

مسعود به روایت اعراب

حاوی آثاری از:

- دكتور عبدالله عزام
- استاد عبدالله انس
- استاد عبدالله صامت
- شيخ عادل بترجى
- دكتور موسى القرنى
- استاد كمال هلباوى
- استاد فهمى هويدى
- جمال احمد خاشقجى
- مُفضل خُمري

گردآورنده

عبدالاحد هادف

مقدمه

سُنّت جاودان الهی در سرشت هستی بر این است که «حق» هرگز نمی‌میرد و «باطل» هرگز پایدار نمی‌ماند. ممکن است که گه‌گاه باطل به نیرومندی برسد و حق در اثر شوکت باطل به خاموشی گراییده و تضعیف شود، اما این به معنای مرگ حتمی و اضمحلال دائمی حق نیست. به گواهی تاریخ در درازنای زمان، حق همیشه خط مرموز و ثابتی در عمق وجدان تحولات تاریخی بوده و از ازل تا ابد به حیات و حضور تاب‌ناک خود تعهد بسته است. باطل اما به تعبیر قرآن، چیزی بیش از کف مُجلل و مُفخم روی آب نیست که هرچند بر دوش اقیانوس سوار و چهره موج را پوشیده می‌دارد، اما خیلی سبکبار و بی‌تمکین و پوچ است که با وزش بادی از جا می‌پرد و در دل فضای لایتناهی مُتلاشی و نابود می‌شود.

نماد حق و باطل در درازنای تاریخ بشر را همانا انسان‌ها و جریان‌هایی تمثیل می‌کرده اند که منسوب به هریک از این دو کانون مُتضاد بوده اند. اهل باطل با الهام از این منبع زشت هویتی خویش، همواره از در مکر و فریب پیش آمده و همیشه هم‌داستان مُثلث نامیمون زر، زور و تزویر بوده اند. این مثلث شوم که حربه مؤثری بر دست اهل باطل بوده، همواره بر ضد اهل حق در مقاطع مُختلف تاریخی به‌کار گرفته شده و بر شعله براننده حق آب پاشیده شده است. با آن‌هم آنچه در فرجام هویدا گردیده، دوام وجود حق و اضمحلال باطل بوده است.

اگر به تحولات چندین دهه اخیر کشور ما مخصوصاً در طول دوران جهاد و مقاومت نگاهی گذرا بیاندازیم، متوجه می‌شویم که این موضوع با تمام مبانی فکری و فلسفی‌اش تا چه اندازه در صحنه واقعیت‌های عینی پیش چشم ما خودنمایی کرده و برگه دیگری بر مصداق‌های عینی مُعادله «حق و باطل» افزوده است. با توجه به مُجمل جریانات معاصر کشور، نمونه مسعود به عنوان نمادی از حق و حقانیت در گیرودار جهاد و مقاومت در افغانستان می‌تواند مثال خوب و حاضری در این راستا باشد. رمز پیروزی مسعود آن بود که از حق مایه می‌گرفت و به سوی عظمت راه می‌برد و این خود چیزی بیش از ثمره تعهد او به حق و انسانیت نبود. این گونه زیستن بدون شک با ناملایمت‌های فراوانی در مسیر زنده‌گی همراه است که فقط با چنین تعهدی در روشنی ایمان اسلامی و باور به آینده شکوهمند انسان، قابل تحمل می‌شود.

دشمنان مسعود چه بلایی نبود که بر سر او، چه در دوران جهاد و چه در دوره مقاومت، نیاوردند! وی در دوران جهاد با روس‌ها از طرف دشمنان بیگانه و رُقبای خودی‌اش به‌شدت مورد تاخت و تاز قرار گرفت که حتی کارهای مثبت و ابتکارات بی‌نظیر او در جریان مبارزاتش را وارونه نشان داده و خودش را با برچسب‌های مُغرضانه که هرگز با ماهیت و سرشت پاک و الای او سازگاری نداشت، تخریب می‌کردند. گاه او را هوادار کمونیزم و گاه طرفدار غرب و وابسته به بیگانه‌گان و امثال این هرزه‌گویی‌ها معرفی می‌کردند که در رد آن همین کافی است تا به تناقض ماهیت و سمت‌وسوی این اتهامات، انگشت گذاشت. در جبهه تبلیغات علیه مسعود شهید در دوره جهاد، فرقی میان روس‌ها، کمونیست‌ها و رُقبای جهادی او نبود که همه در یک صف و با یک حربه علیه او می‌تاختند و در این راستا مُکمل یکدیگر بودند؛ چون او به مذاق هیچ‌یک از این‌ها نمی‌خواند و حال و آینده همه را یک‌سان به خطر انداخته بود.

در زمان مقاومت که مسعود سخت درگیر جنگ با استعمار سیاه و تروریزم ملی و بین‌المللی بود، باز هم صحنه‌های جنگ تبلیغاتی علیه او همچنان گرم نگه داشته شد و حتی بیش‌تر از پیش به‌طور بی‌رحمانه‌ای تشدید گردید. تبلیغ علیه او در داخل و خارج مخصوصاً در جهان عرب به

اوج خود رسید. البته این امر تنها زاده امروز و یا در نتیجه تحولات پس از جنگ میان مسعود و القاعده نبود، بلکه از همان آغازین روزهای جهاد شروع و تا واپسین مراحل ادامه داشته است. پاکستان به حکم این‌که جولان‌گاه اصلی مخالفین و رقبای جهادی مسعود و اولین محیط برای جلب و جذب فداکاران عرب در زمان جهاد محسوب می‌شد، لذا متأثر شدن عرب‌ها و سپس جهان عرب در برابر طوفان تبلیغات خصمانه علیه مسعود در آن‌جا یک امر طبیعی می‌نمود و این خود سبب گردید تا قسمت اعظم عرب‌ها، چه در صحنه تحولات معاصر افغانستان و چه در خود جهان عرب، علیه مسعود قرار گیرند و از او برداشت درست و واقعی که سزاوار شخصیت و مقام او بود، نداشته باشند.

خوش‌بختانه از یک طرف به دلیل آن‌که مسعود هرگز در رکاب باطل قرار نگرفت و خود قربانی طغیان باطل‌پرستان گردید و از جانب دیگر به علت شهامت و صداقت برخی از پیش‌تازان مجاهدین عرب حاضر در صحنه جهاد افغانستان و بعد از آن، زمینه فراهم گردید تا این عده از عرب‌های مخلص از نزدیک با مسعود دیدار نمایند و به‌دور از سُم‌پاشی‌های مخالفین آزند او، وی را درست بشناسند. این‌جا بود که بزرگان مجاهدین و جهان عرب و در رأس آن‌ها شهید عبدالله عزام، شیخ موسی القرنی، عبدالله انس و شمار دیگری از متنفذین بلندپایه عرب به صحنه‌های جهاد در جبهات مسعود راه یافته و او را در شکوه‌مندترین صحنه‌ها و زیباترین چهره واقعی خودش دیدار نمودند و در نتیجه سخت شیفته شخصیت و عمل‌کرد او شدند و با نفرین بر سابقه مخالفت کورکورانه خود با او، در راه خدمت به نام و تاریخ پُرافتخار او کمر همت بستند.

از جانب دیگر، سیر تحولات بعدی به سطح منطقه و جهان در طول دوران مقاومت، حقایق و واقعیت‌های جدیدی را در پیوند با ماهیت بازی‌گران اصلی این صحنه‌های داغ‌نشان داد و بسیاری از انسان‌های آگاه و متعهد در جهان عرب به حقانیت مسعود و ماهیت مبارزاتی او پی برده و او را به تحسین گرفتند. در اثر این دو عامل عمده بود که سمت‌وسوی شناخت از مسعود در جهان عرب، ولو در حد یک اقلیت، به نفع او تغییر کرد؛ زبان‌ها و قلم‌هایی در قدیم و جدید در راه خدمت به نام و تاریخ او به کار افتادند که هرچند این کار در تناسب با حجم چالش‌ها کافی و شافی نبوده، اما سرآغاز خوبی برای ادامه این روند میمون شمرده می‌شود که مطمئناً در آینده شاهد گسترش آن در این قلمرو بزرگ خواهیم بود.

آثار و نوشته‌هایی از این دست در مقاطع مختلف به صورت کتاب و یا مقالات و مصاحبه‌ها در مطبوعات و رسانه‌های عربی به نشر رسیده که خوش‌بختانه بخش مهم این آثار توسط یاران و دوست‌داران مسعود بزرگ ترجمه و در فرصت‌های متفاوت از طریق مطبوعات و رسانه‌ها به خواننده‌گان تقدیم گردیده است. این آثار و نوشته‌ها به عنوان منابع دست اول و بی‌طرف برای تاریخ معاصر افغانستان حایز اهمیت فوق‌العاده بوده و حفظ آن از وجایب علمی و میهنی ما می‌باشد. خدا را شکرگذارم که بنده را توفیق داد تا سهم بیش‌تری در ترجمه بخش اعظم این متون از عربی به فارسی طی سال‌های گذشته بگیرم و دین خود را در راستای خدمت به تاریخ جهاد و مقاومت مردم افغانستان ادا نمایم و از این بابت احساس افتخار می‌کنم.

اینک چاپ جدید مجموعه آثار عربی در مورد شهید احمد شاه مسعود و حوادث جهاد و مقاومت مردم افغانستان که قبلاً تحت عنوان «مسعود در جهان عرب» به نشر رسیده بود، با اضافات مهمی که شامل ترجمه دو کتاب دیگر به نام‌های «شیران خاور» و «حکمتیار و مسعود در آستانه فتح کابل» می‌باشد، خدمت خواننده‌گان گرامی تقدیم است و چنان‌که از نام کتاب پیدا است، این مدون برای جذب و پذیرش آثار مشابه در آینده، همچنان باز خواهد بود تا به غنماندی آن در مراحل تجدید چاپ بعدی افزوده شود. امید است کتاب حاضر نقش خود را در راستای تبیین

هرچه کامل‌تر تاریخ معاصر کشور انجام داده و معلومات مهمی در اختیار پژوهش‌گران محترم قرار دهد.

عبدالاحد هادف
اسلو - ۱۳۹۷/۱/۱۲

یک ماه با قهرمانان

نوشته
شهید دکتور عبدالله عزام

ترجمه
عبدالاحد هادف

پیش‌گفتار مترجم

این کتاب معمولاً یک «سفرنامه» خوانده می‌شود، ولی جوهره آن چیزی وسیع‌تر از مفهوم این اصطلاح است. آنچه من در باب معرفی این کتاب بهتر تشخیص داده‌ام، این است که بگوییم: این کتاب عبارت از چکیده و عصاره فراست یک مؤمن واقعی پس از برخورد با یک سلسله واقعیت‌ها ضمن سفری یک‌ماهه به سرزمین حادثه‌ها است. بدون شک، فراست مؤمن که از پرتو ایمان روشنایی می‌گیرد، همواره لب لباب حقایق و پدیده‌ها را هدف قرار می‌دهد و در برخورد با واقعیت‌ها و صحنه‌ها به جوهر آن می‌رسد. دلیلش هم روشن است؛ چون ایمان آدمی را با ناموس هستی آشتی می‌دهد و با آمیختن حواس او با حق، حدود دید و شناختش را تا به آن سوی حجاب‌ها و روبناها پهن می‌بخشد. انسان مؤمن و ملتزم به تقوا به تعبیر پیامبر اسلام (ص) همه چیز را در آینه خدا می‌بیند؛ در قوه دید او خدا است که به‌جز حق نمی‌بیند و در حس شنوایی او خدا است که به‌جز حق نمی‌شنود. خلاصه هر چیز را با نور خدا درک و دریافت می‌کند. پیامبر با عظمت اسلام با اظهار شگفتی از فراست مؤمن می‌فرماید: «اتقوا فراسة المؤمن، فإنه ينظر بنور الله». یعنی از فراست مؤمن بهر اسید که او همیشه در پرتو نور خدا می‌بیند.

ایمان، آدمی را از تمام گرایش‌ها و تعلقات پست مادی و مصلحتی رهایی داده و به او شخصیت بلند و بالایی می‌بخشد که در فضایی آکنده از معنویت و عشق، تجرد خود را به عنوان یک موجود برتر و غیر وابسته به جهان ناشایسته‌گی‌ها حفظ کند و از همان زاویه در برابر واقعیت‌ها و حوادث، موضع‌گیری نماید. ایمان، آدمی را از زیر نفوذ همه مؤثرات خارجی که به نوعی، آگاهانه و یا ناخودآگاه، در نحوه دید و قضاوت شخص به معنای آلوده کردن دستگاه‌های صادرکننده درونی آن تأثیرگذار است، نجات می‌دهد و به حواس و هوش او صفایی و شفافیت می‌بخشد؛ زیرا او با تجردی که در ذات و هویت خود احساس می‌کند، از همه قیدوبندها رهایی یافته و همیشه با معیارهای مطرح در حوزه بینش ملکوتی و انسانی خداجویانه خودش با واقعیت‌های موجود در تمامی اشکال و انواع آن برخورد می‌کند و میزان ارزش‌ها را از همان زاویه دید می‌سنجد.

بنا بر این، مؤمن واقعی تحت تأثیر هیچ نیرویی پست‌گرایانه و مصلحت‌اندیشانه به آن معنای مثبت‌اندیش، دآوری نمی‌کند. از همین جا است که صراحت، شفافیت و عدم وابسته‌گی در گفتار و رفتار همیشه از خوی مؤمنان راستین بوده است و برعکس، آنچه همواره با ابهام، دورویی، نفاق و وحشت قرین می‌باشد، از اندیشه و احساس کسانی تراوش کرده و می‌کند که با جوهر ایمان درنیامیخته و از استقلال، تجرد و شفافیت انسانی بهره‌مند نیستند و همواره با معیارهایی قضاوت می‌کنند که تنها در پهنای تاریک حدود دید خاکی آنان که عمدتاً تحت تأثیر عوامل نفوذی بُعد حیوانی انسان شکل می‌گیرد، قابل توجیه است و بس.

حتی گرایش‌های حزبی، ملی، نژادی و امثال این‌ها گرچند حفظ آن در حد یک تمایل طبیعی خوب است، اما وقتی به شکل معیار و ملاک قضاوت‌ها و برخوردهای آدمی دربیاید، خود بخشی از همان عوامل نفوذی‌ای است که حقانیت و شفافیت موضع‌گیری انسان را زیر سوال می‌برد و خاصیت صد در صد انسانی‌بودن آن را سلب می‌کند. پس تنها ایمان است که با قوت قاهره خود تمام پیوندهای انحرافی انسان را، چه در حوزه گرایش‌های مادی و چه در ناحیه گرایش‌های معنوی، نابود می‌سازد و عظمت انسان را آنقدر بالا می‌برد که در پیوند با عالمی بی‌مرز از حد هر مرز بگذرد و در فراخنایی به وسعت «حق و باطل» بیندیشد؛ آنجا که جغرافیای کشور انسان به پهنای خود او مرزبندی می‌شود و حوزه وابسته‌گی آدمی به جبهه دوست و دشمن را حق و باطل،

مُشخص می‌سازد. روی این همه، قضاوت یک مؤمن به معنای واقعی کلمه در همه حال قضاوتی بی‌آلایش و به‌دور از هر نوع مصلحت‌بینی‌های پست و پوچ است که در پرتو ایمان و واقع‌نگری عمیق و ارزنده، بازتاب یافته است.

فراموش نباید کرد که هر ایمانی از چنین امتیازی برخوردار نیست؛ فقط ایمانی مورد نظر است که تقوا از پی داشته باشد. البته نفس از پی‌آمدن تقوا خود نمایان‌گر به‌فعلیت در آمدن همان استعداد بالقوه نهفته در ایمان است؛ زیرا تقوا عبارت است از «شورش علیه خود» که از ره‌گذر حرکت در مسیر مخالف تمام انگیزه‌های درونی‌ای که انسان را به طرف خواسته‌های پست حیوانی می‌کشاند و انسانیت انسان را که فرزند خلف اراده قوی و نیرومند او است مُضمحل می‌سازد، به دست می‌آید. شک نیست که چنین حرکتی را موتور محرکی می‌باید که واقعاً قوی‌تر از همان کشش‌های هماهنگ حیوانی انسان باشد. پس رسیدن ایمان به مرحله تقوا به معنای انقلاب دورنی، حکایت از قوت فوق‌العاده آن می‌کند که البته برای ایجاد دگرگونی بیرونی کاملاً آماده و عیار است. تازه آن‌چه در چهارچوب دگرگونی خارجی ذریعه یک مؤمن مُتعهد بازتاب می‌یابد، خود انعکاسی از ایمان است که می‌کانبیزم تقوا را تشکیل می‌دهد و تقوا چیزی بیش از تجسم عملی ایمان نیست.

بنا بر این، ایمان سازنده نه آن مفهوم مُجردی است که در حد یک «تیوری» خلاصه می‌شود، بلکه همان ایمانی است که بازتاب زنده آن در گفتار و رفتار شخص مشهود باشد و به شکل یک نیروی مُتحرك و سازنده، در عالم واقعیت عرض وجود کند.

اکنون چه کسی است که شهید عبدالله عزام را درست بشناسد و باز هم در این‌که وی نمونه اعلا و برتر چنین مؤمنی در عصر حاضر است، کوچک‌ترین تردیدی به خود راه دهد؟! حق با کسانی است که در برابر عظمت شخصیت و کارنامه‌های درخشان او در امتداد چند دهه عمر محدودش گیج می‌مانند و از وصف خصلت‌ها و مزایای بلند و عمیق شخصیت او که بی‌تردید تجلی‌ای از ایمان ناب و ژرف او است، تن به عجز می‌دهند و از مطالعه شخصیت و زنده‌گی او به عنوان نمایش‌گاه زنده ایدال‌ها و ارزش‌ها که ای بسا در خیال‌ها پرورده می‌شود، حظ می‌برند و به وَجد می‌آیند.

عظمت او از آن‌جا پیدا است که تمام مزایا، ارزش‌ها و اولویت‌ها در وجود او تجلی یافته بود و او یک صورت کُل از تمام آن‌چه که آدمی را تعالی و تکامل می‌بخشد، بود. او دانش‌مندی قوی و نویسنده‌ای چیره‌دست بود. مطالعه و احاطه علمی و فکری او تنها به بخش خاصی از دانستنی‌ها مُنحصر نبود، بلکه در فنون مختلف دست‌رسی کافی و با مکاتب گوناگون فکری و فلسفی آشنایی داشت. او خودش وابسته به مکتب اسلام بود و خیلی آگاهانه به آن عشق می‌ورزید و به آینده پیروزمند آن ایمان داشت. در عین حال همیشه عاشق تَلْفیق ایده و نظر با واقعیت و تجربه بود که به نظر من همین خصوصیت، نقطه امتیاز فوق‌العاده او با چیزفهمان دیگر می‌باشد. وی از لحاظ آموزش سیستماتیک نیز تمام مراحل آموزشی را طی کرده بود و در بزرگ‌ترین بنیاد علمی جهان اسلام (دانشگاه الأزهر) دکتورا گرفته بود و پس از آن در چندین دانشگاه مُعتبر در کشورهای مختلف، سِمَت استادی را به عهده داشت.

اینک می‌سزد تا بیوگرافی مُختصری از او ارایه دهیم و چه بهتر که از زبان خودش بشنویم: نام کامل من عبدالله یوسف عزام است. در یکی از دهکده‌های سرزمین فلسطین به نام «سبیلَة الحارثیة» در سال ۱۹۴۱م متولد شدم. مرحله لیسانس را در دانشکده شرعیات دانشگاه دمشق تا سال ۱۹۶۶م به اتمام رساندم. در سال ۱۹۶۹م موفق به اخذ امتیاز ماستری از دانشگاه الأزهر گردیدم و به تاریخ ۱۹۷۳م دکتورای خود را نیز در همین دانشگاه به دست آوردم. سپس به حیث

«استادیار» در دانشگاه اردن راه یافتیم و تا هفت سال تمام در همان سمت ایفای وظیفه نمودم. پس از آن به مدت یک سال در دانشگاه ملک عبدالعزیز در عربستان سعودی تدریس کردم و بعداً به عنوان استاد در دانشگاه بین‌المللی اسلام‌آباد پذیرفته شدم. از همان جا نزدیکی و پیوند من با جهاد مردم افغانستان آغاز یافت که اینک چند سال است که در خدمت این جهاد به‌سر می‌برم، به امید این‌که خداوند از ما بپذیرد و ما را از رحمت و بخشایش خویش بهره‌مند سازد.^۱

عبدالله عزام زاده سرزمین فلسطین، قلب تیرخورده جهان اسلام، می‌باشد. او که خاک وجودش با آب آزادی و سربلندی عجین شده بود، استفاده از تفوق معیاری در سطح دانش را همچون دیگران ایزاری جهت نفوذ در بازار نساخت و مُنهمکانه به دنبال تأمین زنده‌گی به‌اصطلاح مُرفه نرفت، با آن‌که از چنین توانایی کاملاً برخوردار بود. او عاشقانه و آگاهانه به سوی سرزمین کارزار و آزمون شتافت تا به گفته خودش «نفس او صفایی و درخشندگی یابد و از میان طوفان آتش و خونی که در میدان نبرد برمی‌خیزد، به سوی بلندی‌ها پرواز کند».^۲

او در حوزه دین و دانش، خیلی دست بالا داشت و در عین حال معتقد بود که «دین ما هرگز به دانش‌مندی که سر جای خود نشسته و فاقد حماسه انقلابی است و با ساز و برگ کارزار آشنایی ندارد، جوهر ناب خود را به نمایش نگذاشته و پرده از روی اسرار و رموزش بر نمی‌گیرد».^۳ پس ارزش دانش در آن است که با واقعیت، آزمون و تجربه تفسیر شود و راهی به دل حادثه‌ها بگشاید. عزام شهید سرگرمی شیرین با مسایل و موضوعات دینی و اسلامی را در صورتی که با واقعیت‌های تلخ دم‌ساز نگردد، به عنوان بازی با قضایای تیوریک محض که از سطح خیال آدمی فراتر نمی‌رود، محکوم می‌کند و مُعتقد است که «کسانی که روزگارشان در لابه‌لای صفحات کتاب و دفتر سپری می‌گردد، همچنان در بُرج عاج باقی خواهند ماند و هرچه انجام دهند، بذری است که در هوا می‌پاشند. آن‌ها کوچک‌ترین تأثیری بر مجرای واقعیت‌ها نخواهند داشت؛ چون تا کنون پاهای شان با گرد و خاکی که از سرزمین واقعیت‌ها برمی‌خیزد، آشنا و آلوده نشده است».^۴

آری، او که زاده ایمان و پرورده مکتب قرآن و عاشق سرگشته اسلام، آزادی، استقلال و برتری بود و خون بدنش با چنین باورها جوش خورده بود، چه‌گونه می‌توانست قلب تیرخورده جهان اسلام را فراموش کند و با استفاده ایزاری از دانش و تفوق علمی، دنبال زنده‌گی مُرفه و آرام را در جهانی بعید از خار و گزند بگیرد و شاد و خندان چند روز از عمرش را سپری نماید؟! از این‌رو وی ابتدا جهاد را در فلسطین آغاز کرد، اما وقتی ادامه مبارزه فعال در آن‌جا به علت محدودیت‌های تحمیل‌شده از جانب توطیه‌گران خارجی و داخلی ناممکن گشت، ناچار به گوشه دیگری از وطن اسلامی‌اش شتافت و مُشتاقانه بر روی دشمن آیین‌اش تیغ کشید.

او هرگز خود را مُتعلق به یک محدوده خاص جغرافیایی نمی‌دید، بلکه انگیزه و مُحرک دایمی او همان عقیده و آرمانی بود که آرام و قرار برایش نگذاشته بود و چون سپند او را پایکوبان و رقصان به شور و نوا آورده بود و او را با تجرید از همه پیوندهای رنگ و بو به خدا نزدیک ساخته بود و او فقط به‌خاطر اسلام که دین آزادی و سربلندی است، شمشیر می‌زد و مِحنت می‌کشید. لذا برای او چه فرقی داشت که در تپه‌های قُدس سنگر گیرد و یا در کوه‌های هندوکش؟! اصلاً دنیا برای او مطرح نبود تا حد و مرزهای آن را به‌رسمیت بشناسد، بلکه او با عشق و ایمانی که به خداوند داشت، پس از پُشت‌سرگذاشتن مراحل پیچیده آزمون‌های مُدهش، سراسر معنویت و ایده‌آل گشته بود، اما در شکل یک موجود زنده و مُتحرك.

^۱ . الأسنله والأجوبه الجهادیه، ص ۷۵

^۲ . یک ماه با قهرمانان، ص ۲۴۸

^۳ . همان، ص ۲۴۸

^۴ . همان، ص ۲۴۸-۲۴۹

اگر صوفیانه حرف بزنیم، می‌توان گفت که وی یک عارف عاشق بود، اما این عشق برخلاف دیگران او را به صحنه واقعیت‌ها و در دل آزمون‌ها راه داد و به‌جای رهبانیت فرار از مردم، به رهبانیت اسلام یعنی «جهاد» پیونددش داد تا نه مانند دیگران در عمق غارها خدا را جست‌وجو کند، بلکه از دل حادثه‌ها به سوی خدا راه بگشاید. او در مقام سپاس از نعمتی که خداوند در خدمت به جهاد و مبارزه برایش ارزانی فرموده بود، چنین می‌گوید: «در سایه این نعمت گران‌مایه، دلم روشنی، ضمیرم پخته‌گی و روح و روانم صفا یافت. دنیا در نظرم ناچیز جلوه‌گر شد. نسبت به صحنه‌ها و شخصیت‌ها عمیق‌نگری برابم دست داد و تجربه‌هایم نضج گرفت. آری، خودم در صحنه حضور یافتم و در تلاطم حادثه‌ها رخنه کردم تا آن‌که توانستم فرزندان نهضت اسلامی را به کفه ترازو بگذارم و حجم واقعی آنان را مشخص کنم».^۱

او با رخنه‌کردن در سرزمین واقعیت‌ها همه آن‌چه را که در حد ایده‌آل‌ها در فکر داشت، زنده و عملی یافت و به آرمان‌های بلندش نایل آمد. اکنون تنها چیزی که به شکل قلّه آرزوها برای وی باقی مانده و هنوز به آن دست نیافته، شهادت است. تا کنون از جام عشق سیراب نشده و بازهم سینه داغ او از آب معنویت خنک نگرديده است، لذا بارها از خداوند شهادت خواست تا ثابت کند که مردان بلندهمت در راه آرمان‌های بلند خویش به هیچ چیز دیگری جز جان‌سپردن، قناعت نمی‌کنند و تا خاک را از خون خویش سیراب نسازند، خود سیراب نمی‌شوند. سرانجام به اوج این قلّه نیز عروج کرد و امتیاز «سعادت و شهادت» را جایزه گرفت.

عبدالله عزام تنها با سلاح‌گرفتن و سنگ‌رفتن، به جهاد ملت مسلمان افغانستان خدمت نمی‌کرد، بلکه تلاش پی‌گیر و خسته‌گی ناپذیر او در جهت تنویر و اصلاح افکار عمومی جهان نسبت به این جهاد در خارج و کوشش جان‌گناه او در راستای برچیدن سوءتفاهم‌ها و اختلافات ذات‌البینی مجاهدین در داخل، پُر‌قیمت‌تر از هر کار دیگر او در خصوص خدمت به جهاد بود. وی با نشر کتاب‌ها، برنامه‌ها و سخنرانی‌ها در نقاط مختلف جهان، جهاد امت اسلامی را در افغانستان به عنوان یک مبارزه برحق و سازنده معرفی کرد و همه را به آینده درخشان آن امیدوار ساخت که بدین ترتیب بخش بزرگی از بدبینی‌ها و سوءتفاهم‌ها نسبت به این مبارزه برحق مخصوصاً در جهان عرب به‌کلی برچیده شد و مردم با جان و مال به یاری این ملت برخاستند. وی بزرگترین خطری را که آینده درخشان این جهاد را تهدید می‌کند، در اختلاف و پراکنده‌گی داخلی می‌دید و از تکرّوی‌های سران احزاب جهادی به‌شدت هشدار می‌داد. وی در خصوص این مطلب می‌گوید: «من از خلال تجربه عملی دریافتم که گروه‌های اسلامی، مُکمل یک‌دیگر اند و از تعاون و همکاری متقابل در میان‌شان گزیری نیست. هیچ حزب و گروهی به تنهایی نمی‌تواند که جامعه را به سوی اسلامی‌بودن بکشانند، مگر که از نیرو و استعداد مسلمانان، یکجا استفاده کند».^۲

او از کسانی که خود را وارث بلامنازع اسلام تلقی نموده و به دیگران اهمیت نمی‌دهند، به‌شدت متنفر بود: «هر حرکت اسلامی‌ای که می‌خواهد دین خدا در زمین حاکم شود، ناگزیر است تا با حرکات دیگر هماهنگ شود و حق آن‌ها را در سازنده‌گی نادیده نگیرد و تنها خود را وارث بلامنازع آیین خدا تلقی نکند، آن‌چنان که پیش از این یهود و نصارا کردند».^۳ لذا او همه را به همزیستی و همکاری دعوت می‌کرد و موفقیت آینده را نیز در گرو اتحاد و اتفاق می‌دید و بس: «با همزیستی مُنصفانه است که بسیاری از اختلافات در میان گروه‌ها از میان رفته و بسیاری از

۱. همان، ص ۲۲۹

۲. همان، ص ۲۳۰

۳. همان، ص ۲۵۱

سوء تفاهم‌ها برچیده شده و بخش بزرگی از آلودگی‌ها و بی‌اعتمادی‌ها که در آغوش پنهان‌کاری‌ها رُشد و نمو کرده است، از بین می‌رود»^۱.

وی راه سالمی را برای تحقق بخشیدن به مبدأ با ارزش همبستگی پیش‌نهاد می‌کند، آن‌جا که می‌فرماید: «بر ما است تا زبان از تخریب گروه‌ها ببندیم و همواره در پی پخش و اشاعه جوانب مثبت آن‌ها باشیم و با جوانب منفی آنان حکیمانه برخورد کنیم و در راستای اصلاح آن بکوشیم. پس آنچه بیش‌تر از همه در ناحیه گسترش محبت و همدلی در میان جهت‌های مختلف تأثیر به‌سزایی می‌گذارد، همانا ذکر نیکویی‌های همدیگر و امتناع از تبلیغاتِ سوء بر ضد یک‌دیگر است»^۲.

آری، با چنین طرز دیدهای واقع‌بینانه بود که شهید جهاد ما با تمام قوت، با جان و مال، با زبان و قلم و با شمشیر و سرنیزه وارد صحنه پُرکش‌مکش حوادث افغانستان گردید و بی‌صبرانه تلاش می‌کرد تا تمام انگیزه‌های چنددلی و تشنت را از میان احزاب جهادی برچیند و آن‌ها را برای انجام سالم وظیفه برپاداری حکومت و نظام اسلامی در افغانستان، آماده و بسیج نماید که با کمال تأسف پیش‌تر از تحقق این هدف، خودش به قربان‌گاه رفت و بالاخره در راه آزادی، تحقق حاکمیت دین خدا در زمین و به‌خاطر وحدت مسلمانان، حتی از جان خود گذشت.

وی پروسه خدمت به جهاد افغانستان را وارد یک شبکه بسیار گسترده و فراگیر نمود، آن‌سان که گویی دولت مستقلی در کار است که با برنامه‌های دقیق و سنجیده، ملتش را تحت رعایت قرار داده و آن را به سوی تکامل سوق می‌دهد. او تنها به بُعد نظامی قضیه توجه نداشت، بلکه مسایل اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و حتی اقتصادی مردم افغانستان را در برنامه خدمت گنجانیده بود. تأسیس کمیته‌های امدادسانی، تأمین تسهیلات درمان پزشکی، فعال‌ساختن مکاتب و معاهد و دانشگاه‌ها، بنیان‌گذاری مراکز نشر کتاب، جراید و مجلات، تلاش برای جلب و جذب نیروهای مبارز از کشورهای عربی و اسلامی و بالاخره حضور گسترده و فعال در صحنه سیاسی و نظامی کشور که همه به یمن جان‌بازی‌های او انجام می‌شد، یک‌سره شاهد صدق بر این مُدعای ما است.

جالب این‌که وی در تأمین خدمات فراگیر برای ملت مُجاهد ما کوچک‌ترین سهمی برای خودش قایل نبود و از آن به سود دنیایش بهره‌گیری نمی‌کرد، با آن‌که حتی حساب‌های بانکی زیادی در مراکز مختلف اقتصادی جهان به‌شمول واشنگتن و نیویارک برقرار کرده بود. وی برای کسانی که در ایالت کالیفورنیای امریکا داوطلبانه حاضر به پرداخت سهم مالی و تأمین کمک به مُجاهدین گردیدند، مرجع معتمد برای تسلیم‌گیری این کمک‌ها را چنین آدرس می‌دهد: «ما یک حساب بانکی در Andbands Bank در نیویارک باز کرده ایم و همچنان در آستانه گشودن بعضی حساب‌های بانکی دیگر در واشنگتن هستیم که انتظار می‌رود طی هفته آینده تکمیل شود و البته شماره حساب‌ها بعداً برای شما داده خواهد شد»^۳.

حالا حق داری حدس بزنی که شاید او یک اشراف‌زاده متعلق به خاندانی ثروتمند بوده که توانسته بود تا این حد در قلب اقتصادی جهان نفوذ کند و باز دست اعانت به سوی ملت دیگری دراز نماید. اما واقعیت این است که او از یک خانواده فقیر متعلق به ملتی در بند آفتیده، سر برافراشته بود و با همان وضع دست از دامن طلب علم بر نداشت تا آن‌که پس از سپری نمودن سالیانی در حوزه دانش و پژوهش به میدان مبارزه و آزمون قدم گذاشت. این‌جا بود که ستاره بخت او در آسمان سعادت، درخشیدن گرفت و با اخلاص و شفافیتی که در خدمت به جهاد داشت،

^۱. همان، ص ۲۳۰

^۲. همان، ص ۲۵۱-۲۵۲

^۳. الأسئلة والأجوبه الجهادیه، ص ۲۴۶

خداوند او را عزت و سربلندی داد و دنیا را برای او مسخر کرد و او را قبله حاجت‌مندان ساخت که نه تنها فرد یا افرادی، بلکه ملتی از کرم او فیض برد. افزون بر همه، وی در میان اُمت اسلامی به عنوان «امام» شناخته و پذیرفته شد که مسلمانان همه پروانه‌وار به شمع رخ او دل بستند و این همه بُرهان قاطعی است بر بلندی مقام و منزلت دینی و دنیوی او که همه به برکت جهاد و اخلاص به دست آمده بود، اما او مرد دنیا نبود و هرگز به متاع ناچیز آن دل نبست.

خلاصه این‌که شهید عزام، عمر گران‌بهای خود را صرف خدمت به جهاد اُمت نمود که در ازای آن پاداشی در دنیا از کسی طمع نکرد، بلکه یگانه چیزی را که از اعماق قلب آرزو داشت و به آن به عنوان پاداش همه تلاش و زحمتش دل بسته بود، برپایی یک حکومت اسلامی در افغانستان بود که بی‌صبرانه فرارسیدن لحظه رؤیایگانه آن را انتظار می‌کشید؛ چون باور داشت که راه فُدس از قلب آسیا می‌گذرد. او خودش می‌گوید: «بی‌گمان آن‌چه از این ملت همیشه در سنگر انتظار می‌رود، خود پاداش عظیمی است که از رهگذر اخلاص، استقامت و پای‌داری به دست می‌آید، پاداشی که هر پاداش دیگر به‌جز بهشت در برابر آن ناچیز است».^۱

عبدالله عزام که خود را به عنوان یک مسلمان متعهد در قضیه افغانستان که قضیه امتش بود دخیل می‌دید، ناچار بود تا حضور فعال خود را در تمام عرصه‌ها و زمینه‌های مربوط به آن حفظ کند؛ زیرا به عقیده وی: «دخالته کردن بی‌جا در قضیه‌ای که تماس مستقیم با آن در میان نباشد، کاری است فسادبرانگیز! هر چند نیت خالص و مصلحت‌هایی را هم با خود داشته باشد».^۲ لذا گاه و ناگاه به سرزمین افغانستان سفر می‌کرد و چهره از خاک برخاسته از دل سنگرهای دایم در آتش، آلوده می‌ساخت تا صحنه‌ها را از نزدیک بررسی و حقایق را بی‌پرده لمس کند.

این در حالی بود که او گاهی قربانی توطیه فریب‌کارانه بیمار دلان هم می‌شد و ناخودآگاه در اثر خیانت دیگران به آنچه دلش می‌خواست، نمی‌رسید و از صحنه‌هایی که دایماً مُرغ دلش به هوای دیدار آن پر می‌زد، دور می‌ماند. وی در طول چندین سال با جریان جهاد در شمال افغانستان، روی خوش نشان نداد؛ زیرا به گفته خودش: «در اثر تبلیغاتی که بر ضد فرماندهان آن صورت می‌گرفت، تصویرهای زشتی از آن‌ها در ذهن ما ترسیم شده بود و از جبهه جهادی آن‌جا نیز برداشتی کاملاً منفی داشتیم».^۳

تا آن‌که گذشت زمان و تکرار پی‌هم حوادث، پرده از روی واقعیت‌ها برگرفت که در اثر آن ذهنیت وی در قبال آن‌چه در شمال می‌گذشت، تغییر کرد. لذا او به‌خاطر بررسی وضع موجود از نزدیک و دریافت و هضم آن‌چه تا آن زمان در پُشت پرده مانده بود، جوان‌مردانه ضمن سفری سازنده شخصاً در صحنه حضور یافت و جریانات را از نزدیک ارزیابی کرد و بالاخره به این نتیجه رسید که وی تا کنون گول یک توطیه سازمان‌یافته را در خصوص این جبهه، خورده است و ناخودآگاه به قافله کینه‌ها، عداوت‌ها و بدبینی‌های نابه‌جا پیوسته است. اما او با فراستی که داشت، از هر چیز درس می‌گرفت و ایده‌ای را تفسیر شده می‌یافت. اولین درسی که او از این آزمون گرفت، همان بود که خودش می‌گوید: «آری، گاهی می‌شود که فروغ حق در اثر شوکت روبنای باطل، خاموشی می‌گیرد و باطل پرستان با جست و خیز کودکانه و چال و نیرنگ شرم‌آور شان بازار باطل را گرم‌تر ساخته و بر شعله برازنده حق آب می‌پاشند و بالاخره مدتی آن را در کنج

^۱. یک ماه با قهرمانان، ص ۲۳۴

^۲. همان، ص ۲۴۷

^۳. همان، صفحات ۱۰۷ و ۱۴۱ و ۱۵۹

فراموشی محصور می‌دارند، اما این به معنای مرگ دایمی آن نیست، بلکه حق حتماً ظاهر شدنی است»^۱.

از همین جا بود که این سفر برای او جذابیت خاصی داشت و خیلی آموزنده و مؤثر برایش تمام شد: «در طول زنده‌گی‌ام سفری را سراغ ندارم که این چنین مؤثر و پُریامد برایم تمام شده باشد؛ با آن‌که دیری بود که با روح و روان در سایه جهاد مردم افغانستان زیست کردم و با زبان و قلم بیش از هفت سال به خدمت این جهاد پرداختم، اما در خلال این سفر برایم چنان می‌نمود که گویا این اولین بار است که چهره واقعی جهاد را در سیمای قهرمانان آن تماشای می‌کنم. این سفر مرا یک‌باره به معراج برد و مرا نسبت به آینده جهاد و آرمان‌های بلند آن، بیش از پیش مطمئن‌تر ساخت»^۲.

آری، این سفر که او را با واقعیت‌های تازه در صحنه جهاد و مبارزه آشنا ساخت و بسیاری از اسرار ناشناخته را جلو چشمان او گذاشت، یک‌باره موج احساسات سرشار از اطمینان و شادکامی را در دلش برانگیخت و او را به وجد آورد تا آن‌که ناچار قلم برداشت و از صحنه‌ها و واقعیت‌های احساس‌برانگیزی که برای او تازه‌گی داشت و واقعاً او را متحول ساخته بود، با زبان قلم حکایت‌کردن گرفت.

کتاب حاضر، همان پرونده‌ای است که خاطرات و احساسات سرشار عبدالله عزام در برخورد با صحنه‌ها و آزمون‌ها ضمن سفری یک‌ماهه به داغ‌ترین سنگرستان کشور را در قالب حروف و کلمات، موفقانه در خود حفظ کرده است که با مطالعه آن انسان پا به پای نویسنده با همان احساس‌های نغز و ظریف از مقابل صحنه‌ها و چشم‌دیدها رد می‌شود و حظ می‌برد.

این کتاب که تحت عنوان «شهر بین العمالقة» به معنای «یک ماه با قهرمانان» تدوین یافته است، به یک مفهوم تماشای شخصیت روانی عبدالله عزام است که در آن با تمام قوت، خود را به نمایش گذاشته است. گاه او را در حالتی می‌یابیم که در برابر شخص و یا صحنه‌ای به وجد آمده و با زبان عشق و شور حرف می‌زند؛ حرف‌های شاعرانه‌ای که شعله‌های احساس درونی او از خلال آن در جهش است و تا به ژرفای روان آدمی می‌تازد و گاهی هم با او در حالتی سر می‌خوریم که سراپا در آتش خشم می‌سوزد و با آن‌چه خشمش را برانگیخته، در ستیزه است. وضعیت روانی او در حالات عسر و یسر نیز در پرده این کتاب به نمایش درمی‌آید. بناءً ارزش کتاب در آن است که دست‌گرفته ما را در بوستان‌های روان سرشار از ایمان و معنویت مؤلف به گل‌گشت می‌برد، بر علاوه این‌که محتویات تاریخی، فرهنگی و آموزشی زیادی را با خود دارد.

خدا می‌داند که نویسنده این اثر، چه قدر آرزو می‌برد تا روزی کتابش زیور طبع بپوشد و وظیفه اساسی خود را به‌انجام برساند و بالاخره برای خودش در همه حال، شادی‌آفرین باشد. اما برخلاف آنچه وی انتظار داشت، این کتاب برایش مایه درد سر شد و طوفان خشم و انزجار شخصیت‌ها و نهادهای خطرناکی را علیه او برانگیخت که عاقبت در زیر فشار ظالمانه هُشدارها، سرزنش‌ها و ملامت‌های روزافزون، ناچار عقب‌نشینی کرد و این رؤیای شیرینش با واقعیتی تلخ که به صورت غیرمترقبه‌ای با آن مواجه گردید، تعبیر شد!

وی پس از بازگشت از این سفر طولانی، دست‌نوشته‌هایش را به چاپ داد، اما همان‌گونه که در مقدمه کتاب اشاره شده، یک‌باره فرمان داد تا کار طبع متوقف گردد و بدین ترتیب در طول زنده‌گی او این کتاب روی چاپ را ندید. اگرچه در حوزه حدس‌زنی‌ها برای تشخیص اهرم‌های

۱. همان، ص ۲۴۳

۲. همان، ص ۲۴۳

فشار نوعی ابهام و اختلاف نظر وجود داشته است، اما این ابهام آن قدر پیچیده نیست که بازیگران اصلی این صحنه باز هم شناخته نشده و یا قابل شناخت نبوده باشند. گمان می‌کنم امروز که اسرار زیادی مخصوصاً پس از عبور از یک سلسله آزمون‌ها در سطح وقایع کشور افشا شده است، تشخیص دست‌اندرکاران این بازی هم خیلی ساده بوده باشد که هست.

باری یکی از برادران عرب به نام ابوظلحه که خود را تبعه کویت معرفی می‌کرد و روزگاری دست‌یار شهید عزام بوده است، سال‌ها پیش از چاپ این کتاب برای من در پنجشیر چنین حکایت کرده بود: امام شهید در جریان سفرش به شمال افغانستان، کتابی نوشت تا پس از مراجعت به پاکستان آن را منتشر سازد، اما وقتی آوازه این اقدام به گوش بدبینان رسید، یک‌باره برآشفتمند و در صدد نقش‌برآب کردن این اثر گردیدند. لذا وقتی امام به پشاور برگشت، یک روز از طرف گلبدین حکمتیار رهبر حزب اسلامی احضار گردید که من نیز او را همراهی می‌کردم، اما ملاقات میان دو طرف به‌طور محرمانه و در پشت درهای بسته انجام شد و حتی من اجازه نیافتم تا به بهانه دست‌یار در جلسه رخنه کنم. وقتی امام پس از ختم ملاقات بدر شد، دیدم چهره‌اش بسیار گرفته است. از او التماس کردم تا جریان را برایم بازگو کند، گفت: به من هشدار داده شد که اگر این کتاب به چاپ برسد، فقط یک گلوله زنگی (تعبیر از خود او است) نصیب تو خواهد بود! از این‌رو امام شهید ناگزیر از طبع کتابش دست برداشت و خود از چاپ و نشر آن جلوگیری کرد.

حالا میزان صداقت آن برادر در این حکایت را تنها خدا می‌داند، مَنتها شواهد زیادی در دست است که بر گفته‌های او مَهر صحت می‌زند و ما را در جریان توطیه‌های سازمان‌یافته‌ای قرار می‌دهد که با شدتی خطرناک به‌خاطر تخریب بی‌موجب یک جبهه، انجام می‌شده است. لذا پیوند دادن توطیه شوم ترور دکتور عبدالله عزام با جریان این سفر و این کتاب که عده‌ای بدان مُعتقد اند، تا حد زیادی موجه به نظر می‌رسد، به‌ویژه زمانی که احتمال قوی دست‌داشتن استخبارات یک کشور بیگانه را نیز در جزئیات این گونه قضایا بپذیریم.^۱

در این جا خوش دارم تا این سوال را مطرح کنم که آخر چرا از میان ده‌ها اثر دکتور عبدالله عزام شهید که حاوی مطالب و موضوعات گوناگون می‌باشند، تنها همین کتاب یک‌باره این چنین خشم‌ها را برانگیخت و حریف‌های نیرومند و خطرناکی را به چالش کشید؟! پاسخ این پرسش را به خواننده محترم موکول می‌کنم تا خود با عقل جوینده خویش در زمینه داوری نموده و راز این پدیدار مَهم تاریخی را دریابد.

باری این کتاب در پاکستان به دستم افتاد. وقتی با آن آشنا شدم، خود را ناچار دیدم تا به ترجمه این اثر افتخار آفرین همت گمارم. لذا با همه مشکلاتی که این کار در پی داشت، با توکل بر خداوند، ترجمه آغاز شد که بحمدالله ظرف چند ماه، آن‌هم پا به پای درس‌های دانشگاهی و مصروفیت‌های تحصیلی، موفق به اتمام آن شدم.^۲

در ترجمه این کتاب تلاش بنده‌گی برای حُسن ترجمه، فوق‌العاده صورت گرفته تا مگر توانسته باشم ارزش ادبی کتاب را که سرشار از موج احساسات، عواطف و جذابیت است، حفظ کنم. امیدوارم که این توفیق برایم دست داده باشد. آنچه بیش‌تر از همه مورد توجه بنده بوده است، همانا رعایت اصل امانت در ترجمه می‌باشد؛ چون دخل و تصرف در کتاب دیگران که عمدتاً به دل‌خواه شخصی صورت می‌گیرد، نشان‌دهنده یک نوع شکست در برابر واقعیت‌پذیری است، برعلاوه آن‌که عذری بدتر از گناه است که نه‌تنها ترجمه را خدشه‌دار می‌سازد، بلکه لکه عار بر

^۱. نویسنده مظلوم دُرست یک سال پس از این جریانات به روز جمعه مورخ ۳ قوس سال ۱۳۶۸ خورشیدی یکجا با دو فرزندش در شهر پشاور پاکستان ترور گردید.

^۲. من این کتاب را در جریان سال ۱۳۷۸ خورشیدی در پشاور ترجمه کردم.

جبین مترجم نیز خواهد بود. از این رو تلاش خود را به خرج دادم تا مطالب کتاب، دست‌نخورده باقی بماند با آن‌که در برخی از موارد، دست‌زدن به مطلب به بهانه رعایت مصلحت و مقتضای شرایط خیلی موجه به نظر می‌آمد، اما این نوع احتیاطکاری‌ها کیفیت اصیل کتاب را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و از قیمت ترجمه نیز می‌کاهد.

ناگفته نماند که در پهلوی ترجمه، در برخی از موارد به ترتیب و تنسيق مطالب کتاب نیز پرداخته‌ام که اینک صورت فعلی را به خود گرفته‌است. شاید به دلیل این‌که کتاب را دیگران پس از شهادت مؤلف آن ترتیب داده‌اند، در بسیاری از موارد خلط عناوین و اختلال در تنظیم مطالب صورت گرفته بود که انسان را به هنگام مطالعه، دچار سردرگمی می‌ساخت. لذا ابتدا کتاب را در مجموع، به استثنای مقدمه و خاتمه، به سیزده بخش که هر بخش آن دارای عنوان مستقل می‌باشد، دسته‌بندی کردم که در این میان تقدیم و تأخیر در بعضی از مطالب نیز صورت گرفت. عناوین این بخش‌ها اکثراً از خود کتاب انتخاب شده و گاهی هم خودم بنا بر ضرورت، عنوان مناسبی برای بعضی از این بخش‌ها تدارک دیده‌ام که از جمله می‌توان به عناوینی همچون «در ادامه سفر»، «از کرامات جهاد»، «در فراز و نشیب حوادث جنگی»، «دیدار با چند شخصیت جهادی» و «از بانگ رحیل تا پایان سفر» اشاره کرد.

همچنان در برخی از موارد که تفکیک در میان گفته‌های مؤلف و سخن دیگران دشوار می‌نمود، به اسم گوینده تصریح شده است و ضمناً برخی از عناوین فرعی که به کثرت در کتاب وجود داشت، به شکل عنوان ترجمه نشده، بلکه مفهوم آن در تسلسل کلام درج گردیده است و نیز گاهی بعضی از ابیات شعری به دلیل این‌که مفهوم خاصی را افاده نمی‌کرد و ظاهراً برای آرایش سخن آورده شده بود، حذف شده و به مفهوم آن اکتفا گردیده است؛ چون زیبایی شعر در ترجمه از بین می‌رود، برعلاوه آن‌که دشواری بافت شعر عربی در عین فشرده‌گی‌ای که دارد، روند ترجمه را به بُن‌بست می‌رساند و برگردان جزئیات آن نسبتاً مُتعذر است. در عین حال، من کوشش به‌خرج دادم تا مفهوم و محتویات ابیات شعری باقی‌مانده را به نظم درآورم تا مگر اندکی بر رونق ترجمه افزوده شود و هدف اصلی مؤلف از آوردن این ابیات نیز محفوظ ماند.

به هر حال، آنچه من در ضمیر باطن از پی این ترجمه قصد کرده‌ام و امیدوارم که خداوند کریم آن را برآورده سازد، این است که وسیله‌ای برای رفع بدگمانی‌ها در میان عناصر مُجاهد ملت ما قرار گرفته و هم‌این‌که گامی در جهت احیای ارزش‌های جهادی و ثبت سالم حوادث ناب و خاطره‌انگیز دوران شکوهمند جهاد و مقاومت در تاریخ باشد و به عنوان خدمتی به هویت و جایگاه بازیگران اصلی این صحنه پُرافتخار، تلقی گردد. همچنان در راستای تجدید احساسات رزمی و برانگیختن حماسه انقلابی آحاد ملت در چنین عصری که زیر پوشش تلاش برای بسط اندیشه صلح‌جویی در جهان، ملت‌ها را تخدیر و سپس به زنجیر می‌کشند، مورد استفاده قرار گیرد.

زنده‌داشتن احساسات رزمی در جنب اندیشه‌های صلح‌جویانه برای هر ملتی که می‌خواهد آزاد زنده‌گی کند، بسیار حیاتی است؛ مخصوصاً در عصر امروزی که باز هم می‌بینیم بزرگ‌ترین پیش‌آهنگ و به‌اصطلاح رأس هرم تمدن و ارزش‌های فرهنگی مُدرن با نادیده‌گرفتن تمام عواطف و احساسات مردم جهان و با خط بُطلان‌زدن بر تمام ادعاهای زرینش مبنی بر تلاش برای تحکیم پایه‌های صلح جهانی و نهادینه‌ساختن اندیشه صلح‌طلبی در میان بشریت، باز هم روی پیش‌برد مدرن‌ترین پروسه ابزارسازی برای نابودی بشر و به‌فعلیت‌درآوردن طرح سپر موشکی، لجوجانه اصرار می‌ورزد که در واقع اعلان جنگ علیه بشریت است.

از جانب دیگر، ما امروز قربانی تجاوز کشوری هستیم که با استفاده ابزاری از نام نیک اسلام و با بهانه‌قرار دادن پیوند دینی و مذهبی با ما تمام سدها را شکسته و با تحمیق عده‌ای از به‌خواب‌رفته‌گان، در صدد به‌برده‌گی‌کشیدن این ملت و استفاده از آن در جهت اجرای برنامه‌های

درازمدت سیاسی، نظامی و اقتصادی خود در منطقه و جهان است. بناءً در چنین جوی، نداشتن روحیه رزمی برای انسان آزاد، به معنای رفتن به قربانگاه استعمار خواهد بود. پس انسان باید چنان هوشیار و با روحیه زیست کند که زبان حالش این چند کلماتی را که من زیر عنوان «گلواژه بهار در قاموس یلان» به نظم کشیده ام، زمزمه کند:

منم زاده کوه دشمن شکن	منم پیاره آتش شعله زن
منم پیک اسطوره داغ رزم	منم نی نواز بیابان بزم
منم از طوف در کوچه رزم گاه	چنان مستم و شاد و روشن نگاه
که دل در پی عشق رزم و ستیز	بدادم چو تیغش عدو کرد تیز
من از غیرت و دین و وجدان خویش	سپر سینه سازم بتازم به پیش
مرا ذوالفقار و سلاح و سپر	دو هست و همراز و یار و هنر
دل سنگرم هست معراج گاه	و از غصه و درد هر دم پناه
منم نخل روئیده در باغ جنگ	که آب حیاتم بود عز و ننگ
بهار یلان در زمین ستیز	همان موسم گرم رزم است و خیز
سحاب بهارم بود دود بم	کزو رعد و آتش جهد دم به دم
تو از ابر ما آب باران مجوی	و جز راکت و بمب و هاوان مجوی
نه در شوره زارم بروید گلاب	نه جز ماین حاصل دهد این تراب
اگر میوه جویی درین شاخسار	به جز بمب دستی نیاید به بار
مرا زورق آرزو سنگر است	به بستان من پوکه نیلوفر است
ز خون عدو زنده این گل بود	مُسلسل درین باغ بلبل بود
خوشا بوی باروت این گلستان	به رقص آید از بوی او بلبلان
دف و طبله فریاد خُمپاره است	نوازنده نای طیاره است
عروس ظفر تانکها آورند	هیاهو کُنان زینت لشکر اند
بود شمع محفل فروغ رسام	شهاب فشنگش چه زیبا به شام
یلان باده نوشان این محفل اند	که سودای عزت همی بر دل اند

در اخیر، لازم می بینم تا از همه کسانی که به نحوی در جهت بالندهگی و بهیاری نشستن این کتاب با من همکاری کرده اند، تشکر نمایم و از خداوند برای همه اجر جزیل مسألت می دارم. ترجمه کتاب را به احمد شاه مسعود، قهرمان جهاد و مقاومت مردم افغانستان، که همواره بار مظلومیت را به دوش کشیده و هنوز هم مظلوم و ناشناخته است، تقدیم می کنم و برای او صلاح و فلاح دارین را از بارگاه الهی آرزو مندم.

عبدالاحد هادف

مشهد - ایران
بهار ۱۳۸۰ خورشیدی

مقدمه

هر کسی که به بررسی و مطالعه دقیق زنده‌گانی امام عبدالله عزام شهید بپردازد، یگانه خصوصیت روشنی را که در او می‌یابد، این است که وی یک شخصیت پژوهش‌گر و پویا و پرتلاش است و غالباً بحث و بررسی‌هایش در ناحیه سُنن حاکم بر جوامع انسانی و طبیعت مردم و بالاخره دریافت انگیزه‌های واقعی صلاح و فساد نفس‌ها متمرکز می‌باشد. شک نیست که این امر در نفس خود بزرگترین قضیه قابل توجهی را تشکیل می‌دهد که در طول تاریخ بشر، مورد بحث و بررسی قرار گرفته است؛ چون ریشه کلیه نگون‌سازی‌هایی که دامن‌گیر بشریت در طول تاریخ بوده، عمدتاً در زبونی نفس‌ها و فساد ارواح و انحطاط جامعه‌ها نهفته است که باز به جهل و نادانی آن‌ها نسبت به سُنن هستی و راه‌های اصلاح و سازنده‌گی نفس‌ها برمی‌گردد.

امام شهید با آن‌که همراه با مجاهدین در سنگرها و اردوگاه‌های شان به‌سر می‌برد، اما به دلیل این‌که افغانستان یک سرزمین پهناور است، لذا ابتدا نتوانسته بود تا وضعیت مجاهدین و چهره واقعی جهاد در شمال کشور را بهتر تشخیص دهد، تا آن‌که خود شخصاً دو بار به آن مناطق سفر کرد و از نزدیک اوضاع را ارزیابی نمود. وی یکبار با استاد ربانی و بار دیگر با گلبدین حکمتیار به مناطق شمال رفت که در جریان این دو سفر سازنده توانست تا اوضاع مجاهدین را چه از نگاه وضعیت اجتماعی و نظامی و چه از لحاظ روانی و مادی، دقیق‌تر شناسایی نماید و همچنان موفق شد تا با طبیعت جغرافیایی آن دیار، آشنایی یابد و آینده درخشان آن را در ذهن خویش ترسیم نماید.

یکی از حقایق روشن و غیرقابل انکاری که هر خواننده می‌باید آن را درک کند، این است که وقتی امام شهید و یا هر نویسنده دیگر روی یک قضیه و یا در مورد شخصی حکمی صادر می‌کند، آن‌چه نوعیت این حکم و داوری مشخص را می‌سازد، همان شواهد، قراین و چشم‌دیدهایی است که وی از خلال تحلیل و ارزیابی آن‌ها به چنین نتیجه‌ای دست یافته است. اما مسأله باطن و آن‌چه به یقین مطلق می‌انجامد، تنها ویژه خداوند است و بس. از این‌رو برخورد و موضع‌گیری به‌دور از انصاف یک‌عده از برادران حاضر در صحنه در برابر بعضی از قضایای اجتهادی مخصوصاً در برابر کتاب حاضر، انسان را به حیرت می‌افکند.

این کتاب در آن هنگام که امام شهید هنوز در قید حیات به‌سر می‌بردند، برای چاپ و نشر سپرده شد، اما ایشان قبل از آن‌که کتاب به چاپ برسد، سفارش کردند تا چاپ و نشر این کتاب به تأخیر افتد. تا بالاخره ایشان به شهادت رسیدند و بدین ترتیب برای ما روشن نشد که تا چه وقت باید نشر این کتاب به تعویق افتد و مقصد اصلی امام چه بوده است؟! پس از گذشت چندین ماه، از هرسو بر ما صدا بلند شد که چرا این کتاب را به تأخیر انداختید؟ چرا آن را به نشر نسپردید؟ چرا و چرا...؟ ای کاش آن‌ها می‌دانستند که ما تا چه حد در جهت طبع و نشر این کتاب تلاش نمودیم و همواره در صدد تقدیم آن برای خواننده‌گان گرامی بودیم، اما هر کاری به اراده خداوند جامه عمل می‌پوشد.

باری برادران گردهم آمدند و این موضوع را در میان گذاشتند. کوشش ما طی این گردهمایی بر آن بود تا در مورد مقصد و منظور اصلی امام از این سفارش، گفت‌وگو نماییم. عده‌ای گفتند که مقصد امام این است که از آن به‌کلی صرف نظر شود. برخی دیگر گفتند که مقصد ایشان به تأخیر انداختن آن برای چند وقت محدود بوده که اینک کدام موجبی برای به‌تعویق انداختن آن دیده نمی‌شود. بالاخره کتاب را برادر ابو عباده و برادر ابو حسن المقدسی تسلیم شدند و با کمال

دقت و پس از تطبیق حرف به حرف آن با دست‌نویس اصلی امام، به ترتیب و تنظیم آن همت گماشتند که خداوند پاداش نیکو برای شان نصیب فرماید.

آنچه بر حیرت و شگفتی ما افزود، موضع‌گیری متناقض برادران عرب در برابر طبع و نشر این کتاب بود؛ چون دسته‌ای از آن‌ها خواستار هرچه عاجل‌تر طبع و نشر آن بودند، اما برخی دیگر پافشاری می‌کردند تا کتاب نباید به نشر برسد؛ زیرا به گفته آن‌ها امام اکثراً به مدح و ستایش کسانی پرداخته که مورد اعتماد نیستند. ما به آن‌ها گفتیم که این حق ما نیست تا کتابی را به بهانه علل و اسبابی که نزد خود ما مطرح است، به تعویق اندازیم. آنچه برای ما مهم است، تجربه امام و نتایج و دستاوردهای سفر ایشان می‌باشد و بس. اما این‌که ایشان به ستایش شخصی پرداخته، البته از خلال قراین و شواهد عینی بوده و مسأله باطن به خداوند تعلق دارد.

ما که در «مرکز نشراتی شهید عزام» فعالیت داریم، از همان ابتدا تصمیم ما بر آن بود تا هر حرف و سخنی را که امام شهید گفته است، بدون کم و کاست به مردم برسانیم، حتی ولو که مورد خشم یا اعتراض این و آن قرار گیریم؛ زیرا امانت علمی و تاریخی، مقتضی این امر است. باید هر چیزی را که امام گفته است، به مردم پیشکش نمود تا آن‌ها خود در برابر آن تصمیم بگیرند و آن‌چنان که لازم می‌بینند، بالای او حکم کنند. اکنون و پس از آن‌که بحمدالله همه برادران، دست به دست هم دادند، فرصت بسیار مناسبی برای طبع و نشر این کتاب مهیا شد و در ضمن ما موفق گردیدیم تا با نشر آن، مسئولیت خود را ادا نماییم و البته توفیق هر کاری به دست خداوند است.

هدف از تحریر این مقدمه، آن بود تا خواننده گرامی را در جریان روی‌دادهایی که کتاب حاضر در پیچ و خم آن قرار گرفت، بگذاریم تا از این رهگذر سبب اصلی به‌تعویق‌افتادن چاپ و نشر کتاب تا این لحظه را دریابد. از خداوند مهربان تمنا داریم تا این کوشش ما را به درگاه خویش پذیرفته و این خدمت را در میزان حسنات ما در روز رستاخیز قرار دهد. یقیناً که او ذاتی شنوا و پذیرا است.

ابو عادل عزام – مدیر مرکز

۱۳/۶/۱۹۹۶م

در راه به سوی شمال

الحمد لله وحده، والصلاة والسلام على من لا نبي بعده، وبعد:

اکنون که من این خاطره‌ها را به رشته تحریر می‌کشم، در یکی از روستاهای نزدیک به پنجشیر قرار داریم که پس از یک سفر طولانی اما پُرمايه و با برکت و سرشار از آسایش و گشایش، به یاری خداوند برتر و با همراهی بسیار دوستانه و برادرانه استاد ربانی، به آن جا رسیده ایم.

دُرست یک هفته قبل به روز پنج‌شنبه گذشته مؤرخ ۱۹۸۸/۹/۸م بود که کاروان ما به کمک موترها از منطقه «چترال» پاکستان به سفر آغاز نمود. نخستین شب را در «گرم‌چشمه» سپری نمودیم. فردا روز جمعه از آن جا به طرف مرز، رهسپار گردیدیم و بالاخره از مرز عبور کردیم. روز جمعه در یکی از اردوگاه‌های کوچک با هم‌صحبتی برادر ابوالرہیم سپری شد. به روز شنبه بود که نخستین کوه بلندی را که در عرض راه ما قرار داشت و به نام کوه «دیوانه‌بابا» مشهور است، با آن‌همه فراز و نشیب طی کردیم. بالا رفتن و پایین آمدن ما در این کوه، تقریباً پنج و نیم ساعت متوالی را دربر گرفت.

سپس نزدیکی از مردمان بسیار مهمان‌نواز آن جا فرود آمدیم. این مرد در مهمان‌نوازی، شهرت به‌سزایی دارد؛ قسمی که منزل او به شکل مهمان‌خانه عمومی‌ای درآمده که از هر ره‌گذری در آن جا پذیرایی می‌شود. با این‌همه هیچ‌گاه دیده نشده که دست طمع به سوی کسی به‌خاطر دریافت یرهم و یا دیناری دراز کرده باشد و یا کوچک‌ترین خسته‌گی در دل همسران و اعضای فامیلش از این‌همه پُخت‌وپز و تپ‌وتلاش مستمر برای تهیه و تقدیم غذا راه یابد. من خطاب به او گفتم: ای حاجی متین! تو به حاتم طایی می‌مانی که به غلامش می‌گفت: ای غلام! آتش برافروز که شب تاریک و باد بسیار تُند و خنک است. هرگاه یک مهمان را به منزل فراخوانی، من تو را آزاد خواهم کرد. حاجی متین به تعقیب گفت: من از هیچ کس طمع و توقعی ندارم، فقط آرزو دارم تا خداوند به همکاری شما توفیق ادای فریضه حج را برایم نصیب فرماید.

شب را در پای کوه دومی به نام «کافرکوتل» که استاد ربانی آن را «مُجاهدکوتل» می‌خواند، سپری کردیم. این کوه بیش از چهار هزار متر از سطح بحر ارتفاع دارد و به اسب و قاطر به‌جُز در صورتی که باردار نباشند، گذر نمی‌دهد. راه‌پیمایی ما در این کوه، هفت و نیم ساعت را دربر گرفت. وقتی بر قله آن کوه رسیدیم، چندی نشستیم و آن‌گاه استاد ربانی با استفاده از فرصت برای مُجاهدین سخنانی ایراد نمود. سپس به فرود آمدن آغاز کردیم که سه ساعت تمام را احتوا نمود. این کوه، بدخشان و نورستان را از هم جدا می‌سازد. در دامنه آن، بدنه سه هواپیمای مُنهدم‌شده به نظر می‌رسید که یکی از آن‌ها تا هنوز تقریباً با قطعاتش ثابت مانده و زنگ‌خورده‌گی نیست.

در امتداد راه در یکی از جنگل‌زارهای کوچک با مجموعه‌ای از مُجاهدین که با لباس‌های خاص نظامی به پذیرایی ما آمده بودند و برای مقدم ما لحظه‌شماری می‌کردند، برخوردیم. این دسته پیشاهنگ عبارت بودند از یک گروه امنیتی فشرده که به‌خاطر تأمین امنیت راه و آماده‌سازی جای مناسب برای گذراندن شب در همان جا پیش فرستاده شده بودند. شب ما در میان همان جنگل‌زار که باد تُند و خیلی‌ها سرد آن، گونه آدمی را تیره و مغز او را شکنجه می‌کرد، سپری گردید. غذای شب از گوشت آهو تهیه شده بود.

فردا صبح‌گاهان منطقه را ترک گفتیم و تا نیمه روز که عقربک ساعت، دو بجه بعد از ظهر را نشان می‌داد، به راه‌پیمایی ادامه دادیم. در عرض راه با دو تن از برادران عرب به نام‌های

ابوطه العراقی و یونس المصری سرخوردیم. آن‌گاه با یک جهان شوق و وجدی که حکایت از احساس‌های رُزف برادرانه در میان ما داشت، هم‌دیگر را به آغوش کشیدیم؛ به حدی که برادر ابوطه بلااختیار از فرط اشتیاق و هیجان، اشک ریخت. وی گفت: ما قصد داشتیم که به پاکستان بیاییم، اما وقتی شما به این طرف تشریف‌فرما شدید، از تصمیم خود مُنصرف گردیدیم و اینک چند روزی در خدمت شما خواهیم بود. آن‌ها یک اسپ شخصی داشتند و یک رُس اسپ دیگر را به کرایه گرفته بودند. وقتی با ما یک‌جا شدند، اجوره صاحب اسپ را پرداخته و خود هم‌کاب ما شدند. ابوطه به من گفت: اکنون آمرصاحب در فاصله یک ساعتی با ما قرار دارد. ناگفته نماند که در سمت شمال افغانستان وقتی «آمرصاحب» می‌گویند، منظور شان احمد شاه مسعود می‌باشد.

چندی بعد متوجه شدیم که احمد شاه مسعود همراه با آرین‌پور و نجم‌الدین خان بالای یکی از تپه‌های کوچک در انتظار ما نشسته اند. وقتی آن‌ها را دیدیم، من و استاد ربانی هر دو پیاده شدیم و با گرمی بی‌نظیری این پیش‌تازان جهاد را به آغوش کشیدیم که بدین ترتیب اولین ملاقات ما با ایشان در یک فضای آکنده از مهر و صمیمیت، صورت پذیرفت. لحظه‌ای که در پیشگاه خود صد تن از سربازان مُسلح مُجاهدین را دیدم که با یک نظم و انسجام خاص در دو صف مُنظم عسکری با دریشی‌های یک‌نواخت نظامی ایستاده اند، حالت روانی عجیبی به من دست داد؛ چنان احساس می‌کردم که انگار برای اولین بار است که حقیقت جهاد را لمس می‌کنم! از تماشای آنان انسان معنا و مفهوم واقعی عزت و سربلندی را در خود احساس می‌کرد و در اعماق قلبش آتش افتخار و اعزاز به دین مبین اسلام و ارزش‌های والای آن که همه ما را در زیر لوای توحید و یک‌تاپرستی گرد هم آورده، شعله‌ور می‌شد.

سرگروپ آن‌ها چند قدمی به جلو آمد و به شیوه عسکری برای استاد ربانی سلام داد. سپس استاد آرین‌پور ضمن سخنانی از تشریف‌آوری مهمانان ابراز قدردانی نمود و برای آن‌ها خیرمقدم گفت. متعاقباً استاد ربانی سخنرانی مفصلی ایراد نمود و در ضمن مرا نیز به جمعیت حاضر معرفی کرد. من هم به نوبه خود در پیوند با «نقش جهاد افغانستان در سازنده‌گی تاریخ نوین اسلامی» سخنرانی کردم. بدین ترتیب، این یک گردهمایی تاریخی با شکوهی بود که نعره‌های تکبیر و شعارهای پُر جوش حاضرین، بر رونق و عظمت آن می‌افزود. احمد شاه مسعود خودش سخنرانی نکرد، اما به آرین‌پور سفارش نمود تا سخنرانی کند.

وقتی این مراسم پرشکوه به پایان رسید، ما همه‌گی بر پشت اسپ‌های تیز رفتار و پُرزمزه سوار شدیم و به صوب «کران و منجان» رهسپار گردیدیم. در حالی که کاروان ما به سوی کران و منجان ره می‌گشود، در امتداد راه و در بحبوحه آن همه جوش و خروش رهنوران، مسعود با ربانی حرف می‌زد و عبدالله انس سخنان او را برایم ترجمانی می‌کرد. من شوخی‌کنان به استاد ربانی گفتم: به مسعود بگو که گوشت بدنت کجا شد؟! (چون وی بیش از پوست، روح و استخوان نمی‌باشد). سپس این بیت مُتنبی (شاعر عرب) را برایش خواندم که می‌گوید:

کفی بجسمی نُحولاً أننی رَجُلٌ لولا مُخاطبتي إياک لم ترنی

یعنی:

هر آن‌کس مرد باشد این چنین است به تن لاغر به همت برترین است
اگر خود با تو رو در رو نه‌ایستد نخواهی دید او را کو همین است

آن‌گاه لب‌خندی بر لبان مسعود نقش بست و با اشاره به عبدالله انس گفت: «من به او (عبدالله انس) گفته بودم که اگر این بار از پاکستان تنها برگشتی، ما به تو اجازه نخواهیم داد تا وارد پنجشیر شوی». عبدالله انس از محبوبیت خاصی نزد احمد شاه مسعود و پیروانش برخوردار است؛ قسمی که هرگاه در میان مُجاهدین ظاهر می‌شود، همه با سرانگشت به سوی او اشاره و نامش را

زمزمه می‌کنند. وی یک شخصیت اسلامی میانرو و دارای سجایای بسیار عالی اخلاقی می‌باشد؛ آن‌سان که وقتی سخن می‌گوید، در قلب و فکر شنونده راه می‌گشاید و همواره دل کسانی را که با وی بهسر می‌برند، می‌رباید.

شب را در کران و منجان سپری کردیم. فردا صبح در حالی که سوار بر اسب‌ها بودیم، آن جا را ترک گفتیم. آن‌دم مسعود به روایت عملیات نظامی‌اش علیه پایگاه کران و منجان که مُنجر به تصرف آن از طرف نیروهای وی گردیده بود، پرداخته گفت: «این فتح و پیروزی در حقیقت پیش از هر چیز، یک کرامت و موهبه بزرگ الهی بود». سپس کوه‌هایی را که مُجاهدین در جریان جنگ از آن بالا رفته بودند، به ما نشان داد. واقعاً انسان در تعجب می‌افتد که چه‌گونه مُجاهدین توانسته‌اند تا به این کوه‌های بس بلند و آسمان‌خراش که به‌سان دیوارهای لخت استوار اند، صعود کنند! این جا است که آدمی میزان اراده آهنین و عزم راسخ و نیروی جوشان آنان را بهتر تشخیص می‌دهد. مسعود به ادامه افزود: مُجاهدین در ظرف پنج ساعت متوالی در حالی که شدت سرما به اوج خود رسیده بود و برخی از آنان اسلحه ثقیله از قبیل داشکه، توپ ۷۵ و توپ ۸۲ را با خود حمل می‌کردند، به این کوه‌ها بالا رفتند.

نویسنده: اگر من داستان این واقعه را از زبان شخص مسعود نمی‌شنیدم، هیچ‌گاه باور نمی‌کردم که تحمل این‌همه رنج و مُشقت در خور توان و طاقت بشری باشد که بتواند این بار سنگین را به دوش کشد و در برابر این آزمون مُدهش، تاب مقاومت آورد.

مسعود می‌گوید: من از شدت سردی هوا به آسانی نمی‌توانستم دستگاه بی‌سیم را به دست بگیرم تا از طریق آن با رزمندگان در خطوط نبرد گفت‌وگو نمایم. مواد غذایی ما به انتها رسیده بود. وقتی از آراین‌پور خواستم تا برایم پارچه نانی و یا کدام دانه چاکلیت بیاورد، نتوانست آن را پیدا کند و علی‌رغم آن‌که مواضع دشمن به وسیله دژهای بسیار قوی که مرمی و توپ در آن به‌زودی کارگر نمی‌افتاد و در یک ساحه پنج کیلومتری امتداد داشت، استحکام یافته بود، باز هم خداوند توانا آتش ترس و بیم را در دل‌های شان برافروخت و مُجاهدین موفق شدند تا مقاومت شدید دشمن را بشکنند و به‌سان صاعقه آسمانی بر آن‌ها پورش بردند و بالاخره در ظرف دو ساعت و پانزده دقیقه، کلیه مراکز و سنگرهای آنان به تصرف مُجاهدین درآمد.

أری کلنا بیغی الحیاة لنفسه حریصاً علیها مُستهاماً بها صبا
فُحِب الجبان النفس أوردہ التقی وُحِب الشجاع النفس أوردہ الحربا

یعنی:

من و تو هر دو خواهیم زنده‌گی را بجوئیم با هوس پاینده‌گی را
مگر بُزدل بقا در ترس جوید دلاور می‌نخواهد بنده‌گی را

حقیقت این است که انسان نمی‌تواند مشکلات عظیمی را که این رادمردان در جریان نبردها و پیروزی‌های شان مُتحمّل می‌شوند، آن‌چنان که هست، تصور کند تا آن‌که خودش شخصاً در صحنه حضور یابد و یا همچو نبردگاه‌های مُدهش را از نزدیک و با چشم سر تماشا کند.

وقتی انسان پایگاه کران و منجان را می‌بیند که با آن‌همه آماده‌گی کافی نظامی و نیرو و استحکامی که داشت، در برابر ضربات کوبنده مُجاهدین تاب مقاومت نیاورد و در ظرف دو ساعت از پا درآمد و باز آن را با «قلعه چاونی» که علی‌رغم آن‌که از نگاه آماده‌گی‌های دفاعی به مراتب نسبت به کران و منجان در سطح پایین‌تر قرار داشت اما توانست تا پنج سال تمام در برابر مُجاهدین به‌حیث یگانه نقطه مقاومت باقی بماند، مقایسه می‌کند، آن‌گاه سرپایش را حیرت و تعجب فرا می‌گیرد و آن‌چه بر حیرتش می‌افزاید، این است که عملیات کران و منجان دُرست در وقتی

انجام یافت که کوه‌های سر به فلک کشیده آن از برف و یخ پوشیده بودند. آرین پور گفت: با آن که آسمان کلاً صاف بود، اما خداوند از فضل و کرم خویش غبار تیره‌ای را بر روی زمین پهن کرد که ما را امکان داد تا در پوشش آن به‌دور از چشم‌دید دشمن به تحرک و پیش‌رفت آزاد بپردازیم.

آرین‌پور یک شخصیت بسیار متواضع و فروتن است، به حدی که وقتی در مجلس حاضر می‌شود، گمان می‌کند که یک‌تن از خدمه مجلس است و همواره در اخیر مجلس می‌نشیند. وی چند روز قبل طی یک عملیات موفقانه توانست تا ولسوالی «کشم» را فتح کند. وقتی خبر آمدن ما به گوشش رسید، مجروحین جنگ را گذاشت و به استقبال ما آمد.

فتح کشم به نوبه خود یکی از نشانه‌های روشن قدرت الهی به‌شمار می‌رود؛ چون کشم مستحکم‌تر از کران و منجان بود، قسمی که بیست پوسته استحکام‌یافته پیرامون آن منطقه به‌خاطر دفاع از آن و یک میدان هوایی با انواع آماده‌گی‌های دفاعی و امنیتی پیش‌رفته در داخل شهر وجود داشت و همچنان از خندق‌های زیرزمینی بسیاری برخوردار بود، به حدی که عبدالرزاق قوماندان کمونیست‌ها در اشاره به پوسته مستحکم خودش که در قسمت دهنه ورودی منطقه موقعیت داشت، گفته بود که اگر مجاهدین موفق شدند تا در پوسته من رخنه کنند، بدون شک آن‌ها کابل را نیز فتح خواهند کرد. اما خداوند لشکر کفر را به ذلت کشاند و آرزوهای ناپاک شان را به خاک زد: «فَاتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ حَيْثُ لَمْ يَحْتَسِبُوا، وَقَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ». (الحشر، آیه ۲) یعنی خداوند از راهی بر آنان وارد شد که خیال آن را نکرده بودند و در دل‌های شان ترس و بیم انداخت.

آری، خداوند افتخار فتح کشم را نصیب آرین‌پور نمود. وی پس از فتح کامل منطقه، یک‌تن از افراد خود را به‌حیث سرپرست آن جا برگزیده و خودش به همراهی و پذیرایی ما آمده بود. آرین‌پور یکی از پیش‌تازان سابقه‌دار نهضت اسلامی افغانستان بوده و یک‌تن از چهره‌های بارز و مبارزی است که دعوت‌گران بسیاری زیر دست او آموزش دیده‌اند. وی در حال حاضر به عنوان یکی از متفکرین و دانشمندان زبده جریان دعوت اسلامی به حساب می‌رود و در مناطق شمال حیثیت فرد شماره دوم پس از احمد شاه مسعود را دارا می‌باشد. یکی از ویژه‌گی‌های شخصیت او تواضع بسیار و ادب عالی وی بوده و در عین حال زهد، عبادت و پارسایی او زبان‌زد همه می‌باشد.

مجاهدین در فتح کشم، نقش یک ارتش منظم و سازمان‌یافته را بازی کردند؛ چون از مقام فرماندهی واحد و از نظم و انسجام بهتری برخوردار بودند. در این جنگ، یک گروه از مجاهدین حزب اسلامی به فرماندهی «فدا محمد» که انسانی شایسته و معتدل می‌باشد، نیز سهم گرفته بودند. گروهی را که فدا محمد سرپرستی می‌کرد، متشکل از بخارایی‌تبارهایی بود که پدران شان شصت سال قبل در اثر تجاوز روس‌ها از بخارا به افغانستان مهاجر شده بودند. اکنون آن‌ها به قصد استرداد خاک از دست‌رفته بخارا که سرزمین آبایی و اجدادی شان به‌شمار می‌رود، آماده‌گی می‌گیرند و تکاپو در راه رسیدن به این هدف را فرض عین بر ذمه خویش می‌دانند و بر اساس همین مفکوره، خود را آموزش می‌دهند.

در میان این گروه، آنچه بیش‌تر توجه انسان را به خود جلب می‌کرد، همانا دو پسر بچه خردسال به نام‌های «فیض‌الله» و «نورالله» بودند که اولی یازده سال و دومی ده سال داشت. یونس مصری به من گفت: پیش از آن‌که منطقه کشم را فتح کنیم، از نورالله پرسیدم: ای نور! کجا می‌روی؟ گفت: می‌روم تا درخت کمونیست‌ها را از بیخ و بُن برکنم و آن‌ها را نابود سازم. ابوطه می‌گوید: فیض‌الله معمولاً با پای برهنه وارد صحنه جنگ می‌شد و یگانه آرزویش آن تا مگر پس از فروکش جنگ، پاپوش جدیدی یابد و آن را به پا کند. همچنان پسر بچه سومی به نام «خدای‌داد» که شانزده سال داشت، شامل آن گروه بود. وی که در آن جنگ با ابوطه یک‌جا بود، هفتاد مرمی

RPG را علیه مواضع دشمن انداخت کرد و اولین کسی بود که وارد سنگرها و مواضع دشمن گردید.

سپس به دهکده «آبی» رسیدیم. این دهکده در نزدیکی پنجشیر قرار دارد. وقتی به آن جا رسیدیم، یک نشست آرام و گوارایی با برادران همراه ما هریک استاد ربانی، احمد شاه مسعود و آرین پور تشکیل دادیم. آن دم مسعود سررشته سخن را به دست گرفت و در مورد معدن لاجورد و زمرد چنین شرح داد: سالانه به مقدار سه صد و پنجاه تُن لاجورد از کوه‌های مجاور استخراج می‌گردد. ارزش یک کیلوگرام لاجورد، مُعادل بیست دالر امریکایی می‌باشد. بناءً درآمد سالانه لاجورد مجموعاً به هفت میلیون دالر بالغ می‌گردد. زمرد نیز یکی از احجار کریمه گران بها است، قسمی که در سال جاری یک دانه آن که طول و حُجْمش از یک انگشت دست تجاوز نمی‌کرد، به ارزش دو و نیم میلیون دالر به فروش رسید.

استاد ربانی در مورد امکانات افغانستان خاطر نشان ساخت که کشور ما سرشار از ذخایر نفتی و معادن بی‌شماری است که از آن جمله نفت و گاز در ولایت جوزجان و اورانیوم در ولایت قندهار و آهن در ولایت بامیان می‌باشد که تا هنوز کشف گردیده است. همچنان افغانستان می‌تواند از ناحیه حُیویات مثل گندم، برنج و شکر به مرحله خودکفایی برسد.

آرین پور گفت: یگانه کمبود ما از ناحیه کادرهای مسلمان و مُتعهدی است که بتوانند مسئولیت برپایی حکومت اسلامی در کشور و پیامدهای آن را به دوش گیرند. من در پاسخ به او گفتم: جهان اسلام سرشار از فرزندان دعوت و شخصیت‌های رسیده و شایسته است و از این نگاه کاملاً غنی می‌باشد. وقتی شما زمام اقتدار را به دست گرفتید، می‌توانید از این نیروهای عظیم بشری که حالا در کشورهای عربی بدون مسئولیت به‌سر می‌برند و همچنان از مغزهایی که به امریکا و اروپا فراری شده اند، استفاده اعظمی نمایید. اکنون اولین گامی که شما باید بردارید، این است که رژیم حاکم بر کابل را از پا درآورید، پس از آن هر کاری به یاری خدا آسان خواهد شد. مطمئن باشید خداوندی که شما را در طول ده سال در شرایط دشوار و سوزان جنگ کمک نمود و شما توانستید تا با پشتیبانی او از این همه مشکلات، مصایب و دشواری‌های طاقت‌فرسا موفقانه بدر آید، اکنون هم قادر است تا شما را در راه اقامه حکومت عدل الهی در سرزمین افغانستان مدد کند: «والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون». (یوسف، آیه ۲۱) یعنی خداوند بر کار خویش مُسلط است، اما بسیاری از مردم نمی‌دانند.

به احمد شاه مسعود گفتم که من خیلی علاقه دارم تا در فتح یکی از شهرها و یا پایگاه‌های بزرگ دشمن با شما سهم گیرم. آرین پور گفت: حیات شما تنها مال شخصی خودتان و یا صرف به نفع افغانستان نیست، بلکه همه امت اسلامی به حیات شما نیاز دارد. مُتقابلاً من این آیه را به وی خواندم که خداوند می‌فرماید: «وما کان لنفس أن تموت إلا بإذن الله کتاباً مؤجلاً». (آل عمران، آیه ۱۴۵) یعنی هیچ کس تا آن‌که امر خدا فرا نرسد، نمی‌میرد و هر کسی را اجل نوشته شده است. همچنان این شعر را به وی زمزمه کردم که شاعر عرب می‌گوید:

أی یومی من الموت أفر یوم لا قدر أم یوم قدر
یوم لا قدر لا أربهه ومِن المقدر لا ینجو الحذر

یعنی:

کجا دانم ره از تقدیر بُردن چه‌سان بگریزم از چنگال مُردن
از آن دم چون اجل ناید نترسم نگیرد ترس راه جان سپردن

به ادامه افزودم: در جهان اسلام بسیاری از دعوت‌گران بوده اند که مرگ شان بیش‌تر از حیات شان به نفع اسلام و امت اسلامی تمام شده است؛ چون به گفته شاعر:

ففى القتلى لأجیال حياة
و للحرية الحمراء باب
وفى الأسرى فدى لهم وعتق
بكل يد مضرجة تدق

یعنی:

بقای مُلک از خون شباب است
به درب سُرخ پیروزی بکوبد
و بی‌زنجیر آزادی سَراب است
هر آن‌دستی که خون او را خضاب است

سپس داستان شهادت سیدقطب را که نقش بارزی در جهت پیش‌رفت و تکامل دعوت اسلامی در جهان داشت و شور و لرزه‌ای را به‌بار آورد که بسیاری از مسلمانان را از خواب‌گران شان بیدار ساخت و منبع یک جنبش نوین اسلامی در رُبع اخیر قرن حاضر گردید، یادآوری نموده و به ادامه افزودم: تا زمانی که سیدقطب خودش زنده بود، تفسیر «فی ظلال القرآن» بیش از یکبار چاپ نشد، اما وقتی او به شهادت رسید، قبل از آن‌که نخستین سال شهادتش به‌سر رسد، این کتاب تا هفت بار تجدید چاپ گردید.

مسعود به تعقیب گفت: ما یک سلسله عملیات‌هایی روی دست داریم که اگر شما فرصت داشتید، می‌توانید یک‌جا با ما توسط موتر در صحنه حاضر شوید. به او گفتم: سواره نه که پیاده خواهم رفت. استاد ربانی گفت: ما در این جا حیثیت سپاهی شما را دارا می‌باشیم، لذا نمی‌توانیم شما را به چیزی الزام نماییم. گفتم: صرف خواستیم تا شوق و رغبت خود را نسبت به این جهاد میمون ابراز نماییم و ما در همه حال به سفارشات شما پابند خواهیم ماند. از خداوند آرزو داریم تا افتخار شهادت در راه خود را نصیب ما فرماید.^۱

^۱ حوادث بعدی طوری آمد که قبولی این دُعا را نشان می‌دهد؛ چون هر چهار نفر (عبدالله عزام، آرین‌پور، احمد شاه مسعود و استاد ربانی) همه بالترتیب در مراحل مختلف به شهادت رسیدند و اتفاقاً شهادت آن‌ها به دست گروه‌های اسلام‌گرای تکفیری در هماهنگی با استخبارات اجنبی انجام یافت. (مترجم)

وادی مرگ

من در باره «پنجشیر» بسیار چیزها شنیده بودم و از خلال گزارشات ارسالی برادرانی که موفق به حضور در صحنه‌های داغ این مرزوبوم شده بودند، با این وادی نسبتاً آشنایی یافته بودم. اما این همه نتوانست تا یک تصویر واقعی و همه‌جانبه از میزان قربانی‌های عظیمی که این مردم غیور تقدیم نموده اند، برایم بدهد تا آن‌که خودم با چشم سر، آن را دیدم و از نزدیک مطالعه کردم. امروز نام این وادی در جهان زنده شده است و همه کس با آن آشنایی دارد و به حق باید که آن را چنانچه از نامش پیدا است، وادی شیران نامید. ده سال متوالی است که در پنجه مرگ گیر مانده و در میان آتش و خون می‌جوشد، اما این مجاهدین با پای‌مردی و مقاومت بی‌نظیر شان چون کوه بر جای خود استوار اند و در اراده آهنین آنان هرگز سستی و تزلزل راه نیافته است. مقتدای اصلی آنان در این راستا همانا پیامبر با عظمت اسلام است که در حدیثی به روایت احمد و ترمذی می‌فرماید: «من در راه خدا از همه بیشتر آزار و اذیت دیده‌ام و در کار این دین از همه بیشتر در امواج مخاطر، غوطه‌ور شده‌ام».

من همواره می‌دیدم و می‌شنیدم، اما به‌زودی باور نمی‌کردم؛ چون این نوع قربانی‌ها فراتر از توان بسیاری از مردم و به‌شمول ما می‌نمود. از این‌رو اکثراً از آن‌چه می‌دیدم و یا می‌شنیدم، دچار تعجب و وحشت می‌شدیم. بدیهی است هرکه به کاری همت گمارد و در راه آن از شکیبایی و مقاومت کار گیرد، خداوند در همان کار برایش برکت و موفقیت ارزانی می‌دارد. چنانچه خداوند می‌فرماید: «إِنَّ مِنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ». (یوسف، آیه ۹) یعنی بدون شک هرکه تقوا و شکیبایی پیشه گیرد، خداوند هرگز مُزد نیکوکاران را بر باد نخواهد داد.

خوش‌بختانه خداوند، یک تن از جوانان شایسته نهضت اسلامی را که حُب جهاد و مبارزه در رگ و خونش جا گرفته، به عنوان زمام‌دار این خطه مردخیز برگزیده است. احمد شاه مسعود در زمان داود خان دسته‌ای از مبارزان نهضت را سرپرستی می‌کرد که بالاخره همراه با همان مجموعه کوچک، وارد این وادی گردید. در آن زمان او یگانه شخصی بود که با استعمال سلاح RPG آشنایی داشت و توانست که توسط آن یک عراده زره‌پوش را در قسمت «زنیه» مُنهد سازد. وی همچنان باری در همان اوایل با اجرای یک عملیات موفقانه بر ضد دولت توانست در مدت یک روز، تمام وادی را فتح کند و چون بسیاری از فرزندان نهضت نوپای اسلامی از طرف داود خان دست‌گیر و روانه زندان شدند، وی مجبور به ترک افغانستان و هجرت به سوی پاکستان گردید. عبدالحق عتید که او را در پشاور همراهی می‌کرد، برایم گفت: مصروفیت عمده او در خلال این مدت، آن بود که هم‌روزه به‌خاطر انجام ورزش به بام اتاق بالا می‌رفت و اکثراً به مطالعه کتاب‌های نظامی و عسکری می‌پرداخت.

در دوران حکومت نورمحمد تره‌کی بود که احمد شاه مسعود با گروهی از سربازان نهضت اسلامی که توسط استاد ربانی با یک پایه شلدز و چند قبضه تفنگ مصنوعی ساخت «دره آدم‌خیل» پاکستان مُجهز شده بودند، دوباره به کشور برگشت. وقتی این مجموعه وارد پنجشیر گردیدند، مردم به یاری آن‌ها برخاستند و دوشادوش آنان با سنگ و چوب در برابر دولت موضع‌گیری نموده و یک بار دیگر سراسر وادی را آزاد ساختند. آن‌گاه احمد شاه مسعود در منطقه «شُئُل» که قسمت اول وادی از طرف ولایت پروان می‌باشد، پایگاه گرفت و از همان جا جریانات را تعقیب و به گرفتن اطلاع از مراکز خود در پنجشیر می‌پرداخت که بالاخره خبر سقوط مُجدد این مراکز به دست دشمن و تسلط دوباره دولت بر وادی پنجشیر به گوشش رسید.

مسعود می‌گوید: آن روز یکی از دشوارترین لحظات در زنده‌گی من بود که تا کنون آن را از یاد نبرده‌ام؛ چون مردم یکباره از ما رو برتافتند و ما را در میدان تنها گذاشتند! آن‌دم ما که بیست و چهار جوان منسوب به نهضت اسلامی بودیم، در قسمت «دشت ریوت» گردیم آمدیم و به‌خاطر ادامه جهاد و مبارزه تا آخرین رمق حیات، تجدید بیعت نمودیم. مشکل عمده‌ای که بر سر ما آمد، آن بود که همه از ما فرار می‌کردند و چنان از ما وحشت داشتند که انگار اژدها باشیم! در همان حال، یکی از مردان با شهامت این منطقه که حاجی عبدالمتین نام داشت، دروازه خانه‌اش را به روی ما گشوده، گفت: فعلاً یک سیر (هفت کیلو) آرد در خانه دارم که آن را در خدمت شما می‌گذارم تا خدا چاره کند. پسر وی به نام محمد ابراهیم، یکی از پیش‌تازان خوب جهاد بود که در همان اوایل به شهادت رسید.

من خودم آن مرد را دیدم. از عمرش پرسیدم، گفت: هفتاد سال دارم. عبدالله انس نیز از وی با شگفتی یاد می‌کرد و می‌گفت که این مرد، شیر ششم در پنجشیر است. او مردی است که هنوز هم درخشندگی جوانی در سیمایش تابش می‌کند و از هیبت و وقار زیادی برخوردار بوده که قلب بیننده از دیدارش تکان می‌خورد و خیلی نورانی و با تمکین است.

وادی پنجشیر از قسمت «پریان» که در نزدیکی بدخشان قرار دارد، شروع و تا منطقه «شتل» در پروان ادامه پیدا می‌کند که طول آن مجموعاً به صد کیلومتر بالغ می‌گردد. در امتداد این مسافه، دریای زیبا و خروشان پنجشیر جریان دارد. وقتی آدم به آن جا سفر می‌کند، خسته نمی‌شود؛ چون غرش دریا و همچنان تماشای درختان سبز و شاداب، خسته‌گی و ملالت را از دل او می‌زداید. با آن‌که قسمت‌هایی از راه بسیار خوفناک است؛ چون احیاناً خود را بر بلندای مُشرف به دریا می‌یابی که به سبب خاکریزی‌های کوه، فقط جای پای باریکی در زیر سم‌های اسپ باقی مانده که از عرض خود اسپ تجاوز نمی‌کند و چون به زیر نگاه کنی، جَر عمیقی به چشم می‌خورد که اگر اسپ اندکی با کوه تصادم کند، رو به زیر فرو خواهد افتاد.

اکنون اما آن‌چه بر زیبایی و رونق بیش‌تر این وادی افزوده است، وجود لاشه‌های سرنگون‌شده تانک‌ها و عراده‌جات مخروبه نظامی روسان می‌باشد که در امتداد وادی به هر طرف پراکنده بوده و از دایره شمار خارج است. می‌بینی که تانک‌ها به اثر اصابت راکت و یا انفجار ماین، در قعر دریا فرو افتاده که تنها چرخ‌های روبرو آسمان آن‌ها بالای آب نمایان است و آن عراده‌جات دیگر را می‌بینی که به پُشت و دیگری به پهلو افتاده و همچنان به صدها و هزارها بالغ می‌گردد که تا هنوز هم سر جای خود باقی است.

تمام دهکده‌های واقع بر دو طرف وادی به خرابه‌ها مُبدل شده اند و از خانه‌ها جُز انبارهای خاک و کلوخ، چیز دیگری باقی نمانده است. وقتی من این قریه‌های فروافتاده و به‌خاک‌یک‌سان را تماشا می‌کردم، تصویر همان روستاهای رومانی در ذهنم مُجسم می‌شد که همین اکنون با قُدامت بیش از دو هزار سال در کشور آردن قرار داشته و از جانب نهادهای حفظ آثار باستانی به‌خاطر نگهداری بقایای دیوارها و سنگ‌های پاسباری می‌شوند تا یکی از مناظر دل‌چسپ برای سیاحت‌گران خارجی باشند.

واقعاً از این ویرانی سرتاسری که در هر گامی این وادی را فرا گرفته است، شگفت‌زده شدم. وقتی هم که از انگیزه اصلی این همه تباهی فراگیر جويا شدم، پاسخ دریافتم که یگانه انگیزه‌ای که طغیان شوری و مزدورانش را تا این حد برانگیخت، چیزی بیش از همان نظم مُنحصر به فرد و سازمان‌دهی دقیق این وادی و مقاومت سرسختانه آن در برابر دشمنان خدا و همچنان ضربات کوبنده آن بر پیکر خرس سُرخ نبوده است. تعجبم فزونی گرفت آن‌دم که مسعود به بیان وضعیت خوب این دهکده‌ها تا پیش از تجاوز وحشیانه شوری پرداخت.

سفر رسمی ما به داخل پنجشیر از قسمت پریان شروع شد. درست ساعت هشت شب بود که ما به آن جا قدم گذاشتیم. در آن جا دست‌کم دو صد اسپ‌سوار و صدها تن از مجاهدین که همه دریشی‌های یک‌نواخت نظامی به تن داشتند و بیرق‌هایی را با خود حمل می‌کردند که آیات نصر و جملات خوش‌آمدید در آن‌ها نقش شده بود، در انتظار ما به‌سر می‌بردند. صحنه بسیار جالب و گیرایی بود که تمام احساس‌ها را در دل آدمی برمی‌انگیخت و او را به یاد آن صحنه‌های درخشان نخستین روزهای جوش و خروش این دین در زمان حضرت ابوبکر و حضرت عمر می‌انداخت؛ روزگاری که فرزندان رشید اسلام برای اولین بار در راه نجات بشریت به هرسو می‌شتافتند و کران تا به کران گیتی را روشنایی و تجلی می‌بخشیدند.

باری سارنوال محمود که امریت پنجشیر را به عهده دارد، ما را خوش‌آمدید گفت و سپس با گرمی زیادی هم‌دیگر را به آغوش کشیدیم. استاد ربانی که صحبت‌های محمود را برایم ترجمانی می‌کرد، گفت: هفت صد اسپ‌سوار از ساعت ده قبل از ظهر بدین‌سو در انتظار شما به‌سر می‌بردند و چون از قدم شما مأیوس شدند، پنج صد تن آن‌ها برگشتند و دو صد تن دیگر شان کماکان باقی ماندند.

فردا صبح، کاروان ما به‌راه افتاد. پیشاپیش این کاروان، احمد شاه مسعود و استاد ربانی که من نیز آن‌ها را همراهی می‌کردم، پیاده راه می‌رفتند. غرش و همه‌ اسپان مستی که از قفای ما در حرکت بودند، کاروان ما را پرموج ساخته بود. مردم جوقه جوقه از هر طرف به‌خاطر تماشای این کاروان دیدنی، سیل‌آسا هجوم آورده بودند. صفوف منظم مجاهدین که با بیرق‌های سبز مُزین شده بود، در هر جا به نظر می‌رسید. وقتی با هریک از این صفوف برمی‌خوریم، سرگروپ آن چند قدم به جلو می‌آمد و به پیشگاه استاد ربانی با شیوه عسکری سلام تقدیم می‌کرد. مُقارن با این سلام‌دادن، همه افرادی که در ترکیب آن صف قرار داشتند، با یک حرکت سلاح‌های شان را به رسم احترام بلند می‌کردند. سپس استاد ربانی متقابلاً به آن‌ها سلام می‌داد و از ایشان تقاضا می‌کرد تا سلاح‌های خود را پایین آورند. جمعیت پُرازحام مردم که به‌خاطر بدرقه مهمانان تازه‌وارد آمده بودند، همه جا را فرا گرفته بود. هر کس می‌کوشید تا به نحوی افتخار دست‌پُرسی و یا لااقل سلام‌دادن و یک لب‌خندزدن با این قافله‌سالاران را نصیب شود.

وقتی از مقابل مجاهدین رد می‌شدیم، من با دقت تمام به نوع اسلحه دست‌داشته آنان متوجه می‌بودم و آن‌گاه دریافتم که همه از نوع اسلحه ساخت روس اند و این خود دال بر آن بود که همه را از طریق غنیمت به دست آورده اند. اکنون می‌زیید تا این سروده «بکر بن نطاح» را در حق آن‌ها زمزمه کنیم، آن‌جا که می‌گوید: «هرگاه یکی از ما نیازمند شود، نیاز زنده‌گی‌اش را با شمشیر خود برآورده می‌سازد. دیگران اما وقتی نیازمند شوند، ناگزیر تن به پستی و ذلت می‌دهند».

روزی که مصادف بود با ۱۰ صفر ۱۴۰۹ هـ ق مطابق با ۲۱ سپتامبر ۱۹۸۸ م، روزی بود که تأثیر عمیقش تا به ژرفنای روان آدمی می‌تاخت و موج آسایش را در آن برمی‌انگیخت و حقا که آثار بس‌سازنده و عمیقی بر قلب و روان من گذاشت. صبح‌گاه آن روز، کاروان ما از منطقه «خنج» به حرکت آغاز کرد. پیشاپیش ما یک عراده زره‌پوش که دسته‌ای از مجاهدین را حمل می‌کرد، با چندین نفر بر غنیمتی دیگر که همه مملو از سربازان مجاهدین بودند، در حرکت بود. نعره‌های تکبیر و ترانه‌سرایی‌های پُرجوش مجاهدین بر فضای وادی، طنین‌افکن بود. موترهای جیب از عقب ما روان بودند. من همراه با استاد ربانی، مسعود، آرین‌پور و عبدالله انس همه در یک موتر سرگشاده سوار بودیم. کاروان ما که با این‌همه شور و نواها، فریادها و شعاردادن‌ها همراه بود، از وسط جمعیت مردم که بر هر دو پهلو راه صف بسته بودند، ره می‌گشود. هر دم که به قریه و یا مرکزی می‌رسیدیم، دسته‌های مجاهدین را می‌یافتیم که برای مقدم ما لحظه‌شماری

می‌کنند. مردم در سلسله راه در چندین نقطه، سرآورده‌ها نصب کرده بودند تا توقف‌گاهی برای کاروان باشد تا بتوانند با استفاده از این استراحت، حرفی و یا سخنی بشنوند. آن‌ها از میوه‌های پنجشیر برای ما تحفه می‌آوردند. در این میان سیب پنجشیر که در اثر آفتاب‌زده‌گی رنگ سُرخ بر گونه‌هایش تابش می‌کرد، از همه بیش‌تر دل‌چسپ و قابل دیدن بود.

بالاخره به منطقه «پُشغور» مواصلت کردیم. قوماندان طارق فرمانده این منطقه از ما به‌گرمی استقبال نمود. پُشغور این پایگاه بزرگ، انسان را به یاد همان فتح عظیمی می‌اندازد که در ماه رمضان سال ۱۴۰۶ هـ ق در این ساحه به‌وقوع پیوست؛ قسمی که پنجاه و سه تن از مُجاهدین به‌سان یک فرقه تهاجمی سازمان‌یافته، علیه پایگاه مُستحکم دشمن در آن جا یورش بردند که در نتیجه پایگاه را فتح کردند و دست‌کم چهار صد نفر دشمن را که هشتاد و هفت تن آنان همه افسر و صاحب منصب بودند، به اسارت گرفتند. جنرال احمدالدین نیز در زمره آن اسراء بود. وقتی مُجاهدین او را به قتل رساندند، رادیو و تلویزیون دولتی کابل به مدت چند روز، مرگش را ماتم گرفت.

کاروان از پُشغور تا «شابه» به پیش رفت و در آن جا توقف کوتاهی نمود. آن‌گاه یاد برادر «نورالدین» که چند وقتی را با دشواری زیاد در این منطقه سپری کرده بود، در دل ما زنده شد. قوماندان پیشین شابه «مرزا» نام داشت. وی در شرایطی قوماندانی این منطقه را به پیش می‌برد که در آتش و خون می‌جوشید. حالا برادرش فرمان‌روای این منطقه است.

کاروان ما از قسمت شابه به صوب سه منطقه نزدیک به هم (کرامان، عبدالله خیل، دره هزاره) رهسپار گردید. نماز ظهر را در آن جا ادا کردیم و استراحت کوتاهی نیز داشتیم. در آن جا کودکان برای ما ترانه‌خوانی کردند. ترانه‌خوانی که عمدتاً حاوی سرودهای جهادی می‌بود، یکی از لوازم تمام مراسم پذیرایی ما بود. علاوه بر آن، صف‌آرایی مُنظم مُجاهدین که عموماً لباس‌های نظامی به تن می‌داشتند و سلاح‌های پُر جلای شان نور خورشید را منعکس می‌ساختند، بخش دیگر این مراسم پُرشکوه را تجلی می‌داد.

سپس تا منطقه «آستانه» راه پیمودیم. در امتداد راه بر مناطق بارک، اورو و سنگانه نیز گذر ما افتاد. مسعود که در ماشین با ما یک‌جا بود، گفت: در ابتدا با یک شلدز جهاد را آغاز کردیم، اما اکنون بحمدالله هر نوع سلاح به‌شمول چند عراده تانک در دسترس ما قرار دارد. آن‌دم که از قریه سنگانه می‌گذشتیم، مسعود گفت: این قریه از ناحیه انگور، شُهرت به‌سزایی داشت. وقتی من (نویسنده) آن قریه را تماشا کردم، دیدم که به‌جُز انبارهای خاک و کلوخ چیز دیگری در آن باقی نمانده و حتی یک نهال تازه هم در آن جا به چشم نمی‌خورد:

ألا أبکِ بإحراق وهدم منازل	و قتل وإنهَاب النُهی والذخائر
وإبراز ربات الخدور حواسراً	خرجن بلا خُمر ولا بمآزر
کأن لم تکن بنشیر أحسن منظراً	وملهی رأته عین لاه وناظر

یعنی:

بنالم زار از سوزی که دارم	به دل از صحنه‌های گریه‌آور
از آن روزی که آتش شعله‌ور شد	به هر کوی و به هر شاخ پُر از بر
چه جان‌ها و خردها رفت بر باد	به خون افتاد یک‌جا طفل و مادر
زنان پرده‌پوش آواره گشتند	برون از خانه‌ها بی‌کفش و چادر
به یغمارفت از پنجشیر زیبا	جمال منظر و خورشید و اختر

سپس در حالی که سوار بر موترها بودیم، به ساحه وسیع بازارک (گورستان ابزار جنگی) موصلت ورزیدیم. این منطقه، روستاهای زیادی بهشمول پانده، ملسپه، نوالیج، رحمان خیل و مَلاخیل را دربر می‌گیرد. در فاصله میان «ملسپه» و «جنگلک» بقایای تانک‌های مُنهدم‌شده و عرادهجات ازبین‌رفته هنگفتی که دست‌کم به سه صد تا بالغ می‌گردد، انباشته شده که تا هنوز هم باقی است و از دو طرف، راه را احاطه کرده است. من از مسعود در مورد تاریخ نبردی که این آثار تاریخی را بهجا گذاشته است پرسیدم، وی گفت: این همه در سال‌های ۱۹۸۶ و ۱۹۸۷ م بهوقوع پیوسته است. به او گفتم: چرا دولت به انتقال این همه وسایل تخریب‌شده دست نزد؟ گفت: دولت کوشش‌های پی‌هم خود را در این راستا به‌خرج داد، اما همه تلاش‌های آن به ناکامی انجامید و کاری را از پیش نبرد. دولت در صدد ایجاد یک پایگاه قوی در این منطقه بود، ولی به چنین هدفی نرسید. از این‌رو در ناحیه انتقال‌دادن وسایل مُنهدم‌شده که همه از سرنوشت اسفبار سرنشینان خود خبر می‌دهند، نیز دستاوردی جُز ناکامی نداشت.

در اثنايي که ما از بازارک به سوی رُخه روان بودیم، بر یکی از قریه‌ها که «خانیز» نام دارد، گذر ما افتاد. آن‌دم احمد شاه مسعود که به طرف آن قریه اشاره می‌کرد، گفت: در این قریه خانمی بود که در سال ۱۹۸۲ م به ما خدمت می‌کرد. در آن وقت او تنها کسی بود که در این قریه باقی مانده بود. پسرش یک تن از هم‌سنگران ما بود. غیرت و دلاوری آن زن تعجب ما را برمی‌انگیخت. وقتی روس‌ها منطقه را بمباردمان می‌کردند، ما همه به مخفی‌گاه‌ها پناه می‌بردیم، اما او چنان نمی‌کرد. در همان سال، جنگ‌ها شدت یافته بود و قوت‌های دشمن در نزدیکی این منطقه جابه‌جا بودند. در همچو یک فضا او برای ما نان می‌پُخت و غذا تهیه می‌کرد و پسرش آن را برای ما می‌آورد. در یکی از روزها بود که باران آتش بر سر ما باریدن گرفت و از هر سو گلوله و خُمپاره بر فراز ما می‌ریخت. در آن اثنا ما در یک اتاق بودیم و چون خواستیم تا از آن جا مُتفرق شویم، ناگاه متوجه شدیم که آن زن بر در اتاق ایستاده و بی‌تابانه به ما صدا می‌زند که از اتاق بیرون نشوید که آتش‌باری بسیار شدید است تا آسیب نبینید!

او دختری داشت که در پُخت‌وپَز با وی همکاری می‌کرد. باری در جریان کار، ناگهان گلوله‌ای به آن دختر اصابت کرد و در همان جا جان به جان‌آفرین سپرد. آن‌گاه مادرش جسم بی‌روح او را با یک چادر پیچانده و خود به کار خویش ادامه داد. شوهرش نیز قبلاً به شهادت رسیده بود و جُز همان فرزند مُجاهدش دیگر کسی نداشت، اما مرگ سراغ فرزندش را نیز گرفت تا بالاخره او هم به قافله شهداء پیوست. بدین ترتیب، همه چیز را در راه خداوند از دست داد و زبان حالش آن‌چه را که حضرت عایشه در سوگ برادرش عبدالرحمن زمزمه می‌کرد، می‌نواخت:

وَكُنَّا كِنْدِمَانَتِي جُدَامَةَ بَرَهَةَ مِّنَ الدَّهْرِ قَبِيلَ لَنْ يَتَّصِدَعَا
فَلَمَّا تَفَرَّقْنَا كَأَنِّي وَمَالِكَا لَطُولِ اجْتِمَاعِ لَمْ نَبْتَ لَيْلَةَ مَعَا

یعنی:

ما چنان بودیم باهم مدتی کز جدایی نقش در خاطر نبود
لیک چون از هم جدا گشتیم باز گویی یک شب با من او حاضر نبود

من و همه مُجاهدین بابت شهادت فرزند او سخت غم‌گین و متأثر شدیم و به‌خاطر تعزیت، نزد او رفتیم و مرگ فرزندش را به وی تسلیت گفتیم. او به ما گفت: آن‌چه بیش‌تر از مرگ پسر مرا آزار می‌دهد، این است که اکنون کسی ندارم تا نان را به شما برساند. لذا پس از این من خودم نان و غذا را تهیه می‌کنم و همه چیز را آماده می‌گذارم، شما خود بیایید و آن را ببرید. مسعود

اضافه نمود: اخیراً من از احوال آن زن بسیار جویا شدم، اما از او خبری نیافتیم. شاید به کابل هجرت کرده باشد. اگر جای بودوباش او برایم مشخص شود، من خودم به خدمت او خواهم پرداخت و در مقابل آن همه احسانی که به ما کرده، از وی سپاس‌گذاری خواهم نمود.

دُرست به روز جمعه مورخ ۱۲ صفر ۱۴۰۹ هـ ق مصادف با ۲۳ سپتامبر ۱۹۸۸م به قسمت «رُخه» مرکز دره پنجشیر رسیدیم. وقتی آن را دیدم، یاد حدیقه‌الموت در «بیمامه» همان جایی که مُسیلمه کذاب به آن پناه برده بود و با کمال قساوت و نامردی، شمار هنگفتی از یاران باصفای پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم را در آن جا به قتل رسانید، در دلم زنده شد. قهرمانی‌هایی که محمد پناه و قوماندان گدا محمد در این منطقه از خود نشان داده اند، انسان را به یاد فداکاری‌های یاران رسول خدا صلی الله علیه وسلم مخصوصاً کارنامه‌های تاریخی براء بن مالک در جریان نبرد با مُسیلمه می‌اندازد.

در سال ۱۹۸۲م روس‌ها به دنبال یک تهاجم وحشیانه علیه پنجشیر، منطقه اعنابه و رُخه را تصرف کردند و به تعداد پنج هزار سرباز نظامی خود را در قسمت رُخه و پنج هزار تن دیگر را در قسمت اعنابه جابه‌جا ساختند. بر فراز کوه‌های بلند رُخه و همچنان بالای تپه‌های مُجاور آن، پوسته‌های امنیتی مُستحکم درست کردند. در یکی از شب‌ها مُجاهدین سینه برف‌های مترکم را شق کرده و با یک جهان زحمت، خود را بر فراز یکی از کوه‌های نیمه‌ارتفاع رساندند و اسلحه ثقیله خود را که متشکل از داشکه و هاوان بود، در آن جا نصب کردند. این در حالی بود که روس‌ها در بستر وادی و بر فراز تپه‌های کوچک و در نقطه‌های بلند حاکم بر منطقه جابه‌جا بودند که بدین ترتیب مُجاهدین در موقعیت متوسط که از پیش رو با تپه‌های کم‌ارتفاع و از پشت سر با قله‌های شامخ مواجه بود، قرار داشتند.

وقتی مسعود موقعیت سنگرهای مُجاهدین را برای ما نشان می‌داد، از فرط تعجب گیج می‌ماندم و برایم چنان می‌نمود که گویا او از کتاب «هزار و یک شب» قصه می‌گوید. با چشم می‌دیدم و با گوش می‌شنیدم، اما عاقلم به آسانی باور نمی‌کرد؛ چون آنچه می‌دیدم و می‌شنیدم، حاکی از کار انسانی دشواری بود که از گوشت و خون تغذیه شده و تنها کسی به آن اقدام می‌کند که نخست جانش را بر کف نهاده باشد. اما در واقع این نیروهای عقیم و همت‌های پست است که باز هم در برابر این وقایع انجام‌شده، مات و مبهوت می‌مانند و از باورکردن آن باز می‌ایستند، در حالی که اگر همچو قهرمانی‌های فوق‌العاده در صحنه عمل پیاده نمی‌گردید، یقیناً که روس‌ها تا به این حد ذلیلانه بر پیش پای مُجاهدین بوسه نمی‌زدند و صلح و آشتی را هم از آنان مطالبه نمی‌کردند.^۱

خلاصه این‌که روس‌ها از هر وسیله مُمكن در جهت سرکوب این دسته از مُجاهدین که در تاریکی شب و از میان توده‌های مُتراکم برف، شیرگونه بر فراز آن کوه راه برده بودند، کار گرفتند و هرچه از خُمپاره و توپ و بم و موشک در اختیار داشتند، بر فراز سنگر آنان ریختند، اما هیچ‌یک کارگر نیفتاد و ثبات و پایداری مُجاهدین در هم نشکست. حالا این‌که از کجا و چه‌گونه برای شان غذا می‌رسید، در حالی که آتش‌باری دشمن از هرسو موج می‌زد؟ باید گفت که در مدت ده روز غذای شان فقط توت خُشک بود و چون آن هم به انتها رسید، هر مُجاهد یک دانه کچالو به جای غذای روزمره صرف می‌کرد که با همین حال تا آخر باقی ماندند و حتی پول کچالو هم از طریق قرض‌گیری از تاجران محلی تأمین می‌گردید. مسعود می‌گوید: حالت چنان بر سر ما آمده

^۱ از این گفته مؤلف شهید برداشت می‌شود که ایشان را نیز عقیده بر آن بوده که تن‌دادن روس‌ها به آتش‌بس موقت با مسعود در سال ۱۳۶۲ خورشیدی، نمایان‌گر شکست بُزدلانه آن‌ها و اعتراف مُستقیم شان به نیروی مُجاهدین در آن زمان بوده است. (مترجم)

بود که وقتی اسپه را از دور می‌دیدیم که به طرف سنگرهای مجاهدین روان است، می‌ترسیدیم که مبادا یکی از آن تاجران باشد که برای بازپس گرفتن قرض خود آمده است!^۱
 صحنه کارزار در آن سال از لحظه سپیده‌دم تا هنگام افول خورشید، گرم می‌بود. روس‌ها در طول مدت روز، هر گونه جرأت برای گشت‌وگذار در لابه‌لای پوسته‌های شان را از دست داده بودند. هرگاه جنبنده‌ای می‌جنبید، ناگاه گلوله دهشکه به سراغش می‌رسید و برایش هُشدار می‌داد تا دوباره چنین بی‌باکی را به خود راه ندهد و به‌جُز در پرده سیاه شب به گشت‌وگذار نپردازد.^۱ همین جوانان که با یک ثبات و استقامت کم‌نظیر در کوه‌پایه‌های یخ‌بسته و پوشیده با برف به زنده‌گی و مقاومت ادامه دادند، سرانجام موفق شدند تا پاسخ دندان‌شکن به روس‌ها بدهند و طغیان خشم پنج هزار نظامی روس را مهار کنند:

أسد فرائسها الأسود يقودها أسد تصير له الأسود ثعالبا

یعنی:

شیری که شکار دام او شیر بود وان‌گه به شکم ز خون او سیر بود
 شیران دگر به پیش او روباه اند کو را نه هراس و ترس شمشیر بود

چه خوش گفته است شیخ ابن قیم، آن‌جا که فرمود: «وقتی ستاره همت در شب تار ناتوانی درخشیدن گیرد و از پی آن مهتاب عزیمت چهره بنماید، آن‌گاه سرزمین دل در پرتو نور حق روشن خواهد شد».

به هر حال، طی این مدت مردم رُخه تنها از طرف شب در خانه‌های شان سکونت می‌کردند، اما از طرف روز چنین نبود؛ چون هم‌زمان با دمیدن صبح، کودکان از پدران شان پیشی گرفته، دوان دوان به صوب پناهگاه‌های خویش در کوه‌های مجاور می‌شتافتند و تمام روز را در آن جا سپری می‌کردند و چون خورشید افول می‌کرد و شب پرده سیاه بر روی زمین می‌گستراند، همه دوباره به سوی خانه‌های شان برمی‌گشتند تا این بار از گزند سرمای جان‌کاه، جان به سلامت برند. این همه از بابت جنگ‌هایی که غالباً از آغاز سپیده‌دم تا فرا رسیدن شب، ادامه می‌یافت.

مسعود می‌گوید: بالاخره تصمیم ما بر آن شد تا علیه پایگاه فرقه رُخه، یک عملیات چریکی انجام دهیم، آن‌چنان که وارد آن شویم و در عُمق آن رخنه کنیم. البته عملی کردن این برنامه به همت کسانی نیاز داشت که روح و روان خود را یک‌سره به خداوند تسلیم کرده اند. من از مجاهدین تقاضا نمودم تا دست‌کم سی نفر برای انجام این مسئولیت سنگین آماده شوند. آن‌گاه متوجه شدم که صد تن از آن‌ها به‌طور داوطلبانه به‌خاطر اجرای آن پلان، حاضر شدند! در حالی که آن کار در ذات خود وظیفه‌ای بس دشوار و پُرخطر و خیلی‌ها مُدهش و طاقت‌فرسا بود؛ چون علاوه بر تراکم برف، دریا نیز در عرض راه مجاهدین قرار داشت که می‌بایست از آن عبور کنند. شاعر اما بی‌جا نگفته است:

إذا لم يكن إلا الأسننة مركباً فما جيلة المضطر إلا ركوبها

یعنی:

^۱ . مسئول دستگاه دهشکه در آن وقت، مردی به نام صوفی غلام‌الدین بود که افسانه مقاومت فولادین او در آن شرایط حساس تا به امروز بر سر زبان‌ها است. همین حادثه باعث شد که مردم او را به نام «صوفی دهشکه» یاد کنند و حتی بسیاری‌ها تا کنون او را فقط به همین نام می‌شناسند. قصه‌های او با دهشکه‌اش به شکل افسانه‌ای از ایام گرم جهاد درآمده است که همه را به وجد و سرور می‌اندازد. او حالا زنده است، اما در گمنامی! و اگر بمیرد، باز هم زنده خواهد بود. (مترجم)

اگر من را نبودی چاره‌ای جز
نشستن بر لب شمشیر بُران
نیویم جز نشستن راه دیگر
که خوش باشد مرا خوی دلیران

مسعود به ادامه افزود: ما به شدت از ناحیه موزه‌ها کمبود داشتیم و از همین بابت خیلی نگران بودیم. از این رو فقط آن دسته از جوانان که به خاطر رساندن آذوقه و یا مُمهمات به سنگرهای مُجاهدین در نقطه‌های بلند کوهی موظف می‌شدند، موزه‌های موجوده را به پا می‌کردند. با این همه، همت‌ها عالی و اراده‌ها آهنین بود:

سَأَطْلُبُ حَقِّي بِالْقَنَائِمِ وَمَشَائِخِ
كَأَنَّهُمْ مِنْ طَوْلِ مَا التَّمْتَمُوا مُرْدِ
تَقَالِ إِذَا لَاقُوا خِفَافَ إِذَا دُعُوا
كَثِيرَ إِذَا شُدُّوا قَلِيلَ إِذَا عُودُوا

یعنی:

آن‌گه که ز دشمنم بجویم کامی
آن‌ها که هوا و خوی شان جنگ بود
از روی عَدَد به دیده اندک آیند
شمشیر مرا وسیله است و گردان
در قلب حوادث اند دایم پنهان
بسیارتر اند همیشه اندر میدان

بالاخره مُجاهدین شب‌هنگام به صوب پایگاه دشمن به‌راه افتاده، از دریا گذشتند و آهسته آهسته به مقصدجا خود را نزدیک کردند تا سرانجام دروازه‌های اقامت‌گاه‌های دشمن را گشودند و هر که را در آن یافتند، به رگبار بستند. بدین ترتیب، بسیاری کشته و زخمی به‌جا گذاشته و خود برگشتند. خبر این صحنه تکان‌دهنده به‌سان صاعقه وحشت‌ناکی گوش و دل روس‌ها را لرزاند که در اثر آن خود را در تنگنایی که از هر طرف موج بدبختی به سراغ شان می‌آمد، یافتند. در این حادثه یک تن از مُجاهدین به شهادت رسید و باقی همه سالم به مواضع خویش برگشتند. این روی‌داد تاریخی، روحیه سپاهیان اسلام را به حدی بالا برد که دوباره تصمیم گرفتند تا عین عمل‌کرد را در قسمت پایگاه فرقه دومی روس‌ها در اعنابه تکرار نمایند. این بار مُجاهدین دست به یک شلیخون شدیدتر علیه مرکز فرقه اعنابه زدند، قسمی که یک دیپوی بزرگ را که در داخل فرقه وجود داشت، مُنفجر ساختند و بسیاری کشته و زخمی به‌جا گذاشتند و خود بدون هیچ نوع خسارتی جانی و مالی، سالم برگشتند. این جا بود که دشمن تشخیص داد که نابودی حتمی، او را تهدید می‌کند، پس ناگزیر باید چاره‌ای جست؛ زیرا تنها کسی که شکست نمی‌خورد، همان است که از مرگ نمی‌ترسد:

أخوفاً وَعِنْدِي تَهْوُنُ الْحَيَاةِ
وَمَوْتِي فِي الْوَعْيِ عَيْشٍ لِأَنِّي
وَذَلًّا وَإِنِّي لِأَبْنِ الْإِبْرَا
رَأَيْتَ الْعَيْشَ فِي أَرْبِ النَّفْسِ

یعنی:

من از مرگ هرگز نترسم که من
بُود ذلت زنده‌گی عار من
چه خوش باد مُردن مرا وقت جنگ
به دنیا پی مرگ با حشمتم
که من زاده غیرت و همتم
که زان باز یابم همی عزتم

آری، این جا بود که روس‌ها جبین ذلت بر پیشگاه مُجاهدین ساییدند و چاره‌ای نیافتند جز آن‌که به صلح و آتش‌بس با شیر پنجشیر، تن دهند و به نیروی مُجاهدین اعتراف رسمی نمایند. باز این همه روی‌دادهای عظیمی که در این وادی به‌وقوع می‌پیوسته است و می‌باید که تاریخ مُعاصر اسلام بر مبنای آن از نو نوشته شود، همه نبردهای فوق‌العاده‌ای بوده که به حقایق خیالی و

اسطوره‌های کهن می‌مانند. اما با تأسف، کسانی که از دور و از طریق وسایل ارتباط جمعی اخبار این رادمردان را تعقیب می‌کنند، هرگز نمی‌توانند حتی از کوچک‌ترین صحنه از آن صحنه‌های درخشانی که این‌ها می‌سازند، درست آگاه شوند؛ زیرا کارگردانان رسانه‌های بین‌المللی نمی‌خواهند تا چهره واقعی کسانی که همچو کارهای خارق‌العاده از دست‌شان سر می‌زنند، در پیشگاه توده‌های مسلمان در جهان شناخته شود؛ چون از پیامدهای آن سخت احساس خطر می‌کنند.

سُنّت جاودان الهی در هستی اما بر این است که سرانجام حق ظاهرشدنی است و آن‌که عاقبت به گودال بدبختی فرو می‌رود و به‌زودی موجودیت خود را می‌بازد، همانا باطل و باطل‌پرستان اند. خداوند می‌فرماید: «فأما الزبد فيذهب جفاءً، وأما ما ينفع الناس فيمكث في الأرض، كذلك يضرب الله الأمثال». (سوره الرعد، آیه ۱۷) یعنی اما کفِ به‌کنار آفتاده، نابود می‌شود و چیزی که به مردم سود می‌دهد، در زمین می‌ماند. خداوند مثل‌ها را چنین می‌زند. همچنان می‌فرماید: «بل نقذف الحق على الباطل فيدمغه، فإذا هو زاهق». (الانبیاء، آیه ۱۸) یعنی بلکه حق را بر سر باطل می‌کوبیم تا آن را نابود سازد و به این ترتیب، باطل نابود می‌شود.

خلاصه این‌که آن‌چه جبهه پنجشیر را نسبت به جبهات دیگر متمایز می‌سازد، چند مورد ذیل است:

۱. فرماندهی واحد و مقام قیادتی که ده سال متوالی در دشوارترین شرایط ناگوار یکجا با دسته تربیت‌یافته‌اش که با کمال بیداری و حکمت، سالیان درازی به رعایت و آموزش آنان پرداخت، به‌سر برده است. پیدا است هرکه چیزی بکارد، حاصلش را برمی‌گیرد و آن‌که برتری می‌خواهد، بیدارخوابی می‌کشد و البته خداوند هم مُزد نیکوکاران را بر باد نمی‌دهد.
 ۲. اهتمام بالغ فرمانده به آموزش، سازمان‌دهی، نظم و بسیج سالم افراد. خداوند می‌فرماید: «وأعدوا لهم ما استطعتم من قوة». (الأنفال، آیه ۶۰) یعنی در برابر آن‌ها از لحاظ قوت و نیرو تا حد توان، خود را آماده سازید.
 ۳. وجود دایمی فرمانده در میان سپاهیان، به‌گونه‌ای که یکجا با آن‌ها غذا صرف می‌کند و از نوع لباس آنان لباس می‌پوشد که این‌همه موج مُحبت او را در دل سپاهیان برانگیخته است، به حدی که هر دم حاضر اند تا در راه پاس‌داری وی، جان‌های‌شان را فدا سازند.
 ۴. شک نیست که توجه فرمانده به عواطف و احساسات مردم و گوش‌دادن به خواسته‌ها و مطالب آنان بدون این‌که بار سنگین و یا ضریب‌های مالی بر دوش آنان بگذارد، خود باعث شده تا همه‌گی پروانه‌وار بر گرد شمع او بپیچند و دل به مهرش ببندند. وقتی انسان در پنجشیر به‌سر برد، چنان احساس می‌کند که انگار سرتاسر این وادی به مثل یک خانواده است که قاید آن برای خردسالان، پدر و برای بزرگسالان، فرزند و برای همسالانش برادر است. از همین جا بود که در سال ۱۹۸۴م یک صد و پنجاه هزار نفر از اهالی پنجشیر در نیمه زمستان به محض اشاره قاید‌شان یک‌سره هجرت گزیدند و خانه و کاشانه خود را ترک گفتند. این حقیقتی است که مانند آن در تاریخ مُعاصر به‌وقوع نپیوسته است. آن‌چه بیش‌تر روی این واقعیت صحنه می‌گذارد، این است که از بدو آغاز جهاد تا کنون از صدها روستای پنجشیر تنها یک حصه کوچک آن به دولت تسلیم شده است و بس.
- آری، با همین دلایل است که وقتی در شمال کشور کلمه «امر صاحب» اطلاق شود، یک‌سره به احمد شاه مسعود برمی‌گردد. خداوند می‌فرماید: «يا أيها الذين آمنوا من يرتد منك عن دينه فسوف يأتي الله بقوم يحبهم ويحبونه، أذلة على المؤمنين أَعِزَّة على الكافرين، يجاهدون في سبيل الله ولا يخافون لومة لائم، ذلك فضل الله يؤتیه من يشاء، والله واسع عليم». (المائدة، آیه ۵۴) یعنی ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هرگاه یکی از شما از دین خویش برگردد، زود خواهد بود که خداوند

گروه دیگری را برانگیزد که خدا آن‌ها را و آن‌ها خدا را دوست می‌دارند. در برابر مسلمانان، فروتن و در مقابل کفار، زور آور می‌باشند. در راه خدا جهاد می‌کنند و از ملامت سرزنش‌گران نیز هراس نمی‌دارند. این است احسان خداوند که به هر که بخواهد، می‌دهد و خداوند بزرگ و دانا است.

به هر حال، وقتی به قسمت رُخه رسیدیم، قوماندان گل‌حیدر از ما استقبال گرمی به عمل آورد. مرکز فرماندهی او به نام «قرارگاه چمال‌ورده» یاد می‌شود. آن‌گاه مسعود به ستایش این رزمجوی نمونه و بیان کارنامه‌های درخشانش که نشان غیرت و شجاعت او می‌باشد، لب‌گشود. حالا او یک پا دارد؛ مسعود گفت: پای دیگرش در اثر انفجار ماین از بین رفته است. احمد شاه مسعود از شهید عبدالواسع قوماندان افسانه‌ای پیشین رُخه نیز به ما قصه گفت که مایه تعجب ما بود:

أسد دم الأسد الهزبر خضابه موت فریص الموت منه ترعد

یعنی:

شیری که کفش ز خون شیر است جنا از چرم پلنگ موزه کرده است به پا
مرگی که ز هیبتش بلرزد تن مرگ بالا بکند فلک به او دست دُعا

مسعود علاوه نمود: دلاوری او به حدی بود که یک بار با تفنگ‌های دست‌داشته قدیمی که غالباً برای شکار به‌کار گرفته می‌شدند، در لابه‌لای تانک‌های دشمن به عملیات پرداخت و در کوتاه‌مدت، مقدار زیادی کلاشینکوف به غنیمت گرفت.

ما در ضمن بازدید خویش از رُخه، از بیمارستانی که در آن جا فعال است، نیز دیدن به عمل آوردیم. متأسفانه آن بیمارستان از مواد مورد نیاز پزشکی و دارو تقریباً خالی بود، با آن‌هم دستی از آستین مؤسسات خیریه اسلامی دراز نشده تا این خلا را پُر کند. یگانه جهتی که تا کنون به تمویل آن پرداخته است، یک مؤسسه صحتی سویدنی می‌باشد. پس از صرف غذای چاشت، نماز جمعه را در مسجد جامع رُخه ادا نمودیم. مسجد از جمعیت پُر از دحام نمازگزاران، موج می‌زد. در آن جا استاد ربانی به جمعیت حاضر سخن‌رانی کرد.

بعد از ادای نماز، کاروان ما به سمت آخرین نقطه پنجشیر ره‌سپار گردید. در طول راه بر قریه «آب‌دره» گذر کردیم. مُجاهدین که صفوف منظمی تشکیل داده بودند، به پذیرایی ما آمده بودند. آن‌گاه پیاده شدیم و به جمعیت مردم سلام دادیم. کودکان نیز سرودهای جهادی شان را در حضور ما زمزمه کردند. کاروان ما تا اعنابه، همان دهکده‌ای که بخشی از ساکنین آن به دولت روی خوش نشان داده بودند، به پیش رفت. وقتی آن منطقه را تماشا کردم، دیدم که تا هنوز باغ‌هایش سرسبز مانده و از ناحیه آبادانی‌اش هم آن اندازه که سایر مناطق پنجشیر خسارهمند شده اند، آسیب ندیده است. در آن جا یک تعداد از مُجاهدین به‌شمول بخشی از اهالی منطقه به گرمی از ما پذیرایی نمودند. مسعود گفت: این منطقه دو گونه مردم را در دامن خود پروریده است: یکی بدترین مردم که به یاری دشمن برخاستند و دیگری بهترین مُجاهدانی که در فداکاری و مبارزه، الگو بودند.

سپس کاروان به راه‌پیمایی‌اش ادامه داد که در ضمن از قریه «فراج» پس از آن‌که از استقبال گرم مُجاهدین و اهالی منطقه بهره گرفتیم، رد شدیم. سرانجام به آخرین نقطه پنجشیر در قسمت سُتل موصلت کردیم. سُتل همان منطقه‌ای است که احمد شاه مسعود برای اولین بار در زمان تره‌کی در آن جا پایگاه گرفته بود. وقتی به آن جا رسیدیم، دیدیم که سر‌پروده بزرگی که با

قالین‌ها فرش شده بود، نصب کرده اند. سپس وارد آن شدیم و نماز عصر را ادا نمودیم. برادران گفتند که منطقه سُتل از لحاظ اداری، مربوط پنجشیر نبوده بلکه تابع ولسوالی گلبهار است، اما مُجاهدین آن را به پنجشیر مُلحق ساخته اند. آن‌ها افزودند: از این جا تا گلبهار، چهار دقیقه راه به رفتار موثر است. یکی از پایگاه‌های روسان تا هنوز در گلبهار مُستقر می‌باشد که تانک‌های آن از دور به چشم می‌خورد. مُنتها در این روزها کوچک‌ترین تحرکی از خود بر ضد مُجاهدین نشان نمی‌دهند و تمام هم و غم آن‌ها این است که چه‌گونه بتوانند جان خود را نجات دهند و چهار ماه باقی‌مانده را بدون خطر بگذرانند تا بالاخره همراه با اندک اعصاب و هوشی که برای شان باقی مانده است، دوباره به وطن اصلی خویش برگردند.

سپس به سوی رُخه بازگشت کردیم. یک شب در آن جا ماندیم و روز بعد، صبح‌گاهان به بازارک برگشتیم.

در باره آتش‌بس (سال ۱۳۶۲)

مسعود می‌گوید: ضربات کوبنده‌ای که ما بر پیکر روس‌ها به‌ویژه در قسمت رُخه پنجشیر وارد آوردیم و توانستیم تا به یاری خداوند جلو پیش‌رفت آن‌ها را بگیریم و حرکت شان را کند سازیم، قسمی که رفت‌وآمد در طول روز بر آن‌ها ناممکن شد و پس از آن‌که موفق شدیم تا در خوابگاه‌های آنان در فرقه نظامی شان واقع در قسمت رُخه و اعنابه پنجشیر رخنه کنیم، این همه باعث شد که روس‌ها به مُتار که جنگ تن دهند و از ما آتش‌بس را مطالبه نمایند. بناءً مکتوبی را عنوانی من فرستادند و در آن خواستار توافق بر آتش‌بس شده بودند. آن‌ها در نامه شان از من بسیار به حُرمت و تعظیم نام برده بودند. من به نوبه خود علماء را جمع‌آوری کردم و موضوع را با آنان در میان گذاشتم و از آن‌ها نظر شریعت اسلامی در زمینه را خواستار شدم. آن‌ها به اتفاق هم این آتش‌بس را به عنوان یک پیروزی بزرگ برای مُجاهدین تلقی کردند. سپس با ارسال نامه‌ای به استاد ربانی، نظر او را نیز جویا شدم که موافقت خود را ابراز داشت.

این پیش‌نهاد صلح از طرف روس‌ها در سخت‌ترین شرایط برای ما پیشکش گردید؛ چون در همان سال، جنگ‌ها شدت بی‌سابقه‌ای کسب کرده بود، قسمی که روس‌ها به دو حمله بزرگ علیه پنجشیر دست زدند که در ثر آن حدود یک هزار و چهار صد نفر جام شهادت نوشیدند و از جانب مقابل هم حدود دو صد نفر از افراد بلندپایه شان کشته شدند و پیاپی نامه‌های تهدیدآمیز از طرف نجیب که در آن وقت رئیس سازمان اطلاعاتی «خاد» بود و عبدالقادر که سمت وزارت دفاع دولت را به عهده داشت، برآیم می‌رسید و نیز در آن وقت نرخ مواد غذایی بی‌نهایت بالا رفته بود، قسمی که یک کیلو جواری هزار افغانی و یک کیلو نمک هفت صد افغانی بود. راه‌ها کلاً به روی ما بسته شده بود و از دو جهت تحت مُحاصره دشمن قرار داشتیم: در ولسوالی اندراب، قوماندان جمعه خان از حزب اسلامی که بعداً به دولت پیوست، دست به بستن راه بالای ما زده بود و در همان زمان بود که یک کاروان امدادی که شامل صد اسب بود و آن را استاد ربانی از پشاور برای ما فرستاده بود، از طرف یک‌عده برادران در کوهستان توقیف گردید و به ما نرسید.

این عوامل باعث شد تا ما پول غذا و مصارف اعاشه و اباته خود را از تاجران محلی پنجشیر به قرض بگیریم. مصرف یک‌روزه مُجاهدین مجموعاً به یک صد و پنجاه هزار افغانی بالغ می‌گردید. با این حال، وقتی ما در پشاور با یک جهان‌کوشش و زحمت طالب کمک و همکاری شدیم، آنچه از طرف اتحاد مُجاهدین به ما رسید، چیزی بیش از یک میلیون و دو صد هزار افغانی نبود که تنها مصرف هشت‌روزه جبهه را پوره می‌کرد. لذا ما از هر طرف در مُحاصره قرار داشتیم، هم از جانب روس‌ها و هم از ناحیه اندراب و هم از طرف نجراب و کوهستان و غیره که بدین ترتیب هیچ راهی از خارج پنجشیر به روی ما باز نبود.

در همچو شرایطی بود که نامه روس‌ها به ما رسید که طی آن از ما آتش‌بس را مُطالبه کرده بودند. روس‌ها به‌خاطر انجام دیدار و مذاکره با من، پیش‌نهادات ذیل را ارایه داشتند:

۱. این‌که ملاقات در یک موقعیت متوسط صورت گیرد و هر دو جانب را مُحافظین شان همراهی کنند.
۲. این‌که هر دو طرف از یک‌دیگر گروگان گیرند تا اگر از یک جانب خیانت صورت گرفت، گروگان‌ها کشته شوند.

من هر دو پیش‌نهاد را رد کردم و به آن‌ها اطلاع دادم که فقط یک راه وجود دارد و آن این‌که شما خود نزد ما بیایید و ما امنیت تان را تأمین خواهیم کرد. بالاخره چند نفر روسی در قالب یک هیئت که آن‌ها را یک تن از کمونیستان سرشناس پنجشیری به نام میرداد نیز همراهی می‌کرد، به ملاقات حاضر شدند. گفت‌وگوهای ما با نماینده‌گان روس، چند شب به طول انجامید. در شب سومی بود که یک دیپلمات روسی به دل‌خواه خود شروع به اظهار دردهایش کرد و به بیان حالت اسفبار روان خسته و ناقرارش پرداخته، گفت: ما خوب می‌دانیم که از طرف حزب کمونیست افغانستان گول خورده ایم و این مرد احمق (برژنیف) ما را در این مهلکه و در این چاه عمیق و سوزان انداخت و چون برژنیف هلاک شد، اندروپوف جایش را گرفت. ما بهتر تشخیص داده ایم که در افغانستان در قید و بند گیر مانده ایم، اکنون هم و غم ما این است که چه‌گونه خود را از این مهلکه رهایی بخشیم.

مسعود می‌گوید: من قصد داشتم تا این بخش از گفته‌های او را به شکل پنهانی ضبط کنم، اما دیدم که این کار متناسب با امانت مجلس نبوده و نوعی از خست است که سزاوار شخصی مثل من نمی‌باشد. بالاخره متن مُعاهده میان طرفین به امضا رسید. این معاهده حاوی نکات ذیل بود:

۱. توقف سیر جنگ‌ها در پنجشیر به مدت شش ماه.
۲. مردم پنجشیر اجازه دارند تا در مناطق خارج از پنجشیر به جنگ بپردازند.
۳. تدویر کمیون مشترک میان مُجاهدین و کمونیستان افغانی غرض مراقبت از روند تطبیق آتش‌بس.

حالا این پرسش به‌شدت مطرح است که آخر چرا آتش‌بس؟ باید گفت که یکی از انگیزه‌های عمده‌ای که مرا به قبول موافقت‌نامه آتش‌بس با روس‌ها و اداشت، به‌دست آوردن فرصت مناسب برای انتقال عین استراتژی نظامی که از طرف ما در پنجشیر طراحی و تطبیق گردیده بود، به سمت شمال کشور می‌باشد. انگیزه دومی آن بود که ما در شرایطی نهایت دشوار و طاقت‌فرسا در همان سال (۱۹۸۲ م) قرار داشتیم که عقد معاهده آتش‌بس با روس‌ها به این بن‌بست خاتمه می‌داد. در عین حال، ما با استفاده از فرصت آتش‌بس، موفق به انجام فعالیت‌های بسیاری شدیم که اهم آن قرار ذیل است:

اولاً: در آن اثنا ما به تشکیل گروپ‌های مُجاهدین پرداخته و آن‌ها را به جبهات جنگ در مناطق دیگر می‌فرستادیم، خصوصاً به منطقه سالنگ که شاهد شدیدترین جنگ‌ها بوده است. ثانیاً: روس‌ها در کاپیسا و پروان دست به تهاجم علیه احزاب دیگر زدند که در اثر آن تقریباً شش هزار نفر، مجبور به مهاجرت و ترک خانه‌های شان شدند و ما به آنها در پنجشیر پناه دادیم. قبل از این هجوم، روس‌ها برای نام‌های فرستادند که در آن چنین یادآور شده بودند: «ما تصمیم داریم تا در ساحات کاپیسا تهاجم خود را بر ضد احزاب دیگر آغاز نماییم. از شما خواهش می‌کنیم تا فرماندهان جمعیت را متقاعد سازید تا در راه ما موانع ایجاد نکنند». من به پاسخ آن‌ها نوشتم: «آتش‌بس در میان ما و شما تنها در پنجشیر است و بس». بالاخره به تهاجم علیه کاپیسا دست زدند. بار دیگر، نام‌های از طرف قوماندان روسی به دست‌رسم قرار گرفت که در آن گفته بود: «برای قوماندان شاهین در کاپیسا سفارش کنید تا راه را به روی ما باز گذارد؛ چون وی از پانزده روز بدین‌سو با ما می‌جنگد و ما را از پیش‌رفت باز داشته است». مُجدداً در پاسخ نوشتم: «آتش‌بس تنها در پنجشیر است و بس».

ثالثاً: آتش‌بس، فرصت خوبی را برایم مساعد ساخت که توانستم به سمت شمال کشور رفته، به تشکیل گروپ‌های مرکزی بپردازم و پلان و سازماندهی خود را بدان‌جا نیز منتقل سازم. ابتدا یک طرح مفصل و مرحله‌ای را برای سازماندهی در شمال نوشتم که از قضا همان برادری که این طرح نوشته‌شده را با خود حمل می‌کرد، در کمین روس‌ها گیر آمد و اسیر شد و طرح مُتذکره

هم به دست روس‌ها افتاد. این جا بود که روس‌ها سخت به خشم آمدند و از من درخواست مُلاقات اضطراری نمودند. وقتی من با آنان نشستم، متوجه شدم که ابر سیاه خشم و کینه سرپای شان را پوشیده و به من گفتند: «ما به هیچ صورت اجازه نخواهیم داد تا پلان و استراتژی جنگی شما به شمال کشور انتقال یابد. ما می‌توانیم حضور شما در کابل، ننگرهار و جنوب کشور را تحمل کنیم، اما در قسمت شمال هرگز اجازه نمی‌دهیم به این سازماندهی دست زنید». از این‌رو من دوباره به پنجشیر برگشتم؛ چون همان وقت در موقعیتی قرار داشتم که از توان رویارویی با روس‌ها بی‌بهره بودم.

وقتی اندروپوف به هلاکت رسید، چرنینکو مقام رهبری کرملین را تصاحب کرد. آن‌گاه یک هیئت جدید از طرف روس‌ها به‌خاطر تجدید مُعاهده آتش‌بس، تعسین گردید. این هیئت برای من نوشت که گویا تو نماینده‌گان قبلی ما را فریب دادی، اکنون ما شروط تازه‌ای برای تجدید مُعاهده آتش‌بس داریم که از آن جمله بود: شناسایی محل اسلحه و تعداد آن و همچنان چند شرط بسیار سخت دیگر!

هیئت از من خواست تا روی شروط جدید با آنان مذاکره نمایم، اما من ابتدا عذر مصروفیت خود را به آن‌ها عرض کردم و در ضمن از تمام دهقانان خواستم تا هرچه زودتر کلیه محصولات زراعتی خود را جمع‌آوری نمایند. سپس برخلاف مذاکرات قبلی که با لباس عادی با نماینده‌گان روسی ملاقات می‌کردم، این بار لباس نظامی خود را به تن کرده و پس از آن که سلاح کلاکوف را به دوش کشیدم، نزد آن‌ها رفتم و همان ورقه را که حاوی شروط روس‌ها بود و من با خط بزرگ بر آن چلیپا زده بودم، همراه با ورق دیگری که خودم شروط پیش‌نهادی و در عین حال خیلی تُند خویش را در آن نوشته بودم، به آن‌ها سپردم. وقتی آن را دیدند، از فرط خشم چهره‌های شان سیاه و تیره شد و همچو اژدها از درون نفس‌کشیدن گرفتند و بالاخره گفت‌وگوهای تند ما آغاز یافت.

آن‌ها خطاب به من گفتند: ما با تو مُعاهده امضا کردیم و تو را به سطح رئیس یک دولت پذیرفتیم و با این مُعاهده و این نوع مذاکرات، شُهرت تو را به آسمان کشیدیم، اما باز هم تو شروطی را وضع کرده‌ای که اصلاً عملی نیست. یکی از آن‌ها که خیلی به خشم آمده بود، همان ورق را گرفته و به شکل نامناسب و مُناقضی احترام بر زمین انداخت. من هم ورق را گرفته به رویش زدم و از سایر اعضای هیئت خواستم تا او را از مجلس اخراج کنند. آن‌ها از من پوزش خواستند و التماس نمودند تا اجازه دهم که در مجلس باقی بماند، اما من به اخراج او اصرار ورزیدم، تا بالاخره مجبور شدند که او را بیرون کنند.

گفت‌وگوهای ما به یک مشاجره تُند لفظی انجامید و تا نزدیکی‌های بامداد ادامه یافت. سرانجام اعضای هیئت مذکور به شروط جدید ما تن دادند و برگشتند. در روز مابعد بود که نامه‌ای عنوانی من فرستادند و در آن از پابندی به شروط جدیدی که به امضای طرفین رسیده بود، معذرت خواسته و گفتند: «ما صرف از ترس کلاکوف، آن را امضا کردیم». چند روز پس سرپرست هیئت خودش در یک موتر جیب نزد من آمده، شروع به ایراد سخنانی کرد که انگار می‌خواست ترحم مرا جلب کند. او می‌گفت: «ما در مُعامله با تو خطاکاری نکردیم و با تو به سطح رئیس یک دولت پیش‌آمد نمودیم. با آن‌هم تو شروطی را بر ما وضع کردی که از تحمل ما بالاتر است. آرزوی ما از تو این است تا لطف نموده از بعضی این شروط تنازل کنی». من هم پس از التماس‌های مُکرر آنان حاضر شدم تا در قسمتی از شروط پیش‌نهادی خویش تخفیف آورم.

البته این‌همه در حالی صورت می‌گرفت که شخص ببرک کارمل، رئیس دولت، از سیر جریانات کوچک‌ترین اطلاعی نداشت و نقش مؤثری هم در آن به‌جا نگذاشت. وی صرف از طریق شبکه‌های جاسوسی خویش در صدد دریافت اطلاع از این جریانات بود و از روس‌ها

خواست تا او را هم در جریان تحولات قرار دهند، اما آن‌ها با نخوت به او گفتند که تو را به این چیزها کاری نیست. کارمل خواست کاری کند تا وانمود سازد که انگار او از تمام جزئیات آگاه بوده و در روند جریان‌ات نقش دارد. لذا چند نفر از بزرگسالان پنجشیر را نزد من فرستاد و در ضمن از من خواسته بود تا نامه‌ای عنوانی وی به‌خاطر رهایی اسرای پنجشیری بنویسم. او وعده داده بود که به مجرد رسیدن نامه، تمام اسراء رها خواهد ساخت. هدف اصلی کارمل آن بود که نامه را از طریق تیلوژیون به نمایش گذارد تا مردم به این نتیجه برسند که گویا هر کاری تحت نظارت مستقیم او انجام می‌گیرد. من قبلاً از طریق حلقات ارتباطی خویش در استخبارات دولت از این مقصد کارمل مطلع شده بودم، لذا وقتی نماینده‌گان آمدند، من از دیدار با آن‌ها اِبا ورزیدم و آنان دوباره مایوس برگشتند.

سرانجام مقام فرماندهی نظامی اتحاد جماهیر شوروی دریافت که این مُعاهده در واقع بزرگترین اهانت به آن مقام با این همه بزرگی و جبروت آن به‌شمار می‌رود. لذا قوماندان عمومی آن در افغانستان که یک جنرال بلندپایه روسی بود، نامه تهدیدآمیزی به من نوشت که در آن چنین هُشدار داده بود: «عن‌قربیب به تو نشان خواهم داد که جنگ یعنی چه؟». من به پاسخ او طی نامه‌ای نوشتم: «خداوند با ما است، بلکه من به تو نشان خواهم داد که جنگ یعنی چه؟!». روس‌ها شش ماه قبل از آن‌که به تهاجم بزرگ خویش علیه پنجشیر در سال ۱۳۶۳ خورشیدی مطابق با سال ۱۹۸۴م دست زنند، دو پلان عمده را روی دست گرفته بودند:

۱. برنامه ترور من

۲. خُردکردن نهایی مُجاهدین در پنجشیر

آن‌ها چندین بار با به‌کارگیری شیوه‌های مُختلف در جهت ترور من کوشش به‌خرج دادند که خوش‌بختانه من توانستم در چهار مورد که از این میان سه مورد آن به داخل پنجشیر و مورد چهارمی‌اش به خارج آن مربوط می‌شد، آن را خنثا سازم.

باری روس‌ها سرگذشت دانش‌جویی مرا بازنگری کردند و از خلال آن یکی از جوانان را که با من سابقه دوستی داشت و در دوران مکتب هم‌صنفی من بود و در آن وقت با ما در کابل همسایه بود، شناسایی کردند. بالاخره دستگاه جاسوسی «خاد» او را فراخواند و از او خواست تا مأموریت ترور مرا به‌انجام برساند. وی به پنجشیر آمد و مُستقیم با من نشست که طی آن، همه جریان‌ات را برایم بازگو نمود و از این توطیه خطرناک به من اطلاع داد. وقتی دوباره به کابل برگشت، از طرف دولت دست‌گیر و به زندان افکنده شد.

کامران می‌گوید: در یکی از روزها دکتور بهاء معاون دکتور نجیب که رئیس خاد بود، در داخل سلول‌های زندان به گشت‌وگذار می‌پرداخت که یک‌باره نظرش به من افتاد و چون با من نسبتاً آشنایی قبلی داشت، در مورد جریان‌ات مربوط به من از خودم پرسید. من جریان را به وی حکایت کردم تا بالاخره شخصاً مرا از زندان آزاد کرد. سپس مرا به خانه خود دعوت نمود و آن‌قدر به من وسوسه کرد که به انجام ترور احمد شاه مسعود، کاملاً مُتقاعد شدم. این بار قرار شد تا برنامه ترور مسعود از دو طریق انجام یابد:

۱. از راه تزریق نوعی زهر که چهار ساعت بعد، انسان را از پا درمی‌آورد.

۲. به وسیله تفنگچه بی‌صدا که حُجمش کوچک، ولی گلوله بزرگ و مرگباری دارد.

من هر دو وسیله فوق را به قصد انجام حتمی این ترور با خود گرفتم. نخست به خانه خویش رفتم تا با همسرم خداحافظی کنم. وقتی او را از اصل واقعه و از مأموریتی که روی دست داشتم آگاه ساختم، یک‌باره سرپایش را آتش خشم فرا گرفت و علیه من فریاد زد که هرگز نباید این کار را بکنی و آن قهرمان را بکشی! سپس از جایش برخاست و زهر و تفنگچه را از من گرفته، در

جای نامعلومی پنهان کرد. تا بالاخره خوب مطمئن شد که شوهرش از این کار به کلی صرف نظر کرده است. کامران علاوه نمود که من هم به خواست همسر من دادم و از پیش آمد او کاملاً راضی شدم. بالاخره یک روز بعد با همین باور و تصمیم به پنجشیر رفتم.

مسعود می گوید: وقتی کامران نزد من آمد، غذا برایش تهیه کردیم و خودم نیز از خورده‌نی‌هایی که او با خود آورده بود، تناول کردم. آن دم کامران خندید و گفت: اگر از تصمیم خود بر نمی‌گشتم، اکنون تیر به هدف رسیده بود و کار از کار گذشته بود. سپس همه جریانات را بر این شرح داد. حالا باید حیل‌های جست‌و‌ی چون به کابل بر می‌گردد، آن را به کار گیرد. بالاخره هر دو به این نتیجه رسیدیم که وقتی دکتور بهاء از وی پرسید، برایش بگوید که این بار من تفنگچه و زهر را در جایی پنهان کرده‌ام و بار دیگر در فلان روز به پنجشیر خواهم رفت و کار را یک‌طرفه خواهم کرد و برای این‌که اطمینان دکتور بهاء بیش‌تر جلب گردد، یک قطعه عکس مشترک نیز با هم گرفتیم و بالاخره کامران به کابل برگشت.

کامران می‌گوید: در یکی از شب‌های پیش از موعد اصلی، ببرک کارمل و داکتر نجیب در منزل داکتر بهاء گردهم آمدند. من هم در میان شان حضور داشتم. غذای شب را در منزل داکتر بهاء در حالی که همه با احترام و تعظیم با من حرف می‌زدند، صرف کردیم. من به آن‌ها گفتم که ما باید برای مسعود یک مقدار کمک همانند تعدادی بوت و لباس و غیره ببریم تا بیش از پیش بالای من اطمینانی شود و زمینه انجام ترور بهتر مساعد گردد. بالاخره در روز مابعد در یک لاری که پر از بوت و البسه بود، نشستیم و راهی پنجشیر شدم. وقتی به مرکز فرقه دولت در اعنابه رسیدم، آن‌ها را در جریان قرار دادم و سرانجام همه کمک‌ها را رایگان به مسعود رساندم.

مسعود می‌گوید: در سوءقصدی دیگر، دشمن این بار یکی از جنایت‌کاران سرشناس را که چندین عملیات تروریستی را بر ضد بعضی از فرماندهان جبهات اطراف کابل موفقانه انجام داده بود، برای عملی‌سازی پلان ترور من موظف ساخت. اتفاقاً پیش از آن‌که موتر حامل وی از کابل حرکت کند، دستگاه اطلاعاتی من از طریق مخابرات به من خبر داد که یک موتر با چنین مشخصات به طرف شما می‌آید و در آن مردی است که قصد ترور تو را دارد. من هم تمام محافظین خود را در جریان قرار دادم و از آن‌ها خواستم تا متوجه موضوع باشند، اما آن‌ها قسماً غفلت کردند و زمانی که آن شخص با موترش از کابل رسید، توانست تا از سه نقطه امنیتی رد شود و بالاخره به پشت دروازه اتاق من برسد. بر این گفته شد که یک نفر از کابل آمده و از مجاهدین شکایتی دارد و می‌خواهد با شما ببیند.

من با خود فکر کردم که آخر چه باعث شده که این مرد در چنین شرایط بحرانی و ناگوار به این جا آمده است؟! من واقعاً در حصبه او اشتباهی شدم و قضیه آن موتر که از کابل به من اطلاع داده بودند، از یادم رفته بود. سپس به افراد خود دستور دادم تا از او تحقیقات کنند. وقتی او بازداشت گردید، همان دم راننده موتر پا به فرار گذاشت. دیری نگذشته بود که موتر همکاران مخفی ما که در شهر کابل فعالیت داشتند، رسید. آن‌ها سراسیمه از ما پرسیدند که همان کسی که در این موتر آمده بود، کجا شد؟! به پاسخ گفتم که او را به تحقیقات سپردیم. گفتند که او همان فردی است که به قصد ترور تو آمده است.

بالاخره خودم شخصاً نزد او رفتم و برایش گفتم: تو همان کسی هستی که به خانه داکتر بهاء فراخوانده شدی و حالا آمده‌ای تا مرا ترور کنی! سپس در باره کیفیت و خصوصیات منزل داکتر بهاء آن‌گونه که پیش از این از زبان کامران شنیده بودم، برایش معلومات دادم که این امر سبب شد تا وی به جرم خویش اعتراف نماید. بالاخره دستور دادم تا او را همراه با یک نفر دیگر که پیش از وی دست‌گیر شده بود، اعدام کنند. این اعدام در محضر عام صورت گرفت تا عبرتی برای جاسوسان دیگر باشد.

نبرد بزرگ

مسعود می‌گوید: سه ماه قبل از آغاز نُه‌مین تهاجم روس‌ها بر پنجشیر، راپور موثقی به دسترس ما قرار گرفت که از خطر قریب‌الوقوع یک حمله بسیار بزرگ و مشبوع‌کننده علیه این دره که خُشک و تر را یک‌سره در کام خود فرو خواهد برد، هُشدار می‌داد. در آن هنگام ما با دو چالش عُمده رو در رو بودیم:

۱. جست‌وجوی راهی برای نجات مردم عامه از این آفت فراگیر.

۲. یافتن چاره برای دفع خطر این بلا از سر مُجاهدین.

هیچ چاره‌ای هم به‌جُز پناه‌بردن به درگاه خداوند که گشایش هر مُشکل به دست او است، نبود. «والذین جاهدوا فینا لنهَدينهم سُبُلنا، وإن الله لَمَعَ المحسنین». (العنکبوت، آیه ۶۹) یعنی کسانی که به‌خاطر ما جهاد و مُبارزه می‌کنند، ما ایشان را به راه خود هدایت خواهیم کرد و حقا که خداوند با نیکوکاران است.

مُجاهدین به منظور یافتن راه حلی برای این بُحران، تشکیل جلسه دادند تا بالاخره همه به این نتیجه رسیدیم که تمامی اهالی غیر نظامی پنجشیر باید خانه و کاشانه خود را ترک گفته و یک‌سره هجرت کنند. من به تمام مردم پنجشیر سفارش نمودم تا هرچه زودتر راه هجرت را در پیش گیرند. آن‌ها هم بلافاصله به هجرت آغاز کردند تا آن‌که حتی یک نفر هم در سراسر وادی باقی نماند.

این هجرت در واقع با جهانی از مشکلات و دشواری‌های طاقت‌فرسا به‌همراه بود؛ چون علاوه بر اوضاع و شرایط بسیار وخیم، مَوسم زمستان نیز فرا رسیده بود و کوه‌ها و دره‌ها همه پوشیده از برف بودند. در میان خانواده‌ها کسانی هم بودند که در طول عُمُر خویش از خانه جدا نشده و مشکلات دوری و هجرت را ندیده و حتی بعضی شان تا هنوز موتر را ندیده بودند. پس چه حالتی بر سر شان خواهد آمد و چه‌گونه خواهند توانست چیزی از داشته‌های خانه خود را با خود ببرند و یا با چه وسیله‌ای آن را انتقال دهند؟! کوتل «خاواک» یگانه مَنفَذی بود که انسان و حیوان در حد امکان می‌توانست از آن بگذرد. خلاصه این‌که حالت چنان بُحرانی و اسفبار بود که فقط خدا خودش می‌داند.

من از کسانی که صاحبِ موتر بودند، التماس نمودم تا در ناحیه انتقال خانواده‌ها از پنجشیر کمک و همکاری نمایند. آن‌گاه بسیاری از ترانسپورت‌های مُسافربری از چندین نقطه افغانستان مخصوصاً از شهرهای کابل، هرات و پُل‌خُمَری داوطلبانه حاضر شدند تا به‌طور رایگان از موترهای شان در امر انتقال خانواده‌ها از پنجشیر به بیرون، استفاده به عمل آید. مردم کابل در پناه‌دادن خانواده‌های مُهاجر از یک‌دیگر پیشی می‌گرفتند، قسمی که یک اُتاق و یا بیش‌تر را در خانه‌های خویش برای بی‌جاشده‌گان اختصاص می‌دادند.

خداوند چه زیبا فرموده است: «للفقراء المٌهاجرین الذین أُخْرِجُوا مِن ديارهم وأموالهم بیتغون فضلاً من الله ورضواناً وینصرون الله ورسوله، أولئک هم الصادقون». (الحشر، آیه ۸) یعنی برای مُهاجرانی که از خانه‌ها و اموال شان رانده شدند، در حالی که در صدد به‌دست‌آوردن احسان و خوشنودی خداوند اند و به یاری دین خدا و پیامبرش برخاسته اند. این‌ها راست‌گویانی برحق اند.

نویسنده: با آن‌که دولت بسیار تلاش ورزید تا مردم پنجشیر را مُتقاعد سازد که در خانه‌های شان باقی بمانند و منطقه را ترک نگویند، اما آن‌ها به هیچ وجه حاضر نشدند تا از فرمان یگانه فرمانده محبوب خویش که از ژرفنای قلب او را دوست می‌دارند، سرپیچی کنند. اگر ما تاریخ مُعاصر را ورق زنیم، می‌بینیم که این اولین بار است که یک ملت به محض اشاره قایدش یک‌سره

هجرت می‌کنند! در حالی که برای مردم مشکل نبود تا در برابر کمونیستان خاموشی اختیار کنند و با ناز و نعمت و بدون کدام رنج و زحمت در خانه‌های خویش باقی بمانند، اما آن‌ها نپذیرفتند که دین‌شان خوار شود و خود یوغ ذلت را بر گردن نهند، بلکه ترجیح دادند تا دین و آیین‌شان سربلند، آزاد و پیروز باشد.

مسعود می‌گوید: به ما اطلاع موثق رسید که درست بیست و چهار روز بعد، تهاجم آغاز خواهد شد. این راپور از جزئیات دقیق پلان روس‌ها در این جنگ نیز به شرح ذیل گزارش می‌داد:

۱. پاشیدن ماین‌های پلاستیکی ضد پرسونل بر فراز کوه‌ها.
۲. بمباردمان قوی توسط طیارات جنگی از نوع MG۲۳-۲۵ و TU-۱۶ و SU۲۲-۲۵. پیلوتان ارتباطی به ما گفتند که در سه روز اول، هم‌روزه شش صد پرواز صورت می‌گرفت.
۳. پاشیدن گازهای مسموم‌کننده در امتداد دره.
۴. پیاده‌کردن نیروی کماندویی از طریق فضا بر فراز سرکوهی‌هایی که ماین‌پاشی نشده‌اند.
۵. سوق‌دادن تانک‌ها توأم با ستون‌های پیاده ارتش بر بستر وادی.

قرار بود که ده هزار کماندوی روسی از طریق فضا فرود آیند و دو فرقه دیگر روس‌ها که هر فرقه آن به نُه هزار سپاهی بالغ می‌گردید با پشتیبانی بیست و سه هزار سرباز داخلی، در حمله زمینی سهم گیرند.

ما دو راه بسیار دشوار در پیش داشتیم: یا که مُجاهدین را در این میدان که آسمانش آتش می‌بارد و از زمینش خنجر می‌خیزد، بگذاریم تا با این طوفان مُهیّب دست‌وپنجه نرم کنند که در آن صورت اکثریت قاطع آنان حتماً از بین خواهند رفت و یا این‌که پنجشیر را موقتاً ترک کنیم و پس از آن‌که این طوفان خانمان‌سوز فروکش نمود، دوباره باز گردیم. از این دو راه، لابد یکی را باید برگزید و از نوشیدن یکی از این دو جام تلخ، گزیری نبود. بالاخره همه بر آن شدیم تا پنجشیر را تخلیه کنیم.

ما هم به نوبه خود، زمین را از ماین فرش کردیم و هرچه از ماین ضد تانک و ضد پرسونل در اختیار ما بود، همه را کارگزاری نمودیم. سپس خودم در مسجد جامع رُخه بر سیبل اجرای به‌موقع یک ترفند ضد اطلاعاتی، شایع ساختم که گویا ما تصمیم داریم تا با دشمن در داخل پنجشیر و همچنان در استقامت اندراب و گلبهار با تمام قوت بجنگیم و تا آخرین لحظه، مقاومت کنیم و این‌که قوماندان عبدالعظیم و قوماندان امان‌الله هر دو از موقعیت من‌درست آگاه خواهند بود و عن‌قربیب چند گروپ از مُجاهدین را به گلبهار و اندراب خواهم فرستاد.

پلان اصلی ما آن بود که در پوشش یک جنگ نمایشی با روس‌ها در گلبهار و اندراب، تمام قوت‌های خود را از داخل پنجشیر خارج سازیم. در همان وقت من بی‌تابانه کوشش نمودم تا با برادران ما از احزاب جهادی دیگر به‌ویژه در قسمت کوهستان و اندراب، ارتباط بگیرم تا در جهت بیرون‌رفت از این تنگنای‌گُشنده ما را یاری رسانند. از این‌رو شخصاً به شُتل و گلبهار رفتم و در سخت‌ترین شرایط که از هر سو موج خطر به سراغم می‌آمد، به‌خاطر جلب همکاری آن‌ها و کنارگذاری اختلافات ذات‌البینی به چنین اقداماتی دست زدم، اما آن‌ها حاضر نشدند که با من مُلاقات کنند و حتی از دیدار با من عار داشتند. جُمعه خان قوماندان حزب اسلامی در اندراب با روس‌ها رابطه گرفت و از آنان سلاح و مُهمات دریافت کرد، سپس علیه قرارگاه ما در اندراب حمله نمود که خوش‌بختانه به شکست انجامید.

چند دسته از مجاهدین را بر مناطق دوردست کوهستانی در پنجشیر، مُستقر کردم و خودم به طرف دشت ریوت رفتم. سپس مجاهدین را در امتداد یک خط طولانی که از قسمت خیرخانه کابل تا اندراب، کُنَدَر و مزار شریف طول می‌کشید، پس از توزیع آنان به دسته‌های کوچک، جابه‌جا ساختم. از قوت‌های خود خواستم تا دو روز قبل از شروع تهاجم دشمن، یک عملیات سرتاسری را به‌راه اندازند. در همچو یک مرحله حساس بود که اشتباهی از نوع همان اشتباه که حضرت حاطب بن ابی‌بلتعه پیش از فتح مکه مکرمه مُرتکب شده بود، از دست یکی از قوماندانان ما سر زد. وی نامه‌ای عنوانی خانواده‌اش که در کابل سکونت داشتند، نوشت و در آن از آن‌ها خواسته بود تا هر چه زودتر مواد غذایی را به‌طور کافی خریداری کنند؛ زیرا ما عن‌قریب سالنگ را مسدود خواهیم کرد. این نامه از طرف خانواده او به دولت رسید که در نتیجه روس‌ها چهار روز پیش از وقت مورد نظر، علیه سالنگ تهاجم خود را آغاز کردند و پلانی که ما داشتیم، در اثر این اشتباه همچنان بی‌اثر ماند. خلاصه در جریان دو روز، ما توانستیم تا تمام مجاهدین را به سلامت از دره پنجشیر خارج سازیم و بسیار به‌موقع عقب‌نشینی کنیم.

باری دو تن از برادران را موظف ساختیم تا پُل امان‌الله و پُل مَتک در شمال کابل را مُنفجر سازند. این دو پُل از بزرگترین پُل‌هایی اند که در امتداد شاهراه بزرگی که روسیه و کابل را به هم وصل می‌کند، در ولایت پروان قرار دارند. دلاوری و شجاعت آن دو برادر از خلال این مأموریت پُرخطر، به‌شدت نمایان گردید. آن‌ها هر دو پُل را دقیقاً معاینه کرده و مقدار مناسب مواد منفجره را در هریک کار گذاشتند. این همه را در حالی انجام دادند که تانک‌های دشمن که از هردو جانب توسط مُحافظین پاس‌داری می‌شدند، از بالای پُل‌ها در حال عبور بودند. دلیری عزیزالله به حدی بود که باری نردبان را گذاشت تا برادر همراهش بالای پُل برآید و جای کارگذاری مواد را دقیق ببیند. وقتی او بالا رفت، وی به شوخی نردبان را کنار کشید و برادرش را بالای پُل گذاشت. او از بالا صدا می‌زد که به لحاظ خدا! این چه شوخی است که تو با من می‌کنی؟ نمی‌بینی که تانک‌ها از دو طرف من می‌گذرند؟!

نویسنده: اگر آن‌ها با زبان عربی آشنا بودند، یکجا با ما این چند بیت را زمزمه می‌کردند که شاعر می‌گوید:

لئن عُمرت جعلت الحرب والدة
بگل أشعث یلقى الموت مُبتسماً
والسمهري أخاً والمشرقي أبا
حتى كأن له فی قتله إربا

یعنی:

عُمری دگری اگر مرا یار شود
با خنده به پای مرگ صد بوسه زنم
شمشیر و نبرد و نیزه دل‌دار شود
تا مرگ مرا همیشه غم‌خوار شود

مسعود می‌گوید: سوکولوف مُعاون وزیر دفاع اتحاد جماهیر شوروی از مسکو به کابل آمد تا خود شخصاً برنامه جنگ را نظارت کند. مسئولیت فرماندهی جنگ به دوش یک مارشال روسی که دو تن از جنرالان نیز با وی همکاری می‌کردند، سپرده شد. این در حالی بود که ما با چالش‌های عمده‌ای مواجه بودیم که اهم آن قرار ذیل بود:

۱. بُهران مسدودبودن راه‌ها توسط برف.
۲. نحوه عقب‌نشینی مجاهدین از پنجشیر در صورت لزوم.
۳. چه‌گونه‌ی رساندن مواد غذایی کافی برای مجاهدین در مدت دوری از قرارگاه‌های شان که عمدتاً در داخل دره موقعیت داشت.

۴. نحوه انتقال اسلحه ثقیله از طریق برف به همان مناطقی که ما در فاصله میان کابل و مزار شریف، مُشخص کرده بودیم.

با این همه، خداوند مهربان در چنان شرایط ما را اعانت فرمود و مشکلات ما را حل نمود. در حدیث صحیح وارد است: «سه کس است که خداوند حتماً آن‌ها را یاری می‌کند: غازی فی سبیل الله، کسی که به‌خاطر حفظ عفت از دواج کند و برده مُکاتبی که در پی دریافت بدل کتابت (آزادی) خود باشد».

فرمانده قوای نظامی شوروی بر کرسی قیادت یک جنگ تمام‌عیار علیه پنجشیر در اتاق عملیاتش در کابل، تکیه زد و جنگ را در داد. افغانستان هیچ وقت شاهد همچو یک تهاجم که از شدت و سنگینی غیر قابل وصفی برخوردار بود، نبوده است. این جنگ، طوفان آتشی بود که خشم و کینه، حس انتقام‌جویی و درد سینه ارتش سُرخ بر طلاطم امواج آن می‌افزود و کوشش جان‌کاهی بود تا آن هیبت باخته‌گی و جبروت بر بادرفته خود را که از طرف شیران پنجشیر به خاک زده شده بود، دوباره بازپس یابند.

سرانجام نتایج اولی این نبرد بر صفحه کاغذ نمودار شد. وقتی جناب مارشال، آن ورق را به دست گرفت، ناگاه قلم از دستش به زمین افتاد؛ چون هوش از سرش پریده بود. وی که در خواب خرگوش به‌سر می‌برد، با شنیدن یک خبر دل‌خراش از میدان نبرد که چهره مقام فرماندهی را سیاه می‌کرد، سخت تکان خورد و در حالی که زبانش خُشک و گردن و بدنش بی‌اراده به هرسو مایل می‌گشت، با دشواری زیادی چند کلمه را ردیف هم قرار داده، به زحمت گفت: «میدان را بای دادیم».

آخر چرا؟ مگر چه شده بود؟ این پُرسشی است که بر ذهن و دماغ هر شنونده، خُطور خواهد کرد. آری، مُجاهدین روس‌ها را در یک ترفند به‌موقع، گول زدند. وقتی ارتش و دسته‌های کماندو به داخل پنجشیر یورش بردند، دیدند که به‌جُز ماین، هیچ آدمی‌زاد در آن جا وجود ندارد و تنها صدای انفجار ماین‌ها است که مهمانان ناخواسته را خیرمقدم می‌گوید و بس! این جا بود که خشم دشمن به درجه جنون ارتقا یافت، لذا یک‌باره تا سی فروند هواپیمای جنگی را که هر کدام شانزده بمب به وزن نیم تُن را با خود حمل می‌کرد، غرض بمباردمان به آن دیار می‌فرستادند.

مسعود می‌گوید: این، مرحله نخست جنگ بود که به نفع ما تمام شد؛ چون صداها واحد کماندویی دشمن کشته شدند و تعداد هنگفتی از تانک‌های شان نیز به اثر انفجار ماین‌ها از بین رفتند. در عین حال، جنگ‌های دیگری که ما در نقاط دیگر علیه روس‌ها به‌راه انداختیم، خسارات چشم‌گیری به دشمن وارد آورد. با این همه، ما در متن و حواشی جنگ با مشکلات فراوانی مُواجه شدیم که ذیلاً به بخشی از آن اشاره می‌کنم:

۱. سرکشی قوماندانان مُفسد از قبیل شمس‌الدین که یکی از فرماندهان منسوب به جمعیت اسلامی در جبل‌السراج پروان بود. وی بنای مخالفت را با ما گذاشت و دست به تحریک مردم علیه آمریت و جبهه پنجشیر زده، می‌گفت: این همه بلا و مصیبتی که بر سر مناطق ما آمده است، همه از دست پنجشیری‌ها است. وی چند نفر مُفسد دیگر را نیز گرد خود جمع کرده بود و به آن‌ها می‌نازید. ما تلاش می‌کردیم تا مرکز او را از لُوت این مُفسدین پاک‌سازی کنیم، اما او هر نوع نظارت و مُحاسبه مالی از طرف ما را رد می‌کرد. همچنان یک قوماندان دیگر که «شیر» نام داشت، راه و روش شمس‌الدین را در پیش گرفته بود و بر ضد ما فعالیت می‌کرد.

۲. ما یک گروپ از مُجاهدین را به منطقه نهرین فرستادیم تا در آن جا بر ضد قوت‌های دشمن عملیاتی را به‌راه اندازند، اما با تأسف که تمام احزاب جهادی به‌شمول خود

جمعیت یک‌دست علیه آن‌ها قد علم کرده و نگذاشتند تا مأموریت خود را به انجام برسانند.

۳. در پروان با یک هجوم شدید مواجه شدیم.
۴. در غوربند نیز بر ضد قوت‌های ما تهاجم صورت گرفت.
۵. همچنان نیروهای ما در اندراب از طرف جُمع‌خان، مورد حمله قرار گرفتند.
۶. هواپیماهای دشمن، هُندار نامه‌هایی پخش کردند که برای مردم اخطار می‌داد تا افراد منسوب به پنجشیر را در پروان، کاپیسا و بغلان پناه ندهند.
۷. جنگنده‌های جِت دشمن، تمام نقاطی را که گمان می‌رفت تجمع‌گاه‌های مُجاهدین پنجشیر باشند، به‌شدت بمباردمان می‌کردند. از این‌رو اهالی منطقه به تنگ می‌آمدند و خطاب به مُجاهدین ما می‌گفتند: ای پکول‌داران! از منطقه ما بیرون شوید که به‌خاطر شما ما در بهر شدیم و هست و بود ما همه برباد رفت و مال و اولاد ما قربانی شد!
۸. از سالنگ، نهرین و صدهای جای دیگر، صدای مُجاهدین بلند می‌شد که همه از حالت بد و از کمبود آذوقه شکایت می‌کردند.
۹. دولت شایع ساخت که گویا مسعود را از بین برده است. اصل قضیه از این قرار بود که باری روس‌ها به‌خاطر گرفتاری من، ساحه «خوست و فرنگ» را که من در آن جا به‌سر می‌بردم، به مُحاصره کشیدند و چهار صد تن از مُجاهدین نیز در آن جا حضور داشتند. من خودم به طرف «اشکمش» عقب‌گرد نمودم که در نتیجه توجه دشمن بدان‌سو معطوف شد و آن جا را مورد ضربات خود قرار داد. سپس از آن جا به جای دیگری پناه بردم تا در مورد جنگ به آرامی بیان‌نیشم. روس‌ها شصت نفر بی‌گناه را در خوست و فرنگ به قتل رساندند، اما در مجموع بر خورد و مُقاومتی در برابر آن‌ها صورت نگرفت. لذا من دوباره به خوست برگشتم تا مقاومتی را در آن جا به‌راه اندازم. وقتی به آن جا رسیدم، متوجه شدم که روس‌ها از منطقه عقب‌نشینی کرده اند. وقتی خبر شهادت من به هر جا پخش گردید، روحیه قوماندانان جمعیت رو به ضعف گذاشت که در نتیجه بعضی از آنان به حزب اسلامی و برخی به حرکت اسلامی و عده‌ای هم به دولت پیوستند و به‌جُز چند نفر از دوستان فرهنگی‌ام که هم‌روزه بار ملامت‌شان را بر دوش می‌کشیدم، کسی پیرامونم باقی نماند.
۱۰. پول مورد نیاز برای خریداری مواد ارتزاقی نیز به پایان رسیده بود. در همان شرایط، استاد ربانی مبلغ دو ملیون افغانی و مولوی عبداللطیف مبلغ ده ملیون افغانی برای ما فرستادند که اهمیت روح در بدن را برای ما داشت. اما با چهار هزار مُجاهد، چه چاره باید کرد؟!
۱۱. هر دم آوازه شهادت این و آن به گوش می‌رسید. ناله و شکایت از کمبود آذوقه از هر طرف بالا بود. بار بار خبر می‌رسید که اهالی فلان و فلان منطقه به اتهام رساندن نان به مُجاهدین، کوبیده شدند. همه از پناه‌دادن به مُجاهدین و پنجشیری‌ها سخت در وحشت بودند.
۱۲. روس‌ها در اندراب یک تهاجم وحشیانه را علیه مُجاهدین به‌راه انداختند که در نتیجه، مُجاهدین مجبور به عقب‌نشینی به طرف پنجشیر گردیدند. روس‌ها تا پنجشیر هم آن‌ها را دنبال کردند، در حالی که همه گرسنه و برهنه بودند. برف هم کوه‌ها را پوشیده بود. تا بالاخره از پنجشیر به طرف کوهستان فرار کردند که هیچ کس به یاری آن‌ها برنخاست و همه از آنان رو برتافتند!

۱۳. روس‌ها بر سالنگ نیز یورش بردند. مجاهدین به سوی پنجشیر عقب‌نشینی کردند. روس‌ها در پنجشیر نیز آن‌ها را آرام نگذاشتند که در نتیجه جنگ شدیدی رُخ داد. مجاهدین دوباره به طرف سالنگ عقب‌گرد نمودند و به همین ترتیب چند وقتی ادامه پیدا کرد.

از این نوع روی‌داده‌ها نهنتها در اندراب و سالنگ، بلکه در ده‌ها جای دیگر نیز رُخ داد که در خلال آن مجاهدین از یکسو در وضعیت گرسنه‌گی و برهنه‌گی به‌سر می‌بردند و از طرف دیگر با روس‌ها و اهالی که در هر جا دنبال شان را می‌گرفتند، دست‌وپنجه نرم می‌کردند. خلاصه این‌که پنج ماه تمام با این حال به‌سر بردیم. فشار روزافزون از هر طرف بر سر ما سایه افکنده بود. هواپیماهای جنگی دشمن از صبح تا شام، فرصتی برای ما نمی‌داد تا نفس راحت بکشیم. گاه از بگرام و گاه از خواجه‌رواش و احیاناً از خود شوروی و از کیله‌گی، پرواز می‌کردند و سُرّاخ ما را می‌گرفتند. صبح‌گاهان وقتی هواپیماها از آسمان پروان می‌گذشتند، مردم از بدروزی اهالی پنجشیر که در خاک و خون می‌جوشیدند، به گریه می‌افتادند. سه ماه از این مدت را در چنان وضعیت نابه‌سامان و شرایط ناگوار سپری کردیم که طی آن، غذای ما فقط باقلای جوش‌داده بود و لاغیر!

مسعود می‌گوید: این جا بود که من از صمیم قلب، شهادت را تمنا کردم؛ زیرا روانم تاب برداشت این‌همه رنج و مُشقت را دیگر از دست داده بود.

کفی بک داءً آن تری الموت شافیا وحسب المنايا أن یکن امانیا
تمنیئها لما تمنیت أن أری صديقاً ناعياً أو عدواً مُداجیا

یعنی:

ای بسا دردی که مرگ آن را شفاست وی بسا مرگی که ما را مُقتضاست
بهر من شد مرگ آن‌دم آرزو که جفا از دوست دیدم وز عدو

من بیش از صد بار تمنای شهادت کردم؛ چون در مشکلات پُرخم‌وییچی گیر مانده بودم که نمی‌دانستم چه‌گونه از آن رهایی یابم. موج تیره‌روزی از هر طرف بر ما رو آورده بود؛ بُحران گرسنه‌گی از یک طرف، مُشکلات جنگ دوام‌دار از جانب دیگر، غم مجاهدین که در این کوره داغ خاکستر می‌شدند، از سوی دیگر، همه گلوی ما را به‌شدت می‌فشرد.

وأظماً حتی ترتوی البیض والقنا وأسغب حتی یشعب الذئب والنسر

یعنی:

شوم تشنه ولی سیراب سازم لب شمشیر و نوک نیزه‌ام را
به کام دل رسد گرگِ گرسنه چو بر لب بازبیند روزه‌ام را

با این همه، هنوز تبلیغات سوء بر ضد ما جاری است که ما را به عنوان هواخواهان غرب و امریکا معرفی می‌کنند! همچنان دشمنان و رقبای سیاسی ما به این همه بسنده نکرده، ناجوان‌مردانه ما را مُتهم به شعله‌ای بودن و هواداری به کمونیزم چین می‌نمایند.

من (نویسنده) خودم به یاد دارم که در همان اثنایی که حمله نهم بر پنجشیر صورت گرفت و جنگ به‌شدت جریان داشت، برادر «ابوالجود» تلفونی با من در تماس شده، گفت که روس‌ها یک تهاجم بسیار شدید را بر ضد فرمانده مسعود در پنجشیر به‌راه انداخته‌اند، چه می‌شود که یک

مقدار کمک برایش بفرستیم؟ من به پاسخ گفتم: آیا او تابع اتحاد مُجاهدین است و یا خیر؟ اگر هست، پس چرا صراحتاً پیوستن خود به این اتحادیه را اعلام نمی‌دارد؟! سپس تلیفون را قصداً به روی او بستم. بار دیگر آقای «معن ابونوار» که در ایالات متحده امریکا مصروف تحصیل بود، از طریق تلیفون با من ارتباط گرفته، گفت: مطبوعات امریکا در حاشیه نبردهای اخیر در پنجشیر نوشته اند که «شیر بر خرس پیروز شد» و ضمناً به ستایش از جنگ‌های پنجشیر می‌پردازند. من به او گفتم: مطبوعات و رسانه‌های غربی می‌خواهند از این مرد، یک قهرمان در جهان بتراشند. آن‌ها بی‌جا سر او را کلان می‌سازند!

آری، ابتدا چنین بود برداشتی که ما از این قهرمان مُجاهد داشتیم. وقتی در پشاور زنده‌گی می‌کردیم، در اثر تبلیغاتی که بر ضد این فرماندهان صورت می‌گرفت، تصویرهای عجیب و غریبی از آنان در ذهن مان ترسیم شده بود. اکنون اما از دل و جان با «یوسف ابوهاله» یک‌جا می‌سرایم که:

لنا اسمح أن نقبل فی
ونمسح عن حدائق
یدیک السیف یا بطل
ما علیها یطرح السفل

یعنی:

الا ای قهرمان روزگاران
به خدمت می‌فشانم گر بخواهی
به شمشیرت کنم بوسه نثارش
ز کفش پای تو گرد و غبارش

مسعود به تعقیب گفت: امروز می‌بینی که مردم به پنجشیر می‌آیند و زمانی که انباشته‌های مُتراکم آهن و عراده‌جات مُنهدم‌شده را می‌بینند، دهن شان باز می‌ماند. اما یکی نمی‌پرسد که آخر چه قدر یتیم و بیوه از پی این‌ها مانده؟ و چه قدر دست و پا در اثر این ماین‌ها قطع شده؟ و چه مقدار خون در رویارویی با این‌ها به زمین ریخته؟ و چندین سر از بین رفت تا این چیز بار آمد؟! یک روز بیومزنی که هفت دختر داشت و پسرانش همه در جهاد شهید شده بودند و حتی یک مَحرم شرعی هم برایش باقی نمانده بود، نزد من آمده و گفت: در حق ما از خدا بترس! دو روز است که ما پس‌مانده‌های نان را از همسایه‌ها جمع می‌کنیم و آن را می‌خوریم. بار دیگر، مردی به نام معراج‌الدین نزد من آمد و گفت: همه این خرابی‌ها و رنج و مصیبتی که دامن‌گیر ما شده، از دست جهاد شما است. پس صد هزار افغانی برابم بده، می‌خواهم پنجشیر را ترک گویم. من هرچه کوشیدم، نتوانستم زیاده از بیست هزار افغانی (مُعادل دو هزار کِلدار پاکستانی) برایش پیدا کنم. بالاخره همان مبلغ را برایش پرداختم.

مسعود می‌افزاید: باز هم بدخواهان ما را به بیگانه‌پرستی مُتهم می‌سازند. خداوند شاهد است که همین حالا به مبلغ دو صد ملیون افغانی (مُعادل بیست میلیون کِلدار پاکستانی و یا یک میلیون دالر امریکایی) صرف از بابت خریداری مواد غذایی برای مُجاهدین، قرض‌دار هستیم. نویسنده: بگذار چند لحظه گوش جان را با ترانه‌ای که سخت در حق این پیش‌تاز پیروزمند می‌زیبید، نوازش دهیم:

أیا مهراً یجید العدو
وزورق عزة رغم
وسیفاً مثل ضوء البرق
لم یشمُت به الكل
اشتداد الموج ینتقل
یسطع حین ینتضل

یعنی:

الا ای دُلُذل هنگامه رزم
که هرگز درنمآند از مسیرش

و ای زورق به امواج حوادث
و ای شمشیر تیز و آبدیده
که طوفان‌ها نگردد راه‌گیرش
که رُخشد برق از کُنه ضمیرش

باری در امتداد راه به سوی «وُرسَج» به تاریخ ۲۸ سپتامبر ۱۹۸۸م مطابق با ۱۷ صفر ۱۴۰۹ هـ ق احمد شاه مسعود در پیوند با جنگ سال ۱۹۸۴م چنین حکایت کرد: وقتی ما پنجشیر را ترک گفتیم، مُجاهدین را به پنج مجموعه تقسیم کردیم و آن‌ها را به طرف خوست و فرنگ، کوهستان، اندراب، سالنگ و نجراب فرستادیم. من خودم در مجموعه مربوط به خوست بودم. همچنان چهار تن از قوماندانان ورزیده را در پنجشیر مُستقر ساختیم که عبارت بودند از:

۱. قوماندان یعقوب در دره هزاره
۲. قوماندان میرزا در شابه
۳. قوماندان بهلول در فراج
۴. قوماندان عبدالحکیم در زمانکور

بالاخره روس‌ها تهاجم خود را آغاز کردند. وقتی روس‌ها به دره هزاره که قوماندان یعقوب با رزمنده‌گانش در آن جا مُستقر بود، وارد شدند، گمان کردند که ساحه کاملاً خالی است. یعقوب هم به آن‌ها مُهلت داد تا داخل شوند و چون همه داخل شدند، ناگاه ضربه کاری بر پیکر آنان وارد آورد و جنگ سختی میان طرفین رُخ داد که در نتیجه در حدود سه صد و پنجاه تن دشمن کشته و زخمی‌گردیدند و به تعداد هشتاد قبضه کلاشیکوف و کلاکوف به غنیمت مُجاهدین درآمد. اتفاقاً یکی از این تفنگ‌ها آماده فیر بود و چون انگشت یک تن از مُجاهدین به‌طور ناخودآگاه به ماشه آن رسید، فیر صورت گرفت و گلوله آن به جان یعقوب اصابت کرد که در اثر آن جان به حق سپرد و شهید شد. سپس معاون او زمام قیادت را به دست گرفت و در اثنایی که مصروف از بین‌بردن بازمانده‌های مجروحین دشمن بود، یک تن از مجروحین روسی او را هدف گلوله قرار داده، از پا درآورد.^۱

وإني لَجَرار لِكُل كَتِيبة
وإني لَنزال بَكُل مَخوْفة
مَعوْدة أن لا يَخِل بها النَصْر
كثيْر إلی نزالها النَظر الشَزْر

یعنی:

منم قائد آن دلیبران رزم
به هر جا که خواهند پا می‌نهند
که پیروزی است و ظفر خوی شان
شگفتا به این زور و بازوی شان

وقتی روس‌ها به قسمت فراج قدم گذاشتند، مُجاهدین در صدد عقب‌نشینی از آن جا شدند، اما قوماندان بهلول به آنان اجازه نداده، گفت: تا که یک ضربه کاری بر روس‌ها وارد نسازیم، از جای خود حرکت نباید کرد. بالاخره کارش را انجام داد و در یک عملیات موفقانه، بسیاری از روس‌ها را کشت و به تعداد سیزده میل کلاکوف و پیکا به غنیمت گرفت.

قوماندان میرزا هم در شابه سنگر گرفته بود. در اثنایی که یک ستون از لشکر روس‌ها در حال عبور از آن جا بود، وی ضمن یک عمل‌کرد چریکی به جان آن‌ها افتاد و چندین تن آنان را به دیار مرگ فرستاد. سپس مُجاهدین در دل کوه‌ها پنهان و از چشم دشمن به‌کلی ناپدید شدند. آن‌گاه

^۱. نظر به گفته امین‌الله یعقوبی، فرزند ارشد قوماندان یعقوب شهید، البته برخلاف آنچه از متن کتاب برداشت می‌شود، شهادت شخص معاون درست پیش از شهادت پدرش صورت گرفته است. (مترجم)

یک ستون دیگر لشکر از پی آن‌ها به کوه بالا رفتند. میرزا هم با استفاده از فرصت به بستر وادی فرود آمد و زمین را مابین‌گذاری کرد. بدین ترتیب، عین قضیه چندین بار تکرار شد. بار دیگر چند تن از مجاهدین به او خبر دادند که یک مجموعه از صاحب‌منصبان و مشاورین روسی در فلان جا دور هم نشسته‌اند، وی بلافاصله با چند نفر از هم‌سنگران‌ش به سراغ آن‌ها رفت و همه را سر جای شان به رگبار بست و به تعقیب گفت: حالا دلم خنک شد!

گفتنی است که طی این مدت طولانی و پُرمشقت که از ماه اپریل الی سپتامبر سال ۱۹۸۴ م به درازا کشید، چنان دشواری‌ها، بدروزی‌ها و مشکلات بر سر مجاهدین آمد که نیرو و طاقت بسیاری از مردم به‌جز آن دسته از نخبه‌گان بشر، تاب تحمل آن را ندارد. روزهایی را در حالت گرسنگی جان‌گناه و آواره‌گی و بی‌پناهی مرگبار به‌سر بردند. جنگ‌های شدیدی میان طرفین که هر دو جانب از خود جرأت و رویارویی تُندی نشان می‌دادند، به‌موقع پیوست.

درست است که روس‌ها خسارات شدید جانی و مالی را مُتحمل شدند و بهای سنگینی را پرداختند، اما در مقابل مجاهدین نیز بسیاری از افراد خود را در جریان جنگ‌ها از دست دادند و عده بی‌شماری از آن‌ها در تصادم با ماین، بی‌پا و بی‌دست شدند. مگر داستان این صحنه‌های تراژدیک و تکان‌دهنده بر سر زبان‌ها همچنان تکرار خواهد شد و شیرینی و طراوت آن از بین نخواهد رفت. به یقین، تمام آن شهکاری‌های درخشانی که مجاهدین در ضمن نبردهای پیروزمندانه شان از خود تبارز دادند، هریک نمونه مُمتاز جان‌بازی‌ها و قهرمانی‌هایی است که برای دیگران، سرمشق خواهد بود.

جنگ «ماله» نیز یکی از آن نمونه‌ها است که فشرده حوادث آن قرار ذیل است: باری دشمنان در یکی از مراسم خوشی شان در قسمت ماله پنجشیر گردهم آمدند و از بزرگان خود در کابل نیز دعوت نمودند تا در این مراسم شرکت کنند. آن‌ها در میان خود از موجودیت مجاهدین در ساحه پرسیدند، یکی از آن‌ها به زبان معمول خود شان گفت که اشرار همه به طرف اندراب فرار کرده و پنجشیر را فارغ گذاشته‌اند و هیچ خطری از جانب آنان در منطقه وجود ندارد. وقتی خوب مطمئن شدند، دسته دسته به آن محفل پیوستند و هلهله شادی سردادند. جام‌های شراب دست به دست می‌گشت. موج مستی همه را فرا گرفت و همه غرق نشئه بودند. شصت نفر از مجاهدین که در کمین‌گاه نشسته بودند، تمام حرکات و سکنات آن‌ها را مراقبت می‌کردند. تا بالاخره زنگ خطر به صدا درآمد و مجاهدین ناگهان عقاب‌گونه به جان این آقایان مست و خمار افتادند و باران گلوله را بر فراز آن‌ها ریختند. دشمنان دیوانه‌وار به هرسو فرار می‌کردند. در این میان یکی از جنرالان روسی که راه گریزش را گم کرده بود، ناچار خود را به دریا پرت کرد تا مگر نجات یابد، اما غرق شد. در روز مابعد، موترهایی که بیرق‌های سیاه به رسم ماتم بر فراز آن‌ها نصب شده بود، به منطقه آمده و لاشه‌های مُتعفن روس‌ها و چاکران کمونیست شان را که بی‌شمار روی هم افتاده بودند، از آن جا بردند و قصه به پایان رسید.

مهم‌ترین جنبه‌های آموزشی «نبرد بزرگ» را می‌توان در موارد ذیل برشمرد:

۱. اهمیت فوق‌العاده دستگاه‌های اطلاعاتی و جاسوسی که در میان صفوف دشمن به فعالیت می‌پردازد. شک نیست که این امر یکی از ضروریات حیاتی به‌ویژه در جنگ‌های چریکی به‌شمار می‌رود. نقش فعالیت‌های اطلاعاتی و جاسوسی در جنگ، خیلی تعیین‌کننده است؛ چنان‌که جریانات غیر قابل‌حصری در دوران‌های مختلف، این حقیقت را به اثبات رسانیده است. بناءً باید یکی از پایه‌های اساسی و رکن رکین جهاد تلقی گردد.

۲. نحوه نجات یک ملت به‌طور کامل از فراچنگ یک بلائی همه‌گیر بدون آن‌که گزندى از سوى دشمن به آن‌ها برسد و فرمان‌بردارى آحاد این ملت از یگانه قاید خویش در دشوارترین لحظات بدون اندک خلاف‌کارى! چنان‌چه این حقیقت در جریان این جنگ در پنجشیر به نمایش درآمد.
۳. عقب‌نشینی پیروزمندانه مجاهدین از ساحه جنگ و چه‌گونگی برون‌بردن کُلیه اسلحه از جبهات و تهیه و رساندن غذا به این تعداد هنگفت در اثنای نقل و انتقالات.
۴. بازگشت مُجدد مجاهدین به سنگرهای اولیه شان توأم با آمادگی‌های تازه.
۵. مُشکلات داخلی و تبلیغات خصمانه‌ای که هم از طرف خود احزاب جهادی و هم از جانب روس‌ها به‌شدت انگیزه داده می‌شد و برخورد حکیمانه مجاهدین با این همه که با درایت و موفقیت همراه بود.

در فراز و نشیب حوادث

مسعود می‌گوید: سپس به پنجشیر برگشتیم و با قوماندانانی که از قبل در آن جا بودند و قوماندانانی که تازه وارد آن شدند، تشکیل جلسه دادیم تا در مورد موقف بعدی تصمیم بگیریم؛ چون برنامه مشخصی برای نحوه ادامه عملیات علیه دشمن پس از پایان جنگ قبلی نداشتیم. پس از مشوره و تبادل نظر، با دو پیش‌نهاد رو در رو شدیم:

۱. تهاجم دسته‌جمعی علیه دشمن.
 ۲. تقسیم مجاهدین به دسته‌های مختلف و جابه‌جاسازی آنان بر نقطه‌های حاکم و در قسمت‌های ورودی دره‌ها و توزیع ساحه عملیات در میان آن‌ها.
- بالاخره پیش‌نهاد دوم را ترجیح دادیم و بنای کار ما بر آن شد. باز هم این کار به نوبه خود مشکلات فراوانی به دنبال داشت که از آن جمله یکی نیاز به پُخت‌وپز بسیار و مُتعدد و دیگری توزیع اسلحه ثقیله بالا هر مرکز در امتداد جبهه بود.
- روی هم‌رفته، مجاهدین در هر نقطه پنجشیر عملیات خود را بر ضد روس‌ها به‌راه انداختند که خیلی موفقانه و ثمربخش بود. باری یک گروه از مجاهدین می‌بینند که صد تن از روس‌ها در یک‌جا جمع شده‌اند، لذا آن‌ها را تعقیب می‌کنند تا آن‌که همه‌گی بر گرد طعام حلقه می‌زنند. آن‌دم بر آن‌ها ناگهانی حمله می‌کنند و بسیاری را می‌کشند و مقدار زیادی هم غنیمت می‌گیرند، سپس عقب‌نشینی می‌کنند. تکرار این نوع کارروایی‌های خطرناک، روس‌ها را بی‌نهایت خسته ساخت تا بالاخره مجبور به استفاده از دو شیوه ذیل گردیدند:

۱. جنگ فرسایشی: استفاده از این شیوه پس از ناکامی شیوه‌های قبلی صورت پذیرفت. این شیوه جنگی عبارت بود از فرستادن طیارات مخصوص برای کشف و تشخیص موقعیت چریک‌ها و متعاقباً فرودآوردن نیروی جنگی به آن جا و به محاصره‌کشیدن و خردکردن آن‌ها. باری روس‌ها با استفاده از این شیوه، پنج تن از مجاهدین را به محاصره درآوردند که در نتیجه جنگ تن به تن میان آن‌ها در گرفت تا سرانجام هر دو طرف خسته شدند و خود به خود از جنگ دست کشیدند.
 ۲. جنگ استحکامات: پس از آن‌که شیوه قبلی نیز بی‌نتیجه ماند، روس‌ها به جنگ استحکامات و خندق‌ها رو آوردند. به این معنا که پیرامون پایگاه‌های خویش خندق‌ها حفر می‌کردند و سپس گرد آن را سیم خاردار می‌گرفتند و آن‌سوی سیم خاردار را مابین‌گذاری می‌کردند و در داخل خندق‌ها اسلحه ثقیله را نصب می‌نمودند.
- روس‌ها در مجموع از شش گارنیزون در موقعیت‌های مختلف و استراتژیک پنجشیر همچون پُشغور، بهارک، تنبته، رُخه، رحمان‌خیل و اعنابه برخوردار بودند. هریک از این پایگاه‌ها با سیستم پیش‌رفته‌ای استحکام یافته بود؛ قسمی که پیرامون نقطه مرکزی آن تانک‌ها جابه‌جا بودند، سپس خندق‌های عمیق حفر شده بود و بعداً با سیم خاردار احاطه گردیده بود و ساحه ماورای سیم خاردار، مابین‌گذاری شده بود.

ما در آغاز نمی‌دانستیم که چه‌گونه در این پایگاه‌های استحکام‌یافته رخنه کنیم؟ مورال مجاهدین هم به اثر فشارهای جنگ دوام‌دار ضعیف شده بود و آنچه بر ناامیدی مجاهدین افزوده بود، وجود پایگاه‌های دشمن در سرتاسر وادی بود. لذا به‌خاطر بلندبُردن روحیه مجاهدین و برانگیختن حماسه و احساسات سرشار آنان می‌بایست در این پایگاه‌ها رخنه کرد و البته چاره‌ای هم جز این نبود. مشکل عمده اما این بود که ما در باره انواع مابین‌ها (صوتی، فشارکی و غیره) و چه‌گونه‌گی برخوردار با آن معلومات کافی نداشتیم. از این‌رو در ابتدا به‌خاطر خُتاکردن مابین‌ها

چنگکی را به ریسمان می‌بستیم، سپس ریسمان را به جلو می‌انداختیم و آن را دوباره پس می‌کشیدیم که در نتیجه گاهی ماین‌ها مُنفجر می‌شدند و مُتعاقب آن مُجاهدین به داخل پایگاه رخنه می‌کردند. در مراحل بعدی اما توانستیم تا وسایل مُدرن‌تری برای خُنثاسازی ماین‌ها به دست آوریم و با استفاده از آن به داخل مراکز دشمن، راه بگشاییم.

در همان آوان بود که ما عملیاتی را علیه گارنیزیون پُشغور به‌راه انداختیم. این عملیات که پنجاه و سه تن از مُجاهدین در آن سهم گرفته بودند، خیلی موفقیت‌آمیز بود؛ چون ما در طی آن موفق شدیم تا علاوه بر تسخیر خود پایگاه، چهار صد نفر از دشمن را که هشتاد و هفت تن آن‌ها همه ضابط و صاحب‌منصب بودند، نیز به اسارت خود درآوریم. در میان آن‌ها جنرال احمدالدین که رادیو-تیلویزیون دولتی مرگ او را به مدت چند روز ماتم گرفت، نیز وجود داشت.

فإن المَنایا والصوارم والقنا أقاربهم فی البأس دون الأقارب

یعنی:

روزی که بد حادثه آید به میان
شمشیر بود یار من و یاور من
وز جور و جفا جمله بیفتد به فغان
کز ضربه آن پاره شود شیر ژیان

ببرک کارمل رئیس دولت سعی می‌کرد تا به نحوی زمینه رهایی اسراء را فراهم سازد. از این‌رو در مورد تبادل اسراء ارتباط مستقیم با مُجاهدین برقرار کرد و گفت‌وگوها میان طرفین پیرامون این قضیه آغاز و به‌شدت جریان داشت. در عین حال، همسران افراد اسیرشده در شهر کابل دست به تظاهرات علیه کارمل و کمونیستان زدند و آن‌ها را به بُزدلی، شکست و بی‌چاره‌گی مُتهم کردند:

أرانب غیر أنهم مُلوک مُفتحة عیونهم نیام

یعنی:

جمله خرگوش‌اند و دعواشان شهی
در نماپُر لیک در باطن نُهی

وقتی کارمل با مُجاهدین در تماس شد و بنای گفت‌وگو با آن‌ها را گذاشت، روس‌ها مستقیماً در قضیه مداخله کردند تا مانعی در راه رهایی افسران ایجاد نمایند؛ زیرا روس‌ها می‌خواستند تا با این کار، کمونیستان را مُتقاعد سازند که گویا مُجاهدین هر سرباز و یا افسری را که به اسارت می‌گیرند، حتماً از بین می‌برند و آن‌ها را زنده نمی‌گذارند. هدف اصلی روس‌ها آن بود تا سربازان و افسران داخلی، فکر تسلیم‌شدن به مُجاهدین را به‌خاطر نجات از مرگ در سر نپرورانند. در عین حال، روس‌ها مناسب شآن و شوکت خود نمی‌دیدند تا در پیشگاه مسعود، سر فرود آورند و از وی تبادل اسراء را مُطالبه نمایند؛ چون از این امر نسبت به خود احساس توهین و حقارت می‌کردند. لذا در صدد رهایی آنان از طریق زور شدند.

اسراء دشمن جمعاً در قسمت «مُگنی» از مناطق نزدیک به «سفیدچهر» محبوس بودند. دو تن از برادران عرب به نام‌های ابو‌عاصم و ابوبکر، از جمله کسانی بودند که از اسراء جِراست می‌کردند. در یکی از روزها بود که ناگهان چند فروند هلیکوپتر پیش از طلوع آفتاب و چند فروند دیگر پس از طلوع آفتاب، بر فراز نقطه‌های حاکم منطقه فرود آمدند و حدوداً سه هزار کماندو را پیاده کردند. آن‌گاه مسعود دستور فوری صادر کرد تا تمام اسراء گُشته شوند.

ابوبکر می‌گوید: ما هم شروع کردیم به پرتاب بمب‌های دستی به داخل زندان از راه دریچه‌های آن. در اثنایی که ما سرگرم پرتاب بمب بالای اسراء بودیم، آن‌ها از داخل زندان فریاد می‌زدند که «ما رُفقای شما هستیم». آن‌ها به خطا ما را با روس‌ها اشتباه گرفته بودند و گمان می‌کردند که شاید روس‌ها که به‌خاطر نجات آنان آمده بودند، به آن جا رسیده باشند. سپس همه‌شان چه جور و چه زخمی به بیرون آمدن آغاز کردند و ما هم یکایک آن‌ها را به رگبار بستیم تا بالاخره یک‌سره از بین رفتند.

سُلبوا وأُشْرِقت الدماء عليهم مَحْمَرَةٌ فَكَأَنَّهُمْ لَمْ يُسَلِّبُوا

یعنی:

تن برهنه جُمله اندر خاک و خون غرقه گشتند و بُمردند یک‌دمی چون بدن‌ها شان به خون آغشته بود در نظر پوشیده می‌آمد همی

بالاخره جنگ شدیدی میان مُجاهدین و روس‌ها در گرفت. روس‌ها که از آماده‌گی و تجهیزات کامل برای نبرد با مُجاهدین برخوردار بودند، از فراز نقطه‌های حاکم به تیراندازی پرداخته و به پیش می‌تاختند. مُجاهدین در بستر دره قرار داشتند. با آن‌هم کفه جنگ به نفع مُجاهدین سنگین شد و عده بی‌شماری از روس‌ها یکی پی دیگری از پا درآمدند و به دریا پرت شدند. به گفته شاهدان عینی، وقتی گذر انسان به منطقه می‌افتاد، می‌دید که اجساد ورم‌کرده دشمن بر کناره‌های دریا به‌سان الَغ‌های مُرده، نمایان است. عُمر شیریل می‌گوید: سه روز پس از آن‌که جنگ فروکش نمود، من به منطقه مُکنی رفتم و چون از آب دریا نوشیدم، احساس کردم که بوی بد از آن تراوش می‌کند. لذا در پی جست‌وجوی علت گنده‌گی آب برآمدم تا بالاخره متوجه شدم که اجساد مُتعفن کشته‌شده‌گان در فاصله نه‌چندان دور از ما هنوز موجود اند که در اثر پوسیده‌گی آن‌ها شیرینی و گوارایی آب به بدبویی نفرت‌انگیزی مُبدل شده است. گفتنی است که طی این جنگ، مُجاهدین حتی یک نفر خود را از دست ندادند و پیروزی هم نصیب شان شد.

پس از مَهار وضعیت در پنجشیر، اکنون زمان آن فرا رسیده است تا احمد شاه مسعود زمام امور دره را به دست یکی از شخصیت‌هایی که هوش‌مندی، ادب و اخلاق اسلامی او زبان‌زد همه می‌باشد و در فروتنی و گریه زیاد به هنگام شنیدن آیات قرآنی مشهور است، بسپارد و خود با اطمینان کامل راهی شمال کشور گردد. شخصیت با کفایت «سارنوال محمود» او را مورد اطمینان مسعود قرار داده بود، به حدی که او را سزاوار قایم‌مقامی خودش در پُست حساس آمریت پنجشیر یافت. لذا وقتی قصد کشاندن فعالیت به شمال کشور را کرد، مسئولیت امور وادی را به او واگذار شد و خود به دنبال کارش رفت.

مسعود در واقع می‌خواست تا سازمان‌دهی و استراتژی جهادی‌اش را به شمال افغانستان نیز مُنتقل سازد. لذا در تابستان سال ۱۹۸۵م پنجشیر را به مقصد شمال کشور ترک گفت. وی در یکی از روستاهای شهرستان خوست و فرنگ به نام «انجیرستان» که در میان کوه‌های بلند و شامخ موقعیت دارد و تعداد ساکنین آن در آن زمان به کمتر از ده فامیل بالغ می‌گردید، فرود آمد و با چهل تن از نُخبه‌گان مُجاهدین که در دشوارترین لحظات و مُصیبت‌بارترین ایام، او را تنها نگذاشتند و صفای دل و قوت ایمان و نیرومندی اراده خود را به اثبات رسانیدند، در منطقه «شیره» رحل اقامت افکند.

پیش از این، مسعود اعلان داشته بود که گویا به پاکستان می‌رود. استخبارات روس (KGB) در هر گامی از شهرهای پاکستان به فعالیت جست‌وجویی پرداخت تا موقعیت او را مشخص کند. پس از دو ماه فعالیت بی‌تابانه جاسوسی، دستگاه متذکره از بی‌نتیجه‌ماندن کلی این همه کوشش‌ها که به‌جز ناامیدی دستاوردی نداشت، گزارش داد. آن‌گاه فعالیت جاسوسی را به داخل افغانستان کشاند تا بالاخره گمان کردند که مسعود در یک سفر پنهانی به امریکا رفته است تا به زعم آن‌ها با «ریگان» رئیس‌جمهور آن کشور، دیدار به عمل آورد. این در حالی بود که مسعود در منطقه شیره در میان کوه‌پایه‌ها به‌سر می‌برد.

پس از آن‌که احمد شاه مسعود در خوست مُستقر گردید، ظرف شش ماه تمام با هریک از فرماندهان شمال ارتباط گرفت و طی آن پلان جنگی و استراتژی مبارزاتی خود را به آنان شرح داد. در این راستا بیش‌تر روی پایه‌گذاری یک جبهه وسیع و هماهنگ در امتداد کوه‌های هندوکش تأکید می‌کرد. بالاخره موفق گردید تا فرماندهان را یکی پی دیگری بر محور خود جمع کند. وی آغاز کار را با قوماندانان منسوب به جمعیت گذاشت. سپس با فرماندهان احزاب دیگر که امید قناعت شان نسبت به این طرح معقول می‌رفت، رابطه مستقیم گرفت که بحمدالله تلاش‌هایش با موفقیت همراه بود و توانست که در کوتاه مدت در میان بسیاری از فرماندهان جهادی، هماهنگی و سازش برقرار کند و برای اولین بار یک عملیات مشترک را در کُنْدز در امتداد شاهراه بزرگی که از خلال حیرتان به روسیه می‌گذرد و همچنان در نقاط مختلف دیگر به‌ویژه در قسمت فرودگاه آن شهر، سازمان‌دهی کند. در این عملیات، تمامی احزاب جهادی ولایت کُنْدز سهم گرفته بودند.

این روی‌دار بی‌سابقه، باعث نگرانی روس‌ها گردید. آن‌ها از این‌که در یک شب سرتاسر کُنْدز یکباره به جنبش درآمد و تمام نیروهای جهادی یک‌دست علیه دشمن به‌پا خواستند، بُهت‌زده شدند و از این هم غافل نبودند که آنچه اتفاق افتاد، تصادف محض نبوده، بلکه دست نیرومندی در پشت پرده است که این صحنه‌ها را انگیزه می‌دهد و تازه می‌دانستند که این کار از دست کسی به‌جز مسعود ساخته نیست. از همین نقطه، روس‌ها حدس زدند که مسعود حتماً در ساحه حضور دارد. لذا به فعالیت اکتشافی خود از طریق به‌کار اندازی جاسوسان، شدت بخشیدند که مسعود بیش از یکبار عده‌ای از آنان را گرفتار نمود. باری یک تن از جاسوس‌ها که به نفع هر دو طرف کار می‌کرد، بر او وارد شد و برایش گفت که روس‌ها سه پُرسش ذیل را بر من مطرح کردند و پاسخ آن را از تو می‌جویند:

۱. مشاور جنگی تو کیست؟

۲. در طی این مدت نامعلوم، کجا بودی؟

۳. آیا با ریگان ملاقات کردی و نوع سلاحی که به شما داده، چیست؟

مسعود در حالی که تبسمی بر لب داشت، به پاسخ گفت: «مشاور من این است» و به سوی عبدالله انس که همان‌دم در کنارش نشسته بود، اشاره کرد. سپس در اشاره به قریه انجیرستان گفت: «و این است امریکای من».

طوفان جست‌وجوی دستگاه‌های امنیتی دشمن، شدت بی‌سابقه‌ای به خود کسب کرد. هواپیماهای کشفی در همه جا و در هر منطقه به کاوش پرداختند تا سرانجام موقعیت مسعود را تشخیص دادند. از کابل برایش اطلاع رسید که روس‌ها قصد دارند تا مقرر فرماندهی تو را مورد ضربات کوبنده قرار داده و کار را یک‌سره کنند. در آن وقت بیش از چهل و پنج تن از مجاهدین، کسی با او نبود. آن‌ها در مجموع به دو گروه تقسیم شده بودند: یکی گروه مرکزی اول به فرماندهی سید یحیا و دیگری گروه مرکزی دوم به سرپرستی قوماندان مُسلم. اسلحه ثقیله آن‌ها

فقط یک پایه زیکویک بود و بس! مُتباقی همه اسلحه خفیفه با چند قبضه راکت انداز بود. مُجاهدین دو راه دشوار در پیش داشتند:

۱. یا عقب‌نشینی که این خود به معنای صِحّه‌گذاشتن بر تمام تبلیغات دشمن مبنی بر این‌که مسعود آمده است تا منطقه را به تباهی بکشد و سپس برگردد، به‌شمار می‌رفت. البته این نوع شایعات به‌شدت جریان داشت، به حدی که ضمن خُطبه‌ها در مساجد مطرح می‌شد و از سوی دیگر با پخش اطلاع‌نامه‌ها از پذیرفتن مسعود در منطقه، هُشدار می‌دادند. یگانه هدف آن‌ها این بود تا از این ره‌گذر، مانع پیوستن فرماندهان به سازمان‌دهی جدید مسعود گردند.

در این میان یگانه کسی که چون کوه، پایداری نشان داد و پیامدهای خطرناک پناهمدادن و به‌آغوش‌گرفتن مسعود را با یک شهامت بی‌نظیر مُتقبل گردید، همانا سرْمُعلم طارق بود. کفایت‌الله تقریباً یک سال قبل از امروز به شهامت و دل‌آوری او در حضور من گواهی داد. وقتی من از وی در باره او پرسیدم، با قاطعیت جواب داد که طارق یک قهرمان است. وی ضمناً علاوه نمود که این گواهی را از من یادداشت بگیر، اگر پنجاه سال بعد هم خلاف آن را دیدی، بر شهادت من خط بُطلان بکش! من در حضور خود طارق، این چیز را برای مسعود یادآوری کردم و به تعقیب گفتم: این حقیقتی است که یحیا بن مُعین (یک تن از مُحدثین مُعتمد در جرح و تعدیل) به آن گواهی داده است. دومین قهرمانی که مُتحمل این تکالیف گردید، سید اِکرام‌الدین بود. در حال حاضر، آن‌ها هر دو در اِشکمش به‌حیث امیر آن جا مصروف خدمت می‌باشند.

۲. یا مقاومت در همان جا که در این صورت، آن دسته از نُخبه‌گان مُجاهدین که به دُور احمد شاه مسعود جمع شده اند، در معرض خطر نابودی و یا به‌اسارت‌درآمدن قرار خواهند گرفت.

اما در همه حال، چاره‌ای جُز انتخاب راه دومی نبود تا مردم مطمئن شوند که مسعود تا به سرحد مرگ هم آن‌ها را همراهی خواهد کرد.

فإن عشت فالطعن الذی يعرفونه
وإن مت فالإنسان لآبد مَیت

وتلك القنا والبیض والضمر الشقر
وإن طالت الأیام وانفسح العُمر

یعنی:

اگر زنده‌گی یار بودی مرا
وگر مُردم از مُردنم چاره نیست

منم وین همه‌گرز و تیر و تَبَر
که تیر اجَل را نباشد سِپَر

سرانجام لحظه «جنگِ سرسام‌آور» فرا رسید. این جنگ که در ماه شوال ۱۴۰۶ هـ ق به‌وقوع پیوست، از نقطه بمبارمان تباہ‌کن آغاز یافت. به قوماندان مُسلم و سید یحیا دستور داده شد تا خیلی مواظب باشند و حتی یک مرمی هم علیه هواپیماهای دشمن انداخت نکنند تا نشود که موقعیت شان دقیقاً شناسایی گردد. آسمان همچنان آتش می‌بارید. پانزده روز تمام با همین حال گذشت، اما یک فیر هم از طرف زمین‌نشینان آن جا علیه آتش‌آفرینان فضا صورت نگرفت! تا آن‌که جنگنده‌ها همه دل‌پُر شدند که منطقه یاد مقاومت را از خاطر برده و هر نوع خطر از آن جا به‌کلی برچیده شده است.

سحرگاه روز شانزدهم ساعت پنج و ده دقیقه بامداد بود که دو هلیکوپتر بر آسمان منطقه حلقه زدند. مسعود به عبدالله انس گوش‌زد می‌کند که این دو هواپیما مُقدمه حمله کماندویی است! توقع می‌رود که همین امروز در ظرف نیم یا یک ساعت آینده، دیسانت کماندوها انجام شود. آنچه

چهل دقیقه بعد در عالم واقع پیاده گردید، این حدس و توقع را جامه عمل پوشاند. چهل و پنج فروند هلیکوپتر به آن جا سر کشیدند و یکی پی دیگری فرود آمدند. هردو فرمانده از مسعود التماس کردند تا اجازه دهد که علیه دشمن آتش باری کنند، اما جواب منفی دریافت کردند. طیاره‌ها بر فراز کوه، نزدیک شدند و دروازه‌های خود را گشودند. تا آن‌دم هم فرمان شلیک صادر نشد! بالاخره کماندوها به جستن به بیرون طیاره‌ها آغاز کردند. این جا بود که فرمان آتش‌گشودن بر روی دشمن صادر گردید. آن‌گاه مرمی‌های RPG به سوی طیاره‌ها راه بردند و بحمدالله در ظرف ده دقیقه اول، چهار فروند از آن هواپیماها در اثر اصابت مرمی‌ها آتش گرفتند.

ضابط عبدالله از طریق بی‌سیم با احمد شاه مسعود در تماس شده، گفت: در پیش رویم کافری بر زمین افتاده که پایش بریده است و یک دانه بکس هم در نزدیکی او به چشم می‌خورد. مسعود به وی دستور داد تا به نحوی خود را به طرف بکس کشانده و آن را بگیرد. وی چنین کرد و بالاخره بکس را به مسعود بُرد. وقتی سر بکس را باز کردند، اتفاقاً نقشه مفصل جنگ را به داخل آن یافتند و ضمناً معلوم شد که حامل آن بکس که حالا به قتل رسیده، فرمانده عمومی جنگ بوده است! بدین ترتیب، فضل و احسان خداوند در همان ده دقیقه نخست جنگ به نفع مجاهدین تجلی یافت؛ قسمی که:

۱. نقشه و پلان دشمن افشا گردید.

۲. فرمانده عمومی جنگ کشته شد.

۳. چهار فروند هلیکوپتر مُنهدم گردید.

پس از این همه، دشمن دریافت که برخلاف انتظار، مجاهدین هنوز هم در منطقه به‌سر می‌برند و مقاومت در آن جا بسیار شدید است. لذا تمام طیاره‌ها از همان راهی که آمده بودند، برگشتند. مسعود به مجاهدین فرمان داد تا از جای خود حرکت نکنند؛ چون تا هنوز جنگ به پایان نرسیده است. دیری نگذشته بود که سه صد هواپیما بر فضای منطقه رخنه کردند، اما بدون هیچ نوع واکنش تخریب‌کارانه‌ای دوباره بازگشت کردند که تا هنوز سر این امر فاش نشده است! با گذشت یکی‌دو ساعت بود که چهل و یک طیاره دیگر به منطقه اعزام شدند و به جنگ ادامه دادند. این جنگ به مدت سه روز دوام یافت که طی آن در برابر هر مجاهد، یک طیاره بود! آتش‌باری تُند هواپیماها لحظه‌ای خاموشی نمی‌گرفت. باز هم رزم‌جویان سنگر جهاد، رو در روی آن‌ها می‌ایستادند و پاسخ مُتقابل می‌دادند، با آن‌که از طرف دیگر با گرسنگی، تشنگی و رنج نیز دست‌وپنجه نرم می‌کردند. کماندوها بر فراز کوه‌های مُجاور فرود آمده و به پیش‌رفت به سوی مجاهدین آغاز کردند. جنگنده‌های جت و هلیکوپتر دمام بر روی چریک‌ها آتش می‌گشودند و منطقه را یکسره به شور و لرزه درآورده بودند.

إذا كانت النفوس كباراً تعبت في مرادها الأجسام

یعنی:

همت چو شود بلند و بالا یکدم پرواز کند به مثل عنقا یکدم
بی‌چاره بدن نحیف و لاغر گردد از زحمت و رنج ریشه‌فرسا یکدم

خداوند می‌فرماید: «أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تُدْخَلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ مَسْتَهْمِ الْبُأْسَاءِ وَالضَّرَاءِ وَزَلُّوا حَتَّى يَقُولَ الرَّسُولُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ مَتَى نَصْرُ اللَّهِ؟ أَلَا إِنَّ نَصْرَ اللَّهِ قَرِيبٌ». (سوره البقره، آیه ۲۱۴) یعنی گمان کردید که به بهشت درخواهید آمد و حال آن‌که چیزهایی که بر سر پیشینیان شما آمد، هنوز به شما نرسیده است؟ آنان گرفتار سختی و ناخوشی

شدند و به قدری متزلزل گشتند که پیغمبر و کسانی که با او ایمان آورده بودند، گفتند: پس یاری خدا کجا است؟ آگاه باشید که یاری خدا نزدیک است.

روی هم‌رفته، این جنگ خانمان‌سوز که حالت مرگ‌باری را بر نفس‌ها چیره ساخته بود و منطقه را به‌سان قبری پُر از وحشت عوض کرد، سه روز مُتوالی را دربر گرفت. نتایجی که از این جنگ به دست آمد، همه را بُهت‌زده ساخت و اُطف بی‌چون پروردگار بزرگ را که برای بنده‌گان مؤمن خویش ارزانی می‌دارد، به نمایش گذاشت. در اثر این جنگ، جمعاً هشت فرزند طیاره هلیکوپتر با سه جنگنده جِت دشمن مُنهدم گردیدند و به تعداد یک صد و هفتاد الی دو صد سرباز روسی کُشته شدند.

آن‌چه بیش‌تر تعجب آدمی را برمی‌انگیزد، این است که در جریان آن همه طوفان‌های مُدهش و خانمان‌سوز، کوچک‌ترین زیانی به مُجاهدین نپیوست و حتی یک نفر مُجاهد هم مجروح نگردید و نه یک موی آنان بی‌جا شد: «فانقلبوا بنعمة من الله وفضل لم يمسسهم سوء واتبعوا رضوان الله، والله ذو فضل عظیم». (آل‌عمران، آیه ۱۷۴) یعنی از فضل و نعمت خداوند، دوباره برگشتند در حالی که هیچ زیانی به آنان نرسید و خوشنودی خدا را هم نصیب شدند و خداوند صاحب فضل بزرگ است.

واقعیت‌ها و اندرزها

حزب کمونیست افغانستان آخرین مراحل زنده‌گی و بقای خود را می‌پیماید و عُمر سیاهش به‌سر رسیده است و هم‌اکنون در حالت احتضار، دست‌وپا می‌زند و چشم به راه سقوط نهایی و رخت‌بستن از سرای زنده‌گانی است. من در طول حیاتم همچو یک وضعیت مسخره‌آمیز و آکنده از ذلت، خواری و زبونی را که حالا این حزب با هردو جناح خُلق و پرچم در آن به‌سر می‌برد، شاهد نبوده‌ام. ناگفته نماند که این حزب مُتشکل از دو جناح می‌باشد: یکی جناح «پرچم» که ببرک کارمل تأسیس نموده و دیگری جناح «خُلق» که از جانب نورمحمد تره‌کی بنیان‌گذاری شده است. داکتر نجیب که هم‌اکنون رئیس دولت است، یکی از اعضای جناح پرچم می‌باشد.

از قضا شبی در پنجشیر فرصت برایم دست داد تا با چند تن از فرماندهان جبهات ماحول کابل، سرخوردم. مُلاقات گرم من با آنان در یکی از خانه‌ها در دامنه همان کوهی که صحنه روی‌دادهای عظیم و تاریخ‌ساز در عصر جدید بوده، صورت پذیرفت. این کوه تاریخی در منطقه پارانده که مُجاور قریه جنگلک، زادگاه احمد شاه مسعود، و قریه ملسپه از توابع بازارک می‌باشد، موقعیت دارد. این دو قریه (جنگلک و ملسپه) باهم نزدیک و مُجاور اند. در فاصله میان هردو قریه، توده‌های هنگفتی از آهن‌پاره‌ها و بقایای عراده‌جات مُنهدم‌شده و لاشه‌های تانک‌ها و پوکه‌های توپ و خُمپاره که همه از آثار نبرد سال‌های ۱۹۸۶ و ۱۹۸۷ م می‌باشد، به حد قابل ملاحظه‌ای انباشته شده است.

روس‌ها قادر نشدند تا چیزی از آن بقایا را انتقال دهند؛ چون عملیات پی‌هم مُجاهدین از فراز کوه‌های مُجاور که به شکل ناگهانی به دل و جان دشمن ره می‌برد و همچنان عمل‌کردهای چریکی آنان که در فرصت‌های حساس، دشمن را غافل‌گیر می‌کرد، جرأت چنین اقدامی را از آنان سلب نموده بود. آنچه در این میان بر سراسیمه‌گی روس‌ها می‌افزود، آن بود که چریک‌های آن جا عملیات شان را ناگهانی و به‌سرعت برق و در موقع مناسب به‌راه می‌انداختند. سپس در یک چشم‌به‌هم‌خوردن، چنان از نظر غایب می‌شدند که گویی زمین شق شد و آنان را در دل خود فرو برد و گویی تا کنون هیچ آدمی‌زاد در این ساحه سر نزده است. از این‌رو اکثراً به دشمن چنان می‌نمود که آن‌ها نه انسان، بلکه گروهی از جنیبات اند که این صحنه‌های تکان‌دهنده را می‌سازند. به هر حال، وقتی با این فرماندهان نشستیم، از رویدادهایی به من حکایت کردند که معمولاً انسان گمان می‌کند که نوعی از هرزه‌گویی و یا مجاز‌پردازی باشد تا حکایت از واقعیت‌هایی که هم‌روزه در ساحات پیرامون کابل که سالیان درازی نغمه کمونیزم و شعارهای ننگین آن در آن جا سر داده می‌شد، به‌وقوع می‌پیوندد. این فرماندهان عبارت بودند از محمد انور و قاری مُحب‌الله از قره‌باغ، صوفی رسول از استالیف، سلطان محمد از بگرام، جُمعه خان از قُچی و اختر محمد از شکرده.

من از آن‌ها تقاضا نمودم تا از صحنه‌هایی به من قصه گویند که یا خود در آن نقش داشته و یا آن را با چشم سر دیده اند. خانه مَمَلو از قوماندانان و افراد مُجاهدین بود. استاد ربانی و عبدالله انس نیز آن جا حضور داشتند. من بیش از یک بار، آنان را به خدا تذکیر نموده، گفتم: بهتر می‌دانید که ما آنچه را شما می‌گویید، به جهان اسلام عرضه خواهیم کرد. بناءً فردا شما خود از هر حرفی که این جا بر زبان می‌رانید، در پیشگاه خدا مسئول خواهید بود.

سپس سررشته سخن به دست اختر محمد قرار گرفت که به زبان فارسی حرف می‌زد. وی کم‌کم با زبان عربی نیز آشنایی دارد و با مُشکل می‌تواند تکلم کند. استاد ربانی و عبدالله انس

هریک به نوبه خود آن چه را می‌شنیدند، برایم ترجمانی می‌کردند. وی گفت: چند سال قبل روس‌ها به کمونیستان افغانی می‌گفتند که تنها کسانی که بر افغانستان حکومت خواهند کرد، یا ما هستیم و یا همان اشرار که در کوه‌ها به‌سر می‌برند. اما شما بی‌چاره‌ها شانس بقا در این کشور را ندارید و در سرنوشت آن هم نقشی نخواهید داشت. اکنون که دیده می‌شود، همان گفته روس‌ها درست از آب درآمده است. از وقتی که گورباچوف اعلان کرد که از افغانستان عقب‌نشینی می‌کند تا کنون سربازان روسی که در افغانستان به‌سر می‌برند، از فرط خُرسندی در جامه نمی‌گنجند و همواره برای فرا رسیدن فرصت برون‌رفت از خاک افغانستان، لحظه‌شماری می‌کنند.

آن‌ها خطاب به مجاهدین می‌گویند که در این روزها ما به حیث مهمان شما هستیم، پس ما را بگذارید و سُرَاغ وطن‌داران خود را بگیرید. جالب‌تر این‌که روس‌ها وقتی صحنه کُشته‌شدن کمونیستان افغانی به دست مجاهدین را تماشا می‌کنند، از آن سخت لذت می‌برند و آن‌همه کینه‌ها و دردهای نهفته درون‌شان تسلیت می‌یابد؛ دردهای عمیق و زخم‌های التیام‌ناپذیری که همه از بابت کارنامه‌های سیاه و ویران‌گری‌های بی‌ثمر و تراژیدی‌های بی‌حد و حصری که تره‌کی، امین، کارمل و نجیب در راه تحقق آرمان‌های خیالی و سراب‌گونه خویش به‌کار می‌بستند، در دل آنان نقش بسته و آتش خشم و کینه را در درون‌شان شعله‌ور ساخته است.

روس‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که از طرف کمونیستان افغانی گول خورده‌اند؛ زیرا همین‌ها بودند که افغانستان را به آنان لُقمه چرب نشان دادند و به آن‌ها چنان وانمود ساختند که گویا این کشور، شکار گران‌بهایی است که بسیار به‌آسانی و به محض ورود ارتش سُرخ به خاک آن به فراچنگ او خواهد افتاد و کارش یک‌سره خواهد شد. اما خرس سُرخ ناگهان پایش لغزید و با سنگ مقاومت اسلامی که از اعماق یک ملت مسلمان و پُرحماسه برخاسته بود، به‌شدت تصادم کرد.

باری احمد شاه مسعود برای من (نویسنده) گفت: در سال ۱۹۸۲م روس‌ها آتش‌بس شش ماهه را به من پیش‌نهاد کردند و به همین منظور هیئتی را که در رأس آن یک دیپلمات بلندپایه روسی قرار داشت، نزد من فرستادند. مذاکرات ما با این هیئت تا چند شب به‌طول انجامید. در شب سوم بود که همان دیپلمات روسی به اظهار درد دل‌هایش پرداخته، گفت: شاید تو ندانی که ما در چه وضعیت بد روانی به‌سر می‌بریم. برژنیف احمق ما را در این همه مشکلات و دردها و این حالت خفقان‌آور که نجات‌یافتن از آن مُشکل است، انداخت. ما احساس می‌کنیم که حالا در قیدوبند گیر مانده‌ایم و در جست‌وجوی راه خلاصی از آن هستیم. من قصد داشتم تا در شب بعدی این بخش از گفته‌های او را مخفیانه ضبط کنم، اما دیدم که به‌کارگیری این شیوه‌های پست و کودکانه در شأن کسی که عُلو نفس و همت بلند دارد، نمی‌زیید. یک تن از کمونیستان پنجشیری که هیئت روسی را همراهی می‌کرد، در جریان مذاکرات ما حضور داشت. دیپلمات روسی در اشاره به وی گفت: همین خاک‌فروش‌ها عامل اصلی همه بدبختی‌های جاری و مسئول پیامدهای آن می‌باشند. آری، اکنون زمان آن فرا رسیده است تا روس‌ها کینه و خشم مُفرط خود را نسبت به این باند

نابه‌کار اظهار کنند، باندی که ناجوان‌مردانه خاک و زادگاه خویش را به ناچیز فروختند و هزاران روسی را فدای آمال نجیب و کارمل کردند و خسارات جبران‌ناپذیری را برای روسیه بار آوردند؛ به‌گونه‌ای که تعداد قربانیان روسی در افغانستان حسب اعتراف رسمی سخن‌گوی آن‌ها تقریباً به پنجاه هزار کُشته و زخمی بالغ می‌گردد و نظر به گزارش‌های اخیر که از سوی دوایر رسمی امریکا و پاکستان در ماه آگست ۱۹۸۸م منتشر گردید، آمارگیری‌های هر دو کشور که به کمک دستگاه‌های اکتشافی و اقمار مصنوعی به دست آمده، نشان می‌دهد که در جریان جنگ افغانستان و شوروی، به تعداد دو هزار و هشتاد و هشتاد فروند هواپیمای روسی سرنگون شده و تقریباً به همین تعداد هواپیمای دیگر از کار افتاده و هفده هزار تانک و زره‌پوش و بیست و یک هزار موتر آن‌ها مُنهدم گردیده است، برعلاوه از هزینه اقتصادی هنگفتی که در این راه به مصرف رسیده است.

اختر محمد که سخنانش از طرف قوماندانان دیگر تأیید می‌شد، به ادامه اظهار داشت: نفرت و انزجار روس‌ها از کمونیستان افغانی به حدی است که بالای اعضای این حزب به ترتیب ذیل، نرخ‌گذاری کرده اند:

۱. صاحب‌منصبان بلندپایه که در باند جاسوسی خاد فعالیت دارند، هر یک به قیمت سه هزار افغانی که مُعادِل پانزده دالر امریکایی می‌شود.

۲. صاحب‌منصبان پایین‌رتبه به قیمت دو هزار افغانی که برابر با ده دالر است.

۳. سربازان ارتش، هر کدام به قیمت پنج صد الی هزار افغانی که مُساوی با دو و نیم الی پنج دالر می‌باشد.

و چون قیمت یک رأس قاطر در افغانستان به پنجاه هزار افغانی بالغ می‌گردد، پس نتیجه می‌گیریم که یک قاطر به ارزش صد کمونیست است!

اختر محمد گفت: در این اواخر یکی از پوسته‌های مربوط به کمونیستان داخلی که به نام «پوسته حسین» شهرت داشت، مُجاهدین را بسیار اذیت می‌کرد. بالاخره مُجاهدین به‌خاطر خریداری پوسته نزد روس‌ها رفتند. آن‌ها از مُجاهدین مبلغ هشتاد هزار افغانی که مُعادِل چهار صد دالر می‌باشد، در بدل آن مطالبه کردند که مورد موافقه مُجاهدین قرار نگرفت. در روز مابعد چند تن از مُجاهدین دوباره نزد روس‌ها رفتند و یک دانه تیپ را با سه کمر بند به قوماندان آن‌ها دادند، آن‌گاه روس‌ها وارد صحنه شدند و به وسیله تانک‌های خود همان پوسته را توپ‌باران کردند. سپس مُجاهدین به آن جا یورش بردند که در نتیجه چند تن را کشتند و چندین تن دیگر را به اسارت درآوردند و همچنان دوازده قبضه کلاشینکوف با یک پایه ده‌شک و یک دستگاه بی‌سیم به غنیمت گرفتند و برگشتند. در آن اثنا روس‌ها شعار می‌دادند که «زننده باد مُجاهدین»!

لعل محمد اظهار داشت: روس‌ها در قریه «توت‌مدره» ولایت پروان یک کامیون پُر از النَّسه و زغال سنگ را که راهی کابل بود، در بدل دو صندوق انگور به مُجاهدین تسلیم کردند. سید ظفر که قوماندانی سالنگ را به دوش دارد، گفت: روس‌ها به ما می‌گفتند که شما با ما کاری نداشته باشید، بروید سراغ کمونیستان هموطن خودتان و از شاه‌راه عمومی هرچه دل‌تان می‌خواهد، موتر بگیرید.

اختر محمد گفت: ما زیاده از بیست بار پوسته‌های کمونیستان را در مقابل یک تیپ از روس‌ها خریداری کرده ایم. وقتی یک دانه تیپ را برای شان می‌دادیم، می‌آمدند و به وسیله تانک خود که ما نیز بر سر آن سوار می‌بودیم، پوسته‌های عساکر داخلی را توپ‌باران می‌کردند. سپس ما به نوبه خود علیه آن یورش می‌بردیم و با گرفتن غنیمت، دوباره برمی‌گشتیم. روس‌ها که خود شاهد صحنه می‌بودند، با آواز بلند شعار می‌دادند که «زننده باد مُجاهدین»! همچنان بسیاری اوقات روس‌ها در بدل سه مُرغ یا یک گوسفند، پوسته ملیشه‌ها را به فروش رسانیده اند.

اختر محمد افزود: روس‌ها در قسمت سرک عمومی برای مُجاهدین ضمانت می‌دهند تا همه آن موترهایی را که در ظرف یک روز یا چند ساعت مُعین‌شده از این راه عبور می‌کنند، به مُجاهدین بفروشند. یک قوماندان حزب اسلامی به نام عبدالناصر، سرک عمومی را برای دو ساعت با پرداخت صد هزار افغانی خریداری کرد که در نتیجه بیست موتر به دست آورد. همچنان عبدالقیوم و نوروز هم‌روزه با پرداخت پنجاه تا شصت هزار افغانی که مُعادِل دو صد و پنجاه دالر امریکایی می‌باشد، سرک را از روس‌ها خریداری می‌کنند.

مُجاهدین در فرصت محدودی که با پول دریافت می‌کنند، هر موتری را که از سرک مورد معامله می‌گذرد، با تمام داشته‌هایش توقیف می‌کنند. سپس اگر همان موتر مربوط دولت باشد، آن را با کُلیه محموله‌هایش به خود می‌گیرند و اگر شخصی بود، داشته‌های آن را مصادره کرده و

خود موتر را با صاحبش رها می‌کنند و به راننده آن مکتوبی می‌دهند تا سندی باشد مبنی بر این‌که محموله‌های موتر توسط مجاهدین ضبط گردیده است. متعاقباً راننده موتر، همان ورق را که به امضای مجاهدین رسیده است، به دولت می‌سپارد تا با استناد به آن کرایه موترش را از مرجع مربوطه دریافت کند.

اختر محمد همچنان تذکر داد که باری خودم شخصاً با بعضی از مجاهدین در خریداری سرک سهم گرفتم، اما بدبختانه موتری که به دست ما افتاد، مملو از سمنت بود که به درد ما نمی‌خورد.

در حال حاضر، رژیم کمونیستی افغانستان در مرحله فروپاشی قرار دارد. از این‌رو به رعایت و تطبیق اسلام و شریعت، تظاهر می‌کند و در عین حال دروازه‌های تجارت خارجی را بر روی تاجران و سرمایه‌گذاران باز گذاشته است که در اثر آن امروز شهر کابل، شکل یک بازار بین‌المللی را به خود گرفته که کالاهای تجارتي از کشورهای مختلف شرقی و غربی در آن جا سرازیر می‌شود. صنایع و تولیدات جاپانی، انگلیسی، کوریایی، چینیایی، روسی و غیره همه بدون امتیاز در آن جا به فروش می‌رسد. این در حالی است که هنوز در آن جا نظام سوسیالیستی که در واقع بر نفی گسترش استهلاک و محدودکردن تجارت خارجی به شرایط استثنایی نظر دارد، حاکم است. این همه صرف به‌خاطر آن‌که بتواند در ناحیه شرایط دشواری که بر مردم تحمیل کرده است، تخفیف آورد تا ملت نیز آن همه رنج‌های بی‌کرانی را که طی یک مدت‌زمان طولانی در زیر سایه حاکمیت تلخ این رژیم چشیده است، به باد فراموشی بسپارد. جالب این‌که نجیب به عنوان رئیس برحال دولت که خود از کمونیستان دوآتشه می‌باشد، اخیراً مُسوده‌ای را به امضا رسانیده است که به موجب آن هر کارمند و یا مأموری که تا سه روز در نماز جماعت حاضر نشود، از کار برکنار خواهد شد!

باری مجاهدین موفق شدند تا شاهراه بزرگ سالنگ را زیر کنترل خود درآورند. آن‌ها طی عملیاتی در ماه مارچ گذشته در استقامت سالنگ، چهار صد عراده موتر و بیست چین تانک را حریق ساختند و بدین ترتیب، جلو ارسال مواد غذایی به کابل را گرفتند که در نتیجه شهر کابل در محاصره شدید اقتصادی قرار گرفت و فضای اختناق‌آور گرسنه‌گی و کمبود مواد ارتزاقی بر آن چیره گشت. لاری‌های کمکرسانی شوروی در شهر پُل‌خُمری ولایت بغلان، محموله‌های شان را تخلیه می‌کردند و سپس به دولت کابل خبر می‌دادند تا موادی را که آورده اند، تسلیم شود. اما وزارت مالیه در حالی که چاره‌ای نداشت، در پاسخ می‌گفت که ما توان انتقال آن به کابل را نداریم. روس‌ها نیز عذر ناتوانی خود در جهت رسانیدن این مواد به پایتخت را پیشکش می‌نمودند. وقتی مجاهدین از رسیدن این کمک‌ها به پُل‌خُمری اطلاع می‌یافتند، به وزارت مالیه دولت هُشدار می‌دادند که هرگاه لاری‌ها در قسمت پُل‌خُمری تخلیه شوند، آن‌ها اجازه نخواهند داد تا حتی محموله یک لاری هم به کابل برسد. وزارت متذکره در پاسخ می‌نوشت: هر پیش‌نهادی که شما دارید، قابل قبول است. فقط اجازه دهید تا بخشی از آن به کابل برسد و شما حصه‌ای از آن را به خود گیرید. وقتی قوماندان عبدالبصیر سالنگی از این وقایع به ما حکایت می‌کرد، از فرط تعجب گیج می‌ماندیم. اما حقیقت این است که همچو روزگاری بر سر رژیم کمونیستی در افغانستان آمده است. مردم همه از وضعیت کنونی به تنگ آمده اند و همواره بر روی دولت فریاد می‌کشند که یا زنده‌گی ما را تأمین کنید و یا این‌که زمام قُدرت را به دست دیگری بسپارید.

خلاصه این‌که دستاورد نهایی حزب کمونیست در افغانستان، همان چیزی بوده که امروز آن را لمس می‌کند؛ بادارش در کرم‌لین بر آن خشم گرفته، ارتشی که به‌خاطر نجات و تحکیم پایه‌های

آن به این خاک تجاوز کرده بود، یکباره از آن رو برتافته و آن را توهین و تحقیر می‌کند. در عین حال، ناخوشنودی عام ملت را نصیب شده است. حالا کمونیزم در نزد افغان‌ها معنا و مفهومی جز ویرانی، خون‌ریزی، ناموس‌فروشی و ستیزه با خدا و مردم ندارد. خلق و پرچم هر دو به عنوان علت‌العلل تمام بدبختی‌ها و نگون‌سازی‌های فراوانی که دامن‌گیر جامعه افغانی می‌باشد، شناخته شده است.

در سالیان قبل از ظهور رژیم کمونیستی در افغانستان، وقتی واژه «کُفر» اطلاق می‌شد، آنچه در ذهن شهروند افغانی ترسیم می‌گردید، چیزی بیش از یهود، نصارا و هندو نمی‌بود. هیچ کس در خیال نمی‌آورد که آن دسته از جوانان هوادار کمونیزم که هم‌روزه در گوشه و کنار کابل ضمن راهپیمایی‌های خود به نفع جریان کمونیزم در افغانستان فریاد برمی‌آوردند، نیز کافر باشند. اما امروز حالت چنان آمده است که مفهوم کلمه «کُفر» ویژه خلق و پرچم شده است.

هر فرد ساکن این سرزمین، تلخ‌ترین خاطره‌ها از سردمداران کمونیزم در ضمیر دارد. افغانستانی بی‌پناهی که گه‌گاه یاد پدر و یا مادر گم‌شده بر سرش می‌زند، تکان می‌خورد و یاد آن روز دل‌خراش بر دلش تازه می‌شود که تره‌کی پدرش را زنده به گور کرده بود و یا حفیظ‌الله امین مادرش را زیر انبارهای خاک و کلوخ گذاشت تا جان داد و یا برادرانش به دست کارمل، دار فانی را وداع گفتند. چه بسا کودکانی که در اثر آتش ناپالم یا کشته شدند، یا که پوست بدن شان سوخته گشت و یا که نیرو و حرکت را از دست دادند و یکسره شل شدند!

آری، همین صحنه‌های دل‌خراش است که بذر هزاران کینه و غیظ را بر دل هر فرد افغانستانی که به نوعی از درد آن چشیده است، پاشیده و طوفان خشم و انتقام‌جویی‌اش را در برابر کمونیست‌ها برانگیخته است. لذا اگر خدا روزی حکومت افغانستان را به دست حاکم مسلمانی بسپارد و او همه را مشمول عفو و گذشت خود قرار دهد، باز هم یقین دارم که جان هر کمونیست در خطر خواهد بود و از پنجه انتقام آن دسته از مردم خشمگین که تا هنوز آتش فراق پدر یا مادر و یا برادر و فرزند در دل شان زبانه می‌کشد، نجات نخواهد یافت. انتظار می‌رود که حتی یک عنصر کمونیست هم در افغانستان زنده نماند؛ چنان‌چه مولوی یونس خالص می‌گفت که ما افغان‌ها اگر صد سال بعد هم انتقام خود را بگیریم، باز هم پیش از وقت است.

کمونیست‌ها خود به این حقیقت پی برده اند که دیگر شانس بقا در افغانستان را ندارند و ادامه زنده‌گی در این خاک برای شان ناممکن است. حکومت پوشالی شان نفس‌های اخیرش را می‌کشد و مُنتظر مرگ دائمی بوده و ستاره بخت آن رو به افول است. از همین جا بوده که در این اواخر، شورای وزیران دولت قطع‌نامه‌ای صادر نموده مبنی بر این‌که هر شهروند می‌تواند گذرنامه‌ای به دست آورد که آزادی خروج او از افغانستان را تضمین کند. پس از اعلان این قطع‌نامه، دمامد خیر می‌رسد که کمونیست‌ها جوقه جوقه به‌خاطر دریافت سند فرار از کشور به دوایر مربوطه مراجعه می‌کنند تا مگر بتوانند حیات شان را از فراچنگ مرگی که در انتظار شان است، نجات دهند و از کشوری که با خون، رنگینش کردند و با کُشته و جامانده مُزینش ساختند، رخت بربندند. آن‌ها همه داشته‌های خود را به بازار می‌برند تا مگر پولی به دست آورند که بتواند متباقی زنده‌گی شان را در یکی از کشورهای اروپای شرقی، تضمین کند.

شورای وزیران رژیم کمونیستی اخیراً با تقدیم درخواستی به بادران روسی خود از کرملین رسماً تقاضا نموده تا مُهلت عقب‌نشینی نیروهایش از خاک افغانستان را تمدید کند و با هر وسیله مُمكن پایه‌های لرزان حکومت خودباخته شان را از فروپاشی نهایی حفظ کند. گفته می‌شود که این درخواست به آقای شیوارندادزی وزیر امور خارجه اتحاد جماهیر شوروی پیشکش گردید، اما او حاضر نشد تا ورق را به دست گیرد؛ زیرا درخواستی بود که به دیدن نمی‌ارزید.

این است آنچه کمونیست‌ها از حاصل فعالیت‌های چندین‌ساله خویش در افغانستان به دست آوردند که با حالتی ذلت‌بار و با یک جهان گردن‌شکسته‌گی و با نگاه‌های بُزدلانه در پیشگاه روس می‌ایستند، اما بادار خشمگین شان آن‌ها را وطن‌فروش گویان از خود می‌رانند. در عین حال، خود را در برابر ملتی می‌یابند که سرآپایش از غیظ و خشم موج می‌زند و در انتظار فرا رسیدن فرصت انتقام‌جویی است. این امر نشان می‌دهد که کمونیست‌ها در معامله فروش افغانستان به روس‌ها ناکام ماندند و اکنون این روس‌ها اند که کمونیستان افغانی را موفقانه به مُجاهدین می‌فروشند.

خداوند چه زیبا و گویا می‌فرماید: «لُنْذِيقَهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا، وَالْآخِرَةِ أَخْزَىٰ وَهُمْ لَا يُنصَرُونَ». (فُصِّلَتْ، ۱۶) یعنی این برای آن است تا به ایشان ذلت و خواری دنیا را بچشانیم و بی‌تردید که کیفر آخرت، ذلت‌بارتر از این خواهد بود و هم به آن‌ها مدد نخواهد شد. با دقت در مُحْتَوای این آیه مُبارکه، انسان درمی‌یابد که تا چه حد، و عید خداوند در حصه دین‌باخته‌گان کمونیستِ افغانستان به‌ویژه در روزهای اخیر، تحقق یافته است! چه زیبا سروده است مُتَنَبِّی (شاعر مشهور عرب) آن‌جا که می‌گوید:

دَلُّ مَنْ يَغْبِطُ الذَّلِيلَ بَعِيثٌ رُبُّ عَيشٍ أَخْفَ مِنْهُ الْحَمَامُ

یعنی:

ذلت آن یافت که از جاه‌ذلیل و دونی رشک و افسوس به دل بُرد و تمنایش کرد
ای بسا عَیش و حیاتی که بود بهتر از آن درد جان‌کندن و یا کنج عدم جایش کرد

داستان‌های فراموش‌ناشدنی

امشب پای صحبت «قره‌بیگ» یک تن از مجاهدین و پیش‌تازان سرشناس پنجشیر نشستم. وی چند داستان از صحنه‌های واقعی جهاد را برایم بازگو نمود که خیلی جالب و شنیدنی است:

داستان عبدالغنی

عبدالغنی^۱ فرزند یکی از علمای مشهور وادی پنجشیر است.^۲ پدرش در مسجد جامع رُخه قبل از ادای نماز جمعه برای ما سخن‌رانی کرد. عبدالغنی یک تن از مجاهدان نام‌دار است. باری او طی یک درگیری خونین با روس‌ها در کنار کوهی مجروح گردید. جراحتش آن‌قدر کاری بود که توان هر نوع حرکت را از وی سلب کرده بود. پس از آن‌که وی زخمی و جامانده شد، قوت‌های روسی تمام ساحه را تسخیر کردند و او با جسم زخمی‌اش در همان جا باقی ماند، اما خدا او را از چشم‌دید دشمن پناه داد. هیچ کس نمی‌توانست در آن ساحه حرکت کند؛ چون همه جا را قوت‌های دشمن فرا گرفته بود.

روزهایی را با این حال پُشت سر گذاشت. مقدار ناچیزی از آب و نان که با خود داشت، همه به پایان رسیده بود. حالا با کابوس گرسنگی و تشنه‌گی جان‌کاه چه چاره باید کرد، آن‌جا که نه نان است و نه آب؟! لحظاتی در فکر چاره فرو رفت و چاره‌ای هم جز امید به رحمت خداوند نبود. او دست از دامن طلب برداشت و به‌دور از چشم‌دید دشمنان در پی دریافت قوت لایموت با یک جهان‌دشواری، جسم نیم‌جان خود را کشیده به این‌سو و آن‌سو تکاپو می‌کرد. اتفاقاً چشمش از دور به خلپته‌ای افتاد که در لابه‌لای سنگ‌ها گذاشته شده بود. وقتی به آن نزدیک شد، دید که پُر از تلخان (توت آردشده) است. آن‌دم بیم گرسنگی از سرش در رفت، اما آب آشامیده‌نی که از این مهم‌تر است و درد تشنه‌گی هم دشوارتر! لذا تلاشش را همچنان ادامه داد تا آن‌که صدای آب از قعر سنگ‌های مُجاور به گوشش رخنه کرد. آن‌گاه چند گیاه کوهی نای‌مانند را دنبال هم قرار داده، یک سر آن را به قعر سنگ‌ها فرو برد و از سر دیگرش مکیدن گرفت و چنان آب گوارایی به دهن و گلویش سرآزیر شد که وحشت تشنه‌گی را از یاد برد.^۳

بدین ترتیب، خداوند چاره‌ساز در همان ناپیداکنار تنهایی و بیم، خوان کرم به روی او گسترده و رزق و روزی‌اش را مُهیا ساخت. وی بیش از ده روز در ساحه زیر کنترل روس‌ها که هیولای وحشت و مرگ بر آن چیره بود، مُعجزه‌آسا باقی ماند تا آن‌که روس‌ها از منطقه عقب‌نشینی کردند و سپس مجاهدین به آن‌جا آمده و عبدالغنی را زنده با خود بردند.

^۱ از حُسن اتفاق، قهرمان این داستان برادر من می‌باشد که تقریباً ده سال از من بزرگتر است. وقتی این حادثه در سال ۱۳۶۳ خورشیدی رُخ داد، ما با خانواده در نجراب مُهاجر بودیم. وی چند روزی در نجراب زیر تدای داکتران محلی به‌سر برد و سپس غرض معالجه به پاکستان مُنتقل گردید که بحمدالله شفا یافت. سپس دوباره به جبهه برگشت و به آموزش سلاح ثقیله به‌شمول دستگاه (BM۱۲) پرداخت و با استفاده از این مهارت در اکثر عملیات‌ها شرکت می‌کرد. هم‌زمان با ایجاد شورای نظار به سمت شمال کشور رفت و با استفاده از فرصت، تانک‌رانی را نیز آموخت و در دوره حکومت مُجاهدین برای مدتی در همین عرصه ایفای وظیفه نمود. آن‌چه از آثار زخمی‌گری‌اش باقی مانده، این است که پای آسیب‌دیده‌اش مقداری کوتاه است و در نتیجه کم‌کم می‌لنگد. قابل یادآوری می‌دانم که در متن عربی کتاب، اشتباهاً نام برادر دیگرم (محمد ابراهیم) که در روزهای اول جهاد به شهادت رسید، عنوان شده است که فکر می‌کنم از سهو ناقل داستان باشد. لذا تعدیل در عنوان و در قسمت‌هایی از داستان را لازمی دیدم. (مترجم)

^۲ اشاره است به پدر بزرگوارم مرحوم مُلا محمد اسماعیل که از مُجاهدین سابقه‌دار بود. وی پس از کودتای کمونیستی در کابل، آن‌جا را ترک گفت و به صف جهاد و مبارزه پیوست. یکبار همراه با برادر ارشدش مولوی فضل‌الکریم که بعداً به تاریخ ۷ سنبله ۱۳۵۹ به شهادت رسید، در زمان ترمکی در محبس پُل‌چرخ زندان شد و پس از مدتی آزاد گردید. پدرم در زمان جهاد به وعظ و تبلیغ برای مُجاهدین می‌پرداخت و در طی آن مدت، یگانه برادر و دو فرزند خود را از دست داد. (مترجم)

^۳ از اظهارات خود عبدالغنی چنان برداشت می‌شود که تلاش او برای پیدا کردن آب آشامیدنی، مُقدم بر هر تلاش دیگرش بود. (مترجم)

آری، او با این کارنامه درخشانش بهترین تفسیر عملی برای این آیه قرآنی قرار گرفت که می‌فرماید: «وما كان لِنفس أن تموت إلا بإذن الله كتاباً مؤجلاً، ومن يُرد ثواب الدنيا نُؤته منها، ومن يُرد ثواب الآخرة نُؤته منها، وسَنَجْزِي الشَّاكِرِينَ». (آل عمران، ۱۴۵) یعنی هیچ کس تا آن‌که دستور خدا فرا نرسد، نمی‌میرد. هر کس را اجلی نوشته‌شده است. کسی که پاداش دنیا را می‌خواهد، ما برایش می‌دهیم و آن‌که ثواب آخرت را خواهد، از آن برایش می‌بخشیم و زود است که ما مُزد سپاس‌گذاران را عطا فرماییم.

قصه احمد بیگ

عبدالله انس می‌گوید که من شخصاً این قصه را از زبان خود احمد بیگ نیز شنیده‌ام. احمد بیگ حکایت می‌کند: من در سال ۱۹۸۴م در جریان یک زدوخورد شدید با روس‌ها در قسمت حصارک پنجشیر، جراحت برداشتم. نزدیک‌انم آمدند و مرا بالای چهارپایی غرض حمل و نقل من به جایی دیگر گذاشته و به آن بستند. من توان حرکت از جایم را نداشتم؛ چون از ناحیه پا زخمی شده بودم. در اثنایی که مرا بالای شانه‌های خود حمل می‌کردند، روس‌ها ما را دیدند و بلافاصله علیه ما آتش‌باری کردند که در اثر آن من و چهار نفر همراه من همه به زمین افتادیم. سپس روس‌ها نزدیک آمدند، ابتدا آن چهار نفر را از پا درآوردند و بعداً به سراغ من آمدند و با مسلسل بالای من شلیک کردند تا بالاخره گمان کردند که من نیز از بین رفته‌ام، اما از قضا به من آسیبی نرسید و روس‌ها دوباره به مواضع خود برگشتند و من در چنان حالتی تنها ماندم.

پس از نیم ساعت بود که به قدرت خدا خود را از ریسمان‌ها رسته یافتم! اما همان‌دم در کنار دریا قرار داشتم که می‌بایست از آن عبور کنم، ولی من کجا و گذشتن از دریا کجا؟! در چنین حالتی باز هم به فضل و مرحمت خداوند، پس از چند لحظه بی‌هوشی خود را بر آن سوی دریا یافتم. سپس آهسته‌آهسته خود را بر روی زمین کشیدن گرفتم. هر وقتی که درد گرسنگی مرا می‌آزرد، خواب بر من غلبه می‌کرد و چون دوباره بیدار می‌شدم، خود را راحت و سیر می‌یافتم. چند روز پس با قسمت دیگری از دریا در عرض راهم برخوردیم، آن‌گاه خوابم بُرد و چون بیدار شدم، خود را بر آن سوی دریا یافتم.

دُرست یازده روز بعد، مقدار ناچیزی کُشمش پیدا کردم و آن را تناول نمودم. به روز سیزدهم بود که یک خانه سر راهم آمد. وقتی وارد آن شدم، دیدم که از همه چیز خالی است به‌جز ظرفی که در آن مقداری ماست بود و من آن را نوشیدم. در عین روز بود که مُجاهدین آمدند و سری به آن خانه زدند. وقتی ناگهان چشم‌شان به جسم خون‌آلود من افتاد، وحشت‌زده شدند و یک‌باره پا به فرار گذاشتند. من آن‌ها را با صدای بلند به سوی خود فرا خواندم و خود را معرفی کردم تا بالاخره مرا شناختند و دوباره برگشتند و از این سرگذشت من که به خواب و خیال محض می‌ماند، آگاه شدند و مرا نقل دادند. وقتی من بعداً از این واقعه به مردم قصه گفتم، در خواب دیدم که هاتفی به من می‌گوید: این سِر را نباید فاش می‌کردی! عبدالله انس می‌گوید: احمد بیگ حالا سالم و تن‌دُرست در میان مُجاهدین به‌سر می‌برد.

قصه شهادت محمد نعیم

قاری مُحب‌الرحمن از فرماندهان قره‌باغ برایم در پنجشیر چنین حکایت کرد: باری یک مجموعه از مُجاهدین به‌شمول محمد نعیم به شهادت رسیدند. برادر محمد نعیم در صدد جست‌وجوی او شد تا بالاخره جسد او را پیدا کرد. وقتی به او نزدیک شد، دید که دست بر رُخسار نهاده در حالت نشسته جان داده و هر دو چشمش همچنان باز است، انگار که مردم را نظاره می‌کند. در وهله نخست برای برادرش چنان وانمود گردید که او زنده است، لذا خطاب به او گفت:

برادرم! ما تا کنون دنبال تو می‌گشتیم و گمان می‌کردیم که شهید شده‌ای، برخیز که برویم تا تشویش مادرم رفع شده و دلش آرام گیرد. اما متوجه شد که هیچ حرکتی از او سر نمی‌زند، آن‌گاه دریافت که جان سپرده است. برایش گفت: برادر شهیدم! اگر تو در این حالت بمانی، ما را یارای دفن تو نخواهد بود. لطفاً به پشت بخواب و دست و پایت را هموار کن! آن‌دم همه دیدند که چنین کرد تا بالاخره او را برداشتند و بردند. گفتنی است که عده زیادی از مجاهدین، شاهد صحنه بودند و همه آن را با چشم سر دیدند.

شهکاری اجل

صوفی رسول از فرماندهان استالف برایم حکایت کرد: روزی طیارات جنگی دشمن، مناطق مسکونی را بمباردمان کردند که در جریان بمباردمان یک بمب در نزدیکی یک تن از مجاهدین منفجر شد و فشار موج آن او را از زمین برداشت و تصادفاً بالای بام خانه‌اش زنده پرتاب کرد و هیچ صدمه‌ای به حیات او نرساند. بار دیگر، بمبی در نزدیکی یک گاو به انفجار درآمد که موج آن، گاو را برداشت و بر بام منزل صاحبش فرود آورد. این در حالی صورت گرفت که هیچ زبانی به گاو نرسید. وقتی صاحبش آن را دید، در حیرت افتاده بود که این گاو چه‌گونه بر فراز این بام بلند فرود آمده است!

صوفی رسول علاوه نمود: یکبار ما که هفت نفر از مجاهدین بودیم، در محاصره شدید روس‌ها گیر آمدیم که از هر طرف ما را احاطه کرده بودند. آن‌گاه بر روی ما آتش گشودند که در اثر آن پنج تن ما به شهادت رسیدند و متباقی به‌شمول خودم از این خطر جدی، جان به سلامت بردیم. وقتی از صحنه برمی‌گشتم، به لباس‌هایم متوجه شدم، دیدم که بسیاری از قسمت‌های لنگی و پیراهنم سوخته است.

در ادامه سفر

یک شب را در اتاقی که سقف نه‌چندان بلندش با سر آدمی تماس می‌کرد، بسیار به سختی سپری کردیم. در آن شب احمد شاه مسعود با صدیق چکری در فضای باز بیرون اتاق خفتند. شدت سرما در اوج خود قرار داشت، به حدی که آری‌ن‌پور تا که به اولین قریه در راه ورسج به نام «یس‌پوخ» رسید، نیرو و توان حرف‌زدن را از دست داده بود؛ چون تمام شب در راه بود.

بامداد با آب سردی که سطح آن را یخ بسته بود، وضوء گرفتیم. پس از ادای نماز در حالی که عقربک ساعت پنج صبح را نشان می‌داد، به راه افتادیم. من بر یک اسپ زین‌دار که مُتعلق به مردی به نام دُر محمد بود، سوار شدم. بالاخره بر کوهی به اسم «کوتل زرد» بالا رفتیم که شش ساعت را دربر گرفت. با آن‌که آسمان صاف و خورشید تابان بود، اما هوا بی‌نهایت سرد و خُنک بود. از فراز کوه به دره فرود آمدیم، آن‌گاه برای نماز ظهر وضوء گرفتیم. فقط خدا می‌داند که تا چه اندازه سردی جان‌کاه، ما را اذیت کرد و از جُرعه تلخش به ما نوشاند. از خداوند می‌خواهم تا آن را بر دفتر نیکی‌های مان ثبت کند. من چند لباس پشمین را بر زیر پیراهن پوشیده و یک جوره دست‌کش چرمی را به دست کشیده بودم.

در امتداد راه با دریایی برخورداریم که می‌بایست از آن عبور کرد. در نیمه آن دریا بود که ناگاه پای اسپیی که من بر آن سوار بودم، لغزید و روی هردو زانو نشست. من پیش خود می‌گفتم که حتماً به دریا پرت خواهم شد و از احتمال تر شدن لباس‌هایم خیلی هراس داشتم؛ چون در آن صورت تمام وجودم به فُرص یخ مُبدل می‌گشت، اما خدا اُطف کرد که اسپم دوباره برخاست و به‌جُز هردو پایم، جای دیگری از بدنم به آب تماس نکرد. سرانجام پس از آن‌که دوازده ساعت را بر پُشت اسپ سپری کردیم، به ساعت پنج شام به قریه یس‌پوخ در امتداد راه ما به سوی ورسج رسیدیم. من از شدت رنج و مُشقتی که در طول راه بر سرم آمده بود، به‌زودی باور نمی‌کردم که به آن جا رسیده باشم.

از بارگاه الهی تمنا دارم تا ما را مشمول کسانی گرداند که در این آیه قرآنی از آن‌ها تقدیر شده است: «ما كان لأهل المدينة ومن حولهم من الأعراب أن يتخلفوا عن رسول الله ولا يرغبوا بأنفسهم عن نفسه، ذلك بأنهم لا يصيبهم ظمأ ولا نصب ولا مخمصة في سبيل الله ولا يطؤون موطئاً يُغيظ الكفار ولا ينالون من عدو نيلاً إلا كتب لهم به عمل صالح، إن الله لا يضيع أجر المحسنين. ولا ينفقون نفقة صغيرة ولا كبيرة ولا يقطعون وادياً إلا كتب الله لهم ليجزيهم الله أحسن ما كانوا يعملون» (التوبة، ۱۲۰-۱۲۱) یعنی مردم مدینه و اعرابی را که در اطراف ایشان اند، نرسد که از رسول خدا بازپس نشینند و خویشان را از او دور دارند و بر او ترجیح دهند. این بدان سبب است که به ایشان هیچ تشنه‌گی و مانده‌گی و گرسنه‌گی در راه خدا نرسد و به هیچ جایی قدم نگذارند که کافران را به خشم آرد و از دشمن به چیزی نرسند، جُز این‌که بر آن، کار نیکو برای ایشان نویسد که خدا مُزد نیکوکاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی نکنند خواه کوچک و خواه بزرگ و هیچ وادی‌ای را نسپزند، مگر آن را برای شان نویسد تا خدا آنان را به بهترین کار شان پاداش دهد.

در آن جا نماز شام و خُفتن را یک‌جا به «جمع تقدیم» اداء کردیم. سپس خودم را در حالی که از سردی و مانده‌گی زیاد به‌شدت ذله شده بودم، بر بستر استراحت انداختم و چنان به خواب عمیق فرو رفتم که به‌جُز دم صبح، بیدار نشدم.

به روز جُمعه مؤرخ ۳۰ سپتامبر ۱۹۸۸م پس از ادای نماز بامداد، یس‌پوخ را به مقصد «ویغان» ترک گفتیم. ویغان عبارت از روستایی است که در بلندی مُشرف بر حوض نام‌دار

ویغان که یک بند طبیعی به عمق تقریباً سه صد متر می‌باشد، موقعیت دارد. اسپسوار در ظرف نیم ساعت منزل، تنها یک جانب آن حوض پهناور را می‌تواند طی کند که همان جانب بلند آن است. بر جانب دیگر آن، آبشارهای دل‌چسپی به نظر می‌رسند که از فراز ارتفاعات آن به زیر می‌ریزند و یک منظره بسیار دل‌کش را ترسیم می‌کنند. چه بهتر اگر از این آبشارها برای تولید نیروی برق استفاده به عمل آید تا ساکنین منطقه از نعمت برق مستفید گردند.

صُبْحانه ما در آن جا از گوشت ماهی و گوشت گنجشک تهیه شده بود. مردم و مُجاهدین منطقه، این چیزها را معمولاً از همان حوض شکار می‌کنند. شکار گنجشک در آن جا تقریباً شکل یک رواج عمومی را به خود گرفته است. در جریان صرف غذا من از احمد شاه مسعود پرسیدم که شما در جریان جنگ، مجروحین را به کجا انتقال می‌دادید؟ وی گفت: بیمارستان‌های ما عبارت بود از همان خیمه و یا مغاره‌ای که در ساحه وجود می‌داشت و یگانه طبیعی که به تداوی مجروحین می‌پرداخت و به امور بیماران و مجروحین رسیده‌گی می‌کرد، شخصی به نام داکتر سحر بود که آن هم چهار سال بعد از آغاز جهاد به جبهه آمده بود. پس از آن چند داکتر دیگر از فرانسه و غرب در صحنه حضور یافتند و تا حدی مُشکل ما حل شد.

مسعود به ادامه افزود: از کشورهای عربی اما صرف یک طیب از کشور عربستان سعودی به نام داکتر ابوبشار به کمک ما آمد و بس و غیر از او را ما تا کنون ندیده ایم. سپس پرسش بزرگی را مطرح کرده، گفت: آخر کجا شدند آن همه پزشکان، مهندسین و دعوت‌گران منسوب به نهضت اسلامی؟ به پاسخ گفتم: در ظرف بیست سال تمام، نهضت اسلامی در قید و بند طاغوتیان به سر برد. وقتی فرزندان نهضت از زندان‌ها آزاد شدند، دیدند که خانواده‌ها از هم پاشیده، پسران همه لالایی و دختران همه بی‌سر و بی‌پا به خیابان‌ها راه یافته اند و از اسلام هم هیچ نمی‌دانند و از اخلاق آن به‌گلی فاصله گرفته اند. همسران خود را در خانه‌های بیگانه، خادم یافتند و خود زیر بار وام‌های سنگینی که طی این مدت طولانی به‌خاطر خرج عیال شان اخذ شده بود، قرار گرفته بودند. لذا بسیاری از آنان در پی دریافت چاره‌ای برای بازپرداخت دین خود شدند و در کشورهای نفتی به کار و کسب پرداختند.

باز هم از یک طرف به‌خاطر رستن از زیر بار قرض، تلاش می‌ورزیدند و از سوی دیگر جایی به خود جست‌وجو می‌کردند تا از چشم‌دید استخبارات دولت‌های حاکم پنهان و از شر سردمداران ظالم آن در امان باشند. بالاخره محیط زنده‌گی در شبه‌جزیره عرب و دُول خلیجی، دست‌خوش یک تحول چشم‌گیر گردید که در اثر آن میزان معاشات و دست‌مزد آن‌ها بالا رفت و هزینه‌های مالی شان فزونی گرفت و زنده‌گی شان قرین نعمت و فراوانی گردید و نفس‌ها هم با آرام‌گرفتن در میان بسترهای نرم و ملایم و پیوستن به زنده‌گی سرشار از ناز و نعمت، به سُستی گرایید و تن‌آسایی برای شان پسندیده‌تر شد. آن‌گاه بازگشت دوباره به وطن و زنده‌گی کردن با معاش ناچیز بر آن‌ها بسیار گران جلوه نمود و فقط تعداد کمی از آنان برگشتند. بر علاوه آن‌که سپری کردن روزگار طولانی در زندان و مردم قرارگرفتن در معرض سرکوب‌های پی‌هم، آن‌ها را از دست‌بردن به اسلحه به‌شدت ترساند؛ چون اصلاً همین سلاح بود که آن‌همه رنج و عذاب، زدن و کوفتن‌ها را سبب شد و دوایر غربی و غرب‌پرستان را که از اسلام مُسلح وحشت‌زده شده بودند، بر آن داشت تا دست از دامان اذیت و شکنجه آن‌ها برندارند و در هر جا آنان را تعقیب کنند.

مسعود گفت: خوب، این امر تنها مربوط می‌شود به برادران ما در مصر، پس کجا شدند برادران ما که در سوریه و عراق بودند؟ من گفتم: شما می‌دانید که فعالیت سرکوب‌گرانه ظالمان بر ضد «اخوان» در هر سرزمینی که باشند، پیوسته و یکنواخت جریان داشته است و البته آن‌ها در عراق بیش‌تر از مصر، سرکوب گردیدند. مسعود باز پرسید: آیا یک نهضت اسلامی که

جهان شمول باشد، نمی‌توانست با این بزرگی یک مجموعه از طبیبان را که کم از ده نفر باشند، آماده ساخته و به میدان جنگ که از ده سال بدین سو ادامه دارد، بفرستد؟! این پُرسش مسعود واقعاً مرا تحت فشار قرار داد تا بالاخره به آن تسلیم شده، گفتم: به راستی که آن‌ها مُقصر اند. باز علاوه نمودم که مشکل دیگری که ما داریم، این است که بسیاری از مسلمان‌ها روی دو سبب با جبهه شما همکاری نمی‌کنند:

۱. تا کنون چهره واقعی این جبهه را درست نشناخته‌اند.
۲. اکثر آن‌ها وقتی به پشاور می‌آیند، یک تصویر بسیار زشت و نامطلوب از جبهه شما به آنان داده می‌شود.

مثلاً من خودم اینک هفت سال است که در پشاور به‌سر می‌برم، با آن‌هم فقط از سه سال بدین سو می‌شود که من تو را درست شناخته‌ام. پیش از آن اما در اثر تبلیغات سوئی که بر ضد شما جاری است، تو به عنوان یک انسان غرب‌گرا در نزد من مطرح بودی! آری پور گفتم: آیا این نوع گمان‌ها خواهد توانست که از بازپُرس الهی در روز قیامت، پیش‌گیری کند؟ آیا شما نمی‌توانستید کسی را به طرف ما بفرستید تا از حقیقت امر، آگاه‌تان سازد؟! ***

پس از آن‌که صبحانه را در قسمت ویغان صرف کردیم، کاروان ما از کنار همان حوض خوش‌منظر، آرام‌آرام به صوب وُرسج حرکت کرد. در یک طرف من سایف رئیس اطلاعات جمعیت و در جانب دیگر سعدالدین که یک تاجر است، قرار داشتند. آقای سعدالدین در این سفر هر دم به خدمت ما حاضر بود و ما را بسیار نوازش کرد. وی انسانی تنومند و بلندقامت است. هرگز ندیدم که از خدمت و حرکت، خسته شده باشد. هر لحظه از حال ما می‌پرسید. من برایش گفتم: تو که با جان و مال در خدمت این جهاد قرار داری، هر وقت که تو را می‌بینم به یاد یکی از دوستان خویش در عمان می‌افتم که نامش سعدالدین الزمیلی بود و مثل شما با جان و مال در راه دعوت خدمت می‌کرد. وی ضمن صحبت‌هایش گفت: آب این حوض در موسم زمستان، چنان یخبسته می‌باشد که مردم و حیوانات از بالای آن می‌گذرند. آقای سایف حرف‌های سعدالدین را برایم ترجمانی می‌کرد.

سرانجام بر بلندی‌های مُشرف به وُرسج رسیدیم. آن‌گاه متوجه شدیم که فرماندهان شمال همه از نواحی مختلف به‌ویژه از تخار به آن جا ریخته‌اند تا از استاد ربانی پذیرایی به‌عمل آورند. من از اسپم پیاده شدم تا بر این جمعیت فرماندهان که با دریشی‌های نظامی در انتظار رهبر خود نشسته بودند، سلام دهم. آقای مُجاهد امیر ولایت تخار در حالی که بر عصاچوبش لنگر انداخته بود، با ما یک‌جا در حرکت شد. ملا و دود، سرْمعلم طارق و اکرام‌الدین نیز در جمع پُرشور فرماندهان حضور داشتند و ما با آن‌ها احوال‌پرسی کردیم. پرچم‌های سبز که با جملات قرآنی و عبارات تکریم و ترحیب مُزین شده بودند، به اهتزاز درآمده بودند. صُفوف منظم مُجاهدین که نور عزت و سربلندی را تا به نهان‌خانه دل انعکاس می‌داد و امیدواری‌ها را سر از نو تازه می‌کرد، منظره دل‌کشی را ترسیم کرده بود. جمعیت پُراز دحام اهالی که متشکل از پیر و برنا، دهقان و دانشمند بود؛ چون سیل بر گرد ما موج می‌زد. پیشاپیش ما موتری به حرکت افتاد که از فراز آن آهنگ ترانه‌ها و سرودهای حماسه‌آفرین بر گوش‌ها طنین‌افکن بود. کاروان موترهایی که دسته‌های مُجاهدین را حمل می‌کردند، بسیار به زحمت در میان جمعیت مردم که از هر گوشه و کنار هجوم آورده بودند، ره می‌گشود.

بالاخره به همان مدرسه‌ای رسیدیم که مراسم پذیرایی ما در آن جا ترتیب یافته بود. آن‌گاه سید اکبر از روشن‌فکران مُجاهدین، طی سخنانی از تشریف‌آوری مهمانان اظهار امتنان نمود و به آن‌ها خوش‌آمدید گفت. مُتقابلاً استاد ربانی سخن‌رانی‌اش را ایراد نمود و بعداً من نیز سخن‌رانی

مختصری داشتم. تا آن‌که وقت نماز جمعه فرا رسید و همه نماز را به امامت استاد ربانی اداء کردیم و بعداً غذا صرف نمودیم.

من در همان روز (جمعه ۳۰ سپتامبر ۱۹۸۸م) با آمر عبدالحی حق‌جو، یک تن از فرماندهان بلندپایه جمعیت اسلامی در ولایت بغلان، ملاقاتی داشتم که طی آن سلسله پرسش‌ها و پاسخ‌هایی میان من و او به شرح ذیل مطرح شد:

من: چند نفر مسلح دارید؟

حق‌جو: هفت هزار نفر.

من: از فتوحات اخیر تان به من بگویید؟

حق‌جو: در استقامت «حسن‌تال» حدود ده کیلومتر پیش‌رفت داشتیم. این منطقه در نزدیکی شهر کهنه بغلان موقعیت دارد. ما اصلاً پلان داشتیم تا در خود شهر کهنه نفوذ کنیم، اما وقتی از آمدن شما اطلاع یافتیم، از ادامه عملیات صرف نظر کردیم و به خدمت شما آمدم. در شهر پُل‌خُمَری به تعداد هفتاد سرباز دشمن همراه با اسلحه دست‌داشته‌شان به مجاهدین پیوستند.

من: آیا می‌توانید پیش‌بینی کنید که بغلان چه وقت سقوط خواهد کرد؟

حق‌جو: شک نیست که بغلان از لحاظ موقعیت استراتژیکی‌اش شهری است که کمونیست‌ها به آن اهمیت زیادی قایل‌اند و بسیاری از فرماندهان روسی و داخلی در آن جا مُستقر‌اند. شماره‌ها بزرگ ملی که حیرتان و کابل را به هم وصل می‌کند و همچنان سرک عمومی دیگر که از شبرغان به کابل می‌پیوندد، هر دو از راه بغلان می‌گذرند. از این‌رو انتظار می‌رود که روس‌ها به‌خاطر فراهم‌سازی زمینه مساعد برای خروج‌شان از افغانستان، تا آخرین لحظه به محافظت از بغلان بپردازند و با کمال جدیت و آمادگی از آن دفاع کنند.

من: در مورد کیله‌گی و عملیات مجاهدین در آن جا چه گفتنی دارید؟

حق‌جو: کیله‌گی میزبان یکی از پایگاه‌های مهم روس‌ها بوده و در آن جا دیپوی بزرگی است که ضروریات و لوازم بسیاری از جبهات دشمن من جمله بغلان، کُنْدز، تخار، بدخشان، فاریاب، مزار شریف، سمنگان و بالاخره تمامی سمت شمال از همان جا تأمین می‌گردد. کارگاه بزرگ روس‌ها برای مهمات ثقیله نیز در آن جا قرار دارد. باری ما با یکی از سپاهیان ارتش شوروی که از کشور مسلمان تاجیکستان بود، در تماس شدیم و با او در مورد همکاری برای تخریب آن پایگاه، تفاهم نمودیم. بالاخره به این نتیجه رسیدیم که علیه پایگاه حمله کنیم. شبی را که قرار بود عملیات در آن انجام شود، مُشخص نمودیم. مسئولیت مُنفجر کردن دیپو را به عهده او سپردیم و قرار شد تا پس از انجام این وظیفه، وی به طرف ما فرار کند. وقتی شب عملیات فرا رسید، ما پایگاه را به مُحاصره کشیدیم و برادر تاجیکی ما نیز مأموریتش را انجام داد، اما خودش طی آن به شهادت رسید. روس‌ها سراسیمه از خواب‌گاه‌های‌شان پراکنده شدند و هر که به هرسو فرار می‌کرد. در آن حادثه در حدود هزار نفر آن‌ها کشته شدند و حوالی هفت صد و بیست تَن مواد ذخیره‌ای‌شان نیز از بین رفت.

من: شنیدیم که روس‌ها در این اواخر، داخلی‌ها را به فروش می‌رسانند. آیا این خبر صحت

دارد؟

حق‌جو: آری، من خودم دقیق به یاد دارم که یکی از قوماندانان مجاهدین به نام محمد صدیق دو تن از کمونیستان بلندرته را در بدل دوازده هزار افغانی از روس‌ها خریداری نمود تا هر دو را به قتل برساند. آن‌گاه نزدیکان آن‌ها از قضیه اطلاع یافتند و در تلاش برای رهایی آن‌ها مبلغ پنج صد هزار افغانی به وی دادند و آن دو را بازپس گرفتند.

شب‌هنگام راه خانقاه (مرکز وُرسج) را پیمودیم. وقتی به دروازه‌های شهر رسیدیم، تیراندازی‌ها و رسام‌پرانی‌ها که به رسم شادی و استقبال از مقدم ما صورت می‌گرفت، شور و هلهله‌ای را در فضای منطقه خلق کرده بود. در بحبوحه این جوش و خروش روح‌افزا یک‌دست وارد شهر گردیدیم. مردم شهر به پذیرایی ما آمده بودند. کاروان ما که مُتشکل از موترها بود، همچنان به حرکت خود ادامه می‌داد. در پیشاپیش قافله، موتری در حرکت بود که هر دم گوش‌های ما را با آهنگ دل‌نواز ترانه‌های جهادی که از فراز آن سروده می‌شد، نوازش می‌داد. در این میان ترانه‌ای که بیش‌تر تکرار می‌گردید، مطلع‌اش چنین بود:

ما دشمنان را سنگر به سنگر
رانیم بیرون از خاک کشور

الله اکبر، الله اکبر

امریت منطقه ورسج را شخصی به نام امرمُجاهد به عهده دارد. وی جوانی است که عُمرش از سی سال تجاوز نمی‌کند. راننده موتری که ما را حمل می‌کرد، مُلا عبدالودود بود. وی آن موتر را قبلاً از تالقان به غنیمت گرفته بود که در اصل متعلق به یک عضو بلندرتبه خاد بوده است. عبدالودود آقای قوم خود است. در امتداد راه توقف مُختصری نیز داشتیم که طی آن موفق شدم تا با برادر عباس لیبیایی که تازه از شهر مزارشریف برگشته بود، دیدار کنم. وی از فتح کُندز و از عارف خان آمر جبهه کُندز برای ما صحبت کرده، گفت: داکتر نجیب رئیس دولت، نواری را عنوانی عارف خان فرستاده که در آن گفته است: «ما حاضریم تا هرچه از مال و ثروت می‌خواهی، برایت بدهیم و اگر خوش داری که تمام اختیارات کُندز به دست تو باشد، باز هم اشکالی ندارد، اما به این شرط که از تهاجم علیه قوت‌های ما دست برداری».

در طول راه همچنان با قوماندان مُسلم که یک تن از فرماندهان مشهور جهاد است، برخوردیم. وی تقریباً بیست و شش سال عُمر دارد و جوانی است که صدها تانک و موتر دشمن را به آتش کشیده است. من پیش از این در خصوص کارنامه‌های او بسیار می‌شنیدم، لذا خیلی شایق دیدار او بودم. وقتی در وُرسج وارد اقامت‌گاه موقت خود شدیم، استاد ربانی، قوماندان پناه را برایم معرفی نمود. وی همان فرماندهی است که مُرغ دلم از همه بیش‌تر به هوای دیدار او پُر می‌زد. قهرمانی‌های خارق‌العاده او زبان‌زد همه می‌باشد. دولت کمونیستی از دست او به تنگ آمده و همواره از او می‌نالند. وقتی در سالنگ بود، نامه‌ای از طرف داکتر نجیب دریافت کرد که در آن از وی خواهش شده بود تا از حمله بر کاروان‌های کمکرسانی که از گذرگاه سالنگ رد می‌شوند، دست بکشد و دولت مُتقابلاً حاضر است تا هرچه از مال و ثروت می‌خواهد، برایش بپردازد.

یکی از کسانی که در آن جا با وی سرخوردیم، فرمانده خوردسالی به نام حبیب‌الله بود که فرماندهی دشت ارچی از ولسوالی‌های کُندز در نزدیکی دریای آمو را به عهده دارد. وی در حالی که عُمرش از بیست و یک سال تجاوز نمی‌کرد، این منطقه را از چنگال دشمن آزاد ساخته بود. در همین شب با قاری رحمت‌الله از فرماندهان ولایت کُندز نیز سرخوردیم. وی در بخشی از صحبت‌های خود چنین یادآور شد: در حال حاضر به استثنای مرکز شهر، باقی همه مناطق مربوط به ولایت کُندز که شامل پنج ولسوالی و یک علاقه‌داری می‌شود، در کنترل مُجاهدین قرار دارد. تنها مرکز ولایت کُندز به دست دولت باقی مانده و بس. با آن‌هم مأمورین دولت نمی‌توانند در دفاتر خویش کار کنند؛ چون مُجاهدین کلیه لوازم و مایحتاج دفاتر و دوایر دولتی از موتر و چوکی گرفته تا فرش و ظرف و غیره را با خود برده اند.

استاد ربانی گفت: اخیراً مُجاهدین در استقامت جوزجان، دست به یک عملیات سنگین علیه دشمن زدند که در نتیجه آن به تعداد صد عراده وسایط جنگی دشمن از قبیل تانک، موتر و غیره که همه به صوب فاریاب در حرکت بودند، مُنهدم گردیدند. مُجاهدین به نوبه خود غنایم بسیاری به دست آوردند که در میان آن‌ها یک دستگاه بزرگ بی‌سیم که حتی خود حکومت کابل آن را ندارد،

نیز بود. مسعود گفت: اخیراً دولت پیش‌نهادی به ما ارائه داده مبنی بر این‌که قدرت در ساحات پروان و کاپیسا میان ما و آن‌ها تقسیم شود. قاری رحمت‌الله نیز از عین پیش‌نهاد دولت در استقامت کندز، خبر داد. آن‌گاه استاد ربانی که جدی شده بود، گفت: این همه در واقع یک نیرنگ بسیار خطرناک است که معمولاً کمونیست‌ها آن را به‌کار می‌برند. روس‌ها عین فریب را در ماوراءالنهر بر ضد مجاهدین به‌کار بستند؛ قسمی که بهترین جوانان را در بخارا و خیوه برگزیدند و آن‌ها را به قدرت رساندند. سپس با پخش و نشر شایعات و افتراها در صدد بدنامی آنان در میان خود مجاهدین شدند و بالاخره سایرین را علیه آن‌ها شوراندند. این همه سبب شد تا مجاهدین به دست خود، این جوانان را که تا دیروز هریک قدوه و نمونه بودند، به قتل برسانند.

پس از ادای نماز خُفتن بود که عبدالله انس نزد من آمد و گفت: قرار است همراه با امرصاحب به سوی «ایپرو» برویم. بالاخره بر یک موتر جیب غنیمتی سوار شدیم و در حالی که دکتور نجیب و صدیق چکری نیز ما را همراهی می‌کردند، از همان جاده‌ای که تازه به وسیله اسیران با همکاری اهالی منطقه احداث شده بود، به‌راه افتادیم. در آن جا معمولاً بخش بزرگی از کارهای شاقه توسط اسرای دشمن انجام می‌پذیرد. در امتداد آن راه، بعضی از خم‌پیچ‌هایی هم به نظر می‌رسد که گذشتن از آن حتی با پای پیاده بر انسان گران می‌افتد.

در طول راه، مسعود راجع به حکم موسیقی نظامی در شرع از من سوال کرد. من به پاسخ گفتم: رسول خدا در حدیثی به روایت بخاری می‌فرماید: «در میان اُمم کسانی خواهند بود که زنا، ابریشم، ساز و سرود و می‌گساری را حلال می‌پندارند». لذا به استثنای دُهل‌زدن در وقت کارزار و مراسم عروسی، باقی همه آلات موسیقی حرام و ناجایز است. البته وقتی خداوند شما را به پیروزی رساند و زمام امور را به دست شما سپرد، آن‌گاه شما مجلس قضا و مراجع فتوا خواهید داشت که در هر مورد و هر مشکلی که در راه دولت اسلامی پیش آید، فتوا صادر خواهد کرد و حکم شرع را در خصوص آن بیان خواهد داشت. توصیه من برای شما این است که در خصوص مسایلی که به نحوی مُشْتَبِه باشد، قسمی که جنبه حل و حرمت آن واضح نباشد، از دقت و احتیاط لازم کار بگیرید. در حدیث نبوی وارد است: «حلال و حرام هر دو آشکار اند، اما در میان آن‌ها اموری اِشْتَبَهِی و پوشیده است. پس هر که از موارد پوشیده کنارگیری کرد، یقیناً که دین و آبروی خود را از آلودگی‌ها رسته است و اما آن‌که از آن دوری نجست، پس بعید نیست که گرفتار حرام شود». همچنان قاعده اصولی است که رهیدن از موارد اختلافی، بهتر است.

به ادامه افزودم: اگر اراده خداوند رفته بود که حکومت اسلامی به دست شما در افغانستان قائم شود، پس بر شما است تا دقت و احتیاط لازم را در هر کار و هر گامی مُراعات کنید و به‌جُز در موارد ضرورت، به شبهات رو نیاورید. شما خود می‌دانید که مردم در سراسر جهان اسلام، همه چشم به شما دوخته اند و هر کس با یک جهان شوق و رغبت مُنْتَظَر است تا برپایی دولت اسلامی را که به بهای خون یک و نیم میلیون شهید به دست خواهد آمد، در سرزمین افغانستان شاهد باشد.

در امتداد راه گه‌گاه چشمم به پرتگاه‌های عمیقی می‌افتاد که کنارهای راه را بیمناک ساخته بود. با خود می‌گفتم که اگر راننده موتر در همچو جایی به غفلت درافتد و یا خود موتر را خالی رسد، چه پیش خواهد آمد؟! اتفاقاً اندکی پیش از آن‌که به محل اصلی برسیم، در یکی از بلندی‌های راه، موتر ما از حرکت بازماند و نتوانست که بلندی راه را طی کند. ناگهان چرخ‌هایش به عقب گشت و چنان رو به پُشت می‌رفت که از هر چه در راهش می‌آمد، رد می‌شد تا بالاخره با کوه تصادم کرد و همان جا ایستاد. آن‌دم مسعود و عبدالله انس هر دو از موتر پیاده شدند و پس از مُعاینه

محل واقعه در میان خود گفتند: خدا را سپاس که موتر همین جا توقف کرد؛ چون اگر نیم متر دیگر عقب می‌رفت، همه ما را به پرتگاه عمیقی که تقریباً سه صد متر عمق داشت، می‌افکند.
من از مسعود در مورد سارنوال محمود و بسم‌الله خان پرسیدم، وی گفت: سارنوال محمود سرپرست برحال پنجشیر است و سی و شش سال عمر دارد. او در وقت دانشگاه اول‌نمره عمومی بود. بسیاری از کسانی که از نزدیک با وی آشنایی دارند، از تقوا و پارسایی او یاد می‌کنند؛ قسمی که به هنگام شنیدن آیات قرآنی اشک از چشمانش سرازیر می‌شود. وی در امر اداره پنجشیر، موفق است. قوماندان بسم‌الله خان شخصیتی است که استعداد آن را دارد تا بر سه هزار مجاهد، فرمان‌روایی کند. وی در حال حاضر، نایب‌امیر پروان و کاپیسا می‌باشد.
وقتی ما در بازارک بودیم، بسم‌الله خان به ما خدمت می‌کرد. وی از اخلاق نیکو و همت عالی برخوردار است.

دیدار با احمد شاه مسعود

دُرست پس از نیمه‌های شب بود که به قسمت ایرو/ فرخار موصلت نمودیم. در این سفر، دکتور نجیب سرپرست کمیته سیاسی، عبدالله انس و محمد صدیق چکری نیز مرا همراهی می‌کردند. ساکنین این دهکده تقریباً ده فامیل بیش نبودند. ما در منزل کاکا تاج‌الدین دستیار باوفای مسعود، رحل اقامت افکنده و شب را در آن جا به خوبی گذرانیدیم. فردا صبح مؤرخ ۲۰ صفر ۱۴۰۹ هـ ق مطابق با ۱ اکتوبر ۱۹۸۸ م پس از آن‌که صُبحانه را صرف کردیم، با احمد شاه مسعود گرم صحبت شدم. او با گشاده‌رویی بی‌نظیری به سخنانم گوش فرا نهاده و به پرسش‌هایم پاسخ می‌داد.

مسعود در مورد احوال شخصی خود چنین یادآور شد: نام من احمد شاه است. کلمه «مسعود» که اینک شکل تخلص را به خود گرفته است، در هنگام هجرت در پشاور پاکستان بر اسم اصلی من علاوه گردید. در آن جا نظر به ملاحظات امنیتی میان خود مقرر داشته بودیم تا هریک باید نامی غیر از نام اصلی‌اش به خود انتخاب کند. من به نوبه خود عنوان «مسعود» را برگزیدم که پس از آن به من احمد شاه مسعود گفتند.

نام پدرم «دگروال دوست محمد» است که حالا هشتاد و هفت سال عُمر دارد و در تقوا و پارسایی مشهور است. از وقتی که به یاد دارم، او همواره به نماز تهجد و نماز باجماعت، پاینده بوده است. موقف پدرم در قبال جهاد همیشه مثبت بوده و او بود که مرا همواره به جهاد و مبارزه بر ضد حکومت داود تشویق می‌کرد و هم او بود که چهره واقعی داود خان را با آن‌همه زشتی در ذهن من تصویر نمود. وقتی که تره‌کی به قدرت رسید، پدرم بعضی از پلان‌های نظامی را برایم شرح می‌داد و مرا به اتخاذ برنامه‌های دفاعی توصیه می‌کرد. مادرم در زمان داود خان و در حالی که خودم افغانستان را ترک گفته و به بیرون از کشور مُتواری شده بودم، از دنیا رفت. وقتی من دوباره از پشاور به وطن برگشتم، متوجه شدم که مادرم پدرود حیات گفته است. من دارای چهار برادر می‌باشم که عبارت اند از: احمد ضیاء، احمد ولی، محمد یحیا و دین محمد که توسط اجنت‌های رژیم کابل در پشاور اختطاف گردید.

قریه ما «جنگلک» نام دارد که در آن دست‌کم چهل خانواده سکونت می‌کنند و یکی از روستاهای آشنا با فرهنگ و تمدن است. من (نویسنده) خودم آن قریه را دیدم که کاملاً خراب شده بود. در فاصله میان این قریه و قریه مجاور آن به نام «ملسپه» حدود سه صد وسایط تخریب‌شده نظامی از قبیل تانک و موتر و غیره را تماشا کردم. مسعود به ادامه افزود: قریه جنگلک که زادگاه من می‌باشد، یکی از قریه‌هایی است که کمونیستان زیادی از آن ظهور کرده اند. تنها فامیل ما با چند خانواده دیگر بود که التزام خود به اسلام و شریعت را همچنان حفظ کردند، در حالی که سایر ساکنین منطقه همه به این‌که منسوب به ایدیولوژی کمونیسم اند، افتخار می‌کردند. بسیاری از سردمداران کمونیسم از همین قریه بوده اند که شامل افراد ذیل می‌شوند:

۱. یونس اکبری که در رشته فیزیک هسته‌ای دکتورا دارد و فعلاً استاد دانشگاه کابل و دارای شناس‌نامه سُرخ که ویژه سران کمونیست است، می‌باشد. او چندین برادر دارد که همه کمونیست اند. یکی از برادرانش ماستری خود را در روسیه گرفته و برادر سومی‌اش حامل شهادت‌نامه دکتورا از انگلستان می‌باشد. برادر چهارمی‌اش یکی از افسران ارتش حکومتی بوده و برادر پنجمی‌اش از انستیتوت پولی‌تخنیک کابل فارغ است و فعلاً در پشاور به حیث حلقه ارتباط میان کمونیستان در پشاور و انگلستان، فعالیت دارد.

۲. گل محمد که به حیث استاد کمونیست‌ها در ارتش خدمت می‌کند و به لقب «پدر کمونیزم» مشهور است. وی همچنان در ثانویه حربی استاد بوده که بخش بزرگی از خردضابطان، زیر دست او آموزش دیده اند.

۳. هادی کریم که فارغ‌التحصیل فاکولته شرعیات می‌باشد. وی در زمان ظاهرشاه، زندانی شد و بعداً به حزب کمونیست پیوست. باری داکتر نجیب منصب وزارت عدلیه را به وی پیش‌نهاد کرد، اما او نپذیرفت.

بدین ترتیب، تقریباً شصت و چهار نفر از کمونیستان بلندیپایه و حوالی شصت تا هفتاد ضابط در ارتش که همه تحصیل‌یافته روسیه اند، از قریه جنگلک می‌باشند.

مسعود در خصوص آموزش خود چنین یادآور گردید: پدرم صاحب‌منصب و افسر نظامی دولت بود. بناءً به هر منطقه‌ای که او توظیف می‌گردید، خانواده ما نیز به آن جا مُنتقل می‌شد. زمانی که پدرم در کابل اقامت گزید، من هشت سال عُمر داشتم و در آن جا به فراگیری درس و تعلیم آغاز نمودم. دوره ثانوی را در لیسه استقلال که زبان فرانسه‌ای به حیث زبان خارجی در آن جا تدریس می‌شود، به پایان رسانیدم.

پس از فراغت از لیسه متوجه شدم که کمونیست‌ها دارند نفوذ خود را در میان نسل جوان به تدریج گسترش می‌دهند و افکار و اندیشه‌های جوانان را به خود جذب می‌کنند. این جا بود که با تأسی از درک مسئولیت و به‌خاطر مقابله با این خطر روزافزون، در حد توان خود دست به کار شده، ابتدا یک اتاق را در شهر کابل به کرایه گرفتم و به تدریس ریاضیات برای جوانان و دانش‌آموزان پرداختم. این امر در واقع فرصت مناسبی به دستم داد که می‌توانستم از خلال آن به تلقین آموزه‌های دینی و اسلامی به جوانان بپردازم. سپس متوجه شدم که قریه ما در پنجشیر از همه پیش‌تر با این مشکل مواجه بوده و به این نوع تلاش‌ها نیازمند است، لذا عین فعالیت را به آن جا کشاندم که در اثر آن کمونیست‌ها به تنگ آمدند تا بالاخره هم‌زمان با به‌پیروزی رسیدن کودتای داود خان، مانع ادامه آن شدند.

مسعود می‌گوید: کودتای بُرج سرطان سال ۱۳۵۲ داود خان در واقع حیثیت یک واکنش در برابر بروز روزافزون فعالیت‌های اسلامی در افغانستان مخصوصاً در دانشگاه کابل را داشت و به دخالت و همکاری مُستقیم روس‌ها طراحی شده بود. داود خان به شوروی تعهد سپرده بود تا در جهت سرکوبی نهضت اسلامی در افغانستان فعالیت نماید و این تعهد را قویاً به منصفه اجرا گذاشت. این جا بود که نهضت اسلامی در موقف تضاد و تنش با رژیم داود خان قرار گرفت.

البته خدا خواسته بود که من پیوند عمیق و دوستانه‌ای با انجینر حبیب‌الرحمن شهید، امیر عمومی نهضت اسلامی، داشته باشم. دوستی و پیوند من با او تنها به انگیزه اخوت اسلامی و همسانی در هدف دعوت و ایدیولوژی، شکل گرفته بود؛ بر علاوه آن‌که هر دو یک‌جا در انستیتوت پولی‌تخنیک که از طرف روس‌ها و به زبان روسی بود، درس می‌خواندیم. وی از چنان جای‌گاهی در میان جوانان منسوب به نهضت اسلامی برخوردار بود که همه او را به مثابه «سیدقطب افغانستان» تلقی می‌کردند.

در اوج تحولات پس از پیروزی کودتای داود خان، روزی حبیب‌الرحمن به من گفت: ما ناگزیریم تا در میان ضابطان و افسران ارتش به نفع خود فعالیت کنیم تا مگر آن‌ها در برابر این طاغوت سرکش بتوانند کاری را از پیش ببرند. معلوم است که اکثریت افسران و صاحب‌منصبان ارتش از پنجشیر اند، لذا خواهش مندم تا مرا با بعضی از آن‌ها معرفی نموده و تماس مرا با آنان برقرار سازی. من هم به نوبه خود چنین کردم و بالاخره طی چند ماه هر دو با برخی از عناصر پاکدل ارتش، رفت‌وآمد داشتیم. در یکی از روزها وی نزد من آمده، گفت: قصد دارم تا برای

مدتی پنهان شوم و سپس دوباره به سوی شما بروم گشت. البته هم‌زمان با آن بود که حکمتیار و داکتر عمر هردو از زندان، آزاد گردیدند. آن‌ها به اتهام قتل یک دانش‌جوی کمونیست در دانشگاه، زندانی شده بودند و تقریباً یک و نیم سال در زندان بهسر بردند.

در این جا من (نویسنده) سخنان مسعود را قطع کرده، خطاب به او گفتم: ما داریم تاریخ و سرگذشت نهضت اسلامی را ثبت می‌کنیم و شما از آن‌چه می‌گویید، در پیشگاه خدا مسئول خواهید بود. امیدوارم تا حقیقت را آن‌چنان که هست، گرچند به زیان شخص شما هم باشد، بازگو نمایید. مسعود گفت: از خدا امید دارم تا نه چیزی بر آن تصویر واقعی که در ذهن دارم، بیفزایم و نه چیزی از آن بکاهم.

سپس به طبقه‌بندی فرزندان نهضت اسلامی کشور پرداخته، گفت: طبقه نخست و پیشاهنگ در نهضت اسلامی از استادانی همچون پروفیسور غلام محمد نیازی، استاد برهان‌الدین ربانی، استاد عبد رب الرسول سیاف، غلام ربانی عطیش و مولوی حبیب‌الرحمن تشکیل یافته بود. طبقه بعدی آن را دانش‌جویان ورزیده و متحرک به‌شمول عبدالرحیم نیازی، انجینر حبیب‌الرحمن، گلبدین حکمتیار، سیف‌الدین نصرت‌یار، داکتر عمر، عبدالقادر توانا و سید نورالله عماد تشکیل می‌دادند. در طبقه سوم آن، کسانی چون سید عمر از کندز، شارق که در پشاور به شهادت رسید و غلام‌حضرت و امثال آن‌ها قرار داشتند. من (نویسنده) از جای‌گاه خودش در این طبقات پرسیدم، گفت: مرتبه من از همه نازل‌تر بود.

مسعود می‌افزاید: قوماندان قوای زره‌دار ماحول قصر ریاست جمهوری در آن زمان، شیرعلی نام داشت. وی جمعاً سی عراده تانک با سی وسایط جنگی دیگر در اختیار داشت و با انجینر حبیب‌الرحمن در تماس بود. آن‌ها در تفاهم باهم راه‌اندازی یک کودتای مشترک بر ضد داود را تدارک دیدند تا بالاخره روزی که قرار بود کودتا در آن صورت گیرد، نزدیک شد. من نزد حبیب‌الرحمن رفتم و برایش پیش‌نهاد نمودم تا چند نفر مسلح به حیث محافظ با خود داشته باشد، اما او نپذیرفت و در توجیه آن گفت که این کار منجر به جلب توجه دولت خواهد شد و ما را بیش‌تر در معرض خطر قرار خواهد داد. برایش گفتم: پس حد اقل باید تا پیش از راه‌اندازی انقلاب، خود را مخفی سازی. باز هم نپذیرفت؛ چون به اعتقاد او این کار سبب خواهد شد تا پلان اصلی ما افشا شود. چند روز بعد، وی نزد آمد و گفت که می‌خواهد به طرف خیرخانه برود. از این موضوع علاوه بر من، عبدالصبور و سید عمر کندزی را نیز در جریان قرار داد. ما به نوبه خود این خبر را کتمان نموده و قرار ما بر آن شد تا هیچ‌کس را از آن مطلع نسازیم. در آن روزها سید عمر تظاهراتی را بر ضد دولت در ولایت کندز سازمان‌دهی کرده بود که نتیجتاً تحت پی‌گرد دولت قرار داشت و در کابل متواری بود.

شبی من و سید عمر در منزل عبدالصبور نشسته بودیم که ناگهان کسی دروازه را کوفت. وقتی دروازه را باز کردیم، متوجه شدیم که حکمتیار با موترسایکی‌اش در حالی که شال سیاهی را بر گرد خود پیچانده بود، ایستاده است. وی بسیار آشفته به نظر می‌رسید و با عجله از ما پرسید که حبیب‌الرحمن کجا است؟ عبدالصبور برایش گفت که او را چه کار داری؟ حکمتیار پاسخ داد که کار بسیار عاجل و حساس است. ولی ما از نشان‌دادن موقعیت حبیب‌الرحمن به حکمتیار، خودداری و موضوع را از او نیز کتمان نمودیم. درست در روز مابعد بود که منظور حکمتیار از کار ضروری و حساس را دانستیم، اما وقت از وقت گذشته بود و ما از کرده خود پشیمان شدیم.^۱

^۱. باری امرصاحب طی دیداری که من با ایشان در خواجه بهاء‌الدین داشتم، در خصوص این مطلب به هنگام مراجعه متن ترجمه گفتند: آخر گناه ما چه بود؟! همان‌دم هرچه اصرار کردیم که گپ چیست؟ باز هم حکمتیار حاضر نشد تا کوچکترین اشاره‌ای به اصل موضوع کند و یا به نحوی ما را در جریان قضیه قرار دهد. وگرنه ما هر دم حاضر بودیم تا به هر قیمتی که می‌شد، خود حبیب‌الرحمن را در جریان توطئه قرار دهیم، اما چنین نشد و نتیجه آن بود که بعدتر دیده شد. (مترجم)

اصل واقعه از این قرار بود که همان افسر نفوذی که به‌حیث حلقه ارتباط میان حبیب‌الرحمن و افسران ارتش فعالیت می‌کرد، شنیده بود که دولت پلان کودتای آن‌ها را کشف کرده و در صدد گرفتاری حبیب‌الرحمن است. این جا بود که افسر نام‌برده به سراغ حبیب‌الرحمن آمده بود تا او را در جریان این خطر جدی قرار دهد. او سعی می‌کرد تا خود حبیب‌الرحمن و یا هر کس دیگری را که با او به نحوی ارتباط داشته باشد، پیدا کند و از این واقعه برایش خبر دهد که در این میان، حکمتیار را مناسب تشخیص داد و او را در جریان گذاشت. او از حکمتیار خواسته بود تا به هر نحوی که ممکن باشد، این ماجرا را به اطلاع خود حبیب‌الرحمن برساند تا او خودش در پی تدبیر و چاره‌سازی شود. همان بود که حکمتیار، شب‌هنگام به سوی ما شتافت تا از موقعیت حبیب‌الرحمن آگاه شده و او را از واقعه مطلع سازد که موفق نشد. درست فردای همان شب بود که حبیب‌الرحمن به منزل ضابط عمر آمد و چون می‌خواست دوباره بیرون رود، در خارج منزل در کمین دسته‌ای از چاکران حکومتی افتاد که او را بازداشت نموده و در یک موتر دولتی انداخته بردند. یکی از برادران ما به نام «شریف» شاهد صحنه بود و ما را نیز در جریان قرار داد.

پس از آن‌که حبیب‌الرحمن بازداشت و زندانی گردید، حکمتیار خواست تا راه او را ادامه دهد. باری نزد من آمد و از من خواست تا اسامی افسران ارتباطی را برایش بازگو کنم، اما من از افشای نام آن‌ها سر باز زدم تا آن‌که روزی از طرف حبیب‌الرحمن نامه‌ای دریافت کردم که در آن از من خواسته بود تا همه چیز را در اختیار حکمتیار بگذارم و من هم بلافاصله چنان کردم. مدتی بعد، سه تن از افسرانی که در بخش قوای زره‌دار متعلق به زندان کار می‌کردند، نزد من آمدند و خاطر نشان ساختند که ما می‌توانیم با توسل به زور، حبیب‌الرحمن را آزاد سازیم و او را سالم به این جا بیاوریم. من موضوع را با حکمتیار در میان گذاشتم، وی گفت که ما فعلاً در جریان راه‌اندازی یک کودتا بر ضد داود قرار داریم. اگر در همچو یک شرایط حساس دست به چنین اقدامی بزنیم، حتماً پلان و برنامه ما کشف و خنثا خواهد شد. عن‌قرب کنترول شهر را به دست خواهیم گرفت و آن‌گاه خود بدون هیچ مشکلی او را آزاد خواهیم کرد.^۱

سپس مسعود به شرح و بسط برنامه و استراتژی مبارزاتی خودش در رویارویی با کمونیستان و روس‌ها پرداخت. آن‌گاه یک نقشه جغرافیایی افغانستان را آورد و بر زمین پهن کرد و با نشان‌دهی و انگشت‌گذاری بر موقعیت‌های مورد نظر در برنامه جنگی‌اش، طرح پلانیزه‌شده خود را توضیح می‌داد. آن‌گاه دریافتیم که او مردی است که از نخستین ایام بروز کودتای کمونیستی بدین‌سو و قبل از آن‌که روس‌ها بر افغانستان تجاوز کنند، بر اساس یک استراتژی مستحکم و دقیق به پیش می‌رفته است. وی با کمال دقت و وضوح، برنامه و پلانش را تفصیل می‌داد و من هم عمیقاً به گفته‌هایش گوش فرا می‌دادم و عمل‌کردهای درخشانش را یک‌یک دنبال می‌کردم. تا بالاخره دریافتیم که او در حقیقت، مکتب مستقلی را اساس گذاشته است که می‌باید بر آن اسم «آموزش‌گاه اسلامی برای جنگ‌های چریکی» گذاشت. شک نیست که تجربه‌های بسیار او در جریان این مدت طولانی، نضج گرفته و به آن مرتبه از پخته‌گی و تکامل رسیده است که می‌باید مورد ارزیابی و مطالعه قرار گیرد و از جنبه‌های مثبت آن استفاده به‌عمل آید تا برای نسل‌های آینده نیز آموزنده و رهگشا باشد.

من از وی پرسیدم: آیا از تجارب جنگ‌های چریکی مُعاصر امثال چیگوارا، ماوتسی، کاسترو و غیره استفاده برده‌اید؟ گفت: آری، من به حد کافی در مورد این تجارب بشری مطالعه

^۱ با تأسف که این برنامه در اثر همچو بلندپروازی‌ها و ضعف تدبیرها عقیم ماند و ثمره دل‌خواهی به‌بار نیامورد و سرانجام امیر نهضت اسلامی (انجینر حبیب‌الرحمن) توسط رژیم داودی به شهادت رسید. (مترجم)

دارم و بخش بزرگی از زنده‌گی جهادی‌ام در راه کوشش برای مطالعه و استفاده از تجارب سودمند بشری، صرف شده است. مسعود علاوه نمود: آنچه بیش‌تر از همه در همین ناحیه مورد استفاده من قرار گرفته و از هر نوع کتابی دیگر در مورد سازمان‌دهی، برنامه‌ریزی و مراحل جهاد برایم مفید واقع شده، همانا «سیرت‌النبی» یعنی مطالعه سرگذشت زنده‌گانی پیامبر اسلام صلی الله علیه وسلم می‌باشد. من کتابی را که محمد حسین هیکل در همین بخش تحت عنوان «زنده‌گانی محمد» نگاشته است، با دقت و تعمق کافی مطالعه کردم و از آن بیش‌ترین استفاده را بردم. من (نویسنده) به احمد شاه مسعود گفتم که سلسله پیوند و ارتباط من با شما از سه مرحله ذیل گذشته است:

۱. مرحله تنفر و بدبینی! این مرحله اصولاً مرحله نخستینی بود که ما چهره شما را از خلال تبلیغات غرض‌آلودی که عمدتاً در پشاور بر ضد شما صورت می‌گرفت، در ذهن خود ترسیم کرده بودیم و از جبهه جهادی شما نیز چنان برداشت کاملاً منفی داشتیم که من خودم طی چندین سخن‌رانی در امریکا، عربستان سعودی و اردن گفته بودم که بسیاری می‌کوشند تا هرچه بیش‌تر مسعود را یک شخصیت برجسته جلوه دهند و با تبلیغات بی‌جای خود از او یک قهرمان بزرگ بتراشند، در حالی که صدها فرمانده دیگر هم‌پایه و حتی بهتر از او در صحنه حضور دارند و صدها جبهه دیگر مثل جبهه او و یا قوی‌تر از آن نیز موجود است.

همچنان به یاد دارم که در مقدمه چاپ دوم کتابم به نام «آیات الرحمن» به شما ناسزا گفته بودم و شخصیت شما را جرح کرده بودم. اما روی‌داد تاریخی‌ای که در جریان نهمین تهاجم روس‌ها بر پنجشیر به‌وقوع پیوست، به نحوی در طرز نگرش قبلی‌ام دگرگونی ایجاد کرد و مرا واداشت تا در نوشته خودم تجدید نظر کنم و آن قسمتی را که به شما مربوط می‌شد، حذف کردم. در همان وقتی که تهاجم نهم علیه شما به اوج خود رسیده بود، شخصی به نام ابوالجود با من در تماس شد و از من خواست تا برای شما کمکی بفرستم، اما من با خشم تیلیفون را به روی او بستم و حاضر نشدم تا کوچک‌ترین همکاری با شما داشته باشم. مسعود به تعقیب گفت: از این همه در پیشگاه خدا باز پرس خواهی شد.

۲. مرحله سکوت و بی‌طرفی نسبت به شما. البته آنچه اساساً سبب شد تا نوع برداشت من از شما به تعادل نزدیک شود، همانا گزارشات عینی‌ای بود که برادر نورالدین از جبهه شما برای ما می‌فرستاد. این گزارشات توانست تا ما را به عقب‌گرد وادارد و از مرحله تنفر و بدبینی به مرحله توقف و بی‌طرفی مُمَنَقَل سازد. به این معنا که نه به ستایش شما می‌پرداختم و نه به طعن و تخریش شما. همان وقت بود که ما دو تن از برادران عرب را که عبارت بودند از ابو‌عاصم عراقی و ابوبکر سوری و متعاقباً ابویاسر عراقی را به سوی شما فرستادیم.

۳. مرحله مُحَبَّت و دوستی. یگانه کسی که در رسیدن ما به این مرحله نقش برجسته و مُسْتَقِیم را بازی نمود، همانا عبدالله انس می‌باشد که از سه سال بدین‌سو با شما به‌سر می‌پرد.

این‌جا بود که مسعود به اظهار دردِ دل‌هایش پرداخت و از آن‌همه غم و اندوهی که در نهان‌خانه‌های دل و سینه‌اش نهفته است، نالیدن گرفت. من حرف‌های او را که با سوز و گداز همراه بود، می‌شنیدم و به خوبی لمس می‌کردم که آنچه می‌گوید، همه برخاسته از ژرفای دل و درون او است و حکایت تلخی است از روزگاران طولانی‌ای که با یک جهان دشواری و رنج و

مَحنت‌ها بر سر این جوان گذشته و او را به راهی بُرده است که از هرسو هدف تیر و پیکان قرار گرفته که گویا می‌سراید:

رَمَانِی الْقَوْمِ بِالْأَزْرَاءِ حَتَّى
فَصِرتَ إِذَا أَصَابْتَنِي سَهَامٌ
فَوَادِي فِي غَشَاءِ مَنْ نَبَالٌ
لَأَنِّي مَا انْتَفَعْتُ بِأَنْ أَبَالِي

یعنی:

مرا زبس که به تیر و خدنگ و نیزه زدند
و از تصادم باهم شکست پیکان‌ها
مرا دگر نبود ترس و بیم از شمشیر
زمین سینه من کشت‌زار پیکان شد
چو جسم خسته من باز نیزه‌باران شد
که خوف از دل من رفت و ترس قربان شد

من از پنج چین پیشانی او که به‌سان شیارها بر صفحه جبینش نقش بسته و نشان یک عُمر رنج و مصیبت است، حکایت دردها را می‌خواندم و تازه درک می‌کردم که تا چه حد سنگینی مسئولیت‌های عظیمی که از نوجوانی به دوش وی سپرده شده، زخم‌های کاری بر جسم و روان او زده و تازه‌گی و درخشندگی جوانی را از وی سلب کرده است.

مسعود گفت: خدا شاهد است که ما نه به‌خاطر خود می‌جنگیم و نه به‌خاطر دنیا و حتی نه صرف برای آزادی خاک افغانستان. یگانه مرام و هدف ما پاس‌داری و دفاع از اسلام است. اگر ما آرزوهای دیگری به دل می‌داشتیم و به اهداف دیگری چشم می‌دوختیم، هیچ وقت چنین پایدار نمی‌ماندیم و توفیق این همه قربانی‌ها برای ما دست نمی‌داد. کوشش در راه پاس‌داری از دین خدا فریضه بزرگ الهی است که ما مُکلف به انجام آن می‌باشیم. بناءً اگر ما خدای ناخواسته در افغانستان ناکام شویم، بر ما لازم است تا جهاد را در مناطق دیگر ادامه دهیم. شما هم به‌حیث مسلمان، مُکلفید تا در جهت یاری دین خدا همت گماشته و با کسانی که همچو راهی را دنبال می‌کنند، همکاری نمایید و هرگاه باورمند شدید که ما به‌خاطر خدا کار می‌کنیم، پس باید جانب ما را بگیرید. شما خود در جریان قرار دارید که تا چه حد تبلیغات خاینانه بر ضد جبهه ما صورت می‌گیرد و با شمشیر و خنجر از دور و نزدیک، ما را هدف قرار می‌دهند و با ادعاهای دروغین خویش ناجوان‌مردانه گوشت و خون ما را می‌خشکانند که این امر حتی شما و استاد ربانی را نیز تحت تأثیر خود قرار داده است.

آن دم من او را با یاد خدا تسلیت دادم و در ضمن برایش نصیحت کردم تا در حصه مُجاهدین سابقه‌دار، بسیار عطف توجه کند و در ناحیه حقوق آن‌ها از سهل‌انگاری و بی‌تفاوتی جداً پیر هیزد و هیچ‌گاه در برابر نعمت عظیم پیروزی که از جانب پروردگار برایش می‌رسد، غره نشود. همچنان او را توصیه نمودم که پیوند با خدا را تقویت بخشد تا از گزند آفت غرور و تکبر به‌دور ماند؛ زیرا نبردها، پیروزی‌ها، نظم و شورای او زبان‌زد همه بوده و همه به او می‌بالند. او را به ادامه ذکر خدا، تلاوت قرآن کریم، شب‌خیزی، روزه‌های نفلی و تواضع در برابر خدا و بنده‌گان او دعوت کردم و ضمناً به شوخی گفتم: من اکثراً از مغرور شدن شخصیت‌های نظامی، هراس دارم. آن‌گاه تبسمی بر لبانش نقش بست.

سپس مسعود صحبت‌های خود را در مورد برنامه و استراتژی جنگی‌اش در گذشته و آینده و چه‌گونگی براندازی نظام کمونیستی در افغانستان، ادامه داد که عن‌قربیب آن را تذکر خواهیم داد. وی که همچنان به صحبت‌هایش ادامه می‌داد، خواست تا در مورد مشکلات و چالش‌هایی که مُمكن است در مراحل بعدی دامن‌گیر آن‌ها شود، سخن گوید، اما در همان لحظه خسته‌گی و درمانده‌گی

من به اوج خود رسیده بود؛ چون وقت تقریباً نیمه‌های شب بود. لذا در جریان صحبت‌های مسعود و در حالی که قلم به‌دست داشتم، خواب بر من غلبه کرد. آن‌گاه مسعود تبسمی کرده، به شوخی گفت: ببینید که شیخ تا پیش از این بیدار بود، اما وقتی سخن از احتیاجات و وضع نامساعد اقتصادی ما به میان آمد، او را خواب برد! وقتی طالع و بخت ما چنین باشد، پس چاره چیست؟! مسعود می‌گوید: من برای اولین بار در ماه سپتامبر سال ۱۹۷۹م که مُصادف با دوران حاکمیت رژیم حفیظ‌الله امین بود، طرح و پلان مبارزاتی خود را برای هم‌زمان خویش به تفصیل پیشکش نمودم. در آن وقت پلانی که ما روی دست داشتیم، عبارت بود از توجه بیش‌تر به دو شاهراه بزرگ کابل- شمال و کابل- ننگرهار و تمرکز فعالیت بر همین دو محور مُهم. سپس ساحه را به دو حصه تقسیم کردیم که خط فاصل میان هر دو، سلسله کوه‌های هندوکش را قرار دادیم که با توجه به آن، منطقه به سه بخش گرایید: محور هندوکش، شمال هندوکش و جنوب هندوکش. فعالیت رزمی ما در افغانستان علی‌القاعده از چهار مرحله باید بگذرد:

۱. مرحله نطفه‌گذاری
۲. مرحله دفاع فعال
۳. مرحله تعرض استراتژیک
۴. مرحله بسیج همه‌گانی

البته تقسیم مناطق آن‌گونه که پیش‌تر به آن اشاره شد، پس از توجه به این مراحل مطرح است. در عین حال تقسیم مناطق از لحاظ کوهستانی‌بودن و همواربودن را در نظر گرفتیم و منطقه را به دو قسمت ساختیم:

الف: مناطق کوهستانی
ب: ساحات هموار

فعالیت ما با توجه به رعایت اولویت‌ها می‌بایست دو مرحله را طی کند:

۱. مرحله به‌دست‌آوری سلاح و تقویه خودمانی در ایام ترمه‌کی و امین.
۲. مرحله تلاش برای تطبیق برنامه در مناطق کوهستانی به‌ویژه در پنجشیر.

البته سعی ما بیش‌تر بر آن متمرکز بود تا پلان و استراتژی مورد نظر را در پنجشیر عملی سازیم و چون تجربه کار ما در آن جا به کامیابی پیوست، شروع کنیم به توسعه و گسترش عین فعالیت در همان سه بخش از مناطقی که ما تقسیم کرده بودیم. بالاخره در استقامت پنجشیر که جزئی از محور هندوکش محسوب می‌شود، به کار خود آغاز کردیم. در نخستین روزها دشمن از فعالیت ما آگاه شد و به فعالیت مُتقابل بر ضد ما اقدام نمود. سپس در صدد شدیم تا دامنه فعالیت را وسعت بخشیم و در مناطق دیگر دست به تأسیس پایگاه‌ها بزنیم. از این‌رو در استقامت‌های غوربند، کاپیسا، سالنگ، اندراب و شمال افغانستان دست به کار شدیم و به تلاش خود در این راستا ادامه دادیم.

ما در جریان فعالیت‌های خویش به منظور توسعه ساحه کار با موانع و چالش‌های جدی به‌شمول موارد ذیل، مواجه بودیم:

۱. کمبود اسلحه، سرمایه و مایحتاج دیگر.
۲. عدم دریافت اجازه رسمی از طرف رهبری جمعیت.
۳. مشکل دولت و استمرار نبردها در پنجشیر.
۴. کمبود مردمان شایسته که بتوان اداره مراکز و جبهات در خارج پنجشیر را به عهده آنان سپرد.
۵. مشکل حزب اسلامی که در هر جا و هر کاری برای ما موانع ایجاد می‌کرد.

البته ما با یک انرژی کافی برای پیش‌برد فعالیت بر اساس استراتژی پلانیزه‌شده خویش وارد صحنه شدیم، اما از این دست مشکلات در هر گامی ما را زیر فشار قرار می‌داد و مانعی در راه پیش‌رفت کار ما ایجاد می‌کرد. مثلاً باری در یکی از مناطق دست‌به‌کار شدیم، آن‌گاه فرمان‌روای همان منطقه که منسوب به جمعیت بود، مانع فعالیت ما شده، گفت که شما از پنجشیر هستید و حق ندارید تا در مناطق دیگر دخالت کنید. همچنان وقتی در قسمت اندراب به فعالیت آغاز کردیم و ده میل سلاح توزیع نمودیم، مسئول جمعیت برآشفته و در واکنش به آنچه ما انجام دادیم، هشتاد میل سلاح را در منطقه توزیع کرد.

از مشکلات دیگری که دامن‌گیر ما شد، آن بود که تعداد مجاهدین در پنجشیر فزونی گرفت و این امر باعث جلب توجه دولت گردید و آن را واداشت تا دست به سرکوب مجاهدین بزند. لذا مردم بر ضد مجاهدین جنگ را به‌راه می‌انداخت و به آن‌ها فرصتی نمی‌داد تا نفس راحت بکشند. تنها در جریان آتش‌بس بود که فرصتی برای ما دست داد تا چند وقتی در فضای آرامی نسبی به‌سر ببریم. از طرف دیگر، تمام احزاب جهادی در جهت جلب و جذب مردم ذریعه پرداخت پول و سلاح، از یک‌دیگر پیشی گرفته و باهم سخت رقابت می‌کردند، اما کار من مثبتی بر آن بود که صرف کسی را که با من در برنامه و پلان مورد نظر موافق می‌بود، در کار و فعالیت با خود شریک می‌دانستم و دوشادوش همدیگر کار می‌کردیم.

من به تمام فرماندهان جمعیت به‌خاطر پیشکش نمودن آنچه در نظر داشتم، نامه نوشتم و طی سال ۱۹۸۳م با استفاده از فرصت آتش‌بس، در قریه «شرشر» که فعلاً مرکز اسلام‌الدین در اشکمش می‌باشد، با بسیاری از فرماندهان جمعیت به‌شمول آری‌پور، مخدوم عبدالباری، طارق، اکرام‌الدین، عبدالحی حق‌جو، عارف خان و عده دیگر شخصاً دیدار به‌عمل آوردم و استراتژی خود را به آنان شرح دادم. شک نیست که عملی‌کردن این برنامه، کار یک نیروی کوچک و محدود نبود، بلکه به اتحاد و همبستگی و ایجاد یک نیروی بزرگ و هماهنگ در برابر شوروی ضرورت داشت.

فرماندهان هریک نظریات خود را پیشکش نمودند. بالاخره آری‌پور خواست تا موضوع را فشرده سازد و حرف آخر را مطرح کند، لذا در جمع فرماندهان گفت: «من بیش‌تر از شما با کتاب خدا و سنت پیامبرش آشنایی دارم و شما باید بدانید که برنامه‌ای را که مسعود ارایه نمود و در صدد است تا بر اساس آن کار مشترک صورت گیرد، بهترین طرحی است که من تا کنون شنیده‌ام. من خودم هفت صد مجاهد و یک منطقه آزاد در اختیار دارم که اینک همه را در خدمت او قرار می‌دهم». به دنبال او سرمعلم طارق، اکرام‌الدین، قاضی عبدالباری، عارف خان و فرمول از اندراب نیز مراتب موافقت و همکاری عام و تام خود را با من ابراز داشتند. البته سرمعلم طارق و اکرام‌الدین، هر دو مشکلات و پیامدهای جدی این امر را در قسمت اشکمش به دوش گرفتند و با جان و مال حاضر شدند تا در راه تطبیق عملی آن از هیچ نوع همکاری دریغ نوزند. این امر باعث شد تا بسیاری از مردم به‌خاطر این‌که آن‌ها مناطق و افراد زیردست خود را به ما تسلیم کردند، زبان به ملامت آنان بکشایند و آن‌ها را به‌باد تمسخر و سرزنش گیرند. پس از آن‌که با فرماندهان شمال به تفاهم رسیدیم و بنای کار مشترک را با آن‌ها گذاشتیم، ساحه فعالیت را به دو دسته تقسیم کردیم:

۱. مناطق کوهستانی که باید به من سپرده شود تا در آن جا کار کنم.

۲. ساحات هموار که فعلاً به حال خود باقی بماند.

بالاخره برادران، مناطق کوهستانی را در اختیار من گذاشتند و ما هم کار خود را آغاز کردیم. پیش از آن‌که من عملاً دست به کار شوم، با امان‌الله هاشمی از تخار مشوره نمودم و او را

نزد استاد ربانی فرستادم تا پلان و برنامه‌ای را که ما روی دست داشتیم، به او شرح دهد. خوش‌بختانه قناعت استاد ربانی در زمینه فراهم گردید که طی نامه‌ای غیر رسمی، موقف ما را تأیید نمود و بدین ترتیب ما را یک گام به جلو برد. موصوف نامه دیگری به قوماندان عبدالحی حق‌جو فرستاد و او را تشویق کرد تا با ما همکاری کند که این هم نوع موفقیت برای ما به‌شمار می‌رفت.

چندی بعد، نامه مفصلی عنوانی استاد ربانی نوشتم و طی آن تمام نتایج مثبتی را به دست آورده بودیم، برایش گزارش دادم. وقتی آن را ملاحظه نمود، خوشنود گردید و به تعقیب گفت که من تمام آنچه را شما بنا نهاده اید، تأیید می‌کنم. البته این نوع موضع‌گیری‌ها در همچو مواقف حساس از خوبی‌های شخصیت استاد ربانی به‌شمار می‌رود. یکی از جنبه‌های مثبت و خردمندانانه در معامله استاد ربانی با ما آن بود که وی برای جبهه پنجشیر از مجموع کمک‌ها هشت درصد و برای پروان و کاپیسا جمعاً شش درصد سهمیه پرداخت می‌کرد.

در این جا من از مسعود در مورد کمک‌های مالی و یا تسلیحاتی کشورهای بیگانه از قبیل امریکا و غیره پرسیدم، گفت: تا کنون هیچ نوع کمک رسمی از جانب آن‌ها دریافت نکرده‌ام. لذا وقتی سندیگال (خبرنگار انگلیسی) طی دوبار سفرش به پنجشیر از من پرسید که پیام شما به ضیاءالحق چیست؟ برایش گفتم: پیامم به او این است که در حق ما از خدا بترسد و برای جبهه ما که خداوند به وسیله آن آرمان‌ها و اهداف روس را به خاک زد، کمک بفرستد که سخت محتاجیم. در خصوص فرانسه‌ای‌ها و آن‌همه تبلیغاتی که در حق ما به سبب آنان اوج گرفته است، باید بگویم: خدا شاهد است که زیاده از یک چهارم میلیون افغانی، تا کنون چیزی از جانب آن‌ها برای ما نرسیده است. باری چند روزنامه‌نگار فرانسه‌ای به پنجشیر آمدند و بدروزی و حالت خفقان‌آور ما را از نزدیک بررسی نمودند، آن‌گاه برای من پیش‌نهاد کردند تا نامه‌ای عنوانی مردم فرانسه به‌خاطر جلب کمک‌های بشردوستانه بنویسم. وقتی من نامه را نوشتم و برای شان سپردم، آن‌ها رفتند و با پیشکش نمودن نامه به مردم فرانسه، مقدار زیادی از کمک‌ها را به نام ما جمع‌آوری کردند، اما همه را به جیب خود زدند و آنچه به ما رسید، چیزی بیش از ربع یک میلیون افغانی نبود.

مسعود می‌گوید: ما تا کنون در مرحله دفاع فعال به‌سر می‌بریم و در صدد ایجاد پایگاه‌های جدید می‌باشیم که گامی در جهت آماده‌گی برای برون‌رفت از حالت دفاعی محض و رسیدن به مرحله تعرض استراتژیکی، محسوب می‌شود. آنچه برای انسانی که به میدان نبرد قدم می‌گذارد و سر به آستان مبارزه می‌زند، از اهمیت و اولویت برخوردار است، این است که مرحله خود را درست بشناسد و در عین حال برای مراحل بعدی، برنامه‌ریزی کند. شک نیست که مطرح‌شدن مسأله ژنیو و آغاز خروج روس‌ها از کشور، شرایط و اوضاع جدیدی را به میان آورده است که می‌توان آن را در چهار نقطه ذیل خلاصه کرد:

۱. فرصت کوتاه

۲. مرحله حساس و سرنوشت‌ساز

۳. دگرگونی‌های چشم‌گیر و سریع

۴. تغییر یا زوال‌پذیری اوضاع جاری

مثلاً ممکن است که احزاب موجود به ساده‌گی از بین بروند و جای آن‌ها را احزاب جدید دیگر بگیرد. بنا بر این، سال جاری و آینده، حساس‌ترین مرحله را تشکیل می‌دهند. به این معنا که در این مرحله است که سرنوشت کشور رقم می‌خورد؛ چون نحوه شکل‌گیری اوضاع در این مرحله، حادثه است آن‌هم با کیفیت تازه. فراموش نکنیم کشورهایی که تا کنون با جهاد افغانی

همکاری کردند و کمک‌های مالی و نظامی در اختیار آن قرار دادند، هدف اصلی آن‌ها زمینه‌سازی برای برقراردن نظام اسلامی در کشور نبوده، بلکه آن‌ها از نقطه‌نظر مبارزه با خطر استعمار کمونیزم از این جهاد پشتیبانی نمودند، وگرنه آن‌ها یک چیز و مُجاهدین چیز دیگری می‌خواستند. بدون شک، مرحله کنونی که اساساً مرحله نتیجه‌گیری و به‌دست‌آوردن محصول مراحل قبلی به‌شمار می‌رود، بسیار حساس و تعیین‌کننده است؛ چون ممکن است گروه دیگری بروز کند و زمام امور کشور را به دست گیرد. لذا نباید دست‌کم گرفته شود. پس از آن‌که روس‌ها از افغانستان وادار به عقب‌نشینی شدند، ما می‌بینیم که مسأله افغانستان در مجامع بین‌المللی به یک قضیه محلی و سیاسی عوض شده و آن‌چنان که می‌باید، به آن اهمیت داده نمی‌شود. البته این از ناحیه خارج، اما در داخل افغانستان انتظار می‌رود تا جریانات به نفع ما بچرخد؛ زیرا ما از پشتیبانی عمیق مردم برخوردار هستیم.

اکنون که وجود روس‌ها در افغانستان ختم شده است، ناگزیر باید دولت دست‌نشانده آن‌ها را کلاً از پا درآورد و هیچ نوع نقشی، نه محلی و نه بین‌المللی، برای آن باقی نباید گذاشت؛ زیرا اگر چنین نشود، فرصت از دست خواهد رفت و هر روزی که می‌گذرد، به زیان جهاد ملت ما تمام خواهد شد و ارزش و قیمتی را که این جهاد در چشم و دل مردم چه در این جا و چه در جهان اسلام و حتی چه در تمام عالم کسب کرده است، از دست خواهد داد. ما هم‌زمان با اعلان آمادگی روس‌ها برای عقب‌نشینی از خاک افغانستان، از حالت دفاعی به مرحله تهاجمی یا تعرض استراتژیک ارتقا نموده ایم. شک نیست که تعرض به چهار نکته ذیل ضرورت دارد:

۱. ساحه مناسب
۲. امکانات کافی
۳. سازمان‌دهی منظم
۴. زمان مناسب

به این معنا که مناطق استراتژیک را به دست باید آورد و باید مناطق تحت کنترل مُجاهدین به‌هم پیوسته باشند. همچنان از وجود یک قیادت محوری و مرکزیت حاکم سیاسی گزیری نیست و از مقام فرماندهی واحد نظامی هم برخوردار باید بود. با در نظر داشت این همه، ما عملاً وارد صحنه شدیم و کار این مرحله را به نحو آتی برنامه‌ریزی کردیم:

اولاً: کار را از ده ولایت شروع کردیم، به‌گونه‌ای که آن‌ها را در مجموع به چهار بخش ذیل که هر بخش آن یک زون را تشکیل می‌دهد، تقسیم نمودیم:

۱. بدخشان، تخار، کندز و بغلان به سرپرستی آری‌پور.
 ۲. پروان، کاپیسا، شمال کابل و بامیان که فرمانده آن در جلسه بعدی تعیین خواهد شد.
 ۳. لغمان، تگاب/نجراب، ننگرهار و جنوب شرق کابل به قیادت طارق خان.
 ۴. سمنگان، بلخ، فاریاب و جوزجان به فرماندهی خلیل‌الله.
- ثانیاً: تحکیم روابط با متباقی فرماندهان جمعیت و جلب همکاری آن‌ها.
- ثالثاً: تلاش برای بهبودبخشیدن روابط با قوماندانان سرشناس کشور مخصوصاً در جبهات ماحول کابل، مانند جلال‌الدین حقانی و غیره.

رابعاً: تشکیل یک اردوی نه هزار نفری که از سه هزار آن قطعات مرکزی تشکیل شود و شش هزار دیگر آن برای تعرض، سازمان‌دهی شوند. علاوه‌تاً یک جناح دیگر ارتش به سیستم رسمی تشکیل شود که حساب آن از مُجاهدین به‌کلی جدا باشد و از واحدهای عمدتاً غیرمُجاهد درست گردد و بالاخره بسیج همه‌گانی صورت گیرد تا همه در برداشت تکالیف و پیامدهای هر تصمیم‌گیری، سهم داشته باشند. البته موقف ما در برابر چالش احزاب جهادی دیگر، این است که

تا حد توان سعی خواهیم کرد تا آنها را در چهارچوب یک سازمان‌دهی مشترک، هماهنگ سازیم و یکجا با آنان برای پیش‌برد هدف واحد کار کنیم. تا این جا حرف از سیستم آماده‌گی‌ها بود. پس از آن نوبت می‌رسد به جنگ و تصفیه‌کاری که از مراحل ذیل باید بگذرد:

۱. نخست به تصفیه ولایات شمال آغاز باید کرد.
۲. در مرحله دوم محور شاهراه بزرگ ملی تصفیه شود.
۳. سپس به تنظیم و سازمان‌دهی گروه‌ها در پیرامون شهر کابل باید پرداخت تا در مناطق اطراف شهر، تصفیه صورت گیرد و زمینه برای براندازی نهایی رژیم، مساعد گردد.

از کرامات جهاد

به روز یکشنبه مورخ ۲ اکتوبر ۱۹۸۸م از ایرو به خانقاه برگشتیم. در آنجا با محمد پناه و شاه محمد از فرماندهان مشهور و محبوب جهاد سرخوردیم. محمد پناه در جریان صحبت‌هایش با من چنین حکایت کرد: در سال ۱۹۸۳م آمرصاحب مرا به سالنگ فرستاد تا مسئولیت فرماندهی آنجا را به دوش گیرم. در یکی از روزها خواستم تا از قریه نواج به قریه اولنگ سالنگ بروم. در یک موتر لاری که مملو از گاه و گیاه بود، سوار شدم. موتر چون بارش سنگین بود، به آهستگی حرکت می‌کرد. اتفاقاً در قسمتی از راه، یک عراده تانک روس‌ها که قرار بود از مقابل ما رد شود، ناگهان در پیش روی موتر ما توقف کرد؛ چون ظاهراً یکی از سرنشینان آن مرا شناخته بود. آن‌دم یازده نفر مسلح که هر یک کلاکوفی در دست داشتند، از تانک پریدند و موتر ما را محاصره کردند. آن‌ها علیه من فریاد زدند تا از موتر پیاده شوم. من از دروازه طرف راننده فرود آمدم تا مگر دقیقه‌ای بر عمرم افزوده شود.

روس‌ها از من پرسیدند: تو از کجایی؟ گفتم: از همین جا. بالاخره خواستند تا مرا به پایگاه خود منتقل سازند. همان لحظه من ناگهان مُشت محکمی بر چشم همان‌یک که مرا به چنگ گرفته بود، کوفتم که در اثر آن وی به زمین افتاد و خودم پا به فرار گذاشتم. آن‌گاه آتش تُند فیرها از یازده کلاکوف به دنبالم گشوده شد، اما از قضا من توانستم خود را سالم به کنار دریاچه محل پرسیانم. باری به پشت سر خود نگاه کردم، دیدم که روس‌ها مرا تعقیب نکرده‌اند. در بالای سر ما یک پوسته دیگر روس‌ها بود. من خواستم تا خود را به‌حیث یک دهقان جلوه دهم، لذا چندی بر کنار دریا نشستم و آب نوشیدم و در پی جست‌وجوی حيله دیگری برای نجات بودم.

از دور زنی را دیدم که همراه با پسرش در راه روان بود. خواستم با آن‌ها یکجا شوم تا چنان وانمود سازم که گویا من سرپرست آن‌ها می‌باشم و سلامت بگذرم. لذا به سرعت دنبال آن‌ها حرکت کردم، اما موفق به دریافت آنان نشدم. سپس خود را بر پای کوهی رساندم و از آن بالا رفتم و به پشت آن فرود آمدم. وقتی به قرارگاه خود ما رسیدم، مُجاهدین از فرط خرسندی به گریه آمدند؛ چون آن‌ها پیش از این از دست‌گیری من مطلع شده بودند. در لباس‌ها و کلاه به دلیل تماس گلوله‌ها آثار سوخته‌گی به نظر می‌رسید. همان‌جا گفتم: فردا خواهید دید که من با آن تانک، چه خواهم کرد و هم خواهید دید که راننده آن را با چه سرنوشتی دُچار خواهم ساخت؟! در روز مابعد، یک ماین بزرگ ضد تانک را در راه آن کار گذاشتم تا بالاخره وقتی از بالای آن می‌گذشت، به انفجار درآمد و تانک را حدود چهل متر به بالا برد و راننده آن هم پارچه پارچه شد.

هو الموت فاختر فاعلاً لک ذکره فلم یؤت الإنسان ما حیى الذکر

یعنی:

پایان تمام زنده‌گی‌ها مرگ است
انجام شما و آخر ما مرگ است
بگذار تو یادگار نیکی از خود
چون هستی زنده‌یادها نامرگ است

محمد پناه افزود: پس از آن‌که عروسی کردم، در یکی از خانه‌ها که فاصله چندانی با پوسته‌های دشمن نداشت، اقامت گزیدم. در آن وقت، فامیل ما در مجموع به بیست عضو می‌رسید. بالاخره روس‌ها از موقعیت منزل ما اطلاع یافتند، لذا یکبار در بیرون خانه در داخل دره به کمین نشستند و سپس هواپیماها آمدند و به بمباران علیه منزل مسکونی ما آغاز کردند. آن‌ها می‌خواستند تا از این طریق، مرا مجبور به خروج از منزل سازند تا به دام شان بیفتم. من هم در

اثر شدت بمباردمان به خارج سرای پریدم، اما از لطف خدا به کوه بالا رفتم و به چنگ روس‌ها نیامدم. این در حالی بود که جنگنده‌های دشمن همچنان به بمباردمان ادامه می‌دادند.

باری متوجه شدم که یک بمب، مستقیم به وسط خانه فرود آمد و انفجار نمود. آن‌گاه از فراز کوه به زیر آمدم تا ببینم که خانواده‌ام چه حال دارند. وقتی به آن‌جا رسیدم، عده‌ای را کشته و برخی را زخمی یافتم و کسانی هم ناپدید بودند. سپس مردم بر روی انباشته‌های خاک و کلوخ گوش می‌نهادم تا ناله یا تکان و حرکتی از زیر آن بشنوم و زنده‌به‌گور شده‌گان بی‌دفاع را نجات دهم. بدین ترتیب، قربانیان را از زیر انبارهای خاک و کلوخ برون آوردیم. در این میان، همسرم با دختر خواهرم هردو جان باخته بودند. این در حالی بود که در آن وقت، بیش از سه ماه از زمان عروسی من نگذشته بود. به محض آن‌که من وارد منزل شدم، روس‌ها خانه را به محاصره کشیدند، اما خداوند برایم کمک کرد که توانستم به نحوی در میان آن‌ها رخنه کنم و خود را نجات دهم.

أسد دم الأسد الهزبر خضابه موت فریص الموت منه ترعد

یعنی:

شیری که کفش ز خون شیر است حنا
از هیبت و قهر او بلرزد تن مرگ
از چرم پلنگ موزه کرده‌است به پا
وز بازوی او لَوای فخر است به‌جا

قوماندان مُسلم جوانی است که عُمرش از ۲۶ سال تجاوز نمی‌کند و از جمله فرماندهانی است که در بیش‌ترین جنگ‌های پنج‌شپیر، حضور فعال داشته است و با آن‌که خُردسال بود، اما خسارات شدیدی بر روس‌ها مخصوصاً در حصه جنگلک و ملسپه وارد آورده است؛ چنان‌که در مجموع، سه صد تانک و عراده‌جات جنگی دشمن را مُنهدم ساخته است. وی موثر ما را رانده‌گی می‌کرد. قوماندان مُسلم در فرخار در حالی که قوماندان گدا محمد نیز حضور داشت، طی صحبت‌هایش از چند قهرمان برای ما یاد کرد که اینک از ایشان نام می‌بریم:

* شهید حشم: وی یکی از فرماندهانی بود که در تقوا و پرهیزگاری، شُهرت داشت. وی تا آخرین لحظه شهادت، حاضر نشد تا سلاحش را به روس‌ها تسلیم کند. دُرست بعد از جان‌باختنش بود که روس‌ها آمدند و با قطع بند سلاحش آن را از وی گرفتند.

* وزیر احمد: وی در انستیتوت انجینری درس خوانده بود و انسانی پارسا بود. هردو پایش در اثر انفجار مابین قطع شدند و هردو چشمش از بین رفتند. وی که خود هنوز در حالت احتضار به‌سر می‌برد، برایم گفت: پیش چشمم را باز بگذار تا بوستان‌های خُرم را تماشا کنم و همان‌دم جان به حق سپرد! سپس برادرانش آمدند و با گریه و زاری او را به خاک سپردند و خود در حالی که همچنان می‌گریستند، برگشتند. در طول راه، هاتقی از غیب که آوازش به آواز برادر شهید‌شان می‌ماند، با لحنی عتاب‌آمیز بر آن‌ها ندا زد که آخر چرا گریه می‌کنید؟! بیست روز پس، روس‌ها در حالی شب‌هنگام علیه ما دست به حمله زدند که ما همه غرق خواب بودیم. یک‌تن از جوانان پارسا که «وکیل» نام داشت نیز با ما بود. در آن شب، همان شهید بالای سر وکیل می‌آید و او را با دست تکان می‌دهد و سه بار با صدای بلند برایش می‌گوید: برخیز که روس‌ها حمله کرده‌اند! بالاخره وکیل از خواب برخاست و ما را هم بیدار کرد. آن‌گاه متوجه شدیم که واقعاً چنین بوده و روس‌ها به ما نزدیک شده‌اند. با آن‌ها وارد جنگ شدیم و بسیاری از آنان را کشتیم.

* وحید: در سال ۱۳۶۳ خورشیدی عین واقعه با وحید شهید صورت گرفت. زمانی روس‌ها از طرف شب در حالی که ما همه گرم خواب بودیم، بالای ما هجوم آوردند. آن‌گاه وحید شهید

بالای سر یکتن از مُجاهدین به نام عبدالرحیم می‌آید و در خواب بر او صدا می‌زند که برخیزید که روس‌ها به سوی شما رُخ مانده اند! سپس ما همه از خواب برخاستیم و جلو دشمن را سد کردیم. * پیرمحمد: وقتی او به شهادت رسید، پدرش یک سال بعد از پشاور آمد و بسیار اصرار ورزید که قبر پسرش را باز کند تا او را ببیند. وقتی سر قبر را گشود، دید که پسرش تا هنوز سالم است و ریشش بلند شده است. مُسلم می‌گوید: من خودم شاهد صحنه بودم و آن را به چشم سر دیدم. * نذیر: وی یکی از خویشاوندان من بود. درست یک سال پس از شهادتش مادرش آمد تا او را ببیند. بالاخره قبر پسرش را باز کرد و او را چنان یافت که گویا همین اکنون شهید شده است. خونس همچنان تازه بود. تنها کف دستش اندکی تغییر کرده بود و بس.

* علی احمد: وی همچون شیر دلاور بود، به حدی که یک وقت به‌طور مخفی بالای یکتن از سربازان روسی که با نارنجک‌انداز مصروف فیرکردن بود، حمله برد تا آن را از دستش بگیرد. سرباز روسی فقط همان‌دم آگاه شد که علی احمد از دستگاه نارنجک محکم گرفت. سپس ناچار با نارنجک بر روی او فیر کرد و او را همان‌جا به شهادت رسانید. مدتی بعد ما بالای همان پوسته پورش بردیم و آن را تصرف کردیم. وقتی به آن‌جا رسیدیم، متوجه شدیم که جسد آن شهید تا هنوز سالم است و تغییری در آن رونما نگریده است.

* عبدالواسع از منجهور: باری در میان ما و روس‌ها جنگ درگرفت. متوجه شدیم که از عبدالواسع خبری نیست. ما بدین گمان شدیم که شاید اسیر شده باشد. در آن اثناء از فراز یک کوه، روشنایی به چشم می‌خورد. با خود می‌گفتیم که شاید کدام پوسته روس‌ها باشد، اما وقتی شش ماه پس به آن‌جا سر زدیم، دیدیم که عبدالواسع در آن‌جا شهید شده و تا هنوز نور از بدنش تابش می‌کند.

به تاریخ ۲۱ رمضان ۱۴۰۹ هـ ق مطابق با ۱۹۸۹/۴/۲۶ م قوماندان مُسلم چند داستان جالب دیگر را در شهر جلال‌آباد برایم روایت نموده، گفت: قوماندان غلام‌علی از قریه ما و یکی از نزدیکان من بود. مسعود او را به‌حیث سرگروپ یک قطعه مُتحرک برگزید تا آن‌که شُهرت به‌سزایی کسب نمود. در سال ۱۹۸۱ م یکی از طیارات دشمن، او را دید و بلافاصله گلوله‌ای را به سوی او شلیک کرد که به شهادتش انجامید. او را در خود قریه به خاک سپردند. پس از آن‌که او را دفن کردند، همه دیدند که از قبرش نور ساطع می‌شود، آن‌چنان که حتی روس‌ها به ظن این‌که مُجاهدین در آن جا مُستقر شده اند، هر دم آن‌جا را به توپ و بمب می‌بستند، در حالی که هیچ کس در آن جا نبود.

در یکی از روزها شهید غلام‌علی به صورت اصلی خود با برادرزاده کوچکش که هشت ساله بود، رو به رو می‌شود و بر او سلام می‌دهد. کودک نزد پدرش برمی‌گردد و از این امر به وی اطلاع داده، می‌گوید که من همین اکنون کاکایم را دیدم که بر من سلام داد. در سال ۱۹۸۴ م روس‌ها وارد جنگلک شدند. در آن وقت حتی یک نفر از مُجاهدین هم در آن جا باقی نمانده بود. روزی از روزها چهار نفر دشمن در آن جا ناگهانی کشته می‌شوند و هرگز معلوم نمی‌شود که آن‌ها را کی کشت؟! مُسلم افزود: یکبار خودم دیدم که ماینی بر زیر پای یکتن از کُفار به انفجار درآمد که واقعاً تعجب ما را برانگیخت؛ چون من که خود مسئول منطقه بودم، می‌دانستم که حتی یک ماین را در آن جا کارگذاری نکرده ایم.

مُسلم در رابطه به چشم‌دیدهای خود از امدادهای غیبی برای مُجاهدین می‌گوید: از دیگران شنیدم و خود در منجهور دیدم که چندین بار علیه روس‌ها مرمی شلیک می‌شد، اما معلوم نمی‌بود که از طرف کیست و خوب هم می‌دانستیم که از سوی مُجاهدین نیست. مثلاً باری با قوماندان صفی‌الله توافق به‌عمل آوردم تا در پوسته دشمن در قسمت منجهور، رخنه کنیم. وظیفه هم‌دیگر را مُشخص نمودیم، قسمی که من مسئول انداخت سلاح ثقیل از قبیل توپ و هاوان بودم و صفی‌الله

وظیفه داشت تا علیه پوسته مورد نظر یورش ببرد. روز و ساعت حمله را نیز تعیین کردیم. از قضا در همان روز، طیارات دشمن آمدند و ما را مصروف نگه داشتند. وقتی ساعت مشخص شده عملیات فرا رسید، یکباره متوجه شدیم که پوسته دشمن از جهت نامعلومی توپباران شد. بالاخره وقتی آتش توپخانه متوقف گردید، صفی‌الله بالای پوسته مورد نظر حمله کرد و آن را به ساده‌گی تصرف نمود. بعد از این واقعه، صفی‌الله با من برخورد و برایم گفت: خداوند به تو اجر دهد که خیلی دقیق هدف زدی! به او گفتیم: به خدا سوگند که من یک مرمی هم فیر نکرده‌ام. چندی بعد صفی‌الله را جن گرفت. مسعود یکی از روحانیون را خواست تا جن را از او براند. آن‌دم همان جن قرآن را به پیش کشید و از روحانی التماس کرد تا او را با صفی‌الله بگذارد. جن می‌گفت که من همیشه با صفی‌الله در وقت جنگ همکاری داشته‌ام. روحانی برایش گفت: یعنی چه‌گونه؟ گفت: نمی‌دانی او کی بود که در آن روز پوسته دشمن را به توپ بست که سپس صفی‌الله آن را مُتصرف شد؟!

مُسلم افزود: مُتعاقب حمله نهم روس‌ها بر پنجشیر در سال ۱۹۸۴م بسیاری از سپاهیان روسی به سبب پشه، مگس و یا کیک به‌شدت بیمار شدند که در نتیجه عده‌ای از آنان به هلاکت رسیدند. همچنان در میان مُجاهدین کسانی بودند که اسلحه دست‌داشته خود را فروخته بودند و یا چیزی از اموال بیت المال را به سرقت برده بودند و خداوند آن‌ها را نیز مجازات کرد، قسمی که یا دست شان قطع شد و یا پای خود را از دست دادند و یا که کور و یا شل گردیدند.

مُسلم همچنان حکایت نمود که در ماه رمضان سال ۱۴۰۵ هـ ق پُشغور را فتح کردیم. آن وقت، دهه اول ماه مبارک رمضان بود. در این جنگ، چهار صد تن را به اسارت درآوردیم که از جمله ۸۷ تن آن‌ها همه ضابط و صاحب‌منصب بودند. جنرال احمدالدین که نشرات حکومت کابل مرگش را به مدت سه روز عزای عمومی اعلان کرد، نیز در میان آنان بود. غنیمت هنگفتی نیز به دست آوردیم، به حدی که نقل و انتقال آن که توسط خود اسراء انجام می‌شد، سه روز متوالی را دربر گرفت. در جریان دهه آخر ماه رمضان بود که روس‌ها با یک نیرو و آماده‌گی بزرگ که شامل سه هزار تانک و نفربر و موتر می‌شد، علیه ما حمله کردند. ما هم به مقاومت و رویارویی برخاستیم. آن‌ها در امتداد دره پنجشیر جابه‌جا بودند و چهل دستگاه BM۴۱ و BM۲۱ و دوازده پایه توپ DC را که با نیروی برق انداخت می‌شد و فُطر گلوله آن به ۲۴۵ ملم می‌رسید، با خود آورده بودند. جنگنده‌های جیت هم پیاپی مواضع مُجاهدین را به بمب می‌بستند. یکبار دیدم که شصت فروند طیاره از نوع طیارات Gun Ship به پرواز درآمده و پُشغور را که تازه به دست مُجاهدین فتح شده بود، بمباردمان کردند.

خلاصه، ما از مقاومت مُستمر به ستوه آمدیم و جنگ دوام‌دار نیز ما را به‌شدت خسته و درمانده ساخته بود. باری در شب ۲۷ رمضان به دُعا و نیایش پرداختیم تا خداوند ما را کمک کند و بار دوش ما را سبک سازد. فردای آن شب، نزدیک ساعت ۹ قبل از ظهر بود که در قسمت نوالیج که من قوماندان آن بودم، ده عراده‌جات دشمن در حال عبور از آن‌جا بودند که ناگهان علیه آن‌ها یورش بردیم و با یک ضربه همه را تار و مار کردیم. چند لحظه بعد، یک فروند هلیکوپتر به فضای منطقه به پرواز درآمد، اما خود به خود بدون آن‌که کسی بالای آن فیر کند، در لابه‌لای تانک‌ها سقوط کرد و همان‌جا مُنفجر شد که در نتیجه، هشتاد وسایط جنگی دشمن را نیز تخریب کرد. این حادثه در قسمت رحمان‌خیل که یکی از دهکده‌های مُجاور قریه ما در بازارک می‌باشد، به‌وقوع پیوست. ما خود صحنه انفجار را تماشا می‌کردیم. سپس اطلاع حاصل نمودیم که به تعداد هفتاد سرباز دشمن نیز در این حادثه جان خود را از دست داده‌اند.

یک روی داد خارق‌العاده دیگر نیز در قسمت رُخه به‌وقوع پیوست. در آن جا هیچ آدمی‌زاد وجود نداشت. روزی از روزها به‌طور ناگهانی تانک‌ها و وسایط جنگی روس‌ها به انفجار

درمی‌آیند، اما هیچ کس نفهمید که کی آن‌ها را انفجار داد و چه‌گونه مُنفجر شدند؟! بالاخره در یک مُحاسبه عمومی معلوم گردید که تعداد وسایط تخریب‌شده دشمن در جریان این نبردها، چه به دست مُجاهدین و چه از راه کرامت، به بیش از هفت صد عراده می‌رسد. تنها در نزدیکی قرارگاه خودم در قریه‌های مُجاور، تقریباً دو صد عراده آن مُنهدم گردیده بودند.

راستی نباید از این داستان‌ها شگفت‌زده شد. من (نویسنده) خودم با چشم سر در همین ساحات، سه صد عراده تانک و موتر و غیره را تماشا کردم که تا هنوز مخروبه‌های شان سر جای خود باقی است. به گفته قوماندان مُسلم، روس‌ها هرگز قادر نشدند تا این مخروبه‌ها را مُنتقل سازند، با آن‌که دست‌کم سه بار پنجشیر را از وجود این چیزها پاک‌سازی نمودند.

حقیقت این است که آن‌چه ما را به شکست در مقابل یهود و اسرائیل واداشته است، همانا گنه‌کاری و بدمنشی در برابر خدا و پیامبرش می‌باشد و بس. اگر ما واقعاً دل به رضا و خوشنودی خداوند ببندیم و به قصد برتری آیین الهی در زمین به میدان نبرد گام بگذاریم و یک‌دست در زیر پرچم «لا إله إلا الله» بسیج شویم، شک نیست که پیروزی از آن ما خواهد بود و یهودیان هرگز نخواهند توانست تا در سرزمین مُقدس فلسطین، پایداری کنند. خداوند می‌فرماید: «وما أصابکم من مُصیبه فبما کسبت أیدیکم». یعنی: هرچه از رنج و ناخوشی به شما می‌رسد، همه از دست خودتان است. همچنان می‌فرماید: «إن الذین تولوا منکم یوم التقی الجمعان إنما استزلهم الشیطان ببعض ما کسبوا، ولقد عفی الله عنهم، إن الله غفور رحیم». یعنی: یقیناً آن دسته از شما که در وقت کارزار (أُحد) پشت دادند، شیطان آن‌ها را به سبب بعضی کارها که کرده بودند، فریب داد. خداوند از آن‌ها درگذر شده، حقا که خداوند بخشاینده و مهربان است.

روایت است که فرماندهان سپاه اسلام در جنگ یرموک از قوت و جبروت دشمن و از خسارات و بدروزی‌ای که بر سر مسلمانان در مُقابله با آن‌ها آمده بود، به حضرت ابوبکر و حضرت عُمر گزارش دادند. آن‌ها به پاسخ نوشتند: «یک‌دست و هماهنگ شوید و لشکر واحدی تشکیل دهید و سپس به جان دشمن بیفتید. شما به یاری دین خدا برخاسته اید و خداوند کسانی را که به یاری او همت گمارند، پیروز و آنانی را که بر ضد او به‌پا خاسته اند، زیون می‌سازد. آن‌چه بر سر شما آمده، از قِلت تان نبوده، بلکه همه پیامد گناه‌کاری است. پس از گناه بپرهیزید».^۱ سعد بن ابی وقاص به لشکریانش دستور داد تا از نهر دجله در حالی عبور کنند که پُل و یا قایقی در آن جا نبود و عرب‌ها هم با شناوری آشنایی نداشتند! باز هم سعد در مقام اصرار بر موقوفش گفت: «خداوند در هر حال، کارساز است و او ما را کافی است. به خدا سوگند که اگر لشکریان دست به گناه و بدکاری نزنند و نیکی را از یاد نبرند، خداوند حتماً آن‌ها را مدد می‌کند و دینش را به پیروزی می‌رساند».^۲

عُمر بن عبدالعزیز رضی الله عنه به یکی از سران لشکرش نامه نوشت و به او دستور داد تا از هیچ چیزی به اندازه گناه نترسد؛ چون به گفته او گناه از هر نوع کید و مکر دشمن، خطرناک‌تر است و تازه آن‌چه دشمن را مغلوب می‌سازد، گناه‌کاری آن‌ها است. اگر چنین نبود، کی ما می‌توانستیم دشمنان خود را که از لحاظ نیرو و آماده‌گی به مراتب از ما برتری دارند، به شکست مواجه سازیم. هرگاه هردو در گنه‌کاری یکسان باشیم، شک نیست دشمن که نیرو و تعدادش بیش‌تر است، برنده خواهد شد. پیروزی ما نتیجه قوت و توان‌مندی خود ما نمی‌باشد. پس

^۱ البدایه و النهایه: ۱۲/۷

^۲ منبع قبلی

نباید از هیچ دشمنی به اندازه گناه، هراس داشت. هرچه از گناه دوری شود، به همان پیمانۀ نیرو و قوت ما فزونی می‌یابد.^۱

قصه داد محمد برادر قوماندان مُسلم نیز خیلی جالب است. وی از دانشگاه نظامی کابل به‌حیث پیلوت فارغ‌گرددیده بود. پدرش نیک محمد ابتدا یکی از افسران ارتش دولت وقت بود و بعداً از وظیفه‌اش تقاعد نمود. وی پسرش داد محمد را در بخش پیلوتی دانشگاه نظامی شامل ساخت تا بالاخره از آن جا فارغ‌گردید و سپس به‌خاطر تکمیل تحصیلات و آموزش‌های عالی خود به روسیه رفت و به مدت سه سال در آن جا سپری نمود و بعداً به کابل برگشت.

وقتی داد محمد به کابل عودت نمود، به پدرش پیش‌نهاد کرد تا یکی از هواپیماهای جنگی ارتش را به نفع مُجاهدین اختطاف نماید. سه تن از هم‌مسلکان خود را نیز به فرار به طرف پاکستان همراه با طیاره‌های مُدرن Su۲۲M قانع ساخته بود. از پدرش درخواست کرد تا احمد شاه مسعود را در جریان بگذارد. وقتی موضوع به اطلاع مسعود رسید، وی این پیش‌نهاد را نپذیرفت و از او خواست که همچنان در مقام خود در ارتش باقی بماند تا در جهت متقاعدساختن پیلوتان دیگر در امر همکاری با مُجاهدین، فعالیت کند. وی هر بار از مسعود می‌خواست تا اجازه دهد که با یک مجموعه از هوادارانش به سوی او فرار کند، اما مسعود اصرار می‌ورزید تا در جای خود باقی مانده و به نفع مُجاهدین کار کند.

در جنگ سال ۱۹۸۴م وی از جمله کسانی بود که به بمباردمان پنجشیر، مُکلف شده بودند. در اثنایی که بمباردمان همچنان جریان داشت، وی یکی از جیب‌های روسی را در فضا هدف قرار داد و آن را سرنگون ساخت. بار دیگر، روس‌ها او را بر فراز خنجان از مناطق واقع در شمال سالنگ فرستادند تا مواضع مُجاهدین را بمباردمان کند، اما او برعکس، منطقه‌ای را که روس‌ها در آن مُستقر بودند، هدف قرار داد که در نتیجه حدود پنج صد تن آن‌ها کشته و منطقه مسکونی شان نیز یکسره تباہ گردید.

تکرار این نوع عمل‌کردها بالاخره روس‌ها را نسبت به وی بدگمان ساخت تا آن‌که در پی دسیسه‌جویی برای قتل او شدند. معمولاً در هر هواپیما ماینی وجود دارد که به اشاره ریموت‌کنترول از دور به انفجار درمی‌آید. روس‌ها با استفاده از این شیوه، طیاره او را در جریان یکی از پروازهایش منفجر ساختند. هم‌زمان با انفجار طیاره، او خواست تا خود را نجات دهد. لذا در حالی که مُجهز با فراشوت بود، به بیرون طیاره پرید، اما دریغ و درد که از قضا چترش باز نشد و سرانجام با کوه‌های سربه‌فلک‌کشیده ولایت کاپیسا تصادم کرد و از پا درآمد.

^۱. به نقل از سیرت عُمر بن عبدالعزیز، نوشته محمد بن عبدالله حکم

دیدار با چند شخصیت جهادی

به روز یکشنبه مؤرخ ۲ اکتوبر ۱۹۸۸م از قسمت ایرو به سوی خانقاه رهسپار گردیدیم. در امتداد راه، دریای خروشان پیو که به دریای ورسج می‌پیوندد، ما را همراهی می‌کرد. احمد شاه مسعود، صدیق چکری و دکتور نجیب، یاران سفرم بودند. وقتی به قمست خانقاه رسیدیم، متوجه شدیم که جمعیت مردم در انتظار ما به‌سر می‌برند. در آن جا بسیار با عجله چند لقمه از صبحانه را تناول کردیم و سپس دوباره به‌راه افتادیم. قوماندان مُسلم راننده موتر ما بود. وقتی به دهکده سرتنگ مواصلت کردیم، دیدیم که در آن جا سرپرده‌هایی برای استراحت ما نصب شده و اهالی منطقه همه به پذیرایی ما آمده‌اند. در آن جا من و استاد ربانی هر دو به نوبه خود سخنرانی کردیم. سپس صبحانه را که از گوشت ماهی و گنجشک تهیه شده بود، صرف نمودیم و همراه با مسعود، ربانی و آرین‌پور سوار موتر شده، حرکت کردیم.

آن‌دم از مسعود خواهش نمودم تا از جریانات سال ۱۳۶۱ خورشیدی برای ما صحبت کند. وی گفت: مشکلات و تلخی‌هایی که در سال ۱۳۶۱ بر سر ما آمد، در طول زنده‌گی جهادی ما به استثنای سال ۱۳۶۳ که دشواری‌ها و دربه‌دری‌های بی‌کرانی را به‌همراه داشت، نظیر نداشته است. در آن سال، ما راه مواصلاتی پنجشیر را در قسمت راه تنگ که دهنه ورودی دره می‌باشد، مسدود ساختیم تا جلو ورود تانک‌ها به پنجشیر گرفته شود. ثرست در همان سال بود که روس‌ها برای اولین بار تاکتیک جنگ کماندویی را به‌کار بردند؛ قسمی که در روز اول به تعداد پنج هزار سرباز را در قسمت‌های اعنابه، تاواخ، دشتک، رُخه و آستانه و در روز مابعد تعداد بی‌شمار دیگر را که عدد شان مُشخص نبود، در مناطق خنچ و غنچو پیاده کردند. سیستم اجرایی این عملیات طوری بود که هواپیماها بر فراز کوه‌ها فرود می‌آمدند و در آن جا نیروی کماندویی پیاده می‌کردند. سپاه دشمن در جریان این نبردها از دو فرقه بزرگ روس‌ها که حاوی بیست هزار عسکر بود و نیز یک فرقه ملیشه‌های افغانی که تعداد شان به ده هزار سرباز بالغ می‌گردید، تشکیل یافته بود.

در این میان، فرصتی برایم دست داد تا پای صحبت قوماندان گدا محمد بنشینم. او فرزند باز محمد از منطقه دشت‌ریوت پنجشیر می‌باشد و اکنون ۴۲ سال عُمر دارد. وی در سال ۱۳۵۸ خورشیدی به صف جهاد مُسلحانه پیوست و از ابتدا با مسعود هم‌سنگر بوده است. پدرش پیش از انقلاب، پدرود حیات گفته است.

گدا محمد می‌گوید: از سال ۱۳۵۸ بدین‌سو من با جنگ سروکار دارم. وقتی مسعود در پشاور بود، نامه‌ای برای ما فرستاد و در آن گفته بود که وی قصد دارد تا به پنجشیر برود و در آن جا به جهاد آغاز کند. لذا از ما تقاضا کرده بود تا به‌خاطر همراهی او به نورستان برویم. وقتی از نورستان بازگشت نمودیم، مرکزیت خود را در قسمت دشت‌ریوت اتخاذ کردیم. در آن وقت با مسعود یک قبضه ماشینی‌دار شیل‌دز و یک قبضه راکت با پنج مرمی‌اش بود و ما یک قبضه کلاشینکوف نیز خریداری نمودیم. در آن جا ما نمی‌توانستیم آزادانه گشت‌وگذار کنیم، لذا بسیار مخفیانه از دشت‌ریوت به پریان و سفیدچهر رفت‌وآمد داشتیم.

باری دولت موقعیت ما را کشف و بر منزلی که ما در آن سکونت داشتیم، یورش برد و ما هم مقاومت کردیم. آن‌گاه به امر صاحب که در سفیدچهر به‌سر می‌برد، اطلاع دادیم که راه را قطع کند تا ما بتوانیم آن دسته از چاکران حکومتی را که به جان ما افتاده بودند، به اسارت درآوریم. بالاخره کار به آن کشید که به یاری خدا سرکرده آنان را از پا درآوریم و باقی همه را اسیر گرفتیم و همچنان علاقه‌داری شابه را فتح کردیم. پس از آن، روحیه مردم بالا رفت تا بالاخره با

تبر و عصا بر ضد دولت به‌پا خاستند. البته این همه باعث شد تا ما از مرحله پنهان‌کاری به مرحله فعالیت علنی انتقال یابیم. وقتی علاقه‌داری شابه فتح شد، تصمیم گرفتیم تا علاقه‌داری دره را نیز فتح کنیم. مردم هم در پهلوی ما ایستادند و هر چه از سلاح دست‌داشته‌شان بود، همه را با خود آوردند که بدین ترتیب به تعداد دو صد فرد مسلح با ما یک‌دست گردیدند. ما از این مجموعه، صد نفر را به سوی دره و صد تن دیگر را به طرف بازارک فرستادیم. بالاخره بازارک فتح شد، اما دره به حال خود باقی ماند. سپس جنگنده‌های دشمن به بمباردمان آغاز کردند که در نتیجه بیست تن از مجاهدین به شهادت رسیدند.

دشمن در قسمت دره به مقاومت شدید پرداخت، اما سرانجام مقاومتش شکست و این ساحه نیز به تصرف مجاهدین درآمد. پس از آن ما همه در قسمت بازارک گردهم آمدیم تا از آن جا عملیات خود را به قسمت رُخه بکشانیم. شهداء را دفن و زخمی‌ها را به جای مناسب انتقال دادیم و سپس بالای رُخه یورش بردیم، اما در آن جا نتوانستیم کاری از پیش ببریم؛ چون اهالی منطقه هنوز از دولت فاصله نگرفته بودند. لذا به سوی سالنگ و گلپهار سر کشیدیم و در آن ساحات تا یک ماه با دشمن درگیر جنگ بودیم. در جریان این کشمکش‌ها مُمهمات ما که غالباً از راه غنیمت به دست می‌آمد، به پایان رسید و تهاجم دولت بر علیه ما شدت یافت. درست در همان آوان بود که احمد شاه مسعود طی یک حمله وسیع دشمن در استقامت سالنگ، از ناحیه پا زخم برداشت. این واقعه در قسمت تپه سُرخ به‌وقوع پیوست.

پس از آن‌که دولت دوباره بر وادی پنجشیر یورش برد، مردم با دولت هماهنگ شدند و ما مجبور شدیم که به طرف پریان عقب‌نشینی کنیم. در آن وقت به‌جُز تعداد محدودی از مجاهدین مُخلص که تا آخر از خود استقامت و پایداری نشان دادند، کسی با ما باقی نمانده بود. بالاخره سران قریه‌ها و بزرگان قوم در میان خود توافق کردند تا مسعود و هم‌زمانش را دست‌گیر کرده و به دولت تحویل دهند تا از بلای بمباردمان‌ها و تخریب خانه‌ها که گویا مسعود سبب آن می‌باشد، نجات یابند. یکی از برادران با وفای ما آمد و ما را در جریان این توطیه خطرناک قرار داد. در آن وقت، ما در مجموع پنجاه نفر بودیم که به‌جُز مسعود، دیگران با تعلیمات نظامی آشنایی نداشتند. از این‌رو مسعود به‌خاطر آموزش عسکری و تمرینات نظامی برای ما کورس یک‌ماهه دایر نمود و سپس ما را به دو دسته تقسیم کرد:

۱. گروپ بیست و پنج نفری به سرپرستی خودش که در قسمت بازارک موظف بود.
۲. گروپ بیست و پنج نفری دیگر به سرکرده‌گی این‌جانب که به طرف شابه فرستاده شدیم.

بالاخره جهاد را از نو آغاز کردیم. این بار پلان ما آن بود که وسایط نقلیه دشمن را که به اِکمال پایگاه‌شان در شابه می‌پردازند، هدف قرار دهیم. موقعیت استراتژیکی ما که عمدتاً نقطه‌های حاکم منطقه بود، در ناحیه انجام درست این پلان به ما کمک شایانی کرد. تا سرانجام دشمن وادار به عقب‌نشینی گردید. یکتن از هم‌سنگران خود را فرستادیم تا خبر موثق برای ما دهد و به دنبال او مجموعه دیگری را فرستادیم تا ببینند که در داخل وادی چه می‌گذرد؟! وقتی آن‌ها به بستر وادی فرود آمدند، دیدند که قوای دشمن آماده فرار از شابه می‌باشند. ما هم با استفاده از موقع، آن‌ها را به مُحاصره کشیدیم که در نتیجه عده‌ای را به اسارت درآوردیم و به تعداد بیست قبضه تفنگ انگلیسی با دو تفنگچه غنیمت گرفتیم و همچنان اسناد موثقی را که حاوی اسامی آن‌دسته از مردم بود که با دستگاه استخبارات دولت همکاری مُستقیم داشتند، به دست آوردیم.

بدین ترتیب، شابه و دره هردو را تحت کنترل خود درآوردیم. سپس طی نامه‌ای به مسعود از وی خواستیم تا برای ما هدایت دهد که چه باید کنیم؟ وی در پاسخ نوشت: به مسجدها بروید و دوباره به بسیج مردم بپردازید. کسی که از هماهنگی با ما سر باز زد، سلاحی را که بار اول از دولت به غنیمت گرفته بود، از وی بگیریید و اگر باز هم مُشکل‌تراشی کرد و آن را پنهان داشت، ما

خود می‌دانیم که چه کسی سلاح دارد. ما به مدت سه هفته طبق این فرمان در مساجد فعالیت کردیم که بالاخره امر صاحب خودش نیز تشریف آورد. مردم را به شکل چند مجموعه که هر مجموعه آن حاوی پنج نفر می‌بود، تقسیم می‌کردیم و آن‌ها را آموزش می‌دادیم. پس از تکمیل دوره آموزش، دوباره آن‌ها را به مناطق شان می‌فرستادیم تا به طرفداری از مجاهدین بر ضد دولت کار کنند. اما آن‌ها را مسلح نمی‌ساختیم و از طرف دیگر، شب‌هنگام به تهدید کسانی که با دولت رابطه داشتند، می‌پرداختیم.

فعالیت‌های ما تا به سه ماه ادامه یافت که در طی آن توانستیم منطقه را به نظم طبیعی خود برگردانیم و اوضاع را کنترل نماییم و در هر یک از مرکزیت‌های عمده امثال بازارک، فراج، اعنابه، آبدره و شُتل، بیست نفر آموزش‌دیده جابه‌جا ساختیم. در این فعالیت‌ها علمای دینی نقش تعیین‌کننده‌ای بازی کردند؛ قسمی که فتوای کُفر کسانی را که به کمونیزم می‌پیوستند، صادر می‌نمودند و جوانان را به‌خاطر فراگیری آموزش‌ها و تمرینات نظامی نزد ما می‌فرستادند. سپس ما کسانی را که در این مدت آموزش دیده بودند، مسلح ساختیم و بعداً دستور دادیم تا لابد تمام راه‌های اکمالاتی دولت که در قسمت رُخه مرکزیت داشت، قطع شوند. همچنان مجاهدین را دسته دسته به طرف پاکستان می‌فرستادیم تا در آن جا تمرینات عالی نظامی را فرا گیرند. در همان وقت، یک پایه دهشکه به دست آوردیم و آن را در یکی از نقاط حاکم منطقه رُخه نصب کردیم که دشمن را خیلی سراسیمه ساخته بود. بدین ترتیب، اکمالات دولت از طریق زمین به‌کلی قطع شد و مردم هم قسماً مسلح شده بودند. این جا بود که کنترل اوضاع از دست دولت خارج شد و سیطره خود را باخت و سرانجام پنجشیر به تصرف مجاهدین درآمد. این همه در زمان حفیظ‌الله امین تحقق یافت.

وقتی روس‌ها به میدان آمدند، ما دارای بیش از بیست قرارگاه بودیم که در هر یک آن پنج تا ده نفر مسلح و باقی غیرمسلح مستقر بودند. ثروت‌مندان پنجشیر از هرچه در توان شان بود، در جهت اکمال و امداد ما دریغ نکردند و از طرف دیگر در اثر نبردهایی که با دشمن داشتیم، بسیاری غنیمت به دست آوردیم که در رفع نیاز ما خیلی کمک می‌کرد. بالاخره تصمیم ما بر آن شد تا وقتی که روس‌ها یک‌سره داخل وادی نشده‌اند، با آن‌ها رویارویی صورت نگیرد. در آن وقت، فرماندهی مجاهدین از رُخه تا شُتل به دوش من و از رُخه تا پریان به عهده خود امرصاحب بود. سرانجام مسعود فرمان صادر کرد تا عملیات آغاز گردد. وی تأکید داشت که نقاط ضعیف را هدف قرار دهیم. سپس همه یک‌دست به جان دشمن افتادیم و در چندین نقطه آن‌ها را کوفتیم که در نتیجه شکست خوردند و مقدار زیادی غنیمت به دست‌رس ما قرار گرفت که به تقویه مراکز ما مُمد واقع شد و روحیه مجاهدین نیز فوق‌العاده بالا رفت.

به یاد دارم که باری کمونیست‌ها در سال ۱۳۶۱ خورشیدی دست به یک تهاجم علیه ما زدند که در نتیجه همه به اسارت ما درآمدند. بار دیگر، قوای دشمن که تعداد شان به یک هزار و دو صد سرباز بالغ می‌گردید و لوازم جنگی زیادی نیز با خود آورده بودند، بر ما حمله‌ور شدند. محور آن جنگ در منطقه برِجمن بود. سپس مجاهدین را تقسیمات کردیم و جنگ آغاز یافت. در طی آن نبرد، سی تن آن‌ها کشته شدند و باقی همه تسلیم گردیدند. در آن وقت ما دو صد و پنجاه مجاهد بودیم. از جمله چیزهایی که به غنیمت گرفته بودیم، دو پایه توپ DC و دو پایه هاوان غرنی و پنج پایه هاوان وسط بود.

سی‌اثر للعز المَخطم تاجُهِ
رجال یرون الذل عاراً و سُبهِ
رجال إذا جاش الردى فهُم هم
ولا یرهبون الموت والموت مقدم

یعنی:

بگیرد انتقام را کسانی
که در موج حوادث در شنا اند

نه با خواری بجویند کام دل را که با فن شجاعت آشنا اند
نه مُردن راه بر آن‌ها بگیرد که از زنجیر هر وحشت رها اند

صُبح روز سه‌شنبه مؤرخ ۴ اکتوبر ۱۹۸۸م مطابق با ۲۴ صفر ۱۴۰۹ هـ ق با عارف خان فرمانده عمومی جمعیت اسلامی در ولایت کنذ، نشستی داشتیم. محمد عبدالله از فرماندهان ولسوالی امام صاحب آن ولایت نیز او را همراهی می‌کرد. عارف خان نامه‌ای از قوماندان روسی و نامه دیگری از والی هوادار کمونیزم کنذ را که هر دو عنوانی وی فرستاده شده بود، به ما نشان داد و همچنان دکتور نجیب، نواری را به وی ارسال داشته که در آن گفته است: اگر شما از جنگ با دولت دست بکشید، من حاضرم تا اشتراک تان در امر سرپرستی امور ولایت کنذ را بپذیرم. در این نوار به ضیاءالحق و استاد ربانی ناسزا گفته شده است.

عارف خان گفت: در این روزها مأمورین دولت بدون حمل سلاح رفت‌وآمد می‌کنند. وقتی دولت خواست تا آن‌ها را مُسلح سازد، نپذیرفتند و به نجیب گفتند که مُجاهدین عفو عمومی اعلان کرده اند، اگر ما دوباره سلاح برداریم، بیم آن می‌رود که اگر این بار شهر را تصرف کنند، ما را خواهند کشت. وی افزود: عفو عمومی اعلان‌شده از طرف ما بر روحیه کمونیست‌ها خیلی تأثیر گذاشته است. به این معنا که نحوه برداشت منفی آن‌ها نسبت به مُجاهدین را تغییر داد و فضای حُسن ظن را به میان آورد، به اندازه‌ای که باری آن‌ها نزد من آمدند و از من مُطالبه نمودند تا به آن‌ها اجازه دهم که از من پاس‌داری کنند. به من گفتند: ما هم افغانیم، پس چرا می‌خواهید که ما را از کشور ما برانید و کافر گفته با ما برخورد می‌کنید؟! بار دیگر، شخصی به نام نسیم همکار نزدیک گلابزوی وزیر داخله رژیم به دیدار من آمد. وقتی وارد اتاق شد، از هر دو گوش خود محکم گرفته، گفت: توبه توبه از ستیزه با شما.

محمد عبدالله در صحبت‌هایش گفت: باری ما علیه یکی از پایگاه‌های دشمن حمله کردیم. کمونیست‌های افغانی به‌خاطر نجات جان خود به روس‌ها پناه بردند، اما روسان پرچم‌های سبز و سفید را بلند کرده، فریاد می‌زدند: ما موافقت‌نامه ژنیو را امضاء کرده ایم، بناءً نمی‌خواهیم دوباره با شما بجنگیم و حالا شما می‌دانید و این‌ها. سپس ما رفتیم و صاحب‌منصبان داخلی را دست‌گیر کردیم و زمانی که عفو عمومی صادر شد، آن‌ها را دوباره آزاد ساختیم. از آن به بعد، هر وقتی که با ما سر می‌خورند، از فرط خجالت سر خود را پایین می‌انداختند.

امروز یک بار دیگر پای صحبت‌های محمد پناه نشستیم. او این جا از حوادث سال ۱۹۸۱م به من حکایت کرده، گفت: از کابل به ما راپور رسید که عن‌قریب روس‌ها از طریق فضا دست به پیاده‌کردن کماندو خواهند زد. بالاخره طیاره‌های دشمن که تعداد شان به صد فروند هلیکوپتر می‌رسید، بر فراز دره پنجشیر ظاهر شدند و به پیاده‌کردن نیروی کماندویی آغاز نمودند. در آن وقت به‌جز یک پایه دهشکه با یک پایه زیکویک، کدام سلاح عمده دیگر که در جهت دفاع مؤثر به‌کار رود، نداشتیم. همان جوانی که مسئول انداخت دهشکه بود، از هول و وحشت آن روز سراسیمه شد و از پریشانی زیاد نتوانست که علیه طیاره‌ها فیر کند. سپس به شاه‌سلیمان که مسئول زیکویک بود، دستور دادم تا آن‌ها را زیر آتش گیرد. او با حماسه زیادی به صوب طیاره‌ها آتش گشود که در نتیجه پنج فروند هلیکوپتر را یک‌جا سرنگون کرد.

سپس روس‌ها نقطه‌ای را که زیکویک در آن جا بود، زیر بمباردمان گرفتند تا آن‌که ما مجبور به ترک زیکویک شدیم. کماندوها به طرف ما پیش آمدند و سرانجام جنگ در گرفت. در این درگیری، پنجاه سرباز روسی کشته شدند و حدود سی میل کلاکوف و دو راکت با یک

نارنجک‌انداز که تا فاصله هزار و هفت صد متری را هدف می‌زد، غنیمت گرفتیم. از جمله کلاکوف‌ها دو تایی آن با دوربین مخصوص شب مجهز بودند. پس از فروکش نمودن جنگ، وقتی به‌خاطر جمع‌آوری غنیمت به طرف نبردگاه رفتیم، دیدیم که حلقه‌های بم‌های دستی را گشوده و همه را در ساحه رها کرده اند تا آماده انفجار باشند. یکتن از افراد دشمن در حالی که بم دستی به دست داشت، سر جایش هلاک شده بود و چون خواستیم سلاحش را بگیریم، همان بم به انفجار درآمد که در اثر آن او خودش پاره پاره شد و تعدادی از مجاهدین نیز مجروح گردیدند.

عبدالله انس از قوماندان پناه پرسید: در مجموع چه مقدار غنیمت گرفته باشی؟ گفت: تقریباً دو صد میل کلاکوف با دو صد میل کلاشینکوف از طریق غنیمت به دست ما آمده و حدود چهل عراده تانک و چهار صد عراده موتر را مُنهدم ساخته ایم. به یاد دارم که باری بر یک کاروان موترهای حامل مُهمات دشمن که به یک صد و پنجاه عراده موتر بالغ می‌گردید، حمله کردیم. وقتی یکی را به آتش کشیدیم، باقی همه در اثر آن حریق گردیدند. پس از آن روس‌ها تا به یک هفته مُکمل مشغول جمع‌آوری پارچه‌های گوشت کشته‌شده‌گان شان بودند. این واقعه در قسمت سالنگ رُخ داد. بار دیگر، یک موتر تیل را هدف گلوله قرار دادیم که در نتیجه چنان آتش گرفت که شعله‌های آن تا به فاصله چهار صد متری زبانه می‌کشید. بالاخره کلیه خانه‌های مُجاور منطقه که در فاصله تقریباً صد متری از محل حادثه دور بودند، به حریق درآمدند. این روی‌داد در سال ۱۳۶۴ خورشیدی به‌وقوع پیوست.

در آن روز (سه‌شنبه مؤرخ ۴ اکتوبر ۱۹۸۸م) با چند تن از شخصیت‌های جهادی دیگر همچون ارباب خدای‌داد همکار نزدیک اسلام‌الدین، سید اکرام‌الدین امر اشکمش، سید عبدالکریم هاشمی مسئول بخش فرهنگی و امر خوست و فرنگ، سر معلم طارق، سید اکبر، دکتور عبدالرحمن و سارنوال منیر مُدعی‌العموم شورای نُظار نیز ملاقات داشتیم. در آن ملاقات، من راجع به توطیه‌های جهانی بر ضد خلافت اسلامی البته از زاویه بررسی تاریخی و همچنان در مورد سرکوبی جنبش‌های اسلامی در جهان اسلام، بحث کردم. مُتعاقب آن، آقای هاشمی مسئول بخش فرهنگی به صحبت پرداخته، گفت: دشمن نخست ما جهل و نادانی است. آرزوی ما از دعوت‌گران و دانشمندان مسلمان و مُتعهد این است که در جهت برون‌رفت از این مَنجلاب کُشنده که سرنوشت ملت مسلمان افغانستان را به‌شدت تهدید می‌کند، با ما همکاری مسئولانه نمایند.

در آن جا فرصت دیگری برابیم دست داد تا بقیه حرف‌های قوماندان گدا محمد را بشنوم. عبدالله انس می‌گوید: من با جرأت می‌توانم بگویم که قوماندان گدا یک جنرالِ تمام‌عیار است. من هرگز از این حرف خود احساس حرج نمی‌کنم؛ چون او با چنان موهبه‌های نظامی و تجارب شخصی آراسته است که او را شخصیتی بالاتر از جنرال می‌دهد.

قوماندان گدا در خصوص حمله دوم روس‌ها بر پنجشیر، چنین یادآور شد: در تهاجم بار دوم، نیروی دشمن چندین برابر نسبت به حمله نخست بود. این حمله در مجموع توسط تانک‌ها صورت گرفت. این بار به آنان فرصت دادیم که تا قسمت سفیدچهر به پیش بروند. مردم همه از ساحه خارج شده بودند. ما مجاهدین را در امتداد وادی تقسیمات کرده بودیم. به روس‌ها موقع دادیم تا در مواضع خویش جابه‌جا شوند. سپس با یک قومانده علیه آنان حمله بردیم و در چندین نقطه به جان آن‌ها افتادیم که در نتیجه خسارات شدیدی را مُتحمل گردیدند؛ قسمی که بیست الی سی عراده تانک آن‌ها از بین رفت و به تعداد زیادی از نفرات شان کشته شدند و سپس عقب‌نشینی کردند.

وی در مورد حمله سوم روس‌ها اظهار داشت: تهاجم سوم روس‌ها خیلی سنگین بود. این بار نیروی دشمن از لحاظ آماده‌گی نظامی و لوازم جنگی، شش چند بیش‌تر از حمله دوم بود؛ چون روس‌ها دریافته بودند که دو حمله قبلی سبب شد تا مجاهدین غنایم هنگفتی من‌جمله اسلحه ثقیله به

دست آورند. در این حمله علاوه بر تانک‌ها ستون‌های پیاده ارتش سُرخ نیز به میدان آمده بودند. این بار آن‌ها را نگذاشتیم تا از حدود بازارک تجاوز کنند. تاکتیک ما در برخورد با دشمن از بار اول فرق داشت؛ قسمی که مُجاهدین را از مناطق سفیدچهر، پریان، خنچ و دشت‌ریوت در یکجا جمع‌آوری کردیم و سپس از هر منطقه یک گروه سی نفری تشکیل دادیم و آن‌ها را در مناطق شُتل، اعنابه و رُخه به جنگ فرستادیم.

آنچه سبب شد تا ما از این سیستم تشکیلاتی کار گیریم، آن بود که عادتاً اهالی منطقه از ترس این‌که مبادا دشمن قریه‌جات آن‌ها را یک‌سره تباه کند، آن‌چنان که می‌بایست در داخل قریه‌ها از خود مقاومت مطلوب نشان نمی‌دادند و تانک‌ها را به‌شدت سرکوب نمی‌کردند. تجربه نشان داده بود که جنگیدن هر کس در منطقه خودش نتیجه دل‌خواهی به دنبال ندارد. از این‌رو مردمان مناطق بالای پنجشیر را موظف ساختیم تا در ساحات پایین این وادی به جنگ پردازند. وقتی آن‌ها با خون‌سردی بسیاری در برابر روس‌ها جنگیدند، این جا بود که مردم منطقه به جوش آمدند و دوشادوش آنان بر روی دشمن تاختند و با ضربات کوبنده خویش دشمن را به‌شدت زیان‌مند ساختند و کمر روس‌ها را شکستند.

پس از آن، دسته‌های مُجاهدین را در امتداد وادی در قسمت‌های شُتل، فراج، تاواخ، زمان‌کور، حصارک و غیره مُستقر ساختیم. تانک‌ها در داخل دره حرکت می‌کردند و روس‌ها خود بر بالای کوه‌ها موضع گرفته بودند. مُجاهدین می‌آمدند و در نقطه‌های حاکم با روسان درگیر می‌شدند و سپس یک‌باره عقب‌نشینی می‌کردند. تا آن‌که روس‌ها بدین گمان می‌شدند که ساحه کلاً خالی است. سپس ما موقع مناسب را دیده از فراز کوه‌ها به زیر می‌آمدیم و تانک‌ها را به آتش می‌کشیدیم. بدین ترتیب، مورال روس‌ها رو به ضعف گذاشت تا بالاخره در قسمت بازارک گردیم آمدند و پس از مشوره و تبادل نظر، به این تصمیم شدند که منطقه را ترک گویند. در خلال همه آن جریانات، اطلاعاتی که از طریق افراد توظیف‌شده ما در داخل کابل به ما می‌رسید، خیلی سازنده بود و ما اکثراً با اعتماد به همین راپورها تصمیم می‌گرفتیم. مثلاً یک سرباز ارتش در کابل چند روز قبل از آغاز یک حمله از موعد مشخص آن به ما گزارش می‌داد و ما پیش از پیش برای چه‌گونه‌گی مقابله با آن، آماده‌گی لازم می‌گرفتیم.

در این جا صحبت‌های گدا محمد قطع شد؛ چون همان‌دم عبدالله انس آمد و از تصمیم رحیل غیر مُترقبه به ما خبر داد.

از بانگ رحیل تا ختم سفر

امروز استاد ربانی برای بازگشت به پاکستان، آماده‌گی می‌گیرد. لذا به تمامی هم‌کابانش فرمان داد تا مرکز تعلیمی را به مقصد وُرسج ترک گویند. عبدالله انس نزد من آمد و گفت: فقط چند ساعت محدود در پیش روی داریم که به زیارت برادران عرب در قسمت بورکه برویم. آن‌گاه به شاه محمد اطلاع دادیم که ما تصمیم داریم تا به تالقان برویم. وی یکی از موثرهای غنیمتی را آماده کرد و ما سوار بر آن شده، راهی تالقان گردیدیم. دُرس‌ت پیش از نماز عصر روز چهارشنبه مؤرخ ۱۰/۵/۹۸۸م بود که همراه با فرمانده شاه محمد به صوب تالقان رهسپار گردیدیم. شاه محمد آمریت شهر تالقان را به عهده دارد و یکی از دانشمندانی است که مردم از وی به خوبی یاد می‌کنند. ما به‌خاطر دیدار با آن‌عده از برادران عرب که با ولیدآغا (سیدجمال) فرمانده حزب اسلامی به‌سر می‌پردند، عازم تالقان شدیم. آن‌ها طی یک گروپ بیست و یک نفری که همه عرب بودند، به سرکردگی ابواب‌راهیم به آن‌جا رفته بودند.

در طول راه در قسمت فرخار با یک مجموعه از برادران عرب که آن‌ها را ابوشهید یمانی و دکتور صالح لیبی سرپرستی می‌کردند، سر خوردیم. در میان آنان فاتح برادر ابوشهید و مصعب و جعفر و ابوصهیب که همه اتباع کشور یمن می‌باشند، نیز حضور داشتند. ابوشهید در موثر به کنار من نشست و هر دو سرگرم صحبت شدیم. آن‌ها اسپان خود را در فرخار گذاشتند و به همراهی ما آمدند.

جُز همان یک شب که در پیش روی داشتیم، فرصت دیگری برای ما مساعد نبود؛ چون دو نامه عنوانی استاد ربانی، یکی از طرف استاد سیاف و یونس خالص و دیگری از جانب حکومت پاکستان فرستاده شده بود که در هردو از وی خواسته بودند تا هرچه عاجل‌تر برگردد. لذا استاد ربانی قرار گذاشت تا زود به پاکستان عودت نماید. می‌بایست که ما ابتدا به تالقان برویم و سپس با سیدجمال در تماس شویم تا زمینه ملاقات ما با برادران عرب را مساعد سازد. درست بعد از شام به تالقان رسیدیم. سپس به خانه یکی از ثروت‌مندان منطقه رفتیم. در آن‌جا غذای شب را صرف کردیم و همان جا شب ما سپری شد. قابل یادآوری می‌دانم که نخست به منزلی که گمان می‌کنم مُتعلق به شاه محمد بوده باشد، رفتیم اما در آن‌جا غذای شب پیدا نشد.

فردا چندی به گشت‌وگذار در شهر پرداختیم که در ضمن از کمیته فرهنگی حزب اسلامی نیز دیدار به‌عمل آوردیم. در آن‌جا با سید میرزا برادر سیدجمال که از جمله فاتحین تالقان به حساب می‌آید، سر خوردیم. وی از این دیدار خیلی اظهار خوشنودی کرد. من صحبت مختصری با آن‌ها داشتم که در ضمن از شجاعت و شکیبایی آنان تقدیر نموده و آن‌ها را به ادامه این راه تا به سرحد برپایی یک دولت اسلامی با همکاری همه برادران و با توجه به پاسداری و حفظ خون، مال و آبروی مردم توصیه کردم. در اثنایی که ما در کمیته فرهنگی حزب به‌سر می‌بردیم، خُمپاره‌های دشمن پیایی به هر طرف شهر اصابت می‌کرد و صدای مهیب آن گوش‌های ما را می‌آزرد. پایگاه دشمن در باغ ذخیره که یک باغ پهناور و خیلی استحکام‌یافته و دارای زیرزمینی‌های پُخته و قوی بود، موقعیت داشت. باری مُجاهدین خواستند تا در آن‌جا رخنه کنند، اما با آن‌که خسارات و تلفات زیادی را متحمل شدند، موفق به فتح آن نگردیدند و همچنان بر فراز یکی از کوه‌های مُشرف بر شهر تالقان مردی به نام کورِ مالی که یک شخصیت پست و منسوب به حزب ستم ملی می‌باشد، سنگر گرفته بود و هر بار شهر را هدف خُمپاره‌ها قرار می‌داد.

«ستم ملی» یک گروه هوادار کمونیزم چین بوده که از طرف ظاهر بدخشی با همکاری بحرالدین باعث بنیان‌گذاری شده است. این حزب در زمان ظاهرشاه تأسیس گردید. هدف از تأسیس

آن، دعوت برای آنچه نجات تاجیک‌ها از زیر بار ظلم و ستم رژیم‌های حاکم کشور خوانده می‌شود، می‌باشد. آن‌ها بدین باور اند که تاجیکان و اقلیت‌های دیگر سالیان درازی در زیر سایه حکومت‌های قومی افغانستان همواره مورد استبداد و ستم قرار گرفته و از حقوق اساسی شان محروم گشته‌اند. لذا برای اعاده حیثیت و حقوق از دست رفته آنان مبارزه باید کرد. پس از آن‌که طاهر بدخشی مؤسس این گروه در زمان تره‌کی در زندان کشته شد، این حزب به دو جناح ذیل مُنشعب گردید:

۱. سازا (سازمان انقلابی زحمت‌کشان افغانستان).

۲. سزا (سازمان زحمت‌کشان افغانستان).

مؤسس جناح دومی (سزا) همان بحرالدین باعث می‌باشد و حالا رهبری آن را بشیر بغلانی، وزیر عدلیه در حکومت نجیب، به عهده دارد و جناح اول (سازا) را عبدالحمید گران که در دانشکده زراعت دانشگاه کابل استاد است، سرپرستی می‌کند.

سپس به مسجد تالقان رفتیم. وقتی وارد آن شدیم، دوگانه‌ای برای یگانه گذاردیم. آن‌دم یاد آن دسته از صحابه کرام که برای اولین بار این شهر را فتح کرده بودند، بر خاطرم گذر نمود که در نتیجه، اشک از چشمانم سرازیر شد. همچنان در جریان ادای نماز، از احنف بن قیس و عبدالرحمن بن سمره که هر دو از بزرگان صحابه بودند و هرات، کابل، تالقان و تخارستان آن روز به دست نیرومند آنان فتح گردید، یادم آمد.

متعاقباً شهر تالقان را به مقصد دهنه که روستایی در نزدیکی دریای تخار است، ترک گفتیم. نماز ظهر را اداء نمودیم و به انتظار سید جمال نشستیم. نزدیک شام بود که به کنار دریا رسیدیم و در همان جا نماز شام را به امامت عبدالله انس اداء کردیم. سپس به سید جمال پیش‌نهاد نمودم تا به‌خاطر دیدار با استاد ربانی با ما برود. او هم پذیرفت تا بالاخره به همین مقصد یک‌جا باهم به‌راه افتادیم. از دهنه به سوی مرکز تعلیمی در فرخار رهسپار گردیدیم. شاه محمد و سید جمال هر دو رفیق راه من بودند که در طول راه با ایشان گرم صحبت بودم.

سید جمال در صحبت‌هایش از من اظهار خوشی و قدردانی نموده، گفت: خُرد و بزرگ همه از مَقدم شما خوشنود گردیده‌اند؛ چون هر کس آرزو می‌کرد که شما یک‌باره به شمال افغانستان تشریف‌فرما شوید. وی در مورد جهاد نیز صحبت کرد. من برایش گفتم: از کراماتی که در جریان جهاد رونما گردیده، برایم بگو. وی اظهار داشت: به نظر من فتح تالقان که در ظرف چند ساعت محدود انجام یافت، خود بزرگترین کرامت است. ادر این میان، برادر ابوالبراهیم عراقی با پخش و توزیع اعلامیه‌های مؤثر، نقش یک فاتح را بازی کرد. بسام که وظیفه چاپ این اعلامیه‌ها را به دوش داشت، بر هر ورق آن امضاء می‌کرد. وقتی افسران دولتی نام او را می‌دیدند، گمان می‌کردند که سازمان جدیدی به همین نام در کار است.

این منشورات، آن‌ها را به تسلیم‌شدن به مُجاهدین تشویق می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست تا ایدئولوژی کمونیستی را کنار گذارند و ضمناً در دل آن‌ها خوف و تزلزل به‌جا می‌گذاشت. بدین ترتیب، پخش و نشر این اعلامیه‌ها نتایج خوبی به دست داد؛ قسمی که کار به جایی کشید که افسران بلندرتبه دولتی، شب‌هنگام نزد ما می‌آمدند و در جهت مبارزه با کمونیسم به ما بیعت می‌دادند. حتی زنان نیز این کار را می‌کردند. در جریان عملیات برای فتح تالقان، برادرم سید میرزا از حومه‌های شهر با من در تماس شده، گفت که ما اکنون در اطراف شهر قرار داریم و به اکمالات ضرورت است. من مواد مورد نیاز را آماده کرده و به آنان فرستادم. پس از چند ساعت از طریق دستگاه بی‌سیم با او تماس گرفتم، وی گفت که من حالا از داخل شهر با تو صحبت

می‌کنم. ما شهر را فتح کرده ایم! من واقعاً از این توفیق خداوندی که فتح بزرگ را به این همه آسانی نصیب ما کرد، متعجب شدم.

وی همچنان داستان یکی از شهداء را به من حکایت کرده، گفت: پس از آن‌که او جام شهادت را نوشید، روس‌ها آمدند و به مُثله‌کردن او پرداختند. متعاقباً ما جسد او را به دست آورده و به خاک سپردیم. مدتی بعد من او را در خواب دیدم که گویا به من می‌گفت: بعضی از دندان‌ها و استخوان‌های من در همان جایی که شهید شدم باقی مانده، آن‌ها را بیاور و با خودم دفن کن. بالاخره من به محل شهادتش رفتم و آنچه را گفته بود، یافتم و سپس همه را آورده و با خودش دفن کردم.

بعداً سررشته سخن به دست شاه محمد افتاد. وی در مورد برخورد انسانی و اسلامی مُجاهدین با اسرای جنگی صحبت کرده، گفت: باری یک کاروان بزرگ قوت‌های دشمن از تالقان سرکشیده و به سوی کلفگان در حرکت بود. در اثنايي که داشت از منطقه نمک‌فروشی رد می‌شد، یک‌باره علیه آن هجوم بردیم، هشت عراده موتر را به آتش کشیدیم و دسته‌ای از روسان و داخلی‌ها را از پا درآوردیم تا بالاخره فرار را بر قرار ترجیح دادند و از محل گریختند. در این میان، یکی از موترهای نفربری که زنان و کودکان را حمل می‌کرد، با تمام سرنشینانش در ساحه باقی ماند. ما به نوبه خود زنان و کودکان را گرفته، در یک اتاق گرم جابه‌جا ساختیم و حتی هیچ خانمی را تفتیش بدنی نکردیم. خانم‌ها هر کدام با خود پول حمل می‌کردند، ولی ما چیزی از آن‌ها نستاندیم. فردای آن روز، کمونیست‌ها عده‌ای از بزرگسالان را گردهم آوردند و از آنان هیئتی تشکیل دادند و به‌خاطر رهایی زنان و کودکان به طرف مُجاهدین فرستادند. قبل از رسیدن آن‌ها ما همه زنان و کودکان اسیرشده را آزاد کرده، دوباره به تالقان فرستادیم. وقتی مردان با زنان خویش سر می‌خورند، از آن‌ها می‌پرسند که اشرار در حق شما چه‌ها کردند؟! خانم‌ها در پاسخ با خشم می‌گویند که ما همواره از شما می‌شنیدیم که مُجاهدین را اشرار می‌گفتید، اما حالا دریافتیم که در واقع شما خود اشرار و وطن‌فروش هستید. ما مُجاهدین را مردمانی امین و پاکدامن یافتیم. حتی پولی که در کیسه داشتیم، هنوز به جای خود است و هرگز به آن دست‌برد نزدند.

سرانجام به مرکز تعلیمی در فرخار موصلت ورزیدیم. در آن جا از استاد ربانی جويا شدیم، گفته شد که وی به وُرسج رفته است. سپس قوماندان مُسلم و برادرانش غذای شب را برای ما تهیه دیدند. پس از آن‌که غذا صرف کردیم، نماز خفتن را اداء نمودیم و همان جا به خواب رفتیم. پیش از این ابوشهید برایم توصیه کرده بود که وقتی سید جمال بازگشت می‌کند، در ناحیه حراست و مُحافظت او بسیار عطف توجه شود. البته محض آمدن سید جمال با ما به شجاعت او دلالت می‌کند؛ چون در منطقه کسانی وجود داشتند که با وی دشمن بودند و از دست وی فراری شده بودند. من با سید جمال و شاه محمد در یک اتاق خفتیم. وقتی برای نماز صبح بیدار شدم، او را دیدم که در روشنایی چراغ مصروف تلاوت قرآن است. نماز بامداد را اداء کردیم و به‌زودی حرکت نمودیم. بالاخره به خانقاه مرکز وُرسج رسیدیم.

وقتی وارد وُرسج گردیدیم، همان‌دم قاری سعید الجزایری و عبدالعظیم مغربی تازه به آن جا رسیدند. از دیدار شان بسیار خورسند شدم و یک‌جا باهم غذا تناول کردیم. سپس از استاد ربانی جويا شدیم، گفتند که به طرف پیو رفته و در آن جا منتظر شما است. پس از صرف صبحانه در خانقاه، من یک شلوار مخملی خریداری نمودم، سپس به‌راه افتادیم. در حومه خانقاه با عبدالحی حق‌جو امیر جبهات نهرین که تازه از پیو برگشته بود، سر خوردیم. یک روز پیش از این، برادر ابوشهید به من گفته بود که قوماندان عبدالحی یک قافله بزرگ را که متعلق به انجینر بشیر می‌باشد، توقیف کرده است. در آن جا با استفاده از فرصت با او به گوشه‌ای رفتیم. عبدالله انس در حضور ابوشهید به او گفت: قافله باید آزاد شود و از همین نقطه باید شما سازش با حزب اسلامی

در منطقه را آغاز نمایید. وی از مشکلات و تلخی‌هایی که از جانب حزبی‌های منطقه چشیده بود، به من شکایت کرد. در اخیر عبدالله انس برایش گفت که شما این قافله را به پاس مهمانی شیخ، رها سازید. بالاخره موافقه نمود و تعهد سپرد که آن را آزاد کند.

سپس یک‌جا با عبدالله انس سوار ماشین شده به سوی پیو رهسپار گردیدیم. وقتی به آن جا رسیدیم، متوجه شدیم که استاد ربانی با کاروان سفرش در انتظار ما نشسته است. مسعود نیز آن جا حضور یافته بود. من از وی خواهش نمودم تا در حصه قاری سعید و عبدالعظیم و ابوشهید عطف توجه نموده و با آن‌ها به نیکویی برخورد کند. سید جمال به نزد استاد ربانی رفت و با او احوال‌پرسی کرد. وی از این پیشامد او شاد شد و از مقدم او اظهار امتنان نمود و آن‌گاه هردو کنار هم نشستند. در آن جا همه باهم غذای چاشت را صرف کردیم و بعداً نماز ظهر اداء نمودیم.

سپس شاه محمد و سیف‌الدین که هردو از فرماندهان جمعیت اند، از من خواهش نمودند تا به شکل انفرادی با آن‌ها دیدن نمایم. آن‌ها هریک از مشکلات اقتصادی خود به من شکایت کردند. سیف‌الدین گفت: آن‌عه از تانک‌ها را که در جریان نمایش دیدی، همه را من در تالقان به غنیمت گرفته‌ام. متعاقباً برای چند دقیقه با آرین‌پور و آمرمجاهد نشستیم. به آن‌ها گفتم که شما هردو از جمله کسانی هستید که من بیش‌تر از همه شایق دیدار شان بودم. آمرمجاهد به تعقیب من اشتیاق متقابل خویش را اظهار نمود و عین احساس را تبارز داد. آرین‌پور گفت: من از دیدار با شما هم خوش شدم و هم خفه! خوش شدم برای این‌که توفیق دیدار شما به من دست داد. پیش از این تصمیم داشتم تا به‌خاطر دیدار شما به پاکستان سفر کنم در حالی که من عادتاً سفر به خارج افغانستان را نمی‌پسندم. پس خدا را سپاس که خود شما را به این جا آورد. خفه شدم برای این‌که فرصت کافی نیافتم تا با شما بنشینم و برایت راز دل کنم.

سپس از آن جا به سوی مرکز تعلیمی روان شدیم. بعد از ادای نماز عصر، با مردم خداحافظی کردیم و بر اسپان خود سوار شده، به حرکت افتادیم. دو ساعت و نیم تمام بر کنار دریای پیو منزل نمودیم که یک ساعت آن در تاریکی شب بعد از شام طی شد. نماز شام را در عرض راه اداء کردیم. بالاخره به مرکز تعلیمی که به ابتکار مسعود تأسیس یافته بود، رسیدیم. مسعود یک ماه و نیم تمام همراه با عبدالله انس بالای قطعات مرکزی که متشکل از یک صد و پنجاه نفر می‌باشد، در این مرکز کار کرده است. این قطعات مرکزی، هسته اولی اردوی آینده کشور را تشکیل می‌دهند. در این مرکز سیمیناری دایر گردیده بود که از اول ماه رمضان سال ۱۴۰۸ هـ.ق تا نیمه ماه شوال همان سال ادامه یافت. مسئولیت امور نظامی و اداری آن را مسعود به عهده داشت و وظیفه پیش‌برد امور عقیدتی و فکری آن به دوش عبدالله انس بود که در ضمن، قیام و صیام ماه مبارک رمضان را نیز انجام داد. شک نیست که این مرحله یک مرحله بسیار سازنده و سودبخش بود. مسعود و عبدالله انس از این امر به کسی اطلاع ندادند.

باری در جریان این مدت، یک حادثه ناگهانی و عجیب رخ داد. حادثه طوری بود که دو فروند هلیکوپتر دشمن اشتبهاً در نزدیکی منطقه «شیره» همان جایی که مسعود در روزهای نخست سازمان‌دهی‌اش در سمت شمال از آن به عنوان پایگاه استفاده می‌کرد، به زمین نشستند. آن‌ها اصلاً راه‌گم شده بودند. پس از فرود آمدن، پیلوتان آن‌ها از یک دهقان محل که در کشتزارش مصروف کار بود، در باره همان منطقه جويا می‌شوند. او به آن‌ها می‌گوید که این جا سلطان شیره است. آن‌دم هردو از ترس با شتاب به سوی طیاره‌ها رخ مانده و به‌زودی به پرواز درمی‌آیند و فرار می‌کنند.

این جا بود که فرصت‌طلبان بداندیش از وقوع این حادثه، سوء استفاده نموده، آوازه یک تهمت بزرگ را در قبال مسعود به‌راه می‌اندازند که شباهت کلی داشت به حادثه «افک» که منافقین زمان پیامبر صلی الله علیه وسلم در راه بازگشت از غزوه مریسبع به حضرت عایشه

رضی الله عنها تهمت بسته بودند. آری، یکبارہ عده‌ای از علمای منسوب به احزاب دیگر، گردهم می‌آیند و فتوای کفر و ارتداد مسعود را صادر می‌کنند و در عین حال اعلام می‌دارند که گویا جهاد بر ضد او فرض شده است. این‌همه در حالی صورت می‌گیرد که مسعود خودش سخت مشغول تربیه و آموزش مجاهدین بود تا آن‌ها را به عنوان عناصر آماده‌ای که بتوانند کار سرنگونی رژیم کمونیستی را برای ابد در داخل افغانستان به سر رسانند، بار آورد.

به روز جمعه مؤرخ ۱۹۸۸/۱۰/۷م مطابق با ۲۷ صفر ۱۴۰۹ هـ ق نماز بامداد را در قسمت پیو اداء کردیم و سپس به‌راه افتادیم. من ابتدا نمی‌دانستم که مسعود و آریین‌پور و دیگر فرماندهان از همین جا برگشت خواهند نمود. لذا با آنان وداع نکرده، حرکت نمودم. پس از آن‌که من سوار اسب شده و به‌راه افتاده بودم، آن‌ها در جست‌وجوی من شدند.

اسپی که امروز نصیبم شد، ضعیف و لاغر بود و خیلی سست راه می‌رفت و با وجود آن‌که از همه پیش‌تر حرکت کردم، اما باز هم برادران همسفرم از من جلو شدند و من از همه عقب ماندم. از صاحب اسب پرسیدم که نامت چیست؟ وقتی جواب داد، من درست نفهمیدم؛ چون از او چیزی شبیه «مشاه» شنیدم. سپس دیگران به من گفتند که نامش احمد شاه است. وی بسیار اصرار می‌کرد تا اسبش را تند حرکت ندهم و آن را نزنم و هر بار به من گوش‌زد می‌نمود که گویا اسبش ضعیف است. وقتی به کوه بالا می‌رفتیم، از من خواهش می‌کرد که از اسب فرود آیم تا نفس گیرد.

برف هم گه‌گاه می‌بارید. صبحانه را که از گوشت آهو تهیه شده بود، در یکی از سماوارهای عرض راه صرف کردیم. در آن جا عادتاً خود صاحب سماوار آهو شکار می‌کند و آن را می‌پزد. پس از آن‌که یک خوراک را تناول کردم، خیلی خوشم آمد و آن‌گه یک خوراک علاوه‌گی مطالبه کردم. انجینر عتیق پیش از این به من گفته بود که اهالی این منطقه از پیروان مذهب اسماعیلیه اند. یکی از برادران که نورالدین بلخی اسمش بود و فارغ‌التحصیل انستیتوت عالی انصار در بلخ می‌باشد، در پهلویم نشسته بود. به او سفارش کردم تا از صاحب آن سماوار بپرسد که آیا اسماعیلی هست؟ وقتی از او پرسید، جوابش مثبت بود. آن‌گاه از تناول خوراک دومی مُنصرف شدم و به خوردن چای و نان خشک ادامه دادم. در آن جا معمولاً چهار مغز را با چای می‌آورند که با نان خشک خورده می‌شود و مجاهدین از آن می‌خرند.

در عرض راه، کوه خیلی بلند و مُرتفعی قرار داشت. وقتی به آن بالا رفتیم، هشت ساعت را دربر گرفت. این کوه چون مُسرف بر روستای «ویشتی» است، لذا به نام کوه ویشتی یاد می‌شود. این روستا وُرسج و پنجشیر را از هم جدا می‌سازد. بالاخره حوالی ساعت چهار بعد از ظهر به انجمن رسیدیم. نماز ظهر و عصر را یک‌جا به جمع تأخیر اداء کردیم و عبدالله انس سوره کهف را برای ما تلاوت نمود.

در این میان، آن‌چه خیلی به من جالب توجه افتاد، همانا اماکن بودوباش اسماعیلی‌ها می‌باشد. اسماعیلی‌ها عبارت اند از یک فرقه باطنیه که رهبر مذهبی‌شان شخصی به نام آغاخان بوده و از مراسم و اشکال پرستش ویژه‌ای برخوردار اند که از شعایر شناخته‌شده اسلامی بیگانه است. آن‌چه از آن‌ها توجه مرا به خود جلب کرد، سکونت‌گاه‌های مستحکم‌شان بر فراز کوه‌ها بود. سکونت‌گاه‌های آنان در مناطق مختلف افغانستان معمولاً نقطه‌های دوردست کوهستانی می‌باشد؛ مثلاً منطقه واخان که جزئی از بلندی‌های پامیر است و دره پیو که در بلندترین کوه‌های وُرسج موقعیت دارد و به همین قسم کران و منجان و مناطق دیگر. محلات مسکونی آن‌ها در پاکستان نیز در مناطق دوردست کوهستانی و صعب‌العبور قرار دارد؛ چنان‌که اکثراً در بلندی‌های چترال و در مناطق کوهستانی گلگت که فاصله میان پاکستان و چین می‌باشد، سکونت دارند. گفتنی است که اماکن مسکونی فرقه نصیریّه نیز همین گونه است. آن‌ها در مناطق دوردست سلسله کوه‌های

علویین که سوریه و ترکیه را از هم جدا می‌سازد، بودوباش دارند و همچنان طایفه دیگری به نام مکارمه که در یمن شمالی زنده‌گی می‌کنند، همچو مناطق را برای بودوباش برگزیده اند.

البته این امر در مجموع تصادفی نبوده، بلکه روی یک سنجش قبلی و استراتژی پیش‌بینی‌شده از طرف خود این فرقه‌های باطنیه، صورت گرفته است. این استراتژی را غالباً از حسن الصباح آموخته اند که در قلعه الموت پایگاه گرفته بود و از آن جا برای ترور شخصیت‌های بلندپایه اهل سنت به‌ویژه صلاح‌الدین ایوبی که سرگرم جنگ نامی ضروس با صلیبی‌ها بود، توطیه می‌چید. بعضی‌ها بدین باور اند که در گذشته‌ها مسلمانان اهل سنت با این طوایف برخورد خشن کرده اند که علاوه بر سرکوب و تبعید، آنان را تحت محاصره قرار می‌داده اند. لذا آن‌ها برای این‌که مذهب شان در امان بماند و خود با این نوع عکس‌العمل‌های تند اهل سنت مواجه نگردند، ناچار راه عزلت را در پیش گرفته و به داخل کوه‌پایه‌ها پناه بردند و آن‌جا را مسکن گزیدند.

به روز شنبه مؤرخ ۱۰/۸/۱۹۸۸م غذای صبح را در قسمت انجمن تناول کردیم و سپس به‌راه افتادیم. در آن جا انواع مختلف غذا بالای سفره ما چیده شده بود. استاد ربانی به من گفت: از هر خانه برای ما غذا می‌فرستند، پس باید از هر کدام آن تناول کرد تا آنانی که برای ما طعام آورده اند، آزردم‌خاطر نشوند.

مردم آن‌جا علی‌رغم فقر و ناداری شان، خیلی سخی‌طبع و مهمان‌نواز اند. در آن جا هیچ مهمانی خوار نمی‌شود. وقتی انسان داستان‌های قدیم عرب را مرور می‌کند، درمی‌یابد که افغان‌ها نیز همچو آن‌ها با خوی مهمان‌نوازی آمیخته می‌باشند و البته بیش از این شواهد زیادی در دست است که ثابت می‌سازد افغان‌ها عموماً مهمان‌نواز اند. بارها حوادثی اتفاق افتاده که وقتی آدمی در آن می‌اندیشد و می‌بیند که این‌ها تا چه اندازه پاس حرمت مهمان را دارند، آن‌گاه از این خوی خدادادی‌ای که در نهاد این ملت نهفته است، تعجب می‌کند. حتی ملیشه‌های دولت کمونیستی برای عرب‌ها به پاس آن‌که مهمان اند، احترام می‌گذارند.

می‌گویند: در یکی از روزها سلطان محمود غزنوی به شکار رفت. تا بالاخره به سوی آهویی تیر پرتاب کرد که به هدف خورد. آهو که زخمی شده بود، به خیمه یکی از صحرائشینان افغان پناه برد. سلطان محمود سراغ آهو را گرفت و می‌خواست آن را به چنگ آورد، اما همان بادیه‌نشین دستش را گرفت و نگذاشت که وارد خیمه شود و آهو را بگیرد. سلطان برایش گفت: آیا نمی‌دانی که من محمود غزنوی هستم؟ بادیه‌نشین گفت: اکنون دانستم، اما هرگز اجازه نخواهم داد که مهمانم را اذیت کنی! سلطان محمود از همت او خوشش آمد تا بالاخره به پاس احترام و تقدیر از پیشامد او از آن‌چه می‌خواست، صرف نظر کرد.

باری ما احمد مبارک یکی از برادران مُجاهد سومالیایی را به سوی پروان فرستادیم تا در جهاد مُقدس سهم گیرد. در یکی از شب‌ها مُجاهدین بالای مرکز کمونیست‌ها عملیاتی را به‌راه انداختند. آنگاه آتش توپخانه دشمن از هرسو باریدن گرفت و زمین را در زیر پای مُجاهدین به لرزه درآورد. مُجاهدین همه به هر طرف پراکنده و متواری شدند، اما احمد مبارک سراسیمه شده، نمی‌دانست که به کجا برود. همه شب را با یک عالم سرگردانی در جست‌وجوی راهی به سوی مقر مُجاهدین سپری کرد. وقتی صبح دمید، خود را در یکی از باغ‌ها و در محلی ناآشنا یافت. از قیافه‌اش معلوم بود که افغانی نیست. صاحب باغ او را دید و همان‌دم شناخت که عرب‌نژاد است. برایش گفت که این قریه یکی از قریه‌های تحت سلطه دولت است و در ضمن فرودگاه و پوسته کمونیست‌ها و قرارگاه روسان را از پشت پنجره باغ به او نشان داد.

احمد مبارک می‌گوید: آن لحظه دریافتم که در دام دشمن افتاده‌ام. چندی پس صاحب باغ صبحانه برایم تهیه کرد. سپس موتری را آورد که چند تن از رفقایم نیز در آن نشسته بودند. آن‌ها

یک مقدار پول از کیسه برآورده به من تعارف کردند، اما من نپذیرفتم. آن‌ها گفتند که تو مهمان و بی‌چاره هستی، این پول را بگیر تا نیازت برآورده شود، اما من باز هم امتناع ورزیدم. موثر همچنان در حرکت بود. با خود می‌گفتم که این‌ها مرا می‌برند تا به روس‌ها تسلیم کنند. وقتی به مرکز مجاهدین نزدیک شدیم، مرا همان‌جا فرود آوردند و خود پس از خداحافظی با من برگشتند. وقتی مجاهدین مرا دیدند، به‌شدت خرسند شدند و هلهله شادی سر دادند. شک نیست که آن‌ها می‌توانستند مرا به روس‌ها تحویل دهند و پول هنگفتی هم به دست آورند، اما چنین نکردند؛ چون خوی مهمان‌نوازی شان چنین اجازه‌ای را به آن‌ها نمی‌داد.

عبدالله طاهر از برادران فعال عرب در مربوطات ولایت هرات بود. وی قصه می‌کرد که باری یک زدو خورد شدید میان کمونیستان افغانی و مجاهدین به‌وقوع پیوست و من در جبهه مجاهدین بودم. آن‌گاه مجاهدین با کمونیست‌ها در تماس شده، خطاب به آن‌ها گفتند که این‌جا با ما یک مهمان است، اگر کشته شود برای همه ما و شما عار و ننگ خواهد بود. کمونیست‌ها گفتند: پس همین‌جا جنگ را متوقف می‌سازیم تا شما مهمان را از ساحه خارج کنید. بالاخره مرا از ساحه جنگ دور کردند و آتش جنگ دوباره شعله‌ور شد.

دکتور عمر عراقی یکی از جوان پُراحساس و هدفمند عرب است که از دانشکده طب فارغ شده و خیلی به جنگ و مبارزه علاقه دارد. وی ابتدا به‌خاطر انجام خدمات طبی برای مجاهدین به هرات رفت و سپس از آن‌جا راهی تالقان گردید و در قسمت بورکه نزد سید جمال ولید مصروف خدمت شد. در آن‌جا با دست‌یاری دکتور صالح و دکتور ابودرداء دست به تأسیس بیمارستانی زدند که نتیجه فعالیت آن خیلی ثمربخش بود. باری جنگ‌ها در تخار به‌خصوص در مناطق چاه‌آب و رُستاق شدت گرفت. دکتور عمر به‌خاطر سهم‌گیری در آن به صوب معرکه ره‌سپار گردید. یکتن از برادران دیگر نیز او را همراهی می‌کرد. در اثنایی که آن‌ها از راه میان‌ینگی قلعه و دشتی قلعه می‌گذشتند، با یک تانک دشمن سر خوردند و هر دو به اسارت درآمدند. وقتی ملیشه‌ها متوجه شدند که دکتور عمر عرب است، به او گفتند که ما هم در اصل عرب هستیم. سپس به اکرام و اعزاز او پرداختند و با او وداع گفته، آژادش نمودند تا آن‌که دوباره سالم به قرارگاه مجاهدین برگشت.

از این نوع داستان‌ها به ما نشان می‌دهد که خصلت مهمان‌نوازی تا چه حد در سرشت افغان‌ها نهادینه است.

بار دیگر مجاهدین تصمیم داشتند تا در قسمت دشتی قلعه تخار که در فاصله میان دریای کوچک و رود آمو موقعیت دارد، علیه مراکز دشمن دست به حمله زنند، اما کمونیستان پیش از موقع در نزدیکی چاه‌آب علیه مجاهدین تاختند و جنگ را به‌راه انداختند. پس از آن‌که شصت نفر آن‌ها در طی این درگیری کشته شدند و تلفات سنگینی را متحمل گردیدند، شکست خوردند. بالاخره روس‌ها پا به میدان گذاشتند و با مجاهدین درگیر نبرد شدند. در این درگیری، یک هواپیمای دشمن که حامل بیست فرد روسی بود، سرنگون گردید و کلیه سرنشینانش به هلاکت رسیدند. قوماندان عباس که فرمانده مجاهدین در آن نبرد بود، در جریان جنگ از ناحیه شکم جراحت برداشت که در نتیجه روده‌هایش برون آمد. آن‌گاه دکتور عمر روده‌های او را دوباره به‌جا کرد و با تار و سوزن عادی شکمش را دوخت و در روشنایی چراغ به‌تداوی او پرداخت تا بالاخره شفا یافت. پس از آن‌که فرمانده عباس صحت‌مند گردید، اسپ خود را به دکتور عمر هدیه داد، اما او از قبول آن معذرت خواست.

در فاصله میان انجمن و اسکازر، برادر جعفر ما را همراهی می‌کرد. وی که یکتن از مجاهدین یمن بوده و آن روز در قسمت انجمن با ما سرخورد، تازه از بورکه برگشته بود. او ده

ماه تمام در سمت شمال به‌سر برد که طی این مدت از مناطق چاه‌آب، رُستاق، ینگی‌قلعه و دشتی‌قلعه دیدن کرده است. وقتی به ینگی‌قلعه رفت، فقط یک روز از فتح آن گذشته بود. این منطقه به دست قاضی کبیر، از فرماندهان حزب اسلامی، فتح گردید. جعفر از قاضی کبیر به ما صحبت کرده، گفت: وی ابتدا تابع جمعیت بود و بعداً به حزب اسلامی پیوست. آنچه او را به این کار واداشت، آن بود که باری قوماندن عبدالصمد که بعدها خداوند او را گمراه کرد و به دولت پیوست، از تمام فرماندهان زیردست خود خواست تا حزب اسلامی را از منطقه برانند، اما قاضی کبیر نپذیرفت و در واکنش به آن، جانب حزب اسلامی را گرفت. سپس عبدالصمد شخصاً وفاداری‌اش را به دولت اعلام کرد که اکنون در منطقه رُستاق مرکز دارد و این مرکز با چند طیاره و تانک، مجهز می‌باشد و تماس مستقیم با روس‌ها برقرار کرده است. رستاق در مجموع در محاصره مُجاهدین به‌سر می‌برد و ان‌شاءالله به‌زودی فتح خواهد شد.

من خطاب به جعفر گفتم: در طی این مدت، چه چیز از همه بیش‌تر بر تو مؤثر افتاد؟ گفت: آنچه بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داد، همانا شخصیت ابوالراهیم می‌باشد. وی از روزگاری که با ابوالراهیم سپری کرده بود، صحبت نمود و بیت ذیل را که از سروده‌های ابوشهید یمنی می‌باشد، زمزمه کرد:

كانت مجالسنا فی كل مُتکأ إیماننا طعمه قد أخل العسلا

یعنی:

گوارا بود ما را طعم صحبت در آن مجلس که حکمت بود و هم دین
 ز نام خود عسل شرمید آن‌گه که کام ما به ایمان گشت شیرین

جعفر علاوه نمود که در خلال این مدت، عملاً برایم ثابت شد که وقتی حضرت عثمان رضی‌الله عنه می‌گوید: «بسا کارهایی است که با زور برآورده می‌شود، نه با داوری قرآن»، منظورش چیست؟! باری یکتن از فرماندهان به نام انجینر قسیم سیگار و نسوار را در مناطق تحت تسلط خود ممنوع اعلان کرد و به مردم سفارش نمود تا ریش‌های خود را بگذارند. مُجاهدین همه به او تن دادند به‌جز یک نفر که از التزام به آن سر باز زد. آن‌گاه انجینر قسیم او را به شلاق بست تا جزای این بی‌باکی را ببیند. ما به او گفتیم: چرا او را با شلاق می‌زنی؟ گفت: او با پند و اندرز به راه نیامد، پس همین شلاق است که او را به راه خواهد آورد.

باری دیگر به قوماندان امین‌الله از فرماندهان مُجاهدین، اطلاع دادند که گویا اهالی فلان قریه به نماز جماعت حاضر نمی‌شوند. آن‌گاه وی همه را به وقت ظهر در مسجد گردهم آورد و نماز ظهر را باهم به جماعت اداء کردند. سپس به آن‌ها دستور داد که تا نماز عصر همان جا بمانند و به همین ترتیب تا نماز خفتن به آن‌ها اجازه خروج از مسجد نداد. وقتی نماز خفتن را به جماعت اداء کردند، به آنان دستور داد تا در خود مسجد به خواب روند. این همه به‌خاطر آن‌که دوباره از جماعت سر باز نزنند. برادر ابوجعفر نیز به نوبه خود از کرم و غیرت مرد و زن افغانستان اظهار تعجب و تقدیر نمود.

حوالی ساعت چهار بعد از ظهر بود که به منطقه اسکارز موصلت ورزیدیم. در آن جا به خانه پدر مُلا محمد جان رفتیم. مُلا محمد جان اولین کسی بود که جهاد را در بدخشان آغاز کرد و به تاریخ ۱۸ برج حمل سال ۱۳۵۸ خورشیدی منطقه کران و منجان را از تصرف دولت کمونیستی، آزاد ساخت. تا بالاخره دولت در صدد بازپس‌گیری دوباره آن گردید، اما محمد جان در راه دشمن کمین گرفت که طی آن شصت تن از سربازان مُسلح ارتش را به اسارت خود درآورد و

از آن به بعد فرمان‌روای کران و منجان شد. دیری نگذشته بود که اهالی منطقه که اکثراً اسماعیلی هستند، یک‌باره به دولت پیوستند و دست از همکاری با مجاهدین برداشتند. ناگفته نماند که کران و منجان عبارت از یک علاقه‌داری در ولایت بدخشان می‌باشد که از دو بخش ذیل تشکیل یافته است:

۱. «کران» که از قسمت انجمن تا رُباط را دربر می‌گیرد. ساکنین آن، همه از اهل سنت هستند و رُباط جزئی از آن به‌شمار می‌رود.

۲. «منجان» که از قسمت رُباط تا مجاهدکوتل را شامل می‌شود. اهالی آن عموماً اتباع مذهب اسماعیلیه هستند.

خلاصه این‌که دولت با پشتیبانی اهالی منجان به تاریخ ۱۲ جوزای سال ۱۳۵۹ درست پنج ماه پس از تجاوز علنی قشون سرخ شوروی بر افغانستان، علیه محمد جان یورش برد که منجر به شهادت وی در ۲۳ می ۱۹۸۰م گردید و منطقه کلاً به تصرف دولت درآمد و با همین حال باقی ماند تا آن‌که احمد شاه مسعود دوباره آن را پس گرفت. محمد جان به هنگام شهادتش بیست و هشت سال عمر داشت و حالا از او همسر و سه دخترش باز مانده است. در آن وقت قوماندان عبدالصیر خالد در اسکارز معلم بود و زیر دست مُلا محمد جان به جهاد آغاز کرد. پدرش که از او به ما قصه می‌کرد، به لهجه محلی گفت: «سه عاجزه از او مانده است». عاجزه به تعبیر آن‌ها یعنی دختر خُردسال. آن‌ها به طبقه اناث «سیاه‌سر» نیز می‌گویند. چنان می‌نماید که این اصطلاح را از گفتار حضرت عایشه رضی‌الله عنها در حق زنان انصار استنباط کرده اند؛ آن‌جا که در اشاره به زنان مدینه پس از نزول سوره نور چنین فرمود: «آن‌ها چون زاغ‌ها به دنبال رسول خدا در حرکت شدند».

در اسکارز با آقای فرمول، مسئول دیپوهای مهمات جبهه، نیز سرخوردم. وی از مردم خوست و فرنگ و به‌خصوص از خود قریه فرنگ به ما قصه جالبی کرده، گفت: در سال ۱۳۶۳ مجموعه بزرگی از مجاهدین پنجشیر به سوی خوست متواری شدند. پس از جابه‌جاشدن آن‌ها در خوست، هواپیماهای دشمن هم‌روزه به سراغ ما می‌آمدند و در هر موقع بر فراز ما بمب می‌ریختند و به دنبال آن کماندو پیاده می‌کردند. روزی نامه‌ای از جانب مسعود به دست‌رسم قرار گرفت که در آن هُشدار داده بود که قرار است فردا در خوست و فرنگ نیروی کماندویی فرود آورده شود. من به مردم خوست اطلاع دادم تا هرچه عاجل خانه‌های شان را ترک گفته و به کوه‌ها پناه ببرند. یکتن از علماء را به طرف فرنگ فرستادم تا مردم را از این امر آگاهی دهد، اما از قضا او به دام روس‌ها افتاد که بدین ترتیب اهالی منطقه کاملاً بی‌خبر ماندند. در روز مابعد، کماندو پیاده شد و چهل و هشت تن از اهالی بی‌گناه آن‌جا را کشتند. چند روز پس، من خودم به آن قریه رفتم تا به آن‌ها تعزیت گویم. آن‌ها خطاب به من گفتند که این همه بلا و تباهی را شما سبب شده اید. من در مقام تسلی آن‌ها گفتم: شما از روز اول انقلاب به جهاد نپرداختید، لذا خداوند این ابتلا را بر سر شما آورد تا آن نقیصه را جبران کند. باید بدانید که هر یک از این چهل و هشت شهید برای هفتاد تن از نزدیکانش در پیشگاه خدا شفاعت خواهد کرد و همه را با خود به بهشت خواهد برد. شاید که خداوند با این آزمون، تقصیر گذشته تان را عفو کرده باشد.

به روز یکشنبه مؤرخ ۹ اکتوبر ۱۹۸۸م از اسکارز به صوب جنگل رُخ ماندیم. ابتدا اسپ نداشتیم تا سوار شویم، لذا می‌بایست انجیر عتیق که در واقع کارگردان با تدبیر سفر ما بود، چند رأس اسپ را برای ما گرایه گیرد. بالاخره برای من و ابوحارث و عبدالله انس و پسر ابراهیم چند اسپ را به کرایه گرفت. کرایه هر اسپ از آن‌جا تا به پاکستان، بیست هزار افغانی که مُعادل دو هزار کدالر می‌باشد، تمام شد. پسر دیگرم حذیفه یک اسپ را برای خودش از قسمت انجمن در

بدل پانزده هزار افغانی کرایه گرفته بود؛ چون اسپ‌ها در انجمن بسیار بوده و اجوره آن هم نسبتاً ارزان‌تر می‌باشد.

این بار من سوار اسپ نیرومندی شده، به‌راه افتادم. استاد ربانی که معمولاً در طول سفرش تنها از یک اسپ کار می‌گرفت، دوشادوش من در حرکت بود. اسپ او نیز خیلی قوی و زرنگ بود. در سلسله راه، هوای مسابقه اسپ‌دوانی بر سر ما زد. لذا هر دو به مسابقه پرداختیم. بالاخره میدان این مسابقه گوارا تا رفت، گرم‌تر شد و پای متباقی برادران هم‌سفر ما نیز بدان کشیده شد. در بحبوحه این جوش و خروش دل‌نواز در حالی که سوار بر اسپ‌ها بودیم، موج شادی و هلهله سرپای ما را فرا گرفته بود. صحنه‌ای بود که آدمی را به یاد مسلمانان پیشین و یاران رسول خدا می‌انداخت که این سرزمین‌ها را فتح کرده بودند. نه‌تنها این جا بلکه هر باری که با مشکلی برمی‌خوریم و یا تلخی‌ای را می‌چشیدیم، همان‌دم یاد صحابه کرام که به یمن فداکاری‌ها و زحمات شان خداوند نور اسلام را به سرزمین افغانستان تاباند، در دل و روان ما زنده می‌شد. وقتی خسته‌گی راه‌پیمایی در فراز و نشیب کوتل‌ها مرا می‌آزرد و یا سردی جان‌کاه شب‌ها از جام تلخش به من می‌چشاند و بالاخره هر بار که به رنجی درمی‌افتادم و مشقتی می‌دیدم، دست نیایش به درگاه خدا بالا می‌بردم و برای اصحاب کرام دعا می‌کردم.

خودم سوار بر اسپ و در راه روان بودم، اما در آسمان خیالم هزار خاطره پر می‌زد که هر دم مرا به هر طرف می‌برد. اسپ گاهی مرا به کوه می‌کشید و دمی از فراز آن به زیر می‌آورد، گهی بُروک می‌کرد و گاه می‌لغزید، لحظه‌ای به زانو می‌خورد و باز می‌ایستاد. یک‌بار که لغزید، مرا بر روی سنگلاخی انداخت که اگر خدا نجاتم نمی‌داد، یا سخت لگدمالم می‌کرد و یا که بر رویم سُم می‌نهاد! آخر چه چیز به خاطر می‌گذشت و در آسمان خیالم پر می‌زد؟ من از همت و عزم راسخ فرزندان آن نسل پیش‌تاز و پیش‌آهنگ که به روزگار عُمر و عثمان، سرزمین افغانستان را فتح کردند، احساس شگفتی می‌کردم. یادم از عبدالرحمن به سمره، آن صحابی برومند و دلیر، می‌آمد که برای اولین بار کابل را فتح کرد و غنایمش را به فاتحان هم‌کابش تقسیم نمود. در سُنن ابوداود ضمن اسناد حدیثی چنین آمده است: «حدثنا عبدالرحمن بن سمره فی کابل قال...».

همچنان یاد شیرین احنف بن قیس همان صحابی عظیمی که هرات و غرب افغانستان به دستش فتح گردید، به‌سان نسیم صبح‌گاهی به بوستان خیالم می‌دمید و فضای قلبم را مُعطر می‌ساخت. سپس به یاد صله بن اشیم، آن مرد پارسا و زاهد سنگ‌رنشین و تابعی جلیل، می‌افتادم که گرچه عُمر درازش به یک صد و سی سال رسیده بود، اما دست از جهاد و شمشیر برنداشت تا آن‌که یک‌جا با فرزند دل‌بندش طی کارزاری در منطقه سیستان از مناطق جنوب‌غربی افغانستان که گمان می‌رود فراه و نیمروز فعلی باشد، به درجه شهادت نایل آمد. تابعی دیگری که او را در یکی از جنگ‌های پیرامون کابل همراهی می‌کرد، می‌گوید: شب‌هنگام او را مراقبت کردم تا ببینم که چه می‌کند؟ دیدم که در تاریکی شب به سوی جنگلی رُخ ماند و به آن داخل شد. من از پی او رفتم و از دور نظاره‌اش می‌کردم. وضوء ساخت و همان جا نماز خواندن گرفت. هنوز نمازش تمام نگشته بود که پلنگی به صوب او آمد. وجود من از بیم و ترس به لرزه افتاد و قلبم تپیدن گرفت. سپس به درختی بالا رفتم تا ببینم که پلنگ با او چه خواهد کرد؟ دیدم او هنوز غرق دریای نیایش است و بی‌خیال گاه به رکوع می‌رود و گاه به سجده می‌افتد. پلنگ خود از این صحنه، بُهت‌زده گردید و دیری در کنار او ایستاد تا بالاخره او را به حال خود گذاشت و از آن جا رفت.

با خود می‌گفتم که ما اینک در کاروانی سراسر مُجهز قرار داریم که ساریان آن رهبر جمعیت اسلامی است، بزرگ‌مردی که پاس‌دارانش همه هر لحظه به‌پا اند و خدمت‌گذارانش همه گوش به فرمان، غذا و آب به هر جا تیار است و آماده، نه کسی شکایت از برهنه‌گی دارد و نه از کم‌نایی! در سلسله راه به قصد راحت ما استراحت‌گاه‌ها ساخته اند، مُجاهدین به‌خاطر انجام خدمتی

از یکدیگر سبقت می‌جویند، به هر طرف می‌بینی که مردم از دیدار رهبر خود شاد اند و مسرور؛ چه این بار نخست است که او سری به این جا زد و راه از میان آن‌ها برد. با این همه، فشار رنج و مشقت از این سفر و آنچه در خلال آن از مشکلات و ناخوشی‌ها بر سر ما آمد، دوش ما خمیده و دل از سینه برآورده! پس چه رسد به آن دسته از صحابیانی که از سرزمین صحرایی و سوزان عرب به این جا سر زدند و حال آن‌که در مدت حیات خویش برف و یخ را ندیده و مساس نکرده بودند؛ نه چون ما غذا و پوشاک داشتند و نه آن قدر مجهز بودند. علاوه بر آن، همه مردم با آن‌ها به ستیزه برخاستند و با شمشیر و سرنیزه به استقبال شان رفتند، نه با ترانه و لیبیک و خوش آمدید!

پیش‌تر از آن‌که در راه بازگشت مان مجاهدکوتل را طی کنیم، خبر رسید که پنج نفر از مجاهدین کندز بر فراز آن کوه از شدت یخ‌باد، جا مانده و منجمد شده اند و کهن‌سال دیگری نیز به نزدیکی آن‌ها پیدا شده که هردو پایش به انجماد گرایده بود و جان نیمه بر تن داشت! تا آن‌که ناچار هردو پایش را بریدند و همچنان سه تن دیگر که از آن جا رد می‌شدند، یک‌باره ناپدید شدند و هیچ از آن‌ها اثر یا خبری نیست. شش ماه تمام انتظار باید کشید تا برف ذوب شود و بالاخره اجساد آنان عیان گردد. این هم که تا هنوز آغاز زمستان است و سردی به اوج خود نرسیده و راه یک‌سره مسدود نگردیده است، پس چه رسد به هفت کوتل نورستان؟! چه بسا پیکرهای پاک‌ی که تا هنوز زیر انبارهای برف آن مدفون مانده اند و مجاهدانی که در میان صخره‌های عظیمش گیر افتاده و تنها خدا است که از حال و سرنوشت شان خبر دارد. چه بسا صحابیانی و تابعینی که در این گوشه و کنار دور افتاده، شکار شیرها و درنده‌گان شدند و دلاوران پیش‌تازی که در این دیار، غرق رودخانه‌ها گشتند.

از این دست خاطره‌ها بود که پیاپی به فکر و خیالم گذر می‌کرد و دمام مرا به خود مشغول می‌داشت. نوار قصه‌گوی تاریخ هم لحظه‌ای نمی‌ایستاد و هر دم از گذشته‌ها قصه‌ای به من می‌گفت و باز همه روی یک نقطه می‌چرخید. بارها به برادران می‌گفتم که گمان نمی‌کنم در میان فاتحان مسلمان پیشین، به‌ویژه صحابه کرام، کسی یا گروهی برتر و ماجورتر از آن دسته‌ای باشند که این سرزمین‌ها را که پُر از برف و جنگلات و درنده‌گان و هزاران آفت است، فتح کرده اند. حقا که آن‌ها نمونه‌های برتری بوده اند که ما در مقایسه با جاه و منزلت عالی شان، وزن گیاه را هم نداریم. اکنون که شمه‌ای از مشکلات و زحمات آنان را در این جا احساس کرده ایم، به این حقیقت سخت معترفیم و آن را از دل و جان می‌پذیریم و در برابر عظمت و نیروی اراده و ایمان آنان گیج مانده ایم.

باری از استاد ربانی پرسیدم: چه باعث است که این کاروان‌ها دیرتر انتظار می‌کشند و تا که موسم برف‌باری فرا نرسد، به‌راه نمی‌افتند؟ وی به پاسخ گفت: حقیقت این است که آماده‌کردن یک قافله، کار آسانی نیست و گاهی از توان ما بالاتر می‌باشد. هر جبهه چشم به راه این است که چه وقت کاروان اکمالاتی‌اش را مجهز کنیم و بفرستیم. علاوه بر آن، کرایه و اجوره هر قافله به نوبه خود یک معضله بزرگ دیگری را تشکیل می‌دهد. اجوره هر اسب و قاطر، احیاناً به سه صد دلار بالغ می‌گردد. بناءً اگر یک کاروان متشکل از صد اسب و قاطر باشد، پس در مجموع سی هزار دلار پرداخت باید نمود تا که تنها مصرف حمل و نقل آن را پوره کند و اگر متشکل از هزار اسب باشد، اجوره آن به سه صد هزار دلار خواهد رسید. شک نیست که این خود یک مبلغ هنگفتی است که گاهی چنان می‌نماید که حتی برای خریداری اسب و قاطر برای نقل و انتقال مواد مورد نیاز مجاهدین، کافی باشد و نیازی به کرایه‌گیری نباشد. مثلاً کرایه یک اسب، نیم یا بیش‌تر از نیم قیمت آن را پوره می‌کند، پس چرا مجاهدین اسب و قاطر خریداری نمی‌کنند تا خود به

پرورش آن پردازند و توسط آن لوازم خود را نقل دهند؟ البته ما پیش از این، روی همین قضیه غور نموده و از دیدگاه اقتصادی به مطالعه آن پرداختیم و بالاخره دریافتیم که استفاده از سیستم کرایه‌گیری نسبتاً بهتر بوده و زحمت و تکلیف زیادی به دنبال ندارد.

بدیهی است که صاحب اسپ، فراموش نمی‌کند که غالباً اسپس در طول راه تلف می‌شود. البته این هم در حالات طبیعی که از گزند دشمن بیمی نداشته باشد، اما دو یا سه سال پیش، بسیار کم اتفاق می‌افتاد که کاروانی به سلامت از شر دشمن به منزل برسد. گاهی با تانک در کمین می‌نشستند و گاهی با هلیکوپتر از هوا به جان کاروان می‌افتادند. دشمن غالباً از طریق جاسوس‌های خویش که در هر جبهه از آن‌ها استخدام کرده است، خبر کاروان‌ها را می‌گرفت و از جزئیات رفت‌و برگشت آن‌ها مطلع می‌شد.

هرگز فراموش نمی‌کنم که باری کاروان شهید موحد که به سوی پروان در حرکت بود و از صد شتر تشکیل یافته بود، در عرض راه توسط طیارات دشمن تعقیب و سرانجام به‌کلی نابود گردید که به‌جز یک شتر به سرمنزل نرسید. این هم در مناطق کوهستانی، پس چه رسد به ساحاتی که سراسر بیابان است و راه از دل دشت می‌گذرد و عبور از آن یک ماه کامل را دربر می‌گیرد و در طول راه نه کوه است و نه درخت و حتی نه سنگ و صخره‌ای که بتوان به زیرش خزید. چنین است که بسیار کم اتفاق می‌افتد که قافله‌ای تا به سرمنزل مقصود، جان به سلامت ببرد. تصور این راه، هر دم مرا به یاد آن دو شهید گلگون کفن: یکی ابوحمزه از فلسطین و دیگری ابوعثمان از کویت که هر دو از اولین شهدای مکتب خدمات بودند، می‌اندازد. آن‌ها که ضمن انجام مسئولیتی صحرای هلمند را به صوب هرات می‌پیمودند، ناگهان با کمین دشمن برخوردند و به مقصد نرسیده جان خود را از دست دادند. حقیقتاً که شهادت آن‌ها تأثیر عمیقی بر دل و روان آن دسته از برادران دیگر گذاشت که از پی آن‌ها به صحنه آمدند و یاد آن‌ها به هر دلی نشان ماتم می‌زند.

با در نظر داشت آنچه گفته شد، صاحبان اسپ و قاطر هر اندازه هم که پول مطالبه کنند، باز هم کم است. بر علاوه این‌که آن‌ها همواره به پرورش جانوران خود می‌پردازند و در طول مدت سفر، مرتب خوراک آن را به وقت مناسب آماده می‌سازند و لحظه‌ای توجه از آن بر نمی‌دارند. شک نیست که هر اسپ و قاطر، ضرورت به پاس‌بانی درست دارد؛ قسمی که آن را با مهارت از فراز و نشیب‌ها براند و هم بداند که کی باید بخورد و چه وقت بنوشد و هر بار نیازش را برآورده سازد. من خودم در جریان این سفر به این حقیقت پی بردم و صاحب اسپ را دیدم که در هر گام با تو همراه می‌باشد و چون قلبش از چهارپایش جدایی ندارد، لحظه‌ای تو را تنها نمی‌گذارد.

راستی من علاقه زیادی به اسپ پیدا کردم و محبتم نسبت به آن افزایش یافت. البته همین امر به من کمک کرد تا بسیاری از رموز و اشاراتی را که ضمن احادیث نبوی و یا اشعار عرب در زمان جاهلیت و اسلام در این زمینه وارد است، خوب درک کنم. من به مفهوم این حدیث بهتر پی بردم که امام احمد به روایت از ابن مسعود نقل می‌کند که رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمودند: «اسپ‌ها سه قسم اند: اسپ رحمانی، اسپ شیطانی و اسپ انسانی. اسپ رحمانی همان است که در راه خدا به‌کار افتد. پس علف، سرگین و اِدْرار این اسپ همه در میزان اعمال صاحبش حساب خواهد شد. اسپ شیطانی آن است که گاه در راه قمار و گاهی در بخش‌گرو به‌کار گرفته شود. اسپ انسانی اما همان است که آدمی نگاهش داشته و آن را پرورش کند. پس این گونه اسپ، فقر را پوشش است.»

من اسپ انسانی را خوب شناختم؛ آن‌گاه که دیدم صاحبان آن با در آمدی که از طریق کرایه و اجوره آن به دست می‌آورند، اِمرار معاش می‌کنند. آن‌ها در طول راه از اسپ خود فاصله نمی‌گیرند، چنان‌که گویی در رفتار با تو به مسابقه می‌پردازند. جان‌شان در گرو اسپ‌شان است و

بسیار در هراس می‌باشند تا مبادا بلا و آفتی سراغ حیوان شان را بگیرد و از این‌که اسپ شان را سرعت دهی، سخت آزرده می‌شوند.

در حین بازگشت از اسکارز به سوی جنگل، من و حارث و جعفر هریک اسپ‌ی را کرایه گرفتیم و آن‌دم که از دل صحرای کِران ره می‌گشودیم، هوای اسپ‌دوانی بر سر ما زد. اما نمی‌دانستیم که صاحبان اسپ‌ها از این کار ما آزرده خواهند شد. وقتی به قسمت «شیران» مرکز غُند الفتح رسیدیم، قوماندان امین خان به ما دعوت داد تا چاشت را با او صرف کنیم. بالاخره به آن جا رفته، اسپ‌ها را بر دروازه‌های غُند بستیم و خود وارد مهمان‌خانه شدیم. وقتی برون آمدیم و قرار بود که ادامه راه به سوی جنگل را بپیماییم، متوجه شدیم که اسپ‌ها سر جای خود نیستند و ناپدید شده‌اند! آن‌گاه حیرت‌زده شدیم و بعداً به ما معلوم گردید که صاحبان آن اسپ‌ها از کرده ما به شدت خشمگین شده‌اند، به حدی که یکی از آن‌ها در اثنای که ما اسپ‌ها را به سرعت جلو می‌رانیم، از غُصه به گریه آمده و پیوسته می‌گفته است: «اسپ مُرد، اسپ مُرد». از این‌رو وقتی آن‌ها به غُند الفتح رسیدند، اسپ‌های خود را گرفته و بدون آن‌که اجوره‌ای بخواهند، از راهی که آمده بودند، برگشتند.

این‌همه در واقع گفته یکی از شعرای جاهلی عرب را به یاد می‌آورد که در حق اسپش که «سکاب» نام داشت، چنین سروده است:

أبیت اللعن أن سکاب علق نفیس لا تُعار ولا تُباع

به این معنا که سکاب اسپ خوب و خوش‌نمایی است که نه به عاریت داده می‌شود و نه به فروش می‌رسد.

وقتی انسان اهتمام بالغ اسپ‌داران به اسپ‌های شان را می‌بیند، تعجب می‌کند. اما نباید از نظر دور داشت که همین اسپ‌ها مایه روزی و مصدر مصارف روزگار شان‌اند. از این‌رو همواره به خدمت و پرورش آن‌ها می‌پردازند، قسمی که از قمچین گرفته تا خورجین و غیره به همه اهتمام می‌ورزند و مُرتب مواظب گاه و جو آن‌ها می‌باشند. حتی نیمه شب‌ها از خواب شیرین بیدار می‌شوند تا به آن‌ها آب و علف دهند.

وقتی در قسمت شیران متوجه شدیم که اسپ‌ها ناپدید شده‌اند، بُهت‌زده شدیم و در حیرت افتادیم که چه‌گونه ادامه راه را بپیماییم. تا بالاخره قوماندان امین اسپ خودش را حاضر کرد و در اختیار من قرار داد و همچنان دو تن از زیردستان خود را با من فرستاد تا در طول راه مرا همراهی کنند و یک چپن را نیز به عنوان تحفه برایم بخشید. برای دو فرزندم نیز از دست‌مال‌های گل‌دوزی‌شده و کلاه‌های قشنگ افغانی، هدیه داد. سپس به‌راه افتادیم. ابو حارث و ابراهیم هر دو بر اسپ دیگری به دنبال من روان بودند. حُذیفه که اسپ مستقل داشت، در آن جا درنگی کرد و کمی بعدتر از ما حرکت نمود.

بالاخره آفتاب غروب کرد و شب پرده سیاهش را بر زمین، پهن نمود و همه‌جا را تاریکی فرا گرفت. شدت سرما رفته رفته، تندتر می‌شد. مدتی توقف کردیم و نماز شام را با مُجاهدین اداء نمودیم و به دنبال آن نماز خفتن را به جمع تقدیم اداء کردن گرفتیم و برای برادران افغانی چنان وانمود ساختیم که گویا ما داریم سنت شام را می‌خوانیم؛ چون یک‌جا خواندن دو نماز به یک وقت در نظر آن‌ها یک عمل کاملاً نامأنوس جلوه می‌کند. این هم به دلیل آن‌که در مذهب حنفی «جمع بین صلاتین» جایز نیست، مگر در موسم حج و آن‌هم فقط در دو وقت: یکی هنگام مراسم عرفه که میان ظهر و عصر جمع تقدیم صورت می‌گیرد و دوم در مُزدلفه که شام و خفتن هر دو یک‌جا به جمع تأخیر اداء می‌شوند. حتی این را هم از جمله مناسک ویژه حج می‌شمارند. روی این ملحوظات، ما جرأت نمی‌کردیم تا آشکارا در حضور آنان، دو نماز را در یک وقت اداء کنیم.

در این جا به یک واقعیت مهم اشاره باید کرد که هرگاه مجاهدین عرب خواسته باشند تا فعالیت آنان در متن جامعه افغانی ثمربخش افتد و خدمات انسانی و اسلامی شان به هدف بپیوندد، پس لابد خود را در چهارچوب مذهب حنفی عیار سازند و با دقت تمام از آن پیروی کنند. وگرنه هیچ عربی نمی‌تواند که در چشم و دل یک افغانی راه یابد، مگر در صورتی که به دین او احترام گذارد. البته دین در نظر شهروند افغانی، همان مذهب حنفی می‌باشد. پس هر که به نوعی با آن مخالفت کند، گویا با خود اسلام مخالف بوده است. هر عربی که وابسته به مذهب امام ابوحنیفه نباشد، وهابی است. «وهابی» در نظر آن‌ها یعنی کسی که از ملت اسلام خارج بوده و منسوب به مذهب وهابیت که به عقیده آن‌ها یکی از فرقه‌های ضاله است، می‌باشد.

شک نیست که عوامل زیادی در کار بوده که این نوع برداشت‌های منفی از وهابیت را شکل داده است و البته این عوامل ریشه‌های تاریخی که به چندین قرن برمی‌گردد، نیز دارد که اهم آن قرار ذیل است:

۱. اختلافات میان دستگاه خلافت عثمانی و طبقه وهابی‌ها که سبب شد تا عثمانی‌ها علیه این طبقه قرار گیرند. بدیهی است که خلافت عثمانی جایگاه خاصی در دل و ضمیر مسلمانان شبه قاره هند، پاکستان و افغانستان داشته و دارد که آن را مُثل خلافت و تاج اسلام می‌دانسته اند.

۲. تبلیغات رسانه‌های انگلیسی که از دیر زمانی بدین سو در جهت پخش و گسترش این برداشت‌ها فعالیت داشته است. به همه روشن است که رادیو BBC هم‌روزه از این نوع تبلیغات را بیش‌تر دامن می‌زند تا مگر فضای اعتماد در میان عرب‌ها و افغانان از بین برود.

۳. اهل تصوف که به نوبه خود نقش مهمی در این زمینه بازی کرده اند.

۴. اهل تشیع که تا حد زیادی در این مناطق بر ضد آن‌چه وهابیت خوانده می‌شود، فعالیت به‌خرج داده اند.

با در نظر داشت آنچه گفته شد، ما از برادران عرب جداً تقاضا می‌کردیم تا در نمازهای خویش مواظب مذهب حنفی باشند و از حرکاتی که با این مذهب جور در نمی‌آید، پرهیزند و البته در این خصوص، فتاوی‌ی زیادی از علماء و در رأس آن‌ها امام احمد بن حنبل، امام مالک و شیخ ابن تیمیه وارد است که همه این نظریه را تأیید می‌کنند. ابن تیمیه رساله مستقلی در این زمینه تحت عنوان «اختلاف الأئمة فی العبادة» نگاشته است و در بسیاری از موارد من جمله در چندین جای از مجموعه فتاوی‌ی خویش به این نکته مهم شرعی، تصریح کرده است. وی پیرامون اصل «مصلحت» به تفصیل سخن گفته که فشرده آن چنین است: اگر قرار بود که پابندی به بعضی از سنت‌ها و یا امور استحبابی سبب بروز فتنه شود و در دل‌ها خلل ایجاد کند و بالاخره منجر به آشوب و اختلافات ذات‌البینی گردد، پس بهتر و محتاط‌تر ترک آن است؛ زیرا محبت متقابل مسلمانان واجب و همبسته‌گی در میان آن‌ها فرض است و شک نیست که فرض مُقدم بر سنت و مُستحب می‌باشد و همه امت به این واقعیت، اتفاق نظر دارند.

موازنه و ترجیح در میان مصلحت‌ها نیاز حیاتی به داشتن علم کافی هم در زمینه مسایل شرعی و هم در ناحیه آنچه به عقلیات مربوط می‌شود، دارد. به این معنا که اصول و زیربنای تشریحی در ذهن کسی که پیرامون همچو یک موضوع فتوا صادر می‌کند، به قوت واضح و روشن باشد و آن را درک کند. همچنان آشنایی با واقعیت‌های موجود و دریافت و هضم شرایط محیط برای شخص مفتی خیلی ضروری است. ابن تیمیه سخن جالبی در این زمینه دارد که می‌گوید: در باره مسایل مربوط به جهاد، تنها از کسی فتوا باید خواست که دین را به درستی بفهمد و با قضایای روز و آنچه از امور دنیا به‌شمار می‌رود، آشنایی کامل داشته باشد.

ما بارها روی همین قضیه با واکنش‌های تند آن دسته از جوانان برخوردیم که در جهت تطبیق سنت بدون این‌که شناخت کاملی با قواعد و اصول شرعی و یا حداقل با واقعیت‌های موجود در داخل افغانستان داشته باشند، از خود حساسیت نشان می‌دهند؛ غافل از این‌که مردم افغانستان به این نوع قضایا خیلی اهمیت می‌دهند و نسبت به آن حساسیت دارند. بالاخره بخشی از همین جوانان در هر جا تبلیغات به‌راه انداختند که گویا شیخ عبدالله عزام یک آدم مذهبی و ضد سلفیت است و دارد با سنت مبارزه می‌کند. سبحان‌الله، این چه بهتان عظیم و افترای نابه‌جایی است!

حقیقت این است که با در نظر داشت شرایط موجود جامعه افغانی، در میان فریضه جهاد و بعضی از حرکات جزئی نماز تضاد و تناقض برقرار است. به این معنا که اگر بخواهیم روی این حرکات پافشاری کنیم، از ادای فریضه جهاد باید دست شست و این خود سبب رمیدن دل‌های افغانان از ما خواهد گردید که دوباره نه به حرف ما گوش فرا خواهند داد و نه به تلاشی که ما در راه اصلاح جهاد و طرز تفکر آن‌ها به‌خرج می‌دهیم، اعتنایی خواهند کرد. بناءً آن‌چه در داخل افغانستان از همه مهم‌تر و کارآمدتر است، همانا دعوت‌گران پخته و رسیده‌ای اند که تا کنون نقش بارزی در جهاد این ملت بازی کرده اند و از این پس هم مشکلات و معضلات آینده را همین‌ها حل و فصل خواهند کرد و سرانجام به یاری خدا و با فعالیت‌مدیرانه خویش سر از آستان یک آینده شکوفان در خواهند آورد. ما به نوبه خود همواره از همین طبقه نخبه‌گان که در کشورهای شان درگیر مسایل مربوط به دعوت بوده اند و در این زمینه تجربه کافی اندوخته اند، خواسته ایم تا سری به این سوی کره خاکی زده و در علاج بزرگترین قضیه امت اسلامی در عصر حاضر، سهم گیرند.

بی‌تردید، قضیه افغانستان با لحاظ شرایط و پیامدهایی که با خود داشته است، در واقع یک موهبت بزرگ الهی بوده که همه مسلمانان متعهد را می‌سزد تا از هر سو به سراغ این چشمه زلال خدادادی رو کنند و از آب گوارای آن جگر و سینه داغ‌شان را خنک سازند و از همین نقطه، گامی در جهت برقراری جامعه نوین اسلامی بگذارند و بالاخره مسئولیت خود را در قبال فریضه جهاد و مبارزه که خداوند از فراز هفت آسمان بدان سفارش کرده است، به‌انجام برسانند و از این رهگذر به آرزوهای پیشین و دیرین خود جامعه عمل بپوشانند. اکنون دروازه‌های جهاد در افغانستان به روی همه باز است و این خود فرصت‌نایابی است که می‌باید هرچه زودتر آن را غنیمت شمرد و با تمام نیرو از آن استفاده کرد و پاداش عظیمی کمایی نمود. سهل‌انگاری و مهلت‌طلبی در چنین موقع حساس، نه به مصلحت اسلام بوده و نه هیچ سودی به امت اسلامی می‌بخشد. پس کوشش باید کرد تا به راهی گام نهاد که به منفعت دین و دنیا بانجامد.

من با اعتراف به فضل بی‌کران خداوند و منت عظیمی که بر دل و روانم نهاده است، در خدمت به جهاد افغانستان خیر بزرگی را می‌بینم که خداوند توفیق آن را به من داده است. اکنون که هفت سال از خدمت در این عرصه می‌گذرد، از دل و جان می‌گویم: بزرگترین نعمتی که خداوند پس از نعمت ایمان بر من ارزانی داشته است، همانا توفیق خدمت به جهاد افغانستان می‌باشد؛ نعمتی که در سایه آن دلم روشنی، ضمیرم پخته‌گی و روح و روانم صفا یافت. دنیا در نظرم ناچیز جلوه‌گر شد. نسبت به شخصیت‌ها و جریان‌ها عمیق‌نگری برابم دست داد. تجربه‌هایم نضج گرفت و بالاخره در خلال آن به هر در سری زدم و هر حرکت و جنبش را آزمودم. واقعاً که تجربه بزرگی بود که مقیاسی به دستم داد تا بتوانم میزان کارایی حرکت‌ها را بسنجم و جوهر پیروان هر مدعی را دریابم.

آری، خود در صحنه حضور یافتم و در تلاطم حادثه‌ها رخنه کردم تا آن‌که توانستم فرزندان نهضت اسلامی را به کفه ترازو بگذارم و حجم واقعی آنان را مشخص کنم و میزان توانایی آنان در برابر تُندبادهای حوادث و نیرو و شایسته‌گی آنان در پیش‌برد امور و رهبری امت‌ها و همچنان

ارزش همبسته‌گی در میان مبارزان حاضر در صحنه را درک کنم. اگر زمینه حضور یافتن در چنین فضای آکنده از آزمون‌ها که فطرت آدمی را صیقل زده، غبار و آلودگی‌ها را از آن می‌زداید و ویژه‌گی‌های سرشت انسانی را به نمایش می‌گذارد، برایم دست نمی‌داد، هرگز نمی‌توانستم که با دعوت‌ها و جریان‌ها گوناگون گلاویزی داشته باشم و با جهت‌های مختلف اسلامی، روزگاری را بگذرانم و بالاخره حقایق را کشف کنم.

من دریافتم که «تربیت» رکن رکین و شرط اساسی آماده‌سازی و آماده‌گی گرفتن برای انجام مسئولیت‌های جهادی بوده و لابد قبل از مجهز شدن با سلاح و هر نوع لوازم دیگر باید تکمیل گردد. کسی که تا هنوز این پُل را نسپرده، هرگز یارای آن را ندارد که بر حریم پُر از دشواری‌های جهاد قدم نهد و اگر با نیروی حماسه توانست که به آن جا سری بزند، دور نیست که دست از مقاومت بردارد و راه بدبختی را پیش گیرد.

آری، با هم‌زیستی این چنین است که انسان ارزش خود را درمی‌یابد و خود را درست می‌شناسد و کاستی‌های تربیتی‌اش را تشخیص می‌دهد و همچنان می‌تواند جماعتی را که منسوب به آن است، ارزیابی نماید و از بُرج عاجی که در آن نشسته است، به ساحه واقعیت‌ها فرود آید و به میدان جنبش، حرکت، پویا و کارزار قدم گذارد. با چنین زیستن است که نفس آدمی از افراط و تفریط به تعادل و میانه‌روی گراییده، در برابر مخالفان موقف فعال و مثبت می‌گیرد، به حقوق هرکس اعتراف نموده و به هیچ صورت در حصه دیگران بر اساس حقد و کینه و یا اغراض کوچک، ستم روا نمی‌دارد. با چنین زیستن است که نفس آدمی به خود جرأت می‌گیرد، قسمی که در همه حال به تقصیر خود اعتراف نموده و همیشه در پی جبران کاستی‌ها و مبارزه با انحرافات می‌باشد.

با هم‌زیستی مُنصفانه است که بسیاری از اختلافات در میان گروه‌ها رفع گردیده و در مقابل، نیروها و استعداد‌های گوناگون در یک مدار به حرکت افتاده، از لابه‌لای حوادث و روی‌داد‌های گرم به سوی به‌دست آوردن هدف مشترک، راه می‌کشاید. با هم‌زیستی مُخلصانه است که بسیاری از سوءتفاهم‌ها برچیده شده و بخش بزرگی از آلودگی‌ها و بی‌اعتمادی‌ها که در آغوش پنهان‌کاری‌ها رُشد و نمو کرده است، از بین می‌رود و هم انسان به این نتیجه می‌رسد که فعالیت جدی در عرصه واقعیت‌ها با خواب و خیال شیرین، سازگار نیست و این‌که آرمان‌های بلند را مردان بلندمندی می‌باید تا آن را در صحنه واقعیت و عمل، پیاده سازند و ایده‌آل‌ها را تحقق عملی بخشند.

من از خلال تجربه عملی دریافتم که گروه‌های اسلام‌گرا مُکمل یکدیگر اند و از تعاون و همکاری متقابل در میان‌شان بر اساس نیکویی و تقوا گزیری نیست. هیچ حرکتی به تنهایی نمی‌تواند که جامعه‌ای را به سوی اسلامی‌بودن سوق دهد تا آن‌که از نیرو و استعداد مسلمانان استفاده نکند. پس ناگزیر باید از هر آنچه در جهت سازنده‌گی جامعه اسلامی و پیش‌رفت فعالیت اسلام‌گرایانه مفید واقع می‌شود، استمداد جست و به یاری دین خدا برخاست.

سرانجام به قسمت جنگل موصلت ورزیدیم. این جنگل‌زار در عرض راه موقعیت دارد. کاروان‌هایی که از این راه می‌گذرند، در آن جا آتش برمی‌افروزند؛ چون سردی جان‌کاه آن، آدمی را خیلی ادبیت می‌کند، به گونه‌ای که وقتی انسان به آن جا می‌رسد، خواب از سرش می‌پرد. یگانه چاره همین آتش‌افروختن است که اکثراً از خس و خاشاک جنگل در آن کار گرفته می‌شود. مسافران گرد آتش حلقه می‌زنند تا از فیض حرارت آن مستفید گردند. هرکس سر به زانو می‌گذارد و بسیار می‌کوشد تا چند لحظه خواب را بدزدد، اما در آن جا که از هر سو آواز بلند می‌شود، گاه اسپ‌ها غرش می‌کنند و گاهی الأغ‌ها به نعره می‌آیند، ادامه خواب شبه محال است.

استاد ربانی به خیمه‌ای که از سوی صاحب سماوار کوچک در پهلوی یک سنگ بزرگ نصب شده بود، رفت. صاحب سماوار از مقدم او خیلی شاد شد و از وی بسیار نوازش کرد. من که با استاد ربانی همراه بودم، خدیفه و ابراهیم را نیز با خود بردم. خسته‌گی و درمانده‌گی ما به اوج خود رسیده بود. سپس در همان جای تنگ، خود را انداختیم و پهلو به پهلو می‌خفتیم. هریک ما به‌سان قوس پُر کج‌ویچی بر روی زمین نقش بسته بودیم.

در آن جا من با چند تن از برادران عرب که عازم افغانستان بودند، سرخوردیم. آن‌ها تازه مُجاهدکوتل را طی کرده بودند. چیزی که از آنان خوشم نیامد، آن بود که دیدم آن‌ها باز هم حرکاتی را در نماز انجام می‌دهند که مردم افغانستان را بدگمان می‌سازد؛ مثلاً دست بالای سینه می‌نهادند و آمین به جهر می‌گفتند. من بارها به برادران نصیحت کرده بودم که به این قضیه متوجه باشند، اما آن‌ها را دیدم که باز هم گفته‌هایم را پُشت گوش کرده و به آن اهمیت نمی‌دهند. آن‌دم با خود گفتم که مردم افغانستان با این دسته از جوانان، چنان برخورد خواهند کرد که با هیئت‌های سویدنی و یا آلمانی می‌کنند؛ از آن‌ها دارو، قلم، کتاب و یا غیره را می‌گیرند، اما نه به حرف شان گوش فرا خواهند داد و نه به نصیحت آنان اعتنایی خواهند کرد و نه هم آن‌گونه که با برادران مسلمان راستین خود با دوستی، وفاء، مهر، حیاء و غیره برخورد می‌کنند، با آن‌ها مُعامله خواهند کرد. خلاصه این‌که از نوازش مهرآمیز مردم این سرزمین، محروم خواهند گشت.

به روز شنبه مؤرخ ۱۰ اکتوبر ۱۹۸۸م از قسمت جنگل به سمت مُجاهدکوتل رهسپار گردیدیم. این کوتل فاصله چندانی با جنگل ندارد. بامداد با آب سردی که سطح آن به مثل شیشه یخ بسته بود، وضوء گرفتیم. نماز فجر را اداء کردیم. من اسپ نداشتم؛ چون در قسمت جنگل بود که قوماندان امین را دیدم که آمده است تا از همان جا با استاد ربانی وداع گفته و بعضی از مایحتاج جهادی‌اش را گرفته برگردد. در این میان، اسپ او نیز بود که می‌بایست آن را با خود ببرد. به هر حال، چند اسپ را از نو به کرایه گرفتیم و به‌راه افتادیم.

من در طول زنده‌گی‌ام روزی را با آن دشواری، سراغ ندارم. آن روز بسیار با رنج و مشقت بر من گذشت. ساعت تقریباً هفت بامداد بود که ما جنگل را ترک گفتیم و به‌راه افتادیم. در عرض راه از بدنه یک هواپیمای مُنهدم‌شده که مُجاهدین آن را سماوار ساخته اند، رد شدیم. سپس مُجاهدکوتل را طی‌کردن گرفتیم. انبار برف‌کوچ‌های ایام گذشته در آن جا چنان منجمد شده بود که راه رفتن بر روی آن، قرین لغزیدن‌های پی‌هم بود. برایم ممکن نبود که سوار اسپ شوم؛ چون سوارشدن بر اسپ در آن موقع، معنای غوطه‌ورشدن در امواج خطر را داشت که عاقبتش خیلی وخیم می‌نمود. دور نبود که انسان را به پرتگاه عمیقی پرت کند که دوباره روی زنده‌گی را نبیند. جاکت خود را از تن برآوردم و بر پشت اسپ انداختم؛ چون در آن حالت، لباس بدن هم به بار گرانی عوض می‌شود که دوش آدمی تاب تحمل آن را نمی‌آورد.

سپس روی دو دست و دو پا بالاشدن گرفتم. چاره‌ای هم جُز این نبود؛ چون ایستاده راه رفتن با به‌زمین‌خوردن‌های پی‌پی همراه بود که انسان را از ادامه راه باز می‌داشت. در اثنای که من با دشواری نفس می‌کشیدم، دمامد نفس‌های سوخته اسپ‌ها و قاطر‌ها که از مقابلم رد می‌شدند، بر صورتم می‌زد و جریان تنفسم را قطع می‌کرد. کاروان‌ها که معمولاً متشکل از اسپ، قاطر و الاغ می‌بودند، از فراز کوه به زیر می‌آمدند. هر لحظه خطر آن می‌رفت که اگر یکی از آن چهارپایان که همه از مهمات، کالا و مواد غذایی بار بودند، یک‌باره بلغزد، به زنده‌گی آدمی خاتمه خواهد داد. باری یکی از الاغ‌ها در نزدیکی استاد ربانی که رو به بالا می‌رفت، لغزید و همان‌دم یکتن از محافظین او خود را به سرعت طرف الاغ پرتاب کرد و از لجامش گرفته، آن را متوقف ساخت. اگر چنین نمی‌کرد، حتماً بالای استاد ربانی می‌غلطید.

وقتی به قله کوه نزدیک شدیم و فقط در فاصله تقریباً صد متری آن قرار گرفتیم، مرا حیرت فرا گرفته بود که چه‌گونه برایم ممکن خواهد شد تا سرانجام بر فراز کوتل برسیم. از شدت خستگی و درمانده‌گی زیادی که سر تا پای وجودم را فرا گرفته بود، نزدیک بود که نخ قلیم بگسلد. در اثنایی که حالم به این خرابی کشیده بود، یک‌باره نگاهم به دامنه کوه افتاد که دیدم الاغی با بارش غلتان رو به زیر می‌رود و صاحبش نیز از پی او دوان است تا مگر جانور بی‌زبان را از مرگ حتمی که در قعر وادی در انتظارش نشسته است، نجات دهد. مگر دریغا که امیدش به یأس مبدل شد و بالاخره آن خر مسکین به انجام بد پیوست و بخت صاحبش را نیز به خاک سیاه نشاند. با تماشای آن صحنه غم‌انگیز، بلاختیار به خنده‌ای که در واقع عین گریه بود، درآمدم.

حالا برایم خیلی دشوار می‌نماید که تلخی زحماتی را که این مردم هم‌روزه متحمل می‌گردند، بازگو نمایم و یا از سیاه‌روزی‌های آنان که در هر بار از رفت‌وآمدها سراغ‌شان را می‌گیرد، با زبان قلم حکایت کنم. اینک فقط با خود می‌سرایم که:

لا أبعث الله عن عینی غطارفه جنأ إذا ركبوا إنساً إذا نزلوا

یعنی:

بنازم من این قوم فرزانه را که دایم به‌پا اند و غرق تلاش
سواره پری اند و باز آدمی از آن‌دم که پهلو نهند بر فراش

اما مُسلم است که به قول خداوند، راه بهشت از همین جا می‌گذرد: «أم حسبتم أن تدخلوا الجنة ولما يعلم الله الذين جاهدوا منكم ويعلم الصابرين». یعنی: آیا گمان می‌کنید که وارد بهشت می‌شوید، در حالی که تا هنوز خداوند آنانی را که از شما جهاد کرده اند و آنان که صبرپیشگان اند، معلوم نکرده است؟!

من دریافتم که در حال حاضر، هیچ ملتی بر این گستره خاکی یافت نمی‌شود که به اندازه مردم افغانستان رنج ببرد. شاید خداوند حکمتی در این امر نهفته باشد که مردم افغانستان را در این برهه از تاریخ مُعاصر امت اسلامی به این آزمون سنگین مُبتلا کرده است تا این امت را توسط آن‌ها از لجن‌زار بدبختی و مهلکه خودباخته‌گی مرگبار، نجات بخشد. بی‌گمان آن‌چه از این ملت همیشه‌درسنگر انتظار می‌رود، خود پاداش عظیمی است که از ره‌گذر اخلاص و استقامت و پایداری به دست می‌آید، پاداشی که هر پاداش دیگری به‌جُز بهشت در برابر آن ناچیز است.

چه شیوا فرموده است امام جعفر صادق آن‌جا که می‌گوید: «من پاداش نفس پاک را تنها از خداوند می‌طلبم؛ چون چیزی در هستی، ارزش آن را نمی‌تواند تکافو کند. من با این نفس، بهشت را می‌خرم. اگر آن را در برابر چیزی غیر از بهشت فروختم، خیانت بزرگی را مرتکب شده‌ام و اگر با این نفس در پی دنیا شدم و آن را به دست آوردم، بی‌تردید همه را از دست داده‌ام». حسن بصری می‌فرماید: باری یک بادیه‌نشین از مقابل پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم که سرگرم تلاوت آیه «إن الله اشترى من المؤمنین أنفسهم وأموالهم بأن لهم الجنة» بود، می‌گذشت. از آن حضرت صلی الله علیه وسلم پرسید که این سخن از کیست؟ فرمود: از خداوند. بادیه‌نشین گفت: به خدا چه معامله سودبخش و گرانمایه‌ای! آن‌گاه کمر همت به جهاد بست تا سرانجام شهید شد.

وقتی به فراز کوه نزدیک شدیم، صاحب اسب که دین محمد نام داشت، نزد آمد و با صدای گرفته به من گفت: «اسب مُرد». بدین ترتیب یک لاشه دیگر بر آن همه لاشه‌های افتیده بر خاک اسپان جان‌باخته که بی‌شمار به هر طرف راه دیده می‌شدند، علاوه گردید. این جانورهای بی‌چاره غالباً از درمانده‌گی زیاد و مشکلات طاقت‌فرسای راه به مرگ تن می‌دهند و راحت می‌طلبند. در

طول راه در میان مردم می‌بینی که یکی آغوش را به پیش می‌رانند به امید آن‌که عاقبت به منزل‌گه مقصود برسد و چون جان‌ور مسکین یک‌باره می‌لغزد و به زمین می‌خورد، صاحبش رو به ره‌روان کرده، از آن‌ها طالب کمک می‌شود تا با وی در بلندکردن جان‌ورش که بر زمین لنگر انداخته و از خسته‌گی زیاد در زیر بار گرانش نفس می‌زند، همکاری نمایند. وی به‌خاطر برانگیختن هرچه بیشتر حس ترحم مردم، خطاب به آنان می‌گوید: آیا شما کلمه‌گوی نیستید؟! منظورش این می‌باشد که آیا کلمه توحید را بر زبان نیاورده‌اید؟ بدین طریق به آن‌ها گوش‌زد می‌کند که بر مؤمن است تا دست برادرش را گرفته و در سختی‌ها با او همکاری نماید.

در میان مجاهدین و کراکشان که از این راه می‌گذرند، یکی را می‌بینی که از شدت سرما لرزه به اندامش افتاده و از حال بد خود می‌نالند و سرنوشت ناهنجاری را مُنتظر است و نمی‌داند که چه وقت مرگ به سراغش می‌آید. دیگری را می‌بینی که هردو دستش را بر سر نهاده و هردو چشمش به ره‌گذران خیره شده تا مگر مردی را ببیند که امید خیر از او می‌رود تا از او بخواهد که بر سرش دعا خوانده و آن را افسون کند و یا کدام دانه دوا برایش بدهد تا درد سرش آرام گیرد. همچنان دیگری را می‌بینی که دست بر شکم نهاده از درد معده نالش سر می‌دهد و همواره از خداوند آرزو می‌کند تا دردش را درمان کند و این مصیبت را از وی بگیرد. با این همه، موج حرکت لحظه‌ای متوقف نشده و سیل کاروان‌ها از دو طرف، خروشان است. عبور و مرور پی‌هم ره‌نوردان که علی‌رغم تلخی محنت‌ها و شدت بلاها از راه نمی‌ایستند، بیم و وحشت را از راه برچیده است.

سرانجام در حالی که عقربک ساعت یک بعد از ظهر را نشان می‌داد، به قلعه کوه رسیدیم. من قصد داشتم تا نماز ظهر و عصر را یکجا باهم به جمع تقدیم اداء کنم، اما کجا است آبی که با آن وضوء کنم؟ حتی جایی که برای سجده‌کردن فراهم باشد، نیافتم. بالاخره نوبه فروآمدن فرا رسید. اکنون با مشکل دیگری دست و پنجه نرم باید کرد؛ چه روبه‌زیر آمدن از فراز کوه، با لغزیدن‌ها و به‌زمین‌خوردن‌های پی‌هم همراه بود. لذا ابوحارث آمد و پیشاپیش من راه‌فتن گرفت؛ چون کفش‌های من از آن نوع کفش‌هایی نبود که بالای یخ‌بندان، استواری خود را حفظ کند. پس می‌بایست تا با تکیه بر ابوحارث گام بگذارم. به یک دستم عصای چوبین بود که هنگام راه‌فتن بر آن لنگر می‌انداختم. با این هم از تکرار لغزیدن‌ها در امان نبودم.

راه‌پیمایی ما به درازا کشید. تمام کوشش ما آن بود تا قبل از غروب به خیمه‌ای که در پای کوه نصب شده بود، خود را برسانیم تا نماز ظهر و عصر را باهم به جمع تأخیر بخوانیم. بالاخره فروغ خورشید، کم‌کم به زردی گرایید و ما هنوز در راه بودیم. سپس تندتر به حرکت افتادیم تا مگر از آفتاب که بر افق آسمان در ناحیه مغرب دامن گسترده بود و داشت افول می‌کرد، پیشی بگیریم. سرانجام چند دقیقه پیش‌تر از غروب آفتاب به همان خیمه موعود رسیدیم. در آن جا برق‌آسا وضوء گرفته، نماز ظهر و عصر را یکجا گذاردیم. سپس اذان مغرب بلند شد، نماز شام را نیز اداء کردیم و یک مقدار چای نوشیدیم. در طول روزی که گذشت، این اولین بار بود که ما غذا تناول می‌کردیم.

در آن جا متوجه شدم که استاد ربانی یکجا با هردو پسر (حذیفه و ابراهیم) خیمه را به مقصد منزل حاجی متین ترک گفته‌اند. آن‌ها بسیار پیش از ما به آن جا رسیده بودند. بالاخره با یک تن از محافظین استاد که در انتظار من نشسته بود، سرخوردم. استاد ربانی به او توصیه کرده بود که تا وقت غروب آفتاب منتظر من بماند، اگر تا آن دم نیامدم، لحافی را گرفته به سراغم به کوه رود و در صورت لزوم مرا با لحاف پیچانده بر پشت خود حمل کند. وقتی او مرا دید، خیلی خرسند گردید و شتابان نزد استاد ربانی برگشت تا از رسیدنم به وی مُژده دهد. آن شب من نتوانستم که خود را نزد آن‌ها به منزل حاجی متین برسانم؛ چون تاریکی شب همه‌جا را فرا گرفته

بود و راهی که می‌بایست تا به آن جا طی کنم، پُر از سنگ و فرازونشیب‌ها بود که عبور از آن در دل شب، توان فرسا می‌نمود. برای اسپ هم ممکن نبود که سه ساعت مُکمل در چنان راه پُرخطر منزل کند. لاجرم شب را در همان جا سپری کردیم.

فردا سه‌شنبه مؤرخ ۱۰/۱۱/۱۹۸۸م پس از نماز بامداد یکجا با عبدالله انس و ابوحارث که تنها یک اسپ داشتیم، به سوی منزل حاجی متین رهسپار گردیدیم. بالاخره حوالی ساعت نُه به آن جا موصلت ورزیدیم. در آن جا جعفر یمانی با هردو پسر چشم به راه ما بودند. صُبْحانه را با حاجی متین صرف کردیم که برای ما شیر و مَسکه با عسل و نان گرم، تهیه دیده بود. وی مردی بسیار مهمان‌نواز بوده و در روستای کوچکی که به نام خودش مُسما شده است، زنده‌گی می‌کند. وقتی انسان با او برمی‌خورد، یاد حاتم طایی در دلش زنده می‌شود؛ چون منزل وی به آسایش‌گه خسته‌حالان و ایستگاه ره‌گذران رنج‌بُرده، عوض شده است. لحظه‌ای دست از خدمت به کاروان‌های مُجاهدین بر نمی‌دارد. او که تقریباً شصت‌ساله می‌باشد، خودش با جمله فرزندان بدون احساس ملالت و تنگدلی دایماً در خدمت مهمانان است و پاداشی هم در مقابل این همه تپ‌وتلاش از کسی طمع ندارد. واقعاً انسان بُهت‌زده می‌شود وقتی می‌بیند که صدها بلکه احياناً هزارها مسافر به منزل وی سر می‌زنند، منزلی که جریان دودش متوقف نمی‌شود. اهل این خانه، راحت و آرامی را نمی‌شناسند.

چه زیبا سروده حاتم طایی آن‌گه که در خطاب به برده‌اش می‌گوید: «ای غلام! آتش برافروز که شب تاریک و باد خیلی تُند است. هر وقت که مهمانی را به منزل فراخواندی، تو را آزاد خواهم کرد». راستی که کَرَم و سخاوت از اخلاق پسندیده اسلاف ما بوده است. شاعری در مقام مدح کَرَم و سخاوتِ یک قوم می‌گوید:

قوم إذا أخوت النجوم فإنهم للطارقين النازلین مقاری

یعنی:

وقتی که به کام شب فرو رفت جهان وان‌گه که ستاره‌ها شود نورافشان
گسترده نگر همیشه این خوان کَرَم بر روی هر آن‌که آید این‌جا مهمان

پس از صرف صُبْحانه، بر چند اسپ که استاد ربانی به‌خاطر ما گذاشته بود، سوار شده و راه کوه را طی کردن گرفتیم. درست ساعت یک روز به فراز آن کوه رسیدیم. نماز ظهر و عصر را در همان جا بالای انبارهای برف مُنجم‌شده، یکجا به جمع تقدیم گذاردیم. سپس رو به زیر فرود آمدن گرفتیم. در سلسله راه ما برف‌باری آغاز شد و به تدریج بستر زمین را می‌پوشانید. می‌بایست که ما پیش از غروب آفتاب و قبل از آن‌که برف بر خط راه متراکم گردد، به جای معین برسیم. در غیر آن صورت، نقش راه ناپدید خواهد شد و ما هم راه را به‌کلی گم خواهیم کرد. عباس، حارث، حُذیفه و ابراهیم نیز مرا همراهی می‌کردند. ریزش برف تا رفت، شدت گرفت و نشانه‌های راه نیز کم‌کم پنهان شده می‌رفت. من بی‌وقفه از خداوند التَّجَا می‌نمودم تا ما را از شر برف و باران و خطر راه نَگه داد.

خودم بر پُشت اسپ بودم که برف بر سرم انباشته و لباس‌هایم تر شد. هردو پایم نیز در اثر سرمای شدید به تدریج یخ‌شدن گرفت. لذا از اسپ فرود آمدم و چندی پیاده‌روی کردم تا مگر با گرمی حرکت از گزند سرما جان به سلامت ببرم. در طول راه، پایم گاهی در گِل و گاهی در آب فرو می‌رفت. بسیار تلاش می‌کردیم که از آفتاب پیشی بگیریم تا ما را به چنگ تاریکی نسیپارد، ورنه در شب ظلمانی با هزار سرگردانی به کجا برویم؟ آیا جُز جان‌باختن در زیر انبارهای برف،

امید دیگری خواهیم داشت؟! از گله گرگ‌های آن جا که در چنین فرصت‌های طلایی سروپا کنده در پی دریافت شکار خود شب تا روز در جست‌و‌خیز می‌باشند، چه می‌پرسی؟! از این‌رو نمی‌توانستیم که دمی توقف کنیم، بلکه لابد تیزتر گام برداشت و تندتر حرکت کرد تا از هیولای مرگ گریخت. بالاخره خداوند بر ما لطف کرد که در آن جا با یک افغان سرخوردیم و دنبال او را گرفتیم؛ چون یقین داشتیم که تا او با ما باشد، راه‌گم نخواهیم شد. در طول راه وقتی او با قاطرش از ما پیشی می‌گرفت، دوان‌دوان از پی او می‌رفتیم و چون نمی‌توانستیم خود را به او برسانیم، صدا برمی‌کشیدیم تا بایستد.

خاطرم ناآرام بود. هر بار از خود می‌پرسیدم که چه بر سر ما خواهد آمد؟ آیا اکنون به سوی مرگ قدم برمی‌داریم؟ آیا اجل ما را به این جا کشیده است تا در میان این کوه‌پایه‌ها جان دهیم؟! در عالم خیال، این بیت را با خود زمزمه می‌کردم:

ما کنت أحسب أن تکون منیتی بین الثلوج علی طریق مدنف

یعنی:

مرا هرگز خیال آن نبودی که مرگ این جا بگیرد دامنم را
سر این راه پُر از برف و وحشت زند جلاد قسمت گردنم را

در بُحبوحه این نوع خاطرات تلخ بود که ناگهان از اعماق وجودم ندا برخاست که گویا به من می‌گفت: آزرده مباش که مُردن در این جا عین شهادت است. در حدیثی از پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم وارد است که فرمودند: «کسی که به قصد سفر پا در رکاب نهاد و به‌دَر شد، سپس چهارپایش او را لگدمال کرد که به مرگش انجامید و یا ماری او را گزید و یا به کدام وسیله دیگری جان باخت، پس او شهید و سزاوار بهشت است». خداوند می‌فرماید: «ومن یخرج من بیته مُهاجراً إلی الله ورسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع أجره علی الله». (سوره النساء، آیه ۱۰۰) یعنی کسی که از منزلش به قصد هجرت به سوی خدا و پیامبرش خارج شد و سپس مرگ سراغش را گرفت، یقیناً که خداوند خود پاداش او را خواهد داد.

در حدیث صحیح وارد است که فضاله ابن عبید صحابی در یکی از نبردها حضور داشت. در این نبرد یک تن از مُجاهدین به شهادت رسید و یک تن دیگر به اجل خود وفات یافت. پس از دفن آن‌ها صحابی مذکور بالای سر همان یک که به اجل خود پدرود حیات گفته بود، ایستاد. حاضرین همه برآشفتنند و به او گفتند که آیا شهید را گذاشته، بالای سر مُرده می‌ایستی؟ وی گفت: به خدا سوگند که این هردو قبر نزد من یک‌سان است. از هر کدام که برانگیخته شوم، باکی ندارم؛ چون خداوند می‌فرماید: «والذین هاجروا فی سبیل الله ثم قُتلوا أو ماتوا...» ببینید که خداوند در این جا میان کشته‌شده‌گان و خودمُرده‌گان فرقی نگذاشته و برای هردو رزق نیکو و بهشت برین را وعده داده است.

من بیش از همه در حصه هردو پسر نگران بودم و تمنا می‌کردم که ای کاش آن‌ها را با خود نمی‌آوردم. هر بار که مسافه‌ای را طی می‌کردیم، از مردم می‌پرسیدیم که آیا راه به آخر نرسیده؟ آیا این راه آخر ندارد؟! پاسخ درمی‌یافتیم که دو ساعت باقی مانده، یک ساعت باقی مانده و همین‌طور... تا سرانجام قبل از غروب به مرز پاکستان رسیدیم. از خُرسندی زیاد، دل‌ها همه شاد و چهره‌ها یک‌باره شگفتند. در آن جا یک اردوگاه مُجاهدین قرار دارد که از خیمه‌های زیادی تشکیل یافته است. ما وارد آن اردوگاه گردیدیم و مُجاهدین به رسم پذیرایی از مَقدم ما شادی سردادند و به شلیک مرمی‌های رسام بر فضا پرداختند. تقریباً همه‌کس چشم به راه ما بوده و همه

به انتظار ما نشسته بودند. مُنتها استاد ربانی خودش پیش از رسیدن ما آن جا را به مقصد چترال ترک گفته بود.

به هر حال، چون که لباس‌های ما خشک نبود، در جست‌وجوی آتش شدیم تا جامه‌های خود را بخشکانیم. وقتی آتش یافتیم، کفش‌ها را از پا در آورده و گرد آتش حلقه زدیم. گرمی آتش چنان گوارا بود که هر از گاهی دل می‌کردیم در بین آتش بنشینیم تا از گزند آبی که جسم و لباس ما را یکسره تر کرده بود، خلاصی یابیم.

حوالی ساعت نُه شب موتری که استاد ربانی به‌خاطر حمل و نقل ما فرستاده بود، به آن جا موصلت کرد و ما هم سوار آن شده به صوب چترال حرکت کردیم. دُرست پس از ساعت یک شب به منزل‌گه مُجاهدین رسیدیم. در آن جا همه به بستر خواب افتادیم و شب را در همان جا سپری کردیم. فردا به وقت چاشت، من با پسر م ابراهیم در موتر استاد ربانی که دو چوکی را برای ما در آن اختصاص داده بود، سوار شدیم. عبدالله انس و ابو حارث و حُذیفه یک‌جا باهم در ماشین دیگری نشستند. سپس راه پشاور را در پیش گرفتیم. در طول راه، موتری که عبدالله انس و هم‌هانش را حمل می‌کرد، از موتر ما پیشی گرفت. سرانجام به تاریخ ۱۲ اکتوبر ۱۹۸۸م پس از یک سفر طولانی که یک ماه و اندی را دربر گرفت، دوباره به شهر پشاور قدم گذاشتیم.

(آیبون، تائبون لِرَبنا حامِدون)

در حاشیه سفر

اولاً: به یقین که این سفر پُرمايه، آثار عمیق و خیلی‌ها سازنده بر من گذاشت. در طول زنده‌گی‌ام سفری را سراغ ندارم که این چنین مؤثر و پُرپیامد برایم تمام شده باشد. با آن‌که دیری بود که با روح و روان در سایه جهاد مردم افغانستان زیست کردم و با زبان و قلم، هفت سال و اندی به خدمت خسته‌گی‌ناپذیر این جهاد پرداختم، اما در جریان این سفر برایم چنان می‌نمود که انگار برای اولین بار است که چهره واقعی جهاد را در سیمای قهرمانان واقعی آن به تماشا می‌نشینم. این سفر، مرا یک‌باره به معراج برد و مرا نسبت به آینده جهاد و آرمان‌های بلند آن بیش از پیش، مطمئن‌تر ساخت.

ثانیاً: من در طول این سفر، تفسیر عملی و زنده برای این آیه قرآنی جُستم که طی آن خداوند لایزال می‌فرماید: «كذلك يضرب الله الحق والباطل، فأما الزبد فيذهب جُفاءً وأما ما ينفع الناس فيمكث في الأرض». یعنی خداوند توانا حق و باطل را چنین مثل می‌زند که باطل همانند کف دریا به‌زودی از بین می‌رود، ولی حق به مثابه چیزی که به مردم سود می‌بخشد، در زمین باقی می‌ماند و نابودی ندارد. گاه مُمكن است که فروغ جاودانه حق در اثر شوکت روبنای باطل، خاموشی گیرد و اهل باطل با جست‌وخیز بوزینه‌وار و چال و نیرنگ شرم‌آور خویش بازار باطل را گرم‌تر ساخته و بر شعله برازنده حق آب پاشند و بالاخره مدتی آن را در گنج فراموشی محصور نگه دارند، اما این به معنای مرگ حتمی و دایمی حق نیست، بلکه خداوند خود پیروزی حق بر باطل را تضمین نموده و نوید داده است که سرانجام حق ظاهر شدنی است: «بل نقذف بالحق على الباطل فيدمغه فإذا هو زاهق، ولكم الويل مما تصفون». یعنی ما حق را بر سر باطل می‌کوبیم تا آن را نابود سازد و به این ترتیب، باطل محو می‌شود. اما وای بر شما از توصیفی که می‌کنید.

پس نباید به هیاهوی نابه‌جای اهل باطل، ارج گذاشت و یا به بُهتان‌ها و هرزه‌گویی‌های شان به دنبال حق و اهل آن اعتنایی کرد. خداوند می‌فرماید: «وذرهم يخوضوا ويلعبوا حتى يلاقوا يومهم الذي يوعدون». یعنی آن‌ها را به حال خود بگذار تا در کار خود فرو روند و سرگرم بازی باشند تا آن‌که عاقبت به روزی که برای شان وعده شده است، بپیوندند.

آن‌چه مهم است، این است که آدمی به خود بیند و پیش از آن‌که انگشت انتقاد به سوی دیگری نشانه رود، کاستی‌های خود را دیده و در جهت اصلاح آن بکوشد. در راه خود استوار باشد و هرچه در توان دارد، در پیش‌برد کار و تربیه و سازنده‌گی به‌خرج دهد و با توکل بر خداوند به پیش‌بتازد که پیروزی در انتظار او خواهد بود. ارشاد الهی است: «ومن يتق الله يجعل له مخرجاً ويرزقه من حيث لا يحتسب، ومن يتوكل على الله فهو حسبه، إن الله بالغ أمره قد جعل الله لكل شيء قدراً». یعنی کسی که از خدا بترسد، خداوند مشکلش را آسان نموده و از راهی به او روزی می‌دهد که گمان آن را نکرده باشد. کسی که به خدا توکل کند، برایش کافی است. یقیناً که خداوند کار خود را به‌سر می‌رساند و او برای هر چیز اندازه‌ای تعیین کرده است.

انسان باید خود را به خداوند توانا که از هر چیز قوی‌تر و بر هر چیز غالب است، بسپارد تا از چتر حمایت پروردگار برخوردار گردد. خداوند می‌فرماید: «إن الله يُدافع عن الذين آمنوا، إن الله لا يُحب كل مُختال فخور». یعنی خداوند از کسانی که ایمان آورده اند، دفاع می‌کند و یقیناً که خداوند مُتکبران فخر فروش را نمی‌پسندد.

مواظب باش که در هر گامی با مکر و نیرنگ دشمنان که در کمین تو نشسته اند و در راه تو دام‌ها چیده اند، درخواهی افتاد. اما چند قاعده ذیل را که سُنّت دایمی زنده‌گی انسانی را تشکیل می‌دهند، هیچ‌گاه فراموش مکن:

۱. نخست این که مکر بد جز به اهلش بر نمی‌گردد. مردی به ابن عباس رضی الله عنه گفت: ما در تورات می‌خوانیم که کسی که با نیت بد در راه برادرش چاهی حفر کند، خودش در آن فرو می‌افتد. ابن عباس گفت: عین موضوع در قرآن نیز مطرح است، آن‌جا که خداوند می‌فرماید: «ولا يحيق المكر السیء إلا بأهله». یعنی مکر بد جز به اهلش بر نمی‌گردد.

۲. دوم این که حق ثابت و پایدار است و هیچ‌گاه به شکست نهایی تن نمی‌دهد؛ چون نیرومندی و توانش را از مصدر حق می‌گیرد. حق با نظام کاینات هماهنگ است؛ چون هستی بر اساس حق هست شده است. در قرآن وارد است: «وما خلقنا السموات والأرض وما بينهما إلا بالحق». یعنی ما آسمان‌ها، زمین و آنچه را در میان هردو است، جز به حق نیافریده ایم.

۳. بدان که آفریدگار هستی بر کارش مُسلط است. پس خود را به او بسیار تا از تو نگهداری کند: «إن الله يُدافع عن الذين آمنوا، إن الله لا يُحب كل خوان کفور». یعنی خداوند از کسانی که ایمان آورده اند، دفاع می‌کند. یقیناً که خداوند، خیانت‌کاران ناسپاس را نمی‌پسندد.

۴. عاقبت ستم، وخیم است. خداوند به داد هر مظلوم ولو که کافر هم باشد، می‌رسد و بر فرق ستم‌گر می‌کوبد و ظلم را خورد می‌کند. قرآن و حدیث هردو بر این واقعیت تأکید کرده اند. خداوند می‌فرماید: «ومن عاقب بمثل ما عوقب به ثم بغى علیه لینصرنه الله، إن الله لعفو غفور». یعنی هر کس به همان مقدار که به او ستم شده است، مجازات کند و آن‌گه خود مورد تعدی قرار گیرد، خدا حتماً او را یاری خواهد کرد. یقیناً که خدا بخشنده و آمرزنده است. ابن تیمیه پیش از شروع جنگ شقحب که در رمضان سال ۷۰۲ هـ ق به وقوع پیوست، سوگند یاد کرد که مسلمانان حتماً پیروز خواهند شد. مردم از او پرسیدند که چرا ان‌شاء الله نمی‌گویی؟ گفت: می‌گویم، اما به یقین نه به شکل تعلیق. سپس آیه فوق را خواند.

۵. بهترین توشه و قوی‌ترین پشتوانه برای آدمی در این راه، همانا شکیبایی و تقوا است؛ چه این هردو به‌سان زره پُر مقاومتی اند که هر مسلمانی در رویارویی با دشمن خود با آن مُجهز می‌باشد: «وإن تصبروا و تتقوا لا یضرکم کیدهم شیئاً، إن الله بما یعملون مُحیط». یعنی اگر شما صبر و تقوا پیشه کنید، کید و مکر آن‌ها بر ضد شما کارگر نمی‌افتد. یقیناً که خداوند به آنچه شما انجام می‌دهید، احاطه دارد.

آری، تقوا و شکیبایی در واقع رأس هر نیکویی بوده و خداوند با این دو خصلت، آدمی را ارزش و برتری می‌دهد: «إنه من یتق و یصبر فإن الله لا یُضیع أجر المُحسنین». یعنی هر که تقوا و شکیبایی پیشه کند، خداوند پاداش نیکوکاران را بر باد نخواهد داد. با صبر و شکیبایی است که فرشته‌گان رحمت از فراز آسمان‌ها به پشتیبانی اهل حق فرود می‌آیند: «بلی إن تصبروا و تتقوا و یأتوکم من فورهم هذا یمددکم ربکم بخمسه آلاف من الملائکه مُسومین». یعنی به یقین که اگر استقامت و تقوا پیشه کنید و دشمن به همین زودی به سراغ شما بیاید، خداوند شما را به پنج هزار نفر از فرشته‌گان که نشانه‌های مخصوص دارند، مدد خواهد داد. بعضی از تابعین در تفسیر این آیه گفته اند که این پنج هزار فرشته در پشتیبانی از سپاهیان فرود می‌آیند که با صبر و حوصله به میدان آمده اند و البته این سنت همیشه‌گی الهی تا قیام رستاخیز خواهد بود.

بی‌تردید، مبارزه مردم افغانستان نشان داد که اصولاً آنانی که با صبر و شکیبایی فراوان و خاموشی توأم با جدیت کامل در برابر دشمن جنگیدند، بدون آن‌که سر و صدایی در جهان از خود بلند کنند، تنها همان‌ها بوده اند که نقش محوری را در شکست روس‌ها بازی کردند. اما آنانی

که پیشه و کار شان فقط جست و جوی کاستی‌های دیگران و به این‌و آن تهمت‌بستن‌ها بود، سرانجام نابه‌کاری شان عیان گردید و نقاب از چهره‌های شان فرو افتاد تا آن‌که امروز مورد تنفر خوش‌بینان دیروزی خویش قرار گرفته اند.

آری، انسان آزمند در برابر فضل و بخشش خدا که رزق و روزی همه به دست او است، چه می‌تواند از پیش ببرد؟ آیا می‌تواند افتخاری را که خداوند نصیب کسی می‌کند، بازگرداند؟! ای گروهی که حرف ایمان بر زبان دارید، اما دل‌های تان لذت ایمان را مساس نکرده است! مسلمانان راستین را به باد غیبت و بدگویی نگیرید و در پی عیب‌های آنان نباشید؛ چون کسی که در جست‌وجوی عیب برادر مسلمان خویش باشد، خداوند کاستی‌ها و عیوب خود او را برملا خواهد ساخت و هرکه چنین باشد، گرچه در هزار پرده پنهان گردد، باز هم نصیبی جز رسوایی ندارد.

ثالثاً: مطالعه و ارزیابی یک قضیه از دور، نتیجه مثبت به‌بار نمی‌آورد. اگر خواسته باشیم تا قضیه‌ای را درست بررسی و یا اداره کنیم، پس ناگزیر باید در عمق آن فرو رفت و در اقیانوس آن شناور شد. بنا بر این نه‌تنها جهاد و مبارزه مردم افغانستان، بلکه هر همچو قضیه‌ای را نمی‌توان از بیرون مرزهای آن رهبری کرد، بلکه ناگزیر باید در گرماگرم میدان نبرد جهید تا که هر دستوری را جایی و هر فرمانی را گوش شنوایی باشد. دخالت‌کردن بی‌جا در قضیه‌ای که تماس مستقیم با آن در میان نباشد، کاری است فسادبرانگیز، هرچند نیت خالص و مصلحت‌هایی را هم با خود داشته باشد.

رابعاً: هر اندازه که وقت خود را در جهت تربیه و پرورش سپاهیان است که بر محور تو جمع شده اند، به مصرف برسانی و متحمل مشکلات شوی، به همان پیمانانه نتایج مطلوب‌تری به دست خواهی آورد و هرگاه با آنان بر اساس محبت، هم‌زیستی نزدیک داشته باشی و اشتباهات آنان را با سعه صدر تحمل کنی و با سرکشی‌های نابه‌هنگام شان با شکیبایی و حوصله برخورد کنی، شک نیست که مهر و محبت آنان نسبت به تو فزونی گرفته و بیش از پیش پاس احترام تو را خواهند کرد و هر دم آماده قربانی در راه هدفی که به آن می‌خوانی، خواهند بود. اما اگر از آن‌ها گوشه‌گرفتی و سرگرم کارهای دل‌خواه خود شدی و کمتر به آنان بذل توجه نمودی، این جا است که از شعله محبت تو در دل‌های شان به تدریج کاسته خواهد شد و به مرور زمان از تو فاصله خواهند گرفت.

خامساً: حقیقت این است که دین مقدس ما هرگز به دانش‌مندی که سر جای خود نشسته و فاقد حماسه انقلابی است که با ساز و برگ کارزار کوچک‌ترین آشنایی ندارد، جوهر ناب خود را به نمایش نگذاشته و پرده از روی اسرار و رموزش بر نمی‌گیرد، بلکه فقط به پیمانانه آن‌چه تو برایش داده‌ای، برایت می‌دهد و هر اندازه که میزان فداکاری تو در میدان نبرد با جاهلیت فزونی گیرد، به همان پیمانانه از گنجینه اسرارش به تو بخشیده و وسایل پیروزی را در اختیار می‌گذارد. راستی کسانی که جهاد می‌کنند، تنها همان‌ها اند که دین را درست می‌فهمند و از نزدیک آن را می‌شناسند. خداوند در سوره التوبه می‌فرماید: «فلولا نفر من کل فرقه منهم طائفه لیتفقها فی الدین ولیؤذروا قومهم إذا رجعوا إلیهم». یعنی چرا از هر فرقه آن‌ها گروهی نمی‌روند تا در امر دین آگاهی حاصل کنند و چون برمی‌گردند، قوم خود را بیم دهند.

ابن عباس رضی الله عنه در تفسیر آیه متذکره به این رأی تمایل دارد و طبری نیز آن را ترجیح می‌دهد. بنا بر این، همان گروهی که این وظیفه را به عهده می‌گیرد و از این ره‌گذر در پی شناخت سالم دین برمی‌خیزد، شایسته‌گی آن را دارد تا بر اسرار دین پی ببرد و در عمق امواج آن غوطه‌ور شده، جواهر گران‌بهای آن را به دست آورد. بدیهی است که جهاد در جوهرش بهترین آزمونی است که وقتی نفس آدمی با آن مُبتلا می‌شود، صفا و درخشندگی می‌یابد و از میان طوفان آتش و خونی که در میدان نبرد برمی‌خیزد، به سوی بلندی‌ها پرواز می‌کند. کسانی که روزگار

شان در لابه‌لای صفحات کتاب و دفتر و در دل کتابخانه‌ها سپری می‌گردد، همچنان در بُرج عاج باقی خواهند ماند و هرچه خواهند کرد، بذری است که در هوا می‌پاشند.

آری، آنانی که می‌خواهند با این دین از لابه‌لای افکار و نظریه‌ها و از روزنه طرز دید مکتبی که به آن وابسته اند، برخوردار کنند، بی‌پرده می‌گویم که این‌ها تا که هستند با همان قضایای تیوریکی سروکار خواهند داشت که همواره در بازار خیال‌شان در تردد بوده و تا هنوز در صحنه واقعیت پیاده نشده است و خود کوچک‌ترین تأثیری بر مجرای واقعیت‌ها نخواهند داشت؛ چون تا کنون پاهای‌شان با گرد و خاکی که از سرزمین واقعیت‌ها برمی‌خیزد، آلوده نشده است. لذا آن‌ها در آسمان ایده‌آل‌های مُجرد که از صحنه واقعیت به‌دور است، پر می‌زنند و خیال‌ناقرار خود را با داشتن همچو آرمان‌های سرب‌فلک‌کشیده آرام می‌سازند، اما نمی‌دانند که چه‌گونه آن را در صحنه عمل پیاده کنند و بالاخره به پیمان‌های خود، حوادث بزرگ را شکل دهند؛ زیرا آن‌ها در راه تحقق آن رنجی نمی‌برند و هم در برابر سنگینی آن تاب مقاومت نمی‌آورند.

شک نیست که محنت‌پذیری حتی در کارهای معمول زنده‌گی، شرط پیروزی است. مثلاً میزان مهارت طبیب در عملیات جراحی بستگی به مقدار فعالیت و کوشش مُستمر او در همین عرصه دارد؛ قسمی که تجربه‌هایش نضج می‌گیرد و بالاخره در میان اهل حرفه، جای‌گاه بلندی کسب می‌کند و در نزد خاص و عام، قابل اعتماد می‌گردد. به همین قیاس مهندس، دهقان، نجار، آهن‌گر و هر کسبه‌کار دیگر. پس چه رسد به اموری که مربوط به دین خدا است، دینی که آسمان و زمین بر پایه آن استوار اند.

سادساً: یکی از حقایق انکارناپذیر، این است که اقامه دین خدا و برپایی جامعه و دولت اسلامی در زمین از خود قانون و برنامه ثابت و غیر قابل تغییر دارد که عین همان قانونی است که با به‌کارگیری آن، این دین برای اولین بار توسط حضرت محمد صلی الله علیه و سلم در صحنه واقعیت، پیاده گردید. البته این قانون، مراحلی دارد که اینک به آن‌ها اشاره می‌کنیم:

۱. مرحله اعلان دعوت توسط همان کسی که به حقانیت دعوت خود ایمان دارد و تحقق آن را ضرورتی اجتناب‌ناپذیر می‌بیند و توحید ناب را اولین گام در این عرصه تلقی کند.

۲. مرحله جنگ سرد و به‌کارگیری سیستم تبلیغاتی در برابر چیزهایی که در صدد براندازی آن‌ها است. اما حرکت و سازمان اسلامی به حیث یک نهاد اجتماعی، مُکلف است تا در جهت سازنده‌گی افراد و بالاخره ساختار یک نهاد مرکزی قوی و مؤثر، نهایت تلاش را به‌خرج دهد.

۳. مرحله جنگ گرم در همه اشکال آن که با اعلان جهاد مسلحانه، آغاز می‌گردد. در قاموس اسلام وقتی واژه «جهاد» به شکل مُطلق استعمال شود، مقصد از آن جنگ مُسلحانه است. این رُشد به این نکته تصریح کرده، می‌گوید: کلمه جهاد که به تنهایی استعمال شود، مفهوم جنگ مسلحانه در برابر کفار را می‌رساند. بی‌تردید، وقتی نبرد میان طاغوتیان از یکسو و جنبش اسلامی از جانب دیگر اوج می‌گیرد، مردمی که این صحنه را از دور تماشا می‌کنند، در هر گامی که جانب حق به پیش می‌تازد، دل‌بند اهل حق می‌شوند و به تدریج به صف آن‌ها می‌پیوندند تا بالاخره این مرحله به یُمن پایداری رزمندگان مؤمن به پیروزی قطعی و تأیید بلاکیف الهی می‌انجامد: «إِنَّا لَنَنْصُرُ رُسُلَنَا وَالَّذِينَ آمَنُوا فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَيَوْمَ يَقُومُ الْأَشْهَادُ». یعنی ما حتماً پیامبران خود و کسانی را که ایمان آورده اند، در زنده‌گی دنیا و روزی که گواهان به‌پا می‌خیزند، یاری می‌دهیم.

۴. پس از تحقق این پیروزی، مردم دست‌دسته گرویده دین خدا می‌شوند: «إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجاً، فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ، إِنَّهُ كَانَ تَوَّاباً». یعنی وقتی امداد خداوندی و لحظه پیروزی فرا رسید و مردم را دیدی که

دسته‌دسته به دین خدا می‌گرainند، پس خدا را به پاکی یاد کن و از او آمرزش بخواه، حقا که او پذیرنده توبه است. از همین جا بوده که سال نهم و دهم هجری پس از فتح مکه، در پذیرایی از نماینده‌گان اقوام مختلف که از هر سو به مدینه می‌آمدند تا رسماً اسلام خود را اعلان کنند، سپری شد. این همه درست پس از آن‌که در رمضان سال هشتم هجری طاغوت بزرگ در میدان نبرد شکست خورد و معبودهای دروغین کُفار نیز یکسره سرنگون گردیدند: «وقل جاء الحق وزهق الباطل، إن الباطل كان زهوقاً». یعنی بگو که حق آمد و باطل نابود شد، حقا که باطل نابودشدنی است.

سابعاً: من از خلال تجربه جهاد افغانستان به این حقیقت رسیدم که یک گروه به تنهایی نمی‌تواند که در راستای برپایی حکومت اسلامی، کاری را از پیش ببرد. بناءً هر جنبش اسلامی‌ای که می‌خواهد دین خدا در زمین حاکم شود، ناگزیر است تا با حرکات دیگر هماهنگ شود و حق آن‌ها در سازه‌گی را نادیده نگیرد و تنها خود را وارث بلامنازغ آیین الهی تلقی نکند؛ آن‌چنان که پیش از این یهود و نصارا کردند: «وقالت اليهود والنصارى نحن أبناء الله وأحباؤه، قل فلم يُعذبكم بذنوبكم، بل أنتم بشر مِمَّن خلق». یعنی یهود و نصارا گفتند که ما فرزندان خدا و دوستان او هستیم. بگو: پس چرا شما را در برابر گناهان تان کیفر می‌دهد؟ بلکه شما هم در شمار بشر قرار دارید که خداوند همه را آفریده است.

ثامناً: من از خلال همزیستی نزدیک با جهاد دریافتم که گروه‌های اسلامی به مثابه جوی‌بارهای خرد و بزرگی اند که سرانجام همه در بحر بی‌کران اسلام می‌ریزند و آن جا به هم می‌رسند. پس هر کوششی که در جهت نادیده‌گیری نقش یکی از این گروه‌ها صورت می‌گیرد، در حقیقت خطری است که پیکر عمومی اسلام را تهدید می‌کند و ما در واقع با این کار، زیانی را به بنیاد عقیدتی خود متوجه ساخته ایم که گاهی مُنجر به ازپاد آمدن آن خواهد شد. مثال این امر درست همانند خرسی است که وقتی دوستش در کنارش خفته بود، به پاس وفاداری خواست تا مگسی را از روی او کنار زند، لذا سنگ بزرگی را برداشت و مگس را هدف قرار داده، سنگ را به‌شدت بر روی دوستش کوفت و همان جا کارش را یکسره کرد.

تاسعاً: پس برای تحقق‌بخشیدن به مبدأ سابق، بر ما است تا زبان از تخریب این گروه‌ها ببندیم و همواره در پی پخش و اشاعه جوانب مثبت آن‌ها باشیم و با جنبه‌های منفی آن حکیمانه برخورد نماییم و با کمال مدارایی و جدیت در اصلاح آن بکوشیم. امام حسن البنا در توصیه به پیروانش می‌گوید: «از تخریب اشخاص و ارگان‌ها به‌شدت دوری کنید». البته آن‌چه بیش‌تر در ناحیه گسترش محبت و همدلی در میان جهت‌های مختلف تأثیر به‌سزایی می‌گذارد، همانا ذکر نیکویی‌های هم‌دیگر و امتناع از تبلیغات سوء بر ضد یک‌دیگر است. خداوند می‌فرماید: «قل لعبادی يقولوا التی هی أحسن، إن الشیطان یبذغ بینهم». یعنی برای بنده‌گانم سفارش کن تا همان‌چه را که نیکو است، بر زبان آورند. یقیناً که شیطان در میان آنان نزاع برمی‌انگیزد.

عاشراً: این جا می‌سزد تا یادی از آن دسته از فرماندهان و مجاهدین کنم که در این سفر با ما همراه بودند و یا با آن‌ها در سرزمینی که با آهن فرش و با خون رنگین است، برخوردیم و از آن‌ها حرف‌هایی شنیدیم که تا هنوز در گوشت طنین‌افکن بوده و با خونم جوش خورده است:

○ استاد ربانی که او را نمونه خوبی از بُردباری، ادب و خوش‌صحبتی در سفر یافتیم. در هر جا که می‌نشست، من و پسر کوچکم ابراهیم را در کنار خود جا می‌داد. من دریافتم که وی خیلی پُر‌عزیمت است؛ با آن‌که در وهله نخست، انسان تصور می‌کند که چنین خصلت در او نباشد، اما در کوه‌نوردی و تحمل مشکلات از همه پیش‌دست بود.

○ برادر احمد شاه مسعود که تواضع و کم‌حرفی‌اش مایه تعجب است. هیچ وقت از من و استاد ربانی نه پیاده و نه سواره، پیش نمی‌شد. هر بار که وارد مجلسی می‌گردید، در

- آخر مجلس می‌نشست. تعجبم آن‌گاه فزونی گرفت که پی بردم وی دختر یکی از دستیارانش را خواست‌گاری کرده است، در حالی که هر دوشیزه افغانی تمنا می‌کند تا افتخار همسری با او را نصیب شود.
- استاد آرین‌پور که تقوا، فروتنی و ادب او آدمی را به یاد سلف صالح می‌اندازد. من بسیار علاقه‌مند شنیدن حرف‌های او بودم، اما او اکثراً خاموش می‌بود. تا که از وی چیزی نمی‌پرسیدی، سخن نمی‌گفت. باری از وی در مورد رمز خاموشی‌اش سوال کردم، گفت: من به خود اجازه نمی‌دهم تا در حضور شخصیت بزرگی مثل شما حرف بزنم. کسی که با او شناخت قبلی نداشته باشد، میان او و کسانی که به‌هیئت خدمت‌گار کار می‌کنند، فرق نمی‌گذارد. وی گفت: من قصد داشتم تا جهت دیدار شما به پاکستان سفر کنم، اما خدا را سپاس که شما با تشریف‌آوری خویش به این جا مقصدم را برآورده ساختید.
 - برادر آمر مُجاهد که نمونه‌ای از سربلندی و ادب وافر است. با آن‌که از ناحیه پامعیوب است، اما خیلی فعال و جدی به نظر می‌رسد.
 - قوماندان مُسلم که با وجود خُردسالی‌اش توانسته است دل مردم را به دست آورد. وی شهکاری‌های زیادی از خود در صحنه نبرد، نشان داده است. بقایای وسایط تخریب‌شده در قریه جنگلک، همه حکایت از شجاعت و دلاوری او دارد.
 - برادر سایف رئیس اطلاعات جمعیت که احترام و برخورد نیکویش با مردم و پیش‌آمد خوب و مؤدبانه او با همسفران، قابل تقدیر است.
 - برادر صدیق چکری که از وفاداری‌اش با برادران و دوستان، خوشم آمد.
 - سید اکبر که واقعاً در طی این سفر، متحمل تکالیف فراوانی شد.
 - انجینر عتیق‌الله که انسانی برخوردار از ادب، حیاء و همت عالی می‌باشد.
 - دکتر نجیب رئیس کمیته سیاسی جمعیت که او را شخصیتی مُلتزم به اخلاق اسلامی و دارای تقوا و ادب یافتیم.
 - سارنوال محمود که از نیکویی‌اش بسیار شنیده بودم و جُز نیکویی در او ندیدم.
 - شاه محمد که شخصیتی دانش‌مند و نمونه تواضع و اخلاق است.
 - دکتر صالح اللیبی که هم‌روزه محبت و علاقه‌مندی‌ام نسبت به او فزونی می‌یابد.
 - ابوشهید یمانی که وقتی باهم وداع می‌کردیم، به من گفت: تو را بیش‌تر از خود و عیالم دوست می‌دارم. خدا او را دوست داشته باشد. از خداوند استدعا دارم تا ما را بهتر از آنچه دیگران در حق ما گمان نیک دارند، بگرداند و آنچه را که از بدی‌های ما بر آنها پوشیده است، اصلاح و مغفرت نماید. همچنان برادران دیگری که ابوشهید را همراهی می‌کردند به‌شمول ابوذر و سید جمال که از تواضع، ادب و شجاعت شان خوشم آمد.
 - دکتر تارشی و رحمت‌الله از فاریاب که ادب و اخلاص هر دو مایه تعجب و تحسین من بود.
 - عبدالله انس و ابوحارث که به منزله دست و پا، چشم و گوش برایم بودند.
- خلاصه هر برادری که ما را در این سفر همراهی کرد، کم یا بیش بر روان من تأثیر مثبت گذاشت و بر صفحه خاطریم یادگاری شیرین نوشت. اینک از آن‌عده برادرانی که نام‌های شان را فراموش کرده‌ام و یا این‌که خود آن‌ها را از یاد بُرده‌ام، پوزش می‌طلبم.

خاتمه

در پایان برای مردم رزمجوی افغانستان، بشارت پیامبر خدا را اهداء می‌کنم؛ آن‌جا که در حدیثی صحیح می‌فرمایند: «شیطان در هر راهی بر کمین فرزند آدم نشسته است. وقتی از راه اسلام بگذرد، به وی می‌گوید که آیا مسلمان می‌شوی و دین خود و پدران و اجدادت را می‌گذاری؟ اما او سر باز می‌زند و مسلمان می‌شود. وقتی در راه هجرت با او برمی‌خورد، می‌گوید که چرا خاک و وطن خود را ترک می‌کنی و مهاجر می‌شوی؟ مهاجر همانند اسپ است که تناب به گردن دارد. اما او نمی‌پذیرد و مهاجر می‌شود و چون در راه جهاد با او برمی‌خورد، می‌گوید که آیا جهاد می‌کنی در حالی که این کار به قیمت جان و مال تو تمام می‌شود و بالاخره می‌جنگی تا سرانجام کشته می‌شوی و مال و منالت تقسیم می‌گردد؟ اما او تن در نمی‌دهد و به جهاد می‌پردازد. پس هر که در برابر شیطان چنین باشد، به یقین که خداوند او را وارد بهشت خواهد کرد. اگر کشته شد، وارد بهشت می‌شود و اگر غرق شد، وارد بهشت می‌شود و اگر جانوری او لگدمال کرد، باز هم وارد بهشت می‌گردد».

بنا بر این، هر کسی که به قافه ایمان پیوست و مسئولیت جهاد و مبارزه را اداء نمود، پاداش حتمی‌اش همانا بهشت جاودان الهی است که وارد آن خواهد شد. در قرآن عظیم‌الشان چنین نوید می‌دهد: «إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَجَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أُولَئِكَ يَرْجُونَ رَحْمَةَ اللَّهِ، وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ». یعنی آنانی که ایمان آوردند و هجرت کردند و به جهاد در راه خدا پرداختند، این‌ها امیدوار رحمت خداوند اند و خداوند بخشنده و مهربان است.

پیامبر اسلام صلی الله علیه وسلم در جایی دیگر چنین بشارت می‌دهد: «من برای کسی که به من ایمان آورد و مسلمان شد و سپس هجرت گزید، ضمانت یک منزل در ابتدای بهشت و یک منزل در وسط بهشت و یک منزل دیگر در بلندترین طبقه بهشت را می‌دهم و برای کسی که به من ایمان آورد و مسلمان شد و جهاد کرد، ضمانت می‌دهم که برایش منزلی در ابتدای بهشت و منزلی در وسط آن و منزلی هم در بلندترین مقام جنت خواهد بود. هر که چنین کرد، در واقع هیچ نیکویی را فروگذار نشده و از هر بدی هم اجتناب کرده است. پس در هر جا و به هر وسیله‌ای که بمیرد، باز هم نصیبش جنت است».

پس درود بر آنان که ایمان آوردند و هجرت کردند و مجاهد شدند.

خداوندا!

زنده‌گی با سعادت و مرگ با شهادت برای ما نصیب گردان و ما را در زیر پرچم پیامبر برگزیده‌ات حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم محشور فرما.

بارالها!

جهاد امت اسلامی را در افغانستان، فلسطین، لبنان، اریتریا، سومال، سودان، برما، یمن و بالاخره در هر گوشه و کنار جهان به پیروزی برسان.

خدایا!

دُرفش تابناک اسلام را برافراشته دار، حاکمیت قرآن را تحقق بخش و ما را از سپاهیان قرآن قرار ده.

سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ وَبِحَمْدِكَ، أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ، أَسْتَغْفِرُكَ وَأَتُوبُ إِلَيْكَ.

سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ، وَسَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ،

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

مسعود پدیده‌ای بی نظیر

اثر
شهید دکتور عبدالله عزام

ترجمه
عبدالاحد هادف

پیش‌درآمد

انسان‌های برتر که همواره از دل طوفان‌های هول‌ناک حوادث، پیروزمانده سر برمی‌کشند و بالاخره بر تارک افتخارات تاریخی بشر می‌نشینند، بیش‌تر با دو خصلت آمیخته می‌باشند: یکی این‌که قصداً در پی برتری‌خواهی نیستند؛ چون از آغاز در اندیشه و همت آن‌قدر برتر اند که فراتر از حد و مرزهایی می‌اندیشند که با معیارهای مطرح در محاسبات مردم‌های چسپیده به دنیا و ارزش‌های کوچک آن قابل توجیه است و هم دریافته‌اند که برتری خود عکس‌العمل طبیعی فعالیت و تلاش برتر در راستای رسیدن به اهداف و آرمان‌های مُتعالی‌تر است.

مسعود بزرگ همواره توصیه‌اش این بود که نباید بزرگی و بزرگ‌شدن را نصب‌العین خود قرار داد، بلکه باید کار بزرگ کرد تا بزرگی از پی آورد. این حقیقتی است که سیر تکاملی تاریخ، آن را به اثبات رسانیده است. بزرگان بشر همواره با جرعه همت عالی از درون طوفانی شده و آن‌گاه به میدان جهیده‌اند و سپس همه هست‌و‌بود خود را در راه کمال‌مطلوب‌ها با سخاوتی بی‌نظیر، نثار کرده تا بالاخره قله‌های بلند عظمت را تسخیر نموده و به پیش‌تازی دیگران نایل آمده‌اند و ما نمونه زنده این حقیقت بزرگ را در شخصیت بزرگ مسعود ما لمس کردیم و به آن سخت ایمان داریم. او ابتدا در میان بزرگان کلیشه‌ای، هم از لحاظ عُمر و هم از نقطه‌نظر تشریفات، آن‌قدر کوچک بود که حتی وجودش قابل لمس نبود. ولی در فرجام تنها او بود که خواب یوسف زمان را پس از گذر از پیچ‌و‌خم حوادث تلخ در خود تعبیر کرد و آفتابی در قلمرو ستاره‌ها شد.

دوم این‌که مدح و ستایش را در حصه خود نمی‌پسندند؛ زیرا آن‌ها هنوز خویشتن را در برابر بلندای اهداف و آرمان‌های خود چنان کوچک و ناچیز می‌پندارند که گاهی در مقابل کوهی! لذا خود را قابل ستایش نمی‌بینند. با این‌هم تنها آن‌ها هستند که انگیزه‌های واقعی ستایش را در دل دیگران برمی‌انگیزند و با به‌دست‌آوردن دل‌های مردم، زبان آن‌ها را نیز به مدح و تمجید خویش وامی‌دارند و بالاخره نقطه‌ای می‌شوند در محور منظومه‌ت‌ها و ستایش‌های برخاسته از اعماق هر دل و ضمیری.

مسعود بزرگ را عادت بر آن بود که از القاب و برچسپ‌های ستایشی نسبت به خودش ناراحت می‌شد و شه‌کاری‌هایش را همواره به ملت افغانستان نسبت می‌داد. او بارها گفته بود که من قهرمان نیستم، قهرمان ملت افغانستان است. بنده خودم به یاد دارم که ایشان باری در سلسله بازنگری ترجمه کتاب «یک ماه با قهرمانان» با یکی از بخش‌های این کتاب زیر عنوان «دیدار با برتر از ناپلیون» برخورد که بلافاصله با قلمی که در دست داشت، روی این عنوان خط زد و به جای «برتر از ناپلیون» کلمه «مسعود» را اضافه نمود که تا هنوز در دست‌نویس بنده به‌طور یادگاری آموزنده، موجود است. این امر به روشنی دال بر آن است که مسعود بزرگ واقعاً برتری و بزرگی را تجربه کرده و از تمام مزایای عالی آن برخوردار بوده است.

مگر آیا چه کسی در عصر حاضر به اندازه او در زنده‌گی، مورد ستایش قرار گرفته و به این پیمان‌ه در چشم و دل دیگران، جای‌گاه یافته است؟! او هنوز زنده بود که دل‌انگیزترین درودها از شوریده‌حال‌ترین عاشقان نثارش گردید و دشمنانش هم به او صد آفرین گفتند. در عین حال خداوند برای مدح و ستایش او کسانی را مُسخر ساخت که آن‌ها خود از اقطاب بشریت و نمونه‌هایی از برتری و عظمت بوده‌اند که از جمله می‌توان به امام عبدالله عزام شهید اشاره کرد؛ بزرگ‌مردی که عاشقانه و آگاهانه از متن اُمت عرب در پی رسیدن به آرمانی برخاست تا بالاخره گمشده‌اش را در میان ملت مُجاهد افغانستان یافت و همگام با آن‌ها در راه تعالی، استقلال و آزادی

تا پای جان ایستاد و وفادار ماند و او به حق در میان اعراب، بزرگمردی بود بی‌همتا که همه به عظمت او مُعترف بودند و به عنوان «امام» او را ارج می‌گذاشتند و هم او بود که بزرگترین خدمت را به جهاد و مُجاهدین افغانستان انجام داد و در جهانی‌ساختن مبارزه برحق مردم افغانستان، نقش به‌سزایی ایفا نمود. بناءً او حق بزرگی بالای مردم ما دارد که باید آن را همیشه پاس دارند.

اخیراً رسم بر این شده که کسانی به علت قرابتی که در سابق میان شهید عزام و اُسامه بن‌لادن وجود داشت، علیه آن شهید و الامقام حمله می‌کنند و او را به عنوان مُرشد ایدیولوژیک بن‌لادن محکوم نموده و یکی از اطراف نیدخل در زمینه‌سازی برای رُشد اندیشه‌های افراطی که منجر به ظهور پدیده «القاعده» شد، می‌دانند و مُعتقد اند که اگر او زنده می‌بود، شاید بدتر از اُسامه عمل می‌کرد! بدین ترتیب، تمام خدمات و جان‌فشانی‌های بی‌شایبه او در خدمت به جهاد آزادی‌خواهانه مردم افغانستان را نادیده می‌گیرند و حتی گاهی از این هم جلوتر رفته، به نژاد او مُعرض می‌شوند. این در حالی است که اگر ما امروز اُسامه را شناخته ایم، عزام بزرگ سال‌ها پیش از این به ماهیت بن‌لادن پی برده بود و با ابراز مخالفت شدید با اندیشه و عمل‌کرد او بارها به او هشدار می‌داده که دست از همچو کاری بردارد و الا آینده خطرناکی هم برای خودش و هم برای آیین آزادی‌بخش اسلام خواهد داشت. لذا او از نطفه با القاعده و رهبران مُتحجر آن مخالف بوده و دست او هرگز به جنایات این گروه، آلوده نیست.

عبدالله انس که از یاران همیشه‌گی و در عین حال داماد شهید عزام می‌باشد و با اُسامه نیز رابطه تنگاتنگ داشته است و بهترین ناظر صحنه‌های نخست شکل‌گیری شبکه القاعده در پاکستان بوده و فعلاً در لندن زنده‌گی می‌کند، می‌گوید: «من خودم در پشاور شاهد بودم که همکاری و هماهنگی متقابل میان دکتور عزام و اُسامه بن‌لادن با وجود تعلق‌خاطری که باهم داشتند، به علت اختلاف شدید هردو روی اساس‌گذاری و نحوه برنامه‌های کاری القاعده، کاملاً قطع شده بود. بن‌لادن به بهانه تأسیس القاعده از مکتب خدمات شهید عزام فاصله گرفت، اما احترام متقابل شخصی خود را همچنان حفظ کردند. با آن‌هم تعدادی از منسوبین گروه القاعده علناً با شیخ عزام دشمنی می‌کردند و به او ناسزا می‌گفتند»^۱.

وی علاوه می‌کند: «باری امام شهید به من گفت: من نسبت به اُسامه سخت خشم‌گینم؛ چون با این کاری که او روی دست دارد، آینده خطرناکی را برایش پیش‌بینی می‌کنم». عبدالله انس می‌افزاید: «اختلافات میان عبدالله عزام و اُسامه بن‌لادن بسیار مخفی بود؛ قسمی که به‌جز سه یا چهار نفر، دیگران به آن واقف نبودند. البته نقطه اصلی اختلاف آن‌ها این بود که عزام شهید برخلاف بن‌لادن با به‌کارگیری شیوه ترور و دهشت در مقابله با غرب، شدیداً مخالف بود»^۲.

پس به نظر من حمله بر عبدالله عزام، یا از عدم شناخت درست او منشأ می‌گیرد و یا برمی‌گردد به محض عناد جاهلانه با وی! اما حمله به نژاد عرب، قطعاً علتی جز ارتجاع و دشمنی ناموجه با یک اُمت، آن‌هم در قالب اندیشه‌های فاشیستی خُشک، ندارد و هرگز با اندیشه و گرایش انسان‌محور که امروز باید زیربنای روابط بنی‌نوع انسان را تشکیل دهد، سازگار نیست، بر علاوه این‌که کاملاً مُنافی احترام به مقام پیامبر با عظمت اسلام صلی الله علیه و سلم می‌باشد.

شک نیست که «جنایت» در هر قالبی و از طرف هر کسی که باشد، جنایت است. انتساب به نژاد و یا قومی هرگز در ماهیت جنایت و یا عدم آن تأثیرگذار نیست. افراد بشر با هر تعلقی که باشند، انسان اند و هر انسانی مسئول عمل خود است و انگیزه‌های نیک و بد نیز تنها به خودش

^۱. روزنامه «الحیات» چاپ لندن، شماره ۱۴۱۱۳ مورخ ۵ نوامبر ۲۰۰۱ م.
^۲. جریده «الشرق الأوسط» چاپ لندن، شماره مورخ ۲۰۰۱/۱/۱۵ م (از انترنت).
^۳. منبع قبلی.

برمی‌گردد. پس اندیشه مُترقی، تنها در بستر جهان‌بینی انسان‌شمول رُشد می‌کند و با گرایش انسان‌محوری خود در پی جست‌وجوی انگیزه‌های خوبی و زشتی در وجود افراد می‌باشد، نه در نوعیت نژادها و انتساب‌ها. نژادها باهم مساوی اند و هیچ نژادی برتر و نژادی دیگر پلید آفریده نشده است. از همین نقطه است که عدالت به عنوان یک ارزش انسانی، در موضع‌گیری آدمی در برابر عمل‌کردهای دیگران توجیه می‌شود و برای نهادینه‌شدن روابط انسانی بر یک اساس استوار و سازنده، کمک می‌کند.

البته کسانی که امروز به نژاد عرب برچسب پلیدی می‌زنند، بیش‌تر به تاریخ جریانات افراطی و تفریطی در جهان عرب استدلال می‌کنند که اینک از نمونه‌های برجسته آن اسامه بن‌لادن و پیروان افراطی او را می‌دانند و به اعتقاد آن‌ها عبدالله عزام تیورسین اصلی این جریان مُعاصر بوده است. این گرایش منفی در میان پیروان مسعود بزرگ مخصوصاً پس از ترور وی توسط دو تن از عرب‌های منسوب به شبکه القاعده، شدت بیش‌تر یافته است که تحت تأثیر احساسات شوریده خویش با نثار نفرین بر عرب و عرب‌ها، از تروریستان انتقام می‌گیرند، در حالی که به نظر من این شرط وفاداری به اصول روابط انسانی نیست.

حقیقت این است که گرایش‌های افراطی اسامه و عمل‌کردهای منفی او نه ریشه در نژاد او دارد و نه در تعلیمات شهید عزام. باید علل و انگیزه‌های اندیشه و عمل‌کرد او را در زمینه‌های بیرونی و عمدتاً در منظومه سیاست‌ها و چالش‌های ناهمگون قدرت‌ها و دولت‌های حاکم بر سرنوشت بشر، جست‌وجو کرد. اگر او عملاً دست به چنین جنایاتی هول‌ناک زده است، ولی سهم قدرت‌مداران بین‌المللی منسوب به نژادهای مُقدس در زمینه‌سازی برای این جنایات‌ها کوچک نیست. چرا تا دیروز هیچ کس به فریاد فلکلرزان مسعود که از منبر پارلمان اروپا و صدها جای دیگر مبنی بر ضرورت جلوگیری از خطر قریب‌الوقوع دهشت‌افگنان به سرکردگی اسامه بن‌لادن و طالبان بالا شد، اعتنایی نمی‌کرد؟ آیا این طالبان هم‌نژاد ما نبودند که به بن‌لادن پناه دادند و با همکاری همه‌جانبه با او زمینه‌های جنایت او را مساعدتر ساختند و خود نیز عملاً در آن سهم گرفتند؟ پس آیا باز هم تنها یک نژاد محکوم است؟!

بیش‌تر یادآور شدیم که دکتور عبدالله عزام به عنوان یک روشن‌فکر مسلمان و مُعتدل، هرگز با اسامه بن‌لادن در برنامه‌های تروریستی او هم‌فکر و هم‌نظر نبوده و پیش از دیگران در این راستا با وی مخالفت کرده است. اما این‌که چرا اسامه از رهنمودهای او سر باز زد و شاگردی ناخلف از آب درآمد؟ سوالی است که سعدی شیرازی به آن پاسخ گفته است:

پرتو نیکان نگیرد هرکه بُنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردوان بر گنبد است

با شناختی که ما از شخصیت دکتور عبدالله عزام شهید داریم، بهتر می‌دانیم که او یک دانش‌مند اعتدال‌پسند، واقع‌گرا و هوش‌مند بود و همواره به لزوم اعتدال در اندیشه و عمل توصیه می‌کرد و هیچ وقت به حرکت‌های آرمان‌گرای افراطی، روی خوش نشان نمی‌داد؛ زیرا او همچون مسعود در مدار نوعی از آرمان‌گرایی دینامیک، حرکت می‌کرد که راه از میان واقعیت‌ها می‌برد. عبدالله انس می‌گوید: «شهید عبدالله عزام با حرکت‌های افراطی در مصر به‌شدت مخالف بود. حتی من خودم باری مُشاجرهِ تند لفظی میان شهید عزام و شیخ عمر عبدالرحمن (رهبر گروه تندرو جماعت اسلامی مصر) را شاهد بودم»^۱.

^۱. منبع قبلی

این امر از آن جا منشأ می‌گیرد که وی یک مسلمان واقعی بود و با دانش وسیع و مطالعه عمیقی که در مورد اسلام، ادیان و مکاتب فکری و فلسفی دیگر داشت، به یک قرائت اعتدالی از اسلام دست یافته بود که در خط میانه افراط و تفریط قرار داشت و البته به گفته مسعود بزرگ، تنها با چنین برداشتی مثبت از اسلام است که هم با خود می‌توان زنده‌گی کرد و هم با جهان. از این‌رو شهید عبدالله عزام به مبارزه سیاسی و فرهنگی، بیش‌تر اولویت می‌داد تا استفاده از شیوه‌های خشونت، اختناق و ترور.

پس عزام شهید پیش از آن‌که مُرشد ایدیولوژیک اُسامه باشد، خویشاوند فکری و مبارزاتی مسعود بزرگ بوده و هردو پیرو خط اعتدال اند که جوهره اسلام را تشکیل می‌دهد و این از عشق متقابل آن‌ها به همدیگر، نمایان است و شاید هم‌گونی هردو در مرگ و زنده‌گی نیز در این راستا بی‌دلالت نباشد؛ آن‌ها در دنیا مظلوم زیستند و در فرجام هم یکسان از دنیا رفتند. آن‌ها در راه مبارزه و تلاش، دمی در زنده‌گی نیاسودند و بالاخره هردو از راه ترور ناجوان‌مردانه توسط انفجار بمب، آن‌هم از طرف خوارج زمان، تقریباً در یک سن و سال که هردو به هنگام مرگ ۴۸ سال داشتند، به شهادت رسیدند! این نقطه‌ای است که من مُشتاقانه در آن می‌اندیشم و رازی را در پی آن جست‌وجو می‌کنم. بن‌لادن اما آن‌چنان که حوادث بعدی بر آن گواه شد، دشمن هردو از آب درآمد؛ زیرا وی با اعمال دهشت‌افکنانه‌اش هم شخصیت و اعتبار عزام را ترور کرد و هم وجود فیزیکی مسعود را از صحنه برچید و بخت ملتی را به خاک سیاه نشاند.

فراموش نباید کرد که در اندیشه انسان‌های برتر، تعلقات نژادی و یا هر قالب تعینی دیگری از این قبیل، نمی‌تواند ملاک تقارب و یا تباین قرار گیرد، بلکه ارجحیت همیشه برای معیارهای انسانی داده می‌شود که عمدتاً با تکامل گرایش‌ات انسان‌شمول در سطح اندیشه و عمل، قابل توجیه است. از همین جا است که می‌بینیم بهترین شناخت را از مسعود، عزام شهید داشته است و تا کنون هیچ کس همانند او دورنمای شخصیت مسعود را دقیقاً توصیف و ترسیم نکرده است؛ زیرا او با معیارهای صرفاً انسانی و اسلامی با مسعود برخورد کرد و شخصیت او را در همین چشم‌انداز وسیع به بررسی گرفت تا بالاخره او را در عین جوانی‌اش تجسمی از یک پیش‌تاز ایده‌آلی یافت که عاشقانه در جست‌وجوی او بود. لذا او روی جوهری‌ترین ابعاد و مزایای شخصیت مسعود انگشت گذاشت و با برجسته‌نمودن آن، راز برتری این جوان پیش‌تاز و نمونه را تفسیر کرد. البته داوری عبدالله عزام در این مورد، خیلی ارزش‌مند است؛ چون قضاوت او عمدتاً بر ملاک‌های فرا رنگ‌وبویی استوار می‌باشد که در بستر عینیت به آزمایش گرفته شده است.

عبدالله عزام در مجموع، هشت سال با قضایای جهاد در افغانستان درگیر بود که از این میان هفت سال آن را در دشمنی با مسعود سپری کرد؛ زیرا به گفته خودش شدیداً تحت تأثیر تبلیغات سوء دشمنان و بدخواهان مسعود که در هماهنگی با استخبارات نظامی پاکستان صورت می‌گرفت، قرار داشت. اما عزام مردی بود تشنه حق و حقیقت که خوش‌بختانه طی یک سال اخیر عمرش ضمن دوبار سفری که به جبهات مسعود بزرگ داشت، توانست که گم‌شده‌اش را نزد او باز یابد و بی‌اندازه به مسعود و کارنامه‌های درخشانش دل‌بسته شود. او پس از دیدار با مسعود، مولانایی شد سرسپرده عشق شمس که یک‌سره در یاد او می‌گذاخت و هر جا نام از او می‌برد و با دل‌انگیزترین سرودها یاد و خاطره‌اش را جشن می‌گرفت.

ما اینک یک‌بار دیگر نمونه‌ای از عشق عزام نسبت به مسعود را که در قالب یک سخن‌رانی طولانی در کشور عربستان سعودی و در مورد مسعود و کارنامه‌هایش به نمایش درآمده است، به خواننده‌گان محترم تقدیم می‌کنیم. البته دست‌آورد سفر نخستین شهید عزام همان کتاب ارزش‌مند «یک ماه با قهرمانان» بود که خوش‌بختانه ترجمه و نشر شده است. سفر دوم او مُصادف بود با

چند ماه قبل از شهادتش در بُرج قوس سال ۱۳۶۸ خورشیدی که طی آن آخرین دیدار با یگانه محبوبش را داشته و شاید آخرین بوسه‌هایش را بر گونه‌های تابناک آن فرزانه فرزند اسلام می‌زده و برای آخرین بار تا دیدار جاودانه در بهشت، با او وداع می‌کرده است. خودش چه زیبا و دل‌انگیز، صحنه لحظات پایانی دیدارش با مسعود را ترسیم می‌کند، آن‌جا که طی آخرین سخنرانی خویش در مورد او در عربستان سعودی می‌گوید: «در لحظات پایانی که با مسعود وداع می‌کردم، دست نیاز روی سینه نهادم و به زاری گفتم: خدایا! تو این جوان را از ما نگیری؛ چون فقدان او ضایعه بزرگی برای افغانستان و تمامی جهان اسلام خواهد بود».

اهمیت این سخنرانی از آن‌جا پیدا است که ظاهراً آخرین سخنرانی شهید دکتور عبدالله عزام در مورد احمد شاه مسعود بوده که ضمناً لب لباب قضاوت و داوری خود را در خصوص او بیان می‌دارد. وی تقریباً یک ماه پس از این سخنرانی به شهادت رسید؛ زیرا سفر او در ماه آگست سال ۱۹۸۹م صورت گرفت و این سخنرانی چهل روز پس از آن سفر ایراد شده که مُصادف می‌آید با اکتوبر همان سال و البته شهادت او در ماه نوامبر این سال به‌وقوع پیوست که فاصله زمانی میان تاریخ سخنرانی و تاریخ شهادتش تقریباً به یک ماه تخمین زده می‌شود.

عزام شهید در این سخنرانی کوشیده است تا اجمالاً به شُبّهاتی پاسخ دهد که در آن روزها بیش‌تر در مورد شخصیت و عمل‌کرده‌های مسعود، به‌ویژه در جهان عرب، پخش گردیده بود و بدین ترتیب شخصیت اصیل وی در ذهنیت اعراب به‌ناحق کوبیده می‌شد. لذا او به عنوان گواه عینی واقعیت‌ها پرده از روی بسیاری از اِبهامات برداشته و به‌خوبی نشان داده است که مسعود تا چه اندازه مظلوم و ناشناخته است و در ضمن اسراری را فاش ساخته که امروز برای ما تازه‌گی دارد؛ مثلاً در آن روزها موضوع دشمنی پاکستان با مسعود را مطرح کرده و بسیاری از مشکلات و حقیقت‌های موجود و احتمالی را ناشی از همین نقطه می‌داند و جانب‌پاکستانی را در این راستا محکوم کرده است. امری که از یک‌سو به عمق بینش و فراست سیاسی او دلالت دارد و از طرف دیگر نظر کسانی را تأیید می‌کند که آن‌ها دست استخبارات نظامی پاکستان را در کنار سایر سازمان‌های وحشت‌ناک استخباراتی جهان در جنایت ترور او آلوده می‌بینند.

به هر حال، باری آقای احمد ولی مسعود برادر ارشد مسعود بزرگ، نوار صوتی این سخنرانی را که زیر عنوان «أسد الشمال» به شماره ۳۷ از طرف بنیاد «تسجیلات الجهاد» مقیم ریاض صادر شده، در پنجشیر براریم داد و ضمناً یادآور شد که وی با وجود آن‌که با زبان عربی آشنایی ندارد، اما به محض شنیدن این سخنرانی شدیداً تحت تأثیر قرار می‌گیرد و از آن حظ می‌برد. لذا از من خواست تا آن را از عربی به فارسی برگردانم. من هم با کمال میل پذیرفتم و پس از پیاده‌کردن نوار روی کاغذ، به ترجمه آن همت گماشتم. من کوشیده‌ام تا اسلوب ترجمه ساده و روان باشد و در ضمن بتواند لطافت و ظرافت اصلی سخنرانی را که مُنعکس‌کننده عواطف و احساسات سرشار عبدالله عزام می‌باشد، در خود حفظ کند و البته توفیق هر کاری به دست خدا است.

قابل یادآوری می‌دانم که در این نوار علی‌الظاهر افتاده‌گی وجود دارد؛ زیرا پایان سخنرانی مُشخص نیست و چنان به نظر می‌رسد که قسمت اخیر این سخنرانی ضبط نشده است. اما در مجموع مطالب اصلی سخنرانی تکمیل است و احتمالاً بخش‌هایی از تعلیقات حاشیه‌ای که بیش‌تر در سخنرانی‌ها معمول می‌باشد، با جُملات دعائیه پایانی آن افتاده است.

عبدالاحد هادف

زمستان ۱۳۸۱ خورشیدی

متن سخنرانی

بسم الله الرحمن الرحيم

إن الحمد لله، نحمده ونستعينه ونستغفره، ونعوذ بالله من شرور أنفسنا ومن سيئات أعمالنا، من يهده الله فلا مضل له، ومن يضلل فلا هادي له. وأشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له، وأشهد أن محمداً عبده ورسوله، بلغ الرسالة وأدى الأمانة، ونصح الأمة. وصلى الله على سيدنا محمد وعلى آله وصحبه وسلم، وبعد:

برادران محترم و حضار گرامی!

السلام عليكم و رحمة الله و بركاته.

در آغاز می‌خواهم مقدمتاً به عرض برسانم که یکی از مسایل بسیار مهم و قابل توجه برای همه، این است که صحنه فعالیت و عمل غیر از صحنه حرف و شعار است و این‌که فعالیت جهادی، دشوارترین عبادت بوده و صبر و شکیبایی در راه پیش‌برد آن کاری است که از توان بسیاری از مردم، بالاتر است. از همین جا است که قرآن کریم دشواری آن را همانند دشواری لحظه‌های مرگ دانسته است.

شاید محض رسیدن به سرزمینی که جهاد در آن جا برپا است، چندان مشکل نباشد، اما پای‌داری و مقاومت در برابر دشواری‌های صحنه آزمون، بس سنگین و توان‌فرسا است؛ به‌ویژه زمانی که فرصت طولانی شود و صخره مقاومت و ثبات بر دوش‌ها سنگینی کند و انسان به تنهایی با درنده‌گانی درآویزد که از هر سو بر او حمله‌ور شوند و چنان بر او بتازند که از یآوری کام‌نگیرد.

برادران! خورده‌گرفتن از دیگران، کار دشواری نیست؛ چه هر کسی را یارای آن است تا در خانه‌اش آرام گیرد و چنان آسوده زیست کند که شانس برای خطا و لغزش نداشته باشد، اما کسی که در عمق حادثه قرار می‌گیرد، تنها اوست که باید بلغزد و گاهی اشتباه کند؛ چون او همواره در پویش و حرکت است و هر تلاش و حرکتی حتماً قرین لغزش و اشتباه می‌باشد. آن‌گاه آسوده‌ها را مجال است تا از کار او خورده گیرند و هر گونه که خواهند، بر او برچسپ زنند.

راستی که فعالیت در عرصه جهاد از سنگین‌ترین کارها بوده و همواره با ناملایمت‌های فراوانی همراه است. لذا میان آن کسی که در بُرج عاج نشسته و با عالمی از خواب و خیال شیرین می‌خواهد اسلام را در مدینه فاضله که فارابی و امثال او در خیال می‌پروردند، تطبیق کند و میان

کسی که در گرماگرم آزمون و نبرد جهیده و با دشواری‌های فعالیت در عرصه واقعیت‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کند و با تمام نیرو در برابر ناملاپت‌های اجتماعی ایستاده تا جامعه را به سوی سازنده‌گی سوق دهد، بسیار فاصله‌ها است.

از این‌رو کسی که خارج از ساحه جهاد و آزمون است، هرگز نمی‌تواند میزان مشکلات و سختی‌هایی را که مجاهدین در عمل تجربه می‌کنند، درک و لمس کند. شاید یک روزنامه‌نگار و یا کدام نویسنده، بسیار با مهارت بتواند که مثلاً پیرامون یکی از قضایای جهاد افغانستان گزارشی تهیه کند، اما او را هرگز یارای آن نیست تا عمق همان قضیه را دریابد و از هر جهت آن را با جان و دل لمس کند.

هستند کسانی از ما که به بهانه تلاش در جهت روشن‌شدن حقایق و کشف اصل واقعیت به مردم، تمام انتقادات و خورده‌گیری‌های خود از جهاد مردم افغانستان را توجیه می‌کنند و نمی‌دانند که پرداختن به جنبه‌های منفی این مبارزه، آن‌هم برای مردمی که اصلاً با جهاد و فلسفه آن آشنا نیستند، کاری است فتنه‌انگیز؛ چون هرکه حرفی فراتر از حوزه برداشت مردم زند، در واقع آن‌ها را به فتنه انداخته است. ارشاد نبوی است که همیشه با مردم در حدود فهم‌شان سخن گویند؛ آیا می‌پسندید که خدا و رسولش تکذیب شوند؟!

برادر عزیزم! باری تو عضو یک خانواده هستی که سه برادر در آن زیست می‌کنند و در این میان یکی از آن‌ها آدمی ناصالح است که همواره گناه و بدکاری می‌کند. آیا مگر می‌شود روزی به بهانه تبیین حقایق و شفافیت موضوع، در حضور مردم بایستی و کاستی‌های برادرت را یکایک برای‌شان بشماری؟ آیا می‌شود لحظه‌ای را انتظار داشت که در محضر جمعیت، عیب‌های مادر و یا پدرت را برملا سازی؟! هرگز. چه اگر تو گاهی به‌پای خیزی و عیب‌های مادرت را که سال‌ها است او را با چنین زشتی‌ها شناخته‌ای در یک لحظه به مردم فاش کنی، آن‌گاه همه او را به عنوان بزرگ‌ترین جنایت‌کار روی زمین، نفرین خواهند گفت که هرگز برای تو قابل تحمل نیست. پس ما چه‌گونه همچو کاری را که حتی در حصه یک خانواده کوچک نمی‌پسندیم، در حق بزرگ‌ترین قضیه معاصر جهان و امت اسلامی صلاح ببینیم؟! آیا رسوایی یک خانواده کوچک، زیان‌بارتر از برهم‌زدن آمال و آرزوهای یک امت بزرگ است که در آینده جهاد این ملت، تمثیل یافته است؟ چرا همین معیار و ملاک را در حصه جوامع جامانده دیگر که حتی یک گام در جهت سازنده‌گی اسلام عزیز برنداشته‌اند، به‌کار نمی‌بندی؟ آیا مگر جامعه تو بهتر از جامعه افغانی است و یا پدر تو گرمی‌تر از پیش‌تازان جهادی بوده و آبروی برادرت ارزشمندتر از اسلام است؟! اگر واقعاً در کار خود جدی و اخلاص‌مندید، پس ابتدا هر قاعده را روی جامعه و مردم خود تطبیق دهید و همان‌گونه که خود اجازه می‌دهید تا در مورد پیش‌تازان مجاهدین که مایه افتخار امت اسلامی‌اند، هرچه دل‌تان خواست بگویند، از کاستی‌ها و ناکاره‌گی خانواده، مردم و سردمداران خود نیز حرفی داشته باشید و واقعیت‌ها را فاش کنید.

حقیقت این است که فرمول «صراحت در نشر معلومات از خود، خانواده و جامعه» به صورت یک اصل کلی و مطلق، بخشی از نظریه ژان ژاک روسو فیلسوف غربی است که اسلام آن را با این کلیت نمی‌پذیرد، بلکه موارد تبیین و کتمان را وابسته به اصل پُراهمیت «مصلحت» دانسته که باید در همه‌جا مراعات شود. بناءً ما را نمی‌سزد تا مصالح اسلامی را نادیده گرفته، به نظریات بیگانه ارج بگذاریم و بچسبیم.

حالا از خود باید پرسید که چه کسی تا هنوز کاری به بزرگی کار مردم افغانستان انجام داده و به این پیمانانه در راه خدمت به اسلام، فداکاری کرده است؟! به خدا سوگند که من با همه آگاهی‌ای که از تاریخ دارم، بدین باور رسیده‌ام که اگر قهرمانانی همچو احمد شاه مسعود و دیگر پیش‌تازان

اصیل جهادی متعلق به اُمت‌های غربی می‌بودند، بی‌تردید از آن‌ها تندیس‌ها می‌ساختند و آن تندیس‌ها را بالای خیابان‌ها و دروازه‌های ورودی هر شهر و در دل موزیم‌ها نصب می‌کردند تا نماد جاویدی از افتخارات تاریخی‌شان باشد.

من هرگز نمی‌توانم میان مسعود و ناپلیون مقایسه کنم و آن‌ها را ردیف هم قرار دهم؛ چون شاهکاری‌هایی که مسعود از خود نشان داد، به مراتب بزرگتر از آن چیزی است که ناپلیون انجام داده است. مسعود قدرتی را به زانو درآورد که ناپلیون در برابر آن شکست خورد. اتفاقاً مسعود در مقابل همان ارتشی جنگیده است که ناپلیون را شکست داد و در این جنگ‌ها لات‌های نظامی بزرگی چون سخاروف و سکولوف، معاون وزیر دفاع اتحاد جماهیر شوروی، فرماندهان نبرد بودند و همه در برابر مسعود، جبین ذلت ساییدند. این‌همه در حالی بود که مسعود در جریان نبردهایش از امکانات لازم جنگی، بی‌بهره بود و فقط اسلحه‌ای در اختیار داشت که از دشمن به غنیمت گرفته بود و از سویی هم با بُحران گرسنه‌گی دست‌وپنجه نرم می‌کرد؛ به‌گونه‌ای که روزگاری عمده‌ترین غذای شباروزی آنان، دانه‌های کچالو بود که بالای هر فرد توزیع می‌شد.

باری از من پرسیده شد که نظر شما در مورد احمد شاه مسعود که مُتهم به بیگان‌پرستی، کمونیست‌پروری، معاشرت با دختران فرانسه‌ای و اتهامات زیاد دیگری از این قبیل می‌باشد، چیست؟ گفتیم: من اصلاً به خود حق نمی‌دهم که شخصیت بزرگ مسعود را تقویم نموده و در حصه او داوری کنم؛ چون او خیلی بزرگتر از آن است که در حدود ارزیابی ما بگنجد. من خود را در برابر عظمت او ناچیز می‌بینم. اگر می‌خواهید تا از احساس درونی‌ام نسبت به او جويا شوید، باید بگویم: به خدا سوگند که من با تمام وجود احساس عزت و سربلندی می‌کنم وقتی مسعود برایم اجازه می‌دهد تا در کنارش بنشینم و چندین ساعت از وقت پُربار او را گرفته، در مورد مسایل جهادی با وی گفت‌وگو کنم.

راستی من کجا و مسعود کجا؟ او که با دستان پُرتوانش بنیاد ظلم را به لرزه درآورده و دیوار کفر را ورشکسته ساخته است؟! من نه تانکی از روس را مُنهدم کرده‌ام، نه فردی از دشمن را کشته‌ام و نه جنگی را به پیروزی رسانیده‌ام. تمام کاری که من کرده‌ام، صرف همین بوده که گه‌گاه به نفع جهاد و مُجاهدین سخن گفته‌ام و یا حد اکثر ده‌ها نوار سخن‌رانی دارم و بس. مگر آیا این‌همه در برابر یک ساعت از زمان مُمتدی که احمد شاه مسعود در میان امواج آتش و گلوله که از بالا توسط صدها طیاره و از ماحول به وسیله هزاران توپ و تانک فرستاده می‌شد به‌سر برده است، پیشیزی ارزش دارد؟! هرگز.

روایت است که باری ابوموسی اشعری که والی کوفه بود، ضمن خطبه‌ای ابتدا به حضرت محمد صلی الله علیه وسلم درود گفت و سپس به حضرت عُمر که خلیفه وقت بود، دُعا خواند و بس. آن‌دم مردی از جا برخاست و به رسم اعتراض به او گفت: چرا یار نخست او حضرت ابوبکر را فراموش کردی؟ در جمعه بعدی نیز همین چیز تکرار شد. آن‌گاه ابوموسی اشعری که از آن مرد به تنگ آمده بود، به حضرت عمر بن خطاب شکایت برد. حضرت عمر از آن مرد پرسید: تو با ابوموسی چه کردی؟ گفت: او در خطبه‌هایش تنها به تو دُعا می‌کرد و نامی از ابوبکر نمی‌برد، لذا من بر او اعتراض کردم و گفتم که چرا یار همیشه‌گی او را فراموش می‌کنی؟! آن‌گاه حضرت عُمر چنان گریست که حتی ریش مبارکش تر شد و فرمود: به خدا سوگند که تنها یک شب از شب‌های ابوبکر، بهتر از تمام عُمر من است.

برادران عزیز! راستی چه قدر زشت است که ما جهاد و مُبارزه مردم افغانستان را دست‌کم گیریم و یا در حصه پیش‌تازان آن، زبان‌درازی کنیم. پس یا باید بهتر از آن‌ها عمل کرد و یا که سر

جای خود ساکت بنشینیم و بگذاریم تا آن‌ها به سوی اهداف والای خویش، پیروزمندان به پیش روند.

من تقریباً چهل روز قبل از نزد مسعود برگشتم. در آن جا من یکی از پناهگاه‌های مسعود را دیدم که در کنار کوهی قرار داشت و معمولاً چنان با برف پوشیده می‌باشد که حتی برای پرنده‌گان هم قابل دید نمی‌باشد! گفته شد که باری وی با ده تن از یاران و هم‌سنگرانیش بیش از هفت ماه در آن جا به سر برد که هیچ کس سُراغ‌شان را نداشت. آیا چه کسی می‌تواند که همچو زنده‌گی را تحمل کند و با آن بسازد؟! یقیناً که هیچ انسانی را بدون داشتن انرژی صبر مؤمنانه و توکل به پروردگار، یارای تحمل سنگینی این نوع زنده‌گی و چشیدن تلخی‌های زهرآگین آن نیست. به خدا سوگند وقتی مسعود از سرگذشت جهادی‌اش به ما حکایت می‌کرد و گاهی موقعیت سنگرها و مراکز بودوباش مجاهدین را به ما نشان می‌داد، گمان می‌کردم که او نه از صحنه‌های واقعی و عینی، بلکه از افسانه‌های «هزار و یک شب» به ما قصه می‌گوید. لذا به‌زودی باورم نمی‌آمد، در حالی که همه واقعیت‌های زنده و عینی‌ای بوده که در بستر زمین و زمان، عملی می‌شده است.

انسان واقعاً شگفت‌زده می‌شود وقتی به بزرگی صبر و شکیبایی آنان، دقت می‌کند. اکنون یازده سال از مبارزه و جان‌فشانی‌های مسعود می‌گذرد که در طول این مدت، همواره با انواع بلاها، مصایب و ناهنجاری‌های جان‌کاه درگیر بوده است و حتی برای یک لحظه هم از خاک و طنش بیرون نشده است. با پول قرضی به هم‌سنگرانیش غذا خریده، از طریق قرض اسلحه و مُهمات تهیه کرده و حتی اجوره نقل توت و تلخان به سنگرها نیز قرض بوده است! با این‌همه، هیچ‌گاه همتش فرو نیامده و هرگز به شکست و بُزدلی تن نداده است.

برادر عزیزم! فراموش نباید کرد که قدر مرد را تنها مرد می‌داند. لذا اگر کسی خواسته باشد تا مجاهدین را درست بشناسد و از حال و احوال آنان به نیکویی آگاه شود، پس باید سری به کوی آنان زند و از نزدیک به بررسی وضعیت آن‌ها بپردازد. از این‌رو برای من خیلی دشوار است که جوهر اصیل مجاهدین را آن‌گونه که می‌سزد، به شما وصف نمایم. خودم اما از جان و دل، احساس می‌کنم که من در مقایسه با جاه و منزلت ایشان آن‌قدر کوچک و ناچیزم که حتی سزاوار مقام شاگردی‌شان هم نیستم.

من در ماه آگست گذشته (سال ۱۹۸۹م) سفری به پنجشیر داشتم. در آن جا با چشم سر حد اقل پنج صد الی هزار وسایط منهدم‌شده از قبیل تانک، توپ، موتر و غیره را تماشا کردم که در امتداد این وادی، همچنان پراکنده است؛ در حالی که روس‌ها پیش از این دوبار سرتاسر وادی را از وجود مخروبه‌های نظامی‌شان پاک‌سازی کرده اند! این‌ها واقعاً تعجب مرا برانگیخت، به‌خصوص زمانی که از خود پرسیدم: آیا چندین پا و دست در مقابله با این تانک‌ها بریده شده؟ و چندین چشم بینا از فرط بیداری در موقع پاس‌داری سنگرهای مجاهدین از بین رفته؟ و به چه تعداد از جوانان شایسته این وطن در این گیرودار، جان‌های شیرین‌شان را از دست داده اند؟ و بالاخره آن‌ها چه‌گونه به میدان آمدند؟ در کجا و نزد کی آموزش دیدند؟ و چه‌گونه پای‌داری نمودند؟! آری، این‌ها همه کارهای سنگینی اند که هر یک آن پشت آدمی را خم می‌سازد و آسایش و نشاط را از وی می‌گیرد. تعجبم فزونی گرفت آن‌دم که پی بردم مجاهدین با وجود این‌همه فداکاری‌ها، جان‌بازی‌ها و مقاومت مُستمر در میان آتش و خون، باز هم نه مُزدی دریافت می‌کنند و نه پاداشی طمع دارند و حتی از غذای کافی برای ادامه حیات نیز بی‌بهره اند! آخرین امید یک مُجاهد در جبهه، آن است که موزه خوب و مناسبی پیدا کند تا از گزند گرمی و سرما محفوظ ماند و برای جنگیدن مُجهز باشد.

کسانی هنوز هم گمان می‌کنند که این همه دستاورد عظیمی که مجاهدین کمایی کرده اند، رایگان به دست آمده و رنج و زحمت چندان از پی نداشته است؛ چنان‌که همین امروز، ما نزد یک‌عده از سرمایه‌داران رفتیم و از وضعیت رقت‌بار افغان‌ها به آنان خبر دادیم تا مگر اندکی دل سوزانده، از روی کرم دست کمک و مساعدت دراز کنند، اما آن‌ها برخلاف توقع از ما عیب گرفتند و به اصطلاح به وعظ و نصیحت‌کردن ما شروع کردند که گویا افغان‌ها چنین و چنان اند و ما را سزد تا چنین کنیم. با خود گفتیم: سبحان‌الله! این‌ها مگر چه‌کاره اند که علیه افغان‌ها حرف می‌زنند و از آنان خورده می‌گیرند؟! شاید به چند درهم و دیناری که در جیب دارند، چنان غره شده اند که خود را برتر از این‌ها می‌پندارند، در حالی که عزت و شرافت به پول نیست.

از این‌ها باید پرسید که آخر شما چه کاری کرده اید که این قدر خود را بزرگ می‌بینید؟ شاید بزرگ‌ترین هنر تو این باشد که اندکی سواد داری، یا چیزی می‌نویسی و یا حد اکثر در یک مسجد جامع امامت می‌کنی. پس چه‌گونه باز هم به خود جرأت می‌دهی تا علیه ملت و مردمی که خداوند به وسیله آن‌ها دینش را عزت بخشیده است، حرف بزنی و از آن‌ها خورده بگیری؟! در حالی که از نظر اسلام، میزان ارزش و برتری انسان بسته‌گی به مقدار فعالیت دارد که او در راه خدمت به دین و مردمش انجام می‌دهد. از این‌رو قرآن عظیم‌الشان یاران پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم را نسبت تفاوتی که باهم در میزان فعالیت جهادی و مبارزه با کفار داشتند، در مقام و منزلت نیز یکسان ندانسته، می‌فرماید: «لا یستوی منکم من أنفق من قبل الفتح وقاتل، أولئک أعظم درجة من الذین أنفقوا من بعد وقاتلوا». یعنی آن دسته از شما که پیش از فتح مکه با جان و مال مبارزه کردند، نسبت به آنانی که بعد از فتح به صحنه آمدند، برابر نیستند.

علی‌هذا من با کمال جرأت مدعی ام که هیچ عربی نمی‌تواند که با یک مجاهد افغانی در مقام و منزلت جهادی، برابری کند؛ زیرا افغان‌ها از آغاز به جهاد پرداختند و با عبور از مراحل دشوار و پیچیده آزمون، اینک به مرز پیروزی نزدیک شده اند. اما مرد عرب شاید بیش از شرکت در یک یا دو جنگ با روس‌ها، کار عمده دیگری نکرده باشد. پس چه بهتر که هرکس قدر و قیمت خود را بشناسد و از حد نگذرد.

به هر صورت، دقایقی پیش از آغاز سخن‌رانی، یکی از برادران به من گفت: آیا می‌شنوی که مردم اخیراً در مورد احمد شاه مسعود چه می‌گویند؟ گفتیم: بلی، اما بهتر این است که در حضور مردم از من در باره او بررسی تا پاسخ دهم. من از اعماق قلب و ضمیر به پاسخ‌گویی در این خصوص حاضرم و در عین حال به آن‌چه می‌گویم، سخت ایمان دارم. البته من بیش‌تر از هر عربی دیگر نسبت به اسرار و رموز این جهاد، آشنایی دارم؛ زیرا من از نزدیک با فرماندهان و افراد مجاهدین زیسته ام و یکجا با آنان در سنگرها خفته ام و در حالات گوناگون، آن‌ها را همراهی کرده ام و بالاخره در شادی و غم با آنان شریک بوده ام. لذا من با کمال میل آماده ام تا در مورد این جوان که او را بهتر از دیگران می‌شناسم، به هر شبهه‌ای پاسخ دهم و هرگز احساس حرج و ندامت هم نکنم.

من چهل روز قبل از نزد مسعود برگشته ام. باور کنید در آخرین لحظاتی که با او وداع می‌کردم، دست نیاز روی سینه نهادم و به زاری گفتم: خداوندا! این جوان را از ما نگیری؛ چون فقدان او ضایعه بزرگی برای افغانستان و تمامی جهان اسلام خواهد بود. مسعود تنها متعلق به مردم افغانستان نیست، بلکه امت و جهان اسلام به وجود او نیاز دارد. او در شخصیت عظیم خود، نه یک فرد که یک مکتب است. وی جوانی است که به‌حق باید او را اولین بنیان‌گذار «مکتب نظامی اسلام در بخش جنگ‌های چریکی» دانست؛ زیرا ما پیش از او در تاریخ اسلام مکتبی را با این پخته‌گی و تکامل در بخش جنگ‌های چریکی سراغ نداریم.

چیزی که اکثراً مرا رنج می‌دهد، این است که او عادتاً به نوشتن و یا هنر نویسنده‌گی علاقه چندانی ندارد. برایش گفتم: نیاید امت اسلامی را از این همه تجارب سودمندی که خداوند توفیق آن را برای شما عنایت فرموده است، محروم ساخت. حتی عبدالله انس که همکار نزدیک او است، نیز از هنر نویسنده‌گی خوشش نمی‌آید که واقعاً جای تأسف است. از این رو من تصمیم گرفتم تا یکی از جوانان چیره‌دست را که در فن نویسنده‌گی مهارت کافی داشته باشد، برای او اختصاص دهم تا همه چیز را بنویسد و تمام فرآورده‌های تجربه و کار او را ثبت کند تا در مجموع برای نسل‌های آینده مسلمان، مکتبی باشد که از هر جهت مورد استفاده قرار گیرد و برای آنانی که می‌خواهند جهاد و مبارزه خود را در قالب جنگ‌های چریکی آغاز و به پیش ببرند، آموزنده و رهگشا باشد.

احمد شاه مسعود در دانشکده انجینری دانشگاه کابل تحصیل کرده و انسانی با سواد است، اما این‌که تمایلی به نوشتن ندارد، شاید دلیل عمده‌اش آن باشد که او وقت کافی برای نوشتن ندارد؛ چنانچه در روایتی آمده است که باری مردم به حضرت ابوبکر رضی الله عنه شکایت بردند که گویا خالد بن ولید دایم سوره‌های کوتاه را در نماز می‌خواند. حضرت ابوبکر علت این امر را از خودش پرسید، خالد گفت: «مصرفیت‌های جنگی برای من فرصت کافی نمی‌گذارد تا سوره‌های طولانی را در نماز بخوانم». با این هم من از این‌که مسعود به نوشتن علاقه نشان نمی‌دهد، رنج می‌برم.

روی هم رفته، مسعود یک شخصیت استثنایی و متعلق به همه امت اسلامی است. پیش‌تر یادآور شدم که من وقتی با او وداع می‌کردم، دست تضرع بر سینه گذاشتم و با دلی پرسوز از خداوند التماس نمودم تا حیات او را حفظ کند؛ زیرا اگر او کشته و یا ترور شود، مردم افغانستان بزرگترین سرمایه و یگانه چشم امید خود را از دست خواهند داد و امت اسلامی هم فاقد یکی از چهره‌های فعال و نیرومند خویش خواهد گردید.

آری، مسعود پدیده بی‌نظیری است که در افغانستان تکرار نشده است. او شخصیت بی‌همتایی است که نه در هندوکش می‌توان ماندنش را سراغ کرد و نه در سراسر افغانستان. او دارای امتیازات ویژه و مُنحصربه‌فردی می‌باشد که اهم آن قرار ذیل است:

اولاً: او انسانی خردمند و هوشیار است. نیک می‌داند که جهان هستی و امورات زنده‌گی، دارای سلسله قوانین و سننی می‌باشد که بر مدار آن در حرکت است. هیچ کاری به گزاف و هیچ پیروزی‌ای به تصادف، قابل دریافت نیست. از همین جا بوده که او همواره از تجارب و اندوخته‌های دیگران و از مکتب‌های نظامی‌ای که پیش از او ظهور کرده اند، استفاده اعظمی برده است. او از ابتدا به مطالعه کتاب‌های نظامی پرداخت و سپس آن‌چه را آموخت، به شکل دینامیک در جریان مبارزاتش در افغانستان تطبیق کرد. از تجارب جنگ‌های ویتنام گرفته تا تجربه‌های نظامی هوچمین، کاسترو، مائو و چیگوارا همه را خوانده و هضم کرده است؛ چون او با فراست بلند خویش می‌داند که تجارب بشری در واقع بخشی از علم و آموزش است که می‌باید از آن استفاده کرد. قرآن کریم هم همواره مؤمنان را به استفاده و پندگیری از سنن، تجارب و داستان‌های امت‌های پیشین، تشویق و ترغیب کرده است. موشه دایان، سردمدار یهودی در اسرائیل، وقتی خواست تا با فدایی‌های فلسطینی مقابله کند و خطر جنگ‌های چریکی آنان را دفع نماید، شخصاً به ویتنام رفت تا ببیند که امریکایی‌ها چه‌گونه با جنگ‌های چریکی «ویتکانگ» عملاً برخورد می‌کنند تا او نیز با استفاده از نحوه کار آنان، جلو فعالیت چریکی گروه‌های فدایی فلسطینی در قلمرو اسرائیل را بگیرد.

به هر حال، مسعود هنوز دانش‌آموز سال اول یا دوم رشته انجینری بود که کودتای داود خان به وقوع پیوست. لذا وی مجبور به ترک تحصیلاتش گردید و از سال ۱۹۷۵م که در آن وقت

۲۲ سال عُمر داشت، به جهاد مسلحانه آغاز کرد. از همان زمان بدین سو وی همواره به مطالعه کتاب‌های نظامی پرداخته و محصول مطالعه خود را در صحنه عمل پیاده کرده است. بناءً او انسانی عقل‌گرا است که همیشه در چوکات ضابطه و قانون حرکت می‌کند و هیچ کاری را بدون سنجش، برنامه‌ریزی و احتیاط لازم انجام نمی‌دهد؛ چون او دریافته است که «پیروزی» هدفی است که نه به شانس، بلکه از رهگذر به‌کارگیری وسایل، اسباب و تدابیر مؤثر به دست می‌آید. ثانیاً: از ویژه‌گی‌های دیگر مسعود، نظم و سازمان‌دهی دقیق او است. او برخلاف بسیاری از فرماندهان جهادی دیگر، بیش‌تر به نظم و دیسپلین در جبهات جهادی‌اش توجه مبذول می‌دارد. مثلاً هر فرد از مجاهدین تحت فرمان او حق ندارد که در ساعات رسمی که عمدتاً از نماز بامداد تا نماز عصر ادامه می‌یابد، لباس شخصی به تن کند؛ بلکه ضرور باید با یونیفورم نظامی مورد نظر که متشکل از پتلون، جمپر، پکول و موزه می‌باشد، مجهز باشد. اما پس از نماز عصر اجازه دارد تا هر لباسی را که دلش می‌خواهد، بپوشد.

ثالثاً: مسعود به قضیه تعلیم و تربیت افراد، جداً اهتمام می‌ورزد. از همین جا است که افراد سال‌خورده را در ترکیب اردوی خویش نمی‌پذیرد. لذا اغلب مجاهدین و رزمندگان تحت فرمان او از جوانان تشکیل یافته‌اند. او معمولاً افرادی را با سنین هجده تا سی ساله‌گی جهت خدمت در عرصه فعالیت جهادی می‌پذیرد که در نفس خود، کاری بسیار حکیمانه است؛ زیرا جوانی که مثلاً از هجده ساله‌گی به فعالیت جهادی می‌پردازد تا رسیدن به سن بیست و پنج ساله‌گی، تقریباً هفت سال را در صحنه آزمون و نبرد سپری می‌کند که بالاخره جوانی پخته، مُجرب و آگاه به‌بار می‌آید. شاید به همین دلیل بوده که بعضی از فرماندهان نخبه مسعود، افرادی بی‌سواد و درس‌نخوانده‌اند که من‌جمله می‌توان از قوماندان پناه و قوماندان گدا نام برد. روس‌ها به هردو فرمانده لقب «جنرال» داده‌اند؛ چون در جریان نبردها میزان شایسته‌گی و مهارت رزمی آنان را بهتر تشخیص داده‌اند.

باری من از محمد پناه پرسیدم: تا کنون چند عراده وسایط دشمن را مُنهدم کرده‌ای؟ گفت: حدود سه صد و پنجاه الی چهار صد عراده. پرسیدم: چند قبضه کلاکوف به غنیمت گرفته‌ای؟ گفت: در حدود دو صد قبضه! البته منظورم تنها کلاکوف بود که بهترین نوع سلاح خفیف روسی می‌باشد و عمدتاً در دست ضابط‌ها و افسران روسی می‌بود. از پاسخ وی ضمناً چنین برداشت می‌شود که او زیاده از پنج صد ضابط روسی را کشته است؛ زیرا روس‌ها معمولاً کشته‌گان خود را نقل می‌دادند و اسلحه‌شان را می‌گرفتند، اما نسبت به این دو صد کشته که قوماندان پناه به اسلحه آن‌ها دست یافت، شاید روس‌ها به علت شدت جنگ، قادر به نقل اجساد آنان نشده‌اند که بالاخره محمد پناه موفق به اخذ اسلحه‌شان گردیده است.

راستی چه کاری به این بزرگی انجام داده و یا خواهد داد؟ اما باز هم بدخواهان هر جا تبلیغ می‌کنند که گویا مسعود مردی غرب‌گرا، وابسته به فرانسه، امریکایی و امثال این‌ها است! باور کنید روزی عبدالله انس به من پیشنهاد کرد تا برای قوماندان پناه، ماهانه یک هزار کلدان پاکستانی معاش مقرر کنم؛ چون او انسانی بسیار فقیر و کم‌پضاعت است. این است نمونه‌ای از تربیت‌یافته‌گان مکتب مسعود! زنده‌گی و عمل‌کردهای قوماندان پناه سراسر به یک افسانه می‌ماند. او بارها گلوله‌باران شده، اما کوچک‌ترین آسیبی به وی نرسیده است. او در جنگ‌ها عمدتاً فرمانده می‌باشد، لذا هنگام جنگ سلاح به دست نمی‌گیرد؛ به‌حدی که بارها مسعود او را به‌خاطر افراط در شجاعت و غیرت‌مندی، سرزنش کرده است.

باری از وی خواهش کردم تا داستان جالب اسیرشدنش به دست روس‌ها را برای ما بازگو کند، گفت: یک‌وقت در منطقه سالنگ، سوار بر موتوری شدم که از جاده تحت کنترل روس‌ها

می‌گذشت. در قسمتی از راه با یک تانک روسی برخوردیم که سرنشینان آن مرا شناختند و بلافاصله تانک را در پیش روی موتر ما توقف دادند و به من گفتند: پیاده شو! من هم ناچار فرود آمدم. آن‌ها در مجموع یازده نفر روسی مسلح با کلاکوف بودند. از من پرسیدند: شغل تو چیست؟ گفتیم: دهقان! اما چون لباس جهادی به تن داشتم، آن‌ها مرا خوب تشخیص دادند که مجاهد هستم. بالاخره خواستند مرا با خود ببرند. به دل گفتم: اگر با این‌ها بروم، حتماً مرا با هزار رسوایی خواهند کشت، پس بهتر آن است که کاری کنم تا مرا همین جا بکشند. لذا ناگهان مشت محکمی بر چشم همان‌یک که مرا به چنگ گرفته بود، کوفتم که در اثر آن به زمین افتاد و خودم پا به فرار گذاشتم.

آن‌دم از یازده کلاکوف بالایم آتش‌باری شد، اما زبانی به من نپیوست! سپس متوجه شدم که آن‌ها مرا دنبال نکرده‌اند، تا بالاخره خود را به کنار دریا رساندم. منطقه در حلقه پوسته‌های دشمن قرار داشت. از دور زنی را دیدم که در راه روان بود، خواستم با او یکجا شوم تا چنان وانمود سازم که گویا من شوهر او هستم، اما موفق نشدم. سرانجام بر پای کوهی خود را رساندم و از آن بالا رفتم و به قرارگاه مجاهدین فرود آمدم. در آن جا همه از فرط شادی به گریه افتادند؛ چون پیش از این از دست‌گیری من مطلع شده بودند. در لباس‌ها و کلاه‌ها به اثر تماس گلوله سوخته‌گی وجود داشت، اما خودم آسیبی ندیده بودم. فردای همان روز، بمب‌بزرگی را در مسیر راه همان تانک کارگزاری نمودم که بالاخره وقتی از بالای آن رد می‌شد، یکباره چنان منفجر شد که تانک را بیش از چهل متر به هوا کشید. راننده آن با جمله سرنشینانش یک‌سره به هلاکت رسیدند.

این است گوشه‌ای از زنده‌گی افسانه‌ای محمد پناه که سراسر حادثه است. وقتی او در سالنگ بود، دولت کمونیستی از دستش به فریاد آمده بود. داکتر نجیب‌بارها به او نامه نوشت تا دست از حمله بر کاروان‌های دولتی که عمدتاً از گذرگاه سالنگ رد می‌شوند، بردارد. حتی یکبار به او هشدار داد که اگر به درخواست دولت پاسخ مثبت ندهد، برادرش را که در کابل زنده‌گی می‌کرد، به قتل خواهند رسانید، اما او به هیچ فشاری تن نداد. جالب‌تر این‌که وقتی دشمن از آشتی‌پذیری او از راه تهدید و فشار مایوس گردید، ناچار دست به شعبده‌بازی زد تا مگر از این طریق بتواند از شر او خلاصی یابد. لذا یک جادوگر ماهر را متقاعد ساختند تا مأموریت جادوکردن او را به‌انجام برساند.

محمد پناه حدیثی را آموخته بود که هر که به هنگام صبح سه بار «بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الأرض ولا فی السماء، وهو السميع العظیم» را بخواند، در طول روز از هر آفت و ضرری محفوظ خواهد ماند. لذا او با ایمان راسخ و عقیده خالصی که داشت، هم‌روزه این دُعا را تکرار می‌کرد و با دلی سرشار از اطمینان، دنبال کارش می‌رفت. روزی همان جادوگر بالای سر محمد پناه که غرق خواب بود، می‌آید و به افسون‌گری می‌پردازد. آن‌گاه محمد پناه، هاتقی را در خواب می‌بیند که به او می‌گوید: بالای سرت ساحری آمده است که می‌خواهد تو را جادو کند، برخیز و بگو «بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الأرض ولا فی السماء، وهو السميع العظیم». وی همان‌دم از خواب می‌پرد و بلافاصله این ورد همیشه‌گی‌اش را زمزمه می‌کند تا بالاخره شخص جادوگر خودش دیوانه می‌شود.

بار دیگر درست پس از آن‌که تازه عروسی کرده بود، خانه‌ای را در فاصله نه‌چندان دور از مراکز و پوسته‌های دشمن برای سکونت برگزید. بالاخره روس‌ها از موقعیت خانه وی اطلاع یافتند و در صدد دست‌گیری و کشتن او شدند. روزی طیاره‌ها آمدند و بالای خانه او که همان‌دم با فامیلش در آن به‌سر می‌برد، چنان بمب ریختند که به انهدام کامل آن انجامید. از قضا به خودش آسیبی نرسید و توانست که از میان انبوه دود و آتش به بیرون سرای بپرد. وقتی بمباردمان فروکش کرد، دوباره به خانه برگشت تا ببیند که خانواده‌اش چه حال دارند؟ به محض آن‌که او وارد خانه

شد، روس‌ها که در کمین نشسته بودند، خانه را به محاصره کشیدند. حالا چه می‌توان کرد؟! بالاخره باز همان ورد همیشه‌گی‌اش را تکرار نموده، یک‌باره با مسلسل علیه دشمن حمله می‌کند و به پیش می‌تازد که عاقبت از چنگال دشمن نجات می‌یابد. گفتنی است که در این میان، همسر و خواهرزاده‌اش جام شهادت نوشیدند.

آری، این است نمونه‌ای از تربیت‌یافته‌گان مکتب مسعود! باری در حضور مسعود از وی چیزی پرسیدم، جواب نداد و چون مسعود از نزد ما رفت، به من پاسخ گفت. از دیگران پرسیدم که چرا او در حضور مسعود به من جواب نداد؟ گفتند: هیبت و وقار مسعود، او را چنان تحت تأثیر قرار می‌دهد که نمی‌تواند به‌آسانی در محضر او حرف زند. راستی که مسعود از هیبت و تأثیر خاصی برخوردار است که جرأت حرف‌زدن آزاد را از هر کسی می‌گیرد. خودم بارها شاهد بوده‌ام که آن‌ها در مجلس مسعود، چنان خاموش می‌نشینند که تا خودش از آنان چیزی نپرسد، حرفی بر زبان نمی‌آورند.

مسعود به‌حق توانسته است تا در دل و روان مردمش نفوذ کند و محبت و احترام آنان را جلب نماید. بدیهی است که او بیش از ده سال در میان آن‌ها به‌سر برده که در طول این مدت، یک‌جا با آنان همه سختی‌ها و مشکلات را متحمل شده، دوشادوش آنان جنگیده و بالاخره در هیچ شرایطی آن‌ها را تنها نگذاشته است و البته پوشیده هم نیست که هیچ جبهه‌ای در افغانستان به مثل جبهه مسعود، فشار جنگ را ندیده و به این پیمانان در میان آتش و خون نجوشیده است.

اکثر جنگ‌هایی که بر ضد مسعود سازمان داده می‌شد، عمدتاً توسط نظامیان درجه‌یک شوروی طراحی و اجرا می‌گردید که از جمله می‌توان به جنگ تاریخی سال ۱۳۶۳ اشاره کرد که به وسیله سکولوف معاون وزیر دفاع اتحاد جماهیر شوروی با همکاری دو تن از مارشال‌ها و عده‌ای از جنرالان بلندیپایه روسی، پلان‌گذاری و مستقیماً در پنجشیر اجرا گردید. در جریان این جنگ، هم‌روزه شش صد پرواز صورت می‌گرفت که در هر دور آن به تعداد ده الی سی جنگنده شرکت می‌جست که هر کدام با خود هشت بمب به وزن نیم تن حمل می‌کرد و بر فراز دره پنجشیر می‌ریخت!

پیش از آن مسعود در یک تاکتیک مناسب، به تمام اهالی پنجشیر دستور داده بود تا خانه و کاشانه خود را ترک گفته و یک‌سره هجرت کنند؛ چون دشمن در صدد راه‌اندازی یک جنگ فیصله‌گن در پنجشیر می‌باشد که خشک و تر را یک‌سره در کام خود فرو خواهد برد. موسم زمستان است و کوه‌ها همه پوشیده با برف! راه‌های خروجی وادی هم یک‌سره ماین‌پاشی گردیده‌اند. بمباردمان هوایی تا سه روز ادامه یافت و سپس تانک‌ها به داخل دره یورش بردند و در ارتفاعات ماحول آن نیروی کماندویی پیاده کردند. بدین ترتیب، سراسر دره در کام وحشیانه‌ترین حمله فرو رفت. مسعود مجاهدین را به چند دسته تقسیم کرده بود که قسمتی را در نقاط دور دست و عمدتاً کوهستانی پنجشیر جابه‌جا ساخت و متباقی را به خارج دره در ولسوالی‌های کوهستان، جبل‌السراج، اندراب، سالنگ و خوست و فرنگ فرستاد تا از آفت این جنگ خانمان‌سوز در امان باشند.

اما جای این سوال برای همیشه باقی است که مجاهدین در همچو یک شرایط بحرانی و طاقت‌فرسا چگونه توانستند تا همراه با اسلحه خود، راه‌های پُر برف را طی کنند و از کوه‌هایی با آن همه بلندی بالا روند؟ و یا چگونه مواد غذایی دریافت کردند و بالاخره آن را با خود بردند؟! در خارج از دره پنجشیر نیز جنگنده‌های جیت دشمن، تمام نقاطی را که گمان می‌رفت تجمع‌گاه‌های مجاهدین پنجشیر باشند، به‌شدت بمباردمان می‌کردند. در کوهستان، اندراب و ده‌ها جای دیگر پیوسته بر مجاهدین حمله می‌شد تا بالاخره مجبور به عقب‌نشینی به طرف پنجشیر می‌گردیدند. در

آن جا هم دشمن دنبال شان را می‌گرفت و نمی‌گذاشت که نفسی به آرامی بکشند. باز چاره‌ای جز فرار به بیرون از پنجشیر نمی‌یافتند! به همین ترتیب بارها عین سناریو تکرار می‌شد. خلاصه این‌که مجاهدین تا شش ماه با این وضعیت به‌سر بردند که در خلال آن، هم‌روزه طیارات دشمن از بام تا شام فرصتی به آن‌ها نمی‌دادند تا نفس راحت بکشند. گاه از بگرام و گاه از خواجه‌رواش و احیاناً از خود شوروی و از کیله‌گی پرواز می‌کردند و سُراغ شان را می‌گرفتند. صبح‌گاهان وقتی طیاره‌ها از آسمان پروان و کاپیسا می‌گذشتند، مردم همه از بدروزی مجاهدین پنجشیر که در خاک و خون می‌جوشید، به گریه می‌آمدند. ولی باز هم پیوسته می‌شنویم که گویا مسعود خدمت‌گار امریکا است، به نفع غرب مبارزه می‌کند، از فرانسه دستور می‌گیرد و امثال این هرزه‌گویی‌ها که واقعاً مسخره‌آمیز است.

باری مسعود با لحنی عتاب‌آمیز به من گفت: «شاید گمان کنی که من غنی و دارا باشم! باور به خدا کن که من تا هنوز به مبلغ دو صد میلیون افغانی صرف از درک خریداری مواد غذایی برای مجاهدین، قرض‌دار هستم». امریکا حاضر نشده که کوچک‌ترین مُساعدتی به مسعود کند تا از زیر بار سنگین قرض، خلاصی یابد. او خودش به من گفت: «تا کنون از این همه استینگری که به افغانستان فرستاده می‌شوند، تنها هفت قبضه آن به جبهات مربوط ما رسیده که در مقایسه با آنچه در جبهات دیگر سرازیر می‌شود، خیلی ناچیز است». مثلاً در یک جبهه کوچکی که حتی به یک صدم جبهات مسعود نمی‌رسد، دست کم بیست موشک استینگر وجود دارد. علاوه بر آن می‌بینی که یک قوماندان عادی در جبهات اطراف کابل، بیش از پنج صد موشک سکر ۲۰ و سکر ۳۰ در اختیار دارد، در حالی که به تمام جبهات مسعود، همان‌گونه که خودم چهل روز قبل شاهد بودم، حتی یک موشک سکر ۲۰ و یا سکر ۳۰ نرسیده است.

شاید این پُرسش به ذهن شما خطور کند که بالاخره راز این امر در چه نهفته است؟! باید گفت که علت اصلی این‌همه نابرابری‌ها و حق‌تلفی‌ها در این امر خلاصه می‌شود که مسعود همواره از فرمان پاکستانی‌ها در خصوص اجرای طرح‌ها و برنامه‌های سیاسی و نظامی شان، سرپیچی کرده و هرگز حاضر نشده است تا بر وفق خواسته‌های آنان عمل کند. لذا پاکستانی‌ها به سوی او من‌حیث یک سرکش نگاه می‌کنند و از او انتظار دارند تا به هرچه آن‌ها می‌گویند، عمل کند. باری از مسعود پرسیدم: چرا در برابر دولت و مردمی که سال‌ها در کنار شما ایستادند، این چنین برخورد می‌کنی؟ گفت: هرچه باشد، اما من هرگز حاضر نیستم تا در اجرای طرح و برنامه‌ای سهم گیرم که از خارج بر ما تحمیل می‌گردد. یک‌وقت طرحی را بر او عرضه داشتند که در آن نحوه عملیات برای فتح یکی از شهرها پی‌ریزی شده بود، اما او بلافاصله آن را رد کرد و در توجیه آن گفت: این طرح غالباً به ویرانی شهر می‌انجامد و سود چندانی به دنبال ندارد، لذا حاضر به پذیرش آن نیستم.

از همین جا بوده که بیش‌ترین تبلیغات بر ضد مسعود، توسط جنرال‌های پاکستانی انگیزه داده می‌شود و رسانه‌های پاکستان هم فعالیت‌های نظامی مسعود را انعکاس نمی‌دهند. مثلاً یک هفته قبل، گذرگاه سالنگ در نتیجه یک عملیات بزرگ نظامی مسدود گردید، ولی ما کوچک‌ترین گزارشی از آن در رادیو و تلویزیون پاکستان ندیدیم! باری رئیس استخبارات نظامی پاکستان به مسعود پیام فرستاد که تا تو حاضر به همکاری با ما نشوی، هرگز از جانب ما کمکی دریافت نخواهی کرد. البته معنای همکاری با آن‌ها چیزی بیش از اطاعت بی‌قیدوشرط از اوامر آن‌ها نمی‌باشد. اما مسعود آن رد کرد و گفت: اگر صادقانه می‌خواهید که باهم همکاری داشته باشیم، پس بفرمایید به مذاکره و تفاهم!

جانب پاکستانی پیشنهاد نمود تا مسعود غرض انجام مذاکره و تفاهم به پاکستان سفر نماید، اما مسعود از رفتن به پاکستان معذرت خواسته، گفت: بهتر آن است تا در یک نقطه مرزی باهم بنشینیم. بالاخره آن‌ها به پیشنهاد مسعود تن دادند و با دو فروند چرخ‌بال به مرز شمال شرقی افغانستان آمدند. موعد اصلی آن‌ها روز سه‌شنبه بود، ولی مسعود نتوانست در آن روز حضور به‌هم برساند. وقتی روز چهارشنبه فرا رسید، پاکستانی‌ها با یک فروند چرخ‌بال دوباره به پاکستان برگشتند و یک فروند دیگر را گذاشتند تا مسعود را به اسلام‌آباد برساند. وقتی مسعود به آن جا آمد، دید که یک هلیکوپتر در انتظار اوست و پاکستانی‌ها خود برگشته‌اند، اما او از رفتن به پاکستان سر باز زد و دوباره به تخار برگشت.

حقیقت این است که مسعود بالای پاکستانی‌ها اعتماد نداشته و همواره بیم از آن دارد که مبادا او را ترور کنند، لذا از ورود به قلمرو پاکستان اِبا می‌ورزد. در داخل افغانستان اما چنین نیست؛ زیرا او در مناطق تحت کنترل خویش، کاملاً احساس امنیت می‌کند و با خیال راحت در میان مردمش به گشت‌وگذار می‌پردازد. مناطق او اکثراً به‌هم پیوسته و به‌دور از دسترس احزاب مخالف دیگر می‌باشند. وقتی ما به افغانستان سفر کردیم، یک هفته مُکمل با خیال راحت در مناطق زیر سلطه مسعود راه پیمودیم.

به هر حال، من مسعود را بهتر از شما می‌شناسم. لذا هرچه از بدی در باره او بشنوم، هرگز باور نمی‌کنم. خدا شاهد است که من خودم با او حتی یک خانم فرانسه‌ای و یا غربی را ندیدم. عبدالله انس که از دوستان و یاران نزدیک مسعود می‌باشد و از سه سال بدین‌سو با وی یک‌جا به‌سر می‌برد، به من گفت: به خدا سوگند که من تا هنوز یک دختر بیگانه را در جبهات مسعود ندیده‌ام.

اما این‌که او را مُتهم به امریکایی‌بودن می‌کنند، از آن‌ها باید پرسید: پس چرا امریکایی‌ها نه خود به او کمک می‌کنند و نه بالای پاکستان فشار می‌آورند تا لاقلاً سهم یک فرمانده کوچک را از بخش مساعدت‌های مالی و نظامی برای مسعود پرداخت کند؟ هر قوماندان عادی در جبهات دیگر، صدها موشک در اختیار دارد، در حالی که مسعود با آن‌همه اهمیت و مؤثریت، یک‌صدم آن را هم دریافت نمی‌کند. چرا؟ زیرا پاکستان با او موافق نیست، اما چرا پس امریکا سکوت کرده است؟! در حالی که مسعود نقش تعیین‌کننده‌ای را در جریانات سیاسی و نظامی افغانستان بازی می‌کند و هر تصمیم او در روند تحولات این کشور، سرنوشت‌ساز است. از همین جا بود که باری دولت شوروی با آن‌همه بزرگی و جبروتش حاضر می‌شود تا از مسعود آتش‌بس را مطالبه نماید و از او التماس می‌کند تا با آن‌ها به مذاکره بنشینند.

آری، یک ابرقدرت بزرگ با یک جوان مبارز در دامنه یکی از کوه‌پایه‌های هندوکش، معاهده‌ای را به امضا می‌رساند که مفاد آن مُتارکه جنگ با اوست! زیرا از دست او ضربه‌ها دیدند و شکست‌ها خوردند. پس صلاح خود در آن یافتند تا دست از جنگ با او بردارند و با خیال راحت به جنگ دیگران بروند. جنگ با مسعود مورال آن‌ها را به‌شدت ضعیف ساخته بود و تلفات سنگینی که آن‌ها در پنجشیر متحمل شدند، مایه ناامیدی و سرافکنده‌گی سربازان شان بود. بالاخره عده‌ای از جنرالان روسی که پُشت جنرال‌های امریکایی و ناتو از آن‌ها به لرزه می‌آمد، در سال ۱۹۸۲م نزد مسعود رفتند تا با او مذاکره نمایند. مسعود خودش به من گفت: شب اول و دوم همچنان در گفت‌وگو گذشت. درست در شب سوم بود که سرپرست هیئت روسی به اظهار درد دل‌هایش پرداخت و با میل خود چنین گفت: شاید تو به وضعیت اسف‌بار ما آگاه نباشی! برژنیف احمق ما را در چنان مهلکه‌ای انداخت که رهیدن از آن مشکل است. ما احساس می‌کنیم که در قیدوبند گیر مانده ایم و اکنون در صدد خلاصی از آن هستیم. مسعود علاوه نمود: من خواستم که

در شب مابعد، این بخش از گفته‌های او را ضبط کنم، اما متوجه شدم که این کار، مُنافی امانت مجلس است.

پس آیا باز هم مسعود انسانی غرب‌گرا و وابسته به بیگانه‌گان است؟! من مسعود را انسانی مُتدین و پارسا یافتم؛ هیچ‌گاه بدون وضوء به خواب نمی‌رود. همواره پیش از خواب، وضوء می‌گیرد و دو رکعت نماز اداء می‌کند. پس آیا فرانسه به وی این شیوه زنده‌گی را آموخته است؟! باری از وی پرسیدم: آیا کتاب‌های نظامی را مطالعه کرده‌ای؟ به فارسی گفت: «بسیار». او با زبان عربی آشنایی دارد، اما نمی‌تواند صحبت کند و گاهی بسیار به کُندی حرف می‌زند. مسعود به ادامه افزود: من در این بخش بسیار مطالعه دارم، اما آنچه بیش‌تر از همه مورد استفاده من قرار گرفته و از هر نوع کتابی دیگر در مورد سازمان‌دهی، برنامه‌ریزی و مدیریت برایم مفید واقع شده است، همانا سیرت‌النبی و مطالعه سرگذشت زنده‌گانی پیامبر اسلام صلی الله علیه وسلم می‌باشد.

وی باری به من گفت: برادر عزیزم! من همواره از عُمق ضمیر و وجدان با تو حرف می‌زنم و احساس واقعی‌ام را به تو برملا می‌سازم. باور به خدا کن که من صیرف به‌خاطر آزادی خاک افغانستان مبارزه نمی‌کنم. اگر هدف ما تنها همین می‌بود، هیچ‌گاه چنین پای‌دار نمی‌ماندیم و توفیق این‌همه قربانی‌ها و فداکاری‌ها برای ما دست نمی‌داد. یگانه مرام و مقصد ما پاس‌داری و دفاع از اسلام است. اگر ما خدای ناخواسته در افغانستان ناکام شویم، وظیفه و مُکلفیت خود می‌دانیم تا جهاد را در مناطق دیگر ادامه دهیم و به یاری دین خدا بشتابیم.

برادران گرامی! حقیقت این است که هم‌زیستی با این زنده‌دلان، عین زنده‌گی و مایه افتخار و سربلندی است. من وقتی در میان آن‌ها قرار می‌گیرم، سخت به خود می‌بالم و با جان و دل احساس عزت، افتخار و خوش‌بختی می‌کنم. اکنون خودم این جا هستم، اما قلب و روانم آن جا است. باور کنید هر بار که از افغانستان به پشاور برمی‌گردم، احساس می‌کنم که خداوند مرا در برابر گناهی کیفر می‌دهد و چون به اسلام‌آباد می‌رسم، گمان می‌کنم که گناهم بزرگ‌تر شده تا آن‌که خداوند بر دوری‌ام از سرزمین جهاد افزود و هرگاه به مکه می‌رسم، بیش‌تر احساس گناه‌آلودگی می‌کنم! و بدین ترتیب هر اندازه که فاصله‌ام از سرزمین بهشت فزونی می‌گیرد، احساس می‌کنم که به دوزخ نزدیک‌تر می‌شوم.

راستی که سرزمین جهاد، سرزمین بهشت است؛ زیرا یک ساعت ایستاده‌گی در صفوف جهاد و مبارزه، بهتر از شصت سال عبادت است، به‌خصوص زمانی که انسان در میان مردمی زنده‌گی کند که سخت شیفته آنان باشد و به آن‌ها چنان علاقه‌مند باشد که اصلاً در جهان کسی را به آن‌ها برابر نداند. از این‌رو من از فراز منبر عشق به این جهاد و این ملت، هم‌نوا با شاعر می‌سرایم که: من همیشه با تو ام، لحظه‌ای دلم از تو نمی‌رمد. دیگران هرچه به‌خاطر عشق تو مرا سرزنش کنند، باکی ندارم و از آن احساس لذت می‌کنم؛ چون یاد تو همیشه مرا نوازش می‌کند.

برادران! اکنون جای بس تأسف است که قهرمانان کاغذ از کار قهرمانان صحنه آزمون و نبرد که دفتر افتخار را با خون خود نوشته اند، خورده می‌گیرند و حتی از یاد نام آن‌ها ابراز نفرت و انزجار می‌کنند! راستی که قدر مرد را تنها مرد می‌داند، اما آن‌که مرد نیست و یا از مردانه‌گی به‌دور است، او را با مردان چه کار؟! من به شما توصیه می‌کنم که هرگاه یکی از شما خواست تا در باره این‌ها حرفی بزند، ابتدا از خود بپرسد که من خودم چه‌کاره ام؟ چه کسی بود که اسلام را در عصر حاضر به جنبش و حرکت درآورد؟ در کدام گوشه زمین، مسلمان‌ها پیروز شده اند؟ آیا جهان عرب که هرگز در برابر اسرائیل ایستاده‌گی کرده نتوانست، در برابر ابرقدرت جبار شوروی قیام خواهد کرد؟!!

من بارها گفته ام و باز هم تکرار می‌کنم که این چنین برخورد با جهاد و مُجاهدین افغانستان، در واقع بدترین پاداشی است که ما در مقابل قهرمانی‌های بی‌دریغ این ملت می‌پردازیم. اکنون که خدا ما را با این جهاد عزت بخشید و مسلمانان در برابر دنیا سر برافراشتند و خون در رگ‌های شان جاری شد و دل‌ها دوباره به تپش آغاز کردند و چهره دنیا عوض شد، ما یکبارہ برمی‌خیزیم و به بدنام‌کردن مُجاهدین افغانستان می‌پردازیم و شخصیت آن‌ها را نشانه می‌رویم و بالاخره تمام افتخارات آنان را زیر سوال می‌بریم.

**خاطرات زندہ گی
با
احمد شاہ مسعود**

نوشتہ
استاد عبداللہ انس

ترجمہ
خلیل الرحمن حنائی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

پیش‌گفتار مترجم

خواننده‌گان عزیز!

جزوه‌ای که اکنون زیر مطالعه شما قرار دارد، در اصل خاطرات و تجارب جهادی یک عرب الجزایری به نام عبدالله انس است که تقریباً ده سال از نزدیک شاهد اوضاع جهاد افغانستان و تحولات سیاسی و نظامی این کشور بعد از آغاز جهاد بوده است. گفته می‌توانیم که عبدالله انس از جمله معدود افراد عرب بود که تا حد زیادی از قضایای جهاد، واقعیت‌های جامعه افغانی و ریزه‌کاری‌های روابط ذات‌البینی رهبران و فرماندهان مجاهدین آگاه بوده است. موصوف در کنار دانش و ثقافت اسلامی، از بینش وسیع برخوردار بوده و از فقه اولویت‌های دینی به حد کافی اطلاع دارد.

برخلاف اکثریت قاطع آن‌عه از برادران عرب که در جهاد افغانستان سهم گرفتند و نسبت به قضایای افغانستان دید کوتاه و ارزیابی‌های سطحی داشتند، عبدالله انس به جهاد افغانستان از بُعد اسلامی و افغانی آن می‌نگریست تا صرفاً از بُعد ایدئولوژیک آن. بنا بر این با در نظر داشت واقعیت‌های موجود در جامعه افغانی و درک روحیه حاکم بر آن، با جهاد و مردم افغانستان رابطه متناسب برقرار کرد و از این جا بود که توانست در صفوف مجاهدین اعتبار، محبوبیت و جای قدم ثابتی بیابد، به‌خصوص نزد احمد شاه مسعود شهید و مجاهدین جبهات مربوط ایشان. البته روابط جهادی عبدالله انس منحصر با جناح احمد شاه مسعود نبود، بلکه موصوف روابط گسترده‌ای با رهبران دیگر مجاهدین از قبیل استاد سیاف، حکمتیار، استاد ربانی و غیره نیز برقرار کرده بود. ولی در نهایت به این نتیجه رسید که کلید فتح افغانستان در گرو حل اختلافات و اتحاد این دو شخصیت مطرح در صحنه جهاد، یعنی احمد شاه مسعود و گلبدین حکمتیار می‌باشد.

به خاطر دارم که عبدالله انس در اواخر سال ۱۳۶۹ خورشیدی به این جانب گفت: از میان رهبران جهاد فقط این دو نفر (حکمتیار و مسعود) برنامه کاری و استراتژی دارند، ولی هر کدام آن‌ها جداگانه در تلاش اند تا کابل را فتح کنند. این در حالی است که سایر رهبران در انتظار آن اند تا کی و چه‌گونه و چه وقت ایشان را به کابل می‌رساند و بر کرسی قدرت می‌نشانند.

ما توقع داشتیم که این خاطرات در زمان حیات آمرصاحب شهید، یعنی زمانی که یک‌عهده عناصر کوردل دیگر عرب به نام دفاع از اسلام علیه مسعود موضع مخالف گرفته بودند، نشر می‌شد، ولی متأسفانه که خیلی دیر به این کار اقدام شد. به هر صورت، این خاطرات بعد از شهادت جان‌گداز مجاهد کبیر مسعود عزیز در ماه نوامبر سال ۲۰۰۱م در ۹ شماره روزنامه عربی‌زبان و معتبر «الحیة» به نشر رسید که فکر می‌کنم هدف از نشر آن عمدتاً پاک‌کردن دامن رهبران و افراد نخستین گروپ‌های عربی مشارک در جهاد افغانستان از لکه فعالیت‌های تروریستی باشد که بعد از حوادث ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱م سخت زیر فشار امریکا و کشورهای هم‌پیمان آن قرار گرفته اند. شاید به همین خاطر است که می‌بینیم در این خاطرات بیش‌تر به شیخ عبدالله عزام شهید نقش قهرمان داستان داده شده است تا به احمد شاه مسعود، ولی گاهی که مسعود در یکی از صحنه‌های این داستان وارد میدان می‌گردد، سیمای تاب‌ناک انسان‌دوستی، اخلاص، دین‌داری، صمیمیت، تواضع، شجاعت، ایثارگری، صلح‌جویی، وطن‌دوستی، دوراندیشی و دانش‌جویی مسعود همچون بدر تابان از لابه‌لای ابرهای حوادث، چهره می‌نمایاند.

حالا این‌که هدف من از ترجمه این خاطرات چه بوده است؟ البته هدف اصلی من از ترجمه و نشر این خاطرات، افزودن یک حلقه از گواهی‌های عناصر غیر افغانی به مجموعه اسناد و وثایق مسعودشناسی می‌باشد، به‌خصوص این‌که نویسنده بیش از هفت سال با احمد شاه مسعود از نزدیک آشنایی داشته و با او زنده‌گی کرده است. عبدالله انس در خاطرات خویش ما را از

چه‌گونگی اولین آشنایی خود با شیر پنجشیر، توسعه و رشد این روابط، سلوکیات و مواصفات اخلاقی و شخصیت مسعود شهید آگاه می‌سازد. وی در این خاطرات در باره مسعود شهید سخنان زیبایی دارد و او را مُجاهد و رهبر بی‌نظیر و بالاتر از حد توصیف خویش می‌داند و با صراحت اعتراف می‌کند که در مناقب مسعود بایستی چندین جلد کتاب نوشت و با آن هم نمی‌توان حق مطلب را اداء کرد. البته این همان مسعودی است که توسط دو نفر عرب تروریست و جنایت‌کار در لباس ژورنالیست و تحت نام خدمت به اسلام، به تاریخ ۹ سپتامبر ۲۰۰۱م مظلومانه به شهادت می‌رسد. در ترجمه این جزوه سعی شده است تا امانت علمی ترجمه حفظ شود و آنچه را که نویسنده محترم خواسته بگوید، به زبان ترجمه درآمده است. البته من برای خود این حق را نداده‌ام تا در متن و محتوا تصرف کنم و هرگاه در بعضی جاها به توضیحی ضرورت بوده، مطلب را در میان دو پرانتز نوشته‌ام. همچنان اگر نویسنده در بعضی جاها خصوصاً در نوشتن تاریخ‌ها دچار اشتباه شده و من در زمینه ملاحظه‌ای داشته‌ام، در پاورقی بدان اشاره رفته است. در پایان، از دوستان و برادرانی که با من در ترجمه و نشر این جزوه همکاری کرده‌اند، صمیمانه تشکر می‌نمایم.

خلیل الرحمن حنانی

۲۰ قوس ۱۳۸۱

خرطوم - سودان

من و جهاد افغانستان

جهاد افغانستان به دنبال مداخله نظامی نیروهای شوروی در سال ۱۹۷۹م اعلان شد، اما نخستین جنگ در این سال آغاز نگردید؛ زیرا جهاد افغانستان اساساً از چند مرحله عبور کرد که نخستین مرحله آن، مرحله تأسیس و نطفه‌گذاری نهضت اسلامی در دانشگاه کابل به پیش‌تازی شخصیت‌هایی نظیر بُرهان‌الدین ربانی، پروفیسور عبد رب الرسول سیاف، گلبدین حکمتیار، انجینر حبیب‌الرحمن و انجینر احمد شاه مسعود بود که بعدها علیه رژیم داود دست به شورش زدند، ولی موفقیتی به دست نیاوردند. آنان به تعقیب ناکامی شورش‌های شان بر ضد رژیم داود خان، با ذوالفقار علی بوتو صدراعظم وقت پاکستان به توافق رسیدند تا آن‌ها را در بازگشت به کشور شان و مقابله با رژیم داود که در نتیجه یک کودتا علیه ظاهرشاه در سال ۱۹۷۳م به قدرت رسیده بود، تقویت و کمک نماید.

به این صورت، منافع هر دو جانب باهم گره خورد: منافع مسلمانان افغانستان که قصد مقاومت علیه رژیم کمونیستی را داشتند و منافع بوتو که می‌خواست به‌خاطر مسایل مرزی، با رژیم کابل از طریق این‌ها بجنگد؛ زیرا حکومت کابل در صدد و خواستار تأمین حقوق پشتون‌هایی بود که در منطقه معروف به پشتونستان زنده‌گی می‌کردند. مگر عامه مردم در این مدت در جهاد افغانستان شرکت نکرده بودند؛ زیرا جهاد تا هنوز مربوط به نُخبه‌گانی می‌شد که به نام جنبش اسلامی بر ضد داود و کمونیست‌های برسر اقتدار به‌راه افتاده بود. داود توانست تقریباً جنبش اسلامی را نابود سازد و تنها رهبران جنبش همچون حکمتیار، ربانی و مسعود که در پشاور، یکی از مناطق مرزی پاکستان پناه گرفته بودند، از این تصفیه نجات یافتند.

وضعیت کشور تا کودتای کمونیست‌ها علیه داود و کشته‌شدن وی به همین منوال ادامه یافت. درست در همان زمان بود که روس‌ها در سال ۱۹۷۹م با تانک‌های خود وارد افغانستان شدند. مداخله نظامی شوروی در واقع جرقه‌ای بود که ملت افغانستان را علیه روس‌های مُلحد و اشغال‌گر به شورش درآورد. در آن وقت گفته می‌شد که مسکو می‌خواهد افغانستان را به جمهوریت‌های اسلامی آسیای میانه که تحت چتر اتحاد جماهیر شوروی قرار داشتند، مُلحق سازد. برخی تحلیل‌ها حاکی از آن بود که شوروی‌ها با اشغال افغانستان می‌خواهند به آب‌های گرم، یعنی خلیج برسد که ذخایر بزرگ نفت در آن جا قرار دارد.

مداخله روس‌ها افکار عمومی مردم افغانستان، اعم از علما و مردمان عادی را تحریک کرد و همه اقشار ملت متحدانه جهت نابودی رژیم کمونیستی کابل به رهبری تره‌کی به حرکت درآمدند. حرکت مردم افغانستان علیه رژیم کمونیستی تره‌کی در افکار عمومی مردم پاکستان تأثیر و بازتاب خوبی داشت و از آن جا به همه جهان اسلام سرایت کرد. البته امریکایی‌ها و به صورت عموم غربی‌ها روی انگیزه‌های دیگری از این حرکت مردم افغانستان استقبال کردند. هنگامی که اتحاد جماهیر شوروی در منجلاّب افغانستان گیر ماند، این جا بود که جوانب مُختلفی در مقاومت علیه آن شرکت نمودند، ولی هر جانب به‌خاطر رسیدن به هدف معین و ویژه‌ای با شوروی‌ها مقابله می‌کرد. در چنین اوضاع و احوالی قضیه افغانستان از پشتیبانی گسترده‌ای در میان امت اسلامی برخوردار بود.

این جانب (عبدالله انس) که متولد سال ۱۹۵۸م می‌باشم، در آن زمان در زاویه‌ای از زوایای کشور الجزایر زنده‌گی می‌کردم و وظیفه امامت در یکی از مساجد بعلباس در غرب کشور را به دوش داشتم. آن جا بود که با اندیشه‌های جهادی متأثر شدم و قضیه افغانستان را قضیه مردمی می‌دانستم که در حال ویرانی و نابودی قرار دارند و سرزمین اسلامی آنان در آستانه پیوستن به

منظومه جمهوریت‌های آسیای میانه تابع اتحاد جماهیر شوروی کمونیستی می‌باشد. این‌ها در واقع انگیزه‌های بزرگی بودند که مرا در جهت پشتیبانی از جهاد مردم افغانستان سوق داد. در کنار این‌ها یک سبب اساسی دیگر نیز وجود داشت که مرا وادار ساخت تا در سال ۱۹۸۳م عملاً در جهاد سهیم شوم. در یکی از روزهای همان سال، داخل یک کتابخانه عامه در شهر بعلباس شدم و یک شماره از شماره‌های مجله «المُجتمع» نظرم را به خود جلب کرد. در جریان ورق‌زدن صفحات داخل مجله، یک فتوای دکتر عبدالله عزام فلسطینی را یافتم که در آن تأکید شده بود که جهاد افغانستان بر همه امت اسلامی فرض عین گردیده است. شیخ عبدالله عزام تنها به صدور فتوا اکتفا نکرده، بلکه موضوع را جهت تأیید به علمای دیگر نیز مَحول ساخته بود. فتوای شیخ عزام در میان امت اسلامی بازتاب گسترده‌ای یافت و گروه دیگری از علمای اسلامی به‌شمول شیخ ابن باز، شیخ ابن عثیمین، شیخ قرضاوی، عبدالله ناصح علوان و شیخ حسن ایوب نیز بر آن مَهر صحه و تأیید گذاشته بودند.

به دنبال مطالعه این فتوا تصمیم گرفتم تا بر وفق آن عمل نمایم که درست در اواخر سال ۱۹۸۳م بود، اما قبل از خواندن فتوا تصمیم داشتم تا در آغاز سال ۱۹۸۴م جهت ادای مناسک عُمَره به مکه بروم و اخیراً تصمیم بر آن شد تا نخست به عربستان سعودی بروم و سپس رهسپار افغانستان گردم.

نخستین دیدار با شیخ عزام

اتفاقاً در مکه مکرمه با شیخ عبدالله عزام روبه‌رو شدم. او را مردی یافتم با سیمای یوسف‌گون و دارای عزم و اراده عمری و قاطعیت خالیدی! (این‌ها همان اوصافی اند که یک شاعر خلیجی بعد از شهادت شیخ در وصف او گفته بود). واقعاً خداوند به او جمال و زیبایی خاصی بخشیده و از عزم و اراده برگشت‌ناپذیری برخوردار بود و در حمایت و پشتیبانی جهاد افغانستان به حرکت درآوردن امت اسلامی در جهت دفاع از افغانستان، قاطعانه ایستاد.

من شیخ را از دور در حال نوشیدن آب زمزم دیدم. نزدیکش رفتم و از وی پرسیدم: آیا شما شیخ عبدالله عزام هستید؟ عکس او را قبلاً دیده بودم، ولی مطمئن نبودم که او باشد. جواب داد: بلی من عبدالله عزام هستم. سه پسرش محمد، حُذیفه و ابراهیم نیز او را همراهی می‌کردند و دختر او که بعداً در سال ۱۹۹۰م به همسری من درآمد، در آن وقت پنج سال عُمر داشت. هرگز نمی‌دانستم که تقدیر الهی بعد از ده سال ما را باهم یکجا می‌سازد. به شیخ گفتم: در مجله المُجتمع فتوایی از شما را خواندم که به علما تقدیم نموده بودید مبنی بر این‌که جهاد در افغانستان فرض عین است و آن‌ها هم بر آن موافقت کردند. گفت: بلی، چنین فتوایی داده ایم. گفتم: کسی که بخواهد به افغانستان برود، چه کار باید کند؟ گفت: بسیار ساده است. من فعلاً برای یک مدت کوتاه این جا هستم و بعد از یک هفته به‌زودی به اسلام‌آباد برمی‌گردم. این است شماره تِلِفون من در اسلام‌آباد؛ وقتی که به پاکستان آمدی، با من تماس بگیر و من تو را به رهبران جهادی افغانستان معرفی می‌کنم.

البته شیخ عبدالله عزام تا آن وقت به منظور سهم‌گیری مستقیم در جهاد افغانستان، به صورت نهایی به شهر پشاور پاکستان نقل مکان نکرده بود و تا هنوز در دانشگاه اسلامی اسلام‌آباد به‌حیث استاد، ایفای وظیفه می‌نمود. شیخ عزام حین موجودیتش در دانشگاه اسلام‌آباد، روزهای هفته خود را چنین تقسیم کرده بود: سه روز در اسلام‌آباد مصروف تدریس در دانشگاه می‌بود و سه روز دیگر را در میان رهبران جهادی سپری می‌کرد تا قضیه جهاد را از نزدیک پی‌گیری نماید. شیخ عبدالله عزام به من گفت: آیا برای خریداری تکت طیاره به اسلام‌آباد به پول ضرورت داری؟ گفتم: الحمدلله من در این جا به‌حیث رهنمای حجاج کار کردم و برایم حقوق و معاش کافی

داده اند که می‌توانم خودم تکت طیاره را خریداری نمایم. گفت: خوب، پس این است شماره تلفونم، ان‌شاءالله وقتی به اسلام‌آباد می‌رسی، من در انتظار تو خواهم بود.

بعد از گذشت پانزده روز، تکت خطوط هواپیمایی کویتی را خریده و از عربستان سعودی به شهر کراچی پاکستان پرواز نمودم. خوب به خاطر دارم که وقتی به کراچی رسیدم، چیزهایی را دیدم که با دیدن آن‌ها دچار حیرت شدم. در آن جا اشیای عجیب و غریبی بود که اصلاً توقع نداشتم چنان باشد؛ مثلاً در سرک که می‌روی، می‌بینی که تمام مخلوقات خداوند با تو یک‌جا در حرکت اند. یک نفر در وسط جاده خفته است و از کنار او آخرین مدل موتر مرسیدس عبور می‌کند. کمی دورتر قاطری در راه روان است و در جانب دیگر مردی در سر راه گدایی می‌کند و در عین زمان شخصی را می‌بینی که با کت و شلوار شیک در حال گذر از پیاده‌رو است و آن طرف‌تر مرد دیگری روی پیاده‌رو غذا تناول می‌کند! این‌ها مناظری بودند که هرگز در حیات خود ندیده بودم. اگرچه در الجزایر هم می‌گویند که هست، اما به هیچ‌وجه به این حد نبوده است. راستی از دیدن این حالت شگفت‌زده شدم و همان روز بود که شدیداً احساس غریت کردم. همه چیز برایم تازه بود، نه زبان اردو می‌دانستم و نه انگلیسی؛ چون در الجزایر فرهنگ فرانسه‌ای حاکم است.

یک روز در شهر کراچی ماندم و با خریدن تکت دومی از شرکت هواپیمایی دیگری، به اسلام‌آباد رسیدم. هنگامی که طیاره به زمین می‌نشست، شام بود. با شیخ عبدالله عزام به همان شماره تلفونی که برایم داده بود، تماس گرفته گفتم: آیا انس الجزایری را به خاطر دارید؟ همان شخصی که دو هفته قبل در نزدیکی چاه زمزم با شما آشنا شد و این شماره تلفون را برایش دادید؟ می‌خواهم به جهاد افغانستان بپیوندم. به جوابم گفت: آیا نان شب را خورده‌ای؟ گفتم: نه خیر. گفت: پس در نان شب منتظر تان هستم.

از میدان هوایی یک تاکسی را تا منزل شیخ که در یکی از نواحی زیبای شهر اسلام‌آباد موقعیت داشت، به کرایه گرفتم که از میدان تا آن جا بیست دقیقه راه بود. وقتی به منزل شیخ عبدالله عزام داخل شدم، دیدم گروهی از جوانان با وی نشسته اند. منزل شیخ همیشه مملو از زائرین و علاقه‌مندان ایشان می‌بود که بیشتر آنان از دانش‌جویان و جوانانی تشکیل می‌یافتند که به‌خاطر اخذ فتوا به خانه وی می‌آمدند. شیخ بعد از نان شب به من گفت: فکر نمی‌کنم که اگر به تنهایی پشاور بروی، بتوانی با دفاتر مجاهدین، چه دفتر حکمتیار یا ربانی و یا سیاف، آشنایی پیدا کنی. بهتر است تا صبر کنی، دو روز بعد من هم می‌روم و تو را با خود می‌برم.

دیدار با بن‌لادن

یک روز پیش از آمدن ما به پشاور، در نان چاشت بالای سفره شیخ عبدالله عزام یک نفر با ما غذا تناول می‌کرد که او را در دو روز گذشته که با شیخ سپری کردم، ندیده بودم و این اولین بار بود که او را در این جا می‌دیدم. نمی‌دانستم که آیا او از اسلام‌آباد آمده و یا این‌که مقیم همین جا می‌باشد؟ ولی من او را فقط در نان چاشت دیدم. شیخ عبدالله عزام مهمان خود را برایم چنین معرفی کرد: این ابو عبدالله أسامه بن‌لادن یکی از جوانان علاقه‌مند کمک به مردم افغانستان می‌باشد. شیخ مرا نیز متقابلاً به بن‌لادن معرفی نمود، اما این تعارف خیلی سطحی بود و در آن مدت او را تنها به هنگام صرف نان چاشت می‌دیدم و بس؛ زیرا او با ما به پشاور نیامد. از شیخ در باره او پرسیدم، گفت: او به افغانستان نمی‌رود؛ چون همیشه از شهر جده می‌آید و یک یا دو روز را این جا سپری می‌کند، سپس به عربستان سعودی برمی‌گردد. سعی نکردم تا از شیخ بپرسم که چرا؟ چون این موضوع برایم زیاد اهمیت نداشت.

روز دوم من و شیخ عبدالله عزام همراه با شوهر دختر بزرگش و یک انجینر ساختمانی که قصد خدمت‌گذاری به مجاهدین را داشت، به وسیله یک طیاره کوچک به پشاور سفر کردیم. به آن جا شب رسیدیم. در آن جا دفتر استاد سیاف که در آن زمان رهبر اتحاد اسلامی مجاهدین افغانستان بود، از ما استقبال به عمل آورد. شیخ عزام ما را به استاد سیاف معرفی نمود. شیخ سیاف برای ما گفت که همین الان همراه ما می‌روید، تا اکنون دوازده نفر عرب با ما حضور دارند که با شما سه نفر جمعاً پانزده نفر می‌شوید. در آن زمان این رقم، تعداد مجموعی داوطلبان امت اسلامی را تشکیل می‌داد که تا آن وقت حاضر شده بودند در جهاد و قضیه افغانستان سهم بگیرند.

نخست به کمپ «بابی» در پشاور رفتیم. در آن جا در کنار افغان‌ها دوازده نفر عرب به‌سر می‌بردند که از آن جمله فقط ابوالجود عراقی و برادرش را به خاطر دارم. شیخ عبدالله عزام اقدام به معرفی من و دو عرب دیگر برای آن‌ها نمود. کمپ بابی مربوط به استاد سیاف بود و در آن جا اردوگاهی به نام «البدن» قرار داشت که با پیوستن ما سه نفر، مجموع عرب‌های مستقر در آن به پانزده نفر رسید که همه ما مهمان بودیم؛ زیرا اردوگاه در اصل به افغان‌ها تعلق داشت. در همان وقت بود که شیخ عبدالله عزام بر من اسم «عبدالله انس» را گذاشت، در حالی که من قبلاً در الجزایر اسم انس را به خود برگزیده بودم؛ چون این اسم را دوست داشتم، ولی نام اصلی من «بوْجْمعه» بود. در پشاور شیخ عبدالله عزام مرا برای مجاهدین به نام انس و یا عبدالله انس معرفی می‌کرد. به من گفت: عبدالله انس؟ گفتیم: مُهم نیست عبدالله انس.

روز دوم در حالی که در اردوگاه برای ادای نماز خفتن آماده‌گی می‌گرفتیم و شیخ عبدالله عزام نزد استاد سیاف بود، مجاهدین مرا به امامت نماز پیش کردند. صدای بلندگوهای مسجد سراسر کمپ را می‌پوشانید. نیم ساعت بعد از نماز، ناگهان شیخ عبدالله عزام و استاد سیاف داخل اردوگاه شدند. شیخ عبدالله عزام پرسید: نماز خفتن را کی امامت کرد؟ یکی از جوانان پاسخ داد: این برادر الجزایری. شیخ رو به جانب استاد سیاف کرده، گفت: برایت نگفتم که این قرأت افغان‌ها نیست؟ استاد سیاف به شوخی جواب داد: آیا گمان می‌کنی که افغان‌ها جاهل اند و قرآن خوانده نمی‌توانند؟! سپس خطاب به من گفت که به امامت نماز جوانان همچنان ادامه بده. بعد از آن بود که من پیش‌نماز آن‌ها شدم. ولی می‌دانستم که من برای این نیامده‌ام تا در پشاور بنشینم، بلکه می‌خواستم در جهاد افغانستان سهم عملی بگیرم و در باره اوضاع و احوال آن کشور معلومات به دست آورده، بعد از آن فکر کنم که چه کمکی به مجاهدین کرده می‌توانم و چه‌گونه؟ طبعاً سن و سال شخص هم نقش دارد و من در آن زمان ۲۴ سال داشتم و پُر از شور و احساسات بودم.

در اردوگاه بابی طریقه استعمال سلاح را آموختیم، به‌گونه‌ای که هر کدام ما می‌توانستیم در داخل افغانستان دست به عملیات نظامی بزنیم. برای هر مجاهد تفنگ کلاشینکوف می‌دادند و برایش فقط طریقه استعمال آن را آموزش می‌دادند که اگر قافله با کمین روس‌ها روبه‌رو شود، آن‌ها بتوانند از سلاح خود کار گیرند. البته به هیچ وجه آن آموزش نظامی مسلکی نبود که در دانشکده‌های نظامی دنیا آموزش داده می‌شود، بلکه فقط اساساتی را آموزش می‌دادند که با استفاده از آن در اسارت دشمن نیفتیم. من شخصاً با این تعلیمات آشنایی داشتم؛ چون قبل از آن در ارتش الجزایر دوره مکلفیت عسکری را سپری کرده بودم.

دو ماه بعد از موجودیت ما در کمپ بابی، شیخ عبدالله عزام به دیدن ما آمده، گفت: ای جوانان! ما اکنون می‌خواهیم تا شما را در داخل افغانستان تقسیمات نماییم. ما می‌خواهیم شما را مانند گروه‌های جماعت تبلیغ در بیاوریم. مگر رفتن شما با آن‌ها فرق می‌کند؛ ما می‌خواهیم شما را جهت دریافت حقایق امور به داخل افغانستان در ولایات بفرستیم. در آن زمان فقط رسانه‌های گروهی غرب بودند که اوضاع داخل افغانستان را به بیرون و جهان انعکاس می‌دادند. این کار در واقع همان چیزی بود که خودم شخصاً آن را تحقق بخشیدم و من نخستین فرد عرب بودم که به

مزار شریف در شمال افغانستان حضور یافتیم. مگر وقتی که به آن جا رسیدیم، دیدم قبل از من یک گروه فرانسهایها چهار سال است که در آن منطقه حضور دارند. راستی چه قدر آنها از مسلمانان پیش هستند، حتی در قضایای خود مان!

شیخ عبدالله عزام خطاب به جوانان گفت: کسی که می‌خواهد به افغانستان برود، همین حالا فرصت آن فرا رسیده است؛ زیرا کاروان‌های مجاهدین همین اکنون برای حرکت به سوی افغانستان آماده‌گی می‌گیرند و از میان عرب‌ها کسی که علاقه‌مند رفتن به داخل افغانستان باشد، می‌تواند در همراهی این کاروان‌ها به آن جا برود. البته مانع و محدودیتی هم نیست که کسی بخواهد برای یک ماه برود و یا شش ماه. مناطق را خود شما انتخاب کنید؛ به مناطق مرزی می‌روید که در پیش روی تان قرار دارد و یا به مناطق غربی و یا هم به مناطق شرقی و یا شمالی؟ در همه حال، اختیار به خود شما است.

من از جمله کسانی بودم که به رسم موافقت دست بلند کرده، گفتم: من می‌خواهم به مناطق دور شمالی که در مرز اتحاد شوروی واقع است، بروم. شیخ عبدالله در حالی که با وی یکی از علمای مجاهدین به نام مولوی عبدالعزیز بود، گفت: این شخص از مزار شریف است و بهزودی کاروان شان دقیقاً ده روز بعد به سوی مزار شریف حرکت می‌کند. از من خواست تا آماده پیوستن به آنها باشم. کاروان‌های مجاهدین با صدها و گاهی با هزاران مجاهد بدون سلاح از داخل افغانستان می‌آمدند و حکومت پاکستان مسئولیت تأمین سلاح و تعلیمات نظامی شان را به دوش می‌گرفت.

مجاهدین مستقر در پشاور به هفت تنظیم تقسیم شده بودند که بزرگترین آنها دو حزب بود: یکی حزب اسلامی به رهبری گلبدین حکمتیار و دیگری جمعیت اسلامی به زعامت برهان‌الدین ربانی. این دو حزب در واقع نیروی مؤثر و اساسی در داخل افغانستان شمرده می‌شدند. مجاهدین پس از آن که در داخل پاکستان تعلیمات نظامی می‌دیدند و برای شان سلاح توزیع می‌گردید، به سوی افغانستان راه می‌افتادند. هر کاروان مرکب از دو صد الی سه صد مرد جنگی می‌بود که مانند قطار مورچه‌ها به جانب افغانستان برمی‌گشتند؛ این کاروان گیلانی است و این از محمد نبی و آن دیگر از حکمتیار و آن هم کاروان سیاف.

حرکت این کاروان‌ها طبعاً زیر بمباران سنگین روس‌ها صورت می‌گرفت. هدف روس‌ها از بمباران کاروان‌ها قطع راه‌های اکمالاتی مجاهدین بود، ولی این کار ممکن نبود؛ زیرا همه ملت و مردم به جهاد برخاسته بودند. کاروانی که به سوی مزار شریف حرکت می‌کرد، به جمعیت اسلامی تحت رهبری برهان‌الدین ربانی تعلق داشت و در میان آنها فقط ما سه نفر عرب بودیم: ابواسید از سوریه، ضیاءالرحمن از کویت و این جانب از الجزایر.

قبل از آن که ما در معیت کاروان حرکت کنیم، شیخ عبدالله عزام رو به سوی ما کرده، گفت: شما می‌دانید که افغان‌ها به شکل احزاب و گروه‌های گوناگون با دشمن خود می‌جنگند، نه زیر یک بیرق و یا یک ارتش و یا تحت رهبری واحد. آنها وابسته به تنظیم‌های خود هستند و من خوش ندارم که شما تحت تأثیر یکی از این تنظیم‌ها قرار گرفته و علیه دیگر آن موقف مخالف بگیرید. بعد از آن شیخ عبدالله عزام نامه‌ای را برایم سپرد و همچنان رهبری گروه را به من واگذار شده، گفت: هرگاه به مزار شریف رسیدی، به روز سوم و یا چهارم به هر صورتی که شرایط برایت اجازه می‌داد، باید به دیدار امیر حزب اسلامی در آن منطقه بروی. ولایت مربوط به یک حزب نیست، بلکه در آن همه احزاب حضور دارند. در آن جا کسی به نام مولوی عبدالسلام است و باید به دیدار او بروی تا گمان نکند که عرب‌ها در کنار یک حزب علیه حزب دیگر قرار می‌گیرند و یا از احزاب دیگر چشم‌پوشی می‌نمایند. ما مهمان همه مردم افغانستان هستیم. اگر شما دو شب را با

حزب اسلامی سپری می‌کنید، بایستی دو شب دیگر را با جمعیت اسلامی باشید تا طرفدار یک جانب شمرده نشوید.

ما هم به نوبه خود این رهنمودهای شیخ را حفظ کرده و با کاروان در حالی به‌راه افتادیم که فصل سرما در راه بود. وقتی که کاروان ما آماده عبور از مرز پاکستان می‌شد، زمستان در راه بود. بنا بر این، بعضی لباس‌های زمستانی خریدیم تا از گزند زمستان جان‌سوز افغانستان در امان بمانم. بالاخره سفر را آغاز کردیم. ولی واضح بود که میزان خطرات احتمالی این اقدام خود را نمی‌دانستیم. چهل روز تمام در میان و تحت ریزش برف، راه پیمودیم. سرما استخوان‌سوز بود و از شدت سرما دو و یا سه نفر از جمع کاروان ما جان باختند، ولی چاره‌ای جز ادامه این سفر پُرمشقت نداشتیم و بازگشت به پاکستان هم غیرممکن شده بود.

با وجود این همه دشواری‌ها احساس سعادت و خوش‌بختی عجیبی همه وجود ما را مالمال ساخته بود؛ چون کم از کم احساس می‌کردیم که با این افغان‌های دلیری که جهاد را پنج سال قبل از ما آغاز کرده‌اند و هنوز هم علی‌رغم قدرت و تفوق نظامی شوروی بر عزم خود استوار و پای‌دار ایستاده‌اند، سهم می‌گیریم. در طول راه مزار شریف به منطقه هزاره‌جات از مناطق مرکزی افغانستان، داخل شدیم که اهالی آن همه شیعه هستند. به خاطر دارم که تا آن زمان زبان فارسی را نمی‌دانستیم و با ما یک ترجمان بود که خود او هم به ترجمان ضرورت داشت تا سخن ما را بفهمد و یا ما را بفهماند که چه چیز پیش می‌آید؛ به‌طور مثال از ما می‌پرسید: تخم مرغ می‌خواهید؟ مگر ما نمی‌دانستیم که او چه می‌خواهد بگوید.

در هزاره‌جات، قوماندان کاروان ما مرا گوشه کرد. وی که ۲۴ ساله بود و «ظریف» نام داشت، واقعاً انسان ظریفی بود که خیلی تحت تأثیر او قرار گرفتیم. ظریف در حالی که در سن جوانی قرار داشت و در کدام دانشکده حربی هم تحصیل نکرده بود، ولی مسئولیت رهبری کاروان سه صد نفری مجاهدین را به عهده داشت که می‌خواست اسلحه و مهمات مورد نیاز جبهه را از پاکستان به مزار شریف واقع در مرز شوروی انتقال دهد. من به او احترام و ارج بسیاری قایل بودم. حالا نمی‌دانم که بر او چه گذشت؟ چون بعد از آن همراهی ما در کاروان، دیگر هرگز او را ندیدم. وی به من نزدیک شده، گفت: در این مناطق برای مدت سه روز باید بدون سخن راه بروید. همچنان لازم است تا به جای کلاه، لنگی به سر کنید. با وجودی که به بسیار مشکل مطلب یکدیگر را می‌فهمیدیم؛ چون او زبان عربی را نمی‌دانست و ما زبان او را، با آن هم احساس کردیم که مطلب مهمی برای گفتن دارد که به نفع ما است و باید آن را درست درک کنیم. بعد از چندین بار تکرار فهمیدیم که او می‌خواهد بگوید که ما فعلاً در منطقه شیعه‌نشین قرار داریم و اهالی این منطقه شما را دوست نمی‌دارند و اگر آن‌ها شما را بشناسند که عرب هستید، از خاطر شما کاروان را متوقف خواهند ساخت.

تا آن لحظه من علت این تغییرات در محیط و ماحول خود را نمی‌دانستیم؛ چون قبل از رسیدن به مناطق شیعه‌نشین، یک فرصت نان را به سه روپیه پاکستانی می‌خریدیم که بسیار کمتر از ده سنت امریکایی می‌شد. ولی هنگامی که داخل مناطق هزاره‌جات شدیم، یک فرصت نان را در بدل سی روپیه به دست می‌آوردیم. از این نوع دگرگونی‌ها و افزایش در قیمت‌ها واقعاً متحیر شدیم. همچنان وقتی که این مناطق را سرسبز و بازارهای آن را باز و زنده‌گی را در پویایی و نشاط یافتیم، تعجب کردیم؛ چون بقیه افغانستان را ویرانی فرا گرفته بود. ولی برای من این وضعیت چندان معنا و اهمیتی نداشت؛ زیرا من از منطقه‌ای آمده بودم که در آن جا اختلافات نژادی وجود نداشته و از ادیان دیگر هم خبری نیست. بحمدالله در الجزایر همه مردم مسلمان هستند و مشکل تعدد نژادی و طوایف و مذاهب مختلف در آن جا وجود ندارد.

سه روز در خاموشی

به هر حال، ما در این مناطق به مدت سه روز مُکمل خاموش ماندیم و چون کران در میان غوغاگران راه می‌پیمودیم و اصلاً نمی‌دانستیم که پیرامون ما چه می‌گذرد؟ در حالی که آخرین نان شب را در هزارهجات صرف می‌کردیم، ناگاه گروه تفتیش به رستوران رسید. وقتی که رستوران می‌گویم، باید این اسم در بین دو پرنانیز گذاشته شود؛ زیرا این رستوران در واقع شباهت زیاد به تیله‌ای دارد با پوششی از آهن‌چادر و در آن یک سماوار وجود دارد که می‌جوشد. همچنان وقتی که نان شب می‌گویم، مقصودم همان چای و نان خشک است که در چهل روز تمام غذای سفر ما بود.

گروه تفتیش که از قوماندان‌های محلی و مسئولین منطقه تشکیل یافته بود، از ظریف سرگروپ کاروان پرسیدند: همراه شما در این جا کسی بیگانه نیست؟ ظریف گفت: نه‌خیر، در میان ما بیگانه‌ای وجود ندارد. گفتند: بلکه در میان شما نفر بیگانه هست! آن‌ها به من نزدیک شده، گفتند: به فارسی گپ بزن! من همچنان خاموش ماندم. آن‌گاه خوب تشخیص دادند که من بیگانه هستم و از من خواستند تا همراه شان بروم. تقریباً ده دقیقه راه با آن‌ها رفتم، بعداً مرا داخل مرکز رهبری خود ساختند. در آن جا جوانان هزاره شیعه را دیدم که در دیوار عقبی شان تصویر بزرگی از امام خمینی دیده می‌شد که همه دیوار را پوشانیده بود.

یکی از آن‌ها زبان عربی را می‌دانست که فکر می‌کنم قوماندان شان بود؛ زیرا خودش در صدر مجلس و دیگران در اطراف چپ و راست او نشستند. خطاب به من گفت: از کجا هستی؟ من با لهجه مُفخم گفتم: از الجزایر. سپس پرسید: چگونه بدون ویزه به افغانستان داخل می‌شوی؟ گفتم: فکر نمی‌کردم که ضرورت به ویزه داشته باشم. فعلاً در افغانستان یک رژیم وابسته به روس‌ها حاکم است و مردم افغانستان به‌خاطر آزادی سرزمین خود مقاومت می‌نمایند و ما با مردمی داخل شدیم که قصد آزادی افغانستان را دارند. من نمی‌دانستم که باید ویزه شما را هم به دست می‌آوردم. وی گفت: باید به‌خاطر داخل شدن به افغانستان ویزه به دست بیاوری و جهت دخول به مناطق تحت کنترل ما لازم است اجازه بگیری. گفتم: حالا که این طور شد، پس چه می‌توانم انجام دهم؟ گفت: در مورد تو ما باید فکر و مشوره کنیم.

احساس کردم که کارم دارد پیچیده‌تر می‌شود و مُجاهدین هم نمی‌توانند مرا کمک نمایند؛ چون آن‌ها قبل از رسیدن به منطقه خود باید تقریباً هفت روز را در مناطق هزارهجات و در خارج قلمرو خویش طی کنند و بالآخره کاروان ما اگرچه با خود سه صد جنگجو دارد، ولی امکان ندارد که به کمک تو بشتابند و اگر چنین کنند، در نهایت جنگ را خواهند باخت؛ زیرا هزاره‌ها می‌توانند راه ما را قطع کنند و کاروان را در مُحاصره درآورند. در این موارد فکر می‌کردم که خداوند برایم الهام کرد تا به قوماندان گروه هزاره‌ها بگویم: بسیار خوب، قبل از این‌که من به افغانستان بیایم، در الجزایر بودم. در آن جا ما می‌خواندیم که امام خمینی پیشوای مُستضعفان جهان است و من الان انسان مستضعفم. فکر می‌کردم که من مهمان مردم افغانستان هستم. آن‌گاه قوماندان مذکور نگاهی به من کرده، گفت: می‌توانی به صحبت خود ادامه دهی. بعد از آن فضای صحبت ما نرم شده، به من گفت: برو آزاد هستی و با کاروان به راه خود ادامه بده!

ذبیح‌الله و مزار شریف

بعد از چهل روز راه‌پیمایی، بالآخره به مرزهای ولایتی رسیدیم که در آن شهر مزار شریف واقع شده است. برف‌برده‌گی ناخن‌هایم را متورم ساخته بود. مُجاهدین شامل کاروان، مرا در نخستین نقطه از مناطق جمعیت اسلامی رسانیدند و در آن جا رهایم کردند؛ زیرا دیگر کاروان

بیش‌تر از این نمی‌توانست منتظر من باشد و باید سه روز دیگر راه می‌پیمود تا به مرکز ولایت می‌رسید.

هنگام وصول به مرزهای ولایت، مجاهدین از فرط خوشی به تکبیرگویی و شلیک گلوله‌ها به رسم شادی آغاز کردند. آن‌ها به من گفتند: تو را به خانه قاری ابراهیم می‌بریم. قاری ابراهیم یکی از قوماندانان آن‌ها در این منطقه بود. مرا به خانه او بردند و به‌خاطر تداوی ناخن‌هایم در جست‌وجوی طبیب و دارو شدند، مگر چیزی نیافتند. سپس مرا روی فرش گذاشته و ماده‌ای را آوردند که از انگور ساخته شده بود و به همین منظور نگهداری می‌شد. از آن ماده بالای ناخن‌هایم گذاشتند و پاهایم را با آن پانسمان کردند و بعد از آن گفتند: خداوند تو را شفا دهد و خودشان از نزد رفتند. در آن جا سه روز ماندیم تا آن‌که دردم تخفیف یافت و بعد از آن همراه با یک تعداد از جوانان به سفر خود ادامه دادیم و در نهایت با کاروان یکجا شدیم.

در طول چهل روز راه، من اسم قوماندانی را به نام ذبیح‌الله مکرراً می‌شنیدم که می‌گفتند آمر ولایتی مزارشریف است و زیر فرمان او تقریباً نه هزار مجاهد قرار دارد. در جریان سفر متوجه شدم که مجاهدین اشتیاق زیادی در رسیدن به مزارشریف و دیدن قوماندان ذبیح‌الله نشان می‌دهند. از دل‌بستگی این مجاهدین به قوماندان‌شان دچار حیرت می‌شدم و به‌خاطر اشتیاق آن‌ها ما عرب‌ها هم مشتاق دیدن این فرمانده اسطوره‌ای شدیم. «ذبیح‌الله» نامی بود که همواره می‌شنیدیم و هرگاه به منطقه و یا منزلی داخل می‌شدیم، این اسم نیز بارها تکرار می‌شد و هر شخصی در منطقه از وی به‌خوبی و تعظیم یاد می‌کرد. ناگهان فریاد و گریه آغاز گردید و کاروان دچار سراسیمه‌گی شد. ما از وضعیت چیزی نمی‌دانستیم؛ چون زبان، عادات و سنت‌ها در آن جا برای ما ناآشنا بود.

ابو اسید سوری گفت: نمی‌دانم چه واقع شده که همه چیز را دگرگون می‌بینم. کوشش نمودیم تا از قضیه به روشنی چیزی بدانیم، ولی آن‌ها از ما همه چیز را پنهان می‌کردند. می‌دیدیم که مجاهدین سه و یا چهار نفر باهم نشسته اند و وقتی که ما به ایشان نزدیک می‌شدیم، به مجرد رسیدن ما فوراً اشک‌های خود را پاک می‌کردند و خنده‌های مصنوعی به لب می‌آوردند. شاید آن‌ها نمی‌خواستند که ما را نگران سازند. با آن‌هم دانستیم که حادثه بزرگی پیش آمده است.

هنگام رسیدن ما به مزارشریف، مولوی محمد علم معاون امیر آن ولایت از ما پذیرایی به‌عمل آورد. او یک عالم دینی و فارغ‌التحصیل دانشکده شرعیات دانشگاه کابل بود. از او پرسیدم که ذبیح‌الله خان کجا است؟ می‌خواهیم او را ببینیم. در طول راه، مردم از وی به نیکویی سخن می‌گفتند و اکنون چهار روز می‌شود که در ولایت بلخ و مزارشریف به‌سر می‌بریم، اما تا هنوز او را ندیده‌ایم. لطفاً بگویید که ایشان کجا هستند؟ آن‌ها مسأله را از ما پنهان نمودند تا بالاخره استاد برهان‌الدین ربانی رهبر جمعیت اسلامی افغانستان از مرکز حزب خویش در شهر پشاور به رسانه‌های گروهی قضیه را چنین اعلان نمود که ذبیح‌الله خان در اثر انفجار ماینی در زیر موتر حاملش ترور شده است. تمامی منطقه در سوگواری به‌سر می‌برد و علی‌رغم سخت‌گیری مردم افغانستان در این موارد، ما فریاد زنان را از داخل خانه‌های شان می‌شنیدیم. حادثه بسیار هول‌ناک بود. آن جا دریافتم که این شخص بزرگ چه قدر در منطقه ارزش داشته و تا کدام حد مردم به وی احترام و ارج می‌گذاشته‌اند؟! ما در منطقه باقی ماندیم و مانند سایرین غمگین بودیم. مولوی محمد علم به اتفاق به‌حیث‌جانشین ذبیح‌الله خان تعیین و جبهه سر از نو تشکیل شده بود.

بعد از یک مدت دانستم که پیرامون ما چه می‌گذرد؟ زیرا تا آن وقت زبان فارسی ما بهتر شده بود، به‌گونه‌ای که می‌توانستیم کلمات را ردیف هم قرار داده و مطلب خو را بیان کنیم. البته این هم بعد از ده‌ها بار تکرار یک جمله صورت می‌گرفت.

آمر صاحب

علاوه بر احترام مُجاهدین به ذبیح‌الله، امر مُستقیم منطقه، متوجه شدم که یک اسم دیگر نیز بر سر زبان‌ها است. مردم همیشه اسم «آمر صاحب» را تکرار می‌کردند، البته بدون آن‌که مقصود از این شخص را معین سازند. آمر صاحب در اصطلاح زبان فارسی، معنای امیر مُحترم را افاده می‌کند. مگر آن‌ها اسم این آمر محترم را به زبان نمی‌آوردند و معمولاً صرف به ذکر این لقب اکتفا می‌نمودند. از مولوی علم‌جانشین ذبیح‌الله خان پرسیدم که منظور شما از آمر صاحب کیست؟ به پاسخ گفت: مقصد از آن احمد شاه مسعود می‌باشد.

برایم روشن شد که نفوذ این شخص در این جا کمتر از ذبیح‌الله خان شهید نیست. تا آن زمان اسم احمد شاه مسعود را نشنیده بودم. مولوی علم به من گفت: احمد شاه مسعود، فرمانده بزرگی است که سر روس‌ها را در افغانستان به درد آورده است و جبهات ما عموماً تحت امر او قرار دارند. وی شخصی است که ذبیح‌الله خان را تعلیمات نظامی داده و در واقع استاد ذبیح‌الله خان در عرصه جهاد می‌باشد. من در این باره فکر کردم و متوجه شدم ذبیح‌الله‌ای که فکر می‌کردم در افغانستان اول و آخر باشد، ولی در برابر شخص دیگری به نام احمد شاه مسعود ذوب می‌شود و از اتباع او به‌شمار می‌رود.

در نخستین روزهای موجودیت ما در شمال افغانستان، درک کردم که در داخل جبهه مُجاهدین جمعیت اسلامی نوعی اختلاف وجود دارد. همچنان متوجه شدم که در میان سه شخصیتی که ذبیح‌الله خان به جانشینی خود به‌جا مانده است، اختلاف وجود دارد. این‌ها عبارت بودند از مولوی علم‌آمر و عالم دینی، علم‌خان قوماندان نظامی و خلیل‌خان معاون ذبیح‌الله خان. در میان این سه نفر روی این موضوع که جانشین ذبیح‌الله خان کی باشد، عالم دینی و یا قوماندان نظامی و یا هم معاون فعلی وی؟ اختلاف افتاده بود.

در منطقه یک فرمانده نیرومند دیگر به نام مولوی عبدالله نیز وجود داشت که قاضی جبهه و دارای شخصیتی بسیار قوی بود. او توانست اختلافات را به نفع مولوی علم‌پایان بخشد، ولی کار او این واقعیت را مُنتفی نمی‌ساخت که جبهه بالفعل دُچار تشنت و پراکنده‌گی شده است. نظم و انسجامی که در زمان ذبیح‌الله خان وجود داشت که نه هزار مُجاهد از او امرش اطاعت می‌کردند، دیگر از بین رفته بود. با وجود تعیین آمر جدید که مشکل اداری جبهه را حل کرده بود، ولی نوعی کشمکش از ناحیه نفوذ شخصیت‌های مطرح در مناطق مربوطه وجود داشت.

من علی‌رغم آن‌که در میان ایشان نابلد بودم، مگر می‌دانستم که کارها در مسیر درست آن به‌پیش نمی‌رود. در این وقت بود که نقش مسعود به دلم خطور کرد، شخصی که اسم او همیشه پیش رویم تکرار می‌شود و در میان مُجاهدین از نفوذ و احترام زایدالوصفی برخوردار بوده و مورد اتفاق این سه نفر نیز می‌باشد که در میان خود اختلاف دارند؛ چون شخص ذبیح‌الله خان پدر روحی و قوماندان بسیار برجسته ایشان در شخصیت مسعود ذوب می‌شود. با خود گفتم که این سه نفر خود به خود از فرمان مسعود اطاعت خواهند کرد. به ذهنم آمد که از آن‌ها بخواهم تا مرا عاجل نزد مسعود برسانند تا او را از مشکلاتی که در آینده به‌وجود می‌آید و ممکن است جبهه را دُچار پراکنده‌گی کند، آگاه سازم.

نزد مولوی علم رفتم و گفتم: آیا امکان دارد تا مرا نزد احمد شاه مسعود بفرستی؟ گفتم: چه‌طور نزد مسعود می‌روی؟ فعلاً فصل زمستان است. اگر می‌خواهی به پنجشیر بروی، باید حد اقل پانزده روز را در راه سپری کنی تا به آن جا برسی. راه بسیار دشوار است و امکان دارد که در طول راه تلف شوی و همچنان ممکن است در کمین روس‌ها گیر بیایی. رفتن به آن جا بسیار

مشکل است و باید پنج ولایت را از مزار شریف تا رسیدن به پنجشیر، پشت سر گذاشت.^۱ در فاصله میان مزار شریف و دره پنجشیر، چندین ولایت از قبیل ولایات جوزجان، کندز، بامیان و تخار قرار دارد.^۲ باز هم من اصرار ورزیدم که باید بروم، اما او مانع رفتنم نزد مسعود شد. در مزار شریف بر ایمن واضح گردید که حجم کار به مراتب بزرگتر از توان ما است. ما فقط سه نفر عرب بودیم که با کاروان آمده بودیم، سه نفری که نه تجربه داشتیم، نه تعلیمات نظامی و نه هم پول! فکر کردم که مشارکت در جهاد بسیار بزرگتر از سطح توانایی ما بوده است. آنچه که ملت افغانستان بدان نیاز دارد، اعم از نیازهای فرهنگی یا تعلیمی و یا کمک‌های امدادی و یا دعوت‌گری و یا حتی جنگی، مشارکتی است بسیار بسیار گسترده و بالاتر از سطح ما. بعد از آنکه مولوی علم مانع رفتنم نزد مسعود شد، تصمیم گرفتم تا هرچه زودتر به پشاور برگردم و غیر از این راهی نبود. وضع در مزار شریف در شرف انفجار قرار داشت و از جانبی متیقن شدم که میزان سهم‌گیری ما عرب‌ها در جهاد افغانستان که بسیار سطحی هستیم، هرگز کافی نبوده و باید جهان اسلام را مخاطب قرار دهیم تا مسئولیت ادامه جهاد را به دوش گیرد. قضیه افغانستان به مراتب بزرگتر از پنج یا پنجاه عرب است.

با خود فکر کردم که این مسأله را باید با شیخ عبدالله عزام در میان بگذارم تا این تصور را به جهان عرب و دنیای اسلام انتقال دهد و از آن‌ها طالب کمک‌های بیش‌تر به قضیه افغانستان گردد. مولوی علم به من گفت: اگر به رفتن بسیار اصرار داری، ما برایت کاروانی را آماده می‌سازیم تا تو را به پاکستان برگرداند. البته کاروان کلان نه، بلکه یک کاروان هفت یا هشت نفری که تو را به صفت راهنما همراهی کنند. گفتیم: قبل از این‌که به سوی پاکستان حرکت کنم و یا منتظر آماده‌شدن کاروان باشم، باید توصیه‌های شیخ عبدالله عزام را عملی سازم.

شیخ عزام حین اعزام ما به طرف افغانستان به ما هدایت داده بود که نباید تنها قوماندانان جمعیت اسلامی را زیارت نماییم، بلکه علاوه بر آن باید برداشت و تصویری را از قوماندان‌های حزب اسلامی و اتحاد اسلامی و احزاب دیگری که در منطقه فعالیت دارند، نیز با خود ببرم. مولوی علم به من یک اسپ و یک رهنما داده، گفت: مولوی عبدالسلام آمر حزب اسلامی مربوط گلبدین حکمتیار در فلان منطقه زنده‌گی می‌کند و تا آن جا با اسپ سه روز راه است. من هم نزد مولوی عبدالسلام رفتم. تمام مناطقی که از آن عبور می‌کردیم، کوهستانی بودند. در آن جا نه راه وجود داشت و نه برق و نه هم هیچ چیز دیگری!

أمر حزب اسلامی از قبل می‌دانست که یک کاروان عرب‌ها به افغانستان رسیده است، لذا او برای پذیرایی ما آماده‌گی کامل داشت. هنوز به دره نرسیده بودیم که افراد وی به نشانه خوشی شلیک گلوله‌های هوایی را آغاز کردند. مولوی عبدالسلام از ما اوضاع پشاور و حکمتیار را پرسید. او می‌توانست به زبان عربی حرف بزند. من از خلال سخنانش یک چیز دیگر را درک کردم و آن این‌که قوماندان‌های حزب اسلامی به حکمتیار به همان اندازه علاقه دارند که طرفداران جمعیت اسلامی به ذبیح‌الله خان و مسعود دارند. عکس‌های حکمتیار در همه‌جا دیده می‌شدند و نوارهای سخن‌رانی وی هم‌روزه در مغاره‌هایی که مراکز حزب اسلامی در آن جا قرار داشتند، شنیده می‌شد.

طی سه روزی که با حزب اسلامی سپری کردم، وزنه و ثقل آنان را دریافتم. در معیت آن‌ها به جبهات شان رفتم. در نهایت از ایشان تصویری در ذهنم جا گرفت که از خلال آن افکار و نحوه زنده‌گی آن‌ها واضح می‌گردید. همچنان به دیدن مولوی جمعه یکی از قوماندانان استاد سیاف در

^۱. نویسنده در چندین جا نام معاون ذبیح‌الله خان شهید را علم خان ذکر کرده است، در حالی که معاون او خلیل خان بود. (مترجم)
^۲. واضح است که هیچ کدام از این ولایت‌ها در میان پنجشیر و مزار شریف قرار ندارند، معلوم نیست که اشتباه از کدام این‌ها است. (مترجم)

منطقه رفتیم. شیخ عبدالله عزام در پشاور مرا با استاد سیاف که امیر مجاهدین شناخته می‌شد، آشنا ساخت. رهبران مجاهدین بعد از آن که دروازه کعبه مشرفه به روی شان گشوده شد، در مکه با وی به‌حیث رهبر بیعت کردند. بنا بر آن، شیخ عبدالله عزام مرا نزد او برد. مگر این تصورم از استاد سیاف در جریان موجودیتم در داخل افغانستان دگرگون شد؛ زیرا برایم روشن گردید که در داخل افغانستان ثقل واقعی را حزب اسلامی و جمعیت اسلامی دارند، نه استاد سیاف.

بازگشت به پشاور

بالاخره به پاکستان برگشتم. این بار سفر ما به عوض چهل روز، سی روز را دربر گرفت؛ زیرا حرکت کاروان حامل سلاح طبعاً نسبت به حرکت کاروانی که فقط از هشت نفر تشکیل یافته باشد، فرق می‌کند. در پاکستان اوضاع را دگرگون یافتیم. با وجودی که مدت رفت و برگشت من به داخل افغانستان، فقط تقریباً چهار ماه را دربر گرفته بود، اما وقتی به پاکستان رسیدم، بسیاری کارها را دگرگون یافتیم. آن‌عده از جوانان عرب را که در کمپ بابو در میان افغان‌ها گذاشته بودیم، اکنون در پشاور مهمان‌خانه‌های مستقل برای خود باز کرده بودند، به نام مهمان‌خانه ابو عثمان.

قبل از رفتن ما به سوی مزار شریف، عرب‌ها نزد استاد سیاف در کمپ بابو می‌آمدند که تعداد شان از پانزده نفر تجاوز نمی‌کرد. مگر حالا خانه ویژه دارند و تعداد شان به هفتاد الی هشتاد نفر بالا رفته است. به نزد شیخ عبدالله عزام رفتیم که نهایت خوش بود. او می‌دید نخستین عربی که او را در یک قافله به داخل افغانستان فرستاده بود، اکنون بازگشته است و اینک تصویر حقیقی و کامل از اوضاع داخل افغانستان را به او شرح خواهد داد. از اوضاع داخل افغانستان برایش حکایت کردم و به او راجع به شخصیت‌های مطرح در منطقه توضیحات دادم که مولوی علم کیست و مولوی عبدالسلام و دیگر قوماندانان جهادی شمال افغانستان کی‌ها اند؟

یکی از کارهایی که در پشاور صورت گرفت، آن بود که شیخ عبدالله عزام مرا نزد استاد برهان‌الدین ربانی رهبر جمعیت اسلامی افغانستان برد. استاد ربانی از من پرسید که جبهات جمعیت در داخل را چه‌گونه یافتی؟ وی تا آن زمان نمی‌توانست به داخل افغانستان برود و بسیاری از جنگ‌جویان نیز هنوز رهبران خود را نمی‌شناختند. برخی قوماندانان از سال‌ها بدین‌سو جهاد می‌کردند در حالی که هرگز امیر خود را ندیده بودند. رهبران جهادی افغانستان مانند سیاف، حکمتیار و ربانی در پاکستان مرکز داشتند و با قوماندانان خود در داخل افغانستان گاهی از طریق فرستاده‌گان و قاصدان خود ارتباط می‌گرفتند. قاصدان از جبهات به پشاور می‌آمدند و پس از دیدار با رهبران جهادی، رهنمودهای ایشان را با خود به داخل افغانستان می‌بردند.

استاد ربانی به من گفت: قوماندان‌های من را در آن جا چه‌گونه دیدی؟ در پاسخ وی برداشت و تصویری را که از ایشان داشتم، ارایه داده گفتم: اما من از آن‌چه که در آینده ممکن است روی دهد، نگران هستم. مثلاً در مزار شریف سه نفر به جانشینی ذبیح‌الله خان مطرح اند و هر کدام آنان در میان مجاهدین جمعیت در منطقه دارای نیرو، احترام و جایگاه خاصی می‌باشند. به ادامه افزودم: می‌ترسم که وضعیت در میان این سه نفر (مولوی علم، علم خان و خلیل خان معاون ذبیح‌الله) انفجار کند و در نتیجه آن جبهه دچار تفرقه شود و در نهایت امکان دارد که روس‌ها از آن استفاده نمایند.

استاد ربانی گفت: من این موضوع را با نگرانی دنبال می‌کنم، شما چه پیشنهاد دارید؟ گفتم: من هنوز جوان خردسالی هستم و نمی‌دانم چه پیشنهاد کنم، ولی آن‌چه ممکن است بگویم، این است که مولوی علم یک شخص پاک است. استاد گفت: من در مورد تشکیلی فکر می‌کنم که رضایت همه را فراهم سازد؛ قسمی که مولوی علم در منصب خود به‌حیث آمر منطقه باقی بماند و

همچنان علم خان در وضعیت سابقه خود به صفت قوماندان نظامی جابه‌جا باشد، اما خلیل خان را از آن جا کشیده و در دفتر نماینده‌گی ما در قاهره مقرر خواهم نمود. حکومت مصر در آن زمان از سهم‌گیری در جهاد افغانستان ممانعت نمی‌کرد، بلکه به مجاهدین کمک هم می‌داد. به خاطر دارم که در بعضی جاها جوانانی را دیدم که کلاشینکوف‌های مصری را نسبت به کلاشینکوف‌های چینیایی ترجیح می‌دادند.

نقش ناچیز عرب‌ها در جهاد افغانستان

به شیخ عبدالله عزام از سفر خود به داخل افغانستان گزارش مفصلی داده، گفتم: باید بدانید که سهم‌گیری عرب‌ها در افغانستان مانند قطره‌ای در بحر است. پول‌هایی که در اختیار دارید، کفایت طعام یک‌روزه یک جبهه را هم نمی‌کند. وقتی که به افغانستان می‌رفتم، شیخ عبدالله عزام برایم مبلغ صد هزار روپیه پاکستانی داده بود تا به مجاهدین مصرف کنم. این مبلغ به مشکل مصارف کاروان ما را به داخل افغانستان کفایت کرد. بنا بر این، واضح بود که کمک‌های اعراب به افغانستان خیلی ناچیز است.

همچنان به او گفتم که کار از امکاناتی که در دسترس ما قرار دارد، بسیار بزرگتر است. جهاد به مقادیر زیاد و انواع بیش‌تر کمک‌ها ضرورت دارد. نکته مهم دیگر این‌که مردم افغانستان به مذهب خود (مذهب حنفی) تعصب دارند و از مذاهب دیگر چیزی نمی‌دانند. بنا بر این هر شخص عربی که به افغانستان می‌رود، باید قبل از داخل شدن به آن جا این روحیه مردم افغانستان را درک و مراعات کند. همچنان هر دعوت‌گر مسلمان باید از توانایی‌ها و خصوصیات آتی برخوردار باشد:

۱. قبل از همه باید از دید وسیع، هوش و ذکاوت کافی برخوردار بوده و توانایی پیش‌برد دعوت را با حکمت داشته باشد؛ زیرا هر سخن‌ران حتمی نیست که دعوت‌گر هم باشد. از این‌رو لازم است تا دعوت‌گر هوشیار و آگاه باشد و بتواند با یک جامعه پیچیده و سطحی همانند جامعه افغانی تعامل نماید.
۲. دعوت‌گران باید توانایی ایجاد مصالحه ذات‌البینی میان افغان‌ها را داشته باشند؛ زیرا مجاهدین متأسفانه علاوه بر این‌که با روس‌ها می‌جنگند، میان خود نیز درگیری دارند. بنا بر این ما به اشخاصی نیاز داریم که توانایی نزدیک‌ساختن نقاط نظر حزب اسلامی و جمعیت اسلامی را داشته باشند؛ زیرا بزرگترین مشکل در داخل افغانستان کشمکش‌ها بین این دو حزب رقیب بود.
۳. کمک‌های بیش‌تری را باید برای مردم افغانستان جلب نماییم؛ زیرا آن‌چه ما به ایشان ارائه می‌دهیم، به مثابه قطره‌ای در دل بحر است. به خاطر دارم که با شنیدن این حرف‌ها شیخ عزام به من گفت: بناءً بهتر خواهد بود تا در موسم حج سال ۱۹۸۵م مرا همراهی کنی و در آن جا برایت وقت می‌دهم تا در گردهمی رابطه عالم اسلامی در مکه مکرمه سخن‌رانی نموده و این تصور خود را به علمای اسلام انتقال دهی.

ایجاد دفتر خدمات مجاهدین

شیخ عبدالله عزام به من گفت: در جریان سفرت به شمال افغانستان، دفتری را به نام دفتر خدمات مجاهدین تأسیس نمودیم. این نخستین بار بود که این اسم را می‌شنیدم. وی افزود: من و گروهی از برادران به‌شمول اسامه بن‌لادن در غیاب تو دفتری را اساس گذاشتیم. این دفتر را به‌خاطری ایجاد کردیم که چه‌گونه‌گی مشارکت عرب‌ها در جهاد افغانستان را تنظیم نماییم؛ زیرا

دیگر نمی‌خواهیم آن‌ها در مهمان‌خانه‌های متفرقه افغانان باقی بمانند و می‌خواهیم تا برای شان جاهای مستقل به‌وجود آوریم تا سهم‌گیری آنان با همه جهت‌های مجاهدین باشد، نه با یک جانب علیه جانب دیگر.

شیخ عزام در مقام بیان اهداف دیگر تأسیس آن دفتر علاوه نمود که مردم افغانستان به هفت حزب و گروه تقسیم شده‌اند و اگر وضع به همین حالت ادامه یابد، یعنی یک عرب با هر یک از گروه‌های مجاهدین در جهاد شرکت کند، اختلافات ذات‌البینی افغان‌ها در میان عرب‌ها هم انتقال و سرایت می‌کند و این جا است که عرب‌ها در نهایت امر میان خود اختلاف پیدا خواهند کرد. در آن صورت به عوض این‌که وجود شان در افغانستان مفید و مثبت باشد، خود به یک مشکل تبدیل شده و نقش منفی بازی خواهد کرد و بالأخره تبلیغات خصمانه‌ای که یک حزب علیه حزب دیگر به‌راه می‌اندازد، از جانب عرب‌هایی که با آن حزب هستند، پشتیبانی خواهد شد. در عین حال، عرب‌هایی که با جانب دیگر می‌جنگند، به‌زودی عین این تبلیغات خصمانه را علیه دیگران به‌کار خواهند گرفت. اگر عرب‌ها تحت تأثیر افکار احزابی که به آن‌ها منسوب هستند قرار گیرند، به‌زودی اختلافات در داخل عرب‌ها رخنه کرده و عوض این‌که عناصر مفید و کمک‌کننده به قضیه و مردم افغانستان قرار گیرند، وجود شان به یک مشکل جدی تبدیل می‌شود؛ چون کار بسیار دشوار است. بناءً جهت پیش‌برد این وظیفه به اشخاص خاصی نیاز است که بتوانند این مسئولیت را به دوش گیرند.

وی همچنان گفت: از همین خاطر بود که ما دفتر خدمات را تأسیس کردیم تا سهم‌گیری عرب‌ها را در کارهای داخل افغانستان تنظیم نماید و عرب‌ها باید از طریق دفتر خدمات به داخل افغانستان بروند تا افغان‌ها بفهمند که ما به افغانستان به‌خاطر آن آمده‌ایم که در کنار همه مردم این کشور مساویانه بایستیم، نه این‌که در پهلوی یک حزب علیه حزب دیگری قرار گیریم. از این جا بود که مفکوره تأسیس دفتر خدمات در اواخر سال ۱۹۸۴ و آغاز ۱۹۸۵م شکل گرفت و تأسیس شد تا این ابعاد سه‌گانه خدماتی از قبیل امدادسانی، اصلاح و دعوت‌گری را به پیش ببرد. از همان تاریخ دفتر خدمات به گشایش معهد‌ها و مدارس در داخل افغانستان شروع کرد. همچنان معهد‌های دینی مشابهی را برای افغانانی که به پاکستان پناهنده شده بودند، در محیط مهاجرت ایجاد نمود.

باید گفت که تعداد افغان‌هایی که به پاکستان مهاجرت کرده بودند، به سه میلیون نفر می‌رسید. دفتر خدمات در عرصه امدادسانی، کفالت هزاران یتیم و بیوه افغان را به دوش گرفته بود. طبعاً دفتر خدمات یگانه مؤسسه امدادسانی در پشاور نبود؛ چون در آن جا علاوه بر دفتر خدمات، هلال احمر سعودی و هلال احمر کویتی نیز حضور داشتند و همچنان مؤسسات امدادسانی دیگری از کشورهای غربی به‌شمول انگلستان، فرانسه، آمریکا و آلمان در آن جا فعال بودند. البته میان کار امدادسانی دفتر خدمات و کار مؤسسات دیگر، تفاوت زیادی وجود داشت. به این معنا که کارمندان آن مؤسسات همه فرستاده‌های کشورهای خود بودند که از جانب دولت متبوع خویش برای مدت معین یک یا دو و یا سه سال توظیف می‌گردیدند، اما کار دفتر خدمات سازمان‌دهی داوطلبان بود، نه موظفین رسمی حکومت‌ها.

مؤسسات رسمی به اعتبار آن‌که از حکومت‌های خود نماینده‌گی می‌کردند، امکانات بزرگی در اختیار داشتند. مگر مشکل شان نداشتن داوطلبانی بود که این کمک‌ها را برای نیازمندان در داخل افغانستان انتقال می‌دادند. این جا ناگزیر بودند تا با دفتر خدمات وارد معامله شده و از آن طالب کمک شوند؛ زیرا دفتر خدمات یگانه دفتری بود که حیثیت دست کمک به داخل افغانستان را داشت و مساعدت‌ها را به داخل انتقال می‌داد. حقیقتاً انتقال دوا، کمپل، لباس و یا هم کمک‌های دیگر لوژیستیکی به داخل افغانستان، نمی‌توانست یک سفر سیاحتی باشد؛ چون این امکان وجود

داشت که شخص در طول راه بمیرد و همه کاروان خود را نیز از دست دهد. بنا بر این، وجود داوطلبانی که قبل از همه چیز طالب شهادت بودند، ضروری بود.

این بود یکی از تفاوت‌های عمده میان موظفین رسمی مؤسسات رسمی و داوطلبان دفتر خدمات. در عین حال، موظف رسمی از جانب دولت خود می‌آمد تا یکی دو سال در منطقه پشاور بماند و از موتر و محافظ برخوردار می‌بود و کلید دیوها را هم در اختیار داشت. کمک‌ها از جهان اسلام توسط طیاره می‌آمد، مگر در پشاور ذخیره می‌شد و تا بردن و رسیدن آن از پشاور به داخل افغانستان مسافه طولانی در میان می‌بود. موظف رسمی مُتعهد بود تا در پشاور از حکومت خود نمایندگی کند، مگر آماده نبود که با پای پیاده از طریق مرزها به قندهار و یا مزارشریف دست به سفر پُر مخاطره بزند که ممکن است در جریان آن، حیات خود را نیز از دست دهد.

این جا بود که نیاز به وجود فرد عربی داوطلب، شدیداً احساس می‌شد؛ چون کار اساسی او این بود که به‌خاطر حصول شهادت در راه خدا به آن جا آمده بود. لذا در سفر به داخل افغانستان همراه خود هزار کمپل یا پنجاه هزار بوت و یا بیمارستان سیار را می‌برد. بدین ترتیب، انتقال کمک‌ها به داخل افغانستان برای یک داوطلب، یک وظیفه ثانوی شمرده می‌شد. از این‌رو دفتر خدمات در واقع وظایف بسیار زیادی داشت و شیخ عبدالله عزام همیشه سعی می‌کرد تا عرب‌ها را از داخل‌شدن در کشمکش‌های داخلی و اشتغال به کارهای غیر اساسی مُمانعت نماید؛ زیرا وظیفه آنان فقط ایستادن در کنار مردم افغانستان، دست‌گیری از آن‌ها و سهم‌گرفتن در تعلیم و امدادسانی برای شان بود تا باشد در فتنه‌هایی که در میان گروه‌های مُجاهدین رُخ می‌داد، غرق نشوند. لهذا کار دفتر خدمات عمدتاً در سه وظیفه اساسی خلاصه می‌شد: امدادسانی، اصلاح ذات‌البین و دعوت‌گری.

شیخ عبدالله عزام حاضر نبود که غیر از این سه وظیفه را قبول کند. با آن‌هم بودند بعضی از جوانان که می‌گفتند: چرا در مهمان‌خانه‌ها برای ما راجع به موضوعاتی همچون ولاء و براء در اسلام و تکفیر این و آن دولت، درس داده نمی‌شود؟ شیخ در جواب می‌گفت: برادران! شما کسانی هستید که خداوند بر شما احسان کرده تا به این سرزمین به‌خاطر جهاد فی سبیل‌الله بیایید. این ملت به کمک شما که در اصل چیزی نیست، نیازمند هستند و در عین حال آمدن شما قبل از آن‌که به نفع آن‌ها باشد، به فایده خود شما است. کار خود را بسیار متفرق نسازید. رهبران کشورهای دنیا برای ما مُهم نیستند و کار ما در این جا خاص به قضیه افغانستان است.

شیخ عبدالله عزام در واقع به‌جُز به قضیه افغانستان، به چیز دیگری اهتمام نداشت. به عربستان سعودی می‌رفت و در مساجد علناً سخنرانی می‌کرد و در نتیجه آن میلیون‌ها ریال کمک جمع‌آوری می‌نمود. موظف پُستی دفتر خدمات روزانه صندوق پُستی را باز می‌کرد و ده‌ها نامه را با خود می‌آورد که مُتضمن چک‌هایی می‌بود هر کدام حاوی هزاران دالر کمک که از عربستان سعودی می‌آمد و حتی حکومت سعودی هفتاد و پنج درصد نرخ تکت طیاره را برای داوطلبان جهاد افغانستان تخفیف اعلان کرده بود. از این‌رو در آن وقت دفتر خدمات، مرکز خطرناکی نبود و رئیس آن شیخ عبدالله عزام در عربستان سعودی و کشورهای خلیجی به سفر می‌پرداخت و هم‌ساله به امریکا می‌رفت و در کنفرانس‌ها حضور می‌یافت و به مسلمانان امریکا راجع به جهاد افغانستان سخن می‌گفت.

علاوتاً دفاتر مُجاهدین افغانستان، اعم از نماینده‌گی‌های حکمتیار و ربانی و غیره، در تمام گوشه و کنار دنیای غرب وجود داشت و در آن زمان جهاد افغانستان عاری از هر گونه اتهام بود؛ البته همان جهادی که اکنون می‌خواهند از آن تصویری ارایه دهند که گویا امنیت جهان را تهدید می‌نماید!

شیخ عبدالله عزام در پشاور از من خواست تا در موسم حج ۱۹۸۵م با وی به مکه بروم و آنچه را در شمال افغانستان دیده ام، به علمای مسلمین که سالانه در مرکز رابطه عالم اسلامی اجتماع می‌نمایند، شرح دهم. در آن زمان جهاد افغانستان طرف اتمام فوق‌العاده مسلمانان جهان قرار داشت و هیچ قضیه‌ای با آن همسری کرده نمی‌توانست. بالاخره در معیت شیخ به مکه مکرمه رفتم. قبلاً برایش گفته بودم که در اثنای سفرم به داخل افغانستان از اوضاع آن جا برداشت‌هایی دارم که با استفاده از آن می‌توانم حجم کمک‌های مورد نیاز مُجاهدین را تخمین و تعیین نموده و تأمین آن‌ها را از جهان اسلام مُطالبه نمایم. همچنان پیش‌نهاد دیگرم آن بود که دنیای اسلام باید صد نفر از دعوت‌گران را در اختیار ما قرار دهد تا بتوانند در مسایل اختلافی مُصالحه بیاورند و این‌ها باید در بیست و نُه ولایت افغانستان تقسیم شوند. باید خاطر نشان ساخت که هر دعوت‌گر فارغ‌التحصیل معهد شرعی نمی‌تواند این وظیفه را انجام دهد؛ زیرا لازم است تا دعوت‌گر در کنار داشتن دانش دینی از توانایی و هوشیاری و کاردانی نیز برخوردار باشد. لذا باید از فرستادن دعوت‌گرانی که با تکفیر مردم پر مشکلات می‌افزایند، جلوگیری شود.

در این رابطه می‌توان مثال داد که محض بلندگفتن کلمه آمین در نماز سبب فتنه می‌شد؛ چون افغان‌ها برخلاف مذاهب دیگر، این کلمه را بعد از آن‌که امام فاتحه را ختم می‌کند، خفیه می‌خوانند. از همین سبب بعضی از عرب‌ها می‌گفتند که افغان‌ها بدعت‌کار و مُخالف سنت اند. به همین خاطر ما نخواستیم تا دعوت‌گران را از میان کسانی انتخاب کنیم که به همچو مسایل فقهی شایع در افغانستان اهتمام دارند؛ زیرا مردمی چون مردم افغانستان با این ایمان بسیط و فهم سطحی از اسلام به دعوت‌گران با درک و دارای دید وسیع نیاز داشتند.

با تطبیق طرح فرستادن صد دعوت‌گر از جهان اسلام که به هر ولایت دو و یا سه نفر شان توزیع می‌شدند، در واقع می‌خواستیم امت اسلامی را در جهاد افغانستان سهیم سازیم تا باشد این دعوت‌گران با سهم‌گیری در عرصه‌های امدادسانی، دعوت‌گری و اصلاح، حلقه وصل میان دنیای اسلام و مردم افغانستان باشند. ولی اگر این‌ها دید وسیع و هوشیاری لازم نداشته باشند، به‌زودی جانب یک حزب را علیه دیگری گرفته و خود بخشی از منازعات افغان‌ها را تشکیل خواهند داد. بهتر آن است که نه با آن طرف بایستیم و نه با این جانب، بلکه باید در خط وسط قرار گرفته و سعی کنیم تا حلقه خیر باشیم. روی این اصل، شیخ عبدالله عزام از من خواست تا در موسم حج امسال به مکه بروم و صد دعوت‌گر را طلب کنم. به وی گفتم: می‌خواهم به مزار شریف برگردم. در مکه از دست من چه خواهد آمد و چه می‌توانم انجام دهم؟ تو عالم معروف هستی و خیر در شما است. به جوابم گفت: نه‌خیر، باید همراه من به مکه بروی؛ زیرا تو شاهد عینی احتیاجات مردم افغانستان هستی. بالاخره در معیت او به مکه مکرمه رفتم.

شیخ عبدالله عزام در مقر رابطه عالم اسلامی در عرفات که اکثریت علمای مسلمین در آن جا حضور داشتند، ایستاد و به ایشان در باره جهاد و اوضاع افغانستان سخن‌رانی کرد. در آن وقت شیخ عزام سمبول جهاد افغانستان شمرده می‌شد و امت اسلامی در انتظار آن می‌بود که او چه می‌گوید. من در صف دوم نشستم و به سخنان او گوش فرا دادم. شیخ در جریان سخنان خود گفت: یک نفر از مزار شریف آمده و به شما مشکلات و دشواری‌هایی را که به چشم خود در آن جا دیده است، حکایت می‌کند. او خواهد گفت که جهاد افغانستان به کمک‌های بیش‌تر از آنچه که شما تصور می‌کنید، نیاز دارد. این شخص از شما فراهم‌آوری صد نفر دعوت‌گر را با مواصفات مُعین مطالبه خواهد کرد و پس از دو سال در مورد نتایج جهاد، از وی حساب بگیری.

شیخ عبدالله عزام از من خواست تا برخیزم و به علمای مسلمین راجع به چشم‌دیدهای خود در داخل افغانستان، صحبت نمایم. من اما نتوانستم به پای خود بایستم؛ چون در آن وقت عُمرم از بیست و پنج سال تجاوز نمی‌کرد و هیچ‌کسی مرا نمی‌شناخت. آخر اصلاً من کیستم که در برابر

علمای مسلمین سخن بگویم؟ در آن جا نتوانستم بایستم و اصولاً در خود این جرأت و توانایی را نمی‌دیدم. در جای خود نشسته و سخن شیخ را نادیده گرفتم. شیخ عبدالله مرا ندیده بود، ولی من او را می‌دیدم؛ زیرا او بالای استیژ ایستاده بود و من در میان حاضرین قرار داشتم. یکی از دوستان که در نزدیکم نشسته بود، تشویق می‌کرد تا برخیزم و به سوی استیژ بروم، به او گفتم بگذار به لحاظ خدا! شیخ عبدالله عزام چهار مرتبه این درخواست را تکرار کرد و مردم در انتظار ماندند تا من روی استیژ بایستم و صحبت کنم. بالاخره شیخ قانع شد که من هرگز ایستاده نمی‌شوم. لذا گفتم: حتماً او را حیا گرفته، ولی آن‌چه را من گفتم، پیام وی به شما است. همچنان وی می‌گوید که جهاد افغانستان به این چیز و آن چیز ضرورت دارد. سپس به صورت انفرادی مرا به بعضی از دعوت‌گران و علما معرفی کرد و برخی آن‌ها با من نشستند و کمک‌هایی را به جهاد افغانستان تقدیم نمودند. بعد از این سفر، دوباره به پشاور برگشتم.

بار دوم در مزار

تصمیم گرفته بودم تا بار دوم به مزار شریف بروم. بعد از سپری‌شدن بیست روز از عودت ما از مکه به پشاور، به شیخ عبدالله عزام گفتم: ممکن نیست که من به مزار شریف برگردم و هیچ چیز با خود نبرم. مردم گرسنه و محروم هستند و به من امید بسته اند. گفتم: به چه چیز ضرورت داری؟ باز هم تکرار کردم که من به شخصیت‌هایی نیاز دارم که بتوانند در آن جا نقش مثبت ایفا کنند و از بُرداری و زیرکی و شکیبایی در برابر افغان‌ها برخوردار باشند. به او یک برادر را یادآور شدم که سه یا چهار روز قبل با وی آشنا شده بودم که مورد پسندم واقع گردیده بود. به شیخ گفتم: اگر این شخص به داخل افغانستان برود، ممکن است از دستش خیر کلانی ساخته شود. گفتم: منظور شما کیست؟ گفتم: وایل جُلیدان ابوالحسن مدنی. گفتم: این برادر در ایالات متحده امریکا تحصیل می‌کرد و حالا به کمک مردم افغانستان آمده است، ولی من فکر می‌کنم که نقش او در پشاور بسیار مُهم‌تر از نقش وی در داخل افغانستان است.

واقعاً که شیخ عبدالله عزام شخصی صاحب بصیرت و درک عمیق بود؛ زیرا یک سال بعد هنگامی که به پشاور برگشتم، متوجه شدم که تأثیر و اهمیت سخنان این شخص (ابوالحسن مدنی) کمتر از سخنان شیخ عبدالله عزام نبوده و نام او کمتر از نام شیخ بر سر زبان رهبران مُجاهدین تکرار نمی‌شد، چه نزد برهان‌الدین ربانی و یا استاد سیاف و یا هم گلبدین حکمتیار و حتی در کُلیه دفاتر کمکرسانی همه‌گی در تحسین و تقدیر از وی اتفاق نظر داشتند. وی در مدت کوتاهی توانست هلال احمر سعودی را از یک دفتر خیریه بی‌جان و بی‌حرکت به صورت یک دفتر فعال دربیآورد که در آن نشاط و پویایی وجود داشت.

بعد از آن‌که شیخ عبدالله عزام از فرستادن وایل جُلیدان به داخل افغانستان معذرت خواست، از من پرسید: به چه چیز دیگر نیاز داری؟ گفتم: به دکتوران طب. گفتم: خودت می‌دانی که در این جا امر و نهی به دست من نیست، سروکار ما با داوطلبانی است که آن‌ها را به اجر آخری ترغیب می‌کنیم. اگر کاری انجام دادند، خداوند به ایشان پاداش نیک دهد. در غیر آن نمی‌توانیم بالای آن‌ها امر کنیم. رو به رویت مهمان‌خانه است، می‌توانی به دکتوران عربی که در آن جا هستند و تعداد شان هم کم نیست، مشکلات زخمیانی را که در آن جا با چشم سر دیده‌ای، بازگو کنی. اگر تحت تأثیر حالت و وضعیت ناگوار آن‌ها قرار گرفتند، شاید موافقت یکی از آن‌ها را به دست آوری و سپس با خود به داخل افغانستان ببری. گفتم: خوب است.

شروع کردم به پیدا کردن برادران. ابتدا نزد دکتور صالح لیبیایی رفتم که یکی از دکتوران تحصیل‌یافته انگلستان بود. برایش گفتم: من نزد مولوی محمد علم در مزار شریف رفتم. در آن جا

یک مؤسسه طبی فرانسه‌ای را دیدم که در قسمت تداوی افغان‌ها کار می‌کرد، ولی کافی نبوده و نیست. مجاهدین مرا بسیار مورد ملامت قرار دادند که این فرانسه‌ای‌ها از چهار سال بدین سو در این جا نزد ما فعالیت دارند، ولی برادران دینی ما کجا هستند که از آن‌ها در این جا خبر و درکی نیست؟ کجا هستند برادران مسلمان ما که لازم بود تا قبل از دیگران در صحنه حضور می‌داشتند؟ بعد گفتم: من فعلاً در حالت دشواری قرار دارم. می‌ترسم به مزار شریف با دست خالی برگردم. دکتور صالح از من مُهلت خواست تا فکر کند و بعداً موافقت خود را اعلام کرده و آماده رفتن با من شد. راستی از این بابت خیلی خوش‌حال شدم.

در آن جا یک دکتور دیگر از مصر به نام عبدالظاهر نیز وجود داشت. وی به من گفت: من هم با تو در راه خدا می‌روم. به این ترتیب توانستم دو نفر دکتور طب را پیدا کنم. بعد از آن به مقر هلال احمر سعودی رفتم و از آن‌ها دو یا سه هزار کمپل و بوت گرفتم و پس از آن به دفتر هلال احمر کویتی رفتم و یک قسمت کمک‌های دیگر را از آن‌ها نیز گرفتم و همچنان به دفاتر مؤسسات امدادسانی دیگر رفتم تا آن‌که مقدار تقریباً بیست بار قاطر ادویه را جمع‌آوری کردم و هکذا یک مقدار کمک دیگر را از شیخ عبدالله عزام به دست آوردم که او هم به نوبه خود از بعضی اشخاص خیرخواه می‌گرفت. شیخ به من گفت: این‌ها را ببر، این حق حزب اسلامی است و این هم حصه جمعیت و این دیگر سهمیه حزب استاد سیاف و آن‌هم نصیب فلان حزب و فلان جبهه. به خاطر دارم که احياناً سر تقسیم سهمیه احزاب برخی مشکلات پیش می‌آمد، خصوصاً این‌که یکی از احزاب می‌گفت: من نسبت به آن حزب دیگر استحقاق بیش‌تر دارم. در این مورد یکبار با استاد سیاف اندکی مشکل پیدا کردم، ولی به‌زودی حل شد.

در خارج از افغانستان فکر می‌شد که شیخ سیاف در داخل نقش اساسی و محوری دارد؛ زیرا وی امیر اتحاد اسلامی است و امت اسلامی گمان می‌کرد که حزب شماره‌یک در افغانستان همین اتحاد است، ولی در واقع و روی صحنه بیش‌ترین سهم و حضور را حکمتیار و ربانی داشتند. همچنان وقتی که به داخل افغانستان رفتم و مطالعه کردم، این واقعیت را به شیخ عبدالله عزام خاطر نشان ساختم، توضیح دادم که در مزار شریف حزب اسلامی این قدر ضرورت دارد، جمعیت اسلامی این قدر و حزب استاد سیاف این قدر. البته این سهمیه‌ها طوری تخمین و تعیین گردیده بود که فکر می‌کردم با این سهمیه‌بندی روز قیامت در برابر خداوند می‌ایستم. مگر شیخ سیاف به قهر آمده، گفت: تو را حزب اسلامی فریب داده که گویا اتحاد اسلامی در مزار شریف هیچ نفوذی ندارد. برایش گفتم: من خود از مناطق تحت نفوذ حزب شما دیدن کردم و سه روز را با قوماندانان مربوط شما سپری نمودم و این تناسبی که من از ارایه دادم، در آن مُبالغه نکرده‌ام. شیخ سیاف از سخنان من خشمگین شد، ولی مشکل به‌زودی مرفوع گردید؛ زیرا بعدها خود استاد سیاف با وضعیت داخل افغانستان و کیفیت تقسیم آن میان حزب اسلامی و جمعیت اسلامی، آشنایی نزدیک پیدا کرد.

سفر تابستانی

با یک کاروان نسبتاً بزرگ به سوی افغانستان حرکت کردم. این کاروان نمی‌توانست مایحتاج شمال افغانستان را کفایت کند، ولی در حد معقول بود. علاوه بر کمک‌هایی که انتقال می‌دادیم، خوش بودم که بالأخره موفق شدم تا دو تن از دکتوران طب را نیز با خود ببرم. یکی از این دکتوران، دکتور صالح از لیبی بود که بعداً شهید شد و دومی دکتور عبدالرحیم که یک سال با ما در شمال افغانستان ماند و بعد از آن به پشاور برگشت. وی در خلال مدت اقامت خود در آن جا

مصدر خدمات خوبی شد که امیدوارم خداوند آن را در میزان حسناتش بیفزاید و فکر می‌کنم که او اکنون در مصر به‌سر می‌برد.

هنوز فصل تابستان بود که من به مزار شریف برگشتم. مسافه میان پاکستان و مزار شریف را طی سی روز پیمودیم و خوش‌بختانه در جریان آن با کدام خطر بزرگ مواجه نشدیم؛ زیرا هر سالی که از جهاد افغانستان می‌گذشت، خطرات راه کاهش می‌یافت. اتحاد شوروی و همچنان توان حکومت کمونیستی طرفدار آن در کابل، داشت روز به روز ضعیف می‌شد و در مقابل، حرکت و رفت‌وآمد مجاهدین آسان‌تر می‌گردید. حتی به مرحله‌ای رسیدیم که با موترها سفر می‌کردیم و از روس‌ها و کمین‌گیری آنان بیمی نداشتیم. به مجردی که به مزار شریف رسیدیم، متوجه شدم که منطقه هنوز به همان مشکلی دچار است که قبل از رفتنم با آن مواجه بود. یعنی رقابت بر سر جانشینی ذبیح‌الله خان! این مشکل در میان سه رقیب (مولوی محمد علم، علم خان و خلیل خان) باید به هر صورت حل می‌شد.

بار دوم تصمیم گرفتم تا در این مورد از اعتبار و نفوذ احمد شاه مسعود استفاده کنم. لذا به طرح اولی خود برگشتم و نزد مولوی علم رفته، به او گفتم: اکنون دیگر دلیلی نداری که مانع رفتن من نزد مسعود شوی. من می‌خواهم او را ببینم. گفت: می‌توانی با وی دیدار کنی. وی یک رهنما را به نام عبدالقادر سیار موظف ساخت تا مرا نزد مسعود ببرد. این شخص (سیار) در طول جهاد از سال ۱۹۷۹م نقش حلقه وصل میان مسعود و ذبیح‌الله را بازی می‌کرد و در هر ماه دوبار میان این دو فرمانده در تردد و رفت‌وآمد بود. نزد مسعود می‌رفت و دوباره نزد ذبیح‌الله برمی‌گشت. از آن زمان تا رسیدن ما به مزار شریف پنج سال می‌گذشت و سیار به همان وظیفه ادامه می‌داد. به سبب همین سیر و سفر زیاد بود که به او لقب «سیار» داده بودند.

از آن‌جا که برخی پیام‌ها بسیار خاص می‌بود و ممکن نبود که از طریق شیفر بی‌سیم ارسال شود؛ چون بیم آن وجود داشت که روس‌ها آن را کشف کنند، لذا این شخص انتقال‌دهنده اسرار و رازهای نظامی بسیار مهم بین مسعود و ذبیح‌الله از پنجشیر الی مزار شریف بود. خدا می‌داند که این شخص چه قدر رنج‌ها را در راه خدا تحمل کرده است! وی در هر ماه پانزده روز راه می‌پیمود و سپس برمی‌گشت و عین مسافه را دوباره طی می‌کرد. پنج سال را در تابستان و زمستان بدین منوال سپری کرده است. با سیار پانزده روز راه پیمودیم تا آن‌که در منطقه مرزی میان پنجشیر و سلطان شیره رسیدیم. این منطقه دارای کوه‌های سرب‌فلک‌کشیده بوده و در سلسله جبال هندوکش واقع است. مسعود بعد از عقب‌نشینی از پنجشیر، مرکز فرماندهی خود را در آن‌جا انتخاب کرده بود.

نیروهای شوروی در هماهنگی با وزارت دفاع حکومت کمونیستی کابل در ۲۱ ماه اپریل سال ۱۹۸۴م تهاجم سنگینی را علیه دره پنجشیر به‌راه انداختند.^۱ هدف روس‌ها از راه‌اندازی آن عملیات که بر آن «حمله خارق‌العاده» نام گذاشته بودند، تصفیه و از بین بردن نیروهای مقاومت در پنجشیر بود. به این سبب مسعود در آن مدت به کوه‌های هندوکش که از شمال کابل تا مرزهای چین امتداد دارد، عقب‌نشینی کرد. کوه‌های هندوکش عبارت است از سلسله کوه‌های بسیار طولانی و بزرگ که ارتفاع هر کدام آن کمتر از هفت هزار متر نیست.

به منطقه‌ای که به سلطان شیره مشهور است، رسیدیم. درست این وقتی است که از سه ماه بدان‌سو هیچ‌کس از مسعود خبر ندارد و دستگاه جاسوسی کی‌جی‌بی شوروی به‌خاطر نابودی او همیشه در تعقیب و جست‌وجوی وی بود. از این‌رو مسعود در آن منطقه مخفی شده بود. با گذشت

^۱. نویسنده حمله روس‌ها را در سال ۱۹۸۵م نوشته است، اما درست این است که این حمله (حمله هفتم) در اواخر ماه ثور سال ۱۳۶۳ خورشیدی مصادف با ماه اپریل ۱۹۸۴م صورت گرفته بود. (مترجم)

ماه‌ها بی‌اطلاعی به حیرت روس‌ها افزوده شد. شایعاتی به‌راه افتاد که گویا مسعود افغانستان را به مقصد ایالات متحده آمریکا غرض ملاقات با رونالد ریگان رئیس‌جمهور وقت آن کشور ترک گفته است. مگر واقعیت این بود که مسعود حتی منطقه کوهستانی سلطان شیره را که در آن جا پناه گرفته بود، هم ترک نکرده بود. شاید این سخن روس‌ها دایر بر محض پیش‌بینی و حدس خود شان بود؛ چون موقعیت اصلی و محل حضور مسعود را نمی‌دانستند.

رسیدن من به سلطان شیره جهت ملاقات با مسعود، هم‌زمان شد با حمله بزرگ روس‌ها به منظور نابودی مقاومت در آن منطقه.^۱ به مجردی که به منطقه سلطان شیره رسیدیم، با یکی از گروه‌های مجاهدین روبه‌رو شدیم. مسعود نیروهای خود را به دسته‌ها تقسیم کرده بود که هر دسته آن از ده نفر و بیست نفر تشکیل می‌یافت و آن‌ها را در کوه‌ها پراکنده می‌کرد. البته ما به دو و یا سه ساعت راه‌پیمایی دیگر ضرورت داشتیم تا به محل بودوباش مسعود برسیم. برف تا به سینه می‌رسید. خوب بود که مجاهدین عبدالقادر سیار را می‌شناختند. سیار به آن‌ها گفت: من همراه یک مهمان عرب که مولوی محمد علم فرستاده است، آمده‌ام. او در مزار شریف با ما بود و اصرار دارد تا مسعود را ببیند. به او گفتند که منتظر باشد. سه روز ما را در همان نقطه اول نگه داشتند تا آن‌که برای مسعود از وجود من اطلاع دادند که وی موافقت کرد تا به من اجازه ملاقات دهد.

نخستین برداشت و انطباق من از مجاهدین مسعود در اولین برخورد من با آنان در آن جا این بود که آن‌ها از دیگر مجاهدین که در بسیاری از مناطق افغانستان دیده‌ام، فرق دارند. در جریان رفت‌وآمد ما در مناطق افغانستان که هر بار در مرکز یکی از گروه‌های مجاهدین می‌ماندیم، در وجود آن‌ها ساده‌گی و ایمان افغانی خالی از آگاهی را می‌دیدم. مگر این جا در سلطان شیره احساس کردم که با یک گروه مجاهدین آگاه روبه‌رو هستم. آن‌ها مسئولیت رهبری جبهه را نه، بلکه وظیفه جنگ را به دوش داشتند و سربازانی عادی بودند. با دیدن آن وضعیت در من این تصور پیدا شد که در منطقه‌ای که قرار دارم، رزمندگان آن نسبت به جنگجویان مناطق دیگر از دانش و فرهنگ بیش‌تری برخوردار اند. این گروه از رزمندگان را که در این دره دیدم، امثال این‌ها در مناطق دیگر به صفت آمرین و یا قوماندانان جبهات بودند.

طور مثال از میان پرسش‌هایی که یکی از آن رزمندگان به نام حسین از من کرد، این بود که می‌شود برای ما توضیح دهی که مردم الجزایر در حالی که در راه خدا جهاد کردند و پیروز شدند، چه سبب شد که نتوانستند بعد از پیروزی انقلاب، دولت اسلامی تشکیل دهند؟ جهاد علیه فرانسه‌ای‌ها به نام اسلام صورت گرفت، ولی ثمره آن به نفع اسلام تمام نشد؟ وقتی این سوال را مطرح کرد، تعجب نمودم و به من غیر عادی بود که مجاهدین از من از این قبیل سوال‌ها بکنند. با خود گفتم: الجزایر را چه‌طور می‌شناسد؟ در حالی که بعضی مجاهدین دیگر اصلاً نمی‌دانستند که الجزایر در کدام قسمت جهان موقعیت دارد. آن‌ها مجاهدین ساده بودند. باری یکی از آن‌ها از من پرسید: در کشور شما کدام حزب قوی‌تر است: پرچم و یا خلق، حزب اسلامی و یا جمعیت؟! بی‌چاره مرد گمان می‌کرد که دو حزب کمونیستی‌ای که در افغانستان وجود دارند، حتماً در همه جای جهان نیز وجود دارند و یا این اختلافی که در بین حزب و جمعیت در این جا هست، در الجزایر هم منطبق می‌شود.

دیدار با مسعود

^۱ نویسنده اجرای این حمله را بالای دره پنجشیر ذکر کرده، اما صحیح آن است که این حمله روس‌ها در سال ۱۹۸۵م بالای سلطان شیره صورت گرفت؛ زیرا بعد از سال ۱۳۶۴ بالای پنجشیر حمله نکردند، در حالی که نویسنده در سال ۱۹۸۶م نزد مسعود رفته است. (مترجم)

نخستین گروپ مجاهدین که با ایشان روبه‌رو شدم، شامل فرهنگیان می‌شد که وظیفه شان جنگ بود، نه مطبوعات و سیاست! فوراً انطباع جدیدی از مجاهدین این جا برابم پیدا شد. سه روز را با آن‌ها سپری کردم. سپس به من گفتند که امرصاحب شما را خواسته است. در آن جا به او مسعود نمی‌گویند، در میان قوماندان‌ها و مجاهدینش عموماً به نام «امرصاحب» یاد می‌شد، یعنی امیر محترم. با وجودی که در عادات و عنعنات ما تعظیم اسم شخص رایج نیست، ولی من اکنون با عنعنات مردم دیگری سروکار دارم که باید از آن‌ها خود را جدا نسازم. من هم مانند آن‌ها در عوض مسعود، کلمه امرصاحب را به‌کار می‌بردم و واقعاً شایسته هم نبود که تعبیری غیر از آن‌چه را که اهالی منطقه‌اش بر وی گذاشته بودند، به‌کار ببرم.

بعد از سه ساعت پیاده‌روی، بالاخره نزد مسعود رسیدم. به محض رسیدن نزد او چهره چین‌خورده‌اش در برابر چشمانم برجسته شد. دیدن این چهره فوراً این انطباع را برابم داد که این مرد شخص ساده‌ای نیست، بلکه یک شخصیت برجسته و غیر عادی است. در برابرم تبسم کرد و من هم تبسم او را با تبسم پاسخ دادم. گفت: فارسی می‌فهمی؟ گفتم: کم‌کم. در جواب گفت: خوب خوب. در کنار او یک عالم دینی به نام مولوی قاری بود که وظیفه تدریس علوم دینی برای مسعود را به عهده داشت. مسعود با وجود مصروفیت‌ها و رویارویی با آن‌همه شرایط دشوار و اجرای حملات پی در پی روس‌ها، دروس دینی خود را ترک نمی‌کرد. هر روز یک ساعت درس فقه در مذهب حنفی می‌خواند.

مسعود چرا این کار را می‌کرد؟ زیرا بر هر رهبر لازم است تا با فقه دینی و مذهب خود آشنایی داشته باشد. معقول نیست که رهبر ملت و یا جریانی باشی، در حالی که از مذهب آن اطلاع نداشته باشی. تخصص مسعود فقه نبود؛ چون او در پولی‌تخنیک تحصیل کرده بود و از نظر مسلک، انجینر بود. علی‌هذا درس دینی برای او یک مطلب نهایت اساسی به حساب می‌رفت. آن مولوی بی‌چاره بایستی هر روز از اول تا آخر با مسعود باشد تا برایش درس دینی دهد. امرصاحب عادتاً هر روز از یک جا به جای دیگری نقل مکان می‌کرد؛ زیرا این کار تدبیر خوب و مناسبی بود در برابر توطیه‌هایی که روس‌ها به منظور گرفتاری و یا کشتن وی به‌کار می‌بردند. زنده‌گی مسعود در واقع سراسر خطر و مملو از تهدیدها بود، مگر بیش‌ترین تحرکات او در آن زمان در سلسله کوه‌های سلطان شیره (خیلاب) صورت می‌گرفت که از یک سر تا سر دیگر آن چهار روزه راه، مسافه بود. در این نقل و انتقالات امرصاحب، مولوی قاری باید با او یکجا در حرکت می‌بود.

مسعود در حالی که مولوی قاری حرف‌هایش را ترجمه می‌کرد، از من پرسید: از کجا هستی؟ گفتم: از الجزایر. گفت: اسمت چیست؟ گفتم: عبدالله انس. مسعود سپس به فارسی از من پرسید: قاری هستی؟ گفتم: کوشش می‌کنم. گفت: می‌شود چند آیت قرآن برای ما بخوانی و ما بشنویم؟ شروع کردم به تلاوت و او آخر سوره آل‌عمران. به دنبال آن با مطایبه و شوخی خطاب به مولوی قاری گفت: معلوم می‌شود که سر از امروز شأن و شوکت تو از بین رفت! مولوی قاری به جواب گفت: برای ما مشکل نیست که از برادران عرب خود بیاموزیم. آن‌ها قرآن را بهتر از ما تلاوت می‌کنند. سپس مسعود به من گفت: سر از همین لحظه هر روز بعد از نماز صبح برای نیم ساعت با تو درس تجوید می‌خوانم.

به او گفتم که من فقط ده روز با شما می‌باشم تا برخی ملاحظات که در ذهن دارم، برایت بگویم و سپس به مزار شریف برمی‌گردم. در جواب گفت: من می‌دانم که این جا برای چه آمده‌ای؟ دقیق می‌دانم که در مزار شریف چه می‌گذرد؟! با ترور ذبیح‌الله خان ما در واقع متحمل ضربه بسیار قوی شدیم. ذبیح‌الله خان شخص بسیار نیرومند بود و ما امیدهای زیادی به او بسته بودیم که

در تنظیم و بسیج مردم آن جا نقش مؤثر ایفا نماید. نمی‌توانم به شما میزان خسارهای را بیان کنم که از ناحیه شهادت او به ما وارد گردیده است. سپس تصویرهایی از ذبیح‌الله خان را که با خود داشت، برایم نشان داده گفت: این آدم چندین بار به دیدنم به پنجشیر آمد. وی همچنان اضافه نمود: آنچه در جبهه مزارشریف می‌گذرد، از نظرم دور نیست. من کارهای خرد و بزرگ آن جا را دنبال می‌کنم. مگر تعجب می‌کنم که تو یک نفر عربی که با برادران مزارشریف ما سابقه و تجربه کم داری، چه‌گونه به این زودی میزان رقابت‌های موجود در میان قوماندانان منطقه را دریافتی؟ گفتیم: آنچه که توجه مرا به جانب تو جلب کرد، این بود که من همیشه می‌شنیدم که همه آن‌ها از تو به‌خوبی یاد می‌کردند. لذا با خود گفتیم که شاید با استفاده از نفوذ و اعتباری که تو در میان آن‌ها داری، بتوانی کاری بکنی. همین بود که مرا واداشت تا به این جا بیایم.

متعاقباً مسعود از سیار خواست تا به همان نقطه‌ای که سه روز اول بودیم برگردد و به جانب مسئول مالی خود دید و از وی خواست تا یک پرزه نوشته کند تا یک مقدار پول برای سیار بدهد. سپس مسعود به طرف من دیده، گفت: جای تو این جا است، بعد از این به جای دیگری رفته نمی‌توانی؛ یا یک‌جا با ما زنده‌گی می‌کنی و یا هم یک‌جا با ما شهید می‌شوی. سرنوشت تو با سرنوشت ما گره خورده است. وی علاوه نمود: در دلم می‌گذرد که چرا عرب‌ها و مسلمانان در این جهاد مبارک سهم نمی‌گیرند و برادران خود را در افغانستان تنها رها کرده اند؟ عرب‌ها نزد ما زیاد نیستند. در این جا به غیر از تو که الان بعد از ابو‌عاصم^۱ آمده‌ای، کسی دیگر با ما نیست. ابو‌عاصم یکی از جوانان کردستان عراق بود که از مدت‌ها با مجاهدین مسعود می‌بود و به آن‌ها قرآن و تجوید تعلیم می‌داد. سپس مسعود به من گفت: قبل از تو یکی از برادران اردنی^۲ که خدا خیرش دهد، نزد ما آمد، ولی با ما دیر نپایید و به پاکستان برگشت. امیدوارم که شما با ما این جا بمانید.

نمی‌خواهم این نکته را پنهان کنم که من وقتی تحت تأثیر سطح دانش و ثقافت نخستین گروه مجاهدین آن جا قرار گرفتم، احساس کردم که نسبت به دیگران به آن‌ها نزدیک‌تر هستم، در حالی که در مناطق دیگر احساس غربت و بیگانگی می‌کردم. ولی اکنون این احساس در من قوت می‌گرفت که من با تعقل و طرز دید این‌ها نزدیک‌تر هستم. مگر وقتی که با مسعود روبه‌رو شدم، با وجود همه چیزهایی که در مورد وی در ولایات دیگر می‌شنیدم، در او جذابیت، ساده‌گی و تواضع را مشاهده کردم. این جا بود که تصمیم گرفتم تا با او بمانم. البته این مصادف با اواخر سال ۱۹۸۵م بود.

با گذشت هر ماه، روابط من با احمد شاه مسعود بیش‌تر و عمیق‌تر می‌شد. من او را یگانه فرمانده و رهبری یافتیم که برای همه افغانستان برنامه داشت و در وجودش خیر بسیاری می‌دیدم و یقین داشتم که در همکاری با رهبران جهادی دیگر می‌تواند روس‌ها را شکست دهد و برای کشورش آینده درخشانی بسازد. در نخستین لحظه دیدار با او دریافتم که من با یک شخص غیر عادی دارم صحبت می‌کنم. پیش از رفتن به نزد مسعود در سلطان شیره، من که مولوی محمد علم فرمانده نیروهای جمعیت در مزارشریف را دیده بودم، نمی‌توانستم از مسعود تصویری غیر از این که میان آن دو مقایسه‌ای کنم، داشته باشم. من می‌دانستم که مولوی علم یک آمر مهم جهادی است و در منطقه خود مورد احترام مردم می‌باشد، مگر فعالیت و برنامه او محدود است، مخصوصاً

۱. ابو‌عاصم مشهور به قاری محمد عراقی در تابستان سال ۱۳۶۴ به پنجشیر آمد و مدت‌ها با احمد شاه مسعود در پنجشیر بود و بعد با وی به صفحات شمال کشور رفته و در قطار مجاهدین قطعات نوتشکیل مرکزی بسیج شد. وی بالأخره در ماه جوزای سال ۱۳۶۵ در هفدهم ماه مبارک رمضان در جریان یک عملیات مجاهدین علیه پوسته‌های ملیشه‌ها در منطقه شاشان اندراب شهید شد. (مترجم)

۲. این شخص نورالدین نام داشت که اصلاً فلسطینی بود و در اردن زنده‌گی می‌کرد. وی در خزان سال ۱۳۶۳ به پنجشیر آمد. او در واقع پیش‌قراول عرب‌ها در جبهات مسعود به‌شمار می‌رفت. (مترجم)

این‌که فعالیت و برنامه او را با فعالیت و برنامه مسعود مقایسه کنم. در این مورد بسیار جدی فکر می‌کردم.

در طول راه که از مزار شریف الی منطقه سلطان شیره به قصد دیدار با مسعود می‌رفتم، شب را در خانه قوماندان‌های مُجاهدین، اعم از جمعیت و حزب، سپری می‌کردم. در آن زمان عرب‌ها نزد همه‌گی محبوب و مورد احترام بودند. در جریان صحبت با این قوماندان‌ها می‌دیدم که یکی نسبت به دیگری چندان تفاوت ندارند. فکر آن‌ها فقط پیرامون منطقه خودشان می‌چرخید و آن را محور مسئولیت خود در چوکات جهاد فی سبیل‌الله می‌دانستند. از این‌رو فعالیت این قوماندانان مُنحصر به منطقه خاص خودشان اعم از دهکده یا ولسوالی و یا هم ولایت می‌شد. ولی هنگامی که با مسعود مقابل شدم، درک کردم که اکنون با شخصی روبه‌رو هستم که به قوماندانانی که من آن‌ها را دیده‌ام، فرمان می‌دهد و آن‌ها باید حد اقل هفته یک‌بار از اوضاع مناطق‌شان به وی گزارش دهند. احساس کردم با مردی مواجه هستم که نه‌تنها آمر پنجشیر است، بلکه دارای یک برنامه فراگیر برای همه افغانستان نیز می‌باشد.

اگر مسعود را نمی‌دیدم و با قوماندان‌های محلی باقی می‌ماندم، فکر نمی‌کنم که این فهم و انطباقی که اکنون از قضیه و مردم افغانستان با خود دارم، در من به‌وجود می‌آمد. راستی کار ما در دوستی و همراهی با مسعود به جایی کشید که وی بدون من غذا نمی‌خورد و مرا در جریان بسیاری از کارهایش قرار می‌داد. از چه‌گونه‌گی آغاز جهاد برایم قصه می‌کرد. در باره هر رهبر به من معلومات می‌داد. از روابط خود با حکمتیار در پشاور و قبل از آن در کابل حکایت می‌کرد. راجع به انجینر حبیب‌الرحمن برایم معلومات می‌داد که نخستین بار بود نام او را از وی می‌شنیدم. مسعود می‌گفت: اگر آن شخص زنده می‌بود، اکنون رهبر افغانستان بود.

من نمی‌توانم تمام صفات احمد شاه مسعود را بر زبان آورم و از مناقب و برجسته‌گی‌های شخصیت او سخن بگویم؛ زیرا این کار ایجاب نوشتن چندین جلد کتاب را می‌نماید که باز هم ممکن نخواهد بود تا حق مطلب را درست ادا کنم. مسعود واقعاً یک شخص عظیم و بزرگ بود و تا امروز برایم این راز آشکار نشده است که چرا در طول سال‌هایی که با او بودم، اصرار می‌کرد تا از وی جدا نشوم؟!

در دومین روز موجودیت من با مسعود در خانه کوهی‌اش، یک گروپ از مُجاهدین وی نزد آمدند و برایم گفتند: یک عرب دیگر هم است که در یکی از جبهات دیگر مسعود به‌سر می‌برد. او از مدت‌های طولانی با ما است، مگر هیچ عرب را ندیده است و حتماً با دیدن تو خوش‌حال و مسرور خواهد شد. به آن‌ها گفتم: من بیش‌تر از او خوش‌حال خواهم شد، همین حالا مرا نزد او ببرید. تقریباً دو ساعت روی برف راه پیمودیم تا بالآخره داخل یک صوف شدیم و او را با چهل مُجاهد یافتیم که به آن‌ها درس قرآن می‌داد. وی صبح هر روز برای مُجاهدین درس تجوید می‌داد. به او سلام دادم و باهم معرفی شدیم. وی از کردستان عراق به نام محمد ابو‌عاصم بود. فارسی را روان صحبت می‌کرد. ده شب تمام را با وی سپری کردم. او دو ماه بعد از آن دیدار به شهادت رسید.

باری با قاری محمد بودم که دروازه صوف ما زده شد و به دنبال آن شخصی به نام تاج‌الدین داخل اتاق ما گردید. تاج‌الدین در آن زمان چهل و پنج سال عمر داشت و به صفت مُحافظ شخصی احمد شاه مسعود کار می‌کرد. این همان شخصی است که بعدها مسعود با دختر وی ازدواج کرد. تاج‌الدین جهاد را با نخستین شلیک گلوله در سال ۱۹۷۹م آغاز کرده بود. به خاطر دارم وقتی که بعدها به شیخ عبدالله عزام گفتم که مسعود دختر مُحافظ خود را به همسری انتخاب کرده است، شیخ چنین تبصره نمود: مسعودی که هر دوشیزه افغان در آرزوی ازدواج با وی است، چه‌طور شد با

دختر محافظ خود از دواج کرد؟! هرگاه این کار او مدلولی داشته باشد، همانا دلالت بر تواضع و فروتنی این مرد می‌کند.

تاج‌الدین به من گفت: آمرصاحب مُنتظر تو است. گفتیم: در بیرون چندین متر برف است و علاوه‌نیم شب است و چند ساعت بیش‌تر به روز نمانده است و قبل از این‌که حرکت کنیم، باید کمی انتظار بکشیم. مگر تاج‌الدین اصرار می‌کرد که باید فوراً برویم که آمرصاحب خواسته است. مسعود در یک صوف زنده‌گی می‌کرد که دو ساعت از صوف ما فاصله داشت و راه میان این دو صوف که در سلسله کوه‌های هندوکش واقع است، پیاده‌رو و خیلی صعب‌العبور بود. در آن منطقه چندین صوف دیگر نیز وجود داشت که در هر کدام آن‌ها یک گروپ بیست نفری مُجاهدین جابه‌جا بودند. مگر مهم‌ترین آن صوف‌ها صوف مرکز فرماندهی بود که به صوف آمریت شهرت داشت که در آن نقشه‌ها و وسایل مخابراتی و بی‌سیم جابه‌جا بود. مسعود با گروپ خاص خود که در واقع ۲۴ ساعت او را محافظت و همراهی می‌کردند و با خود سلاح و مهمات حمل می‌نمودند، همیشه از یک صوف به صوف دیگر در حال رفت‌وآمد می‌بود. گروپ‌های دیگر در مراکز و صوف‌های خود به صورت ثابت قرار داشتند، مگر بیش‌ترین تردد مسعود به صوف مرکزی یا صوف آمریت صورت می‌گرفت؛ زیرا در یک هفته علی‌الاقل سه بار از آن دیدن می‌کرد.

همراه با تاج‌الدین نزد مسعود رسیدیم. وی از من خواست تا هر صبح نیم ساعت به او درس تجوید دهم. همان بود که مسعود قرآن تلاوت می‌کرد و من مخارج حروف او را تصحیح می‌نمودم. برنامه درس روزانه ما این چنین ادامه یافت. بعد از درس تجوید، مولوی قاری می‌آمد و برای یک ساعت به مسعود درس دینی می‌داد و پس از آن گروپ مخابره می‌رسید و گزارش‌هایی را که از جبهات جنگ، تحرکات روس‌ها در گذرگاه سالنگ، رویارویی روس‌ها و کمونیست‌ها و غیره مسایل جمع‌آوری می‌کردند، به وی ارائه می‌دادند.

مسعود حتی در داخل حکومت کمونیستی کابل افراد ارتباطی داشت که به او اطلاعات می‌دادند و در بسیاری از حالات می‌توانست از جنرالان روسی نقشه تحرکات آن‌ها را قبل از شروع عملیات شان با پول بخرد و حتی از خود سربازان روسی در بدل پول ناچیز ماشین‌دار می‌خرید. سه ماه نخست اقامت من که با مسعود سپری شد، خیلی عالی بود. در این مدت قوماندانان نظامی را می‌دیدم که از مناطق مختلف نزد او می‌ریختند تا از وی هدایت بگیرند. موجودیت من در کنار مسعود این امکان را برایم داد تا با اکثریت قوماندان‌های جهادی افغانستان آشنایی پیدا کنم و با بیش‌ترین آنان که نمی‌توانم تعداد شان را ذکر کنم، ارتباط دوستی برقرار سازم که تا امروز ادامه دارد. آن‌ها به جانب من به‌حیث یک نفر عرب که نزد آمرصاحب محبوبیت دارد، می‌دیدند و از این جا بود که فکر می‌شد من «کلید قلب» احمد شاه مسعود هستم.

منازعات ذات‌البینی مُجاهدین

با این‌همه در جریان موجودیتم با مسعود، یک مطلب برایم قطعی شد که خودم آن را مدت‌ها قبل احساس می‌کردم. در این مدت می‌دیدم که بیش‌ترین کسانی که به دیدن شیر پنجشیر می‌آمدند، قوماندانان حزب جمعیت اسلامی و برخی از قوماندان‌های اتحاد اسلامی سیاف و حرکت انقلاب اسلامی به رهبری مولوی محمد نبی محمدی بودند و در میان ایشان کسی از قوماندان‌های حزب اسلامی گلبدین حکمتیار دیده نمی‌شد. با توجه به این موضوع دریافتم که حکمتیار و مسعود در ساحه، دو شخصیت اساسی اند که توسط آن‌ها می‌شود افغانستان پیروز شود و یا هم شکست بخورد.

از جریان قصه‌هایی که مسعود راجع به روابط خود با حکمتیار براریم می‌نمود، چه در دوران کابل و قبل از آن که مهاجر شوند و چه بعد از آن که به دنبال شکست جهاد در زمان داود به پشاور هجرت کردند، دریافتم که این دو شخص در هر قسمت از حلقات بخران افغانستان نقش برجسته دارند. با خود گفتم: لازم است تا قوماندانان حکمتیار در صفحات شمال را نیز ملاقات کنم؛ چون نمی‌توانم به پشاور برگردم و به شیخ عبدالله عزام در باره کارهایی که در ماه‌های گذشته و در مدت اقامتم با مسعود صورت گرفته است، گزارش دهم و از حزب اسلامی و قوماندان‌هایش زکری به میان نیاید. یقین داشتم که شیخ از من خواهد پرسد که از قوماندانان حکمتیار با کی ملاقات کردی؟ ندیدن من با قوماندان‌های حکمتیار به این معنا خواهد بود که در قضیه بی‌طرف نبوده‌ام.

این جا بود که تصمیم گرفتم تا نزد انجینر بشیر، یکی از فرماندهان حزب اسلامی در منطقه، بروم و این کار را انجام دادم. انجینر بشیر را شعله‌ای از ایمان و نشاط یافتیم. با او در منطقه‌اش در ولسوالی اشکمش ولایت تخار ملاقات کردم. اولین چیزی که به من گفت، این بود که به افغانستان آمده ای تا با «گورکاو» در کوه‌های هندوکش زنده‌گی کنی؟ این جا بیبا تا بازارها و مردم را ببینی! آیا کسی به افغانستان می‌آید تا با گرگ‌ها در میان برف و در غارهای کوه با مسعود زنده‌گی کند؟! بیبا این جا البته منظور وی آن بود که من باید به مناطقی بیایم که در آن جاها زنده‌گی پویایی دارد و این همان مناطقی است که تحت نفوذ حزب اسلامی قرار دارد، در حالی که نفوذ مسعود و نیروهایش عمدتاً در کوه‌های دور افتاده متمرکز شده است.

سخنان او در ظاهر شوخی و مزاح می‌نمود، ولی در عین حال جدی هم بود و مقصودش همین کلماتی بود که بر زبان می‌آورد. او می‌خواست بگوید که مناطق تحت کنترل من مهم است، برخلاف مناطقی که مسعود در اختیار دارد که فاقد ارزش و اهمیت می‌باشند. به هر حال، با او آشنایی پیدا کردم و او را شخصیتی استوار یافتیم. نمی‌خواهم او را با شخصیت مسعود مقایسه کنم، اما در مجموع آدم هوشیاری بود و از وجودش انرژی و نشاط تراوش می‌کرد. وی عمری کمتر از مسعود داشت.

بعد از ارزیابی وضعیت حزب اسلامی در منطقه، دوباره نزد مسعود برگشتم. مسعود به من گفت: انجینر بشیر را دیدی؟ گفتم: بلی. آن‌گاه برداشت‌هایم را برایش شرح داده، خاطر نشان ساختم که او مردی پُر از انرژی است، چرا با او صلح نمی‌کنی؟ گفتم: من در این مورد علاقه‌مند هستم. اگر می‌توانی، او را قانع بساز. من نمی‌توانستم از یک جانب قضیه طرفداری کنم؛ زیرا من اساساً فرستاده دفتر خدمات بودم، نه نفر مسعود. وظیفه‌ام نمایندگی از دفتر خدمات در شمال افغانستان بود و بالأخره من باید بی‌طرفی خود را حفظ می‌کردم. کار دفتر خدمات در اصل مُمانعت عرب‌ها از داخل شدن در اختلافات داخلی افغان‌ها بود و با وجود رفاقت و مُحبت بزرگی که با مسعود داشتم، اما نمی‌توانستم جانب او را بگیرم. مسعود واقعاً شخص بزرگی بود؛ چون هیچ‌گاهی سعی نکرد تا از روابط نزدیک خود با من در جهت اثرگذاری بر مواقف و موضع‌گیری‌هایم، بهره‌برداری کند.

جنگ سلطان شیره و تحولات بعدی آن

بعد از مطالعه اوضاع در داخل افغانستان، به این قناعت رسیدم که کار نزدیک‌ساختن جمعیت اسلامی و حزب اسلامی بالاتر از توان من است. اگر می‌خواهم این کار به موفقیت و نتیجه مطلوب برسد، باید آماده‌گی بهتر صورت بگیرد. مگر قبل از آن که در این عرصه حرکت کنیم، حادثه دیگری رُخ داد که اولویت بیش‌تر براریم داشت. صبح بود و ما مثل همیشه به درس

تجویذ شروع کرده بودیم. چند لحظه نگذشته بود که راکت‌ها از هرسو بالای ما ریختن گرفت. موشک‌باران در ساحه ده کیلومتر مُربع از سلسله کوه‌های هندوکش که در آن جا صوف‌های مسعود واقع بود، دقیقاً در سلطان شیره تمرکز یافت. مسعود از طریق بی‌سیم به مرکز مُخابره تماس گرفت تا بداند که وضعیت از چه قرار است؟ به او گفته شد که روس‌ها می‌خواهند عملیات غافل‌گیرانه‌ای انجام دهند. در همین حال بود که ناگهان شلیک راکت‌ها متوقف شد و بعد از ده دقیقه آرامش، یک‌دسته از طیاره‌های سوخو ۲۵ رسیدند و شروع به کوبیدن منطقه کردند. بعد از نیم ساعت دسته دیگری از طیاره‌ها رسیدند و هر مقدار بمبی که با خود داشتند، بر فراز منطقه ریختند.

ما نمی‌توانستیم شهدا و زخمی‌های خود را جمع کنیم. هر دسته طیاره‌ها کمتر از بیست و پنج فروند هلیکوپتر نمی‌بود. آن‌ها دسته‌دسته در آسمان ظاهر می‌شدند و منطقه را بمباران می‌کردند و ظاهراً وظیفه داشتند تا موقعیت‌های ما را شدیداً بمباران نمایند. مسعود مُتین شد که روس‌ها پس از این بمباران، برای یک حمله شدید آماده‌گی می‌گیرند. او توسط بی‌سیم از داخل صوف با مُجاهدین خویش در تماس شد و به آن‌ها دستور داد تا فوراً به قله‌های کوه‌ها بالا شوند، قله‌هایی که هر کدام شان کمتر از هزار متر ارتفاع نداشت. مسعود می‌خواست با جابه‌جا کردن مُجاهدین در قله‌ها مانع دیسانت احتمالی نیروهای روسی شود. هدف وی از این کار، غافل‌گیر کردن روس‌ها قبل از این‌که آن‌ها ما را غافل‌گیر کنند، بود.

طیاره هلیکوپتر می‌تواند در یک ساحه با وسعت ۳۰/۲۰ متری به زمین بنشیند و اگر مُجاهدین مُسلح بتوانند قبل از رسیدن روس‌ها با راکت‌اندازهای RPG خود به قله‌ها بالا شوند، می‌توانند مانع اجرای هر عملیات دیسانت روس‌ها گردند. مُجاهدین بالفعل به قله‌ها رسیدند، مگر حملات هوایی به‌شدت ادامه داشت. میان رفتن یک دسته از طیارات روسی و آمدن دسته دیگر آن، یک الی یا نیم ساعت فاصله زمانی بود. طیاره‌های سوخو ۲۵ پیوسته منطقه را در ظرف چهارده روز متواتر می‌کوبیدند که سبب ایجاد سراسیمه‌گی شدید در میان صفوف نیروهای مسعود گردید. حتی ما نمی‌توانستیم برای وضوء گرفتن به رودخانه محل که فقط پنجاه الی شصت متر از صوف ما مسافه داشت، به بستر وادی پایین شویم. چره‌های خُمپاره‌ها مُسلسل به سنگ‌ها و کمرها اصابت می‌کرد، مگر به داخل صوف نفوذ نمی‌نمود. لذا ما در صوف‌ها احساس مصئونیت می‌کردیم. کوه‌های پیرامون ما رنگ سفید جلادار و روشن به خود گرفته و کمرها در اثر اصابت چره‌های بمب و خُمپاره مانند برف، صاف و پاک شده بودند. چهارده روز تمام در این دوزخ سوزان از نماز صبح تا غروب آفتاب ماندیم. نیروهای مسعود بسیار خسته و از پا افتاده بودند، مگر بیش‌ترین مشکلات متوجه نیروهایی بود که به بلندی‌های کوه بالا رفته بودند. در روزهای نخستین، این امکان وجود داشت که با قبول سربازی و خطر به آن‌ها غذا برده شود، مگر بعد از روز چهارم این کار هم امکان‌ناپذیر شد؛ زیرا کسی نمی‌توانست از جای خود حرکت نماید.

روس‌ها بمباران خود را در همان نقطه‌ای که مسعود قرار داشت، متمرکز ساخته بودند و به این ترتیب، ارتباط ما با مُجاهدینی که در سر کوه‌ها قرار داشتند، عملاً قطع گردیده بود. مُجاهدین مستقر در قله‌های کوه، جمعاً چهار قطعه بودند که هر کدام آن‌ها از پانزده الی بیست نفر تشکیل یافته بود و از جمله آن‌ها قطعه سید یحیا به یادم می‌آید. سید یحیا در سال ۱۹۹۰م در فتح خواجه‌غار از مناطق واقع در مرز تاجیکستان توسط انداخت توپچی جنرال دوستم به شهادت رسید. قطعه دوم از قوماندان مُسلم و سوم از قوماندان پناه بود.

نه روز تمام به آن‌ها نان نرسید که در این مدت گیاه می‌خوردند و با آن‌هم در انتظار رسیدن روس‌ها در جاهای خود باقی ماندند؛ زیرا این قطعات مُجاهدین به روشنی می‌دانستند که این بمباران، مقدمه دیسانت کوماندوها در منطقه است. البته گروپ‌های موجود در سلطان شیره،

تمامی نیروهای مسعود نبودند؛ چون مرکز نیروهای اصلی او در دره پنجشیر قرار داشت و چندین هزار جنگجو در آن جا از وی فرمان می‌بردند. مسعود از پنجشیر به‌خاطر آن خارج شد تا از شدت حملات دشمن بر منطقه‌اش بکاهد. البته قبل از آن روس‌ها اعلان کرده بودند که برای نابودی مقاومت نیروهای مسعود، عملیات خارق‌العاده‌ای را به‌راه خواهند انداخت و مسعود با ۱۵۰ تن از نخبه‌ترین جنگجویان خود از پنجشیر بیرون شد و به صوف‌های سلطان شیره پناه گرفت.

پیدا بود که روس‌ها بعد از سه ماه بی‌اطلاعی و سردرگمی، بالآخره دانستند که مسعود در سلطان شیره مخفی شده است. در خلال سه ماه، آنان تبلیغات و شایعات زیادی را در باره ناپدیدشدن مسعود به‌راه انداختند. ولی وقتی که از مخفی‌گاه او مطلع شدند، تصمیم گرفتند تا در سال ۱۹۸۶م یک حمله غافل‌گیرانه را علیه پایگاه وی راه‌اندازی کنند.^۱ البته اعتماد ما بالای نیروهایی بود که در قله‌های کوه‌ها قرار داشتند. این نیروها در واقع تضمین‌کننده اسیرنشدن مسعود بودند؛ زیرا اگر روس‌ها می‌توانستند نیروهای خویش را بالای قله‌های کوه‌ها دیسانت نمایند، این وضعیت به مفهوم در محاصره قرارگرفتن ما بود.

درست چهارده روز در این وضعیت به‌سر بردیم تا آن‌که به روز پانزدهم، حملات هوایی روس‌ها متوقف شد و به دنبال آن صدای هلیکوپترها به گوش رسید که داشتند به ما نزدیک می‌شدند. از درون صوف نگاه کردیم که روس‌ها در قله کوه مقابل ما که بیش‌تر از دو کیلومتر از ما دور نبود، پایان می‌شدند. قطعه سید یحیا وظیفه داشت تا مانع دیسانت کوماندوهای روسی گردد. کوماندوهای روسی که توسط هلیکوپترهای نظامی حمل و نقل می‌شدند، بالفعل رسیدند. روس‌ها به این عقیده بودند که بعد از چهارده روز حملات سنگین هوایی، تمام دره را بدون تلفات اشغال خواهند کرد و هرگز این توقع را نداشتند که مجاهدین در تمام این مدت، بالای قله‌های کوه‌ها پای‌داری و مقاومت می‌کنند. حتماً نیروهای روسی از خود می‌پرسیدند که چه‌طور معقول و ممکن است که مجاهدین پس از ریختاندن این همه بمب و خمپاره، هنوز هم زنده باشند. مگر واقعیت آن بود که مجاهدین بالای کوه‌ها صحیح و سالم باقی ماندند و روس‌ها با بمب‌های خود فقط بستر وادی را کوبیده بودند.

نیروهای کوماندوی روسی به وسیله سه هلیکوپتر به کوه نزدیک شدند. هلیکوپترها هنوز به پیاده‌کردن سربازان آغاز نکرده بودند که جنگ با آن عده از مجاهدین آغاز شد که توانستند سه فروند هلیکوپتر را در ده دقیقه اول جنگ سرنگون سازند. در این وقت است که روس‌ها فکر کردند که تمامی قله‌هایی که در اطراف این محل قرار دارند، پُر از مجاهدین و مقاومت‌گران اند. جنگ هلیکوپترها تبدیل به جنگ توپچی شد. روس‌ها برای جنگ سلطان شیره، مقدمتاً ولسوالی اشکمش را که در نزدیکی سلطان شیره قرار دارد، اشغال کردند و توپخانه خود را در آن منطقه جابه‌جا نموده و به سوی منطقه مسعود که پنجاه کیلومتر دورتر واقع بود، بی‌حساب آتش‌باری می‌کردند. راستی بارانی از راکت‌ها را بدان‌سو شلیک نمودند، با آن هم موفق به پیش‌روی نشدند.

چهار روز دیگر به بمباران خود ادامه دادند و آن وقت بود که مسعود متیقن شد که دقیقاً هدف حمله روس‌ها قرار گرفته است و همان بود که تصمیم گرفت تا به منطقه دیگری عقب‌نشینی کند. لذا شبانه به سوی منطقه فرخار به عقب‌نشینی آغاز کردیم. مسعود اصرار داشت تا در سلطان شیره از خود اثری به‌جا نگذاریم تا روس‌ها نتوانند ما را تعقیب نمایند. در برابر ما گزینه‌ای جز راه‌پیمایی در میان آب رودخانه‌ای که کوه‌های سر به‌فلک‌کشیده سلطان شیره را از هم جدا می‌کند، وجود نداشت. هرچه داشتیم با خود برداشتیم و در عقب خویش به‌جُز از نیروهای کوچکی که

^۱. نویسنده حمله روس‌ها بالای نیروهای احمد شاه مسعود در سلطان شیره را در سال ۱۹۸۵م ذکر کرده است، اما درست آن سال ۱۹۸۶م می‌باشد. (مترجم)

بتوانند پیش‌روی روس‌ها را به تأخیر اندازند، نگذاشتیم. ما نه تنها کالاها و اسلحه و مهمات خود را باید حمل می‌کردیم، بلکه اسیران روسی و کمونیست‌هایی را که در اسارت مسعود قرار داشتند، نیز باید با خود نقل می‌دادیم.

هنگامی که روس‌ها بر مسعود در پنجشیر فشار زیاد آوردند، او با خود این اسیران را به سلطان شیره انتقال داد و تا شروع حمله تازه روس‌ها علیه مسعود در سلطان شیره، جریان مُحاکمه آن‌ها پایان نیافته بود. مسعود دستور داد تا اسیران را در جریان عقب‌نشینی با خود ببریم و برای حفاظت و تأمین امنیت آن‌ها حداقل بیست نفر از مجاهدین را موظف ساخت تا از فرار آن‌ها در وقت سراسیمه‌گی که ممکن است به هنگام حمله روس‌ها پیش بیاید، جلوگیری نمایند. سرگروپ این مجاهدین، قوماندان محمد سعید تعیین گردید. مسعود به وی گفت: این‌ها باید در هر شرایطی در امنیت باشند. تحقیقات آن‌ها پایان نیافته و تا هنوز ما از آنان اطلاعات به دست نیاورده ایم. لذا تو را مسئول امنیت و سلامتی ایشان قرار می‌دهم. تو باید آن‌ها را به فرخار برسانی و برای شان جای امن بیابی. سعید خان به جواب گفت: این وظیفه من است، خاطرت جمع باشد. خودت برو و احتیاط جان و فکر کار خود را بکن و قبل از این‌که روس‌ها به این منطقه برسند، باید از آن خارج شوی.

مسعود با نیروهایی که همیشه با او در صوف مرکزی می‌بودند، حرکت کرد. ما در بین آب رودخانه راه می‌پیمودیم که آب تا به زانوی ما می‌رسید و چاره‌ای هم جز ادامه راه‌پیمایی در میان رودخانه نداشتیم. در یکی از آن شب‌ها هفت ساعت راه پیمودیم تا آن‌که صبح‌هنگام به منطقه دیگری رسیدیم. در آن جا مسعود خیمه خود را باز کرد و تصمیم گرفت تا استراحت کند.

ما در حدود صد نفر بودیم و در میان ما بیماران و زخمی‌ها نیز بودند. حالت ما واقعاً طوری بود که می‌بایست به آن گریست و نوحه سرداد. بعد از حمل کالاها و پیمودن این فاصله راه طولانی و پُرمشقت، ما به‌کلی از پا افتاده بودیم. بعضی از جوانان قبل از حرکت ما اصرار داشتند تا با خود همه کالاها و وسایلی را که در اختیار داریم، انتقال دهیم و برای روس‌ها چیزی به‌جا نگذاریم. لذا این جوانان بر پشت خود راکت‌ها را حمل می‌کردند و برخی از ایشان بالاتر از حد توان خویش بار برداشته بودند. از همین سبب بود به مجردی که کاروان توقف کرد و مسعود خیمه خود را برای خوابیدن باز نمود، این رزمندگان جابه‌جا از حال رفتند و به هر سنگی که یافتند، روی آن سر مانده و بلافاصله به خواب عمیق فرو رفتند.

منطقه پُر از سنگ بود و بیش‌تر به زمین حفرشده‌ای شباهت داشت که همه اطراف آن را کوه‌ها احاطه کرده باشند. فکر کردیم که این منطقه از لحاظ امنیتی خوب است؛ زیرا اگر دشمن راکت شلیک کند، به کوه‌های بالای سر ما اصابت خواهد کرد و به ما که در بستر دره خفته بودیم، آسیبی را متوجه نخواهد ساخت. هنوز یک ساعت نخوابیده بودیم که باران راکت‌ها بر فراز ما ریختن گرفت. من در کنار مسعود در خیمه دونفری‌اش خفته بودم. راکت‌ها مانند باران در عمق دره بالای ما می‌آمد. در مدت کم‌تر از ده دقیقه، بیش از بیست نفر ما شهید شدند و پارچه‌های گوشت بدن شان به سنگ‌ها و کمرهای منطقه پراکنده شد و سنگ‌ها با خون شهدا رنگین گردیدند. صحنه‌ای بود که مُمكن نیست آن را تصور و یا تصویر کرد. چنان معلوم می‌شد که کوماندوهای روسی که ما را در بلندی‌های کوه‌های عقبی دنبال می‌کردند، دقیقاً محل ما را شناسایی کرده اند. ولی روس‌ها نمی‌توانستند راه پیش روی ما را قطع کنند؛ چون نیروهای مسعود در قله‌های کوه‌ها جابه‌جا بودند.

بعد از آن، راکت‌ها به سلسله کوه‌های مُقابل ما توجیه شدند؛ انگار در مورد تحرکات ما از دور دستور داده می‌شد. ناگهان در وسط ما یک راکت اصابت کرد که باعث تلفات زیادی شد. حیران مانده بودیم که شهدای ما را در کجا دفن کنیم؟ زیرا منطقه خاکی نبود که زمین را حفر

کرده و آنان را دفن کنیم، بلکه سراسر منطقه را سنگ‌ها و کمرها تشکیل داده بود. ناگزیر تمامی شهدا را در یک محل جمع کردیم و بالای شان تخته‌سنگ‌ها را گذاشتیم و سپس به عقب‌نشینی خود به سوی فرخار از ولسوالی‌های ولایت تخار، ادامه دادیم.

پس از هفت روز پیاده‌روی به آن جا رسیدیم که دیگر نیرویی در بدن ما باقی نمانده بود. با این وضعیت به یک مشکل جدیدی روبه‌رو شدیم و آن این‌که کوتلی که در آخرین کوه بر سر راه ما قرار داشت و ما را از فرخار جدا می‌ساخت، در کنترل حزب اسلامی که گروه مخالف مسعود بود، قرار داشت. مگر موقف مسئولین حزب با ما علی‌رغم اختلافاتی که در میان حزب اسلامی و مسعود وجود داشت، مردانه بود. آن‌ها هنگامی که اطلاع یافتند مسعود از سوی روس‌ها ضربه خورده و بعد از یک هفته فرار و راه‌پیمایی با نیروهایش خسته و مانده به آن جا رسیده است، قوماندان حزب اسلامی اجازه داد تا مسعود با گروه‌های خود از منطقه حزب عبور کند. مسعود از فرخار عبور کرد و نزد یکی از قوماندانان جمعیت اسلامی فرود آمد.

بعد از عقب‌نشینی مسعود از سلطان شیره، روس‌ها وارد آن دره شدند و منطقه را به اشغال خود درآوردند. مگر منظور روس‌ها از این عملیات، بیش‌تر سیاسی بود تا دست‌آورد نظامی! البته حفظ منطقه سلطان شیره برای مسعود اصلاً مفهومی نداشت؛ زیرا او فقط به‌خاطر کاهش فشار بالای پایگاه اصلی‌اش در پنجشیر به آن جا پناه برده بود. به دنبال این عملیات، روس‌ها برای چند روز منطقه را در اشغال خود نگه داشتند و در دره‌های آن که همه مخفی‌گاه‌های نیروهای مسعود بودند، گشت‌وگذار نمودند و پس از کسب معلومات در باره نحوه ترتیب حفر صوف‌های آن جا منطقه را ترک کردند.

مسعود پس از عقب‌نشینی از سلطان شیره، خود را در محاصره یافت؛ چون از یک طرف روس‌ها پنجشیر را با اجرای عملیات وسیع به‌خاطر پایان‌دادن هسته مقاومت قویاً می‌کوبیدند و از جانب دیگر منطقه سلطان شیره، نقطه عقبی‌اش که در مدت چهار ماه پناه‌گاه وی بود، نیز از دستش رفته بود. وی نمی‌توانست به سمت پاکستان عقب‌نشینی کند؛ زیرا بسیار دور بود و فرخار هم اگرچه یک جای امن و در دست مجاهدین جمعیت اسلامی بود، ولی مشکل آن جا بود که آن‌ها از طرفداران مسعود نبودند و آنچه که او را به آن‌ها پیوند می‌داد، محض منسوب بودن همه آن‌ها به جمعیت اسلامی به رهبری برهان‌الدین ربانی بود، مگر آن‌ها پنجشیری نبودند و در نتیجه بر آن‌ها نمی‌توانست امر و نهی کند.

مسعود فکر می‌کرد که با به‌دست‌آوردن این منطقه باید اعتبار خود را اعاده کند، لذا با دو نفر از اشخاص با نفوذ منطقه به نام‌های مخدوم عبدالله گزستان و سید امان‌الله هاشمی تصمیم گرفتند تا با حمله علیه ولسوالی فرخار، آن را فتح نمایند. مخدوم عبدالله و هاشمی هر دو اصلاً عرب‌تبار هستند که اجدادشان صدها سال قبل به افغانستان آمده‌اند. در خلال چهار روز مسعود قوماندانان را جمع کرد و تصمیم گرفت تا یک حمله غافل‌گیرانه را بالای مرکز ولسوالی فرخار (کرانی) به‌راه اندازد. او می‌خواست از عنصر زمان که در اختیارش قرار گرفته بود، بهره‌برداری خوب کند؛ چون می‌دید که نیروهای روسی و کمونیستان طرفدارشان در سلطان شیره مصروف هستند. همان بود که چند هفته بعد علیه مرکز ولسوالی فرخار هجوم برد و در خلال پنج ساعت جنگ، یک صد و پنجاه تن اسیر به دستش افتاد و منطقه فتح شد و غنایم زیادی هم به دست آمد. این فتح در میان اهالی منطقه برای مسعود اعتباری را فراهم آورد که همه به آن دست‌آورد افتخار می‌نمودند.

بازهم در پشاور

تقریباً چهار روز بعد تصمیم گرفتیم که مسعود و نیروهایش را در فرخار به حال خود شان رها کنم و خود به پشاور برگردم. در آن جا با کارهای زیادی آشنایی یافتیم و روابط بسیار محکمی با مسعود برقرار کرده بودم. پس از آن خواستم به پشاور برگردم و شیخ عبدالله عزام را در جریان اوضاع بگذارم. این تصمیم خود را با مسعود در میان گذاشتم و او موافقت نمود، مگر از من خواهش به عمل آورد تا بیش از یک ماه در پشاور نمانم. بالاخره به پشاور برگشتم، ولی می‌دانستم آن‌چه را که این بار به شیخ عبدالله عزام انتقال می‌دهم، طبعاً از دفعات گذشته فرق دارد. این بار می‌خواستم برایش برخی کارهای متعلق به مسعود را که عرب‌ها از آن بی‌خبر بودند، شرح دهم. همچنان می‌خواستم راجع به حساسیت‌های زیادی که میان حزب اسلامی و جمعیت اسلامی وجود داشت، به شیخ تذکر دهم و خاطر نشان سازم که اگر میان این دو حزب صلح بیاید، مشکلات در افغانستان پایان خواهد یافت.

حکمتیار از پشاور همه امور خرد و بزرگ حزب خود را اداره می‌کرد و با قوماندان‌های خویش در داخل افغانستان پیوند و ارتباط مستقیم و بر امور حزب خود حاکمیت مطلق داشت. مسعود هم از چنین امتیازی برخوردار بود و قدرت نظامی، اداره، بینش وسیع و نفوذ او بر تمامی مردمان که در اطراف او قرار داشتند، همه اموری بودند که اذهان مردم در پشاور از آن خالی بود. لذا خواستم تا به شیخ عبدالله عزام تأکید نمایم که در نزدیک‌سازی این دو نفر تلاش کند؛ زیرا با جمع‌شدن این دو شخص، در واقع قدرت مجاهدین یکپارچه می‌گردد.

بالاخره احمد شاه مسعود را در ولسوالی فرخار و لایت تخار به حال خود گذاشتم و خودم در اول سال ۱۹۸۶م به پشاور آمدم. در آن جا تمام مشاهدات و چشم‌دیدهای خود را به شیخ عبدالله عزام بازگو نمودم که با شنیدن آن مورالش بالا رفت. شیخ عزام با گلبدین حکمتیار و قدرت اداری و رهبری وی آشنایی داشت. حکمتیار واقعاً یک شخص غیر عادی بود. مگر شیخ عزام راجع به احمد شاه مسعود و توانایی‌های او زیاد نمی‌دانست. معلوم می‌شد که شیخ عبدالله عزام در رابطه به هدفی که من به‌خاطر تحقق آن آمده‌ام که در جمع‌کردن این دو شخصیت خلاصه می‌شد، به قناعت رسیده است.

شیخ عبدالله عزام یک شخص بسیار محترم بود و رهبران مجاهدین سخن او را می‌پذیرفتند که شخص گلبدین حکمتیار در پشاور از جمله آن‌ها بود. من می‌دانستم که نزد احمد شاه مسعود از ارزش و احترام زیادی برخوردار هستم و مسعود هرگز خواهش مرا در رابطه به دیدار با رهبر حزب اسلامی رد نخواهد کرد. در پشاور در دفتر خدمات بعضی سخن‌رانی‌ها کردم و شمار جوانان عرب هم در آن جا بسیار بالا رفته بود. گفته می‌توانم که تقریباً همه شهر پشاور از آن‌ها پُر شده بود. مگر هدف اساسی من جمع‌کردن حکمتیار و مسعود بود. شیخ عبدالله عزام از من پرسید: من چه کاری در این راستا می‌توانم انجام دهم؟ گفتم: مساعی خود را در جمع‌کردن آن دو شخص تمرکز بخشید؛ زیرا بیش‌ترین اختلافات در داخل افغانستان میان این دو نفر است و در صورت اتفاق آنان، بیش‌ترین فتوحات ممکنه هم انجام خواهد گرفت. شیخ به این پیشنهاد من قناعت کرد.

شیخ عبدالله عزام حکمتیار را می‌شناخت، مگر سیمای مسعود نزدش چندان روشن نبود. تصور او از مسعود این بود که وی مانند سایر قوماندانان مجاهدین، یک مجاهد است. ولی من به وی توضیح دادم که مسعود یک فرمانده جنگی عادی نیست، بلکه برجسته‌ترین فرمانده مجاهدین در افغانستان است و از احترام زیادی نزد همه فرماندهان برخوردار می‌باشد. به شیخ گفته می‌شد که مسعود یک فرمانده از طراز فرماندهان دیگری همانند اسماعیل خان، جلال‌الدین حقانی، ذبیح‌الله خان شهید و عبدالصبور فرید (صدر اعظم افغانستان و نماینده حکمتیار در حکومت برهان‌الدین ربانی) می‌باشد و بس. شیخ عزام فوراً این تشخیص من را پذیرفته، گفت: باید با خود یک گروپ

از جوانان را بگیری به شرط آن که آن‌ها را در داخل افغانستان به هدف نزدیک ساختن انجینر بشیر از حزب اسلامی و انجینر مسعود از جمعیت اسلامی تقسیم کنی.

شیخ خودش بعضی افراد گروپ را انتخاب کرد و گفت که این‌ها از جمله بهترین جوانان و دعوت‌گران با تجربه و با فرهنگ موجود در ساحه پشاور هستند. آن‌ها را با خود به شمال ببر و امیر شان هم تو هستی. شیخ عبدالله قبلاً هم مرا به صفت امیر عرب‌ها در شمال افغانستان تعیین نموده بود. به همین ارتباط در آن جا یک صحنه خنده‌آور را به خاطر دارم که باری یک خبرنگار جاپانی (عمر ایرومی) که نزد مسعود خیلی زیاد رفت و آمد می‌کرد و سالانه حداقل چهار بار به افغانستان می‌آمد، به دیدن ما آمد. من در میان یک گروپ کوچک عرب‌ها نشسته بودم. آن‌ها مرا به نام «امیر» صدا می‌زدند. خبرنگار جاپانی تعجب کرده، از من پرسید که بالای کی امیر هستی؟ گفتم: امیر بالای این پنج نفری که پیش رویت نشسته اند، اما امر اصلی (مسعود) آن جا نشسته است.

به هر حال، شیخ عبدالله عزام خطاب به من گفت: این گروپ را با خود گرفته به افغانستان برو. دومین وظیفه ما آن بود که عبدالله انس باید بیش‌ترین وقت خود را با مسعود بگذراند؛ زیرا با آن‌که با حزب اسلامی اختلاف ندارد، اما در نهایت در صف مسعود شمرده می‌شود و در نتیجه پیامی را که ممکن است با خود انتقال دهد، صد در صد طرف قبول جانب دیگر (حزب اسلامی) واقع نمی‌شود. لذا باید یک گروپ دیگر از جوانان با استعداد و وفادار عرب را آورده، توظیف نمایی که در کنار انجینر بشیر مسؤول حزب اسلامی در شمال باشند و وظیفه آن‌ها هم اهتمام به انجینر بشیر باشد. این گروپ باید به وی ابلاغ نمایند که از جانب عبدالله عزام فرستاده شده اند تا کمک‌های مورد نیاز را به جبهه تان تدارک و ارایه دهند. مطلب مهم دیگر این است که باید میان انجینر بشیر و گروپ عرب‌ها دوستی و رفاقت ایجاد گردد. البته این کار در ظرف یک روز و دو روز به‌وجود نمی‌آید، بلکه نیاز به وقت طولانی دارد تا اعتماد دوجانبه جلب و عمیق گردد. به این منظور کاروان جدیدی را آماده ساختیم که بعداً از پشاور به سوی شمال افغانستان به حرکت افتاد. یکی از افراد کاروان ما قاری ابراهیم عراقی نام داشت که وی علاوه بر آن‌که حافظ قرآن بود، مهندس هم بود. ابراهیم بالای یک گروپ دیگر که وظیفه داشت تا به جبهه حزب اسلامی بپیوندد، امیر تعیین گردید. به او گفتیم که با گروپ خویش نزد انجینر بشیر برو و وظیفه‌اش اهتمام به او باشد. برای قاری ابراهیم هر چیزی که در این سفر نیاز داشت از قبیل کفالت یتیم‌ها، رسیده‌گی به زخمیان و بیوه‌ها، تأمین خدمات صحی، تعلیم و تربیه و امثال آن فراهم گردید. هدف ما از این کارها آن بود که اعتماد بشیر را نسبت به خود جلب کنیم تا بتوانیم مطالب خویش را در رابطه به یک‌جاشدن حزب و جمعیت با وی در میان بگذاریم؛ زیرا گفتن این مطلب بدون آن‌که قبلاً نزد بشیر کسب اعتماد کرده باشیم، امکان‌پذیر نبود.

روابط ما با مسعود خیلی خوب بود. از این‌رو می‌خواستیم یک شخص عربی دیگر را نیز در آن طرف با عین صلاحیت‌ها و امتیازات داشته باشیم. در عین حال، ما نمی‌خواستیم که یک قوماندان افغانی به جانب ما تنها به مثابه منبع و تأمین‌کننده پول و امکانات به خود و گروپ خویش بنگرد، بلکه در کنار آن می‌خواستیم تا دوستی خود را با وی تحکیم بخشیم تا بتوانیم در جهت تقارب دیدگاه‌های وی با قوماندانان جمعیت، عمل کنیم. قاری ابراهیم با خود نامه‌ای از گلبدین حکمتیار عنوانی انجینر بشیر حمل می‌کرد که در آن تذکر رفته بود که دفتر خدمات برای وی یک گروپ از بهترین جوانان با دانش عرب را که در پشاور حضور داشتند، برگزیده تا در خدمت شما باشند.

البته انتخاب و فرستادن قاری ابراهیم به نزد انجینر بشیر، نظر به تجربه‌ای صورت گرفت که من از یک واقعه در اشکمش آموخته بودم. باری من از انجینر بشیر شنیده بودم که افغان‌ها به

سوی کسی که ایستاده پیشاب کند، به دیده بسیار بد می‌نگرند. این عادت واقعاً بد است، ولی در افغانستان بدتر شمرده می‌شود. با انجینر بشیر یک مُجاهد فرانسه‌ای جزایری‌الاصل بود که متأسفانه در سطحی نبود که حامل این رسالت باشد. انجینر بشیر به من گفت: خودت پیش مسعود می‌روی و به ما مردم کسانی را می‌فرستی که ایستاده بول می‌کنند! وقتی که این واقعه را به شیخ عبدالله عزام در پشاور حکایت کردم، از من خواست تا همراه خود جوانانی را به داخل افغانستان ببرم که از پُخته‌گی و درایت کافی برخوردار باشند.

در رأس آن گروه، قاری ابراهیم عراقی قرار داشت که یک مدت را با انجینر بشیر سپری کرده بود، ولی متأسفانه در وظیفه مُحوّله‌اش توفیق چندانی نیافت. این هم نه به‌خاطر آن‌که در او نقص و کمبودی وجود داشت، بلکه شرایط خارجی مانع موفقیت موصوف گردید؛ زیرا انجینر بشیر درگیر یک جنگ بزرگ تبلیغاتی با یکی از رقبای حزبی خود در منطقه به نام سید جمال شد. هردوی آن‌ها از حکمتیار تبعیت می‌کردند و در منطقه از ثقل قابل توجهی برخوردار بودند. قاری ابراهیم همه وقت خود را بیهوده در جهت نزدیک‌کردن و رفع اختلافات این دو نفر مصرف نمود. مشغولیت او در اصلاح ذات‌البینی قوماندانان حزب اسلامی، باعث آن شد تا مساعی او در راستای تقریب دیدگاه‌های حزب و جمعیت بی‌نتیجه ماند.

مسعود، گروه الجهاد و عرب‌ها

فرستادن آن دسته عرب‌ها از پشاور به نزد انجینر بشیر، بخش اول پروژه ما در شمال افغانستان را تشکیل می‌داد و بخش دوم آن در ارسال گروه دوم عرب‌ها نزد مسعود پیاده می‌شد که باید در میان صفوف نیروهای مسعود داخل می‌شدند. افراد این گروه هم باید از جمله قاریان و دعوت‌گران آگاه می‌بودند. در جریان جمع‌آوری افراد این گروه در پشاور، قاری سعید نزد آمد و گفت: اگر مرا با خود به شمال نبری، به‌زودی این جهاد را ترک خواهم گفت؛ زیرا من از پشاور خسته شده‌ام و هرگاه من جهاد را ترک کردم، مسئول آن پیش خدا تو خواهی بود. با دل ناخواسته او را با خود گرفتم؛ چون من او را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که آیا او به این کار مُناسب است و یا خیر؟ خوف من از آن بود که اگر این شخص مُرتکب خطایی شود، همه اهدافی را که قبلاً بیان کردم، در آن جا سبوتاژ خواهد کرد. در عین حال با خود گفتم: تا زمانی که او را نیازموده‌ام، نمی‌توانم بر او حکم کنم و علاوه‌اً او مسئولیت ترک جهاد و جوابدهی نزد خداوند را نیز به دوش من انداخته بود. لذا می‌بایست او را با خود بگیرم. از وی خواستم تا آماده سفر باشد که پانزده روز بعد به سوی شمال حرکت می‌کنیم.^۱

همچنان از میان کسانی که در همراهی با من در این سفر به افغانستان آمدند، ابو عبیده بنشیری^۲، ابو حفص مصری^۳ مسئول نظامی فعلی تنظیم القاعده و ابو دُجانه مصری بودند. آن‌ها به من گفتند که ما هم می‌خواهیم با تو به شمال برویم. ما فلان و فلان از جماعت الجهاد هستیم. به آن‌ها گفتم: من شما را با خود می‌گیرم، مگر پس از اخذ تعهد خاص! به ادامه افزودم: شما می‌گویید که ما از جماعت الجهاد هستیم، شرط من این است که هر شخصی که به سرزمین افغانستان پا

^۱ قاری سعید جزایری از جمله عرب‌های افغان و از مؤسسين جماعت اسلامی مُسلح الجزایر شمرده می‌شود. در میان ما قبل از آن‌که در اواخر سال ۱۹۸۷م از من جدا شود و به القاعده بپیوندد، ملاقات‌هایی صورت گرفت و سپس در اواخر سال ۱۹۹۱م به جماعت اسلامی مُسلح پیوست.

^۲ ابو عبیده بنشیری (پنجشیری) اسم اصلی او علی امین الرشیدی بود. وی یکی از بنیان‌گذاران تنظیم القاعده محسوب می‌شد که در بهار سال ۱۹۹۶م در دریاچه ویکتوریای تانزانیا غرق شد.

^۳ ابو حفص مصری بعد از ابو عبیده بنشیری مسئول نظامی القاعده بود که در اواخر سال ۲۰۰۱م در جریان حمله هوایی نیروهای امریکایی بالای مواضع نیروهای القاعده در جلال‌آباد کشته شد.

می‌گذارد، باید خود را تحت امر یک فرمانده افغانی قرار دهد و همچنان باید در مسایل سازمانی خود ما داخل نشویم. اگر می‌خواهید به صفت افراد زیر امر مسعود قرار گیرید و هرچه را به شما امر کرد، از فرمانش اطاعت کنید، پس خوب و اگر نزد شما کدام برنامه جداگانه است، به اعتبار این که از گروه الجهاد هستید و می‌خواهید به داخل افغانستان بروید و کار دیگری انجام دهید، پس خواهش من این است که سر از همین لحظه و قبل از ورود به افغانستان برایم بگویید تا سبب مشکلات بعدی ما نگردد. آن‌ها تعهد سپردند تا به صفت افراد زیر قومانده مسعود داخل افغانستان شوند و هرچه را او دستور می‌دهد، انجام دهند.

کاروان جمع شد و در میان افغان‌ها سی نفر عرب هم بودند، تا بالاخره وارد افغانستان شدیم. البته راهی که ما این بار انتخاب کردیم، غیر از راهی بود که گروپ دیگر ما به منظور رسیدن به نزد انجینر بشیر انتخاب کرده بود. بنا بر این در دو راه مختلف به سوی افغانستان براه افتادیم. کاروانی که متوجه حزب اسلامی بود، از مناطق شرق افغانستان عبور کرد و کاروان من که نزد جمعیت اسلامی به مقصد شمال کشور می‌رفت، از راه چترال به حرکت افتاد تا از هشت کوتل عبور کنیم که ارتفاع هر کدام آن‌ها به هشت هزار متر می‌رسید. از قضا در جمله افرادی که با من قصد رفتن نزد مسعود را داشتند، کسانی بودند که بعضی شان بعدها اشخاص بسیار مشهور شدند، مانند ابوحفص و ابو عبیده که تا آن زمان به لقب پنجشیری شهرت نیافته بود. ابوحفص چون از درد عینک زانو رنج می‌برد، نتوانست به کوه‌های بلند منطقه بالا رود. لذا به سفر خود ادامه داده نتوانست و دوباره به پشاور برگشت و از آن جا نامه‌ای فرستاد و از مریضی خود یادآوری کرده بود. مگر ابو عبیده و ابودجانه در معیت ما به سفر خود ادامه دادند.

بالاخره با آن گروپ نزد مسعود رسیدیم و من آن‌ها را به وی معرفی نمودم. البته ترجمان ایشان من بودم. مسعود از آن‌ها استقبال بسیار خوب به عمل آورد و تقدیر فراوان نمود. باید گفت که وقتی ما نزد مسعود رسیدیم، او برای عملیاتی بالای فرقه و ولسوالی نهرین آماده‌گی می‌گرفت. لذا باید او از ولسوالی فرخار که قبلاً آن را فتح کرده بود، به سوی ولسوالی دیگری که عبارت از ولسوالی نهرین از مربوطات ولایت بغلان که زیر کنترل حکومت کمونیستی کابل قرار داشت، حرکت می‌کرد. اتفاقاً با رسیدن ما مسعود تصمیم گرفته بود که عملیات خود را آغاز نماید.

مسعود معمولاً به درگیری‌ها و جنگ‌های فرسایشی علاقه نداشت، بلکه پنج ماه بدون جنگ در جای خود آرام باقی می‌ماند و تمامی این مدت را در نقشه‌گیری، پلان‌گذاری، سازمان‌دهی نیروها، بررسی موقعیت‌ها و ارزیابی اسلحه و نیروی دشمن سپری می‌کرد و سپس با اجرای یک حمله سریع و برق‌آسا که فقط چند ساعت دوام می‌کرد، بر دشمن هجوم می‌آورد و جنگ را به نفع خود پایان می‌داد. این شیوه جنگ در بقیه مناطق افغانستان معمول نبود؛ زیرا جنگ‌ها در آن اماکن بیش‌تر به جنگ‌های فرسایشی شباهت داشت. به این معنا که در یک خط مجاهدین و در خط مقابل دشمن قرار داشتند و سال‌ها در میان شان جنگ و تبادل آتش صورت می‌گرفت. این نوع جنگ‌ها در جلال‌آباد، خوست، گردیز، لوگر و وردک خیلی رایج بود. مگر جنگ مسعود با این‌ها فرق داشت؛ طوری که ابتدا پلان‌گذاری طولانی و سپس حمله غافل‌گیرانه انجام می‌داد.

یک شب مسعود مرا گوشه کرده، گفت: ما برای فتح ولسوالی نهرین آماده‌گی می‌گیریم. ما در اتاق خاص او بودیم و همراه ما یک محافظ به نام شاه‌نواز هم حضور داشت که من او را «چانته افغانستان» لقب داده بودم؛ چون او همیشه نقشه‌های مسعود را به پشت خود حمل می‌کرد و از یک‌جا به جایی دیگر انتقال می‌داد. مسعود به من گفت: این کار سری است، تصمیم داریم بعد از دو یا سه روز بالای ولسوالی نهرین عملیات را آغاز کنیم. ما از این جا (خیلاب) با پیمودن دو روز راه پیاده به نهرین می‌رسیم. اگر از برادران عرب شما کسی نیت دستیابی به افتخار جهاد و جنگ را داشته باشد و بخواهد با ما در جنگ اشتراک کند، مانعی نیست. من به روز دوم نزد

برادران عرب رفتیم و آنان را از پلان عملیات مورد نظر آگاه ساختم و همچنان از این‌که مسعود آن‌ها را مُخیر ساخته که یا این‌جا در پایگاه باقی بمانند و یا با او به عملیات بروند، به آنان اطلاع داد. با شنیدن این خبر، همه نعره تکبیر سر دادند و گفتند که ما چه‌طور این‌جا بمانیم، در حالی که به این‌جا به‌خاطر همین هدف آمده ایم.

فتح نهرین

گروپ عرب‌ها با ما به سوی نهرین به حرکت افتادند، البته بدون آن‌که بدانند منطقه‌ای که مسعود قرار است بر آن حمله کند، چه اندازه از این‌جا فاصله دارد. وقتی به نزدیکی نهرین رسیدیم، قبل از آن به یک دره فرعی در کوه‌های نزدیک نهرین درست در ۷۰۰ متری آن‌جا رسیدیم. مسعود به تقسیمات مُجاهدین که تعدادشان به سه صد نفر می‌رسید، آغاز کرد. بر علاوه افغان‌ها پانزده نفر از برادران عرب آماده مشارکت در جنگ شده بودند، اما بقیه عرب‌ها جنگ‌جو نبودند، بلکه داکتر طب و یا معلم بودند که در نقطه اولی‌جا مانده و با ما نیامدند. ابو عبیده و ابودجانه گفتند که ما در جنگ اشتراک می‌کنیم. این نخستین جنگ مسعود بود که یک شب و روز کامل دوام کرد، در حالی که جنگ‌های سابق او برق‌آسا می‌بودند و فقط چند ساعت را دربر می‌گرفتند. مقاومت دشمن در نهرین بسیار شدید بود که طی آن بیست و چهار مُجاهد از جمله چهار تن عرب به‌شمول ابودجانه و عبدالجبار به شهادت رسیدند.^۱ ابو عبیده در آن جنگ زخمی شد. به روز دوم جنگ، فتح کامل به دست آمد و مسعود داخل شهر (فرقه ۲۰ و ولسوالی نهرین) شد و سه صد نفر از نیروهای دشمن به اسارت مُجاهدین درآمدند.

عرب‌ها قبل از آن‌که تصمیم بازگشت به پشاور را اتخاذ نمایند، تقریباً یک و نیم ماه را با مُجاهدین مسعود سپری کردند. ابو عبیده که مجروح شده بود، جهت تداوی با یک‌عده دیگر از عرب‌ها به پاکستان برگشت. ابو عبیده بعد از آن تاریخ، لقب «پنجشیری» را به خود برگزید. البته به سبب مشارکت در جنگ نهرین، من با این قافله به پاکستان برگشتم؛ چون وظیفه اساسی من آن بود که با مسعود در منطقه باقی بمانم. هر روزی را که با او سپری می‌کردم، این قناعتم قوت می‌گرفت که مسعود باید با حزب اسلامی یک‌جا و متحد شود.

بعد از نُه ماه با گروپ باقی‌مانده عرب‌ها که با من بودند، به پشاور برگشتم و در آن‌جا همراه با شیخ عبدالله عزام مساعی خود را در جهت برقراری تماس و دیدار میان مسعود با حکمتیار ترکیز دادم. در روزهای اخیر همه فکر من همین بود. من در اجرای عملیات علیه مراکز روس‌ها و کمونیستان سهولت‌هایی را می‌دیدم. البته این کاری بود که هم حزب اسلامی و هم جمعیت اسلامی هر کدام در مناطق خود انجام می‌دادند. مگر آن‌چه که جهاد را فرسوده ساخته بود، اختلافات موجود میان این دو حزب بود؛ چون راهی که پیمودن آن به دو ساعت وقت نیاز داشت، گاهی دو روز کامل را دربر می‌گرفت، آن‌هم به دلیل این‌که گذشتن از آن ایجاب دُورزدن طولانی را می‌نمود تا از داخل‌شدن به مناطق حزب رقیب اجتناب شود. بی‌تردید نتیجه عدم تفاهم داخلی میان آن‌ها همانا فرسوده‌شدن مُدهش قدرت و توانایی‌های مُجاهدین از هر دو جانب بود که البته روس‌ها و کمونیستان در کابل، از این رقابت‌ها به نفع خود استفاده می‌پردند و از آن تغذیه می‌شدند.

درگیری میان مُجاهدین

^۱. نویسنده تعداد شهداء را ۱۸ نفر نوشته است، مگر صحیح آن است که ۲۴ نفر بودند. (مترجم)

یکبار نزدیک بود که اختلافات میان مجاهدین به یک جنگ بزرگ و تمام‌عیار تبدیل شود. اگر خداوند ما را در خاموش‌ساختن آتش آن توفیق نمی‌داد، ممکن بود که در نتیجه آن هزاران نفر کشته شوند. این حادثه چند ماه بعد از جنگ نهرین به‌وقوع پیوست. من با مسعود در دره سلطان شیره نشسته بودم که قوماندان سید اکرام‌الدین با بی‌سیم به مسعود تماس گرفت و از وی خواست تا مرا به منطقه اشکمش که حاکمیت آن میان او و انجینر بشیر قوماندان حزب اسلامی تقسیم شده بود، بفرستد. سید اکرام‌الدین از من خواست تا هرچه زودتر به نزد او بروم؛ زیرا به گفته او بین ما و حزب اسلامی یک فاجعه رُخ داده است. مسعود مرا به اشکمش فرستاد و در آن جا با قوماندان سید اکرام‌الدین روبه‌رو شدم.

وی در مورد این حادثه گفت: عبدالجبار دیوانه (برادر قاضی اسلام‌الدین) یکی از قوماندانان جمعیت، انجینر عبدالوهاب مسئول حزب اسلامی در اشکمش را به قتل رسانیده است و اکنون انجینر بشیر آمر صفحات شمال حزب اسلامی می‌خواهد تا انتقام خون عبدالوهاب را بگیرد و همین اکنون بسیج عمومی نیروهای حزب خود را اعلان کرده که فعلاً در اشکمش تقریباً سه هزار نفر آن‌ها رسیده‌اند و اگر میان ما جنگی آغاز شود، تا دو ماه پایان نمی‌یابد. وی همچنان اضافه نمود که ما نمی‌دانیم با این دیوانه که این کار را کرده، چه کنیم؟ آیا می‌توانی در این قضیه میانجی‌گری کنی؟ گفتم: این کار بسیار کلان است و قبل از این که دست به کاری بزنم، می‌خواهم حقیقت حادثه را بدانم. وی در مورد گفت: قوماندان‌های جمعیت واقعاً از کشته‌شدن انجینر عبدالوهاب متأسف هستند. گفتم: من حالا نزد انجینر بشیر می‌روم. میان منطقه‌ای که با سید اکرام‌الدین دیدار کردم و منطقه‌ای که مرکز فرماندهی انجینر بشیر در آن قرار داشت، شش ساعت راه پیاده بود. منطقه هموار است و در آن جا مرز فاصل میان نیروهای جمعیت اسلامی و حزب اسلامی قرار دارد.

در آن وقت پشه هم نمی‌توانست از منطقه گذر کند؛ زیرا وضع میان دو طرف خیلی متشنج بود. من طیاره هلیکوپتر در اختیار نداشتم تا به وسیله آن از یک سو به سوی دیگر پرواز کنم. جنگجویان هر دو طرف از فراز بام‌های منازل و تپه‌ها منطقه را زیر ترصد گرفته بودند. همین نفس برآمدم از منطقه جمعیت به منطقه حزب خیلی خطرناک بود؛ چون روی سرم نوشته نبود که من یک عرب هستم به نام عبدالله انس و در ماجرا دخالتی ندارم تا کشته نشوم. هنگامی که به منطقه انجینر بشیر نزدیک می‌شدیم، دست‌مال سفیدی را که به شانه داشتم، گرفتم و آن را به علامت صلح دور سرم حرکت می‌دادم. یکی از قوماندان‌ها نزدیکم آمده با خشونت بر من صدا زد که نزدیک بیا! نزدیک شدم. وقتی که به آن‌ها نزدیک می‌شدم، یکی شان مرا شناخت و گفت: از نزد مسعود آمده است. دشنام داده افزود: می‌دانم که چه می‌خواهد، می‌خواهد جنگ را خاموش کند و خون انجینر عبدالوهاب به هدر برود و قضیه به صورت صلح‌آمیز خاتمه یابد.

آن مردم اصلاً آماده نبودند که کلمه صلح را بشنوند. انجینر بشیر سه هزار جنگجو را از خان‌آباد و کندز خواسته بود و همچنان جمعیت از خوف آن که مبادا حزب اسلامی دست به حمله بزند و مناطق آن را متصرف شود، دست به جمع‌آوری نیروهای خود زده بود. آنان تصمیم مقاومت داشتند، ولی منتظر هم بودند که ببینند مساعی صلح چه نتیجه به‌بار می‌آورد. به نزد انجینر بشیر رسیدم. از چشمانش قوغ آتش می‌پرید و اطرافیانش از خشم می‌جوشیدند و نعره تکبیر سر می‌دادند و می‌گفتند که باید انتقام بگیریم. ده‌ها مجاهد سر تا پا مسلح در آن جا وجود داشتند. با خود گفتم که اگر اکنون در باره صلح با او سخن بگویم، مرا دشنام داده از اتاق خواهد راند. تصمیم گرفتم تا فقط به تقدیم تعزیت اکتفا کنم و از گفتن کلماتی که خشم او را افزایش دهد، خودداری نمایم. بشیر آدم هوشیاری بود. مرا به صفت مهمان احترام کرد و گفت: در این مُصیبت منتظر هستم که قاضی اسلام‌الدین چه می‌کند؟ گفتم: خدا انجینر عبدالوهاب را در زمره شهدا حساب کند؛

چون او شهید مظلوم است و واقعاً آدم فاضلی بود. وقتی با او ملاقات کردم، وی را از بهترین فرزندان منطقه یافتم.

روز دوم را با انجینر بشیر ماندم و بالاخره جرأت گرفتم تا اندکی راجع به این قضیه با وی صحبت کنم. گفتم که انجینر عبدالوهاب کشته شد، همین طور نیست؟ گفت: درست است. گفتم: همه نیروهای خود را آماده ساخته ایم. ما از اتاقی که در آن صحبت می‌کردیم، نیروهایش را می‌دیدیم که بالای تپه‌ها ایستاده بودند و انتظار دستور حمله بالای مناطق جمعیت در اشکمش را می‌کشیدند. اگر اکنون به نیروهای خود دستور دهی که بر جمعیت حمله کنند، آیا انجینر عبدالوهاب زنده می‌شود؟ گفت: هرگز نه. گفتم: آیا در جریان جنگ تعداد دیگری از دو طرف به قتل خواهند رسید؟ گفت: طبعاً. گفتم: در مجموع یک ضایعه با از دست‌دادن انجینر عبدالوهاب و تلفات دیگر در نتیجه جنگ دو طرف که در دو جانب به‌وجود می‌آید، آیا این به نفع روس‌ها تمام خواهد شد و یا به نفع جهاد؟ گفت: به نفع روس‌ها. گفتم: این یک امر مسلم است قطع نظر از هر چیز دیگر. من با تو هستم و میزان جراحات و خشم ناشی از این حادثه را تخمین کرده می‌توانم. ولی اگر به سخن من تن ندهی، حتی من آماده هستم که منطقه را ترک کنم. بعداً تو می‌دانی و کارت که با آن‌ها چه می‌کنی.

انجینر بشیر گفت: من با تو هم‌نظر هستم که آنچه در نتیجه این جنگ به دست می‌آید، ضد جهاد خواهد بود. گفتم: تو الآن نیروهای حزب اسلامی را جمع کرده ای و سید اکرام‌الدین و سر معلم طارق هم نیروهای جمعیت را گرد آورده اند. نخستین کاری که باید صورت گیرد، این است که جمع‌آوری نیروها متوقف گردد و سپس مذاکرات در میان شما طور عاجل و فوری آغاز شود. گفت: من چه‌گونه با این رذیل و فاسق بنشینم؟ گفتم: من از نزد سید اکرام‌الدین و سر معلم طارق آمده‌ام، به خداوند قسم که آن‌ها در فراق انجینر عبدالوهاب می‌گریند و مانند شما از مرگ او متأثر و غمگین هستند؛ زیرا آن‌ها در لیسه و دانشگاه باهم درس خوانده اند. آن‌ها می‌گویند که این جنایت‌کار (عبدالجبار) برادر قاضی اسلام‌الدین، انسان جاهل است و آن‌ها آماده اند تا هر آنچه را شما جهت حل این مشکل می‌خواهید، انجام دهند.

یک‌عده کسانی که پیرامون وی بودند، گفتند: با مفسدها حرف نمی‌زنیم و این کلاشینکوف است که با آن‌ها سخن خواهد گفت. وقتی دیدم که کار در جهت منفی و غیر مطلوب آن در حال تغییر است، از سخنان خود کاستم؛ چون نمی‌خواستم وظیفه میانجی‌گری‌ام ناکام شود و ناکامی و سلطت من به معنای آغاز جنگ بود. خاموشی خود را همچنان حفظ کردم. وقت نان شب رسید و باهم غذا خوردیم و پس از آن دوباره صحبت را در این مورد آغاز کردم و گفتم: امکان ندارد که با آن‌ها (قوماندانان جمعیت) مذاکره نکنی. بعداً از وی دستگاه مخابره بی‌سیم را طلب کردم و به سید اکرام‌الدین و سر معلم طارق تماس گرفتم. انجینر بشیر را قناعت دادم تا دو نفر را به‌حیث رهنما برآیم بدهد. مگر این کار اقدامی بود که فقط می‌توانست یخ‌های موجود در میان دو طرف را ذوب کند. در معیت آن دو به جبهه مقابل رفتم. وقتی که جنگ‌جویان جمعیت مرا با دو نفر حزبی دیدند، حتماً در آن علامت اطمینان را مشاهده می‌کردند. امیدوار بودم که این دو شخص در انتقال این ذهنیت به قوماندان‌های شان مرا کمک نمایند؛ زیرا به چشم سر می‌دیدند که سید اکرام‌الدین و سر معلم طارق از کشته‌شدن انجینر عبدالوهاب بسیار متأثر هستند.

در مدت‌زمانی که نزد سید اکرام‌الدین بودم، به انجینر بشیر ذریعه بی‌سیم تماس گرفتم و برایش اطلاع دادم که برادران آماده ملاقات با شما هستند و مسئولیت را می‌پذیرند. گفت: وقتی نزد آمدی، در مورد صحبت می‌کنیم. از این طرف هم دو نفر را از سید اکرام‌الدین گرفتم و به طرف دیگر رفتم. بالاخره با من دو نفر از حزب و دو نفر از جمعیت همراه شدند. احساس کردم که ساحه سرد شدن فضای جنگ دارد گسترش می‌یابد. جریان آمدوشد من میان طرفین، چهار و یا

پنج روز را دربرگرفت و بالآخره به این موافقه رسیدیم که دو طرف باید باهم روبه‌رو شوند و این مشکل را به صورت مُسالمت‌آمیز حل و فصل نمایند. به همین منظور قاری سعید را از منطقه‌ای که در آن قرار داشت، خواستم و برایش گفتم: با همه گروپ‌های عرب خود به اشکمش بیاید. قاری سعید یک روز بعد رسید. به او گفتم که من با قوماندانان حزب و جمعیت توافق کرده‌ام تا مشکل داخلی ناشی از قتل انجینر عبدالوهاب را حل کنند، مگر من می‌خواهم که قوماندان‌های هردو طرف را بدون سلاح جمع کنم.

موجودیت یک مزدور و یا یک مُناق در میان اجتماع‌کننده‌گان، ممکن است منجر به کشتار بزرگی گردد؛ زیرا اگر یک گلوله در میان این قدر مردم زیاد شلیک شود، دیگر اداره کار از دست ما خارج می‌شود و حمام خون به‌راه خواهد افتاد. برای آنان گفتم: من خانه مشخصی را انتخاب کرده‌ام تا این سه قوماندان (انجینر بشیر همراه یک‌عده از قوماندانان حزب، سید اکرام‌الدین و سر معلم طارق از جمعیت) در آن بنشینند و اختلافات خود را حل سازند. البته امنیت محل اجتماع به دست عرب‌ها خواهد بود که در این قضیه طرف سوم و بی‌طرف اند. از قاری سعید خواستم تا همراه گروپ خود که تعدادشان به شانزده نفر می‌رسید، روی بام خانه بالا شوند. برای شان گفتم که سلاح‌های خود را به هر سمت توجیه کنند و به هیچ کس اجازه نزدیک‌شدن به محل اجتماع را ندهند.

من در آن وقت فارسی را خوب تکلم کرده می‌توانستم، لذا تصمیم گرفتم تا همراه شان در داخل خانه بنشینم و آن‌ها را در حل مشکلات موجوده کمک کنم. به این هم اکتفا نکرده، با خود سه سه عالم دینی را از جمعیت و از حزب گرفتم. آن‌ها همراه من به این قناعت رسیده بودند که جنگ به هردو جانب صدمه می‌زند. آن‌ها نه‌تنها به این مفکوره قناعت داشتند، بلکه با بسیار علاقه‌مندی خواستار حل صلح‌آمیز معضله بودند. بالآخره قوماندان‌ها باهم اجتماع کردند و به صلح دست یافتند و از قاتل قصاص گرفته شد و آب در مجرای اصلی آن، البته بدون آن‌که یک قطره خون بر زمین بریزد، طبق معمول در جریان افتاد و سپس قوماندان‌های جمعیت برای تقدیم تعزیت نزد اقارب انجینر عبدالوهاب رفتند.

بعد از آن‌که جنگ شمال میان مجاهدین در اشکمش به صلح انجامید، به پاکستان برگشتم و همراه قاری سعید و سایر عرب‌هایی که به احمد شاه مسعود پیوسته بودند، نیز برگشتند. این در حالی بود که بعضی دیگر از آنان چند ماه قبل جهت تداوی به پشاور عودت نموده بودند؛ چون برخی از آن‌ها مانند ابو عبیده در جنگ نهرین زخمی شده بودند. از مشاهده یک سلسله چیزهایی که در سال ۱۹۸۷م در پشاور دیدم، دُچار صدمه و سرخورده‌گی شدم. احساس کردم که دفتر خدمات، دیگر یگانه‌خانه‌ای نیست که امور عرب‌ها را تنظیم و نظارت می‌کند. اکنون بیت‌الانصار تأسیس شده و در میان عرب‌ها نوعی جرأت بر ضد شیخ عبدالله عزام احساس می‌شود و آن تسلط مطلق که شیخ عزام از آغاز جهاد تا چندی قبل بر عرب‌ها داشت، دیگر وجود ندارد. شمار مهمان‌خانه‌ها افزایش یافته و تعداد عرب‌ها هم بیش‌تر شده است. مشاهده کردم که تشکیلات ساحه کاری عرب‌ها در پشاور تغییر یافته، ولی شیخ عبدالله عزام هنوز دفتر خدمات را در اختیار دارد.

دو یا سه ماه با شیخ عزام در پشاور ماندم و سپس دوباره به سوی مسعود برگشتم. بعد از سپری کردن یک مدت با مسعود در فرخار، باهم به پنجشیر آمدیم. در پنجشیر مسعود تعداد زیادی از قوماندان‌های خود در شمال افغانستان را به منظور ارایه تعلیمات نظامی جمع کرده بود. تقریباً هفتاد قوماندان برای مدت ده روز تحت تعلیمات نظامی قرار گرفتند. مسعود وظیفه درس و وعظ دینی آن‌ها را به عهده من سپرد و یکی از افسران، امور استراتژیک را تدریس می‌کرد و یک تعداد دیگر هم موضوعات مختلف را تعلیمات می‌دادند. مسعود خودش تجارب جنگی خود را به آنان درس می‌داد.

در روز پنجم کورس بود که شیخ عبدالله عزام از پشاور به مسعود مُخابره کرد. مسعود به من اطلاع داد که شیخ در پیام خود از من می‌خواهد تا هرچه زودتر به پشاور حاضر شوم. مسعود به من گفت: چرا برای شیخ عبدالله عزام نمی‌گویی که چند روز دیگر تو را مُهلت دهد تا کورس تمام شود؟ گفتیم: خوب تا پایان کورس در این جا می‌مانم و بعداً به پشاور برمی‌گردم. ولی فردای آن روز دومین پیام مُخابره‌ای شیخ را دریافت کردیم که از من سوال کرده بود که حرکت کردی یا خیر؟ طبعاً جواب من منفی بود. شیخ عزام گفت که فوراً حرکت کنم. بالاخره به پشاور برگشتم.

من در پشاور معمولاً در منزل شیخ عزام می‌بودم و بیش‌ترین وقت خود را با او سپری می‌کردم. متصل رسیدیم به آن جا شیخ علت طلب‌کردنم را توضیح داده، گفت: گزارشی به نشر رسیده و در پای آن بیست نفر از جوانان عرب که با تو در شمال بودند، امضا کرده اند. خلاصه مضمون این گزارش چنین است: احمد شاه مسعود یک مزدور است. برای دختران فرانسه‌ای مهمان‌خانه‌ها باز نموده است. دختران فرانسه‌ای در جبهات مسعود یک‌جا با سربازانش شنا می‌کنند و این‌که مسعود عرب‌ها را می‌کشد. مسعود دشمن جهاد افغانستان است. همچنان مسعود یک زندان دُرست کرده که در آن عرب‌ها و الأغ‌ها را در کنار هم زندانی می‌نماید. شیخ افزود: این گزارش از طرف بیست عرب امضا شده است. من به آن‌ها گفتم که من یک نفر را نزد مسعود فرستاده‌ام، مگر او هیچ روزی از این دست مطالب که شما می‌گویید، به من نگفته است، بلکه تمامی سخن او در باره مسعود مُخالف گفته‌های شما است. من نمی‌توانم در غیاب او شهادت شما را بپذیرم. شیخ عزام به من گفت: من تو را به این خاطر طلب کردم. اکنون ما با آنان در این مورد جلسه خاص داریم، بیا و با آن‌ها روبه‌رو شو؛ چون اکثریت آن‌ها با تو بودند.

هر دو به جلسه رفتیم. در آن جا متوجه شدم در میان کسانی که این تبلیغات نادرست را تأیید کرده اند، قاری سعید نیز نشسته است. جالب آن بود که در جمله کسانی که پای این گزارش امضا کرده بودند، به‌جُز سه یا چهار نفر شان که با من نزد مسعود رفته بودند، دیگران نرفته بودند و از این تعداد هم برخی آنان مسعود را فقط برای چند ساعت دیده بودند و بعضی دیگر شان اصلاً او را به چشم ندیده بودند. در گزارش توجه مرا شخصی بیش‌تر جلب کرد به نام محمد هارون که امضاکننده‌گان اکثر روایات وارده در گزارش را از وی نقل کرده بودند. این شخص یکی از تهیه‌کننده‌گان گزارش هم بود. دقت کردم که اسم این شخص در گزارش بسیار تکرار می‌شود.

از آن‌ها پرسیدم که در میان شما چه کسی به نام محمد هارون است؟ این نام برای ما آشنا است. قاری سعید دست خود را بلند کرد و گفت: من محمد هارون هستم. به او گفتم: چه‌گونه می‌خواهی به نام دیگری شهادت دهی؟ تو به نام قاری سعید معروف هستی، مگر تو به نام کسی دیگر شهادت می‌دهی که مردم او را نمی‌شناسند. اگر شهادت تو حقیقی و دُرست است، پس چرا به نام شناخته‌شده خود شهادت نمی‌دهی؟ و اگر گواهی تو نادرست و باطل است، پس باید این مسئولیت را مُتحمل شوی. همچنان از وی پرسیدم که آیا آن‌چه را شهادت داده ای به چشم خود دیده ای؟ گفت: نه‌خیر ندیده‌ام، بلکه شنیده‌ام. گفتم: در این گزارش تو شاهد هستی، چه‌طور سخنی را نقل می‌کنی که آن را ندیده ای و فقط شنیده ای؟ تو همراه من در مناطق مسعود تقریباً دو سال زنده‌گی کردی، پس چه‌گونه به گفته دیگران اعتماد می‌کنی؟ این سخن را کی برایت گفته است؟ تو باید به دیگر مردم بگویی، نه این‌که دیگران به تو بگویند.

بالاخره گفت‌وگوهای ما تا سه روز ادامه یافت. به یاد دارم که در میان کسانی که در آن جا حضور داشتند و شیخ عبدالله عزام از وی سوال کرد، عبدالرحیم برادر قاری سعید بود که با من در شمال زنده‌گی کرده بود. شیخ عبدالله عزام از او پرسید: آیا تو این روایات (ضد مسعود) را تأیید می‌کنی؟ گفت: من فعلاً در موقعیتی قرار دارم که در یک طرفم برادرم و در طرف دیگرم دوستم و حقیقت قرار دارد، ولی حقیقت این است که من این چیزهایی را که این جا روایت شده

است، هرگز ندیده‌ام! به خاطر دارم که بعد از آن حادثه، قاری سعید با مسعود ملاقات کرد و از وی نسبت به چیزهایی که علیه او از وی سر زده بود، معذرت خواست. ولی بعداً اطلاع یافتم که این گزارش به زبان‌های انگلیسی، پشتو و فارسی نیز ترجمه و نشر شده است. باید گفت که در تحریک و راه‌اندازی این تبلیغات علیه مسعود، دست‌های دیگری به منظور خدشه‌دار ساختن چهره او کار می‌کرد و بعدها روشن شد که در عقب آن همه تبلیغات بر ضد مسعود، دستگاه استخبارات نظامی پاکستان (ISI) قرار داشت که هدف از آن لکه‌دار ساختن وجهه مسعود بوده است.

هنگامی که تبلیغات علیه مسعود افزایش یافت و در مورد وی سخنان زیادی اعم از مدح و یا ذم گفته شد، شیخ عبدالله عزام تصمیم گرفت تا او را شخصاً از نزدیک ببیند تا از حقیقت امر آگاه گردد. همان بود که در سال ۱۹۸۸م سفر تاریخی خود را در معیت برهان‌الدین ربانی آغاز کرد و ربانی در جریان این سفر خود از قوماندانان جمعیت در شمال افغانستان دیدن کرد. البته این نخستین سفر او به شمال بود که بعد از پانزده سال صورت می‌گرفت. شیخ عبدالله عزام با ربانی در مناطق مختلف شمال افغانستان به گردش پرداخت و با مسعود ملاقات کرد و من ترجمان ایشان بودم. شیخ عزام در آغاز دیدار خود به مسعود گفت: می‌خواهم بگویم که در مورد تو من سه مرحله را پشت سر گذاشته‌ام:

۱. مرحله اول، مرحله بدبینی و راه‌اندازی پروپاگند علیه تو. البته این به اساس اطلاعاتی بود که من از رقبای تو می‌گرفتم. آن‌ها در مورد تو می‌گفتند که مسعود مزدور فرانسه است، این کار و آن کار را می‌کند. در همین مرحله است که من علیه تو رساله کوچکی نوشتم و آن را جهت طبع به بیروت فرستادم، مگر تقدیر الهی چنان بود که آن رساله در اثنای راه، طی حادثه‌ای که به آن برادر پیش شده بود، تلف شد. لذا مرحله نخست، مرحله‌ای بود که من با تو دشمنی داشتم.

۲. مرحله دوم، مرحله توقف در مورد تو است؛ یعنی نه تو را خوب می‌گفتم و نه هم بد. البته این مرحله وقتی شروع شد که برادر ما نورالدین یکی از عرب‌هایی که در مراحل اولی نزد مسعود فرستاده شده بود، با تو دیدار کرد و برداشت‌هایش از تو را به من انتقال داد.

۳. هرچه مرحله سوم، مرحله دوستی با تو و برخاستن برای حمایت از تو بوده است. البته این همان مرحله‌ای است که عبدالله انس بعد از دیدار با تو نزد آمد. اکنون ما را از جمله دوست‌دارانت بشمار و من آنچه را در ذم تو گفته شده است، دروغ می‌دانم. شیخ عبدالله عزام بعد از آن‌که زیاده از یک ماه را با مسعود سپری کرد، به پشاور برگشت و کتابی نوشت تحت عنوان «یک ماه با قهرمانان». در این کتاب شیخ حکایات و خاطرات خود با مسعود را نوشت. شیخ عبدالله عزام از پنجشیر و شمال افغانستان با این قناعت برگشت که راه حل قضیه افغانستان فقط در جمع‌شدن احمد شاه مسعود و حکمتیار مضمّن است. وی طی این سفر خود با قوماندانان حزب اسلامی که من آن‌ها را دعوت کرده بودم، نیز دیدار کرد. آن‌ها با وجود حساسیت‌هایی که با جمعیت اسلامی داشتند، به دیدن ما آمدند.

سفر با حکمتیار و حادثه فرخار

مفکوره وحدت حکمتیار و مسعود نزد شیخ عزام اهمیت خاصی پیدا کرده بود. اتفاقاً چهار و یا پنج ماه بعد از سفر ربانی به شمال افغانستان، حکمتیار تصمیم مشابهی گرفت و خواست تا شخصاً از مناطق حزب در داخل افغانستان دیدار کند؛ زیرا او با قوماندانان خود در جبهات نزدیک مرز پاکستان مانند جلال‌آباد و خوست در تماس همیشگی بود، مگر با اکثریت

قوماندان‌های خویش که در داخل افغانستان موجودیت داشتند، بی‌ارتباط بود. حکمتیار از شیخ عبدالله عزام خواست تا وی را در آن سفر همراهی کند، همان‌طوری که ربانی را همراهی کرده بود. حکمتیار فکر می‌کرد که حضور شیخ در این سفر نظر به احترام عمیقی که وی نزد افغان‌ها داشت، به سفرش بُعد معنوی مهمی خواهد بخشید.

شیخ عزام بالفعل در معیت حکمتیار وارد افغانستان شد و از مناطق حزب اسلامی در اطراف کابل و مناطق شرقی دیدار کرد. من هم او را در این سفر بنا به خواهش حکمتیار، همراهی می‌کردم. این امر پوشیده نبود که شیخ عبدالله عزام از مدت‌ها قبل در اندیشه جمع‌کردن حکمتیار و مسعود سخت مُنهمک بود. لذا با استفاده از آن فرصت، فکر می‌کرد که حالا موقع آن فرا رسیده تا این دو شخص باهم دیدار کنند؛ خصوصاً آن‌که حکمتیار فعلاً در مرکز افغانستان (ولایات پروان و کاپیسا) به‌سر می‌برد و مسعود هم در شمال در مراکز خود که از این جا بیش از دو و یا سه روز راه پیاده فاصله ندارد، قرار دارد. ولی نخست شیخ باید حکمتیار را قناعت می‌داد، لذا با او ضرورت دیدار با مسعود را مطرح کرده و تقریباً هم‌روزه روی این موضوع پافشاری می‌نمود. مگر برخی از قوماندانان حزب که سعی می‌کردند او را از پذیرفتن این درخواست مُنصرف سازند، شروع کردند به کم‌بها جلوه‌دادن نقش مسعود.

این وضعیت شیخ عبدالله عزام را واداشت تا به حکمتیار و قوماندانان او بگوید که می‌خواهم در مورد شما مثلاً را تذکر دهم و آن این‌که کار شما به داستان پسرانی می‌ماند که پدر شان آن‌ها را به جایی فرستاد تا از آن جا امانتی را بیاورند، ولی آن جای دور و خطرناکی بود. پس فرزندان او به عوض آن‌که به پدر خود بگویند که ما به آن جا هرگز نمی‌رویم، گفتند: رفتیم و نیافتیم، در حالی که آنان اصلاً نرفته بودند و در نهایت امانت در جایش باقی ماند و پسران به پدر خود هم راست نگفتند. حالا شما هم به حکمتیار راجع به نتایج بهتری که ممکن است در نتیجه دیدار او با مسعود به دست آید، راست نمی‌گویید.

بالآخره بعد از تلاش زیاد، حکمتیار به این دیدار تن داد و موافقت خود را اعلان نمود. البته این وقتی بود که هنوز حکمتیار نزد استاد عبدالصبور فرید، از بزرگ‌ترین قوماندانان حزب اسلامی در مناطق پروان و کاپیسا و سالنگ، قرار داشت و این منطقه نزدیک‌ترین منطقه به مناطق مسعود حساب می‌شد. پس از آن شیخ عبدالله عزام به من گفت: وظیفه من پایان یافت و اکنون وقت آن فرا رسیده تا تو با قناعت‌دادن مسعود به این دیدار، ما را سُرخ‌روی سازی. گفتم: بی‌غم باش، من او را قناعت می‌دهم.

مسعود در آن هنگام در منطقه فرخار ولایت تخار به‌سر می‌برد که چهار روز راه پیاده از ما فاصله داشت. کالا و مایحتاج سفر خود را آماده ساخته، به‌راه افتادم. مگر بعد از سه ساعت شیخ برآیم مُخابره کرده، گفت: برگرد. گفتم: چرا؟ گفت: وقتی که برگشتی، برایت می‌گویم. برگشتم و دیدم که شیخ با حکمتیار نشسته است. از وی پرسیدم: چرا از من خواستی تا برگردم، در حالی که من سفرم را آغاز کرده بودم؟ گفت: کمی پیش‌تر رادیوی بی‌بی‌سی گزارش داد که به تعداد سی و نُه تن از قوماندانان جمعیت اسلامی به دست سید جمال، قوماندان حزب در شمال افغانستان، ذبح شده اند. لذا تمامی کارهایی که ترتیب و تنظیم کرده بودیم، نقش بر آب شد و مقدمات صلحی که روی آن کار می‌کردیم، همه نابود گردیدند.

کشتار فرخار به روز نهم جولای ۱۹۸۹م صورت گرفته بود. سید جمال که در حزب اسلامی یک قوماندان بزرگ محسوب می‌شد و با انجینر بشیر بر سر قوماندانی عمومی منطقه شمال رقابت داشت، با قوماندان‌های مسعود مُعااهده صلح امضا کرده بود که بر مبنای آن مُجاهدین هردو جانب می‌توانستند بدون اتخاذ ترتیبات امنیتی از منطقه وی عبور کنند. مگر سید جمال

مُنْتَظَر رسیدن چنین فرصتی بود و با استفاده از عبور غیر مسلحانه قوماندانان جمعیت از منطقه‌اش به عهد و پیمان خود خیانت کرد و همه را مانند گوسفند یکی پی دیگری ذبح نمود.

شیخ عبدالله عزام گفت: خبر این کشتار تمامی مساعی ما را که در جهت نزدیکی حکمتیاری و مسعود انجام داده بودیم، برباد خواهد داد. سپس رو به سوی حکمتیاری کرد و گفت: اکنون راه حل چیست؟ حکمتیاری گفت: نمی‌دانم. شیخ عبدالله عزام به من گفت: هرگز تو را نمی‌گذارم که به‌تنهایی نزد مسعود بروی، من نیز تو را همراهی خواهم کرد. این فاجعه بزرگ است و اگر ما نتوانیم آن را چاره‌جویی کنیم، نتایج فاجعه‌باری به افغان‌ها خواهد داشت. شیخ عزام بعد از آن درخواست کرد تا برای ما اسب آماده کردند و ما به سوی مناطق مسعود حرکت نمودیم و بعد از چهار روز، نزد مسعود در منطقه وُرسج رسیدیم. شیخ عزام وقتی مسعود را دید، گفت: من در باره عبدالله انس بیم‌ناک هستم و منطقه را پُر عقده می‌بینم؛ زیرا مردم احساس می‌کنند که عبدالله انس عامل صلحی بود که در نتیجه آن سید جمال اجازه یافت تا در حق مجاهدین ما چنین خیانتی را انجام دهد. شیخ اضافه نمود: به هر قیمتی که می‌شود، باید جلو این مصیبت گرفته شود؛ زیرا نتایج بعدی آن همه تباهی خواهد بود.

مسعود به جواب گفت: من در موقف بسیار دشواری قرار دارم. می‌دانی که اگر این فاجعه در پنجشیر رُخ می‌داد و قوماندان‌های پنجشیری ما به چنین کشتاری مواجه می‌شدند، می‌توانستیم کاری بکنیم به اعتبار این‌که پنجشیری هستیم. اما آنچه ما را با قوماندانان این جا در ولایت تخار در شمال مرتبط می‌سازد، ارتباط تنظیمی و حزبی است و در میان من و آن‌ها نفوذ و روابط شخصی وجود ندارد. لذا نمی‌توانم از خون این‌ها بگذرم، بلکه اگر به آنان بگویم که گذشته را صلوات، شخص خودم را از شمال خواهند راند و دیگر کسی مرا به‌حیث فرمانده نخواهد پذیرفت. بدین ترتیب، کار به دست من نیست. سپس مسعود از یکی از قوماندان‌های خود به نام صفی‌الله یاد کرد که در کمین حزب اسلامی در نهرین کشته شده بود. قوماندان‌های پنجشیر خواستند تا انتقام وی را بگیرند، ولی مسعود آن‌ها را منع کرده، گفت: اگر یک گروپ حزب اسلامی را هم بکشید، هرگز صفی‌الله زنده نخواهد شد. پس بهتر است بگویید خداوند او را رحمت کند.

آن‌گاه شیخ عبدالله عزام به مسعود گفت: این نمونه را هم اکنون در این قضیه تطبیق کن. مسعود گفت: باید توجه داشته باشید که صفی‌الله خان پنجشیری بود و من از خون او گذشتم، اما اکنون کشته‌شده‌گان از تخار و بدخشان اند و آنچه که مرا به این منطقه ارتباط می‌دهد، فقط این مسأله است که من و آن‌ها مربوط به جمعیت هستیم و من کدام پیوند نژادی و یا قومی با آن‌ها ندارم. کار بسیار دشوار است. من خودم حیران هستم که با این بُحران چه کنم؟! اگر لجام را رها کنم، جنگی شعله‌ور خواهد شد که کسی آن را مهار کرده نخواهد توانست و اگر پاسخ آن‌ها را ندهم، نفوذ و اعتبار من در شمال خاتمه خواهد یافت.

بازگشت عزام به پشاور و واکنش مسعود

شیخ عبدالله عزام سه روز در جهت آرام‌ساختن اوضاع و مهار کردن فتنه کوشید، مگر منطقه در آتش خشم می‌جوشید. مسعود نزد آمد، گفت: برادر عبدالله! تو خود می‌دانی که کشتار فرخار در واقع فاجعه‌ای بود که همه جهان اسلام آن را شنید. همچنان می‌دانی که شیخ عبدالله عزام در بین ما حضور دارد و این عیب بزرگ خواهد بود که شخصیتی به این عظمت و احترام در منطقه حضور داشته باشد و جنگ‌ها در افغانستان آغاز شود و آن‌گاه او نتواند آن را متوقف سازد. در آن صورت به شخصیت ایشان صدمه وارد خواهد آمد. من نمی‌توانم جلو این جنگ‌هایی را که قرار است به‌عمل آید، بگیرم. اوضاع در شرف انفجار است، حتی بدون دستور من. لذا

مناسب نمی‌دانم در حالی که شیخ در میان ما باشد، آتش جنگ در بگیرد و بعداً شیخ هم نتواند شعله‌های آن را خاموش سازد. چه فکر می‌کنی اگر او را به پاکستان برگردانی؟ من شیخ را در جریان پیش‌نهادهای مسعود قرار دادم. وی از من خواست تا کاروانی را به منظور بازگشت او به پاکستان آماده سازم. مگر قبل از این‌که منطقه را ترک کند، از مسعود قول گرفت تا نباید ساحه جنگ از حدود جنایت‌کاران تجاوز کند. مسعود در این مورد برای شیخ اطمینان داد.

کاروان ما به سوی مرزهای پاکستان به‌راه افتاد و بعد از چند روز راه‌پیمایی، به منطقه مرزی چترال رسیدیم. در آن جا شنیدیم که مسعود عملاً به جواب کشتار فرخار آغاز کرده است. با آن‌هم به تعهدی که به شیخ عزام داده بود، همچنان وفادار مانده است؛ زیرا عملیاتی که با نماز صبح آغاز شد، کمتر از نیم روز را دربر گرفت و با دست‌گیری سید جمال و برادرش سید میرزا و یکی از خویشاوندان شان که همه متهم به کشتار فرخار بودند، پایان یافت. هنگامی که شیخ عزام از این خبر مطلع شد و منبع خبر هم همان طوری که در افغانستان معمول است، رادیوی BBC به هردو زبان فارسی و پشتو بود، آن‌دم موتر خود را سوار شد و به سوی پشاور حرکت کرد و من دوباره به شمال افغانستان برگشتم.

با وجود آن‌که عملیات مسعود در دست‌گیری این سه نفر خلاصه شد، اما خاطرات کشتار فرخار روابط میان گروه‌های افغانی را بیش از پیش تیره ساخت و منجر به سقوط حکومت موقت مجاهدین در پشاور گردید. حکومت موقت مجاهدین بعد از عقب‌نشینی شوروی‌ها در سال ۱۹۸۹م در راولپندی پاکستان به ریاست صبغت‌الله مجددی تشکیل گردید که مرکز آن شهر پشاور بود و عربستان سعودی در دهم مارچ ۱۹۸۹م این حکومت را به رسمیت شناخت. مگر از تشکیل آن چند ماهی پیش‌تر سپری نشده بود که به روز نهم جولای همان سال، کشتار فرخار به‌وقوع پیوست و به دنبال آن به روز هجدهم جولای برهان‌الدین ربانی در محفل فاتحه‌خوانی قربانیان حادثه فرخار در پشاور، تعلیق عضویت حکمتیار در حکومت مجاهدین را اعلان نمود. متقابلاً حکمتیار که سمت سخنگوی رسمی وزارت خارجه در حکومت موقت مجاهدین را به عهده داشت، در پنجم آگست انحلال کلی حکومت را اعلان نمود و آن را بی‌اعتبار خواند.

سید جمال

من شخصاً دوباره به شمال برگشتم. در میان من و سید جمال سابقه دوستی وجود داشت. او در میان قوم خود آدم محترمی بود. مسعود به من اطلاع داد که سید جمال در زندان است و در انتظار محاکمه علماء به‌سر می‌برد. مسعود عادتاً اصرار می‌داشت که بدون فیصله محکمه و قضاء هیچ‌کسی را به قتل نرساند. نزد سید جمال رفتم و او را دیدم که به دست و پایش زولانه بود. به سارنوال گفتم: این یک قوماندان است و من چندین بار او را در خانه‌اش زیارت کرده‌ام و روزی زیر فرمان او دو هزار نفر مجاهد قرار داشت. لذا رضایت ندارم که او را در سلول زندان ببینم. اگر ممانعتی نباشد، او را همین جا در دفتر خود طلب کن که حد اقل در روبه‌روی من با عزت باشد. گفت: مانعی ندارد. او را بعد از رهاکردن زولانه از دست و پایش، نزد ما آوردند. باهم سلام و احوال‌پرسی کردیم و همراه من برادرش شاه میرزا نیز حضور داشت. از سارنوال خواستم تا بگذارد که با ما نان را نیز یکجا بخورد. بالاخره باهم غذا تناول نمودیم.

با دیدن حالت ذلت‌بار سید جمال در دلم چنین خطور کرد که آن تلاش‌هایی که لازم بود در جهت ضرب‌هزدن به دشمن صرف می‌شد، متأسفانه در حق دوست صورت گرفت. به او گفتم: شب را با تو در سلول زندان سپری می‌کنم. شب را در اتاق وی گذراندم؛ زیرا او دوستم بود و بارها او را وقتی که در منطقه خود قوی و محترم بود، زیارت کرده بودم. به سید جمال گفتم: چه

می‌خواهی؟ گفت: اگر مسعود برایم پنج صد میلیون دالر هم می‌داد، دلم را آن‌قدر خوش نمی‌ساخت که اکنون با این کار خود خوشنود ساخته است؛ در برابر من معامله و برخوردی صورت می‌گیرد که حتی در خواب هم نمی‌دیدم. آن‌ها مرا بسیار احترام می‌کنند. از وی پرسیدم: غیر از این چه می‌خواهی؟ گفت: کمی بادام و کشمش خُشک می‌خواهم. رفتم و از بازار محل آن‌چه را که می‌خواست، خریدم و برایش آوردم. باز پرسیدم: غیر از این چه می‌خواهی؟ به جواب گفت: به مسعود بگو اگر مرا رها کند و یک هفته وقت بدهد، من برایش وعده می‌سپارم که دشمن او انجینر بشیر قوماندان دیگر حزب اسلامی در شمال را از بین می‌برم.

گفتنی است که در میان انجینر بشیر و سید جمال بر سر قوماندانی حزب در سمت شمال افغانستان، رقابت وجود داشت و بعد از آن‌که سید جمال به اسارت درآمد، ساحه برای انجینر بشیر خالی ماند. در مقابل، سید جمال از مسعود خواست تا او را رها سازد و برایش یک هفته مُهلت دهد تا انجینر بشیر را زنده و یا مُرده نزدش حاضر خواهد کرد. گفتم: من برای هر نوع میانجی‌گری آماده هستم، اما از این‌که وساطت کنم تا تو مسلمانی را بکشی، جداً معذرت می‌خواهم. من به خارج شدن تو از زندان در صورتی که در صدد کشتن مسلمانی باشی، موافق نیستم.

سید جمال تقریباً پنج ماه در زندان ماند تا آن‌که در ۲۴ دسامبر ۱۹۸۹م در حالی که از کشتار فرخار پنج ماه می‌گذشت، علیه او حکم محکمه صادر شد و یک‌جا با برادرش و دو نفر دیگر به نام‌های سید فخرالدین و بهادرشاه در پارک عمومی شهر تالقان مرکز ولایت تخار، به دار آویخته شدند. بدین ترتیب، بُحران در شمال افغانستان پایان یافت و دیگر جنگی صورت نگرفت. اما در همه حال کشتار فرخار در روابط ذات‌البینی مُجاهدین، با آن‌که حکمتیار آن را به عنوان یک غدر محکوم کرده بود، آثار ناگواری برجا گذاشت.

حوادث سال ۱۹۸۹م

در سال ۱۹۸۹م وقایع بسیار بزرگی در افغانستان رُخ داد که آغاز آن با پیروزی مُجاهدین همراه بود. به این معنا که ارتش سرخ بعد از تقریباً ده سال، شکست خورد و با سرافکنده‌گی و ذلت از منجلا ب افغانستان بیرون آمد. البته خروج ارتش سرخ از افغانستان، سر‌آغاز فروپاشی امپراتوری شوروی گردید و این مقوله افغان‌ها را که می‌گویند: کشور شان گورستان امپراتوری‌ها است، تحقق بخشید؛ زیرا از جهاد افغانستان چند سال پیش نگذشته بود که دستگاه رهبری کرملین دُچار تغییرات عمیقی شد و رهبران جدیدی روی صحنه آمدند و شروع به تصفیه میراث و ترکه اسلاف خود کردند. از این‌رو سال ۱۹۸۹م حامل پیروزی بزرگی برای مردم افغانستان بود که در راه تحقق آن قربانی‌های عظیمی داده بودند.

این سال در کنار پیروزی بزرگ مُجاهدین، شاهد فاجعه بزرگی هم برای افغان‌ها و هم برای عرب‌ها نیز بود؛ زیرا در این سال، مردم افغانستان شیخ عبدالله عزام مُحرک اساسی قضیه خود در جهان اسلام و مجامع بین‌المللی را از دست دادند. روز چهاردهم فبروری ۱۹۸۹م یک روز تاریخی بود. در این روز، ارتش سرخ عقب‌نشینی خود از افغانستان را تکمیل کرد؛ البته ده سال بعد از آن‌که در لجن‌زار آن کشور فرو رفته بود. من خود شاهد وقوع آن حادثه مُهم بودم. درست در این روز من بالای یک نقطه نسبتاً مرتفع در منطقه‌ای واقع در میان پنجشیر و پروان ایستاده بودم و با خود دوربینی داشتم که به واسطه آن آخرین تانک‌ها و سربازان روسی را مُراقبت می‌نمودم که اراضی افغانستان را به قصد کشور شان ترک می‌کردند.

خوشی زایدالوصفی برایم دست داد؛ چون این جهادی که با چوب دست (تایاق)، کارد و سنگ آغاز شده بود، بالآخره به سرحدی رسید که در مقابل آن قوی‌ترین نیروی مسلح کُره زمین

شکست خورد و اینک با دو چشم می‌بینم که دل‌شکسته و سرافکنده دامن خود را کشان‌کشان به سوی اتحاد شوروی می‌برد. تا هنوز به خاطر هست که روس‌ها هنگام عقب‌نشینی خود، منطقه پنجشیر را با بمباران هوایی شدید توسط دسته‌های طیارات شان وداع گفتند. البته پنجشیر را از روی بغض و کینه‌ای که از آن وادی در دل داشتند، بمباران کردند؛ زیرا پنجشیر همان منطقه‌ای بود که در آن احمد شاه مسعود روس‌ها را شکست داد و روس‌ها در آن جا از مسعود آزار فراوانی دیدند؛ خسارات و تلفات بی‌شماری را مُتحمل شدند و از همین جا بود که مسعود به لقب «شیر پنجشیر» معروف گردید. البته برای نخستین بار خبرنگاران فرانسه‌ای بودند که لقب «لولیون دو بانشیر» را بر مسعود اطلاق کردند.

پس از عقب‌نشینی روس‌ها به گردش در منطقه پرداختم. به هر جا که می‌رفتی، تانک‌ها و لاری‌های عسکری روسی تخریب‌شده و یا سوخته را می‌دید. بالاخره به شمارش آن‌ها پرداختم و یک روز کامل آن‌ها را شمردم تا آن‌که تعداد شان در پنجشیر به یک هزار دستگاه تانک و کامیون تخریب‌شده می‌رسید. شیخ عبدالله عزام هم بعداً از این منطقه دیدن کرد. من همراهش از اول تا آخر پنجشیر گردش کردم. وی برایم سخنی را خاطر نشان ساخت که فراموش نمی‌شود. او گفت: خوف دارم که این کامیون‌ها و تانک‌ها و این همه شواهد تاریخی در اثر برف‌باری و باران، مورد تلف قرار گیرند. من برایت یک مقدار پول می‌دهم که همه آن‌ها را رنگ روغنی کنی تا از آسیب باران در امان مانده و به‌حیث نشانه و شاهکار جهاد برای نسل‌های آینده افغانستان، به یادگار باقی بماند.^۱

در پیروزی مُجاهدین علیه شوروی، البته چندین عامل مُختلف دست به‌هم داده بودند. بدون شک عامل خارجی در قضیه نیز دخالت داشت و در رأس آن می‌توان به نقش پاکستان که در واقع پایگاه عقبی مُجاهدین و مرکز تأمین سلاح و تعلیمات نظامی آن‌ها شمرده می‌شد و همچنان نقش کشورهای عربی و اسلامی و نقش کشورهای غربی و در صدر آن‌ها ایالات متحده امریکا که از مُجاهدین حمایت سیاسی و نظامی می‌نمودند، اشاره نمود. مگر عامل اساسی در جنگ، خود افغان‌ها بودند؛ زیرا این ملت افغانستان بود که شهید و زخمی داد و از خود یتیم‌ها و بیوه‌ها و آواره‌ها برجا گذاشت. مردم افغانستان در حقیقت هرچه در اختیار داشتند، در راه دفاع و حمایت از جهاد و مُجاهدین دریغ نکردند. اگر این ملت که مُجاهدین را در آغوش گرفت و آن‌ها را کمک کرد نمی‌بود، مُجاهدین نمی‌توانستند در برابر قدرتی که به مراتب از آن‌ها قوی‌تر و با مُدرن‌ترین و کشنده‌ترین اسلحه مُجهز بود، پیروز شوند.

حضور ناچیز اعراب

هستند کسانی که می‌گویند این عرب‌ها و یا به‌اصطلاح «عرب‌های افغان» بودند که در جنگ‌های ضد ارتش سرخ، نقش بارزی بازی کردند. درست است که عرب‌ها در جنگ‌ها اشتراک کردند و در پهلوی برادران افغانی خود با پرداختن بخشی از بهای جنگ، سهم گرفتند و در نتیجه آن تعداد زیاد آن‌ها شهید شدند، اما حقیقت‌گویی ما را ملزم می‌سازد تا اعتراف کنیم که نقش عرب‌ها از تفنگداران پیاده گرفته الی توپچی‌ها و غیره به تناسب افغان‌ها همچون یک قطره در مقابل بحر بودند. مشکلات را افغان‌ها خود تحمل کردند. لذا وقتی برخی از مقامات و دستگاه‌های عربی و یا غربی را می‌بینم که سعی می‌کنند تا نقش عرب‌های افغان در جهاد افغانستان را بسیار اساسی و محوری جلوه دهند، تعجب می‌کنم.

^۱. شیخ عبدالله عزام این سخن را در سال ۱۹۸۸م هنگامی که به همراه استاد ربانی به پنجشیر آمده بود، البته قبل از خروج نهایی روس‌ها، گفته بود. (مترجم)

خواننده‌ای که از قضیه افغانستان و جزئیات آن آگاهی نداشته باشد، ممکن است آن را باور کند. همچنان امکان دارد چنین پنداشته شود که عرب‌های افغان در جهاد نقش اساسی داشتند و خود افغان‌ها نقش فرعی و درجه دوم، ولی درست عکس آن است. کلیه عرب‌هایی که در قضایای افغانستان اشتراک داشتند، تعدادشان از دو هزار نفر تجاوز نمی‌کرد. به این معنا که همه فرزندان اُمت اسلامی که به افغانستان رفتند، به‌شمول عرب و عجم، تعدادشان از دو هزار نفر تجاوز نکرد و از این جمله هم تعداد بسیار کم آنان به داخل افغانستان رفتند و در جنگ‌ها اشتراک نمودند و بقیه در پشاور به‌حیث طبیب، دریور، آشپز، مُحاسب و انجینر و غیره کار می‌کردند.

نمی‌دانم که هدف آن‌ها از این بزرگنمایی حجم و نقش عرب‌های افغان چیست؟ متأسفانه این ذهنیت، انطباق و تصور منفی‌ای را در کشورهای عربی به‌جا گذاشته است؛ قسمی که تصور می‌شود آنانی که در افغانستان بوده‌اند، تهدید و خطر واقعی را نسبت به نظام‌های حاکم در کشورهایشان تشکیل می‌دهند، پس باید آن‌ها را قلع و قمع کرد. بعضی از سازمان‌ها این برگه را به منظور از بین‌بردن آزادی‌ها و خفه‌کردن زنده‌گی و فضای سیاسی در کشور، مورد استفاده قرار می‌دهند.

البته عقب‌نشینی ارتش شوروی از افغانستان، مُنجر به پایان جنگ در آن کشور نشد؛ چون روس‌ها در عقب خود رژیم کمونیستی مُجهز با اسلحه قوی را به‌جا گذاشتند که قدرت را در کابل و اکثر شهرها و ولایات بزرگ افغانستان در دست داشت. لذا جنگ‌ها در طول سال ۱۹۸۹م میان نیروهای وابسته به دولت داکتر نجیب، رئیس‌جمهور وقت کشور، از یک طرف و گروه‌های مُجاهدین از جانب دیگر، ادامه یافت. این در حالی بود که گروه‌های مُجاهدین از ادامه کشمکش‌های ذات‌البینی به‌خصوص میان حزب اسلامی به رهبری گلبدین حکمتیار و جمعیت اسلامی به رهبری برهان‌الدین ربانی و فرمانده نظامی ارشد و کارگشته آن احمد شاه مسعود، رنج می‌بردند. همین کشمکش‌ها بود که بعدها پس از عقب‌نشینی روس‌ها از افغانستان باعث ضیاع ثمره جهاد گردید و آن پیروزی‌ای که من به دو چشم خود دیده بودم، در اثر اختلافات مُجاهدین به هنگام ورود فاتحانه‌شان به شهر کابل، همچنان در مقابل چشمانم نمک‌گونه در آب دُوب شده و بریاد رفت.

شیخ عبدالله عزام همیشه ما را از داخل‌شدن در قضایای داخلی افغان‌ها هشدار می‌داد و می‌گفت که ما همانند پسران یتیم یک زن بیوه هستیم که هر کسی با مادر مان ازدواج کند، پدر ما می‌شود. برای ما مهم نیست که کدام‌یک از جمع رهبران هفتگانه در افغانستان حکومت می‌کند. ما در امور داخلی آن‌ها مداخله نمی‌کنیم. هر کدام این‌ها که مورد اتفاق‌شان باشد و یا با او بیعت صورت گیرد، ما او را به رسمیت می‌شناسیم و در امور داخلی آن‌ها کاری نداریم و اگر مُجاهدین داخل کابل شوند و در میان خود به جنگ پردازند، برای ما جایز نیست تا در کنار یکی بر ضد جانب دیگر بایستیم. البته معنای پیام شیخ عبدالله عزام این بود که با پیروزی مُجاهدین، نقش ما در این کشور پایان می‌یابد.

ترور عبدالله عزام

بعد از عقب‌نشینی روس‌ها در فبروری ۱۹۸۹م چند ماه دیگر با احمد شاه مسعود در ولایت تخار پایبدم. باری در اواخر همان سال در حالی که در یک خانه در تالقان مرکز ولایت تخار خواب بودم، از خواب بیدار شدم و نماز صبح را خواندم. دیری نگذشته بود که شخصی به نام ضابط خلیل (مترجم این جزوه) از جمعیت اسلامی، دروازه خانه را تکتک کرد. او عادتاً در چنین وقتی به دیدار من نمی‌آمد. وی گفت: آمر صاحب مرا به سوی شما فرستاده است، می‌خواهد

تو را ببیند. گفتم: همین الان مرا می‌خواهد؟ گفت: بلی، همین حالا. از وی پرسیدم که آمرصاحب در کجا است؟ گفت: در خانه اکرم خان. به او گفتم: نیم ساعت بعد می‌آیم تا که لباس خود را بپوشم. گفت: همین حالا باید با من بروی؛ چون آمرصاحب از من خواسته است تا تو را با خود بیاورم. گفتم: عجیب است.

بالاخره با ضابط خلیل به دیدن مسعود رفتم. عادتاً وقتی که ما در خانه اکرم خان می‌بودیم، در مهمان‌خانه می‌نشستیم. مگر این بار مسعود مرا در اتاق خواب استقبال کرد؛ چون می‌خواست جلسه خاص باشد. مسعود سخنان خود را با این مقدمه آغاز کرد: باید توجه داشته باشیم مشکلاتی که برای یک مسلمان در زنده‌گی‌اش پیش می‌آید، انسان‌های هوشیار و با درایت عموماً از آن در زنده‌گی خویش به مثابه یک تجربه و آماده‌گی برای تحمل دشواری‌ها و ساختن شخصیت خود استفاده می‌نمایند. من در حالی که با تعجب به گفته‌های مسعود گوش می‌دادم، وی افزود: می‌دانی که این راه که ما و شما می‌رویم، با حریر و ابریشم فرش نشده است، بلکه با خارها فرش است. جهاد در راه خدا تنها به گفتار نیست که آن را بر زبان راند، بلکه عمل کار دارد و از سبب آن است که انسان دوستان و رفقای خود را از دست می‌دهد. خودت می‌دانی در طول مدتی که با ما بودی، چه قدر از دوستان ما رفتند و ممکن فردا نوبت من و تو باشد.

مسعود هر قدر که از این دست کلمات و مقدمات را بیش‌تر می‌گفت، در مقابل نگرانی من بیش‌تر شده می‌رفت. به وی گفتم: خوب، آخر چه می‌خواهی برای من بگویی؟ گفت: صبح از رادیوی BBC شنیدم که موتر حامل شیخ عبدالله عزام در پشاور هدف انفجار ماین قرار گرفته و شیخ با دو پسرش به شهادت رسیده اند. نام پسران او را ذکر نکرده بودند و فقط گفته شده بود که با دو پسرش که با او بودند، به شهادت رسیده است. این جا بود که توازن خود را از دست دادم و به گریستن آغاز کردم و مسعود نیز می‌گریست. برای چند دقیقه، سکوت حاکم بود و سپس مسعود دوباره به سخن‌گفتن شروع کرد و گفت: شیخ عبدالله عزام شخصیتی مربوط به همه امت اسلامی بود. در عقب او باید مردانی قرار داشته باشند که راه او را مطابق خطی که وی ترسیم کرده که همانا خط علم و دعوت و راه فداکاری و یاری‌رسانی به امت اسلامی می‌باشد، ادامه دهند. بعد از نیم ساعت بود که نفس‌های خود را راست کردیم و مسعود برای ما چای خواست که آن را باهم نوشیدیم و سپس گفت: آیا با ما این جا می‌باشی و یا به پشاور می‌روی؟ گفتم: ناگزیر باید به پشاور بروم.

قعر زمستان بود و برف در کوه‌ها تا به سینه می‌رسید و جهت رسیدن به پشاور باید پنج کوتل را بپیمایم و عبور از هر کدام آن‌ها یک و نیم روز ضرورت دارد. به مسعود گفتم: پشاور می‌روم. گفت: من یک رهنما دارم مخصوص کوتل‌ها، او را با تو می‌فرستم. این رهنما از باشندگان منطقه کوهستانی است و در طریقه گذشتن از کوتل‌ها تجربه و مهارت خوب دارد. چنانته خود را شانه کردم و به راه افتادم. این سفر نه روز را دربر گرفت. نزدیک بود که در طول راه از بین بروم؛ چون در اثنای حرکت ما و یک گروه از مجاهدین افغان که تقریباً هزار متر در پیشاپیش ما حرکت می‌کردند، برف‌کوچ (بهمن) رُخ داد. البته برف‌کوچ در منطقه‌ای صورت گرفت که آن‌دسته از مجاهدین در آن جا قرار داشتند. همه آن‌ها را برف با خود برد و اجسادشان را شش ماه بعد، البته بعد از آن‌که برف در فصل تابستان ذوب شد، یافتند. اگر ما با آن‌ها یک‌جا راه می‌رفتیم، ما هم کشته می‌شدیم.

بالاخره به شهر پشاور رسیدم و آن شهر را در غیاب شیخ عبدالله عزام در وضعی دیدم که باید به حال آن گریست. دقیقاً این حالت را حکمتیار در یک جمله خلاصه کرد که گفت: در پشاور هر جا می‌رفتم، عرب‌ها را مانند کودکان یتیم بی‌پدر می‌دیدم که این جا و آن جا سرگردان بودند.

پشاور و القاعده

از همان وقت به بعد در پشاور واقعاً احساس بیگانه‌گی می‌کردم. منطقه پشاور با آن‌که در شهادت شیخ عبدالله عزام هنوز سوگوار بود، ولی حالت سوگواری مانع این ملاحظه نمی‌شد که این شهر دیگر آن محیط روحانی نبود که اکثریت ساکنان آن داوطلبانه به حمایت قضیه افغانستان گرد آمده بودند. منطقه دُچار چند پارچه‌گی شده و مهمان‌خانه‌های متعددی ایجاد گردیده بود که بعضی از آن‌ها مفکوره تکفیری داشتند. همچنان مهمان‌خانه‌های دیگری پدیدار گشت که باشندگان آن وظیفه‌ای جز تحریک مردم علیه جهاد افغانستان به دلیل این‌که آن‌ها گویا مُشرک و اهل بدعت هستند، نداشتند.

در میان پدیده‌های تازه‌ای که در منطقه پشاور بروز کرده بود، ناگهان به اسم «القاعده» آشنا شدم. در باره القاعده می‌شنیدم که تحت رهبری اُسامه بن‌لادن قرار دارد. قبلاً این را می‌دانستم که همکاری و هماهنگی عملی میان شیخ عبدالله عزام و اُسامه بن‌لادن متوقف گردیده است، ولی دوستی و مُحبت در میان شان همچنان وجود داشت. اُسامه بن‌لادن از دفتر خدمات به نام القاعده جدا شد، مگر این جدایی مُنجر به قطع رابطه میان آن‌دو نگردید و در بین شان احترام متقابل وجود داشت. البته برعکس برخی از افراد القاعده که علناً با شیخ عبدالله عزام اعلان دشمنی می‌کردند و به او ناسزا می‌گفتند.

بهرغم آن‌که من طرفدار مسعود به حساب می‌آمدم، مگر در میان من و حکمتیار چیزی وجود نداشت؛ زیرا تا سال ۱۹۹۲م بی‌اجازمخواستن نزدش می‌رفتم، مگر اختلاف من با عرب‌های طرفدار حکمتیار به اصطلاح کاسه‌های داغ‌تر از آتش بود و حکمتیار یگانه رهبر افغانی در پشاور بود که در محفل عروسی‌ام آمد و برایم تحفه داد. اصل داستان از این قرار بود که حکمتیار یک کمپاین تبلیغاتی را علیه مسعود به‌راه انداخته بود و او را متهم می‌کرد که گویا وابسته به فرانسه است و این کار و آن کار را می‌کند. مگر چیزی که من بدان شهادت می‌دهم، این است که قسم به خداوند، در مدت زمانی که من با مسعود بودم، هیچ چیزی را ندیدم که این گفته‌های حکمتیار را تأیید کند.

با وجود آن‌که بیش‌ترین تعداد عرب‌ها در پشاور به‌سر می‌بردند، نه در داخل افغانستان، باز هم در کنار تبلیغات علیه مسعود، یک سلسله شایعات از طرف یک‌عده عرب‌ها علیه من هم صورت می‌گرفت. عرب‌ها خصوصاً در سال ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱م همه در پشاور می‌بودند؛ زیرا تقریباً عرب‌هایی که در جهاد اشتراک کرده بودند، به پشاور برگشتند. اشتراک عملی آن‌ها در واقع در این مدت متوقف شده و موجودیت آنان تقریباً در جبهات مرزی و شهر پشاور مُنحصر گردیده بود و این امر در ذات خود در افکار آن‌ها اثرات مهمی از قبیل موارد ذیل داشت:

۱. این‌که منطقه پشاور تحت نفوذ و کنترل حکمتیار قرار داشت و علاوه بر آن، مرکز رهبری حزب اسلامی نیز در پشاور بود.
۲. ارتش پاکستان که مسعود را به دیده نیک نمی‌دید، در این موارد با حکمتیار هماهنگی داشت و بالأخره من نفر مسعود شمرده می‌شدم.
۳. فقدان شیخ عبدالله عزام که از من دفاع می‌کرد و اتهامات وارده علیه مسعود را رد می‌نمود.

در چنین اوضاع و احوالی خود و همچنان برخی از عرب‌های سابقه‌دار در پشاور را در وضعیت بسیار دشواری یافتیم و منطقه اصلاً با ما بیگانه شده بود و گفته می‌توانم که پشاور به یک منطقه طاعونی درآمده و به چندین جناح تقسیم شده بود. در آن جا سلفی‌ها وجود داشتند که ولایت کنر پایگاه جمیل‌الرحمن را مرکز خود قرار داده بودند. بیش‌ترین آن‌ها از اتباع عربستان سعودی

بودند. یک تعداد دیگر پیروان مکتب اخوان بودند که نزد استاد سیاف در منطقه بابو اجتماع کرده بودند. همچنان یک شخص اردنی- فلسطینی به نام حمدی وجود داشت که در منطقه حیات‌آباد خیمه زده بود و روزهای جمعه به جوانان خطبه می‌داد و تأسیس تنظیم «جیش محمد» را اعلان می‌کرد. بعدها خبر شدیم که آن شخص دوباره به کشور خود رفته و برایش پُست معین وزارت را سپردند. هکذا یک فلسطینی دیگر ظهور کرد و خود را خلیفه مسلمانان اعلان نمود و هر کسی را که به او در مهمان‌خانه‌ها و از گروه‌ها بیعت نمی‌کرد، گنه‌کار می‌دانست. در کنار این‌ها افرادی با افکار تکفیری نیز اعلان موجودیت کردند.

در میان جماعت الجهاد مصری و اُسامه بن‌لادن، طبعاً ائتلاف به‌وجود آمده بود که از آن تنظیمی به نام القاعده به ظهور پیوست. فراموش نباید کرد که در داخل دفتر خدمات هم دوپارچه‌گی به‌وجود آمده بود. علاوه بر این‌ها حضور دستگاه‌های استخباراتی کشورهای عربی در منطقه پشاور، علنی و آشکارا بود. به یاد دارم که روزی یکی از جوانان نزد آمد و گفت: یکی از پاسپورت‌های موجود در مهمان‌خانه‌اش مربوط به یک افسر عالی‌رتبه به رتبه جگرن در دستگاه استخباراتی یک کشور عربی است. بعدها که با یک افسر استخبارات الجزایر مُلاقات کردم، می‌گفت: از شعبه خودم دو نفر را جهت پیوستن به مُجاهدین و جاگرفتن در میان آن‌ها فرستاده بودم. در سایه این تأثیراتی که از سبب غیاب شیخ عبدالله عزام به‌وجود آمده بود و همچنان آوازه‌هایی که از تأسیس جبهه اسلامی انقاد در الجزایر می‌شنیدیم، این را برایم حتمی ساخت که منطقه پشاور را به‌زودترین فرصت ترک گویم.

وقتی که روس‌ها در سال ۱۹۸۹م از افغانستان خارج شدند، میراث آن‌ها در مقابل مُجاهدین، یعنی حکومت کمونیستی به رهبری داکتر نجیب به‌جا ماند. داکتر نجیب در واقع یک رئیس‌جمهور اندک و یا دست کم نبود؛ او حتی هنگام تحصیل در دانشگاه و دوران دانش‌جویی خویش اگرچه کمونیست هم بود، ولی دارای هیبت و منزلت بود. نجیب‌الله سخنان ماهر و طوری که آشنایان وی می‌گویند، از ذکاوت و هوش سرشاری برخوردار بود. از این‌رو وی شخص عادی نبود. او علی‌رغم خروج نیروهای روسی و آثار منفی‌ای که خروج آن‌ها در روحیه هر دو حزب کمونیستی افغانستان (خلق و پرچم) ایجاد کرد، سه سال دیگر بر سر قدرت باقی ماند.

داکتر نجیب در حالی که مردم همه مناطق کشور علیه وی شوریده بودند، مقاومت می‌کرد. این‌ها نشانه‌هایی اند دال بر این امر که نجیب علی‌رغم کمونیست‌بودن و در مسلک باطل بودنش، راندن وی از صحنه قدرت، کار سهل و آسانی نبود. نجیب با نیرنگ‌های زیادی بازی می‌کرد که مذاکرات مستقیم با پاکستان، اعلان پروسه آشتی ملی یک‌جانبه به‌خاطر جلوگیری از خون‌ریزی و همچنان صدور فرمان‌ها در رابطه به اعاده اعتبار دین اسلام، بستن لُنگی، ایجاد مساجد در ادارات دولتی و غیره، از آن جمله می‌باشد. البته استفاده از این مانورها سه سال دیگر برایش فرصت داد تا بر سر قدرت باقی بماند، مگر سقوط او در نهایت حتمی می‌نمود.

روزها و هفته‌های قبل از سقوط نجیب در واقع شاهد مسابقه داغ میان احمد شاه مسعود و بنین سیوان فرستاده ملل متحد بود. سیوان برای حل و فصل بحران افغانستان، طرحی داشت که به اساس آن یک حکومت با قاعده وسیع ایجاد می‌شد و در آن با یک تناسب معین از داخل افغانستان و رهبران جهادی موجود در خارج، اشتراک می‌نمودند. این طرح مورد قبول حدوداً هشتاد درصد جهت‌های ذی‌دخل از جمله گلبدین حکمتیار واقع شد و فرستاده ملل متحد از مُجاهدین خواست تا نماینده‌های خود را به منظور حضور در جلسات پیاده‌کردن این طرح که به صورت میدایی پذیرفته شده بود، معرفی نمایند. برهان‌الدین ربانی و یونس خالص به این درخواست موافقت کردند، مگر استاد سیاف بر آن اعتراض نمود و به نشانه آمادگی برای مقاومت در برابر این حکومت که از

خارج می‌آید، داخل جلال‌آباد شد. این در حالی بود که حکمتیار و مولوی محمد نبی و گیلانی و ربانی همه با آن موافق بودند.

دقیقاً در همان وقت، گزارش‌هایی از داخل افغانستان می‌رسید که حاکی از فروپاشی رژیم کابل به دست احمد شاه مسعود بود. جریان فروپاشی رژیم کابل در ۱۵ جنوری ۱۹۹۲م هنگامی آغاز شد که جنرال عبدالؤمن مسئول منطقه مرزی حیرتان علیه رژیم دست به شورش زد. پُل حیرتان در همین منطقه واقع است و مزار شریف را به اتحاد شوروی وصل می‌کرد و از همین طریق بیش‌ترین کمک‌های شوروی به رژیم کابل می‌رسید. جنرال مؤمن مسئول منطقه حیرتان بود و مسعود برایش عاجل نامه‌ای فرستاده، تأکید کرده بود که من از تو پشتیبانی می‌کنم و جبهه ما را پناهگاه خود فکر کن و مطمئن باش که زیر حمایت ما قرار داری.

پس از یک ماه، ولایت سمنگان یعنی دومین ولایت در شمال افغانستان بالفعل به دست مجاهدین تحت فرمان مسعود سقوط کرد. در هجدهم ماه مارچ همان سال، مجاهدین با استفاده از شورش جنرال مؤمن، بالای شهر مزار شریف حمله کردند و در نتیجه آن، مزار شریف به دست مجاهدین افتاد. البته قبل از آن گذرگاه سالنگ که در واقع شاه‌رگ حیاتی رژیم کابل شمرده می‌شد و از آن طریق همه کمک‌ها به رژیم کمونیستی می‌رسید، نیز به دست جنرال مؤمن (غیر جنرال مؤمن حیرتان) افتاده بود. در بیستم ماه مارچ، همه گروه‌های مجاهدین در ولایت بلخ جمع شدند و سقوط نهایی این ولایت را اعلان کردند. اوضاع به همین منوال تا ۱۱ اپریل ادامه یافت. در آن روز ضربه محکم دیگری بر رژیم نجیب وارد شد که خطر آن کمتر از شورش جنرال مؤمن نبود؛ زیرا در آن روز گذرگاه سالنگ به دست مسعود سقوط کرد. این گذرگاه طوری که گفتیم، بعد از حیرتان دومین شریان حیاتی رژیم حساب می‌شد و سه روز بعد از آن، میدان هوایی بگرام که بزرگ‌ترین میدان نظامی در کشور می‌باشد، به دست مسعود افتاد. به این ترتیب، مجاهدین در هفتاد کیلومتری شهر کابل قرار گرفتند.

همگام با این روی‌دادها، در اسلام‌آباد کشمکش‌های شدیدی روی حل سیاسی قضیه افغانستان به رهبری سازمان ملل و فرستاده آن (بنین سیوان) جریان داشت. حتی روزنامه‌های پاکستانی در آن روزها چنین شعار می‌دادند که معلوم نیست در این مسابقه اسپ، چه کسی می‌گیرد: اسپ بنین سیوان و یا اسپ احمد شاه مسعود؟! فرستاده ملل متحد در این فرصت سعی می‌کرد تا به راه حلی دست یابد که به اساس آن یک شورای انتقالی مرکب از پنج نفر از داخل کابل و یک گروه دیگر از افغان‌هایی که در غرب زنده‌گی می‌کنند و هکذا یک گروه دیگر از مهاجرین که در پاکستان به‌سر می‌برند، به‌وجود آید تا وظایف آتی را انجام دهد:

۱. اعاده صلح و امنیت در کشور

۲. عودت مهاجرین

۳. تسوید قانون اساسی افغانستان

رهبران مجاهدین مستقر در پشاور به‌شمول حکمتیار، ربانی، یونس خالص، محمد نبی و غیره به این لیست و ترکیب موافقت کردند و به‌جُز استاد سیاف، دیگر کسی با آن مخالفت نکرد. دو روز بعد از آن، عبدالوکیل وزیر خارجه حکومت داکتر نجیب به وسیله یک طیاره هلیکوپتر نزد مسعود آمد و با وی دیدار کرد. عبدالوکیل به مسعود اعلان نمود که ما تصمیم گرفته ایم تا قدرت را به شما تحویل دهیم، مگر یک شرط داریم که احزاب کمونیستی ما را در حکومت خود به‌رسمیت بشناسید. مسعود در پاسخ گفت: آیا ما به‌خاطر آن ۲۵ سال جهاد کردیم که احزاب کمونیستی را به‌رسمیت بشناسیم؟ ما اکنون در دروازه‌های کابل قرار داریم، یا تسلیم می‌شوید و یا هم به زور داخل می‌شویم. عبدالوکیل گفت: برایم دو روز وقت بده تا به کابل بروم و این موضوع را با رُفقا مورد بحث قرار دهیم.

در شانزدهم اپریل، یعنی در عین روز، عبدالوکیل به کابل برگشت و بعد از شام بود که نجیب اعضای حکومت خود را جمع نمود و به آن‌ها ابلاغ کرد که به مقر ملل متحد در کابل می‌رود و در آن جا پناهنده می‌شود. درست در همان روز کناره‌گیری خود از قدرت را نیز اعلان کرد. من جریان این تحولات را از پشاور به وسیله بی‌سیم با مسعود پی‌گیری می‌کردم. هیچ کس باور نمی‌کرد که نظام کابل از هم پاشیده است. من نزد دوستان می‌رفتم و به آن‌ها می‌گفتم که مسعود به من اطلاع داد که رژیم کابل سقوط کرده است و او در دروازه‌های پایتخت قرار دارد. آن‌ها سخنانم را باور نمی‌کردند و مرا مُتهم به مبالغه و گزافه‌گویی می‌نمودند.

عبدالوکیل از مسعود دو روز مُهلت خواست تا به کابل برود و جواب بیاورد، مگر دو روز انتظار نکشید، بلکه در روز دوم (۱۷ اپریل) مستقیماً نزد مسعود رفت. وقتی که از هلیکوپتر پیاده شد، دست‌های خود را بلند کرد و با دهان پُر خنده به شیر پنجشیر گفت: رژیم می‌که سال‌ها با آن می‌جنگیدید، اینک به شما تسلیم شد. ما از شما انتظار داشتیم تا برای ما فعالیت‌های حزبی را اجازه دهید، ولی اکنون از این درخواست خود مُنصرف شدیم و فعلاً حکومتی در کابل وجود ندارد. مسعود به رهبران جهادی در پشاور، اطلاع داد که رژیم کابل سقوط کرده است، ولی آن‌ها هنوز هم باور نمی‌کردند. برهان‌الدین ربانی، یونس خالص و صبغت‌الله مجددی هر کدام شان به وسیله بی‌سیم با مسعود تماس گرفتند و صحبت کردند. مسعود به آن‌ها گفت که رژیم کابل به‌کلی سقوط کرده و دیگر ضرورتی نیست تا شما مساعی خود را از طریق فرستاده ملل متحد پی‌گیری نمایید. رژیم کابل آماده است تا قدرت را به شما تسلیم دهد.

در میان مسعود و حکمتیار رقابت قدیمی و همیشه‌گی وجود داشت و این دو نفر یگانه کسانی بودند که در داخل نظام کابل افراد ارتباطی و تماس داشتند. وقتی که رهبر حزب اسلامی از موضوع تسلیمی کابل مطلع شد، مستقیماً به جانب ولایت لوگر که در همسایه‌گی شهر کابل قرار دارد، پرید. این در حالی بود که حکمتیار در پشاور حاضر شده بود تا پروسه صلح ملل متحد بر مبنای تشکیل حکومت با قاعده وسیع را مورد بحث قرار دهد. حکمتیار باور نمی‌کرد که رژیم در کابل فرو پاشیده باشد، لذا سقوط کابل او را غافل‌گیر کرده بود. این جا بود که فوراً به سوی لوگر حرکت کرد؛ چون در آن جا جنرال رفیع معاون نجیب قرار داشت که حکمتیار با وی در ارتباط بود. حکمتیار طی دیداری با جنرال رفیع از وی راجع به اوضاع کابل پرسید، رفیع در پاسخ گفت: طرفداران مسعود نخستین کسانی بودند که داخل کابل شدند و رژیم به دست آن‌ها سقوط کرده و اکنون هیچ کاری از دست ما ساخته نیست. در آن وقت یک دسته از علما و دعوت‌گران از جهان اسلام به پشاور رسیدند؛ چون قضیه بسیار بزرگ بود و احتمال می‌رفت که جنگ و فتنه بزرگی پیش آید. آن دسته از علما به‌خاطر جلوگیری از این احتمال به آن جا آمدند بودند.

رهبران مُجاهدین بالآخره موافقت کردند تا صبغت‌الله مجددی رئیس جبهه نجات ملی برای مدت دو ماه و پس از آن برهان‌الدین ربانی برای مدت چهار ماه، رئیس حکومت موقت باشند. همچنان احمد شاه مسعود به‌حیث وزیر دفاع و حکمتیار به‌حیث صدراعظم انتصاب گردیدند. برای استاد سیاف وزارت امور داخله به ریاست احمد شاه احمدزی و برای پیر گیلانی وزارت امور خارجه سپرده شد. مگر حکمتیار به این تشکیل رضایت نداد و به سوی لوگر رفت تا شاید بتواند به تنهایی در داخل کابل پیروز شود. وقتی حکمتیار به نزدیک پایتخت رسید، برنامه‌ای که مُجاهدین روی آن به اتفاق رسیده بودند، لرزان و شکننده شد؛ زیرا به اساس این برنامه مُجاهدین باید متحدانه داخل کابل می‌شدند و وزارت‌های کلیدی در میان احزاب عمده تقسیم شده بود. هیئت مُصالحه شامل یک تعداد علما از جهان اسلام نیز نتوانست حکمتیار را قناعت دهد.

از تاریخ ۱۹ الی ۲۳ اپریل، مسعود در دروازه‌های کابل توقف کرد و نمی‌خواست داخل شهر شود تا این کار او سبب بروز جنگ‌ها در میان مجاهدین نگردد. این در حالی بود که حکومت اصلاً سقوط کرده بود و نجیب ده روز بود که در دفتر ملل متحد در شهر کابل پناه گرفته بود و دولت بی‌سر مانده و بیرق‌های سفید را به نشانه تسلیمی بلند کرده بود. مسعود در این مدت سعی می‌کرد تا رهبران مجاهدین را به تشکیل حکومت شان قانع سازد. رهبران جهادی حدود پانزده روز به آن حالت باقی ماندند تا بالاخره باور کردند که حکومت کابل سقوط کرده است و آن وقت بود که حکومت خود را تشکیل دادند.

نخستین هیئت مجاهدین تحت ریاست صبغت‌الله مجددی در ۲۷ اپریل، وارد شهر کابل شد. از تاریخ ۱۶ الی ۲۷ اپریل، شهر کابل همچون عروسی بود که انتظار ورود احمد شاه مسعود را می‌کشید. مگر مسعود حاضر نشد تا وارد کابل شود و به‌تنهایی افتخار این پیروزی را به دست آورد، بلکه خواست تا پیروزی را برای مجاهدینی بدهد که در پشاور بودند و آن‌ها متحدانه داخل کابل شوند تا در میان شان خون‌ریزی صورت نگیرد؛ زیرا اگر یکی از تنظیم‌های مجاهدین کابل را به‌تنهایی متصرف شود، حسرت و حسد در دل دیگران برانگیخته خواهد شد؛ چون فتح کابل افتخاری بود که هر کدام آن‌ها اشتیاق داشتند تا بدان نایل آیند. اما حصول این افتخار ممکن بود به یک فساد و اختلاف تبدیل شود و در نتیجه آن، خون‌ریزی به میان آید.

در ۲۳ اپریل، حکمتیار جنرال رفیع یکی از معاونان داکتر نجیب رئیس جمهور وقت را به لوگر فراخواند و از وی حقیقت جریانات کابل و فروپاشی حکومت را جویا شد. جنرال رفیع به حکمتیار اطمینان داد که رژیم واقعاً سقوط کرده است. هنگامی که هیئت علمای اسلامی موفق نشد تا حکمتیار را به بازگشت به پشاور و ورود متحدانه با سایر رهبران جهادی به کابل قانع سازد، این مفکوره به‌وجود آمد که در میان این دو نفر (حکمتیار و مسعود) که یکی آن‌ها در لوگر و دیگری در پروان قرار دارد، مکالمه مخابراتی ترتیب و سازمان‌دهی شود. بالاخره مکالمه مورد نظر صورت گرفت که تفصیل آن را در پایان این جزوه می‌آوریم. من این مکالمه را در مرکز مخابرات مربوط به مسعود در پشاور می‌شنیدم. از جمله کسانی که به منظور شاهد بودن بر این مکالمه تاریخی دعوت شده بودند، قاضی حسین احمد امیر جماعت اسلامی پاکستان بود.

فتح کابل

صبغت‌الله مجددی در معیت یک هیئت متشکل از همه گروه‌های مجاهدین، وارد کابل شد. ولی حکمتیار او را در این سفر، همراهی نکرد و از ورود به کابل سر باز زد. مجددی راه‌پیمایی خود به سوی پایتخت را در ۲۷ اپریل ۱۹۹۲م آغاز کرد. شب را در خارج کابل سپری نمود و سپس در روز دوم وارد شهر شد و قدرت را در ۲۸ اپریل طی یک مراسم رسمی در ساختمان وزارت امور خارجه، تسلیم شد. در دوم می آن سال حکومت جدید مجاهدین تشکیل یافت. در پنجم همان ماه یک هیئت متشکل از رهبران تنظیم‌های جهادی مختلف و در رأس آن‌ها پروفیسور برهان‌الدین ربانی، مولوی محمدی، پروفیسور سیاف و آیت‌الله محسنی، البته بعد از آن‌که در پشاور حکومت خود را اعلان نموده بودند، وارد شهر کابل شدند. حکمتیار هرگز نتوانست که به‌جز سه سال بعد، داخل کابل شود و این تجربه برای مسلمانان یک عبرت است؛ چنان‌که پیامبر اسلام صلی الله علیه وسلم فرموده است: نیک‌بخت کسی است که از غیر خود عبرت بگیرد و بدبخت کسی است که از خود عبرت نگیرد.

من به مسلمانان می‌گویم که از این تجربه باید عبرت بگیرند: مجاهدین پس از مقاومت سرسختانه و شریفانه و مبارزه طولانی که سال‌ها دوام کرد و بالاخره به دست خود اتحاد شوروی،

نیرومندترین قوای روی زمین را از وطن خویش اخراج کردند، مگر این مقاومت شریفانه وقتی که با آزمون سازنده‌گی روبه‌رو شد، دیدیم که چه‌گونه همه آرزوهایی که مردم به آن‌ها دل‌بسته بودند، برباد رفت؟ گمان می‌کنم که بزرگ‌ترین درسی که باید از این مصیبت آموخت و درسی که من خودم شخصاً آموخته‌ام، این است که مرحله مقاومت به‌کلی از مرحله استقرار و سازنده‌گی فرق دارد. در مرحله مقاومت، هرکس می‌تواند به آن بپیوندد، مگر مرحله استقرار و سازنده‌گی نیاز به مردمان پاکیزه و خردمند دارد؛ زیرا تضمین در ثبات سیاسی بیش‌تر از پیروزی نظامی است؛ چون که نقشه و پلان جنگی موقتی و نقشه و پلان استقرار سیاسی دایمی است. پیروزی جنگی تغییرپذیر است، برخلاف استقرار سیاسی که ثابت می‌باشد.

با توجه به حقایق یادشده، بر امت اسلامی و احزاب و نهادهای گوناگون آن لازم است تا به‌خاطر آوردن تضمین استقرار سیاسی، کار کنند. البته این کار ممکن نیست مگر این‌که طبقه سیاسی جامعه، سیاست و فقدان و سازگاری را بیاموزند. به این معنا که هرگاه کسی در طلب همه چیز باشد، در نهایت از همه آن محروم می‌گردد. راستی بر سر مجاهدین چه آمد؟ مجاهدین فاتحانه داخل کابل شدند، اما بعدها یکی به ایران پناه برد و دیگری به تاجیکستان و اوزبکستان رانده شد. کار همه به آخر رسید، پراکنده و اخراج شدند. این بزرگ‌ترین درسی بود که مسلمانان باید اکنون از آن بیاموزند و از تکرار تجارب مشابه اجتناب ورزند.

من از جمله نخستین عرب‌هایی بودم که حتی قبل از هیئت مجاهدین، داخل شهر کابل شدم؛ زیرا با مسعود به وسیله بی‌سیم تماس داشتم. یک‌جا با قوماندان مسلم، از فرماندهان مسعود، سوار بر موتر وارد کابل شدیم. از همان وقت بود که از نظر روانی آماده خروج نهایی از افغانستان گردیدیم؛ چون بعد از آن دلیلی برای موجودیت خود در آن کشور نمی‌دیدم. علمای اسلام می‌گفتند که بالای ما ایستادن در کنار برادران افغانی فرض عین است و ما ایستادیم، اما اینک روس‌ها خارج شدند و رژیم کمونسیتی هم سقوط کرد. پس در مورد مفیدیت وجود خویش در آن جا فکر کردم. بالاخره به باقی‌ماندن خود در این کشور قانع نشدم، خصوصاً این‌که من در سال ۱۹۹۰م به الجزایر رفتم و در آن جا با وجودی که جبهه انقاز در عنفوان جوانی و قدرت خود قرار داشت و می‌توانست عموم مردم را در حرکت بیاورد، من چهار روز زندانی شدم. با آن‌هم در برابر استخبارات الجزایر که مرا چشم‌پسته از طیاره گرفته و چهار روز در زندان انداخته بود و یک ماه پاسپورتم را قید کرد، نتوانست شفاعت کند. شیخ عباسی مدنی در یکی از جلساتی که باهم داشتیم، به من گفت: معلوم می‌شود که نقش تو در افغانستان پایان یافته است و باید مرحله بازگشت به الجزایر را آغاز کنی.

این مفکوره از سال ۱۹۹۰م به بعد در ذهنم دور می‌زد و وقتی که مجاهدین در سال ۱۹۹۲م داخل کابل شدند، اندیشه ترک افغانستان در ذهنم قوت بیش‌تر گرفت. من اگر در افغانستان می‌ماندم، مشکلی نداشتم؛ زیرا مسعود در حکومت جدیدی که به دنبال سقوط حکومت نجیب روی کار آمده بود، شخصیت قوی شمرده می‌شد و مشکل منزل و موتر هم مطرح نبود. به خاطر دارم که یک روز به نزد مسعود رفتم که در یک خانه در شهر کابل زنده‌گی می‌کرد، با او سرگوشی کردم و گفتم: می‌خواهم در باره انتقال اولادهایم از پشاور به کابل فکر کنم. مسعود یک لحظه هم مکث نکرد و گفت که این خانه خانه تو است، من آن را تخلیه می‌کنم و تو در آن زنده‌گی کن. بعداً از روی شوخی گفت: مگر باید احتیاط کنی که حکمتیار این خانه را با راکت‌های خود هدف قرار می‌دهد؛ چون در نزدیکی ارگ واقع است.

به هر حال، به‌رغم نبودن کدام مشکلی برایم در صورت زنده‌گی در افغانستان، باز هم تصمیم گرفتم تا از آن کشور خارج شوم. البته بعد از آن‌که تصمیم بازگشت را اتخاذ کردم، در واقع زنده‌گی‌ام با دشواری مواجه شد؛ زیرا دیگر با افغانستان رابطه‌ای نداشتم و نه هم دلیلی برای بودن

خود در آن جا می‌دیدم و همچنان به بودن خویش در پاکستان قانع نبودم؛ چون طوری که قبلاً تذکر دادم، پشاور در سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ م به یک منطقه طاعون‌زده مبدل شده و پُر از عجایب و غرایب گشته بود. پشاور دیگر آن شهری که یک جوان مسلمان به‌خاطر خدا و دل‌بستگی به قضیه افغانستان در آن آرام می‌گرفت نبود، بلکه به منطقه‌ای تغییر شکل داده بود که نظیر آن را ندیده بودم. حتی در آن جا یک اردنی و یا فلسطینی اعلان کرد که گویا من خلیفه مسلمین هستم و به این نام مهمان‌خانه باز کرد و می‌گفت: هرکسی که با من بیعت نکند، مُجرم و گنه‌گار است.

تنظیم القاعده تأسیس شد که فعالیت‌های خاص و مستقل خود را پیش می‌برد. بعضی مُجاهدین پراکنده شدند و تعداد مهمان‌خانه‌ها هم زیاد گردید. حتی وجود دستگاه‌های استخباراتی کشور های عربی و رخنه راهیابی آن‌ها به ساحه اسلامی پشاور، ملموس بود. یک روز نشسته بودم که مسئول یک مهمان‌خانه که وظیفه رسیده‌گی به جوانان عرب در پشاور را داشت، به من گفت: در میان پاسپورت‌هایی که نزد من موجود است، یک پاسپورت مربوط به یک افسر نظامی است. البته هنگامی که جوانان عرب تازه می‌آمدند، پاسپورت‌های خود را در اداره مهمان‌خانه می‌گذاشتند. من به چشم خود پاسپورت یک جگرن را دیدم که کمتر از یک سال قبل صادر شده بود. پشاور در روزهای اخیر به شکل یک منطقه طاعون‌زده درآمده بود که از آن آلوده‌گی و نیرنگی موج می‌زد و تحمل آن مشکل به نظر می‌رسید و هدف مقدسی که به‌خاطر آن باهم جمع شده بودیم، دیگر از بین رفته بود.

باری و ایل جُلیدان یکی از برادران عرب نزد من آمده، گفت: برادر عبدالله! من تصمیم گرفته‌ام که به اسلام‌آباد بروم؛ زیرا این پشاور به یک ساحه طاعون‌زده تبدیل شده و در آن چیزی را نمی‌بینی که دل خوش کنی. من برایت نصیحت می‌کنم تا این جا را ترک کنی و با من همراه شوی. این پیش‌نهاد او خوشم آمد و به اسلام‌آباد نقل مکان نمودم و در آن جا یک سال اقامت کردم که در خلال آن از همه چیز بریده بودم. سپس تقدیر خداوند بر آن بود تا از آن جا بروم که بعداً آماده شدم به فرانسه سفر نمایم. البته بعد از آن‌که ویزه فرانسه را به وساطت سفیر فرانسه مقیم کابل به دست آوردم، به فرانسه رفتم و با خود اقامه قابل تجدید برای هر سه ماه را داشتم؛ چون به سبب بحرانی که به دنبال الغای انتخابات الجزایر به‌وجود آمده بود، نمی‌توانستم به الجزایر بروم. انتخابات الجزایر که در آن جبهه انقاز پیروز شده بود، از طرف ارتش مُلغاً اعلان شد. مگر متأسفانه فقط شش ماه در فرانسه اقامت کردم و سپس در حالی که در دست‌هایم زولانه بود، به دلیل این‌که گویا به امنیت کشور فرانسه خطر ایجاد می‌کنم و با آن‌که محکمه مرا برائت داده بود، از آن جا اخراج گردیدم.

من از فرانسه به شکل دست‌بسته به پاکستان اخراج گردیدم و یک ماه بعد از آن بود که شیخ عبدالباقی صحراوی با من تماس گرفت. وی که عضو مؤسس جبهه انقاز بود، طی آن تماس به من گفت: من با مقامات فرانسه‌ای مُلاقات کردم، آن‌ها می‌گویند که در این مورد که گویا من به امنیت کشور شان خطر ایجاد می‌کنم، دُچار اشتباه شده‌اند. لذا از نحوه برخوردی که با من صورت گرفته بود، معذرت می‌خواهند و هر وقتی که بخواهم، می‌توانم دوباره به فرانسه برگردم و ویزه فرانسه را می‌توانم از هریک از سفارت‌خانه‌های این کشور به دست آورم. ولی با توجه به این واقعیت که فرانسه‌ای‌ها مرا دست‌بسته و زولانه‌کرده از کشور خود بیرون کردند، دلم را آزار می‌داد و من بازگشت به فرانسه را برای خود مناسب ندانستم و اینک در انگلستان زنده‌گی می‌کنم.

مسعود و استخبارات خارجی

کمک‌هایی که برای مسعود می‌رسید، عین همان کمک‌هایی بود که به جبهات دیگر تعلق می‌گرفت؛ زیرا مرکز و منبع کمک‌ها یکی بود که عبارت بود از دیپوهای جهاد در پشاور، جایی که رهبری سیاسی احزاب جهادی افغانستان به‌شمول حزب اسلامی و جمعیت اسلامی و اتحاد اسلامی در آن جا استقرار یافته بود. دیپوهای سلاح خفیف و یا ثقیل مانند توپ و خمپاره، همه در پشاور و زیر کنترل سازمان استخبارات نظامی پاکستان (ISI) بود. این سازمان، سلاح و مهمات را به اساس سهمیه‌هایی که احزاب افغانی داشتند، در میان مسعود، حکمتیار، حقانی، صبغت‌الله مجددی و اسماعیل خان توزیع می‌کرد. تعیین سهمیه‌ها در هماهنگی با رهبران جهادی افغان در پشاور صورت می‌گرفت. مسعود در شمار همین تشکیلات بود و از پاکستان مثل دیگران سهمیه خود را به دست می‌آورد.

راجع به تحرکات سازمان استخبارات نظامی امریکا (CIA) و نقش آن در جهاد افغانستان، نیز شایعاتی وجود داشت. ولی من تا زمان خارج شدنم از آن کشور، نمی‌دانم که آیا این دستگاه با جهاد از طریق حلقات مرموز و غیر معروف ارتباط داشت و یا خیر؟ راستی این موضوع برای من روشن نیست. مگر در این مورد چیز واضح و معروف این بود که دیپوهای بزرگ جهاد در میان دیپوهای فوج پاکستان در پشاور قرار داشتند. تا جایی که من اطلاع دارم، مسعود توانست تا توجه و حمایت یک تعداد شخصیت‌های مهم دولت فرانسه را به خود جلب کند. او توانست برخی از مقامات در داخل حکومت فرانسه را قانع سازد که وی را در فعالیت‌هایش کمک کنند، اما من خودم این کمک‌ها را هرگز ندیدم. هیچ کمکی را ندیدم، نه نظامی و نه غیرنظامی که از جانب فرانسه به مسعود برسد. مگر این‌که کدام کمک سیری بوده باشد که من از آن واقف نبوده‌ام. در هر حال، من به‌حیث شاهد عینی که هفت سال با مسعود نزدیکی و ارتباط داشتم و هم‌روزه ۲۴ ساعت با او در تماس بودم، هیچ نوع ارتباط او را با فرانسه ندیدم.

آری، سفرهایی که برخی از خبرنگاران در هر سه ماه و یا چهار ماه انجام می‌دادند و در خلال آن با مسعود مصاحبه می‌کردند و از جنگ‌ها عکس‌برداری می‌نمودند، البته این تنها خاص فرانسه‌ای‌ها نبود، بلکه گروه‌هایی از خبرنگاران انگلیسی، امریکایی، آلمانی، جاپانی و سوئدی نیز می‌آمدند. من گروه‌های زیادی از خبرنگاران و پژوهش‌گران اروپایی را می‌دیدم که به دیدن مسعود می‌رفتند و مسعود تا روز ترور خود با برخی از آنان در اروپا روابط دوستانه شخصی خود را حفظ کرده بود.

شیرانِ خاور

نوشتہ
احمد عبدالوہاب
(معروف بہ عبداللہ صامت)

مترجمان
عبدالاحد ہادف
زینب موحد

اهداء

- به مجاهدین افغانستان که سر از نو به کالبد اُمت اسلامی روح دمیدند.
- به مهاجران افغان که در اردوگاه‌های پناهنده‌گان به سر بردند و جام خواری و محرومیت را سر کشیدند.
- به همه مادران بیوه و یتیمان محروم.
- به مردم قهرمان افغانستان قبل از این‌که در بازار برده‌فروشی به حراج گذاشته شوند.
- به اُمت اسلامی که وقتی شیران خاور در برابر خرس روسی می‌غریدند، به آرامی خوابیده بود.
- به والدین مهربانم که یازده سال رنج دوری مرا تحمل کردند.
- به فرزندان و نواده‌ها که می‌خواهم بدانند که پدران و اجدادشان چه‌گونه به‌خاطر دینشان فداکاری کردند.
- به همسر عزیزم که با کمال شکیبایی مشکلات را تحمل کرد.
- به همه دوستان و برادرانم که با آن‌ها در شرق و غرب کره خاکی آشنا شدم.
- به کشور مسلمان پاکستان که در صدد بنای کاخ عظمت خود بر بالای هدیره افغان‌ها بوده است.
- به همه انسان‌های شریف که با مال و جان به‌خاطر تعالی این دین و جلب رضای خداوند بزرگ، قربانی دادند.
- به روح همه شهدای عجم و عرب که در سرزمین افغانستان به‌خاطر پاس‌داری از دین، عزت و میهن، خون‌شان ریخته شد.
- به تاریخ قبل از این‌که در معرض دست‌درازی بدخواهان قرار گیرد.
- به همه ستیزه‌گران در برابر ظلم و استبداد تا درس‌های تاریخ را خوب بیاموزند.

نویسنده

یادداشت نویسنده بر ترجمه فارسی

باری احساس کردم که تاریخ مُعاصر افغانستان به صورت عمّدی و یا غیر قصدی در آستانه تحریف و تزویر قرار دارد و در سرگذشت قهرمانان و مردان بزرگ آن نیز دست‌کاری صورت می‌گیرد و با این کار در واقع تاریخ و سرگذشت خودم در حالی تحریف می‌شود که هنوز زنده ام و از نعمت گوش و چشم برخوردارم. لذا تصمیم گرفتم تا گواهی خود را در پیش‌گاه خدا و تاریخ ارایه کنم و قبل از آن‌که دنیای فانی را وداع گویم، آن را به نسل‌های آینده در قالب کتاب «شیران خاور» به میراث گذارم.

راستی انتظار نداشتم که کتاب من به این اندازه مورد استقبال بسیاری‌ها قرار گیرد و به زبان‌های دیگر ترجمه شود که همه ناشی از لطف و توفیق خداوند بزرگ است.

من یک نسخه از متن عربی کتاب را به برادر محترم مجیب الرحمن رحیمی که سال گذشته طی یک سفر رسمی به همراه دکتور عبدالله عبدالله، رئیس اجرائیه افغانستان، غرض اشتراک در مراسم افتتاح کانال سویس به مصر آمده بود، دادم تا آن را بخواند و مُحتوای کتاب و تاریخ‌های مُندرج آن را مورد تدقیق قرار دهد؛ چون او با زبان عربی آشنایی دارد.

وقتی بعداً آقای رحیمی به من اطلاع داد که محترم استاد عبدالاحد هادف و محترمه استاد زینب موحد در صدد برگردان کتاب به زبان فارسی اند که مورد تحسین شان قرار گرفته است، واقعاً غافل‌گیر شدم. برای من موجب مسرت و افتخار بود که آن‌ها طور کامل اقدام به ترجمه کتاب نمودند و من به نوبه خود ترجمه فارسی کتاب را مرور کردم و دو بار آن را با متن عربی سر دادم و در جریان ترجمه با آن‌ها پیوسته در تماس بودم تا بالاخره ترجمه به نحوی که حالا پیش روی خواننده گرامی قرار دارد، به پایه اِکمال رسید.

در حالی که از خداوند بزرگ آرزو دارم تا این کار را به درگاه خویش ببذیرد و آن را منبع نفع و برکت قرار دهد، مراتب سپاس عمیق خویش را خدمت برادر محترم استاد مجیب الرحمن رحیمی و هردو مترجم کتاب هریک استاد بزرگوار نویسنده گرامی عبدالاحد هادف و خواهر محترمه نویسنده ورجاوند زینب موحد و همه کسانی که به نحوی در پیش‌رفت کار سهم گرفتند، تقدیم می‌دارم.

احمد عبدالوهاب

سه‌شنبه ۲۰۱۷/۱/۱۰م

قاهره - مصر

مقدمه‌ای بر ترجمه

تاریخ به عنوان سرگذشت ملل و دُول جهان از اهمیت زیادی برخوردار است و اهمیت تاریخ بیش‌تر مرهون ثبت و نقل درست آن می‌باشد که در این راستا نقش منابع دست اول تاریخ، برانده‌گی می‌کند. تاریخ بشر در گذشته‌ها به دلیل این‌که تجربه انسانی و وسایل و ابزارهای ثبت و نقل وقایع تاریخی به تکامل نرسیده بودند، با ابهام و سردرگمی دُچار است و در تاریخ معاصر جهان به علت تکامل تجربه بشر و تنوع ابزارهای ثبت و نقل تحولات تاریخی، این معضله تا حد زیادی رفع شده و تاریخ را بعد از این نمی‌توان کتمان کرد؛ هرچند تحریف آن در سطح تحلیل مُمكن است.

در تاریخ معاصر افغانستان هیچ مرحله‌ای را به اندازه دوره جهاد علیه تجاوز شوروی سابق نمی‌توان مُهم یافت. با این جهاد بود که هرچند افغانستان وارد دشوارترین تجربه تاریخی با پیامدهای تکان‌دهنده آن گردید که هنوز از آن خلاصی نیافته است، اما حضور تابناکی در متن تاریخ جهان پیدا کرد و محور اصلی بخش بزرگی از تحولات جهان معاصر را شکل داد. در این میان، جریان جهاد و مجاهدین افغانستان بازی‌گران اصلی صحنه بودند که تحولات را ساختند و تجربه و مرحله جهاد را به عنوان نقطه عطف درخشان در تاریخ کشور ما پرداختند و حضور جاودان خود در متن افتخارات تاریخی کشور را تضمین نمودند.

یکی از خوبی‌های مرحله جهاد افغانستان، آن بود که دُرست در وقتی شکل گرفت که وسایل و ابزارهای ثبت و نقل حوادث آن به حد کافی وجود داشت و منابع دست اول انسانی نیز تا هنوز در قید حیات به‌سر می‌برند و به روایت و ثبت وقایع آن همت گماشته و یا می‌گذارند. وقتی منابع دست اول به نوبه خود از یک جهت سومی و بی‌طرف باشند، بر شفافیت تاریخ افزوده می‌شود و بیش‌تر می‌توان بر روایت این منابع اعتماد کرد که خوش‌بختانه حضور عرب‌ها در مرحله جهاد در افغانستان، اگر از یک طرف باعث بروز مشکلات در مرحله مابعد جهاد شد، اما سهم‌شان در ثبت و روایت تحولات تاریخی مرحله جهاد از مهم‌ترین دستاوردهای این حضور به‌شمار می‌رود که باید آن را قدر نمود و در تدوین تاریخ معاصر کشور از آن کمال استفاده را بُرد.

استاد احمد عبدالوهاب مشهور به عبدالله صامت، مجاهد و نویسنده مصری، از جمله چهره‌های برجسته و فعال عرب است که بیش از ده سال تمام در صحنه جهاد افغانستان حضور عینی یافت و در حساس‌ترین صحنه‌های این جهاد اشتراک ورزید و با کوله‌باری از تجربه و خاطره به یک شناخت واقعی و دست‌اول از جهاد و مجاهدین افغانستان رسید و در سال‌های اخیر تصمیم گرفت تا کتابی در مورد جهاد افغانستان با استناد به شناخت نزدیک خودش از مجاهدین در طی یازده سال حضور عینی و فعال در صحنه‌های داغ آن، به نگارش درآورد که اینک کتاب گران‌سنگ «أسود الشرق» را تقدیم تاریخ کشور عزیز ما نموده است و ما هم با درک اهمیت این کار و خدمت شایانی که وی به تاریخ ما از جایگاه یک شاهد عینی بی‌طرف و منبع دست‌اول انجام داده است، اقدام به ترجمه این کتاب ارزش‌مند تحت عنوان «شیران خاور» نمودیم تا در کنار او به تاریخ و فرهنگ کشور ما خدمتی انجام داده باشیم.

کتاب پس از مقدمه و ارایه یک دورنمای کلی از پیش‌زمینه‌های تجاوز قشون سُرخ بر افغانستان و آغاز جهاد علیه شوروی سابق در این کشور، با روایت وقایع نخست سومین سفر نویسنده از پشاور به سمت کابل در پاییز سال ۱۹۹۲م آغاز می‌شود که در طی این سفر وقتی به نزدیکی‌های کابل می‌رسد، ناخودآگاه غرق خاطره‌های گذشته حضورش در افغانستان مُتعاقب نخستین سفر به شمال کشور در سال ۱۹۸۵م می‌گردد و به روایت مهم‌ترین وقایع در جریان این

سال‌ها می‌پردازد که طی آن از بلخ باستان به عنوان پایتخت شمال افغانستان یاد می‌کند و به تفصیل در مورد جبهات جهاد و محیط زیست مجاهدین و عادات و عنعنات مردم بلخ و مدارس دینی در شمال، حرف می‌زند. همچنان از فرماندهان اسطوره‌ای بلخ از قبیل شهید ذبیح‌الله خان به‌عنوان شیر بلخ و مولوی عبدالعزیز ترکمنی و مولوی محمد علم و فرمانده علم خان و استاد عطا محمد نور یاد می‌کند. سپس به ذکر وقایع سفر از بلخ به سوی تالقان در پاییز سال ۱۹۸۸ م می‌پردازد و در این میان به تفصیل از شهید احمد شاه مسعود به‌عنوان شیر پنجشیر و نبوغ و شهکاری‌های افسانه‌ای او و مجاهدینش سخن می‌گوید.

در بخش دیگری تا چندین صفحه در مورد نقش عرب‌ها در جهاد افغانستان صحبت می‌کند و از شهید عبدالله عزام به‌عنوان شیر عرب یاد می‌نماید و نویسنده ضمناً به خاطرات اولین سفرش از مصر به پاکستان به‌خاطر اشتراک در جهان افغانستان تحت نظر عزام شهید می‌پردازد و از کرامات جهاد و علت اصلی مخالفت تعدادی از عرب‌ها با شیخ عزام و احمد شاه مسعود پرده برمی‌دارد و وقایع جریان محاکمه غیابی مسعود از جانب عرب‌ها در پشاور را نقل می‌کند. سپس یادی از اسامه بن‌لادن و نحوه تبارز او در صحنه جهاد افغانستان به‌عمل می‌آورد و انتقاداتی را که بر وی وارد است، برمی‌شمارد که چه‌گونه از عبدالله عزام فاصله گرفت و به مسعود روی خوش نشان نداد و عوامل بربادی مجاهدین عرب را فراهم ساخت. همچنان یاد خیری از مرحوم شیخ تمیم عدنانی به‌عنوان شیر گریان به‌میان می‌آورد که از یاران نزدیک و خیلی صمیمی شیخ عبدالله عزام شهید محسوب می‌شد.

بعداً صفحه فتح کابل به دست مجاهدین را می‌گشاید که خداوند افتخار آن را نصیب احمد شاه مسعود گردانید و این فتح در واقع مسبوق به سلسله فتوحات دیگری مخصوصاً فتح مزارشریف بود و مجاهدین در آستانه فتح کابل دچار اختلافات شدیدی شدند که عامل اصلی این اختلاف، حکمتیار را می‌داند که تحت تأثیر پاکستان قرار داشت و حاضر به اشتراک در حکومت موقت مجاهدین به‌عنوان صدراعظم نگردید و بنای مخالفت و جنگ را در پیش گرفت و به موشک‌باری علیه کابل اقدام نمود. برای اولین بار می‌باشد که نویسنده همراه با نیروهای فاتح احمد شاه مسعود از استقامت شمال وارد کابل می‌شود و بار دوم در کاروان پردبده سران و رهبران جهادی از پاکستان به کابل می‌آید که هدف شان تسلیم‌گیری قدرت از رژیم سابق به حکومت موقت مجاهدین بود.

باز وقتی نویسنده در مسیر سومین سفرش به سوی کابل، خود را در حومه‌های شهر می‌یابد، ناگهان به خود می‌آید و تسلسل خاطرات گذشته‌اش که غرق آن بود و در همان خلسه به روایت بیش‌تر وقایع کتاب پرداخت، به هم می‌خورد و پس از وصول به کابل که قصد رفتن به شمال را داشت، درگیر یک ماجرای عجیب و غریب در زنده‌گی خود می‌شود که از نقطه افتادن بی‌موجب او با دوتن از هم‌هانش در چنگ نیروهای حزب وحدت اسلامی شاخه مرحوم عبدالعلی مزاری در غرب کابل آغاز می‌گردد و تا روزها ادامه می‌یابد که طی آن با مشکلات روانی و عینی گیج‌کننده‌ای دست‌وپنجه نرم می‌کنند و کارروایی‌های عجیبی از خود نشان می‌دهند که جالب‌ترین آن، برنامه فرار موفقانه و پُرماجرایی شان از بازداشت‌گاه در غرب کابل و برگشت به نزد احمد شاه مسعود است.

سپس در مورد گروه طالبان و عوامل ظهور و قوت آن‌ها صحبت می‌کند و با ارایه یک تحلیل نسبتاً جامع مبنی بر این‌که طالبان در واقع یک پدیده پاکستانی بودند، زمینه‌های شکست مجاهدین در برابر طالبان را به بررسی می‌گیرد و از شهکاری مسعود به‌هنگام عقب‌نشینی حکیمان‌ه‌اش از کابل با شگفتی یاد می‌کند. همچنان به حضور مجدد بن‌لادن به افغانستان در سایه و تحت حمایت طالبان می‌پردازد که دست به سازماندهی جوانان عرب و عجم از سراسر جهان به

انگیزه اقامه خلافت اسلامی و نبرد با احمد شاه مسعود زد و با این کار خود مرتکب بزرگترین اشتباه در برابر اسلام، مردم افغانستان و عرب‌ها گردید و تمام دستاوردهای گذشته در عرصه همکاری افغان‌ها و اعراب را نابود ساخت و در عین حال، عرب‌ها را در معرض عداوت و اهانت و کشتار فجیع به هنگام سقوط طالبان در افغانستان قرار داد.

بخش پایانی کتاب به بررسی سناریوی ترور احمد شاه مسعود اختصاص یافته است که آن را معلول هماهنگی جهت‌های مختلف بر سر از بین بردن مسعود می‌داند. نویسنده با کلمات زیبایی از شهادت مسعود تجلیل به عمل می‌آورد که از دید او مسبوق به بروز سلسله کرامات الهی حاکی از نزدیکی موعد مرگ وی بود. در این میان از خواب خودش و خوابی که ابویحیا المقدسی داماد شیخ عزام قبل از شهادت مسعود دیده بود، یاد می‌کند و در خاتمه با اشاره مجدد به عظمت مسعود و شخصیت افسانه‌ای او که به گفته وی کمتر مادری مثل او خواهد زاد و به ندرت در تاریخ تکرار خواهد شد، فقدان مسعود را نه تنها یک ضایعه بزرگ به مردم افغانستان، بلکه برای همه امت اسلامی می‌داند.

در ترجمه کتاب، تلاش نهایی به‌خرج داده شده تا دقت و امانت در برگردان مطالب جزئی و کلی کتاب به پیمانۀ ممکن در حد و توان بشری رعایت شود و به هیچ صورت در این راستا دخل و تصرفی کوچک و یا بزرگ صورت نگیرد. از این رو هرگاه مواردی در کتاب باشد که به افراد و یا جهت‌هایی برمی‌خورد، ما را معذور فرمایند. کتاب در مجموع خصوصاً در بخش تحلیل‌ها منعکس‌کننده دیدگاه‌های خود نویسنده گرامی می‌باشد و آنچه بیش‌تر برای ما از اهمیت برخوردار است، جنبه روایتی کتاب است که اصل وقایع تاریخی را تشکیل می‌دهد.

لازم می‌دانم تا از دوست و خواهر عزیزم بانو زینب موحد، استاد دانشگاه و فعال عرصه دانش و دعوت، صمیمانه ابراز تشکر کنم که نیمه دوم کتاب از صفحه (.....) به بعد را با کمال دقت و امانت‌داری ترجمه نمودند و در بازخوانی متن ترجمه هم زحمت زیادی کشیدند. از محضر جناب محترم استاد احمد عبدالوهاب معروف به عبدالله صامت نویسنده محترم کتاب، بی‌نهایت سپاس‌گذاریم که در تمام جزئیات ترجمه از طریق ایمیل با ما در ارتباط بودند و با نظرات سودمند و مشوره‌های اصلاحی و رهنمودی شان در دقت و پختگی ترجمه سهم به‌سزایی گرفتند و اضافاتی را که در متن اصلی آورده بودند، یکجا با تصاویر و نقشه‌های لازم در اختیار ما قرار دادند. در پایان، با اهدای ترجمه کتاب به روح همه شهدای جهاد و راه آزادی و به محضر کافه شیران خاور، امید از خدای بزرگ می‌رود که کتاب حاضر را به نفع تاریخ معاصر افغانستان و در خدمت پژوهش‌گران عرصه دانش و فرهنگ قرار دهد و به ما توفیق بیش‌تر در راه خدمت‌گذاری به مردم و تاریخ کشور مان عطا فرماید.

عبدالاحد هادف

جمعه ۱۰/۱۰/۱۳۹۵

کابل - افغانستان

مقدمه

سپاس خداوند یگانه را که افغان‌ها را به پیروزی رساند و به آن‌ها نصرت بخشید و دشمنان شان را شکست داد و عزت و سربلندی را پس از خواری و زبونی به افغان‌ها اهدا کرد و آن‌ها را نمونه و الگو برای دیگران قرار داد. درود بر روان خاتم پیامبران و سردار همه زمان‌ها و مکان‌ها و بر اهل بیت و همه یاران او باد، اما بعد:

از وقتی که من در سال ۱۹۹۶م از افغانستان به کشور خود (مصر) برگشتم، به‌رغم آن‌که دغدغه درونی‌ام فزون بود و دوستان زیادی هم اصرار داشتند تا خاطرات و چشم‌دیدهای خودم در طول یازده سال هم‌زیستی با مجاهدین و مهاجرین افغان را بنویسم، اما من از ابتدای روزهای برگشتم نخواستیم چیزی از این دست در مورد جهاد افغانستان بنویسم. گمانم بر این بود که جهاد مردم افغانستان با آن‌همه درخشانی‌اش همچنان در دل و دیده جهانیان حضور خواهد داشت، اما با گذشت زمان و پی‌هم‌آمدن سال‌ها متوجه شدم که دستانی با تعمد و خیلی پلان‌شده به‌خاطر بدنام‌کردن جهاد افغانستان فعالیت می‌کنند و در راستای ارزش‌زدایی از این جهاد میمون و مبارک، از دشمنان ما دستور می‌گیرند و تلاش دارند تا جهاد علیه شوروی را در مُثلث بن‌لادن و طالبان و پاکستان خلاصه کنند و هم‌زمان با آن، امریکایی‌ها با دروغ و نیرنگ از طریق رسانه‌های خود به جهانیان چنین تلقین نمودند که گویا آن‌ها بودند که روس‌ها را از افغانستان راندند و در این راستا به برجسته‌سازی بعضی نواقص و کاستی‌های تجربه و مرحله جهاد پرداختند تا بر بزرگترین جهاد امت اسلامی در قرن بیست علیه کمونیسم و الحاد که منجر به ورشکستن نیرومندترین قدرت جهاد در آن زمان گردید که با زبونی و سرخورده‌گی از افغانستان رانده شد، لطمه وارد کنند.

در طی چند سال گذشته با یک سلسله پرسش‌های عجیب و غریب در مورد مواد مُخدر در افغانستان و همچنان قضیه القاعده و طالبان مواجه شدم که از جانب جوانانی مطرح می‌گردید که شاهد حوادث و تحولات جهاد نبوده و عمدتاً تحت تأثیر تبلیغات مُغرض رسانه‌ای در داخل و خارج قرار داشته‌اند. مثلاً گاهی از من می‌پرسیدند که آیا این امریکایی‌ها بودند که با روس‌ها در افغانستان می‌جنگیدند؟ آیا آسامه بن‌لادن بود که با شوروی مبارزه کرد و قشون سُرخ را از افغانستان خارج ساخت؟ آیا بن‌لادن خودش اجیر امریکایی‌ها بود که از او در امر راندن شوروی از افغانستان استفاده کردند و بعداً علیه خود او قرار گرفتند؟!

همه این مسایل مرا واداشت تا دست به قلم برده و در حد توان خود از جهاد مردم افغانستان دفاع کنم و در صدد باشم تا یک بار دیگر مُعادلات را در جایگاه خود شان قرار دهم و حقایق را برای نسل‌های امروز و آینده، روشن سازم. این هم به دلیل آن‌که جهاد افغانستان هرگز ساخته دست امریکایی‌ها نبود و نه هم امریکایی‌ها بودند که قشون سُرخ را از افغانستان اخراج کرده باشند و همچنان این طور نبود که بن‌لادن اجیر امریکا باشد که از او در طرد روس‌ها کار گرفته و سپس به او پشت کرده باشد. حقیقت این است که مجاهدین افغانستان در واقع به امریکایی‌ها در امر مبارزه شان علیه اتحاد شوروی کمک نمودند و اگر افغان‌ها مدیون مقدار اندکی اسلحه و مساعدت امریکا باشند، همه جهان به‌شمول ایالات متحده مدیون افغان‌ها اند که به پیمان‌ه یک میلیون شهید و پنج میلیون مهاجر، قربانی دادند. اگر قرار بود که هر قدرتی در جهان علیه اتحاد جماهیر شوروی وقت با همان اسلحه دست‌داشته مجاهدین افغانستان مبارزه کند، فقط ظرف چند ساعت محدود از طرف قشون سُرخ پامال می‌گردید.

من در این کتاب به حوادثی پرداخته‌ام که خودم در متن آن زیسته‌ام و شخصاً گواه آن بوده‌ام و همچنان به روی دادهایی اشاره کرده‌ام که هرچند خودم در آن حضور نداشته‌ام، اما حکایت

آن از زبان مردمان موثق و با اعتماد به تواتر رسیده است. تلاش کرده ام تا یک تصویر ذهنی عام از جهاد افغانستان ترسیم نمایم و خواننده را با تمام حواسش به میدان حوادث ببرم. از این رو در صفحات نخست کتاب به تفصیل در مورد جوانب معیشتی و عُرف‌ها و عنعنات مردم افغانستان صحبت نموده ام و همچنان کتاب را مزین با تصاویر و نقشه‌هایی ساخته ام که مهم‌ترین حوادث را به تصویر می‌کشد و نام‌های تمام شهرها و مناطق را به زبان فارسی آورده ام و به‌خاطر تسهیل نُطق نام‌ها، همه را اِعراب داده ام. خواننده محترم باید از قبل بداند که در برخی از کلمات با حروفی برخورد خورد که برایش ناآشنا به نظر می‌رسد، مانند حرف «پ» که مثل حرف P در انگلیسی و حرف «گ» که مثل حرف G در انگلیسی و حرف «چ» که مثل حرف Ch در انگلیسی تلفظ می‌شوند. نطق بقیه حروف الفبای فارسی به‌شمول «ج» همانند عربی است.

در نگارش این کتاب به کتاب‌های دیگری از قبیل «دسایس و جنایات روس در افغانستان» نوشته استاد حق‌شناس، کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» نوشته میر غلام محمد غبار، کتاب «مسعود و آزادی» نوشته استاد صالح محمد ریگستانی و خاطرات بی‌نظیر بوتو صدراعظم سابق پاکستان به‌خاطر تدقیق در بعضی از تواریخ و ثبت برخی از حوادث که من گواه آن نبوده ام، مراجعه کردم و تا اندازه‌ای که توان بنده‌گی اجازه می‌داد، کتاب را مُختصر و فشرده گرفتم و به هدف جلوگیری از ملالت خواننده، نخواستم که به تفصیل در مورد موضوعاتی که زیاد مهم نیستند، بپردازم. امید از خداوند متعال دارم تا این کار را به درگاه خود قبول و منظور فرماید و کتاب را در خدمت و به نفع مسلمانان قرار دهد.

احمد عبدالوهاب

پیش‌زمینه

نهضت اسلامی افغانستان

در رابطه به ریشه‌ها و تاریخ نهضت اسلامی در افغانستان به صورت مُختصر باید گفت که این حرکت ابتدا به صورت پنهانی از جانب استاد غلام محمد نیازی و تعدادی از جوانان مُخلص و فداکار در سال ۱۳۳۶ خورشیدی^۱ در کابل، آغاز به فعالیت نمود. این در حالی بود که امواج ظلمت ناشی از ایدیولوژی کمونیستی از سمت مسکو برخاسته و دریای آمو را درنور دیده بود تا سرزمین افغانستان را تسخیر کند و ریشه‌های ایمان و دیانت را در این سرزمین مسلمان از بُن برکند و غیرت را از دل مردان و حیا را از چهره زنان بزدايد و تصاویر لنین و مارکس را آذین‌بخش هر در و دیوار سازد.

وقتی استاد غلام محمد نیازی تحصیل خود را در دانشگاه الازهر مصر به پایان رسانید، دوباره به کابل برگشت و کمر همت به گسترش دعوت در میان دانش‌جویان دانشگاه بست و در این راستا پیوستن استاد برهان‌الدین ربانی، استاد عبد رب الرسول سیاف، استاد توانا و استاد وفی‌الله سمعی به دعوت او پس از تکمیل تحصیلات شان در الازهر و بازگشت شان از مصر به افغانستان، خیلی برای او مفید تمام شد. آن‌ها در سال ۱۳۴۳ خورشیدی (۱۹۶۴ م) دست به تأسیس حزب «جمعیت اسلامی افغانستان» زدند.

نهضت اسلامی به تدریج شکل فعالیت سازمانی و جدی را پس از پیوستن بسیاری از جوانان دانشگاهی و طلاب مدارس دینی به آن، کسب کرد. از این‌رو آغاز به فعالیت‌های علنی و نیرومند در برابر جریان کمونیستی نمود که این جریان از قبل در سرتاسر کشور نفوذ و نطفه‌گذاری کرده بود. در سال ۱۳۵۱ خورشیدی، استاد غلام محمد نیازی که در آن زمان سِمَت رئیس دانشکده شرعیات دانشگاه کابل را به عهده داشت، تصمیم گرفت تا از ریاست جمعیت اسلامی به دلیل زیادبودن مصروفیت‌های اداری‌اش کنارگیری کند و مسئولیت سازمان را به برخی از دوستان و شاگردانش بسپارد. باری تعدادی از اشخاص به‌شمول افراد ذیل:

۱. استاد برهان‌الدین ربانی
۲. استاد عبد رب الرسول سیاف
۳. انجینر حبیب‌الرحمن
۴. مولوی حبیب‌الرحمن
۵. استاد عبدالقادر توانا
۶. استاد محمد موسی توانا
۷. عنایت‌الله شاداب
۸. محمد جان احمدزی
۹. سید نورالله عماد
۱۰. سید عبدالرحمن
۱۱. مولوی عبدالباری
۱۲. انجینر سیف‌الدین نصرتیار

در منزل استاد برهان‌الدین ربانی گردهم آمدند و تصامیم آتی را اتخاذ نمودند:

^۱. سال ۱۳۳۶ خورشیدی با سال ۱۹۵۷ میلادی مطابقت دارد. من ترجیح می‌دهم که در این کتاب از تقویم شمسی که در افغانستان معمول است، استفاده نمایم؛ چون دشوار است که تاریخ دقیق حوادث را با تاریخ‌های میلادی یا قمری ثبت کنم. (نویسنده)

- تشکیل شورای رهبری برای جمعیت اسلامی
- تعیین استاد برهان‌الدین ربانی به حیث امیر جمعیت اسلامی و رئیس شورای رهبری
- تعیین استاد عبد رب الرسول سیاف به حیث معاون استاد برهان‌الدین ربانی
- تعیین انجینر حبیب الرحمن به حیث دستیار اجرایی جمعیت
- تعیین انجینر سیف‌الدین نصرتیار به حیث مسئول تنظیم و هماهنگی با جوانان
- تعیین مولوی حبیب الرحمن به حیث مسئول سازماندهی علما و تماس با آنها
- تعیین استاد عبدالرحمن به حیث مسئول امور مالی
- تعیین مولوی عبدالباری به حیث مسئول هماهنگی با کارگران و دهقانان
- تعیین استاد محمد موسی توانا به حیث مسئول امور فرهنگی با همکاری سید عنایت‌الله شاداب و محمد جان احمدزی
- تعیین استاد عبدالقادر توانا به حیث مسئول ولایت بلخ
- تعیین سید نورالله عماد به حیث مسئول ولایت هرات

در آن زمان، انجینر گلبدین حکمتیار و داکتر عمر در زندان بودند و حاضرین به این نتیجه رسیدند که مسئولیت پیش‌برد امور سیاسی به مجرد خروج آن هردو از زندان به آنها سپرده شود، اما بعداً این مسئولیت به عهده استاد غلام محمد نیازی و اگذار گردید. همچنان حاضرین جلسه توافق نمودند تا استاد غلام محمد نیازی به حیث حامی و مُرشد اعلاى نهضت باقی بماند و به‌خاطر حفظ سلامت و مصئونیت خود از جلسات شورا به‌دور باشد و تنها استاد برهان‌الدین ربانی با او در تماس باشد و از او هدایت گیرد.

نهضت اسلامی با قوت به راه خویش ادامه داد و آغوش خود را به روی هر کسی که علاقه‌مند عضویت در آن بود، گشود و هیچ نوع تعصب نژادی و قومی را اعتبار نداد و همه با همدلی و اخلاص کامل به کار خود مشغول بودند که مهم‌ترین هدف آن‌ها فقط اعلاى کلمت‌الله و نجات کشور از چنگال هیولای کمونیسم و دهریت و الحاد بود. همچنان نهضت اسلامی تلاش کرد تا رهبری خویش را مخفی نگه دارد و دعوت به سوی خدا را از راه حکمت و پند نیکو به‌دور از توسل به زور و خشونت، دنبال نماید.

به تاریخ ۲۶ ماه سرطان^۱ سال ۱۳۵۲ خورشیدی بود که سردار محمد داود خان در نتیجه یک کودتای نظامی علیه محمد ظاهر شاه^۲ در حالی که شاه در خارج کشور به‌سر می‌برد، قدرت را تصاحب نمود. محمد داود نظام شاهی را مُلغاً قرار داد و نظام جمهوری را اعلان نمود و در صدد جلب دوستی سران اتحاد جماهیر شوروی گردید تا نظام او را پشتیبانی کنند. همان بود که دروازه‌ها را به روی آن‌ها گشود و آن‌ها هم از مجرای مساعدت و تجهیزات و استخبارات شان وارد کشور شدند و در هر چیز رخنه کردند تا بالاخره جریان کمونیستی در افغانستان با هردو جناح خلق و پرچم آن نیرومند گردید و کمونیست‌ها به مقامات بلند در ارتش و دولت دست یافتند و داود خان لگام سرکوب نهضت اسلامی را که در صدد نجات کشور و پایان‌دادن به عُمر حکومت او بود، رها گذاشت.

در شب جمعه مورخ ۱۴ ثور^۳ ۱۳۵۳ خورشیدی، دستگاه امنیتی داود خان دست به گرفتاری استاد غلام محمد نیازی رئیس دانشکده شریعیات دانشگاه کابل و مؤسس نهضت اسلامی زد و در عین حال بسیاری از پیشتازان نهضت به‌شمول استاد عبد رب الرسول سیاف، دکتور محمد عمر و

^۱. ماه سرطان دومین ماه از فصل تابستان هر سال خورشیدی است که با ۲۲ جون الی ۲۲ جولای در سال میلادی مصادف است. (نویسنده)

^۲. ظاهرشاه به مدت چهل سال در افغانستان حکومت کرد. (نویسنده)

^۳. ماه ثور دومین ماه از فصل بهار هر سال خورشیدی است که با ۲۱ اپریل الی ۲۱ می در سال میلادی مصادف می‌افتد. (نویسنده)

انجینر حبیب الرحمن سومین فرد در نهضت را بازداشت نمود و او را مورد شدیدترین شکنجه‌ها قرار داد تا دوستان و هم‌رهان خود را افشا سازد، اما او این کار را نکرد و در حالی تن به شهادت داد که حتی نام یک نفر از مرتبطين خود را به رژیم کمونیستی بر زبان نیاورد. رادیو کابل خبر اعدام او را نشر کرد و کسانی مثل داکتر محمد عمر و دیگران را نیز اعدام نمود و حکم اعدام استاد غلام محمد نیازی را صادر کرد که بعداً محمد داود خودش آن را از اعدام به حبس ابد تخفیف داد.

دستگاه‌های امنیتی محمد داود تلاش نمود تا استاد برهان‌الدین ربانی را در اثنای خروج او از دانشگاه بازداشت نماید، اما تعدادی از دانشجویان مانع این کار شدند و در اطراف استاد ربانی تجمع نمودند و توانستند او را از دروازه غربی دانشگاه به بیرون ببرند و او هم موفق شد تا سلسله فرار خود را پی گیرد و بالاخره به پاکستان برسد. استاد ربانی در شرایط رقت‌باری که از طاقت بشر بالا بود، در پاکستان باقی ماند و در آن جا از عناصر نهضت که یکی پشت دیگری از ظلم محمد داود فرار می‌کردند، استقبال می‌نمود که احمد شاه مسعود از جمله آن‌ها بود. در آن جا مرحله دیگری از مبارزه را از سرزمین پاکستان بنا نهادند.

روابط دوجانبه میان حکومت پاکستان و دولت افغانستان در آن زمان خیلی سرد و تنش‌آلود بود که علت آن به منازعه مرزی میان دو کشور برمی‌گشت. در عین حال سردار محمد داود، رئیس جمهور افغانستان، از شورش قبایل بر ضد حکومت پاکستان پشتیبانی می‌کرد. از این‌رو طبیعی بود که دولت پاکستان آغوش خود را به روی این انقلابی‌ها باز نماید و آن‌ها را مورد حمایت قرار دهد تا از این طریق بتواند فشارها بالای حکومت افغانستان را افزایش دهد.

پاکستان تمام اردوگاه‌ها و مراکز آموزشی خود را برای مجاهدین باز نمود و در عین حال آن‌ها را زیر نظر قرار داد و با کمال دقت به مطالعه شخصیت و عمل‌کردهای آنان پرداخت تا از میان آن‌ها مرد دل‌خواه خود را برگزیند که در آینده بتواند از طریق او پالیسی‌های خود را در افغانستان دنبال نماید و زمینه‌های پیروی همیشه‌گی از پاکستان در افغانستان را مساعد سازد. این بدان معنا است که چنین مردی در جریان مرحله جهاد از کمک فراوان برخوردار خواهد بود و استخبارات نظامی پاکستان (ISI) در صدد خواهد شد تا همه اهرم‌های قدرت و تفوق نسبت به دیگران را در اختیار او قرار دهد و او را کمک خواهد نمود تا مخالفین خود را از بین ببرد و کسانی را که در نزد استخبارات پاکستان مرغوب نیستند، سرکوب نماید.

از همین جا بود که سیستم نظامی استخبارات پاکستان یک شخص دارای صلابت فکری و مُشتاق خشونت و خون‌ریزی را برگزید تا بیش‌تر کمک‌ها و تجهیزات را دریافت کند. همان بود که حکمتیار را تشخیص و مورد انتخاب قرار داد. وقتی حکمتیار از زندان رهایی یافت و به هم‌زمان نهضت اسلامی افغانستان در قلمرو پاکستان مُلحق گردید، پاکستانی‌ها بالای او سرمایه‌گذاری کردند و در راستای حل مشکلات او و طرح پلان‌های کاری‌اش با وی همکاری نمودند.

منسوبین نهضت اسلامی در داخل و خارج کشور مصمم شدند تا از رژیم محمد داود خان انتقام بگیرند و یک کودتای نظامی را علیه او راه‌اندازی نمایند که هدف آن تسلط هم‌زمان بر همه مراکز حکومتی در کابل و بقیه ولایت‌های افغانستان بود تا بدین ترتیب زمینه سقوط نظام داود خان را فراهم سازند. اوایل ماه اسد^۱ سال ۱۳۵۴ خورشیدی برای اجرای کودتا تعیین گردید، اما این کودتا نظر به عوامل نامعلومی به ناکامی انجامید که در نتیجه آن بعضی‌ها کشته و تعدادی هم به دست نیروهای داود خان اسیر شدند و بقیه به طرف پاکستان فرار نمودند.

^۱. ماه اسد دومین ماه از فصل تابستان هر سال خورشیدی است که با ۲۳ جولای الی ۲۲ آگست سال میلادی موافق می‌آید. (نویسنده)

داود خان در اواخر عمر حکومت خود به عمق سیه‌چالی پی برد که خودش و کشورش را در آن قرار داده بود و متوجه شد که کمک‌های مغرضانه شوروی فقط به‌خاطر این انجام می‌شده است که دخالت و حضور خویش را در افغانستان و در بدنه نهادهای دولتی آن تحت پوشش کمک‌ها افزایش دهند و این کمک‌ها چیزی جز سراب در چشم تشنه‌کامان نبوده است. روس‌ها در تلاش بودند تا اقتصاد افغانستان را بی‌بُنیه بار آورده و از این طریق حکومت افغانستان را هرچه بیش‌تر به خود وابسته سازند. طور مثال در سال ۱۳۵۵ خورشیدی ذوالفقار علی بوتو، صدراعظم وقت پاکستان، بنا به دعوت رسمی محمد داود خان به کابل سفر نمود که طی آن هر دو طرف دست‌دوستی میان پاکستان و افغانستان دراز کردند. به مجرد آن‌که نشانه‌های حل و فصل تنش میان دو کشور همسایه به ظهور پیوست، بلافاصله روسیه تصمیم خویش مبنی بر پرداخت کمک هزار میلیون دولاری به افغانستان را اعلان نمود تا توانسته باشد که حکومت افغانستان را یک بار دیگر به آغوش خویش فرا خواند.

بدین منوال، روس‌ها هر زمان که افغانستان در آن وقت در صدد نزدیکی به یکی از دولت‌های جهان می‌شد، بلافاصله به ارایه کمک‌های گوناگون و دادن قرض‌ها و افزایش پروژه‌ها و هر چیز دیگری که زمینه مداخله آنان در افغانستان را تسهیل و نفوذشان در این کشور را بیش‌تر می‌ساخت، اقدام می‌نمودند. روس‌ها از این طریق به دنبال تضمین بقای افغانستان در حوزه نفوذ خود بودند. حالا هر صاحب‌بصیرتی می‌داند که روس‌ها از طریق پروژه‌های شان که در افغانستان به تطبیق گرفته می‌شد، در واقع دو هدف را دنبال می‌کردند:

۱. قرارداد افغانستان زیر بار قرض.
۲. تطبیق پروژه‌هایی که مداخله در امور این کشور را تسهیل و دستیابی به آن را در وقت ضرورت، آسان سازد.

قابل یادآوری است که روس‌ها تمام سرزمین افغانستان را به منظور کشف منابع نفت، گاز، یورانیم، معادن و بقیه ذخایر گران‌بها تحت پوشش قرار دادند و نقشه‌هایی را به این ارتباط تهیه نمودند و آن را در حالی نزد خود نگاه‌داشتند که خود افغان‌ها از آن اطلاعی نداشتند و تمام زحمات و هزینه اجرای این برنامه‌ها نیز به دوش جانب افغانستان بود. چیزی که خیلی دردآور است، آن بود که وقتی روس‌ها یکی از چاه‌های نفت در شمال کشور را کشف نمودند، با دولت افغانستان به توافق رسیدند تا وسایل و تجهیزات مورد ضرورت برای استخراج نفت طور قرضه با سود از روسیه به افغانستان وارد گردد که مسایلی از قبیل لوله‌کشی و غیره شامل آن بود. زمانی که گاز عملاً استخراج شد، نفت موجود از طریق لوله‌ها به صورت مستقیم و بدون مقابل به سمت روسیه پامپ می‌گردید.

خواسته‌های روسان در حد چپاول ثروت‌های افغانستان خلاصه نشد، بلکه پروژه‌هایی را روی دست گرفتند که تهاجم احتمالی آن‌ها به افغانستان را تسهیل نمود که از جمله می‌توان به اعمار پل حیرتان بالای دریای آمو اشاره نمود. آن‌ها به‌رغم رد شدن بیش از یک بار این پروژه، اصرار بی‌سابقه‌ای در جهت تطبیق این پروژه داشتند و در این راستا متوسل به یک ترفند شدند، قسمی که آن را در بسته بیست و یک پروژه‌ای قرار دادند که در ماه جوازی سال ۱۳۵۳ خورشیدی به مرحوم داود خان پیشکش شد و موافقه او را به دست آوردند. بلافاصله در سال بعدی (۱۳۵۴ خورشیدی) به تطبیق این پروژه آغاز نمودند.

با تکمیل شدن پروژه اعمار پل حیرتان، روس‌ها به یک آرزوی دیرینه و خواب بزرگ خود نایل آمدند؛ چون این همان پلی بود که روسیه و آسیای میانه را به افغانستان وصل می‌کرد و یگانه معبری به‌شمار می‌رفت که از نزدیکی موعد تهاجم زمینی شوروی به افغانستان خبر می‌داد. بالاخره تانک‌ها و زرهپوش‌های روس با همه وسایل تخریبی شان از همان طریق به خاک

افغانستان سوق دادند تا شهرها را خراب و دژها را نابود و اشغال را عملی سازند. از جانب دیگر، روس‌ها دست به سلسله ترورهایی بر ضد همه مخالفان خود در چوکات رژیم داود خان زدند و کسانی را هم که در آینده بیم مخالفت شان با شوروی می‌رفت، از میان برداشتند. ترور عبدالعظیم در مسکو در ماه سنبله سال ۱۳۵۶ خورشیدی در اوج جوانی، از این قبیل بود که یک افسر برجسته و محبوب مربوط فرقه چهارم زره‌دار به‌شمار می‌رفت. او همچنان در غرب تحصیل کرده بود که احتمال تعهد او به شوروی را مورد تردید قرار می‌داد. لذا روس‌ها خیلی زود در صدد خلاصی از او شدند.

روس‌ها به تاریخ ۱۶ دلو سال ۱۳۵۶ خورشیدی طبق برنامه شان مبنی بر رخنه‌کردن در سکتور صحتی افغانستان، پروتوکول همکاری طبی با رژیم داود خان را به امضا رساندند که راه را برای نفوذ شان در شفاخانه‌ها و مراکز صحتی و سیستم‌های پزشکی در افغانستان با اعزام صدها تن طبیب و پرستار و غیره در سکتور صحتی این کشور باز نمود. در نتیجه این امر بود که تمام محلات طبی و درمانی در سرتاسر افغانستان به مثابه اردوگاه‌های نظامی شوروی مبدل شدند که در گذشته‌ها از دست‌رس نفوذ آن‌ها به‌دور بود.

در بیستم ماه سرطان^۱ سال ۱۳۵۵ خورشیدی، وزیر صحت روسیه سنگ تهاداب شفاخانه نظامی چهارصد بستر در کابل را گذاشت و دولت روسیه به مبلغ یک هزار و دو صد میلیون افغانی را که معادل شصت درصد از کل مصارف اعمار و فعال‌سازی همه شفاخانه‌های افغانستان در ربع قرن گذشته می‌گردید، مصرف نمود. شاید حالا همه بدانند که چرا روسیه اقدام به ایجاد و فعال‌سازی این شفاخانه نمود؟! آن را اصلاً به‌خاطر عساکر خود ساخته بوده است. در ماه اسد عین سال، گزارش کشف منابع گاز طبیعی به عمق ۱۵۰۲ متر در افغانستان از جانب روس‌ها منتشر گردید که متأسفانه چاه نفت یادشده مثل بقیه چاه‌ها در عمق زمین، مسدود گردید.^۲ روس‌ها همچنان یک کارگاه کود کمی‌وای را در مزارشریف ایجاد کردند که به تعداد ۵۱۸ کارشناس روسی را در آن استخدام نمودند که معاشات شان از جانب دولت افغانستان پرداخت می‌گردید. این در حالی بود که کارگاه متذکره گنجایش بیش‌تر از بیست شاغل را نداشت. اگر صفحات کتاب حاضر گنجایش می‌داشت، من به تفصیل و با جزئیات بیش‌تر در مورد دسپایس روس‌ها به منظور تسلط بر اقتصاد افغانستان و به تبع آن سیطره بالای حکومت این کشور، صحبت می‌نمودم.

خیلی دیر بود که محمد داود متوجه مسأله گردید و درک کرد که در واقع خواسته‌های شوروی در افغانستان به مراتب بیش‌تر از خواسته‌های او از شوروی است. این جا بود که دل از روس‌ها کند و در صدد بهبودبخشیدن به روابط خویش با پاکستان، هند و ایران گردید و در سال ۱۳۵۶ خورشیدی دست به سفرهای پی‌هم به کشورهای پاکستان^۳، هند، یوگوسلاویا، لیبی و ترکیه زد و توانست که طی این سفرها بسیاری از موافقت‌نامه‌های مهم را که به نفع اقتصاد افغانستان تمام می‌شد و آن را از چنگال خرس روسی خارج می‌ساخت، به امضا برساند.

داود خان یک سلسله اقدامات را به منظور رسیدگی به وضعیت و تلافی اشتباهات گذشته خویش روی دست گرفت و در این راستا اقدام به برکناری بعضی از کمونیستان از وظایف شان نمود و به تاریخ ۲۵ سرطان سال ۱۳۵۶ خورشیدی از تأسیس حزب سیاسی خودش تحت عنوان «انقلاب ملی» پرده برداشت تا از این طریق با جریان کمونیستی در کشور، مقابله نماید. به تاریخ

۱. ماه سرطان اولین ماه از فصل تابستان هر سال خورشیدی بعد از ماه جوزا و قبل از ماه اسد است که با ۲۲ جون الی ۲۲ جولای سال میلادی موافق می‌افتد. (نویسنده)

۲. این سومین چاه نفتی بود که از کشف آن در منطقه سرپل ولایت جوزجان خبر داده شده بود. (نویسنده)

۳. وقتی جنرال ضیاءالحق در سال ۱۳۵۶ خورشیدی در نتیجه یک کودتا علیه بوتو زمام قدرت در پاکستان را به دست گرفت، یک ماه بعد به افغانستان سفر نمود و از محمد داود دعوت به عمل آورد تا از پاکستان دیدار نماید. (نویسنده)

۵ عقرب همان سال دست به تأسیس شورای نظامی نیروهای مسلح زد و در ۱۵ عقرب نام‌های اعضای شورای رهبری حزب خود را از طریق رادیو کابل اعلان نمود و بدین ترتیب فعالیت سیاسی را فقط در حزب خود خلاصه ساخت.

قابل تذکر است که علی احمد خرم، وزیر پلان دولت، از خیانت روس‌ها به داود خان و افغانستان اطلاع داد و برای او گوش‌زد نمود که تمام پروژه‌های اتحاد جماهیر شوروی در اراضی افغانستان قبل از همه به نفع خود روس‌ها و در تضاد با منافع علیای افغانستان می‌باشد. بالاخره هردو به این نتیجه رسیدند که بایست به صورت تدریجی دست روس‌ها به‌خصوص در پروژه‌های اکتشافی و استخراجی را کوتاه نمایند و به دنبال کشورهای دیگری به منظور استفاده از تجارب شان در عین عرصه باشند. وزیر پلان عملاً طبق مفاد توافق قبلی‌اش با داود خان به کار آغاز نمود و طرح پیشنهادی روس‌ها در عرصه اعمار خطوط آهن و استخراج الماس را که توسط پوزانوف، وزیر جیولوژی شوروی، و سفیر آن کشور در افغانستان ارائه گردیده بود، رد کرد و آن هردو با حالت خشم و سرخورده‌گی از برخورد غیر قابل انتظار علی احمد خرم در برابر طرح‌های ارائه شده، جلسه را ترک گفتند.

به تاریخ ۲۵ عقرب سال ۱۳۵۶ خورشیدی که سه ماه از آن واقعه گذشته بود، علی احمد خرم با هیئت جاپانی در مقر وزارت پلان ملاقات داشت که ناگهان یک شخص ناشناس وارد جلسه شد و با تفنگچه دست‌داشته خود به سوی او نشانه رفت و از او خواست تا وی را همراه با خود ذریعه موتر نزد محمد داود خان در قصر ریاست جمهوری ببرد. خرم ناگزیر به خواسته او تحت تهدید سلاح تن داد و به سوی موتر خود به‌راه افتاد. وقتی به دروازه وزارت نزدیک شد، آن مرد علیه او شلیک کرد و او را به قتل رساند. تعجب‌آور این است که وقتی قاتل دست‌گیر شد، ادعا کرد که مسلمان است و کار او بخشی از انقلاب اسلامی بود تا توجه داود خان و حکومت او را به سوی نهضت اسلامی معطوف دارد. این مرد در پلان خود موفق شد؛ چون داود خان در بیانیه خود به ارتباط قضیه، نهضت اسلامی را محکوم نمود و مسئولیت حادثه ترور وزیر پلان را هم به عهده نهضت گذاشت. این در حالی بود که تحقیقات بعدی نشان داد که قاتل به نام مرجان فرزند غلام سخی از جمله ملحدین و وابسته به جناح خلق حزب کمونیستی بوده است و در ولایت کندز به عنوان معلم کار می‌کرده که توسط استخبارات شوروی (KGB) جذب شده بود. دستگاه قضایی بالای او حکم اعدام را صادر نمود که بعداً به حبس ابد تخفیف یافت.

به تاریخ ۱۳ حمل سال ۱۳۵۷ خورشیدی مصادف با ۲ اپریل سال ۱۹۷۸م داود خان در رأس یک هیئت عالی‌رتبه به عربستان سعودی سفر نمود و طی آن توانست تا وعده همکاری پادشاه سعودی را حاصل و همچنان مناسک عمره به‌شمول بوسیدن حجرالأسود را به‌جا آورد. سپس سرزمین عربستان سعودی را به قصد کشور کویت ترک گفت و در آن جا برای بهبود سطح روابط کشورش با کویت و جست‌وجوی راه‌های همکاری مشترک میان دو کشور تلاش نمود. از آن جا به قاهره رفت و با مرحوم محمد انور سادات، رئیس جمهور وقت مصر، ملاقات به عمل آورد که طی آن سادات به او در رابطه به خطر نفوذ روس‌ها در افغانستان به شدت هشدار داد و با اشاره به تجربه مصر در این راستا^۱ از وی خواست تا به تلاش خود در جهت مهار نفوذ روسیه

^۱ در زمان جمال عبدالناصر، روس‌ها از نیاز مصر به همکاری‌های اقتصادی و نظامی سوءاستفاده نموده، به تعداد صدها کارشناس روسی را به مصر فرستادند و تعداد زیادی اسلحه قدیمی هم ارسال نمودند که در نتیجه مصر را زیر بار قرض‌ها قرار دادند و مصر به یک پایگاه نظامی و سیاسی و فرهنگی برای روس‌ها مبدل شد که از طریق آن به نشر ایدئولوژی کمونیستی و عقاید الحادی خود پرداختند. محمد انور سادات که جانشین جمال عبدالناصر گردید، خطر و خیانت روس‌ها را درک کرد و به همکاری آن‌ها با اسرائیل و تلاش شان برای ورشکست‌ساختن اقتصاد مصر پی برد و به تبع آن در سال ۱۹۷۲م در یک روز هزار کارشناس روسی را از مصر اخراج نمود و بلافاصله معاهده دوستی میان روسیه و مصر را ملغاً قرار داد و سپس روابط دیپلماتیک و سیاسی با مسکو را به مجرد ورود قوت‌های شوروی به خاک افغانستان، قطع نمود. (نویسنده)

در کشورش قبل از آن که فرصت را از دست دهد، سرعت بخشد. همچنان داود خان در پایان سفرش به مصر از رئیس جمهور آن کشور خواست تا به افغانستان سفر نماید. روس‌ها آن قدر ساده نبودند که از تحرکات محمد داود خان در جهت فاصله‌گرفتن از آن‌ها غافل باشند و دیدار داود خان با انور سادات بر میزان نگرانی روس‌ها افزود. سادات قبلاً تمام کارشناسان و مشاورین روس را در یک روز از مصر اخراج نموده بود. روس‌ها نگران بودند که ممکن است داود خان نیز از او پیروی نماید. لذا به برنامه خود در راستای خلاصی از داود خان سرعت بخشیدند و به طرفداران و اجیران خود در افغانستان فرمان دادند تا به تحرک خود آغاز نمایند.

روس‌ها شعله‌ور شدن شورش بر ضد داود خان را یک ضرورت عاجل تشخیص دادند و استخبارات شوروی (KGB) در این راستا دست به کار شد و به ترور میر اکبر خیبر، یکی از اراکین جناح پرچم جریان کمونیستی و یکی از رقبای نیرومند نورمحمد ترکی که کاندید نخست روس‌ها محسوب می‌شد، اقدام کرد. با این کار، چندین هدف با یک تیر مورد اصابت قرار گرفت. روس‌ها از یک طرف توانستند از میر اکبر خیبر که با افکار لینن و مارکس مخالف بود، رهایی یابند و از جانب دیگر اجیران روس در افغانستان، رژیم داود خان را متهم به قتل او کردند که در نتیجه آن هردو جناح خلق و پرچم علیه داود متحد شدند و آتش شورش علیه او را شعله‌ور ساختند. به تاریخ ۳۰ بُرج حمل سال ۱۳۵۷ خورشیدی، هواداران جریان کمونیستی پیکر میر اکبر خیبر را در اوج شعارهای مخالف داود خان به سمت قصر ریاست جمهوری به دوش کشیدند و از آن جا او را به سوی مدفنش بردند و بالای قبر او سخنرانی‌های انقلابی صورت گرفت و بدین ترتیب، پیام خود را به داود خان رساندند که گویا در صدد انتقام‌گیری از او هستند. محمد داود خوب می‌دانست که KGB مُرتکب قتل خیبر شده است، لذا به سرعت دست به بازداشت تره‌کی و ببرک کارمل و اناهیتا زد و آن‌ها را زندانی ساخت و سپس از طریق رادیو کابل اعلان نمود که یک توطیه خطرناک بر ضد میهن از جانب اشخاص مُخالف اسلام، کشف شده است. این اعلان دقیقاً به تاریخ ۶ ماه ثور سال ۱۳۵۷ خورشیدی صورت گرفت.

داود خان فکر می‌کرد که با دست‌گیری این سه نفر توانسته است جلو تهدید را بگیرد، در حالی که کمونیسم در اطراف و اکناف کشور ریشه دوانده بود و نفوذ زیادی حتی در میان نیروهای مسلح کشور پیدا کرده بود. به محض بازداشت تره‌کی و ببرک کارمل، روس‌ها به افسران همپیمان خود در ارتش افغانستان اشاره فرستادند که تحرک خود را به قصد سرکوب داود خان به‌راه اندازند. وقتی این افسران اوامر را از بالا دریافت نمودند، تعدادی از بلندرتبه‌های شان تحت ریاست اسلم و وطنجار و دگروال عبدالقادر، رئیس ارکان نیروهای هوایی، به منظور دیدار با رسولی وزیر دفاع رفتند و به او وانمود ساختند که گویا هردو جناح خلق و پرچم تصمیم دارند تا فردا یک راهپیمایی خشنی را به‌راه اندازند و از او خواستند تا بعضی از قطعات تانک را به‌خاطر حفظ امنیت پایتخت و سرکوب مظاهره‌چیان به حرکت اندازد. وزیر دفاع عملاً اوامر خویش را مبنی بر سوق‌دادن بعضی قطعات تانک به منظور مقابله با مظاهرات فردا صادر نمود.

به ساعت ۹ صبح روز پنج‌شنبه مورخ ۷ ثور سال ۱۳۵۷ خورشیدی بود که به اساس دی‌کته روس‌ها برای اجیران شان در ارتش افغانستان مبنی بر ساقط‌ساختن نظام، تعدادی از تانک‌های فرقه چهارم زره‌دار تحت فرمان اسلم و وطنجار به طرف کابل حرکت نمودند و بعد از نیم ساعت تماس شان با وزارت دفاع قطع شد و به ساعت یازده و نیم قبل از ظهر بود که این تانک‌ها به محاصره قصر ریاست جمهوری پرداخته و آن را زیر آتش گرفتند. عبدالقدیر نورستانی، وزیر امور داخله، از قصر ریاست جمهوری ذریعه تلفون با رئیس پولیس به تماس شد و از او خواست تا تره‌کی و ببرک کارمل و بقیه کمونیستان زندانی را فوراً در محبس اعدام نماید، اما او از اجرای

این کار معذرت خواست و بهانه آورد که گویا اسناد کتبی در زمینه وجود ندارد و او نمی‌تواند طبق اوامر شفاهی به چنین کاری دست بزند. بدین ترتیب، اعدام آن‌ها معطل شد و زمینه برای جویبارهای خون در بعدی مساعد گردید.

عبدالقدیر نورستانی، وزیر امور داخله، خودش از قصر ریاست جمهوری خارج گردید تا شخصاً برنامه اعدام سران کفر و الحاد را عملی سازد، اما تقدیر او را مهلت نداد و در طول راه به شدت زخم برداشت تا آن‌که در شفاخانه چهارصد بستر، جان سپرد. جالب این است که رسولی، وزیر دفاع، از قطعه توپچی مستقر در منطقه قرغه کمک خواست، اما آن‌ها به جای دفاع از قصر ریاست جمهوری، به نفع کودتاچیان اقدام کردند. وزیر دفاع بالای نیروهای هوایی در میدان‌های هوایی کابل و بگرام اعتماد نداشت، لذا از نیروهای هوایی مستقر در شیندند کمک خواست، آن‌ها هم به نوبه خود عذر دوری مسافه و ناممکن بودن پرواز بر فضای کابل تا بیش‌تر از ده دقیقه را به پیش کشیدند. جالب‌تر این که وزیر دفاع و جنرال عبدالعزیز، رئیس ارکان ارتش، هر دو به دست کمونیست‌ها افتادند و به قتل رسیدند.

گارد ریاست جمهوری که تعداد نفرات آن به دو هزار جنگ‌جو بالغ می‌گردید، تا آخرین توان شان در دفاع از قصر ریاست جمهوری جان‌فشانی کردند و حتی خود داود خان و اعضای خانواده او به دفاع پرداختند و داود خان در جریان جنگ فریاد می‌زد: «ای فرزندان من! بجنگید که این جنگ میان افغانستان و روس‌ها است».

تعداد تانک‌هایی که بالای قصر ریاست جمهوری حمله کردند، به دو صد عراده می‌رسید که گارد ریاست جمهوری توانست بیش‌تر این تانک‌ها را از بین ببرد. پس از چهار ساعت درگیری مستمر، گارد ریاست جمهوری قادر شد که نیروهای کمونیستی را از محیط قصر ریاست جمهوری به عقب براند، اما عبدالقادر رئیس ارکان نیروهای هوایی به پیلوتان در میدان هوایی نظامی بگرام دستور داد تا با طیارات شان پرواز نموده و قصر ریاست جمهوری را بمبارد نمایند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که طیارت Su-۷ بر فضا ظاهر گردیدند تا قصر ریاست جمهوری را با موشک‌های هوا به زمین هدف قرار دهند. این امر سبب شد تا تانک‌های شکست‌خورده تشویق به برگشت مجدد شوند و قصر را مورد تهاجم قرار دهند. با این همه، افراد وابسته به داود خان از خود در دفاع از قصر ریاست جمهوری و مقر وزارت دفاع ملی و رادیو تلویزیون، مقاومت سرسختانه نشان دادند.

قابل یادآوری است که فرقه نظامی مستقر در جلال‌آباد به فرماندهی جنرال محمد یونس خان به منظور دفاع از محمد داود در کابل به حرکت افتاد، اما تانک‌های ثقیل دشمن جلو آن‌ها را در منطقه سروبی گرفتند و اجازه ندادند تا این تانک‌ها وارد کابل شوند. جنگ شدیدی میان دو طرف در گرفت که طی آن جنرال محمد یونس به قتل رسید و نیروهای او دوباره به سمت جلال‌آباد عقب‌نشینی کردند. در آستانه غروب خورشید، نیروهای کمونیستی توانسته بودند که ساختمان رادیو تلویزیون، وزارت امور داخله و ساختمان محافظت عامه را اشغال نمایند و ترمکی و یاران او را از زندان آزاد سازند. کمونیست‌ها با استفاده از دستگاه رادیو تلویزیون، شروع به نشر پیام‌ها و اعلامیه‌های شان به مردم افغانستان نمودند.

حوالی ساعت یک صبح بود که طیاره‌های جنگی روسی با پرواز از شهر تاشکند پایتخت کشور اوزبکستان از جمهوریت‌های اسلامی اشغالی شوروی به میدان هوایی بگرام در شمال کابل رسیدند و سپس در روشنی مهتاب با بعضی از هلیکوپترها به پرواز درآمدند و شروع به بمباردمان قصر ریاست جمهوری کردند که تا ساعت چهار صبح ادامه یافت. در نتیجه این بمباردمان‌ها در حدود هزار سرباز مربوط به گارد ریاست جمهوری کشته و متباقی تسلیم شدند. حوالی ساعت هفت صبح روز جمعه مورخ ۸ ثور سال ۱۳۵۷ خورشیدی بود که محمد داود همراه

با کلیه اعضای فامیلش به قتل رسید. این واقعه دُرست بیست روز پس از ملاقات او با محمد انور سادات رئیس جمهور مصر صورت گرفت و بدین ترتیب صفحه تازه‌ای در تاریخ معاصر افغانستان گشوده شد.

در این جا می‌زیبید تا دست دُعا به درگاه خداوند بزرگ بالا برده و از او التجا نماییم که شهادت همه جان‌بازانی را که در جریان دفع خطر کمونیست‌ها جان خود را از دست دادند، خصوصاً افراد گارد ریاست جمهوری و منسوبین فرقه هفت و فرقه جلال‌آباد و مهتاب‌قلعه و میدان هوایی خواجه رواش، قبول و منظور فرماید.

روس‌ها فوراً نور محمد تره‌کی را به حیث رئیس شورای انقلاب و صدراعظم دولت، تعیین نمودند که او بلافاصله مرجان قاتل علی احمد خُرم، وزیر اسبق پلان، را از زندان رها ساخت و استاد غلام محمد نیازی را همراه با یک صد و هشتاد تن از بهترین جوانان نهضت اسلامی که در زندان‌ها بهسر می‌بردند، اعدام نمود. شایان ذکر است که استاد عبد رب الرسول سیاف در اثر یک اشتباه در فهرست زندانیان آزادشده، از جمله کسانی بود که از زندان رها گردید و توانست که به پاکستان فرار نماید و در آن جا با استاد برهان‌الدین ربانی و هم‌رهان او ملحق شود.

هم‌زمان با به‌قدرت‌رسیدن تره‌کی، سلسله مداخلات روس‌ها در امور داخلی افغانستان افزایش یافت و آن‌ها توانستند زمام امور کشور را به دست گیرند، اما جهاد افغانستان نیز آغاز یافت و آتش انقلاب اسلامی در هر جا شعله‌ور گردید و مجاهدین بر نُقاط استراتژی یک مُسلط شدند و شماری از قطعات ارتش به مجاهدین تسلیم گردیدند. این جا بود که روس‌ها متوجه ناتوانی تره‌کی شدند و درک کردند که او قدرت مهار و سرکوب انقلاب را ندارد، لذا طرح کشتن او را ریختند. در تابستان سال ۱۳۵۸ خورشیدی، دستان مخفی KGB به حلقوم تره‌کی رسید که او را از بین بردند و حفیظ‌الله امین را به جای او گماشتند که مجاهدین او را به نام حفیظ‌الله لعین یاد می‌کردند. او به نوبه خود مراتب دوستی و اطاعت خود نسبت به روس‌ها را ابراز داشت، اما او هم نتوانست شعله‌های انقلاب اسلامی را خاموش سازد و نزد روس‌ها یک آدم ناتوان ثابت شد تا بالاخره آن‌ها در عین سال به دنبال حذف او شدند و رادیو کابل از انتصاب ببرک کارمل که در آن زمان در روسیه بهسر می‌برد و در افغانستان حضور نداشت، به عنوان رئیس جمهور افغانستان، خبر داد. ببرک کارمل در حالی که سوار بر تانک‌های روسی بود، در معیت صد هزار سرباز شوروی وارد افغانستان گردید تا مرحله جدیدی را در افغانستان که عبارت از مرحله اشغال بود، آغاز نماید.

سفر به سوی کابل

بامداد یکی از روزهای سرد خزانی در سال ۱۹۹۲م ذریعه موترها شهر پشاور را به صوب دروازه تورخم، گذرگاه خیبر، ترک گفتیم. تورخم از مهم‌ترین بنادر سرحدی پاکستان در غرب کشور با افغانستان است. منطقه سرحدی تورخم را به صوب شهر جلال‌آباد در شرق کابل، عبور کردیم و از آن جا به سوی کابل پایتخت کشور که مجاهدین در بهار گذشته آن را تسخیر نموده بودند، به راه افتادیم. چند ساعت نگذشته بود که موترهای ما شروع به صعود در یک راه پرخم و پیچ در اطراف رودخانه کابل نمود که از قسمت‌های علیای مُحاط به کوه‌ها در حالی به زیر جاری است که از میان سنگ‌ها و صخره‌ها با تندى طوفان‌گونه عبور می‌کند.

این جا بود که سلسله خاطره‌ها در پیش چشمانم به گذر افتاد. خاطرات اولین سفرم به شمال افغانستان در مثل همین روزها در سال ۱۹۸۵م زمانی که همراه با کاروان‌های مجاهدین افغانستان حرکت کردیم، به یادم آمد که مسافه میان پشاور پاکستان الی ولایت بلخ در شمال افغانستان را در ظرف شصت و پنج روز طی کردیم و در طول سفر با انواع مشکلات و شکنجه‌ها در میان کوه‌ها و دره‌ها دست و پنجه نرم کردیم و در تلاش بودیم تا کاروان را به دور از چشم نیروهای اشغال‌گر روسی به سوی منزل سوق دهیم تا بتوانیم کمک‌ها را به برادران ما در سنگرها و بندرها در ولایت بلخ هم‌سرحد با مرزهای جنوبی شوروی برسانیم.

در آن سفر، انواع مشکلات به‌شمول درماندگی و گرسنگی و هراس و خستگی سفر و اذیت و آزار از جانب هزاره‌ها^۱ که در مناطق کوهستانی مرکزی افغانستان مخصوصاً در ولایت‌های بامیان، غزنی و وردک مسکن‌گزین می‌باشند، بر ما مستولی شده بود. گذرگاه اصلی بسیاری از کاروان‌های مجاهدین شمال افغانستان به‌شمول بلخ، جوزجان، بغلان، فاریاب، سمنگان و غیره از همین مسیر می‌گذشت. تعدادی از گروه‌های شیعه‌مذهب دست به مسدودکردن راه بالای کاروان‌های مجاهدین می‌زدند و برای عبور آن‌ها از مناطق تحت کنترل خویش شرایطی را وضع می‌کردند که گاه کار به جایی می‌رسید که مجاهدین نصف کمک‌ها را به آنان می‌دادند تا نیمه دیگر را با سلامتی به منزل برسانند.

به یاد دارم که باری یکی از قافله‌ها که لوازم یک شفاخانه جراحی را همراه با ادویه زیاد حمل می‌کرد، در دست این گروه‌ها قرار گرفت که تحت تهدید سلاح مجاهدین را وادار ساختند تا ادویه را همان جا ترک گویند. این در حالی بود که می‌بایست مجاهدین تا یک سال مکمل در حالی بدون دوا باقی بمانند که هم‌روزه درگیر جنگ‌های شدیدی بودند که منجر به کشته و زخمی‌شدن صدها نفر می‌شد. کاروان‌های مجاهدین از پاکستان به سوی شمال افغانستان فقط در فصل تابستان به حرکت می‌افتادند؛ چون راه‌ها در بقیه فصل‌های سال به علت ریزش برف که کوه‌ها را می‌پوشانید و راه‌های کوهستانی برای عبور کمک‌های مجاهدین را قطع می‌کرد، خیلی خطرناک و نامساعد می‌بود.

داشته‌های کاروان ما در سال ۱۹۸۵م بیش از سه صد رأس الاغ و قاطر بود که اشیای زیادی به‌شمول تجهیزات و سلاح و ادویه و کتاب‌ها و پوشاک و کمپل و غیره را حمل می‌کردند. وقتی به مناطق تحت کنترل شیعه‌ها در مرکز افغانستان رسیدیم، از هر قریه که عبور می‌کردیم، ما را مجبور می‌ساختند تا بارها را در آن جا پایین کنیم و مرکب‌های جدید از قریه‌شان به کرایه بگیریم تا به قریه دیگر آن را حمل کنند. وقتی به قریه بعدی می‌رسیدیم، عین کار را تحت تهدید

^۱. هزاره‌ها یک اقلیت شیعه‌مذهب اند که در حدود پنج درصد نفوس افغانستان را تشکیل می‌دهند. (نویسنده)

سلاح و هُشدار از نابودی کاروان بالای ما می‌کردند. از این‌رو ما مجبور بودیم تا در هر قریه یک یا دو روز بمانیم که طی آن بارها را پایین کنیم و باز روی نِرخ کرایه خرها و قاطرها چانه‌زنی کنیم و باز دوباره بارگیری نماییم. گاهی هم کار ما به فاجعه می‌انجامید و این دُرست زمانی می‌بود که ما به تعداد کافی چهارپایان دست نمی‌یافتیم و مجبور بودیم که تا یک زمان طولانی انتظار بکشیم. در چنین حالت‌ها بود که درایت امیر قافله به نام حاجی فقیر و معاون او موسوم به قوماندان سلیم، مُتبلور می‌گشت. آن‌ها خون‌سردی عجیبی از خود نشان می‌دادند. در حالی که در دماغ کسانی مثل من خون فُوران می‌کرد و نزدیک می‌بود که از فرط خشم بابت اذیت و آزار شیعیان بمیریم، حاجی فقیر بیش‌تر بُردباری و حوصله نشان می‌داد و تلاش می‌کرد تا قافله را به سرمنزل مقصود برساند و در هیچ حالتی گل‌خنده از لبانش دور نبود. بعدها وقتی من در آتش تجربه پُخته شدم و آسیاب زنده‌گی مرا آرد کرد، درک کردم که من تا چه حد در برابر این قهرمانان از نقص و کمبودی، رنج می‌برده‌ام!

در آن زمان به من واضح شد که شیعه‌های افغانستان به هر نحو ممکن و با شیوه‌های مختلف در صدد اند تا افراد خود را مسلح و خود را به روز مبادا آماده سازند. از خود می‌پرسیدم که آیا آن‌ها واقعاً می‌خواهند از کشور شان در برابر ارتش سُرخ و در کنار هم‌وطنان افغان خود از اهل سنت، دفاع کنند؟! گمان نمی‌کنم که چنین بوده باشد. من در مدت حضور و فعالیت خویش در افغانستان که تا بیش از ده سال به طول انجامید، حتی یک نبرد جدی و مشهور میان شیعیان و روس‌ها را نه دیدم و نه شنیدم. در تاریخ معاصر هم نامی از فرماندهان شان و یادی از کدام جنگ شان با روس‌ها برده نشده است. آن‌ها فقط میان خود می‌جنگیدند و مشکلات ذات‌البینی شان خیلی شدید بود تا بالاخره ایران در صدد متحدساختن آن‌ها در قالب یک حزب شد که به نام «حزب وحدت» شهرت یافت و عبدالعلی مزاری را در رأس این حزب گماشت. من در همان روزها به این باور رسیدم که شیعه‌ها خود را برای چیدن ثمره جهاد در موقعش آماده می‌سازند و در صدد اند تا در یک وقت مناسب بتوانند خود را با زور تحمیل کنند.

پس از تحمل بیش از دو ماه مشقت جانکاه بود که کاروان ما به سلامت به منزل رسید و ما خود را در میان کوه‌های جنوب ولایت بلخ یافتیم که در آن جا مولوی محمد علم، امیر جبهات بلخ، در منطقه زاری از قریه‌های واقع در وسط کوه‌های جنوب بلخ در استقبال ما به‌سر می‌برد. «امیر بلخ» به معنای فرمان‌روای همه مناطق تحت کنترل مجاهدین در ولایت بلخ بود.

بلخ، پایتخت شمال

ولایت بلخ از توابع خراسان قدیم است که دارای تاریخ کهن می‌باشد و در حال حاضر از جمله ولایت‌های مهم افغانستان به‌شمار می‌رود که از سمت شرق به ولایت سمنگان، از سمت غرب و جنوب به ولایت جوزجان و از طرف شمال به رودخانه آمو (جیحون) متصل می‌باشد. رود آمو بلخ را از اتحاد شوروی سابق جدا می‌ساخت و یکی از پل‌ها مهم زمینی که بندر حیرتان از طرف بلخ را با شهر ترمذ جمهوری اوزبکستان از جمهوریت‌های اسلامی تحت اشغال شوروی وقت وصل می‌کند، بالای این رودخانه وجود دارد. همین پل است که همه افغانستان را از طریق زمین با اتحاد شوروی سابق وصل می‌کند که در شمال ولایت بلخ موقعیت دارد و از همین رو برای این ولایت یک اهمیت استراتژیکی محسوب می‌شود، بر علاوه این‌که شهر مزار شریف که بزرگ‌ترین شهر افغانستان به‌شمار می‌رود، در این ولایت قرار داشته و پایتخت آن را تشکیل می‌دهد.

شهر مزار شریف یک شهر زیبا و دارای چهار دروازه می‌باشد و در وسط این شهر یک مسجد بزرگ قرار دارد که دیوارهای آن با احجار کریمه از قبیل لاجورد کبود، مُزین شده است. سنگ لاجورد یک شیبه‌کریمه است که از کوه‌های بدخشان در شمال شرق افغانستان استخراج می‌شود. در کنار مسجد بزرگ، یک زیارت مشهور با یک ساختمان بزرگ به عین ارتفاع مسجد و تزیینات آن بنا شده است که به گفته شیعه‌ها در این جا پیکر حضرت علی بن ابی‌طالب کرم الله وجهه، مدفون می‌باشد. این موضوع به سلطان حسین بایقرا از جمله سلاطین قدیمی ارجاع می‌شود که گویا در خواب کسی را دیده که او را به محل قبر حضرت علی کرم الله وجهه در همین نقطه رهنمایی کرده است. همان بود که در آن جا زیارت ساخت و مردم عوام نیز قبر او را مزار خود قرار دادند و به همین دلیل به «مزار شریف» شهرت یافت.

شیعه‌ها و اهل تصوف در بهار هر سال خورشیدی، به مناسبت سالروز تولد امام علی کرم الله وجهه، یک مراسم باشکوه به‌راه می‌اندازند که اهل تشیع از اطراف و اکناف کشور بر علاوه بسیاری مردم عوام اهل سنت، در این مراسم شرکت می‌کنند که باعث رونق تجارت گردیده و شهر نیز پُرجمع و جوش می‌شود. یکی از چیزهایی که خیلی توجه مرا به خود جلب کرد، بیت شعری است که بالای دروازه ورودی زیارت‌گاه نقش شده است که می‌توان دروغ این افسانه را از آن کشف کرد:

گویند که مرتضی علی در نجف است
در بلخ بیا، ببین چه بیت‌الشرف است
جامی نه عدن گوی، نه بین‌الجبلین
خورشید یکی و نور او هر طرف است

موجودیت این مسجد و این مزار در ولایت بلخ، به این ولایت یک اهمیت دینی نیز داده است. در جنوب ولایت بلخ کوه‌های زیادی به چشم می‌خورد و مناطق شمال آن عمدتاً هموار است. شهر مزار شریف و شهر بلخ کوچک در شمال ولایت موقعیت دارند که متشکل از مناطق صحرایی هموار با داشتن صدها قریه کوچک می‌باشند که در اطراف هر دو منطقه پراکنده است. این منطقه به نام «هجده نهر» یاد می‌شود، به دلیل آن‌که نهر مشهور شولگر که از کوه‌های جنوب سرچشمه می‌گیرد، در بستر این صحرا به هجده رودخانه کوچک تقسیم می‌شود که همه قریه‌ها را تحت پوشش قرار می‌دهد و زراعت و مال‌داری این قریه‌ها از همین نهرها ترویج و تغذیه می‌شود.

افغان‌ها آب را به دو قسم خام و پخته تقسیم می‌کنند. عادتاً آب‌هایی که فاصله‌های دور را طی می‌کنند و با شدت از میان سرزمین‌های پُر از سنگ و صخره رد می‌شوند، بیش‌تر نزد افغان‌ها مطلوب است. بزرگان بلخ می‌گویند که اگر یک گوسفند را بخوری و باز از آب دریای شولگر بنوشی، به سرعت دوباره گرسنه می‌شوی. این امر ناشی از شیرینی آب این رودخانه است که با نندی از سمت جنوب با فاصله‌های دور از میان سنگ‌ها و صخره‌ها جاری است. مردم قریه‌های هجده نهر به دلیل نزدیکی شان با شهر که همواره شب و روز به آن جا در تردد اند، اکثراً مردم متمدن و پیش‌رفته اند و مردم آن‌ها بیش‌تر اوزبیک‌تبار و ترکمن‌تبار اند که به زبان‌های اوزبیک و ترکمنی صحبت می‌کنند. تاجیک‌ها نیز در آن جا زنده‌گی می‌کنند که زبان شان فارسی است. پشتون‌ها در آن جا اندک اند که به پشتو صحبت می‌کنند. همچنان ساکنان عرب‌تبار^۱ نیز در آن مناطق حضور دارند که زبان شان مخلوطی از عربی و فارسی است. خانه‌های مسکونی هجده نهر عمدتاً از گل ساخته شده که دارای گنبدهای خشتی می‌باشند. ثروت‌مندان قریه‌ها از خود باغ‌هایی دارند که در فصل تابستان به‌خاطر باغداری و میوه‌چینی با خانواده‌های شان به آن جا منتقل می‌شوند.

مناطق کوهستانی

از آن جا که مجاهدین افغانستان عمدتاً با مناطق کوهستانی سر و کار داشتند و در آغوش کوه‌ها زنده‌گی و پناهگاه ساخته بودند و از مغاره‌های کوهی در هر حالت استفاده می‌کردند، می‌خواهم در مورد ابعاد معیشتی و اجتماعی اهالی دهکده‌هایی که بالای کوه‌ها و به‌دور از همه امکانات زنده‌گی مدرن شهری موقعیت دارند و انگار در قرن دیگری غیر از قرن ما و در زمان دیگری غیر از زمان حاضر زنده‌گی می‌کنند، بیش‌تر روشنی اندازم.

زراعت

اهالی این مناطق اکثراً در قریه‌های دور افتاده و خیلی کوچک زیست دارند که تعداد ساکنان بعضی این قریه‌ها از چند خانه تجاوز نمی‌کند که محاط به کوه‌های بلند و حاصل‌خیز می‌باشند و مردم از بستر این کوه‌ها در امر زراعت و مال‌داری استفاده می‌کنند. آن‌ها زمین را با شیوه خیلی ابتدایی با استفاده از گاو‌ها و وسیله چوبی موسوم به «اسپار» حرث می‌کنند که زمین را پاره می‌کند و دهقان در حالی بالای آن ایستاده است که گاو‌ها آن را به جلو می‌کشند و بدین ترتیب زمین شیار می‌شود. کار زراعت اکثراً در اواخر فصل زمستان که برف در حال ذوب‌شدن می‌باشد، صورت می‌گیرد. در آن حالت بستر زمین نرم و قابل استفاده برای وسایل ابتدایی کشت می‌باشد. مشهورترین حبوباتی که در این مناطق زرع می‌شود، عبارت از گندم و جو و بعضی از حبوبات روغنی از قبیل ارزن و شرشم و گنجد و غیره می‌باشد که با استفاده از دستگاه موسوم به «جواز» از آن روغن استخراج می‌کنند. جواز عبارت از یک دستگاه ابتدایی فشار است که از چوب توتی ساخته می‌شود و توسط اسپ یا شتر بسته به بازوی چوبی آن که منتهی به اصل دستگاه می‌گردد، به حرکت می‌آید. حبوبات در حفره چوب توتی که در زمین محکم شده است، زیر فشار قرار گرفته و حیوان موظف تا چند ساعت به گردش خود ادامه می‌دهد که در نتیجه آن، روغن از دانه‌ها جدا شده و به سمت سوراخی که در قسمت پایانی دستگاه چوبی وجود دارد، حرکت می‌کند

^۱. بعضی از قبایل افغانی دارای اصل عربی در شمال افغانستان وجود دارند که اصل شان به دوره خلافت اموی برمی‌گردد؛ زمانی که ربیع بن زیاد الحارثی والی بنی امیه در خراسان (۵۱-۵۳ هـ.ق) قبایل عرب را تشویق به هجرت به سوی خراسان نمود که در نتیجه آن بیش‌تر از پنجاه هزار نفر اعم از مردان و زنان و کودکان از مناطق کوفه و بصره به خراسان هجرت کردند. (نویسنده)

و به ظرف معین می‌ریزد. اهالی مناطق کوهستانی اکثراً از روغن کنجد در طعام زمستان و از شرشم در فصل تابستان، استفاده می‌کنند.

اهالی مناطق کوهستانی از آب‌های رودخانه و چشمه که به وفرت وجود دارد، می‌نوشند و اهالی بعضی از قریه‌های دور افتاده که فاقد منابع آبی اند، از کنده‌ها که عبارت از حوض‌های حُفر شده در برخی از مناطق صخره‌ای کوه می‌باشد، استفاده می‌کنند. این کنده‌ها که عادتاً در قسمت‌های بالایی کوه حُفر می‌شوند، توسط کانال‌های فرعی به اطراف خود وصل می‌شود. وقتی فصل بهار فرا می‌رسد، برف رو به آب شدن می‌گذارد که در نتیجه، آب‌های ناشی از ذوب برف ذریعه همان کانال‌ها به صوب کنده که تقریباً گنجایش هفتاد مترمکعب آب را می‌داشته باشد، هدایت می‌شود. با حُلُول فصل تابستان، مردم از آن می‌نوشند و جانوران خود را سیراب می‌سازند. «کنده» در زبان فارسی به معنای حُفره است.

یکی از انواع زراعت در کوه‌های آلمی که توجه مرا بیش‌تر به خود جلب کرد، کشت تربوز و خربوزه بود. کشت این‌ها معمولاً در قسمت‌های هموار و تنگ میان قلّه‌های کوه که در طول فصل‌های زمستان و بهار در آن جا برف به بلندی چندین متر تجمع می‌کند، صورت می‌گیرد. در فصل بهار برف مترکم به تدریج شروع به ذوب شدن می‌کند که در نتیجه آن، زمین به تدریج آب را جذب می‌کند و سیراب می‌شود. در پایان فصل بهار است که این زمین‌ها زرع می‌شوند و در آن جا انواع معین تربوز و خربوزه کشت می‌گردد که گاهی وزن یک تربوز در بعضی موسم‌ها به بیست کیلوگرام می‌رسد، در حالی که از طرف تابستان در آن جا بارش باران خیلی نادر است.

اهالی مناطق کوهستانی قسمتی از داشته‌های خربوزه و تربوز خود را به فروش می‌رسانند و قسمت دیگر را در اتاق‌های سرد با تهویه مناسب، ذخیره می‌کنند که تا شش ماه دیگر از آن می‌خورند و آنچه را از این تربوزها باقی می‌ماند، می‌فشارند و می‌جوشانند و از آن نوعی عسل را استخراج می‌کنند که در زمستان آن را با نان خُشک و چای می‌خورند. چیزی که بیش‌تر برایم جالب بود، آن بود که خربوزه را بعد از قطعه‌کردن به چندین قسمت در آفتاب برای چندین روز متواتر می‌خشکانند و سپس قطعات خشکیده را جمع می‌کنند و آن را دوباره در داخل پوست خربوزه می‌گذارند و سوراخ پوست را می‌بندند که بدین ترتیب در طول زمستان بدون این‌که خراب شود، دوام پیدا می‌کند. یکی از باورهای افغانان این است که هرگاه کسی یک تربوز را در شب پیدا نوش جان کند، در طول تابستان همان سال هرگز دُچار تشنگی نخواهد شد. «یلدا» نام درازترین شب زمستانی سال است که دمای سرد دارد.

یکی از خاطرات جالب دیگر که دست از خیال من به هنگام یاد از شب یلدا بر نمی‌دارد، این است که باری من برای چند روز نزد قاضی محمد یاسین، آمر منطقه سانچارک از مربوطات ولایت جوزجان متصل با ولایت بلخ از سمت غرب، مهمان شدم که در آن زمان هنوز مجرد بود و ازدواج نکرده بود و عمرش هم بالا بود. قوماندانان و مجاهدین بالای او اصرار کردند که ازدواج کند و او هم بالاخره تن به ازدواج داد. هنگامی که برای انجام مراسم ازدواج آمادگی می‌گرفت، یک شب از او حین صرف غذا پرسیدم که جناب قاضی صاحب، عروسی تان چه وقت است؟ گفت: در فلان روز. گفتم: چرا در فلان روز معین؟ با خنده گفت: چون با شب یلدا مصادف است که طولانی‌ترین شب سال می‌باشد. من خندیدم و به او گفتم که تو یک برنامهریز ماهر هستی، اما من در برج جوزای سال خورشیدی که با ماه جون میلادی برابر است، ازدواج کردم که شب‌های ازدواج من خیلی کوتاه بود. لذا من در مورد انتخاب به‌جای تان به شما غیبه می‌خورم. مراسم عروسی او خیلی ساده انجام شد و نظر به شرایط جنگ و ضعف اقتصادی، نزدیک بود که کسی از آن آگاهی نیابد. پس از گذشت چند روز، قاضی یاسین به مقر فرماندهی خود آمد تا به کار خود

ادامه دهد، اما متوجه شدیم که او از سرمای شدید می‌نالید. خندیدم و به او گفتم: این یکی از تبعات زشت شب یلدا است که از جمله سردترین شب‌های سال نیز می‌باشد.

اهالی مناطق کوهستانی معمولاً محصولات زراعتی خود را در بازارهای قریه‌جات بزرگتر به فروش می‌رسانند و مواد مورد ضرورت خود را نیز از آن جا می‌خرند. این بازارها عادتاً به فاصله نیم یا یک روز از آن‌ها مسافه می‌داشته باشد و بازارها هم در طول هفته یک یا دو بار راه‌اندازی می‌گردد و اهالی مناطق کوهستانی دورافتاده اکثراً در شب بازار در خود بازار و یا در خانه یکی از اقارب شان در شهر، اقامت می‌کنند. این بازارها معمولاً خیلی ساده می‌باشند که عبارت اند از دو ردیف مقابل از دُکان‌های اندکی بالاتر از سطح زمین به‌خاطر اجتناب از گِل در وقت نزول باران. در این بازارها بعضی از سرای‌ها نیز می‌باشند که مردم جانوران خود را در آن می‌بندند و علف می‌دهند. همچنان سماوارها که عبارت از یک ساختمان کوچک متشکل از آشپزخانه و یک اتاق کلان برای شب‌باش مسافران می‌باشند، در این بازارها فعالیت دارند. کالاهای بازار هم چیزی بیش از اشیای مورد ضرورت مردم به‌شمول روغن، برنج، گندم، جو، کشمش، پارچه و غیره نمی‌باشد و مردم با پول افغانی باهم دادوستد می‌کنند.

مال‌داری

مال‌داری یکی از مهم‌ترین چیزهایی است که اهالی قریه‌ها و کوه‌ها به آن وابسته اند و معمولاً مواشی آن‌ها متشکل از بُز و گوسفند می‌باشد و نگهداری از گاو بیش‌تر در مناطق نسبتاً شهری مروج است که دلیل آن هم نامناسب بودن زمین و زمینه در چراگاه‌های کوهی می‌باشد. مال‌داران در فصل زمستان با مشکلات فراوانی مواجه می‌شوند، خصوصاً در روزهایی که برف چراگاه‌ها را می‌پوشاند. در آن وقت است که رفتن مواشی به چراگاه‌ها دشوار و یا ناممکن می‌شود. از این‌رو صاحبان مواشی اکثراً در جریان فصل تابستان به جمع‌آوری گیاه خشک و خار می‌پردازند و بدین ترتیب آذوقه مواشی شان برای فصل‌های دشوار را از قبل تدارک می‌بینند. وقتی برف با حلول ماه‌های حمل و ثور رو به ذوب شدن می‌گذارد و کوه‌ها جامه سبز بهاری به تن می‌کنند، زنده‌گی مجدد در همه چیز می‌دمد و مواشی مست می‌شوند و وضع حمل می‌کنند.

آن گاه متوجه می‌شوی که شبان‌ها مواشی کلان را می‌چرانند و اطفال مصروف چراندن مواشی کوچک در اطراف قریه‌ها می‌باشند و بدین ترتیب، فراوانی به میان می‌آید و شیر هم وافر می‌شود. نحوه تهیه نوع خاصی از پنیر طوری است که شبان‌ها مُترصد گوسفند ماده در آستانه وضع حمل می‌باشند و زمانی که گوسفند وضع حمل می‌کند و چوپه‌اش را یک بار شیر می‌دهد، آن را ذبح می‌کنند و شکمش را پاره می‌کنند و سپس شیری را که در اطراف روده‌های آن تجمع کرده است، در یک پارچه می‌گیرند و هر اندازه که شیر جمع می‌کنند، بریده‌ای از پارچه را برای چند ثانیه در آن می‌گذارند تا آن را جذب کند و سپس پارچه را می‌فشارند و آن را برای استفاده بعدی برمی‌دارند و بدین ترتیب چند ساعت نمی‌گذرد که شیر جمع‌آوری شده سخت می‌شود و پنیر لذیذی از آن به دست می‌آید.

صنعت

معمولاً صنایع در مناطق کوهستانی با مواشی ارتباط دارد که از ماده پشم گوسفند و چوپه‌های آن استفاده می‌شود و هر یکی موارد به‌کارگیری خود را دارد. مثلاً پشم چوپه‌های گوسفند در ساختن کلاه قراقلی و جاکت به‌کار می‌رود و پشم گوسفندان بزرگ در ساختن جُل اسپ و بافتن نمَد به منظور فرش روی اتاق‌ها در موسم زمستان که حُجم آن تا دو سانتی‌متر می‌باشد و

جلو سردی را خوب می‌گیرد و همچنان در ساختن قالبین‌های سبک دست‌بافت که به نام «گلیم» مشهور است، مورد استفاده قرار می‌گیرد.

کار نجارها نیز برای من جالب توجه بود که تمام لوازم چوبی را با دست تهیه می‌کردند. مثلاً از قطع درختان سپیدار که یک درخت بلند و دارای چوب سپید می‌باشد، شروع می‌نمودند و تنه درخت را برای مدت طولانی بر روی زمین می‌گذاشتند تا خوب می‌خشکید و قشر آن به آسانی از تنه درخت جدا می‌شد. سپس آن را به شکل اسطوانه‌ای به اندازه‌های مطلوب می‌بریدند و بعداً آن را روی یک چوکات استوار بر روی زمین می‌گذاشتند و دو نفر که از دو طرف اره دوسره دراز می‌گرفتند، چوب را به شکل تخته‌ها اره می‌کردند. سپس از این تخته‌ها برای ساختن دروازه‌ها و پنجره‌ها و غیره کار گرفته می‌شد. «تیشه» از مشهورترین وسایل نجاری آن‌ها بود که عبارت از یک تبر کوچک با تیغه عرضی تیز می‌باشد.

باری من تصمیم گرفتم که یک مسجد بنا کنم. مرا به یک نجار کهن‌سال رهنمایی کردند و برایم گفتند که این یگانه نجار در این جا است که می‌تواند ستون‌های مسجد را تراش نموده و هر یکی را به خوبی در جایش قرار دهد. واقعاً یک صحنه جالب برایم بود در روزی که نجار یادشده ستون‌های توتی تراشیده‌شده به یک سایز و به یک شکل را برداشت و استوار ساخت و بالای آن سقف چوبی مسجد را با کمال دقت و مهارت بنا کرد.

گندم در مناطق کوهستانی در آسیاب‌های ابتدایی آرد می‌شود. این آسیاب‌ها توسط آب تندی به حرکت می‌آیند که از ناه‌های چوبی حفرشده با دست به زیر آمده و به شدت در چرخ‌های چوبی می‌زند و آن را به گردش درمی‌آورد که در نتیجه آن، سنگ آسیاب در داخل اتاق مخصوص نیز به حرکت و گردش می‌پردازد.

اسپ

وسایل موصلاتی اهالی مناطق کوهستانی عبارت از اسپ و الاغ است و قاطر هم به ندرت در این راستا به‌کار می‌رود. اسپ در نزد آن‌ها مهم‌تر از فرزندان شان است و آن قدر مواظب اسپ‌های شان می‌باشند که گویی از کودکان شیرخوار خود مواظبت می‌کنند. گیاه و آب و جو اسپ‌ها به وقت معین داده می‌شود و هیچ کسی این نظم را مختل نمی‌کند. اسپ‌ها را با زین و جلّ مفشن می‌پوشانند و زین‌ها از تارهای پای گاو ساخته می‌شود و روی زین‌ها قالبین می‌گذارند. عزت‌کردن اسپ مهمان از جمله رسوم خوب مهمان‌نوازی به‌شمار می‌رود و سوارشدن اسپ‌های نوع «ایرغه» را در سفر که در رفتارش تیز اما دونده نیست و پشت آرامی دارد، ترجیح می‌دهند و در هنگام مسابقات بزکشی از نوع دیگر اسپ کار می‌گیرند.

«بُزکشی» یکی از مسابقات مشهور در افغانستان است که طی آن یک رأس بُز را می‌کُشند و گردن آن را قطع می‌کنند و جلد آن را از منطقه گردن می‌دوزند و سپس آن را در نقطه وسطی میدان می‌گذارند تا اسپ سواران به‌خاطر گرفتن و حمل آن سبقت جویند و هر یک تلاش کند تا آن را در حالی که خودش بالای اسپ خود است، از زمین برداشته و آن را با خود به نزدیک یک بیرق در یک جای معین ببرد. رساندن این بُز تا هدف معین خیلی دشوار است؛ چون بقیه اسپ‌سواران با او در کشاکش می‌باشند و به همین دلیل است که فقط اسپ‌سواران ماهر با اسپ‌های قوی و نیرومند شان می‌توانند این کار را انجام دهند. طبق معمول، اسپ‌ی که برنده می‌شود، شهرت و قیمتش خیلی بالا می‌رود.

افغان‌ها همیشه معتقد اند که هرگاه کسی اسپ‌ی را پرورش دهد، خداوند رزق و روزی او را فراوان می‌سازد. در این مورد داستان‌های زیادی دارند که از جمله این است که باری یک نفر دارای یک رأس اسپ بود و یک قطعه زمین داشت که آن را جو می‌کاشت و آن زمین همه‌ساله

مقداری از جو حاصل می‌داد و صاحب زمین نصف جو را در طول سال به اسب خود اختصاص می‌داد و نیم دیگر آن را به خود و فرزندان خود ذخیره می‌کرد که بقیه سال را با آن تغذیه می‌نمودند. باری آن شخص به این فکر شد که اسب خود را بفروشد و حصه آن از جو را به خانواده‌اش تدارک ببیند، اما وقتی اسب را فروخت، زمین فقط نیم همان مقدار هر ساله را حاصل داد.

جالب این است که من بعد از چندین سال به کشورهای متمدن سفر نمودم و مربیان اسب را دیدم که از بیماری‌های مهلکی شکایت داشتند که اسب‌های قیمت‌بهای شان را هلاک می‌ساخت و هیچ طبیبی نمی‌توانست علاج آن را پیدا کند. این در حالی بود که من حتی یک طبیب حیوانی را در کوهستانات افغانستان ندیده بودم و با چنین مرض‌هایی هم مواجه نشده بودم که اسب‌های زیادی را در کشورهای پیش‌رفته از لحاظ دانش جدید، مُصاب می‌سازد. اما نظام دقیقی را که مردم افغانستان در قسمت تغذیه و پرورش اسب‌های شان به‌کار می‌گرفتند، بهترین وقایه به این اسب‌ها بود که وسیله مهم مواصلاتی برای حمل و نقل خود و داشته‌های شان از یک جا به جای دیگر، به‌شمار می‌رفت.

از اقوال حکیمانه افغان‌ها در مورد پرورش اسب‌های شان موارد ذیل می‌باشد:

- ✓ اسب را با پوشاک زمستانی ببوشان و در موسم تابستان آن را دو برابر ببوشان.
- ✓ وقتی در پایان یک سفر طولانی از اسب خود پیاده می‌شوی، فوراً آن را با جُل ببوشان و به مدت یک ساعت آن را پیاده حرکت بده تا نفسش راست و در حالی که هنوز راه می‌رود، پاهایش سرد شود.
- ✓ هرگاه اسب در نتیجه یک سفر طولانی در مانده شود، قبل از دو یا سه ساعت نه آن را بخوران و نه بنوشان. اول برایش گیاه بده، باز آب و باز جو و هیچ وقت اسب خود را پس از دادن جو، بلافاصله آب ننوشان.
- ✓ وقتی سوار اسب خود شدی، از خشونت علیه آن کار نگیر و هرگاه سیر بود، آن را ندوان تا وقتی که یک بار ادرار و دو یا سه بار قضای حاجت نکرده است.
- ✓ وقتی اسب بعد از جو صبحانه خود آب نوشید، باید تا پنج دقیقه آن را گردش داد.
- ✓ هرگاه از طرف صبح با یک مأموریت مشکل مواجه بودی و ضرورت به شتاب در رفتارت از اولین لحظه داشتی، باید در طول شب اسب خود را گرسنه بمانی و فقط برایش جو بدهی و برایش گیاه نخورانی تا شکمش باد نکند.
- ✓ گیاه را همیشه در شب و روز، پیش روی اسب خود بگذار.
- ✓ مهمان عطای خدا است و اسپش بلای خدا.^۱
- ✓ سه دست سفید و سیاه دست راست از او دور شو که کان بلا است

ازدواج

عُرف عروسی و ازدواج در میان اهالی مناطق کوهستانی طوری است که از نقطه توافق شروع می‌شود و معمولاً دختران خود را در برابر شماری از گوسفندان و گاوها به عنوان مهریه و گاهی با مهریه پول نقد همانند مردمان شهری، به شوهر می‌دهند و عادتاً این مواشی به خانه پدر عروس و خانواده او سپرده می‌شوند و برای خود عروس چیزی از مواشی داده نمی‌شود. وقتی توافق حاصل شد، اهل شوهر مهریه را به خانواده عروس می‌برند و میان خود در رابطه به وقت عروسی به توافق می‌رسند و آن گاه اهل عروس فهرستی از مطالبات خود را تهیه

^۱. این هم به دلیل آن‌که میزبان از ناحیه اسب مهمان خود زیاد به مشقت می‌افتد. (نویسنده)

می‌کند و به جانب مقابل می‌دهد که معمولاً شامل اقلامی از قبیل گوسفند، برنج، کشمش، روغن، پارچه برای لباس عروس و مادر و خاله‌ها و خواهران عروس و غیره می‌باشد. چند روز قبل از محفل عروسی، اهالی عروس و داماد به فرستادن پیام دعوت در شکل ورق‌های کوچک که با خط دست نوشته می‌شده باشد، عنوانی همه دوستان، اقارب، بزرگان، علما، ریش‌سفیدان و امثال شان اقدام می‌کنند و اکثراً دعوت به اهالی خود قریه و قریه‌های اطراف آن عمومی می‌باشد.

صبح روز عروسی، خانواده شوهر کاروان مواد تهیه‌شده طبق توافق قبلی را به اهل عروس می‌فرستد که معمولاً توسط اسپ‌ها و یا آلاخ‌ها به خانه عروس حمل می‌شود. خانواده عروس فوراً تدابیر لازم را اتخاذ می‌کند و برای پذیرایی از تعدادی از مهمانان در وقت ظهر، آمادگی می‌گیرد. بخش اعظم ولیمه‌ها از طرف روز انجام می‌شود تا مهمانان بتوانند قبل از حلول تاریکی دوباره به قریه‌های خود برگردند. مواشی مورد نظر ذبح می‌شوند و غذا به سرعت آماده می‌گردد و اماکن خاص به‌خاطر پذیرایی از مهمانان فرش می‌شود که شروع به آمدن می‌کنند و متعاقب صرف غذا و عقد نکاح، دوباره برمی‌گردند.

هر دو طرف آماده می‌شوند: عروس با تمام جهیزه خود که معمولاً از بار دو یا سه جانور تجاوز نمی‌کند و داماد هم خانه خود را مرتب می‌سازد و سپس با تعدادی از اقارب خود در حالی که سوار بر اسپ‌ها می‌باشند، به سوی خانه عروس می‌روند تا عروس خود را تسلیم شود. عروس معمولاً به دنبال داماد بالای اسپش سوار می‌شود و یا به تنهایی بالای یک اسپ آرام سوار می‌شود و سپس کاروان به طرف خانه داماد به حرکت می‌افتد. گاهی قبل از خروج عروس از خانه پدرش یک پذیرایی دیگر در خانه عروس ترتیب می‌شود که مهمانان از آن استفاده می‌کنند. طبیعی است که رسوم ازدواج تا حدی از یک منطقه تا منطقه دیگر میان قبایل فرق می‌کند، اما من تلاش کردم تا یک تصویر عمومی از رسم و رواج‌های جاری در میان اهالی مناطق کوهستانی ارایه دهم.

جالب این است که در میان قبایل ترکمنی، زنی که صنعت قالین‌بافی بلد باشد، مهریه‌اش فوق‌العاده بالا است؛ چون او می‌تواند به منبع ثروت برای همسر و خانواده‌اش مبدل شود. به همین دلیل است که زن خیلی زودتر از مرد در آن جا پیر می‌شود و همچنان گراف تعدد ازدواج خیلی بالا است و به ندرت می‌توان دید که یک افغان، اعم از ترکمن و غیر ترکمن، به تک‌همسری قناعت کرده باشد. دلیل آن شاید این باشد که زنده‌گی در آن جا دشوار است و مردم از انرژی برق محروم اند و آب را از رودخانه‌ها و کنده‌ها روی شانه‌های خود حمل می‌کنند و چوب سوخت هم در طول تابستان جمع‌آوری می‌گردد تا چاره زمستان جانکاه را کند و مواشی از طرف روز به چراگاه برده می‌شوند و چون شام برمی‌گردند، دوشیده می‌شوند. لباس‌ها را در اطراف نهرها و جوی‌ها به شست‌وشو می‌گیرند و نان خشک هر صبح در تنور داغ پخته می‌شود تا حین صرف صبحانه به هنگام دمیدن خورشید، گرم باشد. غذا هم بالای آتش چوب پخته می‌شود و به کودکان رسیدگی صورت می‌گیرد و منزل ضرورت به پاک‌کاری می‌داشته باشد و مهمان هم باید تا آخرین حد ممکن عزت شود. از این‌رو یک همسر به هیچ صورت کافی بوده نمی‌تواند.

البته از دو عنعنه در مراسم ازدواج آن‌ها خوشم نیامد و اتفاقاً علمای دینی هم در این اواخر به‌خاطر آگاهی مردم در این راستا به دلیل مخالف بودن هر دو عنعنه با شریعت اسلامی، تلاش دارند: یکی «استخوان بدل کردن» که عبارت از دادن دختر یک خانواده به پسر خانواده دیگر به‌خاطر گرفتن دختر آن خانواده به پسر این خانواده می‌باشد. مثلاً یک برادر، خواهر فرد مقابل را به همسری می‌گیرد و متقابلاً خواهر خود را به آن فرد به شوهر می‌دهد، در حالی که مهری در کار نیست و بدین ترتیب حق مسلم دختران از ناحیه مهریه به‌کلی ضایع می‌شود. عنعنه دوم این‌که زن‌ها به میراث گذاشته می‌شوند. مثلاً بعد از وفات شوهر یک زن، یکی از برادران متوفی باید با همسر او ازدواج کند و آن زن حق ندارد که با یک فرد بیگانه و خارج از این خانواده ازدواج کند.

من خودم این مشکل را از نزدیک در حصار یکی از دوستان افغانی‌ام شاهد بودم که نام او امان‌الله بود. وقتی همسر اولی او وفات کرد و دو پسر از او به نام‌های شفیع‌الله و رفیع‌الله به‌جا ماند، پس از مدتی خواست که با یک زن بیوه ازدواج کند تا از اولادهای او سرپرستی نماید. بالاخره یک زن را که شوهرش وفات کرده بود، انتخاب کرد، ولی ماه‌ها گذشت و او نتوانست خانواده شوهر وفات‌شده را قناعت دهد. مشکل شان کلان شد و پای بزرگان قوم و شخص قوماندان دادخواه، آمر منطقه مسکونی امان‌الله، به میان آمد که باز هم مشکل حل نشد. سرانجام زن مجبور شد تا در میان همه اعلان کند که شوهر من امان‌الله است و خود را به دست‌های اعضای خانواده شوهر متوفی‌اش انداخت. در افغانستان رواج است که هرگاه یک زن صدا بزند که فلانی شوهر من است، آن‌گاه کسی حق ندارد او را مجبور به ازدواج با کسی دیگر بکند.

در روز عروسی‌اش می‌بایست به یک منطقه در قسمت‌های بالای کوه مسافرت کند تا عروس خود را بیاورد. من اسپ خودم را که یک اسپ نجیب و نیرومند و مشهور در منطقه بود، به او عاریت دادم تا عروس خود را در پشت خود سوار نموده و به خانه بیاورد. قوماندان دادخواه نیز یک گروه مسلح را با او فرستاد تا با کدام مشکل احتمالی با اعضای خانواده شوهر قبلی مواجه نشود. خدا لطف کرد که همه چیز با سلامت انجام یافت و سالم به منطقه برگشتند. اما مثل عادت همیشه‌گی، امان‌الله و عروس او از دست ما در امان نماندند؛ چون ما از دو طرف ریسمان گرفتیم و راه را با ریسمان به روی کاروان بستیم و او نتوانست که عروس خود را عبور دهد تا آن‌که ما همه چیز را که او در جیب داشت، ربودیم. این هم یکی دیگر از عنعنات افغان‌ها به هنگام عبور کاروان عروس از مقابل شان می‌باشد.

قضای الهی به امان‌الله مهلت بیش‌تر نداد و هنگامی که همسر جدیدش چند ماه پس از ازدواج شان با اولین جنین خود حامله شد، امان‌الله در اثر انفجار یک ماین در جریان انجام وظیفه‌اش که از جانب من و مولوی محمد علم، امیر بلخ، به او موکول گردیده بود، به شهادت رسید. امیر بلخ او را خیلی دوست داشت و اصرار نمود که پیکر او در منطقه شولگر که مقر فرماندهی او در آن جا موقعیت داشت، به خاک سپرده شود.

مهمان‌نوازی

خوی مهمان‌نوازی نزد افغان‌ها به حدی جدی است که تا هر اندازه در این مورد صحبت کنم، هنوز کم است و صفحات این کتاب گنجایش آن را ندارد. افغان‌ها در حد تقدیس به اکرام و اعزاز مهمان می‌پردازند و همیشه او را در صدر مجلس می‌نشاندند و در شستن دست‌ها قبل و بعد از صرف غذا از او آغاز می‌کنند و تا او شروع به غذا خوردن نکند، آن‌ها دست دراز نمی‌کنند و تا او بس نکند، دست از طعام بر نمی‌دارند و فقط زمانی از بالای صفره برمی‌خیزند که مهمان دست به دعا بالا کند و شکر خدا به‌جا آورد و تا وقتی که مهمان به خواب نرود، سر به بالین نمی‌نهند و چون به نماز صبح بیدار شود، آفتابه مملو از آب گرم را در کنار دروازه خود می‌یابد و کفش‌هایش هم دم در مقابل پایش گذاشته می‌شود.

یکی از موارد مهمان‌نوازی افغان‌ها که در صفحه خاطر من حک شده و هرگز فراموشم نمی‌شود، این است که وقتی خانم یکی از دوستان من به نام طلب‌بای وفات یافت، قریه او از دره نور که من همان روز در آن جا بودم، تا چهار ساعت در حال صعود به کوه‌پایه‌ها فاصله داشت. ما ناگزیر بودیم که نزد او برویم و نزد پدر او هم به‌خاطر تعزیت سری بزنیم. اسپ خود را آماده ساختم و بابا علی خان را که با من کار می‌کرد و از اهالی همان قریه و پسر کاکای طلب‌بای بود، با خود گرفتم. درست یک روز بعد از اطلاع‌یافتن به حرکت افتادیم و چون مسافه زیاد و راه هم

ناهموار بود و وسایل مواصلاتی سریع و یا تیلیفون در اختیار نداشتیم، لذا وصول خبر معمولاً وقت زیادی را با در نظر داشت طول مسافه و حالت دما و وضعیت راه‌ها در بر می‌گرفت.

نزدیک غروب آفتاب بود که ما به آن قریه رسیدیم و موسم هم زمستان بود و قریه مورد نظر فقط متشکل از چند خانه محدود بود که همه منسوب به یک خانواده و عموزاده بودند و منبع زنده‌گی و درآمد شان دامداری و زراعت در لَم‌های اطراف قریه شان بود که معمولاً با آب برف و باران آبیاری می‌شود. در آن قریه یک مسجد کوچک نیز وجود داشت که صرف نمازهای پنج‌گانه را در آن ادا می‌کردند و برای نماز جمعه نبود. در پهلوی مسجد، مهمان‌خانه قریه قرار داشت که شب‌هنگام در آن جا جمع می‌شدند و باهم اختلاط می‌کردند و به بحث در مورد مسایل قریه شان می‌پرداختند. زمانی که یک مهمان نزد آن‌ها می‌رفت، او را در همان مهمان‌خانه می‌بردند و همه یک‌دست به اکرام او همت می‌گماشتند و هر کس هر چه داشت، به او می‌آورد؛ چون مهمان یکی شان مهمان همه حساب می‌شد.

وقتی من به آن جا رسیدم، یکی از آن‌ها بلافاصله لجام اسب مرا گرفت و من پیاده شدم و او اسب مرا با جُل پوشاند و من اندکی آن را گردش دادم تا عرقش خشک شود و پرش قلبش آرام گیرد. بعضی شان دست به افروختن آتش در خارج مهمان‌خانه زدند و برای من صندلی گرم آماده کردند. «صندلی» عبارت از یک میز چوبی مُربع‌شکل است که پایه‌های کوتاه دارد و در وسط اتاق گذاشته می‌شود و در زیر آن منقل پُر از آتش را می‌گذارند و بر بالای آن یک لحاف کلان را می‌کشند و سپس مردمان در اطراف صندلی در حالی که نیمه پایین بدن خود را با لحاف آن می‌پوشانند، حلقه می‌زنند و از حرارت ناشی از قوغ تعبیه‌شده در منقل زیر صندلی، حظ می‌برند. غذا و چای و لوازم آن را بالای صندلی تنظیم می‌کنند و مردم در طول مدت هم‌نشینی خود بر گرد صندلی حلقه زده می‌باشند. زمانی که شب‌نشینی شان ختم می‌شود، منقل را خارج ساخته و برای خواب مهمانان جا درست می‌کنند.

شایان ذکر است که در افغانستان شیوه‌های مختلفی برای مقابله با سرمای زمستان وجود دارد که یکی از این شیوه‌ها استفاده از «تاو‌خانه» می‌باشد. این شیوه را اکثراً صاحبان سماوارها در مناطق کوهستانی که مسافران در آن جا سپری می‌کنند، به‌کار می‌برند. تاو‌خانه عبارت از یک اتاق بزرگ بلندتر از سطح زمین است که منتهی به آشپزخانه می‌باشد که هردو را یک پنجره کوچک مخصوص تبادل طعام برای مسافران، از هم جدا می‌سازد. مسافران در همان اتاق کلان که با فرش‌های ساخته‌شده از پشم مُجهز می‌باشد و قسمت زیاد اتاق را می‌پوشاند، می‌نشینند. این اتاق توسط کانال‌هایی که در قسمت تحتانی آن برای عبور دود و آتش برافروخته در آشپزخانه ایجاد شده است، گرم می‌شود. دود از زیر بستر اتاق از ابتدای بستر الی انتهای آن عبور می‌کند و از مجرای مخصوصی به بیرون می‌رود و بدین ترتیب بستر اتاق خیلی گرم می‌شود و مسافران هر از گاهی در آن جا بدون فرش و لحاف در حالی که خواب می‌روند که در بیرون اتاق، طوفان برف می‌باشد.

غذای شب را با اهالی قریه صرف کردیم که طبق معمول متشکل از برنج و گوشت قاق بود. «گوشت قاق» عبارت از گوشت نمکین است که در فضای باز خُشک می‌شود. بامداد روز، آفتابه مملو از آب گرم را به‌خاطر وضو در انتظار خود یافتیم. پس از ادای نماز صبح، صندلی مجدداً تنظیم شده بود که ما باز بر گرد آن حلقه زدیم. آن گاه پدر طلب‌بای به جمع ما پیوست که یک شیخ با وقار بود که نور اسلام و درخشش پیری از سر و رویش می‌بارید. او همسر پسرش را که دار فانی را وداع گفته بود، خیلی دوست داشت و برای ما حکایت‌کردن گرفت که او یک زن پُرکار و پُرتلاش بود و او بود که جُل اسب مرا ساخته بود. من آن را قبلاً از او خریده بودم و واقعاً که خیلی انتیک بود و مهارت زیادی در ساخت آن به‌کار رفته بود. همچنان چپنی را که به تن

داشتم، او تیار کرده بود. «چپن» یک بالاپوش خاص است که از پشم چوپه‌های گوسفند به صورت فشرده ساخته می‌شود که آب باران و شدت سرما از آن نفوذ نمی‌کند. واقعاً که آن چپن خیلی انتیک بود و من همانند آن را در سراسر افغانستان ندیدم.

مرد در وصف شایستگی‌های آن زن مرحومی خیلی سخن گفت. سپس غذای صبحانه را تعارف کردند و آن مرد یک نان را با دست گرفت که شب‌مانده و خنک بود و با نان دست‌داشته‌اش به طرف من اشاره کرد و گفت: اگر آن زن حالا در قید حیات به‌سر می‌برد، هیچ وقت نان خنک روی سفره صبحانه مهمان نهاده نمی‌شد. یعنی که او نان گرم و تازه برای مهمانان تیار می‌کرد. آن‌گاه زیر گریه زد و ما را هم به گریه واداشت.

مدارس دینی

اهالی بلخ و مردم افغانستان در مجموع خیلی علاقه‌مند دین و آموختن احکام شریعت اند؛ چون افغان‌ها در کل مردمی دین‌دوست و شیفته علمای دینی اند و پدران علاقه دارند تا فرزندان خود را برای فراگیری علوم دینی در نزد علمای مشهور و ورزیده بفرستند. تعدادی هم فرزندان شان را به مدارس دینی اعزام می‌کنند که از نوعی مصئونیت در نزد مجاهدین برخوردار است. از لحاظ عرفی جواز ندارد که طالب علم را برای جنگ در صفوف جهاد جذب کرد.

مدارس دینی در افغانستان دارای خصوصیت‌های منحصربه‌فردی اند و این مدرسه‌ها در قریه‌های بزرگ ایجاد شده اند و اکثراً پیوسته با مساجد بزرگ می‌باشند و از چندین اتاق در اطراف مسجد به صورت مربع تشکیل می‌یابند که مسجد یکی از اضلاع این مربع به حساب می‌رود. در منطقه وسطی، فضای باز مدرسه می‌باشد که غالباً دارای یک حوض آب کلان برای وضو بوده که طول هر ضلع آن حوض از ده گز کمتر نمی‌باشد تا بدین ترتیب پاکی آب را طبق تعلیمات مذهب حنفی که بزرگ‌ترین مذهب نافذ در کشور می‌باشد، تضمین نمایند. معمولاً این حوض مُحاط به تعداد زیادی از درختان چنار و غیره می‌باشد که بر آن سایه می‌افکنند. «چنار» عبارت از یک نوع درخت است که رنگ چوبش سفید بوده و دارای حُجم بزرگ و سایه وافر می‌باشد و خیلی زیاد عُمر می‌خورد.

اتاق‌ها بالای طالبان علم تقسیم می‌شود که در هر اتاق به تعداد سه یا چهار و یا پنج نفر نظر به تعداد طالب‌ها و ظرفیت اتاق‌ها اسکان داده می‌شوند. همچنان برای هر مُدرس در مدرسه یک اتاق در نظر گرفته می‌شود و اکثراً در مدرسه تنها یک مدرس از جمع علمای بزرگ می‌باشد که از شاگردان قدیمی خود برای تدریس طالبان جدید، کار می‌گیرد. طالب‌ها بیش‌تر ماه‌های سال را در مدرسه سپری می‌کنند و در موسم تابستان به مدت دو الی سه ماه، آن را ترک می‌گویند و به خانواده و اقارب خود می‌پیوندند و از آن جا دوباره با توشه سال بعدی خود برمی‌گردند؛ طوری که هر طالب مایحتاج خویش را از طعام به‌شمول روغن و برنج و گوشت و همچنان لباس برای یک سال درسی مکمل با خود می‌آورد.

آن‌ها گوشت را در طول زمستان با شیوه‌های مختلف نگهداری می‌کنند: یکی از طریق خشکاندن آن پس از قطعه‌کردن و نم‌زدن آن و سپس آویختن آن در یک ریسمان در مقابل بادهای سرد برای چند روز متواتر تا کاملاً خشک شود و برای استفاده حسب ضرورت آماده گردد. دوم از طریق نگهداری آن در درون شکمبه که عبارت از معده مواشی است. آن‌ها شکمبه را پس از ذبح جانور، پاک می‌کنند و بعداً گوشت را قطعه‌قطعه نموده و با مقدار زیادی نمک در داخل شکمبه جا می‌گذارند و سپس شکمبه را می‌بندند و آن را در جایی آویزان می‌کنند. از عجایب خِلقَت است که معده هر گوسفند، گنجایش گوشت آن را به هر اندازه که باشد دارد.

تدارک نان خشک طالب‌ها به عهده اهالی قریه است که همه معتقد به این امر هستند که موجودیت مدرسه در قریه شان باعث نزول برکات آسمانی بالای آن‌ها می‌شود. طالبان خوردسال همه‌روزه پس از نماز عصر در طول و عرض قریه به گردش می‌افتند و پشت دروازه‌ها رفته و با صدای بلند کلمه «وظیفه» را نعره می‌زنند تا ساکنان خانه متوجه شوند و برای آن‌ها یک و یا دو قرص نان حسب توان خود بیاورند. همچنان اهالی قریه متکفل امرار معاش مدرس و اعضای خانواده او در صورتی که با خودش زنده‌گی کنند، می‌باشند.

روش تعلیم و طریقه تدریس و آموزش علوم در این مدرسه‌ها خیلی شباهت با روش‌های نافذ در جامع الازهر مصر در گذشته دارد.^۱ در آن جا تعدادی از کتاب‌های متون از قبیل قدوری در فقه حنفی به طور مثال مقرر است که طالب علم باید آن را تا آخر بخواند و آن را خوب بفهمد تا درجه «مُلا» را حاصل نماید. سپس یک رشته کتاب‌های دیگر است که با خواندن آن‌ها می‌توان به درجه «داملا» نایل آمد و باز سلسله کتاب‌های دیگری برای خواندن مقرر است که پیچیده‌تر اند و باید همه را خواند تا به درجه «مولوی» که عالی‌ترین درجات است، دست یافت.

طالبان قدیمی‌تر نزد همان مدرسی درس می‌خوانند که متولی امور مدرسه است و طریقه شان هم طوری است که هر کتاب را مستقل می‌خوانند و در کتاب بعدی فقط در صورتی شروع می‌کنند که کتاب قبلی را طور کامل خوانده و فهمیده باشند. درس‌ها اکثراً پس از ادای نماز بامداد شروع می‌شود و بقیه روز در مراجعه و بازخوانی و تکرار و حفظ می‌گذرد. مثلاً یک یا دو و یا مجموعه‌ای از طالبان نزد استاد داخل می‌شوند، سپس یکی شان یک و یا دو صفحه از کتاب را حسب برداشت طالب و یا مجموعه طالبان، روخوانی می‌کند و بعداً مدرس به خواندن کلمه‌به‌کلمه و جمله‌به‌جمله موضوع درس می‌پردازد و آن را شرح می‌دهد و نکات و حواشی پیرامون متن را هم می‌خواند و توضیح می‌دهد.

طالبان مُبتدی معمولاً کتاب‌های ابتدایی را نزد طالبان قدیمی‌تر می‌خوانند. از جمله مشهورترین کتاب‌هایی که هر طالب علم در هر مدرسه افغانستان آن را می‌خواند، مُختصر، قدوری و هدایه در فقه، مشکات در حدیث، شرح ملا جامی در نحو و جلالین در تفسیر است. زمانی که طالب علم همه کتاب‌ها را تمام کرد و اهلیت کسب درجه داملا یا مولوی را دریافت نمود و استادش هم مطمئن شد که او کتاب‌ها را خوب آموخته و می‌تواند آن را تدریس کند، آن‌گاه برای او محفل فراغت تدارک دیده می‌شود که آن را به نام محفل دستاربندی یاد می‌کنند. در این محفل از علمای منطقه و اهل قریه دعوت به عمل می‌آید و بستگان طالب علم برای اشتراک‌کنندگان غذا تهیه می‌کنند و تحفه‌ها برای علمای بزرگ تدارک می‌بینند. همچنان در محفل، تعدادی از علما و استادان به سخنرانی می‌پردازند و سپس مُدرس طالب از جا برمی‌خیزد و دستار جدید را بر گرد سر شاگرد خود در محضر همه مردم می‌بندد و بدین ترتیب برای او اجازه تدریس صادر می‌کند و حصول او بر درجه علمی مورد نظر را ثابت می‌سازد.

چیزی که یک مدرسه را از مدرسه دیگر تمایز می‌دهد، قدرت و توانایی علمی عالم موجود در آن مدرسه است. من بعضی از طالبان علم را دیدم که فاصله‌های زیادی را که احیاناً تا هفت روز با پای پیاده طول می‌کشید، طی می‌کردند و گاه مجبور بودند که قله‌های کوه را ببیمایند تا خود را نزد عالم موجود در فلان قریه و بر بلندای فلان کوه برسانند. در این راستا آن‌ها انواع تکالیف

^۱ در گذشته‌ها هر شیخ و عالم در الازهر شریف جای خاصی برای خود داشت که نزدیک به یکی از ستون‌های صحن مسجد بود. از این‌رو به آن‌ها «شیخ ستون» می‌گفتند. آخرین آرزوی مرحوم دکتر طه حسین آن بود که به چنین مقامی برسد. شیخ یا عالم از هری به یکی از این ستون‌ها تکیه می‌زد و طالبان بر اطراف او گرد می‌آمدند و حلقه درس برقرار می‌شد. هیچ طالبی حق نداشت که از یک کتاب به کتاب دیگری منتقل شود، مگر در صورتی که کتاب اول را درست می‌خواند و می‌فهمید و اجازه و موافقه شیخ خود را در این راستا دریافت می‌نمود. (نویسنده)

سفر و شدت سرما را متحمل می‌شدند و تن به زنده‌گی در یک مکان بریده از بقیه جهان می‌دادند تا علم بیاموزند. حقا که حضرت رسول علیه‌السلام درست فرموده اند وقتی در یک پیش‌گویی پیامبرانه گفتند: «اگر دانش در ثریا می‌بود، مردانی از اهل فارس به آن دست می‌یافتند».

از نظر مذهب حنفی که مذهب همه افغان‌ها است، ادای نماز جمعه فقط در مناطقی برپا باید شود که در آن جا بازار و قاضی برای حل و فصل قضایای مردم باشد. آن‌ها نماز جمعه را فقط در مسجد جامع ادا می‌کنند که اکثراً در یک منطقه کلان یک مسجد جامع می‌باشد. در آن روز، دروازه‌های بقیه مساجد کوچک بسته می‌شود. هر مسجد جامع از خود یک خطیب دارد که به نام «خطیب صاحب» یاد می‌شود و معمولاً خطبه‌های جمعه خیلی کوتاه و مختصر به زبان عربی می‌باشد که از ده دقیقه تجاوز نمی‌کند. قبل از آن، سخنرانی به زبان خود مردم ایراد می‌شود. متن خطبه در مجموع متشکل از کلماتی در مدح و ثنای الهی و درود و سلام بر حضرت محمد صلی الله علیه و سلم و اهل بیت و همسران او بر علاوه حسن و حسین و باز خلفای راشدین هریک ابوبکر و عمر و عثمان و علی و سپس حمزه و عباس رضی الله عنهم اجمعین می‌باشد.

در این جا لازم می‌دانم که از یک تعداد علمای جید افغانستان که من مُشرف به هم‌نشینی با آن‌ها و گوش‌دادن به سخنان شان شدم، نام ببرم که از جمع آن‌ها مولوی محمد شاه بلخی، مولوی امین‌الله شادیانی بلخی، مولوی نورگل وردکی، مولوی صفر ترکمنی، مولوی شمس‌الدین اوزبکی، مولوی شیخ جوزجانی، مولوی محمد نعیم عباسی و شماری دیگر از علمای بزرگوار بودند.

دار الحفاظ‌ها هم تفاوت چندانی با مدارس دینی ندارند. طالبان این بخش نیز قسمت اعظم سال را در مدرسه سپری می‌کنند و نزدیکی از قاریان قرآن تلمذ نموده و به آموزش قرآن در دو سطح تجوید و حفظ می‌پردازند. روز درسی طالبان حفظ تقریباً دو ساعت قبل از نماز صبح شروع می‌شود و پس از ادای نماز بامداد بر گرد مدرس شان حلقه می‌زنند. مدرس به هریک آن‌ها به صورت جداگانه گوش فرا می‌دهد. زمانی که یکی از شاگردان او قرآن را حفظ کرد و به درستی قرائت نمود، برای او مراسم دستاربندی شبیه محفل دستاربندی طالبان علم که قبلاً ذکر کردیم، گرفته می‌شود. چیزی که بیش‌تر تعجب مرا برمی‌انگیخت، سرعت حفظ قرآن کریم توسط افغان‌ها بهرغم عجمی‌بودن شان بود. شگفت‌آورتر این‌که حافظه شان خیلی قوی بود؛ طوری که بعضی آن‌ها تمام قرآن را در ظرف پنج یا شش شب در نمازهای تراویح با قرائت خیلی سریع که عاری از اشتباهات در حفظ می‌بود، ختم می‌کردند.

ذبیح‌الله، شیر بلخ

فرمانده ذبیح‌الله یکی از شخصیت‌های وارسته بلخ است که در یک خانواده متوسط در شهر مزار شریف، زاده و پرورده شد. او اولین کسی بود که کمر مبارزه و مقاومت در برابر کمونیستان و روس‌ها در آن شهر را بسته کرد و زمانی که دشمن عرصه را بالای او در شهر تنگ ساخت، همراه با مردان خود به مناطق کوهستانی در جنوب بلخ رفت و به توسعه ساحه نفوذ خود در قریه‌ها و شهرستان‌های واقع در مناطق کوهستانی به‌دور از دسترس دولت کمونیستی و نیروهای اشغال‌گر روس پرداخت. به مرور زمان، ذبیح‌الله یک جبهه نیرومند در بلخ تشکیل داد که بعداً به نام «جبهه استاد ذبیح‌الله» مشهور شد. این جبهه یکی از جبهات مهم مجاهدین افغانستان به‌شمار می‌رفت.

ذبیح‌الله نیروهای خود را به قطعات مختلف ذیل تقسیم کرد:

اولاً: قطعات مرکزی که وظیفه آن‌ها پاس‌داری از مراکز مجاهدین و شهرستان‌ها و قریه‌های تحت کنترل مجاهدین در مناطق کوهستانی بر علاوه محافظت از مرکز فرماندهی واقع در دره مارمل در نزدیکی‌های شهر و کمر بند امنیتی آن بود. همچنان این نیروها وظیفه انجام عملیات‌های نظامی بزرگ از قبیل حمله بالای برخی از پایگاه‌های دشمن و راندن آن‌ها از آن جا و تسخیر و نگهداری آن را به عهده داشتند. در این جا لازم به تذکر می‌دانم که قوت‌های روسی فشار زیادی را بالای ذبیح‌الله و نیروهای او در منطقه مارمل وارد ساختند و او را مجبور به ترک منطقه و عقب‌نشینی به سوی دره شولگر به مسافه خیلی دور از شهر در سمت جنوب نمودند. ذبیح‌الله این منطقه را به مرکز فرماندهی خود مبدل ساخت که بعدها سوق و اداره عملیات‌ها از همان جا صورت می‌گرفت.

ثانیاً: قطعات متحرک که وظیفه شان حمله بر پوسته‌ها و پایگاه‌های دشمن و اقدام در جهت حملات چریکی به منظور تضعیف نیروهای دشمن در سرزمین‌های هموار مثل هجده نهر بود. روس‌ها و کمونیستان در هجده نهر بر نقاط استراتژیک از قبیل مزار شریف، شهرستان بلخ و کود برق که از آن جا به هر دو منطقه یادشده برق صادر می‌گردید و همچنان بر بعضی از دهکده‌های استراتژیک دیگر در اطراف هر سه شهر به شکل کمر بند امنیتی برای آن‌ها کنترل داشتند. بقیه مناطق هجده نهر که به صدها قریه بالغ می‌گردد، در اختیار مجاهدین قرار داشت و مجاهدین با اسلحه شان در این قریه‌ها به شکل گروپ‌های کوچک و سیار که هر گروپ آن از سی نفر کم و از صد نفر زیاد نمی‌بود و هر گروپ از خود یک سرگروپ داشت و معمولاً مجهز با یک یا دو و یا سه عراده موتر طبق تعداد افراد آن گروپ می‌بود، به گزومه می‌پرداختند. باز هر گروپ به دسته‌های داخلی از قبیل دسته سلاح خفیف، دسته RPG ضد تانک، دسته دهشکه، دسته توپ ۸۲ و دسته هاوان تقسیم می‌شد.

گروپ‌های مجاهدین شب و روز در قریه‌ها گردش می‌کردند و در یک قریه بیش از یک شبانه‌روز باقی نمی‌ماندند؛ چون دشمن قادر بود که به دلیل همواربودن راه‌ها و سطحی بودن زمین‌های آن جا به هر منطقه‌ای که در هجده نهر می‌خواست، در جریان چند ساعت محدود پس از دریافت اطلاعات از طریق جاسوسان خویش راجع به موجودیت مجاهدین در یکی از قریه‌ها دست دراز کند. از این‌رو گروپ‌ها و دسته‌های مجاهدین همیشه در حالت سیر بودند.

گروپ‌ها غذای صبحانه خود را در یکی از قریه‌ها صرف می‌کردند و سپس از آن جا به حرکت می‌افتادند و غذای چاشت خود را در قریه دیگر تناول می‌نمودند و باز نان شام و خواب شبانگاه شان در قریه سومی می‌بود. چیزی که در این میان تعجب مرا برمی‌انگیخت، میزان صبر

و شکیبایی اهالی هجده نهر و کمک و همکاری شان به مجاهدین بود. مجاهدین به هر تعدادی که می‌بودند، به هنگام شب‌پایی شان در یک قریه به حیث مهمان نزد اهالی آن قریه سپری می‌کردند و غذا و آب شان توسط خود اهالی تهیه می‌شد. هرگاه گروهی از مجاهدین به یک قریه موصلت می‌ورزید، قوماندان شان آن‌ها را به دسته‌های کوچک تقسیم می‌کرد و هر دسته را به مهمانی یک شخص مُعین می‌فرستاد و بدین ترتیب تمام افراد گروه به مهمان‌خانه‌های اشخاص توانمند تقسیمات می‌شدند. به مجرد آن‌که این گروه از منطقه می‌رفت، گروه بعدی به آن جا می‌رسید و مهمان‌خانه‌های توانمندان به صورت مستمر لبریز از مجاهدین می‌بود.

هدف مجاهدین آن بود که بالای کمر بند امنیتی دشمن و همچنان در حومه‌های شهرها حمله کنند. شاید یکی بپرسد که مجاهدین مواد سوخت مورد ضرورت موثرهای شان را که شب و روز در حرکت بود، از کجا تأمین می‌نمودند؟ و چه‌گونه به ذخایر آن دست می‌یافتند؟! باید گفت که در ابتدا هر گروه مجاهدین از خود آشنایانی در میان مالکین و یا رانندگان موثرهای نیمه‌ترانسپورتی و موصلاتی داشتند که به‌خاطر حمل و نقل کالا و سواری به شهرها در رفت‌وآمد بودند. هر یک این‌ها وقتی به شهر می‌رفت، حین برگشت یک پوشکه حاوی صد یا دو صد لیتر مواد سوختی را با خود می‌آورد و برای مجاهدین تسلیم می‌داد. تا بالاخره دشمن از این موضوع مطلع گردید، لذا مانع خروج تیل اضافی توسط موثرهای لینی به خارج شهر شد. آن‌گاه مجاهدین در کنار شاهراه‌ها به انتظار موثرهایی می‌نشستند که از شهر می‌آمدند و سپس ذریعه لوله‌های کوچک مقداری تیل را از تانکی موثرها می‌کشیدند و می‌خریدند. البته لوازم جنگی و نظامی برای این گروه‌ها از مراکز آمریت‌های عمومی مستقر در کوه‌پایه‌ها تأمین می‌شد.

مولوی عبدالعزیز ترکمنی

در شهر پشاور که یکی از شهرهای عمده پاکستان در غرب آن کشور محسوب می‌شود، مولوی عبدالعزیز ترکمنی نماینده ذبیح‌الله خان در موثر ساده خود می‌نشیند و از آن جا به تدبیر امور مهاجرین و بی‌جاشدگان ولایت بلخ در اثر بمباردمان و شدت جنگ‌ها می‌پردازد و همچنان دست به تنظیم کاروان‌های اسلحه و کمک‌ها می‌زند که می‌بایست در جریان فصل تابستان و قبل از فرا رسیدن موسم برف‌باری به داخل کشور به آدرس ذبیح‌الله خان و نیروهای او در مناطق هم‌سرحد با شوروی فرستاده شوند. مولوی عبدالعزیز همیشه در حرکت بود که گاه بار رهبر سیاسی خویش استاد برهان‌الدین ربانی ز عیم تنظیم تماس می‌گرفت و گاه با کمیته نظامی تنظیم و با نهادهای خیریه و مؤسسات تعلیمی و صحی در تماس می‌شد تا نیازمندی‌های مجاهدین و مهاجرین را تدارک ببیند. ذبیح‌الله خان تعدادی از مجاهدین را یکی به دنبال دیگری بدون سلاح نزد او می‌فرستاد تا با سلاح و تجهیزات به بلخ برگردند. مولوی عبدالعزیز که عبارت از یک مرد ترکمن تبار کوسه با هیکل ضعیف و مزاج آرام و همیشه در خنده بود، در واقع ستون فقرات جبهات ذبیح‌الله محسوب می‌شد.

ذبیح‌الله خان بهرغم آن‌که یک فرمانده مشهور بود و از هیبت زیادی در دل و دیده دشمنانش برخوردار بود، اما یک انسان فروتن و بُردبار و خیلی دین‌دار و با تقوا بود. او دست به تطبیق شریعت و اجرای حدودالله زد و یکی از علمای جید به نام عبدالله معتصم را به عنوان قاضی‌القضات گماشت و در جهت گسترش عدالت تلاش نمود و در زهد و تواضع زبان‌زد مردم قرار گرفت؛ قسمی که وقتی در میان سپاهیان خود به‌سر می‌برد، شناخت و تفکیک از بقیه مجاهدین خیلی دشوار می‌بود. همیشه در آخر مجلس می‌نشست و او همان امیری بود که روس‌ها روی او هزاران بار حساب می‌کردند. کودکان در مکاتب و سپاهیان در سنگرها و بازاریان در بازارها به یاد قهرمانی‌ها و رشادت‌های او ترانه می‌خواندند.

شهرت و شخصیت ذبیح‌الله خان سبب برانگیختن کینه دشمنان و خشم حسودان شد تا آن‌که برای ترور او تدبیر نمودند و بالاخره ذبیح‌الله در اثر انفجار یک ماین جاسازی‌شده در راه موترش در سال ۱۳۶۳ خورشیدی به شهادت رسید. از جمله کسانی که در موتر با او بودند، فقط قاضی عبدالله معتصم که او را همراهی می‌کرد، نجات یافت. این اولین باری نبود که قاضی‌القضات از مرگ حتمی نجات می‌یافت، او قبلاً نیز یک بار در جریان عقب‌نشینی مجاهدین از دره مارمل پس از یک جنگ شدید با روس‌ها، در یکی از مغاره‌های کوهی سقوط کرد و چندین روز در همان مغاره بدون داشتن آب و غذا باقی ماند تا بالاخره مجاهدین پس از شکست نیروهای دشمن از ساحه، او را زنده یافتند.

مولوی محمد علم

پس از شهادت ذبیح‌الله خان، مولوی محمد علم شادیانی بلخی رهبری جبهه را به عهده گرفت. مولوی محمد علم یک عالم با حکمت و آرام و نمونه‌ای از حلم و بردباری بود و ما گاهی در مورد او باهم می‌گفتیم که هرگاه امیر به خشم آید و در آن اثنا به پهلوی راست خود تکیه زده باشد، فقط همین قدر می‌کند که از پهلوی راست به پهلوی چپ تکیه می‌زند. این را به‌خاطر آن می‌گفتیم که ممکن نبود او را در حالت خشم و غضب ببینیم. از جانب دیگر، او هرگز به ظاهر شدن در انظار مردم علاقه نداشت و خیلی کم‌حرف بود. من هیچ‌گاه او را ندیده بودم که سخنرانی کند مگر زمانی که مجاهدین وارد مزارشریف شدند و آن را در بهار سال ۱۳۷۱ خورشیدی به تصرف خود درآوردند و مولوی محمد علم به حیث والی بلخ گماشته شد. آن‌گاه در میان انبوه مردم که پیرامون مسجد کبودرنگ در وسط شهر تجمع کرده بودند، یک سخنرانی خیلی شیوا نمود که این هم در نتیجه اصرار فرماندهان مجاهدین صورت گرفت که او هم از روی مجبوری به خواست شان تن داد.

به یاد دارم که باری به مرکز آمریت در منطقه شولگر رفتم و در آن جا متوجه شدم که مولوی محمد علم به مارمل و شادیان سفر کرده تا از اوضاع منطقه و احوال مجاهدین و مردم، باخیر شود. من هم به دنبالش او طی یک سفر دو روزه رفتم. وقتی مرا دید، چهره‌اش از فرط خوشی گشاده شد و مرا چندین روز با خود نگه داشت که طی آن از قریه‌ها و سنگرهای مجاهدین با استفاده از اسب‌ها بازدید به عمل آوردیم. باری یک هیئت مجاهدین از یک قریه دورافتاده به پایگاه ما آمدند و مولوی محمد علم هدایت داد تا برای شان سلاح و مهمات داده شود، اما آن‌ها برای این آمده بودند که قبل از سفر شان با او خداحافظی کنند. افغان‌ها عادت دارند که وقتی عزم سفر می‌کنند و یا عازم جبهات جنگ می‌باشند، نزد یک شخص باکمال و یا عالم می‌روند تا برای شان دُعا بدهد. حتی یک کارگر عادی که در صدد انتقال از یک کار به کار دیگر می‌باشد، فقط زمانی کار اولی خود را ترک می‌گوید که صاحب کارش برای او دُعای خیر و برکت در کار جدیدش کند.

اعضای هیئت از مقام آمریت خواستند تا برای شان ارشاد و نصیحت و رهنمایی کند، آن‌گاه او به طرف من گشت و از من خواست تا برای شان وعظ و نصیحت کنم. من می‌دانستم که او حیا می‌کند و از این گونه حالت‌ها خوشش نمی‌آید. برای او گفتم: تو امیر هستی و تو باید به آن‌ها وعظ و نصیحت کنی. گفت: تو مهمان و عرب استی، باید اول تو به وعظ و نصیحت بپرداز. من هم به خواست او تن دادم و برای آن‌ها به صورت مختصر وعظ و نصیحت ایراد نمودم تا فرصت برای امیر باقی بماند که صحبت کند. وقتی نوبت او فرا رسید، به آن‌ها گفتم: چیزی را که من می‌خواستم به شما بگویم، برای تان گفتم و برای من چیزی باقی نماند. بدین ترتیب او خود را از حرج خلاص کرد. آن‌ها گفتند که برای ما قبل از این‌که این‌جا را ترک گوئیم، دُعا بده. او به

طرف من اشاره کرده، گفت: ای شیخ، به آن‌ها دعا بده. گفتیم: تو امیر هستی، پس برای شان دعا بده. گفت: تو عرب هستی و دعای تو برای آن‌ها بهتر از دعای من است. من هم به مجاهدین دعا کردم. از آن به بعد همیشه به خاطر من بود که امیر چه‌گونه خود را از حرج کشید، لذا وقتی او یگانه سخنرانی خود را در وسط شهر مزار شریف در میان انبوه جمعیتِ بالغ به ده‌ها هزار نفر پس از تسلط مجاهدین بر شهر ایراد نمود، برای همه تعجب‌آور بود.

جالب این است که باری قوماندان علم خان، فرمانده نظامی بلخ، من و مولوی محمد علم و تعدادی دیگر از قوماندانان را به غذای شب در منزل خود دعوت نمود که طبق معمول بعضی از محافظین امیر نیز ما را همراهی می‌کردند. وقتی نان شب را که ساده و متشکل از برنج و گوشت و سپس چای سبز بدون شکر بود صرف کردیم و نماز خُفتن را نیز ادا نمودیم، هریک ما در صدد آماده‌سازی جای خواب شدیم و به یاد دارم که من به‌خاطر قضای حاجت و یا چیزی از این قبیل به بیرون رفتم، وقتی دوباره برگشتم، متوجه شدم که همه به خواب رفته اند و برای من فقط یک جای خیلی تنگ باقی مانده که لاجرم در همان جا دراز کشیدم، اما ناگهان پاهایم به دیوار خورد تا بالاخره از روی ناگزیری در طول شب هردو پایم را بلند گرفته و بر روی دیوار مُعلق گذاشتم.

به هنگام صرف صبحانه، مولوی محمد علم شروع به صحبت در مورد اتفاقات جالب همان شب کرده، گفت: راستی یک شب عجیب بود که من در طول این شب چندین بار بیدار شدم و هر بار که بیدار می‌شدم، نظرم به دیوار می‌افتاد و متوجه می‌شدم که یک چیز بر روی دیوار آویزان است. من برایش گفتم: جناب آمرصاحب، پاهای من بود! آن دم زیر خنده زد و سپس با کمال مهربانی به توبیخ مجاهدین پرداخت که چرا خود خوابیدند و از تهیه جای مناسب برای مهمان غفلت ورزیدند. آن‌ها هرگونه بی‌توجهی به مهمان را یک ننگ بزرگ تلقی می‌کردند.

مولوی محمد علم که واقعاً یک مرد بزرگ بود، پس از آن‌که در سال ۱۹۹۶م به وقت طالبان از همه چیز کناره‌گیری کرد، در منزلش واقع دهکده شادپان در جنوب شهر مزار شریف به قتل رسید.

علم خان

علم خان فرمانده نظامی جبهات مجاهدین بلخ بود که در شجاعت به هنگام جنگ در مقابل روس‌ها شهرت داشت. او با دلاوری و خون‌سردی زیاد می‌جنگید و در حالی که پاهایش برهنه می‌بود، پیشاپیش مجاهدین می‌رفت و زمانی که دشمن از حضور او در صحنه جنگ آگاه می‌شد، پا به فرار می‌گذاشت. او خیلی زاهد و پرهیزگار بود و اشعار مثنوی را حفظ می‌کرد و آن را با ترنم آواز زمزمه می‌نمود. در قسمت حلال و حرام خیلی حساس بود و هرگز به اموال بیت‌المال نزدیک نمی‌شد و چیزی از آن را به خانه خود نمی‌برد، به حدی که دل ما بالای او و خانواده‌اش می‌سوخت.

استاد عطا محمد

در این جا می‌زیید تا یادی از استاد عطا محمد، معاون امیر و یکی از فرماندهان مُخلص جبهه، نمایم که برخوردار از حکمت و درایت می‌باشد و تجربه جنگی‌اش هم وافر است. بعد از ظهور فتنه طالبان توانست تا مجاهدین را زیر پرچم خود متحد سازد و زمام امور را با متانت و استواری به دست گیرد. او در حال حاضر یکی از شخصیت‌های مهم در افغانستان به‌شمار می‌رود و تا دم نوشتن این سطرها حیثیت رمز امنیت و ثبات همه شمال کشور را به خود گرفته است. از خداوند بزرگ استدعا دارم تا او را حفظ کند و گام‌های او را ثابت و استوار داشته باشد.

دشتِ آبدان

در اواخر فصل خزان سال ۱۹۸۸م مطابق با سال ۱۳۶۷ خورشیدی تصمیم گرفتیم تا از ولایت بلخ به سوی ولایت تخار در سمت شرق، سفر نماییم. در آن زمان همه این ولایت‌ها برای من ناآشنا بود. پلان ما این بود که ذریعه اسپ‌ها به سمت شرق به‌راه افتیم و با عبور از ولایت‌های سمنگان و کندز، خود را به ولایت تخار برسانیم که مرکز آن شهر تالفان است. سفر ما ممکن بود که تقریباً دو هفته را دربر گیرد. وقتی به تخار برسیم، برای مدتی استراحت می‌کنیم و سپس تا قبل از فرا رسیدن موسم زمستان، از آن جا به طرف پاکستان حرکت می‌کنیم. امان‌الله در این سفر مرا همراهی خواهد کرد که به مثابه بازوی راست و چشم بیدار به‌خاطر آسایش من و بقیه کاروان محسوب می‌شد. او برادر افغانی من بود که فقط مادرم او را تولد نکرده بود. اگر بخواهم که خوبی‌ها و شمایل او را برشمارم، از موضوع کتاب خارج خواهم شد، اما خلاصه اوصاف او را در حدیثی از پیامبر علیه‌السلام می‌جویم که می‌فرماید: «مردم همانند صد شتر اند که به سختی در میان‌شان فقط یک شتر برای سواری و سفر پیدا می‌شود».

ما در یک گروه سه‌نفری به‌شمول خودم، امان‌الله و ابوالفداء فلسطینی در حالی که سوار بر اسپ‌ها بودیم، به حرکت افتادیم. یک مرکب تنومند بوز نیز با ما بود. «بوز» کلمه‌ای است که به حیوان سفید اطلاق می‌شود. آن مرکب خیلی قوی بود و می‌توانست پا به پای اسپان در سیر سریع‌شان حرکت کند. وظیفه آن مرکب همین بود که یک قسمت وسایل را همراه با جو اسپ‌ها حمل کند. طوری که قبلاً اشاره کردم، همان خر مسکین بعداً در اثر انفجار ماین یک جا با امان‌الله کشته شد.

به منطقه خُلم یا تاشقُرغان موصلت نمودیم که عبارت از یک قریه بزرگ و دامنه‌دار و پُرنفوس می‌باشد. در آن جا درختان انار به وفرت موجود است. مرحوم معاون اکرام، از فرماندهان مشهور منطقه، در آن جا ما را مهمان کرد و چنان‌که از نامش پیدا بود، به حد کافی ما را عزت کرد. در فاصله میان خلم و شهر کندز یک چالش بزرگ قرار داشت که عبارت از دشت آبدان میر علم یا به گفته بعضی‌ها دشت ایرگنگ بود. آدم سواره تقریباً در یک شب می‌تواند آن را طی کند. این دشت مشحون از خطر بود؛ چون کمین‌های دشمن و هلیکوپترهای آن شب و روز بر فضا و بستر دشت به‌خاطر شکار و به‌دام‌انداختن مجاهدین، حضور داشتند.

معاون اکرام ترتیبات عبور ما از دشت ذریعه اسپ‌ها را گرفت و یک مرد را موظف ساخت تا قبل از غروب، ما را تا یک قریه کوچک که نزدیک‌ترین قریه به دشت بود، همراهی کند و از آن جا رهنمای دیگری با ما یک جا خواهد شد و ما را شب‌هنگام از دشت عبور خواهد داد. ابوالفداء ترجیح داد که از شیوه مخفی‌کاری استفاده کند و خود را در هیکل یک دهقان در میان اهالی جا زند و قبل از غروب، دشت را طی کند. او اسپ خود را نزد ما گذاشت که بعداً رهنمای ما سوار آن شد.

وقتی ما در مسجد همان قریه متصل با دشت به ادای نماز خفتن پرداختیم، اسپ‌ها مصروف خوردن جو بودند و سپس به حد کافی آب نوشیدند. آن‌گاه ما زین‌های اسپان را آماده ساختیم و بار و بستر را بستیم و هر سه نفر به‌شمول خودم، امان‌الله و رهنما به حرکت افتادیم و مرکب را به جلو کاروان انداختیم تا از رفتار سریع اسپ‌ها عقب‌ماند. در طول راه، اسپ من سبب می‌شد تا آن مرکب به سرعت و پا به پای اسپ‌ها رفتار کند؛ چون هر بار که به آن نزدیک می‌شد، قسمت عقبش را با دندان می‌گزد.

اسب‌ها در دل صحرا به حرکت افتادند. دشتی بود که اول و آخر آن دیده نمی‌شد و طول و عرض آن قابل تشخیص نبود. تاریکی هم زیاد و ریگ بستر آن خیلی متراکم بود که سم اسب‌ها در آن فرو می‌رفت. اگر اسب‌های ما از سین کمال تجاوز نمی‌کردند و رُشد استخوان‌ها و عضلات آن‌ها به کمال نمی‌رسید، شاید مُصاب به لُنگی می‌شدند و ما را در وسط صحرا در مواجهه با یک سرنوشت مجهول می‌گذاشتند. تعجب‌آور این است که اسب‌ها هم احساس خطر می‌کردند و به همین سبب موضوع برای شان جدی بود و مُجدانه به رفتار خویش در دل صحرا ادامه می‌دادند، انگار به دنبال گم‌شده‌ای اند. زمین را چنان با سم‌های خود می‌کوبیدند که گویی در حال فرار از شیرهای درنده اند و من حس می‌کردم که آن‌ها صدای ضربان قلب ما را می‌شنوند و بوی هراس ما را استشمام می‌کنند و از حواس ما آگاه اند. لذا همواره گردن‌های شان بلند بود و گوش‌های شان متوجه ما بود.

شب به نیمه رسید و تاریکی شدت یافت و من نمی‌دانستم که رهنمای ما چه‌گونه راه را می‌یابد. از دور روشنی به نظر رسید و آن گاه رهنمای ما یکه خورد و رو به طرف ما کرد و گفت: قرار نبود که این روشنی در این دشت باشد. لذا تردید داشت که شاید نیروهای دشمن در کمین باشند و این روشنی از چراغ کدام زرپوش و یا تانک ساطع باشد. بالاخره راه مان را در دشت به سمت دیگری بعید از این روشنی چپ کردیم و به سرعت خویش افزودیم و اسب‌ها نیز در هول آن شب با ما هم‌دردی نشان می‌دادند. به راه ما همچنان ادامه دادیم تا که صبح دمید. مرور ما بر یک خیمه مربوط به شکارچیان پرنده باز افتاد و از آن‌ها دانستیم که روشنی شب از آتشی بوده که این‌ها افروخته بودند و به ناحق سبب شد تا ما در طول شب حُجم بیش‌تری از مشقت را تحمل کنیم.

به سلامت از دشت عبور کردیم و حوالی ساعت نُه صبح به تپه‌های مُشرف بر شهر کندز رسیدیم. در این تپه‌ها بود که به آسانی می‌توانستیم از چشم دشمن پنهان شویم. دل‌های ما آرام گرفت و اسب‌ها خیلی خسته شده بودند و ما از اسب‌ها پیاده شدیم تا سبک شوند. در اثنایی که ما با پای پیاده راه می‌رفتیم، از دور چند موتر به چشم ما خورد که ظاهراً موترهای مخصوص حمل و نقل کالاهای تجارتي میان کندز و خلم بودند. وقتی موترها ما را از دور دیدند، ناگهان توقف کردند و از بالای محموله‌های شان چند نفر مسلح با سرهای برهنه پایین آمدند که خلاف عُرف مجاهدین بود؛ چون مجاهدین معمولاً لُنگی به سر می‌داشتند. ابتدا تصور کردم که شاید این‌ها از عساکر دولت کمونیستی باشند، اما وقتی به ما نزدیک شدند و اسلحه خود را به سوی ما نشانه رفتند و ما را به تسلیم‌شدن فرا خواندند و حتی به پایین پاهای ما فیر کردند، من ناگهان با یک جهش برق‌آسا به پشت اسبم پریدم تا خود را نجات دهم، ولی مرمی‌ها از بالای سرم و از زیر شکم اسبم رد شدن گرفت که اگر همان لحظه یک قدم حرکت می‌کردم، امروز زنده نبودم تا این سطرها را بنویسم. فقط چند لحظه محدود سپری شد که توانستند بر همه داشته‌های ما دست پیدا کنند و ما را مثل شکار به چنگ آورند. آن‌گاه نعره‌های پیروزی را سر دادند و کلماتی را به پشتو نشخوار کردند که من نفهمیدم و از فرط خوشی به فیرهای هوایی نیز پرداختند و حتی مرمی‌های RPG ضد تانک را به رسم شادمانی به طرف راست و چپ پرتاب نمودند. سپس در چنین وضعیتی به موترها اشاره نمودند که به جلو بیایند. زمانی که موترها به ما نزدیک شدند، یکی از کهن‌سالان شان که سوار بر موتر بود، رهنمای ما را شناخت و با او به زبان پشتو صحبت‌کردن گرفت تا آن‌که همه چیز برای ما کم‌کم روشن شده رفت.

آن راه در واقع یک راه تجارتي میان شهر کندز و خلم بود و در این اواخر قبل از گذر ما از آن جا خبر موجودیت راهزنان در منطقه پخش شده بود که گویا علیه تاجران تعرض می‌کنند و مال و دارایی شان را به تاراج می‌برند. لذا تاجران و اهالی خلم مجبور شده بودند تا حین انتقال

کاروان‌ها و اموال تجار تی‌شان از موترهایی کار گیرند که توسط تعدادی از مجاهدین حمایت (اسکورت) می‌شد. وقتی خیرِ راهزنان به هر جا پخش شد که گویا در امتداد همین تپه‌ها توسط اسپ‌ها گردش می‌کنند و اتفاقاً ما اولین کسانی بودیم که سوار بر اسپ‌ها با آنان مواجه شدیم، لذا ما را دزد و راهزن گمان کرده بودند. آن گاه من فهمیدم که چرا آن‌ها از خوشی فریاد می‌زدند و فیرهای هوایی اجرا می‌کردند؟! به تدریج واضح گردید که آن‌ها از مجاهدین حزب اسلامی وابسته به قوماندان عبدالمجید خان بودند. آن دم همه از کرده‌شان ابراز ندامت و تأسف نمودند و با دست خود به جمع‌آوری داشته‌های رُبوده‌شده ما کردند و پیرامون من تجمع نمودند و به رسم دل‌جویی از من ریشم را گرفته بوسیدند و آن قدر معذرت خواستند که تا نشانه‌های رضامندی را در چهره من ندیدند، مرا رها نکردند. واقعاً که یک صحنه بسیار دشوار بود که اگر لطف خدا نبود، زنده‌گی همه ما تباہ می‌شد.

در اوج یک خاموشی عجیب که خستگی و هراس بر علاوه دشواری سفر بر ما مستولی بود، به‌راه افتادیم. خواننده محترم می‌تواند تصور کند که میزان خستگی ما در طول شب تا چه حد بوده است؟! ما از عصر روز قبل تا آن دم پیوسته در سفر بودیم و هنوز که ساعت ده صبح بود، به سر منزل مقصود نرسیده بودیم و دُچار اتفاقات عجیبی هم شدیم. همه در خاموشی خود غرق تفکر بودیم تا آن‌که خستگی ما به اوج خود رسید، آن گاه اندکی استراحت کردیم تا نفس تازه بگیریم و مقداری غذا تناول کنیم. هنوز تازه نشسته بودیم که ناگهان امان‌الله به گریه افتاد. از او پرسیدم که چرا گریه می‌کنی؟ گفت: من به حال تو گریه می‌کنم. نباید این اتفاقات بالای تو می‌افتاد، در حالی که تو در کشور ما مهمان استی!

قبل از مغرب به منطقه موسوم به قلعه‌زال در شمال کنز در کنار رود آمو مواصلت کردیم. رهنمای ما از همان جا برگشت. سپس به صوب شهر تالقان مرکز ولایت تخار، رهسپار گردیدیم. در طول راه گذر من و امان‌الله به جبهه ملایکه در حومه‌های شهر کنز اشغالی افتاد. در آن جا با قوماندان فرهیخته جبهه به نام مولوی عبدالفتاح ملاقات نمودم.^۱ این جبهه واقعاً با نام خود هم‌خوانی داشت. جوانانی که آن جا بودند، بی‌نهایت مُشْتاق شهادت در راه خدا بودند و نور از چهره‌های‌شان می‌بارید و از همت و عزیمت والایی برخوردار بودند و اکثراً باسواد و تعلیم‌یافته بودند.

به شهر تالقان که مجاهدین بخش‌های زیادی از آن را در تصرف خود داشتند، مواصلت ورزیدیم. من همراه با امان‌الله و ابوالفداء به مدت تقریباً سه ماه در آن جا مکث کردیم که طی آن شاهد جنگ اخیر تالقان بودیم. در نتیجه همان جنگ بود که مجاهدین بقیه مناطق شهر را نیز فتح کردند و کمربندهای امنیتی آن را از وجود سنگرهای عساکر کمونیستی تصفیه نمودند. در این جنگ، ابوالفداء به شدت زخمی شد. وقتی در حضور من بالای بستر بیماری در شفاخانه دراز کشید، به پشت او نگاه کردم و دیدم که هیچ جای آن خالی از زخم نیست، انگار پشت او چیزی شبیه یک غربیل بود. با آن هم خداوند متعال به سرعت او را شفا داد که امید است در میزان حسنات او حساب شود.

زمانی که هوا با فرا رسیدن فصل بهار رو به معتدل شدن گذاشت و راه‌ها به تدریج پس از ذوب شدن برف به روی مسافران باز شد، تصمیم گرفتیم که به پاکستان سفر نماییم. هم‌رهان دیگری نیز آن جا بودند که علاقه داشتند تا مرا در این سفر همراهی کنند؛ چون من به لطف خدا تجربه زیادی در امر سفر به افغانستان و پاکستان حاصل نموده بودم. ما با یک مشکل عمده مواجه بودیم که عبارت بود از این که می‌بایست من یک بار دیگر امان‌الله و اسپ‌ها را به خلم برسانم تا او از آن جا اسپ‌ها را با خود به پایگاه‌های ما در بلخ برگرداند. بالاخره هم‌رهان خود را ذریعه

^۱. مولوی عبدالفتاح بعد از ملاقات ما به شهادت رسید. برای‌شان درجه شهادت از خداوند خواسته و خواهانم. (نویسنده)

موتر به خلم فرستادیم و من همراه با امان‌الله با اسب‌ها به آن جا سفر نمودیم. خبر عودت من به خلم از قبل به مجاهدین تحت فرمان قوماندان عبدالمجید خان که در وقت رفتن ما را دست‌گیر کرده بودند، رسیده بود.

هنوز تازه به حومه‌های آن جا رسیده بودیم که با دسته‌ای از مجاهدین سرخوردیم که در انتظار ما به سر می‌بردند. آن‌ها از جمله کسانی بودند که در حادثه دست‌گیری ما سهم داشتند. آن دم گردن‌های اسپان ما را تاب دادند و خیلی اصرار نمودند تا با آن‌ها به پایگاه شان برویم که رفتیم. در آن جا از ما خیلی پذیرایی و مهمان‌نوازی کردند و هنوز از آن‌چه در حق ما روا داشته بودند، خجالت‌زده به نظر می‌رسیدند و به‌خاطر تکمیل پوزش شان یک عراده موتر جیب را با ما فرستادند تا پس از آن‌که امان‌الله همراه با اسب‌ها به بلخ رفت، ما را به ولایت بغلان در سمت جنوب برساند. تعجب‌آور آن بود که همه افراد گروپ محافظتی که با ما فرستاده شده بودند، از جمله کسانی بودند که در حادثه قبلی دست داشتند.

احمد شاه مسعود، شیر پنجشیر

مجاهدین همانند جبهات بلخ، جبهات دیگری نیز در نقاط مختلف کشور داشتند که همه خود را وقف پاسداری از دین، حیثیت و میهن خویش ساخته بودند. در این میان می‌توان از جبهات تورن اسماعیل خان، شیر هرات، و جبهات آرین پور، شیر بدخشان، طور نمونه اسم برد. همچنان جنگ‌ها به شدت میان شیران قندهار و کمونیستان ادامه داشت. در دره پنجشیر اما که بخشی از ولایت پروان در نزدیکی پایتخت و میدان هوایی نظامی بگرام محسوب می‌شود، شدیدترین و خونین‌ترین جنگ‌ها میان نیروهای روسی و فرمانده افسانه‌ای احمد شاه مسعود، امر جبهه پنجشیر، برپا بود. برای من می‌سزد تا حق این مجاهد فرزانه را ادا کنم و بگویم که او واقعاً بزرگترین قهرمان جهاد افغانستان بود که بیش‌تر از همه به شهرت رسیده بود و دست بلندی در فتح کابل در سال ۱۹۹۲م داشت.

احمد شاه مسعود در یکی از قریه‌های دره پنجشیر در سال ۱۳۳۲ خورشیدی مطابق با سال ۱۹۵۳م در یک خانواده متوسط به دنیا آمد. پدرش دگروال دوست محمد یکی از افسران نظامی دولت بود که در دوره ظاهر شاه در ارتش خدمت کرده بود. پدرکلان او یحیا خان از بزرگان مردم پنجشیر بود که به حیث خزانهدار در زمان حکومت امان‌الله خان کار می‌کرد و در تشویق مردم و سازمان‌دهی مجاهدین برای قیام علیه استعمار انگلیس، نقش داشت.

مسعود در ایام کودکی به حکم وظیفه نظامی پدرش، میان ولایت‌های مختلف افغانستان رفت و آمد کرده بود. قبل از آن که صنف اول ابتدایی را در بازارک پنجشیر به پایه اكمال برساند، همراه با پدرش به کابل منتقل گردید. متعاقباً از آن جا به هرات رفت و در شهر هرات به فراگیری دروس دینی و فقهی در مسجد جامع هرات پرداخت و سپس دوباره به کابل برگشت و در آن جا تعلیمات ثانوی خود را به پایان رساند. مسعود علاقه داشت تا به تاسی از پدرش در رشته نظامی شامل شود، اما دوستان پدرش به او توصیه نمودند تا به دلیل این که معاشات ارتش اندک است، نظر خود را تغییر دهد. لذا شامل دانشکده انجینری شد.

کلمه «پنجشیر» به معنای پنج عدد شیر است که افسانه‌های زیادی در مورد این نام و دلیل نام‌گذاری دره به این اسم وجود دارد، اما فقط خدا به حقیقت امر آگاه است. چیزی که در این جا برای ما مهم است، این است که مردم پنجشیر مُثُل واقعی مدلول و محتوای این نام اند؛ چون به حق که مثل شیر در برابر خرس روسی و گرگان کمونیسم قرار گرفتند و احمد شاه مسعود بیش‌تر از دیگران مصداق همین اسم بود که از جسارت و جرأت فراوانی برخوردار بود و از همین رو ملقب به «شیر پنجشیر» گردید.

پنجشیر، یکی از مهم‌ترین شهرستان‌های ولایت پروان در شمال شرق کابل به‌شمار می‌رود و این دره با تمام دره‌های فرعی آن، بیش‌تر از دو صد قریه را که در هردو پهلو دریای پنجشیر موقعیت دارند، در خود گنجانیده است. دریای پنجشیر که از وسط دره می‌گذرد، در واقع از کوه‌های بلند هندوکش^۱ سرچشمه می‌گیرد. دره پنجشیر از نقطه‌نظر نظامی یک منطقه استراتژیک به‌شمار می‌رود که از دو طرف مُحاط به کوه‌ها و بلندی‌ها است و این خود برای جبهات جنگی احمد شاه مسعود، یک امتیاز نظامی بزرگ محسوب می‌شد که دشمنان او را زیون و فایق‌آمدن آنان بر مسعود را ناممکن ساخته بود.

^۱ «هندوکش» یک واژه مرکب از دو کلمه «هندو» و «کش» است که به معنای قاتل هندو است. علت نام‌گذاری سلسله کوه‌های هندوکش به این اسم به‌خاطر آن است که در گذشته‌ها بسیاری از برده‌گان هندو در اثنای انتقال شان از هند، در این کوه‌ها که خیلی ناهموار و سرد است، از بین می‌رفتند. (نویسنده)

احمد شاه مسعود از کودکی به کیش نظامی و فنون جنگی علاقه داشت و در دوره دانشگاه بود که به نهضت اسلامی تحت نظر انجینر حبیب الرحمن^۱ در دانشگاه پولی تخنیک پیوست. پس از آنکه استاد غلام محمد نیازی، رهبر نهضت اسلامی، دستگیر گردید و انجینر حبیب الرحمن در سال ۱۳۵۳ خورشیدی توسط رژیم داود خان اعدام شد، احمد شاه مسعود به خاطر نجات از ظلم محمد داود، رئیس جمهور وقت، به پاکستان فرار نمود. در تابستان سال ۱۳۵۴ خورشیدی، اعضای نهضت اسلامی در داخل و خارج افغانستان تصمیم گرفتند تا از محمد داود انتقام بگیرند و رژیم او را سرنگون سازند. همان بود که احمد شاه مسعود دوباره به افغانستان برگشت تا برنامه‌ای را که به او سپرده شده بود، عملی سازد.

مسعود وظیفه گرفته بود تا تمام مراکز دولتی در دره پنجشیر زادگاه خودش را تسخیر کند و برای بقیه فرماندهان نیز وظایف خاصی محول گردیده بود تا همه در یک روز به صورت همزمان به برنامه خود جامه عمل بپوشانند که در نتیجه آن، رژیم متزلزل خواهد شد. مسئولیت شهر کابل به عبدالکریم مستغنی، قوماندان عمومی نیروهای مسلح، سپرده شده بود که با مجاهدین رابطه داشت و قرار بود که او علیه حکومت کودتا کند و با تانک‌ها و زرهپوش‌ها که برای اجرای رسم و گذشت در همان روز معین آماده شده بودند، این پلان را عملی سازد.

وظیفه‌ای که به احمد شاه مسعود سپرده شده بود، برای او دشوار نبود؛ چون او یک نابغه واقعی بود که از آوان کودکی به مسایل نظامی عشق می‌ورزید و چنان‌که خودم بعدها شاهد صحنه‌های رزم و پیکار او بودم، او از همه راهکارها استفاده می‌کرد و از به‌کارگیری هیچ وسیله بزرگ یا کوچک دریغ نمی‌ورزید. او همه احتمالات و گزینه‌ها در جنگ را به بررسی و مطالعه دقیق می‌گرفت و برای آن آماده می‌شد که ان‌شاءالله در رابطه به نبوغ جنگی و شخصیت نظامی وارسته او به‌موقع صحبت خواهیم کرد.

برای شخصی مثل مسعود خیلی بدیهی بود که باید قبل از سفر خویش از پاکستان به پنجشیر به منظور انجام مسئولیت محوله به او، مْخبران و کارشناسان را به آن جا بفرستد. همان بود که به مطالعه دره پنجشیر و دره‌های فرعی آن بر علاوه تمام دهکده‌ها و کوه‌های اطراف دره‌ها پرداخت. او به‌خوبی از اهمیت استراتژییک بزرگ این کوه‌ها در جنگ‌های آینده آگاه بود و می‌دانست که یک روز به آغوش این کوه‌ها بر خواهد گشت.

مسعود به پنجشیر موصلت ورزید و شروع به پلان‌گذاری و تقسیم وظایف و مسئولیت‌ها بالای افراد و فرماندهان نمود. به‌رغم آن‌که او در آن زمان خیلی سن خورد داشت، اما درایت بی‌نظیر از خود نشان داد و همراه با یاران خود توانست که در آن زمان با تمام دقت و بدون خون‌ریزی به وظیفه خود جامه عمل بپوشانند. مسعود همه مراکز حکومتی در سرتاسر دره را در همان روز معین به تصرف خود درآورد و سپس در انتظار شنیدن اخبار از بقیه ولایت‌ها و از پایتخت نشست، اما همه چیز برخلاف انتظار به صحنه آمد و کسان دیگری غیر از او که وظایف مشابه در بقیه ولایت‌ها و مناطق به‌شمول کابل را به عهده گرفته بودند، در کار شان موفق نشدند و مسعود خود را در مقابل نیروهای داود خان که به قصد سرکوب و دست‌گیری او و یارانش علیه دره پنجشیر یورش برده بودند، یکه و تنها یافت و مردم عامه هم متأثر از تبلیغات رژیم داود مبنی بر این‌که گویا مسعود و یاران او اجیران پاکستان اند، در کنار نیروهای دولتی قرار گرفتند. این جا بود که شماری از بهترین یاران مسعود به دست خود مردم عامه یا کشته شدند و یا به اسارت درآمدند. بالاخره مسعود عقب‌نشینی کرد و در یکی از مغاره‌های کوهی نزدیک به قریه خودش

^۱. انجینر حبیب الرحمن، سومین فرد نهضت اسلامی و دبیر اجرایی جمعیت اسلامی بود. (نویسنده)

مخفی گردید که از جای بودوباش او هیچ کسی به‌جز خادمش که برایش از طرف شب نان و خبر می‌آورد، اطلاع نداشت. پس از مدتی مسعود توانست که دوباره به پاکستان فرار نماید.

از همان وهله نخست، استخبارات نظامی پاکستان متوجه نبوغ و خلاقیت جنگی مسعود گردید که این امر از خلال گزارش‌های کتبی‌شان در آن زمان و همچنان شیفته‌گی جنرال‌های پاکستانی نسبت به او در جریان تمرینات نظامی که به اشتراک مسعود در قلمرو آن کشور راه‌اندازی می‌گردید، هویدا بود. دستگاه ISI از همان زمان به میزان خطرناکی این جوان که از تبار تاجیک و فارسی‌زبان بود و نسبتی به قبایل پشتونی مشترک میان افغانستان و پاکستان نداشت، پی برد. این در حالی بود که مسعود دارای یک شخصیت مستقل و روحیه سرشار و دارای اختلاف نظر با حکمتیار بود که فرد مورد اعتماد و پرورش پاکستان به‌شمار می‌رفت.

بهرغم آن‌که مسعود و حکمتیار دارای هدف مشترک بودند که عبارت از سرنگونی رژیم کمونیستی و برپایی یک حکومت اسلامی بر مبنای کتاب خدا و سنت رسول‌الله در افغانستان بود، اما تفاوت اصلی در روش آن‌ها برای تحقق این هدف نهفته بود. مسعود یک مجاهد میان‌هرو، بُردبار، شکیبیا و علنی بود که برای اقامه یک دولت اسلامی میان‌هرو تلاش می‌کرد، ولو که او خودش در رأس آن قرار نداشته باشد، اما حکمتیار دُرست در نقطه مخالف مسعود و روش او قرار داشت؛ چون خیلی خشن بود و برای هیچ کس اجازه نمی‌داد تا با او مخالفت کند و همچنان علنی نبود و می‌خواست که دولت اسلامی به میان آید، اما او خودش باید به تنهایی در رأس آن قرار داشته باشد.

حکمتیار در همکاری و هماهنگی با استخبارات نظامی پاکستان در صدد حذف رقبای اصلی خویش در قلمرو پاکستان گردید. همان بود که دسیسه‌ای را بر ضد انجینر جان محمد، یکی از دوستان نزدیک مسعود و از جمله مجاهدین مُخلص نهضت، تدبیر نمود و زمینه زندانی‌شدن او در نزد ISI به اتهام خیانت و جاسوسی به نفع رژیم کمونیستی در کابل را مساعد ساخت. انجینر جان محمد در داخل زندان با همچو اتهامات ساخته‌گی به قتل رسید. سپس خواستند تا هم‌زمان عین دسیسه را بر ضد مسعود نیز عملی سازند، اما مسعود به لطف و عنایت الهی در آخرین لحظه از چنگال آن‌ها نجات یافت. از همان جا بود که دامنه اختلافات میان مسعود از یک طرف و میان حکمتیار و پاکستان از جانب دیگر، گسترش یافت.

حکمتیار به سرعت از جمعیت اسلامی به رهبری استاد برهان‌الدین ربانی که همه جوانان نهضت اسلامی را بر محور خود جمع کرده بود، فاصله گرفت و پس از آن‌که با خود بیعت کرد، دست به تأسیس تنظیم حزب اسلامی زد که مورد تشویق و کمک ISI قرار گرفت. این خود نقطه آغازین تفرقه و چنددستگی میان مجاهدین بود که عواقب منفی آن را بعدها در جریان جهاد و همچنان پس از فتح کابل تا دم نوشتن این سطرها ملاحظه نمودیم. دستگاه ISI به تأسی از اصل «تفرقه بینداز و حکومت کن» در طول دوران جهاد در جهت افزایش عوامل تفرقه میان مجاهدین تلاش ورزید و هفت تنظیم جهادی را به رسمیت شناخت تا از این طریق بتواند سررشته همه امور را به دست گیرد. حکمتیار و تنظیم او تقریباً تا چهار حصه از پنج حصه تمام مساعدت‌های اختصاص‌یافته به جهاد و مجاهدین افغانستان را که از طریق پاکستان سرویس می‌شد، از آن خود می‌کرد و تنها یک حصه این کمک‌ها بالای بقیه احزاب جهادی تقسیم می‌گردید.

مسعود به خوبی پی برد که تهدید جدی در قلمرو پاکستان متوجه او است. این در حالی بود که نفوذ حکمتیار و حزب او در ساحه پاکستان خصوصاً در مناطق سرحدی میان دو کشور، رو به گسترش بود. لذا مسعود تصمیم گرفت تا برای ابد با پاکستان خداحافظی کند و هرچه زودتر وارد افغانستان شده و به زادگاه خویش در دره پنجشیر برگردد و یک بار دیگر از میان کوه‌های بلند و دره‌های عمیق آن جا مبارزه مسلحانه را آغاز نماید. مسعود در طول دوران جهاد، یک جا با

مجاهدین در پایگاه‌ها و سنگرهای شان به‌سر برد و این امر برای او ثقل نظامی و مردمی بیش‌تری به‌ارمغان آورده و خودمختاری او را تضمین نمود، بر علاوه این‌که اهداف جهادی و مبارزاتی او سُجه و دست‌نخورده باقی ماند.

وقتی پاکستان متوجه وزن و قوت مسعود در داخل افغانستان و تسلط او بر تقریباً نیم قلمرو افغانستان گردید، در سال ۱۹۹۰م حدوداً دو سال قبل از فتح کابل زمانی که مسعود در بازدید از منطقه مرزی شاه‌سلیم به منظور نزدیک‌سازی دیدگاه‌های فرماندهان تنظیم‌های مختلف جهادی به‌سر می‌برد، از او رسماً دعوت به عمل آورد تا به پاکستان سفر نماید. مسعود هم این دعوت را پذیرفت و برای اولین بار پس از آغاز جهاد منظم در سال ۱۹۷۹م به پاکستان سفر نمود.^۱ مسعود هیچ وقت از جانب پاکستان احساس امنیت نمی‌کرد و به این خاطر سفر او به آن کشور یک نوع مخاطره بزرگ محسوب می‌شد. این جا بود که مسعود شماری از جنرال‌های پاکستانی را نام‌گرفته مطالبه کرد تا به شکل گروگان نزد نیروهای او در داخل افغانستان الی برگشت سالم وی از پاکستان به کشور، باقی بمانند.^۲

مسعود با تعداد محدودی از یاران خود به دره پنجشیر مواصلت نمود و در آن جا به سرعت دست به کار شد. او هنوز تلخی شکست فجیع را که در سال ۱۹۷۴م در پنجشیر چشیده و مجبور به فرار به مغاره‌ها و کوه‌ها شده بود، فراموش نکرده بود. همچنان خوب به یاد داشت که فاصله او و یارانش از بستر مردمی و عدم آگاهی ملت و اهالی پنجشیر در مورد آن‌ها و اهداف شان، سبب شده بود تا شکار مشترک دولت و مردم قرار گیرند و تعداد زیادی از یاران و هم‌زمانش در جریان کودتای سال ۱۹۷۴م به دست اهالی کشته شدند که هویت آن‌ها را نمی‌شناختند و متأثر از تبلیغات خصمانه رژیم داود خان، تصور می‌کردند که آن‌ها اجیران پاکستان اند.

این جا بود که مسعود به برقراری تماس نزدیک با اهالی دره آغاز کرد و با بزرگان و متنفذین قریه‌ها و قبایل دیدار نمود که طی آن در مورد اهداف میمون جهاد در برابر کمونیسم، به آن‌ها معلومات داد. آن گاه مردم بر محور او جمع شدند و رضاکاران به دور او گرد آمدند و روند سربازگیری اجباری هم آغاز یافت. روند سربازگیری اجباری نزد مجاهدین طوری بود که امیر مجاهدین در منطقه از هر قریه به تناسب نفوس آن، تعداد مشخصی از جوانان واجد شرایط را که قادر به حمل سلاح می‌بودند، به صف مجاهدین فرا می‌خواند. قریه‌ای که نمی‌توانست تعداد معین را آماده سازد، به عوض آن در مقابل هر سپاهی که به صف جهاد نفرستاده بود، یک مقدار پول معین به آمریت می‌پرداخت.

مسعود در یک فرصت کوتاه توانست که تسلط خویش بر دره را مستحکم سازد و آن را از وجود کمونیست‌ها پاک‌سازی نماید، اما خیلی زود طعم تلخ شکست را برای اولین بار در برابر عساکر روسی و ارتش دولت کمونیستی افغانستان چشید تا بالاخره مجبور به عقب‌نشینی به طرف مناطق بلند کوهی در دو طرف دره و دره‌های فرعی شد. مسعود خوب می‌دانست که فایق‌آمدن بر دشمن متشکل از عساکر روسی به عنوان یکی از دو ارتش بزرگ دنیا بر علاوه ارتش مجهز دولتی افغانستان، کار ساده‌ای نیست. این در حالی بود که بخش اعظم سپاهیان مسعود را افراد عادی از قبیل دهقانان تشکیل می‌دادند که سلاح برداشته بودند تا از دین و میهن خویش دفاع کنند. از این‌رو باری که مسعود بر دوش حمل می‌کرد، خیلی سنگین بود. بسیاری از جنگ‌ها و عملیاتی را که مجاهدین راه‌اندازی می‌کردند، معمولاً غیر منظم و پریشان می‌بود که علت آن هم این بود که افراد مجاهدین در کدام دانشگاه نظامی آموزش ندیده و در قالب کدام ارتش رسمی تمرین نکرده

^۱. در این سفر، مسعود نقطه‌نظرات خود در مورد نحوه فتح کابل و تشکیل حکومت مجاهدین در افغانستان را به جانب پاکستانی ارایه نمود، اما پاکستانی‌ها از خود پلان‌ها و برنامه‌های متفاوتی داشتند. (نویسنده)

^۲. این داستان را فقط شنیده‌ام، اصل حقیقت را خدا می‌داند. (نویسنده)

بودند، بلکه مردمانی عادی بودند که سلاح برداشته و به ندای جهاد لبیک گفته بودند. مسعود یگانه فرمانده در افغانستان بود که خیلی زود متوجه این کاستی بزرگ شده بود.

مسعود درک می‌کرد و با چشم بصیرت می‌دید که بقای مجاهدین افغانستان در همچو یک حالت پراکندگی و بی‌نظمی به مثابه سنگ بزرگی بر سر راه فتح کابل و راندن اشغال‌گران روسی خواهد بود و هرگاه مجاهدین به یاری خدا زمام امور در کشور را به دست گیرند، ادامه این حالت منجر به یک فاجعه خواهد شد که انارشی مرگباری را به دنبال خواهد داشت؛ چون همه، اعم از خوب و بد و مُخلص و فاجر، سلاح به دست دارند. از این‌رو مسعود زمانی که روس‌ها در سال ۱۹۸۹م از تصمیم خویش مبنی بر خروج از افغانستان پرده برداشتند، مقوله مشهور خود را گفت که کوتاه‌نظران و بی‌بصیرتان بابت آن از او خورده گرفتند. مسعود گفت: «ای کاش، روس‌ها چند سال دیگر هم در افغانستان باقی می‌ماندند. خبر خروج آن‌ها از افغانستان به این سرعت، ما را غافل‌گیر کرد.»

حسودان و بدبینان مسعود به عمق درک و درایت او پی‌نمی‌بردند و نمی‌دانستند که او با فراست یک مؤمن جنگ‌جو از قبل متوجه آسیب‌ها است و می‌داند که هرگاه مجاهدین با وضعیت موجود و پیش از آن‌که در قالب یک سپاه منظم و آموزش دیده با داشتن میزان بالای آموزش مسلکی و نظامی تنظیم شوند، به‌خاطر پرکردن خلای قطعات ارتش کمونیستی و پاس‌داری از تمامیت ارضی و استقلال ملی در برابر دشمنان کشور وارد کابل شوند، فاجعه بزرگ در کمین خواهد بود. لذا مسعود از همان زمان به آموزش و پرورش مجاهدین در همه عرصه‌های دینی و عقیدتی و نظامی و اخلاقی همت گماشت و برای پیش‌برد این وظایف، دست به ایجاد مراکز تربیتی و فرهنگی و اردوگاه‌های آموزشی متعدد زد و مجاهدین را به گروپ‌ها و قطعات متحرک و مرکزی و متعرض تقسیم کرد و قوماندانان و مسئولین اسلحه را معین نمود و نهادهایی را برای تنظیم تماس‌ها و مخابرات و اسلحه‌تقلیه و کمک‌ها و غیره فعال ساخت.

مسعود در شرایط بسیار دشوار که بالاتر از حد تصور بشر است، همیشه شب را به روز وصل می‌نمود و مثل یک قهرمان وارسته تلاش به‌خرج می‌داد تا صفوف مجاهدین را متحد سازد و از آن‌ها یک ارتش منظم ایجاد کند تا بتواند با هول‌ناک‌ترین ارتش جهان مقابله نماید. دقیقاً همین نقطه بود که احمد شاه مسعود را از بقیه فرماندهان و رهبران مجاهدین جدا می‌ساخت و نام و شهرت او را به سطح داخل و خارج، بالا برد.

مسعود با مشکلات فراوان دیگری هم دست و پنجه نرم می‌کرد که در رأس آن مشکل اقتصادی و ضعف کمک‌ها و اکمالات قرار داشت. راه‌های مواصلاتی تا پاکستان خیلی طولانی بود که کاروان‌ها از میان کوه‌ها و دره‌ها به‌دور از راه‌های هموار که در معرض دید گزرمه‌های زمینی و هوایی و کمین دشمن قرار داشت، عبور می‌کردند. راه‌های هموار عمدتاً در دست دشمن بود که از آن در جهت نقل و انتقالات خودش استفاده می‌کرد. از این‌رو با جدیت تمام به صورت دوره‌ای در قسمت تأمین امنیت این راه‌ها می‌کوشید.

ضعف امدادهای نظامی و لوجستیکی یکی از عوامل فشار بالای جبهات شهید مسعود بود؛ زیرا جبهات مسعود به دلیل نزدیکی آن با شهر کابل و پایگاه نظامی بگرام و شاهراه معروف سالنگ که تونل‌های آن از دل کوه‌های پوشیده با برف هندوکش می‌گذرد و شمال افغانستان را به پایتخت آن ربط می‌دهد، بیش‌تر از هر جبهه دیگر در افغانستان دچار آتش جنگ بود.^۱ شاهراه

^۱ دره پنجشیر در مجموع با نه مورد حمله ارتش سرخ از ابتدای سال ۱۹۸۰م الی سال ۱۹۸۶م قرار گرفت که هدف از این حملات، نابودسازی کامل جبهه بود. مسعود جنگ را در سال ۱۹۸۰م با هزار جنگو آغاز نمود و در سال ۱۹۸۴م شمار مجاهدین او به پنج هزار نفر رسید و در سال ۱۹۸۹م شمارشان از سیزده هزار نفر آموزش‌یافته تجاوز می‌کرد. این در حالی بود که تعداد نیروهای شوروی در سومین حمله شان بالای پنجشیر در زمستان سال ۱۹۸۰م به ۱۴۰ تانک و ده هزار عسکر پیاده، بالغ می‌گردید. این جنگ تا هفده روز

سالنگ به مثابه شاه‌رگ امدادسانی زمینی نیروهای شوروی محسوب می‌شد که از رود آمو در شمال افغانستان از طریق بندر حیرتان ولایت بلخ به صوب شهر کابل در جنوب از معبر سالنگ می‌گذشت. با توجه به این امر بود که پنجشیر و جبهات مسعود، بیش‌ترین توجه روس‌ها را به خود جلب کرده بود که هر از گاهی آن را مورد حملات زمینی و هوایی قرار می‌دادند. با آن هم کمک‌ها از طریق پاکستان به صورت قطره‌ای به این جبهات می‌رسید. چنان‌که قبلاً تذکر دادم، مقدار بیش‌تر کمک‌ها در اختیار گلبدین حکمتیار که مورد توجه و عنایت استخبارات نظامی پاکستان قرار داشت، گذاشته می‌شد.

با قبول همه این مشکلات، مسعود و مجاهدین او توانستند تا به مصاف حملات پی در پی نیروهای شوروی علیه دره پنجشیر بروند و تانک‌ها و عراده‌جات آن‌ها را بر دو پهلوی وادی منهدم سازند که لاش‌های آن تا هنوز به عنوان شاهد جان‌فشانی‌های این مردان قهرمان، موجود است. روس‌ها هنوز از یک حمله فارغ نمی‌شدند که حمله جدیدی را شدیدتر از حمله قبل به‌راه می‌انداختند.

دستگاه اطلاعاتی مسعود به شدت فعال بود و جاسوسان او در میان صفوف دشمن کار می‌کردند و اطلاعات لازم را به او منتقل می‌ساختند. مسعود هم پیوسته در تحرک بود و از سیریت کامل در تحرکات خویش کار می‌گرفت و هیچ کس نمی‌دانست که او چه وقت به کجا می‌رود و در کجا و چه ساعت می‌خوابد. طیارات روسی منتظر کوچک‌ترین اشاره از جاسوس‌های خود در مورد جای حضور آمرصاحب بودند تا آن جا را به شدت بکوبند. همان گونه که مسعود از طرف خود جاسوسان و مخابرات زیادی را در میان صفوف کمونیست‌ها در کابل و در مراکز اشغال‌شده دره پنجشیر گماشته بود، دشمن نیز افغان‌های ضعیف‌النفس را خریداری کرده بود و آن‌ها را به‌خاطر کشف رازهای مجاهدین و تشخیص نقاط ضعف آن‌ها و امکان حضور آمر مسعود، به کار انداخته بود. روس‌ها چندین بار علیه مسعود سوءقصد انجام دادند، اما خدا او را نجات داد.

حمله‌ها معمولاً با پرواز طیاره‌ها بر فراز کوه‌ها شروع می‌شد که اقدام به بمباردمان مراکز و سنگرهای مجاهدین در کوه‌ها طی چندین ساعت می‌نمودند و مجاهدین با دستگاه‌های دفاع هوای خفیه بالایی طیارات، آتش می‌گشودند. سپس زرهپوش‌ها و تانک‌های کمونیستان شروع به پیش‌روی به سوی دهنه دره می‌نمودند تا از آن جا وارد دره شده و آن را به تسخیر بکشند. مجاهدین در اماکن مختلف با نیروهای مهاجم درگیر می‌شدند و اهالی منطقه مجبور به فرار به سوی کوه‌ها و قصبات دور دست می‌شدند و احیاناً مسعود به آن‌ها دستور می‌داد تا دره و کوه‌پایه‌های آن را ترک گفته و از تمام داشته‌های شان از خانه و زمین گرفته تا مواشی و اموال منقول و غیر منقول، دست بشویند و همه را به خدا بسپارند. آن گاه روس‌ها با تمام امکانات دست‌داشته شان به داخل دره یورش می‌بردند و در آن جا با انفجار ماین‌ها از زیر پا و آتش‌باری سبک و سنگین مجاهدین از بالای سر مواجه می‌شدند و بدین ترتیب با گرم‌شدن میدان جنگ، محشری برپا می‌شد و شهید پشت شهید به زمین می‌افتاد، انگار عرس باشکوهی برای ارواح شهدا برپا است. آتش توپخانه دشمن به سمت مجاهدین پرتاب‌شدن می‌گرفت که منجر به خیزش و ریزش گرد و خاک بر بالای مجاهدین می‌شد و صدای آن گوش‌ها را کر می‌ساخت.

طول کشید که طی آن روس‌ها به شکست مواجه شده و دره را ترک گفتند. در تابستان سال ۱۹۸۱م روس‌ها حمله چهارم خود را به‌راه انداختند و تا ۲۵ کیلومتر در عمق دره پیش‌روی نمودند، اما باز هم در برابر مجاهدین مسعود شکست خوردند. در بهار سال ۱۹۸۲م روس‌ها در حالی که مجهز با دوصد هلیکوپتر و چهل طیاره جیت تحت فرماندهی جنرال ترگریگوریان قوماندان فرقه ۴۰ شوروی بودند، مجدداً بالای پنجشیر هجوم آوردند که در نتیجه آن دست به ایجاد چهار گارنیزون در مناطق پشغور، رخه، برجمن و اعنابه زدند، اما به مجاهدین مسعود آسیب چندانی نرسید. (نویسنده)

بمب‌های طیارات جیت روسی حُفره‌های کلانی در زمین ایجاد می‌کرد و خرابه‌ها و لاش‌های فراوانی به هر طرف می‌پراکند. نعره‌های تکبیر، فضای دره را به جوش و خروش می‌آورد. کوه‌های سر به فلک کشیده در بطن خود مجاهدین را پناه می‌داد و مثل یک مادر مهربان از سر و پشت شان نگاه‌بانی می‌کرد. کاینات با خاموشی تمام نظاره‌گر صحنه می‌بود. حوران بهشتی با اشتیاق از فراز آسمان به زیر می‌آمدند تا همسران شان را بدرقه کنند. ابرها به قدرت خدا متراکم می‌شد و غبار تیره و درهم‌تنیده، آن قدر به زمین نزدیک می‌شد که گویی سرپوش زمین است و بدین ترتیب مجاهدین را از دید طیارات دشمن، گم می‌ساخت. امواج رحمت و برکت از آسمان نزول می‌کرد و دعاها به اجابت می‌رسید. وقتی تاریکی شب بر فضا حاکم می‌شد، پرواز مرمی‌های رسام به آسمان، سینه تاریکی را همانند شهاب می‌درید. همه جا خاموش می‌شد، اما کمین‌ها در همه جا نصب بود و چشم‌ها آرامش خواب را نمی‌دیدند. یکی از مجاهدین دستگاه بی‌سیم را به دست گرفته و گزارش‌ها را به مقام فرماندهی جبهه مخابره می‌کرد: «مرکز - مرکز، می‌شنوید؟». فرماندهی پاسخ می‌داد: «بلی می‌شنوم». آن‌گاه به ارایه گزارش خود می‌پرداخت: «طرف ما بالکل خیر و خیریت است، شش نفر شهید شد، سه نفر زخمی. شهدا را دفن کردیم، زخمی‌ها را انتقال دادیم. آتش دشمن خاموش نمی‌شود».

نبوغ احمد شاه مسعود در هردو عرصه دفاع و تعرض در جریان جنگ‌های او با روس‌ها و کمونیستان، به ظهور پیوست. او هر جنگی را پس از پلان‌گذاری طولانی و مشوره با فرماندهان و مطالعه همه ابعاد احتمالی جنگ، اعم از نقاط مثبت و منفی، به‌راه می‌انداخت. ابتدا صحنه جنگ را با گل و ریگ بر روی زمین، مجسم می‌ساخت و سپس فرماندهان را جمع می‌کرد و با آنان تاکتیک‌های عملیات و راه‌های تعرض و عقب‌نشینی بر علاوه مواضع اسلحه ثقیله را به مناقشه می‌گرفت. اسلحه ثقیله معمولاً توسط چهارپایان و یا روی شانه‌های مجاهدین حمل و نقل می‌شد و در نقاط مرتفع به مسافه‌های قابل اصابت به اهداف مورد نظر، نصب می‌گردید. مسعود در مورد وقت و مکان عملیات‌ها در حضور عامه مجاهدین چیزی نمی‌گفت و هرگاه مسیر شرق را اعلان می‌کرد، از مسیر غرب می‌رفت و گاهی نمایشی به سمت شرق حرکت می‌نمود، اما پس از طی قسمتی از راه، دوباره برمی‌گشت و مسیر غرب را می‌پیمود.

مسعود پس از پایان هر جنگی، با مجاهدین و فرماندهان خویش تشکیل جلسه می‌داد و با آن‌ها جوانب مثبت و منفی جنگ را به مناقشه می‌گرفت و در کتابچه یادداشت‌هایش که همیشه آن را با خود داشت، یادداشت می‌گرفت تا بدین ترتیب در عملیات‌های بعدی از نقاط منفی اجتناب نماید و میزان اشتباهات را کاهش دهد. مسعود پلان عقب‌نشینی را به اندازه پلان تعرض جدی می‌گرفت تا سطح آسیب‌ها در میان صفوف خود را در جریان عقب‌نشینی پایین آورد. او مهارت زیادی در عاقل‌گیری و وارخطاسازی دشمن و تعرض از یک نقطه‌ای که دشمن توقع آن را نداشته باشد، از خود نشان می‌داد و از دقت فراوانی در سپردن وظایف به فرماندهان خود، کار می‌گرفت و از سرعت بدیهه و سرعت اتخاذ تصمیم در موقف‌های دشوار به نفع سلامت مجاهدین و فرماندهانش برخوردار بود.

یک روز مسعود در حالی دیده شد که چند قطعه مُربع‌شکل پلاستیکی با رنگ سُرخ در دستش بود و مجاهدین در آستانه سوار شدن بر موترها و نفربرها بودند که قرار بود آن‌ها را به صحنه یکی از عملیات‌های جنگی شبانه منتقل سازد. همه در مورد آن قطعه‌های سُرخ‌رنگ سوال داشتند. قرار بود که موترهای مجاهدین یکی از دشت‌ها را شب‌هنگام طی کنند که یکی از پوسته‌های دشمن از فاصله نسبتاً دور مُشرف به آن دشت بود و راه موترها را با اسلحه ثقیله خود تهدید می‌کرد. زمانی که موترهای مجاهدین به منطقه خطر نزدیک شدند، مسعود دستور توقف صادر کرد و سپس همان قطعات پلاستیکی سُرخ‌رنگ را برون آورد و آن‌ها را در چراغ‌های پیش

روی موترها جاسازی کرد که رنگ سُرخ خیره شبیه روشنی چراغ‌های عقبی موترها از آن نمایان شد. مسعود دوباره دستور حرکت داد. آن‌گاه موترهای رو به جلو از دور به دشمن چنان نمایان گردید که گویا به سمت مقابل در حرکت اند. همان بود که از هدف قرار دادن موترها صرف نظر کرد، به گمان این‌که موترها رو به فرار اند.

یک تن از مجاهدین نزد مسعود رفت و او را در حالی یافت که در طول شب با یک اوتوی آهنی سنگین با دست راست خود تمرین می‌کرد. از او در مورد علت این مشقت پرسید، مسعود جواب داد که از طرف روز با فرمانده مسلم، یکی از قوماندانان مُخلص او، روی نشان‌زنی دقیق توسط تفنگچه تمرین می‌کردند که در اثنای نشان‌زنی دستش تکان خورد و مسابقه را باخت. حالا می‌خواهد توسط حمل طولانی‌مدت اوتوی سنگین، دست راست خود را تمرین دهد.

جنگ‌های پنجشیر به صورت بُرد و باخت میان احمد شاه مسعود و اتحاد جماهیر شوروی به پیش می‌رفت و حملات روس‌ها هم یکی پشت دیگری علیه وادی در حالی ادامه یافت که مسعود و سپاهیان او به‌رغم همه مشکلات جانکاه با کمال صبر و شکیبایی در برابر دشمن ایستادگی می‌کردند و در هر بار توانستند که خسارات هنگفت جانی و مالی به روس‌ها وارد کنند که پهلوهای دره پنجشیر، گواه عینی این امر است. طول دره پنجشیر به بیش از صد کیلومتر در شمال شرق کابل بالغ می‌گردد که دارای بیست دره فرعی بوده و از هر دره آن یک نهر کوچک جاری است که همه این نهرها در نهایت به دریای کلان پنجشیر که از وسط دره اصلی جریان دارد، می‌ریزند.

در عرصه نظامی، دره پنجشیر با توجه به کثرت دره‌های فرعی‌اش به گورستان نیروهای شوروی مبدل شده بود. مجاهدین به هنگام جنگ‌ها از این وادی‌ها به جان لشکر مهاجم روسی می‌افتادند و آن را از کمر می‌دریدند و از پیش روی ضربه می‌زدند و راه برگشتش را از عقب قطع می‌کردند. جنگ‌ها معمولاً از سی روز تجاوز نمی‌کرد تا بالاخره روس‌ها مجبور به عقب‌نشینی می‌شدند تا دست به سازمان‌دهی مجدد خود بزنند و بار دیگر برای حمله آماده گیرند. اما در هر بار عین تاکتیک و شیوه را به کار می‌بردند که سبب می‌شد تا در هر بار مثل گذشته شکست بخورند. شهرت پنجشیر و مسعود به آسمان رسید و جهان اسلام و همه دنیا را فرا گرفت و رسانه‌های غربی نیز که انکشافات روزمره در عرصه تحولات مابعد تهاجم شوروی علیه افغانستان را دنبال می‌نمودند، کارکردهای مسعود را بازتاب دادند. در اواخر سال ۱۹۸۲م ارتش شوروی با تاکتیک‌ها و شیوه‌های جدید بالای دره پنجشیر حمله نمود که تا نُه ماه به طول انجامید که چیزی شبیه نسل‌کشی بود.

احمد شاه مسعود از لحاظ فکری و عملی برای تداوم جنگ تا این حد هرگز آمادگی نداشت. فرماندهان و مجاهدین و حتی مردم عامه در پنجشیر فقط به این امر می‌اندیشیدند که جنگ چه وقت پایان خواهد یافت. این جنگ‌ها خیلی خانمان‌سوز بود و تر و خشک را نابود ساخته بود که از پایان آن خبری نبود. همه گزارش‌ها خیلی ناخوشایند بود و مهمات کافی هم وجود نداشت. راه‌های امدادسانی یا از جانب روس‌ها و یا توسط بعضی از فرماندهان حزب اسلامی به رهبری حکمتیار که ظاهراً به رزمندگان خود در داخل افغانستان دستور داده بود تا با استفاده از هر موقع، عرصه را بالای مسعود تنگ سازند، بسته شده بود. بدین ترتیب، بار دوش مسعود به مراتب سنگین‌تر شد؛ چون روس‌ها و کمونیستان برای او معلوم‌دار بودند، اما در برابر این‌ها که منسوب به حزب اسلامی و مُلیس با لباس مسلمانان اند، چه باید کرد؟! اگر آن‌ها را به حال خود بگذارد، همه برنامه‌ها و اهداف او را مُختل خواهند ساخت و حتی اگر دست‌شان برسد، او را خواهند کشت و اگر با آن‌ها بجنگد، مردم خواهند گفت که مسعود با مسلمان‌ها می‌جنگد و اگر آن‌ها را بکشد، او را تکفیر خواهند کرد و خارج از ملت اسلام خواهند انگاشت!

اهالی پنجشیر نتوانستند که محصولات زراعتی خود را جمع‌آوری نمایند، بلکه طعمه حریق‌های ناشی از بمب‌های آتش‌زا گردید. قلعه‌های کوه را برف پوشانید که نشانی از حلول زمستان بود و از پایان جنگ هنوز نشانی نبود. مهمات کم‌کم رو به خلاصی بود. مجاهدین با مقدار اندکی توت خشک و کچالو زنده‌گی سر می‌کردند و از این بیش‌تر چیزی نداشتند. لباس‌های شان فرسوده و جسم شان لاغر شد و حتی بوت‌ها را به نوبت می‌پوشیدند؛ کسی که بیدار بود، بوت همسنگر خوابیده خود را به پا می‌کرد! دشمن راه اکمالاتی مجاهدین از سمت ولایت بدخشان در منطقه کران و منجان را مسدود ساخت. حزب اسلامی هم مسیر اکمالاتی مجاهدین را از منطقه کوهستان و نجراب در جنوب و اندراب در شمال قطع کرد. مردم وادی در حیرت بودند؛ چون همه جا در آتش می‌سوخت و زمستان هم در راه بود و هرگاه موسم سرما برسد، برف همه راه‌ها را مسدود خواهد ساخت.

دماغ مجاهدین و بزرگان خانواده‌ها که فامیل‌های خود و برادران شان را سرپرستی می‌کردند، از کار افتاده بود که بالاخره چه کنند و به کجا پناه ببرند؟! آیا به کابل بروند که جایگاه روس‌ها و کمونیستان است؟ حتماً آن‌ها را پنجشیری گفته خواهند کشت؛ چون نام هر پنجشیری با نام احمد شاه مسعود گره خورده است. آیا به پاکستان بروند که در آن جا اردوگاه‌های مهاجرین و کمک‌های ملل متحد و سازمان‌های خیریه وجود دارد؟ آن جا دُچار ذلت و تحقیر خواهند شد. هیچ گزینه‌ای در اختیار نداشتند جز این‌که قبل آغاز برف‌باری‌ها از کوتل خاواک در شمال پنجشیر به سمت اندراب و از آن جا به طرف شمال افغانستان عبور کنند. این کوتل به مقدار ۳۶۰۰ متر از سطح بحر ارتفاع داشته و گذر از آن در موسم زمستان بی‌نهایت دشوار است. جمعه خان، فرمانده حزب اسلامی در اندراب که روابط سیری با روس‌ها برقرار کرده بود، راه عبور خانواده‌های آواره را نیز مسدود ساخت و به‌شدت در جهت تحقیر و اذیت آن‌ها اقدام نمود تا دوباره عودت نکنند و برای دیگران که قصد عبور از کوتل خاواک^۱ را داشتند، پند و عبرت باشند.

به گمانم وضعیت دشمن در همان زمان به مراتب بدتر از حالت مجاهدین بود. در نتیجه گزارش‌های استخباراتی نادرست، مسعود نیروهای زیادی را جمع‌آوری کرد تا در برابر تهاجم روس‌ها در قسمت سُفلای دره از سمت کابل مقاومت کند و جلو ورود نیروهای دشمن به دره را بگیرد، اما روس‌ها این بار شیوه و تاکتیک جدیدی را به کار بردند مبنی بر این‌که عُمر جنگ را به حد کافی طولانی گیرند تا موفق به سرکوب کامل جانب مقابل شوند و بیش‌تر روی ضربات هوایی ذریعه طیارات جنگی و یا هلیکوپترها و پیاده‌سازی نیروهای کماندو، تمرکز نمایند. روس‌ها عملاً شروع به پیاده‌سازی کماندو در ساحات عقب خطوط مقدم جبهات مسعود در منطقه رُخه نمودند، اما از تیررس مجاهدین مسعود در امان نبودند و همان بود که ده‌ها تن آن‌ها کشته شدند و تعدادی از طیارات شان سقوط داده شد و مجاهدین اسلحه زیادی به غنیمت گرفتند.

روس‌ها در این جنگ، نقاط مهم دره را تصرف کردند که عساکر ارتش دولتی افغانستان نیز به فرماندهی شه‌نواز تَنی که در سال‌های بعدی به حیث وزیر دفاع مقرر گردید و سپس به پاکستان فرار نمود و همراه با طرفداران خلقی خود به حزب اسلامی حکمتیار پیوست، آن‌ها را یاری می‌رساندند. عساکر کمونیست افغانی در مناطق بالایی دره به‌شمول برجمن و بهارک و بازارک، جا به جا شدند و نیروهای روسی در ساحات پایانی دره مثل رُخه و اعنابه مستقر گردیدند و حالت دفاعی را به خود اتخاذ نمودند. مجاهدین اما در کوه‌پایه‌ها و بلندی‌های اطراف دره، سنگر گرفتند.

^۱. ناگفته نماند که همه فرماندهان حزب اسلامی مثل جمعه خان نبودند. من با بسیاری از فرماندهان مُخلص حزب اسلامی ملاقات کرده بودم که خیلی متدین و دارای اخلاق عالی بودند و در امر مبارزه علیه اشغال شوروی هم سوابق درخشانی داشتند. (نویسنده)

مسعود تلاش کرد تا هر پایگاه دشمن را از بقیه پایگاه‌هایش معزول سازد. این کار از طریق بستن راه‌های اکمالاتی و مراوداتی زمینی در امتداد دره و هدف قرار دادن کاروان‌های امدادسانی هوایی صورت می‌گرفت. سپس شروع به تصرف پایگاه‌های دشمن یکی به دنبال دیگری نمود و بنای کار را از ساحات بالایی دره در برجمن گذاشت. دشمن متحمل خسارات هنگفتی گردید و افراد دشمن یا کشته و زخمی شدند و یا غرق دریای پنجشیر گردیدند که این امر بالای روحیه دشمن در بهارک و بازارک تأثیر منفی گذاشت که سبب شد تا خیلی ساده به تصرف مجاهدین مسعود درآید. دشمن از این ساحات نیز عقب‌نشینی کرد و حضور خود را در پایگاه‌های رُخه و اعنابه در پایین دره، خلاصه نمود.

با تصفیه ساحات بالایی دره به‌شمول برجمن و بهارک و بازارک از وجود نیروهای کمونیست افغانی، شش ماه از عمر جنگ گذشته بود. آن‌گاه مسعود شیوه جنگ فرسایشی را علیه دشمن که در رُخه و اعنابه متمرکز بود، در پیش گرفت. ابتدا راه‌های اکمالاتی آنان را قطع کرد و سپس مراکز دشمن را با اسلحه و توپ‌های دست‌داشته مجاهدین از نقاط مرتفع، زیر آتش گرفت که حرکت آن‌ها را از طرف روز فلج ساخت و بعداً مجاهدین فدایی شب‌هنگام وارد عملیات مستقیم علیه مواضع دشمن شدند و شهکاری‌های زیادی از خود نشان دادند که در جمع آن‌ها قوماندان گدا، قوماندان پناه، صوفی دهشکه، ضابط صالح و غیره قرار داشتند. کلمه «قوماندان» مرادف واژه «قائد» در عربی است و کلمه «صوفی» را به هر شخصی اطلاق می‌کنند که دارای ریش بلند باشد. «دهشکه» یک نوع سلاح ثقیله است که در آن زمان میان مجاهدین خیلی کاربرد داشت. منظور از «صوفی دهشکه» شخصی به نام غلام‌الدین است که به‌خاطر مهارت در استفاده از دهشکه، به این نام مسما شده بود.

در این جنگ به نیروهای مسعود نیز به علت انفجار ماین‌های تعبیه‌شده در اطراف پایگاه‌ها آسیب رسید که منجر به قطع پای بسیاری از مجاهدین گردید. جنگ تبلیغاتی و رسانه‌ای نیز هم‌زمان جریان داشت و ببرک کارمل، رئیس جمهور وقت افغانستان، همواره نامه‌های تهدیدآمیز به آدرس مسعود می‌فرستاد و همچنان رادیو کابل پیوسته در جهت بدنام‌سازی مجاهدین و برجسته‌کردن به‌اصطلاح پیروزی‌های عظیم کمونیستان، تبلیغ می‌کرد. از جانب دیگر، مسعود نیز اطلاعات گمراه‌کننده را خصوصاً پیرامون وصول اکمالات و سلاح و مهمات به مجاهدین در میان صفوف دشمن در پنجشیر و پایتخت از طریق جاسوسان و اجیران خود پخش می‌کرد. جنگ فرسایشی در رُخه و اعنابه همچنان ادامه یافت، تا آن‌که چهره نقاط مرتفع کوهی با برف سفید شد و زنگ خطر حلول فصل زمستان به نوا درآمد و جنگ هم وارد نهمین ماه از عمر خود گردید. این جنگ از لحاظ عمری، طولانی‌ترین جنگی بود که روس‌ها در افغانستان به‌راه انداخته بودند.

بهرغم آن‌که جبهات مسعود با مشکلات اقتصادی حاد و مُزمن دست و پنجه نرم می‌کرد، اما ظاهراً جاسوس‌ها و استخبارات دشمن از درک این امر غافل ماندند، ورنه هیچ‌گاه دست آشتی به طرف مسعود دراز نمی‌کرد؛ خصوصاً پس از جنگ دشواری که نه ماه مکمل را دربر گرفت و همه از آن آگاه بودند و در جریان آن نفس‌ها در سینه‌ها حبس بود و دیده‌ها به آسمان بسته شده بود و دست‌ها به دُعا بالا بود و هر از گاهی شهید پُشت شهید می‌افتاد و مجروحان در مغاره‌ها دراز کشیده بودند و شیران بر بالای صخره‌ها پای‌کوبی می‌کردند و فضای دره از فریادهای تکبیر در اهتزاز بود.

بالاخره چیزی به میان آمد که مسعود در آرزوی آن بود. روس‌ها به‌خاطر آتش‌بس به سوی او دست دراز کردند. او خیلی آرزو داشت که فرصتی، ولو به مدت یک سال، دست دهد تا مردم پنجشیر نفسی به راحتی بکشند و بر زخم‌های خود مرهم بگذارند و محصولات زراعتی خود را گردآوری نمایند و خانه‌های منهدم‌شده خود را آباد سازند. همچنان آرزو داشت تا خودش نیز یک

جا با رزمندگان نفس راحت بکشد و فرصت پیدا کند تا صفوف خود را مرتب سازد و راه‌های اکمالاتی را باز کند و وضعیت ورشکسته اقتصادی را بهبود بخشد. او خیلی آرمان‌به‌دل بود که روس‌ها را به ساحات هموار بکشانند و در آن جا آن‌ها را وادار به جنگ‌های پراکنده در مناطق جغرافیایی دور از هم سازد تا بدین ترتیب نیروهای دشمن متشتت گردیده و شوکت آن‌ها به هم بخورد و تنها جبهه پنجشیر که از لحاظ اقتصادی و معنوی تاب جنگ دیگری را مثل گذشته نداشت، متحمل بخش اعظم ضربات کوبنده دشمن نگردد.

مسعود به شدت آرزو می‌برد تا از محدوده پنجشیر به طرف شمال افغانستان راه یابد و دست به سازمان‌دهی همه مجاهدین در ولایت‌های شمالی کشور بزند و آن‌ها را زیر یک پرچم درآورد و بالاخره یک بستر نظامی پهناور ایجاد کند که با یک اشاره به حرکت آید و دیگر هر جبهه به صورت جدا و مستقل به جنگ نپردازد. او همچنان آرزو داشت که از محدوده پنجشیر خارج شده تا مراکز و پایگاه‌های جنگی جدیدی برای مجاهدین در طول شاهراه اصلی ایجاد کند که شمال کشور را به جنوب آن وصل می‌کند و از منطقه مرزی ترمذ در اتحاد شوروی آغاز و با عبور از دریای آمو الی بندر حیرتان در شمال بلخ امتداد یافته و سپس با گذر از مسیر سالنگ به صوب کابل می‌رود و از آن جا تا شهر جلال‌آباد در شرق کشور ادامه یافته و به نقطه مرزی تورخم ختم می‌شود. لذا این شاهراه حیاتی در واقع شریان زنده‌گی در افغانستان و نوار اصلی عبور کاروان‌های اکمالاتی برای نیروهای دشمن محسوب می‌شد؛ دشمنی که بالای مجاهدین اصلاً حساب نمی‌کرد، حالا می‌خواهد با آن‌ها پشت میز مذاکره بنشیند و به حضور و قوت آن‌ها رسماً اعتراف نماید.

چرا آتش‌بس؟

آن‌چه برای من در مورد آتش‌بس میان مسعود و روس‌ها مهم است، جلب توجه به این نکته است که شهید مسعود خیلی به حیثیت خود و حیثیت مجاهدین و همچنان به عزت و کرامت مردمش در جریان و پس از دوره آتش‌بس، مواظب بود. او بیش‌ترین استفاده ممکن را از فرایند آتش‌بس بُرد که زمینه را برای تحقق اهداف استراتژیژیک و طرح‌های مبارزاتی او در قبال بقیه ولایات افغانستان که قبلاً به آن اشاره داشتم، مساعد ساخت.

اگرچه ساده نبود، اما محال هم نبود که روس‌ها شخص مناسبی را در کابل بیابند که از پنجشیر و از نزدیکان مسعود باشد تا اولین نامه ارسالی از جانب کمیته متشکل از دفتر اندروپوف، رئیس جمهور وقت و جانشین پس از مرگ برژنیف، و فرمانده فرقه چهل مستقر در پنجشیر را به مسعود برساند. این امر به هیچ وجه یک مکلفیت ساده برای حامل این نامه نبود؛ چون ممکن بود که این نامه در هر لحظه مُنجر به قتل وی شود، خصوصاً زمانی که فرایند آتش‌بس را در مجموع خود روس‌ها به تنهایی مدیریت می‌کردند و در این راستا مقامات دولت کمونیستی در کابل هیچ نقشی نداشتند. راه منتهی به پنجشیر هم مملو از ده‌ها نقطه بازرسی از طرف رژیم و یا از جانب مجاهدین از احزاب مختلف بود.

جنگ به‌شدت در پنجشیر جریان داشت. دشمن از تشخیص دقیق محل حضور مسعود در میان کوه‌پایه‌های بلند با آن‌همه راه‌های پُرخم و پیچ و اماکن صعب‌العبور، عاجز آمده بود. پس چه‌گونه ممکن بود که رزمندگان مسعود و پیروان او بالای آن نامه‌بر اعتماد کنند و او را رو در رو با آمرصاحب بنشانند که دشمن درجه‌یک روس‌ها به‌شمار می‌رفت و به آن‌ها انواع تلخی‌های جنگ و ذلت شکست را چشانیده بود.

گذشته از عمیق‌شدن در جزئیات و باریکی‌های این مسأله، نامه روس‌ها به دست‌رس آمر مسعود قرار گرفت. این نامه از جانب فرمانده فرقه چهل به زبان روسی نوشته و به زبان فارسی ترجمه شده بود. در آن راجع به زیان‌های جنگ بالای هر دو طرف و تمایل روس‌ها برای عقد پیمان آتش‌بس که به موجب آن سلسله جنگ‌ها به صورت موقت میان طرفین متوقف گردد، صحبت به عمل آمده بود. مسعود از دریافت این نامه، خوش‌حال شد؛ چون از یک سو دشمن طرف در خواست‌کننده بود و از جانب دیگر، آتش‌بس یک فرصت خوب برای او محسوب می‌شد. با آن‌هم مسعود برای پاسخ به این نامه، از آن‌ها مُهلت خواست.

مسعود اقدام به راه‌اندازی یک نشست اضطراری نمود که در آن فرماندهان نُخبه و تعدادی از علمای جید منطقه دعوت به عمل آورد تا با آن‌ها مشوره کند و نظر و فتوای شان را در زمینه جویا شود. از جمله علمای برجسته که در این نشست حضور داشتند، کسانی مثل مولوی محمد وزیر، مولوی مدثر، مولوی فضل‌الوهاب و عده‌ای دیگر بودند. همه اشتراک‌کنندگان از پیشنهاد مذاکرات استقبال نمودند و برای مسعود صلاحیت تفویض کردند تا روند گفت‌وگو با روس‌ها را به پیش ببرد.

روس‌ها در ظاهر امر اصرار داشتند تا گفت‌وگوها در یک منطقه تحت تسلط آن‌ها و یا در یک نقطه صفری میان دو طرف، راه‌اندازی گردد، اما مسعود آن را رد کرد و اصرار نمود که مذاکرات باید در قلمرو تحت فرمان و نظارت او صورت گیرد. وقتی روس‌ها متوجه اصرار مسعود شدند و او به آن‌ها هُشدار داد که در غیر آن صورت ضرورت به مذاکره‌ای نیست، ناگزیر به خواست او تن دادند و کمیته موظف از جانب روس‌ها نیز به صورت ناخواسته به این امر موافقت کرد و جنرال اناتولی را با یک ترجمان فارسی به نام امیر محمد سمرقندی به‌اضافه داود و

میرداد پنجشیری اعزام نمودند که هر دو به مثابه حلقه ارتباط میان مسعود و روس‌ها بودند و بیش از یک بار به‌خاطر تبادل پیام‌ها میان دو طرف برای راه‌اندازی مذاکرات مقدماتی، حیات خود را به مخاطره انداخته بودند.

جا دارد تا در این موقع از مهارت مسعود در اتخاذ احتیاطات دقیق امنیتی به منظور حفظ سلامت خود در جریان مذاکرات، تمجید به عمل آورد. مسعود خودش هدف درجه‌یک روس‌ها و کمونیستان افغانی بود و به‌رغم جسارت و شجاعت فوق‌العاده‌ای که داشت، همیشه جانب احتیاط را رعایت می‌کرد و در تحرکات و اماکن شب‌باش و پذیرایی از مهمانان و هیئت‌ها، از سیریت زیاد کار می‌گرفت. همواره جا و زمان دیدارهای خود را تغییر می‌داد. کسی که نزد او می‌رفت، گاهی تا روزها و هفته‌ها در ضیافت مجاهدین او منتظر می‌ماند و هرگز نمی‌دانست که در کجا و چه وقت با مسعود ملاقات خواهد کرد؟ آیا او را همین جا خواهد دید و یا کسی به دنبال او خواهد آمد و او را به جای دیگری خواهد برد؟ آیا با او در شب ملاقات خواهد کرد و یا در روز؟! من خودم بسیاری از روزنامه‌نگاران خارجی را دیدم که با کامره‌ها و تجهیزات شان تا هفته‌ها در حالی که از عزت و مهمان‌نوازی برخوردار بودند، به‌خاطر انجام یک مصاحبه مطبوعاتی با مسعود در انتظار به‌سر می‌بردند. مسعود در همه این تدابیر امنیتی به حق بود؛ چون دسیسه‌های زیادی برای کشتن او طراحی شده بود که خداوند او را نجات داد.

روس‌ها در آغاز گفت‌وگوها دم از نیاز به توقف خون‌ریزی می‌زدند و وانمود می‌ساختند که گویا جنگ به نفع هیچ طرف نیست و آن‌ها با برنامه صلح با فرماندهان نظامی صحنه آمده‌اند که در این راستا نقشی برای رهبران تنظیم‌های جهادی مقیم پشاور داده خواهد شد و آغاز این فرایند از جبهه پنجشیر و شخص احمد شاه مسعود صورت می‌گیرد که این جبهه نسبت به بقیه جبهات از لحاظ نیرومندی و نظم و همبستگی فشرده در زیر یک فرمان، برتری دارد و این‌که آن‌ها گول رهبران شان در مسکو را خوردند و وارد افغانستان شدند تا گویا با غربی‌ها و امریکایی‌ها بجنگند، اما این جا متوجه شدند که در مقابل دهقانان و کارگران و مردم عادی قرار گرفته‌اند. همچنان ببرک کارمل، رئیس جمهور وقت افغانستان، را متهم به خیانت و فریبکاری و غیره کردند.

مسعود به عنوان یک فرمانده زیرک و آگاه هرگز تحت تأثیر این نوع اظهارات قرار نگرفت؛ چون به یقین می‌دانست که پیمان صلح روس‌ها با او چیزی جز یک فریب تاکتیکی نیست تا فرصت نفس‌کشیدن پیدا کنند و دست به آرایش قوا و سازمان‌دهی مجدد بزنند و برای یک جنگ بزرگ‌تر و فراگیرتر پس از آن همه زیان‌ها و صدمات مرگباری که در جریان جنگ‌های اخیر متقبل شدند، آمادگی بگیرند و همچنان مورال باختگی عساکر خود را از نو بالا ببرند.

در جریان روزهای دور نخست مذاکرات، آتش‌بس موقت میان دو طرف به‌خاطر اثبات حُسن نیت متقابل به تطبیق گرفته شد که مسعود با استفاده از فرصت به تصفیه منطقه پُشغور در عمق دره پنجشیر پرداخت که زیر اداره حزب اسلامی بود و به مثابه یک درد سر در داخل دره به‌شمار می‌رفت و طرف‌داران حکمتیار در آن جا برای مسعود مشکلات خلق می‌کردند و هر از گاهی دست به قطع راه‌های اکمالاتی در عمق دره می‌زدند. مسعود به سرعت توانست که پُشغور را تصفیه کند و افراد حزب اسلامی را خلع سلاح نماید و از آن به بعد سرتاسر دره در یک دست و تحت یک فرمان قرار گرفت.

پس از انجام سلسله گفت‌وگوهای گرم و تند، مسعود شرایط خود را پیشکش و روی آن اصرار نمود تا بالاخره هر دو طرف روی بندهای ذیل به توافق رسیدند:

۱. جنگ برای مدت شش ماه میان دو طرف متوقف گردد.
۲. نیروهای روسی و داخلی به‌کلی از رُخه خارج شوند.

۳. قوت‌های روسی و داخلی از اعنابه عقب‌نشینی نموده و تنها یک قطعه عساکر دولتی و یک قطعه عساکر روسی با تعداد معین و با تجهیزات و تشکیلات جنگی مشخص در خارج مناطق مسکونی در آن جا باقی بمانند و حق موضع‌گیری در ساحات مرتفع پیرامون اعنابه را نداشته باشند و همچنان اجازه ورود به بازارها و یا مناطق مسکونی به آن‌ها داده نشود و آقای داود به حیث علاقه‌دار اعنابه مقرر گردد و مرکز او در بازار باشد تا بتواند از روند تطبیق توافق دو طرف در خصوص اعنابه، نظارت کند.

۴. کاروان‌های امدادسانی دشمن، اعم از هوایی و زمینی، می‌توانند در صورتی که حامل اسلحه و مهمات نباشند، طبق اجازه‌نامه قبلی وارد پنجشیر شوند و نیروهای مسعود حق دارند تا این کاروان‌ها را مورد تفتیش قرار دهند.

سپس یک نقشه برای جغرافیای آتش‌بس میان دو طرف ترسیم گردید که در این جا مهارت و دوراندیشی مسعود به ظهور پیوست؛ قسمی که برخی از مناطق را شامل جغرافیای آتش‌بس ساخت و مناطق مهم دیگری را از آن مستثنا قرار داد که بعداً به نفع استراتژی جنگی او تمام شد. مثلاً کوه‌های مشرف به شاهراه مشهور سالنگ و قسمتی از ساحات مرتفع در شمال پنجشیر را از جغرافیای شامل توافق آتش‌بس خارج نمود.

روند توافق روی این بندها چندین هفته را دربر گرفت که طی آن هر دو طرف کشمکش زیادی باهم داشتند و مسعود توانست که در طی این مدت بالای اندراب در شمال غرب پنجشیر حمله کند و در ظرف دو روز، آن را به تصرف خود درآورد و دست به خلع سلاح افراد وابسته به جمعه خان بزند و جمعه خان خودش موفق به فرار شد. طوری که قبلاً اشاره داشتیم، اندراب از اهمیت فراوانی برای مسعود و جبهه پنجشیر برخوردار بود؛ چون گذرگاه مسعود به طرف ولایات شمالی کشور و معبر اکمالات غذایی از شمال به دره پنجشیر در طول سال، تابستان و زمستان، محسوب می‌شد. کوتل خاواک (با ارتفاع ۳۶۰۰ م از سطح بحر) نقطه وصل پنجشیر و اندراب است که ارتفاع مناسبی دارد و در زمستان نیز می‌توان از آن عبور کرد. البته این در مقایسه با سایر کوه‌ها و کوتل‌های شمال پنجشیر مطرح است که ارتفاع آن‌ها از سطح بحر کم‌تر از ۴۴۰۰ م نیست و در طول فصل زمستان و اوایل فصل بهار به علت تراکم برف بر فراز کوه‌ها، محال است که به افراد و کاروان‌ها گذر دهد.

قبلاً اشاره کردم که جمعه خان که مدعی انتساب به حزب اسلامی بود، در جریان جنگ‌های نُه‌ماهه اخیر، دست به قطع راه‌های اکمالاتی بالای مسعود و اهالی پنجشیر زده بود و همچنان در مسیر هجرت خانواده‌های فراری از مشکلات و مصایب جنگ دوام‌دار به طرف ولایات شمالی کشور، مزاحمت ایجاد می‌کرد. اقدامات مسعود باعث خشم مُفرط روس‌ها شد که با صراحت به او اعلان داشتند که جمعه خان نفر ما است و با ما در تماس است، اما مسعود خوب می‌دانست که چه کند و چه هدفی را دنبال نماید؟ او به‌رغم آن‌که هنوز مذاکرات به پایان نرسیده بود، جغرافیای آتش‌بس را تعیین کرده بود و چون اندراب خارج ساحه آتش‌بس بود و در نقشه ترسیم‌شده شامل نمی‌گردید، مسعود جواب خود را داشت و در مقابل، روس‌ها اصرار کردند که مسعود باید قوت‌های خود از اندراب را خارج سازد، اما مسعود در برابر اصرار آن‌ها پافشاری کرد؛ چون به یقین می‌دانست که اندراب یگانه راه او به سمت شمال و دروازه اصلی تحقق آرمان‌های آینده او است.

در پایان مذاکرات، طرح توافق‌نامه آتش‌بس برای مدت شش ماه به امضا رسید که در نتیجه آن، نیروهای روسی و عساکر همپیمان افغانی شان طبق مفاد معاهده آتش‌بس شروع به عقب‌نشینی از رُخه و اعنابه نمودند. در این جا لازم به یادآوری است که آن‌ها به مسعود پیشنهاد نمودند تا بعضی از کارشناسان را به‌خاطر پیش‌برد پروسه ماین‌پاکی در اطراف رُخه اجازه بودن دهد، اما

مسعود این پیشنهاد را رد کرد و به آن‌ها گوش‌زد نمود که مجاهدین بهتر از آن‌ها قادر به انجام کار ماین‌پاکی اند. پیشنهاد دیگر روس‌ها این بود که مجاهدین از سردادن شعارهای «الله اکبر» در هنگام عبور از نزدیک مواضع روس‌ها در اعنابه دست بردارند که باعث جریحه‌دار شدن احساسات آن‌ها می‌گردد، اما مسعود به شدت این خواسته را رد کرد و هیچ‌کسی به یاد ندارد که او مجاهدین را از دادن شعار «الله اکبر» به‌خاطر رعایت حال و احساسات روس‌ها منع کرده باشد.

بالاخره مسعود و اهالی پنجشیر نفس راحت کشیدند، اما وقت خیلی ضیق بود. می‌بایست مسعود شب را به روز وصل کند تا از هر لحظه این شش ماه استفاده نماید. نخست باید به بازسازی صفوف خود بپردازد و برای جنگ‌های بعدی آمادگی بگیرد که ممکن است سنگین‌تر و طولانی‌تر از جنگ‌های قبلی باشد. سپس راه شمال را در پیش گیرد و با فرماندهان و سران مجاهدین در آن جا ملاقات کند و در جهت متحدساختن آن‌ها، ولو به شکل نوعی از هماهنگی در جریان عملیات‌های شان، بکوشد تا خودش به تنهایی میان دو سنگ آسیاب آرد نشود. بلافاصله به طرف شمال کشور حرکت نمود و در این راستا مشوره بعضی از فرماندهان خود را مبنی بر ضرورت اعزام هیئت‌های کشفی قبل از سفر خود او به آن جا به بهانه این‌که وقت خیلی تنگ است، نادیده گرفت. در عین حال، دست به ارسال گروپ‌ها به‌خاطر قطع راه اکمالاتی دشمن در مسیر میان حیرتان و کابل زد و جنگ را در امتداد مناطق خارج از جغرافیای آتش‌بس از جنوب سالنگ الی شمال کابل، شعله‌ور ساخت که می‌خواست با این ترفند توجه دشمن را از خود دور سازد تا مصروف کار و فعالیت در شمال شود و همچنان قوت‌های دشمن در اعنابه را از لحاظ مادی و معنوی، ضعیف سازد.

مسعود با بعضی از فرماندهان و پیش‌تازان مجاهدین در شمال کشور به‌شمول عبدالحی خان امر نهرین، عارف خان از فرماندهان کندز و شماری دیگر از قوماندانان مجاهدین، دیدار نمود. پلان نخست احمد شاه مسعود آن بود که برای او اجازه دهند تا دست به تصفیه بعضی از دره‌های متصل به شمال پنجشیر از وجود پایگاه‌ها و سنگ‌های دشمن بزند و بدین ترتیب پنجشیر را عملاً به شمال کشور وصل کند و چندین راه اکمالاتی میان پنجشیر و شمال را تدارک ببیند.

فرماندهان جهادی به خودی خود بزرگترین مُشکل و مانع بر سر راه رسیدن مسعود به اهداف و آرزوهایش بودند که می‌خواست صفوف مجاهدین را تحت رهبری واحد مُتحد و فشرده سازد و یک اردوی منظم با داشتن قیادت واحد به‌وجود آورد که بتواند پس از خروج روس‌ها از افغانستان، زمام امور را به دست گیرد و امنیت کشور و مردم را تأمین کند. لذا کار آسانی نبود که مسعود بتواند این همه فرماندهان و امیران را از ولایت‌های بغلان، بدخشان، تخار، کندز، سمنگان، بلخ، جوزجان، فاریاب و هرات دور خود جمع کند و آن‌ها را به دیدگاه‌های نظامی و اداری خویش متقاعد سازد؛ چون برخی از این فرماندهان مثلاً یک ولایت را به صورت کامل رهبری می‌کردند که ده‌ها مرتبه از پنجشیر بزرگ‌تر و سرشار از منابع زراعتی و حیوانی بود.

از جانب دیگر، هر فرمانده و امیر جهادی سهم خود را از مُهمات و مواد لجیستیکی دریافت می‌کرد که از جانب رهبری سیاسی در پشاور پاکستان مستقیم به آدرس او فرستاده می‌شد و او یک نماینده دائمی از خود در پشاور داشت تا کار تماس و هماهنگی با استاد برهان‌الدین ربانی، زعيم سياسي و رهبر جمعیت اسلامی، را که مسعود خودش نیز زیر دست او بود، به پیش ببرد. این نماینده‌گی اقدام به آماده‌سازی و ارسال کاروان‌های اکمالاتی یکی به دنبال دیگری می‌نمود و همچنان تماس و ارتباط با مؤسسات خیریه اسلامی و غیراسلامی را به صورت انفرادی برقرار می‌کرد تا جبهه متبوع خود را معرفی نموده و کمک‌های انسانی و طبی برای مردم منطقه خود و مجاهدین جبهه متبوع خویش دریافت نماید. هر فرمانده و امیر طوری معامله می‌کرد که

گویا جبهه مستقل است و این از ایجابات شرایط عینی از آغاز جهاد به علت نبود تماس‌ها و راه‌های ارتباطی میان جبهات جهادی بود.

همچنان روابط قومی و قبیله‌ای و غیره در عدم قبول مسعود از جانب بعضی از فرماندهان و امیران در مراحل اولی نقش داشت، کما این‌که جهل و عدم معرفت برخی از آن‌ها نسبت به شخصیت و افکار مسعود در موضع‌گیری ناسازگارشان در برابر او خیلی مؤثر بود. علاوه بر آن، ظاهراً هیچ نوع هدایت و فرمانی از جانب رهبری سیاسی مقیم پاکستان (استاد برهان‌الدین ربانی) عنوانی فرماندهان و امرای مجاهدین در مورد مسعود و برنامه‌های او صادر نشده بود و به نوعی موضوع به انتخاب و اختیار خود مجاهدین و رهبران‌شان محول گردیده بود. مسعود در جریان آن سفر کوتاه توانست تا با تعداد زیادی از فرماندهان و امیران جهادی شمال ملاقات کند و نخستین سنگ تهداب مجلس شورای فرماندهان را که بعداً به اسم «شورای نظار» معروف شد، بگذارد.

قبل از پایان مهلت شش‌ماهه آتش‌بس، روس‌ها به خوبی دریافتند که این معاهده در کُل به نفع مسعود تمام شد و آن‌ها با این کار در واقع یک شیر نیرومند را از قفسش بیرون کرده اند که در حصار جوجه‌های خود مطمئن شده و حالا با خیال راحت در وادی‌های دیگر به جان دشمن خود افتاده است. مسعود در یک زمان کوتاه توانست به اقدامات آتی دست زند:

۱. مخالفین خود را در داخل دره پنجشیر خلع سلاح کرد و همه دره را زیر یک قومانده، متحد ساخت.

۲. منطقه اندراب در شمال پنجشیر را به تصرف خود درآورد و به جبهه خود ملحق ساخت و بدین ترتیب راه را به روی کاروان‌های امدادی از شمال، باز کرد و همچنان یک راه را برای اهالی پنجشیر به سمت شمال تدارک دید تا هرگاه پنجشیر مورد حملات دیگری قرار گیرد، بتوانند از این راه استفاده کنند.

۳. از دره خارج شد و به ولایات شمالی کشور رفت تا با مجاهدین در آن ولایت‌ها هماهنگی ایجاد کند و سنگ تهداب سازمانی را که بعدها به نام «شورای نظار» مشهور شد، بگذارد.

۴. تمام دپیوها را پس از آن‌که در جریان جنگ نُه‌ماهه خالی شده بودند، دوباره مملو از اسلحه و مهمات ساخت.

۵. بالای کاروان‌های روس در جنوب سالنگ و در مناطقی که شامل جغرافیای آتش‌بس نبود، عملیات به‌راه انداخت.

علاوه بر این‌ها توانست روس‌ها را وادار سازد که مجاهدین را به رسمیت بشناسند، این در حالی بود که قبلاً روس‌ها از مجاهدین به نام اشرار و سرکش نام می‌بردند. همچنان مسعود یک برنامه مشترک را همراه با فرماندهان شمال در راستای نحوه اشغال دره‌های دیگر که پنجشیر را با ولایت‌های بغلان و تخار ربط می‌دهد و تصفیه این مناطق از وجود مراکز و پایگاه‌های دشمن به منظور ایجاد خطوط تماس میان جبهات مختلف مجاهدین در آن مناطق، طرح نمود.

روس‌ها به سرعت یک کمیته جدید را برای پیش‌برد مذاکرات جدی و تند با مسعود تشکیل دادند و می‌خواستند تا از این طریق دستاوردهای بیش‌تری در جریان مذاکرات بعدی نصیب شوند. آن‌ها اصرار نمودند که تا دو ماه قبل از پایان مهلت آتش‌بس با مسعود مذاکره نمایند، اما مسعود در ششمین ماه از مدت آتش‌بس از شمال برگشت. او مثل عادت همیشه‌گی‌اش از طریق منابع استخباراتی خود در کابل، پیرامون چه‌گونگی کمیته جدید و خصوصیات افراد و خواست‌های‌شان و این‌که چه مقاصد و تحرکاتی را دنبال می‌کنند که نمایان‌گر احتمال تهاجم مجدد روس‌ها به پنجشیر باشد و یا خیر، معلومات مفصل اخذ نمود.

سرانجام مسعود با این کمیته دیدار نمود. آن‌ها به‌سان عادت شان اعضای کمیته قبلی را متهم به خیانت و نادیده‌گیری منافع ارتش شوروی نمودند و شدیدترین نوع مذاکرات میان دو طرف آغاز یافت که روس‌ها طی آن خواسته‌های غیر عملی را مطرح کردند که نشان می‌داد شناخت درست از مسعود و شخصیت والای او که هرگز سر تسلیم به کسی جز خداوند به هنگام نماز فرود نمی‌آورد، ندارند. یکی از خواسته‌های آنان از مسعود این بود که تحرکات خود در شمال کشور را متوقف سازد و به جنگ علیه روس‌ها در بقیه اماکن خارج از دره پنجشیر پایان دهد و دست از ایجاد پایگاه‌های نظامی در داخل پنجشیر بردارد. همچنان تهدید کردند که هرگز به مجاهدین اجازه نخواهند داد تا از مقابل مراکز روس‌ها در منطقه اعنابه رد شوند و از ورود سمند به داخل دره جلوگیری خواهند نمود؛ چون فکر می‌کردند که مجاهدین از آن در ساختن سنگرهای نیرومند استفاده می‌کنند. روس‌ها از این هم جلوتر رفته، از مسعود خواستند تا فهرست اسلحه دست‌داشته مجاهدین را توأم با شماره‌های مخصوص شان و اماکن ذخیره مهمات و غیره را در اختیار آن‌ها قرار دهد.

این همه باعث خشم مفرط مسعود گردید، اما خشم خود را پنهان داشت و طبق معمول ورق خواسته‌های آنان را گرفت و از آن‌ها مهلت خواست تا بعداً به مطالبات شان پاسخ دهد. سپس به فرماندهان خود دستور سریع صادر کرد تا مجاهدین را به حالت آماده‌باش قرار دهند و برای جنگ آمادگی بگیرند؛ چون به گفته او از مذاکرات روس‌ها بوی جنگ می‌آید. مسعود در مهلت پاسخ تأخیر می‌کرد تا برای آمادگی مجاهدین و کار دهقانان برای جمع‌آوری محصولات زراعتی شان وقت کسب کند.

مسعود بار دیگر با کمیته روس‌ها دیدار نمود، اما این بار مثل گذشته‌ها نبود، بلکه با لباس نظامی و در حال حمل سلاح که نمایان‌گر صلابت و جدیت او بود، به دیدار آن‌ها رفت. آن‌گاه ورق خواسته‌های آنان را که با خط سُرخ بر روی آن چلیپا زده بود، نزد آن‌ها انداخت و ورق مطالبات خود را که شبیه خواسته‌های آنان بود، به آن‌ها پیشکش نمود. در این ورق از روس‌ها خواسته شده بود تا تعداد نیروهای روسی و شمار دقیق اسلحه و نمرات شان را توأم با تعداد طیاره‌ها و تانک‌های شان در اختیار او قرار دهند و نیز در مورد نیروهای روسی مستقر در اعنابه و اسلحه و مهمات شان به او معلومات دهند. این همه سبب شد تا مذاکرات به تشنج بکشد، به حدی که مسعود یکی از مشاورین عضو کمیته روسی را از جلسه اخراج کرد و اصرار نمود که تا پایان گفت‌وگوها در بیرون از اتاق باقی بماند؛ چون او با نخوت و غرور در برابر مسعود سخن گفته بود. اگر روس‌ها در همان موقع آماده حمله نظامی بالای پنجشیر می‌بودند، حتماً مذاکرات طرفین به ناکامی می‌انجامید.

این دور از مذاکرات نیز طبق میل مسعود پایان یافت و روس‌ها توافق‌نامه تمدید آتش‌بس را تا ماه ثور سال ۱۳۶۳ خورشیدی امضا کردند. در ماه ثور که دومین ماه از سال خورشیدی است و با ۲۱ اپریل الی ۲۱ می در هر سال میلادی برابر می‌آید، برف به‌کلی در مرتفعات کوهی نوب می‌شود و هوا رو به گرمی می‌گذارد و راه‌ها به روی مسافران و کاروان‌ها باز می‌شود. در عین حال، زمینه راه‌اندازی عملیات‌های نظامی مساعد می‌گردد. به همین دلیل بود که روس‌ها این وقت را برای پایان مهلت آتش‌بس مناسب دیدند تا جنگ دیگری را به‌راه اندازند و از سهولت گرمی هوا و آسمان صاف برای انجام پروازهای طیارات جنگی شان استفاده نمایند. از جانب دیگر، جنگ در این ماه، مردم را در مضیقه قرار می‌دهد و از جمع‌آوری محصولات زراعتی شان که معمولاً در آخر ماه جوزا پس از ماه ثور موعود پخته‌گی آن است، جلوگیری می‌کند که یک ضربه اقتصادی به مسعود حساب می‌شود.

شک نیست که روس‌ها در جریان مذاکرات شان خیلی به نفع مسعود تنازل نمودند که به نفع جبهه او تمام شد، اما روس‌ها نیز اهداف و پلان‌های خاص خود را داشتند که در صدد تحقق آن بودند. مثلاً آن‌ها خواستند تا وقت کافی برای آمادگی‌های بیش‌تر پیدا کنند و دست به طرح پلان‌ها و برنامه‌های وسیع‌تر مبتنی بر معلومات دقیق‌تر از قبل توسط اجیران و جواسیس شان که بیش‌تر از گذشته در میان مجاهدین و مردم به‌کار گماشته بودند، بزنند که ترور احمد شاه مسعود در طی این مدت شامل آن بود و بدین ترتیب، کار به پایان خواهد رسید. آن‌ها همچنان در کل خواستند تا مسعود را از بقیه مجاهدین در افغانستان منزوی سازند و باز دست به بدنام‌ساختن او زدند تا در نظر سایر مجاهدین و فرماندهان شان مشکوک آید که چرا به تنهایی با روس‌ها آتش‌بس نمود؟! سرانجام تیر روس‌ها به هدف خورد و خیال شان باطل آمد و آن قدر از خود ساده‌گی نشان دادند که هرگز به گنه شخصیت مسعود نرسیدند و توانایی‌های سرشار او را درک نکردند. در جریان مهلت آتش‌بس بیش از یک بار علیه او سوءقصد انجام دادند که در هر بار به ناکامی انجامید. حمله بی‌سابقه روس‌ها در سال ۱۳۶۳ خورشیدی نشان داد که منابع استخباراتی و اطلاعاتی مسعود در داخل صفوف روس‌ها به مراتب قوی‌تر و کارآتر از جاسوس‌ها و منابع اطلاعاتی روس‌ها در صفوف مجاهدین مسعود و در میان پنجشیری‌ها بوده است. طی این حمله، روس‌ها با تمام امکانات دست‌داشته شان از افراد و اسلحه، وارد پنجشیر شدند و ده‌ها طیاره و صدها تانک را به این دره سوق دادند، اما آن دره را یک‌سره خالی از بشر یافتند. مسعود از قبل به اهالی پنجشیر دستور داده بود تا دره را به‌کلی تخلیه کنند، لذا وقتی روس‌ها به آن جا یورش بردند، فقط با صخره‌ها و خانه‌های خالی مقابل شدند تا آن‌که گروه‌های کوچک چریکی مثل شیر بالای شکار به جان آن‌ها افتادند و تا میل داشتند، کشتند و زدند و تخریب کردند و چنان درسی به روس‌ها دادند که هرگز فراموش نخواهند کرد.

روس‌ها قادر نشدند تا احمد شاه مسعود را از متن قضیه و از بقیه مجاهدین منزوی سازند، بلکه برعکس مسعود توانست خود را از حصار پنجشیر خارج سازد و به بقیه مجاهدین در شمال کشور بپیوندد و برای آن‌ها استراتژی طرح کند و صفوف شان را هماهنگ سازد و همه شمال را زیر امر خود متحد سازد که به اشاره او حرکت کند و به فرمان او ملتزم باشد و این وضع تا فتح کابل در سال ۱۳۷۱ خورشیدی ادامه یافت. چیز دیگری که در آن شک نیست، این است که با امضای معاهده آتش‌بس، دشمنان و رقبای مسعود نیز بهانه و فرصت یافتند تا علیه او تبلیغات منفی به‌راه اندازند، به حدی که کسانی او را خارج از ملت اسلام خواندند و به او پرچسپ‌خاین زدند. تعدادی هم فرصت را غنیمت شمرده، دست به راه‌اندازی کمپاین‌ها به نفع خود زدند و توانستند که کمک مؤسسات خیریه اسلامی و عربی را در هردو عرصه سیاسی و اقتصادی به نفع خود جلب نمایند.

این جا می‌خواهم تا چند صفحه توقف کنم و در مورد تاریخچه عرب‌ها و نقش شان در جهاد مردم افغانستان که چه‌گونه شروع شد و چه‌گونه پایان یافت و نقاط مثبت و منفی این تجربه از چه قرار بوده است، صحبت نمایم.

نقش اعراب در جهاد افغانستان

عرب‌ها با مال و جان شان صفحه بلندی را در جهاد مردم افغانستان رقم زدند و برای جهانیان ثابت ساختند که در دین شان فرقی میان عرب و عجم نیست و روح مسلمانان در یک جسم دمیده است و خون شان در یک شریان می‌جوشد و می‌خروشد و آن‌ها در مقابل دشمنان خود یک دست اند. می‌دیدید که عربستان سعودی نهادهای خیری و کمک‌رسانی خود از قبیل هلال احمر سعودی، رابطه عالم اسلامی، بنیاد اغاثة اسلامی، لجنه البر و دفتر خادم الحرمین الشریفین برای بازسازی افغانستان را به صحنه فرستاده است. کشور کویت دست به ایجاد بنای عظیمی می‌زند و شفاخانه هلال احمر کویتی را برای معالجه زخمی‌ها و بیماران ایجاد می‌کند. مصر به عنوان مادر عرب‌ها گوشه‌های جگر خود از پزشکان و جراحان ماهر را به صحنه اعزام می‌کند.

صندوق‌های امداد به مجاهدین افغانستان در سرتاسر جهان عرب گذاشته شده و داوطلبان زیادی در حال شوق به جهاد از همه کشورهای اسلامی اعم از مصری، سعودی، سودانی، سُرخ‌پوست، زردپوست، سیاه‌پوست و غیره به افغانستان سرازیر شدند و همه رنگ‌ها و نسب‌ها و نژادها در یک جغرافیا به هم آمیختند و از میان شان شهید پُشت شهید و زخمی به دنبال زخمی به زمین افتاد و مشکلات جنگ در کنار افغان‌ها را به جان خریدند و در کنار شهدای افغانستان در یک مقبره دفن شدند. یک جا با افغان‌ها تکالیف سفر و گرسنگی و صاعقه خوف را متحمل گردیدند. پا به پای آنان کوه‌ها و دره‌ها را درنوردیدند و بالای ریگزارها و برف‌ها خوابیدند و دنیا را پشت سر گذاشتند و از قصرهای بلند و موترهای دل‌نشین و فرش‌های نرم و غذای لذیذ و غیره دست برداشتند و تن به چشیدن تلخی مُشقت و رنج و درماندگی دادند تا پاداش خود را نزد خدا بجویند و از او بخواهند که زنده به کشور شان برنگردند!

یکی از آن‌ها ابوحماد سوری^۱ بود که در حال آتش‌باری علیه طیارات دشمن از بالای یکی از کوه‌های بلخ نزدیک مرزهای شوروی، مورد بمباران قرار گرفت و به شهادت رسید. او یکی از شفاخانه‌های کوچک زیر کوه را سرپرستی می‌کرد که در آن جا زخمی‌ها و بیماران مجاهدین تداوی می‌شدند و دکتر صالح اللیبی^۲ طبیب عرب‌تبار آن شفاخانه بود. ابوحماد پس از شهادت، در قریه زاری در دامنه تپه‌ای که صدها شهید افغان را در خود جا داده بود، دفن شد. چند سال بعد دکتر صالح نیز که در شهر جلال‌آباد در شرق افغانستان به شهادت رسید، به او پیوست و در شهر پشاور پاکستان به خاک سپرده شد.

دیگری یحیا سنیور نام داشت که از کشور عربستان سعودی بود. باری منافقان حین عبور او از مرزهای میان افغانستان و پاکستان بالای موتر حامل او آتش‌باری کردند که به شهادت او انجامید. جسد او از یک منطقه به منطقه دیگر منتقل گردید تا بالاخره پس از سه روز به پشاور

^۱ لقب او چنین بود. به یاد دارم که از منطقه اِدلب سوریه بود و از جمله کسانی بود که نظام بعثی در سوریه پس از حوادث حماه در اوایل دهه هشتاد میلادی او را گرفتار نموده و او را همراه با دوستانش شکنجه کرد. او با تعدادی دیگر از همراهانش توانست تا از زندان فرار نماید و از آن جا به طرف مرزهای عراق رفتند و داخل عراق شدند. ابوحماد پس از تحمل زحمت فراوان قادر شد که خود را به پاکستان برساند و از آن جا در سال ۱۹۸۵م یک جا با من به ولایت بلخ سفر نمود. او ترانه‌های انقلابی ابودجانه سوری را به حدی خوش داشت که هر از گاهی در هنگام رفتار، مرا توقف می‌داد و در مقابل من می‌ایستاد و شروع به خواندن این ترانه می‌کرد:

هو الحق یحشد أجناده
وَدُکُوا به دولة الباطل
ويعتد للموقف الفاصل
فصنوا الکتائب أساده

ابوحماد در اوایل سال ۱۹۸۶م در حالی که بالای طیارات دشمن با سلاح زیکیویک فیر می‌کرد، به شهادت رسید. (نویسنده)
^۲ او به نام شیخ طیبیان عرب در افغانستان مشهور بود. در تواضع و از خودگذری سرآمد همه بود. در سال ۱۹۸۵م به ما در بلخ پیوست و خدمات طبی زیادی به مردم آن جا ارایه نمود. سپس به ولایت تخار رفت و در آن جا دست به تأسیس یک شفاخانه دیگر زد. او در میان عرب و عجم خیلی محبوب بود و تا جایی که من به یاد دارم، در سال ۱۹۸۹م در شهر جلال‌آباد به شهادت رسید. (نویسنده)

پاکستان رسید که هنوز خون او تازه بود و بوی مُشک می‌داد. عبدالرحیم ابو عرجه از فلسطین بود که از جانب منافقان اختطاف شد و او را به یکی از هلیکوپترهای دشمن سپردند که بالای سر ما در حالی که به چشم خود آن را می‌دیدیم، حلقه زد و ما هرگز توان برگرداندن او را نداشتیم. او چندین سال در زندان پُل‌چرخ کابل باقی ماند تا بالاخره روس‌ها او را اعدام کردند. مثل او و قهرمانان زیادی بودند که سطرهای تاریخ را با خون خویش نوشتند و این صفحات گنجایش اوصاف آن‌ها را ندارد. از خداوند استدعا دارم تا همه را مشمول رحمت خود سازد و آن‌ها را در جمع شهدای بلندمرتبه قرار دهد و جایگاه شان را بهشت برین سازد و ما را با آن‌ها در بارگاه رحمت خویش یک جا کند.

سلسله حضور مجاهدین عرب به افغانستان تقریباً در سال ۱۹۸۴م شروع شد. آن‌ها به شهر پشاور از آخرین شهرهای پاکستان در سمت غرب آن کشور و شرق افغانستان می‌رفتند و طوری که قبلاً نیز ذکر کردم، رهبران سیاسی احزاب جهادی افغانستان در آن جا مستقر بودند و دفاتر نماینده‌گی‌های مجاهدین نیز به صورت عموم در این شهر قرار داشت. در عین حال، بسیاری از اردوگاه‌های مهاجرین و پناهنده‌گان افغان در اطراف این شهر ایجاد شده بود. عرب‌ها معمولاً در مورد جهاد افغانستان گزارشی را از طریق رادیو و تلویزیون می‌شنیدند و یا مطلب و مقاله‌ای را در روزنامه‌ها می‌خواندند که همت آن‌ها را برمی‌انگیخت و احساس دینی آن‌ها را تازه می‌کرد تا بالاخره در حالی عزم سفر به پشاور می‌نمودند که روح خود را در کف دست خود می‌گذاشتند. تعدادی از آن‌ها کسانی بودند که در دانشگاه‌های پاکستان مصروف تحصیل بودند که فاصله چندانی از ساحه جهاد در افغانستان نداشتند و با استفاده از فرصت‌های تابستانی در جهاد شرکت می‌کردند و شماری از آن‌ها به‌خاطر جهاد و پیوستن به مجاهدین، از ادامه تحصیلات شان دست کشیدند.

عبدالله عزام، شیر عرب

شیخ بزرگوار شهید دکتور عبدالله عزام (رحمت الله علیه)^۱ که اصلاً از فلسطین بود و تابعیت کشور اردن را داشت، از جمله اولین مجاهدین عرب بود. این مرد بزرگ به حیث استاد در دانشگاه اسلامی بین‌المللی مقیم اسلام‌آباد، پایتخت پاکستان، کار می‌کرد که در آن جا گوشش با جهاد افغانستان آشنا شد. آن‌گاه همتش مثل یک شیر برانگیخته شد و شروع به بازدید از جبهات جهاد افغانستان در نزدیکی‌های مرز با پاکستان نمود و با سران سیاسی جهاد در پشاور از قبیل پروفیسور برهان‌الدین ربانی، استاد عبد رب الرسول سیاف، انجینر حکمتیار و غیره ملاقات به عمل آورد و به حرف و حدیث آنان گوش فرا داد.

شیخ عبدالله عزام با چشم بصیرت و حکمت به چیزی رسید که دیگران از درک آن عاجز بودند. او از عصر و زمان خود سبقت گرفت و فوراً دست به ایجاد دفتر کوچکی در پشاور زد که

^۱ شیخ عبدالله یوسف مصطفی عزام در یکی از قریه‌های منطقه جنین در فلسطین در سال ۱۹۴۱م به دنیا آمد. تعلیمات ابتدایی و متوسطه را در مکتب قریه خود سپری نمود. تحصیلات خود را در دانشکده زراعت در طولکرم دنبال کرد و به درجه ممتاز از آن جا فارغ گردید. سپس به دانشکده شریعت در دانشگاه دمشق پیوست و سند لیسانس را به درجه جید جداً از آن جا به دست آورد. پس از سقوط کرانه غربی رود اردن در سال ۱۹۶۷م به دست اسرائیل، به گروه‌های مبارز پیوست که در اردن پایگاه داشتند و در چندین جنگ شرکت نمود. در سال ۱۹۷۰م عملیات مجاهدین فلسطین متوقف شد و او به مصر سفر نمود تا تحصیلات خود را در مرحله ماستری در اصول فقه در آن جا تکمیل نماید. بالاخره به درجه جید جداً از دانشگاه الازهر فارغ گردید. باز دوباره به اردن عودت نمود تا به‌حیث استاد در دانشکده شرعیات در عمان کار کند. سپس از جانب دانشکده مجدداً غرض ادامه تحصیلات در مرحله دکتورا در رشته اصول فقه به الازهر مصر اعزام گردید که تا سال ۱۳۹۳هـ ق آن را به پایه اکمال رساند. در سال ۱۴۰۰هـ ق فیصله حاکم نظامی اردن مبنی بر انفکاک او از کار در دانشکده صادر شد که در پی آن به عربستان سعودی منتقل گردید تا در دانشگاه ملک عبدالعزیز در جده درس دهد. در سال ۱۴۰۱هـ ق طبق تقاضا و میل خودش به‌حیث مدرس به دانشگاه اسلامی اسلام‌آباد اعزام گردید. حالاً نمی‌دانم که تقاضای او به‌خاطر نزدیک شدن به جهاد افغانستان بوده و یا این‌که او پس از سفر به اسلام‌آباد با این جهاد آشنا شد؟! (نویسنده)

بعدها به نام «دفتر خدمات برای مجاهدین» مشهور شد. همچنان یک خانه را به کرایه گرفت و آن را مهمان‌خانه برای پذیرایی از داوطلبان عرب که به‌خاطر شرکت در جهاد افغانستان به صحنه می‌آمدند، قرار داد تا شکار دست‌جهت‌های مرموز و مُعرض نشوند که همیشه مراقب رسیدن یک جوان به ساحه بودند و می‌کوشیدند تا عزم و اراده او به جهاد را تضعیف کنند و توجه او را از قضیه افغانستان به‌کلی منصرف سازند و او را به کاری گمارند که در خدمت اهداف و امیال خود شان باشد.

داوطلب عرب وقتی قدم به شهر پشاور می‌گذاشت، با مشکلات فراوانی مواجه می‌گردید. آن مسکین شبیه آدم کور در یک منطقه ناآشنا بود که با زبان و مردم آن جا معرفت نداشت و هیچ‌کسی از اقارب او در آن جا نبود و فقط یک تکت طیاره خریده و عزم جهاد کرده بود به گمان این که طیاره او را در میدان جنگ فرود خواهد آورد و مجاهدین در استقبال او خواهند بود، اما ناگهان خود را در یک شهر بزرگ می‌یافت که مربوط کشور دیگری غیر از کشور مجاهدین بود و با مردمی مواجه می‌شد که همه چیز شان متفاوت بود. آن‌گاه حیران می‌ماند که کجا برود و چه‌گونه به کشور مجاهدین در همسایگی این کشور برود و با کی ملاقات کند؟! اکثراً پول او به سرقت می‌رفت که این کار در حق خودم صورت گرفت و یا این‌که پاسپورت و داشته‌های سفر او مفقود می‌شد. آن‌گاه حالت یک گیرمانده در وسط بحر را به خود می‌گرفت. اگر راه خود را به طرف افغانستان می‌یافت و وارد آن کشور می‌شد که در آتش می‌سوخت، نمی‌دانست که با داشته‌ها و اوراق و پاسپورت خود چه کند؟ چون اگر در داخل کشته شود، کسی از نام و احوال او نخواهد دانست و باز خبر وفات او چه‌گونه به والدین و اقارب او برسد؟!

من خودم از این نوع تجربه‌ها عبور کردم. وقتی در کشورم برای سفر به افغانستان آمادگی می‌گرفتم، فقط نام چند تن از رهبران جهادی را به یاد داشتم که از طریق بعضی جراید و مجله‌ها آموخته بودم و تصاویر شان را دیده بودم. گمان می‌کردم که وقتی طیاره در میدان هوایی کراچی پاکستان فرود می‌آید، من بلافاصله سوار موتر به صوب پشاور می‌شوم و آن جا با مجاهدین سر‌خواهم خورد. بالاخره طیاره ما در فرودگاه کراچی که مملو از آدم‌ها بود، نشست کرد. مردمان زیادی در آن جا موج می‌زدند که به استقبال و یا وداع بستگان خود آمده بودند. ابتدا به یک بانک رفتم و مقداری پول دست‌داشته خود را به دلار تبدیل کردم و در یک صف طولانی در بخش پروازهای داخلی ایستادم و در جُست‌وجوی پرواز پشاور بودم. وقتی نزدیک پنجره بخش مربوطه شدم، نظرم را تغییر دادم و به این نتیجه رسیدم که باید از راه زمین به پشاور بروم تا بیش‌تر با طبیعت مردم و سرزمین پاکستان آشنا شوم و در عین حال، هزینه سفر زمینی به مراتب کم‌تر از مخارج سفر هوایی بود.

هنوز در سالون بخش خارجی میدان هوایی بودم که روشنی صبح در اُفق شهر ظاهر شد و من با همراه پاکستانی‌ام که در طول سفر در کنار من نشسته بود، سر خوردم. او از آلمان آمده بود و در آن جا مصروف تحصیل بود. از من پرسید که اگر خواسته باشی، می‌توانم تو را به هر جایی از کراچی برسانم. من هم بلافاصله پذیرفتم. جیب چانته من مملو از نقشه مهم‌ترین شهرهای پاکستان بود که آن را از سفارت آن کشور مقیم کشور متبوع خودم حین مطالبه ویزا دریافت کرده بودم. آن‌گاه نقشه کراچی را برون کردم که از قبل روی آدرس «بُیوت‌الشباب» در آن نشانه‌گذاری کرده بودم. من کارت عضویت این نهاد را داشتم. روی نقشه به دوستم آدرس معین را نشان دادم و از او خواستم تا مرا به آن جا برساند.

وقتی به آن جا رسیدم، نگهبان مرا به باغچه بیوت‌الشباب رهنمایی کرد و برایم گفت که مسئول هنوز نیامده است؛ چون هنوز خیلی زود بود. چانته‌ام را زیر سرم گذاشتم و روی فرش گیاهی سبز در باغچه دراز کشیدم و در پرنده‌گان رنگارنگ که در فضای باغچه در حال پرواز

بودند، می‌اندیشیدم و ذهن و خیالم به شدت درگیر کاری بود که در پیش داشتم. با نفس خود و با شیطان در حال منازعه بودم که مرا از آینده تاریک می‌ترساندند و نغمه شیرین برگشت به کشور و به آغوش والدین را به گوشم می‌نواختند که از این سفر هرگز آگاهی نداشتند و من هم به آن‌ها خبر نداده بودم و هرگاه نبودن من به طول بینجامد، آن‌ها به شدت مصدوم خواهند شد و رنج خواهند بُرد. شیطان هر دم مرا از کشته و اسیر شدن و یا قطع شدن پا و دست و غیره بیم می‌داد.

با صدای نگهبان به خود آمدم که از وصول مسئول برایم خبر داد و از من خواست تا نزد او به دفتر بروم. پاسپورت را غرض درج معلومات گرفت و از مدت اقامتم پرسید، گفتم حد اکثر تا دو روز این جا خواهم ماند. گفت: کرایه یک شب در این جا بیست و پنج دلار است، یعنی در مجموع پنجاه دلار خواهد شد. دستم را به جیب راستم بردم، پول نبود و سپس به جیب چپم دست زدم، باز هم پول نیافتم. بالاخره جیب‌های خود و چانته‌ام را ته و سر کردم، اما اثری از پول نبود. وقتی موظف مسئول متوجه علایم دست‌پاچی در من شد، گفت نگران نباش، کلید اتاق را بگیر و به اتاق برو و باز بعداً پول را پرداخت کن. من با تمام کلمات سپاس و امتنان از او تشکری کردم و در حالی به اتاق خود رفتم که سرم از آنچه برایم اتفاق افتاده بود، گیج شده بود. همه پول‌هایم به سرقت رفته بود و نمی‌دانستم که در کجا به سرقت رفته است؟!

گمان غالب من آن بود که وقتی من به پنجره تکت‌فروشی در بخش پروازهای داخلی رفتم و در اوج ازدحام مردم انتظار کشیدم، حتماً کسی دست خود را به جیبم دراز کرده و پول‌ها را کشیده است. آه! این جا هم دُردها وجود دارند، در حالی که گمانم بر این بود که من به شهر فضیلت‌ها آمده‌ام. غم و تشویش فراوان مرا در هم فشرد و هم‌زمان صدایی از درونم بالا بود که می‌گفت: در اولین روز پول‌هایت به سرقت رفت، پس چه بهتر که راه برگشت را در پیش گیری و به خانواده و میهنت برگردی!

خوب به یاد دارم که مقداری از واحد پولی کشورم را برای روز مبادا مثل این روز در داخل کفشم پنهان نموده بودم و با وجود آن‌که مقدارش اندک بود، ولی مرا تا پشاور می‌رساند. وضو گرفتم و دو رکعت نماز ادا نمودم و سپس به منزل پایین به اتاق مهمان‌دار رفتم و از وی خواستم تا مرا به نزدیک‌ترین بانک جهت تبادل پول‌هایم راهنمایی کند. او مرا به یکی از بانک‌ها که چند خیابان از ما دورتر بود، راهنمایی کرد. از یک بانک به بانک دیگر رفتم، ولی همه از امکان تبادل پولم معذرت خواستند. وقتی به بانک سومی مراجعه نمودم، زود متوجه مدیر بانک شدم که مردی حدوداً شصت‌ساله با موهای سر و ریش کوتاه و کاملاً سفید بود. او را مردی با وقار و نورانی یافتم که با توجه عمیقی به من نگاه کرد و من او را به آنچه می‌خواستم آگاه نمودم. آن‌دم با آرامی از من پرسید که اهل کدام کشور هستی؟ به محض این‌که دانست من عرب مصری هستم، از پشت میز کاری‌اش به سوی من آمد و مرا به آغوش گرفت و در حالی شروع به بوسیدن کرد که اشک چشمانش بر گونه‌هایش جاری بود و به من گفت که تو هم‌وطن فلان شیخ و فلان شیخ هستی!

سپس دستم را گرفت و باهم از بانک خارج شدیم و از خیابان به طرف بانک دیگری عبور نمودیم. وقتی به آن بانک رسیدیم، یکی از کارمندان در صحن بانک نشسته و یکی از دوستانش جلو او ایستاده بود. آن مرد بعد از توصیه، مرا تسلیم کارمند بانک نمود و خودش با من خداحافظی کرد و رفت. هنوز در جریان صحبت بودیم که کارمند بانک اقدام به تبادل پول‌های من نمود. وقتی خواستم بانک را ترک گویم، از کارمند مذکور آدرس قطار به سمت پشاور را پرسیدم. مردی که ایستاده بود، تعارف کرد تا مرا با موترش به ایستگاه راه‌آهن برساند که از آن‌جا دور بود. در این میان بُز بزرگی که در یکی از خیابان‌های کراچی بی‌هیچ هراسی راه می‌رفت، توجه مرا به خود

جلب کرد. جلو ایستگاه از موتر پیاده شدم و از راننده تشکر کردم و او هم به سرعت موتر خود را دور داد و آن جا را ترک گفت.

وقتی داخل ایستگاه شدم، به سمت پنجره تکت فروشی رفتم که در آن جا با معذرت خواهی کارمند بابت عدم وجود تکت تا چند روز آینده مواجه شدم. آن روزها مصادف بود با آمد آمد عید قربان که معمولاً تا دو یا سه روز ادامه می یافت و مسافرین چوکی های تمام قطارها را از قبل ریزرف کرده بودند. میان صحن ایستگاه مبهوت و حیران بودم که چه باید کنم و در حالی که سردرگم بودم، ناگاه هیاهویی را شنیدم و به طرف آن جا رفتم. در آن جا با مردی سر خوردم که به زبان پشتو (زبان مردم قبایل غرب پاکستان) تکلم می کرد و لنگی به سر داشت و دارای ریش و بروتی بود که بعضاً تارهای سفید در آن به چشم می خورد. مردم دور او جمع شده بودند و سعی داشتند تا سخنان او را بفهمند. من هم در میان آنها ایستادم و ظاهر او مرا به تعجب واداشت و در نگاه نخست فکر کردم که یکی از مجاهدین افغان است؛ زیرا ریش گذاشته بود و لنگی به سر داشت، در حالی که دانستم که این لباس در عین حال لباس مردم قبایل غربی پاکستان نیز می باشد.

یکی از اشخاصی که در آن جمع قرار داشت، به طرف من آمد و در مورد هویت من پرسید، برایش گفتم که من عرب هستم. آن گاه بالهجه ای آمیخته از کلمات عربی و اردو شروع به سخن گفتن با من نمود و من دانستم که او اهل راولپندی از مشهورترین شهرهای نزدیک به اسلام آباد پایتخت پاکستان است که در کشور عربستان سعودی کار کرده و بعد از پنج سال به کشورش برگشته بود. دلیل بودنم را جویا شد، برایش حکایت کردم و او نیز گفت که تکت راولپندی را به دست نیآورده است و برایم پیشنهاد نمود تا باهم توسط اتوبوس نخست به راولپندی برویم و سپس از آن جا با موتری دیگر به سوی پشاور رهسپار گردیم. من فوراً با نظر او موافقت نمودم؛ چون چاره دیگری در مثل این روزها با توجه به فرا رسیدن ایام عید و مشغول بودن قطارهای مملو از مسافرین تا بعد از تعطیلات عید، وجود نداشت.

به مسجد کوچکی که در یکی از پیاده روهای راه آهن موقعیت داشت، جهت ادای نماز ظهر داخل شدیم. بقیه مردم نماز را تمام کرده بودند و جز تعدادی اندک، کسی در مسجد باقی نمانده بود. در حال ادای نماز بودم که ناگاه کسی بر سرم چیزی گذاشت که این کار او خشوع مرا برهم زد. بعداً فهمیدم که آن چیز عبارت از یک کلاه پلاستیکی بود که با دیگر کلاهها در صندوق نزدیک درب مسجد گذاشته می شد تا نماز گزارانی که سرشان برهنه بود، طبق مذهب احناف (مذهب رایج در کشور پاکستان) به هنگام ادای نماز از آن استفاده نمایند.

خوش بختانه تکت موتر به مقصد راولپندی را به دست آوردیم و دوست پاکستانی من که خود را ابوسجاد برایم معرفی نموده بود، اصرار ورزید تا پول تکت مرا هم بپردازد. سپس مرا به مسافرخانه رساند و قرار گذاشتیم تا فردا در ایستگاهی که آدرس دقیقش را برایم نوشته بود، با هم یکجا شویم. به زودترین فرصت ممکن نزد مهمان دار رفتم تا ضمن پرداخت کرایه اتاق، از خوش برخوردی او نیز سپاس گذاری نمایم. ولی بعد از آن که حسابم را پرداختم، از من در باره دوست پاکستانی ام که مرا به مهمان خانه رسانده بود، پرسید که آیا میان ما آشنایی سابقه وجود داشت و یا خیر؟! بعداً مرا به مواظبت از خود و توجه بیش تر در این کشور گوش زد نمود. سخنان او دل هره شدیدی را در من پدید آورد؛ چون قرار بود فردا همراه با مردی رهسپار این سفر طولانی شوم که فقط چند ساعت از آشنایی مان می گذشت!

شام گاهان جهت ادای نماز خفتن به یکی از مساجد نزدیک مهمان خانه رفتم. مسجد واقعاً بزرگ بود تا جایی که همزمان گنجایش هزاران نماز گزار را داشت. مسجد در حال پُرشدن توسط نماز گزاران بود و صف های نماز آهسته آهسته تکمیل می شدند، چنان به نظر می رسید که گویا صفوف نماز جمعه در حال شکل گیری است. من در صف اول ایستادم و وقتی امام به کلمه

«ولا الضالین» در رکعت اول رسید، من یگانه کسی بودم که به جهر آمین گفتم و این کار، مرا شدیداً به خجالت واداشت؛ چون هزاران نمازگذار دیگر طبق مذهب احناف، آمین را خفیه گفتند. بعد از آن که نماز خاتمه یافت، یک شخص پاکستانی را دیدم که کنار من در نماز ایستاده بود و چون فهمید که من عرب هستم، اصرار نمود تا غذای شب را با هم در یکی از رستوران‌های ساده نزدیک مسجد، صرف نماییم. پس از آن که با آن مرد که سال‌ها است اسمش را فراموش کرده‌ام و از خدا می‌خواهم تا پاداشش را در دنیا و آخرت عطا فرماید، خداحافظی نمودم، به مهمان‌خانه برگشتم.

نیمه‌های شب بود که صدای کوفتن بر درب اتاقم که یک اتاق مملو از تخت‌خواب‌ها بود و من در آن تنها بودم، شدیداً مرا به وحشت انداخت. با خود گفتم چه کسی می‌تواند با این شدت دروازه را بکوبد! هم‌زمان عقربه‌های ساعت از نصف شب گذشته بود. اندکی تردید نمودم و سپس دل به دریا زده و دروازه را باز نمودم، ناگهان با دیدن مردی که پول‌هایم را تبادل نموده بود، غافل‌گیر شدم که شخص دیگری نیز او را همراهی می‌کرد. برای اولین بار احساس کردم که این‌ها آمده‌اند تا داشته‌هایم را بدزدند؛ زیرا او تنها کسی بود که می‌دانست من با خود پول دارم، ولو به مقدار کم! وحشت مرا فرا گرفت، چه‌گونه این مرد مکان بودباشم را دانسته است؟! فوراً به یاد آوردم که دوست او مرا به ایستگاه قطار رسانده بود و من در مورد جزئیات اقامتم به او معلومات داده بودم. آن مرد به سرعت ترس مرا رفع نمود و مقداری از پول‌هایم را دوباره برایم برگردانیده، گفت: این بانکنوت‌ها قدیمی است و نسبت به دیگر پول‌ها حجم بیشتری دارد و در پاکستان با مثل این پول‌ها تبادل نمی‌کنند. لذا از من خواهش نمود تا آن پول‌ها را بستانم و معادل آن را به دلار به او پس دهم.

صبح آن روز با دوست پاکستانی‌ام ابوسجاد که در ترمینال منتظرم بود، یکجا سوار اتوبوس پاکستانی شدیم که از تولیدات داخلی آن کشور به نظر می‌رسید. تمام بدنه بیضوی‌شکل آن موتر، مملو از رنگ‌ها و نقاشی‌های متنوع بود. عصر روز بعد به راولپندی رسیدیم، یعنی در طول روز اتوبوس جز برای صرف غذا و ادای نماز، توقف نمی‌کرد و در مواجید نماز بدون استثنا همه برای وضو و نماز از موتر پیاده می‌شدند و پس از صرف هر وعده غذا ابوسجاد با پافشاری، پول غذای مرا هم حساب می‌نمود. این عمل او بیش‌تر مرا می‌ترساند که چرا این مرد با توجه به آن که فقط همین دیروز با هم آشنا شده‌ایم، همه مصارف من را متقبل می‌شود؟!!

وقتی به راولپندی رسیدیم، ابوسجاد مرا به یک سلمانی برد و دلایش هم آن بود که باید بعد از این همه سفر طولانی، آثار سفر از چهره بزداییم. او خودش روی چوکی سلمانی نشست و من در حالی که ابتکار وجود حمام در داخل بیش‌تر سلمانی‌ها در پاکستان مرا متعجب ساخته بود، جهت گرفتن دوش و تبدیل لباس داخل حمام شدم. زمانی که از سالون سلمانی خارج شدیم، آفتاب رو به غروب می‌رفت. ابوسجاد اصرار می‌کرد که به پشاور نروم و شب را مهمان او باشم. در خانه او در راولپندی همسر و پسرش سجاد زنده‌گی می‌کردند، ولی او با خود قرار گذاشته بود که باید اول به دیدار والدینش در روستا برود. خودش برایم گفت که درست نیست که حالا بعد از دوری پنج‌ساله قبل از زیارت والدین، همسر و فرزندش را ببیند. تا جایی که من به یاد دارم، روستایی که پدر و مادر او زنده‌گی می‌کردند، حدود هفتاد کیلومتر از شهر راولپندی فاصله داشت. تلاش‌های ابوسجاد برای اجاره تاکسی که ما را به دهکده ببرد، بی‌فایده بود. با وجود عدم آشنای‌ام با زبان اردو، این نکته برایم واضح شد که راننده‌های تاکسی از رفتن به آن‌جا خودداری می‌ورزیدند. بالاخره راننده‌ای جهت رساندن ما به آن دهکده توقف نمود، ابوسجاد به او دستور داد تا نخست به سمت میوه‌فروشی‌ها برود و از آن‌جا چند کارتون میوه‌های متنوع خریداری نمود و سپس به راه افتادیم. راننده در مسیر راه، یکی از دوستانش را با ما سوار موتر کرد که بعداً متوجه

شدم همان مرد که سوار موتر شد، با خود سلاح حمل می‌کند و راننده علت سوار نمودن آن مرد را تنهایی خود در مسیر برگشت شب‌هنگام عنوان کرد. آن‌گاه به میزان نگرانی‌ها و تردیدهای درونی‌ام افزوده شد و ضربان قلبم بالا گرفت و خودم را به‌خاطر تنهایی و وحشتم و همراهی با این مرد بیگانه پاکستانی، سرزنش می‌نمودم که یا مرا خواهد کُشت و یا که به گروگان گرفته، مطالبه پول خواهد نمود و یا هم...

راننده به‌سان عادت بقیه رانندگان پاکستانی با سرعت سرسام‌آور می‌راند. برای ما که سوار موتر بودیم، چنان به نظر می‌رسید که هر آن ممکن است جلو این ماشین به ماشین مقابل برخورد نماید و وقتی موترها با هم روبرو می‌شدند، تاکسی حامل ما از سمت راست و موتر دیگر از سمت چپ از هم فاصله می‌گرفتند؛ زیرا صندلی راننده طرف راست بود و مانند کشور ما طرف چپ نبود. صدایی از دهکده به گوش نمی‌رسید، خانه‌ها میان زمین‌های کشاورزی موقعیت داشتند و همه بر اساس عادت پاکستانی‌ها زود به خواب رفته بودند تا صبح زود از خواب برخیزند. راننده ما را جلو قلعه کوچکی در میان انبوه ساقه‌های جواری پیاده نمود. تپش‌های تند قلبم را هنگامی می‌شنیدم که راننده تاکسی به سرعت از نظر ما پنهان شد و من و دوستم را در میان این همه سکوت ترس‌ناک جلو این خانه با دیوارهای بلند، رها نمود. وقتی ابوسجاد درب را کوفت، اندکی قلبم توقف نمود. این‌گونه متوقع بودم که از پشت در چوبی مردانی مسلح که در دستان شان زنجیر و طناب باشد، بیرون خواهند آمد. چه‌قدر خوش‌حال شدم و ضربان قلبم دوباره آرام نمود وقتی پیرمزدی از پشت این درب بزرگ نمایان گردید!

زمانی که مادر پیر ابوسجاد از فرط شوق پس از دوری و فراق، فرزندش را به آغوش گرفت، یک‌باره تمام هراس‌ها و عقده‌های پنهانم زایل شد و پدر دوستم نیز با شنیدن هیاهو، جلو دروازه آمد و ابوسجاد، پدر خود را به آغوش کشید و از فرط آن‌همه دوری طولانی، سر و دستان او را بوسه‌باران کرد. با ورود به منزل مسکونی خانواده ابوسجاد، تمام هراسم رخت بریست و یقین حاصل نمودم که ابوسجاد از همان لحظه اول که با وی مقابل شدم، با من صادق بوده است. همه اعضای خانواده بر اساس عادت روستایی‌ها در فصل تابستان، اتاق‌ها را ترک می‌کردند و بر روی چهارپایی‌ها که معمولاً از تناب‌های حصیری ساخته می‌شد، می‌خوابیدند.

مادر ابوسجاد وقتی دانسته بود من برای فردا نیت روزه دارم، با وجود کسالتی که داشت، در شب دوم اقامتم مرا اندکی قبل از نماز صبح بیدار نمود و برایم سحری آماده کرد. فردای آن روز در کشور ما و عربستان سعودی مصادف بود با روز عرفه، ولی در پاکستان بنا به گفته علمای احناف و اختلاف در رؤیت هلال، فردای آن روز عرفه نبود. حدود دو روز و یا بیش‌تر از آن را در خانه دوستم سپری نمودم. پدرش مردی ساده، ولی الگوی غیرت و انسانیت بود. خیلی به من اصرار می‌کرد تا روزهای عید را با آن‌ها سپری نمایم، اما من به دلیل آن‌که نمی‌خواستم باعث زحمت و ناراحتی شان شوم، برای رفتن پافشاری می‌کردم. یقیناً مبالغه آنان در مهمان‌نوازی و پذیرایی از من، مُنجر به رفع تمام نگرانی‌ها و تصورات گذشته‌ام شده بود.

یک‌جا با ابوسجاد راهی راولپندی شدیم. در آن جا او مرا با خود به خانه‌اش برد که همسر و فرزندش در آن زنده‌گی می‌کردند. دو ساعت در خانه او ماندیم و سپس به ایستگاه موترهای مسافری پشاور رفتیم. طبق معمول ابوسجاد پول تکت مرا با اصرار شدید از جیب خود پرداخت و با عجله در حالی که اتوبوس در آستانه حرکت بود، با هم‌دیگر وداع نمودیم. این آخرین دیدار ما بود که تا دم نوشتن این کتاب، دوباره او را ندیدم. اشتباه من در این بود که آدرس و یا شماره تلفون او را نگرفتم؛ چون باور نداشتم که بعد از جدایی از وی زیاد زنده بمانم. در عین حال او را از هدف اصلی خود آگاه نساختم بودم، بلکه فقط برایش گفته بودم که جهت شمولیت در دانشگاه

پشاور، عازم آن جا هستم. حالا با تمام وجود از بارگاه خداوند برای او بابت آنچه به من انجام داده بود، پاداش می‌طلبم و آرزو دارم تا ما را در جوار رحمت خویش یک‌جا نماید.

عصر همان روز به درب ورودی دانشگاه پشاور رسیدم. خوابگاه دانشجویان در محوطه داخلی موقعیت داشت. از یکی از عابرین جلو دروازه دانشگاه در مورد خوابگاه پرسیدم که برایم گفت: این جا به‌خاطر عید تعطیلی عمومی است. من که با زبان انگلیسی نمی‌توانستم راحت صحبت نمایم و زبانم بند می‌آمد، از او پرسیدم که عربی می‌دانی؟ گفت: من عرب هستم! او یک جوان مؤدب فلسطینی بود و با فهم و فراست بلندش دانست که من از تعطیلی خوابگاه ناراحت شدم، لذا سریع برایم گفت: من استادان الازهر شریف را می‌شناسم، اگر می‌خواهید امروز با آنان ببینید. با او موافقت نمودم و سپس سوار یک ریکشا شدیم که عبارت از یک نوع موتورسایکل است که دارای سه چرخ بوده و سواری‌ها غالباً پشت سر راننده می‌نشینند. این ریکشاها که مملو از دود خفه‌کننده‌ای بودند که دماغ و چشم آدمی را می‌سوخت، در شهرهای پاکستانی خیلی زیاد وجود داشت. دود خطرناک این ریکشاها در واقع ناشی از آن بود که در بنزین آن‌ها بعضی روغن‌های دیگر را علاوه می‌نمودند. در کشور ما آن را «توک توک» می‌نامند.

در مسیر راه، جوان فلسطینی برایم گفت که این جا عده‌ای خبرنگار جهت پوشش اخبار مجاهدین افغانی آمده‌اند. من سریع برایش گفتم که علت آمدن من به پشاور نیز همین است. گفت: این جا مهمان‌خانه‌ای برای خبرنگاران عرب وجود دارد. از وی خواهش نمودم تا مرا نیز به آن جا ببرد. آن‌گاه مسیر را تغییر دادیم و در طول راه وقتی دانست که من روزه‌دار هستم، اصرار ورزید تا افطار را مهمان او باشم. سپس مرا به مهمان‌خانه‌ای رساند که بعدها دانستم شیخ عبدالله عزام آن را جهت پذیرایی از مجاهدین عرب، تأسیس نموده بود. از آن روز به بعد هیچ‌گاه با آن جوان نیکو، مواجه نشدم. از ایزد متعال همواره در مقابل آنچه برایم انجام داده بود، خیر و پاداش برایش خواهانم.

شیخ عبدالله عزام با این کارش (ایجاد مهمان‌خانه) ابتکار مهمی به‌خرج داده بود. او با این ابتکار می‌خواست تا مجاهدین داوطلب عرب کمی استراحت نمایند و چنان‌که قبلاً گفتم، مهمان‌خانه را به همین هدف تأسیس نموده بود. کسی که عزم جهاد می‌کرد، وسایل و امانتش را در همین مکان می‌گذاشت و قبل از رفتن به افغانستان، در همان جا با برادران برگشته از جبهات جنگ دیدار می‌نمود، تا در اثر ناآشنایی با کدام مشکلی مواجه نشود. شیخ عبدالله عزام زمینه بازدید از جاهای مختلف را برای مجاهدین داوطلب، مساعد می‌ساخت که در وهله نخست دیدار از اسلام‌آباد، پایتخت پاکستان، در فاصله حدوداً سه ساعت از پشاور بود. در جریان این بازدیدها حلقه‌های فهم علم و فقه برگزار می‌شد و بعضاً در مورد جهاد و در رابطه با کراماتی که مجاهدین در جبهات جنگ دیده بودند، صحبت می‌شد و هرگاه خیر شهادت یکی از مجاهدین عرب می‌رسید، شیخ عزام برای او مراسم فاتحه‌خوانی برگزار می‌نمود و در مورد سجایای اخلاقی و نیکی‌ها و برانده‌گی‌های شخصیت وی سخن می‌گفت. همچنان از این‌که برای مجاهدین راجع به رسوم و عنعنات مذهبی و فرهنگی مردم افغانستان آگاهی داده شود، غافل نبود.

مردم افغانستان حنفی‌مذهب‌اند و عرب‌ها دارای مذاهب مختلف بودند. افغان‌ها در مورد بقیه مذاهب چهارگانه چیزی نمی‌دانستند و هر کسی را که طرز نماز خواندن و عبادتش با آنان فرق می‌کرد، وهابی و غیر قابل قبول می‌دانستند و آن شخص با قضاوت زود هنگام افغان‌ها مواجه می‌شد که باعث بروز مشکلات بعدی برای او می‌گردید. در واقع استعمار انگلیس بود که موضوع وهابیت را در شبه‌قاره هند در زمان اشغال به منظور ایجاد شکاف میان مسلمانان آن کشور و میان اعراب، برجسته نموده و درخت این فتنه را بارور ساخت و از همین موضوع به عنوان حربه‌ای در جهت شعله‌ور ساختن آتش جنگ میان مخلصین و مدافعین این کشور، استفاده نمود. چنان‌که ما

می‌دانیم، و هابیت یک حرکت اصلاحی بود که توسط محمد بن عبدالوهاب بر ضد اهل بدعت و شرک در شبه‌جزیره عرب به منظور تصحیح باورهای دینی، به‌راه انداخته شده بود و این حرکت وی کدام مذهب فقهی جدیدی نبود، اما استعمار شایعانی را به قصد ایجاد نفرت از اعراب در ذهنیت مردم پخش نمود و موانعی را میان آنان و اعراب وضع کرد. در عین حال، استعمار انگلیس از موضوع و هابیت بر ضد شهید سید احمد عرفان که حکومت اسلامی را در پشاور و اطراف آن برپا کرد و به مدت پنج سال دوام یافت، کار گرفت و مردم را به تهمت و هابیت علیه او شوراند که در نتیجه بالای او قیام کردند و بالاخره او را کشتند.

بعد از گذشت چند روز از رسیدن مجاهدین عرب، به من و عده داده شد که می‌توانم پس از تماس با نماینده هر ولایت یا هر جبهه، به ولایت و یا جبهه دل‌خواه خود بروم. بالاخره نماینده افغانی در روز معین برای حرکت کاروان می‌آمد و با مجاهدین عرب صحبت می‌نمود و سپس جاهای مشخص شده برای حضور و عزیمت هر یک را به رهنمای کاروان‌ها خاطر نشان می‌ساخت. مجاهدین عرب با استقبال گرم مجاهدین افغان و عامه مردم مواجه می‌شدند و از آنان همانند گوهری در صدف، نگهداری می‌نمودند و معتقد بودند که تمام عرب‌ها با پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وسلم پیوند و قرابت دارند. قبل از غذا برای شان آب دست می‌گرفتند و قبل از خواب، بستر شان را پهن و وسایل شان را برای شان حمل می‌نمودند. شخص عرب اگر ملتزم به مذهب حنفی می‌بود، همه نماز را به امامت او به‌جا می‌آوردند. مشکل اکثراً در میدان جنگ پدید می‌آمد؛ چون مجاهد عرب آمده بود تا جهاد کند و شهید شود و دوست داشت که در خط مقدم جنگ قرار گیرد، اما افغان‌ها برای او اجازه این کار را نمی‌دادند و نمی‌خواستند که او شهید شود؛ زیرا کشته‌شدن عرب در موجودیت آنان برای شان عار و ننگ محسوب می‌شد.

وجود و حضور عرب‌ها در جبهات، باعث رشد معنویت و پالایش روحیه جهاد در میان مجاهدین می‌شد و اهالی هر دیار راجع به آن‌ها در میان خود سخن می‌گفتند و از خود می‌پرسیدند که چه چیزی این عرب‌ها را واداشته تا به این سرزمین دوردست سفر نمایند؟ آن‌ها آمده‌اند تا مدافع کرامت و سرزمین ما باشند؟ چرا آن‌ها دارایی و زنان و فرزندان شان را رها نموده‌اند؟! پس بر ما ننگ و عار خواهد بود اگر سرزمین و کشور مان را برای دشمن رها کنیم. بعدها همین مجاهدین به مثابه چشم بینا برای شهید عبدالله عزام قرار گرفتند و در چوکات «مکتب خدمات» به فعالان خوب و مهمی مبدل شدند تا جایی که این نهاد در وقت پلان‌گذاری برای ارایه خدمات به مجاهدین در داخل افغانستان و تشخیص مناطق داغ و جبهات نیرومند و ضعیف و شناخت فرماندهان مؤثر و فرماندهان نسبتاً ضعیف در هر ولایت، به رأی آنان ترکیب می‌نمود و مبتنی بر این نقشه و معلوماتی که مجاهدین عرب از داخل افغانستان می‌آوردند، دفتر خدمات اقدام به حمایت مستقیم مجاهدین در خط مقدم می‌کرد. این حمایت‌ها بعضاً مالی و بعضاً لوژیستیکی بود و احیاناً به شکل اعمار بیمارستان و یا مدرسه و یا مسجد و یا تکفل یتیمان بازمانده مجاهدین، صورت می‌گرفت.

دیری نگذشت که شیخ عبدالله عزام احساس نمود که او نمی‌تواند هم‌زمان میان شغلش به عنوان استاد دانشگاه و فعالیت جهادی که از وی کوشش بی‌پایان می‌طلبید، تلفیق ایجاد نماید. لذا استعفای خود را به اداره دانشگاه پیشکش نموده و خانواده خود را به پشاور منتقل ساخت و خودش را با جدیت تمام برای خدمت به جهاد مردم افغانستان فارغ گردانید و سپس یک اداره مطبوعاتی افتتاح نمود که از جمله کارکردهای آن، صدور ماه‌نامه و هفته‌نامه بود. این مطبوعات در باب انتقال حماسه جهاد افغانی و اخبار مجاهدین و پیروزی‌ها و فتوحات شان خیلی فعال و مؤثر بود و در عین حال تحلیل‌های سیاسی و نظامی را بازتاب می‌داد که توسط پُست به تمام نقاط جهان فرستاده می‌شد. همچنان دست به ایجاد نهاد تولیدات تصویری و صوتی به منظور ثبت سخنرانی‌ها

و کنفرانس‌هایی زد که در باره جهاد افغانستان ایراد می‌شد و سپس توسط این نهاد بر روی ورق‌ها پیاده می‌گردید و به نشر می‌رسید.

شیخ عبدالله عزام به این کار اکتفا نکرد، بلکه علاوه بر کشورهای اسلامی، از اقلیت‌های مسلمان در کشورهای غیر اسلامی نیز دیدار می‌نمود و در باره جهاد مردم افغانستان به ایراد سخنرانی می‌پرداخت و برای قهرمانان افغان که در مقابل بزرگ‌ترین نیروی روی زمین ایستاده بودند، صدا بلند می‌کرد و مسلمانان را در راستای حمایت مالی و جانی از جهاد مردم افغانستان تشویق و ترغیب می‌نمود. بی‌گمان شهید عزام رحمه الله، این موضوع را که جهاد مردم افغانستان کرامت و عزت از دست‌رفته مسلمانان را به آن‌ها واپس خواهد آورد، به همه گوش زد نمود و با درایت و فهم نافذی که داشت، هیچ‌گاه در بیداری امت اسلامی شک نکرد و این را هم خوب می‌دانست که اگر مردم افغانستان ناکام شوند و یا شکست بخورند، هیولای سُرخ، پاکستان را نیز خواهد بلعید.

صدای شیخ عزام هم‌نوا با فتوای جمهور علمای اسلامی که همانا جهاد در راه خدا بود، در تمام جهان طنین‌افکن شد. امام ابن تیمیه می‌گفت: «هرگاه دشمن بر یکی از سرزمین‌های مسلمانان تجاوز نماید، جهاد بر زن و مرد مسلمان فرض می‌شود. پس پسر بدون اجازه پدر و غلام بی‌اذن بادارش و مقروض بی‌اجازه صاحب دین خود باید به سوی جبهه نبرد بشتابد». «دشمن متجاوز می‌کند، دین و دنیا را فاسد می‌کند، هیچ چیزی پس از ایمان بر نابودی او اولویت ندارد». ابن رشد می‌گوید: «علما بر این مسأله اجماع دارند که هرگاه فتوای جهاد صادر شد، انجام‌دادن آن بر ادای حج اولویت دارد».

از گفته‌های شیخ عبدالله عزام شهید، این بود: «به یقین که هنوز بعضی از علما در کشورهای عربی بر روی اوراق کتاب‌ها پیرامون این مبحث که آیا جهاد فرض عین است و یا فرض کفایی، بحث و مناقشه می‌نمایند. قسم به خدا است که اگر حالا جهاد فرض عین نباشد، تا روز قیامت نخواهد بود». «جهاد افغانی به مثابه بازاری است که برای کسب فیض برپا شده تا هر که خواهد، از آن سود ببرد و هر که خواهد، زیان بردارد». «هیچ نیرویی توان اخراج من را از این جا ندارد، مگر که نعش بی‌جان شوم». «ای خالد فارس، خالد عرب را بار دیگر زنده کن». منظورش از خالد فارس، همانا احمد شاه مسعود بود. شیخ شهید هر بار که مرا می‌دید، می‌گفت: «تو صامت یعنی خاموشی، ولی چون به سخن آیی آهن و خون سخن گویند». «بی‌گمان خدای متعال در این جهاد آن‌چنان اسباب نصرت را فراهم آورد که در جهادهای قبلی مساعد نکرده بود». از جمله نصایح شیخ عبدالله عزام برای زنان این بود: «خانه‌های تان را به لانه شیران مبدل سازید، نه به مزرعه مرغانی که هرگاه فربه شوند، طعمه دشمنان گردند». «در قلب‌های فرزندان تان نهال عشق به جهاد و میادین نبرد و رزم را غرس کنید».

به یقین که پروردگار متعال از روز نخست حمایت خود را شامل این جهاد نموده بود، چنان‌که هیچ کس منکر اسباب نصرت و عون الهی در این جهاد نیست. خداوند بزرگ توسط مسلمان و غیرمسلمان برای اتمام اراده خویش این حرکت را یاری فرمود؛ کشور مسلمان پاکستان مرزهای خود را به روی مهاجرین افغان گشود و مسلمانان از دورترین نقاط جهان با مال و جان در خدمت این جهاد قرار گرفتند و دشمنان کمونیسم هم به این نبرد کمک می‌نمودند؛ زیرا آن‌ها می‌دانستند که قشون سُرخ با این جهاد از بین می‌رود. از جانب دیگر، امدادهای غیبی و الهی نیز قطع نمی‌شد و در طول سال‌های جهاد مقدس مردم افغانستان، خداوند نشانه‌ها و کرامات فراوانی

را برای نصرت مجاهدین فرو فرستاد که شیخ عبدالله عزام آن را در کتابی تحت عنوان «نشانه‌های رحمان در جهاد افغان» گردآوری نموده است.^۱

در این جا می‌خواهم به مواردی از آن نشانه‌ها که من خودم شخصاً با چشم سر مشاهده نموده بودم، اشاره کنم. از جمله این نشانه‌ها که من دیدم، یکی تراکم سریع ابرها بر اماکن مجاهدین در وقت جنگ بود که این ابرها در جریان معرکه به مه غلیظی مبدل می‌شدند که مانع رؤیت مجاهدین توسط دشمن می‌گردید و سبب می‌شد تا افراد دشمن به واسطه تراکم ابرهایی که در فضا بالای همدیگر انباشته می‌شدند، راه خود را گم کنند، حال آن‌که آسمان یک ساعت قبل از شروع جنگ بی‌هیچ ابری صاف بود.

در روزهای نخست با جوان عرب سعودی به نام یحیا سنیور در مهان‌خانه شیخ عبدالله عزام آشنا شده بودم. یحیا اخلاق پسندیده‌ای داشت و بیش‌تر سوره‌های قرآن کریم را حفظ نموده بود و نزد همه ما محبوب بود. باری وی جهت انجام مأموریت امدادسانی برای بعضی از گروه‌های مجاهدین به مرز مشترک افغانستان و پاکستان مسافرت نموده بود که موتر حامل او آماج گلوله و رگبار قرار گرفت و در جا جام شهادت نوشید. انتقال پیکر یحیا به پشاور چند روز را دربر گرفت و سپس او را در اردوگاه آوارگان افغان به نام «بابو» در شرق پشاور به خاک سپردیم. قبل دفنش دوست داشتیم که برای آخرین بار او را ببینیم، او لبخند بر لب داشت و دست راستش را بر سینه گذاشته بود و با گذشت سه روز تمام هنوز از پیکرش خون تازه جاری بود. هر کدام ما برای گذاشتن قطعات پارچه و یا پنبه بر خورش که از آن بوی خوش به مشام می‌رسید، از همدیگر پیشی می‌گرفتیم. من مدت‌ها پنبه‌ای را که با خون او آغشته بود، نزد خود نگه داشته بودم که با گذشت مدت طولانی، هنوز از آن رایحه خوش به مشام می‌رسید.

با آن‌که چند روزی بیش از آشنایی‌ام با یحیا سنیور نمی‌گذشت، ولی یادش از ذهنم پاک نمی‌شد. شبی او را در خواب دیدم که به سوی من می‌آید، جلو روی او ایستادم و از وی پرسیدم: یحیا! آیا حق بود، حق بود، حق بود؟ گفت: آری، حق بود، حق بود، حق بود. منظورم این بود که آیا وعده خدا و رسولش محقق شد؟ سپس از او پرسیدم که مرگ را چه‌گونه یافتی؟ گفت: مانند قطره آبی بر نوک بینی‌ام که این‌گونه دورش نمودم؛ سپس انگشتان سیابه و ابهامش را حلقه نموده و بر نوک بینی خود تلنگری وارد کرد و غایب شد. من در خواب دُعا نمودم که خداوند جایگاه او را در بهشت برایم نمایان سازد، سپس در عین خواب حالتی همانند معراج در آسمان برایم دست داد و به من گفته شد که بالا برو! هنوز در حال صعود بودم که او را در بهشت همراه با حضرت رسول صلی‌الله علیه وسلم دیدم.

با چشمان خود شاهد صحنه‌هایی بوده‌ام که بمب‌های پرتاب‌شده توسط هواپیماهای روسی علیه مواضع مجاهدین، انفجار نمی‌کردند. روس‌ها در جنگ خود با مجاهدین خدعه‌ها و نیرنگ‌های مختلفی را برای گرفتن قربانی بیش‌تر از مجاهدین و مردم ملکی به‌کار می‌بستند؛ طور مثال جیت‌های بمب‌افکن آنان قسمی بود که ابتدا بمب‌های بزرگ شان انفجار می‌نمود و سپس از داخل آن‌ها بمب‌های کوچک دیگر بیرون آمده و منفجر می‌شدند. باری روس‌ها پایگاه ما را در دره نور در جنوب بلخ، بمباردمان نمودند که یک بمب در حدود دوصد متری ما بدون انفجار فرود آمد و در طول روز این بمب رُعب و وحشت را در تمام دره حاکم نموده بود، تا جایی که گمان نمودیم که این بمب خراب بوده است! ولی در همین وضعیت وقتی روز بعد برای نماز صبح وضو می‌گرفتیم، همان بمب در کمال ناباوری با صدای مهیب و وحشت‌ناک به انفجار درآمد و پارچه‌های آن در فضا به سمت ما پخش شد که خوش‌بختانه صخره‌های بزرگ مانع اصابت تکه و

^۱. نام عربی این کتاب، «آیات الرحمن فی جهاد الأفغان» است. (نویسنده)

پارچه‌های بمب به ما گردید. فردای آن روز بابت نجات مان شکر خدای متعال را به‌جا آوردیم و به‌خاطر این‌که آن بمب در جریان روز و هنگام عبور اهالی و چوپان‌ها از دره انفجار نکرد، باز هم شکرگذار خداوند شدیم.

ساعت نُه یا ده صبح همان روز من و چریک عبدالودود که نجار لایقی بود و همواره شب را نزد ما سپری می‌کرد، می‌خواستیم که مقداری آهن را برای ساختن سیخ و بعضی لوازم مورد ضرورت دیگر به آهن‌گر بفرستیم، برایش گفتم: نظرت چیست که بقایای همان بمب را برداریم؟ وی فوراً با من موافقت نمود و به‌خاطر انتقال آن تصمیم گرفتیم تا به قسمت پایین نزدیک نهر برویم، اما من قبل از این‌که حرکت کنیم، به یاد آوردم که دو رکعت نماز نفل صبح‌گاهی پس از طلوع آفتاب باقی مانده است، لذا از وی مُهلت خواستم تا دو رکعت سنت را ادا نمایم و به طرف مغاره کوه جهت ادای نماز رفته‌ام. همین‌که نماز را تمام نمودم و خواستیم که هر دو به کنار رود در بستر دره پایین شویم که بقایای بمب در آن‌جا بود، هنوز حرکت نکرده بودیم که ناگاه صدای انفجار از همان جایی که بقایای بمب در آن‌جا بود، تمام دره را به لرزه آورد و ما هم به سرعت دویدیم. آن‌گاه برایم واضح شد که در داخل بمب بزرگ دیروز، بمب‌های دیگری هم وجود داشته که هنوز انفجار نکرده بود. سپس زمان ادای نماز و مسافتی را که تا موقعیت بمب وجود داشت در ذهنم سنجیدم، به این نتیجه رسیدم که اگر همین دو رکعت نماز را ادا نمی‌کردم، من و چریک عبدالودود هر دو در لحظه انفجار بالای بمب می‌بودیم!

مرحوم دکتور صالح الیسی و دکتور عبدالحمید شحاته از جمله پزشکان عرب بودند که همراه ما زمان طولانی را در بلخ سپری نموده و در طول این مدت، خدمات بهداشتی و پزشکی چشم‌گیری را برای ما ارائه داده بودند. آن‌ها حوادثی را برای ما بازگو می‌کردند که در طبابت امروزی غیر قابل باور بود، مانند صحت‌یابی زودهنگام مجروحین با وجود قلت شدید امکانات و کمبود دارو! همچنان از انجام موفقانه بزرگ‌ترین عملیات‌های جراحی حکایت می‌نمودند که اگر در کشورهای ما، ده‌ها مرتبه علی‌رغم وجود پزشکان چیره‌دست و امکانات وسیع جراحی روی شخصی صورت می‌گرفت، باز هم امید بهبودش نمی‌رفت. باری خودم شخصاً همیشه به نوعی زرده‌جوشی شدید در هنگام اقامتم در پاکستان دچار بودم که به محض ورودم به مرز و خاک افغانستان، آن مرض کاملاً از وجودم زایل شد.

در یکی از روزهای گرم تابستانی جهت استراحت در یک مغاره خُنک کوه که آن را غرض پنهان‌شدن به هنگام بمباردمان‌های هوایی کندن‌کاری نموده بودیم، داخل شدم. بعد از استراحت دوساعته از آن‌جا خارج شدم و دیدم که عده‌ای از افغان‌ها به سرعت و سراسیمه از هول آن‌چه دیده بودند، به همان مغاره داخل‌شدن گرفتند و در آن‌جا مار کُبرای بزرگ و وحشت‌ناکی را یافتند. وقتی مار را گرفتند و خارج شدند، عبدالعظیم با لبخند به سوی من نگاه کرد و با دیدن آثار بُهت و حیرت در چهره‌ام، به شوخی گفت: برادر، خلوص نیت داشته باش و با مار یک‌جا بخواب!

باری در جریان یکی از شدیدترین نبردها در دره شولگر، از سه جهت محاصره بودیم. من نزد فرمانده علم خان در یک اتاق گلی که سقفش با چوب پوشانده شده بود، رفته‌ام و در همان حالت به طرز عجیبی خواب چنان بر من غلبه کرد که قدرت کنترل خود را نداشتم. ناگزیر بالای یک فرش دراز کشیدم و به آرامش عمیقی فرو رفته‌ام. در آن حالت من صدای انفجار هاوان‌هایی را که یکی پی دیگری در ماحول اتاق ما فرود می‌آمدند، می‌شنیدم، اما از فرط خواب‌آلودگی که مرا فرا گرفته بود، توان برخاستن نداشتم و احساس می‌کردم که هر لحظه ممکن است یکی از این بمب‌ها بر سقف اتاق خاکی اصابت نموده و آن را بر سرم فرو خواهد آورد. گه‌گاه چشمانم را باز می‌کردم و به اطرافم می‌چرخاندم و کسی را نمی‌دیدم و باز دوباره فرو می‌بستم و به خواب می‌رفته‌ام. بالاخره همه توانم را به‌خرج دادم و کوشیدم تا از جایم برخیزم؛ چون همه از شدت بمباردمان در

اطراف اتاق، فرار نموده بودند و احدی آنجا وجود نداشت و چنان به نظر می‌رسید که هیچ کسی متوجه وجود من در اتاق نشده بود. هنگام خروج از اتاق، گودال‌های عمیقی که در اثر انفجارها پدید آمده بودند، مرا شگفت‌زده و مبهوت ساختند و خُفره‌ها بیش‌تر از دو متر از هم فاصله نداشتند و فقط همان اتاق سالم مانده بود! وقتی به قرارگاه مجاهدین رسیدم، فرمانده علم خان را دیدم که دستور عقب‌نشینی به استقامت جنوب به سمت «کشندی» صادر می‌نمود.

شیخ عبدالله عزام اقدام به تألیف کتاب‌های متعددی در رابطه به جهاد افغانستان نمود که از مشهورترین آن می‌توان آداب الجهاد (آداب جهاد)، آیات الرحمن فی جهاد الأفغان (نشانه‌های رحمان در جهاد افغان)، عُشاق الحور (عاشقان حور) و شهر بین العمالقه (یک ماه با قهرمانان)^۱ را نام برد که بعداً دارالترجمه عربی^۲ این کتاب‌ها را به هدف ارسال برای مجاهدین در جبهات و به منظور آگاه‌سازی مجاهدین از دین و اخلاق پیامبر اسلام صلی‌الله علیه و سلم و یارانش به هر دو زبان فارسی و پشتو ترجمه و چاپ می‌نمود. همچنان بخش مشخصی را جهت حمایت از ایتمام در داخل افغانستان تأسیس نمود و به ارسال امدادهای نوبتی همت گماشت. سپس یک انستیتوت تعلیمات دینی را در پشاور افتتاح کرد که از آن جا مبلغین و حافظان قرآن کریم فارغ می‌شدند که نقش شان پیشبرد وظیفه دعوت و ارشاد در میان صفوف مجاهدین بود.

شیخ عبدالله عزام در راستای تبیین و معرفی جهاد افغانستان به تمام جهان نقش بارزی ایفا نمود و در عین حال از جایگاه رفیعی در میان همه مجاهدین عرب برخوردار بود، تا آنجا که لقب «شیخ مجاهدین عرب» برایش داده شد. وظیفه شیخ، ایجاد وحدت میان احزاب هفت‌گانه مجاهدین بود، چنان‌که هر حزب دارای رهبری و ادارات و دفاتر سیاسی مشخصی در پشاور و جبهات جنگی مستقل در داخل افغانستان بود و هر کدام با شیوه‌های مخصوص خود بر علیه روس‌ها و کمونیستان می‌رزمیدند و چون در هر نبرد انسجام و هماهنگی لازم وجود نداشت، لذا عملیات‌های مجاهدین اکثراً به ناکامی مواجه می‌شد و هر گروه بدون دیگری اقدام به عقب‌نشینی می‌کرد و یا هر حزب به تنهایی بدون هماهنگی با حزب دیگر بر مواضع دشمن حمله می‌نمود و ناگهان خود را بر لبه پرتگاه سقوط، تنها می‌یافت و فقط با عقب‌نشینی خود را نجات می‌داد.

شیخ عبدالله عزام این خطر نابودکننده را احساس کرده بود و شب و روز برای ترمیم این شکاف می‌کوشید و همواره با جدیت و قاطعیت، رهبران جهادی را در پشاور جهت رسیدن به توافق و تقریب دیدگاه‌ها و تحکیم صفوف، گرد خود جمع می‌کرد و آنان را به اتحاد و تقوا فرا می‌خواند، لیکن تلاش‌های او با شکست مواجه شد، چنان‌که تلاش‌های ملک فهد نیز در این راستا به دو دلیل بی‌نتیجه بود: نخست اختلافات قومی و قبیله‌ای که منجر به دوری آنان از هم می‌شد. دوم این‌که استخبارات نظامی پاکستانی برای وصول به منافع درازمدتش می‌خواست تا مجاهدین همین‌گونه متفرق بمانند. اگر پاکستان وحدت و یکپارچگی صفوف مجاهدین را می‌خواست، به خوبی می‌توانست در این راستا اقدام نماید و مساعدت‌های نظامی و لوژیستیکی خود را قطع و مرزهای خود را مسدود می‌نمود تا مجاهدین تحت رهبری واحد متحد شوند و باز یکباره تمام

^۱ ناگفته نماند که مترجم بخش اول کتاب حاضر (عبدالاحد هادف)، کتاب یک ماه با قهرمانان نوشته شهید عبدالله عزام را از عربی به فارسی برگردان کرده است. (مترجمه)

^۲ برای من افتخار بزرگی بود که به مدت دو سال در زمان شیخ یوسف عباس، کسی که بعد از شیخ عبدالله عزام در دفتر خدمات گماشته شده بود، مسئولیت دیپارتمنت ترجمه را عهده‌دار بودم و توانستم آن را به مرکز بزرگ ترجمه کتاب‌های اسلامی مُبدل نمایم و در آن زبان‌های تاجیکی و روسی را اضافه نموده و نامش را به «مرکز ترجمه میراث فرهنگی اسلامی» تغییر دهم. از مشهورترین کتاب‌هایی که این مرکز افتخار ترجمه‌اش را داشت، کتاب «حیات صحابه» از کاندهلوی بود که در شش جلد به زبان فارسی ترجمه و چاپ شد. البته علت انتخاب این کتاب برای ترجمه در آن بود که شیعه‌های ایران دست به ترجمه کتب معتبر سیرت مانند سیرت ابن هشام و دیگر کتاب‌ها زده بودند و در حاشیه این کتاب‌ها زهر خطرناکی پاشیده شده بود و به شخصیت بیش‌تر اصحاب کرام رضوان‌الله علیهم اجمعین تاخته شده بود. (نویسنده)

کمک‌ها و مساعدت‌های لوژیستیکی‌اش برای مجاهدین سرآزیر می‌شد. مُضحک‌تر این‌که باری پاکستان خواست تا تمام احزاب جهادی را متحد سازد و استاد عبد رب الرسول سیاف را امیر این حرکت که به اسم اتحاد اسلامی مُسما شده بود، تعیین نمود، اما این اتحاد به سُرعت از هم پاشید و تمام آنان از اطراف استاد سیاف پراکنده شدند و او با تعداد اندکی از اطرافیان حزب جدیدی را به نام «اتحاد اسلامی» تأسیس نمود که بدین ترتیب یک گروه دیگر بر گروه‌های موجود افزوده شد. باری این امر منجر به جلب توجه شیخ عبدالله عزام به جبهات داخل افغانستان گردید و سبب شد تا از اختلافات میان رهبران جهادی در پشاور چشم‌پوشی نموده و آنان را به حال خود واگذارد. همان بود که به زودترین فرصت ممکن روح و تپش‌های قلب او با روح و قلب فرمانده مسعود، گره خورد و این امر پس از دیدار عبدالله عزام از جبهات مسعود در شمال افغانستان، تجلی یافت. شیخ عزام در جریان این سفر، با چشم سر نظم و فرهنگ و منش بهتر را در جبهات مسعود مشاهده نمود و از نزدیک دید که مسعود چه‌سان جبهات شمال را از بدخشان تا هرات و بغلان و پروان با یک آهنگ رزم، ساز و برگ بخشیده است! عزام با چشم بصیرت دانسته بود که مسعود تنها کسی است که خدای متعال پیروزی را به واسطه او مُحقق خواهد ساخت و او حافظ ناموس مردم و کیان جهاد و پاس‌دار اصلی تمامیت ارضی این سرزمین خواهد بود. آن‌گاه شیخ عزام در وصف قهرمانی‌ها و حماسه‌های مسعود بر تمام منابر و تریبون‌ها سخن می‌راند تا جایی که او را به «خالد فارس» مُلقب نمود که منظورش تشبیه او به شمشیر بُرنده اسلام حضرت خالد بن ولید رضی‌الله عنه بود. حتی از وی نقل می‌شد که گفته بود: اگر مسعود شهید شود، چرخ جهاد در افغانستان پنچر خواهد شد.

این همه توجه و عنایت شیخ عبدالله عزام به احمد شاه مسعود، خشم خیلی‌ها به‌شمول پاکستان را برانگیخت که در صدد کم‌نمایی مسعود و کاهش میزان پشتیبانی از جبهات وی بود. همچنان این پالیسی شیخ عزام بعضی از عرب‌ها را نیز متعجب کرده بود؛ زیرا عرب‌ها در اواخر دهه هشتاد میلادی گروه‌های زیادی را به ساحه جنگ می‌فرستادند و به‌رغم آن‌که مجاهدین عرب نقش بارزی در انتقال اخبار قضایای جهاد و مجاهدین افغان و پیروزی‌های شان ایفا نمودند و جهاد مردم افغانستان را به یک مسأله مُهم جهانی مبدل کردند که مسلمانان شرق و غرب، آن را دنبال می‌نمودند. مگر عرب‌ها نیز به نحوی از این اختلافات متأثر گردیده و در اشتهاب بزرگی واقع شدند که در رأس آن تأثیرپذیری از اختلافات حاکم میان گروه‌های مجاهدین افغان بود. البته مداخله کشورهای همسایه و تفاوت‌های زبانی و قومی، ریشه‌های این نوع اختلافات را قوت می‌بخشید. تعداد بی‌شماری به این اختلافات پیوستند و در نتیجه اختلافات و تفاوت دیدگاه‌ها میان افغان‌ها بود که عرب‌ها هم با یکدیگر مخالفت می‌نمودند، تا آن‌جا که بعضی‌ها علناً بیش‌تر از خود به حمایت و دفاع از بعضی احزاب جهادی می‌پرداختند و حتی بیش‌تر از خود افغان‌ها بر احزاب مُخالف آنان یورش می‌بردند.

در آن زمان شهر پشاور مملو از عرب و غیر عرب و مؤسسات اسلامی و غیر اسلامی بود. مؤسسات غربی بی‌شماری عمدتاً تلاش‌های شان را روی امدادسانی به مهاجرین خیمه‌نشین افغان در درون کمپ‌های پاکستان، متمرکز ساخته بودند. آن‌ها اهداف دیگری نیز برای خود ترسیم نموده بودند که بعد از تهاجم ایالات متحده علیه افغانستان در سال ۲۰۰۲م به ظهور پیوست. این در حالی بود که بیش‌تر مؤسسات امدادسانی اسلامی در قدم نخست توجه خود را روی همان جوانان اولی که با فرهنگ و آداب افغانان آشنا بودند و شیخ عزام آنان را تربیه نموده بود، معطوف می‌داشتند و در عین حال با مجاهدین و فرماندهان شان در داخل جبهات، روابط گسترده‌ای برقرار کرده بودند و اضافه بر این‌ها با زبان‌های مروج میان مردم آشنایی داشتند که

این امتیاز، روند انتقال و توزیع مساعدت‌ها و کمک‌ها توسط خود آنان به جبهات مستحق را تسهیل می‌نمود، چنان‌که کارمندان این مؤسسات با همین جوانان به داخل افغانستان سفر می‌نمودند.

عرب‌ها در پشاور به سه دسته تقسیم شده بودند:

۱. بخشی برای دفاع از مردم افغانستان آمده بودند و هم‌نوا با آنان در راه خدا جهاد می‌کردند. این گروه عاشق جهاد و مردم افغانستان بودند که بعضی شان جان‌های خویش را فدا نمودند و برخی تا آغاز جنگ‌های داخلی در کنار مردم افغانستان باقی ماندند و هم‌زمان با آغاز این جنگ‌ها، هر کس راهی دیار خود گردید.

۲. گروه دوم را کسانی تشکیل می‌دادند که در نقش کارمندان مؤسسات امداد رسانی و بر اساس قرارداد به آن جا آمده بودند و بیش‌تر آنان در پشاور و یا در مرزها جهت ارائه خدمات باقی می‌ماندند و به ندرت مساعدت‌های شان به جبهات می‌رسید. افراد این طبقه با پایان میعاد قرارداد کاری شان به کشور های خویش برمی‌گشتند.

۳. دسته سومی اما مردمانی بودند که برای اغراض دیگری آمده بودند که اهداف و مقاصد شان را جز خدا کسی نمی‌دانست و ای کاش که جهاد و مجاهدین از شر آنان در امان می‌بود، در حالی که آن‌ها هرگز در کنار مردم افغانستان در راه خدا نمی‌جنگیدند و نه کسی را می‌گذاشتند تا با آنان جهاد کند. به همین جهت بارها به شیخ عبدالله عزام در زمان حیاتش تاختند و بارها درحالی که وی خطبه‌های نماز جمعه را ایراد می‌نمود، سخنانش را قطع نموده و در مقابلش گردن‌گلفی می‌کردند.

البته مخالفت بعضی از عرب‌ها در برابر شیخ عزام به حمایتش از فرمانده مسعود برمی‌گشت که به موجب آن شگاف عمیقی بین اعراب به میان آمده بود. این در حالی بود که احمد شاه مسعود کسی بود که در سطور بعدی به او اشاره خواهم نمود.

آغاز داستان به نقطه سفر من به شهر تالقان، مرکز ولایت تخار، در سال ۱۹۸۸م برمی‌گردد که قبلاً به آن اشاره داشتم. مسعود همه این شهر را به‌جز چند قرارگاه و مواضع محدود اطرافش، از چنگال کمونیست‌ها آزاد ساخته بود. قاری سعید الجزایری^۱ قبل از من در سال ۱۹۸۸م به تخار رسیده و در آن جا یک مرکز فرهنگی را جهت آموزش تجوید و زبان عربی افتتاح نموده بود و بعضی از لوازم فرهنگی را به همین غرض از پشاور با خود آورده بود. وقتی قاری سعید را در مرکزش دیدم، عازم پاکستان بودم و ابتکار و فعالیت زیبایش مرا مجذوب خود ساخت. او از من خواست تا زمستان را با او سپری نمایم و سفرم را تا فصل بهار به تعویق اندازم و از من خواست تا با توجه به مهارتم در زبان فارسی، برای شاگردان سیرت‌النبی تدریس نمایم. من به خواست او پاسخ مثبت دادم و باهم در طول زمستان، اوقات خوشی را سپری نمودیم. با فرا رسیدن فصل زمستان بود که مسعود تمام نقاط شهر تالقان را از وجود بقایای دشمن، پاکسازی نمود.

در اثنای اقامت در شهر تالقان، مجاهدین عرب بی‌شماری را مشاهده می‌نمودم که در میان جبهات، این سو و آن سو می‌رفتند. تعداد زیاد آنان نزد ما به مرکز فرهنگی نیز می‌آمدند که در رأس آن‌ها مردی مُلقب به ابوشهید از کشور یمن بود. مدت‌ها بعد دانستم که میان آنان و سید جمال‌الدین، یکی از فرماندهان حزب اسلامی حکمتیار، روابط تنگاتنگی وجود داشته و همچنان بعدها دانستم که شیخ عبدالله عزام و دیگر مؤسسات امداد رسانی، دو گروه از عرب‌ها را به تخار فرستاده بودند تا گروهی در جبهات جمعیت اسلامی که مسعود زیر لوای آن می‌رزمید، باقی بمانند

^۱ سعید جزایری به دلیل این‌که حافظ کل قرآن کریم بود، به قاری سعید ملقب شده بود. مرحوم وقتی شروع به تلاوت می‌نمود، قلب‌ها به لرزه می‌آمدند و اشک دیدگان از فرط آواز خوش و تجوید او جاری می‌شد و قرآن را با روایت حفص از ورش و قالمون قرائت می‌نمود. (نویسنده)

و گروه دیگر به رهبری ابوشهید یمنی با جبهات حزب اسلامی حکمتیار، یکجا شوند. مأموریت اصلی این دو گروه، ایجاد اُلفت و تقریب دیدگاه‌ها میان هردو تنظیم (حزب اسلامی و جمعیت اسلامی) بود و باید به‌سان کبوتران صلح و پیغام‌رسان دوستی، سد راه بروز هر نوع تنش و زدو خورد میان دو طرف می‌شدند که متأسفانه چنین نشد و بعضی‌ها از عهد خود برگشتند و عده‌ای که از حزب اسلامی حمایت می‌کردند، این حزب در پذیرایی از آنان افراط به‌خرج داد.

در آن جا متوجه عدم اتفاق نظر در رابطه به اقدامات مشترک و نبود پلان مشخص میان تمام عرب‌های موجود در تخار شدم. هر کس به راه خود می‌رفت؛ مثلاً قاری سعید به دلیل آن‌که افراد ابوشهید در مرکز فرهنگی آشوب و هرج‌ومرج می‌آفریدند، رفت و آمد آنان را به آن جا منع قرار داد، کما این‌که همواره میان پزشکان عرب که در بیمارستان تخار کار می‌کردند و افراد ابوشهید اختلاف دیدگاه وجود داشت. در پایان فصل زمستان بود که مصیبت بزرگی برایم واضح شد و آن عبارت از این بود که قاری سعید بدون موافقت قبلی احمد شاه مسعود، مرکز فرهنگی را در قلمرو وی تأسیس نموده بود! قرار معلوم احمد شاه مسعود علاقه‌مند بوده تا این مرکز در منطقه فرخار و یا ورسج به دلیل امنیت تام برای برادران عرب و وجود مراکز نظامی آموزشی مسعود در آن جا تأسیس گردد. شیخ عبدالله عزام نیز با نظر مسعود موافق بود و این موضوع را برای قاری سعید توصیه نموده بود، اما قاری سعید مطابق میل شیخ عزام و فرمانده مسعود عمل نکرده بود و با تردد افراد حزب اسلامی مخالف مسعود به مرکز فرهنگی، بر میزان مشکل افزوده شد.

من در بحبوحه این همه تنش‌ها و اختلافات، غرق دل‌مشغولی‌ها و افکار خود بودم که ناگهان خبر آمدن علم خان، فرمانده نظامی بلخ، از آن ولایت به ورسج را شنیدم. او دوست صمیمی من بود و چنان به نظر می‌رسید که از موجودیت من در تالقان، آگاه شده که به دنبالم نفر فرستاده بود. لذا در یک روز سرد و سرمایی که فراموشم نمی‌شود و در حالی که بر پشت موتر لاری در میان مسافران نشسته بودم و برف بر سر مان فرود می‌آمد، حرکت نمودم و با حرکت لاری بود که سوز سرمای شدید وجود مان را سخت شکنجه می‌کرد. عجیب نبود که با سپری نمودن چنین سفری مُبتلا به سرماخورده‌گی شدیدی شوم که چند روز مرا در اتاق داکتر رسول، یکی از پزشکان افغان همراه با علم خان، به بستر بیماری انداخت. سلامتی‌ام را دوباره به دست آوردم، خصوصاً بعد از آن‌که علم خان دستور داد تا برایم یخنی شلغم تهیه کنند. یخنی شلغم نوعی سوپ بود که از مرغ کوچکی با قطعات شلغم و فلفل سیاه طبخ می‌شد و بعد از آن‌که بیمار این سوپ را میل می‌کرد، باید خودش را با پتوهای زیادی می‌پوشاند تا شدیداً عرق نماید و به اذن خدا وقتی فردا از خواب برمی‌خواست، سلامتی کامل خود را به دست می‌آورد.

روزهایی را با علم خان و مجاهدین بلخ که با هم‌دیگر خیلی انس گرفته بودیم، سپری نمودم. یکی از روزها من و علم خان تنها بودیم که موضوعات مهمی را برایم بازگو نمود، از جمله این‌که شهروندان تالقان که تازه فتح شده بود، اکثراً با کمونیست‌ها هم‌دست بودند و در آن‌جا منافقینی وجود داشتند که در صدد تخریب روابط میان مسعود و برادران عرب بودند که سخنان دروغ را در مورد آنان به مسعود می‌رساندند. سپس در این رابطه از من پرسید و من به او گفتم که عده‌ای از برادران عرب را می‌شناسم که مردمان خوب و اهل دین و اخلاق اند. در اخیر به من توصیه نمود تا به‌خاطر حفظ جان خودم و جان آنانی که می‌شناختم، هرچه زودتر تالقان را ترک گوئیم؛ زیرا بعید به نظر نمی‌رسید که میان نیروهای مسعود و حزب اسلامی، جنگ شعله‌ور شود.

سخن علم خان را جدی گرفتم و به سوی تالقان رهسپار شدم. در آن‌جا با قاری سعید دیدار نمودم و از احتمال وقوع حادثه، آگاهی ساختم و به او نصیحتی ایراد کردم و خودم بعد از گذشت مدتی در حالی که هنوز برف‌ها آب نشده بود، تالقان را ترک نمودم. هنوز یک ماه از رسیدنم به پاکستان نگذشته بود که تمام عرب‌ها از تخار به آن‌جا آمدند و در میان آنان قاری سعید و ابوشهید و

افراد شان نیز بودند. این عمل بعد از هشدار قبلی علم خان صورت گرفته بود. سید جمال‌الدین، فرمانده حزب اسلامی، بر سر راه بهترین یاران مسعود که از یک گردهمایی با وی برمی‌گشتند، کمین گرفته بود و پلان کشتن همه را طرح‌ریزی نموده بود که در نتیجه جنگ سختی در گرفت و فرصت دست‌گیری سید جمال برای مسعود فراهم شد که او را به محاکمه کشانید و با فیصله شرعی تعدادی از علما و بزرگان، اعدام گردید. با اعدام سید جمال، اوضاع تحت کنترل مسعود قرار گرفت و چون عرب‌های موجود در تخار بی‌طرف نبودند، لذا با برخورد طبیعی نیروهای مسعود مواجه شدند و مجبور به ترک تالقان و برگشت به پاکستان گردیدند، اما آنان با انطباق منفی و دید تبعیض‌آمیز نسبت به مسعود برگشته بودند.

روزی با ابوشهید در ارباب‌رود، یکی از جاده‌های شهر پشاور، مقابل شدم و برایش سلام دادم و به‌خاطر سلامتی و بازگشت او و افرادش، شکر خدا به‌جا آوردم. او ضمن صحبت‌هایش به من گفت که قرار است گزارش مفصلی از وضعیت و مشکلات در شمال تهیه نمایم و هر عربی که با وی از تخار برگشته بود، باید به سهم خود گزارشی تهیه نماید و از من نیز خواست تا گزارشم را بنویسم که پس از تکمیل به محضر شیخ عبدالله عزام پیشکش خواهد شد تا به مشکلات جدی شمال و وضعیت عرب‌ها در آنجا رسیدگی نماید. زود موافقم را با او ابراز داشتم؛ چون ظاهر امر یک کار خیر به نظر رسید و من از آن‌چه این مرد در قلبش پنهان نموده بود، آگاه نبودم. بلافاصله نیم صفحه نوشته‌م و در آن پیرامون حرف‌های علم خان که مرا از اصل ماجرا آگاه نمود و من به نوبه خود تمام برادران عرب مقیم تالقان را در جریان قرار دادم، مطالبی نوشتم که حاکی از همدستی اهالی تالقان با کمونیست‌ها و نفوذ و رخنه منافقین و کوشش آنان در جهت رسانیدن اطلاعات کاذب به مسعود در مورد فعالیت‌های اعراب در داخل تالقان بود. گزارشم را پس از تکمیل به ابوشهید تسلیم نمودم و نمی‌دانستم که او گزارش دیگری را صرف برای خدشه‌دار ساختن شخصیت و شهرت مسعود در جهان عرب می‌نویسد. او فقط خواسته بود تا از ذکر نام من برای تقویت اعتبار گزارشش استفاده کند. این قضیه زمانی برایم واضح شد که نام من در حالی در گزارش ذکر شده بود که از اصل نوشته‌ام در آن هیچ اثری وجود نداشت!

ابوشهید یک گزارش صد صفحه‌ای را تهیه نمود که مملو از اتهام به مسعود بود. سپس از شیخ عزام خواست تا جلسه‌ای را به منظور ارایه این گزارش در محضر شیوخ و رؤسای مؤسسات امدادسازان عرب برگزار نماید. البته هدف اصلی او از این کار، چیزی جز قرار دادن شیخ عزام در تنگنا و ایجاد مانع برای او و رؤسای دیگر مؤسسات عربی در راستای حمایت از مسعود و جبهات وی نبود. ابوشهید عملاً اقدام به برقراری تماس با بزرگان عرب و سران مؤسسات خیریه به ارتباط گزارش خطرناکش نمود، ولی با یک حادثه غیر مترقبه که شیخ عبدالله عزام در مقابل او قرار داد، مواجه شد. شیخ عزام خودش به جوانب این سناریو آگاه بود و می‌دانست که خیلی بی‌ارزش است و به آسانی به بُن‌بست کشانیده می‌شود. او دریافته بود که اگر این جوانان را در اشتباهات شان باقی‌گذارد و به آن‌ها توجه نکند، بعید نبود که خود و کسانی را که در مناطق عرب‌نشین بودند، به گمراهی سوق دهند و قلب‌های آنان را فاسد سازند و شک و تردید همه را در مقابل سرداران و پیشوایان جهاد و حتی در برابر خود جهاد برانگیزند. پس چاره‌ای ندید جز این‌که که خودش در جلسه آنان حضور یابد و به سخنان آن‌ها گوش سپارد و اشتباهات شان آنان را اصلاح نماید. لذا خواستار مُهلت تا آمدن عبدالله انس^۱ از داخل افغانستان

^۱ عبدالله انس الجزایری یکتن از فرهیختگانی بود که مدت‌ها را در جهاد افغانستان سپری کرد. او به بسیاری از شهرهای افغانستان سفر نموده بود و به حوصله و دوراندیشی مشهور بود و با یکی از دختران عبدالله عزام ازدواج کرده بود. با آهنگ خوش‌آواز و ترانه‌های حماسی‌اش عرب و عجم را به وجد می‌آورد و هنوز به یاد دارم که این‌گونه برای من سروده بود:
یا اخی فی الہند أو فی المغرب أنا منک، أنت منی، أنت بی

گردید؛ چون او تواناترین عرب در امر مناظره با این جوانان بود و نسبت به دیگران مدت طولانی‌تری را با مسعود سپری نموده بود.

دادگاه غیابی مسعود که به صورت ضمنی برای شیخ عزام نیز بود، به مدت پنج روز پی در پی که هم‌روزه چهارده ساعت تمام را دربر می‌گرفت، در حضور بزرگان عرب و سران بعضی از مؤسسات امداد رسانی که در رأس آنان اسامه بن لادن و شیخ عبدالمجید زندانی قرار داشتند، برگزار گردید. صورت دعوا مملو از سلسله اتهامات ساده‌لوحانه بر علیه مسعود بود که مهم‌ترین موارد این اتهامات، قرار ذیل بود:

۱. مسعود در جبهات خود خبرنگاران بیگانه را زیاد نموده است.
۲. مسعود گفته است: «ای کاش، روس‌ها اندکی بیش‌تر در افغانستان باقی می‌ماندند».
۳. مسعود تنها کسی است که با روس‌ها آتش‌بس نمود و میان آنان به تنهایی تفاهمی صورت گرفت.
۴. مسعود، عرب‌ها را دوست نمی‌دارد و به آنان احترام نمی‌گذارد.
۵. مسعود دائماً با حزب اسلامی می‌جنگد و همواره مخالفان خود را از سر راهش برمی‌دارد.

ابوشهید شواهدی را بر مبنای گفته‌های مجاهدین عرب که او را در شمال همراهی می‌کردند، ارایه نمود و سپس عبدالله انس با دلایل قناعت‌بخشی بر تمام این اتهامات بی‌اساس خطِ بطلان کشید و با تکذیب اقوال آنان به شکل قانع‌کننده‌ای همه اتهامات وارده را ساده‌لوحانه و بی‌اساس به اثبات رسانید. بعید نیست که خواننده‌گان این کتاب نیز به آسانی تمام این مزخرفات را رد کنند که عکس حقیقت این جهاد مقدس را در ذهن و اندیشه کسانی تداعی می‌کند که در حاشیه جهاد مردم افغانستان زیسته بودند، ولی در اعماق آن غوطه‌ور نشده و از تمام جوانبش آگاهی نداشتند.

در روز اول با گذشت تقریباً نه ساعت مناقشات داغ، اجازه صحبت خواسته و گفتم: من این جوانان را که در این مکان گردهم آمده‌اند، یک‌دست و متحد بر ضد مسعود می‌بینم که قبل از این اجتماع هرگز در مسأله‌ای باهم توافق نداشته و بعد از آن هم گردهم نخواهند آمد. در میان این جوانان هیچ کسی را نمی‌بینم که زبان مردم سمت شمال را درست بداند، پس چه‌گونه از این همه حوادثی که در اطراف تان اتفاق افتاده آگاه شدید و با کدام زبان این اخبار را شنیدید؟! من با تسلط کامل بر زبان فارسی فقط نصف صفحه نوشتم و فلانی چه‌طور هفتاد صفحه نوشت، در حالی که یک جمله فارسی بلد نیست و هرگز مسعود را ندیده است؟! (منظورم از این گفته‌ها، برادر ابوشهید بود که در آن‌جا حضور داشت). من خودم در ولایات دیگر، جنگ‌هایی را که حزب اسلامی بر علیه جبهات تحت امر مسعود دامن می‌زد، شاهد بوده‌ام و مسعود در چنین اوضاعی فقط حالت دفاعی به خود می‌گرفت. پس چرا تنها مسعود را مُتهم می‌کنید؟ چرا لااقل نمی‌گویید که حزب اسلامی با مسعود می‌جنگد و مسعود با حزب اسلامی؟! این نتیجه طبیعی تعدد احزاب و اُمراء است.

این جا بود که عده‌ای سخنانم را اخلاص نموده و شیخ زندانی هم کلامم را قطع کرد و من نتوانستم به صحبت‌هایم ادامه دهم. بالاخره سلسله جلسات محاکمه غیابی مسعود در ختم پنجمین روز آن با یک سلسله نتایج و توصیه‌ها پایان یافت که در مجموع مؤید گفته‌های روز نخست من بود. مهم‌ترین نتایج و توصیه‌ها از این قرار بود:

لا تسئل عن عنصری عن نسبی
انه الإسلام اُمی و اُبی
یعنی: ای برادر در هند یا در مغرب، من از آن تو ام، تو از آن منی، تو با من هستی. از جنس و نسب من می‌پرس، یقیناً که اسلام پدر و مادر من است. (نویسنده)

۱. وقایع این مجلس به مثابه رازی در میان حاضرین جلسات باقی بماند و به احدی اجازه نشر و چاپ آن داده نشود.

۲. عبدالله انس جهت دیدار با مسعود به شمال کشور سفر نماید تا انتقادات وارده در گزارش را بر او پیشکش نموده و نظر او را در زمینه جویا شود.

عجیب آن بود که شیخ عبدالله عزام رحمه الله در طول برگزاری جلسات پنج‌روزه، به ندرت سخن می‌گفت، اما من مراقبش بودم و می‌دیدم که اندوه عمیقی در سیمایش هویدا بود و با حُزن و سکوت مرموزی بر چهره‌ها خیره می‌شد، انگار می‌خواست بگوید: آگاه باشید که شما در شرف سقوط در یک فتنه بزرگ قرار دارید که عواقب خطرناکی به دنبال خواهد داشت!

عبدالله انس به اسرع وقت به سمت شمال سفر نمود و با شتاب یک نوار صوتی ثبت‌شده را از طرف مسعود با خود آورد که مسعود در آن، همه اتهامات وارده بر خود را رد نموده و در صحبت‌هایش بر دوستی با عرب‌ها و احترام به آنان تأکید ورزیده بود و یادآور شده بود که او به دلیل مصروفیت در عملیات‌های بی‌شمار و مشغله‌های گوناگون دیگر، نتوانسته خود را برای خدمت به برادران عرب فارغ سازد و یا مثل بقیه جبهات در اکرام و اعزاز آنان مبالغه نماید.

مسعود همچنان از نبود شفافیت در اهداف و برنامه‌ها و عدم موجودیت یک پلان کاری واضح و معین در نزد بعضی از گروه‌های عربی که به ولایات شمالی رفت و آمد داشتند، شکایت کرده بود.

ابوشهید اما برخلاف فیصله نهایی مجلس و به محض خروج از جلسه، دست به تهیه گزارشی زد که آن را در تمام روزنامه‌های عربی داخل و خارج پاکستان منتشر ساخت و بدین ترتیب فتنه بزرگی را پدید آورد که باعث فروپاشی وحدت صف عرب‌ها و تقسیم آن به دو دسته مؤید و مخالف احمد شاه مسعود گردید. مؤسسات امدادسانی از میزان کمک‌های متنوع شان به جبهات مسعود کاستند و شاید همین گزارش دروغین بعداً سبب اصلی پیوستن تعداد بی‌شماری از مجاهدین عرب به صفوف حکمتیار گردید که در چهار آسیاب واقع جنوب کابل موضع گرفته بود و از همان جا شهر کابل و اهالی آن را به منظور اعمال فشار علیه مسعود و نیروهایش در داخل پایتخت که خداوند امتیاز فتح آن را نصیب مسعود نموده بود، آماج قرار می‌داد.

این دسته از عرب‌ها بر اساس فتوای عده‌ای، با تمام وجود به کُفر مسعود و خروج او از دین و جواز قتل و ترورش باورمند بودند. این در حالی بود که خود حکمتیار، دشمن سرسخت مسعود، او را کافر و یا خارج از دین نمی‌دانست! باری من از وی در رابطه به مسعود پرسیدم، او در حالی که جوابی به من نداشت، گفت: «برادر، کافی است که او با روس‌ها در پنجشیر سازش نموده بود». حکمتیار یک کلمه دیگر بر این جمله‌اش در مورد مسعود، اضافه نکرد. من همچنان بعید نمی‌دانم که گزارش ابوشهید، یکی از دلایل پیوستن اُسامه بن‌لادن به حرکت طالبان و جنگیدن او بر ضد مسعود بوده باشد.

اُسامه بن‌لادن

اُسامه بن‌لادن به شکل جدی در سال ۱۹۸۶م در مناطق افغانستان ظهور کرد و قبل از آن زمان، حضور او در آن جا نسبت به شیخ عبدالله عزام که اولین میزبان او بود و او را به رهبران جهاد معرفی نموده بود، چندان جدی نبود. با توجه به مساعدت‌های مالی هنگفتی که بن‌لادن برای افغان‌ها هزینه نموده بود، جایگاه ویژه‌ای را نزد عده‌ی بی‌شماری، به‌خصوص نزد بعضی از فرماندهان جنوب، برای خود کسب کرد. از جانب دیگر، سربازگیری وی از اعراب موجود در منطقه نیز آغاز یافته بود و از این جهت آهسته‌آهسته از شیخ عبدالله عزام فاصله گرفت و خودش را مستقل ساخت.

بن‌لادن بعدها ترجیح داد که دارایی خود را برای جبهه مُختص به عرب‌ها هزینه نماید که از جبهات جنگی مجاهدین افغان جدا باشد و بتواند مجاهدین پراکنده عرب در جبهات مختلف را دور هم جمع کند. بن‌لادن تطبیق این مفکوره را در منطقه جاجی در ولایت پکتیا واقع جنوب افغانستان، آغاز نمود و در همان جا پایگاه ساخت و سپس جبهه‌اش را به ولایت ننگرهار واقع در شرق افغانستان، نزدیک شهر جلال‌آباد منتقل ساخت که بعدها آن را «القاعده» نامید. تعداد زیادی به سرعت پیرامون بن‌لادن جمع شدند که نرم‌خویی و آرامش طبع او بر علاوه انفاق سخاوت‌مندانه‌اش او را در این راستا یاری رساند. جبهه بن‌لادن در نزدیک شهر جلال‌آباد موقعیت داشت و به دلیل نزدیک‌بودن مسافه‌اش به شهر مرزی پشاور، از دیگر جبهات متمایز بود و مجاهدین عرب گاهی برای ایجاد ارتباط و دوستی خاص برای خدا و گاهی هم به قصد انجام جهاد و اشتراک در نبردها علیه کمونیست‌های مستقر در مراکز شان و در کمربندهای امنیتی پیرامون شهر جلال‌آباد، به آن جا می‌رفتند.

تجمع عرب‌ها در یک جبهه جنگی خاص و مُجزا از بقیه مجاهدین افغان، به دلایل آتی یک اشتباه بزرگ نظامی و سیاسی تلقی می‌شد:

اولاً: تمایز عرب‌ها در یک جبهه جداگانه باعث برانگیختن کینه و سوءظن مجاهدین افغان مستقر در مراکز نزدیک می‌شد که اهالی و شهروندان همین کشور بودند. عرب‌ها در جبهات شان غذای مکلف داشتند و لباس‌های خوب به تن می‌کردند و خواب شان هم راحت بود و چه بسا عرب‌ها که به‌خاطر سلاح و کالای شان کشته شدند.

ثانیاً: تجمع عرب‌ها در یک مکان واحد، آن‌ها را به آسانی هدف هواپیماهای دشمن قرار می‌داد، چنان‌که تعداد کشته و زخمی‌های مجاهدین عرب در یک سال، به اندازه تمام شهدا و زخمی‌های شان در طول مدت جهاد در جبهات مجاهدین افغان رسید.

ثالثاً: مجاهدین افغان در جلال‌آباد تحت رهبری یک حزب نبودند، بلکه از احزاب جهادی مختلفی دستور می‌گرفتند. همچنان پیچیدگی وضعیت و عدم آشنایی عرب‌ها در منطقه بر پریشانی شان می‌افزود. بارها اتفاق افتاده بود که همه روی اجرای حمله بالای یکی از قرارگاه‌های دشمن توافق می‌نمودند، ولی در وسط نبرد افغان‌ها بدون آگاهی قبلی، عقب‌نشینی می‌کردند و عرب‌ها به تنهایی در میدان باقی می‌ماندند! البته در اخلاق و عادت عرب نبود که به میدان جنگ پُشت کند؛ چون به قصد شهادت و پیروزی آمده بود، لذا عرب‌ها در چنین حالتی متحمل مشکلات و زیان‌های بزرگ جانی می‌شدند.

رابعاً: تجمع شمار زیاد و یا همه عرب‌ها در یک جبهه، از نقش آنان در قضیه جهاد افغانستان می‌کاست و سطح مفیدیت آن‌ها برای افغانان را کاهش می‌داد و سبب می‌شد تا هماهنگی دوجانبه از دست برود. برای جهاد و برای خود عرب‌ها این بهتر بود تا در جبهات شمال و جنوب، شرق و غرب، متفرق می‌شدند و همراه با مجاهدین و در بین مردم زنده‌گی می‌کردند تا از احوال شان باخبر می‌بودند و خبرهای مجاهدین را برای شهروندان خویش در کشورهای متبوع شان می‌رساندند و ضروریات غذایی و دارویی و پوشاکی آنان را مرفوع می‌ساختند.

من در طی مدت اقامت با افغان‌ها حکمت‌های زیادی از آنان فرا گرفتم و از ایشان بلندترین معانی صبر و نیروی تحمل و مبارزه با مشکلات را آموختم و آداب جدیدی چون احترام و وقار در مقابل علما و عدم صحبت در حضور شان و بسا از سنت‌های نبوی و آرای فقهی را که قبلاً نمی‌دانستم، از همین مردم آموختم. همچنان از آنان تطبیق نظام غذایی دقیق و منظم بر علاوه نوشیدن چای سبز بدون احتیاج به شکر را یاد گرفتم و از آن‌ها آموختم که نباید بعد از تناول خربوزه آب و پس از خوردن تربوز چای نوشید؛ زیرا برای جسم مُضر است. در عین حال از آنان راهکارهای کشاورزی در کوه و نحوه ذخیره برف و یخ در انبارها را بدون این‌که ذوب شود،

فرا گرفتیم. از آنان شیوه ساخت کشمش و خشک‌سازی آن را آموختم و فهمیدم که چه‌گونه می‌توان گوشت را بدون یخچال به مدت طولانی نگهداری نمود و چه‌گونه کودکان و جوانان افغانستان در جهت تحصیل علم زحمت می‌کشند.

چیز دیگری که از مردم افغانستان آموختم، ضرب‌المثل‌ها و حکمت‌های زیادی بود که شامل موارد ذیل می‌شود: «سنگ در جایی خود سنگین است» که کنایه از وقار و شخصیت انسان است. «آهوی مازندران، تازی مازندران». یعنی آهوی مازندران را جز سگ شکاری مازندران صید نتواند. «شری بخیزد که در آن خیر باشد». «کُنده باشد، درخت باز سبز می‌شود». یعنی تا زمانی که ریشه باقی بماند، بعد از قطعش نیز مجدداً سبز خواهد شد. این به کسی اطلاق می‌شد که به مصیبتی مبتلا شده، اما سلامتی‌اش به مخاطره نیفتاده باشد. «کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد». یعنی کوه در مقابل کوه دیگر ایستاده و هیچ‌گاه به هم نخواهند رسید، اما انسان به انسان دیگر خواهد رسید. این ضرب‌المثل به دو دوستی که بعد از فراق طولانی به هم می‌رسیدند، اطلاق می‌شد. همچنان از مردم افغانستان، سوارکاری و قیادت مرکب و سفر و سپری نمودن شب‌ها و روزها بالای آن‌ها را بی‌آنکه اسب خستگی احساس کند، یاد گرفتیم و از آن‌ها آموختم که شخص خوابیده را نباید بیدار کرد و برای شخصی که در بیت‌الخلاء باشد، هرگز نباید مزاحمت ایجاد نمود.

در یکی از مسافرت‌ها، راهنمای سفر از من خواست تا از اسپم پیاده شوم؛ چون بار اسپم دیگری را که توان حمل و انتقال بارش را نداشت الی برگشت نیروی مجدد به حیوان، بر مرکب من حمل نماید. آن هنگام زمان ادای نماز مغرب بود، از وی پرسیدم که به دولت‌آباد کی می‌رسیم ان‌شاءالله؟ گفت: «ده دقیقه». یعنی ده دقیقه بعد و این ده دقیقه تا اذان صبح طول کشید و من پیاده بودم! بعد از آن شب، چند روز دیگر هم احساس خستگی می‌نمودم. باری از آن‌ها پرسیدم که چرا تمام افغان‌هایی که من با آنان همسفر بوده‌ام، مرا در تعیین زمان رسیدن فریب می‌دهند؟ گفتند: ای شیخ، اگر برایت راست بگویند، راه برایت دور می‌نماید و از سفر دل‌سرد خواهی شد! خلاصه اگر در مورد آموخته‌هایم از این مردم عزت‌مند بنویسم، کتاب جداگانه‌ای از آن ترتیب خواهد شد.

افغان‌ها هم به نوبه خود از وجود ما عرب‌ها استفاده بهینه نمودند. مثلاً آن‌ها دانستند که غیر از مذهب حنفی، مذاهب فقهی دیگری نیز وجود دارد و بیش‌تر آنان توسط ما تلاوت درست قرآن کریم را آموختند و ما بیمارستان‌ها و مدارس زیادی را برای شان تأسیس و حلقات حفظ قرآن کریم را به آنان ایجاد کردیم و احوال و اخبار شان را به تمام نقاط جهان منتقل ساختیم. مجاهدین عرب باعث ایجاد انگیزه معنوی در وجود مجاهدین افغان و افراد ماحول خود می‌شدند.

به یاد دارم که باری به یکی از روستاهای ترکمن‌تبار در شمال بلخ سفری داشتیم که همان روز مصادف بود با روز و نماز جمعه، عالمی به نام مولوی صفر که فقیه و روحانی جلیل‌القدری بود، برای مردم خطبه جمعه را ایراد نمود و پس از آن‌که به مردم نماز داد، از من خواست تا برای اهالی آن‌جا سخنرانی کنم. در آن زمان فارسی‌ام خوب نبود و از وی خواستم تا سخنانم را ترجمه نماید. سپس به‌پا خاستم و خطبه کوتاهی ایراد نمودم و در حالی که مولوی صفر سخنانم را به فارسی ترجمه می‌کرد، احساس نمودم که او بر اساس فهم و فقاہتش تعلیقاتی را از خود بر کلام من می‌افزود، تا جایی که مردمان را به گریه و امی‌داشت و همه بدون استثناء می‌گریستند. بعد از ختم سخنانم، مردم شروع کردند به گرفتن من در آغوش و بوسیدن سر و صورت و ریشم! این واضح بود که سرآزیر شدن اشک‌های آنان نه از تأثیر سخنان من و نه هم از جادوی سخنان مولوی صفر بود، بلکه عمدتاً ناشی از دیدار با کسی (من) از اهل سرزمین و نژاد پیامبر بود؛ او که آمده بود تا تکیه‌گاه آنان در مقابل دشمن شان باشد. البته مردم عام در افغانستان، تمام عرب‌ها را مُنتسب به خاندان پیامبر اسلام صلی‌الله علیه و سلم می‌دانند.

تمام عواملی که قبلاً برشمردم، از دید شیخ عبدالله عزام هم پنهان نمانده بود. به همین خاطر بود که من در سیمایش علایم نارضایتی از حوادث پیش آمده در میان مجاهدین عرب را که در کل برعکس خواست او بود، می خواندم. اما او عادت نداشت که در باره آنچه منجر به دامن زدن فتنه و از همپاشی صفوف می شد، زیاد سخن گوید و خیلی به ندرت آن چه را در سینه کتمان می کرد، هویدا می نمود. باری می گفت: اگر عرب ها در تمام جبهات با افغان ها یکجا می بودند، بهتر می شد. گاهی هم این سوال را مطرح می نمود که چه می شد اگر اسامه بن لادن و عرب ها آن همه پول های هنگفتی را که حیف و میل نموده و راست و چپ به مصرف می رسانند، در اختیار احمد شاه مسعود می گذاشتند و راه او را به سوی جلال آباد باز می نمودند؟! او در گذشته هم از فرماندهان و رهبران جهادی کسی را برای رهبری نبرد و یکپارچگی نیروها و اجرای عملیات ها تحت فرمان واحد در جلال آباد، مطالبه کرده بود؛ چون جلال آباد دارای اهمیت استراتژیک فوق العاده بوده و دروازه شرقی کابل محسوب می شد که با سقوط آن، فشار نظامی بالای کابل وارد می شد و نیروهای مسعود نیز می توانستند از استقامت شمال بر فشار خود بیفزایند.

شیخ عبدالله عزام تا آخرین روزهای حیاتش دغدغه تشنت و پراکندگی امور مجاهدین افغان و عدم توجه شان به رهبری واحد را در سر می پروراند که متأسفانه این مرض بعداً دامن گیر خود عرب ها نیز شد، تا آنجا که هر کدام در حمایت از یک تنظیم مشخص قرار گرفتند و شیخ مرحوم تلاش های بی امانی را در جهت نصیحت و خیرخواهی برای برقراری وحدت و تبیین حقایق برای عرب ها به خرج داد و با بصیرت سرشارش احمد شاه مسعود را مطلقاً بهترین رهبران و امیران جهادی در افغانستان می دانست که از وی توقع و انتظار پیروزی و فتح مبین می رفت.

موقف واضح و میانه شیخ عبدالله عزام و حکمت وی در معالجه امور و جانبداری روشن او از احمد شاه مسعود، جهت های مقتدر زیادی به شمول مؤسسه نظامی پاکستان و دیگران را به پریشانی واداشت. همچنان گرایش های متفاوت شیخ عزام که حاکی از وجود ویژگی های قابل قبولی برای جهان اسلام و مجاهدین عرب در او بود که می توانست آنان را یکپارچه سازد، برای خیلی ها نگرانی آفرین شده بود. در عین حال، او در تمام گردهمایی های بین المللی به زبان گویای مسعود مُبدل شده بود که در مناظر و تریبون ها برایش سخنرانی می کرد و در مجلات و نشریات در مورد او می نوشت. از جانب دیگر به یقین که فلسطینی بودن شیخ عزام، منبع نگرانی و پریشانی استخبارات اسرائیل نیز محسوب می شد.^۱ با توجه به این امر، همه در جهت از میان برداشتن او نقشه می کشیدند و این مطلب را خود وی در یکی از سخنرانی هایش خاطر نشان نموده، گفت: «حالا همه به قصد کشتن من کمر بسته اند و من هرگز جهاد در افغانستان را ترک نخواهم گفت و از این جا جز پیکر بی جانم بیرون نخواهد رفت». تا امروز هیچ کس نمی داند که شیخ عزام از کجا دانسته بود که جهت های زیادی بر علاوه پاکستان، قصد جاننش را داشته اند؟ آیا کسی او را آگاه ساخته بود؟ یا او در خواب دیده بود؟ و یا که با چشم بصیرت به این قضیه واقف بود؟!

باری شیخ عزام برای ایراد سخنرانی به مسجد شهید سبع اللیل رفت تا تمام عرب ها را مورد خطاب قرار دهد. این مسجد در اصل به خاطر زنده نگه داشتن نام و یاد شهید یمنی موسوم به سبع اللیل که در خاک افغانستان به شهادت رسیده بود، اعمار شده بود. البته خواست الهی بر این رفته بود که من در روزهای آخر سال شهادت شیخ عبدالله عزام در پشاور باشم. در آن روز من هم به قصد ادای نماز جمعه با شیخ به سوی مسجد در حرکت بودم. زمانی که به مسجد رسیدم، با مهمه و سروصداهای زیادی مواجه شدم و شنیدم که خادم مسجد چند ساعتی مانده به نماز جمعه در هنگام تنظیف مسجد، بمبی را در آنجا پیدا نموده است و آنان اشخاص خُبره ای را از دفتر

^۱. توجه شیخ عبدالله عزام به حمایت از حرکت حماس فلسطینی، مایه نگرانی شدید استخبارات دولت اسرائیل بود. (نویسنده)

حزب اسلامی حکمتیار برای خنثاسازی بمب خواسته بودند که موفق شدند تا بمب را از کار ببندازند. حالا خواننده محترم می‌تواند تعداد قربانیان و زخمی‌ها را در صورت انفجار این بمب در داخل مسجد و در اثنای ادای نماز با حضور شیخ عزام تصور نماید! اما خداوند حفظ نمود.

کاروانی که من قصد مسافرت با آن به شمال افغانستان را داشتم، در مرز چترال پاکستان آماده شده بود و قبل از ریزش برف و مسدود شدن راه‌ها بوق‌های حرکت به صدا درآمد. من هم آماده سفر شدم و به قافله پیوستم و یکجا با کاروان، کوه‌های سر به فلک کشیده بدخشان را که ارتفاع شان به هفت هزار متر بلندتر از سطح بحر می‌رسید، در نور دیدیم تا به تالقان مرکز استان تخار رسیدیم. زمانی که به شهر تالقان موصلت ورزیدیم، استاد عبدالله انس با من بود. در آنجا از طریق رادیو خبر شهادت شیخ عبدالله عزام و دو پسرش به نام‌های محمد و ابراهیم را شنیدیم که توسط بمب جاسازی شده در زیر پُل کوچکی که شیخ همیشه برای آمدن به مسجد شهید سبع‌اللیل با موترش از روی آن عبور می‌کرد، مورد هدف قرار گرفته بودند و به شهادت رسیدند. نمازگذاران سراسیمه به سمت صدایی که تمام منطقه را به لرزه آورده بود، می‌شتافتند که شیخ عزام را در حالی یافتند که در کمال سکون و آرامش جان به جان‌آفرین سپرده بود. در این میان، اجساد فرزندان در خیابان افتاده و قسمت‌هایی از اعضای بدن شان بالای سیم‌های برق آویزان شده بودند.

مراسم تشییع جنازه عظیمی که رهبران و فرماندهان جهادی در آن حضور داشتند، برای آنان برگزار شد و استاد عبد رب الرسول سیاف بالای قبر شان سخنرانی نمود. پروردگار شیخ عزام را که به وزن یک اُمت در ترازو بود، مغفرت کند و او را در جمع شهدای ابرار قرار دهد و مُقرب خود سازد. پس از مرگ شهید عزام، مجاهدین عرب هرگز روی اتحاد را ندیدند. شیخ عبدالله عزام در پاییز سال ۱۹۸۹م به سوی رحمت حق شتافت. او با تدبیر، طرح و برنامه‌ریزی استخبارات دولت پاکستان به رهبری بی‌نظیر بوتو به شهادت رسید. البته قضا و حکمت الهی بر این بود که بی‌نظیر بوتو خودش بعد از گذشت سال‌های طولانی، به عین شیوه به قتل رسید.

اندوه احمد شاه مسعود در برابر شهادت شیخ عبدالله عزام، خیلی بزرگ بود. به همین خاطر در شهر تالقان مرکز ولایت تخار، سرایرده‌هایی را برپا نمود و خطیبان مساجد در رثای شیخ خطبه‌ها ایراد نموده و ابعاد شخصیتی و اخلاقی او را به تحلیل و تجلیل گرفتند. برای اولین بار بود که پس از شهادت او خود را در تخار همانند مسافری گم‌شده در یک بیابان پهناور احساس نمود که نمی‌دانست کجا برود و چه‌گونه برگردد؟! یقیناً که شیخ مرحوم پدر و معلمی دل‌سوز و یک الگوی والا و پسندیده بود.

از سخنان شیخ عبدالله عزام شهید: «همانا سخنان ما مرده باقی خواهند ماند، عروسک‌هایی از جنس موم، راکد و بی‌حرکت، تا آن‌که وقتی به‌خاطر آن جان دادیم، یکباره زنده شده و در میان زندگان خواهد زیست».

شیخ تمیم عدنانی، شیر گریان

شیخ تمیم عدنانی (فلسطینی‌الاصل) یکی از دانشمندی بود که به خدمت جهاد افغانستان آمده بود و با وجود سنگینی وزنش، به واری و بازدید از جبهات نزدیک مرز پاکستان اصرار می‌ورزید و در این راستا تکالیف و مشقات فراوانی را به جان خرید. آن مرحوم همواره شیخ عبدالله عزام را همراهی می‌نمود و به یاری او می‌پرداخت و در نبود او در اداره دفتر خدمات از وی نمایندگی می‌کرد.

شیخ تمیم عدنانی طبعی لطیف، قلبی رقیق و چشمی گریان داشت. وقتی یتیمان را در سخنش یاد می‌نمود، هم خودش می‌گریست و هم دیگران را به گریه وامی‌داشت. هرگاه از شهدا سخن

می‌گفت، هم خودش گریه می‌کرد و هم دیگران را می‌گریاند. زمانی که از کرامات جهاد یاد می‌نمود، ما یک جا با خودش به گریه می‌افتادیم. وقتی یک نیازمند و یا صاحب‌حاجتی به دفترش می‌آمد، در کنارش می‌نشست و گریه می‌کرد.

شیخ تمیم عدنانی نزدیک به یک سال قبل از شهادت شیخ عبدالله عزام در جریان عملیات جراحی بالای او در ایالات متحده امریکا، دار فانی را وداع گفت. شیخ عبدالله عزام از این بابت دُچار اندوه فراوانی شد و به مدت یک ماه در مهمان‌خانه به عزاداری او نشست که طی آن، اوصاف و مناقب نیک او را برمی‌شمرد.

استراتژی مسعود

مسعود به فعالیت خویش بر اساس استراتژی ترسیم‌شده‌اش از زمان امضای آتش‌بس با روس‌ها ادامه داد. همان بود که ابتدا از بیشه خود در پنجشیر به قصد فتح چهار منطقه راهبردی دیگر که عبارت بودند از خیلاب، اندراب، فرخار و خوست و فرنگ تا پنجشیر را به ولایات شمالی متصل سازند، خارج شد و در طی مدت‌زمان کوتاهی بر تمام این دره‌های مهم استراتژیک تسلط یافت که منجر به وصل نیروها و جبهات او با بقیه مجاهدین و جبهات در ولایات شمال گردید. همچنان مناطق مهم نظامی دیگری مانند ورسج، فرخار، کلفگان و کران و منجان را به تصرف خود درآورد و با فتح این مناطق، راه مواصلاتی جدیدی برای وصول مہمات و امدادها از منطقه چترال به سمت شمال باز شد که از کوه‌های مرتفع هندوکش عبور نموده و به جبهات تحت قیادت مسعود، منتهی می‌گردید. این به نوبه خود یک امتیاز بزرگ و ویژه به‌شمار می‌رفت؛ چون کمک‌ها به اسرع وقت به ورسج و فرخار، دو پایگاه مهم اداره صفحات شمال، می‌رسید که در آنجا قرارگاه‌های مجاهدین و مراکز آموزش نظامی برای آنان تأسیس شده بود.

اولین دیدار من با دکتور عبدالله عبدالله، وزیر اسبق امور خارجه افغانستان و نامزد انتخابات ریاست جمهوری در وقت تحریر این کتاب، در همان زمان در ورسج صورت گرفت که مسئولیت پیش‌برد تماس‌های مخابره‌ای سردار شهید احمد شاه مسعود را به عهده داشت. مسعود در آن زمان رهبری شورای نظار را که دربرگیرنده تمام فرماندهان و سرلشکران جبهات شمال کشور بود، به پیش می‌برد. مسعود به هدف فتح تالقان و سپس ورسج در دورترین نقطه شمال، رهسپار آن جا گردید و تمام ولایات شمال را یکی پی دیگری به‌هم متصل ساخت. استاد برهان‌الدین ربانی، رهبر جمعیت اسلامی، با سپردن صلاحیت‌هایی چون تسلیح و توزیع مساعدت‌ها به مسعود، او را در این راستا یاری نمود. از این‌رو کمک‌های نظامی و لوژیستیکی مستقیماً از کشور پاکستان در اختیار مسعود قرار می‌گرفت و سپس او خودش این کمک‌ها را طبق تشخیص خود و بر اساس میزان اطاعت و تعهد فرماندهان تحت امرش، برای آنان توزیع می‌نمود. مسعود حتی جاسوسانی را در میان آنان می‌گمارید و به منظور آشنایی بیش‌تر با جبهات و انتقال مهارت‌ها و فنون جنگی به آن جا جهت تطبیق استراتژی نظامی توسط شخص خودش در نقاط مورد نظر و یا بنا به درخواست فرماندهان آن مناطق، مفتشینی را به هدف واریسی از مراکز جنگی اعزام می‌کرد، کما این‌که تعدادی از مجاهدین را برای تمرین و آموزش مجاهدین جدید از ولایات مختلف در اردوگاه‌های نظامی مسعود در ولایت تخار، موظف می‌ساخت.

انگار همین دیروز بود که فرمانده فهیم را دیدم؛ زمانی که مسعود او را جهت بازدید از بعضی جبهات به سمت شمال فرستاده بود. او را در حالی دیدم که سوار بر مرکبی با دو محافظ غیر مسلح جهت واریسی جبهات شمال در مسیر راه در حرکت بود. آن‌ها راه را در میان کشتزارها و روستاهای کندز گم کرده بودند، لذا مسیر درست را از من پرسیدند و من هم راهنمایی‌شان نمودم. قابل یادآوری است که فرمانده فهیم پس از شهادت احمد شاه مسعود و فتح کابل در مرحله جدید، به رتبه مارشالی رسید و مقام وزارت دفاع را هم به دست آورد.

مسعود گویی از زمان خود سبقت می‌گرفت و آن اتفاقی که انتظار انجام آن تا چند سال دیگر می‌رفت، به‌وقوع پیوست. روس‌ها شکست‌شان در افغانستان را اعلان نمودند و بی‌درنگ نظام

کمونیستی در کابل سقوط کرد و با آن که تقریباً تمام شمال تحت تسلط مسعود قرار داشت، نیروهای وی آمادگی عام و تام نداشتند، کما این که بعضی کارها من جمله آمادگی های تربیتی و نظامی و فرهنگی بعد از آن برای مجاهدین شمال، امکان پذیر نبود. از جانب دیگر، کادرهای متخصص که در دولت آینده مجاهدین زمام دولت را به عهده گیرند، هنوز تربیت کافی نشده بودند. خلاصه، سلسله حوادث یکی پی دیگری اتفاق می افتاد و بعد از خروج روس ها از افغانستان در سال ۱۹۸۹م، مؤسسه نظامی پاکستان با قوت تمام فشارهای زیادی را بالای رهبران جهادی برای ایجاد دولت موقت اعمال نمود؛ چون معتقد به این بود که حکومت داکتر نجیب پس از خروج روس ها در خلال یک هفته سقوط خواهد نمود. پاکستانی ها می خواستند تا شخص اول و یا نخست وزیر در حکومت موقت مجاهدین، گلبدین حکمتیار باشد و خواست استخبارات نظامی پاکستان و تمام گروه های وفادار به آن، این بود که پیروزی و فتح کابل از طریق زور و با سلاح و حمله نظامی صورت گیرد.

از جانبی روس ها بر دوام عمر حکومت داکتر نجیب الله برای یک مدت طولانی و در صورت امکان وارد ساختن او در یک ائتلاف با مسعود، متمایل بودند. آن ها می دانستند که شمال افغانستان موازی با مرز جنوبی شوروی می باشد و در صورت کنترل مسعود بر این مناطق، مرزهای جنوبی حوزه مربوطه در یک دست خواهد بود. از ناحیه دیگر، ایالات متحده امریکا می کوشید تا یک حکومت ائتلافی متشکل از کمونیست ها و عده ای از تنظیم های غیرمؤثر جهادی بدون سهم و حضور جناح های اصلی مجاهدین که عبارت بودند از اتحاد اسلامی به رهبری استاد عبد رب الرسول سیاف، حزب اسلامی به رهبری انجینر حکمتیار، جمعیت اسلامی به رهبری استاد برهان الدین ربانی با همراهی مسعود، در کابل روی کار آید. سازمان ملل متحد اما در صدد ایجاد یک حکومت ائتلافی متشکل از تمام گروه های جهادی و کمونیست ها بود، در حالی که ایران فعالیت های وسیعی را در راستای پشتیبانی از هر حکومتی به راه انداخته بود که برای شیعیان امتیازات بیش تری قایل شود.

مسعود به سبب آمادگی های عملی متناسب با شرایط حاکم و حضور عینی در داخل افغانستان نه در خارج، نسبت به دیگران پیش دست بود. او در داخل افغانستان در سریع ترین وقت ممکن برای بسیج مجاهدین و وحدت دیدگاه های شان آمادگی می گرفت و برای هماهنگی میان بعضی از رهبران جنوب تلاش می ورزید. این در حالی بود که نظام کمونیستی آهسته آهسته رو به زوال می رفت و در اوایل سال ۱۹۹۲م انشعاب ملیشه های اوزبیک به رهبری جنرال عبدالرشید دوستم از دولت داکتر نجیب، رئیس جمهور وقت افغانستان، منجر به سقوط کابل گردید.

فتح کابل

جنرال عبدالرشید دوستم فوراً اقدام به برقراری تماس ها با احمد شاه مسعود نمود و نامه هایی به او فرستاد که طی آن به انجام مذاکرات راجع به نحوه همکاری های مشترک برای تسلیم دهی مزارشریف، مرکز شمال، و سپس تلاش در جهت سقوط کابل، پایتخت کشور، فرا خوانده بود. مسعود هرگز فرصت موافقت با پیشنهاد دوستم را از دست نداد و متعاقباً مسعود نیز هدایات خود را در این راستا برای مولوی محمد علم فرمانده بلخ و استاد عطا محمد نور معاون وی بر علاوه قوماندان علم خان صادر نمود. استاد عطا محمد نور و علم خان به همکاری خود با جنرال دوستم به هدف فتح مزارشریف و تسلط بر آن آغاز نمودند و در عرض چند روز محدود بود که شهر کاملاً به تصرف آنان درآمد و مجاهدین وارد این شهر باستانی شدند و زمام امور را در آن جا به

دست گرفته و مولوی محمد علم را به عنوان والی بلخ برگزیدند تا اولین والی مجاهدین در این ولایت باشد.^۱

به دنبال فتح مزار شریف، تمام شمال سقوط کرد و راه‌های اکمالاتی زمینی اتحاد جماهیر شوروی به روی حکومت کمونیستی کابل مسدود گردید. در این میان، احمد شاه مسعود به هدف ورود فاتحانه به کابل، جبهه‌آرایی می‌کرد و مجاهدین خود را در جبل‌السراج و شهر چاریکار در شمال کابل، بسیج نمود و بخشی از نیروهایش را در سایر ولایات نیز آماده باش داد. در همین زمان بود که شهر جلال‌آباد به حاجی عبدالقدیر خان و مجاهدین جنوب تسلیم شد. کمونیست‌ها در کابل به دو گروه خلق و پرچم تقسیم شده بودند که از قبل در رقابت و دشمنی با همدیگر قرار داشتند. وقتی با گذشت هر روز کابل به سقوط نزدیک‌تر می‌شد، هر کدام از این دو جناح برای نجات خود به مجاهدین می‌پیوستند و هر جناح می‌کوشید تا دست بلندی نزد مجاهدین داشته باشد. حزب خلق به رهبری جنرال رفیع، وزیر دفاع دولت، به تاسی از شهناز تنی به حزب اسلامی پیوست، اما جناح پرچم به زعامت عبدالوکیل، وزیر امور خارجه دولت، به مسعود ملحق گردید.

نظام کمونیستی پایان عمرش را درک نموده بود و مذاکرات مهمی با پا در میانی وزیر خارجه وقت میان مسعود و داکتر نجیب، رئیس جمهور دولت کمونیستی، صورت می‌گرفت که این مذاکرات در فرجام به تسلیم‌شدن پایتخت بدون ریختن خون و اعلان عفو عمومی برای کارمندان و سران حکومت، پایان پذیرفت. در عین زمان، رئیس جمهور نجیب به مقرر سازمان ملل متحد در کابل پناهنده شد و مسعود بعد از ورودش به کابل، گروه ویژه‌ای را جهت محافظت از نجیب‌الله گماشت که همین‌گونه عزت‌مند تا دم ورود طالبان به کابل در سال ۱۹۹۶م تحت حراست قرار داشت، اما طالبان به مجرد ورودشان به کابل بالای مقرر سازمان ملل متحد یورش برده و داکتر نجیب را دست‌گیر و به شکل فجیعی به دار آویختند.^۲

چنان‌که ذکر نمودم، حکمتیار رهبر حزب اسلامی که در آن زمان در خارج پاکستان به‌سر می‌برد، وقتی از رسیدن نیروهای مسعود به دروازه‌های شهر کابل مطلع گردید، شتابان به پاکستان برگشت و از مسیری که افراد وابسته به جناح خلق در جنوب تسلیم نیروهای او نموده بودند، وارد افغانستان گردید و در نزدیکی‌های کابل موضع گرفت. نیروهای حکمتیار بعداً در اثر فشارهای وارده از جانب قوت‌های مسعود که در جنوب کابل مستقر بودند، به طرف چهارآسیاب عقب رانده شدند. از سوی دیگر، نیروهای شیعه‌مذهب به زعامت عبدالعلی مزاری رهبر حزب وحدت تحت حمایت ایران و نیروهای آیت‌الله محسنی رهبر حرکت اسلامی تحت حمایت شیعیان پاکستان، وارد غرب کابل گردیدند.

احمد شاه مسعود تمام نیروهایش را در اردوگاه‌هایی در شمال کابل گرد هم آورده بود و فقط شمار محدودی از رزمندگان را تحت قیادت فرمانده بزرگ مرحوم جنرال پناه به منظور کنترل مناطق نظامی و حساس شهر مانند فرودگاه کابل، تپه تلویزیون، مقر وزارت دفاع، قصر ریاست جمهوری، وزارت‌خانه‌ها و سایر نقاط حساس پایتخت که بیم تاراج و تخریب آن می‌رفت، وارد

^۱ با خواندن این جملات، هر خواننده صاحب‌دلی به وجد آمده و می‌تواند شکوه و عظمت جهاد و دلاوری آن اردمردان رزمنده ایثارگر را در ذهن خود تجلی دهد. به راستی که این چه‌گونه قدرت و نیرویی بود که به قول بعضی‌ها مردان پابره‌نه و گرسنه را توان رزم و چیره‌گی بر بزرگترین ابرقدرت جهان بخشید؟! انسان فقط به یک نتیجه می‌رسد که این چیزی نبود جز نصرت الهی و نیروی قوی ایمان و عزم راسخ و تمثیل و تفسیر حقیقی ایثار و از خودگذری. (مترجمه)

^۲ چنان‌چه در متن گذشت، احمد شاه مسعود بر اساس اخلاق اسلامی و وفای به عهد و پیمانش عمل نمود و به رئیس جمهور نجیب نه تنها آسیبی نرسانید، بلکه اسباب حفظ جاننش را فراهم ساخت. این رویکرد شهید احمد شاه مسعود انسان را به یاد سیره پیامبر مکرم اسلام صلی‌الله علیه و سلم می‌اندازد که در فتوحات بزرگ، مجاهدین را به رفتار نیک با اسراء و مردم عام توصیه می‌نمودند. ولی در مقابل، عمل گروه وحشی طالبان انسان را نه تنها به حیرت وادار می‌دارد، بلکه تصویری وحشیانه و غیر انسانی را در برخورد با شخصی بی‌پناه در اذهان به‌جا می‌گذارد. البته این‌جا قابل یادآوری است که هنگام اشغال کابل توسط طالبان، شهید احمد شاه مسعود پیکری را نزد داکتر نجیب مبنی بر خروج از کابل و انتقال وی به مکان امنی فرستاده بود، اما خود او نپذیرفت. (مترجمه)

کابل ساخت که در عین حال با این کار، هدف ممانعت از ورود خودسرانه گروه‌های مختلف مجاهدین به کابل را که شهر و شهروندان آن را به مخاطره می‌انداخت، دنبال می‌کرد.^۱ به تعقیب آن، قافله‌های اعزامی مجاهدین از ولایات شمال توأم با مساعدت‌های نظامی به احمد شاه مسعود در چاریکار می‌رسید.

رهبران جهادی برای تشکیل یک حکومت وسیع‌البنیاد متشکل از تمام گروه‌های جهادی جهت به‌عهده‌گیری زمام امور در پایتخت، چند روزی را در پشاور گردهم آمدند و هم‌زمان حکمتیار از منطقه چهارآسیاب، نقاط مختلف شهر کابل را هدف قرار می‌داد و در عین حال از سمت جنوب به‌خاطر ورود به کابل می‌کوشید، اما نیروهای مسعود مانع او می‌شدند. باری گفت‌وگوی مخابره‌ای مهم و تاریخی میان مسعود و حکمتیار از طریق بی‌سیم صورت گرفت که در آن گفت‌وگو مسعود از حکمتیار به‌خاطر جلوگیری از جنگ‌های داخلی، خواهان توقف راکت‌پراگنی‌ها بالای کابل شد و برایش اطمینان داد که پایتخت و دولت، تسلیم مجاهدین شده اند و نیازی به توسل به زور و خشونت نیست. حکمتیار همواره روی این موضوع که باید فاتحانه و در حال حمل سلاح وارد کابل شود، تأکید می‌ورزید و مسعود برایش اطمینان می‌داد که شهر تسلیم شده است، پس نباید به ناحق شهروندان غیر نظامی و برادران مجاهدش را آماج قرار دهد. همچنان از او خواست تا با سایر رهبران جهادی که به منظور ایجاد حکومت انتقالی در پشاور گردهم آمده بودند، بپیوندد و یکجا با آنان در هنگام ورود به کابل هر قسمی که خودش می‌خواهد، مانند فاتحان بزرگ وارد کابل شود. آن‌ها تماس مخابره‌ای شان را به این امید که بعد از اعلان نتایج مباحثات رهبران در پشاور، مجدداً باهم به تماس خواهند شد، قطع نمودند.

مجاهدین بعد از بحث و مشاوره، حکومت موقت خود را به ترتیب ذیل شکل دادند:

۱. پروفیسور صبغت‌الله مجددی، رئیس جمهور
۲. انجینر حکمتیار، صدر اعظم (حزب اسلامی)
۳. انجینر احمد شاه مسعود، وزیر دفاع (جمعیت اسلامی)
۴. انجینر احمد شاه احمدزی، وزیر امور داخله (اتحاد اسلامی)

طبق توافق، قرار شد که پروفیسور صبغت‌الله مجددی به مدت دو ماه ریاست دولت انتقالی را عهده‌دار گردد، سپس پروفیسور برهان‌الدین ربانی به مدت شش ماه رئیس جمهور موقت باشد و متعاقباً انتخابات ریاست جمهوری برگزار گردد.

با وجود آن‌که حکمتیار در بلندترین پُست دولتی پس از ریاست جمهوری به حیث صدر اعظم کشور منصوب گردیده بود، اما او و پاکستان حاضر نشدند که وی تحت حمایت احمد شاه مسعود وارد کابل شود. این جا بود که حکمتیار با تشویق و پشتیبانی نظامی و استخباراتی پاکستان و به هدف راندن مسعود از شهر کابل، شروع به بمباران پایتخت و ساکنانش نمود. عجیب آن بود که حکمتیار، حضور دوستم در کنار مسعود را دلیل اصلی موشک‌باری علیه کابل عنوان نموده، می‌گفت: چه‌گونه مسعود می‌تواند در صفوف خود شخصی مثل دوستم را که همواره از دولت کمونیستی در افغانستان حمایت می‌کرد، راه دهد؟! وقتی با گذشت مدت اندکی، دوستم این را درک نمود که از مسعود نفعی به دست نمی‌آورد و احساس می‌کرد که مسعود او را به حاشیه رانده و تضعیفش می‌کند، لذا با تمام نیروهایش به حکمتیار پیوست! عجیب‌تر این‌که حکمتیار خود نیز دوستم را در صفوف پذیرفت و حتی در مجالس و کنفرانس‌های خبری در عزت و بزرگنمایی او مبالغه می‌کرد، تا جایی که او را به «الحاج عبدالرشید دوستم» مُلقب نمود و کماکان به آتش‌باری علیه کابل ادامه داد.

^۱. اردوگاه مسعود برای نیروهایش در چاریکار و جبل‌السراج و فرودگاه نظامی بگرام بود. (نویسنده)

در حالی که اولین سخنرانی رسمی صبغت‌الله مجددی از طریق رادیوهای جهانی از سرزمین پاکستان به نشر رسید، من با مسعود و قاضی یاسین امیر سانچارک در چاریکار مشغول صرف غذای شب بودیم. مجددی اعلان نمود که مسعود وزیر دفاع دولت است و از او خواست تا به حمایت از کابل و ساکنانش در مقابل هر تهدید و تجاوزی کمر همت بسته و به کار خود آغاز نماید. این‌جا بود که سلسله جنگ‌های داخلی به فرمان شخص رئیس‌جمهور، رسماً آغاز یافت و کابل به بخش‌های آتی تقسیم شد:

۱. نیروهای وزیر دفاع، احمد شاه مسعود، در مرکز، شمال و شرق کابل که اکمالات شان از سمت شمال صورت می‌گرفت.

۲. نیروهای حکمتیار در جنوب و شرق کابل از سمت چهارآسیاب و سروبی که حمایت پاکستان و بعضی ولایات جنوبی را با خود داشت.

۳. نیروهای شیعه در غرب کابل که از حمایت نظامی ایران و ولایات شیعه‌نشین مثل بامیان و وردک و غزنی برخوردار بودند.

شیعیان در ابتدای امر ظاهراً با احمد شاه مسعود هم‌پیمان بودند، اما در باطن پلان‌های خود را داشتند و هیچ‌گاه طرف قابل اطمینانی در کنار مسعود نبودند. با آن‌هم مسعود از جنگ با آن‌ها احتراز می‌کرد تا نیروهایش در جبهات مختلف، درگیر جنگ نشوند. از جانب دیگر، جنرال عبدالرشید دوستم فرمانده ملیشه‌های دولت سرنگون‌شده افغانستان در ابتدای امر به آرزوی کسب منصب بزرگ در حکومت آینده مجاهدین، بر هم‌پیمانی با مسعود تظاهر می‌نمود، ولی بعد از آن‌که مسعود او را نادیده گرفت و حتی در کنفرانس‌های خبری نامی از وی نمی‌برد و برایش منصبی هم نداد، لذا دوستم به ستوه آمد و همین امر سبب شد تا او وارد ائتلاف با حکمتیار و شیعیان گردد.^۱

^۱. واقعاً دانستن این نکات برای نسل پس از جنگ که برداشت عمیقی از تاریخ معاصر کشور شان ندارند، خیلی مهم و حیاتی است. من فقط به عنوان مترجم و قبل از آن خواننده این سطور، واقعاً گیج شده‌ام که همه و همه چرا تحمل استعداد یک شخص و یا محبوبیت و یا هر چیز دیگری که می‌توان آن را نام گذاشت را نداشتند و مانند قصه‌های قرون وسطا خواننده احساس می‌کند که همه و همه کمر به قتل قهرمان داستان بسته‌اند. در آن داستان‌ها معمولاً شوالیه‌های قهرمانی که نزد مردم محبوب‌اند، دشمنان بی‌شماری دارند که بر علیه او کمین گرفته و نقشه و طرح می‌ریزند. حالا در داستان واقعی و مستندی که قلب تپنده تاریخ گواه آن است و دقیقاً در این نقطه جغرافیایی یعنی افغانستان اتفاق افتاده است، واقعاً احساس می‌شود که چنین اسطوره‌ها در میان کسانی مثل ما حیف شده بودند. (مترجمه)

در بند شیعیان

وقتی ناگهان به خود آمدم و خویشتن را در حومه‌های شهر کابل یافتم، یک‌بار ه نوار خاطرات تلخ و شیرین در ذهنم توقف کرد. این سومین سفر من به کابل بعد از فتح آن بود. بار اول با نیروهای مسعود از استقامت شمال وارد کابل شده بودم و مرتبه دوم از پاکستان همراه با هیئت دولت موقت مجاهدین که متشکل از رهبران سیاسی بود، در یک کاروان باشکوه به کابل آمدم. این کاروان شب‌هنگام از اردوگاه مهاجرین افغانستان در کمپ بابو واقع شرق پشاور به حرکت افتاد. نماز صبح را همه باهم در شاهراه اسفالتی منتهی به پشاور ادا نمودیم و سپس به صوب دروازه خروجی پشاور در نقطه مرزی تورخم رهسپار گردیدیم. کاروان موترهای بی‌شمار که عددشان به ده‌ها بلکه به صدها عراده می‌رسید و پرچم‌های پیروزی بر فراز شان برافراشته و در اهتزاز بود، در حالی در امتداد شاهراه به سرعت پیچ و تاب می‌خورد که اول و آخر آن دیده نمی‌شد. نعره‌های تکبیر همه جا را به لرزه آورده بود. چه بسا که قلب‌های مجاهدین در آتش اشتیاق رسیدن به چنین روزی گداخته شده بود؛ روزی که خداوند کابل و بقیه شهرها را به دست آنان فتح کند. حالا در پایان جنگی که چهارده سال به درازا کشید و میلیون‌ها شهید و زخمی و پنج میلیون مهاجر هزینه برداشت، ابرهای تیره کمونیسیم از آسمان کشور در حال زدوده‌شدن بود.

کاروان پیروزی متشکل از سیاسیون و رهبران افغان تحت قیادت حضرت صبغت‌الله مجددی رئیس جمهور دولت موقت مجاهدین و با حضور هریک از استاد برهان‌الدین ربانی و استاد عبد رب الرسول سیاف و بقیه رهبران جهادی به‌جز حکمتیار، در اوج سرور و شادمانی به راه خود ادامه داد. در نزدیکی‌های شهر کابل بود که موتر حامل ما واژگون شد که در نتیجه ما را به شفاخانه نظامی چهارصد بستر منتقل نمودند و در آن جا با برادر رضوان الطباع تقریباً دو هفته تحت مراقبت‌های پزشکی قرار گرفتیم؛ چون حالت برادر رضوان خیلی خطرناک بود.

این بار^۱ اما کابل مقصد و منزل نهایی من نبود و فقط به عنوان توقف‌گاه چند روزه‌ام محسوب می‌شد که در اصل حامل پلان وسیعی مبنی بر افتتاح یک مرکز فرهنگی در مزارشریف بودم و عزم سفر به شمال کشور را داشتم. این مفکوره از بدو آزادی مزارشریف و شهر کابل از چنگال کمونیستان بعد از تقریباً یک رُبع قرن، در ذهنم تداعی شده بود و با این کار در واقع هدف جمع‌آوری متفرقه فرهنگ اسلامی را که توسط کمونیستان از هم پاشیده بود و مستندسازی تاریخ جهاد افغانستان علیه اتحاد شوروی و انجام سلسله فعالیت‌های فرهنگی دیگر همچون ترجمه و نشر مجلات و تدویر گردهمایی‌ها را دنبال می‌نمودم. البته دکتور احمد فرید، مدیر دفتر خادم حرمین شریفین ملک فهد بن عبدالعزیز در امور بازسازی افغانستان، تمویل این پروژه را به عهده گرفته بود.

همین که به کابل رسیدیم، به اسرع وقت به وزارت عمران و بازسازی رفتیم که این وزارت در آن زمان از جمله وزارت‌هایی بود که در چوکات حکومت نوپای مجاهدین به رهبری استاد برهان‌الدین ربانی، جانشین صبغت‌الله مجددی در ریاست حکومت موقت، ایجاد شده بود. در

^۱. منظور نویسنده در این جا سومین سفر او به کابل در پاییز سال ۱۹۹۲م می‌باشد. (مترجمه)

این وزارت یک مهمان‌خانه برای دفتر خادم حرمین شریفین در امور بازسازی افغانستان نیز اختصاص داده شده بود تا از طریق آن، فعالیت خویش را در امر بازسازی افغانستان پس از جنگ، دنبال نماید.

داشته‌های سفر خود را در مهمان‌خانه گذاشتیم و ظلمت و سرمای شب در حالی فرا رسید که صدای راکت‌های حکمتیار شنیده می‌شد و مردم کابل با این راکت‌ها صبح و شام خود را سپری می‌نمودند. فردای همان روز، فرمانده قهرمان علم خان، قوماندان نظامی جبهات بلخ که سرگرم دیدار از کابل بود، به زیارت من تشریف آورد. او بعضی امانتی‌ها نزد من داشت که شامل یک عراده موتر توپوتا لندکروزر می‌شد که از پاکستان برایش آورده بودم. سپس از آن‌جا به مهمان‌خانه وزارت دفاع مقر احمد شاه مسعود رفتیم. بامداد روز مابعد، قاری محمد دین فاریابی که با وجود عمر کم خود حافظ قرآن کریم و عالم به امور شرعی و فقه اسلامی بود، نزد ما آمد و همه ما را به غذای چاشت دعوت نمود. من برایش از علاقه‌ام مبنی بر خریداری نوار تلاوت‌های قاری برکت‌الله سلیم ابراز داشتم. قاری برکت‌الله یکی از قاریان مشهور افغانستان بود و من شدیداً علاقه‌مند گذاشتن این نوارها در کتاب‌خانه مرکز فرهنگی بودم و برای قاری محمد گفتم که وقتی از وقفه ظهر برگشتم، منتظر او می‌مانم تا جهت صرف غذا به مهمانی برویم.

ما با موتر دادسن سفیدرنگ خود حرکت کردیم که راننده آن خلیفه وطن نام داشت. کلمه «خلیفه» در اصطلاحات عامیانه افغانی به معنای راننده است. اسم واقعی راننده ما «وطن» بود که پشتون‌تبار و اهل جلال‌آباد یکی از شهرهای مشرقی افغانستان بود و با خانواده‌اش به حیث مهاجر در پاکستان زنده‌گی می‌کرد. من کنار او نشستم و پشت سر ما استاد عبدالعظیم که از نژاد عرب و سیاه‌پوست بود، نشست و من در این سفر به‌خاطری او را با خود آورده بودم تا از تجارب وسیع او در امر ایجاد مرکز فرهنگی و کارهای مقدماتی آن استفاده نمایم. او همچنان از توانایی کافی در امر آموزش فرزندان افغان برخوردار بود. من و او در آن زمان، تازه ازدواج نموده بودیم و هر دو یک خانه دوطبقه‌ای را در شهر پشاور به کرایه گرفتیم و همسران خود را در همان جا بی‌هیچ سرپرستی جز خدا و بعضی از همسایه‌های عرب که از آن‌ها دیدار و ضروریات شان را از بازار تأمین می‌نمودند، رها کرده و به افغانستان آمده بودیم.

با موتر خود تمام جاده‌ها و بازارهای شهر کابل را در حالی گشت زدیم که من با علاقه‌مندی زیاد به دنبال خریدن نوارهای قاری برکت‌الله سلیم بودم. او یکی از مشهورترین قاریان افغانستان به شمار می‌رود و من او را به مثابه یک میراث مهم افغانی تلقی می‌کردم که باید حفظ شود. بازارها مملو از نوارهای مبتذل موسیقی و آوازخوانی بود و اثری از نوارهای قرآن کریم وجود نداشت. از این امر نباید شگفت‌زده شد؛ چون کابل و اهالی آن تازه از هیولای کمونیسم نجات یافته بودند. اوضاع کابل به‌کلی نا‌به‌سامان بود؛ شیعیان در غرب کابل حکومت می‌کردند و در آن جا فساد می‌آفریدند. حکمتیار از سمت جنوب، کابل را با سلاح‌های سنگین و راکت‌ها هدف قرار می‌داد که در نتیجه آن، بیمارستان‌ها مملو از زخمیان و آسیب‌دیدگان ملکی و نظامی شده بود و شهروندان کابل از ناحیه جان، مال و آبروی خویش در امان نبودند.

چنان به نظر می‌رسید که من عمق وضعیت را درک نکرده بودم و با آن‌که در کابل بودم، اما از وضعیت حاکم و خطرات موجود در آن‌جا آگاهی نداشتم. لذا وقتی به کابل رسیدم، شروع به گردش در خیابان‌ها بدون توجه به تهدیدهای امنیتی نمودم. انگار نشئه پیروزی مرا فرا گرفته بود و من خود را چنان می‌یافتم که خداوند اجل مرا به تأخیر انداخته بود تا کابل را به چشم خود ببینم و خیابان‌ها و کوچه‌های آن را با پای خود لگدمال نمایم. چه بسا شهیدانی که جان‌های شیرین خود را از دست دادند تا ما شاهد این لحظات باشیم! و چه بسا آرزو می‌کردم که ای کاش همه برای یک لحظه از زیر خاک سر برون آورند تا روی نصرت الهی و تحقق وعده او را ببینند. بالاخره یکی

از فروشندگان برای ما مکانی را نشان داد که می‌توانستیم ضروریات خود را از آن‌جا به دست آوریم. این مکان در آن سوی رودخانه کابل قرار داشت که می‌بایست از پل هارتل یا آرتل به طرف مقابل عبور کنیم. اما آن شخص برای ما نگفته بود که آن سوی دریا در اختیار حزب وحدت قرار دارد.

به محض آن‌که از بالای دریا گذشتیم و موتر ما به سمت چپ بر روی جاده گردش نمود، با کمین نیروهای حزب وحدت شیعه‌مذهب در منطقه دهمزنگ سرخوردیم که ما را توقف دادند و بدون هیچ جرمی فوراً ما را دست‌گیر نمودند و با تهدید اسلحه ما را به یکی از خانه‌های نزدیک محل کمین نزد قوماندان زاور^۱ بردند که تمام بدن ما را مورد تفتیش سریع قرار داد و هرچه را از پول و متاع داشتیم، گرفت و حتی به شیشه عطری که با من بود، چشم دوخته و آن را نیز از من ربود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که کسی به نام بهرامی از بزرگان شیعه به آن‌جا رسید که به نوبه خود ما را در موتر ما همراه با تعدادی از افراد مسلح یک‌جا ساخت و آن‌ها ما را تحت تهدید سلاح به مرکز فرماندهی شان واقع آکادمی علوم اجتماعی منتقل نمودند و در زندان شان که عبارت بود از یک اتاق بزرگ که از وسط نصف شده بود، زندانی کردند. اتاق داخلی را به من و همراهم عبدالعظیم اختصاص داده و گروهی از عساکر خود را در اتاق بیرونی به‌خاطر نگرانی از ما گماشته بودند که وظیفه شان مواظبت و مراقبت از ما بود. راننده ما خلیفه وطن را به یک محبس دسته‌جمعی منتقل ساختند که بیش‌تر زندانیان آن را شهروندان افغانی سنی‌مذهب تشکیل می‌دادند.

در شب اول حضور ما در زندان، عبدالعلی مزاری رهبر حزب وحدت، شخصاً ما را جهت آشنایی و بازجویی به مجلس بزرگی فراخواند که در آن‌جا بزرگان و رهبران شیعه دُورش جمع شده بودند. او در جریان بازجویی از ما می‌کوشید تا با من به زبان فارسی سخن گوید. از فحواي سخنانش دشمنی و نفرت عمیقی نسبت به تمام سنی‌های عرب و افغان احساس می‌شد و حتی بهرغم هم‌پیمانی‌اش با استاد برهان‌الدین ربانی و احمد شاه مسعود در آن زمان، با لحنی تند در مورد آن‌ها صحبت می‌کرد که از لابه‌لای سخنانش تنفر شدید او در برابر این دو نیز محسوس بود. من در این گفت‌وگو کوشیدم تا برایش افکار بی‌طرفانه و خدمات خود را که در طول جهاد افغانستان بی‌هیچ تبعیضی خصوصاً در بلخ و مزارشریف، زادگاه وی، انجام داده بودیم، توضیح دهم و به او بفهمانم که ما بر ضد هیچ گروه افغان از سلاح استفاده نکرده و نخواهیم کرد و همین که بدون سلاح از طرف آن‌ها دست‌گیر شده بودیم، مَهر تأییدی بر سخنانم بود و به نفع ما تمام شد. با این وضعیت، روزهای دشواری را در بازداشت‌گاه شیعیان سپری نمودیم و به وضعیت خود و سرنوشت همسران مان که هر دو را در یک خانه بدون سرپرست در پشاور رها نموده بودیم، سخت می‌اندیشیدیم. خبری از ما نبود و با طولانی‌شدن مدت ناپیدی ما همه گمان کرده بودند که ما از بین رفته ایم! خبر مرگ ما بسیار سریع در افغانستان و پاکستان منتشر شد. البته مثل این اخبار در چنان وضعیتی عجیب هم نبود؛ چون با وقوع جنگ داخلی در افغانستان، میدان فراخی برای کشتن و ربودن به‌وجود آمده بود.

وقتی من این بخش از کتاب را بازخوانی می‌نمودم، از همسر مهربانم در مورد کیفیت اطلاع‌یافتن آن‌ها از ناپدیدشدن ما پرسیدم و این در حالی بود که قبل از این در طول نوزده سال تمام در باره چه‌گونگی داستان از او چیزی نپرسیده بودم، همسرم تعریف نمود که شبی حاج خانم مادر مصطفی و دخترش به خانه ما آمدند و خطاب به من و همسر عبدالعظیم گفتند که ما آمده ایم

^۱. لازم به ذکر است که شیوه بیان مروج در میان عرب‌ها همین گونه است که گاهی مردم را با نام مذهب شان ملقب می‌نمایند که نویسنده نیز این گونه بیان می‌دارد، چنان‌که در سطور بالا نوشته است که فلان مذهب و فلان قوم... که بیش‌تر از شیوه سخن‌گفتاری خود عرب‌ها متأثر است و البته ما ناچاریم به‌خاطر حفظ امانت در ترجمه، عین نوشته را بدون دخل و تصرف منتقل سازیم. (مترجمه)

تا شب را با شما سپری نماییم، نظر شما چیست؟! ما از آمدن آن‌ها خیلی خورسند شدیم؛ چون من و همسایه‌ام در یک خانه دو طبقه‌ای تنها زنده‌گی می‌کردیم و هرگز از خانه خارج نمی‌شدیم و هر مهمانی که به خانه ما می‌آمد، مونس تنهایی ما می‌شد. از این‌رو وقتی مادر مصطفی از تصمیم خویش مبنی بر سپری نمودن شب با ما گفت، خیلی خورسند و شادمان شدیم.

همراه با مادر مصطفی نشسته بودیم که از این جا و آن جا آغاز به سخن نمود و سپس دخترش رو به ما کرده، گفت: بشنوید! هردوی شما خوب می‌دانید که ما چرا به این سرزمین مبارک، سرزمین جهاد و سرزمین قربانی و ایثار، آمده ایم؟ یقیناً آمده ایم تا به ندای پروردگار خود لبیک بگوییم که در این راه بعضی به لقاءالله پیوستند و برخی به انتظار دیدار معبود خویش نشسته اند. همسر من می‌گوید: همان‌دم من احساس کردم که پشت این حرف‌ها خبری نهفته است، لذا پرسیدم که هدف تان چیست؟ آیا برای شوهران ما اتفاقی افتاده است؟ آیا آن‌ها دُچار مشکلی شده اند؟ یا که به قتل رسیده اند؟! گفت: برای ما خبرهایی رسیده که حاکی از عدم وصول آنان به مزارشریف می‌باشد و دیگر خبری نیست، ان‌شاءالله که آن‌ها زنده اند. با شنیدن این حرف‌ها از فرط ناراحتی و صدمه‌ای که تمام ذهن و فکر و احساس و خیال را فرا گرفت، ندانستم که وی دیگر چه گفت و من چه شنیدم؟!

روی هم‌رفته، تسلط بر زبان فارسی به من کمک می‌نمود تا با نگهبانانی که ما را برای تبدیل هوا و استفاده از نور آفتاب و قضای حاجت، به فضای بیرون می‌بردند، صحبت نمایم. آن‌ها مطمئن بودند که فرار از چنین مکانی با توجه به موقعیت آن در میان نیروهای شیعه، کاری بس دشوار و ناممکن است و این در حالی بود که ما عمیقاً فکر فرار را در سر می‌پرورانیدیم. چیزی که خیلی ما را به اندیشه و امی‌داشت، آن بود که اگر بالفرض از داخل آکادمی با وجود تعداد بی‌شمار نگهبانان موفق به فرار می‌شدیم، در بیرون از آکادمی چه کاری انجام می‌دادیم؟ یقیناً که با قیافه و سیمای ما شناخته می‌شدیم و فوراً به قتل می‌رسیدیم. من با دقت به چهره‌های پاسپانان خیره می‌شدم و به دنبال پیکی بودم که قابل اعتماد بوده و پیغام سلامتی ما را به برادران مان در بیرون برساند تا به آن‌ها از زنده‌گی و سلامتی خویش اطمینان دهیم و مکان حضور خود را به آنان مشخص سازیم.

این یک مأموریت بسیار مشکل و تنها یک شانس بود. مثلاً اگر در گزینش شخص مناسب اشتباه می‌نمودم، دنیا بر سر ما خراب می‌شد. همچنان احتمال داشت که تمام نگهبانان تبدیل شوند، کما این‌که اختلاف و تفاوت مذهب نیز عرصه را بر ما تنگ‌تر ساخته بود؛ زیرا نمی‌توانستیم به علت فاصله‌های روانی میان ما و آن‌ها همدردی هیچ یک از آنان را جلب نماییم. در این میان، آته نوروز (پدر نوروز) به دلایل زیادی که مهم‌ترین آن، کبر سن و سرپرستی یک خانواده نسبتاً بزرگ بود، شخصی مناسب در این راستا به نظر می‌رسید و پسرش نوروز نیز با او نگهبانی می‌کرد. آته نوروز را پدری با احساس تشخیص دادم که ممکن بود بر وی تأثیر گذاشت. او در عین حال برای امرار معاش در چنان شرایطی به پول ضرورت داشت تا بتواند بر شرایط دشوار زنده‌گی در بحبوحه جنگ داخلی، فایق آید.

آهسته‌آهسته در آغاز به هدف جاگرفتن در دل او و سپس زدودن اختلافات مذهبی و بعداً به قصد تسخیر قلب وی به او نزدیک شدم و بالاخره اصل موضوع را با او در میان گذاشتم، اما مشکل من آن بود که قوماندان زاور از قبل تمام پول‌هایم را از من ستانده بود و جز چند روپیه محدود که برای سپردن این مأموریت به آن پیرمرد کافی نبود، در اختیار نداشتم. اگر پول را برای او پیش‌پرداخت می‌نمودم، احتمال آن می‌رفت که مرا در امر رساندن پیغام بفریبد و به دروغ بگوید که کار به انجام رسیده است.

بالاخره نامه‌ای عنوانی یکی از دوستان افغانی‌ام که در دفتر بازسازی افغانستان در چوکات وزارت عمران و بازسازی ایفای وظیفه می‌نمود، فرستادم و در آن نامه به او اطلاع دادم که ما در قید حیات هستیم و در مورد جای خود به او گفتیم و ضمناً به او توصیه نمودم تا به شخص حامل نامه، مقداری پول بپردازد. آته نرووز موفقانه نامه را به سرمنزل رساند و جواب را هم پس آورد و طبعاً به پولی که در آن نامه توصیه شده بود، دست یافت. این اتفاق دقیقاً در روز دوازدهم اسارات ما به‌وقوع پیوست.

نفس راحتی کشیدیم و خبر اسارت ما فوراً به استاد ربانی رئیس جمهور وقت، احمد شاه مسعود، مولوی علم والی بلخ و علم خان فرمانده نظامی بلخ و سپس به دوستان و بستگان ما در پشاور رسید. استاد ربانی و آمر مسعود هر دو با عبدالعلی مزاری تماس گرفتند، او به‌طور قطع از وجود ما نزد خود و حتی از هر گونه اطلاع در مورد سرنوشت ما انکار نمود! مشکل ما زمانی به بغرنج کشیده شد که عبدالعلی مزاری با حزبش (حزب وحدت) و جنرال عبدالرشید دوستم با ملیشه‌های اوزبیک، در یک دسیسه بزرگ علیه مسعود به حکمتیار پیوستند تا مسعود را سقوط دهند و او را وادار به خروج از کابل نمایند. در نتیجه این توطیه بود که نبردهای سنگینی در شهر کابل به راه افتاد، اما این دسیسه با شکست فجیعی مواجه شد و هم‌پیمانان دیروز مسعود به دشمنان امروزی او مبدل شدند و نه تنها که تمام مذاکرات در مورد ما از بین رفت، بلکه برعکس حالا رابطه ما با استاد ربانی و مسعود سبب نگرانی بیش‌تر شیعه‌ها گردید.

با شعله‌ور شدن آتش جنگ میان مسعود و شورای هماهنگی متشکل از حزب اسلامی حکمتیار، گروه عبدالرشید دوستم موسوم به جنبش ملی و حزب وحدت شیعی، تمام کانال‌های تماس ما با دوستان و بستگان مان در بیرون قطع شد که ناشی از مسدود شدن راه‌ها و افراز پوسته‌های محافظتی از دو طرف بالای جاده‌های شهر بود و ما بودیم و حیرت و بُهتی که سراپای ما را فرا گرفته بود و از سرنوشت خود چیزی نمی‌دانستیم. زمان خیلی به‌کندی و دشواری می‌گذشت. شبی یک قوماندان هزاره در حالی نزد ما آمد که از چشمانش شرارت می‌جهید و ما را از اتاق خارج ساخت و اقدام به بازرسی بدنی و تفتیش اتاق ما به هدف یافتن قلم و یا کاغذی نمود. چند روز بعد یک موتر جیب روسی آمد و در تاریکی شب ما را با چشمان بسته از آنجا منتقل ساختند و من در حالی شگفت‌زده شدم که خلیفه وطن را در عین موتر یافتم که او را از زندان دیگری آورده بودند. با حرکت موتر، افکار گوناگونی در ذهنم عبور می‌کرد و با خود می‌گفتم که شاید ما را در مقابل اسرای شیعه تبادل‌ه نموده و به مسعود بسپارند، یا شاید ما را به قصد تیرباران کردن به جای دوری می‌برند و هزار شاید دیگر که ممثل افکار و خیالات پراکنده‌ای بود.

موتر بعد از وقت اندکی توقف نمود که ما را از آن پیاده کردند و سپس به یک ساختمان و در آن جا وارد یک اتاق آهنی تاریک ساختند که بعدها دانستم آن اتاق در اصل یک اتاق کنترل برق بوده که حالا از کار افتاده است. در آن جا شب را بدون آن‌که بدانیم کجا هستیم و کجا خواهیم رفت، به صبح رساندیم و وقتی صبح شد، از طریق صحبت‌های نگهبانانی که در میان ما رفت و آمد داشتند، دانستیم که در «پرورشگاه وطن» شب را سپری نموده ایم که در اصل یک یتیم‌خانه ملی بود. به زودی جهت بودوباش ما اتاق دیگری را آماده کردند و عصر همان روز با تدابیر شدید امنیتی ما را به آنجا منتقل ساختند.

اتاق ما واقعا کوچک بود و در آن پنجره‌ای وجود داشت که به نظر می‌رسید تازه با آجر و گل مسدود شده است. تنها یک شکاف مربع‌شکل در آن گذاشته بودند که مساحت آن از بیست سانتی‌متر تجاوز نمی‌کرد. نیمه پایین پنجره چوبی از سمت بیرون اتاق با یک تخته آهنین پوشانیده شده بود و در نیمه بالای آن از سمت بیرون، یک تور سیمی (جالی) نصب گردیده بود که از سه طرف به بازوهای چوبی پنجره و از قسمت پایین به تخته آهنین چسبیده بود. سوراخ پنجره به

سمت غرب بود که در طول روز امکان دیدن را شبه‌معدوم ساخته بود و تنها حوالی ساعت چهار عصر، نور آفتاب از مجرای روزنه برای دقایق محدودی اتاق ما را روشن می‌ساخت. در گوشه‌ای از اتاق میز کهنه‌ای وجود داشت و بر روی اتاق یک دوشک پنبه‌ای و پتو پهن شده بود. دوشک بسیار کوتاه بود و شخصی که بالای آن می‌خوابید، باید در طول شب پاهایش جمع می‌بودند تا که از شدت سرما پاهایش منجمد نشوند. این اتاق واقعاً برای هر سه ما تنگ بود، طوری که از ناچاری در طول شب به یک پهلوی می‌خوابیدیم و هرگاه یکی ما می‌خواست تا خود را به پهلوی دیگر برگرداند، ناگزیر یکر است از جا بلند می‌شد و خود را به پهلوی دیگر تاب می‌داد و باز می‌خوابید.

ما وقتی می‌خوابیدیم، سرهای خود را به طرف میز و پاهای مان را به سمت دروازه اتاق دراز می‌کردیم و به نظر می‌رسید که در پشت و یا در زیر آن میز، لانه موش‌های کوچکی بود که وقتی ما شب‌هنگام به خواب می‌رفتیم، آن‌ها از سوراخ شان خارج می‌شدند و در سکوت اتاق جست و خیز نموده، لذت می‌بردند. من به دلیل آن‌که جای خوابم نزدیک این سوراخ بود و دوستانم از خوابیدن در آن طرف امتناع ورزیدند، لذا من در طول شب بازیچه موش‌ها قرار می‌گرفتم که گاهی پاهایم را قلقلک می‌دادند و گاهی انگشتان دستم را به آرامی گاز می‌گرفتند و یکی در زیر پتو و دیگری بالای پتو رژه می‌رفتند. در اوایل، این کار برایم خیلی چندان‌آور بود، اما بعدها برایم عادی شد و گویی موش‌ها هم‌بازی‌های بی‌تکلف مان شده بودند.

حراست و نگهبانی از ما واقعاً جدی و شدید بود. درب اتاق دایم به روی ما بسته بود و فقط در اوقات غذا و قضای حاجت برای ما باز می‌شد. تنها یک نفر که شخص مسنی بود، برای ما غذا می‌آورد و در هیچ موردی با ما حرف نمی‌زد. چنان به نظر می‌رسید که او جداً از سخن‌گفتن با ما به‌خاطر جلوگیری از افشای جای جدید مان، منع شده بود. قبل از این، اقدام به ارسال نامه ما منجر به افشای موقعیت حضور ما در آکادمی علوم اجتماعی شده بود.

پرورشگاه وطن، عبارت از پناهگاه بزرگی بود که حکومت کمونیستی سابق از ایتم بی‌شماری در آن‌جا سرپرستی می‌نمود و سپس آن‌ها را ذریعه بورس‌های تحصیلی به شوروی می‌فرستاد. این پرورشگاه متشکل از یک ساختمان اداری در وسط بود که با میدان‌های وسیعی احاطه شده بود که شاید میدان توپ‌بازی و یا دیگر چیزها بوده باشد. تمام مساحه با یک دیوار بزرگ احاطه گردیده بود که دارای برج‌های پاسبانی بود و در آن دروازه ورودی قرار داشت که به وسیله یک راه اسفالتی به ساختمان مرکزی وصل شده بود و در کنار دروازه، غرفه بازرسی موقعیت داشت. این مکان به پایگاه نیروهای حزب وحدت بعد از ورود شان به غرب کابل مُتعاقب فتح شهر به دست احمد شاه مسعود مبدل گردیده و یکی از بزرگ‌ترین قطعات نظامی شیعه‌مذهب در آن‌جا متمرکز شده بود.

روزها در این زندان تاریک و دور از همه جهان، بسیار به دشواری سپری می‌شد و هر روز را با بی‌صبری تمام به انتظار ساعت چهار بعد از ظهر می‌نشستیم تا نور آفتاب به هنگام غروب از روزنه کوچک پنجره در سمت غرب، داخل اتاق ما شود و ما بتوانیم همدیگر را ببینیم و قدری اتاق ما روشن گردد. هوا به شدت سرد بود و برف هم دامان سپیدش را بر همه جا گسترانیده بود و زمانی که ابرها از آسمان متفرق می‌شدند، شدت سرما بیش‌تر می‌گردید. وقتی صبح از خواب برمی‌خاستم، کفش‌هایم را از فرط سرما منجمد می‌یافتم و آب وضوی نماز صبح قبل از تکمیل وضو بر تارهای ریشم یخ می‌بست. هر زمان که از اتاق برای قضای حاجت بیرون می‌رفتیم، از شدت نور توان دیدن هیچ چیز را نمی‌داشتیم و هرگاه داخل اتاق می‌شدیم، از شدت تاریکی چیزی را نمی‌دیدیم. در صبحانه نان و چای و در چاشت هم نان و چای صرف می‌کردیم، ولی گه‌گاه در شام کمی برنج و لوبیا وجود داشت.

بعد از مدتی در اثر استفاده از این‌گونه غذاها دُچار اسید معده شدم و در یکی از روزها درب اتاق باز شد و شخصی با یک جعبه بزرگ پُر از سیب به‌خاطر پنهان‌نمودن آن به اتاق ما وارد شد؛ چون هیچ‌کدام به دیگری در امر نگهداری از سیب اعتماد نداشتند و جای مطمئن‌تری از اتاق ما نیافته بودند. ما برای شان گفتیم که از این سیب‌ها خواهیم خورد، آن‌ها برای ما اجازه دادند. ما به حدی کافی از آن استفاده کردیم و از موجودیت همان صندوق بزرگ در اتاق مان، بیش‌ترین بهره را در کوبیده‌شدن و بازشدن دروازه اتاق در هر ساعت بردیم؛ زیرا هر نگهبان پنهان از چشم دیگری به اتاق می‌آمد و یک یا دو سیب برمی‌داشت و می‌رفت. این سیب‌ها چه‌قدر باعث التیام معده من گردید که نزدیک بود از فرط خوردن نان و چای بخشکد! این امر باعث تعجب من بود و آن حادثه را مصداق این آیه کریمه می‌دانستم که خداوند فرموده است: «وفی السماء رزقکم وما توعدون، فَوَرَبِ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ إِنَّهُ لَحَقٌّ مِثْلَ مَا أَنَّكُمْ تَنْطِقُونَ». (سوره ذاریات: ۲۲، ۲۳) یعنی و روزی شما در آسمان است و آنچه به شما وعده داده می‌شود. سوگند به پروردگار آسمان و زمین که این مطلب حق است، همان‌گونه که شما سخن می‌گویید. بی‌گمان رزقی را که خداوند برای آدمی مقرر کرده باشد، حتماً به صاحبش می‌رسد، ولو که به وسیله دشمنش باشد.

هیچ روزنه امیدی برای نجات ما دیده نمی‌شد و هیچ انتظاری هم نمی‌رفت که کسی ما را نجات دهد. دشمنی میان مسعود و قوای ائتلاف متشکل از حزب اسلامی و حزب وحدت و ملیشه‌های اوزبیک، هر روز بیش‌تر از دیروز شدت می‌گرفت و کاملاً معلوم بود که تماس‌های مسعود با مزاری و سران حزب وحدت برای آزادی ما در اوایل و بعد از تغییر پیمان آنان اصلاً به صلاح ما نبود. فکر فرار از روز اول در ذهنم وجود داشت، ولی وقتی عرصه زنده‌گی بر ما تنگ شد و خیلی به ستوه آمدم و جسم‌های ما رو به لاغری گذاشت و عضلات مان خشکیده شد، آن‌گاه عزم خود را جزم نموده و برای گریز از آن جا مُصمم‌تر شدم.

هلال ماه شعبان در آسمان هویدا شد و برایم مشکل بود که ماه رمضان را با همه مناسک روحانی آن در زندان سپری نمایم. لذا با خودم وعده فرار گذاشتم، ولو که این کار منجر به مرگ می‌شد! مرگ به هنگام تلاش و سعی در جهت آزادی برایم بهتر بود از این‌که در سلول زندان در انزوا بمیرم. ساده‌ترین طرح فرار ما این بود که هنگام آمدن نگهبان و بازنمودن درب برای آوردن غذای شب به ما و یا خارج‌ساختن ما به بیرون به منظور قضای حاجت، ما او را بزنیم و در تاریکی شب به سوی دیوارها بگریزیم و از آن جا خارج شویم، اما به کجا؟! برای ما معلوم نبود. ما اصلاً نمی‌دانستیم که در بیرون دیوارها وضع از چه قرار است؟ با عملی‌شدن این مفکوره ممکن بود که ما در معرض شلیک قرار گیریم؛ چون در آن وقت همه سپاهیان بیدار می‌بودند و شاید با موثر به دنبال ما به بیرون می‌آمدند و ما را گیر می‌آوردند. با این‌همه، چیزی جز مفکوره فرار با همه خطرات احتمالی آن‌طور در ذهن مان خطور نمی‌کرد و هیچ بدیل دیگری هم برای آن نداشتیم.

در یکی از روزها یکی از نگهبانان نزد ما آمد و شروع به صحبت‌کردن نمود و از سخنانش دانستم که نقشه انتقال ما به ایران را کشیده‌اند! با کوله‌باری از اندوه و غم به خواب رفتم. در خواب، پدرم را که خداوند صحت و عافیت نصیبش کند، دیدم که در میان اعضای خانواده ما نشسته و با لب‌خندی توأم با شوخی به من می‌گوید: تشویش نکنید، شما را به ایران یا جای دیگری نمی‌برند و بعد از چند روز دیگر شما آزاد خواهید شد! سپس با جدیت به من گفت: در عجبم از شما که به دروازه فکر می‌کنید، حال آن‌که نزد شما پنجره است و با انگشت به سوی پنجره اشاره کرد! وقتی فردا از خواب بیدار شدم، خوابم را برای عبدالعظیم تعریف نمودم، اما این مفکوره را به‌خاطر دشواری آن بعید دانست. در شب بعدی وقتی عبدالعظیم خودش به خواب رفت، در خواب

دید که پنجره فرو می‌ریزد و به زمین می‌خورد. خواب او به مفکوره ما کمک نمود و ما هم شروع کردیم به طرح نقشه فرار از پنجره!

البته موانع زیادی بر سر راه مان وجود داشت که اولین آن خود پنجره بود. طوری که قبلاً اشاره کردم، پنجره از داخل با خشت پخته مسدود شده بود و فقط روزنه کوچکی در آن وجود داشت، اما خشت‌ها با سیمت نه که با گِل روی هم قرار گرفته بودند و این همان نقطه ضعف پنجره بود. مانع دوم تور سیمی بود که از بیرون پنجره در نیمه بالای آن چسبانده شده بود. مانع سوم نیمه پایین پنجره بود که در بیرون با یک تخته آهنین پوشانیده شده بود که به هنگام حرکت، صدا تولید می‌کرد. مانع چهارم برف‌هایی بود که راه‌ها را پوشانیده بود و هر چیز سیاه‌رنگی که در تاریکی بر روی آن راه می‌رفت، برجسته و مشخص می‌شد. مانع پنجم مهتاب و زمان دُرخشش و اختفای آن بود. مانع ششم دیوار و برج‌های نگهبانی بود. مانع هفتم عبارت از ماورای دیوار و استقامت فرار بود.

عبدالعظیم چند روز قبل، یک قاشق غذاخوری را از نگهبان خواسته بود و آن را نزد خود نگه داشته بود. ما با همان قاشق شروع به کندن آجرها کردیم و خاکی را که از میان آجرها توسط قاشق جدا می‌نمودیم، زیر فرش پنهان می‌کردیم تا جداکردن آجرها در روز فرار ما آسان شود. در این میان، تاریکی اتاق خیلی به نفع ما تمام می‌شد؛ زیرا نگهبانی که نزد ما می‌آمد، متوجه هیچ نوع تغییری در شکل دیوار نمی‌شد، مگر در صورتی که لافل پنج دقیقه در آنجا مکث می‌کرد تا چشمانش به تاریکی عادت گرفته و قوت دید در تاریکی می‌یافت. این در حالی بود که به آن‌ها تعالیم ویژه‌ای مبنی بر ترک عاجل اتاق زندانیان پس از گذاشتن طعام و عدم نشستن و صحبت با آنان داده شد بود. بدین ترتیب توانستیم نصف پنجره را از گل پاک نماییم که می‌شد به هنگام ضرورت در دقایق محدودی آجرها را دور نمود.

در جیبم چند افغانی وجود داشت که همه را به پیرمرد نگهبان دادم تا برایم قیچی کوچکی بیاورد. برای او اصلاح ریش استاد عبدالعظیم توسط قیچی را بهانه نمودم که خیلی انبوه شده بود. نگهبان هم قبول نمود و برایم قیچی کوچکی آورد. این قیچی بسیار با کیفیت بود و هر روز ذریعه آن بخشی از تور سیمی را قیچی می‌کردیم که سوراخ بزرگی در آن برای آسانی کار در شب فرار ما به وجود آمد. یقیناً از حکمت الهی بود که ده روز قبل از موعد فرار ما آب آسمان برخلاف معمول در این فصل سال، قطع شد و این امر منجر به ذوب برف گردید و بیش‌تر قسمت‌های زمین سیاه شد و فقط بعضی از نواحی آن سفید باقی ماند. اما چالش مهتاب، یقیناً ما را قبل از نیمه شعبان به فرار وامی‌داشت؛ زیرا در جریان نیمه اول این ماه، مهتاب در نصف اول شب بیرون می‌آید و بعد از نصف دوم شب پنهان می‌شود. اما پس از پانزده روز اول ماه، مهتاب ساعات زیادی را حتی تا نزدیک‌شدن به صبح در آسمان باقی می‌ماند که این امر فرار ما در آن شب‌ها را شبه‌محال می‌ساخت. از این‌رو می‌بایست که ما تا پیش از فرا رسیدن نیمه ماه شعبان و ریزش مجدد برف، خود را نجات دهیم.

این در حالی بود که دیوار حیاط و برج‌های دیدبانی، یک مشکل برحال و جدی بودند و یکی از این برج‌ها دقیقاً روبه‌روی پنجره اتاق ما موقعیت داشت. خوبی این بود که بعضی درخت‌ها میان پنجره و برج تا حدی مانع دیدن می‌شد. در رابطه به نقطه خروج از دیوار، ما دقیقاً قسمت میانه دیوار در بین دروازه و برج غربی را انتخاب کردیم؛ زیرا مسافت میان هر دو خیلی طولانی بود که امکان دیدن ما از هر کدام آن‌ها را تقریباً دشوار می‌ساخت. ما مفکوره خروج از دروازه و برج شرقی را کنار گذاشتیم؛ چون با ساحه شرقی پایگاه به دلیل وجود درختان که در هنگام خروج ما برای قضای حاجت و وضو، مانع دیدن دیوارها و برج‌ها و مسافتات میان آن‌ها

می‌شدند، آشنایی نداشتیم و این برعکس جانب غربی بود که هموار و در مقابل دید ما به آسانی قابل تماشا بود.

قبل از پایان ثلث اول ماه شعبان، موفق به بی‌جاسازی قسمت زیاد چوکات‌های پنجره شده بودیم که برای خروج ما آماده شده بود و ما قالب‌های پنجره را بدون کدام مواد چسپنده روی هم گذاشته بودیم تا در شب فرار به آسانی قابل نزع باشند. از جانب دیگر، یک سوراخ نه‌چندان بزرگ را در جالی پشت پنجره ایجاد کردیم و کار بزرگ‌ترساختن آن را به شب شب موکول نمودیم تا کسی قبل از فرا رسیدن موعد فرار، متوجه آن نشود. ولی مشکل بزرگی که آن را هزار بار از نظر گذرانده بودیم، این بود که در صورت نجات از تمام این موانع، در پشت دیوارها با چه سرنوشتی مواجه خواهیم شد؟! ما هیچ چیزی را در بیرون ندیده بودیم و نه می‌دانستیم و معلوماتی هم در مورد نیروهای اطراف مرکز نداشتیم و برای ما معلوم نبود که نیروهای مسعود دور بودند یا نزدیک؟ اگر بالفرض ما در تاریکی شب به مواضع نیروهای مسعود نزدیک می‌شدیم، چه اتفاقی برای ما می‌افتاد؟!

یگانه چیزی که در ذهن مان خطور می‌کرد، فرار و یا مرگ بود! تمام آنچه ما برای کار در خارج دیوار پلان کرده بودیم، این بود که باید به سمت پغمان در غرب فرار کنیم که محل حضور قوت‌ها و پایگاه‌های استاد عبد رب الرسول سیاف، رهبر حزب اتحاد اسلامی، به‌شمار می‌رفت. استاد سیاف در آن زمان از جمله هم‌پیمانان باوفای مسعود و از سران و بزرگان مجاهدین در افغانستان محسوب می‌شد. من در روزهای آخر قبل از فرار وقتی برای گرفتن وضو بیرون می‌رفتم، به سوی برج‌های نگهبانی نظاره نموده و آیاتی از سوره یاسین را بالای آن می‌خواندم: «وجعلنا من بین ایدیهم سداً ومن خلفهم سداً، فأغشیناهم فهم لا یبصرون». یعنی و پیش روی آنان حایل و سدی و پشت سر شان نیز حایل و سدی قرار دادیم و به طور فراگیری آنان را پوشاندیم که هیچ چیز را نمی‌بینند. سپس همین آیات کریمه را در اطراف برج‌های نگهبانی می‌دمیدم و رو به آسمان نموده، دُعا می‌کردم که «اللهم هذا جهدنا فیما نعلم فأکفنا فیما لا نعلم». هدفم آن بود که ما در محدوده آنچه خود می‌دانستیم، اقدام نموده بودیم و در رابطه به آنچه نمی‌دانستیم و از شر آنچه در پشت دیوارها در انتظار ما بود، خود را به خدا سپرده بودیم.

شب نهم و یا دهم شعبان بود که قرار فرار را گذاشتیم. این کار جرأت بلندی می‌خواست؛ چون فرار به سوی نامعلوم بود و بدون شک که خطر احتمالی آن بیش‌تر از داخل زندان برای ما بود. تا نیمه‌های شب منتظر ماندیم تا بالاخره همه به خواب رفتند و سروصداها آرام گرفت و رفت‌وآمدها کم شد. آن دم شروع کردیم به دورنمودن آجرها و همان آجرها را در قسمت پایین پنجره جهت ایستادن بر روی آن‌ها می‌گذاشتیم؛ چون پنجره از سطح زمین بسیار ارتفاع داشت. همین که نزدیک بود شگاف ایجاد و ما از آن خارج شویم، ناگهان تمام افراد از اثر صدای گلوله‌ها و هاوان‌هایی که از جانب نیروهای مسعود پرتاب می‌شدند، از خواب بیدار شدند و نقشه ما به ناکامی پیوست که ناگزیر آجرها را دوباره سر جای شان قرار دادیم، اما ای کاش که مثل حالت اولی روی هم قرار می‌گرفتند! ولی ما تلاش نمودیم تا روزه‌ای را که نور خورشید از طریق آن داخل اتاق ما می‌شد، دوباره به شکل نُخست آن بسازیم و به علت تاریکی اتاق، نگران آن نبودیم که نگهبانان از تغییر پنجره و بی‌جایی آجرها آگاه شوند.

در طول شب تا نزدیک نماز بامداد، آتش جنگ افروخته بود و نقشه فرار ما به شبی دیگر موکول گردید. دو یا سه شب منتظر ماندیم تا این‌که نقشه خود را از سر گرفتیم و برای اجرای دوباره آن اقدام نمودیم و بار دیگر آجرهای دیوار را پایین آوردیم. هنوز تعدادی از آجرها را دور نکرده بودیم که بار دیگر جنگ از سر گرفته شد و صدای گلوله‌باری از هر طرف، همه را از خواب بیدار نمود. من در حالی که بر روی شانه‌های خلیفه و وطن ایستاده و سرگرم گذاشتن آجرها

بودم، ناگهان وجودش را ترس فرا گرفته و در حالی که بر زمین لنگر انداخت، نظرش تغییر خورد و از فکر فرار منصرف گردیده، در گوشه اتاق نشست و شروع کرد به گفتن این که من این جا می‌خورم و می‌آشامم، اما به محض این که پایم به بیرون برسد، کشته خواهم شد! لذا از ادامه هر نوع همکاری با من صرف نظر کرد. این در حالی بود که ما به تکمیل کار خود مصمم بودیم و این بار به جای خلیفه وطن، از شانه‌های عبدالعظیم بالا رفتم تا این که قسمت مورد نظر پایین گذاشته شد. سپس تور سیمی پنجره را در حالی پاره نمودیم که صدای گلوله‌ها و شلیک‌ها، ما را در کار دور کردن لوحه آهنین که در پشت پنجره بود و همچنان در اتمام سریع کار بدون این که احدی متوجه چیزی شود، خیلی‌ها کمک نمود.

زمانی که ما کار داخل اتاق را به پایان رساندیم و صداهای اطراف رو به خاموشی می‌رفت، تقریباً ساعت یک بعد از نیم شب بود و عساکر با چشمان خسته به بسترهای شان برمی‌گشتند. با آرامش تمام منتظر ماندیم و در انتظار سکون و سکوت قرارگاه و پنهان شدن قرص مهتاب که روشنایی آن تمام آسمان را فرا گرفته بود، به سر می‌بردیم. من از ترس گذراندن شب در فضای سرد و جانکاه بیرون، پتویی را که در اتاق وجود داشت، دور شانه‌هایم پیچیدم. پلان ما این بود که اول خودم از پنجره خارج شوم و بعداً عبدالعظیم و سپس خلیفه وطن که با دیدن ما جرأت گرفته بود، از مجرای پنجره خارج شوند و پیشنهاد نمودم تا با فاصله چند متری که شخص جلوتر برای دیگری قابل رؤیت باشد، نخست من و سپس عبدالعظیم و به دنبال او خلیفه وطن حرکت نمایم. این تصمیم به دلیل ترس از احتمال شلیک علیه ما و مرگ یکجایی همه ما بود، اما عبدالعظیم در دقائق آخری این تصمیم را رد کرد و گفت که من دست تو را خواهم گرفت و اگر مردیم، هر دو یکجا باید بمیریم و اگر نجات یافتیم، هر دو باهم باید نجات پیدا کنیم و خلیفه وطن باید از پشت ما بیاید. من هم نسبت موقوف دشواری که با آن مواجه بودیم، او را معذور داشتم.

لحظه اقدام به ساعت سه بامداد بعد از افول مهتاب فرا رسید. لحاف ضخیمی را بر روی دیوار گذاشتم تا صدای لوحه آهنی را که در قسمت پایین پنجره از سمت بیرون نصب شده بود و تور سیمی پاره شده به آن آویزان بود، پنهان سازد. ابتدا من از پنجره خارج شدم، سپس دست عبدالعظیم را گرفتم و بعداً خلیفه وطن را به علت جسیم‌بودنش با مشکل از سوراخ پنجره خارج نمودیم که از این بابت سروصدای زیادی ایجاد شد که به لطف خدا همه چیز به خیر گذشت و گوش‌ها از شنیدن این صداها ناشنوا شدند. من در حالی به راه افتادم که عبدالعظیم دستم را گرفته بود و خلیفه وطن با فاصله چند متری دورتر از ما حرکت می‌کرد. ما بر روی قسمت‌هایی که برف آن آب شده بود، می‌دویدیم و برای احتراز از معلوم شدن در اثر درخشش برف، در قسمت‌های پُر برف حرکت نمی‌کردیم. تا بالاخره به پایین دیوار جنوبی قرارگاه از داخل میان برج نگهبانی غربی و دروازه رسیدیم و به آرامی منتظر خلیفه وطن ماندیم که هرگز به ما نپیوست و هر چه وقت سپری می‌شد، پیدایش نبود! ناگزیر بدون او به فرار ادامه دادیم و در حالی از دیوار بالا رفتیم که انگار نگهبان بخش غربی متوجه حرکت ما شده بود؛ چون اقدام به شلیک یک گلوله به سمت ما کرد، ولی ما کاملاً تجاهل نموده و پیوسته می‌دویدیم. از راه اسفالتی به سمت جنوب در حالی عبور نمودیم که پاهای ما از فرط سرما و آب سردی که به داخل کفش‌های مان رسوب کرده بود، نزدیک بود منجمد شوند و سپس به منازل مخروبه‌ای رسیدیم که تمام ساکنین آن از وحشت جنگ‌ها آنجا را ترک کرده بودند و ما دیوارها را طبق نقشه که رفتن به سمت غرب بود، یکی پی دیگری پشت سر گذاشتیم.

متعاقباً به یک راه فرعی رسیدیم و برای نفس گرفتن و بررسی مسیرها اندکی مکث نمودیم. چند لحظه‌ای نگذشته بود که از دور نور چراغ‌های موتوری را که به سمت ما می‌پیچید، دیدیم و به طرف یک خانه ویرانه که در پیش روی ما در آن سوی جاده موقعیت داشت، فرار

کردیم و در آن جا پنهان شدیم. به مجرد داخل شدن به آن خانه، صداهای گوناگونی از اطراف ما به گوش می‌رسید. من برای فهمیدن موضوع به بام خانه بالا رفتم که ناگهان فیرهایی بالای بام صورت گرفت و من از راهی که آمده بودم برگشتم، اما ندانستم که نیروهای موجود در اطراف ما متعلق به کدام گروه و جناح بودند.

ما توان خروج از این خانه را نداشتیم و تصمیم گرفتیم تا دم صبح آن جا بمانیم. خانه کاملاً خالی از سکنه بود، دروازه و پنجره هم نداشت و بعضی دیوارهای آن هم پایین ریخته بودند. ما اتاقی را انتخاب نمودیم و شب را آن جا سپری کردیم. برف به باریدن آغاز نمود، سوز سرما بدن‌های لاغر و رنجور ما را فرا گرفته بود و به دلیل کفش‌های کهنه و پاره احساس می‌نمودیم که انگشتان پاهای مان یخ بسته است. پتویی را که برای مثل این حالت‌ها به پشت خود بسته بودم، باز کردم و همه زیر آن نشستیم و با نفس‌های مان تلاش گرم‌نمودن فضای زیر پتو را داشتیم. کفش‌هایم را کنار گذاشته و هر دو پایم را به کلاه پکول داخل نمودم، اما عبدالعظیم به‌خاطر آسان‌بودن فرار در حالت اضطراری، این کار را نکرد.

به مجرد آن‌که سپیده صبح دمید، گروهی از افراد مسلح را در بالای سر خود دیدیم! کفش‌های عبدالعظیم هم سودی به او نرسانید. از سیمای آن‌ها چنان به نظر می‌رسید که اهل تشیع باشند و در حالی که گاه بر سر ما داد می‌زدند و باری با قنداق تفنگ‌ها بر سر و صورت مان می‌کوبیدند، ما را به حیاط بردند و گوش‌های شان هرگز سخنان ما را نمی‌شنید. من با وجود فریادهای شان توانستم به آن‌ها این موضوع را گوش‌زد نمایم که گویا عبدالعظیم یک مهندس آفریقایی (به‌خاطر تیرگی پوستش) است و در وزارت عمران و بازسازی کار می‌کند و من مترجم خاص او هستم. ولی به حرف‌های ما توجه نکردند و باهم بر سر این مطلب که آیا ما را در داخل خانه و یا در گودالی که در آن نزدیکی‌ها وجود داشت بکشند، مشاجره می‌نمودند. در این میان یکی از آن‌ها برایم شخصی با درایت به نظر رسید، او را مخاطب قرار دادم و به او فهماندم که ما بدون هیچ جرمی در بند حزب وحدت به‌سر می‌بریم، شما اگر ما را به آنان تسلیم نمایید، جان مان را خواهند گرفت! پس همین بهتر که شما خودتان ما را بکشید، ولی بهتر از همه این است که شما می‌توانید با آزادسازی ما پول دریافت کنید. آن‌دم ساعت دستم را بیرون نموده و به یکی از آن‌ها دادم.

در حالی که من صحبت می‌کردم، چشمان آن مرد برق خوشی داد و دست دیگران را از ما دور ساخت. ما را به خانه دیگری که در کنار همین خانه و قرارگاه شان بود، منتقل کردند و پهلوی بخاری که با آتش چوب و زغال گرما ایجاد می‌نمود، نشستیم. آن‌ها برای ما چای و نان آوردند و برخورد شان با ما تغییر کرد و به تدریج امورات شان برای ما واضح شده رفت. برایم روشن شد که این گروه یکی از گروه‌های مسلح اهل تشیع وابسته به جناح آیت‌الله محسنی اند که منسوب به پاکستان بوده و از جانب شیعیان پاکستان تمویل می‌شدند. این گروه در آن زمان در رقابت شدید با حزب وحدت تحت حمایت ایران قرار داشتند و ضمناً با مسعود که برای شان در دستگاه دولت مناصب و پُست‌هایی را در نظر گرفته بود، هم‌پیمان بودند. حزب وحدت اما دارای اقتدار بیش‌تری در غرب کابل بود.

یکی از آن‌ها مرا به اتاق مجاور دعوت نمود، در آن جا دو مرد از جمع آن‌ها با من صحبت نموده، گفتند که خودت و دوست آفریقاییات برای ما مهم نیستید و فقط پول برای ما مهم است. وقتی از آن‌ها پرسیدم که چند می‌خواهید؟ نیم میلیون افغانی خواستند. با توجه به ناچیزی پول مورد نظر، فوراً با آن‌ها موافقت نمودم. برایم گفتند که تو را آزاد می‌نماییم، البته بعد از تراشیدن ریش و تغییر چهره و پوشیدن لباس‌های اهل تشیع تا با دو تن از افراد مان بتوانی سالم از غرب کابل به‌دور از چشم نیروهای حزب وحدت، خارج شوی. آن‌ها شرط گذاشتند که دوستم همچنان در

بند شان به شکل گروگان باقی بماند. به من گفتند که ابتدا به سمت نقطه صفری میان نیروهای اهل تشیع و حکومت خواهید رفت و از آن جا تو به تنهایی به مرکز شهر رفته و پول آماده نمایی و این اشخاص در همین نقطه شهر منتظرت خواهند ماند که اگر با پول برگشتی، برای شان اشاره بفرستی تا دوستت را هم نزدت بیاورند. البته به خاطر تفاوت رنگ پوست عبدالعظیم با رنگ پوست افغان‌ها، بیرون ساختن او از آن ساحه خیلی مشکل به نظر می‌رسید.

نزد عبدالعظیم به اتاق دیگری رفتم و با او تنها نشستیم تا او را از ماجرا مطلع سازم. واقعاً برای هر دوی ما لحظات دشواری بود؛ چون ما پس از مدت طولانی یک‌جانب بودن از هم جدا می‌شدیم و هیچ کدام نمی‌دانستیم که آیا دوباره همدیگر را خواهیم دید و یا خیر؟ اما این ذهنیت که یکی از ما می‌رود تا دیگری را نجات دهد، دل‌خوش مان می‌ساخت و این امر به مراتب بهتر از آن بود که هر دو باهم می‌ماندیم و هیچ‌گاه نجات نمی‌یافتیم. بالاخره در لحظاتی آکنده از احساس عاطفه سرشار باهم وداع نمودیم و من با اشتیاق فراوان و کمال خون‌سردی با آن دو مرد رهسپار گردیدم. من می‌کوشیدم تا نشانه‌های راه و استقامت مسیرها را جهت یافتن مجدد مکان عبدالعظیم مشخص کنم و به خاطر بسپارم. بزرگ‌ترین نشانه در این میان، ناوایی «سیلو» بود که این سیلو در واقع کارگاه بزرگ تولید نان خشک در شهر کابل به‌شمار می‌رفت.

شکر خدا که آن دو مرد با وجود آن‌که گاهی خود را به عقب موترهای مسافربری آویزان می‌کردند و در قسمت‌هایی پیاده می‌رفتند، توانستند مرا از قلمرو حزب وحدت عبور دهند، تا آن‌که به نقطه صفری میان نیروهای شیعه و قوت‌های مسعود رسیدیم. در آن جا مرا رها نمودند تا مبلغ قابل پرداخت را تا قبل از عصر برای شان برسانم. فوراً یک تاکسی را توقف دادم تا مرا به وزارت عمران و بازسازی برساند، آن‌جا که تمام داشته‌هایم را با مقداری پول گذاشته بودم. پول‌های من به قدری بود که از مبلغ مورد نظر هم بیش‌تر بود. راننده تاکسی را معطل نمودم تا به وزارت داخل شده و کرایه را برایش بیاورم. وقتی وارد وزارت شدم، آن را کاملاً متروک و شبه‌خالی یافتیم و فقط یک نگهبان و دربان را که برایم ناآشنا به نظر رسید، در آن جا دیدم. خوش‌بختانه سر و وضع و لهجه‌ام هویت عربی مرا فاش نمی‌ساخت. با بعضی از کارمندان که در محوطه وزارت تردد داشتند، سر خوردم و از آنان در مورد دفتر بازسازی افغانستان که از قبل در داخل وزارت ایجاد شده بود، سوال نمودم. آن‌ها به من اطلاع دادند که دفتر مذکور از مدت‌ها پیش از این جا کوچ کرده و این‌که به نام عرب‌ها هیچ دفتری در وزارت باقی نمانده است!

وقتی از صحن وزارت خارج شدم، به سرعت طرف تاکسی دویدم و بعداً دانستم که ملیشه‌های دوستم در آخرین نبرد مشترک شان با حزب وحدت و حزب اسلامی حکمتیار بر ضد مسعود در آن زمان، اداره وزارت عمران و بازسازی را به دست گرفته بودند. خدا را شکر گذاشتم که داخل وزارت شدم و بدون آن‌که کسی مرا شناسایی کند، از آن‌جا خارج شدم، ورنه یک بار دیگر به چنگ ملیشه‌ها و حزب وحدت می‌افتادم. از تاکسی خواستم تا فوراً به سمت مهمان‌خانه وزارت دفاع واقع منطقه وزیر اکبر خان در مرکز شهر کابل حرکت کند. زنده‌یاد احمد شاه مسعود

۱. از ابتدای کتاب تا این دم، نه به‌عنوان مترجم این بخش، بلکه به‌عنوان یک مسلمان و یک خواننده، با مطالعه داستان این‌همه شکنجه و رنج، اشک از چشمانم سرازیر شد و پرسش‌های زیادی ذهنم را فرا گرفت. راستی که این‌همه از خودگذری و ایثار و وقوع در رنج‌ها و مصیبت‌ها برای چیست که نه‌تنها سر راه این مجاهدین، بلکه تعداد بی‌شماری از آن‌ها را فرا گرفته بود که این‌گونه مشقات را متحمل شدند؟! این امر در بسیاری از مکاتب، تفسیری نداشته و قابل هضم نیست، ولی یگانه تفسیر آن مجاهدت و ایثار است که خدای متعال ابعاد بلند این مفاهیم را در کتاب انسان‌سازش تبیین می‌کند و در واقع انسان‌ها را به این فرا می‌خواند که اگر یکی از هم‌نوعان و هم‌کیشان تان مورد تعدی و تجاوز قرار گرفت، نباید برادرش در بستر آرام گیرد و باید در غم و شادی او سهیم باشد. البته تصریح باید نمود که دستانی برای بیهوده نشان‌دادن این مفاهیم شدیداً فعالیت می‌کنند که ما به آن‌ها کاری نداریم، فقط خواستیم به گوشه‌ای از ارزش‌های والای اسلامی که فدکاری‌های این مرد به مثابه مشقت نمونه خروار در این راستا است، اشاره‌ای داشته باشیم. حیف این‌همه جهد و جهاد که مردان راستین بر لوح تاریخ با خط زرین ثبت نمودند، اما عده‌ای این‌گونه به آن پشت پا زده و با بی‌حرمتی، بی‌ارزشش ساختند. (مترجمه)

این مهمان‌خانه را برای مهمانان ویژه خود جدا از پروتوکول‌های وزارت دفاع، مهیا ساخته بود. یکی از جوانان مسئول مهمان‌خانه را که دم دروازه در کنار جاده ایستاده بود، دیدم و از وی در مورد بعضی اشخاص که می‌شناختم، جويا شدم، اما هیچ‌یک آنان را نیافتم. سپس در مورد مسعود از وی پرسیدم، طبعاً جوابش به دلیل آن‌که مسعود از طرف صبح در وزارت دفاع حضور می‌داشت، منفی بود.

لباس‌هایم خیلی کثیف شده بود و سر و وضع من شبیه گداهای خیابان‌گرد بود که از مردم پول‌گدایی می‌کنند. آن‌گاه سوالات این جوان متوجه خودم شد که پرسید: تو کیستی و چه می‌خواهی؟ از خود و از سرگذشت خود به او گفتم و هنوز سخنم پایان نیافته بود که آن جوان به جلو آمد و مرا به آغوش گرفت و گفت: تو فلانی هستی؟! باورم نمی‌شود! ما زیاد دنبالت گشتیم. فرمانده مسعود و علم‌خان فرمانده نظامی بلخ خیلی تو را جست‌وجو نمودند. یقیناً که خداوند برایت طول عمر مقدر کرده است. آن جوان نیک‌سیرت پس از این سخنان و متعاقب آن‌که کرایه تاکسی را خودش پرداخت، مرا به داخل مهمان‌خانه رهنمایی کرد. لحظاتی نگذشته بود که خالد مدیر مالی مسعود که مرا خوب می‌شناخت، نزد ما آمد. او به من توصیه نمود که تا آمدن دیر هنگام مسعود به مهمان‌خانه منتظر نمانم؛ چون موضوع خیلی مهم بوده و زنده‌گی یک انسان وابسته به آن می‌باشد. عاجل برایم موثر و محافظ آماده ساخت و به آن‌ها دستور داد تا مرا نزد مسعود در مقر وزارت دفاع ببرند.

با لباس‌های چرکینم در تالار مجلل وزارت دفاع که دیوارهایش را نقشه‌های گوناگون فرا گرفته بود، برای مدتی تنها نشستم و از فرط دلهره و اضطراب، نزدیک بود بمیرم. مسعود همان دم در جلسه‌ای بود که هیچ‌کس نمی‌توانست او را از آن‌جا خارج سازد؛ چون کشور در حالت جنگ به‌سر می‌برد. ناگهان مسعود در تالار ظاهر شد و شتابان مرا به آغوش کشید و از زنده‌گی و سلامت ابراز شادمانی نمود. طبق عادت همیشه‌گی‌اش هرگز وقت را از دست نداد و دستم را گرفته و هر دو از پله‌های وزارت دفاع پایین شدیم و به سمت موتری که مُحاط با عده‌ای از محافظین بود که انتظار آمدن او را می‌کشیدند، حرکت کردیم. مسعود مرا در کنار خود نشانده و به راننده دستور داد تا به مهمان‌خانه برود.

مسعود وارد مهمان‌خانه شد و برای لحظاتی از چشم پنهان ماند. من به یکی از اتاق‌های استراحت داخل شدم و در آن‌جا با مولوی محمد علم‌والی بلخ و مأمور احمدزی و تعدادی دیگر از شخصیت‌ها و فرماندهان بلخ سرخوردم که به ملاقات فرمانده مسعود آمده بودند. یک صحنه بسیار جالب و غافل‌گیرکننده برای همه بود؛ چون هیچ‌کس باورش نمی‌شد که من از زندان هزاره‌ها زنده بیرون آمده باشم! آن‌گاه همه به گرمی مرا به آغوش گرفتند، به‌خصوص مولوی علم‌که وقتی همدیگر را به آغوش گرفتیم، برای اولین بار در جریان این همه محنت‌ها نتوانستم جلو اشک‌هایم را بگیرم و با تمام وجود در آغوش او اشک ریختم و او با دستش بر شانه‌ام می‌زد و آرامم می‌نمود. او به من گفت: بعد از نامه اول شما خودم نزد عبدالعلی مزاری به آکادمی علوم اجتماعی رفتم و نامه را به او نشان دادم و از جای شما به او گفتم که در آغاز کار منکر وجود شما شد، اما بالاخره به حقیقت اقرار نمود و برایم گفت که قبل از تو استاد ربانی و مسعود نیز به ارتباط این موضوع با وی صحبت کرده‌اند، ولی من به اساس آشنایی دیرینه با خودت، هر دو عرب را به دست تو خواهم سپرد و به‌خاطر تو آن‌ها را آزاد خواهم ساخت. متأسفانه وعده مزاری دروغ از آب درآمد که هرگز به آن وفا نکرد. این‌جا بود که راز آن شب برایم برملا شد که یکی از فرماندهان شیعه در حال خشم وارد اتاق ما گردید و اقدام به بازرسی ما نموده و در صدد یافتن کدام کاغذ و قلم از نزد ما بود. همچنان راز انتقال ما از آکادمی علوم اجتماعی به پرورشگاه ایتام برایم روشن شد.

یکی از نگهبانان داخل شد و به من سفارش کرد تا زود نزد فرمانده بروم. مسعود از من درباره ماجرا پرسید، من هم از آنچه در جریان فرار از حزب وحدت و دستگیری مجدد ما توسط نیروهای آیت‌الله محسنی (حزب حرکت اسلامی) بر سر ما گذشته بود، برای او قصه کردم و علاوه نمودم که عبدالعظیم هنوز نزد آنان اسیر است و برای آزادی وی به نیم میلیون افغانی ضرورت داریم. مسعود برایم گفت که پول موجود است، اما می‌ترسم که وقتی با پول نزد شان بروی، آن را بگیرند و تو دوباره نزد ما برنگردی. بگذار که من چاره کار را بسنجم. آن‌گاه متوجه شدم که صورت مسعود را خشم فرا گرفت. خالد و بعضی از افرادش را صدا زد و به آن‌ها گفت که چه‌گونه این مرد را با این لباس‌های کثیف گذاشته‌اید؟! عاجل او را به حمام برده، لباس جدید برایش فراهم سازید. من از حمام گرم و لباس تمیز و پکول نو برخوردار شدم. «پکول» یک نوع کلاه پشمی است که بر سر گذاشته می‌شود. قسم به خدا است که این‌ها در آن لحظه بهترین نعمت‌ها و زیباترین حمام و خوشایندترین شست‌وشو در طول زنده‌گی برایم بودند.

تازه از حمام خارج شده بودم که محافظین از من خواستند تا نزد آمرصاحب بروم. مسعود یکی از بزرگان شیعه هوادار آیت‌الله محسنی را نزد خود فراخوانده بود. در آن زمان، محسنی و حزبش در ائتلاف با مسعود به سر می‌بردند که بعضی پُست‌های دولتی از قبیل وزارت زراعت و غیره را به آن‌ها واگذار شده بود. مسعود از من خواست تا قسمت اخیر داستان را به آن مرد بازگو نمایم. سپس همان مرد از من پرسید که آیا جای عبدالعظیم را به صورت دقیق و یا تقریبی بلد هستی؟ من بعضی از نشانه‌ها را که هنگام ترک غرب کابل به خاطر سپرده بودم، برایش بیان نمودم. پس از دقایقی یک محافظ با غذای مسعود داخل شد که عبارت از مقداری برنج دم‌پخت با کشمش و گوشت گوسفند بود. طبعاً مسعود دعوتم به صرف غذا را فراموش نکرد، چنان‌که قبل از این در قسمت حمام و لباس‌هایم بی‌توجه نمانده بود. من در حالی با شرم و حیای شدید غذا صرف می‌کردم که در حقیقت امر اگر خجالت نمی‌کشیدم، تمام دیس برنج را یکجا تمام می‌نمودم.

برای چند لحظه در حالی که غذا میل می‌نمودم، خاطرات گذشته به ذهنم مرور کرد و نعمات خداوند بر این بنده ناچیزش را بر می‌شمردم؛ من که شب گذشته اسیر بودم، شبانگاه هراسان فرار نمودم، به وقت صبح دوباره اسیر شدم که نزدیک بود مرا بکشند، ساعت ده صبح از غرب کابل با دل‌هره خارج شدم، میان قوت‌های دوستم به وزارت بازسازی داخل شدم که پروردگار از سومین بار اسارت نجاتم داد، حالا این منم که ساعت دو بعد از ظهر با وزیر دفاع کشور چاشت می‌خوردم! حقا که سپاس تنها شایسته خدای بزرگ است.

آن مرد بعد از این‌که آدرس عبدالعظیم را از من گرفت، آن‌جا را ترک نمود. واضح بود که این فرماندهان قدرت کنترل سربازان و سرگروپان خودمختار حزب شان را در اطراف شهر کابل نداشتند. همچنان مشخص بود که آن عده از اشخاص که عبدالعظیم نزد شان گروگان بود و مرا رها نموده بودند، این کار را به‌خاطر به‌دست آوردن پول و پنهان از چشم فرماندهان خود انجام داده بودند.

در غرب کابل نیروهای حزب وحدت، همه جا را به قصد یافتن ما زیر و رو کرده بودند و جاسوسانی را نیز میان نیروهای حزب حرکت آیت‌الله محسنی برای به‌دست آوردن اطلاعاتی در باره ما گماشته بودند. گروهی که ما را دوباره اسیر نموده بودند، از ترس افراد حزب وحدت که دارای اقتدار و حضور بیش‌تری در غرب کابل بودند، دست به پنهان کردن عبدالعظیم زده و او را به یکی از اماکن مجاور منتقل ساخته بودند تا به دست نیروهای حزب وحدت نیفتد که به زور او را بگیرند و با خود ببرند. با رفتن آن دو مرد که مرا به نقطه صفری میان نیروهای حزب وحدت و دولت رسانده بودند و حین برگشت به عبدالعظیم وانمود ساخته بودند که گویا رفیقت خود را نجات داد و تو را فراموش کرد، تحمل حالات بر عبدالعظیم خیلی دشوار شده بود! واقعاً که

نیروهای آیت‌الله مُحسنی کوشش زیادی به‌خرج داده و کار خود را به خوبی انجام داده بودند؛ قسمی که شب‌هنگام همان مکان را تحت محاصره درآورده و بحمدالله عبدالعظیم را سالم از آن‌جا خارج نمودند.

صبح فردا بود که همه به من آزادی او را مژده داده و مبارکباد گفتند، اما به علت وضعیت نامناسب امنیتی و خطرات موجود در طول جاده‌ها نتوانستند او را نزد ما بیاورند و برای مدتی به حیث مهمان نزد وزیر زراعت که از افراد آیت‌الله مُحسنی بود، باقی ماند. وزیر زراعت در پانزده روز تمام با بهترین شکل ممکن از عبدالعظیم پذیرایی و مهمان‌نوازی نمود. در طول این مدت وی در غرب و من در مرکز شهر کابل بودم و به علت بمباردها پی‌پی در پی بالای جاده‌های اسفالتی، نمی‌توانستیم او را از آن‌جا نزد خود بیاوریم. در لابه‌لای این مدت توانستم با همسر و برادرانم در پشاور جهت اطمینان آنان از سلامتی ما تماس بگیرم، اما عدم وجود عبدالعظیم با من که با همسرش صحبت نماید، بحران جدیدی آفرید؛ زیرا او فکر می‌کرد که عبدالعظیم کشته شده و تقریباً همه به این موضوع باور نموده بودند که گویا او به شهادت رسیده است و دیگر هیچ‌کس به سخنان من باور نمی‌کرد.

انتظارم برای آمدن عبدالعظیم به درازا کشید. ناگزیر با جنرال فهیم یک ریسک خطرناک را مُتقبل شده و برای انتقال او برنامه‌ریزی کردیم و دکتور عبدالله عبدالله در همان زمان اصرار ورزید تا موتر زرهی ضد گلوله او را نیز با خود ببریم. هر دو موتر در یک مسافه قابل دید به‌دور از هدف مستقیم گلوله‌ها توقف نمودند که یکی موتر ما همان موتر مرسیدس زرهی بود و دیگری یک عراده لندکروزر معینی آن که با شیشه‌های سیاه به انتقال عبدالعظیم پرداخت. موترها به صوب همدیگر به سوی یک میدان فراخ حرکت کردند و دُرس در وسط میدان بود که با شتاب فراوان و در یک چشم‌به‌هم‌زدن، عبدالعظیم را از موتر اولی پیاده نموده و به موتر خود سوار کردیم و بحمدالله که سالم و تن‌دُرس باهم برگشتیم.

از جمله اموری که جای بس شکران و سپاس‌گذاری دارد، آن بود که مسعود نقشه تسلط بر تمام پایگاه‌های استراتژییک حزب وحدت در غرب کابل را طرح‌ریزی نموده بود. آکادمی علوم اجتماعی و پرورشگاه وطن که آخرین زندانی بود که ما از آن فرار کرده بودیم، در اولویت برنامه عملیاتی او قرار داشتند. این پلان دو یا سه روز بعد از فرار ما به تطبیق گرفته شد و مسعود عملاً بر حزب وحدت پیروز گردید و بر تمام دژهای تسخیرناپذیر آنان در غرب کابل تسلط یافت و در عین حال موفق شد تا راه مواصلاتی به پغمان را که مرکز تجمع نیروهای استاد عبد رب الرسول سیاف به‌شمار می‌رفت، باز نماید. من نمی‌دانم که اگر در چنان حالتی ما هنوز در بند شیعیان می‌بودیم، چه بر سر ما می‌آمد؟!!

دیدار ناگهانی و کاملاً غیرمترقبه خلیفه وطن که به هنگام فرار از همراهی با ما منصرف شده بود، برایم خیلی شادی‌آفرین بود. روزی دروازه منزل در پشاور به صدا درآمد که ناشی از دق‌الباب خلیفه وطن بود. دیدن دوباره او بعد از دیر زمانی که اصلاً خبری از او نبود و گمان می‌رفت که کشته و یا مجدداً اسیر شده باشد، واقعاً غیرمترقبه و هیجان‌انگیز بود. از خلیفه وطن پرسیدم که چرا در روز فرار به ما نپیوستی، حال آن‌که ما مدت زیادی در زیر دیوار پرورشگاه منتظر ماندیم و با این کارت ما را با خطر مواجه ساختی؟! وی پاسخ داد: من تا این حد ساده نبودم که بار دیگر به دنبال شما می‌آمدم، من به سمت دیگری غیر از مسیر شما گریختم. من افغان هستم و می‌توانم که بدون شما تدبیر کار خود را نمایم.

گروه طالبان

مسعود در کابل باقی ماند و به تنهایی به مبارزه خویش در دفاع از مشروعیت و حفظ وحدت و یکپارچگی کشورش ادامه داد. او مثل یک کوه بلند و استوار در مقابل نفوذ شیعی در قالب حزب وحدت با پشتیبانی ایران و نفوذ پاکستان در قالب حزب اسلامی حکمتیار و نفوذ ترکیه و اوزبیکستان در قالب تشکیلات ملیشه‌ای جنرال دوستم، ایستاده‌گی نمود و توانست که در تمامی جبهات به پیروزی‌های شگفت‌انگیزی نایل آید. یگانه چیزی که گه‌گاه او را با چالش جدی مواجه می‌ساخت و موجبات نگرانی شدید او را فراهم می‌کرد، عدم پختگی بخش اعظم نیروهای او بود، خصوصاً آن دسته از قوت‌هایی که جهت مساعدت نیروهایش در امر دفاع پایتخت از دیگر ولایات افغانستان به کابل می‌آمدند. بیش‌تر این افراد هنوز به اهلیت نظامی و اخلاقی نرسیده بودند و هر روزی که می‌گذشت، بیش‌تر بر صدق همان مقوله مسعود که در زمان خروج نیروهای ارتش سرخ از افغانستان گفته بود: «ای کاش روس‌ها کمی دیرتر در افغانستان باقی می‌ماندند»، مهر تأیید می‌زد.

مسعود از هوس‌های نفسانی مجاهدین می‌هراسید. مجاهدین که نصف عمر شان در ناملایمت‌ها و سختی‌ها در دره‌ها و کوه‌ها سپری شده بود و بیش‌تر آنان اهل روستاها و یا بادیه‌نشین بودند، همین که به کابل و دیگر شهرهای بزرگ داخل می‌شدند، نحوه زنده‌گی مرفه شهری و زرق و برق‌های شهرنشینی برای شان شگفت‌انگیز و فریبنده می‌نمود. مثلاً ما خود در زمان جهاد در کوه‌ها نل‌های آب گرم و سرد و یا برقی را که شب را به روز مبدل کند، نمی‌شناختیم و ندیده بودیم و برای قضای حاجت صدها متر را می‌پیمودیم و هرگاه به خواب می‌رفتیم، سلاح و چاقو را خود را مُتکا می‌ساختیم و چون اراده سفر می‌داشتیم، بیش‌تر اوقات مسیرهای طولانی را با پای پیاده می‌پیمودیم و هنگام بازگشت به خانه، جز صورت مادر و خواهر و همسر، چشم مان به روی هیچ زن و دختری نمی‌افتاد. اما وقتی مجاهدین وارد کابل شدند، خیلی‌ها به تدریج دُچار فتنه و فریب شدند.

دقیقاً همین موضوع بود که خاطر مسعود را مکرر می‌ساخت و او سخت هراسان بود که از این زاویه به وی آسیب برسد. خوب به یاد دارم که باری مسعود شماری از فرماندهان و مجاهدین خود را در صفوف مقدم جبهات جنوبی کابل گردهم آورد و در میان شان به سخنرانی تند و سرزنش‌باری پرداخته، گفت: زمانی که من پکولم را کج گذاشتم، شما هم به تاسی از من کلاه کج گذاشتید و از من تقلید نمودید.^۱ وقتی من چوبی به دست گرفتم، شما از من تقلید کردید و چوب به دست گرفتید و چون من شانهم را تکان دادم، شما هم مثل من شانهای تان را تکان دادید. (این یکی از عادات غیر ارادی مسعود بود که هر از گاهی شان راست خود را از قسمت مفصل، تاب

^۱ این سخنان متین سردار رشید افغانستان، مسعود بزرگ، عین حقیقت بود که افراد بی‌شماری با کارهای خلاف شان خاطرش را مکرر ساخته بودند. به راستی که همین افراد ریز و دُرشت و بی‌جنبه و به اصطلاح عامیانه‌تر اگر بگوییم «نادیده» بودند که مجد و شکوه و جلال نام بزرگ مجاهد را خدشه‌دار نمودند و این شعر حافظ چه زیبا به این ماجرا صدق می‌کند که سروده بود:

نه آن‌که چهره برافروخت، دلبری داند نه آن‌که آینه سازد، سکندری داند

نه هر کی کله کج نهاد و تند نشست کلاه‌داری و آیین سروری داند

باز هم این سخن از اعماق قلم بر روی کاغذ حک می‌شود که افسوس به حال آنان که این‌گونه به ارزش‌های ما با رفتارهای نامناسب شان خدشه وارد نمودند و آرمان‌های ما را این‌گونه با بهایی ارزان به خراج گذاشتند. (مترجمه)

و تکان می‌داد) اما من این‌گونه و آن‌گونه نکرده‌ام. این جا بعضی از کارکردهای ناروا و ناپسند آنان را برای شان گوش‌زد نمود. مسعود به ادامه گفت: پس چرا در امتناع از این کارها از من تقلید نمی‌کنید؟!^۱

حکمتیار کماکان بی‌هیچ موجب و مجالی و بدون اندک توجهی به منصبش به عنوان صدراعظم دولت، شهر کابل را راکت‌باران می‌نمود. درست در زمان شکست نظامی حکمتیار در مقابل مسعود بود که پاکستانی‌ها یک هیئت مذاکره‌کننده خود را به ریاست جنرال حمیدگل نزد مسعود فرستادند که سعی داشتند تا از طریق گفت‌وگو به قسمتی از مقاصد خود دست یابند. برعکس آنان، مسعود همیشه به‌خاطر تحقق صلح و جلوگیری از ریختن خون بی‌گناهان، دستش دراز بود. باری او حتی قبول نمود که از منصب وزارت دفاع برای رضایت خاطر حکمتیار که روی همین موضوع پافشاری داشت، کنار رود و عملاً این کار را انجام داد. با آن‌هم حکمتیار حاضر نشد که به حیث صدراعظم دولت وارد کابل شود و در عین حال از موشک‌پراکنی به شهر کابل به دلیل وجود مسعود در آن جا دست نکشید. این در حالی بود که مسعود تمام جریانات را مدیریت می‌کرد و همه چیز را تحت کنترل داشت، ولو که در منصب وزیر دفاع هم نمی‌بود.

هم‌زمان با افول ستاره بخت حکمتیار و نیروهایش که کابل را از سمت جنوب در محاصره داشتند و ناکامی در تحقق اهداف نظامی یا مردمی در مقابل احمد شاه مسعود، برای نخستین بار آوازه ظهور گروه طالبان در سال ۱۹۹۴م از ولایت قندهار به گوش رسید. طالبان در طی مدت‌زمان کوتاهی توانستند که بر تمام قندهار مسلط شوند و با تمام نیرو به طرف فراه و سپس هرات که با رهبری اسماعیل خان اندکی مقاومت کرد، یورش بردند. بعد از سقوط هرات به دست گروه طالبان و برافراشته‌شدن پرچم‌های سفید آنان بر فراز این شهر با پیشوازی شماری از علما و ملاحی مذهبی،^۱ جنگ‌جویان طالبان که بعد از استیلا بر غرب افغانستان به قدرت بیش‌تری دست یافته بودند، به سمت کابل حرکت کردند و حکمتیار را در منطقه چهارآسیاب واقع جنوب کابل، محاصره نمودند که وی در لحظه حساس تغییر فکر پاکستان در مقابل خودش را درک نمود و متوجه شد که دیگر به درد اجرای اهداف پاکستانی‌ها نمی‌خورد، لذا با سراسیمه‌گی فرار را بر قرار ترجیح داد و تمام اسلحه سنگین را برای جنگ‌جویان طالب در چهارآسیاب رها نمود.

باید گفت که موقف توأم با نجابت و شرافت احمد شاه مسعود به حدی بود که بعد از فرار حکمتیار در برابر طالبان، حاضر به گفت‌وگو با وی شد و گذشته دشمنی با او را به فراموشی سپرد و او را به کابل آورد و بر مسند صدارت عظمی نشاناند! جنبش طالبان از پشتیبانی و حمایت بخش وسیعی از طلبه‌ها و علمای پاکستان بر علاوه نهادهای نظامی و امنیتی دولت آن کشور برخوردار بود که به این جنبش منحيث عمق استراتژیک پاکستان نگاه می‌کردند. این هم به دلیل آن‌که مردم پاکستان مردمی متدین هستند و علما و طلاب مدارس را دوست می‌دارند و از این‌رو شهرهای پاکستان مملو از دارالحفاظها و مدارس بزرگ دینی است که در طول سال، طلاب علم از درس‌ها و تعلیمات دینی در آن جا مستفید می‌شوند و شب و روز، آن را ترک نمی‌گویند.

نیروهای طالبان دست به محاصره قوت‌های حزب وحدت در جنوب کابل زدند که نتیجتاً جنگ‌جویان حزب وحدت میان دو سنگ گیر ماندند؛ از طرف جنوب با طالبان و از سمت شرق با

^۱ این سخن نویسنده که با برافراشته‌شدن پرچم سفید رنگ طالبان، ملاحی و علمای افغانستان پیشاپیش آنان قرار گرفتند، سخنی است به‌طور انصاف، و البته منکر این هم نمی‌توان بود که طالبان همه ریش و کلاه شان شبیه علمای دینی است، اما باید به یاد داشته باشیم که عالم و ملا به کسی اطلاق می‌شود که فراتر از ریش و عمامه محلی، به زینت علم و تقوا و خُب وطن و مردم‌دوستی نیز مزین باشد، ولی افسوس که در اذهان برادران ناراضی از ابتدای امر این‌همه مفاهیم وجود نداشت و افسوس که با آن ایدیولوژی اشتباه توانستند خود را در اذهان مردم عام، منسوب به علم و مدرسه نموده و از مسند پیامبر صلی‌الله علیه وسلم فتوای انتحار و کشتن و چپاول دارایی‌های عامه و به‌آتش‌کشیدن باغ‌ها و مزارع مردم را صادر نمایند که نمی‌دانم کدام عالم و خادم و نویسنده مسلمان در طول تاریخ، این‌همه بُحران آفریده که این بزرگواران به تاسی از آنان این‌گونه وحشت آفرینند. (مترجمه)

نیروهای مسعود! طالبان توانستند که نیروهای حزب وحدت را شکست دهند و بر غرب کابل مسلط شوند و در عین حال موفق به دست‌گیری شخص عبدالعلی مزاری رهبر حزب وحدت اسلامی که زیر چادری زنانه پنهان شده بود، نیز گردیدند و پس از آن‌که مزاری تلاش ناموفق انجام داد تا از چرخ‌بال حامل خود فرار نماید، او را به قتل رسانیدند.

مسعود در ابتدای کار نسبت به طالبان خیلی خوش‌بین بود و فوراً حاضر به مذاکره و تفاهم با آنان به منظور بررسی خواست‌های شان گردید و خودش عملاً بدون اسلحه برای تعارف نزدیک با آن‌ها و آمادگی برای همکاری‌های دوجانبه و تقسیم قدرت و جلوگیری از خون‌ریزی، به میدان شهر مرکز آنان رفت. طالبان برای او سلسله خواسته‌هایی را مطرح نمودند که در رأس آن تطبیق شریعت اسلامی و گذاشتن اسلحه به زمین و قبول ملاعمر به حیث متولی امور خلافت و امارت اسلامی قرار داشت. با وجود این‌همه، مسعود در بسیاری از امور با آنان موافقت نمود و به‌رغم آن‌که بیش‌تر آنان نقشه دست‌گیری او را طرح‌ریزی نموده بودند، اما اختلاف نظر موافقان و مخالفان دست‌گیری مسعود در میان طالبان سبب شد تا او نجات یابد.^۱ مسعود در آخر به طالبان پیشنهاد نمود تا یک شورای متشکل از علمای هر دو طرف ترتیب گردد که برای شان صلاحیت عام و تام سپرده شود و این شورا در ظرف سی روز تدویر جلسه دهد. بالاخره مسعود به سلامت از نزد آن‌ها رفت و پروردگار او را از یک دسیسه شوم، نجات بخشید. مسعود سی روز به انتظار نشست تا طالبان علمای خود را معرفی کنند، اما طالبان به جای مذاکره و فرستادن علمای شان به کابل، گلوله‌ها و خمپاره‌ها را به سمت کابل حواله نمودند! بدین ترتیب، مسعود ناگزیر وارد جنگ و ستیزی نو با دشمنی جدید با رویکردی متفاوت گردید.

حالا پرسشی که این‌جا مطرح می‌شود، این است که وقتی حال و روز علما و طالبان علم در افغانستان طوری بود که ما در ابتدای این کتاب بیان کردیم، پس جیت‌ها و توپ‌های جنگی را در آغازین روزهای ظهور طالبان چه کسانی قیادت و مدیریت می‌نمودند؟ و چه کسانی برای شان نقشه‌های جنگی و استراتژیک را طرح می‌ریختند که توسط آن در ظرف مدتی کم‌تر از یک سال بر بیش‌تر ولایات افغانستان تسلط یافته و بر تمام گروه‌ها و احزاب جهادی با آن‌همه تجارب جنگی شان پیروز شدند؟! بی‌تردید پشت این‌همه داستان‌ها داستانی مخفی برای پلان و تدبیر و تدبیر معرکه و حمایت نظامی و مالی از طالبان وجود داشت و هیچ‌کسی منکر این حقیقت هم بوده نمی‌تواند که پشت سر تمام این قضایا دست مؤسسه نظامی پاکستان و دستگاه استخباراتی ISI قرار داشت، اما نیروهای نظامی طالبان به سه بخش عمده تقسیم‌بندی شده بودند:

۱. بخش اول: دسته‌های خلقی وابسته به جنرال شهنواز تنی، وزیر دفاع اسبق، بودند که سال‌ها قبل او و افرادش از کابل گریخته و به پاکستان پناه برده بودند و به عنوان پناهنده سیاسی در آن‌جا سُکنا گزیده بودند و با توجه به تجربه طولانی نظامی در این امور، کارآزموده و صاحب درایت به‌شمار می‌رفتند.

۲. بخش دوم: عناصر آموزش‌دیده ارتش پاکستان بودند که در بیش‌تر نبردها برای طالبان نقشه جنگی طرح‌ریزی نموده و از عقب به حمایت شان می‌پرداختند. از آن‌جا که جنرال تنی و افرادش از جمله پشتون‌های اصیل بودند و زبان گویشی نیروهای پاکستانی حامی طالبان نیز پشتو بود که زبان گفتاری اهالی قندهار یعنی مهد پیدایش و زادگاه طالبان محسوب می‌شد، لذا همه ریش‌ماندند و با تغییر نام به صفوف طالبان ملحق شدند و

^۱ این رویکرد مسعود یکی از صدها مورد شهکاری او به حساب می‌آید که حتی در افسانه‌ها نظیر آن را نخوانده ایم. جرأت او به حدی بوده که غیر مسلح به عمق لانه دشمن به‌خاطر منافع مردم و کشورش می‌رود و دست صلح و دوستی به آن‌ها دراز می‌کند. البته بعید نیست که جان به سلامت بردن مسعود ناشی از هیبت و صلابت او بوده باشد که دشمنش از جلو توان چشم‌درچشم‌شدن و کشتن او را نداشته است و نقشه بزدلانه ترور مسعود خود دال بر این مُدعا است. (مترجمه)

همدیگر شان را با القابی چون ملا فلانی و مولوی فلانی مورد خطاب قرار دادند تا با این ترفند، افراد خورد طالبان متوجه موضوع نشوند!

۳. بخش سوم: مجاهدین پشتوزبانی بودند که خود و اسلحه شان را تسلیم طالبان نموده و طالبان نیز به آنها اجازه پیوستن و خلط در صفوف خود را می‌دادند. شمار این بخش با گذشت هر روز، افزایش می‌یافت که دلیل اصلی آن عمدتاً موج تسلیمی‌ها به گروه طالبان با توجه به شرایط پیش‌آمده در طرف مقابل به دلایل قومی و نژادی و عوامل دینی و اقتصادی بود.

در رابطه به دلایل قومی و نژادی باید گفت که بیش‌ترین افرادی که به گروه طالبان پیوسته بودند، متعلق به قوم پشتون و عمدتاً اهل قندهار و ولایات جنوبی همجوار آن و تعداد اندکی هم از دیگر ولایات بودند. به ارتباط عوامل دینی می‌توان تذکر داد که علما و طلاب مدارس، مبین نمادینی از رویکرد حرکت طالبان بودند و برحسب عادت اگر تحرکی پیش می‌آمد، کاروانی متشکل از چندین عراده ماشین که بر فراز آنها پرچم‌های سفیدرنگ برافراشته می‌شد و حامل علما و طلاب می‌بودند و با این شیوه وارد جبهات مجاهدین می‌شدند، لذا هیچ کس را یارای ایستادن و جرأت بلندنمودن سلاح در مقابل آنان نبود. این نکته در واقع سر استیلای برق‌آسای طالبان بر بیش‌ترین نقاط افغانستان را تشکیل می‌داد. مازاد بر تمام این نکات، مردم افغانستان در طی چند سال گذشته متعاقب فتح کابل توسط مجاهدین در اثر وقایع پی در پی و جنگ‌های داخلی، دُچار یأس و نومیدی شده بودند و گمان می‌بردند که علما و راهبان علم و دین (حرکت طالبان) ناجی آنان از این همه اوضاع آشفته خواهند بود. لذا مردم با دست و دلی باز از حرکت طالبان استقبال نمودند که این خود مهم‌ترین عامل پیروزی سریع آنان بود.

عوامل اقتصادی اما دلیل اصلی حمایت مالی و لژیستیک دولت پاکستان از جنبش طالبان را به تصویر می‌کشید و این گزینه نقش فراهم‌کننده رفاه و آسودگی خاطر افراد شان را ایفا می‌نمود، چنان‌که خریداری بسیاری از فرماندهان مجاهدین و سربازان شان با پول به طالبان میسر شده بود. لذا منطق و ذهنیت دولت پاکستان مبنی بر این‌که افغانستان باید به مثابه عمق استراتژیک آن کشور قرار گیرد و به همین منظور با تمام قدرت و گرایش در عقب طالبان ایستاد، افغانستان را وارد دور تازه‌ای از فتنه و جنگ‌های داخلی نمود.

مسعود ضربات سنگینی بر طالبان در منطقه چهار آسیاب وارد ساخت، اما آنان در فرجام از ناحیه سروبی کابل را دور زدند. سروبی در آن زمان تحت سیطره نیروهای حکمتیار صدراعظم برحال تحت حمایت مسعود قرار داشت. نیروهای حکمتیار نتوانستند در مقابل گروه طالبان مقاومت کنند و در عین حال با وجود توافق قبلی حکمتیار و مسعود بر سر این موضوع که قوت‌های حزب باید سنگرهای خود را به نیروهای اعزامی مسعود به سمت سروبی تخلیه نمایند، حاضر به این کار نشدند.

کابل از استقامت‌های شرق، جنوب و غرب، مورد تهدید قرار گرفت و حالا دیگر پاکستان و قبایل پشتون با تمام نیرو در کنار طالبان لنگر انداختند تا وارد پایتخت شوند. مسعود هم ماندن و مقاومت در کوچه‌ها و جاده‌های شهر و ادامه خون‌ریزی میان شهروندان غیرنظامی را به صلاح ندید و محافظت از آبادی‌های باقی‌مانده شهر و جلوگیری از ریختن خون مردم را ترجیح داد و دومین مورد را انتخاب نمود و در نحوه عقب‌نشینی از پایتخت بدون بروز هیچ نوع خساره و خون‌ریزی، یک بار دیگر تقو و برتری خود را ثابت ساخت و صبح آن روز تمام جهان از این عقب‌نشینی شگفت‌زده شدند که حتی طالبان و پاکستان توقع این عمل را نداشتند. همان بود که طالبان بدون هیچ‌گونه خون‌ریزی و جنگ، وارد کابل شدند.

مسعود با تمامی سپاهیان‌اش به سمت پنجشیر، زادگاه خود، عقب‌نشینی کرد تا از همان جای اولی که بر علیه روس‌ها به جهاد و مبارزه آغاز نموده بود، مجدداً علیه تهدید و تجاوز تازه دست به کار شود. این جا بود که شروع به پلان‌گذاری نمود و صفوف خویش را ساز و برگ داد و برای یک مبارزه جدی علیه طالبان و حامیان‌شان، طرح بزرگی را روی دست گرفت و به سوی تمام مخالفان قبلی‌اش دست یاری دراز نمود و ائتلافی را تحت عنوان جبهه متحد تشکیل داد که دربرگیرنده تمام گروه‌های مخالف طالبان بود. همچنان مسعود به جبهه خارجی توجه و آفری به‌خرج داد و در جهت تقویه ارتباطات بین‌المللی و جلب توجه و مساعدت جهانی تلاش ویژه‌ای نمود.

طالبان سرگرم پایه‌گذاری حکومت نوپا و تعیین والی‌ها در نواحی تحت تسلط خویش بودند و منصفانه باید گفت که آن‌ها توانستند امنیت و آرامشی را که مدت‌ها به دلیل جنگ داخلی از این کشور رخت بر بسته و کوچیده بود، دوباره برقرار سازند و آهسته‌آهسته تعدادی از کشورهای جهان که در رأس آن‌ها پاکستان قرار داشت، دولت طالبان را به رسمیت شناختند. به مجرد آن‌که اداره امور افغانستان به دست طالبان افتاد، بن‌لادن و رفقای او عزم برگشت به افغانستان نمودند. بن‌لادن قبلاً در سال ۱۹۹۳ م پس از ورود مجاهدین به کابل و آغاز جنگ‌های داخلی میان‌شان و شکست نواز شریف در انتخابات پاکستان و به قدرت رسیدن بی‌نظیر بوتو در آن کشور که دشمن بن‌لادن به شمار می‌رفت و بن‌لادن طرح براندازی حکومت او را حمایت کرده و تمام صداهای طرفدار او در مقابل نواز شریف را خریداری و آرای همه اسلام‌گرایان را در سال ۱۹۹۰ م ذریعه پول به نفع نواز شریف بسیج کرده بود، افغانستان را به مقصد سودان ترک گفته بود.

با به‌قدرت رسیدن طالبان در افغانستان، بن‌لادن به این کشور برگشت تا در دامان طالبان که از او و نمایندگان‌اش به گرمی استقبال نموده و قلب و عقل او را مالا مال از کینه و بدبینی و عقده در برابر مسعود ساخته بودند، جان دوباره گیرد و چنان‌که در صفحات گذشته به آن اشاره شد، ابوشهید یمنی در گذشته‌ها قلب بن‌لادن را آکنده از نفرت و عداوت در مقابل مسعود نموده بود.^۱ بن‌لادن نیروهایش را ترتیب داده و جوانان امت اسلامی را برای اقامه خلافت اسلامی و مبارزه علیه مسعود بسیج نمود. او و نیروهایش در نبردهای ضد مسعود، موفق به اشغال خطوط مقدم شدند که بن‌لادن با این عمل مرتکب جفای بزرگی در حق اسلام، افغان‌ها و عرب‌ها گردید و ای کاش برای جلوگیری از کشته‌شدن عرب‌ها و افغانان از این فتنه کنار می‌رفت، اما او نه‌تنها که از فتنه فاصله نگرفت، بلکه فاصله ایجاد شده میان عرب‌ها و افغان‌ها را بیش‌تر ساخت و تمام تلاش‌های گذشتگان مبنی بر تأمین اخوت و برادری میان عرب‌ها و افغان‌ها را به خاک یکسان نمود و با فرستادن جنگ‌جویان عرب به میادین جنگ و دخیل‌ساختن آنان در این فتنه بزرگ، عرب‌ها را به هنگام سقوط طالبان در معرض بغض شدید افغان‌ها و اهانت عظیم و کشتار بی‌امان قرار داد.

بن‌لادن و افرادش می‌توانستند در صورت اجتناب از دامن‌زدن به فتنه در افغانستان و عدم اشتراک در جنگ به نفع یک جناح علیه جناح دیگر، با عزت و کرامت تمام در افغانستان تحت سیطره و حکم مسعود و یا طالبان و یا دیگران زنده‌گی نمایند و در میان آن‌ها صلح و آشتی آورند و بین گروه‌های ناراضی افغان دوستی برقرار کنند و در راستای تحقق رسالتی که زنده‌یاد شهید

^۱ این کینه‌ای که نویسنده در این جا اجمالاً به آن اشاره کرده است، در صفحات گذشته به صورت مفصل روی این حادثه صحبت شده و آن هم این بود که ابوشهید یک گزارش طولانی را علیه مسعود ترتیب داده و دادگاه غیابی را که متشکل از شیوخ عرب همچون شهید عبدالله عزام و بن‌لادن و مسئولین مؤسسات امدادسانی بود، به ضد مسعود تشکیل داد که جریان چندروزه محاکمه با استدلال‌های عبدالله انس، داماد شهید عزام، و فرستادن پیام صوتی از جانب مسعود، پایان پذیرفت و ابوشهید برخلاف فیصله جلسه، اقدام به انتشار گزارش خود نمود که مملو از اتهام‌های گوناگون به مسعود بود. (مترجمه)

عبدالله عزام ترسیم نموده بود، تلاش به خرج دهند. بن‌لادن با توجه به ثروت و جایگاهش توان ادای این رسالت بزرگ را داشت، اما عمل نکرد و من نمی‌دانم که آیا این امر ناشی از نظر و باور شخصی خودش بود و یا از تأثیر اطرافیان؟!

دسیسه شوم

طرح و دسیسه ترور احمد شاه مسعود از زمان اشغال روس‌ها روی دست بود که بارها به ناکامی انجامید. این برنامه‌ها در آن زمان عمدتاً از یک جانب مشخص که عبارت از روس‌های کمونیست بود، طراحی و اجرا می‌شد. اما این بار افراد زیادی به قصد ترور مسعود بسیج شده بودند و اطراف متعددی در این راستا دخالت داشتند. مجری سناریو دو تبعه عرب از کشورهای مغرب عربی با تابعیت‌های بلژیکی بودند که به بهانه انجام مصاحبه تلویزیونی با مسعود از مسیر مناطق تحت کنترل طالبان آمده بودند. آن‌ها دو هفته را در منطقه خواجه بهاء‌الدین در بخش شمالی ولایت تخار، منتظر این دیدار ماندند تا بالاخره مسعود به دیدار آنان رفت و در موعد معین ملاقات، از خبرنگاران خواست تا یک بار سوالات‌شان را قبل از فیلمبرداری مطرح نمایند. بخش اعظم این پرسش‌ها پیرامون نظر او در مورد اسامه بن‌لادن و تفاوت دیدگاه‌ها میان آن‌دو می‌چرخید.

زمانی که مسعود سوالات را شنید، به آنان اشاره نمود تا فیلمبرداری را آغاز نمایند. هنوز چند لحظه نگذشته بود که شدت انفجار پایه‌های مکان را لرزاند و موج آتش از دوربین فیلمبرداری به صوب مسعود راه برد که به شهادت او انجامید. آخرین صدایی که از مسعود شنیده شد، نوای «الله اکبر، أشهد أن لا إله إلا الله، وأن محمداً رسول الله» بود. عاصم مترجم احمد شاه مسعود نیز کشته شد، کما این‌که مسعود خلیلی و فهیم دشتی در این میان زخم برداشتند که بعداً هر دو صحت‌یاب شدند. یکی از آن دو خبرنگار فوراً از بین رفت و خبرنگار دومی زنده ماند که حین فرار از سوی نیروهای مسعود به قتل رسید و همه اسرار را با خود برد.

پیکر بی‌جان احمد شاه مسعود در حالی به بیمارستان منتقل گردید که روح مطهرش پس از یک عمر مبارزه و پیکار و دفاع طولانی نزدیک به سی سال، به سوی معبودش پُر کشیده بود. بالاخره پیکر مسعود بر فراز یکی از بلندی‌های زادگاهش به خاک سپرده شد. از سخنان مسعود:

- هر انسان در این دنیا زنده‌گی می‌کنند، اما مهم این است که چه‌گونه زنده‌گی می‌کند و چه‌گونه می‌میرد؟!
- شاید بیش‌تر کسانی که در باره من شنیده اند و مرا ندیده اند و یا کسانی که از دور مرا دیده اند و به من نزدیک نشده اند، به‌خاطر شهرت و موقم غبطه بخورند و آرزو کنند که به این افتخار برسند، در حالی که از غم‌ها و درگیری‌های من خبر ندارند.
- خدا را شاهد می‌گیرم که ما جز به‌خاطر پیروزی این دین نرزمیده ایم و اگر ما به منظور دیگری غیر از رضای خدا مبارزه می‌کردیم، هرگز تا این حد صبور و مُقاوم باقی نمی‌ماندیم.

قبل از مرگ مسعود، نشانه‌های غیبی و اشارات الهی که دال به قُرب اجل او بود، به ظهور پیوست. خودش و تعدادی از دوستانش با همین مُحْتوا خواب‌هایی دیدند. من خودم شخصاً قبل از شهادت مسعود در خواب دیدم که من و او بر روی بام یک ساختمان بلند نشسته بودیم و در حالی که باهم گرم صحبت بودیم، ناگهان مسعود از فراز آن بام لغزید و دست مرا گرفت و مرا با خود برد و هر دو از همان ارتفاع مُدهش بر روی زمین قرار گرفتیم و آن‌گاه مسعود از نظرم پنهان شد

و من شروع به جست‌وجوی او نمودم، اما او را نیافتم. در این میان صدایی به گوشم رسید که می‌گفت: مسعود کشته شد! همچنان دوست عزیزم شیخ ابویحیا مقدسی،^۱ شهید عبدالله عزام را در خواب دیده بود که برایش از فُرب شهادت احمد شاه مسعود خبر می‌داد.

شهادت مسعود در نهم سپتامبر سال ۲۰۰۱م به‌وقوع پیوست و درست دو روز بعد از این ماجرا بود که برج‌های مرکز تجارت جهانی در شهر نیویارک در یازدهم سپتامبر، هدف قرار گرفتند که این خود بهانه‌ای برای ایالات متحده آمریکا در جهت ورود به افغانستان و تحقق استراتژی‌های نظامی و اقتصادی‌اش در منطقه قرار گرفت. آمریکا به بهانه پیکار با تروریسم که طالبان و القاعده ممثل آن بودند، به افغانستان لشکرکشی نمود و از پاکستان به حیث نقطه انجام عملیات نظامی خود کار گرفت و با بازماندگان مسعود که دل‌های‌شان در نتیجه کشته‌شدن این اسطوره جهاد مقدس لبریز از تنفر و انزجار در مقابل پاکستان، عرب‌ها و طالبان بود، ائتلاف کرد که نیروهای مقاومت از زمین و نیروهای آمریکایی از هوا به پیش تاختند که در نتیجه بیش‌تر طالبان سلاح‌های خود را بر زمین گذاشته و با افراد‌شان به نیروهای مسعود تحت فرمان جنرال فهیم پیوستند. طالبان به سرعت با شکست مواجه شدند و بن‌لادن و افرادش متفرق گردیدند و نیروهای عرب به دام مرگ و اسارت درآمدند و با چنان رسوایی سر‌دچار گشتند که قلم از وصف آن عاجز است.

با شهادت مسعود و آمدن آمریکا به میدان، افغانستان وارد مرحله حساسی شد. در این شکی نیست که آمریکا نیامده است تا به آسانی از افغانستان خارج شود. آمریکا در صدد کسب منافع اقتصادی و بازرگانی خود در منطقه بوده و همچنان خواستار تأسیس پایگاه‌های نظامی در نزدیکی مرزهای روسیه، چین، پاکستان، هند و ایران به منظور ازدیاد سرعت مداخله در منطقه می‌باشد. حالا پرسشی که همواره ذهن مرا مشغول می‌کند، این است که آیا اگر مسعود زنده می‌بود، اجازه ورود آمریکا به خاک افغانستان را می‌داد؟ آیا میان تهاجم آمریکا به افغانستان و شهادت مسعود رابطه‌ای وجود نداشته است؟!

با توجه به شناخت طولانی‌مدتی که من از تاریخ، شخصیت مستقل و اخلاق والای این مرد داشتم و دارم، خوب می‌دانم که مسعود کسی نبود که در مقابل احدی سر خم کند و یا تسلیم قدرتی شود. او کسی نبود که در پای چیزی امضا نماید که باعث ذلت و تحقیر مردمش باشد و اگر این‌گونه می‌بود، می‌توانست هم‌پیمان روس شود و یا سرداری پاکستان را بپذیرد، در حالی که او هر بار خواست‌های آنان مبنی بر اطاعت و دوستی را رد نموده بود. مسعود اگر زنده می‌بود، هرگز به آمریکایی‌ها و امثال‌شان قامت خم نمی‌کرد و او همان بود که سال‌ها برای آوردن ارمغان صلح و آرامش در کشورش به منظور حفظ جان مردمش، جان بر کف نهاده بود و پیوسته مبارزه می‌کرد.

مسعود در آخرین دیداری با خانم رابین رافیل، فرستاده ویژه وزارت خارجه آمریکا داشت، در پاسخ به این پرسش او که گفته بود: اگر از تو خواسته شود تا سلاح‌ها را بر زمین بگذاری و تسلیم طالبان شوی که حالا بر بیش‌تر نقاط افغانستان تسلط دارند، پاسخت چه خواهد بود؟ مسعود با قاطعیت جواب داد که او هرگز تسلیم طالبان نخواهد شد و هرگز مطیع و فرمان‌بردار احدی نخواهد بود و به هیچ کشور بیگانه‌ای هم اجازه تأسیس پایگاه‌های نظامی در کشورش را نخواهد داد و اگر به اندازه کلاهش در افغانستان جای پا داشته باشد، مقاومت خواهد کرد.

از آن‌چه گفته آمد، واضح می‌شود که رابطه آمریکایی‌ها با مسعود در بدترین وضعیت ممکن خود قرار داشته است و مسعود به سد بزرگی بر سر راه تحقق اهداف استراتژیک ایالات متحده

^۱. ابویحیا مقدسی همسر یکی از دختران مرحوم شیخ عبدالله عزام شهید می‌باشد. (نویسنده)

در منطقه مُبدل شده بود، خصوصاً بعد از آن که دولت اوزبیکستان درخواست امریکا مبنی بر تأسیس پایگاه‌های نظامی در خاک آن کشور را رد کرده بود. از این رو برداشتن مسعود از سر راه به هر نحوی که ممکن بود، یکی از آرزوهای امریکایی‌ها بود.^۱

^۱ ایجاد پایگاه‌های نظامی از جانب ایالات متحده امریکا در آسیا موجب نگرانی کشورهای میث چین و روسیه و قزاقستان بوده است، جز کشور اوزبیکستان که امریکا آن را همپیمان استراتژیک خود در منطقه به حساب می‌آورد. دولت اوزبیکستان در اثر اعمال فشار از سوی روسیه و چین با ایجاد پایگاه نظامی امریکا در خاک آن کشور، مخالفت ورزید. لذا کشورهای آسیایی به این نظر بودند که مسعود از حیث این که یک شخص معتدل و قدرتمند بوده و نفوذ بیشتری در طول خط مرزی مشترک با این کشورها داشت، لذا او را گزینه مناسبی به خود می‌دانستند. مسعود با وجدان و ایمان ذاتی خود مخالف ایجاد هر نوع پایگاه نظامی اجنبی در خاک افغانستان بود. (نویسنده)

خاتمه

نماز صبح را برای افغان‌ها در تالار طبقه بالای مهمان‌خانه وزارت دفاع، امامت کردم. این در حالی بود که به اثر قطع برق در نتیجه جنگ‌های داخلی، تمام مهمان‌خانه را تاریکی فرا گرفته بود. نمازگزاران پس از ادای نماز، مُصلا را ترک نمودند و من برحسب عادت که پس از ادای نماز بامداد برای لحظاتی در جای خود می‌نشستم، در همان تاریکی اتاق از دور سایه مرد نشسته‌ای را دیدم که از فرط تاریکی قابل تشخیص نبود. من زیرچشمی او را مراقبت می‌کردم و به نظر می‌رسید که اذکار و دُعاهایی را می‌خواند. ناگهان دستان خود را مقابل دهن خود بلند کرد و چیزی خواند و در کف دستان خود دمید و سپس به تمام اعضای جسمش مسح کشید و آن‌گاه از جا برخاست و بنای رفتن داشت که متوجه شدم خود مسعود بود!

روزی در باره مردی جويا شدم که لنگی به سر داشت و همواره با مسعود می‌بود، در حالی که همه اطرافیان مسعود کلاه پکول می‌پوشیدند و این تنها مردی بود که بر سرش عمامه می‌بست، برایم گفتند که او مولوی فلانی استاد مسعود است که برایش فقه و حدیث و تفسیر تدریس می‌نمود و مسعود او را در اقامت و سفرش همراه خود می‌داشت و در محضر او به شاگردی زانو می‌زد. عبادت مسعود در تمام افعال و اقوالش بازتاب می‌یافت و او رزمنده‌ای نستوه و دشمنی بزرگ‌منش بود که مرتکب هیچ غدري نمی‌شد و جز سخن ارزنده و زیبا بر زبان نمی‌آورد. حتی در اوج خشم و عصبانیت تنها دشنامی که می‌داد، کلمه «بدبخت» بود که به معنای صاحب بخت خراب است.

حِرص و تلاش مسعود در جهت پاس‌داری از خون مسلمانان ابتدا در جریان مذاکراتش با روس‌ها در سال ۱۹۸۲م و سپس در لایحه‌لای گفت‌وگوی مخابره‌ای او با حکمتیار مبنی بر قطع راکت‌پراگنی بر کابل در سال ۱۹۹۲م و بعداً با به‌مخاطره‌انداختن جان‌ش حین رفتن به مرکز طالبان در میدان شهر در سال ۱۹۹۴م و سپس با اتخاذ تصمیم حکیمانه‌اش مبنی بر عقب‌نشینی از پایتخت در سال ۱۹۹۶م برای جلوگیری از ریختن خون هموطنانش، تجلی یافت.

چهبسا تعجب می‌کردم وقتی مجاهدین عرب به‌خاطر حکمتیار با مسعود دشمنی می‌ورزیدند و حتی زمانی که پاکستان به حکمتیار پشت نمود و مسعود او را با آغوش باز پذیرفت و از وی در کابل به‌عنوان صدر اعظم دولت استقبال نمود و تا زمان عقب‌نشینی از کابل کماکان تحت حمایت او باقی ماند، باز هم عداوت عرب‌ها نسبت به مسعود پایان نیافت.

یقیناً مسعود با افراد وابسته به مؤسسه نظامی پاکستان در جنگ بود که باری در لباس حکمتیار و گاهی در عمامه طالبان عرض اندام می‌نمودند، اما آن‌ها هیچ‌گاه نتوانستند که از مجد و شکوه او بکاهند و یا قامت او را خم سازند و تنها با ناجوان‌مردی و فریب و دسیسه بود که او را از پا درآوردند.

مسعود از سکوت رهبران سیاسی جهاد در برابر مُداخلات آشکار پاکستان در مسایل داخلی کشورش به ستوه آمده بود و پس از ورود شان به کابل، آنان را با لحنی تند مورد خطاب قرار داده، به آن‌ها می‌گفت: «چرا مداخله پاکستان در امور داخلی کشور تان را در تمام مطبوعات و رسانه‌ها برملا نساختمید؟ از چه می‌ترسید؟! امروز برای بلندنمودن و رسانیدن صدای تان منبری است که فردا نخواهد بود».

بدون شک، مؤسسه نظامی پاکستان به‌رغم تدین و عشق وافرش به اسلام، مرتکب اشتباه انسانی بزرگی شد وقتی منافع پاکستان و مسأله عمق استراتژیک آن کشور را بر قربانیان مردم

دوست و برادر افغانستان ترجیح داد که تا هنوز درخت شکوه مندی پاکستان از خون جاری در افغانستان سیراب می‌شود.

با وجود آن‌که پاکستان از برکت جهاد مردم افغانستان به منافع و مقاصد زیادی دست یافت، اما در مقابل از مجموعه‌های افغانان پُلی برای عبور به سمت مصالح و منافع خود در جمهوریت‌های اسلامی ساخت.

بی‌گمان حکمتیاری با نپذیرفتن منصب نخست‌وزیری در آغاز برپایی دولت مجاهدین و رفتن چشم‌پسته به دنبال امیال و خواسته‌های پاکستان و قرار گرفتن علیه منافع کشور خودش، یگانه عامل بروز خون‌ریزی‌ها و شعله‌ور شدن جنگ‌های داخلی در سال ۱۹۹۲ م گردید که خشک و تر را به کام خود فرو برد و افغانستان را یک بار دیگر به دام اشغال انداخت و با این کار خود بخش اعظم مسئولیت در برابر خدا، مردم افغانستان و همه مسلمانان جهان را به عهده گرفته است.^۱

مسعود به تمام معنا یک مرد بود و از همه اوصاف والای مردانگی حظ می‌برد. او یک شیر شجاع در یاری حق و نابودی باطل بود و در حالت دفاع در پیشه خود، مرگ را با سینه و در حال پیش‌رفت و نه پس‌رفت به جان پذیرفت تا به کاروان بقیه شیران خاور از قبیل ذبیح‌الله، مولوی محمد علم، فرمانده پناه، سید قمر فاریابی، شیخ عبدالله عزام، شیخ تمیم عدنانی و دیگران که نزد معبود شان رفته اند، بپیوندد.

با مرگ مسعود نه تنها افغان‌ها، بلکه همه امت اسلامی یک فرزند رشید و فرمانده جسور خود را که هیچ مادری مثل او دیگر نزاید و تاریخ همانند او را تکرار نخواهد کرد، از دست دادند. مسعود در حالی رحلت نمود که زبان حالش این‌گونه حکایت می‌کند:

سیدکرنی قومی إذا جدّ جدّم وفي اللیلة الظلماء یفتقد البدر

یعنی مردم مرا هنگام مواجهه با سختی‌ها به یاد خواهند آورد. مهتاب همیشه در شب‌های تاریک جست‌وجو می‌گردد.

اندیشه‌ها یکی پی دیگری به ذهن من خطور می‌کنند، اما به نظر من این کتاب به صورت مُختصر حق مطلب را ادا نموده و من ترجیح می‌دهم که آن را بیش‌تر از این طولانی نسازم تا منجر به ملالت خاطر خواننده‌گان عزیز نگردد.

^۱. شورای عالی صلح افغانستان در این اواخر طرح صلح با گلبدین حکمتیار را روی دست گرفت که بعد از چانه‌زنی‌ها و پیش‌شرط‌های بی‌شماری پذیرفته شد و زعیم حزب اسلامی این مصالحه را از طریق یک ویدیوکنفرانس که به نظر می‌رسید از قبل ثبت شده باشد و نور تصویر هم آن قدر شدید بود که بیننده را به شک و امی‌داشت که آیا این شخص خود حکمتیار هست و یا خیر، امضا نمود. سال‌ها قبل در سنین نوجوانی برنامه‌های مستند زیادی در مورد هنر سینما و فیلم دیده بودم و دقیقاً به یاد دارم که از طریق گریم و نور می‌توان تا حد زیادی هر انسانی را مانند هر شخصیتی که خواسته باشند، چهره‌پردازی کنند و این امر یکی از شگردها و قدرت‌های سینما عنوان می‌شد. سوالات مهمی از این دست است که ذهن آدمی را به خود مشغول می‌سازد و بار دیگر افسانه مرگ بن‌لادن و ملا عمر و سرنوشت مرموز آنان به یاد آمد، ولی به عنوان یک مادر افغان که در هجرت به دنیا آمده و در جنگ سه دهه عمرش سپری شده است، به‌خاطر فرزندان خود و تمام کودکان افغانستان بابت این صلح، اشک شادی از چشمانم سرازیر شد، اما چند روز بعد که شهر کندز بار دیگر به اشغال طالبان درآمد، نماینده حزب اسلامی در پیوند با این حوادث اظهار بی‌طرفی نموده و منکر هر نوع رابطه با طالبان شد، حال آن‌که آزادی اسرای طالبان یکی از نکات مهمی بود که جناب حزب روی آن انگشت گذاشته بود و این امر بازم و سوسه‌های درونی‌ام را تجدید نمود. (مترجمه)

سیاس‌گذاری

لازم می‌دانم در پایان این کتاب، کمال حق‌شناسی از تمام برادران افغان به‌خاطر تلاش‌های فراوانی که برای آزادی ما از زندان شیعیان نمودند، داشته و از آن‌ها سپاس‌گذاری نمایم. همچنان از برادران عرب که خانواده‌های ما را به بهترین شکل حمایت و پشتیبانی نمودند، به‌ویژه مرحوم رضوان الطباع و همسر و مادر او حاج خانم أم‌مصطفی و برادر ابوالفداء و همسرش و دکتور محمد السید عُمر مدیر بیمارستان هلال احمر کویتی که اصرار انتقال خانواده‌های ما را تا پایان مشکلات به‌خانه خود داشت و همچنان بقیه خانواده‌های عرب که از هیچ نوع کمک و پشتیبانی در مقابل خانواده‌های ما کوتاهی نکردند، ابراز سپاس و قدردانی می‌نمایم. دست‌تضرع به سوی آسمان بلند نموده و برای فرمانده مسعود و مولوی محمد علم والی بلخ و افراد و اتباع‌شان بهترین پاداش و مغفرت و بخشش استدعا می‌دارم.

فراوشم نشود که این‌جا از دعوت‌گر بزرگ، استاد عبدالعزیز عبدالغنی که به‌رغم حالت صحتی ناگوار شان جهت بازنگری متن و نگارش تقریظ بر این کتاب زحمت کشیدند، شکران و سپاس ویژه‌ای داشته باشم و به‌خاطر رهنمایی‌ها و پیشنهادات سودمند شان به ارتباط تکمیل کتاب به شکل خوب و بهتر، مدیون احسان ایشان هستم و از خداوند بزرگ برای شان تندرستی و عافیت استدعا نموده و بقای شان را به نفع اسلام و مسلمانان خواهانم.

همچنان از برادر و دوستم استاد دکتور ابراهیم بدر که مرا به نوشتن این کتاب بعد از گذشت چهارده سال توقف وادار نمود و از برادر بزرگوارم جناب استاد عصام حسنی که با وجود مشغله‌های زیاد کاری‌اش کتاب را از ناحیه لغوی مورد بازبینی قرار داد، نهایت تشکر و امتنان به‌جا می‌آورم.

تشکر ویژه خدمت استاد بزرگوار و روزنامه‌نگار ورزیده و ادیب فرزانه جناب مصطفی موسی تقدیم است که در بازخوانی کتاب و نگارش تقریظی بر آن زحمت کشیدند. از خداوند لایزال آرزو دارم تا صحت و عافیت ایشان را مُستدام داشته باشد.

از جناب دکتور سلیم العابدی و مُهندس حازم شاهین به‌خاطر تلاش‌های فراوان شان در جهت ترسیم نقشه‌های کتاب و همچنان از استاد محمود حجاج مهندس کامپیوتر که کوشش‌های زیادی را در آماده‌نمودن نقشه‌ها و تصاویر کتاب و طرح روی جلد آن به‌خرج داده و مرا یاری رساندند، با بهترین کلمات سپاس‌گذاری می‌نمایم.

همچنان تشکر ویژه‌ای دارم از برادر ارجمندم هاشم عبدالمعبود بابت صرف وقت و کوشش پیوسته در جهت تکمیل این کتاب.

از استاد محترم بانو سمر عادل که زحمت تایپ کامپیوتری کتاب و تصحیح آن را در طی دو سال تمام متحمل شدند، قدردانی می‌نمایم.

در کل از تمام آنانی که به نوعی در نوشتن این کتاب سهیم بودند و یا تلاش و خدمتی و یا پیشنهاد کوچکی ارائه نمودند، سپاس‌گذاری نموده و برای همه از بارگاه ایزد لایزال بهترین پاداش را مسألت می‌نمایم.

بی‌گمان جهاد مردم افغانستان الهام‌بخش ملت‌ها در راستای به‌دست‌آوردن استقلال شان شد و نور درخشان آن از مرزهای این کشور فراتر رفته و تاجیکستان و چین و کشمیر را منور نمود و لباس عزت و کرامت را بر تن همه مسلمانان پوشانید.

استاد برهان‌الدین ربانی به دست طالبان ترور گردید و اُسامه بن‌لادن توسط امریکایی‌ها در منطقه ایت‌آباد پاکستان در سال ۲۰۱۱م در اثنای نگارش این کتاب، کشته شد.

بار الها!

این کتاب با حمد تو آغاز و تنها با ثنای تو پایان یافت، پس این تلاش ناچیز را از من بپذیر و از آن برای مسلمانان نفعی برسان و در این‌که ذره‌ای از اعمال بی‌هوده شود، به بزرگی‌ات پناه می‌برم و از بارگاه تو استدعا دارم تا مرا با آنان که دوست داری، در جوار رحمت خویش یکجا ساز.

عُذْر خَوَاهِی!

از تمام فرماندهان بزرگ مجاهدین از هر حزب و گروهی که باشند و من به دیدار شان مشرف شده‌ام و یا در باره آن‌ها شنیده‌ام و افتخار دیدار شان به من دست نداده است، به‌خاطر اجتناب از افزایش حُجم صفحات کتاب، از خصلت‌های نیکو و کارکردهای ارزش‌مند شان یادآوری نشد، پوزش می‌طلبم و از بارگاه الهی برای شان آرزوی بهترین پاداش را دارم.

مسعود و حکمتیار در آستانه فتح کابل

نوشته
عادل بترجی

ترجمه
عبدالاحد هادف

پیش‌گفتار مترجم

در این شکی نیست که عرب‌ها نقش بسیار فعال و مؤثری در جهاد افغانستان بازی کردند و حتی گفته می‌توان که مدیریت روحی و معنوی این مرحله حساس را در بیش‌تر مناطق افغانستان به عهده داشتند. عرب‌ها به یک معنا مرجعیت ایدیولوژیک جهاد مردم افغانستان در برابر تجاوز شوروی سابق را تمثیل می‌کردند و در عین حال حضور مساعدتی منحصر به فردی در این مرحله داشتند و به نفع جهاد افغانستان در سطح منطقه و جهان تبلیغ می‌کردند. به همین دلیل بود که نوعی وحدت ذهنی و روانی میان افغان‌ها اعم از مجاهدین و مهاجرین و میان عرب‌ها منحصراً «انصار» شکل گرفته بود و عرب‌ها قضیه افغانستان را از خود می‌دانستند و به هنگام حضور در صحنه‌های داغ جهاد مردم افغانستان، هیچ نوع احساس بیگانگی با مردم و قضایا نمی‌کردند که بدون شک نقش داعیه‌های فرامرزی دینی و اسلامی در این راستا خیلی برآزنده بود.

شیخ عادل بترجی، نویسنده کتاب، یکی از چهره‌های برجسته عرب بود که مثل بقیه عرب‌ها در صحنه جهاد افغانستان حضور یافت و برخلاف بسیاری از همتایان خود، این حضور را با نوشتن کتاب حاضر، ماندگار و فراموش‌ناشدنی ساخت. هرچند او حضور نسبتاً طولانی‌مدت در مرحله جهاد افغانستان در داخل و خارج کشور داشت، اما ظاهراً از سر تصادف در حساس‌ترین مرحله تاریخ معاصر کشور و در آستانه پیروزی مجاهدین و فتح کابل، هم‌رکاب گلبدین حکمتیار شد و بیش‌تر از یک هفته را با او در مرکز فرماندهی‌اش در منطقه سرخاب ولایت لوگر سپری نمود که در طی این مدت به صورت مداوم در کنار او بود و یکجا با او صحنه‌ها و تحولات داغ افغانستان را دنبال می‌کرد. همان بود که با توجه به اهمیت آن روزهای حساس و سرنوشت‌ساز، به نوشتن کتاب «الفتح والهزیمه؛ أخطر ۱۴ یوماً فی تاریخ أفغانستان» همت گماشت که این کتاب در سال ۱۹۹۳م در سعودی به نشر رسید و اینک ترجمه فارسی آن تحت عنوان «۱۴ روز حساس در تاریخ معاصر افغانستان» یا «مسعود و حکمتیار در آستانه فتح کابل» در خدمت خواننده‌گان محترم قرار دارد.

به نظر من، اهمیت این کتاب بیش‌تر از آن جا پیدا است که روایتی از اتاق حکمتیار در حساس‌ترین روزهای تاریخ معاصر افغانستان بوده و حکایتی از پشت صحنه‌های دراماتیک آن مرحله به‌شمار می‌رود که به قلم یکی از چهره‌های سرشناس به‌اصطلاح «عرب‌های افغان» به رشته تحریر درآمده است. این خود از یک طرف نمایان‌گر و حاوی دغدغه‌ها و طرز تفکر این طبقه از مردم است که بخشی از آنان بعدها به سطح منطقه و جهان، معضله‌ساز شدند و از جانب دیگر، حقایقی را به روایت می‌گیرد که ممکن بود برای ابد ناگفته ماند و یا کسی علاقه و یا جرأت گفتن آن را به خود راه ندهد. این نوع روایت‌ها از زبان طرف‌های سومی هم نکته خاصی دارد و هم به حکم این که گفته اند «خوش‌تر آن باشد که سر دلبران، گفته آید در حدیث دیگران» به اهمیت مراتب داستان می‌افزاید.

بودند تعدادی از دوستان که به من توصیه می‌کردند تا از ترجمه کتاب به دلیل این که نویسنده آن از هواداران گلبدین حکمتیار بوده است، منصرف شوم، اما من در کنار مطالب بالا به آن‌ها استدلال می‌کردم که درست است که کتاب با روحیه طرف‌داری از حکمتیار نوشته شده است، اما این کتاب در اصل دارای هر دو بُعد روایت و تحلیل می‌باشد. حالا اگر نویسنده در تحلیل‌های خود از کسی جانب‌داری کرده باشد که حق مسلم او است، اما در روایت حقایق عینی و تاریخی از دقت و امانت لازم کار گرفته که شیرازه اصلی اهمیت کتاب در همین بُعد نهفته است. وقتی حقایق گفته شود، خواننده نیز مثل نویسنده حق دارد تا آن را به تحلیل گیرد و در مورد آن

قضاوت کند. از این رو جنبه تحلیلی کتاب نباید ما را از درک اهمیت بُعد روایتی آن باز دارد که عین تاریخ است.

طوری که در مقدمه ناشر متن عربی کتاب تذکر داده شده است، عادل بترجی از سال ۱۹۷۹م دغدغه همکاری با جهاد در افغانستان را پیدا کرد که ابتدا به صورت عادی از طریق ارتباط با کسانی که به نحوی در جهاد افغانستان شرکت داشتند، به دنبال موضوع بود و سپس از رهگذر تقدیم کمک‌های مادی از امکانات شخصی خود وارد مرحله مشارکت عملی در قضیه جهاد شد تا بالاخره افغانستان در مرکز توجه و اهتمام او قرار گرفت و کمک به جهاد این کشور به سطح عالی‌ترین مرام و هدف او ارتقا یافت و همکاری او با جهاد افغانستان مراحل مختلفی را دربر گرفت. در مرحله نخست به جمع‌آوری مساعدت‌ها به ابتکار شخصی و مصرف آن در بخش‌های صحتی و کمک به یتیم‌ها و سایر عرصه‌ها پرداخت. سپس در کار تأسیس «هیئه الإغاثة الإسلامیه العالمیه» یا بنیاد بین‌المللی کمکرسانی اسلامی سهم گرفت که بعداً جزئی از نهاد «رابطه العالم الإسلامی» شد. در مرحله‌ای دیگر دست به تأسیس کمیته مخصوص افغانستان در قالب بنیاد بین‌المللی کمکرسانی اسلامی زد و خودش در رأس این کمیته قرار گرفت. متعاقباً به مؤسسه «الندوه العالمیه للشباب الإسلامی» یا انجمن بین‌المللی جوانان مسلمان منتقل گردید و اسم کمیته افغانستان را به «لجنه البر الإسلامیه» یا کمیته امداد اسلامی تغییر داد که فعالیت‌های آن تحت مدیریت خود او به داخل افغانستان کشانده شد.

بترجی در آستانه فتح کابل توسط مجاهدین از عربستان سعودی به پاکستان آمد و ظاهراً به صورت تصادفی سرنوشتش به همراهی با گلبدین حکمتیار در مرکز فرماندهی او در منطق سرخاب ولایت لوگر انجامید.^۱ او در طول مدت اقامتش در آن جا شاهد عینی صحنه‌ها بود و کتاب حاضر در واقع سفرنامه او به پاکستان و افغانستان در حساس‌ترین مرحله تاریخی کشور به‌شمار می‌رود. این کتاب، سال‌ها قبل به دست من افتاد و بعدها وقتی آن را مطالعه کردم، متوجه شدم که گنج پُرباری است که باید مردم را از داشته‌های آن مُستفید و مُستفیض ساخت. همان بود که به ترجمه آن همت گماشتم و در کار ترجمه تا جایی که توان بندگی اجازه می‌داد، شرطِ دقت و امانت را رعایت کردم و برای خود هرگز حق دخل و تصرف در متن و محتوای کتاب را ندادم و هرگاه ملاحظاتی داشتم، آن را در پاورقی گنجانیدم.

کتاب در مجموع متشکل از دو بخش اصلی و ضمایم می‌باشد که در بخش اصلی آن به روایت و تحلیل حوادث چهارده روز سفر پرداخته شده و در بخش ضمایم آن، متن چند مصاحبه و گفت‌وگوی تاریخی به شمول صحبت مخابره‌ای احمد شاه مسعود با گلبدین حکمتیار، درج گردیده است. متن کامل صحبت مسعود و حکمتیار از جانب نویسنده به عربی ترجمه شده و جالب این بود که وقتی من خواستم متن اصلی و کامل این گفت‌وگو را به فارسی پیدا کنم، به مراجع مختلف اعم از اشخاص و نهادها مراجعه کردم و متنی که به دست‌رسم قرار گرفت و از قبل در کتاب‌ها و یا سایت‌ها نشر شده است، با نواقص جدی همراه بود. من زمانی متوجه این کاستی شدم که متن فارسی را با متن عربی سر دادم و به نظر رسید که در متن فارسی آن یکی‌دو جا از داخل و قسمت زیادتر از آخر گفت‌وگو افتادگی وجود دارد. به‌خاطر تکمیل این نواقص تا جایی که مقدور بود، با مقایسه چند متن منتشر شده در کتاب‌ها و سایت‌ها و همچنین با شنیدن بخش‌های صوتی گفت‌وگو که در اینترنت بایگانی شده است، کاستی‌ها را جبران کردم و آن قسمت‌ها را که در منابع نوشتاری و صوتی فارسی نیافتم، از متن عربی که خودش از منابع دست‌اول به‌شمار می‌رود، ترجمه و

^۱. تا جایی که ما اطلاع داریم، شیخ عادل بترجی هنوز در قید حیات به‌سر می‌برد و در شهر جدّه زنده‌گی می‌کند و از جمله شهروندان متمول عربستان سعودی به‌شمار می‌رود. (مترجم)

تکمیل کردم. بدین ترتیب، می‌توان مدعی شد که متن موجود در این کتاب، کامل‌ترین متن گفت‌وگوی تاریخی مسعود و حکمتیار می‌باشد.

در پایان، امیدوارم کتاب حاضر گامی در راستای خدمت به تاریخ معاصر کشور به حساب آمده و برای خواننده‌گان محترم و پژوهش‌گران فعال در عرصه دانش و فرهنگ، مفید و مُمد واقع شود. ترجمه کتاب را به روح پُرفروش پدر بزرگوارم مرحوم مُلا محمد اسماعیل که از مجاهدین مُخلص و فداکار کشور بود و تمام زنده‌گی خود را وقفِ هجرت و جهاد و مبارزه و خدمت به اسلام و میهن نمود و مهربان‌تر از او در روی زمین نسبت به خودم سراغ ندارم، اهدا می‌نمایم.

عبدالاحد هادف

سه‌شنبه ۱۳۹۵/۴/۲۹

کابل - افغانستان

مقدمه

الحمد لله رب العالمين، والصلاه والسلام على اشرف الأنبياء والمرسلين، وبعد:
این کتاب در حالی صورت‌بندی می‌شود که ملت افغانستان از مرحله دشواری عبور می‌کند و در برابر یک آینده مبهم و نامعلوم قرار گرفته و نمی‌داند که در آینده نزدیک و یا حتی در روز مابعد بر سرش چه خواهد آمد؟! این کتاب می‌تواند سندی آراسته با شواهد باشد که حقیقت تحولات و روی‌دادهایی را که روایت آن را در خود دارد، ثابت می‌سازد و نشان می‌دهد که انگیزه‌ها و عوامل متعددی در شکل‌دهی وضعیت پس از ورود فاتحانه مجاهدین به کابل، دخیل بوده است.

من هرگز مدعی نیستم که این کتاب، راوی کلیه روی‌دادهایی است که در طی چهارده روز تحت پوشش فصل‌های مندرج آن رخ داده است، بلکه فقط صحنه‌هایی را روایت می‌کند که من شخصاً در آن حضور داشتم و در آن برهه از سرگذشت افغانستان در یکی از مهم‌ترین اماکنی به‌سر می‌بردم که بخشی از تحولات را بر محور خود شکل می‌داد. از این رو کتاب حاضر می‌تواند تنها از یک زاویه بر واقعیت‌ها روشنی اندازد و سیر تحولات در بقیه عرصه‌ها و صحنه‌های مهم به انتظار کسانی باشد که در عمق آن زیسته‌اند تا همه را به عنوان شاهدان عینی از یک زاویه دیگر روایت کنند. حالا ممکن است خواننده این اثر گمان کند که کتاب با یک قلم وابسته به حزب اسلامی و به هواداری از انجینر گلبندین حکمتیار به رشته تحریر درآمده است، اما حقیقت این است که فقط خدا خواسته بود تا من به صورت تصادفی و بدون کدام پلان و تدبیر قبلی از جانب خودم، در همان روزها در آن موقعیت ویژه قرار گیرم.

هرگاه در این کتاب حین روایت بعضی از حادثه‌ها طوری حرف زده باشم که انتقادی از عملکرد یک شخصیت زیدخل در صحنه تلقی شود، خواهش من این است که خواننده گرامی از حُسن ظن کار گرفته و با سعه صدر با موضوع برخورد نماید. این هم به دلیل آن که من از پی آنچه نوشته‌ام، فقط خواسته‌ام تا برداشت‌های شخصی خودم را در جریان همزیستی‌ام با قضیه افغانستان و با کسانی که در تحولات آن نقش بازی کرده‌اند، به رشته تحریر آورم. من اصلاً به خود حق نمی‌دهم تا زبان انتقاد بر کسانی دراز کنم که پرچم جهاد را در طول این همه سال‌های متمادی به دوش کشیده‌اند و باعث احیای فریضه‌ای در امت اسلامی شدند که برای مدت‌های طولانی به خاموشی رفته بود.

تلاش کرده‌ام تا روایت هر حادثه طوری مستند باشد که یا خودم شاهد صحنه بوده‌ام و یا از کسانی آن را گرفته‌ام که در صحنه حضور داشته‌اند و یا این که حادثه مورد روایت من روی یک نوار صوتی یا تصویری ضبط شده باشد و یا هم این که داستان آن را شخص با اعتمادی برایم گفته باشد که خودش شاهد صحنه بوده و در جریان روایت برایم از خود نام برده است و روایتش هم درج این کتاب شده است. همچنان به‌خاطر حفظ مصداقیت محتوای این کتاب، از نقل حادثه‌ها و روایات منقول از زبان کسانی که من آن‌ها را درست نمی‌شناسم، خودداری کرده‌ام، هرچند قصه‌های شان خیلی جالب و هیجان‌انگیز هم بوده باشد. از جانب دیگر، کوشش به‌خرج داده‌ام تا وارد تحلیل‌های عریض و طویل و ابراز نظر شخصی در پیوند با حادثه‌ها و صحنه‌ها که ضرورت به توضیح و تفسیر داشته‌اند، نشوم و موضوع را به خواننده بگذارم تا هرگونه که خودش می‌خواهد، نتیجه‌گیری کند. با آن هم حوادث را به هم ربط داده‌ام تا خواننده بتواند یک تصویر نسبتاً کامل در ذهن خود ترسیم کند و در این راستا پس از توفیق خدا، از تجارب شخصی و معلومات سابق و شناخت خودم با بسیاری از کسانی که در ساختن و پرداختن صحنه‌های این قضیه مهم نقش داشته‌اند، استمداد جسته‌ام.

در این جا لازم به تذکر می‌دانم که این کتاب در واقع حاصل یک تلاش دسته‌جمعی بوده و وقت زیادی صرف گردآوری اطلاعات و مستندسازی معلومات و بالاخره صورت‌بندی آن به نحوی شده است که اینک در اختیار خواننده گرامی قرار دارد. اگر توفیق خداوند بزرگ و همکاری و تلاش دوستان مُخلص نمی‌بود، این کتاب به ثمر نمی‌رسید. لذا منت سپاس از همه دوستان بر عهده دارم، خصوصاً از جناب استاد محمد طلبه، محرر جریده عکاظ و مدیرمسئول بخش الحاقی موسوم به «الأمه الإسلامیه»، قوماندان عبدالصبور، یکی از فرماندهان حزب اسلامی در جلال‌آباد که تلاش زیادی در مستندسازی تاریخ جهاد در افغانستان به خرج می‌دهد و استاد فواد طلحه که همه شان در صورت‌بندی کتاب و بازخوانی متن آن و دریافت معلومات و اسناد موثق که در کتاب گنجانیده شده است، زحمت کشیدند. از خداوند برای همه اجر جزیل و پاداش نیکو می‌خواهم.

در پایان، خوش دارم تا پیش از پیش بابت یک قسمت بی‌احترامی‌های غیرقصدی که ممکن است به نحوی در این کتاب به آدرس کسانی صورت گرفته باشد، معذرت‌خواهی کنم. هدف من فقط روایت داستان از زاویه دید خودم بوده است، پس اگر در این کار خود به حق باشم، از جانب خدا است و اگر به اشتباه رفته باشم، مربوط خودم و از جانب شیطان است. از خداوند بزرگ استدعا می‌نمایم تا هر کار ما را خالص به رضای خود داشته باشد.

عادل عبدالجلیل بترجی
۱۶/۵/۱۹۹۳ م

نذر در رؤیا (یکشنبه ۱۹ اپریل ۱۹۹۲ م)

دو روز قبل از این تاریخ در خواب دیدم که کابل به دست مجاهدین فتح شده است. این فتح اما از طریق جنگ صورت گرفت. خودم را در حالی دیدم که در کنار گلبدین حکمتیار سوار بر یک موتر سرگشاده، وارد کابل می‌شوم. وقتی از خواب بیدار شدم، احساس عجیبی مرا فرا گرفته بود که نمی‌توانم آن را بیان کنم. خیلی خوش‌حال بودم و خود را در اوج پرواز بر روی بال‌های مژده می‌دیدم. با خود گفتم: ان‌شاءالله مژده خوبی است، حتماً پیروزی در راه است، کابل فتح خواهد شد!

شکل‌گرفتن این رؤیا را تصادفی نمی‌دانم. از اوایل ماه رمضان، حوادث جهاد در افغانستان طوری شکل گرفت که مژده وقوع یک تحول مهم را به یاری خدا می‌داد. پس از آن که شهر مزار شریف به دنبال یک ائتلاف نظامی میان فرماندهان منطقه به سرکردگی عبدالرشید دوستم، از جنرالان ارتش رژیم کمونیستی و یکی از سران ملیشه‌ها، و احمد شاه مسعود، فرمانده کلیدی جمعیت اسلامی افغانستان، در چهاردهم ماه مبارک رمضان فتح شد، زمان به سرعت به سوی لحظه فتح کابل می‌شتافت و نیروهای مجاهدین هم پیش‌روی خود به صوب مراکز ولایت‌ها در سراسر افغانستان را آغاز کردند، چنان‌که گویی شاخه‌های یک رود بزرگ بودند که از هر طرف مثل سیل به سمت کابل، پایتخت افغانستان، هجوم آورده بودند.

در اواخر ماه رمضان بود که علایم خوش‌خبری برای علاقه‌مندان و دست‌اندرکاران جهاد افغانستان به اوج خود رسید. هیچ شب و روزی نبود که مژده خوبی از منابع مختلف در مورد امکان ورود مجاهدین به پایتخت نشنویم. به یاد دارم که باری یک شخص در مورد صحت تماس مجاهدین از داخل شهر کابل متعاقب فتح آن، از من طالب اطمینان شد. از همان تاریخ به بعد تا اوایل ماه شوال، تحولات به صورت دُر اماتیک در حال شکل‌گرفتن بود. سیر حوادث خیلی تندی گرفت. مجاهدین به صورت مجموعی به سوی کابل رخ مانده بودند. رفت‌وآمدها و تماس‌ها میان کابل و اسلام‌آباد هم به اوج خود رسیده بود. روزگار آبستن حادثه بزرگی بود، گویی ما همه در آستانه رسیدن به میعادگاه خویش با تاریخ قرار داشتیم.

در حالی که درونم سرشار از روحیه بلند بود و سیر حوادث سیاسی و نظامی هم نوید بروز یک تحول بزرگ را می‌داد، عزم سفر به پشاور کردم. این بار سفرم به این شهر واقعاً غیر عادی بود. قبل از سفر با هیچ‌کس و هیچ جهتی قرار و وعده‌ای نگذاشته بودم. همین قدر در حافظه ام بود که گلبدین حکمتیار، رهبر حزب اسلامی افغانستان، در گذشته‌ها به من سفارش کرده بود که هر وقت به پشاور آمدم، می‌توانی با دفتر مرکزی حزب مقیم پشاور به‌خاطر تعیین وقت دیدار با من به تماس شوی.

شب‌ی که به پشاور رسیدم، شب عادی و آرامی نبود. بلافاصله با دو برادر عرب مقیم در پشاور، هریک جمال خاشقجی و احمد زیدان که هر دو به حیث خبرنگار در جریده «الحیات» چاپ لندن کار می‌کردند و از گذشته‌ها با تحولات جهاد افغانستان سروکار داشتند و خوب در جریان حوادث اخیر بودند، تماس گرفتم. احمد زیدان به شکل دائمی در پشاور زنده‌گی می‌کرد و کار گزارش‌گری به روزنامه الحیات را به پیش می‌برد. با آن‌ها طی ضیافتی در شهر پشاور یکجا شدم که بین خود روی حوادث جاری به صحبت پرداختیم. هشت تن دیگر از برادران عرب نیز در

مجلس ما حضور داشتند. صحبت‌های ما خیلی گرم بود و محور اصلی آن را دو نقطه ذیل تشکیل می‌داد:

۱. عدم دستیابی رهبران مجاهدین به یک توافق جامع و مورد قبول همه.
۲. بروز نشانه‌های اختلاف در فضای عمومی که نمایان‌گر احتمال اوج‌گیری این اختلافات تا به سطح تنش‌های قومی میان طیف‌های تباری از قبیل تاجیک‌ها، هزاره‌ها و پشتون‌ها بود.

کارشناسان مسایل افغانستان اکثراً جنبه‌های قومی را از ترس این که مبدا متهم به فتنه‌انگیزی در میان گروه‌های مجاهدین شوند، از نظر دور نگه داشته‌اند؛ غافل از این که در طول تاریخ و در جریان همه تحولاتی که بر این کشور گذشته است، مسایل قومی و تباری نقش مؤثری داشته است. هر چند تجربه و مرحله جهاد در افغانستان به نحوی توانست از جدت و شدت این نقش بکاهد، ولی باز هم عنصر قومی و تباری در شکل‌دهی تحولات این کشور، تأثیرگذار بوده است.

همیشه، به استثنای مقاطع زمانی کوتاه و محدود، قدرت و حاکمیت در افغانستان به دست عناصر وابسته به قبایل پشتون تبار بوده است. پشتون‌ها اکثریت ساکنان افغانستان را تشکیل می‌دهند. تاجیک‌تبارها که به زبان فارسی تکلم می‌کنند و اکثریت طبقه فرهنگی کشور از آن‌ها تشکیل یافته است، همواره نقش ثانوی در قدرت داشته‌اند. رهبران جهادی تلاش نمودند تا سنت جمع‌شدن بر اساس اعتبارات قومی و تباری را بشکنند و در این راستا تا حدی موفق هم شدند؛ قسمی که بعضی از احزاب جهادی مثل جمعیت اسلامی به رهبری استاد برهان الدین ربانی تاجیک‌تبار و حزب اسلامی به رهبری گلبدین حکمتیار پشتون تبار توانستند تا قاعده هواداران خود را به اندازه‌ای وسیع سازند که عناصر زیادی از اقوام مختلف را در خود احتوا نمایند.

در عین حال، سران احزاب جهادی به شدت از پاسخ‌دادن به پرسش‌های مرتبط به اختلافات قومی در افغانستان ابا می‌ورزند و بدین ترتیب، آشکارا از یک واقعیت ملموس و عینی در کشور شان چشم‌پوشی می‌کنند. درست است که روح جهاد و همبستگی بر ضد دشمن مشترک که همه را قطع نظر از تفاوت‌های قومی شان هدف قرار داده بود، توانست همه را زیر یک قشر و قایه‌ای واحد جمع کند، اما تضادهای قومی و تباری همواره در زیر لایه همین قشر ملموس بوده و هر از گاهی به صورت جنگ‌های مسلحانه در بعضی از مناطق افغانستان، خودنمایی کرده است.

نجیب‌الله، آخرین رئیس جمهور رژیم سابق در کابل، از زمان احراز قدرت در سال ۱۹۸۶م تلاش به‌خرج داد تا مسأله قومی را در جنگ با مجاهدین دامن زند؛ چون واقعیت‌های کشورش را خوب درک می‌کرد و با گذشته استفاده کمونیست‌ها از تاکتیک انداختن ملیت‌ها به جان‌هم‌دیگر به منظور تقویه حاکمیت خود هم خوب بلد بود. همان بود که ابتکار تشکیل ملیشه‌های قومی و مذهبی به‌راه انداخته شد و افغانستان شاهد تشکیلات ملیشه‌ای زیادی از قبیل ملیشه‌های ازبیک، اسماعیلی، شیعه و غیره گردید که با پیشرفته‌ترین آموزش‌های نظامی و مُدرن‌ترین اسلحه مجهز گردیدند و منبع روزی و درآمد شان هم جنگ با مجاهدین عنوان شد.

به هر حال، وقتی سیر تحولات در آن زمان نشان می‌داد که رهبران افغان میان خود اختلاف دارند، توجه به گفتمان قومی به عنوان یک عنصر تأثیرگذار در روند انکشافات می‌توانست یک رویکرد واقعی باشد، خصوصاً وقتی از نظر دور نداشته باشیم که کشور‌های همسایه افغانستان مثل ایران، پاکستان و جمهوری‌های آسیای میانه هر یک اقلیت‌های هم‌تبار خود را در افغانستان دارند که می‌توانند با استفاده از آن‌ها در امور افغانستان مداخله و در روند تحولات آن تأثیرگذاری نمایند.

نگرانی ما از این بود که مبادا دایره اختلافات رهبران مجاهدین از این بیش‌تر شده و ما شاهد احتمالات دیگری نیز باشیم. با همین نگرانی موجی از پرسش‌ها در میان ما فوراً نمود و ناگزیر از خود می‌پرسیدیم که مثلاً آیا مسعود پس از تسلط بر شاهراه سالنگ که پایتخت را به شمال کشور وصل می‌کند، خواهد توانست که وارد کابل شود؟ مگر مسعود در جلب همکاری نیروهای ملیشه، موفق نبوده است؟ خصوصاً وقتی شنیده می‌شد که کسانی از داخل ارتش رژیم به او وعده همکاری داده بودند و حوادث روزهای بعدی نیز آن را ثابت ساخت. آیا حکمتیار خواهد توانست که پیش از مسعود وارد کابل شود؟^۱ این هدفی بود که حکمتیار از زمان خروج مخفیانه‌اش از افغانستان در سال ۱۹۷۳ م بدین‌سو به‌خاطر تحقق آن تلاش و تقلا نموده است.^۲ عکس‌العمل هردو رقیب در صورتی که نیروهای شان در داخل شهر کابل باهم مواجه شوند، چه خواهد بود؟ آیا رهبران جهادی به توافقی دست خواهند یافت که حزب اسلامی در آن یک طرف معادله باشد؟ و یا این که به توافق و عدم توافق این حزب پس از آن که ظاهراً ورود مسعود به کابل حتمی به نظر می‌رسد، وقعی نخواهند گذاشت؟ در آن صورت، آیا ممکن است چنین توافقی پایدار باقی بماند و یا که فرو خواهد ریخت؟!

دیدگاه‌های مختلف و متفاوتی در این راستا ارایه شد، اما همه بر این نقطه اتفاق نظر داشتیم که هر راه حلی که حزب اسلامی در آن سهیم نباشد، محکوم به شکست است. این هم به دلیل آن‌که حزب اسلامی به عنوان یک معادله مهم در قضایای نظامی و سیاسی افغانستان، مطرح است که هیچ‌کس نمی‌تواند اهمیت و نقش آن را نادیده گیرد. از بجهت این نشست و صحبت‌هایی که طی آن مطرح شد، توانستم یک تصویر نسبتاً جامع از وضعیت افغانستان در ذهن خود ترسیم نمایم. همان بود که علاقه‌مند شدم تا با هر یک از رهبران و فرماندهان افغانی که دیدار شان برایم میسر بود، ملاقات کنم و بر معلومات خویش از وضعیت بیفزایم. هر چند قبل از این با دل‌ی لبریز از امید و مژده نسبت به همه چیز به پشاور آمده بودم، اما این نشست سبب شد تا نوعی بدگمانی نسبت به آینده و حتی هراس از روند تحولات بعدی، در دلم رخنه کند.

^۱ به نظر می‌رسد که دغدغه اصلی این دست از عرب‌ها در آن زمان، چیزی شبیه و یا عین دغدغه‌های رهبری حزب اسلامی بوده است و آن‌ها فقط نگران این بوده‌اند که مبادا مسعود قبل از حکمتیار وارد کابل شود و بزرگترین آرزوی شان همین بوده که باید حکمتیار از همه پیش فاتح کابل باشد. انگار سرنوشت یک ملت بزرگ در برابر این طمع فردی یک رهبر، هیچ بوده است! (مترجم)

^۲ به اعتراف نویسنده در این جا، حکمتیار از ابتدای مبارزاتش تا کنون چشم به رسیدن به قدرت در کابل دوخته است. متأسفانه قصه فاجعه از همین جا آغاز می‌شود. (مترجم)

گام‌های نخست (دوشنبه ۲۰ اپریل ۱۹۹۲م)

حوالی ساعت هشت صبح بود که به طرف دفتر حزب اسلامی در پشاور حرکت کردم. در آن جا با حاجی فرید، رئیس دفتر گلبدین حکمتیار، سرخوردیم. او را خیلی مشغول یافتیم که سیمایش نیز به این امر گواهی می‌داد. در یک وقت با سه دستگاه تیلیفون سروکار داشت و از هر طرف برایش زنگ می‌آمد و همه از او در مورد وضعیت، استفسار می‌کردند. می‌بایست تا پایان تماس‌های حاجی فرید انتظار بکشم. سپس در سالون مجاور دفترش با او نشستیم و در مورد حکمتیار و امکان دیدار با او پرسیدیم. گفت: حکمتیار صاحب سفارش نموده که می‌توان با او در غند «الفتح» سپینه‌شگه واقع منطقه حاجی در سرحدات پاکستان و افغانستان، ملاقات به عمل آورد. من با این منطقه خوب بلد بودم و می‌دانستم که حکمتیار در آن جا پایگاهی دارد و اتفاقاً در گذشته نیز به آن جا رفته بودم.

حاجی فرید در صحبت‌هایش تأکید ورزید که هر چه زودتر باید به سفر آغاز نمایم؛ چون به گفته او حکمتیار می‌خواهد از آن جا به داخل افغانستان برود. بالاخره توافق ما بر این شد تا صبح فردا به طرف حکمتیار بروم و پس از یک روز ملاقات با او دوباره به پشاور برگردم. هنوز صحبت ما با حاجی فرید به پایان نرسیده بود که شیخ وایل جلیدان، رئیس وقت دفتر رابطه عالم اسلامی مقیم پشاور، نیز به آن جا آمد. پس از احوال‌پرسی با ما وارد صحبت با حاجی فرید شد و از او خواست تا با حکمتیار به تماس شده و او را به برقراری تماس مخابره‌ای با احمد شاه مسعود که آغازگر تماس هم خود مسعود باشد، قناعت دهد تا مگر این کار در جهت رفع سوءتفاهم و اختلاف نظر میان هر دو طرف، مؤثر واقع شود.

قبل از این نیز میانجی‌گران عرب و غیر عرب به حد چشم‌گیری تلاش به‌خرج دادند تا میان جمعیت و حزب و میان استاد ربانی و انجینر حکمتیار از یک طرف و بین حکمتیار و مسعود از جانب دیگر، وساطت نموده و آن‌ها را به هم نزدیک سازند که تلاش وایل جلیدان نیز در همین سیاق صورت می‌گرفت. مشکل اساسی این بود که هیچ یک از میانجی‌گران، موفق به تشخیص ریشه‌های اصلی قضیه نشده بودند.

حقیقت این است که اختلافات مجاهدین خیلی عمیق و بنیادین نیست و روی کدام موضوع اساسی هم شکل نگرفته است. به این معنا که مجاهدین در مورد کدام اصل از اصول گرایش فکری باهم اختلاف ندارند. مثلاً هیچ وقت حزب و جمعیت در قبول و یا رد ایدیولوژی کمونیزم باهم اختلاف ندارند، کما این که در مورد قبول و یا عدم قبول برگشت محمد ظاهر، پادشاه سابق این کشور، به قدرت هم مختلف نیستند. بلکه اختلاف آن‌ها عمدتاً در نحوه رویکردها و عملکردها برای رسیدن به هدفی است که میان همه رهبران و فرماندهان مجاهدین، مشترک است و آن عبارت از برقراری یک نظام عادلانه اسلامی توسط مجاهدین در سرزمین افغانستان می‌باشد.

گاهی تفاوت دیدگاه‌ها شامل مسایل فرعی بعد از قضایای اصولی نیز می‌شود. ما متوجه همجو یک تفاوت واضح در قسمت مسایل اساسی پس از برآورده شدن هدف و رسیدن مجاهدین به مسند قدرت در کابل می‌شویم. به طور مثال در نحوه گزینش قوه‌های مقننه و اجرائیه و توزیع صلاحیت‌ها و نحوه تعامل با قضایای اسلامی مطرح از قبیل بحران فلسطین و کشمیر و رابطه افغانستان با کشورهای همسایه مثل پاکستان، ایران و جمهوری‌های آسیای میانه و بالاخره نحوه

برخورد با سیاست‌های جهانی عموماً و جهان غرب به صورت خاص، این اختلاف نظر میان گروه‌های جهادی مشهود است.

حزب اسلامی یونس خالص در کل مخالف استفاده از شیوه انتخابات عمومی برای گزینش هردو قوه مقننه و اجرائیه است و مولوی یونس خالص رهبر این حزب به این باور است که انتخابات از شیوه‌هایی نیست که اسلام آن را به ارمغان آورده باشد. استاد سیاف، رهبر اتحاد اسلامی نیز با مولوی خالص در این راستا هم‌نظر است. از جانب دیگر، دو حزب بزرگ در افغانستان که عبارت از حزب اسلامی حکمتیار و جمعیت اسلامی به رهبری استاد ربانی می‌باشند، معتقد اند که انتخابات بهترین شیوه برای گزینش مهره‌های عمده در دولت است. بقیه احزاب سنتی، طرفدار برگشت به تجربه حکومت شاهی به همان شیوه حاکم ماقبل کودتای محمد داود خان در سال ۱۹۷۳ م می‌باشند.

بدین ترتیب، به ملاحظه می‌رسد که حزب و جمعیت در این مسأله بزرگ باهم اتفاق نظر دارند که نه تنها گویای نزدیکی در مواضع و دیدگاه‌های رهبران و مهره‌های تصمیم‌گیرنده این دو حزب می‌باشد، بلکه عمدتاً ناشی از اعتمادشان به داشتن نفوذ و نفوس بیش‌تر در میان مردم افغانستان هم از لحاظ آماری و هم از نقطه نظر نظامی می‌باشد که بر مبنای آن انتظار دارند تا برگزاری انتخابات به نفع آن‌ها خواهد انجامید.

ریشه اختلاف گروه‌های مجاهدین در مورد شیوه‌های رسیدن به هدف، از لحاظ زمانی عمدتاً به اوایل تاریخ فعالیت جنبش اسلامی در افغانستان برمی‌گردد و از لحاظ اجتماعی به ماهیت ساختار قومی در افغانستان ارتباط می‌گیرد که ساکنین این کشور به قبایل مختلف با اصول تباری متنوع تقسیم می‌شوند. در طی سالیان متمادی جهاد، تجربه تنظیمی کافی بر علاوه ظرفیت‌ها و امکانات وافر اداری در اختیار رهبران مجاهدین قرار گرفت که به آن‌ها امکان داد تا راهکارهای بی‌شماری را در جهت رسیدن احزابشان به اهداف جهادی مورد نظر در افغانستان به کار گمارند. احزاب جهادی توانسته‌اند امکانات رسانه‌ای و تبلیغاتی متنوع و پیشرفته‌ای برای خود دست‌وپا کنند. اخیراً حزب اسلامی اقدام به ایجاد یک کانال تلویزیونی ویژه نموده است که از طریق آن به تبلیغ و اشاعه افکار و نظریات خود به مردم افغانستان می‌پردازد. علاوه بر آن، روزنامه‌ها و مجلات متعددی نیز از جانب احزاب مجاهدین به نشر می‌رسد که منعکس‌کننده دیدگاه‌های شان می‌باشد.

البته عوامل دیگری از قبیل مرجعیت اجتماعی، روانی و فکری هر حزب را نیز می‌توان در شکل‌دهی اختلافات مجاهدین دخیل دانست. مثلاً احمد شاه مسعود از لحاظ اجتماعی یک تاجیک شمالی است و حکمتیار منسوب به یکی از قبایل پشتونی ساکن کندز از ولایات شمالی افغانستان می‌باشد و به پشتون‌بودن خود متمسک است. همچنان خصوصیات طبیعی سرزمین افغانستان را می‌توان در عداد عوامل این اختلاف برشمرد. طبیعت افغانستان که سرشار از برف و کوه و مناظر خشن و حیات اولی می‌باشد، انسان افغانستانی را عاشق بقا بارآورده و در وجود او تمایل به رهبری خلق کرده و طبیعت او را کاملاً مخالف خوی آرامش و تمکین در مجالس گفت‌وگو که در جوامع مدرن حاکم است، شکل داده است. با چنین طبیعتی، بروز اختلافات در عین ادامه روند عادی زنده‌گی، خیلی طبیعی است. از نقطه‌نظر روانی، هردو زعیم (حکمتیار و مسعود) آرزو و علاقه‌مندی زیادی برای داشتن نقش مستقیم و فعال در تحولات کشور دارند؛ چون هردو از استعداد لازم برای سازمان‌دهی و طرح ساختن آینده به شیوه خاص خودشان برخوردار می‌باشند. از لحاظ فکری هم اختلاف مسعود و حکمتیار اصلاً به تفاوت دیدگاه‌ها میان جمعیت و حزب از همان آغازین روزهای فعالیت نهضت اسلامی در افغانستان برمی‌گردد.

نهضت اسلامی افغانستان از ابتدا دو گزینه و یا شیوه مبارزاتی را در پیش گرفت:

۱. گزینه اول در نمونه حکمتیار است که راه حل نظامی برای قضیه افغانستان را دنبال می‌کند و آن را حتمی و اجتناب‌ناپذیر می‌داند.

۲. گزینه دوم در نمونه جمعیت اسلامی به رهبر استاد ربانی است که تمایل به حل سیاسی قضیه در عین توجه به حل نظامی دارد.

اولین جنگی که هواداران نهضت اسلامی در افغانستان به‌راه انداختند که طی آن تعداد زیادی از آن‌ها کشته شدند، نقطه آغاز اختلافات مجاهدین به‌شمار می‌رود. در آن زمان استاد ربانی به صراحت از دیدگاه خود پرده برداشت و اعلان نمود که جنگ میان نظام برحال و افراد مجاهدین، یک جنگ نامتوازن است و مجاهدین باید به جای ادامه این جنگ، گزینه‌های سیاسی را در پیش گیرند. اما حماسه و احساسات جوانی سبب شد تا تعدادی از محورهای مرکزی در نهضت اسلامی در آن زمان به گزینه نظامی و محاربه‌ای قناعت کنند و بالاخره همین گرایش در فرجام، غالب شد.

اختلاف فکری نخست در مراحل بعدی منجر به تقسیم نهضت اسلامی به دو جریان اصلی جمعیت به رهبری استاد برهان‌الدین ربانی و حزب اسلامی به رهبری مولوی محمد یونس خالص گردید که بعداً حزب اسلامی به نوبه خود به دو شاخه حزب اسلامی یونس خالص و حزب اسلامی حکمتیار تجزیه شد. بدین ترتیب، بروز اختلاف نظر میان مسعود و حکمتیار هم به صورت آشکارا قابل درک است تا بالاخره به تفاوت دیدگاه‌های هر دو زعمیم در رابطه به نحوه ورود فاتحانه به کابل انجامید. مسعود به این عقیده بود که کابل باید به یک شورای قیادی متشکل از تمام رهبران احزاب جهادی تسلیم داده شود که در آن حالت، نیروهای تحت فرمان او می‌توانند نقش اساسی را در حفظ امنیت پایتخت و جلوگیری از هرج و مرج و جنگ داخلی که او همیشه از وقوع آن ابراز هراس می‌کرد، به عهده داشته باشند.^۱ اما حکمتیار برای تسلیمی قدرت در کابل، دو طرح ذیل را ارائه می‌نمود:

۱. شهر کابل به یک شورای متشکل از فرماندهان جبهات ماحول کابل از قبیل استاد فرید از حزب اسلامی حکمتیار، قوماندان عبدالحق از حزب اسلامی یونس خالص و غیره تسلیم داده شود. به نظر من تأکید حکمتیار بر شورای فرماندهان جبهات ماحول کابل فقط ناشی از این تصور بوده که مسعود در جمع این فرماندهان به‌شمار نمی‌رود، بلکه از فرماندهان شمال کشور است.^۲

۲. کابل به یک شورای رهبری تسلیم داده شود که در رأس آن استاد ربانی قرار داشته باشد.

خلاصه این‌که اختلاف نظر زعمای مجاهدین در نحوه رسیدن به هدف مشترک شان را نمی‌توان در حکم انحراف از اصل هدف گرفت، بلکه یک امر طبیعی و معمول بود که از جهات مختلف با توجه به شرایط خاص افغانستان، قابل تحلیل است. رهبران مجاهدین این امر را درک نموده و خیلی واقع‌گرایانه باهم برخورد می‌کردند که نمایان‌گر شناخت طبیعت و شرایط جامعه و قضایای کشور شان بود، در حالی که میانجی‌گران عرب از این امر غافل بودند و به همین دلیل بود که تلاش‌های شان به ناکامی انجامید و رهبران مجاهدین توانستند تا احساسات میانجی‌گران را با کمال ادب و احترام تحمل و هضم کنند. تلاش برای نزدیکی میان حکمتیار و مسعود که یک

^۱. تا جایی که ما از نزدیک شاهد تحولات بودیم و اسناد فراوان نیز موجود است، مسعود در آن مرحله به صراحت می‌گفت که باید نیروهای مجاهدین وارد کابل نشوند و پشت دروازه‌ها باقی بمانند تا هسته اولی حکومت تکمیل و بعداً به اساس تصامیم دولت مشروع، در رابطه به نیروهای مجاهدین تصمیم لازم اتخاذ گردد. مسعود هرگز طرفدار ورود نیروهای مجاهدین به کابل نبود و آن را عامل بروز درگیری ناخواسته میان مجاهدین می‌دانست که متأسفانه همین طور هم شد. (مترجم)

^۲. نویسنده اذعان می‌کند که حکمتیار در طرح تسلیم‌گیری قدرت در کابل، کنار نهادن احمد شاه مسعود از سهیم‌شدن در معادلات مابعد پیروزی را خیلی ماهرانه در نظر داشته است. (مترجم)

مورد آن را در عین روز شاهد بودم، اولین و یا آخرین تلاش از نوع خود نبود که متأسفانه هیچیک از این موارد به علت غفلت از اصل مشکل به نتیجه نرسید و مثل بقیه تلاش‌های بعدی، نافرجام ماند.

چند گام به جلو (سه‌شنبه ۲۱ اپریل ۱۹۹۲م)

توافق دیروز ما با حاجی فرید، این بود که من باید صبح امروز سه‌شنبه حرکت کنم. وقتی صبح موعود فرا رسید، به طرف جاجی حرکت کردم. جمال خاشقجی و خالد الحمودی، امام مسجد ابن عبید در جده، بر علاوه یک راننده افغانی نیز مرا در این سفر همراهی می‌کردند. راهی که قرار بود ما طی کنیم، از مناطق تحت کنترل حزب اسلامی می‌گذشت. لذا اصرار داشتیم تا راننده ما از حزب اسلامی باشد. دقیقاً ساعت هفت صبح بود که از پشاور به صوب سپینه‌شگه، از مناطق سرحدی میان پاکستان و افغانستان، رهسپار گردیدیم. فاصله راه در خاک پاکستان تا به آن جاش ساعت مکمل در حالات عادی می‌باشد.

سپینه‌شگه در یکی از مناطق مرتفع کوهستانی سرحدی میان افغانستان و پاکستان به سلسله کوه‌های مشهور به «کوه سفید» که بلندترین قله آن به نام «سیکارم» معروف است، موقعیت دارد. این منطقه از لحاظ استراتژیک و نظامی، دارای اهمیت فراوانی می‌باشد. حکمتیار این منطقه را برای ایجاد یکی از پایگاه‌های حزب اسلامی (مشهور به غند الفتح) برگزیده بود که در این راستا نه فقط به اهمیت استراتژیک و نظامی آن توجه داشت، بلکه یکی از شاخه‌های قبایل پشتونی به نام «خروتی» که حکمتیار خودش منسوب به آن قبیله است، در همین منطقه زنده‌گی می‌کند. این قبیله در طول سال‌های جهاد در کنار حزب اسلامی قرار گرفت و وجود آن در این منطقه به مثابه یک چتر حمایتی خوب برای پایگاه حزب در آن جا محسوب می‌شد. حکمتیار از این پایگاه به حیث مرکز سازمان‌دهی و مسکن خانوادگی خود استفاده می‌کرد. وظیفه تأسیس این پایگاه برای اولین بار در سال ۱۹۸۴م به فرمانده سید رحمان سپرده شد که در این راستا تعدادی از اعضای کمیته نظامی حزب اسلامی به سرپرستی انجینر عبدالسلام هاشمی نیز با او همکاری می‌کردند.

منطقه سپینه‌شگه به صورت عام و غند الفتح به شکل خاص در طول سال‌های جهاد، شاهد جنگ‌های شدیدی میان مجاهدین و نیروهای ارتش سرخ و عساکر حکومت کمونیستی کابل بوده است. اولین جنگی که در آن جا به وقوع پیوست، دقیقاً بیست روز بعد از ایجاد این پایگاه در یکی از روزهای سه‌شنبه ماه مارچ سال ۱۹۸۴م بود. جنگنده‌های روس در مدت ده روز مکمل، این پایگاه را زیر بمباردمان شدید خود قرار دادند تا این پایگاه را در نطفه از بین ببرند. سپس از دو جناح علیه این پایگاه تهاجم زمینی صورت گرفت: یکی از سمت منطقه آزر ولایت لوگر و دیگری از طرف گردیز و جاجی ولایت پکتیا. در این حمله، سه قطعه از گردیز و یک قطعه از غزنی مربوط ارتش رژیم کمونیستی با همکاری یک قطعه کوماندوی روسی به نام «سپتناز» اشتراک نموده بودند.

پایگاه از هر طرف مورد ضربات انواع مختلف اسلحه ثقیله به شمول دو دستگاه «بی‌ام ۴۱» از قسمت قلعه چاونی و دو دستگاه دیگر از منطقه سکندرخیل و چندین دستگاه توپ دیگر به شمول سه پایه توپ نوع «۷۶م» از منطقه جاجی و سه پایه دیگر از عین سلاح در قسمت چاونی و علی‌خیل، قرار گرفت. سپس نیروهای شوروی و دولتی در صدد پیاده‌کردن قوای کوماندویی توسط هلیکوپترها در نزدیکی پایگاه شدند، اما مجاهدین توانستند مانع انجام این اقدام گردند تا بالاخره جنگ با عقب‌نشینی نیروهای مهاجم خاتمه یافت. در این جنگ به تعداد هشت نفر از مجاهدین کشته و به تعداد پانزده نفر دیگر به شمول فرمانده سید رحمان، قوماندان پایگاه، جراحت برداشتند. تا هنوز آثار شکست نیروهای مهاجم در اطراف غند الفتح به چشم می‌خورد که طی آن

به تعداد ۱۸ تانک تخریب، دو طیاره ساقط، یازده تن از نیروهای ویژه روسی و ۷۶ نفر از عساکر دولتی کشته شدند. پس از این جنگ، اهالی منطقه جاجی به طرف پاکستان هجرت نمودند تا از گزند بمباران طیارات دشمن به دور باشند.

جنگ دوم علیه این پایگاه در سال ۱۹۸۵م صورت گرفت که به مدت بیست و پنج روز دوام پیدا کرد. در این جنگ، فرماندهی مجاهدین را شخص حکمتیار بر عهده داشت. بر علاوه غند الفتح، پایگاه نظامی عرب‌ها موسوم به «المأسده»^۱ و یک پایگاه مربوط به حزب اتحاد اسلامی استاد سیاف در آن منطقه نیز مورد تهاجم قرار گرفتند. در این جنگ، مجاهدین حزب اسلامی و اتحاد اسلامی و نیروهای انصار عرب به صورت مشترک باهم و در کنار هم سهم گرفتند و به یاری خدا قادر به شکست نیروهای کمونیستی مهاجم گردیدند. نتایج این جنگ برای دشمن خیلی سنگین تمام شد؛ چون طی آن به تعداد ۴۰ عراده تانک و نفربر زرهی شان از بین رفت، سه بال طیاره شان سقوط داده شد و یک دستگاه توپ که برای اولین بار در افغانستان مورد استفاده قرار گرفته بود و در یک زمان به تعداد ۱۲۸ مرمی را فیر می‌کرد، نابود گردید. همچنان به تعداد ۱۵۰ نظامی دشمن به قتل رسیدند. از جانب مجاهدین به تعداد ده نفر شان شهید شدند. قوماندان مجاهدین در این جنگ، تورن غنی‌خان بود و مسئولیت فرماندهی غند الفتح در جریان جنگ را حمید برکت خان به عهده داشت.

نبرد سوم علیه غند الفتح از جمله مشهورترین جنگ‌ها در تاریخ منطقه به حساب می‌رود. قرار اطلاع دستگاه‌های استخباراتی حزب اسلامی، اتحاد شوروی ابتدا تمام منطقه را ذریعه اقمار مصنوعی خود عکس‌برداری نموده، سپس ساحه غند الفتح را توسط طیارات نوع «همر» مورد بمباران قرار داد که در اثر آن تمام جنگلات پیرامون پایگاه حریق شدند. این بار برای مقابله با حملات دشمن، نیروهای وابسته به سایر احزاب جهادی در منطقه جاجی و مجاهدین غند المؤمنون مربوط حزب اسلامی نیز در جنگ اشتراک ورزیدند. جنگ به مدت بیست روز ادامه یافت که طی آن به تعداد ۵۵ عراده تانک، یک عراده موتر زرهی، دو بال طیاره جیت و دو دستگاه توپ بی‌ام ۴۱ دشمن از بین برده شدند و به تعداد دو صد تن از عساکر اردوی دولتی بر علاوه پنجاه تن از نیروهای شوروی به قتل رسیدند.

تهاجم مشترک دیگری علیه منطقه از جانب نیروهای ارتش سرخ و عساکر دولتی در سال ۱۹۸۷م به منظور در هم‌کوبیدن پایگاه‌های مجاهدین عرب در جاجی و غند الفتح به‌راه انداخته شد. مجاهدین افغان و عرب به صورت مشترک در دفاع از منطقه جنگیدند. حکمتیار گروهی از مجاهدین را به فرماندهی شهید عبدالهادی خان به‌خاطر سهم‌گیری در دفاع از پایگاه‌های عرب فرستاد و همچنان گروپ دیگری را به فرماندهی هاشم‌خیل به منظور راه‌اندازی حملات تهاجمی علیه مواضع دشمن به منطقه اعزام کرد. در نتیجه این نبرد، یکی از جنرال‌های روسی و ۳۰ تن از سربازان شان بر علاوه ۱۸۰ عسکر دولتی کشته شدند و به تعداد ۴۸ عراده تانک و زره‌پوش آن‌ها نیز تخریب گردید. در این جنگ که به فرماندهی حکمتیار صورت گرفت، اعضای مورد اجرایی حزب اسلامی در آن وقت به شمول دکتور محمد حنیف رئیس کمیته نظامی، محمد زمان مزمل رئیس کمیته پلان، دکتور محمد انور رئیس کمیته صحتی و عبدالمجید رئیس کمیته مالی حزب نیز اشتراک نمودند.

در عین سال، نیروهای شوروی و عساکر حکومتی دست به تلاش مشترک دیگری برای تصرف این منطقه زدند که طی آن قطعات ۱۴ و ۱۵ زره‌دار به‌اضافه یک قطعه از غزنی و دو

^۱ این همان پایگاهی است که اسامه بن‌لادن پس از مقاطعه با مکتب الخدمات شهید عبدالله عزام، آن را با همین نام در داخل افغانستان تأسیس نموده بود و بعدها اسم آن به «قاعده الجهاد» تغییر یافت که نطفه سازمان تروریستی القاعده را در بطن خود پرورید. (مترجم)

قطعه دیگر از گردیز را با پشتیبانی قوای هوایی و کومانندو به ساحه اعزام نمودند. این جنگ هم به از بین رفتن چهار تانک و دو موتر زرهی و شش نفری نظامی دشمن، منجر گردید. زمانی که حکومت افغانستان به این نتیجه رسید که توان تصرف مناطق مرتفع در جاجی و سپینه‌شگه را ندارد، تمام نیروهای خویش را زیر پوشش جنگی که به مدت ده روز ادامه یافت، در اواخر ماه رمضان سال ۱۴۰۸ هـ ق از منطقه چاونی عقب کشید. با این پیروزی بود که یکی از مراحل جهاد افغانستان در یک منطقه مُشرف به پاکستان و افغانستان، با موفقیت رقم خورد که نقش محوری در آن را غند الفتح بازی کرد.

در مسیر راه میان پشاور و سپینه‌شگه، چندین نقطه تفتیش وجود داشت که رفت و آمد اتباع خارجی را با مشکل مواجه می‌سازد. اما برای ما هیچ مشکلی پیش نیامد و بدون کدام مزاحمت به راه خود ادامه دادیم. فقط همان روز بارش باران در طول راه سبب شد تا یک مقدار دیرتر به منزل برسیم. بعد از ساعت دو بعد از ظهر بود که به غند الفتح در منطقه سپینه‌شگه مواصلت ورزیدیم و ذریعه موتری که در اختیار داشتیم، راه کوه را به صوب منزل حکمتیار در پیش گرفتیم. وقتی به آن جا رسیدیم، محافظ منزل به ما گفت که حکمتیار صاحب به جای دیگری رفته است. در خانه حکمتیار هیچ کسی به جز یک نفر از باشندگان منطقه و یک نفر از خدمتگاران که با من از قبل آشنا بود، حضور نداشت. وقتی در مورد حکمتیار معلومات خواستم، برایم گفته شد که او اندکی قبل در حالی که انتظار شما را می‌کشید، به طرف داخل حرکت کرد.

آن‌ها از مکان و مقصد حکمتیار برای ما اظهار بی‌اطلاع نمودند و از ما مُصرانه خواستند تا چاشت را با آن‌ها صرف کنیم. ما فقط دو راه در پیش داشتیم: یا این که باز به پشاور برگردیم و یا که شب را در همین منطقه بمانیم. برگشت مجدد به پشاور به‌خاطری دشوار بود که وقت خیلی دیر شده بود و طول راه تا پشاور هم بیش از شش ساعت را دربر می‌گرفت و در مسیر راه، یک نقطه تفتیش وجود داشت که همزمان با فرا رسیدن شام، راه را مسدود می‌کرد. سپری کردن یک شب در آن جا برای ما آسان‌تر بود؛ چون کمیته امداد اسلامی (لجنة البر الإسلامية)^۱ در آن جا دو شفاخانه داشت که یکی به فاصله چهل دقیقه از جای حضور ما دور بود و دومی فقط پانزده دقیقه از آن جا فاصله داشت. هر دو شفاخانه در دو جهت متضاد موقعیت داشتند.

به برادران مشوره دادم تا شب را در یکی از همان دو شفاخانه که دورتر بود، سپری نماییم. انتخاب شفاخانه دورتر به‌خاطر این بود که در آن جا یک دستگاه بی‌سیم وجود داشت که می‌توانستیم از آن در برقراری تماس‌های مان استفاده کنیم. همچنان این شفاخانه در یک منطقه نسبتاً گرم موقعیت داشت. موقعیت شفاخانه دومی در ارتفاع یک کوه بود که هوا در آن جا معمولاً خیلی سرد می‌باشد و در عین حال مجهز با کدام دستگاه مخابره نبود.

پیشنهاد کردم تا شب را در شفاخانه مورد نظر سپری نموده و روز مابعد به طرف پشاور حرکت کنیم. این پیشنهاد من مورد توافق همه قرار گرفت. سپس غذای چاشت را صرف کردیم و نماز خواندیم. در سفره چاشت یکی از دامادهای حکمتیار (شوهر دختر او) نیز با ما حضور داشت. برای او اطلاع دادم که قرار است ما امشب را در شفاخانه «البر» مقیم منطقه چمکنی باشیم و هرگاه حکمتیار با وی به تماس شد، برای او از رسیدن و مکان بودوباش ما اطمینان دهد و برای او بگوید که هنوز علاقه‌مند دیدار با او هستیم و هرگاه موافق باشد، می‌توانیم نزد او به داخل کشور برویم. همچنان برای او تذکر دادم که تا ساعت نه قبل از ظهر فردا منتظر پیام او خواهیم ماند و هرگاه تا آن وقت پیامی از او دریافت نکردیم، راه پشاور را در پیش خواهیم گرفت.

^۱ نویسنده در آن زمان، رئیس همین کمیته بود که به نام «لجنة البر الإسلامية» یاد می‌شد و در عرصه‌های مختلف خیریه به مهاجرین افغانی در پاکستان و افغانستان، خدمات عرضه می‌کرد. (مترجم)

سپس به طرف شفاخانه حرکت کردیم و در آن جا شب را در حالی سپری نمودیم که هیچ نوع اطلاع تازه‌ای به دسترس ما قرار نگرفت. خبرهای رادیو به کلی عادی بود و مذاکرات ذات‌البینی مجاهدین هم تا آن دم نتیجه نداده بود. از جانب دیگر، مطالبات دولت کابل به سرپرستی جنرال رفیع، معاون رئیس جمهور، به تکرار و یکنواخت ادامه داشت که از مجاهدین می‌خواست تا کسی را برای تسلیم‌گیری قدرت به کابل بفرستند؛ چون رغبتی برای دوام حکومت بر حال وجود نداشت.

در جست‌وجوی حکمتیار (چهارشنبه ۲۲ اپریل ۱۹۹۲م)

روز چهارم را با نماز صبح آغاز کردیم. پس از ادای نماز الی ساعت نه و سی دقیقه بامداد، به گردش در شفاخانه و در منطقه پرداختیم که در آن جا چند پروژه زراعتی را راه‌اندازی کرده بودیم. در جریان بازدید از اماکن زراعتی با کارمندان این پروژه‌ها نیز دیدن به عمل آوردیم. تا آن لحظه هم برای ما پیامی از جانب حکمتیار نرسید. وقتی متوجه شدم که وقت خیلی دیر شده، تصمیم به برگشت به طرف پشاور گرفته شد. حوالی ساعت ده صبح بود که موقعیت شفاخانه را ترک گفتیم.

هنوز پانزده دقیقه از شفاخانه دور نرفته بودیم که متوجه شدیم یک موتر دیگر دنبال ما را گرفته و می‌خواهد خود را به ما برساند. این موتر به مثابه هشدار توقف به ما چراغ می‌داد. ما ناگزیر به کنار جاده گوشه کردیم و موتر عقبی خود را به ما رساند. متوجه شدیم که در آن موتر یکی از شخصیت‌های بارز حزب اسلامی به نام انجینر صدیق نشسته است. او یک جوان با فرهنگ است که حکمتیار در بسیاری از مسایل به او اعتماد می‌کند. وی تعهد قوی به حزب داشته و اطاعتش از امیر حزب هم خیلی عالی است. انجینر صدیق به مدت دوازده سال در محبس پُل‌چرخ زندان بود. این محبس که شبیه یک قلعه است، برای زندانیان سیاسی اختصاص یافته است. انجینر صدیق در مدت دوازده سال زندان، بیش‌تر از نه سال آن را در سلول انفرادی سپری کرده است. تقریباً یک سال قبل از این دیدار بود که او از زندان رها گردید. با وجود این همه سال‌های دشوار که او در زندان سپری نموده است، اما من حتی یک موی سفید را در سر و صورت او ندیدم و گویا اصلاً زندان را ندیده باشد. واقعاً او دارای یک روحیه بالا و معنویت جهادی خیلی عالی می‌باشد.

انجینر صدیق مرا به کناره برد و به من گفت: حکمتیار صاحب از طریق بی‌سیم پیام داده که اگر شما می‌خواهید مرا ببینید، می‌توانید نزد من بیایید. او فعلاً در داخل کشور حضور دارد. از او پرسیدم: در کجا؟ گفت: بگذار بعداً برایت بگویم. فقط همین قدر برایت می‌گویم که حکمتیار به شما پیام داده که اگر به داخل می‌آیید، همه چیز برای تان مساعد خواهد بود. آن دم به طرف برادران عرب همراه رفتم و از محتوای پیام حکمتیار به آن‌ها اطلاع دادم و آنان را مُختار گذاشتم میان این که راه برگشت به پشاور را ادامه دهیم و یا که به دیدن حکمتیار برویم؟ همه باهم گزینه رفتن به دنبال حکمتیار را ترجیح دادند. سپس سوار ماشین خود شده و از پی موتر انجینر صدیق راه‌افتادیم. او ما را دوباره به همان پایگاهی برد که دیروز آن جا بودیم. وی در آن جا از طریق بی‌سیم تماسی برقرار کرد که از خلال بعضی کلمات آن توانستم بفهمم که موقعیت حکمتیار در کجا است و فاصله زمانی تا آن جا هم برایم قابل تخمین بود که در مجموع از هفت ساعت کم نبود. وقتی به پایگاه رسیدیم، عقربک ساعت، دوازده ظهر را نشان می‌داد که وقت غذای چاشت افغان‌ها است. غذا تهیه شد و ما چاشت را صرف کردیم و پس از نوشیدن چای، نماز ظهر را ادا نمودیم. افغان‌ها عادت دارند که قبل از نماز ظهر نان چاشت را صرف می‌کنند و بعد از صرف غذا حتماً چای می‌نوشند. شاید به همین دلیل باشد که آن‌ها معمولاً نماز ظهر و عصر را با تأخیر ادا می‌کنند. وقتی از نماز فارغ شدیم، ساعت تقریباً دو و پانزده دقیقه بعد از ظهر بود. این بدان معنا بود که اگر حالا حرکت کنیم، در طول راه با تاریکی شب مواجه خواهیم شد؛ چون از آن جا تا مکان حکمتیار حداقل هفت ساعت راه بود. این هم به فرض آن که موانعی در راه وجود نداشته

باشد، در حالی که من خوب می‌دانستم که راه مملو از حفره‌های زیاد و مُحاط به سلسله وادی‌های پر از آب بود که از کوه‌های پوشیده با برف سرچشمه می‌گیرد. موترها باید این وادی‌ها را طی و از میان آب‌ها عبور می‌کردند که احتمال خراب‌شدن آن‌ها بعید به نظر نمی‌رسید.

از این نوع نگرانی‌ها خاطر مرا می‌آزرد و به همین دلیل بود که انجینر صدیق را تشویق نمودم تا هرچه عاجل حرکت کنیم و شب را در این پایگاه نمانیم. من می‌دانستم که افغان‌ها اهمیت چندانی به وقت نمی‌دهند، لذا وقتی موتر ما به ساعت سه و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر به‌راه افتاد، برای من تعجب‌آور نبود. ما از موتر خود استفاده نکردیم، بلکه سوار یک واسطه نوع هایلکس مربوط حزب اسلامی شدیم. جمال خاشقجی و خالد الحمودی بر علاوه راننده افغانی نیز مرا همراهی می‌کردند. سه موتر دیگر هم یک‌جا با ما حرکت کردند. در یکی از این موترها دو تن عرب دیگر نیز بودند. آن‌ها مربوط یکی از پایگاه‌های حزب در این نزدیکی‌ها می‌شدند و یک‌جا با انجینر صدیق آمده بودند و می‌خواستند تا خود را نزد حکمتیار برسانند. دو موتر دیگر مملو از محافظین افغان بودند. داشتن محافظین در آن‌جا یک مسأله عادی است؛ چون بدون محافظ و یا بدون داشتن سلاح نمی‌توان در افغانستان گشت‌وگذار کرد. هر لحظه ممکن است در طول راه اتفاقی بیفتد، به دلیل آن که مسیر راه از وجود راهزنان مصئون نیست و در عین حال سفر به هنگام شب در صورتی که حالات اضطراری مثل حالت ما در آن شب نباشد، چندان مناسب نیست. قرار بود ما به طرف سُرخاب ولایت لوگر برویم. ولایت لوگر در فاصله پانزده کیلومتری جنوب شهر کابل موقعیت دارد و بخش‌های زیادی از این ولایت در کنترل حزب اسلامی بود. از منطقه کوهستانی که پاکستان و افغانستان را از هم جدا می‌سازد، عبور کردیم و حوالی شام بود که به بالاترین نقطه کوه رسیدیم. هوا خیلی سرد بود و برف هنوز قله‌های کوه را در تسخیر داشت و دره‌ها را مملو از آب ساخته بود. راه نیز پُر از آب و گل بود که حرکت موتر را با مشکل مواجه می‌ساخت. بر فراز کوه پیاده شدیم و نماز مغرب را ادا نمودیم. سپس ناگزیر شبنگام راه مان را ادامه دادیم. وقتی از راه می‌گذشتیم، ذخیره‌گاه‌های بزرگ حزب اسلامی را دیدم که در مغاره‌های کوهی منطقه ساخته شده بودند. موترهای باربری بزرگ که تعداد بی‌شماری از افراد و مهمات بر علاوه مواد غذایی را حمل می‌کردند، به شکل قافله‌ها در حرکت بودند و از جانب مقابل، موترهای خالی به این سو می‌آمدند. از این منظره برداشت کردم که افغان‌ها صرفاً نیروهای مسلح پراکنده نیستند، بلکه تجربه تنظیمی و اداری زیادی کسب کرده‌اند که در اوایل جهاد اندک بود، ولی با مرور زمان به بالندگی و پُختگی رسید و اینک افغان‌ها دارای کادرهای سیاسی و مطبوعاتی زیادی می‌باشند که از ظرفیت و توان تنظیمی بالایی برخوردار اند.

حرکت قافله‌ای موترهای باربری بزرگ حزب اسلامی به سوی لوگر که همه مملو از مجاهدین و مواد بودند، حالت بسیج عمومی در صفوف و کادرهای این حزب را نشان می‌داد. قبل از این نیز دقیقاً به وقت ظهر همین امروز متوجه شدم که پایگاه سپینه‌شگه از مجاهدین خالی شده بود. حالا دلیل آن را فهمیدم که حزب اسلامی تمامی کادرها و نفرات نظامی خود را به حالت آماده‌باش درآورده و همه را از مناطق مختلف به سمت کابل سوق داده است. حتی آن دسته از متعلمین مکاتب که در آیسسه‌های حزب اسلامی در شمشتوی پشاور درس می‌خواندند، نیز بسیج گردیده بودند و از آن‌ها در سازمان‌دهی حرکت اهالی مناطق عقب خطوط حزب در نزدیکی دروازه‌های شهر کابل، استفاده می‌شد.

باری در قسمتی از راه، همان‌گونه که نگرانی داشتم، یکی از موترهای ما در حالی که یکی از دره‌های مملو از آب را عبور می‌کرد، دچار خلل شد و از حرکت بازماند. دو ساعت تمام تلاش کردیم تا آن را دوباره فعال سازیم، اما وقتی تلاش ما به جایی نرسید و از فعال‌شدن مجدد موتر ناامید شدیم، آن را در همان‌جا با راننده گذاشتیم و خود ذریعه یک موتر دیگر به راه خویش ادامه

دادیم. زمانی که از راه کوه به پایین می‌آمدیم، یکی از موترهای کلان در وسط راه به بغل خوابید و راه را به کلی بست. باز یک ساعت دیگر ماندیم تا موتر دیگری آن را از مسیر راه دور کرد. به ساعت یازده شب بود که به منطقه دوبندی رسیدیم. انجینر صدیق گفت: «ما باید تا صبح فردا همین جا بمانیم؛ چون حالا دقیقاً نمی‌فهمم که موقعیت حکمتیار صاحب در کجا است». من آشنایی قبلی با منطقه دوبندی داشتم. هشت ماه قبل از امروز در تابستان گذشته به آن جا رفته بودم و می‌دانستم که چون همیشه در معرض بمباردمان طیارات دشمن قرار داشته است، در قسمت تحکیمات امنیتی آن توجه زیادی شده و یک منطقه نسبتاً مجهز است. دوبندی در میان کوه‌ها موقعیت دارد و به همین دلیل به عنوان یک نقطه استراتژیگ از جانب حزب اسلامی مورد استفاده قرار گرفته و مجاهدین اسلحه و مهمات زیادی را در آن جا ذخیره می‌کردند و در عین حال از مغاره‌های کوهی آن جا به حیث پناهگاه کار می‌گرفتند. ما هم ناگزیر بودیم تا همان شب در یکی از این مغاره‌ها بمانیم. در آن جا برای ما غذای شب را که فقط برنج ساده بود، آوردند و ما پس از صرف غذا نماز خواندیم و به خواب رفتیم.

آرامش قبل از طوفان (پنجشنبه ۲۳ اپریل ۱۹۹۲م)

بعد از ادای نماز صبح، انجینر صدیق بلافاصله از دوبندی به حرکت افتاد تا جای بودوباش حکمتیار را مشخص سازد. من بر او تأکید کردم تا اگر حکمتیار را یافت و یا نیافت، از ساعت دوازده ظهر تأخیر نکند. هنوز یک ساعت و نیم از حرکت او نگذشته بود که دوباره نزد ما برگشت و به ما اطمینان داد که حکمتیار صاحب در سُرخاب موقعیت دارد و در آن جا منتظر ما می‌باشد. همان بود که با داشته‌های خود ذریعه موثرها به حرکت افتادیم. داشته‌های سفر من معمولاً متشکل از بکس وسایل عکس‌برداری و چانه کوچک لباس‌ها بر علاوه وسایل دیگری مثل رادیو، برق دستی، باتری، صابون، جان‌پاک، دستگاه ضبط با نوارهای قرآن کریم که در داخل موتر در مسیر راه به آن گوش می‌دادم و همچنان یک کتابچه برای نوشتن معلومات و یک مُصحف جیبی می‌باشد. مصحف از جمله چیزهایی است که در افغانستان نمی‌توان به آن دسترسی داشت؛ چون هر مجاهد مصحف خود را در جیب خود حمل می‌کند و به آسانی به کسی دیگر نمی‌دهد و اگر داد، به زودی پس می‌گیرد. من سلاح شخصی نیز حمل می‌کردم و در این مناطق هرگز آن را از خود دور نمی‌داشتم.

سرانجام به منطقه سرخاب رسیدیم که عبارت از یک دره زراعتی پُر از میوه است. در آن جا درختان زردآلو و انگور و شفتالو به صورت چشم‌گیری دیده می‌شد. خانه محل اقامت حکمتیار نیز دقیقاً در همین منطقه موقعیت داشت که از آن به عنوان مرکز فرمان‌دهی خویش در خطوط مقدم جبهه، کار می‌گرفت. من این خانه را بلد بودم و قبلاً نیز زمانی که به این منطقه سر زده بودم، در آن اقامت داشتم. این خانه مُحاط به خانه‌های مسکونی دیگر بود، اما از آن‌ها نسبتاً دور بود. وقتی داخل آن می‌شدی، آن را عبارت از یک صحن کلان می‌یافتی که در اطراف آن چندین اتاق ساخته شده بود. دو دروازه ورودی داشت که یکی برای افراد و دیگری مخصوص موترها بود. تعدادی از محافظان در دروازه ورودی و تعدادی هم بالای بام خانه کشیک می‌دادند. خانه در مجموع متشکل از چندین اتاق بود که در دو طرف شمالی و شرقی صحن آن از خشت خام ساخته شده بودند. تعداد اتاق‌های آن، پنج اتاق بر علاوه دو پیاده‌خانه کوچک در سمت جنوبی آن بود که از هر دو به حیث آشپزخانه و استراحت‌گاه کارمندان، استفاده می‌شد. در زاویه جنوب‌شرقی آن، یک بیت‌الخلائی ابتدایی وجود داشت.

وقتی ما به آن مرکز رسیدیم، دستگاه‌های مخابره در نخستین اتاق دست راست پس از ورود به دروازه عمومی مرکز، قرار داشت. این اتاق متصل به دیوار شرقی ساختمان بود که پنجره‌های آن به بیرون به سمت غرب باز می‌شد. محافظان حکمتیار در دو اتاق، جا به جا بودند: یکی اتاق مجاور اتاق مخابره در سمت شرقی حویلی و دومی اتاق واقع در زاویه شمال‌شرقی آن و شخص حکمتیار در اتاق چهارمی مُشرف به صحن حویلی به سمت جنوب که پنجره دیگری به سمت شمال نیز داشت، جا به جا بود. تعدادی از محافظین هم در اتاق آخری مجاور اتاق حکمتیار در زاویه شمال‌غربی ساختمان موقعیت داشتند. وقتی وارد حویلی شدیم، موترهای موجود در داخل پایگاه در کنار دیوار غربی صحن حویلی که در آن سمت کدام اتاقی ساخته نشده بود، پارک شده بودند.

در آن خانه کدام طفل و یا زنی زنده‌گی نمی‌کرد؛ چون همسر اولی حکمتیار بیش‌تر اوقات در سپینه‌شگه می‌بود و همسر دومی او که اصلاً بیوه برادر شهید وی است، در شهر پشاور

زنده‌گی می‌کرد. دختران حکمتیار هم یک تعداد شان در سپینه‌شگه و تعدادی هم در پشاور اقامت داشتند. دامادان حکمتیار (شوهران دخترهای او) همه از اعضای حزب اسلامی و دارای وظایف معینی در این حزب اند، مثل دکتور غیرت بهیر که به مثابه بازوی راست حکمتیار محسوب می‌شود. او فعلاً در انستیتوت دیپلوماسی در شهر ریاض کار می‌کند و با هردو زبان عربی و انگلیسی آشنایی دارد. وی شایستگی احراز یک پُست مهم سیاسی در آینده را دارا می‌باشد و یکی از مشاورین نزدیک حکمتیار به شمار می‌رود. داماد دیگر حکمتیار، همایون جریر نام دارد که به حیث معاون مسئول بخش فرهنگی حزب کار می‌کند و از جمله شخصیت‌های قوی و مؤثر در حزب شمرده می‌شود.

وقتی وارد پایگاه شدیم، ساعت یک بعد از ظهر بود و ما اولین کسانی بودیم که در آن روز نزد حکمتیار رفتیم. ما در اتاق حکمتیار نشستیم و همان دم او خودش در اتاق مخابره به‌سر می‌برد. بعد از نیم ساعت انتظار بود که او نزد ما آمد. برنامه ما طوری تنظیم شده بود که در قدم نخست، جمال خاشقجی یک گفت‌وگوی مطبوعاتی با حکمتیار انجام دهد و سپس دستگاه ضبط را خاموش و آزادانه با او وارد صحبت شویم. من خوب می‌فهمیدم که بعضی حرف‌و‌حدیث‌ها است که نباید ثبت و اعلان شود. وقتی برادران را به حکمتیار معرفی نمودم که قبلاً نیز آن‌ها را به نحوی می‌شناخت، برنامه خود را برای او توضیح دادم که در مقدمه آن انجام یک گفت‌وگوی مطبوعاتی بود و او هم از خود آماده‌گی نشان داد.

چرا اصلاً من نزد حکمتیار رفتم؟ وظیفه‌ای که می‌خواستم انجام دهم، چه بود؟ دغدغه اصلی من این بود که از طریق تماس و مراوده مستقیم با آن عده از رهبران و فرماندهان جهادی که امکانات دیدار با آن‌ها برایم میسر است، شناخت بیشتر و دقیق‌تری از وضعیت در افغانستان حاصل نمایم. همچنان می‌خواستم ارزیابی کنم که حزب اسلامی تا چه حد آماده تنازل از بعضی موضع‌گیری‌های ویژه خود در آن شرایط و اشتراک در تشکیل حکومت جدید است. به همین انگیزه بود که وارد ماجرا شدم و نزد حکمتیار رفتم. البته کار من با کار میانجی‌گران دیگر به شمول شیخ وایل جلیدان، خیلی فرق می‌کرد. آن‌ها تلاش داشتند تا در قدم اول میان حکمتیار و مسعود، تماس مخابره‌ای برقرار نمایند. اما باور من این بود که تماس مخابره‌ای نخواهد توانست که نتیجه مثبت دهد؛ چون اختلاف‌نظرها و موضع‌گیری‌ها میان هردو شخصیت خیلی زیاد بود و در عین حال کدام دستور کاری برای تفاهم و حل اختلافات شان وجود نداشت. تماس مخابره‌ای فقط زمینه را برای تکرار دیدگاه‌ها و موضع‌گیری‌های یک طرف بالای جانب مقابل فراهم می‌ساخت و بس که عملاً چنین هم شد.

صبح روز پنج‌شنبه که ما به سرخاب رسیدیم، دورنمای عمومی قضیه افغانستان خیلی واضح بود. حکمتیار در یک طرف قرار داشت و بقیه رهبران جهادی در جانب دیگر. با این همه، سلسله مذاکرات و گفت‌وگوها در پشاور جریان داشت تا به یک نتیجه مورد قبول همه برسند. این در حالی صورت می‌گرفت که حکمتیار به دولت کابل هشدار داده بود تا هرچه زودتر الی روز شنبه مورخ ۲۵ اپریل ۱۹۹۲م تسلیم شود! طرحی که حزب اسلامی برای حل و فصل قضیه ارایه داده بود، به صورت واضح در سه نقطه اساسی ذیل خلاصه می‌شد:

۱. ریاست دولت به استاد ربانی سپرده شود.
۲. پُست نخست‌وزیری به حزب اسلامی واگذار گردد و حزب خودش کاندید پست را تعیین کند.
۳. شش ماه بعد انتخابات ریاست جمهوری برگزار شود و در جریان شش ماه بعدی، انتخابات پارلمانی دایر گردد. بدین ترتیب در طی یک سال، رئیس دولت و اعضای پارلمان از طریق انتخابات برگزیده خواهند شد.

البته نقاط اساسی مُندرج طرح حزب اسلامی در مجموع تازه نبود؛ چون حزب همیشه اعلان داشته بود که دستگاه‌های اجرایی و تقنینی دولت باید از طریق انتخابات به گزینش گرفته شوند. قبل از این نیز حزب اسلامی و جماعت دعوت به سوی قرآن و سنت که شیخ جمیل الرحمن در کُنر آن را رهبری می‌کرد، راه‌اندازی انتخابات در آن ولایت را چند ماه پس از آزادی آن از سیطره دولت کمونیستی، تجربه کرده بودند. حزب اسلامی از زمان انعقاد شورای راولپندی در سال ۱۹۸۹م که به اساس آن نخستین حکومت موقت مجاهدین به ریاست صبغت الله مجددی روی کار آمد، همواره بر گزینه انتخابات پافشاری نموده و شرط گذاشته است که اولین وظیفه حکومت موقت باید زمینه‌سازی برای تدویر انتخابات در جریان شش ماه جهت تعیین حکومت جاگزین باشد.

اصرار حزب اسلامی بر این امر که انتخابات باید یگانه راه گزینش ریاست دولت و اعضای پارلمان در افغانستان باشد، نقطه اصلی اختلاف همیشه‌گی این حزب با احزاب دیگر بوده است. وقتی نخستین حکومت موقت مجاهدین در پشاور به این شرط حزب اسلامی پابندی نشان نداد و آن را نادیده گرفت، حزب از حکومت موقت کنار رفت و به صورت مستقل دست به اقدامات متعددی برای ساقطکردن حکومت نجیب در کابل از طریق کودتاهای داخلی زد. در عین حال، پافشاری حزب اسلامی بر عنصر انتخابات، ماده خام بحث و جدل و اختلاف میان این حزب و احزاب دیگر را حتی در جریان مذاکرات اخیر پیش از عزیمت یک هفته قبل حکمتیار به داخل افغانستان، تشکیل می‌داد.

برداشتن من این بود که حزب اسلامی از طریق اصرار بر موضوع انتخابات می‌خواست تا یک سلسله امور را در شیوه حکومت‌داری در افغانستان تثبیت نماید و بدین ترتیب عدم برگشت به شیوه‌های کلاسیک ماقبل جهاد را تضمین کند. حکمتیار تلاش زیادی به‌خرج می‌داد تا نقش لویه‌جرگه عنعنه‌ای را از بین ببرد و زمینه را برای نقش احزاب جهادی که عمدتاً در جریان سال‌های جهاد در افغانستان به ظهور رسیدند، مساعد سازد. ظهور و تسلط این احزاب در افغانستان سبب شد تا نقش اعیان و شخصیت‌های سنتی امثال گیلانی و مجددی و همچنان سران قبایل بزرگ که در گذشته اعضای لویه‌جرگه عنعنه‌ای را تشکیل می‌دادند، در این کشور مُلغا و یا کم‌رنگ شود.

در گذشته‌ها وقتی کشور با مشکلات بزرگی مواجه می‌گردید، لویه‌جرگه فراخوانده می‌شد تا در مورد راه‌حل‌ها و ارایه مشوره به سران حکومت، بحث و تبادل نظر صورت گیرد. متنفذین و بزرگان اقوام و قبایل از این طریق در امور دولت سهم می‌گرفتند و وزن و جایگاه بلندی داشتند. حالا اگر فرض کنیم که بعد از مرحله جهاد نیز عین شیوه در راه‌اندازی گفت‌وگوها و اتخاذ تصمیم اساسی دولت ادامه پیدا کند، این به معنای نادیده‌گیری نقش احزاب و سران جهادی در آینده کشور خواهد بود؛ چون آن‌ها دارای جایگاه قبیله‌ای و اجتماعی ملموسی نیستند که در جمع اعیان به شمار آیند. این خود سبب خواهد شد تا یک‌بار دیگر ابتکار به دست کسانی قرار گیرد که سهم چندانی در جهاد نداشته اند.

از آن‌جا که حزب اسلامی از جمله احزاب بزرگ جهادی و دارای قاعده وسیع در میان مردم افغانستان بود، لذا انتخابات می‌توانست سهم بیش‌تر این حزب در آینده سیاسی و مشارکت در نظام حکومتی افغانستان را به میزان حُجم و اهمیت خود حزب، تضمین نماید. حکمتیار بارها آماده‌گی خویش را برای قبول جایگاه اپوزیسیون در هر نوع حکومت آینده مجاهدین در کابل که از طریق انتخابات به میان آید، ابراز داشته و در عین حال اشتراک در هر نوع حکومت ائتلافی را که بدون انتخابات تعیین شده باشد، رد کرده است. این رویکرد حزب اسلامی که جمعیت اسلامی

نیز در پرنسیپ با آن موافق است، بدان معنا است که نقش احزاب دیگر که از لحاظ کمی و جغرافیایی ثقل چندانی در افغانستان ندارند، کم رنگ خواهد شد.

مسئولین حزب اسلامی معتقد اند که همین مسأله به ذات خود سبب اصلی موضع‌گیری مخالف احزاب جهادی دیگر در برابر اصل انتخابات و آماده‌گی برای پذیرش حکومت ائتلافی می‌باشد که در آن تمام وزارت‌ها به صورت مساوی میان این احزاب تقسیم خواهد شد. این احزاب به‌خاطر دستیابی به چنین امتیازاتی حاضر به تنازل از برخی دستاوردهای جهاد برای گروه‌هایی اند که شرکت فعالی در مبارزه نداشته‌اند. این تفاوت دیدگاه و روش در میان چهار حزب عمده جهادی به نوبه خود سبب شد تا روابط آن‌ها دچار تنش گردیده و خود این احزاب مبتلا به سرخوردگی‌های فراوانی شوند و به همین دلیل بود که صبغت‌الله مجددی توانست به حیث رئیس حکومت موقت مجاهدین طی گردهمایی راول‌پندی در سال ۱۹۸۹م برگزیده شود و قرار بود در آینده نیز آثار و پیامدهای منفی دیگری از همین نقطه، ناشی گردد.

حالا پرسش اصلی این است که چرا حکمتیار شهر پشاور را ترک گفت و به داخل افغانستان رفت؟! البته ائتلافی که میان مسعود و ملیشه‌ها از یک طرف و میان مسعود و گروه‌های شیعه‌مذهب از جانب دیگر شکل گرفته بود، دورنمای وضعیت را دگرگون ساخت. حزب اسلامی احساس کرد که مسعود عملاً از سمت شمال از طریق چاریکار به شهر کابل نزدیک می‌شود و این بدان معنا است که ورود به کابل فقط توسط او انجام خواهد یافت که این امر به هیچ وجه برای حزب اسلامی قابل قبول نبود. این جا بود که مسابقه میان دو طرف به‌خاطر ورود فاتحانه به پایتخت، شدت گرفت. سوال قابل طرح دیگر این بود که آیا رسیدن به یک راه حل خوب در جهت تشکیل حکومت جدید در صورتی که مسعود در هماهنگی با ملیشه‌ها وارد کابل می‌شد، امکان داشت؟ به نظر من کسانی که افغان‌ها را خوب می‌شناسند، این را درک می‌کنند که افغان‌ها حوصله زیادی در وقت مذاکرات و گفت‌وگوها به‌خرج داده و اهمیت چندانی به وقت نمی‌دهند. تا جایی که من وضعیت را مطالعه می‌کردم، دیدگاه‌های متفاوت میان جوانب مذاکره‌کننده در واقع بزرگترین مانع بر سر راه رسیدن آن‌ها به یک راه حل قابل قبول برای همه بود.

حزب اسلامی به شدت روی اصل انتخابات تأکید داشت و تحت هیچ شرایطی حاضر نبود که در این راستا معامله کند. مولوی یونس خالص و استاد سیاف به تمام معنا مخالف اصل انتخابات بودند. مولوی خالص در توجیه موقف خود می‌گفت که مسأله انتخابات هیچ نسبتی به اسلام ندارد و اسلام فقط به «بیعت» سفارش کرده که به معنای انتخاب شورای اهل حل و عقد است و این شورا می‌تواند رئیس دولت را انتخاب کند. هرگاه پرسیده شود که انتخاب شورای اهل حل و عقد وظیفه کیست؟ آن‌گاه متوجه می‌شوی که در نهایت به لویه‌جرگه عنعنای متوسل می‌شوند و این جرگه است که رئیس دولت را تعیین و رئیس دولت به نوبه خود رئیس حکومت را نصب می‌کند. استاد ربانی انتخابات را من حیث یک اصل قبول داشت، اما اختلاف او با حزب اسلامی روی وقت و زمان بود. حزب طرفدار عجله در امر انتخابات بود و استاد ربانی تأخیر در کار انتخابات را توصیه می‌کرد. احزاب جهادی دیگر مثل حزب مجددی، گیلانی و مولوی نبی محمدی هیچ ضرورتی به این مسایل نمی‌دیدند و فقط طرفدار برگشت محمد ظاهر، پادشاه سابق افغانستان، به کشور بودند که در آن صورت لویه‌جرگه به‌خاطر گزینش کابینه دولت وی تدویر می‌یافت.

وقتی به این همه اختلاف‌نظرها و دیدگاه‌های متفاوت نگاه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که نزدیک‌ترین احزاب جهادی به هم‌دیگر، همانا جمعیت اسلامی به رهبری استاد ربانی و حزب اسلامی به رهبری حکمتیار بوده‌اند. بقیه احزاب باهم هیچ نوع هم‌خوانی نداشتند. حزب اسلامی بدین باور بود که ضرب‌الاجل شش ماه برای اجرای انتخابات می‌تواند یک مدت کافی برای تسلط

مجاهدین بر اوضاع در کشور و سوق مردم به سوی دادن رأی آزاد خود باشد و هرگاه طبق دیدگاه استاد ربانی، مدت بیش‌تر از این در نظر گرفته شود، افراد و جریان‌های سیکولار که در وقت جهاد در کشورهای اروپایی زنده‌گی می‌کردند و همچنان گروه‌های شیعه‌مذهب، از فرصت در جهت ورود به صحنه و تلاش برای کسب آرای بیش‌تر مردم در انتخابات، استفاده خواهند کرد.^۱ از این رو وقتی فرصت انتقالی محدود باشد، شانس آن‌ها کم‌تر خواهد بود. این امر را می‌توان از نقاط مثبت طرح حزب اسلامی برای راه‌اندازی انتخابات در یک وقت کم دانست.

تا جایی که برداشت من از وضعیت اجازه می‌داد و دیدگاه شخصی خودم بدون ربط آن به حکمتیاری بود، حزب اسلامی در حقیقت هراس از آن داشت که می‌آید ثقلی را که این حزب در حال حاضر دارد و آن را در نتیجه چهارده سال مبارزه به دست آورده است، در برابر گروه‌های کم‌حجمی از دست دهد که کمک‌های خارجی برای بازسازی افغانستان را به دست خواهند آورد. این هم به دلیل آن که مردم افغانستان به شدت خسته و درمانده شده‌اند و در چنین وضعی آماده پذیرش هر گروهی می‌باشند که فقط برای شان رفاه و آسایش به ارمغان آورد. از جانب دیگر، انتظار می‌رفت احزاب جهادی که عملاً در صحنه جهاد حضور داشتند، به‌خصوص احزاب دست‌راستی مثل حزب اسلامی حکمتیاری و جمعیت اسلامی و اتحاد اسلامی و حزب اسلامی یونس خالص، در مجموع با مشکلات فراوانی در جهت تفاهم با مؤسسات خارجی و سازمان‌های بین‌المللی به‌خاطر موضع‌گیری‌های راست‌گرایانه شان مواجه خواهند شد و در عین حال شدیداً نیازمند کمک‌های مالی برای اعمار مجدد افغانستان خواهند بود.

البته اشاره به این نکته هم مهم است که راه‌اندازی انتخابات در افغانستان طبق طرح حزب اسلامی از لحاظ عملی چندان مثبت نبود؛ چون امکان تحقق این امر در ظرف شش ماه اول خیلی دشوار به نظر می‌رسید. آنچه می‌تواند بر این گفته من مَهر تأیید زند، این است که همین حالا از زمان برکناری نجیب و سقوط دولت کمونیستی و تاریخ وقوع این روی‌دادها که من می‌نویسم، تقریباً یک سال و دو ماه گذشته است، اما هنوز نشانه‌هایی از ثبات دیده نمی‌شود. پس چه‌گونه می‌توان در چنان شرایطی انتخابات برگزار نمود؟!

مصاحبه مطبوعاتی با حکمتیاری که توسط جمال خاشقجی انجام شد، به پایان رسید. سپس با او نشستیم و وارد گفت‌وگو شدیم. حکمتیاری خیلی آرام به نظر می‌رسید. او در طبیعت ظاهری خود خیلی آرام است و به ندرت چهره‌اش نمایان‌گر انفعالات درونی او می‌باشد. شاید به همین دلیل بود که گرچه دنیا در بیرون از محوطه‌اش زیر و زبر شده بود، اما او هنوز آرامش خود را حفظ داشت و حتی همه چیز در ماحول او آرام به نظر می‌رسید. حکمتیاری با آرامش تمام برای ما از وضعیت صحبت می‌کرد. او اطمینان داد که مجاهدین حزب اسلامی از چهار محور اصلی شمال، جنوب، شرق و غرب، کابل را در محاصره دارند. ولایت لوگر در ناحیه جنوبی کابل با فاصله پانزده کیلومتر از مرکز شهر موقعیت دارد که مقر رهبری حزب در آن جا مستقر است. از طرف شمال، مجاهدین حزب به اطراف بیرونی شهر کابل خود را رسانده‌اند و امنیت راه‌ها را تأمین کرده‌اند. جنگی میان مجاهدین حزب که از طرف گردیز به طرف کابل در حرکت بودند و میان ملیشه‌های دولتی در قسمتی از راه گردیز- لوگر به‌وقوع پیوست که در نتیجه آن به تعداد پنجاه نفر از ملیشه‌ها به قتل رسیدند و بقیه به طرف کابل فرار کردند.

آنچه برای من (نویسنده) که چند روز در آن جا سپری کردم ثابت شد، این بود که اطلاعات حکمتیاری درست بود و حزب اسلامی واقعاً کابل را از محورهای مختلف احاطه کرده بود. اما

^۱ همه این باورها ناشی از حس انحصارگرایی مطلق رهبری حزب اسلامی بوده که اعتقاد به کثرت‌گرایی سیاسی در آن راهی نداشته و همیشه به دنبال تنش با دیگران و درگیری با افراد و جریان‌های بوده که از لحاظ سیاسی، اعتقادی، گرایش و یا مذهبی، غیرخودی تلقی می‌شده‌اند و حق شان در سهم‌گیری در مرحله از دید رهبری حزب به کلی منتفی بوده است. (مترجم)

مجاهدین دیگری غیر از حزب نیز تدابیر ورود به کابل را اتخاذ نموده بودند. مثلاً نیروهای احمد شاه مسعود از طرف شمال از طریق چاریکار به استقامت کابل آماده‌گی داشتند. از این رو معلوم بود که هردو رهبر به دنبال ورود فاتحانه به شهر کابل هستند. فقط تاکتیک آن‌ها فرق داشت، قسمی که حزب اسلامی از چند جهت بالای کابل فشار آورده بود و مسعود صرف یک راه را در اختیار داشت.

وقتی حزب اسلامی به این امر پی برد که مسعود در حال حرکت به استقامت پایتخت از مسیر چاریکار می‌باشد، راه را مسدود ساخت و مانع پیشرفت مسعود به سمت کابل شد.^۱ این جا بود که مسعود ناگزیر از طریق هلیکوپترها دست به انتقال ملیشه‌ها و نیروهای شورای نظار از چاریکار و مزار شریف به میدان هوایی کابل زد. انتقال هوایی نیروها با هلیکوپتر نشان می‌داد که مسعود مصمم است تا قبل از حکمتیار وارد کابل شود.^۲ در عین حال، مسعود پیوسته با رهبران جهادی مقیم پشاور به تماس بود و آن‌ها را تشویق می‌کرد تا میان خود به توافق برسند و از میانجی‌گران می‌خواست تا حکمتیار را متقاعد سازند که دست از تهدید بردارد و با استفاده از زور، وارد کابل نشود؛ چون به گفته او دولت عملاً به مجاهدین تسلیم شده است.

در آن روز تصمیم گرفتیم تا قبل از غروب آفتاب از خطوط مقدم حزب اسلامی دیدن نماییم تا وضعیت را از نزدیک ارزیابی کرده بتوانیم. یک مهمان مهم نیز در بیرون بود که می‌خواست به خطوط مقدم حزب برود و قرار شد همه باهم به آن جا برویم. ما فقط همین قدر می‌دانستیم که یک مهمان مهم خارجی این جا است، اما همان دم نمی‌دانستیم که او کیست؟ وقتی او را دیدیم، از حکمتیار در مورد او استفسار کردیم، گفت: «او معاون رئیس استخبارات نظامی پاکستان است».^۳ او حوالی ساعت دو پس از نیمه شب گذشته بود که به آن جا آمد و شبهنگام با حکمتیار نشست طولانی داشت که تا دم صبح ادامه پیدا کرد. بعد از ظهر نیز با حکمتیار وارد مذاکره شد که تا عصر آن روز به طول انجامید.

^۱ این بدان معنا است که حکمتیار فقط به خود حق می‌داده تا کابل را از چهار طرف محاصره کند و خواب ورود فاتحانه به پایتخت را ببیند و به این امر هم فخر کند، اما یگانه راه به سوی پیروزی را به روی بقیه مجاهدین ببندد و آن‌ها را صاحب کدام حق و سهمی در مرحله پیروزی در کشور نداند و حتی قبل از این که وضعیت به یک مرحله حساس برسد، دست به تعرض علیه مجاهدین مسعود بزند. قاعده است که در هر جنگ و فاجعه‌ای مقصر اصلی همان کسی است که آغازگر تعرض بوده و همه چیز را به خود می‌خواسته و دیگران را مستحق هیچ نوع امتیازی نمی‌داند است. مگر مسعود به حکم مشروعیت اخلاقی و حقوقی دفاع از خویش نمی‌توانست معامله بالمثل کند و موانع را به زور از سر راه خود بردارد و راه خود را باز کند؟! اما او این کار را نکرد تا مجاهدین باهم درگیر نشوند و شکیبایی را بر استفاده از حق مشروع خود ترجیح داد و به جای توسل به زور، راه دشوارتر انتقال نیرو از طریق هوا را در پیش گرفت. (مترجم)

^۲ اما این انتقال به گفته خود نویسنده، درست پس از آن صورت گرفت که حزب اسلامی یگانه راه مسعود به سمت کابل را بست و به اعتراف خود حکمتیار، نیروهای حزب اسلامی کابل را از چهار طرف محاصره کرده بودند و زعیم حزب هم در پانزده کیلومتری کابل مستقر شده بود و به صراحت هشدار داده بود که عنقریب بالای کابل حمله خواهد کرد. یک اصل ثابت اخلاقی است که وقتی ستمگر نبودی، ستمکش هم نباش. موقع‌دادن به خودخواهی و انحصارگری و تمامیت‌خواهی، هم ستمگری بود و هم ستمکشی که مسعود ارتکاب هردو را ننگ تاریخی به خود و ملت خود می‌دانست و حق داشت تا خویشتن را در امتیاز پیروزی سهم داند و حق خود را از کام خودکامگان بریابد. (مترجم)

^۳ حالا باید قضاوت کرد که معاون دستگاه استخباراتی یک کشور بیگانه در آن شرایط حساس و در آن مواقع سرنوشت‌ساز، در افغانستان چه کار داشت؟ بالاخره او چه‌کاره بود که قبل از حکمتیار به دیدن خطوط مقدم حزب می‌رفت و چرا برای او اجازه داده شده بود تا این کار را انجام دهد؟! این در حالی بود که یگانه راه به روی یک مجاهد هموطن بسته می‌شد تا نزدیک کابل نشود، اما به یک مهره کلان استخباراتی ISI بدون کدام مشکل اجازه داده می‌شد تا به مرز پایتخت برود و وضعیت را ارزیابی و هدایات لازم را صادر کند! مگر بیگانه‌پرستی از این پیش‌تر ممکن است؟! به نظر من هر تحلیلی در ارتباط به عوامل بروز فاجعه مابعد پیروزی مجاهدین در افغانستان، بدون توجه به این نوع حضورهای مرموز در آن شرایط حساس که در تبنانی و هماهنگی با رهبری بزرگترین تنظیم جهادی کشور صورت می‌گرفت، خیلی ناکام و نافرجام است که متأسفانه نویسنده از این دست تحلیل‌ها در کتابش زیاد دارد. وقتی در آن شرایط، معاون استخبارات نظامی پاکستان در جایی حضور می‌یابد که حکمتیار خودش هنوز به آن جا نرفته است، پس تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل! (مترجم)

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که موترهای ما از راه فرعی منتهی به سرک عمومی میان کابل و گردیز به حرکت افتاد. کاروان ما متشکل از سه موتر بود که در یکی آن‌ها من و خالد الحمودی به اضافه چند نفر محافظ بودیم. جمال خاشقجی در پایگاه ماند تا گزارش خود را به جریده تهیه کند. مهمان پاکستانی در موتر دومی سوار شد که تعدادی از محافظین او را همراهی می‌کردند. اما موتر سوم فقط حامل افراد گارد محافظتی بود. وقتی به شاهراه عمومی رسیدیم، احساس عجیبی به من دست داد و زمانی که در خطوط مقدم جبهه با تعدادی از برادران مجاهد مقابل شدم، حس خوش‌حالی بی‌سابقه‌ای مرا فرا گرفت. حافظه‌ام مرا به یاد روزهایی برد که این امکان در زیر سلطه کمونیست‌ها قرار داشت و ما صرفاً از طریق دوربین‌ها می‌توانستیم آن را ببینیم. اما اکنون از نزدیک در حالی این مناطق را با چشم سر می‌بینیم که تحت کنترل مجاهدین درآمده است.

گشت‌وگذار ما در خطوط مقدم جبهه از عصر تا شام ادامه پیدا کرد که طی آن از تمام تجهیزات و تدابیری که حزب تدارک دیده بود، دیدن به عمل آوردیم و به دیدار مجاهدین نیز مشرف شدیم و در عین حال، بعضی اُسرای دشمن را نیز دیدیم. تدابیر و تجهیزات حزب به صورت آرایش و اظهارات نظامی ملموس در تحرکات موترهای مجاهدین، تجمعات تانک‌ها، ماشین‌های حامل توپ‌ها و شمار چشم‌گیر نیروهای مجاهدین به مشاهده می‌رسید. با این همه، یک نوع سُستی و تنبلی در وضع عمومی منطقه به چشم می‌خورد! من وقتی نزد حکمتیار برگشتم، این ملاحظه را به او گفتم و با نوعی تعجب در این باره از وی استفسار کردم. واقعاً جالب بود که چرا مجاهدین در چنان وضعیتی سُست و تنبل به نظر می‌رسیدند و در حالی که توپ‌ها رخ به سوی کابل بودند، هیچ کس از آن‌ها پاسبانی نمی‌کرد و تانک‌ها در حالی روی سرک تراکم کرده بودند که خالی از افراد خود بودند! حکمتیار فوراً به مسئولین دستور داد تا در تماس با فرماندهان جبهه به موضوع رسیدگی نمایند.

دلیل تعجب من از بی‌تفاوتی مجاهدین حزب در خطوط مقدم جبهه، این بود که من از گذشته‌ها با این منطقه (جنوب کابل از ناحیه لوگر) بلد بودم و می‌دانستم که چه قدر حساس و خطرناک است. در این منطقه برای سال‌ها میان مجاهدین و ملیشه‌های دولت، جنگ جریان داشت و حتی انطباق ما این بود که مجاهدین حزب اسلامی به دلیل حضور و تمرکز ملیشه‌های ازبیک تحت فرمان عبدالرشید دوستم در منطقه نمی‌توانستند به آن جا رخنه کنند و این منطقه از دیر زمانی به یک نقطه ضعف حزب اسلامی مبدل شده بود.

آخرین چیزی که در جریان بازدید از منطقه مشاهده کردم، نقاط ترصدی بود که معمولاً در خطوط مقدم جبهه ایجاد می‌شوند. مجاهدین از این طریق به ترصد تحرکات دشمن می‌پرداختند. بعد از نماز شام به پایگاه برگشتیم. مجاهدین عادت داشتند که ابتدا نماز شام را ادا نموده و سپس به تناول غذا می‌پرداختند. از این رو معمولاً نان شب را مثل چاشت، زود صرف می‌کردند. بعد از صرف نان شب، تدویر جلسه دادیم که معاون رئیس استخبارات نظامی پاکستان (ISI) نیز در آن حضور داشت. مسایلی در این جلسه مطرح گردید که از خلال آن به این نتیجه رسیدیم که رهبری حزب اسلامی همیشه قضایا را دنبال نموده و تدابیری را اتخاذ کرده است که دیگران چنین تدابیری اتخاذ نمی‌کنند.

در آن شب اطلاع حاصل نمودم که جنرال محمد رفیع، معاون صدراعظم رژیم کابل، به روز چهارشنبه گذشته (یک روز قبل از وصول ما به منطقه) ذریعه هلیکوپتر به دیدار حکمتیار آمده و به مدت سه ساعت با او ملاقات داشته است. برداشت عمومی از این ملاقات دایر بر این بود که دولت و حزب به توافقی دست یافته اند که جزئیات آن هنوز فاش نگردیده است. از جانب دیگر، دیدار حکمتیار با جنرال رفیع نوعی اطمینان به دولت داده بود که امکان رسیدن به یک توافق با

مجاهدین برای ورود صلح‌آمیز به کابل، وجود دارد. دیدار حکمتیار با جنرال رفیع همچنان به این امر دلالت داشت که جناح خلق حزب کمونیست افغانستان که جنرال رفیع از اعضای مهم آن به‌شمار می‌رفت، در صدد آن است تا از طریق همکاری با حزب اسلامی در راه رقبای خویش از جناح پرچم که از قبل با مسعود ارتباط داشتند، موانع ایجاد کند. جناح پرچم به رهبری جنرال نبی عظیمی و عضویت جنرال مؤمن، جنرال عبدالرشید دوستم، جنرال آصف دلاور، جنرال بابجهان و عبدالوکیل، وزیر خارجه دولت، قبلاً با احمد شاه مسعود به تفاهم رسیده بود. این امر سبب شد تا جناح خلق به رهبری جنرال رفیع به همکاری با حکمتیار تشویق شود.

قرار اطلاعات، در نشستی که به روز چهارشنبه مورخ ۲۲ اپریل ۱۹۹۲م میان حکمتیار و جنرال رفیع در سرخاب صورت گرفت، جنرال رفیع از حکمتیار خواست تا از حمله نظامی بالای کابل منصرف شده و یک حکومت مشترک میان احزاب جهادی برای تسلیم‌گیری قدرت در کابل، تشکیل یابد. اما حکمتیار بالای جنرال رفیع شرط گذاشت تا دولت اقدام به اخراج ملیشه‌ها از شهر کابل نموده و حکومت به یک شورای متشکل از فرماندهان جهادی مناطق ماحول کابل تسلیم داده شود. البته در آن زمان اوضاع در کابل طوری نبود که جنرال رفیع بتواند تضمین اخراج ملیشه‌ها از کابل را برای حکمتیار بدهد؛ چون نیروی نظامی‌ای که در اختیار جناح‌های رقیب خلق مثل جناح پرچم و مسعود قرار داشت، کافی بود تا هر نوع تلاش در جهت اخراج اجباری ملیشه‌ها از کابل را خنثا سازد. با درک این گزینه دشوار، جنرال رفیع در حالی به کابل برگشت که تهدید حکمتیار به حمله علیه کابل در صورت عدم خروج ملیشه‌ها از شهر تا قبل از روز یکشنبه مورخ ۲۶ اپریل را با خود حمل می‌کرد و در عین حال به این نتیجه رسیده بود که جناح متبوع او هیچ سهمی در حکومت آینده کشور نخواهد داشت و هیچ گزینه‌ای هم جز تسلیم‌دهی کابل به حزب اسلامی در پیش نیست.

یکی از چیزهایی که در جلسه ما مطرح شد، این بود که وقتی جنرال رفیع به کابل برگشت، یک خبرنگار پاکستانی به نام «رفیق افغان» را نیز در هلیکوپتر با خود به کابل برد. این خبرنگار وظیفه داشت تا اوضاع کابل را ارزیابی نموده و به حزب اسلامی گزارش دهد.^۱ وقتی او از کابل برگشت، تصویر روشنی از اوضاع آن شهر ارائه داد و تأکید نمود که مورال مردم در کابل خیلی عالی است و همه‌گی حسن نظر فراوانی نسبت به مجاهدین دارند و همچنان کابل در حالت تسلیم به مجاهدین قرار دارد و بزرگترین چیزی که اراکین دولت به شمول ملکی و نظامی آرزو دارند، این است که حیات شان حفظ شود. آن‌ها هراس دارند که مبادا وقتی به دست مجاهدین می‌افتند، به محاکمه کشانده شوند و یا از روی انتقام به قتل برسند. رفیق افغان همچنان اطمینان داد که هرگاه مجاهدین بالای کابل حمله نمایند، با هیچ نوع مقاومتی مواجه نخواهند شد.^۲

آنچه برای من جالب بود، قصه خروج این خبرنگار از شهر کابل بود. به ما گفته شد که او در همراهی با یک افسر دولتی که او را از نقاط بازرسی عبور می‌داد، خارج شد و توسط او به مجاهدین تسلیم داده شد. وقتی این افسر با مجاهدین سرخورد، همه او را به آغوش کشیدند و به عنوان یک کمونیست با او برخورد نکردند. گمان من این است که او یکی از افراد ارتباطی حزب اسلامی در اردوی دولت و یا از جمع نیروهای حزب در داخل شهر کابل بوده است؛ چون قرار

^۱ انگار حزب اسلامی در آن زمان، یک حزب پاکستانی بوده که همه مرادانش با پاکستانی‌ها انجام می‌شده و گزارش اوضاع را نیز از خبرنگاران مرموز پاکستانی با نام‌های مستعار افغانی می‌گرفته است! تا هنوز برای من روشن نیست که رفیق افغان چه کسی بوده است؟ گاهی حدس می‌زنم که ممکن است او همان احمد رشید، خبرنگار معروف پاکستانی، باشد و چه معلوم که یک عنصر استخباراتی در لباس خبرنگار بوده باشد. (مترجم)

^۲ حتی خبرنگار پاکستانی هم طرفدار و مشوق حمله نظامی علیه کابل بوده و اصرار جانکاه حکمتیار صاحب بر انجام حتمی این حمله هم در این سیاق، قابل درک و تفسیر است. (مترجم)

اطلاعاتی که بعداً حاصل نمودیم، در مجموع به تعداد سه هزار نفر از نیروهای حزب اسلامی قبلاً وارد کابل شده بودند.

من در آن شب به این نتیجه رسیدم که نظر حکمتیار در رابطه به تسلیم شدن یکطرفه کابل، این است که تحقق این امر چندان جالب نیست و کل موضوع صرف در فرایند تسلیم شدن خلاصه می شود، در حالی که مجاهدین باید فاتحانه وارد کابل شوند. به این معنا که پرچم های مزین با شعار توحید را با خود حمل کنند و در حالی وارد کابل شوند که با خود سلاح داشته باشند، هر چند در آن جا هیچ جنگی هم صورت نگیرد.^۱ حکمتیار در آن جلسه به ما گفت: «احتمال دارد که گفت وگوهای پشاور به دلیل موضع گیری های متفاوت مجاهدین، به کدام نتیجه مطلوب نه انجامد». حکمتیار از این گفت وگوها عقب نشینی نکرده بود، بلکه قطب الدین هلال، رئیس کمیته سیاسی حزب را موظف ساخته بود تا به نمایندگی از حکمتیار که در داخل کشور مصروف بود، در مذاکرات پشاور شرکت نماید.

بدین ترتیب، دیدوبازدید ما با حکمتیار در آن روز خاتمه یافت. قرار شد شب را در پایگاه سپری نماییم. قبل از این که به جای خواب بروم، متوجه شدم که در سیستم محافظت از پایگاه، هیچ نوع تغییر تقویتی رونما نگردیده است.

^۱. نمی دانم که نشان دادن سلاح و زور برای کسانی که از قبل سند تسلیمی خود را امضا و اعلان کرده اند، چه افتخاری بوده می تواند؟! همین افتخار موهوم بود که سبب ضایع شدن بهترین و واقعی ترین فرصت تاریخی کشور ما گردید و دریغا که هزاران افتخارات واقعی دیگر را ضرب صفر کرد. (مترجم)

خشم طوفان (جمعه ۲۴ اپریل ۱۹۹۲م)

با دمیدن صبح به نماز برخاستیم. افغان‌ها معمولاً نماز صبح را اندکی با تأخیر ادا می‌کنند. آن‌ها چون پیرو مذهب حنفی‌اند، لذا نماز صبح را تا روشن شدن فضا به تأخیر می‌اندازند. اما حکمتیار نماز صبح را تقریباً نزدیک به وقت ما ادا می‌کرد. او عادت داشت که نماز صبح را طولانی می‌گرفت. وقتی نماز صبح را به امامت حکمتیار ادا کنی، حد اقل چهل دقیقه را دربر می‌گیرد.

امروز تصمیم گرفتیم تا با حکمتیار بنشینیم و در باره موضع‌گیری‌های اخیر او به یک نتیجه برسیم. این دومین هدف من بود که به‌خاطر تحقق آن در صدد دیدار با او بودم. اما روی‌دادهای آن روز برای من مجالی نگذاشت تا با حکمتیار ببینیم؛ چون این روی‌دادهای خیلی پی در پی و با بازتاب‌های سریع به‌وقوع پیوست. بعد از صرف صبحانه، حکمتیار با استاد فرید صحبت مخابره‌ای انجام داد. البته استاد فرید غیر از حاجی فرید است. استاد فرید یکی از فرماندهان حزب اسلامی و حاجی فرید رئیس دفتر حزب در پشاور می‌باشد. علت صحبت حکمتیار با استاد فرید، این بود که استاد فرید قبلاً در یک مصاحبه با بی‌بی‌سی گفته بود که او هرگز بالای کابل حمله نخواهد کرد. حکمتیار به‌خاطر این اظهارات، او را مورد سرزنش قرار داد؛ چون به گفته او همچو اظهارات، سبب خواهد شد تا حزب اسلامی و شخص استاد فرید نتوانند علیه کابل حمله کنند و به مردم اطمینان کاذب داده شود، در حالی که تدابیر و تحرکات حزب اسلامی گویای آن بود که حمله علیه کابل به یک امر حتمی و اجتناب‌ناپذیر مبدل شده است.^۱

استاد فرید تأکید داشت که اظهارات او به این شکل صورت نگرفته و علاوه نمود که بی‌بی‌سی گفته‌های او را تحریف کرده است. همچنان به حکمتیار اطلاع داد که او دست به هماهنگی و انسجام مواضع مجاهدین که در دو کیلومتری خارج کابل قرار دارند با مواضع مجاهدین حزب در داخل شهر زده است تا هرگاه زمان تهاجم فرا برسد، همه در حالت آماده‌باش قرار داشته باشند. حکمتیار در خطاب به استاد فرید گفت: قرار است امروز گفت‌وگوی مخابره‌ای میان او و مسعود انجام شود که نتایج این گفت‌وگو بعداً به شما اطلاع داده خواهد شد.

در عین روز یک تماس مخابره‌ای دیگر از جانب قاضی حسین احمد با حکمتیار انجام شد. قاضی حسین احمد از سابق روابط تنگاتنگ با تنظیم‌های جهادی خصوصاً حزب اسلامی داشت که این روابط از زمان تأسیس نهضت اسلامی در افغانستان در زمان حاکمیت ظاهرشاه شروع شده بود. قاضی حسین احمد در آن زمان نماینده جماعت اسلامی پاکستان در پشاور بود که از نزدیک‌ترین مناطق به افغانستان می‌باشد. از این رو اکثراً به‌خاطر ایراد سخنرانی و ایجاد هماهنگی میان جماعت اسلامی پاکستان و نهضت اسلامی افغانستان به کابل می‌رفت و از همین جا روابط حکمتیار با او خیلی مستحکم شده بود. وقتی حکمتیار به پشاور مهاجر گردید و از آن جا فعالیت‌های مجاهدین بر ضد تجاوز شوروی در افغانستان و سپس علیه حکومت نجیب بعد از

^۱ به نظر می‌رسد که در آن زمان، هیچ‌کس به شمول فرماندهان ارشد حزب اسلامی در عمق ضمیر شان طرفدار حمله بی‌جا و بی‌معنا علیه کابل نبودند و تنها استخبارات نظامی پاکستان بوده که بر انجام این حمله اصرار می‌ورزیده است. پاکستانی‌ها هدف تخریب افغانستان و فروپاشی نهادهای دولتی و مشخصاً اردو و پولیس ملی کشور را دنبال می‌کردند که بعدها نواز شریف به‌موقع از این دستاورد خود به مردمش افتخار کرد. همه دنیا یک طرف شده بود که حمله علیه کابل ضرور نیست و ورود مجاهدین به کابل به‌وقوع درگیری میان شان خواهد انجامید، اما حکمتیار بر موقف خود اصرار داشت و فقط به خواسته‌های مغرضانه پاکستانی‌ها اولویت داد و برای جنگ میان مجاهدین زمینه‌سازی کرد. (مترجم)

خروج نیروهای ارتش سرخ از کشور به‌راه انداخته شد و احزاب جهادی مختلف با مرکزیت سیاسی پشاور تشکیل یافتند، روابط حکمتیار با جماعت اسلامی پاکستان قوی‌تر شد و دوستی شخصی او با قاضی حسین احمد نیز افزایش یافت. دیدگاه‌های حزب اسلامی و جماعت اسلامی در رابطه به قضایای افغانستان تا حد زیادی به‌هم نزدیک اند که سبب شده تا این جماعت متهم به طرفداری از حزب اسلامی و اتخاذ عین موضع‌گیری‌های آن گردد.

قاضی حسین احمد به‌خاطری با حکمتیار به تماس شد تا به او اطلاع دهد که یک هیئت وساطت از عربستان سعودی متشکل از شیخ محمد محمود الصواف، دکتور محمد عمر الزبیر و دکتور منقذ الصواف بر علاوه یک هیئت دیگر از شهر ریاض که شامل شیخ صالح السحیانی می‌باشد، به پشاور آمده اند. این هیئت‌ها هر دو غیررسمی بودند. قاضی حسین احمد در ضمن صحبت‌های خود به حکمتیار گفت: «دولت پاکستان از برخی شروط خویش که قبلاً روی آن پافشاری می‌کرد، تنازل نموده و در کل از دیدگاه و موقف حزب اسلامی پشتیبانی می‌کند». به نظر می‌رسید که سفر روز پنج‌شنبه معاون رئیس استخبارات نظامی پاکستان به افغانستان و دیدار او با حکمتیار که ضمناً از خطوط مقدم جبهه و آرایش قوای حزب اسلامی نیز دیدن نمود، روی موضع‌گیری دولت پاکستان تأثیر خود را گذاشت و سبب شد تا آن کشور از برخی شروط خویش که قبلاً روی آن پافشاری می‌کرد، عقب‌نشینی نماید.^۱

قاضی حسین احمد در جریان گفت‌وگو با حکمتیار تلاش داشت تا او را قانع سازد که تاریخ هشدار قبلی‌اش به حکومت کابل مبنی بر ضرورت تسلیم‌دهی قدرت به مجاهدین را به تعویق اندازد و برای رهبران و فرماندهان مجاهدین که در پشاور گرد آمده و سرگرم مذاکره و گفت‌وگو هستند، فرصت دهد تا به نتیجه برسند و یک راه حل سیاسی به معضله تسلیم‌گیری قدرت در کابل را جست‌وجو نمایند. حکمتیار از عملی‌ساختن این تقاضا معذرت خواست و در توجیه آن گفت که این تصمیم به اساس فیصله شورای حزب گرفته شده و او قادر به تغییر آن قیل از مراجعه مجدد به شورا و کسب رأی آن‌ها نیست و در عین حال تدویر جلسه این شورا در چنین شرایطی از امکان به دور است.^۲

من از خلال گفت‌وگوی قاضی حسین احمد با حکمتیار به این نتیجه رسیدم که پاکستان با اتخاذ موقف جدید می‌خواهد تا یک دستاورد معنوی به نفع خود در قضیه افغانستان داشته باشد، قسمی که همواره اصرار می‌ورزید تا سند تسلیم‌دهی قدرت در کابل باید در پاکستان به امضا برسد و همچنان سفر کاروان رهبران جهادی افغان به کابل به‌خاطر تسلیم‌گیری قدرت، از شهر پشاور پاکستان آغاز یابد تا بدین ترتیب نقش پاکستان در کمک به جهاد مردم افغانستان تثبیت شده بتواند. از جانب دیگر، مطلع شدم که استخبارات پاکستان به رهبران جهادی در پشاور هشدار داده که هرگاه امروز جمعه میان خود به توافق نرسند، دولت پاکستان به عنوان میزبان این رهبران در یک موقف دشوار قرار خواهد گرفت، در حالی که دو تن از زعمای مجاهدین در داخل کشور در حال سبقت‌جویی به سوی کابل اند و دولت کابل هم آماده ترک قدرت و تسلیم آن به مجاهدین است. در جریان گفت‌وگو، حکمتیار راجع به بعضی از موضع‌گیری‌های مهم به قاضی حسین احمد توضیحات داد و همچنان دلایل برخی از اقدامات حزب اسلامی را ارایه نمود. حکمتیار در

۱. به موجب همین عقب‌نشینی بود که دولت پاکستان هرگز حاضر نشد تا بالای حکمتیار به‌خاطر پیوستن به بقیه رهبران جهادی و انصراف از حمله نظامی علیه کابل و تسلیم‌گیری مشترک و مسالمت‌آمیز قدرت در کابل، فشار وارد کند، بلکه برعکس او را هرچه بیش‌تر به اقدامات یک‌جانبه تشویق نمود. این خود نتیجه و ماحصل حضور مرموز معاون ISI در کنار حکمتیار و در خطوط مقدم جبهه حزب در حومه‌های پایتخت کشور در آن شرایط حساس و سرنوشت‌ساز بوده است. (مترجم)

۲. این در حالی است که حکمتیار حرف اول و آخر را در حزب خود می‌زد و هیچ فرد قدر نبود تا نظر رهبر حزب را به چالش گیرد. مقوله مشهور است که «اگر دل بسوزد، از چشم کور هم اشک می‌آید». متأسفانه در حساس‌ترین مرحله با سرنوشت افغانستان با این بهانه‌ها بازی کردیم و به چشم مردم خود و بیگانه خاک پاشیدیم. (مترجم)

قسمی از صحبت‌های خود گفت: «ایران نقش خطرناکی در تحولات جاری افغانستان بازی می‌کند. این کشور می‌کوشد تا از طریق تقویه احزاب و قبایل شیعه‌مذهب که عمدتاً در مناطق مرکزی افغانستان و مناطق غربی هم‌سرحد با ایران حضور دارند و همچنان از رهگذر ائتلاف موجود میان مثلث مسعود، ملیشه‌های دوستم و حزب وحدت، نفوذ خود را در کشور گسترش دهد. وجود حزب وحدت به عنوان یک طرف در هر نوع ائتلافی که میان مجاهدین صورت گیرد، به معنای دخالت آشکار ایران در قضایای افغانستان بوده و سبب خواهد شد تا مجاهدین نتوانند طوری که خود می‌خواهند، به قدرت برسند».^۱ حکمتیار اضافه نمود که حزب اسلامی از جمعیت اسلامی خواسته است تا هر دو تنظیم میان خود به توافق برسند و هرگاه حزب و جمعیت که بزرگترین احزاب جهادی به‌شمار می‌روند و از وزنه نظامی چشم‌گیری در کشور برخوردار اند، باهم ائتلاف نمایند، بقیه گروه‌ها در رکاب آن‌ها حرکت خواهند کرد و موضع‌گیری‌های شان نقش ثانوی به خود خواهد گرفت. یکی از جزئیات این پیش‌نهاد، آن بود که ریاست دولت به استاد ربانی تعلق گیرد و سمت صدراعظم به حزب اسلامی محول گردد.

من از خود پرسیدم که آخر چرا حکمتیار علاقه‌مند است تا استاد ربانی در موقف رئیس جمهور قرار گیرد؟ چرا این سمت را برای خود بر نمی‌گزیند؟! در این رابطه باید گفت که حکمتیار در کل از قدرت مانور سیاسی معروفی برخوردار است و همیشه از شیوه‌های پراگماتیک در جهت رسیدن به اهداف خود کار می‌گیرد. از آن جا که استاد ربانی دارای شخصیت پذیرفتنی در داخل و خارج کشور می‌باشد، لذا می‌توانست یک گزینه خوب برای مرحله آینده در افغانستان باشد که در این مرحله ضرورت فراوانی به تلاش در راستای جلب اعتراف و همکاری جامعه جهانی با دولت اسلامی در کابل و همچنان حصول کمک‌های مالی برای برنامه‌های پرهزینه بازسازی کشور، محسوس خواهد بود. در بُعد داخلی نیز پیش‌بینی می‌شد که قرار گرفتن استاد ربانی در رأس حکومت و مشغولیت او در کارهای ریاست جمهوری در حالی که حکمتیار نقش بارزی در سیاست افغانستان از طریق صدراعظم موردنظر حزیش بازی خواهد کرد، بدان معنا است که تمام مشکلات و کاستی‌های حساس‌ترین مرحله در تاریخ افغانستان را استاد ربانی متحمل خواهد شد و حکمتیار از جوانب مثبت مرحله به نفع جایگاه خود در مرحله انتخابات سال آینده استفاده خواهد کرد.^۲

قرار بود گفت‌وگوی مخابره‌ای میان حکمتیار و مسعود حوالی ساعت ده صبح روز جمعه انجام یابد، اما در آن تأخیر صورت گرفت و دقیقاً به ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه قبل از ظهر آن روز انجام یافت. در جریان این وقفه، قطب‌الدین هلال که نماینده حزب اسلامی در مذاکرات رهبران و فرماندهان جهادی در پشاور بود، با حکمتیار به تماس شد و به او اطلاع داد که مذاکرات پشاور به نتیجه رسید و رهبران در میان خود به توافقی دست یافتند که نقاط اصلی آن قرار ذیل می‌باشد:

۱. ریاست دولت به استاد ربانی سپرده شود.
۲. پست صدارت عظمی به حزب اسلامی تعلق گیرد.

^۱ ظاهراً شیعه‌ستیزی و دشمنی با ایران از اصول ثابت و بنیادین در تفکر استراتژی یک حزب اسلامی به حساب می‌رود که از همان گذشته‌ها روی دست بوده و تا امروز به‌جز در موارد و مراحل تاکتیکی از جانب حکمتیار و حزب اسلامی، با جدیت تمام دنبال می‌شود. (مترجم)

^۲ در این جا نویسنده با شناخت نزدیکی که از حکمتیار داشته، تحلیل دقیقی از مافی‌الضمیر او در رابطه به ترفند پیش‌نهاد استاد ربانی به‌هیئت رئیس دولت، ارائه کرده است. این در حالی بود که به اعتراف قبلی نویسنده، حکمتیار به صورت سیستماتیک می‌خواست تا مسعود از صحنه به دور باشد و در مرحله مابعد پیروزی نقشی نداشته باشد؛ چون می‌دانست که مسعود ممکن است در برابر مرام‌های قدرت‌طلبانه او چالش خلق کند و استاد ربانی می‌تواند به مثابه پوششی بر اقدامات آشکار و پنهان او در راستای انحصار قدرت به کار رود. در همه حال، او فقط به استفاده ابزاری از اشخاص و فرصت‌ها به نفع خواسته‌های خودش می‌اندیشیده است. (مترجم)

۳. شورای انتقالی دوماهه برای تسلیم‌گیری قدرت، تشکیل یابد که در رأس آن حضرت مجددی قرار داشته باشد.

ما هنوز نمی‌فهمیدیم که تحت چه شرایطی این اتفاق صورت گرفته و چه‌گونه به آن دست یافته‌اند؟ وقتی حکمتیار گزارش را گرفت، بلافاصله در واکنش به آن گفت: «حزب اسلامی این توافق را رد می‌کند و مشخصاً بند سوم این توافق که ارتباط به مجددی دارد، هرگز قابل قبول نیست». این جا بود که مسیر تحولات رو به دگرگونی گذاشت. البته ما این دگرگونی را همان دم حس نکردیم، بلکه درست زمانی متوجه آن شدیم که مسعود با حکمتیار صحبت نمود.

به ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه قبل از ظهر بود که زنگ مسعود آمد. ابتدا قاضی حسین احمد در حالی با حکمتیار به تماس شد که مسعود از قبل با قاضی روی خط بود و سپس او را با حکمتیار وصل کرد و خود به جریان صحبت هردو طرف گوش می‌داد. قاضی حسین احمد هردو را به فرامین الهی مبنی بر ضرورت تلاش در جهت وحدت کلمه و توحید صفوف گوش‌زد نمود و برای شان آیاتی از قرآن کریم را تذکر داد و برای هردو آرزوی موفقیت و استقامت نمود.

ابتدا حکمتیار رشته سخن را به دست گرفت و از مسعود خواست تا در قسمت اطلاعاتی که از طریق رسانه‌ها در مورد حزب اسلامی به دست می‌آورد، دقت کند. سپس دیدگاه خود را در قسمت نحوه وصول مجاهدین به قدرت در کابل ارایه نمود و با او در مورد انتخابات و تشکیل یک حکومت منتخب که رسیدن به قدرت در آن از طریق میراث نباشد و هیچ وقت مُتهم به توظیف خویشاوندان و نزدیکان مجاهدین نگردد، صحبت کرد. حکمتیار همچنان در صحبت‌های خود بر حق مردم افغانستان پس از چهارده سال تحمل رنج جهاد، در گزینش یک حکومت دل‌خواه خود تأکید ورزید. حکمتیار به این نظر پافشاری می‌کرد که نتیجه حتمی همه این تلاش‌ها و قربانی‌ها که مجاهدین در جریان سال‌های جهاد متحمل شدند، باید این باشد که برای مردم افغانستان حق تعیین سرنوشت از طریق راه‌اندازی انتخابات داده شود. حکمتیار توضیح داد که رسیدن به این مرحله پیشرفته با تطبیق طرح حزب اسلامی مبنی بر تشکیل یک شورای فرماندهان جبهات که در حکومت بعدی سهم نداشته باشند و کار شان فقط در رهبری حکومت موقت خلاصه شود، امکان‌پذیر است. حکمتیار به مسعود گفت که این طرح در ابتدا مورد تأیید همه رهبران قرار گرفت که شب بعد از آن منصرف شدند. حکمتیار از مسعود خواست تا دست به دست برادران مجاهد خود نهاده و به جای ائتلاف با ملیشه‌ها و حزب وحدت، با مجاهدین به توافق برسد که ائتلاف با مجاهدین در اولویت قرار دارد.^۱

وقتی نوبت مسعود فرا رسید، صحبت‌های او با حکمتیار لبریز از احترام بود. او همواره از این عبارت کار می‌گرفت که می‌گفت: «شما بزرگان، شما رهبران جهادی، همه تصامیم به شما کلان‌ها و رهبران برمی‌گردد و ما در انتظار فیصله شما بزرگان قرار داریم». به نظر من مسعود این جملات را صرف از باب احترام به حکمتیار می‌گفت، در حالی که احترام یک چیز و موضع‌گیری‌های عملی چیزی دیگر است. مسعود یک شخصیت پراگماتیک است و به همین دلیل بود که در یک مرحله از مراحل جهاد، دست به آتش‌بس با روس‌ها زد که با استفاده از فرصت آن توانست یک نیروی مجهز و آموزش‌دیده برای خود تشکیل دهد و در آینده‌ها از نقطه حضور مؤثر خویش در پنجشیر، جایگاه خود را در عرصه نظامی و سیاسی به سطح افغانستان تثبیت نمود. از آن جا که شاهراه عمومی فیما بین اتحاد جماهیر شوروی و کابل از میان سلسله کوه‌ها و دره‌های نزدیک به پنجشیر می‌گذرد، لذا مسعود موفق شد تا پس از تکمیل مُهلت آتش‌بس با روس‌ها خار

^۱. متأسفانه در این توصیه حکمتیار به مسعود هم هیچ نوع صدقاتی وجود نداشت؛ چون چندی بعد خودش در ائتلاف با همین ملیشه‌ها و حزب وحدت، دست به ایجاد شورای هماهنگی زد و خونین‌ترین جنگ‌ها بر ضد حکومت نوپای مجاهدین را برآورد. (مترجم)

چشم و یا خلل بزرگی برای روند کمک‌رسانی شوروی به دولت افغانستان باشد. شک نیست که مسعود با داشتن ظرفیت و استعداد فوق‌العاده در راستای سازمان‌دهی و برنامه‌ریزی برای آینده و همچنان با توجه به تجارب نظامی چشم‌گیری که به آن دست یافته است، در آینده سیاسی کشورش نقش بارزی خواهد داشت.

سپس مسعود در ادامه صحبت‌هایش با حکمتیار، تأکید ورزید که به فیصله‌های رهبران جهادی در پشاور متعهد است و به صورت مداوم با آن‌ها از طریق مخابره در هماهنگی به‌سر می‌برد و حرکت او به طرف کابل هم بر اساس موافقه رهبران بوده است. مسعود اطمینان داد که به اصل انتخابات به عنوان یگانه راه درست گزینش رئیس دولت و شورای اهل حل و عقد، معتقد است و قبل از رسیدن به این مراحل باید قدرت در کابل توسط یک حکومت موقت مورد قبول برای همه مجاهدین تسلیم گرفته شود و فرایند تسلیم‌گیری قدرت هم باید طور صلح‌آمیز به انجام برسد؛ چون به گفته او دولت کمونیستی در کابل عملاً به مجاهدین تسلیم شده است. مسعود به ادامه افزود: من تمام جزئیات سلسله مذاکرات خویش با عبدالوکیل وزیر خارجه دولت کابل را به رهبران جهادی در پشاور گزارش می‌دادم. در جریان این مذاکرات که در پروان انجام شد، عبدالوکیل دو پیشنهاد داشت:

۱. یک حکومت ائتلافی میان مجاهدین و حزب وطن حاکم در کابل تشکیل شود.
۲. قدرت به مجاهدین تسلیم داده شود.

من هر دو پیشنهاد را به رهبران جهادی مقیم پشاور گزارش دادم که پیشنهاد اول از طرف آن‌ها رد و پیشنهاد دوم قبول شد. موضوع را به اطلاع وزیر خارجه دولت رساندم و آن‌ها هم اطمینان دادند که آماده تسلیم‌دهی کامل قدرت در کابل به حکومت مجاهدین هستند. باز خبر این تصمیم دولت را به رهبران جهادی در پشاور گزارش دادم.

قبل از این که صحبت مخابره‌ای دو طرف به پایان برسد، حکمتیار در مورد حمله علیه کابل حرف زد و تأکید نمود که این حمله در صورتی که دولت کمونیستی از خود مقاومت نشان ندهد، باعث بروز هیچ نوع زیانی نخواهد شد و من آماده هستم تا هر گونه مقاومت در برابر حمله خود را خنثا سازم و فاتحانه وارد کابل شوم. این جا بود که ائتلاف واقعی میان هر دو زعيم تبارز نمود، قسمی که مسعود متقابلاً تهدید به ورود به پایتخت به‌خاطر دفاع از شهر کابل و از زنان و مردان کابل و دفاع از این ملت مظلوم که همه روزه به خدا پناه می‌برد و از سرنوشت خود نگران است، نمود.^۱

این جملات مسعود، حکمتیار را عصبانی ساخت و او را واداشت تا از مسعود بخواهد که دست از ائتلاف با ملیشه‌ها بردارد و به جای نبی عظیمی، رشید دوستم و جنرال مؤمن با برادران مجاهد خود در حزب اسلامی همکاری کند.^۲ مسعود به پاسخ گفت: «می‌توانم بگویم که ما از برادر بزرگ ما که در کنار جنرال تنی ایستاد، آموخته ایم». اشاره او به همکاری حکمتیار با شهناز تنی، وزیر دفاع اسبق دولت، و راه‌اندازی یک کودتای مشترک ناکام با او علیه دولت در سال ۱۹۹۰م بود.

^۱ بعداً معلوم شد که کدام یکی نیرو و توان واقعی ورود فاتحانه به کابل را داشته و چه کسی بی‌مورد زور آزمایی می‌کرده است؟! (مترجم)

^۲ اگر تفاهم و ائتلاف با نبی عظیمی یا جنرال دوستم و امثال شان زشت و ناروا بود، پس با جنرال رفیع و قبل از آن با جنرال شهناز تنی چرا جواز داشت و مایه مباهات نیز به‌شمار می‌رفت؟! نویسنده قبلاً به تفصیل راجع به جریان و جزئیات مذاکره و ائتلاف حکمتیار با جنرال رفیع، معاون رئیس‌جمهور و سرپرست دولت کابل، صحبت نمود. پس چرا باید فقط مسعود در این راستا ملامت باشد که گویا با کفار و ملیشه‌ها و یا بقایای رژیم کمونیستی مذاکره و ائتلاف کرده است؟! (مترجم)

بدین ترتیب، گفت‌وگوی مخابره‌ای مسعود و حکمتیار به پایان رسید. حالا باید پرسید که این گفت‌وگوی تاریخی میان دو قطب عمده جهادی در افغانستان که میانجی‌گران مردمی و رسمی به شدت منتظر آن بودند و امیدهای زیادی به آن بسته بودند، چه نتایجی به بار آورد؟! باید گفت که حکمتیار و مسعود در صحبت‌های خویش هرگز از وضعیت نظامی هریک شان حرفی نزدند، در حالی که قوت‌های حزب اسلامی در جای ثابتی مستقر نبودند، بلکه در چهار استقامت ماحول کابل در حال تحرک قرار داشتند و نیروهای مسعود نیز به تحرک شان از طریق چاریکار ادامه می‌دادند. برداشت من این بود که مسعود چندان متوجه عواقب ائتلاف خویش با ملیشه‌ها نشده است و آنچه روند انکشافات بعدی نشان داد، این بود که همین ملیشه‌ها سبب ایجاد درِسرهای فراوانی برای همه جهت‌های درگیر در قضیه افغانستان شدند.^۱ مسعود در این گفت‌وگو تلاش نمود تا خود را به عنوان یک مرد نظامی تبارز دهد که هرچه را انجام می‌دهد، تطبیق اوامر رهبران است. از این رو من به این نتیجه رسیدم که گفت‌وگوی مخابره‌ای دو طرف، فقط در نمایش واضح موضع‌گیری‌های شان خلاصه می‌شد و کدام نتایج مثبتی به دنبال نداشت. حالا می‌توان حادثه این گفت‌وگوی تاریخی را به عنوان یک فرصت ضایع شده ارزیابی نمود. کسانی که ترتیبات این گفت‌وگو را اتخاذ نموده بودند، نقاط اصلی اختلاف دو طرف را مشخص نساخته بودند و هیچ نوع پیش‌نهادات عملی هم برای رسیدن به نقاط مثبت در این راستا ارایه نگر دیده بود.

بدین ترتیب، روز جمعه در واقع یک روز سرشار از کار و تحرک و صحبت بود. مهم‌ترین حادثه‌ای که در این روز اتفاق افتاد، اعلان توافق رهبران جهادی در شهر پشاور بود که نقاط اصلی این توافق در سه مورد ذیل خلاصه می‌شد:

۱. استاد ربانی سمت ریاست دولت را به عهده گیرد.
۲. پُست نخست‌وزیری به حزب اسلامی داده شود.
۳. حضرت مجددی به مدت دو ماه در رأس کمیته تسلیم‌گیری قدرت از دولت کمونیستی در کابل قرار گیرد که طی آن در مجلس شورای متشکل از پنجاه شخصیت علمی و بزرگان جهادی نیز اشتراک نماید.

همان گونه قبلاً نیز تذکر دادم، مشخصاً بند سوم این توافق سبب شد تا حزب اسلامی آن را رد کند.^۲ اعلان توافق پشاور در واقع نقطه آغاز بحران و اضطراب در آن مرحله حساس را فراهم آورد، قسمی که جهت‌های اشتراک‌کننده در مذاکرات پشاور، مخالفت حزب اسلامی با مجددی را در نظر نگرفته بودند و توافقی که در آن جا به میان آمد، به مثابه انداختن بمب به روی حکمتیار بود؛ چون اعلان رسیدن به توافق در پشاور به معنای خاتمه‌یافتن مهلتی بود که حکمتیار برای انجام حمله نظامی علیه کابل در حالی در نظر گرفته بود که نمایندگان او در مذاکرات پشاور، تحرکات سیاسی را دنبال می‌نمودند. این جا بود که حکمتیار به تحرکات خویش سرعت بیشتر بخشید و تصمیم گرفت تا موعد حمله علیه کابل را از روز یکشنبه به جمعه‌شب (همین امروز که من حوادث آن را حکایت می‌کنم) جلو بیاورد. او این تصمیم را ذریعه تماس‌های مخابره‌ای به نیروهای خویش ابلاغ نمود.

^۱ به نظر من اگر حکمتیار حضور و وجود مسعود در مرحله پیروزی و مابعد آن را تحمل می‌کرد و با بقیه رهبران جهادی به دور از وهم ورود فاتحانه یک‌جانبه به کابل به توافق می‌رسید، نیروهای ملیشه به مثابه کف روی آب بودند که یا جذب آب می‌شدند و یا به هوا بُخار می‌کردند. اما از نظر حکمتیار با هر موجود روی زمین می‌شد کنار آمد، ولی با مسعود نه! همان بود که عملاً در کنار دوستم و حزب وحدت علیه مسعود قرار گرفت. (مترجم)

^۲ این هم یک بهانه بیش نبود؛ چون طوری که بعداً در همین کتاب به صراحت تذکر خواهد رفت، هیئت وساطت عربی به حکمتیار پیش‌نهاد نمود تا مجددی برطرف و به جای او مولوی محمد نبی محمدی در رأس حکومت موقت قرار گیرد، ولی باز هم حکمتیار نپذیرفت و با چند حرف گنگ و مُلتوی از قبول مسأله طفره رفت. (مترجم)

مذاکرات پشاور چه‌گونه به نتیجه رسید؟ نقش میانجی‌گران اعم از هیئت‌های مردمی و رسمی در جزئیات مسایل در آن شرایط خیلی حساس از چه قرار بود؟ باید گفت که مرحله وساطت مردمی عرب‌ها از منزل مرحوم شیخ محمد محمود الصواف در شهر جده عربستان سعودی آغاز یافت. شیخ صواف کسی بود که تمام مراحل جهاد در افغانستان را با دقت و اشتیاق فراوان دنبال نموده بود و مثل یک پدر بدون کدام تفاوت به تمام رهبران جهادی نگاه می‌کرد و هرگاه کمکی به مجاهدین می‌نمود، طور مساویانه و در حال آگاهی همه توزیع می‌گردید و زمانی که به مهمانی یکی از رهبران می‌رفت، در نوبت بعدی مهمان دیگری می‌شد. بدین ترتیب، شیخ صواف نهایت تلاش خود را به‌خرج می‌داد تا تفاوتی میان رهبران جهادی قایل نباشد.

شیخ صواف در آستانه ورود مجاهدین به شهر کابل، تعدادی از اشخاص متنفذ و دارای تجربه در عرصه میانجی‌گری مردمی از قبیل دکتور محمد عمر الزبیر و استاد محمد قطب (برادر سیدقطب) را در منزل خویش در شهر جده دعوت نمود و باهم به توافق رسیدند تا در این مرحله حساس به سوی پشاور رفته و در راستای حل معضله‌ای که قبل از ورود به کابل میان مجاهدین رونما گردیده است، سهم خود را ادا نمایند. وقتی شیخ صواف به پشاور رفت، با وضعیتی مواجه شد که انتظار آن را نداشت و ساحه را طوری یافت که مثل گذشته نبود و با مردمانی سرخورد که با آن‌ها حس بیگانگی می‌کرد. عصمت و شفافیت فضای جهادی در آن جا به کلی رنگ باخته بود. طبیعت راهبان شب و سپاهیان روز و قاریان قرآن، دچار دگرگونی شده بود و همه در آزمون سیاست چنان خود را باخته بودند که به چشم او آشنا به نظر نمی‌رسیدند. اعضای هیئت در ماحول خود مردمان زیادی را می‌دیدند که معلوم نبود از کجا آمده‌اند و کی‌ها اند و چه نسبتی به جهاد دارند؟! شیخ صواف چاره‌ای نداشت جز این که در برابر آن همه دگرگونی‌ها تن به بُهت و خاموشی دهد.

این جملاتی است که شیخ صواف در رابطه به فضای آن روزها در پشاور برای من حکایت کرد. البته من چون در آن وقت در سرخاب به‌سر می‌بردم، از محیط پشاور دور بودم. شیخ صواف به ادامه افزود: حتی آن دسته از هیئت‌ها که از قبل به‌خاطر وساطت به پشاور آمده بودند، دست‌خوش این نوع دگرگونی شده بودند. عرب‌ها به چندین فرقه گراییده بودند که بزرگترین شان جانب ربانی و سیاف را گرفته بودند. پاکستانی‌های هوادار جماعت اسلامی به رهبری قاضی حسین احمد از حکمتیار جانب‌داری می‌کردند. در کل فضا طوری شکل گرفته بود که گویا اسلام‌گرایان عرب در یک طرف و اسلام‌گرایان پاکستانی در جانب دیگر صف بسته بودند. برخی از میانجی‌گران عرب به این باور رسیده بودند که حکمتیار علیه اجماع مسلمانان طغیان کرده است و به همین دلیل بود که میانجی‌گران عرب دیگر غیر از هیئت مربوط به شیخ صواف در صدد طرح راه‌حلی‌هایی بودند که حزب اسلامی در آن نقشی نداشته باشد. اما شیخ صواف و همکاران او به این عقیده بودند که هر نوع راه‌حلی که در آن برای هر دو تنظیم بزرگ (جمعیت و حزب) نقش متوازن در نظر گرفته نشود، راه به جایی نخواهد برد و امیدی هم برای موفقیت آن نباید بست. از این رو شیخ صواف و گروه او شیوه تقریب میان نقطه‌نظرات رهبران جهادی را بدون مداخله مستقیم در جزئیات راه‌حلی‌های ارایه‌شده و یا ارایه راه حل جدید از طرف خود، در پیش گرفتند.

شیخ صواف و یاران او که این رویکرد را انتخاب کرده بودند، به تکرار تصریح می‌نمودند که آن‌ها با حکمتیار یا ربانی و یا شخص دیگری از رهبران جهادی نیستند و وظیفه خود هم نمی‌دانند که یکی از این‌ها را به ریاست جمهوری پیشنهاد و یا تعیین نمایند؛ زیرا این مربوط به خود افغان‌ها می‌شود و هر نوع راه‌حلی هم باید افغانی باشد. این در حالی بود که بقیه میانجی‌گران عرب به دل‌خواه خود کسانی را به مناصب مختلف کاندید می‌نمودند. طرح‌های ارایه‌شده در

روزهای ماقبل فتح کابل در مجموع دایر بر پیش‌نهاد استاد ربانی به عنوان رئیس دولت و حکمتیار به حیث صدراعظم و یا واگذاری صلاحیت‌گزینش صدراعظم به حزب اسلامی بود. این وضعیت تا روز جمعه مورخ ۲۴ اپریل ۱۹۹۲م ادامه یافت که طی روزهای قبل از امروز و حتی تا آخرین لحظه پیش از اعلان توافق، از مجددی هرگز نامی برده نشده بود.

شیخ صواف از جایگاه بلندی در نزد همه رهبران جهادی برخوردار بود. موضع‌گیری خاموشانه او در حال حضور بقیه میانجی‌گران عرب و غیرعرب در دل رهبران جهادی تأثیر فراوانی گذاشت. اما این خاموشی وقتی اعضای هیئت مردمی میانجی‌گران عرب با یکی از رهبران جهادی در خلوت مقابل می‌شدند، به یک جدیت فوق‌العاده به‌خاطر رسیدن به توافق و ترک اختلافات موجود مبدل می‌گردید. آن‌ها در صحبت‌های شان با رهبران جهادی، هریک آن‌ها را متوجه پیروی از عملکرد صحابه و تابعین ساخته و برای شان از شرایط پیروزی و ضرورت همبستگی و توسل به حب‌الله و بستگی امیدهای امت اسلامی به وحدت و یکپارچگی مجاهدین افغانستان و داعیه ایجاد یک نظام اسلامی در کابل، می‌گفتند. البته تنها شیخ صواف از چنین موقفی برخوردار نبود، بلکه اشخاص دیگری مثل دکتور محمد عمر الزبیر نیز در امر کمک به مجاهدین در طول سال‌های جهاد، شهرت داشت و همه به اهمیت نقش او در هیئت میانجی‌گری مردمی آگاه بودند. او به نوبه خود از رویکرد شیخ صواف حمایت می‌کرد و همواره برای رهبران جهادی از نیاز جهان اسلام به پیشوایان هوشیار و ضرورت بلندشدن بیرق «لا إله إلا الله» در سراسر افغانستان حرف می‌زد. این نوع موضع‌گیری‌ها تأثیر عاطفی فراوانی بالای رهبران جهادی داشت، اما حرارت این عواطف به سرعت جای خود را به سردی طرح‌های سیاسی می‌داد.

با توجه به جایگاه بلندی که شیخ صواف در نزد سران مجاهدین افغانستان داشت، رهبران جهادی از او تقاضا کردند تا فقط او بدون بقیه میانجی‌گران در عین اتاقی که آن‌ها مذاکرات خود را انجام می‌دادند، حضور داشته باشد. این امر به روز جمعه ۲۴ اپریل در حالی اتفاق افتاد که تمام هیئت‌های میانجی‌گری در ساختمان حکومت در پشاور حضور به هم رسانیده بودند و همه رهبران جهادی، به استثنای حکمتیار، نیز به نمایندگی از تنظیم‌های شان در آن جا گرد هم آمده بودند. قطب‌الدین هلال به دلیل وجود حکمتیار در افغانستان، از حزب اسلامی در مذاکرات پشاور نماینده‌گی می‌کرد. در آن وقت هیچ کسی از جمع میانجی‌گران عرب با رهبران جهادی نبودند. این جا بود که رهبران از شیخ صواف خواستند تا به جمع آن‌ها بپیوندند. پسرش دکتور مجاهد الصواف نیز با او رفت که اتفاقات آن لحظه‌ها را چنین روایت می‌کند: «من با پدرم به داخل همان اتاقی رفتم که رهبران جهادی باهم گرد آمده بودند. پدرم شروع به صحبت‌های کلی با آن‌ها کرد، آن‌ها گفتند: جناب شیخ، ما به توافق رسیده ایم». دکتور مجاهد الصواف تأکید می‌ورزد که نمایندگان حزب اسلامی همان لحظه در داخل اتاق نبودند، بلکه رهبران به ما گفتند که نمایندگان حزب اسلامی نیز با ما توافق کرده و حالا رفته اند تا متن توافق‌نامه را از طریق مخابره به حکمتیار قرانت نمایند.^۱

دکتور مجاهد تأکید می‌ورزد که طرح ارائه‌شده در مجموع یک طرح افغانی بود و کسی که مژده رسیدن به توافق را اعلان نمود، استاد سیاف در حضورداشت هریک از ربانی، گیلانی، مجددی، یونس خالص و محمد یاسر بود، در حالی که بقیه هیئت‌های شرکت‌کننده در روند میانجی‌گری اعم از هیئت‌های رسمی و مردمی، همه خارج از اتاق مذاکرات قرار داشتند.

^۱ این همان حقیقت ثابتی است که اتفاق افتاده بود و نمایندگان حکمتیار یک‌جا با بقیه رهبران جهادی به توافق رسیده بودند، اما به گفته نویسنده در صفحات قبلی و بعدی، وقتی خبر این اتفاق توسط نمایندگان حکمتیار از طریق مخابره به سمع او رسید، بلافاصله آن را رد کرد و بر شعله امیدهای همه به شمول نمایندگان خودش آب سرد پاشید و فقط به آتش یک فتنه‌خامن‌سوز در کشور بنزین ریخت. (مترجم)

مهمترین شخصیت‌های عرب شامل هیئت‌های وساطت در آن وقت عبارت از شیخ عمر سیف، دکتور عبدالله المصلح، دکتور محمد عمر الزبیر، استاد محمد قطب، أسامه بن لادن، و ایل جلیدان، دکتور ناصر الرشید و غیره بودند که همان دم در خارج اتاق به‌سر می‌بردند. استاد سیاف نزد هیئت‌ها رفت و از رسیدن به توافق به آن‌ها مژده داد. آن دم همه باهم به سجده افتادند و خدا را شکر گذاشتند. سپس نمایندگان حزب اسلامی برگشتند و سروصدایی به میان آمد که طی آن زبان فارسی و عربی در هم آمیختند تا بالاخره همه باهم متن توافق‌نامه را در حالی به امضا رساندند که صدای تکبیر حاضرین، همه جا را فرا گرفته بود.^۱

حالا وقتی شرایط و دورنمای رسیدن رهبران جهادی به توافق در پشاور از این قرار بوده است، برداشت من (نویسنده) این است که قبول این توافق در واقع تحت فشار آن عده از تنظیم‌های جهادی که دارای وزنه مشابه حزب و جمعیت در صحنه نبودند، صورت گرفته است و یا این که خود طرح در اصل از جانب اطراف خارجی به منظور دورنگه‌داشتن حزب اسلامی از اجماع افغان‌ها ارایه گردیده بود تا بدین ترتیب، اختلاف حزب و جمعیت در مورد راه حل پذیرفتنی برای بقیه احزاب جهادی را حفظ کنند. همان بود که نام مجددی را به میان آوردند تا حساسیت حزب اسلامی را برانگیزند و آن را وادار به خروج علیه اجماع افغان‌ها نمایند.^۲

به نظر من مصلحت عمومی افغان‌ها در این بود که برای احزاب جهادی کوچک از طریق دادن بعضی پُست‌های دولتی به سطح وزارت‌خانه‌ها فقط به تناسب حجم کمی و ثقل نظامی شان باید در مرحله جدید سهم داده می‌شد و بس. اما وقتی همین احزاب ابتکار عمل را در دست می‌گیرند و طرح ارایه می‌دهند و به نفع آن کمپاین می‌کنند، این جا است که پرسش مهمی مطرح می‌شود که آخر چه‌گونه این طرح از فیلتر جمعیت و حزب گذشت و به مرحله توافق و اعلان رسید؟! بهتر است تا پاسخ به این پرسش را از زبان خود شرکت‌کنندگان در سناریوی توافق شنید. از استاد ربانی پرسیدم که چه‌طور در پای طرحی امضا نمودید که خوب می‌دانستید حزب اسلامی آن را قبول نخواهد کرد؟ گفت: «من زمانی آن را امضا نمودم که گفته شد حزب اسلامی نیز طرح را قبول کرده است». از قطب‌الدین هلال، نماینده حزب در مذاکرات پشاور، راجع به سناریوی اعلان توافق پرسیده شد، گفت: «من موافقه نکردم، بلکه فرصت خواستم تا یک بار جهت مشوره به دفتر مرکزی حزب در پشاور بروم». مجددی می‌گوید که او قصد حضور در گردهمایی را نداشت، اما وقتی به او اطلاع دادند که اسمش مطرح گردیده است، به آن جا رفت تا ببیند که چه نقشی برای او در نظر گرفته شده است.

با توجه به آنچه گفته آمد، باور من این است که اعلان توافق هرچند به زبان رهبران حاضر در مذاکرات پشاور صورت گرفت، اما اصل طرح با دقت و مطابق شرایط و میل سیاسی بعضی از احزاب جهادی دخیل در این مذاکرات تهیه شده بود که مورد قبول سریع آن‌ها قرار گرفت.^۳ واکنش حکمتیار در برابر اعلان توافق خیلی تند و قاطع بود که سبب شد تا او با موجی از فشارها برای قبول توافق و دست‌برداری از موضع‌گیری مخالف خود قرار گیرد، اما او در برابر تمامی

^۱ به نظر می‌رسد که نمایندگان حکمتیار با درک حساسیت موضوع و تحت تأثیر اجماع مطلق که در پشاور میان مهاجرین و انصار به میان آمده بود، به‌رغم مخالفت صریح حکمتیار با متن توافق‌نامه، بالاخره در پای آن امضا کردند و بدین ترتیب ثابت ساختند که حکمتیار حتی در تقابل صریح با خواست نمایندگان خود نیز قرار گرفته بود. (مترجم)

^۲ نظر به روایت موثقی که در این جا از جریان توافق ارایه شده است، معلوم می‌شود که خروج علیه اجماع از جانب حزب اسلامی منحصبتاً یک تنظیم نبوده، بلکه تنها کار حکمتیار رهبر این حزب بوده است که حتی اراده و تصمیم نمایندگان خود را ملغاً قرار داد و فقط به حس تمامیت‌خواهی خود و خواست استخبارات نظامی پاکستان، وفادار ماند. (مترجم)

^۳ نویسنده در این جا و در موارد دیگری از کتابش تلاش دارد که زمین را به آسمان گره بزند تا بگوید که در هنگام توافق، اجماعی نبوده و این سناریو به اساس یک دسیسه از جانب احزاب کوچک در تیبانی با جهت‌های مرموز خارجی دنبال شده و مخالفت حکمتیار با آن موجه بوده است. وی مشخصاً استاد سیاف را در این راستا مقصر می‌داند که گویا طراح و یا مجری توطئه بر ضد حکمتیار در سناریوی مذاکرات و توافق بوده است. (مترجم)

فشارها مقاومت کرد و نه تنها که از مخالفت با توافق دست نکشید، بلکه ضرب‌الاجل حمله علیه کابل را از روز یکشنبه به روز شنبه جلو آورد. همان بود که تحركات حزب سر از همین جمعه‌شب، شدت یافت.

لحظه‌ها و حادثه‌ها (شنبه ۲۵ اپریل ۱۹۹۲م)

آغاز امروز به تمام معنا غیر عادی بود. دمیدن صبح جدید توأم با نوعی سردی هوا بود و آب گرم برای وضو هم درک نداشت. تماس آب خنک به صورت و بدن در هوای لوگر خیلی نشاط‌آور بود، خصوصاً پس از آن که شب آرام و راحتی را در مرکز فرماندهی سرخاب سپری کرده بودیم. هنوز نمی‌دانستیم که کار کابل از شب گذشته عملاً فیصله شده است. طبق معمول، حکمتیار نماز صبح را امامت کرد. وقتی در رکعت اول سوره فاتحه را تمام کرد و به قرائت سوره الفتح آغاز نمود، فهمیدم که امروز در تاریخ جهاد افغانستان آبستن یک تحول است. مژده‌های این سوره که طی آن خداوند برای پیامبرش از فتح مکه بشارت می‌دهد، در اعماق روانم جاری شد.

همزمان با ختم نماز صبح، دستگاه مخابره روشن شد و تماس‌ها یکی پی دیگری برقرار شدن گرفت. پیام‌های واصله حاکی از آن بود که وضعیت به مرحله رویارویی رسیده است. به ساعت هفت صبح بود که خبر سقوط کارگاه صابون به دست مجاهدین حزب اسلامی رسید. شاید این کارگاه در ذات خود اهمیت چندانی نداشت، اما مهم این بود که کارگاه در منطقه خواجه‌رواش مشرف به میدان هوایی کابل قرار داشت. این خبر همچنان گویای آن بود که حد اکثر پیشرفت حزب اسلامی از استقامت‌های شمال پایتخت صورت گرفته است؛ چون منطقه خواجه‌رواش و میدان هوایی هر دو در محور شمال شرقی کابل موقعیت دارند. به ساعت نه قبل از ظهر اطلاع رسید که مجاهدین حزب، منطقه گمرک در مسیر شاهراه کابل- جلال‌آباد را تصرف کرده اند.

هر باری که حکمتیار خبر پیشرفت نیروهای خویش را دریافت می‌نمود، فرمان می‌داد تا در آخرین نقطه‌ای که رسیده اند، توقف کنند و دست به سازمان‌دهی جبهه عقبی و تحکیم مواضع خود بزنند، قسمی که نیروهای غیرمحاربه‌ای مجاهدین مسئولیت تنظیم و تحکیم خطوط عقبی را به عهده گیرند و مجاهدین مسلح به پیش‌روی شان ادامه دهند تا از احتمال نفوذ دشمن در نقاط عقبی جبهه جلوگیری شود. حکمتیار از همان لحظه نخست به فرستادن اوامر و برقراری تماس‌ها با همه فرماندهان حزب اسلامی خصوصاً فرمانده ابوبکر و قوماندان امان‌الله، آغاز نمود. قوماندان ابوبکر که از جمله فرماندهان کلیدی حزب محسوب می‌شود، مسئولیت فرماندهی قطعه «لشکر ایثار» را به عهده داشت. لشکر ایثار از نیرومندترین قطعات نظامی است که توسط حزب اسلامی ایجاد و تجهیز شده است.

به لشکر ایثار تحت فرمان ابوبکر وظیفه سپرده شده بود تا از استقامت جنوب به طرف شهر کابل پیش‌روی کند. وقتی تا آن زمان کدام گزارش از پیش‌روی نیروهای حزب اسلامی از استقامت جنوب کابل به حکمتیار مواصلت نورزید، او نگران شد و ناگزیر با آن‌ها تماس مخابره‌ای برقرار کرد تا از وضع نظامی در آن استقامت، اطمینان حاصل نماید.^۱ به ساعت ده و بیست دقیقه قبل از ظهر، از جلال‌آباد خبر رسید که مجاهدین از نقطه‌ای که یک ساعت قبل تصرف نموده بودند، عبور کرده و منطقه «زادخیل» را تصرف کرده اند. حکمتیار به آن‌ها دستور داد تا در همان نقطه‌ای که قرار دارند، توقف کنند و از آن جا به پیش نروند. از آن به بعد بود که گزارش‌ها از جبهه جنوبی رسیدن گرفت. این گزارش‌ها حاکی از آن بود که نیروهای حزب در این استقامت

^۱. محور جنوبی پایتخت به‌خاطری برای حکمتیار خیلی مهم بود که پایگاه خودش در همان استقامت قرار داشت و می‌خواست از همین مسیر، فاتحانه وارد کابل شود و زمامدار مطلق‌العنان امور در پایتخت گردد. (مترجم)

به تحرک آغاز نموده اند، اما سرعت پیشرفت آن‌ها موازی با تحرک در جبهات دیگر نیست. تا آن زمان خبری حاکی از آن نبود که نیروهای حزب با کدام مقاومت در محور جنوبی شهر مواجه شده باشند.

قرار بود امروز، عبدالوکیل وزیر خارجه دولت کابل، کنفرانس خبری برگزار نموده و طی آن از واکنش دولت در برابر اعلان توافق روز جمعه پشاور خبر دهد، اما قرار گزارش رادیو بی‌بی‌سی، عبدالوکیل این کنفرانس را به یک فرصت نامعلوم به تعویق انداخته است. این جا بود که برایم یقین دست داد که دولت از تحرکات نیروهای حزب اسلامی به صوب کابل اطلاع حاصل نموده و به همین دلیل کنفرانس به تعویق افتاده است.

به ساعت ده و چهل دقیقه قبل از ظهر امروز از پشاور اطلاع رسید که حضرت مجددی کمیته تسلیم‌گیری قدرت را تشکیل داده و قرار است این کمیته طی یکی دو روز آینده به کابل برود، در حالی که دولت هنوز واکنش خود در برابر توافق پشاور را اعلان نکرده بود. این بدان معنا بود که رهبران جهادی در پشاور دست به تسریع تحرکات سیاسی خود در واکنش به تحرکات نظامی حزب اسلامی زده اند که نوعی فشار بالای حزب به‌شمار می‌رفت و آن را وادار به بروز عکس‌العمل در برابر این تحرکات سیاسی می‌ساخت. حقیقت این است که حزب اسلامی در صدد ایجاد موانع برای رفتن کمیته تسلیم‌گیری قدرت به کابل نبود، بلکه اعتراض اصلی حزب بر قرارگرفتن مجددی در رأس کمیته بود. واکنش حکمتیار به تحرکات سیاسی پشاور، آن بود که به حاجی فرید، رئیس دفتر حزب مقیم پشاور، دستور داد تا به رهبران جهادی در آن جا ابلاغ کند که حزب اسلامی مخالف ریاست مجددی بوده و این کمیته باید جای خود را به یک کمیته متشکل از فرماندهان جبهات ماحول کابل بدهد. البته حکمتیار به‌خاطری روی عبارت «فرماندهان جبهات ماحول کابل» تأکید می‌ورزید تا مسعود در جمع آن‌ها نباشد.

به ساعت ده و پنجاه دقیقه قبل از ظهر بود که یک پیام شفوری از طریق مخابره مواصلت نمود. آن گاه مسئول مخابره دستگاه را به حکمتیار واگذار کرد تا شخصاً به پیام گوش دهد و رموز شفوری آن را روی کاغذی ثبت کند و بعداً خودش آن را تحلیل و بازخوانی نماید. این صحنه برای ما تازگی داشت؛ چون قبل حکمتیار را در چنین حالتی ندیده بودیم. به ساعت یازده و نیم قبل از ظهر بود که موج فشارهای سیاسی از هر طرف شروع به رسیدن کرد. جهت‌های مختلفی با استفاده از دستگاه‌های مخابره دفتر مرکزی حزب اسلامی مقیم پشاور، تلاش داشتند تا حکمتیار را وادار به برگشت از موضع‌گیری‌اش در برابر توافق پشاور سازند. محتوای گفت‌وگوها در کل حاکی از عدم آمادگی شش رهبر جهادی دیگر برای ایجاد تغییر در کمیته تسلیم‌گیری قدرت به ریاست مجددی بود. البته هیچ تماسی نمی‌توانست عزم حکمتیار مبنی بر تسریع پیش‌روی به سوی کابل را متزلزل سازد.

به ساعت یک ظهر، رادیو بی‌بی‌سی از زبان عبدالوکیل، وزیر خارجه دولت، اعلان نمود که حکومت کابل طرح ارائه‌شده از جانب رهبران جهادی مقیم پشاور مبنی بر تشکیل کمیته تسلیم‌گیری قدرت به ریاست حضرت مجددی را پذیرفته است. اعلان این خبر سبب شد تا ما همه امیدهای خود را در جهت احتمال تجدید نظر رهبران پشاور پیرامون طرحی که حزب اسلامی با آن موافق نبود، از دست بدهیم. حتماً عبدالوکیل با این کار می‌خواست تا راه را به روی تسلیم‌گیری یک‌جانبه قدرت توسط حزب اسلامی در کابل، قطع نماید و در عین حال فاصله میان تنظیم‌های جهادی را به حدی بزرگ سازد که روزنه امیدی برای سهم‌گیری احتمالی حزب وطن و یا بقایای جریان کمونیستی در آینده قدرت سیاسی در کابل، ایجاد شود.

حکومت کابل پس از آن که نجیب از مقام خود کنار رفت و متعاقب تلاش ناکام برای خروج از کشور به دفتر سازمان ملل متحد در کابل پناهنده شد، همواره از طریق وزیر خارجه خود

اعلان می‌کرد که آماده تسلیم‌دهی قدرت به همه مجاهدین است، نه به یک گروه و یا تنظیم خاص. به نظر می‌رسد که این هشدار در اصل متوجه حزب اسلامی بوده است؛ چون از لحاظ موقعیت و توان نظامی یگانه حزبی در صحنه بود که می‌توانست به طور انفرادی قدرت را تصاحب کند. اما بقیه تنظیم‌ها یا از کابل دور بودند و کنترل کامل بر راه‌های زمینی منتهی به پایتخت نداشتند، مثل نیروهای مسعود در چاریکار، و یا این که توان نظامی شان به حدی نبود که بتوانند قدرت را به دست گیرند، مثل حزب اتحاد اسلامی، جبهه نجات ملی، حزب اسلامی یونس خالص و امثال شان. ما که در اتاق مخابره حضور داشتیم، روند پیش‌روی نیروهای حزب از استقامت‌های مختلف به صوب کابل را روی نقشه‌ای که دروازه‌های ورودی شهر را با جزئیات بیش‌تر نشان می‌داد، دنبال می‌کردیم. گزارش‌هایی که از میداین جنگ ذریعه مخابره به زبان پشتو می‌رسید، برای ما به عربی ترجمه می‌شد تا سیر پیشرفت‌ها را روی نقشه تعقیب کرده بتوانیم. برایم واضح شد که حکمتیار استراتژیی تحرک هم‌زمان در همه محورهای پیرامون کابل را به هدف تسلط بر کلیه شاهراه‌های منتهی به پایتخت بر علاوه اماکن و نقاط استراتژییک در اطراف کابل و هماهنگی با اقداماتی از داخل شهر، دنبال می‌کند.

در آن وقت به وضوح نمی‌دانستم که تمرکز اصلی در این استراتژیی عمدتاً بر محور فعالیت سه هزار تن از مجاهدین و افراد نفوذی حزب اسلامی در داخل پایتخت برای تصرف اماکن استراتژییک در درون شهر، استوار است. هم‌زمانی تحرکات نظامی در داخل و خارج شهر به‌خاطر تحقق دو هدف عمده صورت می‌گرفت: یکی کاستن از احتمال مقاومت داخلی و دیگری تضعیف امکان رویارویی نیروهای حزب اسلامی با نیروهای جمعیت اسلامی. این بدان معنا بود که حکمتیار هرچند اصرار داشت تا فاتحانه و در حال برافراشتن بیرق‌ها و سلاح‌ها وارد کابل شود، اما حتمی نمی‌دید که فتح کابل منجر به برخورد نظامی خواهد شد، به‌جز در یک صورت که نیروهای مجاهدین با کدام مقاومت مسلح از داخل مواجه شوند.

هرچند حکمتیار به عنوان فرمانده کل نظامی حزب اسلامی ضرورت داشت تا به‌خاطر پی‌گیری تحرکات نیروهایش و سوق و اداره آن‌ها در جبهات، از حد اکثر آرامش و تمرکز ذهنی برخوردار باشد، اما هر از گاهی برای او تماس مخابره‌ای از پشاور از جانب کسانی می‌آمد که تلاش داشتند بن بست سیاسی موجود میان رهبران جهادی مقیم پشاور و حکمتیار را بشکنند. در چنین وضعی به ذهنم این پرسش خطور کرد که هرگاه مجددی تصمیم بگیرد که به‌خاطر تسلیم‌گیری قدرت ذریعه طیاره و یا موتر به کابل برود و مجاهدین او را در دروازه‌های شهر متوقف سازند، چه پیش خواهد آمد؟ در آن حالت عکس‌العمل حکمتیار چه خواهد بود؟! این در حالی بود که شتاب رویدادهای نظامی در صحنه بیش‌تر از سرعت تحولات سیاسی بود و فعالیت نیروهای تعبیه‌شده حزب اسلامی در داخل کابل نیز سریع‌تر از فعالیت قوت‌های حزب در چهار استقامت خارج شهر انجام می‌شد. استراتژیی حکمتیار برای تصرف پایتخت هم دایر بر واردکردن فشار خارجی از طریق نیروهای زمینی در اطراف کابل و اقدام از داخل شهر توسط قوت‌های تعبیه‌شده حزب بود که شمار شان به سه هزار مجاهد می‌رسید.

حالا حدس من این است که همان پیام شفری که از طریق مخابره ارسال شد و حکمتیار شخصاً آن را دریافت کرد و رموز آن را خودش تحلیل و بازخوانی نمود، حتماً به برنامه اقدام عناصر فعال حزب در داخل پایتخت ارتباط داشته است. البته به همین دلیل بود که حکمتیار از آغاز تحولات، تصمیم گرفت تا پایگاه خود را در نزدیکی شهر کابل انتخاب کند تا بتواند شخصاً رویدادها را نه تنها تعقیب و پی‌گیری، بلکه ایجاد و سازمان‌دهی نماید. همان بود که رفتن به عمق صحنه را از حضور در گرماگرم مذاکرات سیاسی در پشاور زیر فشار میانجی‌گران، ترجیح داد.

عقربک ساعت اندکی از ساعت یک ظهر جلو رفته بود که تماسی از جانب شیخ صواف ذریعه بی‌سیم آمد. ما چون از فرط نشستن طولانی در اتاق مخابره خسته شده بودیم، به فضای باز برآمدیم و گوشی از مَجْرای پنجره اتاق به حکمتیار داده شد و چون حکمتیار مانعی برای شنیدن این صحبت نمی‌دید، لذا تمام حاضرین که همه مورد اعتماد او بودند، جریان تماس را می‌شنیدند. هر چند تماس ابتدا به نام شیخ صواف برقرار شد، اما اولین صدایی را که شنیدیم، صدای استاد محمد قطب (برادر سیدقطب شهید) بود که از مقر حزب اسلامی در پشاور صحبت می‌کرد. اتاق مخابره در مقر حزب در پشاور خیلی کوچک بود که گنجایش بیش از سه نفر را نداشت. به این علت، حاضرین در آن جا مجبور بودند تا به دو بخش تقسیم شوند: گروه اول شامل استاد محمد قطب بود که داخل اتاق در حضور یکتن از مجاهدین عرب به نام ابوهاجر العراقی از طریق بی‌سیم با حکمتیار صحبت می‌کرد. گروه دومی شامل بقیه اعضای هیئت میانجی‌گری مردمی بود که در اتاق مجاور قرار داشتند.

محمد قطب با حکمتیار صحبت می‌کرد و سپس فشرده مکالمه خود را به بقیه هیئت می‌رساند و در عین حال نظر هیئت را به حکمتیار منتقل می‌ساخت. محمد قطب در صحبت‌های خود تلاش داشت تا حکمتیار را به قبول ریاست مجددی بالای کمیته تسلیم‌گیری قدرت، تشویق نماید. او به حکمتیار گفت: «تو بر موضع‌گیری خود پافشاری داری و گمان می‌کنی که تنها نظر تو برحق است، دیگران همه ناحق اند، شش تنظیم دیگر به اشتباه روان اند، ما به خطا روانیم، جهان اسلام هم... امکان ندارد که همه این‌ها به اشتباه باشند و تنها تو... به حق باشی و دیگران همه به اشتباه! من برای مسلمانان در سراسر جهان چه بگویم؟ و با کدام منطق از موضع‌گیری شما دفاع کنم؟!».

حکمتیار با خون‌سردی به سخنان محمد قطب پاسخ داد و برای او دلایل مخالفت با مجددی را شرح نمود که اگر امروز او را قبول کنیم، در آینده هم باید او را بپذیریم و هرگاه زیر فشار خارجی تن به قبول مجددی بدهیم، عین فشار در آینده نیز بارها به‌خاطر تحمیل مجددی ادامه خواهد یافت. پس چرا امروز او را قبول کنیم تا فردا دست رد به سینه او بزنیم؟! حکمتیار همچنان تلاش کرد تا به استاد محمد قطب اطمینان دهد که گویا جنگی در کار نیست و به فرض آن‌که نبردی به میان آید، مسئولیت آن به عهده کسانی خواهد بود که می‌دانند طرح ارائه‌شده یک طرح نادرست است و بالای مجاهدین تحمیل شده و بدون موافقه حزب اسلامی ارایه گردیده است.

حکمتیار در خطاب به استاد محمد قطب افزود: «خدا شما را خیر دهد برادر محترم، در صورت امکان بهتر خواهد بود تا شما به سهم خود تلاش مجدد به‌خرج دهید تا یک راه حل قابل قبول برای همه را جست‌وجو نمایید؛ چون پذیرفتن طرح موجود برای ما دشوار است و ما نمی‌توانیم مجاهدین حزب اسلامی را به آن قناعت دهیم.^۱ هرگاه ارایه یک طرح جدید قابل قبول برای همه در توان تان باشد، بهتر خواهد بود و ان‌شاءالله شما از عهده این کار خارج شده می‌توانید.» باید گفت که نقطه اخیر در صحبت حکمتیار به اساس پیش‌نهاد جمال خاشقجی صورت گرفت که به حکمتیار مشوره داد تا از محمد قطب بخواهد که به دنبال گزینه‌های دیگری باشند و راه‌حل‌های جدیدی را جست‌وجو نمایند تا بدین ترتیب، حکمتیار وقت بیش‌تر برای انجام برنامه نظامی خود کسب کند و مسأله را یک‌طرفه نماید.^۲

^۱ در این جا و در هر موقع دیگر، حکمتیار می‌کوشد تا به ناحق تقصیر خروج علیه اجماع مجاهدین و مخالفت با طرح و توافق جمعی شان در آن شرایط حساس را به گردن حزب اسلامی به صورت کل اندازه، در حالی که همه تصامیم او فردی بود و کوچک‌ترین تعهد و احترامی به تصامیم جمعی حزبی نداشت. (مترجم)

^۲ جالب است در آن شرایط حساس و سرنوشت‌ساز، دیگران جان می‌کنند تا جلو فتنه را بگیرند و نفس در سینه‌های همه حبس بود تا وضعیت به بحران نرود و احتمال درگیری میان مجاهدین در صورت ورود یک‌جانبه به کابل را منتفی سازند، اما روحیه عمومی در اتاق فرماندهی حکمتیار طور دیگری بوده و همه در فکر این بوده اند که با چه ترفندی به چشم مردم خاک بپاشند و به‌خاطر پیش‌برد

پیش از آن که استاد محمد قطب گوشی را بگذارد، به حکمتیار گفت که شیخ صواف این جا است و می‌خواهد با شما صحبت کند. وقتی شیخ صواف صحبت کرد، طرز سخنش به کلی با سخنان استاد محمد قطب فرق داشت. او برای مجاهدین دعای طولانی نمود و از خداوند خواست تا به آن‌ها اجر دهد و توفیق فتح کابل را برای شان نصیب کند. او هیچ صحبتی در مورد تقریب موضع‌گیری‌ها نکرد، بلکه سخنانش لبریز از حماسه بود و به ادامه پیشرفت و هجوم فراخواند. به‌رغم آن که شیخ صواف و استاد محمد قطب هر دو عضو یک هیئت وساطت بودند، اما تفاوت آشکار و فاحشی در موضع‌گیری‌های شان ملاحظه می‌شد. استاد محمد قطب تلاش داشت تا حکمتیار را به قبول طرح ارایه‌شده متقاعد سازد و شش رهبر جهادی دیگر را راضی نگه دارد، اما وقتی حکمتیار به حرف او گوش نداد، مسئولیت تمام حوادث بعدی را به دوش او انداخت. این در حالی بود که شیخ صواف به حکمتیار مورال بیشتر بخشید تا پیش‌روی خود به صوب کابل را ادامه دهد. به ما چنان می‌نمود که گویا شیخ صواف یک‌جا با ما در پایگاه به‌سر می‌برد و خوب می‌داند که نیروهای حزب به دروازه‌های کابل می‌زنند و تقریباً تا دو ساعت دیگر آن را فتح خواهند کرد.

برخی‌ها شیخ صواف را متهم کردند که به علت کبر سن در وقت صحبت با حکمتیار تمرکز ذهنی نداشت،^۱ اما تا جایی که شناخت من از گرایش فکری شیخ صواف نشان می‌دهد، او طرفدار شکیبایی در امر جهاد بوده و خودش نیز زنده‌گی خود را با جهاد در فلسطین آغاز کرد و تا وقت مرگش عمر خود را صرف دعوت و جهاد و کمک به مجاهدین در همه جا نمود. این گرایش او در لحظات دشوار به نفع نیروهای مجاهدین تبارز نمود که در آن مقطع به صوب کابل رخ مانده بودند و مثل آن‌ها آرزو داشت تا فاتحانه وارد کابل شوند.

سخنان شیخ صواف در حالی موج خوشی را در دل حاضرین برانگیخت که سخنان استاد محمد قطب همه را بُهت‌زده ساخته بود و علایم استفهام زیادی را بر چهره‌ها ترسیم کرده بود. آن‌ها با تعجب می‌پرسیدند که آیا در چنین لحظاتی که مجاهدین در دروازه‌های کابل قرار دارند، منطقی است که حرف از عقب‌نشینی و کمیته و قبول مجددی به میان آید؟! هیچ کس حاضر نبود بپذیرد که کسان دیگری برای تسلیم‌گیری قدرت در کابل آورده شوند، در حالی که مجاهدین دروازه‌های کابل را می‌زنند. چرا باید این طور شود؟!^۲ به نظر من اگر در آن زمان پروسه به خوبی مدیریت می‌شد، امروز افغانستان سرشار از جشن پیروزی می‌بود و از نعمت ثبات هم حظ می‌برد.

در آن زمان می‌بایست بقیه تنظیم‌های جهادی مقیم پشاور درک می‌کردند که نیروهای حزب اسلامی عملاً به حومه‌های شهر کابل رسیده اند و در چنان حالت باید از لحاظ سیاسی و یا حتی نظامی با این نیروها همکاری صورت می‌گرفت تا در هماهنگی و همکاری باهم می‌توانستند قضیه را فیصله نموده و طی چند ساعت محدود حکومت کمونیستی را ساقط کنند و بدین ترتیب،

برنامه‌های سری و انحصاری خود در جهت تسخیر کابل، کسب وقت کنند! خاشقچی در مقاله‌ای که بعدها در سال ۲۰۰۶م در روزنامه الوطن سعودی به نشر رساند، از آن روزها و دقیقاً از همین مشوره‌اش به حکمتیار به عنوان یک جرم نابخشودنی، اظهار ندامت کرد. (مترجم)

^۱ این دیدگاه به نظرم دقیق می‌نماید؛ چون شیخ صواف فقط چند ماه بعد از آن روز وفات یافت و حتی وقتی به پشاور آمده بود، از همان مرضی رنج می‌برد که منجر به مرگش شد. (مترجم)

^۲ چون تنها یک گروه بود که با طمطراق به دروازه‌های یک شهر تسلیم‌شده می‌زد، در حالی که بقیه هم توان دروازه‌زدن را داشتند. خوش‌بختانه بعدها ثابت شد که توان ورود فاتحانه به کابل در اختیار مجاهدین دیگری بوده است که فقط به‌خاطر جلوگیری از فتنه نمی‌خواستند به صورت یک‌جانبه وارد کابل شوند، اما سرانجام مجبور به این کار شدند. (مترجم)

مجاهدین همه باهم وارد کابل می‌شدند.^۱ اما چنان به نظر می‌رسید که برداشت عمومی در پشاور با برداشت ما که در پایگاه سُرخاب واقع در جنوب کابل قرار داشتیم، متفاوت بود. اطراف مذاکره‌کننده در پشاور به‌اضافه کمیته‌های وساطت در مجموع معلومات کاملی از وضعیت نداشتند و انطباق آن‌ها این بود که گویا نیروهای حزب و جمعیت در یک خط موازی به سوی برخورد نظامی به پیش می‌روند، در حالی که استراتژی حزب اسلامی طوری عیار شده بود که از وقوع چنین برخوردی جلوگیری شود.

به ساعت دو و ده دقیقه بعد از ظهر و پس از آن که صحبت‌های شیخ صواف پایان یافت، تماس مخابره‌ای شیخ و ایل جلیدان برقرار شد. او به حکمتیار پیش‌نهاد نمود تا مولوی محمد نبی محمد به جای مجددی در رأس کمیته تسلیم‌گیری قدرت قرار گیرد، اما حکمتیار به پاسخ گفت که مبدأ تسلیم‌گیری قدرت توسط کمیته‌ای که مجددی در رأس آن باشد و در حالی که مجاهدین به حومه‌های کابل رسیده اند، از اساس غیر قابل قبول است و هرگز ضرورتی به این نیست که در آخرین لحظه‌ها مردمانی به‌خاطر تسلیم‌گیری قدرت آورده شوند.^۲ این جا و ایل جلیدان از حکمتیار پرسید: پس گزینه خود شما چیست؟ حکمتیار گفت: طرح من این است که یک شورای متشکل از فرماندهان جبهات ماحول کابل به‌خاطر تسلیم‌گیری قدرت از حکومت ایجاد شود و سپس این کمیته قدرت را به حکومت موقت تحویل دهد و یا این‌که رهبران به‌خاطر تسلیم‌گیری قدرت به کابل بیایند و باز به نوبه خود قدرت را به حکومت موقت بسپارند. حکمتیار همچنان تأکید نمود که همه باید متوجه باشند که اصل انتخابات هرگز قابل تغییر و معامله نیست.

وقتی تماس و ایل جلیدان پایان یافت، عقربک ساعت دو و سی دقیقه بعد از ظهر را نشان می‌داد و ما در حالی هنوز در فضای باز ایستاده بودیم که نه نماز خوانده بودیم و نه چاشت خورده بودیم. آن‌گاه به سوی اتاق استراحت حکمتیار رخ ماندیم و در آن جا متوجه شدیم که سفره غذا از قبل آماده شده است. در اثنایی که ما برای صرف طعام آماده‌گی می‌گرفتیم، صدای اُسامه بن‌لادن از طریق مخابره به گوش رسید که می‌خواست با انجینر حکمتیار صحبت کند. حکمتیار به مسئول مخابره اشاره نمود که فعلاً آماده صحبت کردن نیست.

در جریان صرف غذا، مسئول مخابره وارد اتاق شد و در گوش حکمتیار چیزی گفت. حکمتیار بلافاصله از جایش برخاست و به بیرون اتاق رفت و از ما خواست تا به تناول غذا ادامه دهیم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای نعره «الله‌اکبر» توأم با فریاد «کابل فتح شد، کابل فتح شد» از بیرون به گوش رسید. آن دم همه به سوی بیرون شتافتیم تا بدانیم که گپ چیست؟! این در حالی بود که دقایقی قبل سرگرم تماس با پشاور بودیم تا برای فرا رسیدن این لحظه، وقت بخریم و اینک خود را در بُحبوحه فریاد پیروزی می‌یابیم که از هر طرف و از هر دهنی بلند می‌شود، کسی تکبیر می‌گوید و کسی شعار می‌دهد و دیگری شکر خدا به جا می‌آورد!

به ساعت پنج دقیقه مانده به سه بعد از ظهر، حکمتیار در حالی که گوشی دستگاه بی‌سیم در اتاق مخابره را به دست داشت و نشانه‌های آشکار انفعال درونی در چهره‌اش نمایان بود، دستور سيطرة بر نقاط مهم در سرتاسر شهر کابل را صادر می‌کرد. همه کسانی که آن روز در پایگاه بودند، در اتاق مخابره از دحام نمودند تا فرمان‌های حکمتیار به نیروهای حزب را دنبال و به

^۱ کسی باشد از نویسنده پرسد که آخر چه نیازی بود که مجاهدین علیه یک شهر و یا دولتی که عملاً تسلیم شده و آماده تحویل‌دهی بی‌قید و شرط قدرت به یک حکومت دل‌خواه مجاهدین در هر لحظه بود، حمله کنند؟! حتی به حکم اصل فقهی «سد ذرایع» هم لازم نبود که نیروهای مسلح مجاهدین در حالی وارد شهر شوند که احتمال درگیری شان خیلی زیاد بود. (مترجم)

^۲ عین پیش‌نهاد را عضو دیگر هیئت وساطت عربی به نام ابوالحسن نیز به حکمتیار نمود که مورد قبول او قرار نرفت. پس بهانه مجددی به عنوان دلیل اصلی رد توافق‌نامه پشاور از جانب حکمتیار که نویسنده روی آن تأکید داشته، ترفندی بیش نبوده است. حرف‌های ملتوی حکمتیار در این جا حکایت از مافی‌الضمیر او دارد و نشان می‌دهد که جهان درون و بیرون او تا چه اندازه باهم متناقض بوده اند! (مترجم)

گزارش‌هایی که از جانب فرماندهان جبهات اطراف کابل می‌رسید، گوش دهند. مثلاً انجینر فیض محمد از سیر تحرکات نیروهایش از استقامت شمال و فرمانده دیگری از نحوه وصول قوت‌های خویش به حومه‌های دارالامان و دیگری از جایی دیگر، گزارش می‌داد. وقتی حاضرین از تحقق موضوع اطمینان حاصل نمودند، همه به تبریکی یکدیگر پرداختند و ما چند لحظه در میان باور و شک در نوسان بودیم. لحظات عجیبی بود که هرگز نمی‌توان از آن تعبیر کرد. بسیاری از حاضرین در آن جا جلو اشک خود را گرفته نتوانستند آثار و علایم انفعال بر چهره همگان خصوصاً حکمتیار که به ندرت سیمایش گویای باطنش می‌باشد، به مشاهده می‌رسید.

از اتفاقات خوب روزگار بود که در چنان لحظاتی، مجاهدین افغان و تعداد زیادی از عرب‌ها که در طول سال‌های جهاد به نصرت آن‌ها همت گماشته و با ایشان در یک سنگر محشور بودند، بدون کدام ترتیبات و پلان قبلی از جانب کسی در آن جا گردهم آمده بودند و لحظات پیروزی را باهم جشن گرفتند. در اوج آن همه شادی و هیجان، برادران ما در فلسطین و کشمیر و بقیه جهان به یاد ما آمد. آن دم همه دست دعا بالا بردیم و از خدا برای آن‌ها پیروزی و استقامت همیشه‌گی استدعا نمودیم. همچنان در آن لحظات جاوید همه رُخ به سوی قبله نهاده، دو رکعت نماز شکرانه به جا آوردند و خدا را بابت لطف پیروزی و فتح که به مجاهدین نصیب کرده بود، سپاس گذاشتند. واقعاً لحظاتی فشرده و لبریز از شکر و ثنای خداوند بزرگ بود.

آرامش به تدریج بر ما مستولی شد. دکتور غیرت بهیر متوجه گردید که اتاق مخابره به قدری مزدحم است که جای نشستن در آن جا نیست و حکمتیار هم به‌خاطر پی‌گیری تحولات مهم به تمرکز و فضای آرام و خلوت ضرورت دارد. آن‌گاه از حاضرین خواست تا اتاق را تخلیه کنند و همه به خواست او تن دادند. در اتاق فقط حکمتیار در کنار دستگاه مخابره، مسئول مخابره، دکتور غیرت بهیر، مسئول مطبوعاتی حزب و من باقی ماندیم. تعقیب تحولات آن روز برای من خیلی هیجان‌انگیز بود و من در طول مدت هم‌زیستی‌ام با جهاد افغانستان، چنین تحولات مهمی را دنبال نکرده بودم.

فضا در کل رو به آرامی نهاد. به ساعت چهار عصر بود که رادیو بی‌بی‌سی اعلان نمود که مجاهدین، کابل را تصرف کردند. بی‌بی‌سی تنها به نشر این خبر اکتفا نکرد، بلکه در ضمن یادآور شد که احتمالاً میان مجاهدین حزب اسلامی و مجاهدین تحت فرمان احمد شاه مسعود برخوردهایی نیز صورت گرفته است. تمام اطلاعاتی که از اماکن مختلف به دسترس ما قرار می‌گرفت، اشاره‌ای به موارد برخورد میان مجاهدین نداشت. انجینر حکمتیار همواره به نیروهای خود دستور می‌داد تا از مناطقی مثل میدان هوایی کابل که نیروهای مسعود در آن جا حضور دارند، دوری جویند. میدان هوایی در کنترل ملیشه‌ها قرار داشت و بخشی از نیروهای مسعود نیز آن جا مستقر بودند. بدین ترتیب، حکمتیار تلاش داشت تا با نیروهای مسعود مواجه نشود.

به ساعت چهار و پانزده دقیقه عصر، حکمتیار به تهیه متن اعلامیه مطبوعاتی خویش در مورد اوضاع کابل، آغاز نمود. ابتدا بحث کوتاهی در مورد نحوه تهیه اعلامیه به میان آمد تا بالاخره توافق بر این شد که عناصر اصلی اعلامیه را خود حکمتیار بگوید و سپس مسئول مطبوعاتی حزب به نوشتن متن کامل آن بپردازد. همین کار صورت گرفت. به ساعت چهار و سی دقیقه عصر بود که پرچم حزب اسلامی بالای وزارت‌خانه‌های کلیدی در کابل از قبیل وزارت‌های دفاع و داخله بر علاوه قصر ریاست جمهوری، برافراشته شد.

به ساعت چهار و چهل و شش دقیقه عصر، تماس مخابره‌ای قاضی حسین احمد برقرار شد که طی آن بابت پیروزی به حکمتیار تبریک گفت. حکمتیار بلافاصله به اطمینان‌دادن قاضی حسین احمد شروع کرد مبنی بر این که هیچ نوع برخوردی میان مجاهدین صورت نخواهد گرفت و نظامی که قرار است در افغانستان حاکم شود، قانون آن قرآن خواهد بود. حکمتیار در ضمن از

قاضی خواست تا به جمعیت و مسعود بگوید که نیروهای خویش را از میدان هوایی کابل و ساختمان رادیوتلویزیون خارج کنند تا میان دو طرف، کدام درگیری صورت نگیرد.^۱ این دو نقطه مهم زیر کنترل ملیشه‌ها و تعدادی از نیروهای مسعود قرار داشتند. به یاد دارم که در اوج آن همه تحولات، از حکمتیار در مورد وضعیت سفارت‌خانه‌های خارجی در کابل و احتمال تعرض به آن‌ها از جانب بعضی از مجاهدین به‌خصوص سفارت ایالات متحده امریکا پرسیدم، به پاسخ گفت که تمام سفارت‌خانه‌های خارجی توسط مجاهدین حزب اسلامی محافظت می‌شوند.

به ساعت چهار و پنجاه و پنج دقیقه عصر، گزارشی مواصلت کرد که نشان می‌داد روند فتح کابل حیثیت فشار نظامی را به خود گرفته و در واقع شبیه یک کودتای سفید بوده است. به‌رغم آن‌که نیروهای مسلح دولت اعم از افراد پولیس، ارتش و امنیت در جریان عملیات مجاهدین برای فتح کابل در صحنه حضور داشتند، اما اطلاعاتی از کشته‌ها و یا مجروحین به دست نیامد. قوت‌های دولتی در کل به مجاهدین حزب اسلامی حین ورودشان به کابل هرگز متعرض نشدند، بلکه هزارها تن از نیروهای دولتی خصوصاً افراد ارتش که معمولاً در خارج شهر مستقر بودند، به مجاهدین تسلیم شدند. این در حالی بود که در محور جنوبی کابل به سمت ولایت لوگر که منطقه اصلی حضور ملیشه‌ها به حساب می‌رفت، مقاومت شدیدی جریان داشت. اگر به وضعیت نظامی حزب اسلامی در آن روز نگاه کنیم، جزئیات ذیل به دست می‌آید:

۱. حکمتیار در جایگاه فرمانده کل نظامی حزب از طریق مخابره به صدور فرمان به نیروهای تحت امر خود می‌پرداخت.

۲. نیروهای حزب در چندین جبهه منتشر شده بودند و هر جبهه را یک فرمانده خاص اداره می‌کرد. تا جایی که من ملاحظه کردم، انجینر فیض محمد فرمانده جبهه شمال از همه بیش‌تر با حکمتیار در تماس بود. بیش‌ترین نیروهای حزب نیز در محور شمال تجمع کرده بودند.

۳. نیروهای حزب از سه محور شمال، شرق و غرب در حالی به پیش‌روی خود ادامه دادند که به تعداد سه هزار نیروی تعبیه‌شده حزب در داخل کابل برای حفظ امنیت مناطق مهم از قبیل سفارت‌خانه‌های خارجی و وزارت‌خانه‌های دولتی و بازگشایی راه‌ها به روی نیروهای مهاجم، فعالیت می‌کردند.

۴. نیروهای مهاجم با شمار هنگفت وارد کابل نشده، بلکه به تحکیم مواضع خویش در اطراف و اماکن ورودی شهر پرداخته و شهر را به محاصره کشیدند.

این همان استراتژی بود که حکمتیار آن را در جریان فتح کابل و تأمین امنیت شهر به کار گرفت. اما استراتژی مسعود و ملیشه‌ها^۲ درست در نقطه مخالف استراتژی حکمتیار قرار داشت. آن‌ها حد اکثر نیروهای خود را به داخل شهر سوق داده و دست به واردکردن فشار از داخل به خارج زدند. وضعیت نظامی نیروهای حزب اسلامی در کل از این قرار بود. حالا این سوال مطرح است که وضعیت مردم کابل در روز پیروزی از چه قرار بود؟ باید گفت که در آن روز مردم کابل از خانه‌های خود خارج نشده و خیابان‌های شهر، خالی از رهگذران بود. با وجود آن‌که

^۱ لحن حکمتیار در این جا حاکی از یک نخوت بی‌منتهاست و خوب نشان می‌دهد که او به هیچ صورت حاضر به تحمل دیگران نبوده و به غیر از خودش به کسی اجازه حضور در کابل و در قلمرو قدرتش نمی‌داده است. او از نخستین لحظات ورود نیروهایش به کابل و به مجرد آن‌که اطمینان کاذبی نسبت به تسخیر شهر برایش دست داده بود، در صدد تصفیه کامل شهر از بقیه مجاهدین بوده است و کتاب حاضر بهترین سند این حقیقت می‌باشد که روایتی از اتاق فرماندهی حکمتیار است. (مترجم)

^۲ عادت به‌مرگ نویسنده کتاب است که در هر جا نام مسعود و یا مجاهدین او را مقرون با نام ملیشه‌ها ذکر می‌کند که در این راستا متأثر از ادبیات حزب اسلامی در آن زمان بوده و در ضمن و نامود می‌سازد که گویا حضور ملیشه‌ها علت‌العلل همه مشکلات بوده و مسعود در ائتلاف با ملیشه‌ها وجود مستقل نداشته و در تقابل با جهاد و مجاهدین قرار گرفته است. نویسنده با این ترفند در صدد توجیه موضع‌گیری‌ها و اقدامات حکمتیار نیز می‌باشد. (مترجم)

کابل به ساعت دو و پنجاه و پنج دقیقه عصر روز شنبه فتح شد، اما وضعیت عمومی پایتخت خیلی عادی بود، قسمی که برق و آب قطع نشد و این نشان می‌داد که زنده‌گی به شکل طبیعی خود پیش می‌رود. با دمیدن صبح روز یکشنبه بود که اوضاع دگرگون شد و عمر این آرامش تا بیش از چهارده ساعت طول نکشید.

به ساعت پنج و پانزده دقیقه عصر بود که مجاهدین حزب به منطقه دارالامان رسیدند. نجیب، رئیس دولت، از ابتدای تحولات به ساختمان ملل متحد در آن منطقه پناه برده بود. اما مجاهدین به دلیل یک سلسله درگیری‌ها موفق به تصرف دارالامان نشدند. تا آن زمان از سر نوشت معاون رئیس جمهور و وزیرای دولت خبری در دست نبود. به گمان من آن‌ها همه مخفی شده بودند تا ببینند که وضعیت به کجا می‌رود و سر نوشت آن‌ها چه خواهد شد؟!

به ساعت شش عصر، رادیو بی‌بی‌سی اعلان نمود که مسعود حکمتیار را به همکاری با نجیب متهم کرده و گفته است که ورود حزب به کابل به معنای فتح آن نبوده، بلکه یک کودتای نظامی است که از طریق اعزام مجاهدین غیر مسلح به داخل شهر و سپس مسلح‌سازی آن‌ها در آن جا توسط عناصری در اردوی دولت که هم‌دست حکمتیار بودند، صورت گرفته است. گزارش بی‌بی‌سی همچنان حاکی از آن بود که مسعود دست به انتقال شمار زیادی از نیروهای خویش توسط هلیکوپترها از مرکز فرماندهی‌اش در شهر چاریکار به داخل پایتخت زده و این نیروها در قدم نخست کاخ ریاست جمهوری را به تصرف خود درآورده اند و بدین ترتیب، مسعود عملاً به تطبیق تهدیدش در برابر حکمتیار که طی گفت‌وگوی مخابره‌ای دو روز قبل‌شان به او ابراز داشته بود، آغاز کرده است.

به ساعت شش و بیست و پنج دقیقه عصر بود که حکمتیار بیانیه مطبوعاتی خود را از طریق بی‌سیم ایراد نمود و سپس به پرسش‌های خبرنگاران که در مقر حزب اسلامی در پشاور گرد آمده بودند، پاسخ داد. من شخصاً با حکمتیار حین ایراد بیانیه مطبوعاتی‌اش در اتاق مخابره حضور داشتم و غیر از من هیچ عرب دیگری در آن جا نبود. دکتور غیرت بهیر، اسلام‌الدین، مسئول مطبوعاتی حزب، مسئول دستگاه مخابره و یکی از محافظین نیز مرا همراهی می‌کردند. بیانیه رسمی حکمتیار حاوی سه پیام اصلی ذیل بود:

۱. تأکید بر این امر که اولین کاری که مجاهدین باید انجام دهند، سجده شکر به خداوند بابت این فتح است.

۲. اعلان عفو عمومی برای همه. البته حکمتیار به عنوان زعمی که فتح کابل را مدیریت می‌کرد و تمام نقاط مهم شهر کابل از جانب نیروهای او حراست می‌شد، این صلاحیت را داشت.

۳. پابندی به اصولی که حزب اسلامی از قبل اعلان داشته بود مبنی بر این که ریاست دولت به استاد ربانی و صدارت عظمی به حزب اسلامی تعلق گیرد و انتخابات هم طبق برنامه‌ای که قبلاً طرح شده بود، راه‌اندازی گردد.

ورود سلسله گزارش‌های مخابره‌ای به ما در مورد پیش‌روی نیروهای حزب اسلامی ادامه یافت که در مجموع حاکی از آن بود که حزب اسلامی از ناحیه پروان در شمال و از استقامت پُل‌عَلَم در جنوب پیشرفت داشته است، اما از جبهه جنوبی و مشخصاً در نقطه بالاحصار که تحت کنترل ملیشه‌های دوستم قرار داشت، خبر از مقاومت می‌رسید. بالاحصار عبارت از یک نقطه مرتفع مشرف به شاهراه است که ملیشه‌ها بر بالای آن موضع گرفته بودند و این بدان معنا بود که اخراج آن‌ها از منطقه، کار آسانی نیست.

لحظه‌ها و حادثه‌های روز شنبه که حالات بیداری، اضطراب و شادی را در وجود ما برانگیخت، آن‌گونه که روایت کردم، به پایان رسید. تحولاتی که متعاقب اعلان پیروزی الی لحظه

غروب خورشید در آن روز به وقوع پیوست، یک سلسله برداشت‌ها را در ذهن من شکل داد که هر چند خیلی مستند و واضح نبود، اما برای من راسخ می‌نمود:

اول این که حزب اسلامی از اواسط ماه اپریل به گزینه نظامی رو آورد و به همین دلیل حکمتیار شخصاً موقعیت خود را از مرکز فعالیت سیاسی در پشاور به مرکز فعالیت نظامی در یکی از مناطق جنوبی نزدیک به کابل انتقال داد. از زمانی که ولایت لوگر به تصرف نیروهای حزب اسلامی درآمد، پایگاه سرخاب برای حکمتیار آماده شده بود. این در حالی بود که بقیه رهبران جهادی به گزینه سیاسی رو آوردند و حکمتیار را در انتخاب گزینه نظامی تنها گذاشتند و مهم‌تر از همه این که آن‌ها مطمئن بودند که مسعود در رسیدن به کابل از نیروهای حکمتیار پیشی خواهد گرفت.

دوم این که پنج تنظیم جهادی دیگر غیر از حزب و جمعیت در صدد انتخاب کفه سنگین ترازو شدند. جمعیت اسلامی به رهبری استاد ربانی توانست که این احزاب را به حلقه خود بکشد و کفه راه حل سیاسی را که جمعیت همواره به آن گردن نهاده است، سنگین‌تر سازد و استاد ربانی شخصاً پیش‌بردار فعالیت سیاسی در پشاور را به عهده گرفت. این امر سبب شد تا حزب اسلامی در نظر همه به شمول کمیته‌های وساطت و نمایندگان کشورهای ذیدخل در قضیه افغانستان به عنوان یگانه مخالف اجماع رهبران تبارز کند و در عین حال پنج تنظیم دیگر به امتیازات بیشتری در مرحله انتقالی و مراحل مابعد آن که بالاتر از حجم و ثقل نظامی آن‌ها بود، دست یابند.

سوم این که جمعیت اسلامی مهارت زیادی از خود در تطبیق یک استراتژی عملی تبارز داد که هر چند نمی‌توان ادغان نمود که این استراتژی از قبل طراحی شده بود و یا خیر، اما بررسی وضعیت از خارج نشان می‌داد که جمعیت همچو یک استراتژی را به تطبیق گرفته است و آن عبارت بود از این که استاد ربانی پیش‌بردار فعالیت سیاسی در پشاور را به عهده گیرد و مسعود به دنبال پیش‌بردار فعالیت‌های نظامی در داخل کشور باشد. بدون شک هر دو شخصیت نقش خود را بسیار به خوبی انجام دادند. این در حالی بود که حزب اسلامی با انتخاب گزینه نظامی و انتقال حکمتیار به داخل به منظور پیش‌بردار فعالیت‌های جنگی، در واقع خلای بزرگی را در پشاور به‌جا گذاشت که هیچ‌یک از نمایندگان او نتوانستند این خلای را پر کنند و در نتیجه حزب اسلامی میدان سیاسی را در کارزار فتح کابل به نفع جمعیت باخت. حکمتیار گزینه دیگری در پیش نداشت؛ چون غیر از خودش کسی دیگر در حزب نبود که قادر به جبران خلای نظامی و یا سیاسی باشد و این از نقاط ضعف حزب به‌شمار می‌رود.

چهارم این که بر خورد افراد و گروه‌هایی که به جهاد افغانستان کمک نمودند، یکسان نبود. گروه انصار به دو بخش تقسیم شده بودند: بخش اول که شامل جماعت اسلامی پاکستان و تعدادی از مجاهدین عرب در سطح افراد می‌شد و بخش دوم که مؤسسات فعال در ساحه، کمیته‌های وساطت و نمایندگان کشورهای ماحول افغانستان را دربر می‌گرفت. اولین تماس تیریکی بابت پیروزی به حکمتیار از جانب قاضی حسین احمد، امیر جماعت اسلامی پاکستان، صورت گرفت. این گروه از ابتدای تحولات جهاد در افغانستان، طرفدار گزینه جنگ بود. حضور بی‌برنامه قبلی عرب‌ها در سرخاب هم دال بر آن بود که دل‌های این دسته از افراد فقط بسته به جهاد مسلحانه است و همین‌ها در مراحل بعدی نیز از موضع‌گیری‌های جنگی حزب پشتیبانی نمودند.

از جانب دیگر، هیئت‌های میانجی‌گران عرب و نمایندگان دول ذیدخل در قضیه افغانستان پس از اعلان پیروزی تا روزها و شاید هفته‌های بعدی هیچ نوع تماسی با پایگاه حکمتیار برقرار نهموندند که نشان می‌دهد آن‌ها نمی‌خواستند این تماس به معنای هواداری از یک طرف قضیه تعبیر شود. با وجود آن که رادیو بی‌بی‌سی حوالی ساعت چهار عصر روز شنبه مؤرخ ۲۵ اپریل ۱۹۹۲م از فتح کابل خبر داد و حکمتیار هم به ساعت شش همان روز، بیانیه مطبوعاتی خود

را ایراد نمود و با خبرنگاران از طریق بی‌سیم مصاحبه انجام داد که می‌رساند این پیروزی توسط نیروهای حزب اسلامی صورت گرفته است، اما هیچ تماسی از آدرس این جهت‌ها به ما در مرکز نیامد.^۱ البته این نوع موضع‌گیری‌ها اثرات منفی خود را در روند تحولات بعدی در افغانستان بر جا گذاشت.

^۱. دلیل واضح این امر در آن نهفته بود که حکمتیار در انزوای مطلق قرار گرفت و موقف او مطرود همگانی شد و کاری انجام داد که جز لایه‌های پنهانی استخبارات نظامی پاکستان، کسی دیگر مشوق آن نبود و با هیچ منطق سلیمی هم نمی‌شد رویکرد او را هضم و توجیه کرد. عواقب این اقدام به شدت هول‌ناک بود و کشور را وارد بدترین مرحله تاریخی خود ساخت. (مترجم)

نگاه به صفحه دیگر (یکشنبه ۲۶ اپریل ۱۹۹۲ م)

تحولات امروز هم از آغاز، عادی به نظر نمی‌رسید. هرچند سیر گزارش حوادث تاریخی از شب گذشته برای ما در مرکز سرخاب متوقف شده بود، اما اصل این تحولات در مناطق دیگری از افغانستان در طول شب جریان داشت. شنبه‌شب مورخ ۲۵ اپریل به وقت خفتن، دستگاه مخابره خاموش گردید و بدین ترتیب تماس ما با جهان خارج به کلی قطع شد.

صبح امروز را طبق معمول با نماز آغاز کردیم. یکی از قرآینی که نشان می‌داد امروز آبستن تحول بزرگی است، آن بود که حکمتیار در رکعت اول نماز صبح به تلاوت سوره الصف پرداخت. این سوره بر محور جهاد می‌چرخد و به ضرورت تحکیم صفوف در وقت جنگ بر علاوه تأکید بر مژده پیروزی و بهشت برای مجاهدین، سفارش می‌کند. در رکعت دوم سوره المنافقون را خواند که طی آن در مورد منافقان و هشدار از آن‌ها و محکومیت آنان سخن رفته است.

پس از نماز بامداد، مسئول مخابره بلافاصله دستگاه بی‌سیم را روشن کرد و تماس‌ها با فرماندهان جبهات ماحول کابل جهت گزارش‌گیری از جبهات شان برقرار شد. اولین گزارش از انجینر فیض محمد بود که طی آن از تسلط حزب اسلامی بر کاخ ریاست جمهوری ذریعه نیروهای وی که از استقامت شمال آمده بودند، اطمینان داد. تأمین امنیت قصر ریاست جمهوری در اولویت تلاش‌ها برای تصرف کابل قرار داشت که به مثابه رمز تسلط مجاهدین بر زمام امور در پایتخت کشور محسوب می‌شد. من از این امر برداشت کردم که نیروهای حزب در صدد زمینه‌سازی برای ورود حکمتیار به پایتخت می‌باشند.

البته در پایان روز شنبه مورخ ۲۵ اپریل هم در رابطه به زمان ورود حکمتیار به کابل صحبت داشتیم که در فرجام به این نتیجه رسیدیم که زمان ورود او به کابل احتمالاً یکی از دو روز یکشنبه و یا دوشنبه با در نظر داشت میزان تسلط نیروهای حزب بر نقاط مهم شهر خواهد بود. از جانب دیگر، مسئولین تنظیم موترها در مرکز سرخاب اقدام به شست‌وشوی موترها و نصب بیرق‌های حزب اسلامی بر بالای آن‌ها نمودند که نشان می‌داد کاروان پیروزی را برای حرکت آماده می‌سازند. این جا بود که یاد همان رؤیا به‌خاطرم زد که قبل از حضور به پشاور دیده بودم و حس کردم که لحظه تحقق آن خیلی نزدیک است، مگر در صورتی که خدا چیز دیگری خواسته باشد.^۱

به ساعت شش و سی دقیقه صبح بود که مسئولین مخابره به انتقال دستگاه بی‌سیم به یک اتاق دیگر در پایگاه پرداختند و متعاقب آن به تغییر آنتن‌های دستگاه در بام ساختمان مرکز دست زدند تا با وضع جدید عیار شود. این کار به نظر من جالب آمد و من آن را معطوف به دو علت تصور کردم: یا این‌که در اتاق اولی همیشه ازدحام صورت می‌گرفت، اما بعید می‌نمود که این امر سبب اصلی باشد؛ چون اکثر کسانی که روز شنبه در آن جا حضور داشتند، شام آن روز مرکز را

^۱ جالب است گروه‌های اسلام‌گرای رادیکال از قبیل حزب اسلامی معمولاً شعار نصرت الهی و امداد غیبی بلند می‌کنند و هرگاه رهبر شان به راحتی آروغی از شکم رها کند، آن را نشان کرامت و نصر قریب خداوند می‌انگارند و در هنگامه‌های رزم و جنگ، لحظه فتح مبین را به خود حتمی می‌پندارند و حقانیت خود و دیگران را با همین معیار می‌سنجند. حالا چرا وقتی حکمتیار روی نصرت الهی را ندید و فتح مبین هم نصیب دیگران شد، در حقانیت خود شک نکرد و پیروان و هواخواهان او به شمول نویسنده به حقانیت دیگران اذعان نکردند؟! مگر وعده خدا راست نیست؟ اگر راست است، پس باید از دید مذهبی به حقانیت همان کسی باور نمود که مشمول نصر قریب الهی و فتح مبین شده است و کسی که محروم از این نعمت موعود بوده است، راهش باطل و خودش به بیراهه رفته است. (مترجم)

یا به قصد پشاور ترک گفتند و یا به خطوط مقدم جبهه حزب اسلامی در جنوب کابل رفتند. علت دوم که در همان موقع به نظرم موجه می‌رسید، آن بود که حکمتیار مصمم شده بود تا امروز کار نیروهای شورای نظار و ملیشه‌ها در قسمت میدان هوایی کابل و ساختمان رادیوتلویزیون را یک‌طرفه کند و برای انجام این عزم، ضرورت بود تا نیروهای حزب دست به عملیات نظامی علیه هردو موقعیت بزنند که ایجاب می‌کرد تا حکمتیار در امر صدور فرمان به نیروهای خود، از سریت کامل کار گیرد.^۱

حکمتیار از جمله رهبرانی است که در موارد حساس به اقدامات سری رو می‌آورند. تجارب قبلی من با او نیز نشان می‌دهد که مسایل حساس در فعالیت‌های حزب معمولاً در سطح کم‌ترین اشخاص این گروه، محفوظ می‌ماند. در یکی از روزهای پیش از فتح هم وقتی به تنهایی در اتاق مخابره نشسته بود و یک پیام شفری ذریعه بی‌سیم از قصر ریاست جمهوری برایش رسید، شخصاً پیام را دریافت کرد. طوری که بعداً خودش به من گفت، آن پیام خیلی مهم بود و فقط چند ساعت قبل از فتح ذریعه یک تن از عناصر حزب در داخل قصر ریاست جمهوری مخابره شده بود. در همان موقع حکمتیار نمی‌خواست تا هیچ‌یک از همکارانش و یا حاضرین در آن جا از هویت فرستنده و محتوای پیام او اطلاع حاصل نمایند، در حالی که تمام افراد موجود در پایگاه از جمله نزدیک‌ترین اشخاص به او بودند و این خود نشان می‌دهد که او تا چه حد علاقه‌مند کارهای سری می‌باشد.

به ساعت هفت صبح طبق معمول به اخبار رادیو بی‌بی‌سی گوش دادیم. ما خبرهای این رادیو را به انگلیسی دنبال می‌کردیم و حکمتیار و تعدادی دیگر از حاضرین به اخبار فارسی و یا پشتوی بی‌بی‌سی گوش می‌دادند. بی‌بی‌سی در بخش فارسی و پشتوی خود که برای منطقه نشرات داشت، خبرهای مربوطه را با تفصیل بیش‌تر نشر می‌نمود. اخبار ساعت هفت صبح بی‌بی‌سی حاکی از بروز نشانه‌های برخورد سیاسی و نظامی بود. رادیو اعلان کرد که مجددی هنوز در پشاور است و به‌خاطر تسلیم‌گیری قدرت به کابل ترفته است، اما به حیث رئیس کمیسیون تسلیم‌گیری قدرت از رژیم کمونیستی در کابل، مسعود را به عنوان مسئول تأمین امنیت پایتخت تعیین کرده است. این نخستین گام در راستای آغاز رویارویی میان رهبران جهادی مقیم پشاور و حکمتیار بود. در عین حال، رادیو کابل از اهالی شهر خواست تا از اوامر مسعود اطاعت کنند. همزمانی این دو خبر نشان می‌داد که تدابیر از قبل اتخاذ شده و مسعود برای مقابله با تحرکات نظامی حزب اسلامی آماده‌گی گرفته است و این کار را در پوشش رهبران جهادی مقیم پشاور، انجام خواهد داد.

دُرس‌ت به ساعت هفت و پانزده دقیقه صبح بود که همه این نشانه‌ها با شنیدن صدای طیاره جیت در آسمان منطقه به مرحله تحقق رسید. ما در حدود پانزده کیلومتر به سمت جنوب از شهر کابل فاصله داشتیم و این بدان معنا بود که میدان‌های هوایی نزدیک به ما که احتمالاً طیاره جیت از یکی از آن‌ها پرواز کرده بود، یا خود میدان هوایی کابل بود و یا میدان هوایی بگرام که در شمال شرقی کابل موقعیت دارد. در آن وقت هردو میدان هوایی در تصرف نیروهای مسعود و ملیشه‌ها قرار داشتند. حاضرین در آن جا ناخودآگاه به هر طرف پراکنده شدند و محافظین به بالای بام برآمدند تا با تعقیب صدای طیاره، موقعیت آن را مشخص سازند تا مبادا پایگاه را مورد

^۱ نویسنده در این جا بر تمام ادعاهای قبلی خود و حکمتیار مبنی بر این که رویارویی با مجاهدین مسعود هرگز در برنامه کاری حزب اسلامی نبوده است، خط بطلان می‌کشد و در این جا به حق نزدیک می‌شود و به عنوان شاهد عینی صحنه ثابت می‌سازد که حکمتیار خیلی با جدیت و سریت، کار تصفیه نیروهای مسعود در کابل را از طریق نظامی روی دست داشته و به قوت‌های خود در کابل دستور داده بود تا این نیروها را قلع و قمع کنند. پس از تعرض نیروهای حزب اسلامی علیه نیروهای مسعود در دند شمالی به منظور مسدودکردن یگانه راه مواصلاتی شان به کابل، این دومین مورد تعرض آشکار افراد حکمتیار بالای مجاهدین مسعود بوده که در این کتاب روایت می‌شود. با این حال، مسعود چه گزینه‌ای جز مقابله مشروع می‌توانست در پیش داشته باشد؟! (مترجم)

بمباردمان قرار دهد. طیاره در حالی به چشم خورد که از سمت شرق می‌آمد و برای چند دقیقه ناپدید شد و باز در حال پرواز از سمت شمال ظاهر گردید. چنان می‌نمود که طیاره پس از پرواز، ابتدا به سمت شرق دور زده و سپس از ناحیه جنوب شهر به طرف شمال برگشت نمود. هنوز چند لحظه سپری نشده بود که صدای بمباردمان به گوش ما رسید. طیاره در یک گردش دیگر از ناحیه جنوب به طرف شمال رفت و ما دوباره صدای انفجار را شنیدیم.

هدف اصلی بمباردمان، مواضع حزب اسلامی در جنوب کابل بود و اولین بار بود که از طیاره در جریان فتح کابل، کار گرفته می‌شد. تا پایان دیروز هم از طیاره هرگز نامی برده نشده بود. این تحول سبب گردید تا حرکت غیر معمول در پایگاه به راه افتد، قسمی که بعضی صندوق‌ها به بام مرکز، همان جا که آنتن‌های مخصوص مخابره نصب شده بودند، برده شد و ظرف چند دقیقه کار عیارسازی موشک ضد طیاره استتگر انجام یافت و مجاهدین به انتظار ظهور مجدد طیاره نشستند. بمباردمان علیه مواضع حزب اسلامی در استقامت جنوب کابل در طول روز یکشنبه مورخ ۲۶ اپریل ادامه یافت. ما از ساعت هفت و پانزده دقیقه صبح الی ساعت سه بعد از ظهر در مجموع پنج دور حملات هوایی را حساب گرفتیم. در جریان حملات هوایی، حکمتیار در پشت دستگاه بی‌سیم بود و ما خبرها را از طریق رادیو دنبال می‌کردیم و در عین حال، گزارش‌های واصله از طریق مخابره را از کسانی که در آن اثنا با حکمتیار مراد داشتند، جویا می‌شدیم.

آن روز به تمام معنا یک روز سرشار از تماس‌ها و تحولات بود. حکمتیار در آن روز با چندین شخصیت سرشناس تماس گرفت که در این میان تماس او با قاضی حسین احمد در حالی برقرار شد که حکمتیار همان دم بابت وقوع حملات هوایی به شدت متأثر و آشفته به نظر می‌رسید. انجام بمباردمان هوایی از دید حکمتیار به این معنا بود که جنگ نه با جمعیت که با ملیشه‌ها است؛ چون در آن زمان تنها ملیشه‌ها با توجه به تجهیزات کامل شان از طیارات جیت برخوردار بودند و هلیکوپترهای زیادی در اختیار داشتند، در حالی که مجاهدین هنوز با هنر پیلوتی آشنا نبودند و نمی‌توانستند از طیاره‌ها کار گیرند. این خود نشان می‌داد که پای طرف سومی در این جنگ دخیل بود.^۱

صحبت‌های حکمتیار با قاضی حسین احمد خیلی تُند بود. خوب به یاد دارم که باری به قاضی گفتم: «به این‌ها بگو که بمباردمان را بس کنند، وگرنه...». این جا حکمتیار جمله‌اش را ناتمام گذاشت که نشان می‌داد در صدد رساندن نوعی اخطار است. تهدید او در آن حالت موجه و منطقی به نظر می‌رسید؛ چون به همه معلوم بود که میدان هوایی شیندند در تصرف نیروهای حزب اسلامی قرار داشت و در آن جا بیش‌تر از صد طیاره جیت قابل استفاده موجود بود.^۲ مردم افغانستان در وقت جهاد بابت استفاده یک طرف جنگ از طیاره‌ها رنج زیادی بردند و هزینه گزافی پرداختند، پس اگر هر دو طرف جنگ از طیاره کار گیرند، چه خواهد شد؟!

باری به ذهنم این پرسش خطور کرد که چرا ملیشه‌ها در روز دوم، وارد جنگ شدند؟ چرا در روز اول از طیاره‌ها کار نگرفتند و در روز دوم بود که به بمباردمان پرداختند؟! پاسخ به این پرسش را زمانی می‌توان دریافت نمود که آخرین تحولات روز پیروزی مصادف با روز شنبه

^۱ برای کسی که در مخالفت صریح با اراده همه دنیا، مصرانه بر حتمیت حمله علیه کابل تأکید داشت و آن را عملی هم ساخت، دیگر ضرور نبود که آشفته شود و علل ناکامی خود را در عوامل دست‌سوم و چهارم بجوید؛ چون حتماً عواقب تصمیم خویش را پذیرفته بود و باید همان گونه که از قبل اطمینان داشت، کابل را فتح می‌کرد و به هیچ نیرویی هم اجازه نمی‌داد تا سد راه او شوند. اما به نظر می‌رسد که این خواب حکمتیار صاحب بوده که آشفته شد و آنچه چشم تشنه‌اش می‌دید، سرابی بیش نبوده است. اکثر واقعیت‌ها متأسفانه تلخ و برخلاف میل می‌باشند. (مترجم)

^۲ شاید مجاهدین حزب اسلامی برخلاف بقیه مجاهدین از قبل هنر پیلوتی را آموخته بودند که در این جا خبری از ملیشه نیست و یا این که پیلوتان دولتی طیارات تحت تصرف حزب اسلامی با پیوستن به این حزب، در جمع مجاهدین به شمار می‌رفتند! (مترجم)

مورخ ۲۵ اپریل را مرور کرد. مرکز فرماندهی حزب در سرخاب زمانی به آرامش رسید که حکمتیار خوب مطمئن شد که نیروهایش تمام راه‌های منتهی به کابل را تصرف کرده اند و پایتخت از داخل نیز به دست حزب اسلامی افتاده و قوت‌های حزب بر تمام نقاط مهم شهر، مسلط شده اند. این جا بود که تصمیم گرفت تا وارد کابل شود و از کاخ ریاست جمهوری آغاز یک فصل تازه در افغانستان مجاهد را اعلان نماید. اما دو مانع عمده در کار بود که نقشه حکمتیار را که می‌خواست بقیه رهبران جهادی را تا آخر خط در مقابل یک عمل انجام‌شده قرار دهد، برهم زد: مانع اول از نوع سیاسی بود مبنی بر این که بقیه رهبران در برابر عمل انجام‌شده حزب اسلامی تسلیم نشدند و مانع دوم از نوع نظامی بود که در کنترل ملیشه‌ها و نیروهای مسعود بر میدان هوایی کابل خلاصه می‌شد.

علایم مقاومت در برابر استراتژی «عمل انجام‌شده» حزب اسلامی زمانی بر ملا گردید که مجددی طی فرمانی مسعود را به عنوان مسئول تأمین امنیت کابل تعیین کرد و این از جمله تحولات عمده در آغازین لحظات روز یکشنبه مورخ ۲۶ اپریل بود. در بخش نظامی هم زمانی که نیروهای حزب اسلامی در جریان محاصره شهر کابل به روز شنبه مورخ ۲۵ اپریل به صورت عمده از میدان هوایی کابل دوری جستند تا با نیروی‌های جمعیت و ملیشه‌ها مواجه نشوند، این امر سبب شد تا قوت‌های مسعود و ملیشه‌ها از خلای موجود استفاده نموده و در طول شب تعداد زیادی از افراد خود را ذریعه طیارات ترانسپورتی و هلیکوپترها از چاریکار و مزار شریف به کابل انتقال دهند. مسعود با این اقدام خویش در واقع ضد استراتژی حزب اسلامی در امر تسلط بر کابل را به کار بُرد، قسمی که ترجیح داد تا ابتدا کنترل پایتخت را از داخل به دست گیرد و سپس از همان جا در برابر نیروهای حزب که کابل را در محاصره خود قرار داده بودند، از شهر دفاع کند. چیزی که او را در تطبیق این استراتژی کمک نمود، عبارت از امکانات نظامی و آفری بود که ملیشه‌ها در وقت حکومت نجیب به دست آورده بودند.^۱ تاکتیک مسعود تا لحظه نوشتن این سطرها به عین منوال ادامه دارد.

حالا این پرسش مطرح است که چرا مسعود به راه‌اندازی حملات هوایی علیه مواضع حزب اسلامی در جنوب کابل اقدام نمود؟ البته علت اصلی این امر به مرکزیت نیروهای ملیشه در منطقه بالاحصار کابل برمی‌گردد که شاهراه منتهی به دروازه جنوبی شهر به سمت پُل علم لوگر و گردیز پکتیا از همان جا عبور می‌کند. چند روز قبل از پیروزی دقیقاً به روز پنجشنبه مورخ ۲۳ اپریل طی دیداری از خطوط مقدم حزب در جنوب کابل، ملاحظه کردیم که آماده‌گی نیروهای حزب در آن جا چندان مطلوب نیست و از این امر به حکمتیار نیز گزارش دادیم.

این منطقه به صورت مستمر شاهد درگیری‌ها میان ملیشه‌های دوستم و نیروهای حزب اسلامی بوده است که حضور بیش‌تری در مناطق عمده ولایت لوگر داشتند. آخرین جنگ بزرگ میان هردو طرف در اواخر ماه رمضان امسال صورت گرفت. ملیشه‌های دوستم علیه مواضع حزب اسلامی در منطقه کُنْجک و محمدآغه حمله نموده و قوت‌های حزب را وادار به عقب‌نشینی به سمت شرق جاده میان محمدآغه و کابل ساختند تا بالاخره نیروهای حزب دوباره برگشته و

^۱. چرا نویسنده محترم که خودش یک انسان بینادگرای دینی است، پیروزی مسعود و شکست حکمتیار را معطوف به نصرت الهی و امدادهای غیبی نمی‌داند؟ چرا در این جا معیارهای دینی به فراموشی سپرده می‌شود و عوامل مادی برجسته می‌گردد؟ آیا امکانات نظامی ملیشه‌ها که در اختیار مسعود بود، نیرومندتر از اراده نصرت الهی است که باید شامل حال حکمتیار می‌شد؟ مگر خداوند نگفته است: «کم من فته قلیله غلبت فته کثیره بآذن الله» و نه هم او است که فرموده «وقل جاء الحق وزهق الباطل، إن الباطل کان زهوقاً»؟! وقتی علایم پیروزی حکمتیار به میان می‌آمد، متوجه شدیم که چه‌گونه با مفاهیم دینی و غیبی ربط داده می‌شد و حتی حساب سوره‌های تلاوت‌شده در نمازها با تحرکات حکمتیار گرفته می‌شد و نمازهای شکر به‌جا آورده می‌شد و اشک‌های دینی می‌ریخت و سرنوشت مشابه به مردم مظلوم فلسطین و کشمیر تمنا می‌گردید! حالا چه شده که پیروزی مسعود به حساب قوت قاهره ملیشه‌ها گرفته می‌شود و در پی فتوحات او خبری از نصرت موعود الهی به مؤمنین و مجاهدین نیست؟! (مترجم)

بر علاوه تسلط کامل بر منطقه، مرکز ولایت را نیز فتح کردند. از جانب دیگر، بقایای نیروهای ملیشه که پس از فتح گردیز توسط مولوی جلال الدین حقانی به سمت کابل در فرار بودند، با نیروهای حزب اسلامی در یک منطقه واقع میان کُنجک و پُل علم مواجه شدند و جنگ سختی میان دو طرف در گرفت که در نتیجه تعداد زیادی از ملیشه‌ها به اسارت درآمدند و بقیه به طرف کابل متواری شدند. ما تعدادی از این اسیران را طی بازدید روز پنج‌شنبه از خطوط مقدم حزب به چشم سر دیدیم.

در چنین وضعی، بدیهی به نظر می‌رسید که مواضع حزب اسلامی در استقامت جنوب، هدف نخست ملیشه‌ها در مواجهه با نیروهای این حزب باشد، خصوصاً وقتی ملیشه‌ها منطقه استراتژی یک بالاحصار را در اختیار داشتند و در عین حال با وضعیت مواضع حزب اسلامی و تعداد نیروها و تاکتیک‌های جنگی فرماندهان شان در آن منطقه به خوبی آشنا بودند. علاوه بر آن، روند تحرک نیروهای حزب در محور جنوبی کابل به روز شنبه مورخ ۲۵ اپریل به عین سرعت و قوت این نیروها در جبهات دیگر نبود. بالاحصار در کل به یک نقطه دشوار برای نیروهای حزب از آغاز عملیات فتح مبدل شده بود و تا دم نوشتن این سطرها و حتی در روزهای بعدی نیز به عنوان نقطه مقاومت شدید در برابر نیروهای حزب که پایتخت را در محاصره خود داشتند، باقی ماند.

اوایل امروز، رادیو بی‌بی‌سی اعلان داشت که مسعود، حکمتیار را متهم به همکاری با نجیب و راه‌اندازی یک کودتای نظامی در کابل نموده است. در عین حال، استاد ربانی در پیام تبریکی‌اش عنوانی مردم افغانستان خاطرنشان ساخت که قرار است صیغت‌الله مجددی در طی چند روز آینده غرض تسلیم‌گیری قدرت به کابل برود و مسعود در حال حاضر مسئول تأمین امنیت پایتخت می‌باشد. همه این‌ها قرآینی بود که از رویکرد رهبران جهادی مقیم پشاور و همچنان از موقف آن‌ها در برابر اقدام حزب اسلامی در جهت فتح کابل، پرده برمی‌داشت و نشان می‌داد که رهبران مقیم پشاور در صدد منزوی‌ساختن حکمتیار اند. این امر زمانی بر ملاتر شد که ربانی و حکمتیار، به‌رغم احترام متقابلی که میان هم داشتند، دو راه متضاد را در پیش گرفتند و احترام موجود میان آن‌ها نتوانست بر اختلاف نظرهای شان چیره شود.

روز یک‌شنبه در حالی به نیمه رسید که وضعیت هنوز تنش‌آلود بود و گزارش‌های رادیو پیاپی و با تازه‌های خبری پخش می‌شد. این امر، زنگ خطری بر گوش ما نواخت که تحول ناخوشایندی به‌وقوع خواهد پیوست و دل‌های ما لبریز از این هراس شد که مبادا وضع به صوب برخورد نظامی میان دو جناح اصلی حزب و جمعیت به پیش رود. لاجرم به فکر چاره افتادیم تا کاری کنیم که از تحقق این‌همه احتمالات ناخوشایند جلوگیری شود. بالاخره مفکوره طرح یک پیش‌نهاد جدید برای نزدیک‌سازی دو طرف به میان آمد. کسی که این مفکوره را مطرح کرد، جمال خاشقجی بود. او به این نظر بود که ما حالا یک سلسله معلومات مفید در اختیار داریم که می‌توانیم آن را به پشاور منتقل نموده و با کمیته‌ها و هیئت‌های وساطت در آن جا مطرح کنیم و قناعت آن‌ها را در جهت اتخاذ یک موضع‌گیری کاملاً بی‌طرف به جای موضع‌گیری حالی شان که مخالف حکمتیار می‌باشد، به دست آوریم.

این در حالی بود که من هیچ آمیدی به کارآیی وساطت میان مجاهدین از طرف خود شان و یا از جانب اطراف خارجی نداشتم؛ چون شخصاً به این نتیجه رسیده بودم که وساطت میان مجاهدین به کلی اثر خود را از دست داده و مجاهدین در جذب و هضم مؤدبانه و محترمانه تمام فشارهای وارده از جانب میانجی‌گران بی‌طرف، خیلی مهارت یافته اند. همچنان تحلیل من از وضعیت نشان می‌داد که حکمتیار انطباق بسیار منفی از مسأله وساطت خصوصاً پس از گفت‌وگوی مخابره‌ای روز جمعه با استاد محمد قطب گرفته است. انطباق منفی حکمتیار در برابر

میانجی‌گران عرب ناشی از این باور او بود که موضع‌گیری‌های آنان عمدتاً بر ضد حزب اسلامی شکل گرفته و آن‌ها طرح‌هایی را ارائه دادند که عملی نبوده و خود از قبل می‌دانستند که حزب اسلامی همه این طرح‌ها را رد خواهد کرد. پس وساطت آن‌ها به افزایش تفرقه میان مجاهدین خواهد انجامید.

با توجه به این برداشت‌ها بود که من شخصاً نه تنها در هیچ وساطتی شرکت نکردم، بلکه اصلاً در این باره زحمت تفکر به خود راه ندادم. اما جمال خاشقجی به این نظر بود که هرگاه وضعیت به منوال موجود ادامه یابد، منجر به بروز برخورد شدیدی میان حزب و جمعیت خواهد شد و تمام قراین موجود نشان می‌داد که ملیشه‌ها در کنار جمعیت ایستاده اند و این امر سبب افروختن هرچه بیش‌تر آتش شده و هرگاه جنگی میان دو طرف در بگیرد، عُمر کوتاهی نخواهد داشت.

پیش‌نهاد جمال خاشقجی این بود که یک بار به پشاور برویم و تمام معلومات و اطلاعات دست‌داشته خود را با هیئت وساطت مردمی تحت ریاست شیخ صواف در میان بگذاریم و جایگاه نظامی حزب را به آنان شرح دهیم و آن‌ها به نوبه خود موضوع را به رهبران جهادی مقیم پشاور منتقل سازند تا مگر در موضع‌گیری خود تجدید نظر کنند و به جای این که طبق معلومات دست‌داشته خود شان معتقد به این باشند که مقاومت جاری در داخل کابل به صورت کودتا از جانب بقایای رژیم کمونیستی صورت می‌گیرد، تن به نزدیکی با حزب دهند. بخش دوم پیش‌نهاد خاشقجی آن بود که از پیشرفت امور به صوب درگیری هُشدار دهیم؛ چون هزارها تن از جنگ‌جویان حزب در صحنه حضور دارند و هرگاه دو طرف باهم درگیر شوند، جنگ آسانی نخواهد بود.

راستی من ابتدا موافقه سریع به پیش‌نهاد خاشقجی نشان ندادم، بلکه از او مُهلت خواستم تا در این باره فکر کنم و در عین حال به او مشوره دادم تا با حکمتیار نیز در این رابطه صحبت نمایم؛ چون ممکن است آن را قبول کند و به یک نوع وساطت تن دهد. در آن صورت ما به پشاور می‌رویم و دوباره نزد او برمی‌گردیم تا مگر این اقدامات باعث دیدار او با ربانی و مسعود شود. یک موضوع دیگر نیز در میان بود که مرا در قبول طرح خاشقجی متردد می‌ساخت و آن عبارت از این بود که من نمی‌خواستم در حالی سُرخاب را به مقصد پشاور ترک گویم که خودم در عمق حادثه قرار داشتم. همچنان اخلاق اسلامی ایجاب نمی‌کرد که حکمتیار را در آن حالت تنها گذارم تا با موج فشارهای مستمر و مقاومت دشوار خصوصاً پس از آن که شب گذشته یک جا با او لحظات شاد پیروزی را جشن گرفتیم، به تنهایی مقابله کند. من علاقه‌مند رفتم به پشاور نیومد، اما فشارهای پیهم جمال خاشقجی و خالد حمودی مرا واداشت تا به این امر تن دهم، به شرط آن که حکمتیار به مسأله وساطت قناعت کند. جمال خاشقجی از من خواست تا با استفاده از رابطه شخصی که با حکمتیار داشتم، او را وادار به قبول طرح وساطت کنم و مسأله را به خود او واگذار نشوم تا به سرعت آن را رد کند.

در بُجوحه این‌همه کشمکش ذهنی، به تفکر در مورد میانجی‌گری و شیوه پیش‌برد آن ادامه دادم. تجربه من نشان داده بود که حکمتیار با هر تماسی که از جانب قاضی حسین احمد برقرار می‌گردید، هم‌سویی نشان می‌داد و من خودم برداشت خوبی از قاضی داشتم و میزان تأثیرگذاری او بالای حکمتیار را درک می‌کردم. لذا به این فکر افتادم که قاضی حسین احمد می‌تواند وسیط خوبی در این مرحله باشد. موضوع را با جمال خاشقجی در میان گذاشتم و نظر من دایر بر این بود که قاضی حسین احمد ابتدا طرفین حزب و جمعیت یا ربانی و حکمتیار را گردهم آورد و باز آن‌ها را بگذارد تا میان خود به توافقی برسند. جمال خاشقجی پیش‌نهاد من مبنی بر سهیم‌سازی قاضی حسین احمد در امر وساطت را پسندید و از همان جا تحرک ما آغاز یافت.

پس از صرف غذای چاشت بلافاصله دکتور غیرت بهیر را که یکجا با ما غذا تناول کرده بود، گوشه کردم و جزئیات طرح خود را در رابطه به فرایند وساطت با او در میان گذاشتم و دیدگاه خویش را پیرامون نقش احتمالی قاضی حسین احمد در این راستا به وی شرح دادم و از او خواستم تا راجع به این موضوع با حکمتیار صحبت کند. در اثناهی که من با دکتور بهیر گرم صحبت بودم، متوجه شدم که حکمتیار از اتاق مخابره خارج شد و ما هنوز در فضای باز ایستاده بودیم و آفتاب هم با شعاع سوزان خود بر ما می‌تابید. بهرغم آن که آفتاب گرم از بالا بر ما مسلط بود، باز هم حکمتیار به جمع ما پیوست و من با استفاده از فرصت در مورد طرح جمال خاشقجی با او صحبت کردم و از نقش قاضی حسین احمد در امر زمینه‌سازی برای گردهمایی او با ربانی و مسعود بدون جهت‌سومی برایش توضیح دادم و گفتم که هرگاه شما موافق باشید، ما نزد قاضی حسین احمد خواهیم رفت و با او در این رابطه صحبت خواهیم کرد. حکمتیار به پیشنهاد ما روی خوش نشان داد، خصوصاً زمانی که می‌دیدم قرار است رویارویی موجود به سمت یک جنگ تمام عیار با سهم‌گیری تانک‌ها و طیارات به پیش رود. حکمتیار به ما گفت: «همین حالا حرکت کنید».

ما هم بلافاصله با دفتر مرکزی حزب اسلامی در پشاور به تماس شدیم و از آن‌ها خواستیم تا جای قاضی حسین احمد را برای مشخص ساخته و زمان ملاقات ما با او را تنظیم کنند.

ارزش این امر در آن زمان از چه قرار بود؟ باید گفت که ارزش این کار در آن شرایط در این هفته بود که از لابه‌لای آن می‌توان به کسانی که حکمتیار را مُتهم به قدرت‌طلبی از راه زور می‌کنند، تصویر متفاوتی ارائه کرد. حکمتیار که همان دم در اوج نیرومندی قرار داشت، پیش‌نهاد ما را پذیرفت، در حالی که نیروهای او کابل را محاصره کرده بودند و تعدادشان از چهل هزار جنگجوی مجهز با تانک‌ها و توپ‌ها و طیارات هم کم نبود. او یک سپاه کامل را در اختیار داشت، با آن هم از خود برای نشستن به میز مذاکره آماده‌گی نشان می‌داد، اما به شرط آن‌که این مذاکره به یکی از اصول و مبادی او که بارها و به تکرار آن را اعلان داشته بود، صدمه‌ای وارد نمی‌کرد.^۱

^۱ متأسفانه حکمتیار زمانی به اندیشه «وساطت» چراغ سبز نشان داد که مجاهدین باهم درگیر شدند و خواب حکمتیار با کابوس ناکامی آشفته شد و عملیات نظامی او علیه بقیه مجاهدین در کابل به جایی نرسید و درک کرد که تحقق آرمان‌های فاتحانه و تمامیت‌خواهانه او اگر محال نباشد، ممکن هم نیست. در عین حال، تن‌دادن به مذاکره به شرط قبول همه پیش‌شرط‌های خویش که حکمتیار آن را می‌خواست، چندان افتخار به نظر نمی‌رسد. (مترجم)

بر دوراهی آتش و آشتی (دوشنبه ۲۷ اپریل ۱۹۹۲م)

بالاخره به پشاور رسیدیم. در رسیدن به پشاور خیلی شتاب به خرج دادیم تا مبادا آنچه از ناحیه بروز درگیری میان مجاهدین هراس داشتیم، تحقق یابد. این نگرانی زمانی جدی می‌نمود که وضعیت بر منوال گذشته نبود. مجاهدین در نتیجه فتح پیهم شهرها به انواع مختلفی از اسلحه و مهمات دست یافته بودند و این سلاح‌ها شامل هر نوع تجهیزات جنگی به شمول اسلحه خفیه و ثقیله می‌شدند. از این رو شعله‌های خوف بابت بروز درگیری میان مجاهدین در دل‌های ما زبانه می‌کشید. نگرانی ما خیلی موجه و به‌جا بود؛ چون طیاره‌هایی را در آسمان دیدیم که از بالای سر ما رد می‌شدند و خطوط مقدم حزب را بمباران می‌کردند. من می‌دیدم که حزب از خود زیاد خویشتن‌داری نشان می‌داد و در برابر حملات هوایی از عین وسیله که در اختیار داشت، کار نمی‌گرفت. این در حالی بود که میدان هوایی شیندند با بیش از صد فروند طیاره جیت فعال در اختیار حزب اسلامی قرار داشت که هر لحظه می‌توانست از آن استفاده کند. از این رو به شدت عجله داشتیم تا در جهت پیش‌گیری از سقوط وضعیت به سمت فاجعه، کاری انجام دهیم.

اندکی قبل از ظهر به پشاور رسیدیم. ابتدا سری به دفتر مرکزی حزب زدیم تا ببینیم که در قسمت تنظیم وقت ملاقات ما با قاضی حسین احمد، چه کاری انجام شده است. در دفتر حزب اسلامی با حاجی فرید سرخوردیم و همچنان تعدادی از عرب‌ها به شمول اسامه بن‌لادن و وایل جلیدان در سالون پذیرش نشسته بودند. ما هم با آن‌ها نشستیم و در حالی گرم صحبت شدیم که هریک ما تلاش داشت تا به معلومات و اطلاعات جانب مقابل خود دست یابد. آن‌ها علاقه‌مند بودند تا بفهمند که در پایگاه حکمتیار در سُرخاب چه می‌گذرد؟ ما هم به نوبه خود تلاش داشتیم تا بدانیم که سناریوی دستیابی رهبران جهادی مقیم پشاور به توافق به صورت ناگهانی و بدون مقدمه از چه قرار بوده است؟! صحبت‌های خود را که عمدتاً روی همین محورها می‌چرخید، فشرده گرفتیم تا به کاری که در صدد انجام سریع آن بودیم، رسیدگی کرده بتوانیم.

از آن جا رهسپار اتاق ما در شهر پشاور شدیم تا لباس‌های خود را عوض کنیم؛ چون یک هفته شده بود که در ماندگی‌ها دست از سر ما برنداشته بود. وقتی از دفتر حزب اسلامی خارج می‌شدیم، حاجی فرید به دنبال ما آمد و مرا گوشه کرد و در حالی که چهره‌اش بابت اتفاقات اخیر متأثر به نظر می‌رسید، از میانجی‌گران عرب گلایه‌کردن گرفت که گویا آن‌ها موقف نامناسبی در برابر حزب اسلامی اتخاذ کردند و حتی آنان را متهم نمود که باخت حزب اسلامی از دست آن‌ها بوده است! سخنان او آمیخته با خشم بود و با عصبانیت از موضع‌گیری عرب‌ها حرف می‌زد که به گفته او تلاش دارند تا به نفع جمعیت و به ضرر حزب کار کنند و همواره علیه حزب فشار می‌آورند تا مجددی را بپذیرد، در حالی که حزب هرگز آماده پذیرش او نبوده و نخواهد بود. به نظر حاجی فرید، بدبختی زمانی به اوج خود رسید که درست در وقتی موافقه حزب اسلامی به گزینه مجددی اعلان شد که نمایندگان حزب به‌خاطر انجام مشوره از جلسه خارج شده بودند و اصلاً در جزئیات توافق حضور نداشتند.

از این جا می‌توان به حساسیت موقف میانجی‌گران در کار وساطت پی‌بُرد، خصوصاً زمانی که یک طرف قضیه به ارایه طرحی می‌پردازد و طرف میانجی در کنار او می‌ایستد و بالای جانب دیگر قضیه فشار وارد می‌کند تا آن طرح را بپذیرد و بالاخره کار به جایی می‌رسد که طرف میانجی نقش و مصداقیت خود را از دست می‌دهد که بعضی از میانجی‌گران عرب عملاً به

این سرنوشت دچار شدند، بالاخص آن دسته که علناً از گزینه مجددی پشتیبانی کردند و در صددِ تحمیل او بر حزب اسلامی بودند.^۱ فضای بی‌اعتمادی میان میانجی‌گران عرب و حزب اسلامی تا مدت‌ها حاکم گردید و حتی بعضی از این میانجی‌گران به صورت علنی از جمعیت اسلامی جانب‌داری کردند.

تا جایی که من ملاحظه کردم، اُسامه بن‌لادن و وایل جلیدان با اصرار تأکید داشتند که حزب اسلامی به گزینه مجددی موافقت نموده است.^۲ اصرار این‌چنینی آن‌ها خیلی خطرناک به نظر می‌رسید؛ چون ممکن بود که از جانب حزب اسلامی متهم به اختلاف‌افگنی و تفرقه‌اندازی میان صفوف حزب شوند. گذشته از آن، بعید نبود که این بدگمانی تنها شامل یک گروه کوچک از میانجی‌گران نشود، بلکه دامن همه اعراب را نیز فرا گیرد. وقتی من با اُسامه بن‌لادن و وایل جلیدان صحبت فشرده انجام دادم، این ملاحظه را به آن‌ها یادآور شدم. البته این طرز دید من بی‌بنیاد نبود، بلکه فضای حاکم در دفاتر حزب اسلامی مقیم پشاور در کل نشان می‌داد که روابط میان نمایندگان حزب اسلامی و میانجی‌گران عرب خیلی تنش‌آلود بود. حتی بعضی از منسوبین حزب اسلامی عملاً عرب‌ها را مُتهم کردند که در چنان شرایط حساس که حزب بیش‌تر از هر وقت دیگر به وحدت و یکپارچگی داخلی ضرورت داشت، این‌ها دست به تفرقه‌افگنی در صفوف آن زدند.

روی هم‌رفته، هنوز یک علامه استفهام بزرگ در جلو ما قرار دارد که چه‌طور حرف از موافقه حزب اسلامی روی گزینه مجددی به میان آمد، در حالی که نمایندگان حزب در وقت امضای متن توافق اصلاً حضور نداشتند؟! هرگاه به‌خاطر فهم موضوع به احوال و گفته‌های حاضرین در صحنه اعلان توافق مراجعه کنیم، مسأله تا حدی روشن خواهد شد. دکتور محمد عمر الزبیر به من گفت: «ما در سالون وسطی که مُحاط به اتاق‌های تجمع نمایندگان تنظیم‌های جهادی بود، نشست بودیم. استاد سیاف را می‌دیدیم که از یک اتاق به اتاق دیگر می‌رود تا دیدگاه‌های مطرح‌شده از جانب احزاب را به هم نزدیک سازد. یک بار متوجه شدیم که بیرون آمد و به ما مژده داد که مجاهدین به توافق رسیدند. وقتی ما این مژده را شنیدیم، همه حاضرین در سالون در اولین وهله روی زمین به سجده افتادند تا شکر خدا به‌جا آورند. در این میان، یک نفر از جمع ما سر از سجده برداشت و گفت: به نظر می‌رسد که ما نابه‌هنگام از خوشی خود لذت می‌بریم! این مرد دکتور ناصر الرشید نام داشت. با آن‌هم هیچ کس به حرف او اعتنایی نکرد، همان‌گونه که کسی از نحوه رسیدن رهبران به توافق نپرسید. همه را هیجان مژده فرا گرفته بود و نشئه شادی بر فکر و روان ما مستولی شده بود. با فروکش هیجان مژده، مردم به این پرسش آغاز کردند که جزئیات توافق چیست؟!». این سخنان دکتور محمد عمر الزبیر بود که از جمله عناصر فعال در کارزار میانجی‌گری به شمار می‌رفت و یکی از کسانی بود که شخصاً در لحظه اعلان توافق حضور داشت.

در مصاحبه‌ای که بعداً با استاد ربانی به روز جمعه مورخ ۱ می ۱۹۹۲م در دفتر مرکزی جمعیت مقیم چمکنی شهر پشاور یک‌جا با جمال خاشقجی انجام دادم، از او در مورد نحوه موافقه‌اش پیرامون طرحی که می‌دانست حزب اسلامی آن را رد خواهد کرد، پرسیدم. استاد ربانی در توجیه موضع‌گیری خود گفت: کسی که مجددی را مطرح کرد، استاد سیاف بود و من زمانی

^۱ این در حالی بود که به روایت خود نویسنده، شیخ وایل جلیدان از اعضای برجسته هیئت وساطت عربی حین صحبت مخابره‌ای چند روز قبلاًش با حکمتیار، به صراحت به او پیش‌نهاد نمود تا مولوی محمد نبی محمدی به جای مجددی در رأس حکومت موقت قرار گیرد، اما حکمتیار آن را رد کرد. (مترجم)

^۲ جالب این است که اُسامه بن‌لادن در آن زمان موقف مثبتی در قبال قضیه داشته و تلاش می‌ورزیده تا حکمتیار را وادار به قبول طرح توافق سران جهادی در پشاور کند و همچنان او را وادارد تا از ورود یک‌جانبه به کابل انصراف نماید. بن‌لادن در این راستا بیش‌تر از بقیه میانجی‌گران عرب، جدی و حماسی عمل می‌کرده است. (مترجم)

موافقه خود را در زمینه ابراز داشتیم که تنظیم‌های دیگر موافقت نمودند و در عین حال به ما گفته شد که حکمتیاری نیز موافق است. وقتی حکمتیاری که از اول مخالف مجددی بود، روی موضوع موافقت کرده باشد، پس من چرا موافقت نمی‌کردم؟!

روی هم‌رفته، تلاش خود را برای بررسی همه‌جانبه موضوع ادامه دادم تا دورنمای واضح از قضیه به دست آید. وقتی از قطب‌الدین هلال، نماینده حزب اسلامی در مذاکرات پشاور، پیرامون سناریوی اعلان توافق پرسیده شد، توضیح داد که نمایندگان حزب اسلامی به‌خاطر انجام مشوره با کمیته سیاسی حزب و شخص حکمتیاری مهلت خواستند تا پس از مشوره بتوانند موقف مخالف یا موافق حزب را در زمینه ابراز دارند. به همین خاطر نمایندگان حزب قبل از آن که استاد سیاف خبر رسیدن به توافق را اعلان نماید، محل را ترک گفته بودند. دکتور عبدالاله مؤید که از جمله اعضای هیئت وساطت بود و در سالون محل مذاکرات در روز اعلان توافق نیز حضور داشت، می‌گوید: حزب عملاً در آن جا حضور نداشت و به‌خاطر انجام مشوره، مهلت گرفته بود. زمانی که نمایندگان حزب در برگشت شان پس از انجام مشوره با رهبران خود تأخیر نمودند، حاضرین اجماع کردند که حالا توافق را اعلان نموده و با نمایندگان حزب اسلامی بعداً تعامل صورت گیرد.

این بود فشرده اظهارات کسانی که در سناریوی مذاکرات پشاور از طریق مشارکت عملی به عنوان اطراف منازعه و یا جهت‌های میانجی در قضیه حضور داشتند که نشان می‌دهد دستانی در پی این توافق در کار بوده و سناریوی آن هم با دقت، طرح‌ریزی شده است. من همواره ملاحظه می‌کردم که نقش میانجی‌گران در قضیه، بیش‌تر رنگ عاطفی به خود گرفته بود و برخورد عاطفی با قضیه در کل منافی رسیدگی واقع‌بینانه به آن بود. این در حالی بود که ما نیاز داشتیم تا از حد اکثر دقت و عقلانیت در برخورد با موضوع کار می‌گرفتیم. به عبارت دیگر، میانجی‌گران باید میان تنظیم‌های جهادی تقسیم می‌شدند و به ارزیابی و گردآوری آرا و نظریات می‌پرداختند و سپس آن را تدوین می‌کردند و بعداً در جهت تحلیل و ردیف‌کردن آرای نزدیک، کار می‌کردند و در قدم بعدی هیئت‌های وساطت به ایجاد یک زبان مناسب به‌خاطر انجام تفاهم میان آرا و نظریات مختلف می‌پرداختند و بدین ترتیب از ضیاع وقت و فرصت، جلوگیری می‌شد.

دفتر مرکزی حزب اسلامی مقیم پشاور موفق نشد تا برای ما وقت ملاقات با قاضی حسین احمد را تنظیم نماید؛ چون محل حضور او را تشخیص نداده بود. لذا ما مجبور شدیم تا شماره‌های تماس او را گرفته و به دفتر خود ما، دفتر لجنه البر، برویم. من در آن زمان رئیس هیئت مدیره نهاد خیریه «لجنه البر الإسلامیه» شاخه مؤسسه «الندوه العالمیه للشباب الإسلامی» بودم. از دفتر ما به دفتر قاضی حسین احمد در شهر لاهور به تماس شدیم و از آن‌ها خواستیم تا زمان ملاقات ما با او را در پشاور و یا لاهور تنظیم کنند. بالاخره توافق شد تا فردا سه‌شنبه مورخ ۲۸ اپریل ۱۹۹۲م در شهر لاهور با او ببینیم.

حرفِ ناشنیده (سه‌شنبه ۲۸ اپریل ۱۹۹۲م)

به ساعت یازده قبل از ظهر امروز ذریعه طیاره از پشاور به لاهور پرواز نمود. جمال خاشقجی ترجیح داد که در پشاور باقی بماند؛ چون احتمال داشت که هیئت پیش‌نهادی به ریاست حضرت مجددی امروز سه‌شنبه به‌خاطر تسلیم‌گیری قدرت به کابل سفر نماید و خاشقجی به حکم وظیفه‌اش منحیث خبرنگار می‌بایست یک‌جا با هیئت به کابل برود تا وضعیت را از نزدیک مشاهده نماید. پرواز طیاره از پشاور تا لاهور تقریباً چهل دقیقه را دربر گرفت. وقتی به آن جا رسیدیم، بلافاصله به طرف مقر جماعت اسلامی در منصوره رهسپار گردیدیم. این منطقه عبارت از بخشی از لاهور است که جماعت اسلامی آن را به خود اختصاص داده و دفاتر خود را در آن جا بنا کرده است.

در آن جا با قاضی حسین احمد نشستیم که بعداً شیخ خلیل حامدی از اعضای برجسته جماعت اسلامی نیز به ما پیوست. من یک نقشه کابل را با خود آورده بودم و حین دیدار با قاضی حسین احمد، آن را روی میز پهن کردم و سیر تحولات چند روز گذشته را گام‌به‌گام در روی نقشه برای او شرح دادم و همچنان نحوه ورود حزب اسلامی به کابل و نقاط تحت تسلط آن تا آخرین لحظه را که منجر به بروز تنش در اطراف کابل و گرم‌شدن فضای نظامی سر از روز یک‌شنبه و استفاده از طیارات جیت به منظور اجرای حملات هوایی بالای خطوط مقدم حزب گردید، به او توضیح دادم. سپس در مورد تماس‌های مخابره‌ای انجام‌شده میان حکمتیار و مسعود و میان حکمتیار و استاد محمد قطب به‌اضافه شیخ صواف و این که چه‌طور صحبت‌های استاد محمد قطب اثرات منفی بر وضعیت گذاشت، با او حرف زدیم. در عین حال، از نگرانی ما بابت احتمال استفاده متقابل حزب از طیاره‌ها در جهت دفاع از مناطق تحت کنترل خویش که از جانب ملیشه‌ها مورد بمباران قرار می‌گیرد، به او گوش‌زد کردم و گفتم که در آن صورت دامنه جنگ خیلی وسیع و از کنترل خارج خواهد شد.

باز حرف از جایگاه ویژه او نزد حکمتیار به میان آوردم و برایش خاطر نشان ساختم که او یگانه شخصیتی است که ممکن است حکمتیار در صورت میانجی‌گری به حرف او گوش دهد. همچنان برای او دورنمای وضعیت را طوری که خودم می‌دیدم، بیان کردم و گفتم که تمام رهبران جهادی روی یک طرح به توافق رسیده‌اند و حالا حکمتیار در موقف یگانه مخالف قرار گرفته و تقریباً در برابر اجماع شش تنظیم دیگر به انزوا رفته است و تبلیغاتی میان مردم به‌مراه افتاده که گویا مجاهدین به‌خاطر گرفتن امتیاز فتح کابل و رسیدن به قدرت، باهم درگیری دارند و همه این تبلیغات در نهایت به آن جا خواهد رسید که علی‌رغم باور شخصی من به این که حکمتیار در تلاش حفظ حقوق است، باز هم بار تمام مسئولیت‌ها در امر تفرقه‌افگنی و منازعه موجود، به دوش او خواهد افتاد.

در صحبت با قاضی حسین احمد همچنان در مورد روش حکمتیار در امر مشوره با فرماندهان زیر دستش به او معلومات دادم. طی چند روزی که در کنار حکمتیار در سُرخاب سپری کردم، متوجه شدم که حکمتیار به‌رغم آن‌که در بسیاری از لحظات حساس تصمیم‌گیری در چنان روزهای سرنوشت‌ساز، پیوسته با فرماندهان جبهات خویش از طریق وسایل مخابراتی در تماس و مشوره می‌باشد، اما حرف آخر را خودش می‌زند و مسئولیت تصمیم‌گیری نهایی به دوش خود او است. شک نیست که این روش در آن شرایط حساس، مسئولیت بزرگی را متوجه حکمتیار

می‌ساخت و حجم این مسئولیت زمانی برجسته می‌شد که در آن شرایط اکثریت مشاوران اصلی او به‌خاطر حضور در پشاور و یا ساحات جنگ در اطراف کابل، از کنار او دور بودند. این در حالی بود که داشتن مشاوران صادق در وقت تصمیم‌گیری‌های حساس در لحظات دشوار مثل رسیدگی به مسأله مقابله با تحرکات ملیشه‌ها و مسعود در برابر نیروهای حزب اسلامی در استقامت جنوب کابل، خیلی ضروری به نظر می‌رسید. از این رو حکمتیار حالا در همچو لحظات دشوار به شدت نیازمند وجود یک مشاور است که انسان صادق و مورد اعتماد و احترام او باشد.

این جملات را در حالی خطاب به قاضی حسین احمد می‌گفتم که در اصل می‌خواستم او را متوجه سازم که شخصیت مورد نظر در این راستا خود او است و تنها او می‌تواند این نقش را بازی کند. باز به او گفتم: من این جا نیامده‌ام تا به شما بگویم که چنین کنید و چنان نکنید، بلکه وضعیت را با تمام ابعاد آن به شما توضیح دادم و یک تصویر کلی از قضیه در برابر شما گذاشتم، حالا نظر شما در زمینه چیست؟ متوجه شدم که قاضی حسین احمد عین پرسش را به خودم راجع ساخت به بهانه این که گویا من کسی استم که از قلب حادثه آمده‌ام و بهتر می‌توانم در این مورد، ابراز نظر نمایم! این جا با استفاده از فرصت در مورد علت آمدنم نزد او توضیح دادم و گفتم که هدف از آمدنم این است تا شما یکبار نزد حکمتیار بروید و با او ملاقات نمایید و دیدگاه‌های او را مستقیم بشنوید و در روشنایی آن به تلاش در جهت گردهم‌آوری مثلث حکمتیار، ربانی و مسعود در یک‌جا به منظور انجام دیالوگ جدی پیرامون قضایای اختلافی شان بپردازید تا بدین ترتیب زمینه بررسی این اختلافات و رسیدن به یک طرح مورد توافق همه بدون دخالت کدام طرف سومی و یا وساطت خارجی، مساعد گردد. سپس قاضی خودش به‌خاطر نزدیک‌سازی دیدگاه‌ها و ملزم‌ساختن هر سه طرف برای رسیدگی مسئولانه به قضایا در صورت بروز مشکلات میان شان، پادرمیانی کند.

واکنش قاضی حسین احمد به پیشنهاد من، بی‌نهایت غافل‌گیرکننده بود. به‌رغم آنچه به تفصیل در رابطه به ابعاد مختلف قضیه و پیچیدگی‌های شرایط و حساسیت وضعیت در حومه‌های شهر کابل به او توضیح دادم، باز هم به طرح من پاسخ مثبت نداد و در توجیه آن وانمود ساخت که گویا او متهم به طرف‌داری از حکمتیار است و هرگاه در قضیه دخالت کند، از این زاویه دید به او نگاه خواهد شد. این جا گزینه دیگری برآیم باقی نماند جز این که شبه‌نگام دوباره به سوی پشاور پرواز کنم.

بازهم در پشاور (چهارشنبه ۲۹ اپریل ۱۹۹۲م)

به مجرد آن که صبح امروز چشم به گیتی گشود، خود را در میان انبوهی از اطلاعات و کارهایی یافتیم که قصد داشتیم همه را امروز انجام دهیم. به ساعت نه قبل از ظهر نزد هیئت میانجی‌گران مردمی رفتیم که از شیخ صواف و هم‌هان او به شمول دکتور محمد عمر الزبیر و دکتور منقذ الصواف و دکتور مجاهد الصواف، تشکیل یافته بود. آن‌ها به خود اسم «هیئت وساطت مردمی» گذاشته بودند تا از بقیه هیئت‌های میانجی‌گری که در صحنه حضور داشتند، فرق شوند. فعالیت‌های این هیئت طبق معمول در اتاق دکتور محمد عمر الزبیر انجام می‌شد. وقتی من وارد اتاق شدم، با ازدحام زیاد مردم مواجه شدم. ناگزیر به اتاق دکتور منقذ الصواف رفتیم و شروع به سلسله جروب‌های نمودیم که تا حوالی ساعت یازده قبل از ظهر ادامه یافت. این دیدار در واقع یک فرصت خوب برای من بود تا جزئیات موضع‌گیری حکمتیار را به آن‌ها شرح دهم و یک تصویر روشن و کامل از وضعیت طوری که در روزهای سُرخاب به خودم نمایان شده بود، برای شان ارایه نمایم. همچنان از جریان ملاقاتم با قاضی حسین احمد به آن‌ها گزارش دادم.

اعضای هیئت به نوبه خود در رابطه به برخی از موضع‌گیری‌ها اطلاعاتی به من دادند که نسبت دوری من از پشاور بابت حضورم در سُرخاب، برابم تازگی داشت. از صحبت با آن‌ها برداشت کردم که حس می‌کنند در جریان بعضی اطلاعات قرار نگرفته و یا اطلاعات سانسور شده را دریافت می‌کرده‌اند و دست‌هایی در میان است که در تلاش ایجاد موانع در راه فعالیت‌های آن‌ها می‌باشد. این برداشت را زمانی گرفتم که آن‌ها صحبت از دست‌داشتن بعضی عرب‌ها در پلان دورنگه‌داشتن حزب اسلامی از دایره ائتلاف و رساندن مجددی به قدرت نمودند. در این راستا فرقی میان کسانی که به قصد نیک و یا به نیت بد چنین کردند نبود؛ چون با این کار شان در واقع آب به آسیاب کسانی ریختند که از اول در صدد رساندن مجددی به مسند قدرت بودند. بعدها دیده شد که مجددی طی دو ماهی که در قدرت سپری نمود، در دسرهای زیادی را خلق کرد. او بود که ملیشه‌ها و شیعه‌ها را رُشد داد و آنان را در نقاط حساسی از پایتخت جابه‌جا نمود و بالاخره کار به جایی رسید که بعضی از آن‌ها را در پُست‌های کلیدی به سطح وزارت گماشت که در نتیجه، شأن و شوکت آن‌ها که توسط مجاهدین در گذشته و در جریان روزهای فتح کابل به خاک زده شده بود، بالایی گرفت.

البته به گمان من، رسیدن مجددی به قدرت در حقیقت به‌خاطر حصول دو هدف در یک وقت روی دست گرفته شده بود: اول این‌که اگر او در قدرت باقی بماند، نور علی نور. دوم این‌که هرگاه طبق توافق موجود از قدرت کنار رود، مدت دو ماه کافی خواهد بود تا او کار تفرقه‌افگنی میان مجاهدین و رساندن ملیشه‌ها و شیعه‌گان به مراکز قدرت و قوت را به‌انجام برساند که باز آن‌ها به نوبه خود بتوانند مانع رسیدن مجاهدین به قدرت شوند و شلاق برهنه و آماده‌ای برای زدن مجاهدین قرار گیرند. به باور من، گذشت روزها این امر را ثابت ساخت و این‌که حزب اسلامی به وقت و زمانش اصرار به خروج ملیشه‌ها از کابل و راندن آن‌ها از مراکز نظامی و خلع سلاح شان داشت، بی‌جا نبوده است؛ هرچند دیگران در این راستا هم‌نظر حزب نبودند.^۱

^۱ اگر واقعاً حکمتیار در این راستا جدی و صادق می‌بود، هیچ وقت و در هیچ فرصتی با همین ملیشه‌ها و شیعیان ائتلاف نمی‌کرد و دست به ایجاد شورای هماهنگی نمی‌زد و از آن‌ها در جهت سرکوب مسعود و تضعیف دولت مجاهدین، کار نمی‌گرفت. (مترجم)

باری دکتور محمد عمر الزبیر و دکتور مجاهد الصواف به من گفتند که هیئت متبوع ما حرف رهبران جهادی را که گفتند حکمتیار با جزئیات طرح ارایه شده موافق است، باور کردند و بعداً برای شان معلوم شد که حزب اسلامی در هنگام اعلان توافق اصلاً حضور نداشته است.^۱ ابتدا در هیچیک از طرح‌ها و راه‌حل‌هایی که ارایه گردید، اسمی از مجددی برده نشده بود و تمام گزینه‌ها برای ریاست دولت و پست صدراعظم در حزب و جمعیت خلاصه می‌شد و بقیه رهبران در جایگاه‌های دیگر در نظر گرفته شده بودند. لذا به هیئت ما معلوم نشد که اسم مجددی دقیقاً توسط چه شخص و یا جهتی مطرح گردید تا در رأس کمیته تسلیم‌گیری قدرت در کابل قرار گیرد و به مدت دو ماه نیز کشور را رهبری کند. آن‌ها اضافه نمودند: «تصمیم هیئت بر این است که ما هردو (دکتور محمد عمر الزبیر و دکتور مجاهد الصواف) فردا پنج‌شنبه در رکاب استاد ربانی به کابل برویم». آن‌گاه من هردو را در این نقطه توقف دادم و به یاری خدا توانستم که پس از یک جروبحث طولانی، آن‌ها را متقاعد سازم که از انجام این سفر به کلی صرف نظر کنند.

به آن‌ها گفتم: عرب‌ها اعتماد خود را نزد حزب اسلامی از دست داده اند، خصوصاً پس از موضع‌گیری اسامه بن‌لادن و وایل جلیدان و اصرار شان بر این که حزب از موقف خود کوتاه آمده و به طرح ارایه شده از جانب بقیه رهبران جهادی، تن داده است. این امر سبب شد تا حزب به این برداشت برسد که اسامه بن‌لادن و وایل جلیدان هردو در این بازی سهم داشته اند، در حالی که من شخصاً بدین باور بودم که موضع‌گیری آن‌ها صرف ناشی از نیت و اراده تلاش برای توحید صفوف مجاهدین بوده است. از این رو نمی‌خواستم که دکتور زبیر و دکتور مجاهد در کاروان معیّتی استاد ربانی به کابل، ظاهر شوند تا مبادا هیئت میانجی‌گران مردمی مُتهم به طرفداری از جمعیت گردد و بالاخره حزب اسلامی در برابر این هیئت موقف منفی بگیرد و این خود سبب شود تا هیئت در آینده نتواند به کار وساطت ادامه دهد.

در ختم جلسه، دکتور زبیر و دکتور مجاهدین بر این دو پیشنهاد را ارایه دادند: اول این که هردو با بقیه اعضای هیئت نزد قاضی حسین احمد به لاهور بروند تا او را متقاعد سازند که حکمتیار را به ورود به کابل یکجا با سایر رهبران جهادی تشویق نماید. دوم این که دوباره به جده برگشته و در آن جا هیئت وساطت جدیدی به‌خاطر پی‌گیری موضوع تشکیل دهند که شامل کسانی مثل استاد یاسین قاضی و استاد محمد قطب و شیخ عبدالمجید زندانی باشد. وظیفه این هیئت وارد کردن فشار بالای مسعود به‌خاطر سرکوب ملیشه‌ها باشد. اما در فرجام میان هردو طرح در نوسان ماندند و تصمیم شان بر این شد که کار تماس با قاضی حسین احمد و شیخ عبدالمجید زندانی را برای من واگذار شوند و خود با هیئت متبوع شان به جده برگردند و از آن جا در تماس دایمی با من باشند تا هرگاه نیازی بود، به صحنه حاضر شوند.

در آن روز، استاد ربانی گردهمایی ویژه‌ای را با مجاهدین و عرب‌های مقیم پشاور تدویر نمود که هدف از آن، ارایه معلومات در مورد انکشافات اخیر سیاسی و نظامی در افغانستان عنوان شد. استاد ربانی در تحلیل خود وانمود ساخت که گویا دسته‌ای از خلقی‌ها در کابل دست به کودتا زده و مجاهدین (نیروهای مسعود) توانستند این کودتا را خنثا سازند. وی اضافه نمود: این خلقی‌ها چنان وانمود ساختند که گویا از منسوبین حزب اسلامی اند و جنگ جاری هم جنگ میان حزب و جمعیت می‌باشد، در حالی که این طور نیست. وقتی این خلقی‌ها دریافتند که حزب و جمعیت بر نقاط استراتژیک پایتخت کنترل یافته اند، در صدد دراندازی حزب و جمعیت به جان

^۱ به نظر من علت اصلی خلط موضوع و تناقض‌گویی در رابطه به اجماع و یا عدم اجماع مجاهدین روی طرح اعلان شده، این بوده که حزب اسلامی منحصراً یک تنظیم، طرح را قبول و امضا کرده بود، اما حکمتیار به عنوان رهبر حزب، آن را رد کرد. وقتی حرف از قبول طرح از جانب حزب به میان می‌آید، منظور تنظیم است و زمانی که صحبت از عدم موافقه حزب می‌رود، منظور شخص حکمتیار می‌باشد. البته به اعتراف قبلی نویسنده، همیشه حرف آخر در تصمیم حزب را خود حکمتیار می‌زد. (مترجم)

هم شدند، اما حزب اسلامی توانست پلان آن‌ها را بی‌اثر سازد و در نهایت به توافق پشاور تن داد و حاضر شد تا هیئت مجاهدین به کابل را همراهی کند. استاد ربانی تأکید نمود که مجاهدین علاقه‌مند اند تا حکمتیار نیز در عین کاروان با آن‌ها وارد کابل شود.

این نشست به نوبه خود نشان داد که جمعیت در صدد برجسته‌سازی موضع‌گیری خود در برابر قضایا بوده و از نقش حزب اسلامی در فتح کابل می‌کاست و آن را اصلاً فتح نمی‌دانست و در عین حال تلاش می‌ورزید تا حزب را طوری جلوه دهد که علیه اجماع مجاهدین طغیان کرده است. حاضرین در نشست ویژه استاد ربانی به این برداشت رسیده بودند که جمعیت می‌کوشید تا چهره خود را که پس از ائتلاف مسعود با ملیشه‌ها و شیعه‌ها تا حدی نزد مجاهدین عرب خدشه‌دار شده بود، از نو درخشان سازد. اما عرب‌های حاضر در نشست از موقف حزب اسلامی آگاه بودند و می‌دانستند که موضع‌گیری مخالف حزب در برابر گزینه مجددی و ائتلاف با ملیشه‌ها و شیعه‌گان، خیلی به‌جا است.^۱ این‌جا بود که نشست ویژه استاد ربانی با عرب‌ها به نتایج مطلوب خود دست نیافت، بلکه حاضرین به این باور رسیدند که ارایه آن‌چنانی دورنمای قضایا از جانب استاد ربانی، توأم با نوعی ساده‌لوحی بود.

روز چهارشنبه نیز شاهد حوادث پیه‌می بود. مهم‌ترین حادثه امروز، سفر نواز شریف صدراعظم پاکستان به کابل همراه با شهزاده ترکی الفیصل ذریعه یک طیاره نظامی بود. هدف از این سفر، ابراز پشتیبانی رسمی مشترک سعودی-پاکستانی از توافق مجاهدین در پشاور عنوان گردید.

^۱ باز هم تکرار می‌کنم که مخالفت با گزینه مجددی فقط یک بهانه بود و حکمتیار شخصاً به پیش‌نهاد هیئت وساطت عربی مبنی بر تعویض مجددی به مولوی محمد نبی در رأس حکومت موقت، جواب منفی داد. سخن از ائتلاف با ملیشه‌ها و شیعیان به عنوان خطای نابخشودنی مسعود نیز یک قصه مفت است؛ چون حکمتیار خودش هم قبل از این، سازش با جنرال شهنواز تنی و جنرال رفیع را تجربه کرده بود و هم بعد از آن با همین ملیشه‌ها و شیعه‌ها ائتلاف کرد و شورای هماهنگی را علیه مسعود و دولت نوپای مجاهدین تشکیل داد. (مترجم)

سه قضیه مهم (پنجشنبه ۳۰ اپریل ۱۹۹۲م)

امروز را با دیدار با ابوالحسن وردکی آغاز کردم. او یک مجاهد عرب است که وقت بیش‌تری را در ولایت وردک افغانستان سپری کرده است. به همین خاطر او را «وردکی» می‌گویند. خواستم از او در مورد اوضاع کابل و اطراف آن بشنوم. من به روز دوشنبه مورخ ۲۷ اپریل، ابوالحسن را با تعدادی دیگر از برادران به کابل فرستاده بودم تا وضعیت را در آن جا دنبال نموده و از مناطق محیط به کابل عکس‌برداری نمایند. آن‌ها طی دو روز (دوشنبه و سه‌شنبه مورخ ۲۷ و ۲۸ اپریل) مأموریت خود را انجام دادند. ابوالحسن و هم‌راهان او با عبور از مرکز فرماندهی حزب اسلامی در سرخاب از مسیر سرک عمومی میان پُل علم و کابل به مناطق جنوبی پایتخت رفتند و خود را به آرامگاه نادرخان نزدیک ساختند. تپه نادرخان از مناطقی است که شاهد جنگ میان حزب و ملیشه‌ها بوده است. ابوالحسن گفت که او هیچ نوع جنگی میان حزب و جمعیت را ندیده و تأکید نمود که نقش نیروهای جمعیت در عموم و قوت‌های مسعود به‌طور خاص، در تأمین امنیت شهر خلاصه می‌شد.

تا روز سه‌شنبه مورخ ۲۸ اپریل، نیروهای حزب توانستند خود را به منطقه کارته‌نو برسانند و آن را در کنترل خود درآورند. این بدان معنا بود که حزب از ناحیه جنوب در ولایت کابل حضور داشته باشند، اما در شهر کابل به عنوان پایتخت نرسیده باشند. به‌رغم آن که حزب اسلامی از استقامت جنوب بر پایتخت کنترل نداشت، اما بسیاری از نیروهای آن موفق به ورود به نواحی آن شده بودند که ادعای طرف‌های دیگر را که می‌گفتند حزب اسلامی اصلاً نتوانست به داخل شهر کابل برسد، تکذیب می‌کرد. حملات هوایی ملیشه‌ها علیه خطوط مقدم جبهه حزب اسلامی خیلی دقیق و جدی انجام شد که نشان می‌داد این حملات ذریعه توجیهات مخابره‌ای رهبری می‌شده است. طبق چشم‌دیدهای ابوالحسن وردکی، قطعه «سما» مربوط حزب اسلامی شاهراه میان ولایت لوگر و کابل را در کنترل خود داشت و به هیچ‌کسی اجازه عبور از آن را نمی‌داد. این شاهراه به مثابه شریان امداد حزب در جریان فتح کابل و هفته‌های مابعد آن به‌شمار می‌رفت و نیروهای حزب را قادر ساخت تا شاهراه دیگری را که از کابل به شرق منتهی می‌شود، در کنترل خود درآورند و بدین ترتیب حزب اسلامی دو شاهراه اصلی را از آن خود کرد.

معلوماتی را که ابوالحسن وردکی ارائه نمود، در تطابق با مطالعات شخصی من در جریان رهبری نیروهای مهاجم توسط حکمتیار در روز فتح کابل قرار داشت. حکمتیار در آن روز به نیروهایش فرمان می‌داد تا در امتداد راه دست به افراز نقاط بازرسی بزنند و تسلط مجاهدین بر مناطق عقب جبهه را مستحکم سازند و در عین حال از عدم حضور عناصر نفوذی مخالف مجاهدین اطمینان حاصل نمایند. ساکنین مناطق اطراف شهر از بابت حملات هوایی به شدت وحشت‌زده شده بودند؛ چون اوضاع جنگی و بمباران‌های هوایی را آن‌گونه که بقیه مناطق افغانستان در طول سال‌های جهاد به خود دیده بود، تجربه نکرده بودند. لذا طوری که ابوالحسن وردکی روایت می‌کند، واکنش اولی آن‌ها این بود که وارد خانه‌های خود شده و فقط زمانی از منازل مسکونی خویش خارج گردیدند که منازل شان مورد موشک‌پراگنی‌ها قرار گرفت. وقتی ملیشه‌ها دست به ایجاد رعب و وحشت میان اهالی این مناطق زدند، آن‌ها به مجاهدین پناه بردند تا آنان را از زیر سلطه ملیشه‌ها نجات دهند. جای تعجب نیست که ملیشه‌ها دست به ایجاد رعب و

وحشت میان اهالی بزندان؛ چون تربیه شوروی که به خورد افراد زیر سن ده سال داده می‌شد، این خصلت را در آن‌ها نهادینه ساخته و عواطف انسانی را در آن‌ها کشته بود. حکومت نجیب به اساس تقسیمات تباری دست به ایجاد ملیشه‌ها زد و از اقوام اُزبیک و هزاره و تاجیک ملیشه به‌وجود آورد و روزی آن‌ها را بسته به جنگ با مجاهدین ساخت تا به دور از تنبیه وجدان و انسانیت، دست به چپاول و تجاوز بزنند.

به روز سه‌شنبه مورخ ۲۸ اپریل ۱۹۹۲م کمیته نظامی حزب اسلامی تدویر جلسه داد و طی آن تصمیم گرفته شد تا نیروهای حزب از پایتخت به حواشی آن عقب‌نشینی کنند تا بهانه‌ای به دست ملیشه‌ها جهت موشک‌باری علیه اماکن مسکونی قرار نگیرند. چشم‌دیدهای ابوالحسن وردکی نیز این امر را تأیید می‌کرد.^۱ از همان روزی که نیروهای حزب دست به خروج از پایتخت زدند، مردم کابل نیز شروع به ترک خانه‌های شان در داخل و نواحی شهر نمودند.

به ساعت هشت و پنجاه دقیقه صبح با شیخ عبدالمجید زندانی در یمَن تماس گرفتیم و در مورد وضعیت موجود به تفصیل با او صحبت کردم و همچنان از توافقی که قبلاً با دکتور محمد عمر الزبیر و دکتور مجاهد الصواف انجام دادم، برایش گفتم و نظر او را در زمینه جویا شدم. او پیش‌نهاد کرد تا سه کمیته تحت عنوان «کمیته‌های مصالحه و نزدیکی میان طرف‌ها» تشکیل دهیم. کمیته اول باید وظیفه برقراری تماس با حزب اسلامی، کمیته دوم وظیفه برقراری تماس با بقیه احزاب و کمیته سوم مسئولیت هماهنگی کاری میان هردو کمیته دیگر را به عهده گیرد. سپس صحبت ما به بررسی وضعیت از نواحی خاصی کشیده شد و شیخ زندانی یک نقطه بسیار حساس را با من در میان گذاشته، خاطرنشان ساخت که یک سلسله تضمین‌ها از جانب ملیشه‌ها به حکومت موقت داده شده است که نشان می‌دهد جهت و یا فردی در راستای برقراری توازن موجود میان اطراف که فقط به اساس مصلحت باهم جمع شده اند، نقش بازی می‌کند. البته پای هر مصلحتی هم که در میان باشد، قطعاً به نفع مجاهدین نیست. شیخ زندانی به تعقیب گفت: «خوب است که رهبران به این نقطه پی برده اند».

من شخصاً به این باور رسیده ام که استفاده از ملیشه‌ها در جهت ایجاد توازن نظامی با نیروهای حزب اسلامی، خطری بود که رهبران به درستی آن را درک نکردند و همچنان از وزنه ملیشه‌ها و شیعه‌گان، آگاه نبودند. اگر رهبران و فرماندهان جهادی از اول به چنین درکی می‌رسیدند، همه باهم روی یک نظر اجماع می‌کردند و دست به انزوای ملیشه‌ها و شیعه‌گان می‌زدند. لذا نقطه‌ای را که شیخ زندانی مطرح کرد، واقعاً مهم بود، اما این نظرش که گفت «رهبران به این نقطه پی برده اند» چندان صائب به نظر نمی‌رسید.

یکی از پیش‌نهادات دیگر شیخ زندانی در صحبتش با من این بود که پای مولوی جلال الدین حقانی به روند مصالحه کشانیده شود. این جا متوجه شدم که شیخ زندانی هنوز وضعیت را طور کامل درک نکرده است. شاید دلیلش این باشد که او نسبتِ مصروفیت‌های بیش از حد در قضایای کشورش یمَن، به مطالعه همه‌جانبه قضیه افغانستان پرداخته بود و همچنان با یک صحبت تیلیفونی ممکن نبود که تصویر مکملی از قضیه به او ارائه کرد. بالاخره صحبتیم با شیخ زندانی در حالی پایان یافت که برایش وعده دادم تا پیش‌نهاد او در مورد تشکیل کمیته مصالحه را دنبال نمایم و او هم در قضیه با ما دخیل باشد. البته همان‌گونه که قبلاً نیز اشاره داشتم، من هرگز امیدی به مؤثریت کار میانجی‌گران عرب نداشتم و این که با شیخ زندانی به تماس شدم، فقط به‌خاطر ارج‌گذاری به دکتور محمد عمر الزبیر بود که از من خواهش این کار را کرده بود. اتفاقاً این آخرین تلاش

^۱. در این جا نویسنده تلاش دارد تا افاده کند که گویا عقب‌نشینی نیروهای حزب اسلامی از کابل اجباری و تحت فشار کسی نبوده، بلکه به اساس فیصله کمیته نظامی حزب و به هدف جلوگیری از ادامه خون‌ریزی در شهر و اطراف آن صورت گرفته است. نویسنده در صحبت‌های بعدی خود، این ادعا را نقض می‌کند که به‌موقع به آن اشاره خواهیم داشت. (مترجم)

دسته‌جمعی در کار وساطت بود. اما تلاش‌های فردی از طریق دکتور محمد عمر الزبیر ادامه یافت، قسمی که بعداً از عربستان سعودی به کابل سفر نمود و از نزدیک با مسعود ملاقات کرد تا نقاط پایانی در صفحه تلاش‌های وساطت میان افغان‌ها را بگذارد و بدین ترتیب، کار کمیته‌های مردمی به پایان برسد.

شام آن روز یک‌جا با جمال خاشقجی به ملاقات استاد ربانی رفتیم و با او مصاحبه‌ای انجام دادیم که طی آن تلاش نمودیم تا از دیدگاه او در مورد ماهیت توافق‌نامه پشاور جو یا شویم. در آغاز از او پرسیدیم که چرا با انتخاب مجددی به عنوان رئیس مرحله انتقالی در موقف مخالف حزب اسلامی قرار گرفتید و خوب می‌دانستید که حزب اسلامی حتماً با این کار شما مخالفت خواهد کرد؟ استاد ربانی گفت: این تصمیم به‌خاطری اتخاذ گردید تا همه جوانب را راضی بسازیم و تنها با این شیوه بود که می‌توانستیم رضایت جهت‌های دیگری مثل مجددی و گیلانی و مولوی نبی را به دست آوریم. به این معنا که ما به آن‌ها یک نوع امتیاز دادیم تا همکاری شان در موارد دیگر را که به مصلحت همه مجاهدین بود، حاصل کنیم. البته مجددی در رأس دولت قرار نگرفته بود، بلکه به عنوان رئیس کمیته تسلیم‌گیری قدرت برای مدت صرفاً دو ماه انتخاب شده بود. در عین حال برای مجددی صلاحیت زیادی داده نشده و او تا کنون هیچ کاری جز تعیین یک سفیر انجام نداده است.

نکته اخیر در صحبت‌های ربانی در واقع نوعی گریز از آینده ماجرا بود. درست است که مجددی در روزهای نخست دوره کاری‌اش فقط سفیر افغانستان مقیم اسلام‌آباد را تعیین کرد، اما پس از آن به ترفیع عبدالرشید دوستم به رتبه جنرالی دست زد تا ملیشه‌ها را از خود کند. همچنان شیعه‌ها را وارد شورای قیادی ساخت و پُست معاونیت وزارت دفاع را به یکی از نظامیان قبلی رژیم کمونیستی سپرد. با احتیاط می‌توانم مدعی شوم که مسعود نیز دست او را در این راستا باز گذاشت و به او مجال داد تا چنین کند و خودش مشغول کارهای خود بود.

صحبت‌های ربانی با ما در حالی ادامه یافت که می‌کوشید تا دوره عبوری به سرپرستی مجددی را کم‌اهمیت جلوه دهد. او تصریح نمود که به‌رغم آن‌که طبق توافق‌نامه پشاور، دوره ریاست من بعد از دو ماه آغاز خواهد شد، اما اجماع شورای قیادی بر این است که از همین حالا در کنار مجددی به وظایف خود بپردازم؛ چون مجددی به صورت عبوری تعیین گردیده و صلاحیت کار به عنوان رئیس دولت را ندارد و نمی‌تواند تصامیم اصلی در پیش‌برد امور کشوری را اتخاذ نماید، بلکه همه این موارد از صلاحیت‌های شورای قیادی در مرحله کنونی می‌باشد. قابل یادآوری است که در توافق‌نامه پشاور، صلاحیت‌های مربوط به هر مرحله انتقالی به تفصیل ذکر نگردیده، بلکه این موضوع طبق عادت رهبران جهادی در وقت مواجهه با قضایای دشوار، به توافقات بعدی محول شده است. از این رو هر کسی که در موقف رئیس یک مرحله قرار گرفت، با دست‌باز و بدون مراجعه به شورای قیادی، عمل کرد.

در آن شب برای ما واضح گردید که انتقاد از عملکردهای حزب اسلامی از جانب رهبران جمعیت به یک امر عادی مبدل شده است و برای ما خیلی تعجب‌آور نبود وقتی استاد ربانی در مقام اعتراض به حزب، یادآور شد که موضع‌گیری‌های خصمانه حزب اسلامی در برابر دولت سبب شده تا برخی از احزاب جهادی که در ارایه توافق‌نامه پشاور اشتراک داشتند، خواهان تجدید نظر در تشکیل حکومت گردند و اصرار دارند تا پُست صدارت در دولت انتقالی نه به حزب اسلامی که به یک تنظیم دیگر داده شود. این یک امر طبیعی است، به دلیل آن‌که شاید معقول نباشد که مخالف اصلی دولت در رأس قوه مجریه آن قرار گیرد. استاد ربانی علاوه نمود که ما مُجدانه تلاش می‌ورزیم تا همبستگی مجاهدین را حفظ کنیم و جایگاه حزب اسلامی در پُست صدارت را همچنان نگه داریم، اما توقع می‌رود که در این راستا با مخالفت تنظیم‌های دیگر مواجه شویم.

وقتی در صحبت با استاد ربانی به مسأله توافق مسعود با ملیشه‌ها اشاره کردیم و موضع‌گیری جمعیت در برابر این توافق را مورد انتقاد قرار دادیم، استاد ربانی از وجود همچو توافقاتی انکار ورزید و تمام اطلاعات در این مورد را بی‌اساس خواند. سپس در حالی که بعضی از گزارش‌های واصله مبنی بر حضور ملیشه‌ها در داخل شهر کابل را تأیید نمود، اما حضور و تعداد آن‌ها را اندک جلوه داده، گفت: تعدادی از ملیشه‌ها از گذشته در کابل حضور دارند، اما محافظت شهر به دست آن‌ها نیست و در پیش‌برد امور هم نقشی ندارند. تنها مجاهدین اند که امنیت کابل را تأمین می‌کنند و زمام امور را به دست گرفته، از زنده‌گی هزارها تن از شهروندان در داخل شهر پاسداری می‌نمایند. او در رابطه به جنگ‌هایی که در آن مرحله در پایتخت جریان داشت، اظهار نمود که این جنگ‌ها کارِ تعدادی از افسران ارتش و نیروهای امنیتی وابسته به وزارت امور داخله و همچنان بقایای گارد ریاست جمهوری و نیروهای ویژه می‌باشد که باعث سوءظن حزب اسلامی شده و گمان می‌برد که در جنگ با ملیشه‌ها قرار دارد. زمانی که حزب اسلامی متوجه این فریب شد، نیروهای خود را از کابل خارج ساخت و کار را به مجاهدین سپرد. آنچه برای ما در همان زمان ثابت شده بود، این بود که نیروهای حزب اسلامی با مقاومت تعدادی از بقایای رژیم کمونیستی مواجه نبودند، بلکه در یک جنگ تمام‌عیار با نیروهای عبدالرشید دوستم قرار داشتند که درگیری‌های شدیدی میان دو طرف در حومه‌های شهر کابل به‌وقوع پیوست و ما خود نیز قبل از آن‌که به روز یکشنبه مورخ ۲۶ اپریل ۱۹۹۲م منطقه سُرخاب را ترک گوئیم، موارد آغازین این جنگ را شاهد بودیم. همچنان از طریق چشم‌دیدهای ابوالحسن وردکی به ما ثابت شده بود که حزب اسلامی به روز سه‌شنبه مورخ ۲۸ اپریل به رضای خود از کابل خارج نشد، بلکه زیر فشار نظامی از جانب قوت‌های ملیشه، دست به عقب‌نشینی زد.^۱

در پایان مصاحبه با استاد ربانی، خواستیم تا پرسش اصلی خود را که دنبال یافتن پاسخ به آن از طریق گفت‌وگو با مسئولین کمیته‌های وساطت مردمی و شماری از رهبران و فرماندهان جهادی بودیم، مطرح نماییم. همان بود که از او پرسیدیم: چه کسی مجددی را کاندید کرد؟ استاد ربانی گفت: استاد سیاف کسی بود که مجددی را به عنوان رئیس کمیته تسلیم‌گیری قدرت از رژیم کمونیستی در کابل، کاندید کرد. من زمانی از موضوع آگاه شدم که همه برادران با کاندیدی مجددی موافقت نشان دادند و هنگامی که به من گفته شد که حزب اسلامی نیز موافقت کرده است، من هم موافقت خود را اعلان نمودم.

^۱. حرف نویسنده در این جا متناقض با ادعای قبلی او است مبنی بر این که عقب‌نشینی نیروهای حزب اسلامی از کابل به اساس فیصله کمیته نظامی آن حزب و به هدف جلوگیری از ادامه خون‌ریزی صورت گرفته بود، در حالی که این جا می‌خواهد ظاهراً حرف‌های استاد ربانی را به چالش بکشد و خروج نیروهای حزب را معلول جنگ و فشار نظامی از جانب «ملیشه‌ها» قلمداد کند. (مترجم)

واپسین روزها و لحظه‌ها (جمعه و شنبه، ۱-۲ می ۱۹۹۲م)

خروج نیروهای حزب اسلامی از تمام پایگاه‌های شان که قبلاً در داخل شهر تصرف کرده بودند، تا روز جمعه مورخ ۱ می ۱۹۹۲م یقینی شد و آخرین موقعیتی را که آن‌ها ترک کردند، ساختمان وزارت امور داخله بود. حزب اسلامی حضور خود را در دروازه‌های ورودی پایتخت از چهار استقامت شمال، شرق، جنوب و غرب متمرکز ساخت. تلاش‌های میانجی‌گرانه عرب‌ها هم به این نقطه منتهی شد که تجارب و اقدامات قبلی تکرار نشود و موضوع به صورت کل در حالی به مولوی جلال الدین حقانی واگذار گردد که هیچ طرف سومی در زمینه دخالت نکند.

در این جا مناسب می‌بینم تا از نقش اعراب در جریان روزهای فتح صحبت کنم و تذکر دهم که در آن روزها رزمندگان عرب عملاً در کنار حزب اسلامی قرار گرفتند و هیچ نوع حضوری در صفوف جمعیت و یا ملیشه‌ها نداشتند. حقیقت این است که اشتراک رزمندگان عرب در صفوف حزب اسلامی پس از راه‌اندازی مناقشات طولانی در مورد شرکت و یا عدم شرکت در این جنگ، صورت گرفت. عرب‌ها به دو گروه تقسیم شده بودند: یک گروه به این نظر بود که جنگ موجود در کل میان دو فرقه مسلمان جریان دارد و این ایجاب می‌کند تا عرب‌ها در آن شرکت نورزند و نقشی در آن بازی نکنند. آسامه بن لادن و بقیه مجاهدین طرفدار او از این موضع‌گیری دفاع می‌کردند. گروه دومی معتقد بود که جنگ میان دو طرفی است که یک طرف آن مسلمان و طرف دیگر آن بقایای رژیم کمونیستی است، لذا شرکت در این جنگ واجب است و باید در کنار حزب اسلامی قرار گرفت. ابو روضه سوری و گروه او طرفدار این طرز تلقی بودند و او خودش بعداً در جریان جنگ‌ها کشته شد.

از جانب دیگر، آن عده از عرب‌ها که در کمیته‌های مردمی و سلطت شرکت داشتند، به این نتیجه رسیدند که موضوع را به مولوی جلال الدین حقانی واگذار شوند تا میان سران و گروه‌های متخاصم جهادی خصوصاً حکمتیار و مسعود میانجی‌گری کند و در تلاش تقریب دیدگاه‌ها و رسیدن به یک راه حل معقول و قابل قبول برای همه باشد. البته انتخاب مولوی جلال الدین حقانی هم تصادفی صورت نگرفت، بلکه او نقش بارزی در راستای نزدیک‌سازی تنظیم‌های جهادی و رسیدن به یک توافق نهایی در جریان مذاکرات شورای راول‌پندی بازی کرد که منجر به اعلان نخستین حکومت موقت مجاهدین به ریاست حضرت مجددی در سال ۱۹۸۹م گردید و استاد سیاف در آن به عنوان صدراعظم انتخاب شده بود.

بامداد روز شنبه مورخ ۲ می ۱۹۹۲م از دفتر مولوی جلال الدین حقانی مقیم پشاور ذریعه مخابره با مقر فرماندهی او در شهر گردیز، مرکز ولایت پکتیا، به تماس شدیم. صحبت ما با او خیلی طولانی بود که در جریان آن شیخ وایل جلیدان نیز مرا همراهی می‌کرد. تلاش ما این بود که او را در جریان آخرین تحولات و نتایج فرایند میانجی‌گری میان حزب و جمعیت قرار دهیم و برایش دورنمای وضعیت و حساسیت مرحله بر علاوه عواقب وخیم جنگ‌های مسلحانه جاری میان نیروهای حزب و ائتلاف ملیشه‌ها و مسعود در آن روزها را ترسیم نماییم. نظر مولوی حقانی این بود که ورود به کابل و دستاوردهای سیاسی که از پی آن خواهد آمد، باید با مشارکت همه رهبران و فرماندهان جهادی صورت گیرد و همچنان دسته‌ای از علمای دینی که بتوانند از کارکردهای تنظیم‌ها نظارت کنند و حق مداخله در وقت ضرورت به منظور جلوگیری از فریبکاری و انحصارطلبی از جانب یک تنظیم بر ضد تنظیم دیگر داشته باشند، در این راستا سهیم گردند.

مولوی حقانی علاوه نمود که او قبلاً با حکمتیار در پایگاه او در ولایت لوگر دیدار نموده و نظر او را به تفصیل شنیده است و حکمتیار به او صلاحیت کامل داده تا میان او و مسعود میانجی‌گری کند. قرار است در آینده نزدیک با مسعود نیز دیدار نماید و به تلاش خود در جهت آشتی دادن دو طرف، ادامه دهد.

وقتی متوجه شدیم که طرح جدید وساطت عملاً وارد مرحله تطبیق شده و مولوی جلال الدین حقانی مثل عادت همیشه‌گی‌اش ابتکار را به دست گرفته است، خود را تحت امر او قرار دادیم و از او خواستیم تا هر طوری که مناسب می‌بیند، به ما هدایت دهد. مولوی حقانی از ما خواست تا یک شخصیت مناسب را که از جایگاه خاصی نزد مسعود برخوردار باشد، پیدا کنیم تا بتواند او را به تجدید نظر در امر ائتلاف با ملیشه‌ها و اخراج آن‌ها از شهر کابل و برکناری جنرال‌های شان و قرار دادن آن‌ها در جایگاه شهروندان عادی بدون داشتن هیچ نوع ثقل سیاسی و نظامی در کشور، متقاعد سازد.

پس از آن‌که صحبت مخابره‌ای ما با مولوی جلال الدین حقانی به پایان رسید، تصمیم گرفتیم تا با شیخ موسی قرنی به تماس شویم و از او بخواهیم تا این نقش را بازی کند. شیخ قرنی نقش فعال و همزیستی بسیار مثبتی با قضیه افغانستان از جنبه‌های مختلف آن داشت و در عین حال چند سال قبل نزد مسعود در مقر فرماندهی او در پنجشیر رفته بود و با انطباق خوبی از نزد او برگشته بود و از جایگاه معنوی ویژه‌ای هم در نظر او برخوردار بود. وقتی تماس تلفونی ما با شیخ موسی قرنی برقرار نشد، همه به این نتیجه رسیدند که من خودم وقتی به جده برگشتم، موضوع را به او ابلاغ نمایم. به روز دوشنبه مورخ ۴ می ۱۹۹۲م بود که با شیخ قرنی در مدینه منوره به تماس شدم و او را در جریان ماجرا قرار دادم، اما او از قبل زمانی که اخبار اختلاف و درگیری مجاهدین را شنیده بود، مصمم به دوری کامل از قضیه شده بود و من هم هرچه تلاش کردم تا از تصمیم خود منصرف شود، جایی را نگرفت و حاضر به وساطت میان مجاهدین نشد. بالاخره موضوع وساطت در کل به مولوی جلال الدین حقانی گذاشته شد که تلاش‌های او در آینده تا حدی به نتیجه رسید و منجر به امضای یک توافق‌نامه میان حکمتیار و مسعود گردید، اما این توافق در صحنه عمل پیاده نشد و نافرجام ماند.

آن روز به پایان خود نزدیک شد و با ختم روز، ماجرای سفر من در حساس‌ترین روزهای تاریخ جهاد افغانستان نیز به پایان رسید و همان بود که روز بعد به جده برگشتم.

مکتی بر دوراهی

آنچه اینک می‌نویسم، خارج از روایت روزهای قبل است که طی آن خودم با واقعیت‌های عینی و ملموس، لحظه به لحظه محسوس بودم و همه را یکی پی‌دیگر یادداشت کردم. حالا می‌خواهم چیزی در حاشیه داستان آن روزها که روایتی از یک سلسله حوادث اتفاق افتاده بود، بنویسم و از چیزی صحبت کنم که ممکن است از دل وضعیت موجود با توجه به موج تلاش‌ها، تنش‌ها و اختلافات خونین برخیزد.

من عمیقاً به این باور رسیده‌ام که راه‌حل‌های بنیادین فقط در صورتی موفق خواهند بود که استوار بر هضم و حسم تناقضات داخلی باشند. البته تناقضاتی را که من در مرحله کنونی به شکل یک منظومه متشکل از اختلافات میان مجاهدین در مورد قضایای کشورشان شاهدیم، به مثابه سنگ بزرگی بر سر راه رسیدن به یک توافق همه‌جانبه و به مصلحت خود افغان‌ها حضور دارد. از نظر من، این بدان معنا است که به‌خاطر رسیدن به صلح باید نخست همه این تناقضات را از بین برد. این امر در صورتی امکان‌پذیر است که تلاش در جهت یافتن راه‌حل‌های مناسب که برای همه جوانب دخیل در قضیه قابل قبول باشد، از صداقت و جدیت لازم برخوردار باشد.

من از طریق روایت چند روز گذشته تلاش نمودم تا یک تصویر نسبتاً واضح از حجم این تناقضات، چه به صورت ضمنی در خلال روایت حادثه و یا به شکل صریح از رهگذر ابراز نظر شخصی خودم در مورد حوادث، ارایه دهم تا با لمس این اوراق بتوان به اصل خدشه در گنه وضعیت افغانستان پی برد؛ خدشه‌ای که قرار است پرده قدسیت قضیه را دریده و لباس اهورایی را که با کِلک نوشته‌های عاطفی و حماسی دوخته و بر جسم افغان‌ها انداخته شده است، پاره‌پاره کند. من همچنان با این کار تلاش نمودم تا از شدت و جدت تکان‌های روحی که بسیاری از افراد و مراکز اسلامی را به سبب سلوک اخیر افغان‌ها فرا گرفته و مجاهدین را به عنوان جنگ‌جویان به‌خاطر قدرت تبارز داد بود، بکاهم و در عین حال بر آن هاله قدسی که پیرامون قضیه جهاد افغانستان به عنوان یگانه مظهر پیروزی معاصر اسلام در وقت شکست‌های پیهم مسلمانان شکل گرفته بود، دست بکشم.

حالا سوال عمده و اساسی این است که چرا بعد از امضای توافق‌نامه صلح در اسلام‌آباد هنوز اختلافات میان مجاهدین پابرجا است و جنگ‌ها ادامه دارد؟ آیا این خود دلیلی روشن بر تداوم تناقضات داخلی نیست و نمی‌توان بر مبنای آن، آینده قضیه افغانستان را حدس زد؟! البته بارزترین موارد این تناقضات را که در لابه‌لای صفحات کتاب به آن اشاره کردم و به باور من هنوز به شدت ادامه دارد و تا همین لحظه هم کار خود را در جهت برانگیختن موج جنگ‌ها و تنش‌ها انجام می‌دهد، می‌توان در نقاط ذیل خلاصه نمود:

۱. نقش وساطتی که هیئت‌های عربی بازی کردند.
۲. اختلاف انتسابی میان حکمتیار و مسعود.
۳. پیامدهای توافق حزب و جمعیت به‌رغم وجود اختلافات مبدای میان ربانی و حکمتیار.
۴. حضور ملیشه‌ها در داخل شهر کابل و فقدان یک درک واقعی در مورد تهدیدی که از این ناحیه به عنوان خار پُشتی برای مجاهدین وجود داشت.
۵. خواسته‌های خارجی به‌خصوص منافع ایران در منطقه.

و موارد زیاد دیگری...

در رابطه به نقش وساطتی عرب‌ها گفتم که علی‌رغم وجود حسن نیت و راه‌اندازی تلاش‌های فراوانی از جانب افراد و شخصیت‌های دل‌سوز در زمینه، باز هم این تلاش‌ها به هدر

رفت و آن طوری که توقع می‌رفت، نتیجه نداد و در جهت جلوگیری از بروز جنگ و درگیری میان مجاهدین هرگز مؤثر تمام نشد. قبلاً نیز تذکر دادم که نقطه ضعف اصلی این تلاش‌ها در برخورد عاطفی با قضیه از جانب هیئت‌های میانجی‌گری نهفته بود که می‌بایست با قضیه به صورت عملی و عقلانی برخورد صورت گیرد. این خود نمایان‌گر یک تناقض بود و اگر نبود، پس کجا شد نتیجه آن همه تلاش‌ها که در جهت تحقق مصالحه به مصرف رسید؟!

مورد دیگر تناقض موجود و فعال در قضیه افغانستان، عبارت از اختلاف میان حکمتیار و مسعود می‌باشد. قبلاً اشارتی داشتم به این که اختلاف اصلی آن‌ها از نوع اختلاف انتسابی است که هر دو منسوب به دو منطقه مختلف اند. اختلاف ابتدایی در فرجام به اختلاف گرایشی شان انجامید که اخیراً در دیدگاه و تاکتیک مورد نظر هر دو طرف به هنگام فتح کابل به نمایش درآمد. برداشت من از اصرار حکمتیار مبنی بر تسلیم‌دهی پایتخت به شورای فرماندهان جبهات ماحول کابل، آن بود که او می‌خواست تا مسعود را از صحنه دور داشته باشد؛ چون مسعود از جمع این فرماندهان محسوب نمی‌شد. حکمتیار پس از امضای توافق‌نامه اسلام‌آباد و مکه مکره نیز در صدد شد تا در تشکیل کابینه‌اش مسعود را از منصب وزارت دفاع دور سازد، اما ربانی به حیث رئیس دولت تشکیل پیش‌نهادی او را امضا نکرد و به همین دلیل، تنش‌ها میان دو طرف از سر گرفته شد.

به این باور شخصی خودم هم اشاره داشتم که توافق حزب و جمعیت می‌تواند در حل و فصل قضایا سرنوشت‌ساز باشد؛ چون هر دو تنظیم در موازات نظامی و سیاسی مرحله از ثقل ویژه‌ای برخوردار اند و نقاط مشترک میان آن‌ها در طرح‌ها و دیدگاه‌هایی که ارائه داده اند، بیش‌تر از هر تنظیم دیگر است و احزاب دیگر در همچو یک وضعیت با توجه به حجم کوچک شان ناگزیر خواهند بود تا تن به توافق هر دو تنظیم بزرگ دهند. قبلاً بخشی از اظهارات استاد ربانی را نقل کردم که گفته بود: حالا صداهایی بلند است که بی‌صبرانه می‌خواهند تا در برابر حزب با جدیت و قاطعیت بیش‌تری برخورد صورت گیرد. این بدان معنا بود که جهت‌هایی در صدد تحریم حکمتیار و حزب اسلامی از دستیابی به امتیاز پُست نخست‌وزیری در دولت بودند. پرسش این است که وقتی استاد ربانی به عنوان رئیس دولت پس از بحران طرح تشکیل کابینه و خلع مسعود از پست وزارت دفاع این چنین تصریح می‌کند، پس آیا وضعیت کنونی به چیزی غیر از این تناقضات دلالت دارد؟!

یکی از نقاط حساسی که قبلاً در سیاق تناقضات به آن اشاره داشتم، موضوع حضور ملیشه‌های تاندان مسلح در داخل شهر کابل به عنوان مانع اصلی در راه مجاهدین بود. حضور ملیشه‌ها در واقع خار نیرومندی بر پشت مجاهدین به‌شمار می‌رفت و قرار بود برای همیشه در مسیر پیشرفت مجاهدین مزاحمت جدی ایجاد کند. این موضوع زمانی بیش‌تر برجسته شد که حکمتیار بر ضرورت سرکوب ملیشه‌ها و نقض توافق مسعود با آن‌ها اصرار ورزید.^۱ در طرحی که مولوی جلال الدین حقانی نیز ارائه نمود، این نقطه برجسته شده بود. حالا واقعیت موجود نیز بر صدق این ملاحظه مهر تأیید می‌زند و دیده شد که ملیشه‌ها عملاً برای همه مشکل‌آفرین بوده اند، هر چند در گذشته این درک نزد بعضی‌ها وجود نداشت. در حال حاضر، زمزمه‌هایی هم شنیده می‌شود که دوستم به برقراری تماس‌ها با خارج پرداخته و از این طریق می‌کوشد تا دست به سازمان‌دهی مجدد زده و خود را برای روز مبادا آماده سازد.

۱. مسعود در یک مرحله به صورت جدی در این راستا فکر کرد و در صدد شد تا طبق خواسته‌های مکرر حکمتیار و بعضی جهت‌های دیگر، بر حضور ملیشه‌ها در کابل خاتمه دهد و در این راستا یک سلسله اقدامات عملی را نیز روی دست گرفت، اما حکمتیار با استفاده از فرصت و با غنیمت‌شماری موارد اولی اقدام مسعود علیه ملیشه‌ها به عنوان قراین تصمیم او بر سرکوب آن‌ها، دوستم و حزب وحدت را علیه او تحریک کرد و به سازش با خودش واداشت که بالاخره منجر به تشکیل «شورای هماهنگی» گردید و خونین‌ترین جنگ‌ها با همین محوریت جدید در کابل به‌راه انداخته شد. (مترجم)

آخرین نقطه‌ای که در خور توجه است، خواست‌های خارجی به‌خصوص اهداف ایران در منطقه از طریق گروه‌های شیعه‌مذهب در افغانستان می‌باشد. آیا غیر از این می‌توان حدس زد؟! در این جا می‌خواهم علاوه بر نکات یادشده، هشدار را تکرار کنم که قبلاً به قاضی حسین احمد تذکر داده بودم مبنی بر این که چهره مجاهدین به صورت عموم و چهره حکمتیار به شکل خاص در برابر افکار عمومی جهان اسلام، خدشه‌دار شده و این امر عواقب خطرناکی نسبت به قضیه افغانستان خواهد داشت که طرز نگاه به افغان‌ها را از مرحله تمجید و ستایش به حیث مجاهدین و اسلام‌گرایان به سمت هراس از آن‌ها به عنوان رزمندگان قدرت‌طلب، متحول خواهد ساخت. آیا اکنون انطباق دیگری غیر از این در نزد افکار عمومی جهان اسلام، وجود دارد؟!!

تذکر این نکته را هم فراموش نباید کنم که چنان‌چه قبلاً نیز اشاره کرده ام، افغان‌ها طبیعت خاص خود را دارند که به وقت و زمان اهمیت نمی‌دهند و به همین دلیل فرصت‌های زیادی را ضایع می‌سازند و از گفت‌وگوها و چانه‌زنی‌های طولانی مدت خویش حاصلی نمی‌گیرند، در حالی که هرگاه همه از ابتدا مصمم به حل منازعات و تناقضات داخلی خود می‌بودند، فرصت‌ها ضایع نمی‌شد و به نتایج خوبی دست می‌یافتند.

حالا می‌توان پرسید که آیا این یادداشت‌ها در کشف و تحلیل نقاط ضعف و ابراز گونه‌های خلل در تکوین قضیه افغانستان، موفق بوده است و یا خیر؟! به نظر خودم آنچه همین اکنون از زبان واقعیت‌های عینی می‌شنویم و یا خواهیم شنید، بر مصداقیت این یادداشت‌ها مهر تصدیق می‌زند و مواردی را که من در این کتاب تسجیل کرده ام، تثبیت می‌کند.
در پایان...

خود را شبیه کسی می‌یابم که کنار رودخانه‌ای ایستاده است و بستر آب را به سخن فرا می‌خواند تا مگر چیزی از جنس مژده با خود داشته باشد. خود را همانند کسی حس می‌کنم که به خواب و خیالی دل خوش کرده و آتش‌پاره‌ای به کف دارد؛ چون آنچه در راه است، مطلوبش نیست و آنچه را می‌خواهد، آمدنی نیست. چاره‌ای هم ندارم جز این که چشم امید به آینده بدوزم و بر فرصت‌های ممکن که قربانی درک غایب شدند، اشک حسرت بریزم. این افغانستان است که در گنداب تنش‌ها و دُخمه آشوب‌ها و تنگنای فرصت‌های بی‌حاصل، زجر اختناق می‌کشد و با این پرسش بی‌پاسخ مواجه است که هرگاه سیاست عبارت از فن ممکن باشد، پس آیا افغان‌ها فرق میان ممکن و محال را درک کرده اند؟!!

(بخش ضمایم)

اسناد مهم

گفت‌وگو با مجاهد الصواف (به تاریخ ۱۳ می ۱۹۹۳م)

عادل بترجی: درست در وقتی که سلسله مذاکرات میان تنظیم‌های جهادی در پشاور جریان داشت و چندین هیئت وساطت از کشورهای مختلف نیز در آن جا مشغول فعالیت بودند، من از صحنه دور بودم. حالا از شما می‌خواهم تا در رابطه به اتفاقات، طرح‌ها و مراحل‌ها برایم معلومات دهید.

مجاهد الصواف: پدر مرحومی‌ام از ابتدا تأکید بر برخورد مساویانه و یکنواخت با همه گروه‌های جهادی داشت. همیشه وقتی به خانه حکمتیار می‌رفت، به خانه ربانی و سیاف نیز می‌رفت. فقط در یک مدت آخری کمی روش خود را تغییر داد و به بودوباش در مقر «لجنه البر» و یا هوتل پرداخت. او همیشه در حد توان خود به سران مجاهدین کمک می‌کرد و هرگاه کمکی هم پرداخت می‌نمود، به دست خود می‌پرداخت و به جانب مقابل می‌گفت که به برادرت فلانی نیز کمک مشابه نمودم. بدین ترتیب، هیچ نوع تفاوتی میان سران مجاهدین قایل نبود و هیچ وقت در کنار یکی علیه دیگری ایستاد نمی‌شد. بعضی از برادران به شمول مرحوم عبدالله عزام که در ابتدا با استاد سیاف و بعداً با استاد ربانی بود و سپس به کشف حکمتیار پرداخت، همیشه به خانه ما می‌آمدند. پدرم به عبدالله عزام توصیه می‌کرد تا با همه مجاهدین یکسان باشد و برای او می‌گفت: هیچ وقت میان برادران تفاوت قایل نشو، شاید روزی فرا برسد که مجاهدین به من و تو حاجتی بیاورند.

وقتی دولت کابل به سقوط مواجه شد، خانه ما در شهر جده به مرکز رای‌زنی‌ها میان برادران خیراندیش از قبیل دکتور زبیر، ابوالحسن و تعدادی از پیروان اسامه بن‌لادن مبدل شد و خانه ما شبیه لانه زنبور عسل گشته بود. دکتور زبیر حالت انسانی را به خود گرفته بود که در آستانه غرق‌شدن قرار داشته باشد. او یک انسان واقعاً مخلص و باوفا و بسیار پاک و دل‌سوز است. باهم نزد استاد محمد قطب رفتیم تا او را هم با خود داشته باشیم. او نظر به دلایلی در امر سفر به پشاور متردد بود. پدرم با وجود آن‌که از طرف پزشکان مُعالج به عدم سفر توصیه شده بود، باز هم اولین کسی بود که آماده سفر شد و می‌گفت که مرا از پیروزی محروم نسازید و مانع انجام کاری در راه خدا نشوید. من آرزو دارم که همان جا بمیرم. بدین ترتیب، پدرم توصیه پزشکان را زیر پا گذاشت.

هیئت وساطت تشکیل یافت، اما ترکیب اعضای آن نهایی نشد؛ چون پیش‌نهادهای زیادی در میان بود که استاد بن‌بیه و استاد محمد قطب نیز در ترکیب هیئت باشند و حتی نام‌هایی هم پیش‌نهاد شد که هیچ ارتباطی با جهاد افغانستان نداشتند. پدر مرحومی‌ام گفت که ما سفر را آغاز می‌کنیم، هر کسی که خواسته باشد، می‌تواند به ما ملحق شود. قرار بود هزینه تکت‌های اعضای هیئت از جانب سازمان «اغاثة اسلامی» پرداخت شود، اما پدرم به من گفت که کار ما نوعی جهاد فی‌سبیل‌الله است، لذا ما خود باید مصارف سفر را بپردازیم. تهیه تکت‌های اعضای هیئت وقت زیادی را گرفت و ما با انواع مشکلات و موانع مواجه شدیم. برادرم منقذ تازه از امریکا برگشته بود. او با زبان فارسی آشنایی دارد، اما برادران افغان از این امر واقف نبودند. پدرم از او خواست تا ما را در سفر همراهی کند تا بفهمیم که در ماحول ما چه می‌گذرد. برادرم هم با هیچ کسی فارسی حرف نزد. پدرم اصرار داشت که منقذ در سفر ما را همراهی کند. پدر و برادرم هر دو قبل از ما یکجا با دکتور زبیر به سفر پرداختند.

در کل، نشست‌های زیاد و طولانی در منزل ما در جده دایر شد که طی آن برادران سعودی و اتباع خارجی مقیم آن جا از طیف‌های مختلف و نهادهای اسلامی رسمی در عربستان سعودی مثل ندوه الشباب و سازمان اغاثه و رابطه عالم اسلامی و اشخاصی که خیلی دیر آن‌ها را ندیده بودم و کسانی که اصلاً در زنده‌گی با آن‌ها آشنایی نداشتم، گرد هم می‌آمدند و به بحث و تبادل نظر می‌پرداختند. مثلی که قبلاً اشاره کردم، منزل ما شبیه خانه زنیور عسل گشته بود و هر دم تماس‌ها با پشاور و اسلام‌آباد برقرار بود. این جا بود که تصمیم گرفتیم تا مادرم را نیز با خود به سفر ببریم تا مایه خاطر جمعی پدرم باشد و در عین حال مانع اشتراک پدرم در فعالیت‌هایی شود که به صحت او مضر است. البته صحت پدر مرحومی‌ام در آن زمان خوب نبود.

من به انتظار استاد محمد قطب بودم و تا لحظه سفر هم تکت طیاره او را ندیدم و کسی هم حاضر نبود که هزینه سفر او را فراهم سازد. من خودم برای استاد محمد قطب از نماینده‌گی قونسل پاکستان در جده ویزه گرفتم. برادرم منقذ از طریق تلفون از پاکستان با من به تماس شد و برای من گفت که تو باید هر چه عاجل به پشاور بیایی؛ چون قضیه زیاد جنجالی است. منتظر استاد محمد قطب و مادرم نباش. بالاخره تکت‌ها را خودم تهیه کردم؛ چون گروه‌هایی که در گردهمایی‌های منزل ما شرکت می‌کردند و مُتعهد به همکاری در جهت انجام سفر اعضای هیئت شده بودند، یک‌باره ناپدید شدند و چنان به نظر می‌رسید که آن‌ها علاقه‌مند سفر استاد محمد قطب به پاکستان نیستند.

سرانجام سفر ما رو به راه شد. در طیاره با دکتور عبدالله مصلح سر خوردم که دو یا سه تن از خیرخواهان دیگر نیز با او بودند. سفر ما به خوبی انجام شد. من نمی‌دانستم که مأموریت دکتور مصلح چیست و قبل از این نیز اسم او در جمع هیئت‌های وساطت مطرح نشده بود. دو یا سه نفر او را در این سفر همراهی می‌کردند و در میدان هوایی مورد استقبال رسمی قرار گرفتند. من با استاد محمد قطب و مادرم به سالون تشریفات رفتیم. دکتور عبدالله مصلح و همراهان او در اسلام‌آباد باقی ماندند و ما سفر خویش به صوب پشاور را پی گرفتیم. در پشاور هیچ‌کس به استقبال ما نیامده بود. از آن جا به هوتل رفتیم. وقتی پدرم مرا دید، شکران الهی به جا آورد و به من گفت: موضوع خیلی بزرگ و پیچیده است، امیدوارم که متوجه باشی و همیشه خود را کنترل نموده و آرامش خود را حفظ کنی.

وقتی به پشاور قدم گذاشتم، فضا را مغایر فضای قبلی آن یافتم. همه چیز دگرگون شده بود. فضای صمیمی جهاد که همه در چتر آن با آرامی و خاموشی زنده‌گی می‌کردند و همه مشغول عبادت و خواندن قرآن و شب‌ها در قیام و روزها در صیام بودند، از بین رفته بود و همه تحت تأثیر سیاست به مردمانی تبدیل شده بودند که برای من ناآشنا به نظر می‌رسیدند. من از قبل پیش‌بین چنین روزی بودم. باری در اولین سفر ما و شما به شیخ عبدالله عزام و اسامه بن‌لادن و خودت گفته بودم که نمی‌خواهم در زنده‌گی‌ام شاهد چنین لحظات ناخوشایند باشم. دکتور زبیر از فرط تأثر گریه می‌کرد، اما من خود را کنترل می‌نمودم و در حالی که دلم از غم پاره‌پاره بود، پیش روی هیچ‌کسی گریه نکردم. ما مُحاط به مردمانی بودیم که نمی‌دانستیم از کجا آمده‌اند و اصلاً کی هستند و نمی‌دانستیم که چه نسبتی به جهاد دارند. پدرم در حالی که با کمال تلخی چشم به ماجراها دوخته بود، خاموشی اختیار کرده بود.

عرب‌ها در میان خود به چندین دسته تقسیم شده بودند و با تأسف فراوان باید بگویم که بخش بزرگ آن‌ها در کنار ربانی و سیاف ایستاده بودند. یگانه کسی که جانب حکمتیاری و حزب او را گرفته بود، قاضی حسین احمد بود و بدین ترتیب، اسلام‌گراها به دو بخش اصلی منقسم شده بودند: اسلام‌گرایان عرب در یک طرف و اسلام‌گرایان عجم در جانب دیگر ایستادند. پدر مرحومی‌ام به

این نظر بود که ما به عنوان اعضای هیئت وساطت نباید جانب‌داری کنیم؛ چون همه باهم برادر اند و ما به هدف اصلاح میان برادران جهادی خود آمده ایم.

بترجی: چرا و با کی در محیط پشاور احساس بیگانگی می‌کردید؟

صواف: کسان زیادی از جمع تاجران، خبرنگاران، نمایندگان رسانه‌ها و اشخاص و افراد فراوانی بودند که من حتی نام‌های شان را نمی‌دانستم. اسامه بن لادن و ابوالحسن و تعداد دیگری از برادران به این نظر بودند که اجماع مجاهدین انجام شده و حکمتیار علیه این اجماع سرکشی کرده است، اما این نظر را علنی ابراز نمی‌کردند. اجماعی که صورت گرفته بود، از طرف تمام احزاب جهادی بود. این مطلب به استاد محمد قطب نیز گفته شد و سپس به سمع استاد کامل الشریف که از مجاهدین عرب بود و در جنگ‌های دهه چهل میلادی در فلسطین فرماندهی می‌کرد و به عنوان یک سیاست‌مدار خوب و فعال اسلامی شناخته می‌شد، نیز رسانیده شد. تقریباً همه به این باور بودند که حل معضله فقط با توافق دو تنظیم بزرگ حزب و جمعیت، ممکن است. باری به ما این احساس دست داد که یک توطیه بزرگ علیه حکمتیار روی دست است. حکمتیار خودش یا به‌خاطر غفلت و یا به سبب این که از صحنه به دور بود، این موج را بیش‌تر علیه خود مجال می‌داد. شاید خودت شاهد صحنه بودی که چه‌گونه محمد قطب وقتی با حکمتیار صحبت می‌کرد، به دلیل صداقت و ایمانی که دارد، دُچار انفعال شده بود. البته نفس مُنفع‌شدن استاد محمد قطب به جای خود نشان‌دهنده دورنمای جریانات آن روز بود.

بترجی: بلی، خیلی واضح بود. البته این گفت‌وگو روی نوار ضبط گردیده که در دسترس قرار دارد و انفعال استاد محمد قطب در آن به وضوح ملاحظه می‌شود که در تلاش بود تا حکمتیار را به قبول طرح ارایه‌شده در آن زمان بدون کدام اعتراض، قناعت دهد.

صواف: پدرم احساس کرد که اتفاقی در حال رخ‌دادن است. به یاد دارم که باری در وقت نماز صبح با ابوالحسن برخورد کردم و به او گفتم که هرگاه بخواهید برای جهاد چندین‌ساله پدرم همچو یک خاتمه ترسیم کنید، اشتباه کرده اید. در عین حال به او هشدار دادم که من سر از امروز پای خود را از قضیه می‌کشم و با پدرم به کشور برمی‌گردم و به افشاگری می‌پردازم. همان روز نزد حاجی فرید از مسئولین دفتر مرکزی حزب اسلامی در شهر پشاور رفتم و او را تکان دادم و به او گفتم: خوب گوش کن که من به عنوان یک دوست و برادر به تو چه می‌گویم؟ ما در قضیه جهاد افغانستان از یک طرف علیه طرف دیگر دفاع نمی‌کنیم، ما نه با ربانی هستیم و نه با سیاف و نه هم با حکمتیار، ما فقط با جهاد هستیم. پس شما هم‌دیگر را با دست خود نکشید. به او گفتم که به حکمتیار این پیام را برسان که یا حاضر شود و یا یک کاری انجام دهد؛ چون همه علیه او قرار گرفته اند و من تضمین می‌کنم که تا وقتی ما این جا باشیم، هیچ کسی او را نخواهد کشت. حاجی فرید هنوز زنده است و اگر از او پرسی، ماجرا هنوز به یادش خواهد بود.

ابوالحسن و عبدالله انس و تعدادی دیگر از برادران عرب، خیلی طرفدار جمعیت و استاد ربانی بودند، ولی ما موقف بی‌طرفی را اختیار کرده بودیم. گفته می‌شد که حکمتیار توسط پاکستانی‌ها دیکته می‌شود.^۱ هیئت‌های دیگری به شمول یک هیئت کلان از جانب اخوان المسلمین و هیئت شهزاده ترکی الفیصل نیز در صحنه حضور داشتند. خدایی باید گفت که مجاهدین دروازه را به روی هیچ‌کس نبستند و ما می‌توانستیم با هریک از سران مجاهدین که می‌خواستیم، ببینیم و صحبت کنیم. در عین حال، سلسله مذاکرات ذات‌البینی مجاهدین نیز به شدت جریان داشت. به یاد دارم که باری راننده موتر ما دُچار اشتباه شد و مرا به مرکز حکومتی در پشاور برد که دیدم

^۱ ظاهراً علت اصلی مشکل از همان زمان برای همه در پشاور، قابل درک بوده و خوب می‌دانسته اند که حکمتیار در قیضه استخبارات نظامی پاکستان قرار گرفته و از آن‌ها دستور می‌گیرد. این که حکمتیار هرگز و تحت هیچ شرایط و فشاری با مصالح کشورش در آن زمان کنار نیامد، معلول این بوده که پاکستانی‌ها هیچ وقت مصالح افغانستان را نمی‌خواستند. (مترجم)

دسته‌های بزرگ مجاهدین در آن جا سرگرم مذاکره اند. یک چیز را که می‌خواهم صادقانه در این جا یادآور شوم، این است که آمدن خودت (عادل بترجی) تأثیر زیادی داشت که از حجم بسیج عرب‌ها بر ضد حکمتیار کاست.

بترجی: منظور تان آمدن ما از داخل افغانستان است؟

صواف: بلی. شاید به یاد داشته باشی که وقتی آمدی، من از تو خواستم تا یک بار با آسامه بن‌لادن و ابوالحسن دیدار نمایی. خدا شاهد است که من هیچ زمانی در مورد آن‌ها گمان بد نداشتم، ولی می‌دانستم که آن‌ها اطلاعات و تجربه کافی در اختیار نداشتند و از روی احساسات موضع‌گیری نموده و به این باور بودند که گویا اجماع مجاهدین صورت گرفته و حکمتیار علیه این اجماع بغاوت کرده است. ما به این نظر بودیم که بدون حزب و جمعیت، رسیدن به یک راه حل هرگز ممکن نیست.

بترجی: از آن‌ها چه نوع برخورد نامناسب دیدی؟

صواف: من ملاحظه کردم که فضای پشاور در کل بر ضد حکمتیار است و ظاهراً تحولات به سمت رسیدن به توافقی می‌رفت که حکمتیار در آن نقشی نداشت و این سرآغاز مشکلات میان مجاهدین بود.

بترجی: قرار بود بعد از آن که نجیب فرار کرد و به دفتر سازمان ملل متحد در کابل پناهنده شد، مجاهدین پایتخت را از حکومت برحال تسلیم گیرند و یک هیئت از پشاور غرض تسلیم‌گیری قدرت به کابل برود و برای حکمتیار گزینه‌های باقی نباشد جز این‌که یا خارج صحنه قرار گیرد و یا به طرح موجود بپیوندد.

صواف: بلی. هرچند کسی با این صراحت ابراز نظر نمی‌کرد، اما وقتی در مجالس می‌نشستی، حرف و حدیث در مورد حکمتیار زیاد بود که گویا چنین است و چنان بود. حقیقت این است که شیخ صواف طرفدار حکمتیار و یا حزب اسلامی نبود و هیچ رهبری را بر دیگری ترجیح نمی‌داد، بلکه در آن زمان به این باور رسیده بود که فتح کابل و پیروزی مجاهدین فقط در صورت توافق حزب و جمعیت، ممکن است و بس و این فرضیه تا امروز درست ثابت شده است. پدرم با حکمتیار یا ربانی و یا سیاف و یا کدام شخص دیگری نبود و همیشه می‌گفت که رهبران جهادی به منزله فرزندان من اند که نمی‌شود میان آن‌ها فرق گذاشت. با آن‌هم باید متوجه یک نقطه دور می‌بود که بدون حزب و جمعیت، راه به جایی نمی‌رسد. من خودم شخصاً تا هنوز به همین عقیده‌ام. حتی دانشجویی که چندین بار به افغانستان سفر نموده و جبهات را از نزدیک دیده است، می‌داند که حل بدون حزب و جمعیت ممکن نیست و گذشت روزگار هم این را ثابت کرده است. ما حالا که در سال ۱۹۹۳م قرار داریم، در مورد حوادث ماه اپریل سال ۱۹۹۲م صحبت می‌کنیم و این بدان معنا است که با گذشت یک سال هنوز این فرضیه درست ثابت شده که بدون حزب و جمعیت، راه به جایی نمی‌رسد.

در رابطه به فعالیت هیئت وساطت باید گفت که نخست از همه در حُسن نیت استاد محمد قطب و اخلاص و صداقتی که دارد، نباید شک کرد. او وقتی با حکمتیار وارد صحبت شد، برداشتش از حکمتیار طوری بود که گویا او هرگز صلح نمی‌خواهد. در آن جا یک برادر از خاور میانه به نام محمد الشنقیطی و تعداد زیادی از خبرنگاران و گزارش‌گران رسانه‌ای از کشورهای عربی و غربی حضور داشتند. ما از اسلام آموخته ایم که در کارهای بزرگ، خود را فراموش کنیم و هدف عمده ما فقط رضای خدا باشد. فعالیت اعضای هیئت مردمی، آکنده از این خصوصیت بود. هیچ وقت در صدد آن نبودند که کار خود را به رُخ مردم بکشند؛ چون فقط به‌خاطر خدا کار می‌کردند و برای آن نیامده بودند که سر زبان‌ها قرار گیرند. از این رو علاقه‌مند گزارش‌های مطبوعاتی و تلویزیونی نبودیم و از این دغدغه‌ها در سر نداشتیم. این در حالی بود که بعضی از

هیئت‌های دیگر را می‌دیدیم که تلاش می‌کردند تا هر چیز را به خود نسبت دهند. ما نمی‌خواستیم که فریفته این نوع دغدغه‌ها شویم؛ چون حضور و فعالیت ما فقط به یک هدف ساده بود تا خون و کرامت انسان مسلمان را حفظ و در راستای برقراری آشتی و صلح کار کنیم.

دیدوباز دیدهای زیادی انجام دادیم و سلسله مذاکرات پشاور هم دوام داشت. در آخرین نشستی که میان مجاهدین صورت گرفت، همه را به استثنای پدرم از جلسه خارج نمودند. در آن جلسه، پدر مرحومی‌ام با یک صراحت بی‌نظیر با مجاهدین صحبت و برخورد کرد. از نقش صحابه و نعمت پیروزی به آن‌ها گفت و همه صحبت‌هایش مملو از یادآوری خداوند بود و به آن‌ها گوش‌زد کرد که شما چشم امید امت و جهان اسلام هستید و ما همه به کام مرگ خواهیم رفت، اما دعوت و کار خیر ما باقی خواهد ماند. همچنان از آن‌ها خواست تا میان خود به توافق برسند و اتحاد و همبستگی خویش را حفظ کنند. دکتور زبیر نیز وقتی با مجاهدین می‌نشست، به آن‌ها گوش‌زد می‌کرد که جهان اسلام به شما چشم دوخته است و ما چهارده سال تمام در کنار شما قرار گرفتیم. جهان اسلام بیش‌تر از هر زمانی دیگر به مرجع رهبری‌کننده ضرورت دارد. ما در پی حصول کدام منصب و مقام نیستیم، فقط یک چیز از شما می‌خواهیم که همانا اعلامی کلمه الله است. شما برای ما برادر و فرزند هستید و ما توقع داریم که کاری به خیر امت انجام دهیم. سران مجاهدین از این نوع حرف‌ها از لحاظ عاطفی خیلی تحت تأثیر قرار می‌گرفتند.

در خارج از سالون جلسه، ناقراری زیادی به ملاحظه می‌رسید. هر دم دروازه‌ها کوفته می‌شدند و شور و هلهله در بیرون زیاد بود. بعضی از دسته‌ها که سلاح داشتند، به‌خاطر حضور پدرم در جلسه ناراحت به نظر می‌رسیدند. چیزهای عجیب و غریبی را دیدم. نگاه‌ها از هر طرف ما را اذیت می‌کرد. نمی‌دانم چه‌گونه وضعیت را تعریف کنم. از خود می‌پرسیدم که مگر چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟! وقتی لحظه توافق فرا رسید، دروازه مجدداً باز شد و متن توافق‌نامه به زبان فارسی نوشته شده بود و من نمی‌دانستم که چه‌گونه به توافق دست یافتند و این توافق‌نامه از کجا آمد؟! ما به نوبه خود توافق‌نامه را به مناقشه گرفتیم و اصرار بر آن بود که متن آن به زبان عربی نیز نوشته شود.

بترجی: لطفاً مواد مندرج توافق‌نامه را توضیح دهید؟

صواف: متن توافق‌نامه به نشر رسید. از جمله مواد مندرج آن، یکی این بود که رئیس جمهور موقت باشد. پدرم می‌گفت که مشکل حکومت و انتخاب رئیس آن به ما ربطی ندارد و آنچه برای ما مهم است، این است که جنگ به میان نیاید. حالا اگر من پیش‌نهاد کنم که ربانی یا حکمتیار و یا فلانی باید به فلان پُست گماشته شود، افغان‌ها از آن انطباع خوب نخواهند گرفت. من وقتی این‌جا به حیث و سیط آمده‌ام، وظیفه من نیست که رئیس دولت را تعیین و یا حتی کسی را به منصبی پیش‌نهاد کنم؛ چون این موضوع به خود افغان‌ها ارتباط می‌گیرد و راه‌حلی هم که به میان می‌آید، باید افغانی باشد. این در حالی بود که برادران عرب ما در موضوع تعیینات هم دخالت می‌کردند. تا آخرین لحظه، ربانی به حیث رئیس و حکمتیار به عنوان صدراعظم در نظر گرفته شده بود. تعیینات به مرور زمان تغییر می‌کرد و هم‌روزه جلسه و گفت‌وگو ادامه داشت، با آن‌هم هیچ‌گاه از مجددی اسم برده نشده بود. حقیقت این است که ابتدا سران جهادی به تنهایی میان خود نشستند و کسی غیر از خودشان با آن‌ها نبود و سپس تقاضا کردند تا پدرم نیز در جلسه شرکت کند. من خودم نیز یک‌جا با پدرم وارد جلسه شدم که شروع به صحبت‌های کلی نمود، آن‌گاه مجاهدین به او گفتند که ای شیخ! ما قبلاً به توافق دست یافته ایم. این در حالی بود که نمایندگان حکمتیار قبل از ورود ما جلسه را ترک گفته بودند و برای ما گفته شد که آن‌ها تا لحظه رسیدن به توافق در جلسه حضور داشتند و موافقت‌نامه را قبول کردند و حالا رفته اند تا متن توافق را از

طریق مخابره و یا تلیفون با حکمتیار در میان بگذارند و چون این جا دستگاه تلیفون و مخابره وجود ندارد، لذا آن‌ها برای انجام این کار به مقر حزب اسلامی رفتند.

بترجی: بُنود توافق‌نامه از چه قرار بود؟

صواف: عین همان بنود توافق‌نامه موسوم به ۲۱ اپریل بود که در آن مجددی به حیث رئیس دولت موقت به مدت دو ماه تعیین شده بود که پس از آن استاد ربانی در رأس دولت قرار خواهد گرفت. پُست صدراعظم به حزب اسلامی واگذار شده بود و وزارت‌خانه‌ها هم میان تنظیم‌ها تقسیم شده بود. البته کمیته وساطت در این راستا هیچ نوع دخالتی نداشت؛ چون این کمیته فقط وظیفه میانجی‌گری را به عهده گرفته بود و نمی‌توانست در کار تعیینات دخالت کند.

بترجی: گفته می‌شود که طرح توافق‌نامه اعلان‌شده که بر اساس آن مجددی به مدت دو ماه در رأس کمیته تسلیم‌گیری قدرت در کابل قرار گرفت، اصلاً از جانب اتحاد اسلامی پیش‌نهاد شده بود و برای آن از جانب این تنظیم و شخص استاد سیاف و محمد یاسر کمپاین فوق‌العاده نیز صورت گرفت. نظر شما در این مورد چیست؟

صواف: شخصی که با جرئت و صراحت زیاد صحبت می‌کرد، محمد یاسر بود، اما استاد سیاف زیاد ابراز نظر نمی‌کرد. فعالیت کمیته وساطت ادامه داشت. باری اعضای کمیته نزد سیاف رفتند و در آن جا با استاد محمد عبدالرحمن خلیفه، ناظر عمومی گروه اخوان المسلمین در اردن، سرخوردند که به دیدار استاد سیاف آمده بود و خیلی خوش‌حال به نظر می‌رسید. من از او پرسیدم که گپ چیست جناب ابوماجد؟ گفت: توافق حاصل شد. برایش گفتم: هنوز که توافقی صورت نگرفته، شما در کدام خیال استید؟! در حقیقت من آدم پُر حرفی نیستم و این سخن را در محضر دیگران نگفتم، بلکه فقط بین من و ابوماجد صورت گرفت. کسی که به تو گفته که گویا من از قبل در جریان جزئیات توافق‌نامه قرار داشتم، دروغ گفته است. تا آخرین لحظه هم هیچ کسی از این طرح آگاه نبود. شیخ صواف و استاد محمد قطب و بقیه اعضای هیئت نیز از آن اطلاعی نداشتند. طرح در کل، یک طرح افغانی بود. هرگاه خواسته باشی در این مورد اطمینان حاصل کنی، از اسامه بن لادن و ابوالحسن پیرس که نقش بارزتری در فعالیت کمیته داشتند و در مجموع از تحرک بیش‌تری نیز در این راستا برخوردار بودند.

باز هم تکرار می‌کنم که طرح ارایه‌شده از هر لحاظ یک طرح افغانی بود؛ چون توقع ما تا آخرین لحظه غیر از چیزی بود که در متن توافق‌نامه منعکس شد. به یاد داشته باش که ما به دلیل حضور برادرم منقذ با ما که زبان فارسی بلد بود، از چیزهایی که میان مجاهدین مطرح می‌شد، آگاه می‌شدیم و این هم از هوشیاری پدرم بود که یک نابغه سیاسی به‌شمار می‌رفت. برادرم به ما می‌گفت که مجاهدین میان خود چه می‌گویند و ما وقتی بین خود تدویر جلسه می‌دادیم، سخنان مجاهدین را طبق روایت منقذ نیز مطرح می‌کردیم. فقط زمانی با دشواری مواجه می‌شدیم که مجاهدین با زبان دیگری با خود صحبت می‌کردند، اما غالباً از زبان فارسی کار می‌گرفتند. با آن‌هم در طرح فقط از استاد ربانی نام برده می‌شد و یادی از مجددی صورت نمی‌گرفت.

بترجی: خوب، پس اسم مجددی چه‌طور به میان آمد؟

صواف: به نظر من با اجماع خود افغان‌ها.

بترجی: من روایتی را شنیدم که گویا تمام هیئت‌ها در مقر حکومت موقت بودند و در آن جا یک سالون بزرگ قرار داشت که در اطراف آن چند اتاق بود. افغان‌ها به چندین دسته تقسیم شده و هر دسته به اساس نسبت تنظیمی شان در یک اتاق گرد آمده بودند و در حالی که اعضای هیئت وساطت در سالون وسطی به‌سر می‌بردند، استاد سیاف از یک اتاق به اتاق دیگر می‌رفت تا توافق نمایندگان احزاب جهادی را جلب و دیدگاه‌های آنان را نزدیک کند. نظر شما در این مورد چیست؟

صواف: حقیقت این است که پدرم هنوز در اتاقش در هتل بود و استاد محمد قطب و دکتور زبیر هریک در جای دیگری بهسر می‌بردند و هیئت اخوان المسلمین هم در محل اقامت شان حضور داشتند. آن‌چه اتفاق افتاد، این بود که ما اشتباهی به آن سالون رفته بودیم و من با برادرم منقذ از آن جا خارج شدیم تا ببینیم که جوانان کجا هستند، اما کسی از آن‌ها به چشم ما نخورد. راستی من دغدغه داشتم که آیا متن توافق‌نامه پس از امضا دوباره دست‌کاری شده است و یا خیر؟ موج‌تردید در همه چیز بر من هجوم آورده بود و من نمی‌خواستم در جایی باشم که از آن چیزی نمی‌دانم. قصه این بود که ما موتری را گرفتیم تا دنبال کار خود برویم و تا متوجه شدیم، دیدیم که راننده ما را به مقر حکومت برده است. از او پرسیدیم: گپ چیست؟ گفت: قرار است این جا از دستیابی مجاهدین به توافق در حضور رسانه‌های جهان، اعلان شود. قرار بود بعد از رسیدن به توافق نهایی، کنفرانسی برای اعلان توافق تدویر یابد، اما اختلافاتی به میان آمد که منجر به تعویق کنفرانس شد. نمایندگان رسانه‌های جهانی هر لحظه می‌آمدند و در زمینه استفسار می‌کردند و جوابی که از ما می‌شنیدند، آن بود که نمی‌دانیم.

از سوی دیگر، میان نواز شریف و شهزاده ترکی الفیصل هم کارهایی جریان داشت که ما از جزئیات آن بی‌خبر بودیم. نواز شریف و ترکی الفیصل هر دو در تپ‌وتلاش بودند و ما در حقیقت نمی‌خواستیم که کارهای غیررسمی خود را با بخش رسمی خلط کنیم. وقتی ما اشتهاها به آن جا راه بردیم، متوجه شدیم که سران و رهبران جهادی همه باهم در اتاق وسطی جمع شده‌اند و برخلاف شنیده شما هر گروه در یک اتاق نبودند، بلکه یک‌جا باهم بودند و میان خود مذاکره داشتند. زمانی که من از آن جا خارج شدم، رایزنی‌های آنان ادامه داشت. البته دستیابی به توافق و تهیه توافق‌نامه در جا و مکانی دیگر انجام شد.

بترجی: منظور تان توافق‌نامه ۲۱ اپریل است؟

صواف: بلی، غیر از آن وجود ندارد.

بترجی: همان که حاوی سه بند مهم به ارتباط مجددی، ربانی و حکمتیار بود؟

صواف: بلی، بر علاوه بند مربوط به این که مسعود وزیر دفاع باشد.

بترجی: این توافق‌نامه چه‌طور به دست آمد، در حالی که همه می‌دانستند که حکمتیار از قبل

با چنین طرحی مخالف است؟

صواف: نمایندگان حکمتیار در آن جا حضور داشتند و در مذاکرات طولانی مدت هم سهیم بودند و زمانی که پدرم وارد جلسه شد، من با او بودم و به او مژده داده شد که مجاهدین به توافق رسیدند و تعدادی از برادران رفته‌اند تا حکمتیار را در جریان قرار دهند. نمایندگان حکمتیار نیز موافقت خود را ابراز داشته و رفته بودند تا به‌خاطر جلب تأیید و حمایت حکمتیار، از طریق مخابره با او صحبت کنند.

بترجی: وقتی رهبران تنظیم‌ها با نمایندگان حزب اسلامی در یک اتاق بودند و شما در بیرون اتاق بهسر می‌بردید و آن‌ها باهم مذاکرات طولانی انجام دادند و بعداً از پدر مرحومی تان خواستند تا در جلسه شرکت کند، آیا او در وقت ورود به جلسه از تو خواست که او را همراهی کنی؟

صواف: نخیر. وقتی او داخل شد، من با او بودم و می‌خواستم که بیرون بمانم، اما آن‌ها گفتند که تو از جمع ما هستی.

بترجی: پدر تان شروع به نصیحت مجاهدین کرد و آن‌ها را به یاد خدا و صحابه انداخت و از تاریخ اسلام و آرزوهای امت مسلمة به آن‌ها گفت که در نتیجه همه متأثر شدند. بعد از آن آیا پدرت دوباره از جلسه خارج شد و یا این که با آن‌ها باقی ماند؟

صواف: نه خارج نشد، بلکه همان جا ماند و به صحبت خود ادامه داد. آن‌ها به پدرم گفتند که ما به تو مژده می‌دهیم و تو به عنوان پدر جهاد، اولین شاهد و نخستین کسی هستی که این مژده را دریافت می‌کنی که ما بحمدالله به توافق رسیده ایم.

بترجی: چه کسی به نمایندگی از مجاهدین صحبت می‌کرد؟

صواف: شخصی که صحبت می‌کرد، استاد سیاف بود. استاد ربانی با چهره گرفته در آن جا دیده می‌شد و بقیه رهبران جهادی نیز به‌شمول گیلانی در آن جا حضور داشتند. نمایندگان حکمتیار به‌خاطر برقراری تماس با او خارج شده بودند.

بترجی: آیا آن‌ها در زمانی که پدرت صحبت می‌کرد، حضور داشتند؟

صواف: بلی، هر شش رهبر جهادی به‌شمول مولوی محمد نبی و محمد یاسر و مجددی و یونس خالص در آن جا حضور داشتند.

بترجی: اما نمایندگان حکمتیار می‌گویند که آن‌ها قبل از این که به موافقه برسند، به‌خاطر انجام مشوره با حکمتیار از طریق مخابره، رفته بودند تا نظر او را جویا شوند.

صواف: از این قبیل حرف‌ها شنیده می‌شد، اما یک اشتباه از نمایندگان حکمتیار سر زد که نه با پدرم صحبت کردند و نه با ما. معمولاً آن‌ها همیشه با من و برادرم منقذ صحبت می‌کردند و هرگاه می‌خواستند پیامی را به پدرم برسانند، از طریق من این کار را انجام می‌دادند، ولی این بار هیچ تماسی با ما نگرفتند. در اثنای مذاکرات هم روابط ما با همه خوب بود؛ چون همه می‌دانستند که ما توقعی نداریم و در کار تعیینات هم دخالتی نمی‌کنیم و کمیته ما به تمام معنا یک کمیته بی‌طرف بود.

بترجی: خوب، مژده رسیدن به توافق به پدر شما داده شد، اما حالا می‌خواهم بدانم که بقیه هیئت‌ها کجا بودند و کی‌ها بودند؟

صواف: بقیه هیئت‌ها در بیرون اتاق به‌سر می‌بردند که شامل کسانی مثل أسامه بن‌لادن، ابوالحسن، عبدالله المصلح، عمر سیف، محمد قطب، دکتور زبیر و عبدالله الزاید می‌شدند. همه این‌ها در خارج اتاق بودند و در داخل اتاق فقط من و پدرم با رهبران جهادی بودیم.

بترجی: آیا ناصر الرشید نیز در خارج اتاق بود؟

صواف: بلی در خارج اتاق به‌سر می‌برد و او یگانه کسی بود که از حکمتیار طرفداری می‌کرد.

بترجی: پس از آن که مژده توافق در داخل اتاق به پدرت داده شد، چه کسی به‌خاطر رساندن مژده برای حاضرین در خارج اتاق برآمد؟

صواف: این کار را استاد سیاف انجام داد.

بترجی: آیا همه سجده شکر به‌جا آوردند؟

صواف: در داخل اتاقی که ما بودیم، کسی سجده نکرد. کسانی که در خارج اتاق به‌سر می‌بردند، با شنیدن مژده توافق به سجده افتادند و ما در داخل اتاق شنیدیم که برادران در اتاق دیگر سجده شکر به‌جا آورده‌اند. سپس همه باهم نشستیم تا آن‌که نمایندگان حکمتیار رسیدند و سروصدا به فارسی و عربی بلند شد و توافق‌نامه به امضا رسید. آن‌گاه من از جا بلند شدم و نعره تکبیر سر دادم.

بترجی: کی به نمایندگی از حکمتیار امضا کرد؟

صواف: دقیقاً نمی‌دانم، اما دو نفر بودند که امضا کردند. صحنه مملو از نعره تکبیر بود و مردم در حالی که گریه می‌کردند، یک‌دیگر را می‌بوسیدند.

بترجی: آیا کامره با خود داشتید؟

صواف: متأسفانه من نه کامره عکس‌برداری با خود داشتم و نه فیلم‌برداری.

بترجی: برمی‌گردیم به قصه برخورد تو با ابوالحسن، پیش‌زمینه این برخورد چه بود؟ صواف: من به این نظر بودم که ما به عنوان عرب‌ها نباید از یک جانب طرفداری کنیم و می‌دانستم که همراهان ما مردمان خوبی‌اند و در عین حال احساس کردم که ابوالحسن و اسامه بن‌لادن از استاد ربانی پُشتیبانی می‌کنند. این در حالی بود که هر دو از مجاهدین مخلص و فداکار و دل‌سوز به‌شمار می‌رفتند و نمی‌توان در پاکی و اخلاص آن‌ها تردید کرد. کمیته ما اصلاً به‌خاطر وساطت بی‌طرفانه ایجاد شده بود و در صدد طرفداری از یک جانب قضیه نبود و در واقع یک کمیته مردمی بود که ربطی به کدام دولت و یا کدام جهت نداشت و فقط به‌خاطر خدا کار می‌کرد. هیئت اعزامی اخوان‌المسلمین هم در آن جا بود و هیچ نوع هماهنگی میان کمیته ما و آن هیئت وجود نداشت. من به نحوی متوجه شدم که گروه ما علیه حکمتیار قرار گرفته است، لذا به آن‌ها گفتم که بی‌طرفی خود را حفظ کنید و در کنار حکمتیار یا ربانی و یا کدام جهت دیگر قرار نگیرید. کسی که به دنبال اصلاح باشد، باید بی‌طرف بماند و ما در قضیه افغانستان به داوری نیامده ایم، بلکه یک کمیته مصالحه هستیم و نباید علیه هیچ طرفی حرف بزنیم و یا موقوف‌گیری کنیم. من از شما تقاضا دارم تا از حد نهایی انصاف و مسئولیت‌پذیری برخوردار باشید و هیچ طرفی را بر طرف دیگر ترجیح ندهید. حل و فصل قضایا در حال حاضر خیلی مشکل به نظر می‌رسد و بدون موافقه حزب و جمعیت و بقیه رهبران نمی‌توان به جایی رسید.

بترجی: شما چرا این‌طور برآشفته شده بودید؟

صواف: حقیقت این است که برای اولین بار در زنده‌گی‌ام بود که می‌دیدم بر سر چیدن ثمره جهاد، جدالی برپا است. حلقات استخباراتی مختلف در ساحه قویاً فعالیت داشتند. حضور همه احزاب و تنظیم‌های جهادی محسوس بود، اما از حزب اسلامی اثری به چشم نمی‌خورد. به هواداران حکمتیار گفتم که شما را چه شده؟ کجا اند کسانی که با کمیته ما همیشه در تماس بودند؟ گپ چیست؟ مگر با کمیته ما مقاطعه کرده اید؟ آیا در رابطه به آن دُچار سوءظن شده اید؟ آیا فکر می‌کنید که ما جانب‌داری می‌کنیم؟! پاسخ آن‌ها این بود که کمیته به دنبال یک راه حل حقیقی باید باشد و دست‌یابی به این راه حل واقعی فقط در صورتی ممکن است که افغان‌ها به دور از فشار گروه‌های اسلامی و یا سایر جهت‌های تأثیرگذار خارجی میان خود به توافق برسند. شما می‌دانید که افغان‌ها بیست ساعت با شما حرف می‌زنند، اما فقط کاری را انجام می‌دهند که خود می‌خواهند. البته کمیته در صدد بود که با افغان‌ها در جهت رسیدن به یک راه حل همکاری کند و در عین حال معتقد بود که رسیدن به راه حل بدون توافق ربانی و حکمتیار ممکن نیست؛ چیزی که عملاً به ثبوت رسید. قسم به خدا است که من شخصاً مرگ حکمتیار را در آن شرایط پیش چشم خود می‌دیدم.

بترجی: هیئت‌هایی که با شما ملاقات می‌کردند، با حکمتیار مخالف بودند؟

صواف: بلی، آن‌ها تلاش داشتند تا ما را در قبال حکمتیار شست‌وشوی مغزی دهند. البته تنها ناصر الرشید بود که متوجه این نقطه بود.

بترجی: گفته می‌شود که ناصر الرشید نیز در جمع کسانی بود که سجده شکر به‌جا آوردند.

صواف: بلی ما هم شنیدیم، اما خودم به چشم ندیدم. برادرم منقذ در آن جا بود و سجده کرد.

بترجی: گفته می‌شود که همه در یک اتاق دیگر مراسم سجده را به‌جا آوردند و کسی که قبل از دیگران سر از سجده بالا کرد، ناصر الرشید بود و اولین حرفی که به زبان آورد، این بود که گفت: «پیش از وقت سجده کردیم». می‌خواهم این نقطه را جدی بگیرم؛ چون نشان‌دهنده یک درک عمیق بوده می‌تواند. از صحبت‌های شما هم برداشت می‌شود که توطیه‌ای در میان بوده است.

صواف: من با ناصر الرشید نشستم و نظر او را جویا شدم که عین دیدگاه کمیته بود و می‌گفت که بدون حکمتیار، راه به جایی نمی‌رسد.

بترجی: ظاهراً همه مخالف این گرایش بودند تا توافقی به میان آید که حکمتیار را در جایگاه مناسب او قرار ندهد.

صواف: ببین برادر عزیز، من نمی‌خواهم وارد سیاست شوم. این یک قضیه خالصاً افغانی بود. البته دیدگاه من متفاوت است و قضیه را صرفاً برخاسته از یک توطیه و یا فریب نمی‌دانم.

بترجی: آیا این توافق یک راه حل افغانی بود یا خارجی؟

صواف: حقیقت این است که اگر یک راه حل خارجی می‌بود، ما هیچ وقت به آن تن نمی‌دادیم و تا جایی که اعضای کمیته در جریان بودند، توافق انجام‌شده یک طرح افغانی بود.

بترجی: با استاد ربانی هم نشست داشتید؟

صواف: نشست دوجانبه میان کمیته و استاد ربانی تدویر یافت که یک نشست خوب بود. استاد ربانی در منتهای تواضع و صداقت در آن جلسه حضور یافت.

بترجی: چه موضوعاتی در جلسه تان مطرح شد؟

صواف: همه‌اش از جنس یاددهانی و توصیه بود. به او گفتیم که اگر تو و حکمتیار به توافق نرسید، هیچ چیزی به دست نخواهد آمد. البته کسی که می‌گوید کمیته در پیش‌نهادات و تعیین اشخاص دخالت کرده، دروغ گفته است. شعار کمیته این بود که حل به دست شما است و ما فقط به دیدار شما آمده ایم و نمی‌خواهم شما را درس دهیم و شما آموزگاران عرصه جهاد هستید. دکتور زبیر در حالی که اشک می‌ریخت، به رهبران جهادی می‌گفت: من به فرزندان خود چه بگویم؟ به کسانی که حال مجاهدین را به باد انتقاد گیرند، چه جوابی خواهم داشت؟! کمیته در کل هیچ دخالتی در تعیین پُست‌ها نکرد و همچنان در هیچ بخشی که به خود افغان‌ها ارتباط می‌گرفت، دست نزد. کمیته در اوج بی‌طرفی خود قرار داشت. هیچ کسی به شمول ربانی یا مجددی و یا حکمتیار نمی‌توانند حرفی به ضد کمیته بزنند. به صراحت می‌گویم که هیچ کس حق ندارد که کمیته را مورد طعن و تعرض قرار دهد؛ چون این کمیته واقعاً در یک بی‌طرفی مطلق به‌سر می‌برد و در صدد آن نبود که به مجاهدین درس جهاد و سیاست دهد.

بترجی: به روز جمعه مورخ ۲۴ اپریل و همچنان حوالی ساعت دوازده روز شنبه، تماس مخابره‌ای میان حکمتیار و هیئت وساطت مردمی برقرار شد. شما در این مورد کدام معلومات دارید؟

صواف: من شخصاً حضور نداشتم، اما پدرم با برادرم منقذ حضور داشتند. حقیقت این است که من با استاد محمد قطب در یک اتاق بودم و من با او خیلی نزدیک بودم؛ چون یک‌جا باهم سفر کرده بودیم و میان خود از حکمتیار به عنوان «رفیق» یاد می‌کردیم. البته این موضوع به اولین دیدار سال‌ها قبل من با حکمتیار ربط می‌گیرد که در آن وقت از قوت چندان در ساحه برخوردار نبود و سفری به عربستان سعودی داشت. با زبان عربی نمی‌توانست صحبت کند، لذا با انگلیسی حرف می‌زد. آقای صالح السحیانی نیز او را همراهی می‌کرد. وقتی با او ملاقی شدم، حس کردم که یک رهبر آینده‌دار است. به پدرم نیز این حرف را گفتم. باز متوجه شدم که غربی‌ها به‌خاطری که او یک مهندس است، توجه بیشتری به او معطوف می‌دارند. استاد محمد قطب گفت: رفیقیت به ما مشکل‌آفرین شده و باید به اجماع مجاهدین بپیوندد. او بدین باور بود که اجماع از قبل شکل گرفته و حالا حکمتیار گزیری ندارد جز این که بیاید و به این اجماع ملحق شود.

بترجی: در واقع یک نوع تفاوت مرموز میان طرز نگاه و همکاری محمد قطب با طرز نگاه و کمک مرحوم پدر شما در قبال قضیه جهاد و مجاهدین به نظر می‌رسید. محمد قطب گویا برداشتش این بود که پدر شما در بی‌خبری به‌سر می‌برد. ما وقتی در سرخاب بودیم، می‌دیدیم که مجاهدین حزب به دروازه‌های کابل می‌کوبند و اتفاقاً مرحوم پدر شما در پشاور می‌دانست که مجاهدین در دروازه‌های کابل قرار دارند. محمد قطب با حکمتیار از باب توصیه صحبت می‌کرد

که گویا باید چنین و چنان کنی و من به مردم و مسلمانان جهان چه بگویم و من نمی‌توانم مسئولیت را به دوش گیرم و تو تنها مسئول پیامدهای روز خواهی بود و حرف‌های دیگری از این قبیل. وقتی پدربت رشته سخن با حکمتیار را به دست گرفت و من شاهد صحنه بودم، به او گفت که ما با شما هستیم و به پیروزی تان دُعا می‌کنیم و حالا که در دروازه‌های کابل قرار دارید، به شما نصرت الهی می‌طلبیم و شما در حالی فاتحانه وارد کابل شوید که بیرق‌های تان بلند باشد. چنان به نظر می‌رسید که او یکجا با ما صحنه را می‌بیند. این واقعاً یک تفاوت کلان میان هردو شخصیت را نشان می‌داد. ما در سُرخاب نمی‌دانستیم که در پشاور چه می‌گذرد و همان جا احساس کردیم که پدر شما با طرح مورد نظر، موافق نیست و زبان حال و قالش می‌گفت که به پیش‌روی خود ادامه دهید و با زور وارد کابل شوید. نظر شما در این مورد چیست؟

صواف: بی‌پرده باید بگویم که در اواخر زنده‌گی پدرم شاهد موارد زیادی از صداقت و صراحت او بودم و اگر داستان‌های آن را حکایت کنیم، شاید متهم به خرافه‌گویی شوم. پدرم احساس می‌کرد که اتفاقی در حال رُخ‌دادن است و مجاهدین باید فتح خود را علنی سازند. او از کسی هراس نداشت. حالا این که او با طرح ارایه‌شده موافق بوده و یا خیر، اما او به این باور بود که مجاهدین باید یک کاری انجام دهند و باید میان خود به توافقی برسند. او همواره گریه می‌کرد و تکبیر می‌گفت. ما در مجموع به عنوان کمیته وساطت، به توافق ارایه‌شده تن دادیم و تا وقتی که نمایندگان حکمتیار توافق‌نامه را امضا نکردند، از پشاور حرکت نکردیم. باری به روز سه‌شنبه قبل از وفات پدرم با او تیلیفونی تماس گرفتم که قرار بود به روز جمعه، روز وفاتش، مجدداً به پشاور سفر کند، به من گفت: «شما با همه برادران به افغانستان بروید و ما هم باید دوباره به کابل برویم. ما این جنگ را نمی‌خواهیم». پدرم خیلی نگران بود و خوب می‌دانست که جنگ میان حکمتیار و ربانی سبب خواهد شد تا دوستم و گروه‌های دیگر به پیروزی برسند و به همین خاطر گریه می‌کرد و از بابت آن خیلی رنج می‌برد.

بترجی: هر چند شما اصرار دارید که طرح ارایه‌شده یک طرح افغانی بود، اما باز هم به عنوان یک نقطه مبهم باقی مانده است.

صواف: به‌خاطر حصول اطمینان در این مورد، بهتر است با دو شخص دیگر نیز صحبت کنی تا بدانی که من با تو صادقانه حرف می‌زنم. از من حالا چیزی ننویس و زمانی که با دو شخص دیگر صحبت کردی، باز میان حرف من و حرف آن‌ها مقایسه کن. من در جریان همه طرح‌های ارایه‌شده قرار داشتم. در هیچ طرحی گفته نشده بود که صیغت‌الله مجددی رئیس جمهور باشد و اصلاً چنین طرحی ارایه نشده بود. مردم هر چیز می‌گویند. حقیقت این است که اجماع بر این بود که استاد ربانی رئیس جمهور و حکمتیار صدراعظم باشد. با اعلان توافق نهایی حتی ما هم میان خود دُچار اختلاف شدیم و برادرم منقذ به سوی ما نگاه کرد. نظر من، پدر و برادرم نیز همین بود. وقتی توافق نهایی اعلان شد، متوجه شدیم که چهره استاد ربانی گرفته است و ظاهراً ناراض به نظر می‌رسید.

بترجی: من خودم از استاد ربانی در این مورد سوال کردم که برایم گفت: «من زمانی ابراز موافقت کردم که برایم از توافق حزب اسلامی اطمینان داده شد». او می‌خواهد بگوید که من موافق این طرح نبودم، اما وقتی خبر شدم که حزب اسلامی با آن موافق است، مناسب ندیدم که آن را رد کنم.

صواف: بلی، این درست است.

بترجی: قرار گرفتن مجددی در رأس حکومت در دوره عبوری به مصلحت کی بود؟ آیا به نفع مجاهدین نبود؟

صواف: من مجدداً تأکید می‌ورزم که طرح ارایه‌شده یک طرح افغانی بود و به این باور نیستم که مجاهدین این طرح را به‌خاطر جلب رضای امریکا ارایه داده باشند. البته پوشیده نیست که افغان‌ها می‌دانند که مجددی یک چهره پذیرفتنی در غرب است. وقتی در آخرین لحظه‌ها اسم مجددی مطرح شد، واقعاً برای ما غافل‌گیرکننده بود.

بترجی: من معتقد به افغانی‌بودن این طرح نیستم.

صواف: به شما معلوم است که عقل افغانی غیر از عقل عربی است. هیچ نیرویی قادر نیست که علیه عقل افغانی تأثیرگذار باشد؛ چون افغان‌ها مثل کردها مردم یک‌دنده هستند. تو اگر به جای آن‌ها می‌بودی، چه می‌کردی؟ حکمتیار و ربانی مجال نداشتند، پس کی باید می‌آمد؟ سیاف می‌آمد؟! بترجی: حکمتیار با این که استاد ربانی در رأس حکومت قرار گیرد و خودش صدراعظم باشد، مخالفتی نداشت و فقط در جزئیات موضوع اختلاف داشتند. لذا برای حکمتیار نیز جالب بود که چرا مجددی به میان آمد؟!

صواف: گاهی به من این تخیل دست می‌دهد که در نظر گرفتن مدت دو ماه و فرایند تسلیم‌گیری قدرت در کابل، به‌خاطر راضی‌ساختن غرب صورت گرفته است.

بترجی: چه کسی بیش‌تر علاقه‌مند جلب رضایت خاطر غرب بود؟ ربانی یا سیاف؟ فکر نکنم آن‌ها بوده باشند، بلکه حتماً پای جهات دیگری در میان بوده است.

صواف: پشت پرده را خدا می‌داند.

روایت رفیق افغان از جریان ملاقات حکمتیار با جنرال رفیع و چشم‌دیدهای او از شهر کابل (از تاریخ ۲۰ الی ۲۴ اپریل ۱۹۹۲م)

به روز دوشنبه مورخ ۲۰ اپریل سال ۱۹۹۲م من همراه با امیر حزب اسلامی در منطقه پاچاگی در غرب ولایت لوگر افغانستان به سر می‌بردم. این منطقه در اصل یک قریه مربوط به شهرستان محمدآغه ولایت لوگر است. در آن جا یک قطعه نظامی حزب اسلامی به نام «لشکر ایثار» به فرماندهی قوماندان ابوبکر جابه‌جا بود. پیش از رفتن من به آن مرکز، از مناطق دیگری در لوگر نیز دیدن نمودیم. در همان جا بودیم که به ما اطلاع رسید که شهرستان محمدآغه به دست مجاهدین حزب اسلامی فتح شد و متعاقب آن مجاهدین به سوی پُل علم مرکز ولایت لوگر رخ ماندند و در حالی که خود شهر را به حال خود گذاشتند، عملیاتی را بالای مراکز نظامی به‌راه انداختند. مجاهدین در ظرف کمتر از سه ساعت موفق به تصرف پایگاه‌های نظامی متعددی در ولایت پکتیا به شمول گردیز مرکز آن ولایت شدند که در نتیجه، قطعات ملیشه‌های دوستم از آن جا به سوی شاهراه اصلی گردیز- کابل فرار نمودند و مجاهدین به عملیات خود علیه آن‌ها ادامه دادند که منجر به کشته‌شدن چهار صد نفر از ملیشه‌ها و جان‌باختن چهار تن از مجاهدین گردید. خبر این حادثه چند روز بعد در کابل نیز پخش شد.

به روز سه‌شنبه مورخ ۲۱ اپریل که در قریه پاچاگی بودیم و من یگانه خبرنگار تا آن زمان در جبهه حزب بودم، حکمتیار به من گفت: جنرال رفیع، معاون رئیس جمهور دولت، می‌خواهد با من ببیند. این خبر از طریق یک تاجر به نام ادیس پسر امیر عبدالرحمن که از مجاهدین فعال حزب اسلامی در کابل بود، به او رسیده بود. حکمتیار علاوه نمود که جنرال رفیع می‌خواهد به تاریخ ۲۱ اپریل با من ملاقات کند. اما بعداً جنرال رفیع به علت خرابی هوا که مانع پرواز طیاره او شد، نتوانست به عین تاریخ نزد حکمتیار بیاید. به ساعت چهار بعد از ظهر روز چهارشنبه مورخ ۲۲ اپریل ۱۹۹۲م به وقت پاکستان بود که جنرال رفیع با پانزده الی بیست نفر از همکارانش ذریعه دو بال هلیکوپتر که امیر عبدالرحمن نیز آن‌ها را همراهی می‌کرد، به آن جا رسید. طیاره‌ها در یک میدان عقبی روستا که با خطوط دایری سفید نشان‌گذاری شده بود، به زمین نشستند. قوماندان ابوبکر فرمانده لشکر ایثار به استقبال آن‌ها در میدان رفته بود و من نیز او را همراهی می‌کردم. مهمانان را از میدان به روستای پاچاگی بردیم و جلسه شروع شد که تا دو ساعت و نیم ادامه یافت.^۱

من قبل از ملاقات، از حکمتیار خواستم تا مرا با جنرال رفیع به کابل بفرستد. در آن زمان حکومت کمونیستی در کابل مسلط بود. حکمتیار به من گفت که حالا رفتن به کابل خیلی خطرناک است. اما من اصرار کردم و از او خواستم تا در این مورد با جنرال رفیع صحبت کند. هدف من از سفر به کابل، آن بود که اوضاع شهر را از نزدیک ببینم و نظر مردم را در مورد تشکیل حکومت جدید در آینده نزدیک به دست مجاهدین جویا شوم و ببینم که ملت تا چه اندازه آماده پذیرش این حکومت است و تا چه حد از آن استقبال می‌کند. حکمتیار به من وعده داد و گفت که اگر نشست ما موفقیت‌آمیز بود، تو را با آن‌ها خواهم فرستاد.

^۱. این جا طبق معمول، دیگر خبر از ائتلاف با کفار و بقایای رژیم کمونیستی و انحراف از مسیر جهاد و مجاهدین نیست؛ چون کاری که به دیگران مشروع نیست، به حکمتیار صاحب مشروع است و تنها اوست که از خدا و رسول نماینده‌گی می‌کند و به نیابت از آن‌ها تصمیم می‌گیرد و فرایند جل و حرمت را رقم می‌زند! (مترجم)

به ساعت شش و سی عصر بود که جلسه ختم شد و جنرال رفیع آن جا را ترک گفت. زمانی که او در آستانه ترک محل بود، من در مورد وعده رفتن به کابل به حکمتیار گوش زد کردم، او یک تن از مجاهدین را با پیام شفاهی نزد جنرال رفیع فرستاد و مرا هم یکجا با ادریس پسر امیر عبدالرحمن به دنبال آن‌ها روان کرد. بالاخره سفر ما به کابل رو به راه شد. وقتی طیاره به سوی کابل آغاز به پرواز کرد، ارتفاع کمی داشت و بعداً ارتفاع بیش‌تر گرفت و از میان کوه‌ها و دره‌های زیادی به راه خود ادامه داد. حکمتیار به جنرال رفیع هشدار داده بود که از عین مسیر آمدن برنگردد. از بعضی پایگاه‌های حزب اسلامی بالای طیاره ما شلیک صورت گرفت. وقتی از بالای دشت سقاوه رد می‌شدیم، ارتفاع ما خیلی کم بود. در کل از گزند شلیک‌های مجاهدین در امان ماندیم و پس از بیست دقیقه به کابل رسیدیم.

این سفر به مثابه یک رؤیا برای من بود. من به مدت ده سال از آغاز اشتراک در جهاد، خواب این سفر را می‌دیدم و هیچ وقت گمان نمی‌کردم که این خواب در بیست دقیقه به تحقق برسد. طیاره ما در یک میدان نسبتاً وسیع و جدا از بقیه طیاره‌ها به آسانی فرود آمد. موترهای جیب نظامی در استقبال ما به‌سر می‌بردند. سوار موترها شدیم که ضابط طاهر از همراهان سفر جنرال رفیع در موتر با ما یک جا بود. کاروان به نزدیک دفتر جنرال رفیع در مقر ریاست جمهوری مواصلت کرد. من از آن جا همراه با ادریس ذریعه یک موتر نظامی به رنگ سفید که راننده آن یک عسکر بود، به خانه ادریس رفتم. ادریس اصرار داشت تا مهمان او باشم. خانه آن‌ها در منطقه شهر نو قرار داشت که از جمله بهترین مناطق مسکونی در شهر کابل به حساب می‌رود.

وقتی به کابل رسیدیم، احساس آرامش کردم و در خیابان‌ها از دحام نبود و گشت‌وگذار مردم هم خیلی اندک به نظر می‌رسید. فضای کابل سبز و معطر بود، اما آثار بیم و هراس در چهره مردم دیده می‌شد. ادریس به من گفت: مردم از ترس از خانه‌های شان خارج نمی‌شوند. کمبود ترافیک هم به‌خاطر کمبود بنزین است. مردم تا مجبور نشوند، از موترهای خود استفاده نمی‌کنند. روز بعد در یک موتر نظامی به گرد و نواحی شهر پرسه زدیم. ابتدا نماز شکرانه در مسجد پُل‌خشتی ادا نمودم. شهید ضیاءالحق (رئیس جمهور نظامی اسبق پاکستان) آرزو داشت که پس از فتح کابل در این مسجد نماز بخواند. بسیاری از مناطق شهر به شمول اماکن تاریخی و غیره را گشت زدیم و سپس از میزبانم که برادر ادریس بود، خواستم که مرا به مناطق مُزدحم شهر ببرد تا از مردم نظرخواهی کنیم.

بالاخره به بازار موسوم به بازار گلبدین در کوته‌سنگی رفتیم که مارکیت میوه و سبزیجات است. در آن جا وارد صحبت با مردم شدم و سپس به جای دیگری رفتیم و در آن جا نیز از مردم نظرخواهی کردیم. برایم چنان وانمود شد که عامه مردم از قوع جنگ میان دو جناح حزب کمونیستی و یا دو جناح مجاهدین در شهر کابل به‌خاطر رسیدن به قدرت می‌ترسند. البته هراس آن‌ها به جا بود؛ چون در جریان جنگ چهارده‌ساله، قیود گشت‌وگذار از ساعت ۱۰:۳۰ شب الی ساعت ۴ صبح پیوسته تطبیق می‌شد و در عین آن که مردم با کمبود سوخت مواجه بودند، نرخ‌ها خیلی بلند بود و مردم نگران امنیت جان و دارایی‌های خویش بودند، در حالی که با خود اسلحه نداشتند. وقتی در مورد برخی عوامل بلندبودن نرخ‌ها جويا شدم، دیدم که قیمت یک نان به پنجاه افغانی و نرخ یک گیلن پترول به شش هزار افغانی بالغ می‌گردید. تیل هم فقط در بازار سیاه قابل دریافت بود؛ چون کارمندان حکومت تیل را به موترهای خود گرفته و سپس آن را در بازار سیاه عرضه می‌کردند.

سطح زندگی مردم در کابل خیلی پایین بود، قسمی که معاش یک کارمند متوسط دولت از پانزده هزار افغانی تجاوز نمی‌کرد و معاش مأمورین عادی میان شش هزار الی پانزده هزار افغانی بود. این بدان معنا بود که معاش کارمند دولت با قیمت یک یا دو گلین تیل برابر بود.

وضعیت بد زنده‌گی مردم در شهر کابل از این قرار بود که من دیدم. از بعضی مردم پرسیدم که زنده‌گی تان را چه‌گونه به پیش می‌برید؟ جواب آن‌ها این بود که نرخ‌ها بالا است، اما از طریق رشوت می‌توانیم هر کاری را انجام دهیم. بعداً دانستم که ارزان‌ترین بازار شهر، بازار گلبدین بوده است. وقتی از یکی از وزرای سابق در رابطه به نام‌گذاری بازار گلبدین به این نام استفسار کردم، گفت: مجاهدین حزب اسلامی با کالاهای شان به این بازار می‌آیند و آن را با نرخ ارزان در آن جا می‌فروشند. به همین دلیل آن را بازار گلبدین می‌گویند.

من در اصل بدون ویزه وارد کابل شده بودم، لذا میزبانم همیشه به من گوش‌زد می‌کرد تا بیش‌تر از حد لازم به گشت‌وگذار در شهر نپردازم؛ چون افراد خاد و استخبارات در شهر حضور دارند و هر وقت خواسته باشند، مردم را مورد بازجویی قرار می‌دهند. با وجود این هُشدارها من با تعداد زیادی از مردم صحبت کردم که در جمع آن‌ها دکتور فقیر محمد نیک‌زاد، وزیر بازسازی در حکومت کابل و آقای سید امان‌الدین امین، معاون اسبق صدراعظم نیز قرار داشتند. با آن‌ها به تفصیل صحبت کردم، اما آن‌ها نمی‌دانستند که من بدون ویزه وارد کابل شده ام.

وضعیت سیاسی در آن زمان و قبل از دیدار جنرال رفیع با انجینر حکمتیار، طوری بود که رژیم کابل به دو دسته نیرومند تقسیم شده بود که هر یک از این دو دسته، افراد و شخصیت‌های زیادی از دو جناح خلق و پرچم اعم از ملکی و نظامی و یا رسمی و ملیشه را شامل می‌شدند. دسته اول که کسانی چون جنرال نبی عظیمی و جنرال مؤمن و ملیشه‌های عبدالرشید دوستم و جنرال آصف دلاور و جنرال باب‌جان و عبدالوکیل وزیر خارجه را احتوا می‌کرد، دست به یک کودتا در داخل حزب کمونیستی زد که در اثر آن داکتر نجیب از ریاست حزب استعفا داد و مجبور به ترک منصب خود به عنوان رئیس جمهور شد. اشخاص برجسته دیگری از قبیل محمود بریالی برادر ببرک کارمل و فرید مزدک از اعضای مهم حزب کمونیستی در کنار ببرک کارمل ایستادند. وقتی این دسته زمام امور را به دست گرفت، دست به اقداماتی زد که خشم مردم را برانگیخت. از جمله در صدد تقویت نفوذ افراد وابسته به حزب کمونیستی در مقابل افراد دیگری در چوکات حکومت شد.

این مجموعه به‌خاطر ترجیح کفه خود و فراهم‌سازی یک نیروی نظامی برای حمایت خویش در برابر نیروی ارتش، قوت‌های دوستم را که آن وقت در مزارشریف مستقر بودند و همچنان مجاهدین وابسته به احمد شاه مسعود را به بهانه حفظ امنیت و ثبات در پایتخت، به کابل فراخواندند. این اقدام در واقع عوامل نارضایتی ارتش و نیروهای امنیتی در وزارت امور داخله را فراهم آورد. من ملیشه‌ها را در سرک‌ها و اماکن مختلف دولتی در شهر به چشم دیدم که تمرکز بیش‌تر آن‌ها در مربوطات میدان هوایی و ساختمان رادیوتلوویزیون بود. این مجموعه در حقیقت از وسایل و راهکارهای زیادی برای تحکیم تسلط خود بر زمام امور در افغانستان برخوردار بودند که مهم‌ترین آن عبارت از دامن‌زدن به آتش تفرقه میان پشتون و تاجیک بود.

در صحبتی که با دکتور فقیر محمد نیک‌زاد، وزیر بازسازی در حکومت کابل انجام دادم، بر اینم گفتم که حزب کمونیستی به این مفکوره دامن می‌زند تا آتش فتنه میان پشتون‌ها و تاجیکان را شعله‌ور سازد و بر عُمَر حکومت هم بیفزاید. در عین حال، تعدادی از اعضای این حزب با مسعود به توافق رسیده‌اند و از او خواسته‌اند تا در حکومت شریک شود. هدف آن‌ها استفاده از نیروی مسعود در تحکیم پایه‌های قدرت شان می‌باشد تا از حضور او مطمئن شوند و زمانی که مجاهدین

علیه کابل حمله کنند، مسعود بتواند مانع ورود آنها به کابل شود.^۱ به نظر می‌رسد که حزب کمونیستی تا حدی در این برنامه به موفقیت دست یافته است.

برخی از منابع موثق به من اطلاع دادند که مسعود به هیئت اعزامی حکومت که این پیش‌نهاد را به او منتقل نمود، گفته است که شورای نظار طرف‌دار بقای استاد ربانی در جمعیت نیست و هرگاه من زمام امور در کابل را به دست گیرم، همه این شش نفر (جنرال نبی عظیمی و هم‌رهان او) را شریک قدرت خواهم ساخت. مسعود از این طریق می‌خواست تا ببرک کارمل را تضعیف کند و به‌خاطر بدنامی‌اش در میان مردم، او را به مزار شریف منتقل سازد. مسعود وعده داد که عبدالوکیل در حکومت او اولین وزیر خارجه کشور خواهد بود. از همین جا بود که عبدالوکیل تا آخرین حد ممکن در دفاع و پشتیبانی از مسعود قرار گرفت.

قابل یادآوری است که داکتر نجیب به نوبه خود قبل از استعفایش از پُست ریاست حزب، دست به یک حرکت دیگر زد که سبب شد تا جنرال نبی عظیمی بر فیصله سایر افسران اردو مبنی بر فراخوانی ملیشه‌ها از مزار شریف، مُهر تأیید بزنند. در کابل به من گفته شد که به تعداد ۵۶۰ تن از افراد ملیشه‌های دوستم ذریعه یازده بال طیاره به پایتخت رسیدند و کنترل میدان هوایی و مقر رادیوتلوویزیون را به دست گرفتند. اقدام نجیب این بود که چهار تن از معاونان رئیس شورای وزیران را از پُست‌های شان برطرف ساخت که عبارت بودند از:

۱. عبدالرحیم عاطف، معاون اول رئیس شورای وزیران که پشتون‌تبار بود.

۲. جنرال محمد رفیع، معاون دوم رئیس شورای وزیران که از کابل بود.

۳. عبدالمجید مختار، معاون سوم شورای وزیران.

۴. عبدالواحد سهرابی، معاون چهارم شورای وزیران.

پس از آن‌که نجیب فرمان عزل چهار تن از معاونان رئیس شورای وزیران را صادر کرد، ورقه استعفای خود از ریاست دولت را نوشت و موضوع را به اطلاع بینین سیوان، نماینده سازمان ملل متحد که در آن وقت در کابل به‌سر می‌برد، نیز رساند.

به ساعت دو بعد از نیم شب بود که نجیب به میدان هوایی رفت تا از کابل فرار نماید. نظر بینین سیوان این بود که هرگاه نجیب از افغانستان خارج شود، در کابل خون‌ریزی صورت خواهد گرفت. مخالفین نجیب هم با این نظر موافق بودند. به همین دلیل بود که بینین سیوان به برخی از جنرالان مخالف نجیب از تصمیم خروج او از کشور اطلاع داد و آنها هم مانع خروج او شدند. کسانی این روایت را تأیید می‌کنند؛ چون نجیب از یک طرف ملیشه‌ها را از شمال کشور به‌خاطر محافظت کابل فراخواند و از جانب دیگر به قبایل پشتون در قندهار و پکتیا و انمود ساخت که گویا تاجیک‌ها از شمال کشور به کابل آمده و پایتخت را اشغال کرده‌اند و از آنها خواست تا به طرف کابل حرکت کنند و آن را در اختیار خود گیرند. او مدعی بود که مسئولیت خود را ادا نموده و نمی‌خواهد در آینده مورد ملامت قرار گیرد. از همین جا بود که بینین سیوان به این نتیجه رسیده بود که نجیب می‌تواند اوضاع را کنترل کند، لذا در جهت ممانعت از خروج او تلاش کرد.

در مسیر راه میدان هوایی یک قطعه خاص ارتش مستقر بود که برای آن دستور صادر گردید تا جلو سفر نجیب را بگیرد. فرمانده این قطعه به نام رزاق یاد می‌شد که کاروان نجیب را توقف داد و از او پرسید که کجا می‌رود؟ نجیب گفت: من یک سفر رسمی به خارج کشور دارم. قوماندان رزاق به او گفت: برای ما کدام اطلاع رسمی در این مورد نیامده است. نجیب گفت: حالا به شما ابلاغ می‌کنم. قوماندان رزاق گفت: ما حالا دستور نمی‌گیریم و شما باید برگردید. شما

^۱ انگار از نظر این پاکستانی مجهول‌الهویه، مسعود از جمع مجاهدین نبوده و نقشی هم جز حمایت از رژیم و حزب کمونیستی در افغانستان نداشته است. به نظر می‌رسد که ادبیات حزب اسلامی، پاکستانی‌ها و اعراب در آن زمان از یک منبع مایه می‌گرفته و با یک شیوه در مقابل مسعود برخورد می‌کرده‌اند. (مترجم)

رئیس دولت هستید و باید در این موارد طور رسمی به ما اطلاع داده شود تا بتوانیم اجراءات لازم در قسمت تأمین امنیت راه و سفر را بگیریم. همچنان به اساس قوانین و مقررات تشریفاتی، شما باید قبل از سفر تان یک نفر جانشین خود را تعیین کنید. نجیب درک کرد که نمی‌تواند سفر کند، لذا برگشت و به جای این‌که طرف قصر ریاست جمهوری برود، به مقر سازمان ملل متحد رفت.

طبق یک روایت موثق دیگر، نجیب قبل از این که قصد خروج از کابل کند، فاروق یعقوبی رئیس دستگاه خاد پنجم و همچنان جنرال باقی رئیس امور سیاسی و معلم عمر رئیس پولیس حربی را به قتل رسانید؛ چون آن‌ها به تمام اسرار دولت واقف بودند و نجیب از فاش شدن آن هراس داشت. بالاخره نجیب به مقر سازمان ملل متحد در کابل پناهنده شد و زمانی که من به گشت‌وگذار در شهر می‌پرداختم، سری به آن جا زدم و از محافظان دفتر در مورد نجیب استفسار کردم، آن‌ها گفتند که ما از او هیچ اطلاعی نداریم و برای ما اجازه ورود هم ندادند.

به تاریخ ۲۳ اپریل ۱۹۹۲م جلسه علنی شورای وزیران تشکیل شد که جریان آن از طریق تلویزیون پخش می‌شد. یکی از بنود مندرج آجدای این جلسه، بحث پیرامون تصامیم نجیب در مورد عزل چهار تن از معاونان این شورا و همچنان بحث پیرامون بقیه فیصله‌هایی بود که نجیب قبل از استعفای خود صادر کرده بود. محمود حبیبی سخنگوی حکومت گفت: شورا تمام فرامین صادرشده در مورد عزل چهار معاون را ملغاً قرار داد و همچنان به اتفاق آرا کلیه فیصله‌های اخیر نجیب را باطل اعلان نمود و معاونین عزل‌شده به وظایف خود برگشتند. در عین روز، خبرهای حاکی از فرار نجیب به خارج کشور نیز پخش شد و گفته می‌شد که بینین سیوان او را فرار داده است، در حالی که او هنوز موفق به فرار نشده بود.

پس از استعفای نجیب و پناهنده شدن وی در دفتر سازمان ملل متحد مقیم کابل، جنرال نبی عظیمی و یاران او قدرت را به دست گرفتند و بلافاصله اقدام به محدود کردن قدرت جناح مخالف خویش به رهبری جنرال رفیع نمودند. همان بود که جنرال رفیع پس از مشوره با دوستانش، سه معاون صدراعظم، به ملاقات حکمتیار رفت و در این راستا وزرای امور داخله و دفاع نیز از او حمایت می‌کردند. در ملاقاتی که به روز چهارشنبه مورخ ۲۲ اپریل ۱۹۹۲م میان حکمتیار و جنرال رفیع صورت گرفت، موضوعات مختلفی مطرح گردید که نقاط مهم آن شامل موارد ذیل بود:

جنرال رفیع گفت: من دو پیشنهاد دارم، اول این که هیچ نوع عملیات نظامی علیه کابل صورت نگیرد؛ چون این اقدام منجر به تلفات جانی و مالی برای مردم خواهد شد.^۱ دوم این که یک حکومت مشترک از جانب مجاهدین تشکیل شود و زمانی که این حکومت تشکیل یافت، ما قدرت را به آن تسلیم خواهیم کرد. حکمتیار به او گفت: وقت خیلی محدود است که مجال آن را برای ما نخواهد داد تا به این ارتباط پیام‌هایی به بقیه تنظیم‌های جهادی بفرستیم که به مثابه اعلان پیش از وقت خواهد بود، در حالی که هیچ کس نمی‌داند مسأله چه‌گونه حل و فصل خواهد شد. زمان به سرعت در گذر است و ما انتظار بیش‌تر کشیده نمی‌توانیم. اگر انتظار بکشیم، وضعیت به سوی جنگ داخلی در کابل به پیش خواهد رفت، لذا ما به تحقق چند کار اساسی ذیل ضرورت داریم:

اول این که تمام ملیشه‌های جوزجانی و ملیشه‌های وابسته به جنرال مؤمن بر علاوه افراد وابسته به احمد شاه مسعود از کابل خارج شوند؛ چون تنها در آن صورت است که هرگاه حکومت مشترک مجاهدین تشکیل شود، می‌تواند با اطمینان خاطر قدرت را تسلیم گیرد.

^۱. دیده می‌شود که حتی سران و بقایای رژیم کمونیستی هم از تهاجم نظامی علیه کابل به‌خاطر آن که منجر به جنگ حتمی و وقوع تلفات میان مردم خواهد شد، هشدار می‌داده و بخشی از اجماع مخالف ورود یک‌جانبه به کابل بوده اند. (مترجم)

دوم این که اگر شما آماده قبول این پیش‌نهاد هستید، قدرت را به یک شورای متشکل از فرماندهان جبهات ماحول کابل تسلیم دهید. این فرماندهان به نوبه خود یک حکومت موقت را تشکیل می‌دهند که در جریان شش ماه اول به راه‌اندازی انتخابات ریاست جمهوری اقدام خواهد کرد. در جریان شش ماه اخیر، انتخابات پارلمانی برای گزینش وکلای شورای ملی تدویر خواهد یافت. اعضای شورای فرماندهان جبهات ماحول کابل هر یک با دو نماینده از هر ولایت، اقدام به تشکیل شوراهای ولایتی از طریق انتخابات خواهند کرد.

نخستین وظایفی که در اولین نشست شورای فرماندهان جبهات ماحول کابل در پایتخت روی دست گرفته خواهد شد، سه مورد ذیل می‌باشد:

۱. تطبیق آتش‌بس در همه ولایات

۲. اعلان عفو عمومی

۳. ممنوعیت ورود فرد و یا گروه مسلح به داخل شهر کابل تا نظام مختل نشود.

جنرال رفیع گفت: ما با این پیش‌نهاد موافقیم، ولی ضرورت به وقت داریم تا بیش‌تر در زمینه فکر کنیم که آیا می‌توانیم ملیشه‌ها را از کابل اخراج کنیم و یا خیر؟! ملیشه‌ها بدون هماهنگی با ما به کابل آمده‌اند و پس از آن‌که آن‌ها وارد کابل شدند، عبدالرحیم عاطف به من گفت: «من هیچ هدایتی مبنی بر فراخوانی ملیشه‌ها صادر نکرده‌ام و هیچ اطلاعی در زمینه ندارم و از توان اخراج آن‌ها از کابل نیز بی‌بهره‌ام». جنرال رفیع تأکید داشت که پیش‌نهاد حکمتیار به‌جا است و باید به خواست‌های او عمل شود و او حق دارد که علیه فراخوانی ملیشه‌ها به کابل اعتراض کند.

قرار بود گزارش ملاقات جنرال رفیع با حکمتیار از طریق تلویزیون دولتی به تاریخ ۲۴ اپریل ۱۹۹۲م پخش شود، اما این موضوع به دلیل نگرانی از واکنش منفی جناح‌های مخالف به تعویق افتاد. این‌جا بود که جنرال رفیع دست به توزیع اسلحه بالای دوستان و افراد وابسته به وزارت‌های امور داخله و دفاع زد و در عین حال فرمان داد تا هر شخصی که دست به اخلاف نظم و امنیت می‌زند، کشته شود. حکمتیار در جریان ملاقات با جنرال رفیع، اعتراض خود را در مورد فراخوانی ملیشه‌ها و بقیه گروه‌های مسلح به کابل تجدید نمود و از دولت خواست تا یا ملیشه‌ها را از کابل اخراج کند و یا زمینه ورود نیروهای حزب اسلامی به پایتخت را فراهم سازد. متعاقباً حکمتیار به برخی از مسایل سیاسی اشاره کرده، گفت: هرگاه شما نتوانید هر دو پیش‌نهاد ما را تطبیق کنید، ما یک تاریخ را به شما برای اخراج ملیشه‌ها از کابل تعیین می‌کنیم و آن تاریخ عبارت از ۲۶ اپریل ۱۹۹۲م است. هرگاه شما تا آن تاریخ به اخراج نیروها از کابل اقدام نکردید، ما علیه کابل حمله خواهیم کرد.

بینین سیوان به‌خاطر دیدار با مسعود به مزار شریف رفت و او را در جریان تمام تحولات در کابل قرار داد. به تاریخ ۲۴ اپریل ۱۹۹۲م جنرال رفیع یک کنفرانس مطبوعاتی در مقر وزارت امور خارجه در کابل دایر نمود که از طریق تلویزیون به نشر رسید. در طی این کنفرانس که تعداد زیادی از خبرنگاران در آن شرکت کرده بودند، جنرال رفیع از جزئیات ملاقات خود با حکمتیار گزارش داد. جالب این است که تمام پرسش‌های خبرنگاران غربی در مورد مسعود بود و هیچ ملاحظه و یا سوالی پیرامون ملاقات جنرال رفیع با حکمتیار و نتایج آن صورت نگرفت! پرسش‌های پیهم آن‌ها از این قبیل بود که مثلاً می‌گفتند: آیا درست است که مسعود از حلقه خارج شده است؟ آیا مسعود از این ملاقات آگاهی داشت؟! جنرال رفیع به دفاع از حکمتیار پرداخته، گفت: او یک انسان وطن‌دوست است و تمام شایعاتی که در طول چهارده سال در مورد او نشر شده، نادرست بوده است.

نیروهای واکنشی وابسته به جنرال نبی عظیمی در شهر کابل منتشر شدند. آن قسمت از نیروهای وابسته به جناح خلق که مخالف ببرک کارمل و محمود بریالی بودند و همچنان آن بخش

از نیروها که پس از کنفرانس مطبوعاتی جنرال رفیع به این گمان شدند که ورود ملیشه‌ها به کابل به‌خاطر سرکوب آن‌ها صورت گرفته است، بر محور جنرال رفیع جمع شدند. تعداد دیگری که به اساس اختلافات قومی پشتون و تاجیک ناراض شده بودند، نیز کنار رفیع را گرفتند؛ چون برداشت آن‌ها این بود که حزب کمونیستی با دامن‌زدن این قضیه در صدد از هم‌پاشی صفوف آن‌ها می‌باشد، لذا جانب حکمتیاری را ترجیح دادند.

باید گفت که تنش قومی میان پشتون و تاجیک در کابل به نفع حکمتیاری در رویارویی او با مسعود تمام شد؛ چون قوت‌هایی که این تنش را نمی‌خواستند و آن را تهدیدی علیه امنیت تلقی می‌کردند، در صدد خاموش‌ساختن این فتنه شدند و بالاخره ناخودآگاه به جبهه حکمتیاری که از اساس مخالف این نوع تنش بود، پیوستند. علاوه بر آن، بسیاری از عناصر پشتون‌تبار فقط به انگیزه این‌که رهبر حزب اسلامی خودش یک پشتون است و شاید با آن‌ها برخورد ملایم داشته باشد، از حکمتیاری جانب‌داری کردند. این در حالی بود که حزب اسلامی در این راستا بیش‌تر از احتیاط کار می‌گرفت و هیچ وقت نخواست وارد تنش‌های قومی شود.

پس از تدویر کنفرانس مطبوعاتی از جانب جنرال رفیع در کابل، او به حیث یک شخصیت بزرگ و نیرومند عرض اندام نمود، خصوصاً زمانی که قوت‌های زیادی بر محور او جمع شدند. در این مرحله بود که یک سلسله دگرگونی‌ها در کابل رونما گردید؛ چون ببرک کارمل به تاریخ ۲۵ اپریل ۱۹۹۲م کابل را به قصد مزار شریف ترک گفت. کارمل در جریان اقامتش در کابل وضعیت ذلت‌باری را پشت سر گذاشت و هم‌روزه بر خواری و بیچارگی او افزوده می‌شد. باری به قصد ادای نماز جمعه به مسجد جامع وزیر اکبر خان رفت، اما همه نمازگذاران از او خواستند تا مسجد را ترک گوید؛ چون به گفته آن‌ها نمی‌خواهند با کافر در یک مسجد نماز بخوانند و عبادت مسلمان در کنار کافر جواز ندارد. کارمل از آن جا به یک مسجد دیگر رفت، در آن جا هم برخورد مشابه با او صورت گرفت تا بالاخره طبق حکایت یکی از رفقای مجبور شد که به خانه خود رفته و آن جا نماز بخواند.

جنرال رفیع و طرفداران او به این نتیجه رسیده بودند که هرگاه حکمتیاری به تاریخ معین ۲۶ اپریل ۱۹۹۲م علیه کابل حمله کند، توان مقابله با او را ندارند. از این رو تصمیم شان بر این شد که قدرت را به حکمتیاری واگذار شوند؛ چون حزب اسلامی از قوی‌ترین تنظیم‌های جهادی بوده و توانایی آن را دارد که از عهده تأمین امنیت و ثبات شهر خارج شود.

من در برخی از مناطق شهر کابل به گشت‌وگذار پرداختم و با بعضی از افسران ارتش و تعدادی از مردم عامه صحبت کردم و دانستم که بسیاری از مردم به این باور اند که جنرال نبی عظیمی این آشوب را دامن زده است تا در کابل هرج و مرج برپا شود و حالا قوتی به کار است که امنیت و ثبات را برگرداند و عوامل آشوب را از بین ببرد. وقتی با افراد پشتون‌تبار صحبت می‌کردم، آن‌ها با صراحت بیش‌تری حرف می‌زدند و کسانی که پشتون نبودند، در اظهار نظرهای شان محتاط بودند و می‌گفتند که حکمتیاری تندرو است، ولی در این شرایط حساس به او نیاز داریم تا آتش فتنه را خاموش و امنیت را تأمین نماید. آدم وقتی می‌بیند که گویندگان زبان فارسی در کابل خیلی بیش‌تر از گویندگان زبان پشتو اند، واقعاً از چنین ابراز نظرهایی متعجب می‌شود.

یکی از پیامدهای کنفرانس مطبوعاتی جنرال رفیع این بود که امنیت و آرامش در شهر به تدریج برگشت و ما با شگفتی ملاحظه کردیم که در یک مدت کوتاه نرخ‌ها پایین آمد و یک کیلو گوشت مثلاً به هفت صد افغانی نزول کرد و بازارهای شهر تا آخر شب باز شدند، در حالی که یک روز قبل بازارها خیلی زود بسته می‌شدند. مردم از خود نظر می‌دادند و بسیاری از افسران نظامی از طریق تلویزیون، این گام خوب را به فال نیک گرفته و آرزو می‌کردند تا این تلاش‌ها به تقویه و تحکیم هرچه بیش‌تر امنیت و آرامش در شهر منجر شود. نظر مردم در مورد ملیشه‌ها

خوب نبود و همیشه از آن‌ها با خوف و هراس یاد می‌کردند. بدبینی مردم نسبت به ملیشه‌ها به حدی بود که هر وقت در مورد آن‌ها ابراز نظر می‌کردند، حتماً توأم با نثار دشنام می‌بود.

ملیشه‌ها به اذیت و آزار مردم عادت کرده اند و همواره آن‌ها را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند و داشته‌های شان را غارت می‌کنند، به حدی که حالا بازرسی شخصی و چپاول داشته‌های جیب هر فرد از قبیل پول و ساعت دست و سرقت موترها به یک امر معمول مبدل شده است. حتی موترهای دولتی از دست سارقین در امان نیست، قسمی که تنها در روز ۲۴ اپریل ۱۹۹۲م به تعداد ۲۵ عراده موتر به شمول موترهای دولتی به سرقت رفتند. وزیر بازسازی به من خبر داد که ملیشه‌ها دو عراده موتر محکمه را سرقت نمودند و هیچ‌کس مانع آن‌ها شده نتوانست. بُحران مواد سوختی نیز بر مشکل افزوده است و سبب شده تا ملیشه‌ها به‌خاطر تأمین وسیله رفت‌وآمدهای شان چشم به موترهای دولت و مردم بدوزند و هر موتری که خوش شان آمد، آن را به‌خاطر استفاده خود مخفی سازند.

جنرال رفیع در کنفرانس مطبوعاتی خود که به تاریخ ۲۴ اپریل ۱۹۹۲م برگزار گردید، اظهار داشت که وقتی با آقای حکمتیار ملاقات نمود، دو پیش‌نهاد را به او ارایه داد. این اولین بار بود که نام حکمتیار در تلویزیون دولتی افغانستان با احترام برده می‌شد.

در بُحبوحه آن همه اوضاع متشنج در کابل، تمام رهبران جهادی به استثنای حکمتیار در شهر پشاور گردهم آمدند و روی تشکیل یک حکومت عبوری به توافق رسیدند. تشکیل حکومت مجاهدین به دولت کابل پیشکش شد که دولت به نوبه خود از طریق عبدالوکیل وزیر خارجه خویش طی یک کنفرانس مطبوعاتی که ۲۴ ساعت پس از اعلان حکومت مجاهدین تدویر یافت، از آن استقبال به عمل آورد. وزیر خارجه در عین کنفرانس اعلان نمود که دولت حاضر است تا قدرت را به حکومت عبوری مجاهدین تحویل دهد. این در حالی بود که عبدالوکیل صلاحیت اعلان موضوع را نداشت؛ چون از جانب دولت به این کار موظف نشده بود و هیچ سفارشی هم از جانب مراجع حکومتی به او نرسیده بود. به نظر من عبدالوکیل با این اقدام خویش خواست تا توافق حاصل‌شده میان جنرال رفیع و حکمتیار را برهم بزند. اعلان وزیر خارجه مبنی بر استقبال از حکومت عبوری مجاهدین در کابل به تغییر وضعیت انجامید و دوباره فضای سوءتفاهم میان کابل و مجاهدین را حاکم ساخت. از همین جا بود که بعضی از رهبران جهادی فرصت‌طلب با استفاده از دوره عبوری در صدد احتکار قدرت به دست خود به عوض مسعود شدند.

طبق معلومات موثقی که به دسترس من قرار داشت، مجاهدین به دو سبب این حکومت را اعلان نمودند: نخست به‌خاطر واکنش به فشاری که از جانب جنرال نبی عظیمی بالای مجاهدین وارد می‌شد تا یک تصمیم مشترک به‌خاطر تسلیم‌گیری قدرت در کابل توسط حکومت مجاهدین اتخاذ نمایند. دوم به‌خاطر این که رهبر حزب اسلامی در آن زمان از صحنه پشاور غایب بود و این سبب شد تا رهبران جهادی به منظور ناکام‌سازی تلاش‌های حکمتیار در جهت ایجاد یک حکومت انتقالی مجزا از زعمای تنظیم‌ها، این توافق را اعلان نمایند. حکمتیار در آن زمان می‌خواست تا یک حکومت انتقالی بی‌طرف به میان آید که بتواند امنیت و ثبات را در افغانستان برگرداند و سپس زمینه را برای راه‌اندازی انتخابات سرتاسری جهت گزینش حکومت دایمی، مساعد سازد. یکی از دلایل این امر در آن بود که حکمتیار در جریان ملاقاتش با جنرال رفیع به او اظهار داشت که ما فقط در صورتی قدرت را به دست خواهیم گرفت که برنده انتخابات شویم. هرگاه مردم از طریق انتخابات به ما رأی دادند، آن وقت در کشور حکومت خواهیم کرد و اگر شخص دیگری برنده رأی مردم شد، ما قدرت او را به رسمیت خواهیم شناخت. ما همچنان نمی‌خواهیم که نزدیکان و خویشاوندان خویش را در حکومت موقت شریک سازیم تا به یک حکومت دایمی مبدل نشود.

به روز جمعه مورخ ۲۴ اپریل ۱۹۹۲م بیش از هزار نفر از ملیشه‌های دوستم به کابل رسیدند و میدان هوایی و اطراف آن را در کنترل خود قرار دادند. وضعیت کابل پس از نماز جمعه خیلی آشفته بود، قسمی که امام مسجد در خطبه نماز جمعه فقط بر محور ضرورت وحدت و اجتناب از اختلاف صحبت کرد. پس از ادای نماز جمعه به من خبر دادند که موتر برای انتقال من از کابل به مناطق تحت کنترل مجاهدین در راه بازگشت به سوی پاکستان، در دفتر جنرال رفیع آماده است. بعد از صرف نان چاشت به ساعت سه بعد از ظهر بود که به دفتر جنرال رفیع رفتیم. وقتی ما وارد آن جا می‌شدیم، متوجه شدیم که فرمانده ملیشه‌های جوزجانی همراه با معاون عبدالرشید دوستم از آن جا خارج شدند و در یک موتر دیگر سوار شدند و رفتند.

کسی که مرا همراهی می‌کرد، عبدالمعروف از جمله افسران اردوی افغانستان بود. ابتدا نزد عمر آغا در دفتر صدراعظم رفتیم که نامه‌ای عنوانی جنرال اسد قوماندان فرقه ریش‌خور نوشت تا راه را به روی ما جهت عبور به سمت مناطق تحت کنترل مجاهدین، باز گذارد و همچنان متوجه امنیت و سلامت ضابط عبدالمعروف باشد. او دو تن از ملیشه‌ها را نیز با ما فرستاد تا در نقاط تفتیش ملیشه‌ها با ما همکاری کند. بالاخره پس از آن که عمر آغا نامه‌ای عنوانی مجاهدین به‌خاطر اطلاع از آغاز سفر ما فرستاد، سوار یک موتر جیب عسکری شدیم که راننده آن جمعه‌خان نام داشت. به من گوش زد شد تا به‌خاطر سلامتی خودم با هیچ کس به فارسی حرف نزنم و هویت خبرنگاری خود را فاش نسازم. دو تن از ملیشه‌ها که ما را همراهی می‌کردند، تلاش داشتند تا به فارسی با من حرف بزنند، اما من به پشتو به آن‌ها جواب می‌دادم تا بهرغم هُمداری که قبلاً برایم داده شده بود، از آن‌ها یک سری معلومات را حاصل نمایم. از آن‌ها این معلومات را گرفتم که معاش ماهوار هر ملیشه مبلغ ۱۵۰۰ افغانی می‌باشد که برای من شوک‌آور بود؛ چون این مبلغ فقط قیمت سی دانه نان خشک را کفایت می‌کند. وقتی از آن‌ها پرسیدم که شما چرا با این معاش ناچیز به دولت کار می‌کنید؟ یکی از آن‌ها سکوت کرد و دومی پاسخ داد که ما مشکل خود را از طریق سرقت و رشوت و اختلاس و غیره حل می‌کنیم. عبدالمعروف نیز معلومات آن‌ها را تأیید نمود.

به ساعت سه بعد از ظهر به سمت غرب کابل حرکت کردیم. با وجود آن‌که راه‌ها و سرک‌ها فراخ بودند، اما همه خراب و مُنهدم به نظر می‌رسیدند. متعاقب خروج از قلمرو کابل، وارد چهار آسیاب شدیم. ابتدا از یک نقطه تفتیش ملیشه‌های جوزجانی عبور کردیم و پس از دوازده دقیقه به مرکز تفتیش مشترک ملیشه‌ها و اردوی دولت در خط اصلی نزدیک دروازه فرقه ریش‌خور رسیدیم که وظیفه آن نگهداری از تانک‌های تیل در امتداد شاهراه اصلی بود. در اتاق جنرال اسد، قوماندان فرقه، عبدالمعروف نامه محمد آغا را به او تقدیم کرد و او پس از خواندن نامه به ما اجازه عبور داد. اندکی بعد به نقطه بازرسی دیگری در سمت چپ راه رسیدیم که توسط چند تانک محافظت می‌شد. افسر مسئول این نقطه با ما سوار شد و تا ختم ساحه تحت کنترل خودش که در ابتدای دشت سقاوه قرار داشت، ما را همراهی کرد. در آن جا افسر و دو تن ملیشه همراه ما پیاده شدند و ما به تنهایی راه صحرا را که تا سه کیلومتر عرض دارد و از دو طرف محاط به کوه‌های کم‌ارتفاع می‌باشد، در پیش گرفتیم.

در استقامت شمال این دشت، مواضع دولت مستقر بود که ما آن را پشت سر گذاشتیم و در سمت جنوب آن مواضع فرقه لشکر ایثار مربوط حزب اسلامی موقعیت داشت. موتر ما به کندی راه می‌رفت و دوازده دقیقه بعد به بخش جنوبی صحرا رسیدیم. عبدالمعروف از طریق مخابره پیوسته با مجاهدین در تماس بود. وقتی به اولین نقطه مربوط مجاهدین رسیدیم، تعداد زیادی از مجاهدین را در انتظار خود یافتیم. در آن جا عبدالمعروف مرا به مجاهدین سپرد و خودش دوباره به طرف کابل رفت. البته او به تنهایی به کابل برنگشت، بلکه مخفیانه یک گروه سی نفری از مجاهدین حزب اسلامی را با خود گرفت. کاروان آن‌ها متشکل از یک موتر جیب و یک موتر

ترانسپورتی بود که در حدود بیست الی سی نفر از مجاهدین حزب را حمل می‌کرد. این اولین کاروان مجاهدین بود که مخفیانه از راه دشت به سوی کابل می‌رفت. قرار بود که این گروه ابتدا به دفتر جنرال رفیع بروند. این دفتر به عنوان نقطه تجمع و بسیج مجاهدین حزب اسلامی در داخل شهر کابل در نظر گرفته شده بود تا از آن جا در وقت مناسب و پلان شده به‌خاطر تصرف مراکز اصلی پایتخت، سوق داده شوند. از این جا معلوم می‌شد که در جریان ملاقات جنرال رفیع و حکمتیار، توافق به عمل آمده بود تا کابل به حزب اسلامی تسلیم داده شود، نه به سایر گروه‌ها، و سپس حزب اسلامی به نوبه خود کابل را به شورای متشکل از فرماندهان ارشد جبهات ماحول کابل تحویل دهد و در مرحله انتقالی، استاد فرید از فرماندهان مشهور حزب اسلامی در ولایت پروان به حیث صدراعظم معرفی شود.

جنرال رفیع دو راه‌حل را به حکمتیار پیش‌نهاد کرده بود:

۱. یک حکومت انتقالی به‌خاطر تسلیم‌گیری قدرت در کابل به اساس طرح سازمان ملل متحد تشکیل شود.

۲. یک شورای متشکل از رهبران جهادی برای تسلیم‌گیری قدرت در کابل هم‌زمان با ورود شمار زیادی از مجاهدین به پایتخت به‌خاطر حفظ امنیت و جلوگیری از فساد رژیم سابق ایجاد گردد.

حکمتیار به پاسخ گفته بود که ما در صدد حل و فصل قضیه در کوتاه‌ترین فرصت ممکن هستیم و می‌خواهیم که قدرت از جانب اشخاص بی‌طرف مشروط به قبول همه تنظیم‌های جهادی، تسلیم گرفته شود. شورای فرماندهان باید قدرت را در مرحله انتقالی به دست گیرد و در عین حال زمینه را برای برگزاری انتخابات و تسلیم‌دهی قدرت به نمایندگان منتخب مردم فراهم سازد. پس از آن که مجاهدین قدرت را تسلیم می‌شوند، عفو عمومی را اعلان کنند و هیچ‌کس به‌خاطر عقده‌های شخصی مورد بازخواست قرار نگیرد. به‌خاطر فراهم‌سازی بهتر زمینه برای تسلیم‌گیری قدرت توسط مجاهدین، افراد و اشخاصی از قبیل جنرال مؤمن باید کابل را ترک گویند.

باری با امان‌الدین امین، معاون اسبق صدراعظم، ملاقات نمودم. او به مدت پنج سال در وقت ببرک کارمل و به مدت سه سال در زمان نجیب به عنوان معاون صدراعظم کار کرده بود. وقتی نظر او را در مورد افغانستان جویا شدم، گفت: قدرت باید به دست کسی قرار گیرد که توسط مردم انتخاب می‌شود. من آینده را به نفع حزب وطن نمی‌بینم، هرچند این حزب حالا به‌خاطر تقویه جایگاه خویش تلاش دارد تا اختلافات قومی میان تاجیک و پشتون را دامن بزند، اما به جایی نخواهد رسید؛ چون مردم از این نوع اختلافات خیلی نفرت دارند. از جانب دیگر، حکمتیار و بقیه رهبران جهادی به عنوان زعمای واقعی در نظر مردم مطرح اند. رژیم حاکم در کابل به پای ملیشه‌ها ایستاده است و اگر ملیشه‌ها در کابل حضور نداشته باشند، این حکومت به خودی خود سقوط خواهد کرد. هرگاه مجاهدین میان خود متحد باشند، می‌توانند ملیشه‌ها را نابود کنند. ملیشه‌ها در صدد اند تا به‌خاطر تقویت جایگاه و موقعیت خویش، بعضی از گروه‌های جهادی را در کنار خود داشته باشند و این باعث تفرقه مجاهدین خواهد شد.

از او پرسیدم که آیا ممکن است مجاهدین تن به اختلافات قومی و مذهبی دهند؟ گفت: اگر از همین حالا جلو این مسأله گرفته نشود، آینده افغانستان خیلی خطرناک خواهد بود و فاجعه فقط دامن افغانستان را فرا نخواهد گرفت، بلکه به تمام کشورهای منطقه نیز سرایت خواهد کرد، خصوصاً که مشکل شیعه و سنی در حالی در میان است که ایران از شیعه‌ها، پاکستان از سنی‌ها و تاجیکستان از تاجیک‌ها حمایت می‌کنند. نظر او را در مورد نجیب جویا شدم، گفت: نجیب یگانه مسئول سقوط افغانستان نیست، بلکه جهت‌های زیادی در این امر با او شریک اند. حقیقت این است که بینین سیوان تضمین کرده بود که در صورت استعفای نجیب از ریاست جمهوری، زمینه

خروج او از کابل را مساعد خواهد ساخت، اما زمانی که استعفای نجیب منجر به از هم‌پاشی حکومت شد، همه چیز دگرگون شد. من نمی دانم که چرا نجیب چهار هفته قبل از استعفای خود، دولت را ترک گفته بود؟ می‌بایست اعلان استعفای نجیب از ریاست جمهوری هم‌زمان با اعلان حکومت مجاهدین می‌بود، اما اختلاف نظر در وقت آن، سبب به‌وجود آمدن یک وضعیت خطرناک شد که ممکن است این وضعیت منجر به تقسیم قدرت به اساس مناطق تحت کنترل گروه‌های مختلف گردد و حالت به‌کلی وخیم شود.

از آقای امین پرسیدم که آیا تو حالا از گذشته کاری خویش با کمونیست‌ها پشیمان استی؟ گفت: من از این گذشته کاری‌ام معذرت می‌خواهم و امیدوارم که مردم مرا ببخشند. با آن که من در فعالیت‌های نظامی اشتراک نکردم، اما باز هم پشیمانم و انتظار نداشتم که ملت ما با این سرنوشت مواجه شود. من اصلاً به صورت اجباری وادار به کار شده بودم؛ چون سلطان‌علی کشتمند، صدراعظم وقت، مرا به دفتر خویش فراخواند و مکتوب تقرر من به حیث معاون صدراعظم را صادر نمود و به من هشدار داد که اگر قبول نکنی، زندانی خواهی شد. همان بود که من ناگزیر به خواست او تن دادم و راه گریزی نداشتم. من حالا از برادران مجاهد خود هراسی ندارم و به همین خاطر از کشور فرار نکردم. مجاهدین کسانی‌اند که همه مشکلات و تلخی‌ها را در طی چهارده سال تجربه کردند و من با کمال میل و با تمام امکانات دست‌داشته‌ام حاضرم با آن‌ها همکاری داشته باشم.

در ملاقاتی با دکتور فقیر محمد نیکزاد، وزیر بازسازی که دکتورای خود را در رشته انجینری از پولند گرفته و برای مدتی طولانی به حیث وزیر بازسازی در افغانستان کار کرده است، دیدگاه او در مورد اوضاع داخلی افغانستان را جویا شدم، به پاسخ گفت: وضعیت وزارت ما خیلی خراب است و اثری از نظم و دسیپلین به چشم نمی‌خورد. ما در مجموع به طول هجده هزار کیلومتر سرک داریم که تنها سه هزار آن پخته شده و دوباره تخریب شده است. پُل‌های بالای سرک‌ها در قندهار و هرات از بین رفته و شاهراه میان کابل و جلال‌آباد هم آباد نیست. اقتصاد کشور به‌کلی فروپاشیده است. از او پرسیدم: روس‌ها پس از ورودشان به افغانستان، چه سودی به کشور رساندند؟ گفت: کمک‌های شوروی بیش‌تر در سکتور نظامی خلاصه می‌شد و کدام برنامه‌ای برای بازسازی نداشتند و فاقد وسایل و تجهیزات لازم بودند، بلکه حتی وسایلی را که ما در اختیار داشتیم، از بین بردند و همه را وزارت دفاع در پروژه‌های نظامی به کار انداخت. علاوه بر آن، محیط زیست را تخریب کردند و درختان را به بهانه این‌که گویا مجاهدین به‌خاطر مخفی‌شدن از آن کار می‌گیرند، در بسیاری از مناطق قطع نمودند.

از دکتور نیکزاد پرسیدم که با کدام کشورها در جریان چهارده سال گذشته، موافقتنامه‌های تجارتي و صنعتی امضا کرده و چه فیصله‌هایی در قسمت بازسازی راه‌ها و رشد صنعت داخلی دولت اتخاذ نموده است؟ گفت: اشتباه ما این بود که با کشورهای مختلف، معاهدات تجارتي امضا نکردیم. فعلاً ذخیره‌گاه‌های ما از وسایل بازسازی خالی است. پیش از انقلاب در این عرصه با روس‌ها توافقنامه‌ای امضا شده بود، اما وقتی روس‌ها وارد خاک افغانستان شدند، همه توافقنامه‌ها مُلغاً قرار گرفتند و در زمان خروج روس‌ها امکاناتی در اختیار ما نبود که بتوانیم لوازم و تجهیزات مورد نیاز را خریداری نماییم. از او پرسیدم که وضعیت کارمندان وزارت تان از چه قرار است؟ گفت: معاشاتشان خیلی کم است، اما برای آن‌ها کارت‌های کوپن داده شده که به رویت آن برای شان مواد لازم از قبیل آرد، برنج، روغن و غیره توزیع می‌گردد که متأسفانه در جریان هشت ماه اخیر هیچ چیزی برای شان داده نشده است. حالا تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

باز از او پرسیدم: حکومتی که قرار است در کابل به صحنه آید، چه اولویت‌هایی را باید روی دست گیرد؟ گفت: نخست باید شاهراه اصلی میان کابل و پاکستان را اعمار کند. سپس به ترمیم سرک میان کابل- قندهار- هرات اقدام نماید و بعد از آن سرک میان قندهار و پاکستان را بازسازی کند؛ چون ورود اموال تجارتي از طریق بندر کراچی به افغانستان هم سریع‌تر و هم کم‌هزینه‌تر نسبت به راه روسیه است. مثلاً باری ما به مقدار ۲۰ تَن گندم را از آلمان از طریق روسیه به کشور وارد کردیم که تقریباً سه ماه را دربر گرفت؛ چون روسیه حالا به چندین دولت تقسیم شده و هر دولت از خود نظام خاصی دارد که سبب ضیاع وقت بیشتر در وقت عبور اموال از آن جا می‌شود.

دکتور نیک‌زاد علاوه نمود که حکومت جدید باید بر تمام پالیسی‌های حکومت سابق نقطه پایان گذارد. افغانستان دارای دانشمندان و کادرهای زیادی در اروپا و پاکستان می‌باشد که در رشته‌های مختلف به شمول اقتصاد و غیره تخصص دارند که می‌توانند نیازمندی‌های کشور ما را برآورده سازند. هر دو گروه خلق و پرچم در ویران‌سازی و فروپاشی افغانستان سهم گرفتند و شاید سال‌ها طول بکشد تا زمین‌های ما مجدداً قابل کشت و زراعت شوند. گمان نمی‌کنم که از راه زور بتوان در کشور ثبات آورد، بلکه حالا مردم طرفدار مجاهدین اند و هیچ وقت ممکن نیست که بدون تحقق خواسته‌های ملت، وضعیت بهبود یابد. از او پرسیدم که آیا از گذشته کاری خود با دولت کابل پشیمان استی؟ گفت: نخیر؛ چون من از جمله سیاستمداران حرفه‌ای نیستم و فقط به‌خاطر خدمت به کشورم، با دولت کار کردم.

گفت‌وگوی جمال احمد خاشقجی با گلبدین حکمتیار در سُرخاب (به روز پنج‌شنبه ۲۳ اپریل ۱۹۹۲م)

خاشقجی: در پشاور بر سر زبان‌ها است که دولت آماده تسلیم‌دهی کامل قدرت به مجاهدین است. شما چرا آماده قبول این امر نیستید؟

حکمتیار: ما قبول داریم که حکومت مجاهدین قدرت را در کابل تحویل بگیرد و در پشاور تلاش کردیم تا با برادران خود روی تشکیل یک حکومت موقت به توافق برسیم، اما بعضی از برادران می‌خواهند که یک حکومت ثابت از طریق تقسیم مساویانه وزارت‌خانه‌ها بالای تنظیم‌ها ایجاد شود و هر رهبر نزدیکان خود را در پُست‌ها کاندید می‌کند. ما حالا ضرورت داریم تا روی تشکیل یک حکومت موقت از شخصیت‌های قابل قبول برای همه توافق نماییم و هر کس باید اشخاصی را کاندید کند که مورد قبول باشند. یا این که یک شورای متشکل از فرماندهان جبهات کابل و ماحول آن ایجاد شود که آن‌ها به نوبه خود حکومت موقت را بسازند. در آن صورت، ما آماده قبول هستیم.

خاشقجی: از صحبت شما چنین برداشت می‌شود که اگر رهبران جهادی مقیم پشاور امروز روی تشکیل حکومت به توافق برسند و قدرت را در کابل تسلیم شوند، شما ممانعت نخواهید کرد؟
حکمتیار: ما آن را قبول داریم و چندین پیش‌نهاد را نیز عرضه کردیم که از جمله این بود که هر تنظیم باید کاندید خود را معرفی کند و یک کمیته از آن‌ها تشکیل شود و قدرت را در کابل تحویل گیرد. اما آن‌ها این پیش‌نهاد را نپذیرفتند.

خاشقجی: احمد شاه مسعود نیز عین مفکوره را دارد که حکومت مجاهدین در کابل تشکیل شود و فعلاً تلاش‌ها در همین استقامت جریان دارد.
حکمتیار: همه شان رد کردند.

خاشقجی: معنای حرف تان این است که اگر حکومت مجاهدین به کابل برسد، شما بالای کابل حمله نخواهید کرد؟
حکمتیار: هرگز.

خاشقجی: آیا تماسی میان شما و مسعود صورت گرفته و آیا شروطی برای همکاری دارید؟
حکمتیار: تا کنون هیچ نوع تماسی با مسعود نبوده و ما آماده همکاری با همه هستیم.
خاشقجی: مسعود حالا به طرف کابل در حرکت است و شما هم در اطراف کابل پیش‌روی دارید؟

حکمتیار: بلی.

خاشقجی: آیا کسی از داخل کابل با شما در تماس شده است؟

حکمتیار: دیروز یک هیئت با ما ملاقات داشت که از طریق هوا از کابل آمده بود.

خاشقجی: می‌شود نام آن‌ها را به ما بگویید؟

حکمتیار: معاون رئیس جمهور بود که اسمش جنرال محمد رفیع است. او هم حرف مشابهی داشت و می‌گفت که نمی‌خواهد کابل مورد حمله قرار گیرد و هر وقت که مجاهدین حکومت خود را تشکیل دادند، دولت حاضر به تسلیم‌دهی قدرت به آن حکومت است.

خاشقجی: آیا غیر از او کسی دیگر با شما تماس گرفته است؟

حکمتیار: نخیر.

خاشقجی: حالا بزرگترین چالش، تشکیل حکومت در کابل است و شما اعلان کرده اید که به روز یکشنبه بالای کابل حمله خواهید کرد، چرا؟

حکمتیار: بلی، اگر مجاهدین میان خود به توافق نرسیدند و حکومت تشکیل نشد و قدرت را در کابل تحویل نگرفت و قوت‌های ملیشه که حالا زمام امور را به دست دارند و برای مردم مشکلات ایجاد می‌کنند و اصرار دارند که باید یک حکومت ائتلافی با افراد بیرک کارمل تشکیل شود، از کابل خارج نگردیدند، ما بدون شک دست به حمله علیه کابل خواهیم زد. این موقف من است و حالا برادران آماده‌گی دارند که یک سیستم امنیتی در کابل ایجاد کنند و فعلاً وارد کابل شده اند و ما برای آن‌ها دستور داده ایم تا منتظر تصمیم نهایی برای حمله علیه کابل باشند.

خاشقجی: بعضی‌ها می‌گویند که حزب اسلامی یگانه مانع اساسی در راه تشکیل حکومت در پشاور است؟

حکمتیار: یعنی چه؟ اگر ما کدام چیزی به حزب تقاضا کرده ایم، حرف شان درست است و ما مسئولیت را به عهده می‌گیریم و اگر آن‌ها نخست با ما به یک نتیجه رسیده بودند و ما نقض تعهد کرده ایم، باز هم مسئولیت را می‌پذیریم. در حالی که هیچ یک از این موارد اتفاق نیفتاده است. ما روی یک سلسله نام‌ها توافق کردیم و گفتیم که حکومت باید از همین اشخاص تشکیل یابد و همین حالا فهرست نام‌ها با امضای شان موجود است و من امروز هم آن را قبول دارم، اما آن‌ها بودند که از موقف خود برگشتند. ما به آن‌ها گفتیم که پس باید یک شورای متشکل از فرماندهان جبهات کابل و ماحول آن ایجاد شود و باز هر تنظیم یک شخص عالم و قابل قبول برای همه را کاندید کند و کمیته‌ای از آن‌ها تشکیل شود که قدرت را در کابل به دست گیرد و زمینه را برای انتخابات مساعد سازد. به آن‌ها گفتیم که ما حکومت احزاب و تنظیم‌ها را قبول داریم، اما به شکل مساوی به باقیه نباشد و حکومت باید از رهبران تنظیم‌ها تشکیل نیابد. شورای قیادی باید از رهبران تشکیل شود و ما این را قبول داریم. آن‌ها با این نظر موافق نیستند و همه چیز را مساویانه می‌خواهند. من حالا اگر فهرست نام‌ها را برای تان نشان دهم، می‌بینید که مجددی و گیلانی هر یک پسر خود را کاندید کرده است. ما در پیشگاه مردم افغانستان چه باید بگوییم؟ آیا در آینده حکومت‌ها را این گونه باید تشکیل داد؟! ما این را قبول نداریم و اصرار داریم که یک حکومت موقت تشکیل شود و در جریان یک سال انتخابات برگزار گردد، اما آن‌ها قبول ندارند و می‌خواهند یک حکومت ثابت زیر نام موقت درست کنند. در آن صورت ممکن نیست که ما شاهد انتخابات باشیم. لذا مشکل در آن‌ها است و آن‌ها اند که در راه تشکیل حکومت، موانع ایجاد می‌کنند.

خاشقجی: وقتی داخل کابل شوی و خود را تنها یابی، آیا باز هم حاضر به تسلیم‌گیری قدرت خواهی بود؟

حکمتیار: ما تنها نیستیم، بلکه همه مردم با ما اند و مجاهدین نیز در کنار ما خواهند بود. ما یک شورای متشکل از فرماندهان تنظیم‌های مختلف در جبهات کابل و ماحول آن ایجاد خواهیم کرد که حکومت موقت را بسازند و در جریان شش ماه اول انتخابات ریاست جمهوری را اعلان خواهیم نمود و در جریان شش ماه بعدی انتخابات شورای منتخب اهل حل و عقد را برگزار خواهیم کرد.

خاشقجی: آیا انتظار دارید که اردوی دولت با شما خواهد بود؟

حکمتیار: می‌توانم بگویم که اردوی کابل توان مقاومت را نخواهد داشت. اصلاً آن‌ها برای چه می‌جنگند؟ به‌خاطر مال مثلاً؟! آن‌ها هیچ هدفی ندارند و توقع می‌رود که ما با هیچ نوع مقاومت شدید مواجه نشویم.

خاشقجی: آیا در این مورد با جنرال رفیع به توافق رسیدید؟

حکمتیار: وضعیت حاکم در کابل گویای این امر است. اردو به‌خاطر کی بجنگد؟ در حالی که فردا حکومت مجاهدین در کابل اعلان خواهد شد! پس چرا در برابر مجاهدین مقاومت کنند؟! خاشقجی: فتوحات اخیر در نتیجه جنگ به دست آمده و یا صرف از طریق تسلیم شدن افراد دشمن؟

حکمتیار: در این جا از ناحیه کُنجک تا خطوط مقدم جبهه در شهر کابل جنگ صورت گرفت؛ چون در این استقامت همه ملیشه‌های دوستم و جنرال مؤمن مستقر بودند و آن‌ها افراد خود را برای دفاع از کابل فرستاده اند. اما در بعضی از مناطق دیگر، هیچ جنگی صورت نگرفت. مثلاً در گردیز صرف در گوشه‌هایی جنگ رُخ داد و بقیه تسلیم شدند. خاشقجی: آیا جنگی میان شما و جمعیت در مناطق اطراف کابل از ناحیه شمال رُخ داده است؟

حکمتیار: هیچ گونه جنگی با جمعیت صورت نگرفته و آن‌ها یک جبهه ائتلافی با جنرال مؤمن، حزب وحدت، دوستم و شورای نظار تشکیل داده اند. ما در قسمت‌هایی از ولایت پروان علیه مواضع دشمن عملیات کردیم و شورای نظار خود را به چاریکار و جبل‌سراج و میدان هوایی بگرام رساند، در حالی که نقاط مهم در دست حزب است و نزدیک بود که میدان هوایی به دست نیروهای حزب سقوط کند. ما جلو تهاجم آن‌ها را گرفتیم و برای شان گفتیم که به شما اجازه پیش‌روی به سوی کابل را نمی‌دهیم. با آن هم هیچ نوع درگیری با جمعیت صورت نگرفت. خاشقجی: آیا شما طیارات جنگی در اختیار دارید که حزب اسلامی از آن در جریان جنگ‌ها استفاده کند؟

حکمتیار: بلی، ما می‌توانیم از طیاره‌ها استفاده کنیم؛ چون در حدود صد فروند طیاره در اختیار داریم. خاشقجی: در کدام میدان هوایی؟

حکمتیار: در میدان هوایی شیندند که این منطقه عموماً در دست حزب اسلامی است. همچنان در میدان هوایی هرات که تمام راه‌های میان هرات و ایران در کنترل حزب قرار دارد. خاشقجی: هرگاه وارد کابل شوید و در آن جا با جمعیت مواجه شوید، آیا با جمعیت خواهید جنگید؟

حکمتیار: اول این‌که جمعیت در کابل حضور ندارد و اگر افراد مؤمن در آن جا باشند و دست به جنگ بزنند، یک موضوع جدا است و من نمی‌خواهم این اتفاقات رخ دهد. حتی اگر جمعیت در کابل باشد، باید در کنار حزب اسلامی علیه جنرال مؤمن ایستاد شود. چرا باید جانب جنرال مؤمن و ببرک کارمل را بگیرند که قاتلان ملت به‌شمار می‌روند؟ ما از آن‌ها دعوت می‌کنیم تا یک جبهه واحد مخالف کمونیست‌ها به‌خاطر سرنگونی رژیم حاکم و به‌قدرت‌رساندن حکومت مجاهدین در کابل، تشکیل دهند. هرگاه بروند و در کنار جنرال مؤمن بایستند، تمام مسئولیت به گردن خود شان خواهد بود.

خاشقجی: آیا می‌توانم بگویم که با شما در سُرخاب مصاحبه نمودم؟
حکمتیار: اشکالی ندارد.

خاشقجی: آیا آن‌ها از این امر واقف اند؟

حکمتیار: بلی، اما نمی‌دانند که این پایگاه ثابت است. تو می‌توانی بنویسی که مصاحبه در ولسوالی محمدآغه و یا یکی از خطوط مقدم جبهه صورت گرفته است. خاشقجی: ما در فاصله چندکیلومتری کابل قرار داریم؟
حکمتیار: در حدود ۲۵ کیلومتر.

خاشقجی: تشکر از شما. آیا ممکن است هر بار در این جا با شما نشست داشته باشیم و گزارش بفرستیم؟
حکمتیار: بلی.

پس از پایان مصاحبه، گفت‌وگوی آزاد با حکمتیار داشتیم که با جزئیات ذیل صورت گرفت:
حکمتیار: قوماندان کریم عابد، فرمانده حزب در ولسوالی قره‌باغ و بعضی از فرماندهان دیگر که همه تاجیک‌تبار اند، مانع پیش‌روی مسعود و جنرال مؤمن و ائتلاف شان به سمت کابل شدند و آن‌ها را نگذاشتند تا وارد پایتخت شوند. این طور نیست که پشتون‌ها یک طرف و تاجیک‌ها در طرف دیگر باشند. شما به چشم سر خواهید دید که پشتون و تاجیک و از یک همه در یک صف قرار دارند.

عادل بترجی: بلی، در طول راه و در پایگاه‌ها و جبهات حزب اسلامی متوجه این امر شدیم. حکمتیار: بلی، همه افغان‌ها در کنار هم قرار دارند که بر محور اسلام و عقیده جمع شده اند. مسئول بخش نظامی در کمیته اجرایی حزب اسلامی و مسئول بخش تولید حزب و مسئول کمیته فرهنگی و مسئول تعلیم و تربیه و مسئول کمیته خدمات اجتماعی در حزب اسلامی همه تاجیک‌تبار اند. می‌توانم بگویم که حزب اسلامی در شمال کابل نسبت به جنوب کابل، قوی‌تر است. خالد الحمودی: مردم به این نظر اند که حزب در جنوب قوی‌تر از شمال است. دلیل شان این است که مسعود و نیروهای او همه در شمال اند.

حکمتیار: خدا شما را خیر دهد.

ابودجانه: آیا مزار شریف در کنترل جمعیت است؟

حکمتیار: در کنترل رشید دوستم است.

ابودجانه: آیا در میدان هوایی مزار شریف، طیاره‌ها وجود دارد؟

حکمتیار: یگانه جهت حاکم در مزار شریف، رشید دوستم است. امروز فرماندهان حزب اسلامی نشستی دایر نمودند و من به آن‌ها گفتم که جنرال مؤمن دیروز نیروهای خود را بسیج نموده و کاروان متشکل از نیروهای او و قوت‌های حزب وحدت به طرف کابل در حرکت اند. به آن‌ها دستور دادم تا نیروهای جنرال مؤمن را در هر جا هدف قرار دهند و آن‌ها را وادار به تسلیم‌شدن کنند و نگذارند که این قوت‌ها قامت راست کنند و بالاخره داخل کابل شوند و باز نیروهای کمکی به دنبال آن‌ها فرستاده شود. فعلاً فرماندهان حزب در فاریاب و جوزجان حضور دارند. البته موقف رشید دوستم با موقف جنرال مؤمن فرق می‌کند؛ چون جنرال مؤمن قوی‌تر از دوستم است و جنرال دوستم حالا می‌خواهد که با مجاهدین باشد و با آن‌ها به تفاهم برسد، اما جنرال مؤمن از جمله رفقای سرسخت ببرک کارمل است و از نبی عظیمی پشتیبانی می‌کند.

ابودجانه: آیا احتمال دارد که از طیارات موجود در مزار شریف و یا بگرام و کابل علیه مجاهدین استفاده صورت گیرد؟

حکمتیار: نه، نمی‌دانم... ممکن نیست. در منطقه سروبی موشک‌هایی داریم که هیچ طیاره‌ای نمی‌تواند بدون اجازه آن از هیچ میدان هوایی پرواز کند. پایگاه این موشک‌ها در منطقه سروبی قرار دارد. در آن جا یک نیروی ضد هوایی بالای کوه‌ها مستقر است که غیر از نیروی ضد هوایی در جلال‌آباد و کابل می‌باشد. امروز به آن‌ها دستور دادیم تا به هیچ طیاره‌ای اجازه پرواز ندهند.

عادل بترجی: این به دست حزب اسلامی است؟

حکمتیار: کلاً به دست حزب اسلامی است؛ چون ما افسران مربوط این نیرو را در اختیار داریم و در آن جا یک پایگاه پولیس است که مقرر فرماندهی آن به دست ما است. جلال فلکان شخصی است که از سابق با ما در تماس بود، ولی بعداً می‌خواست که یک جبهه ائتلافی با ما

درست کند که از جانب برادران در حزب اسلامی رد شد. جمال اسلم نیز به حزب اسلامی پیوست و برادران ما بر سنگرهای او مسلط شدند و فقط مرکز فرماندهی او باقی مانده است. او حالا با بقیه فرماندهان و همه پوسته‌ها و قطعات زیر فرمانش در دست حزب اسلامی قرار دارند. فقط مرکز چاریکار به دست بقیه فرماندهان است.

خاشقجی: یعنی فرماندهان، موشک‌ها و کارشناسان ارتش در خدمت شما قرار دارند؟ حکمتیار: بلی بدون شک. تشکیل جبهه ائتلافی یک چیز است و کار زیر فرمان مجاهدین چیزی دیگر. ما مخالف نوع اول استیم. اگر یک گروه به جمعیت ملحق شود و زیر امر جمعیت کار کند، ما آن را یک دستاورد می‌دانیم و این موضوع را اعلان هم کرده ایم. دیروز معاون رئیس جمهور با من بود و گفت که وکیل وزیر خارجه به منظور تفاهم نزد مسعود رفته و چهار پیش‌نهاد را به او ارایه کرده است که اولین آن تشکیل یک حکومت ائتلافی می‌باشد. به او گفتم که من از موضوع اطلاع دارم؛ چون نماینده حزب اسلامی نیز در حالی در جلسه خاص شان حضور داشت که آن‌ها نمی‌فهمیدند که از حزب اسلامی کسی آن جا است. برایش گفتم که من می‌فهمم که آن چهار پیش‌نهاد چه بوده است؟ سپس همه را چنین ذکر کردم: تشکیل حکومت ائتلافی، عدم حمله علیه کابل، در صورت حمله حزب بالای کابل باید نیروهای مدافع به کابل اعزام گردد و هرگاه حکومتی به اساس طرح ملل متحد تشکیل شود، باید حوزه شامل کابل الی حیرتان از جانب جبهه ائتلافی دولت، شورای نظار و دوستم اداره شود. رشید دوستم این موضوع را در آن جلسه رد کرده و گفته که او به‌خاطر ایجاد یک حکومت ائتلافی نیامده است. باز خشمگین شده و جلسه را ترک گفته است، در حالی که مسعود و جنرال مؤمن به توافق رسیده اند تا به کابل نیرو بفرستند. ما یک گروه را در لوگر دست‌گیر کردیم که از جمع نیروهای جنرال مؤمن بوده اند و حالا برادران را فرستادیم تا از آن‌ها بازجویی کنند که چگونه به این جا آمده اند؟!

خاشقجی: تعداد ملیشه‌ها در کابل چه اندازه است؟

حکمتیار: شمار دقیق شان را نمی‌دانم، اما گروه‌های ملیشه در آن جا حضور دارند که بخشی از آن‌ها مربوط جنرال عبدالجبار و بخشی هم مربوط جنرال مؤمن و جنرال دوستم می‌شوند. خاشقجی: من دو سوال دارم: یکی این که آیا با عبدالوکیل دیده اید؟ دوم این که آیا آماده هستید تا با فرستاده ملل متحد ملاقات کنید؟ یعنی آیا بینین سیوان را در این روزها به این جا دعوت خواهید کرد؟

حکمتیار: چندین بار با سیوان ملاقات داشته‌ام، اما در روزهای اخیر باهم ندیده ایم و گمان نمی‌کنم که سیوان بتواند کاری انجام دهد. البته با عبدالوکیل ندیده‌ام.

خاشقجی: آیا ممکن است طرح ملل متحد تغییر بخورد؟

حکمتیار: بلی، یک قسمت تغییرات در آن وارد شده است. این طرح فقط در صورتی می‌تواند نقش بازی کند که ما روی تشکیل حکومت به توافق برسیم. سپس آن‌ها حکومت را مورد تأیید قرار دهند و ما به‌خاطر تسلیم‌گیری قدرت به کابل برویم. بیش از این نمی‌تواند نقشی داشته باشد.

خاشقجی: حالا مولوی حقانی با نیروهای خویش از گردیز به سمت کابل در حرکت است، آیا این بدان معنا است که او حین حمله علیه کابل در کنار حزب اسلامی خواهد ایستاد؟

حکمتیار: اگر خواسته باشید، ما شما را به شاهراه می‌رسانیم تا خود وضعیت را مشاهده کنید. در حقیقت همه نقاط مهم و همه مناطق به دست حزب اسلامی است. این امر امکان ندارد به چند دلیل: یکی این که نیروی حزب در گردیز بیش‌تر از بقیه است و دوم این که همه گروه‌ها در گردیز به حزب اسلامی پیوسته اند. ما پیش از آمدن شما به این جا به برادران دستور دادیم تا از گردیز به سمت لوگر حرکت کنند و ممکن است کاروان شان چند ساعت بعد به این جا برسد.

خاشقجی: پرسش این است که آیا موقف مولوی حقانی به نفع حزب نیست؟
حکمتیار: موقف او همین گونه است. به نظر می‌رسد که او پشتیبان حزب اسلامی است.
همیشه میان فرماندهان حزب اسلامی و مولوی حقانی تفاهم بوده است و ان‌شاءالله مشکلاتی که
موجود است، حل خواهد شد و طبیعت جنگ‌ها همین گونه است.

گفت‌وگویی مخابره‌ای حکمتیار از مقر فرماندهی‌اش در سرخاب ولایت لوگر با مسعود در مقر فرماندهی او در جبل‌السراج ولایت پروان (به روز جمعه ۲۴ اپریل ۱۹۹۲م)

حکمتیار: السلام علیکم.

مسعود: السلام علیکم، سلام خدمت شما هم تقدیم می‌کنم، ان‌شاءالله صحت دارید؟

حکمتیار: موفق باشید، شما خوب هستید؟

مسعود: این جا خیریت است، طرف شما خیریت است؟

حکمتیار: الحمد لله این طرف هم خیریت است، به شما اطمینان می‌دهم. من منتظر هستم تا حرف‌های شما را بشنوم.

مسعود: دفعته کدما گفتمی به خصوصی ندارم، خوب است یک مرتبه صحبت شما را بشنوم، بعداً اگر چیزی بود، خدمت تان خواهم گفتم.

حکمتیار: موفق باشید. من احساس می‌کنم که وضع فعلاً نهایت حساس است و لازم است هر قدم را محتاطانه بگذاریم، هر حرف ما و تصمیم ما دقیق و سنجیده باشد و کاری نکنیم که خدای ناخواسته منتج به درگیری‌هایی میان مجاهدین شده و فتنه‌ها ایجاد شود.

مسعود: من گمان می‌کنم که ان‌شاءالله امکانات درگیری خیلی خیلی ضعیف است.

حکمتیار: حتماً متوجه هستید که دشمنان اسلام، کشور ما، ملت ما و مجاهدین می‌خواهند که باعث درگیری‌ها میان مجاهدین شوند، افغانستان را تجزیه کنند، وحدت ملی ما را متلاشی بسازند، نگذارند حکومت قوی و نیرومند اسلامی به دست مجاهدین در افغانستان تشکیل شود، تعصبات نژادی، لسانی و مذهبی را دامن می‌زنند. باید این توطیه‌ها را درک کنیم و با هوشیاری در برابر این توطیه‌ها بایستیم و آن را خنثا کنیم و نباید تحت تأثیر تبلیغات دشمن قرار بگیریم. ان‌شاءالله می‌شنوید؟

مسعود: دوام به گوشم.

حکمتیار: با قریب‌شدن مجاهدین به فتح نهایی و تقرب به پیروزی نهایی می‌بینیم که توطیه‌ها تشدید شده، تبلیغات دشمن هم یک قسمت کوچکی از توطیه‌های خطرناکی را تمثیل می‌کند که علیه جهاد و مجاهدین به راه انداخته می‌شود. خدای ناخواسته طوری نشود که برخی ما تحت تأثیر تبلیغات رسانه‌های خبری دشمن قرار بگیرند، که زمانی به نفع یکی است و زمانی علیه دیگری است. مبدا این تبلیغات ذهنیتی را به ما ببخشد که در نتیجه‌اش در برابر برادر مسلمان خود قرار بگیریم. من به شما اطمینان می‌دهم که ما طرفدار جنگ با دیگران نیستیم و نمی‌خواهیم که حکومت دل‌خواه خود را بالای همه افغانستان تحمیل کنیم. ان‌شاءالله می‌شنوید؟

مسعود: به گوش هستم، دوام.

حکمتیار: نظر ما این است که نخست باید یک حکومت مؤقت قابل قبول برای همه تشکیل شود و زمام امور به آن سپرده شود و این حکومت کارش صرف انتقال از مرحله فعلی به مرحله تشکیل یک حکومت منتخب اسلامی باشد. در ظرف یک سال انتخابات باید برگزار شود. شرط اساسی ما فقط این است که طرحی وضع شود که انتخابات را تضمین کند و شرایطی را برابر کنیم که در آینده هر حکومت ما حکومتی مُنبعث از اراده مردم و حکومتی منتخب باشد. ما در این رابطه در جریان چند سال کوشش کردیم تا همه احزاب بر این طرح توافق کنند و این را تضمین کنیم که در آینده هر حکومت ما حکومتی منتخب خواهد بود، ولی متأسفانه که سایر دوستان

همکاری نکردند، از انتخابات بیم داشتند، سعی شان بر آن بود تا بر طرحی توافق صورت بگیرد که در نتیجه‌اش یک حکومت ثابت و دوام‌دار در پشاور تشکیل شود و مسأله مراجعه به آرای مردم و حق انتخاب مردم برای همیشه منتفی شود. عده‌ای با صراحت می‌گفتند که اصلاً در اسلام انتخابات وجود ندارد و ضرورتی به آن احساس نمی‌شود، وزارت‌ها باید به دنبال حکومت سابق، وظایف شناخته شود و دیگر ضرورت این نیست که انتخابات در افغانستان برگزار شود. متأسفانه در نتیجه اصرار و یا مخالفت سایر گروه‌ها، ما نتوانستیم به این اهداف نایل شویم. اگر دیگران از انتخابات بیم نمی‌داشتند، ما اصل انتخابات را می‌پذیرفتیم، شاید کار به این جا نمی‌کشید و این سوءتفاهمات ایجاد نمی‌شد و ما مدت‌ها قبل توانسته بودیم که یک اداره موقت را تشکیل بدهیم. ان‌شاءالله حرف‌های مرا می‌شنوید؟

مسعود: به گوش هستم، دوام.

حکمتیار: شما حتماً در جریان هستید که ما در این مدت چند طرح ارائه کردیم، اول این که شورای قیادی تشکیل شود و حکومت موقت مجاهدین که در آن رهبران عضویت نداشته باشند، تشکیل شود. دیگران نپذیرفتند، حتی بعد از موافقه، بعد از امضای موافقت‌نامه مخالفت کردند. همه احزاب به این توافق کردند که شورای قیادی که در آن رهبران احزاب عضویت دارند و آن حکومت موقت غیر از رهبران تشکیل شود. به این طرح توافق صورت گرفت، رهبران امضا کردند، ولی هنوز یک روز نگذشته بود که عقب‌نشینی کردند و بر تعهدات خود وفا نکردند. طرح دوم ما این بود که اگر این ممکن نیست، حکومتی را تشکیل بدهید از افرادی مُتفق علیه که برای همه قابل قبول اند، نسبت به یک حزب یا یک گروه تعصب ندارند. با این هم توافق کردند، لیست تهیه شد و امضا کردند، ولی هنوز یک شب نگذشته بود، فردا دیدیم از تعهدات خود عقب‌نشینی کردند و تبلیغ می‌کردند که گویا دیگر وقت تشکیل حکومت از بین رفته، مخصوصاً حوادث اخیر در کابل برخی از دوستان ما را شاید بسیار امیدوار ساخته بود، به حدی که گمان می‌کردند که شاید ضرورت به توافقات هم نباشد. متأسفانه این طرح هم عملی نشد و این همه در نتیجه مخالفت همان برادرانی که چند بار توافق نموده، ولی از توافق خود برگشتند. حرف‌های مرا می‌شنوید؟

مسعود: به گوش هستم، دوام.

حکمتیار: در این اواخر این را هم گفتیم که اگر تشکیل حکومت مجاهدین ممکن نیست، پس هر تنظیم و یا حزب یکی از علمای جید خود را که در جهاد هم فعالیت داشته، معرفی کند، قدرت به این شورای علماء در کابل انتقال شود و این شورا در مدت موقت یا مرحله عبوری و یا انتقالی قدرت را به دست داشته باشد و برای یک سال انتخابات برگزار شود و یا همین شورا یک حکومت موقت دیگری را بدون رهبران تشکیل دهند. ما با این هم توافق داریم، متأسفانه که دیگران این را هم نپذیرفتند.

این طرح راهم ارائه کردیم که شورایی از قوماندانان جبهات مؤثر کابل و مناطق همجواری تشکیل شود، زمام امور به این شورا سپرده شود که این شورا حکومت موقت را تعیین کند، همه رهبران و احزاب با این حکومت همکاری کنند و در مدت یک سال برای تشکیل شورای منتخب اسلامی، انتخابات برگزار شود و در ظرف شش ماه انتخابات برای انتخاب رئیس دولت برگزار شود. مشکل به این ترتیب حل شود. متأسفانه دیگران با این هم توافق نکردند.

پیش‌نهاد دیگران این بوده که حکومتی تشکیل شود که مشتمل بر رهبران احزاب باشد و وزارت‌ها هم به رهبران تفویض شود و یا حد اقل اگر حکومتی غیر از رهبران تشکیل می‌شود، باید به اساس تساوی باشد، هر حزب سهم مساوی با دیگری را در حکومت داشته باشد، دو دو نفر هر حزب خرد و بزرگ معرفی کند و این هم پسر و داماد رهبر باشد و همین حالا لیست‌هایی را من با خود دارم که دو دو نفر معرفی شده، ولی اکثر رهبرها پسر خود، داماد خود، خویش و قریب

خود را معرفی کردند. آن‌ها می‌خواهند حکومتی درست شود که بالآخره از آن یک حکومت ثابت بسازند و خود در آن مطرح باشند. اگر ضمناً حکومت رهبران تشکیل شود، هدفش روشن است و آن این‌که خود او در حکومت مطرح باشد که متأسفانه به همین دلیل ما نتوانستیم تا حال به یک توافق برسیم و یک حکومت موقت را درست کنیم. می‌شنوید ان‌شاءالله؟
مسعود: دوام به گوش هستم.

حکمتیار: حوادث اخیر در کابل متأسفانه وضع را پیچیده‌تر ساخت، برخی‌ها این وضع را تأیید می‌کردند و امیدواری نسبت به آن داشتند و برخی آن را توطیه خطرناک تلقی می‌کردند. ما هم در جمله کسانی بودیم که از نظر ما حوادث اخیر نتیجه یک توطیه خطرناک بوده، هدفش درگیر ساختن مجاهدین میان هم است و یا این‌که حزب وطن در مجموع و یا برخی از آن در اقتدار شریک باشند و حکومت ائتلافی تشکیل شود و حتی تصور می‌کردیم که شاید دست‌هایی در کار بوده که خواستند افغانستان را تجزیه کنند بر اساس سمت، بر اساس قوم، نژاد. از این حوادث برداشت ما این است که دست‌هایی در کار بوده، این حوادث را می‌خواستند به این منتج بسازند که مشکلاتی را برای مجاهدین ایجاد کنند، کم از کم باعث درگیری‌ها بین نیروهای جهادی شوند. می‌شنوید؟

مسعود: به گوش هستم، دوام.

حکمتیار: ما فعلاً وضع را طوری احساس می‌کنیم که مجبور هستیم بر کابل عملیاتی صورت بگیرد. بعد از فتح کابل به دست مجاهدین، شورای مشتمل بر قوماندانان جبهات مؤثر کابل و مناطق هم‌جوارش تشکیل شود، شوراهای شبیه به این در همه ولایات تشکیل شود و این شورای ولایات دو نفر را به شورای مرکزی معرفی کند. این شورای مشتمل بر قوماندانان جبهات مؤثر اطراف کابل، یک حکومت موقت برای یک سال تشکیل دهند. در این مدت باید هم انتخابات برای تعیین رئیس دولت تکمیل شود و هم انتخابات برای شورای منتخب اسلامی. در شش ماه اول باید پروسه انتخابات تکمیل شود و در پایان یک سال، ما هم دارای یک شورای منتخب خواهیم بود و هم دارای یک حکومت منتخب که قدرت عملاً از حکومت موقت به این حکومت منتخب انتقال می‌شود. می‌شنوید؟

مسعود: به گوش هستم، دوام.

حکمتیار: فعلاً در پشاور بحث در این رابطه جریان دارد که حزب و جمعیت باهم توافق کنند. ما احساس می‌کنیم که شاید توافق حزب و جمعیت کافی باشد و یا حداقل توافق حزب و جمعیت باعث می‌شود که سایر گروه‌ها هم با این‌ها کنار بیایند و همین توافق را بپذیرند و مشکل حل شود. در این رابطه طرح‌هایی ارایه شده و اخیراً توافقاتی صورت گرفته که شاید دوستان در جمعیت، شما را در جریان گذاشته باشند. ما هر تعهدی که می‌کنیم، نسبت به آن صادقانه و مخلصانه التزام می‌ورزیم و توقع ما از سایر دوستان و برادران هم این است که آن‌ها حرفی که می‌زنند و تعهدی که می‌کنند، نسبت به آن صادقانه التزام داشته باشند. عدم پابندی و التزام نسبت به تعهدات، باعث شده که سوءتفاهمات و بی‌اعتمادی‌ها ایجاد شود. می‌شنوید؟

مسعود: به گوش هستم، دوام.

حکمتیار: اگر دوستان سایر احزاب تعهد کنند که پس از این از طریق سازش‌ها در پی رسیدن به قدرت نمی‌باشند و انتخابات را یگانه راه تشکیل حکومت‌های آینده افغانستان بشمارند، ما تضمین می‌کنیم که نه متوسل به سلاح شویم و نه از طریق کودتاها حکومت‌های دل‌خواه خود را بر مردم تحمیل کنیم. ما به این معتقد نیستیم و از این منکریم و این را مردود می‌شماریم. باید همه درک کنند که اصلاً پس از این، وقت کودتاها برای همیشه گذشته، هیچ نیرویی در کابل نمی‌تواند به کسی قدرت بدهد و او را به قدرت برساند. اگر کسی در کابل بتواند به دیگری قدرت بسپارد،

باید قدرت خود را تضمین کند، در حالی که آن‌ها عاجز هستند، فریاد می‌کنند که آن‌ها دیگر قادر به اداره و کنترل اوضاع نیستند، مجاهدین توافق کنند، هر لحظه‌ای که آن‌ها حکومت تشکیل بدهند، قدرت را به آن‌ها انتقال بدهند. حتی دیروز آن‌ها احوال فرستادند که اگر تا امروز در پشاور در نتیجه توافق همه احزاب طرحی بر آن‌ها ارایه نشود، شاید در پایان امروز طرح دیگری را اعلان کنند، در نتیجه آن از قدرت دست بکشند و به یک اداره دیگر قدرت انتقال شود و حزب وطن هم منحل شود. وضعیت کابل از این قرار است، در صورتی که آن‌ها خود عاجز اند حتی بقای خود را تضمین کنند، بزرگ‌ترین آرزوی شان همین است که مورد عفو عام و تام مجاهدین قرار بگیرند، چه‌طور ممکن است که آن‌ها بتوانند قدرت را به دیگری بسپارند؟! من معتقدم که پس از این بدون مراجعه به آرای مردم به پشتیبانی از طریق مجاهدین و ملت ما حکومت‌کردن در افغانستان ممکن نیست. می‌شنوید؟

مسعود: به گوش هستم، دوام.

حکمتیار: باید این را حساب کنیم که همه اردو، سارندوی، ملیشه، حتی اتحاد شوروی به آن قدرت بزرگ خود، حتی پکت و ارسا از نجیب پشتیبانی و تأیید کردند، ولی آن‌ها نتوانستند بر افغان‌ها حکومت کنند. گمان می‌کنم که پس از این امکانات حکومت‌کردن بر افغان‌ها بدون موافقه شان برای همیشه از بین رفته و چانس برای حکومت‌های کودتایی دیگر باقی نمانده است. پیش‌نهاد من و پیش‌نهاد دل‌سوزانه من همین است که بیایید باهم توافق کنیم که پس از این، راه رسیدن به قدرت را از طریق کودتا و سازش‌ها برای همیشه مسدود کنیم، دست برادری به هم بدهیم و فضای اعتماد ایجاد کنیم و همه در خدمت اسلام باشیم، اهداف ما این باشد که اسلام حاکم باشد و پرچم اسلام در اهتزاز باشد و حکومت مردمی تشکیل شود، سلسله درگیری‌ها و خون‌ریزی‌ها برای همیشه ختم شود و پس از این به رسیدن به قدرت هیچ کس علیه دیگری سلاح نبرداند و یک قطره خون در این راه ریخته نشود، امنیت را تأمین کنیم، کشور نیرومند و قوی بسازیم، یک حکومت نیرومند اسلامی تشکیل بدهیم. ما در این جهت به هر نوع همکاری با سایر احزاب و نیروهای متعهد حاضریم و از طرف حزب اسلامی اطمینان می‌دهیم. مختصر حرف‌هایی که من می‌خواستم با شما در میان بگذارم، همین بود. امیدوار هستم که شنیده باشید.

مسعود: شنیدم، شنیدم. اگر گفتنی دیگری نباشد، من یک سلسله مسائلی که دارم خدمت تان تقدیم می‌کنم.

حکمتیار: حرف‌های مقدماتی من تکمیل شد، من منتظر هستم حرف‌های شما را بشنوم.

مسعود: صدای مرا می‌شنوید؟

حکمتیار: بلی می‌شنوم.

مسعود: اگر برداشت من درست باشد، در تشریحات شما من سه مطلب را فهمیدم: یکی مسأله توطیه و کودتا و سازش‌ها، دوم تشکیل حکومت عبوری و سوم رفتن طرف انتخابات. صدای مرا می‌شنوید؟

حکمتیار: بلی می‌شنوم. مطالب اساسی و عمده تقریباً همین‌ها بودند.

مسعود: در قسمت توطیه‌ها فکر می‌کنم که کاملاً هم‌نظر باشیم. یک قسمت مسایل تبلیغات است طبعاً، شاید که تبلیغات مختلف پخش شده باشد و رسیده باشد و یا مردم خواسته باشند که تبلیغی بکنند، مگر فکر کنم با این‌که من بزرگان را در جریان قرار دادم در پشاور که وزیر خارجه حاضر است که حکومت جهادی را قبول بکند، یا شاید که شما در جریان نبوده باشید که باید مختصر بگویم که بعد از فتح جبل‌السراج و چاریکار و فتح بگرام، دولت ثبات خود را از دست داده و همان بود که تماس گرفت و در تماس‌ها من حاضر شدم که وزیر خارجه را بپذیرم،

بباید و همراهش صحبت صورت بگیرد. وزیر خارجه که آمده بود با دو طرح، یک طرح شخصی خودش و یک طرح که به اصطلاح از طرف رفقای خود آورده بود. طرح رفقایش تقریباً شبیه یک حکومت ائتلافی بود و طرح خودش این بود که زمان حکومت ائتلافی گذشته و بهتر است که دیگر ما از قدرت کنار برویم. من خودم برایش جدی و قاطع گفتم که پایین‌تر از حکومت مجاهدین هیچ چیز را ملت افغانستان قبول کرده نمی‌تواند و مجاهدین قبول کرده نمی‌توانند و من تشویقش کردم که رفته و رفقای خود را قناعت بدهد و حاضر شود که فرصت از دست نرود و بهترین فرصت همین است که فعلاً اعلان بکند که ما یک حکومت جهادی را می‌پذیریم و در پرواز دوم آمد و اعلان کرد که ما قبول داریم و حاضر هستیم. وقتی که این پیام را آورد، من به شخص استاد ربانی، شخص استاد سیاف، حضرت صاحب و همه توسط مخابره پیام دادم و گپ هم جدی شد و گفتم که شما فعلاً سر تشکیل یک حکومت جهادی که بیایند و قدرت را در کابل بگیرند، مشوره کنید و به نتیجه برسید. دیگر فکر کنم که قضیه را اگر از اول تا آخر تشریح هم بکنم، همین مطلب آخرش است و جان مطلب همین است که طرف مقابل یک حکومت جهادی را پذیرفته، دیگر اصلاً مسأله کودتا و توطیه و قدرت را به زور نظامی غصب کردن و چیز دیگری وجود ندارد و ان‌شاءالله وجود نداشته و ندارد. تا این جا ان‌شاءالله شنیده شد؟

حکمتیار: من شنیدم، منتظر باشم حرف‌های شما تکمیل شود و یا در همین رابطه ملاقات با وکیل، من چیزی عرض کنم؟

مسعود: خوب است که در همین قسمت اگر چیزی داشته باشید، بگویید.

حکمتیار: تا جایی که من در جریان هستم و به من اطلاع دادند از چندین چینل و از کسانی که در ملاقات با شما بودند و حتی از جنرال رفیع که روز پیش آمده بود، آن‌ها چهار پیش‌نهاد داشتند: اول تشکیل یک حکومت ائتلافی. دوم عدم حمله بر کمر بند امنیتی کابل. سوم در صورتی که کمر بند امنیتی کابل مورد تعرض مجاهدین سایر احزاب قرار بگیرد، باید نیروهای شما در پوسته‌های کمر بند امنیتی کابل جابه‌جا شوند. چهارم اگر حکومت موقت طبق طرح بینین سیوان تشکیل می‌شود، باید امنیت شاهره کابل حیرتان توسط نیروهای یک ائتلاف سه‌گانه شورای نظر، رشید دوستم و دولت تأمین شود. برای من این حرف‌ها از چندین منبع رسید، رشید دوستم و آن‌ها گفتند که من با این توافق نکردم و گفتم که دیگر وقت تشکیل حکومت ائتلافی گذشته، حزب وطن دیگر منحل است، هیچ وجود ندارد و ما به ائتلاف نیامدیم. و گویا آن‌ها ناراض شدند، فردای همان روز منطقه را ترک گفتند و برگشتند به مزار شریف. آن‌ها این مطلب را برای من گفتند و جنرال رفیع هم تقریباً مطالب شبیه به این داشت. به هر صورت نمی‌دانم که حقیقت از چه قرار است؟

مسعود: صدای مرا می‌شنوید؟

حکمتیار: بلی می‌شنوم.

مسعود: چهار مطلبی را که شما گفتید، بار اولی که وزیر خارجه آمده بود، من گفتم که این شبیه به حکومت ائتلافی است. همین چهار مسأله را پیش کرد که من این را جداً رد کردم و گفتم به هیچ صورت از این طرف قابل قبول نیست و به هیچ صورت ما حکومت ائتلافی را قبول کرده نمی‌توانیم و همان بود که دوباره برگشت و در سفر دوم خود آمد و قبول کرد که ما حکومت مجاهدین را بین خود به جلسه فیصله کردیم که حکومت جهادی را می‌پذیریم و بعد من این مسأله را به هر سه رهبری که با ما صحبت کرده، به شمول مولوی صاحب حقانی، با هر چهار نفر مخابره کردم که طرف مقابل حکومت جهادی را پذیرفته و شما در قسمت تشکیل حکومت جهادی به مشوره بنشینید و رویش فکر کنید. ان‌شاءالله شنیده شد؟

حکمتیار: بلی می‌شنوم. این مطالب را خود عبدالرحیم عاطف هم اعلان کرده و از طریق رادیو و تلویزیون اعلان شد و بعد مسأله از این قرار بود که آن‌ها جلسه دیگری برگزار کردند. به

نظر من سبب این امر، حملات مجاهدین بالای کابل و افزایش تحرکات مجاهدین در اطراف کابل و مخالفت سایر برادران بود که باعث شد تا از مفکوره تشکیل حکومت ائتلافی صرف نظر شود و روی قبول حکومت مجاهدین به توافق برسند. درست است؟

مسعود: بلی، حالا هر عاملی که بوده، من در این باره زیاد نمی‌پیچم. پروردگار خودش به کسی که سبب این امر بوده، در آخرت اجر و پاداش خواهد داد. مختصر باید بگویم که آن‌ها به آمدن حکومت جهادی موافق اند و عاطف خودش چندین شب است که با صراحت اعلان می‌کند که حکومت مجاهدین را قبول دارند. تا این جا شنیده شد؟ حکمتیار: بلی می‌شنوم.

مسعود: بعد از این می‌آییم در قسمت حکومت عبوری، یک مطلب، و اشغال نظامی کابل که شما پیش‌تر دوباره اشاره کردید که ما در فکر اشغال نظامی هستیم، مطلب دوم. به نظر من وقتی که این‌ها اعلان کردند که ما حکومت جهادی را قبول می‌کنیم و یک حکومت جهادی بیاید و جانشین دولت فعلی کابل شود و ما خود اعلان کردیم و شما شنیده باشید که ما دیگر طرف کابل حمله نمی‌کنیم و داخل کمر بند کابل نمی‌شویم، شما دیگر در این صورت هم ضرورتی به حمله نظامی به کابل می‌بینید؟

حکمتیار: من احساس می‌کنم که بلی ما مجبور و ناگزیریم. دلایل زیادی دارد، نخست این که تا هنوز حکومت مجاهدین در آن جا تشکیل نشده است. دوم آن‌ها می‌خواهند که شرایطی داشته باشند و در مورد تشکیل حکومت، نظر آن‌ها مطرح باشد. سوم این که نیروهایی که اصلاً در کابل حضور نداشتند، امروز در آن جا حضور پیدا کرده و از خود پایگاه‌ها دارند، مثل قوت‌های وابسته به جنرال مؤمن که علیه ما قرار دارند و قوت‌های شما در کمر بندهای امنیتی اطراف کابل جابه‌جا شده اند. شما با وجودی که توافق نکردید، ولی یک تعداد افراد تان رفتند و در موقعیت‌هایی که من می‌توانم برای تان حساب کنم که در فلان و فلان و فلان موقعیت قرار دارند و در آن جا وارد شدند و اگر شما با حمله نظامی بر کابل توافق ندارید و این را لازمی نمی‌شمارید، پس نباید با داخل شدن مجاهدین از این طریق با توافق با برخی از جبهات، این کار را می‌کردید. همین حالا در میدان هوایی خواجه‌رواش کسانی هستند، در گارنیزون، در پوسته‌های یک بخش کمر بند شمالی، در این طرف به طرف لوگر کسانی جابه‌جا شده اند. ما طوری فکر می‌کنیم که اصلاً یک تعداد از جنرال‌های طرف‌دار ببرک کارمل به‌خاطر تحمیل شرایط خود این کار را کردند. شاید به برخی اطمینان دادند و آن‌ها را تشویق کردند که تا نیروهایی را به کمک آن‌ها بفرستند. این مسأله باعث شده که ما آن سلسله را آغاز کنیم و ادامه بدهیم، ولی اگر حکومت موقت مجاهدین امروز پذیرفته شود، ملیشه‌هایی که در واقع طرف‌دار همین گروه اند کابل را تخلیه کنند، حکومت مجاهدین در کابل زمام امور را به دست بگیرد، باز ضرورت عملیات بر کابل کاملاً منتفی است، من با شما توافق دارم.

مسعود: خوب، شما درست گفتید. این نیروهایی که شما گفتید جابه‌جا شده، من منکرش نیستم. بلی فعلاً در خواجه‌رواش قوت‌های ما است و اگر وضع به این ترتیب شود، شاید دست به عمل‌های دیگر هم بزنیم. بعد از این‌که من به همه رهبران اعلان کردم که این مردم حاضر اند که حکومت جهادی را بپذیرند و ما خود را اعلان نکردیم و در فکر کدام توطیه هم نبودیم، فقط همه چیز را به شما رهبر صاحب‌ها محول ساختیم و در انتظار نشستیم که رهبر صاحب‌ها چه می‌کنند؟ دیگر با وجود این، عملیات شروع شد، از چهار طرف شهرها شروع شد. وقتی که می‌دیدیم نظم کابل مختل می‌شود، حالت قسمی می‌آید که شاید در آینده باز کسی دوباره آن را ترمیم کرده نتواند، مجبور شدیم که دست به همچو عملی بزنیم. کدام امتیازطلبی خاصی جمعیت و یا شورای نظر در این قسمت نداشته و طرف مقابل هم آمده و به ما گفته که ما حاضر هستیم تسلیم شویم و حکومت

جهادی را بپذیریم، به ما قطعاً همچو شرایطی نگفتند، فقط اعلان شان همین بود که رهبرها به هر توافقی که می‌رسند، ما حاضر هستیم حکومت را برای شان تسلیم بکنیم. اگر کدام شرط یا شرایطی داشته باشند، در آن قسمت ما و شما مشترک عمل می‌کنیم، هر دو قوت مشترک عمل می‌کنیم تا که کاملاً بپذیرند همه شروط مجاهدین را. فعلاً این‌ها کاملاً حاضر هستند که همه شرایط را قبول بکنند. وقتی که شرایط را قبول می‌کنند، دیگر چه ضرورتی به جنگ مانده؟!

حکمتیار: من باید برادر مسعود عرض کنم که روزی در پاکستان در یک جلسه‌ای که متأسفانه من حضور نداشتم، استاد ربانی بعد از حوادث اخیر در کابل، تشریف آورد و گفت که مسأله ختم شده و حکومت از بین رفته، شورای اسلامی در کابل تشکیل شده، ما بی‌جهت نشسته ایم و وقت خود را ضایع می‌کنیم، دیگر ضرورت برای تشکیل حکومت موقت و بحث در این رابطه منتفی شده، همه مسأله حل است. بعد از یک ساعت دو ساعت مسأله واضح شد که در آن جا قدرت را نبی عظیمی و رفقایش به دست گرفته اند، مسأله از این قرار بود. حتی پیامی را که از طریق شما به آن‌ها رسیده بود یا از طریق دیگری، استاد طوری تعبیر می‌کرد که دیگر در کابل حکومت جمعیت ساخته شده و همین حالا از حرف‌های شما ما طوری احساس می‌کنیم که شما عملیات در کابل و یا در برخی از نقاط را طوری تلقی می‌کنید که عملیات بر شما باشد و گمان می‌کنم که این شاید یکی از انگیزه‌های عملیات بر کابل باشد. تصمیم ما باید مشترک می‌بود، به جای این‌که ما با نبی عظیمی و امثال آن‌ها توافق می‌کردیم، باید بین خود می‌نشستیم و توافق می‌کردیم. تصمیم جداگانه و بدون توافق با دیگران عواقبش وخیم است. شما چه فکر می‌کنید اگر رهبر یک تنظیم می‌آید در یک جلسه مشترک که همه رهبرها وجود دارند، به همین ترتیب صحبت می‌کند که دیگر مسأله حل است و حتی من می‌توانم شما را در جریان بگذارم که تصمیم در کجا گرفته شده بود، با کدام کشورها در میان گذاشته شده بود و استاد ربانی با برخی از حلقه‌ها صحبت کرده بود که حکومت جمعیت در کابل اعلان می‌شود. من باز می‌توانم اسنادی را ارایه کنم. به هر صورت اگر خواسته باشیم که به تفصیلات این موضوع درآییم، شاید وقت زیادی را بگیرد که از طریق مخابره بحث و صحبت در آن رابطه شاید کمی مشکل باشد.

مسعود: صدای مرا می‌شنوید؟

حکمتیار: بلی می‌شنوم.

مسعود: صحبتی که استاد کرده، من آن جا در جریان نبودم و چیزی را که من گفتم، همین مطلب است که شما می‌توانید از شخص استاد سیاف، از حضرت صاحب، از همه پرسان کنید. روز اول هم که وزیر خارجه آمد، من مطالب را به استاد سیاف انتقال دادم و به شخص استاد و حضرت صاحب و روز دوم است که آمدند و مطلب خودم را گفتم که به هیچ صورت قبول نکردم و این‌ها را رد کردم و آن روز بار دوم که بازگشت کردند و عین مسأله را کلمه به کلمه برای شان انتقال دادم که طرف مقابل کاملاً تسلیم است و دست‌هایش بالا است و حاضر است که حکومت جهادی را بپذیرد و نه خود را مطرح کردیم و نه خود را از طریق دیگری مطرح کردیم، فقط همه چیز را به رهبر صاحب‌ها محول ساختیم که به این ترتیب از خون‌ریزی جلوگیری شود، که طبعاً هر نفری که سالم فکر بکند، می‌فهمد که این افغانستان است، احزاب مختلفی وجود دارد، مردم مختلف وجود دارد، همه زحمت کشیده اند، همه تکلیف کشیده اند، همه حق دارند و من این کار را کردم. فکر کنم بهترین و معقول‌ترین کار را کردم که مسأله را دوباره به خود رهبرها محول ساختم. حالا این طرف مربوط به خود شما بزرگ‌ها است که در بین خود به چه فیصله می‌رسید؟ چه‌گونه حکومت تان را تعیین می‌کنید؟ ان‌شاءالله تا این جا شنیده باشید؟

حکمتیار: من شنیدم، ولی برادر مسعود، شما باید متوجه باشید که فعلاً کابل به دست نبی عظیمی است و به دست مجاهدین نیست و تا زمانی که در آن جا این افراد مسلط اند، هیچ دلیلی

وجود ندارد که مجاهدین حملات خود را متوقف کنند و شما نباید با عملیات مجاهدین در آن جا مخالفت داشته باشید. در کابل هنوز حکومت جمعیت تشکیل نشده، حکومت به دست کسان دیگری است. اگر کاری هم در کابل صورت می‌گیرد، به توافق همه باید صورت بگیرد. ما قطعاً اعتراضی به این نخواهیم داشت که اگر جمعیت می‌تواند حکومت را در کابل بسازد، ما بسیار خوش می‌شویم، به این راضی می‌شویم، اگر این کار برایش ممکن باشد، دعا می‌کنیم. اگر چند سال قبل این کار را می‌کرد، ما خیلی راضی بودیم، اصلاً ضرورت به این قدر جهاد نمی‌افتاد، ولی ما گمان می‌کنیم که برای جمعیت خیلی مشکل و ناممکن است و اگر جمعیت به تنهایی مطرح می‌بود، من باور دارم که شاید وضع در کابل به این شکل هم نمی‌بود که آن‌ها حالا حاضر اند و خود را مجبور احساس می‌کنند که قدرت را به مجاهدین بسپارند.

به هر صورت، حرف مرا بشنوید که جریانات از هر قراری که بوده، ما خود را مجبور احساس کردیم که برای سقوط همین رژیم، برای فتح کابل، برای تشکیل حکومت مجاهدین دست به اسلحه ببریم و شما این عملیات بر کابل را نباید عملیات بر خود تلقی کنید و استدلال تان طوری باشد که دیگر ضرورت منتفی شده. ضرورت زمانی منتفی می‌شود که عملاً قدرت از این گروه به مجاهدین انتقال شود. تا زمانی که عملاً قدرت از گروه حاکم بر کابل به حکومت دل‌خواه مجاهدین انتقال نشده، ضرورت عملیات وجود دارد و نباید تصور کنیم که دیگر ضرورت منتفی شده است.

مسعود: درست است، صدای مرا می‌شنوید؟

حکمتیار: بلی می‌شنوم.

مسعود: من این ادعا را ندارم که حکومت کابل در دست جمعیت است، واضح است که حکومت در دست حزب وطن است فعلاً هم، مگر من یک چیز را باز تکرار می‌کنم، شما خود تان پیش‌تر گفتید که عاطف می‌گوید که من حکومت جهادی را قبول دارم و کدام شرط و شرایط به‌خصوصی هم نگذاشته اند و تا جایی که من هم همراه شان در تماس هستم، هیچ شرط و شرایطی ندارند، عام و تام قبول می‌کنند حکومتی را که در پشاور ترتیب شود، بیاید و قدرت را بگیرد. زمانی که این‌ها کاملاً تسلیم هستند که حکومت جهادی‌ای ترتیب شود و بیاید قدرت را در کابل بگیرد و خود می‌گویند که حاضر هستیم قدرت را بدهیم، دیگر در همین حالت آیا ضرورتی می‌افتد که ما با سلاح داخل شویم؟ باز هم در کابل بگوییم که ما جنگ می‌کنیم و از طریق زور ما می‌توانیم قدرت را بگیریم؟ قدرت را از پیش مردمی که تسلیم شده به زور بگیریم؟! دیگر در این قسمت این مردم می‌گویند که ما تسلیم هستیم، مشکل خود شما رهبران است که بین تان توافق نمی‌کنید. شما حکومت را ترتیب بکنید، اگر این مردم نپذیرفتند، مشترکاً جنگ را شروع می‌کنیم. حالا این مردم اعلان می‌کنند که منتظر آمدن حکومت جهادی هستیم و ما کاملاً تسلیم هستیم، عام و تام.

حکمتیار: حال باید عرض کنم که جمعیت می‌تواند این پالیسی را اختیار کند، بگوید عملیات درست نیست، دیگر مجاهدین نباید مسلحانه داخل کابل شوند. همین گپ درست است، جمعیت اگر وضع را به مصلحت می‌بیند، همین موقف را اختیار کند، ولی اگر ما به عنوان حزب مستقلی تصمیم دیگری را اختیار کنیم، این حق ما است و ما این را ترجیح می‌دهیم که مجاهدین فاتحانه وارد کابل شوند و ما این را ترجیح می‌دهیم که مجاهدین فاتحانه، سربلند، با اسلحه خود وارد کابل شوند. هدف از وارد شدن به کابل با اسلحه این نیست که خدای ناخواسته در کابل خون‌ریزی شود، ما هرگز نمی‌خواهیم یک قطره خون هم در کابل ریخته شود، ولی ما نمی‌خواهیم که در تاریخ مجاهدین نوشته شود که آن‌ها نتوانستند کابل را فتح کنند، از طریق ملل متحد قضیه شان حل شد، از طریق مداخلات بین‌المللی قضیه شان حل شد. ما می‌خواهیم در پایان تاریخ جهاد ما نوشته شود که مجاهدین سربلند، فاتح و با اسلحه خود، با شعارهای تکبیر در حالی که پرچم اسلام را

برافراشته بودند، از چهار طرف وارد کابل شدند. ما همین را می‌خواهیم، ما همین پالیسی را اختیار کردیم و این را به نفع جهاد می‌شماریم. جمعیت می‌تواند پالیسی را اختیار کند که دیگر ضرورت بر داخل شدن به شهر کابل نیست. شما حتماً متوجه هستید که همین حالا ملیشه‌های خون‌آشام، قاتل و سفاک جنرال مؤمن فعلاً یک‌هتاز میدان در کابل است، آن‌ها که به ناموس مردم تعرض کردند، دست‌های شان تا آرنج به خون مردم سُرخ است، صدها هزار نفر به دست آن‌ها به قتل رسیده، روس‌ها این طور جنایت نکردند که این‌ها کردند، آن‌ها در کابل وجود دارند، در موقعیت‌های حساس قرار دارند. فعلاً در میدان هوایی خواجهر و اش شما هم هستید، ولی تسلط و سیطره از آن‌ها است.

در صورتی که وضع از این قرار است، ضرورت این را احساس می‌کنم که مجاهدین وارد کابل شوند، فاتحانه با اسلحه خود. جمعیت می‌تواند پالیسی دیگری را اختیار کند. در این رابطه ما نباید با یک‌دیگر خود مخالفت کنیم. شما دلایلی دارید، آن را ترجیح می‌دهید و ما دلایلی داریم که آن را ترجیح می‌دهیم، ولی هدف از داخل شدن به کابل قطعاً این نیست که ما حکومت حزب اسلامی را در کابل اعلان کنیم. ما نه این آرزو را داریم و نه این پالیسی ما است. پالیسی حزب کاملاً روشن است، حتی تا امروز موقف ما این است که اگر قدرت انتقال می‌شود، به یک حکومت موقت و قابل قبول برای همه مجاهدین، یک حکومت قابل قبول برای همه و یا به شورای قوماندانان جبهات لوگر و کابل باید انتقال شود که شامل قوماندان‌های همه احزاب است. نظر ما این است.

مسعود: صدای مرا می‌شنوید؟

حکمتیار: بلی، به خوبی می‌شنوم.

مسعود: قسمی که شما گفتید که گروپ‌هایی آمده از ملیشه جابه‌جا شده در آن جا، من دفعتاً روی آن تبصره زیاد نمی‌کنم که فرصت هم نیست که من بگویم که ملیشه به چه ترتیب و چه ترتیب و چه کسی دعوت شان کرده بود، می‌آییم سر اصل مطلب که مردمی که تسلیم شدند و دست‌های خود را بالا کردند، مسأله فاتحانه داخل شدن همین باشد که بعد از این که او دست‌های خود را بالا کرده ما داخل شویم، فکر کنم که این افتخار زیادی نخواهد بود و جز از این‌که در کابل هرج و مرج را زیادتر بسازد، دیگر هیچ نتیجه‌ای نخواهد داشت. چرا شما حکومت تان را تشکیل نمی‌دهید؟ بین هم به توافق برسید و بعد با شعارها و نعره تکبیر که مردم کابل هم استقبال کنند و بفهمند که حال سرنوشت ما به دست کیست و به همین ترتیب استقبال خوب هم بکنند. چرا به این ترتیب داخل نمی‌شوید تا به این ترتیبی که قدم به قدم در کابل جنگ صورت بگیرد؟!

حکمتیار: این حرف خوبی است، ولی اگر شما به استاد ربانی هم این حرف‌ها را بگویید، خیلی خوب می‌شود. از طرف ما مانعی وجود ندارد، ما کاملاً با این موافقیم. اگر دیروز این کار صورت می‌گرفت، بهتر بود. اگر یک سال قبل این می‌شد، خیلی خوب بود، ولی اگر آن‌ها حاضر نشدند و در نتیجه عدم همکاری آن‌ها این کار صورت نگرفته است، پس ما خود را مجبور احساس می‌کنیم که از طریق دیگری اقدام کنیم. بهتر است با استاد ربانی هم در این زمینه صحبت کنید، ما موافقیم با شما.

مسعود: مثلاً در چه قسمت صحبت کنم با استاد ربانی؟

حکمتیار: همین را بگویید که فعلاً باید حکومت مجاهدین تشکیل شود و زیاد فشار به این نداشته باشد که امتیازاتی را به دست بیاورد. بهتر است یک اداره قابل قبول برای همه به یک مدت موقت تشکیل شود، اقتدار به این اداره موقت سپرده شود و در ظرف شش ماه برای ریاست دولت انتخابات برگزار شود، در ظرف یک سال برای شورای منتخب اسلامی انتخابات برگزار شود،

قدرت به حکومت مُنتخب انتقال شود. استاد ربانی اگر توافق کند، مسأله حل است، ضرورتِ داخل شدن مسلحانه به کابل طبعاً منتفی می‌شود.
مسعود: کاملاً درست است، اما آیا استاد ربانی حالا می‌گوید که من حکومت عبوری را قبول ندارم؟

حکمتیار: در حرف شاید قبول داشته باشد، ولی در عمل هنوز حکومت تشکیل نشده.
مسعود: در این قسمت ان‌شاءالله من برای تان وعده می‌دهم که اگر خدای ناخواسته استاد ربانی همچو چیزی را قبول نکند، ما و شما یکجا ایستاده می‌شویم و فشار می‌آوریم که یک حکومت عبوری که قابل قبول به همه طرف‌های جهادی باشد، باید تشکیل شود و این را برای تان از همین جا وعده می‌دهم. ان‌شاءالله شنیده شد؟

حکمتیار: ولی چه وقت؟ ما فرصت زیاد نداریم. ممکن است امروز شام در کابل اعلانی صورت بگیرد که باز ما مجبور باشیم نسبت به آن اعلام، التزام داشته باشیم. ما طرحی را ارایه کردیم و به آن‌ها کسی که در کابل است و اگر این طرح پذیرفته نشود، ما بعد از سپری شدن روز ششم ثور مجبوریم در مورد خود و در مورد حزب خود تصمیمی بگیریم. ما فرصت زیاد نداریم و به حد کافی در طول سالیان متمادی وقت ضایع کردیم. حالا فقط یک روز وقت داریم و اگر امروز تصمیم گرفته نشود، فردا برای آن مجال نخواهد بود.
مسعود: مثلاً چه کاری اگر امروز انجام نشود؟

حکمتیار: اگر روی طرح‌هایی که ما پس از مطالعه و غور زیاد ارایه کرده ایم، توافق صورت نگیرد. چندین طرح وجود دارد که بالای هریک آن توافق کردیم و دیگران به آن متعهد شدند و روی آن امضا کردند. حالا هریک از این طرح‌ها را که قبول داشته باشند، ما هم با آن موافق هستیم.

مسعود: کاملاً درست است. ان‌شاءالله هیچ نوع مخالفتی در این زمینه وجود ندارد. اگر جمعیت در صدد تحمیل حکومت دل‌خواه خود در کابل می‌بود، اصلاً نیازی به این همه انتظار در این جا نبود و این‌که ما حرف به حرف در رابطه به انکشافات با رهبران صحبت می‌کنیم، فقط به‌خاطر این است که انتظار داریم تا قناعت همه در زمینه حاصل شود. تا جایی که من وضعیت در کابل را درک می‌کنم، بهترین راه و بهترین گزینه همانا ایجاد حکومت موقت است و من در این راستا کاملاً با شما موافقم و یقین دارم که استاد هم هیچ نوع مخالفتی ندارد و به شما وعده می‌دهم که استاد در این راستا هیچ نوع مخالفتی نخواهد داشت.

حکمتیار: به هر حال، موضوع تشکیل حکومت در کابل و این که چه گروهی قادر به ایجاد حکومت در کابل می‌باشد را کنار می‌گذاریم و این موضوع نیاز به بحث و مناقشه زیاد ندارد، ولی خواهش من این است که همبستگی و اخوت و اخلاص در میان ما حاکم شود و ما باید در همکاری با یکدیگر قرار بگیریم و دست همدیگر را در جهت رسیدن به همان هدفی بگیریم که به‌خاطر آن قیام کردیم و در راه آن یک و نیم میلیون شهید دادیم و ما باید با صداقت و اخلاص در این راستا عمل نماییم. همه جهان در انتظار ما به‌سر می‌برند و همه مسلمانان جهان چشم به راه برپایی یک نظام اسلامی در افغانستان اند. چه قدر اشک‌ها به‌خاطر تحقق این آرمان به زمین ریخت و چه قدر دست‌ها در رکوع و سجده به رسم دعا به درگاه خداوند بالا شد تا این آرمان برآورده شود و خود شاهد ایجاد یک حکومت اسلامی به دست مجاهدین در افغانستان باشند. ما نباید این همه آرمان‌ها را به خاک بزنیم و باید دست صداقت و اخلاص به همدیگر دراز کنیم و جاه‌طلبی را کنار بگذاریم و به دنبال دستیابی به مقام و منصب نباشیم. اگر ملت بالای ما اعتماد کرد، در خدمت آن قرار بگیریم و اگر بالای کسان دیگری غیر از ما اعتماد کرد، نباید در صدد رسیدن به قدرت از راه‌های نامشروع باشیم.

ما باید این سنت را بهجا بگذاریم که حکومت ما یک حکومت اسلامی مُنتخب و تابع اراده ملت باشد و به تاریخ نظام‌های خانوادگی و یا کودتایی و حزبی و یا رسیدن به قدرت از طریق فریب و نیرنگ، پایان دهیم. ما دیدیم کسانی که این شیوه‌ها را تجربه کردند، خصوصاً کسانی که از طریق کودتا به قدرت رسیدند، همه زمینه‌ساز فجایع و ظلم و بدبختی در کشور شدند. پس باید برای همیشه این شیوه‌ها را از بین ببریم و ما باید دست برادری به همدیگر بدهیم و در خدمت اسلام قرار بگیریم. من به خدا سوگند می‌خورم که هیچ هدفی جز این ندارم که اسلام حاکم باشد و پرچم اسلام برافراشته باشد و در رأس حکومت اسلامی یک شخصیت مؤمن و مُخلص و متعهد به اسلام قرار گیرد. ما می‌خواهیم که یک حکومت اسلامی نیرومند در افغانستان ایجاد شود و قدرت به دست کسی باشد که توان تطبیق احکام اسلامی را داشته و از قدرت و شجاعت و جرئت و اهلیت لازم برخوردار باشد و در عین حال از اهل اخلاص و صداقت باشد. هدف و مقصد نهایی ما همین است. ما باید به ملتی که در طول سالیان دراز از هست و بود خود گذشت، حق بدهیم تا سرنوشت خویش را تعیین کند و کسی را به حیث زعیم خود برگزیند که در او اهلیت و استطاعت را سراغ دارد. بیایید این شرایط را تکمیل کنیم و ما آماده هر نوع همکاری و از خودگذری در راستای تحقق این هدف می‌باشیم.

قاضی حسین احمد به زبان پشتو: جناب انجنیر صاحب، من هم می‌خواهم صحبت کنم. حکمتیار: درست است، وقتی صحبت‌های من تمام شد، شما صحبت کنید. درست است قاضی صاحب؟

قاضی: کاملاً درست است.

حکمتیار: می‌شنوید؟

مسعود: بلی می‌شنوم.

حکمتیار: قاضی صاحب می‌خواهد صحبت کند. شما حرف‌های تان را تکمیل کنید.

مسعود: خوب، در قسمت یک حکومتی که ان‌شاءالله صد در صد اسلامی باشد شکی نیست، قسمی که پیش‌تر گفتیم. دوم در قسمت به‌وجودآوردن حکومت عبوری هم ما توافق داریم، در این قسمت هیچ اعتراضی وجود ندارد، حکومتی باید باشد که مورد تأیید همه جوانب جهادی باشد، همه جوانب جهادی مطمئن باشند. در قسمت انتخابات و این چیزی است که در ملاقات گذشته که دو سال قبل که ما داشتیم، در یک چوکات محدود شما که پیش‌نهاد کردید، شما به یاد دارید که من فوراً جابه‌جا آن را پذیرفتم و حالا هم من به شما اعلان می‌کنم که یگانه راه و بهترین راه همین است که ما و شما به طرف انتخابات برویم و قسمی که شما گفتید که واقعاً ملت خودش باید زعیم خود را تعیین بکند، کسی را که می‌فهمد که به خیر اسلام است، به خیر امروز و فردای این جامعه است. در این قسمت هم کوچکترین تردیدی وجود ندارد. ان‌شاءالله تا این جا شنیدید؟ حکمتیار: بلی می‌شنوم.

مسعود: این را من برای شما تعهد می‌سپارم که در قسمت یک حکومت خالص اسلامی هیچ تردیدی نیست، در قسمت حکومت عبوری هیچ گونه تردید نیست و در قسمت انتخابات هیچ‌گونه ما تردیدی نداریم، بلکه خواست همیشه‌گی ما همچو چیزها بوده و در این قسمت فکر کنم کدام مشکلی باقی نمانده و به همین ترتیب خواهش من از خودت همین است انجنیر صاحب، قسمی که شما گفتید شرایط و لحظات بسیار حساس است و ما خدای ناخواسته کدام امتیاز طلبی به‌خصوص نداریم و این را هم به رُخ مردم نمی‌کشیم که ما چه و چنان کردیم و فقط اجر خود را از خدا می‌طلبیم و از گناه‌های خود از پیش پروردگار تضرع می‌کنیم که ببخشد و دیگر من کدام گفتنی ندارم در این قسمت‌ها و در هیچ قسمتی. بهتر این است که دیگر خود شما رهبران برای تشکیل یک حکومت انتقالی به توافق برسید، این تصمیم گرفته شود که این حکومت انتقالی بیش از شش

ماه و یک سال دوام نکند و به تعقیب آن انتخابات شروع شود. در کل این قسمت‌ها و در قسمت‌هایی که شما گفتید، من کاملاً در این قسمت‌ها موافق هستم و هیچ تردیدی وجود ندارد. شنیده شد ان‌شاءالله؟

حکمتیار: می‌شنوم، بلی.

مسعود: دیگر در این قسمت‌ها با وجود این مسایل هنوز هم شما اصرار می‌کنید که سرکابل حمله نظامی صورت بگیرد؟

حکمتیار: اگر توافق در پشاور صورت بگیرد و حکومت مجاهدین تشکیل شود، زمام امور در کابل به این حکومت انتقال شود، ضرورت حمله را در کابل منتفی می‌شماریم، در غیر آن می‌بینیم که چه چیز را به مصلحت جهاد و کشور خود می‌یابیم.

مسعود: تشکر تشکر. در این قسمت ان‌شاءالله هیچ گپی وجود ندارد، ما باز هم برای تان در این قسمت کاملاً اطمینان می‌دهیم که اگر ما کدام فکر دیگری می‌داشتیم، این کار را در روزهای اول عملی می‌کردیم. یقین داشته باشید که من مخلصانه می‌گویم و خدا را به خود شاهد می‌گیرم که هیچ گپ دیگری نداریم، جز این‌که خود رهبران در بین خود اگر به توافق برسند، به یک نتیجه برسند، هدف ما همین بوده که یک حکومت عبوری ترتیب بکنند و به تعقیب آن انتخابات. ما سخت معتقد هستیم که یگانه راه حل مشکلات، همین انتخابات است. ان‌شاءالله می‌شنوید؟

حکمتیار: می‌شنوم. اگر ممکن باشد که شما استاد را مطمئن بسازید و آن‌ها را تشویق کنید و از طرف خود اطمینان بدهید که گویا شما طرفدار این هستید، آن‌ها را تشویق و ترغیب کنید. اگر ممکن باشد، امروز توافق صورت بگیرد و شاید جلو خیلی حواث غیر مترقبه‌ای که حدودش را فعلاً نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم، گرفته شود. شما اگر تأیید کنید که امروز این توافق صورت بگیرد، اعلان شود، که مسئله باز حل است و ضرورت تحولات بعدی شاید منتفی شود.

مسعود: خیلی خوب، من همین حالا به شما اطمینان می‌دهم که قضیه در این قسمت حل است، استاد آماده‌گی کامل ان‌شاءالله دارد که این حکومت عبوری مجاهدین به شکل موقت که به همه طرف‌ها قابل قبول باشد، استاد ان‌شاءالله آن را می‌پذیرد و همین امروز هم پیامی در این قسمت برای شان داشتیم و حال که شما می‌گویید، من همین روز بار دیگر با استاد تماس می‌گیرم که استاد به صراحت این مسأله را اعلان کند. ان‌شاءالله شنیده شد؟

حکمتیار: درست است، موفق باشید. بحث‌هایی که در آن جا جریان دارد، اگر توافق صورت بگیرد، باز مشترکاً اعلان کنند، مسأله دیگری است. ما منتظریم. تا حال که بحث‌ها نتیجه ندارد، دیشب که من پرسیدم، وضع هنوز مبهم است و کسی هم امیدوار نیست که گویا به زودی توافق ممکن است. به هر صورت شما اگر بار دیگر تماس بگیرید و استاد را مطمئن بسازید و تشویق کنید که این کار عاجل‌تر صورت بگیرد، خیلی خوب می‌شود. من دیگر چیزی گفتنی ندارم، اگر شما چیزی گفتنی بیش‌تر از این نداشته باشید، خداحافظی می‌کنیم، شما را به خداوند می‌سپارم.

مسعود: اما من گفتنی دارم، صدای مرا می‌شنوید؟

حکمتیار: بلی، خوب می‌شنوم.

مسعود: شما تهدید کرده اید که به روز یکشنبه حمله نظامی به کابل می‌کنید و من قسمی که در گذشته هم در گپ‌های خود صریح بوده‌ام، من همین حالا هم با صراحت می‌گویم این مسأله را که نشود که خدای ناخواسته حمله شما در کابل باعث یک درگیری بسیار شدید بین خود مجاهدین شود؛ چرا که وقتی یک طرف داخل کابل شود، گروه‌ها و گروه‌های مختلفی باز داخل کابل می‌شوند، هرج و مرجی که در کابل ایجاد می‌شود، وضع خرابی که در آن جا ایجاد می‌شود، به یقین که بگویید یا نگویید منجر به برخورد بین خود مجاهدین خواهد شد. خواهش من از شما این

است که این تهدید را بردارید و همراه رهبران، خودتان بروید و شخصاً بنشینید و همان مسایلی را که من گفتم که هیچ توطئه‌ای در جریان نیست، حکومت عبوری را جمعیت ان‌شاءالله قبول دارد و قبول می‌کند و می‌رویم به طرف انتخابات. دیگر بهتر است به عوض این‌که وقت صرف مسایل نظامی شود، در همین قسمت قدم‌هایی برداشته شود، خالی از خیر نخواهد بود و بهتر است که شما همین مسأله را همین حالا به من اطمینان بدهید که در روز یکشنبه حمله‌ای وجود ندارد، قسمی که من از این طرف سر این مسایل به شما اطمینان دادم که حمله‌ای وجود ندارد، که ما هم در فکر کارهای دیگری نشویم. ان‌شاءالله شنیده شد؟

حکمتیار: من شنیدم، ولی انتظار نداشتم و گمان نمی‌کردم که شما این حرف را بزنید. به هر صورت، من از طرف خود می‌گویم که این فیصله ما است، به همه جبهات هدایت داده شده، وقت تعیین شده و تدابیر دقیق انتخاب شده و تا زمانی که حالتی ایجاد نشود که در نتیجه آن ضرورت عملیات را فرد فرد مجاهدین ما منتفی بشمارد، ما شاید قادر به تأخیر و تأجیل در این وقت محدود نباشیم و این را هم من مطمئن هستم که ان‌شاءالله درگیری صورت نخواهد گرفت و به نتایج کار هم تا حد زیادی مطمئن هستیم که اگر در شهرهای دیگر افغانستان درگیری صورت نگرفته، در کابل هم درگیری صورت نخواهد گرفت. اگر شما می‌خواهید که مسأله حل شود، اصلاً ضرورت عملیات را فرد فرد مجاهدین که فعلاً در چهار اطراف کابل سنگر گرفته اند، منتفی بشمارند و آن را به تأخیر بیندازند، سنگر را ترک بگویند، برنامه حمله بر کابل متوقف شود، راهش این است که حکومتی را هرچه زودتر اعلان کنیم، مسأله حل است و مجاهدین دیگر این ضرورت را احساس نمی‌کنند که دست به اسلحه ببرند و به کابل وارد شوند. و من نمی‌دانم که در کابل چرا درگیری شود؟ ما اگر درگیری هم داریم، با افرادی خواهد بود که در خدمت کمونیست‌ها اند و با ملیشه و یا نیروها یا واحدهایی که در خدمت کمونیست‌ها اند، درگیری ما با آنها است. ما که به پنجشیر حمله نکردیم، شما چرا به این شکل تعبیر می‌کنید که درگیری بین مجاهدین صورت خواهد گرفت؟ چرا در شهرهای دیگری صورت نگرفته؟ ما که تصمیم این را نداریم و گمان نمی‌کنیم که شما هم این اراده را داشته باشید. و اگر می‌خواهید که مسأله زودتر حل شود، اگر امروز در پشاور اعلان شود، مسأله حل است. از طرف ما نه مانعی وجود دارد و نه اشکالی.

مسعود: صدای مرا می‌شنوید؟

حکمتیار: بلی، می‌شنوم.

مسعود: واقعیت‌هایی است که وجود دارد. اگر بگوییم که درگیری نمی‌شود، من همین حالا برای تان می‌گویم که شدید درگیری می‌شود و شاید جنگی صورت بگیرد که خون‌صدها و صدها مسلمان در آن بریزد و ان‌شاءالله من همین حالا می‌گویم که به یقین که فردا پیش خدا قطعاً مأخوذ نیستیم و پیش ملت مجاهد افغانستان هم مأخوذ نخواهد بودیم. ما چیزی را به خود نه‌طلبیدیم و نه می‌طلبیم و هیچ‌گونه در این قسمت کدام ادعای به‌خصوصی هم نداشتیم. فقط همه چیز را به شخص خود شما رهبرهای بزرگ محول ساختیم، بنشینید و در بین خود به فیصله برسید. ولی در غیر این صورت، گپ اگر به طور دیگری باشد، بگویید و یا نگویند، به درگیری می‌انجامد. شما بروید استاد ربانی وجود دارد، استاد سیاف وجود دارد، دیگر رهبران وجود دارند، ما نمی‌خواهیم که خدای ناخواسته کدام چیزی را تحمیل کنیم و در بین خود به فیصله‌ای که رهبران برسند، ما متقبل می‌شویم و قبول داریم و من فعلاً کدام شرط و شرایط خاصی را نگذاشتم که این شرط و یا آن شرط، فقط می‌گویم هر آن چیزی را که رهبرها به فیصله می‌رسند، ما قبول داریم و خون‌ریزی نشود و ما همه چیز را سر انتخابات حساب می‌کنیم، نه سر خود و حکومتی دوروزه در کابل چه کسی تسلط داشته باشد. گپ همین است و بهتر است که در همین صحبت فعلاً مطمئن شویم که گپ از طریق مفاهمه حل شود، نه از طریق نظامی. ان‌شاءالله که شنیده شد؟

حکمتیار: حرف‌های شما را شنیدیم و مطالبی که داشتیم، من قبلاً عرض کردم. مسعود: خوب، معنای این گپ این است که روز یکشنبه حتماً حمله می‌کنید، من آماده‌گی بگیرم؟

حکمتیار: آماده‌گی برای چه؟

مسعود: آماده‌گی به دفاع مردم کابل، زن کابل، مرد کابل، خُرد و کلان کابل، آماده‌گی به دفاع از همین ملت مظلوم، آماده‌گی به دفاع از مردمی که به خدا هر روز پناه می‌برند و می‌گویند که سرنوشت ما در آینده چه می‌شود؟! من مجبور هستم که از این مردم در برابر هر نوع حمله با همه طاقتی که دارم، دفاع بکنم. در غیر آن صورت، ما همه چیز را گذاشتیم و پیش‌تر هم گفتم که هیچ‌گونه امتیازطلبی‌ای نداریم. بنشینند خود رهبران، این مشکل خود شما است، باید بروید بین خود بنشینید و به توافقی برسید. ما که کدام امتیازطلبی طلب نمی‌کنیم و شما که می‌گویید که به روز یکشنبه تهدید باقی است، همین حالا به صراحت می‌گویم و شما می‌فهمید که من آدم صریح هستم، من مجبور هستم که همین حالا که از پیش دستگاه دور شوم، ترتیبات دفاعی خود را بگیرم و مجبور هستم که دست به یک سلسله تصفیه‌ها در بعضی مناطق بزنم و فردا نگویند و من پیش خدا فردا مسئول نباشم که چرا دست به همچو کاری زدیم؟ خوب است که قاضی صاحب هم منحصیث شاهد می‌شوند.

حکمتیار: من و قاضی صاحب حرف‌های شما را می‌شنویم و من خیلی واضح به شما می‌گویم که بلی تهدید هنوز به حال خود باقی است و امکان عملیات هم متصور است. وقتی شما قادر هستید که از ملت مظلوم دفاع کنید، پس باید از آن‌ها در برابر کمونیست‌ها و ملیشه‌های جنایت‌کار و سفاک که در طول سال‌ها به خون، جان و مال مردم تجاوز کردند، دفاع کنید. حالا همین‌ها قهرمانان صحنه در کابل اند و هیچ کس احساس مسئولیت نمی‌کند. انتظار می‌رود که شما از مردم در مقابل این‌ها دفاع کنید، اما شما از مردم کابل در برابر عملیات حزب اسلامی دفاع می‌کنید! حزب می‌خواهد که وارد کابل شود تا مردم را به آغوش گیرد و آن‌ها را از شر این قاتلان و خائنین و سفاکان نجات دهد و عزت و آبروی آن‌ها را از گزند این‌ها در امان داشته باشد که قبلاً در امان نبود. شما از مردم کابل در برابر این‌ها دفاع می‌کنید؟! در کابل عناصری وجود دارند که در طول سال‌ها به جان، مال و ناموس مردم کابل رحم نکردند، شما باید از مردم کابل در برابر آن‌ها دفاع کنید. عجب است که شما می‌گویید که من مجبور هستم از اهالی و مردم کابل دفاع کنم! می‌فهمید که این حرف‌ها خیلی خطرناک است، عواقب خیلی بدی دارد. اگر من با همین لهجه صحبت کنم، می‌فهمید که عواقبش چه خواهد بود؟ و من نمی‌خواهم، می‌خواهم باب دوستی را باز کنیم، باب برادری را باز کنیم و زورگویی‌ها را کنار بگذاریم و اگر شما مسئولیت حوادث بعدی را قبول می‌کنید، خوب است شما در این جا همین کار را بکنید.

ما همیشه خواستیم دست به هم بدهیم و چون برادر زنده‌گی کنیم و شما حرف تان به شکل دیگری است و من نمی‌خواهم در این مرحله حساس قسمی عمل کنم و حرف‌هایی را تکرار کنم که متأسفانه در جریان صحبت بود و متأسفانه من قسمی فکر می‌کردم که شاید لحظه به لحظه لهجه شما خوب‌تر شود برادروار، ولی شما به شکل دیگری صحبت می‌کنید. من باز هم برای تان عرض می‌کنم که قرار ما به حال خود است. اگر در همین دو روز، شنبه و یکشنبه، تا شام یکشنبه تغییری در کابل نیامد و قدرت از این گروه سفاک و جانی به مجاهدین انتقال نیافت، شورای مشتمل بر قوماندان‌های جبهات اطراف کابل یا حکومتی را که مجاهدین در پشاور، در پاکستان تشکیل می‌دهند، اگر به این انتقال نیافت، ما به تعهدی که کردیم و فیصله‌ای که کردیم، ناچاریم التزام داریم و این کار را می‌کنیم و شما من نمی‌دانم چرا با این لهجه صحبت می‌کنید و مسأله را این طور تعبیر می‌کنید؟! ان شاء الله همانده توانستم؟

مسعود: کاملاً موضوع را گرفتیم. ببینید شما چند مسأله را که پیش کردید، به همه قسمت‌هایش من به‌کلی توافق دارم: حکومت خالص اسلامی که آرزوی همیشگی ما است، حکومت عبوری بدون کدام امتیازطلبی، انتخابات در آینده. همه مسایل را ما توافق کردیم که هیچ‌گونه گپ دیگری وجود ندارد. با وجود آن شما ضرب‌الاجل تعیین می‌کنید که روز یکشنبه حمله می‌کنم و فکر کنم که با وجودی که در همه چیزها توافق وجود دارد، ضرورت به حمله دیگر باقی نمانده و این که استاد ربانی به عجله اعلان بکند که من این را قبول دارم، باز هم می‌گویم که این قبلاً اعلان شده، ضرور به اعلان مجددش نیست. فعلاً که به مذاکره نشستند، مولوی صاحب محمد نبی، استاد سیاف است، بزرگ‌های دیگر است و بالای همین مرام کار می‌کنند و با وجود این همه، شما تهدید می‌کنید که من یکشنبه حمله می‌کنم و فکر کنم که در این شرایط ضرورت به جنگی نباشد و بهتر است که خود رهبرها در بین خود به توافق برسند و مشکل ملت را حل کنند. ان‌شاءالله شنیده شد؟

حکمتیار: شنیدیم، اما این ضرب‌الاجل برای حمله به چاریکار آماده نشده، بلکه حمله برای کابل شده، کابلی که فعلاً تحت سیطره و تسلط عناصر جانی و سفاک قرار دارد. ما ضرب‌الاجل را برای حمله به کابل تعیین کردیم، نه به چاریکار و یا به منطقه تحت تسلط شما. چرا مسأله را به این شکل تعبیر می‌کنید؟ تنها توافق شما کافی نیست، توافق از طریق مخابره کافی نیست. کاش شما از مجموع جمعیت هم نماینده‌گی می‌کردید که مسأله از این قرار نیست. موضوع این است که باید حزب و جمعیت عملاً به یک اداره توافق کنند و این اداره تشکیل شود، تمام نیروهای جهادی آن را بپذیرند، قدرت از رژیم کابل به این اداره انتقال شود. پس از این ضرورت عملیات منتفی می‌شود. تنها توافق لفظی کافی نیست، باید جلو حوادث خطرناک را بگیریم، باید جلو وارد شدن مجاهدین مسلح را به کابل بگیریم. خیلی وقت ضایع کردیم، از این بیش‌تر من نمی‌دانم که وقت داریم یا نه و هیچ‌کسی نمی‌تواند که جلو حوادث غیرمترقبه را بگیرد. من می‌گویم ما عملاً به یک توافق عملی ضرورت داریم، زمانی که حکومت تشکیل شود و اعلان شود و در کابل قدرت به این حکومت انتقال شود، بدون این‌که این کارها صورت بگیرد، هیچ‌کسی تضمین کرده نمی‌تواند امروز در داخل کابل و یا بیرون کابل حادثه رخ ندهد، رژیم سقوط نکند و ما با وضع تازه‌ای روبه‌رو نشویم. مسعود: من حرف‌های تان را شنیدم. من باز می‌گویم و این را تکرار می‌کنم و ان‌شاءالله به نماینده‌گی از جمعیت هم گفته می‌توانم که جمعیت طرفدار حکومت عبوری است، حکومت عبوری‌ای که تنها مختص نمی‌شماریم از حزب و جمعیت است، دیگران هم سهم داشته باشند، دیگران هم از افغانستان هستند، حکومت عبوری‌ای که برای همه قابل پذیرش باشد. حزب و جمعیت به توافق برسند، دیگران اگر قبول کنند کافی است و این‌که بین هم می‌نشینند و چیز دیگری تصویب می‌کنند، این هم کافی است که در این قسمت هم تردیدی وجود ندارد. ان‌شاءالله شنیدید؟ حکمتیار: بلی، شنیده شد.

مسعود: حکومت عبوری را که مشترک از همه رهبران و همه قوماندان‌ها و یا به هر نوع که در بین خود به فیصله می‌رسند و یا تنها حزب و جمعیت که واقعاً هر کدام مؤثریت خود را داشته‌اند، جمعیت قبول دارد و ان‌شاءالله من این را به صراحت می‌گویم. حکمتیار: درست است، مسأله حل است. شما امروز به استاد بگویید، برادرها این‌جا نشستند، توافق صورت بگیرد، ما وقت داریم، اعلان شود و فکر کنم که مشکل حل شده. مسعود: شما خود تان چرا تشریف نمی‌برید که با استاد صحبت کنید؟ بنشینید و روبه‌رو صحبت کنید.

حکمتیار: می‌شود شما تشریف بیاورید، باز مشترکاً صحبت کنیم. استاد شاید به تنهایی تصمیم گرفته نتواند.

مسعود: استاد رهبر جمعیت است، هر تصمیمی که آن‌ها بگیرند، از طرف من قابل قبول است و در همین جا من برای شما اعلان می‌کنم که هر تصمیمی را که استاد بگیرد، ما کوچکترین تردیدی در قسمت آن نداریم. ان شاء الله شنیده شد؟

حکمتیار: بلی، کدام اشکالی وجود ندارد، اشکال از طرف ما وجود ندارد. ما نماینده‌های با صلاحیت و مقتدر آن جا داریم و اعضای کمیته اجرایی حزب در آن جا حضور دارند که در تمام مسایل با ما شریک بودند، از حزب نماینده‌گی می‌کنند و من و یا کسی دیگری در پشاور عین رول را خواهیم داشت. آن‌ها دارای صلاحیت هر نوع تصمیم‌گیری و اقدام از جانب حزب اند. از طرف ما اشکالی وجود ندارد. باز هم یادآور می‌شوم که اگر شما با استاد صحبت کنید، ممکن است که مشکل به زودترین فرصت حل شود.

مسعود: انجینر صاحب، صدای مرا می‌شنوید؟ همین صبح هم به استاد پیامی داشتیم در همین قسمت‌هایی که ما و شما صحبت داشتیم، در همین قسمت‌ها پیام من بود و باز هم به استاد پیام خواهیم داشت، تا از یک خون‌ریزی و هرج و مرج در کابل جلوگیری شود و باز هم من تأکید می‌کنم که بین خود بنشینید و به یک توافق برسید. باز هم تأکید می‌کنم که شما بزرگ‌ها در بین خود بنشینید و به یک توافق برسید و ما منتظر هستیم که شماها چه می‌کنید.

حکمتیار: درست است. من تمام حرف‌های شما را شنیدم. خوب است در همین جا صحبت‌های خود را پایان دهیم، شاید قاضی صاحب صحبت‌هایی به گفتن داشته باشند، برای شان فرصت دهیم تا حرف‌های خود را بگویند. درست است؟

مسعود: درست است. فقط یک چیز را می‌خواهم یادآور شوم و باز هم تکرار کنم که در رابطه به قبول حکومت عبوری هیچ نوع مخالفتی وجود ندارد و شما تهدید کرده اید که عملیات به روز شنبه آغاز خواهد شد. به نظر من این کار سبب درگیری میان مجاهدین می‌شود و در آن صورت ما مجبور خواهیم بود تا به جای انتظار، برای جنگ آماده‌گی بگیریم و این طبعاً بقیه برادران را که با شما هستند، تحریک خواهد کرد و برای مغرضین فرصت خواهد داد تا دست به تبلیغات سوء بزنند و این همه خبرنگاران که در چهار طرف وجود دارند، موضوع را کلان بسازند. بهتر این است که باهم به توافقی برسیم و تعهد بسپاریم که از طریق تفاهم، راه حلی برای قضیه پیدا کنیم. نظر شما چیست؟

حکمتیار: من در این مورد فکر می‌کنم و با برادران و فرماندهان اطراف کابل مشوره خواهم کرد، ولی یک توصیه برادرانه به شما دارم که وقتی شما می‌خواهید جنگ کنید، پس در پهلوی برادران خود ایستاد شوید، نه در پهلوی نبی عظیمی و یا رشید دوستم و جنرال مؤمن! هرگاه جنگی در کابل آغاز شود، بیایید باهم و در کنار هم ایستاد شویم و امنیت کابل را تأمین کنیم و یک‌جا باهم در زیر بیرق اسلام وارد کابل شویم. این یک توصیه برادرانه است و من باید یادآور شوم که ما به تاریخ چه خواهیم گفت؟ چه‌گونه در پیشگاه خدا و مردم به محاسبه سیاسی ایستاد شویم تا ببیند که ما در آخر با این مردم یک‌جا شدیم و در کنار آن‌ها در سنگرها و مواضع شان قرار گرفتیم و علیه برادران مسلمان خود جنگ کردیم؟! اگر شما به این نتیجه رسیده اید که سمت شمال به امنیت و آسایش دست یافته و در آن جا مشکلی وجود ندارد، پس با برادران و فرماندهان آن جا بنشینید و دست برادری به آن‌ها دراز کنید.

برادر مسعود، شما می‌دانید که فعلاً در کنار شما افراد و فرماندهان جنرال مؤمن قرار دارند و در بگرام با شما قوماندانانی هستند که در طول چهارده سال با کمونیست‌ها بودند و بر ضد مجاهدین جنگ کردند. این‌ها در وقتی با شما و در کنار شما به سر می‌برند که شما در مواجهه با برادران مسلمان خویش قرار گرفته اید که سال‌ها در راه خدا جهاد کردند. شما به جای این که دست برادری و اخوت به این‌ها دراز کنید و با آن‌ها به تفاهم برسید و کنترل مشترک خویش را

بر بگرام و پروان و جبل السراج و بقیه مناطق تثبیت کنید، بر عکس در کنار ملیشه‌ها و جنرال مؤمن قرار گرفته اید و می‌خواهید که علیه کسانی که وارد کابل می‌شوند، بجنگید. بهتر است که با این شکل صحبت نکنید. تاریخ بالای ما چه قضاوت خواهد کرد در صورتی که ما در کنار آن‌ها و در سنگرهای شان کشته شویم و دست‌های ما به خون برادران ما رنگین باشد؟ در پیشگاه خدا، ملت و تاریخ چه جوابی خواهیم داشت؟!

به هر صورت، من با برادران خود مشوره خواهم کرد. هنوز فرصت داریم که در جریان دو روز به یک نتیجه برسیم و تصمیمی اتخاذ نماییم. این یک وقت کافی است برای کسی که بخواهد با اخلاص و صداقت دست به کارهای بزرگی بزند. شما هم به نوبه خود تلاش کنید، ممکن است که مشکل حل شود. دیگر نیازی به تبادل حرف‌های تلخ و تند نیست. عریض برادرانه من به شما همین بود که گفتم. شما تلاش کنید تا امروز یا فردا به یک توافق برسیم و مشکل حل و مسأله نهایی شود. به هر حال، من با برادران خود مشوره خواهم کرد تا ببینیم که چه کاری در این راستا انجام داده می‌توانیم. ان‌شاءالله شنیده شد؟

مسعود: شنیدم. شما صدای مرا می‌شنوید؟
حکمتیار: بلی می‌شنوم.

مسعود: جناب انجینر صاحب، در رابطه به موضوع صحبت شما، من انتظار نداشتم که این حرف را از زبان تان بشنوم، ورنه می‌توانم بگویم که ما از برادر بزرگ خود آموخته ایم که در کنار شهناز تنی ایستاد شد! مسأله طوری نیست که شما می‌گویید، شما خود از برادران در منطقه و از فرماندهان تان بپرسید. دو ماه قبل من یک تعداد از برادران عرب را نزد شان فرستادم تا عملیات‌های ما مشترک باشد، اما برادران عرب با یک حالت ناامیدی برگشتند؛ چون برادران آماده همکاری نبودند. بار دیگر یک مجموعه از برادران عرب را که حالا هم با ما هستند، نزد شان فرستادم که رفتند و صحبت کردند، اما برگشتند و گفتند که آماده نیستند. بار سوم آن‌ها را نزد استاد فرید و استاد فتح فرستادم که برگشتند و گفتند که یک هیئت باید بیاید. هیئتی را اعزام کردیم که امضاها را در شان هنوز نزد من است و با یک فهرست بیست و دو ماده‌ای برگشتند که مجموع آن بر محور موضوعات فرعی می‌چرخید و در آن خبری از جنگ و جهاد نبود. به آن‌ها گفتم که در شمال اتفاقاتی رخ داده و مردمانی در آن جا دارای قدرت شده اند که این مسأله در آینده می‌تواند خیلی خطرناک باشد، بیایید در این منطقه دست به عملیات مشترکی بزنیم. متأسفانه برادران این پیش‌نهاد مرا قبول نکردند. شما می‌توانید از طریق مخابره از آن‌ها بپرسید که آیا یک ورق حاوی ۲۲ ماده را به من فرستادند؟ این ورق هنوز نزد من است و آن‌ها دعوت مرا رد کردند.

پس از آن وقتی جنگ شروع شد، هیچ کس در کنار ما نبود، نه جنرال دوستم بود و نه جنرال مؤمن. ما هیچ وقت نمی‌خواستیم که مردمان دیگر را بیش از این بزرگ بسازیم و برادران مجاهد شما در جریان همین قضیه که پیش‌تر یادآور شدم، قرار دارند و شما می‌توانید از فرماندهان منطقه که در جریان عملیات‌ها با ما بودند، نیز استفسار کنید. متعاقب آن یک طرح دیگر را به استاد فرید و استاد فتح فرستادم که بیایید و باهم بنشینیم و روی یک برنامه مشترک برای عملیات بالای کابل کار کنیم. پس از یک سلسله مذاکرات و ارایه دلایل، گفتند که در این زمینه باید ابتدا با انجینر صاحب صحبت کنیم و باز به شما پاسخ خواهیم داد. روز سوم و چهارم گذشت و من در انتظار جواب شان بودم، ولی هیچ نوع پاسخی نرسید. بدین ترتیب، من در گذشته دست برادری به آن‌ها دراز کردم که نپذیرفتند و همچنان زمانی که به چاریکار رسیدم، از آن‌ها خواستم تا دست به اقدام مشترک بزنیم، باز هم رد کردند. ان‌شاءالله من در این راستا مقصر نیستم. شاید این برادران به شما اطلاع ندادند و یا اطلاع داده باشند، اما به ما خبر داده نشد. ان‌شاءالله شنیده شد؟

حکمتیار: بلی، در عین روز مرا در جریان همه قضایا قرار دادند و تمام جزئیات را به من گفتند و همچنان نامه‌هایی را که به استاد ربانی فرستاده بودید، به من رسید. من به استاد ربانی گفتم که بیایید باهم صحبت کنیم و همه مشکلات را حل و فصل نماییم و پس از آن به فرماندهان دستور می‌دهیم تا یک کمیته مشترک را ایجاد کنند و برنامه‌های مشترک را طرح‌ریزی نمایند و پلان‌هایی را برای عملیات مشترک وضع کنند بدون آن که ما در پشاور میان هردو تنظیم به یک نتیجه برسیم. ما باید راحل‌هایی را جست‌وجو کنیم که قابل قبول برای هردو طرف باشد و تنها در آن صورت است که تمام مشکلات در افغانستان حل خواهد شد. حالا ما چه‌گونه به فرماندهان در جبهات دستور دهیم؟ باید ابتدا همه مشکلات میان دو (حزب و جمعیت) حل و فصل شود. ما می‌خواهیم که یک اداره برای وضع برنامه‌ها و پلان‌ها ایجاد شود و در روشنایی این برنامه‌ها اوامر به همه فرماندهان در سرتاسر افغانستان صادر شود و اقدامات مشترک عملی شود و ما باید بالای همدیگر اعتماد داشته باشیم و کار از یک جانب صورت نگیرد که سبب تشویش دیگران شود. شما می‌توانید در این مورد از استاد ربانی بپرسید.

به هر صورت، ما به حد کافی صحبت کردیم، ولی در رابطه به موضوع تنی باید گفت که موضوع زمین تا آسمان فرق دارد؛ ما در کنار او به جنگ نپرداختیم، آیا می‌توانید به ما نشان دهید که ما در کجا در کنار او جنگ کردیم؟^۱ آن‌ها خود بالای قصر ریاست جمهوری و دفتر حزب کمونیستی بمباردمان کردند و سپس نزد مجاهدین پناه آوردند. او مثل هر انسان دیگری که به مجاهدین پناه می‌برد، زنده‌گی می‌کند و به عنوان یک شخصیت در هیچ قضیه‌ای مطرح نیست. حالا مسأله در این جا فرق می‌کند برادر محترم، مسأله از این قرار است که چنان‌چه به خود شما واضح و روشن است، مزار شریف و بگرام و چاریکار به عنوان یک قوت به جای خود باقی است و شما حالا آمیدید و تعدادی از افراد تان را به جاهایی فرستادید که تحت کنترل نیروهای ملیشه و در اختیار آن‌ها قرار دارد. مسأله از این قرار است. به هر حال، بهتر است این موضوع را کنار بگذاریم و از حرف‌هایی که سبب دوری ما می‌شود، اجتناب ورزیم. اگر بتوانیم روی یک اداره به توافق برسیم، هیچ مانعی از طرف ما وجود ندارد. ما در گذشته هم به تعهدات ما پایبند بودیم، ولی دیگران به تعهدات خود عمل نکردند و ما همیشه التزام خود را حفظ کردیم. هرگاه همین حالا در پشاور به یک توافق دست یافته شود، ما با کمال اخلاص و صداقت به آن ملتزم خواهیم بود. شما هم از موقف و نفوذ تان در جمعیت استفاده کنید تا یک توافق حاصل شود و مشکل هرچه زودتر حل شود. ان‌شاءالله فهمانده توانستم؟

مسعود: کاملاً درست است، کاملاً درست است. من بعد از این هرچه را در توان دارم، خاص به رضای پروردگار و به‌خاطر ملت و برای این که جنگی در نگیرد و جلو خون‌ریزی گرفته شود، به کار می‌اندازم و پس از این گفت‌وگو، با استاد صحبت خواهم کرد تا بیش از این مسلمانان را در بی‌سرنوشتی نگذاریم. به هر صورت، موضوع به خود رهبران و بزرگان برمی‌گردد و روی هر چیزی که به توافق برسند، ما در انتظار فیصله‌شان هستیم و من همه تلاش و توان خود را در همین راستا بسیج خواهم کرد.

حکمتیار: موفق و مؤید باشید. اگر موافق باشید، فرصت را به قاضی صاحب بدیم تا صحبت‌هایی را که به ما و شما دارند، بگویند و ما بشنویم. درست است؟

^۱ چنان به نظر می‌رسد که آقای حکمتیار آشنایی زیادی با اصل فقهی «درء الحدود بالشبهات» داشته است که به معنای دفع و رفع حد به اساس یک شبهه می‌باشد. منتها این اصل را با مهارت به نفع خود و به ضرر دیگران استفاده می‌کرده است. وقتی خودش در مقام متهم باشد، با شبهه‌های و همی تلاش می‌کند تا خود را برانت دهد و زمانی که رقیب او متهم باشند، با عین شبهه‌ها در صدد محکوم‌ساختن شان می‌باشد. خوب، حالا اگر ائتلاف با شهناز تنی آن طور بود، پس قرار گرفتن به عنوان بخشی از مؤلفین شورای هماهنگی را چه‌گونه می‌توان توجیه کرد؟ مگر در آن جا با همین ملیشه‌ها و شیعیان و بقایای رژیم کمونیستی در یک سنگر علیه دولت مشروع مجاهدین قرار نگرفتید؟! (مترجم)

مسعود: جناب قاضی صاحب، سلام علیکم. می‌خواستید صحبت کنید، آماده هستید؟
قاضی: وعلیکم السلام و رحمت الله و برکاته. صحبت‌های شما را شنیدم که الحمد لله خیلی خوب بود و من از شنیدن آن زیاد خوش‌حال شدم، ولی در آخر اندکی غمگین شدم؛ چون توقع نداشتم که هرگز میان برادر حکمتیار و برادر مسعود این چنین شود. می‌خواهم به پشتو با شما صحبت کنم.

مسعود: بفرمایید به پشتو صحبت کنید.
قاضی: برادر مسعود و برادر حکمتیار...

گفت‌وگویی مخابره‌ای استاد محمد قطب و شیخ محمد محمود صواف از پشاور با حکمتیار در مقر فرماندهی او در سرخاب ولایت لوگر (به روز شنبه ۲۵ اپریل ۱۹۹۲م)

محمد قطب: خوش‌حالم از صحبت با شما. امیدوارم که تمام اقدامات ما متحدانه صورت گیرد و هیچ کاری را طور انفرادی انجام ندهیم که ممکن است دشمن از آن سوءاستفاده کند. هرگاه ما متحد و یک‌پارچه باشیم، دشمن در برابر ما خیلی ضعیف و ناتوان خواهد بود و اگر کوچک‌ترین شگافی میان ما به‌وجود آید، دشمن از مجرای آن سر خواهد زد و آن را با همه کوچکی‌اش بزرگ خواهد ساخت و با استفاده از آن هرچه خواسته باشد، انجام خواهد داد. ما حالا می‌خواهیم که پارگی‌های صف خود را در برابر دشمن رفو کنیم و در یک صف فشرده قرار گیریم و همه تصامیم خود را متحد و مشترک سازیم. یقین داریم که فرصت هنوز مهیا است و ما می‌توانیم به خود مراجعه کنیم و یک تصمیم واحد اتخاذ نماییم. نظر شما چیست؟

حکمتیار: من با شما موافقم و دیدگاه شما را تأیید می‌کنم. ما هم طرفدار وحدت صف هستیم و اختلاف را نمی‌خواهیم و خیلی تلاش کردیم تا باهم یک‌جا شویم و صفوف خود را متحد سازیم، اما با تأسف که برادران چنین نخواستند و حالا که ما در صحنه حضور نداریم، میان خود روی چیزی به توافق رسیدند که خوب می‌دانند که قابل قبول ما نیست. ما این تشکیل را که در رأس آن یکی از شخصیت‌ها قرار گرفته است، بخشی از یک توطیه می‌دانیم که بر ضد جهاد ریخته شده است. دشمنان می‌خواهند که از این طریق وارد صحنه شوند و ما حالا تصمیم گرفته ایم که مقاومت کنیم و تن به هیچ فشاری ندهیم و به راه خویش تا تشکیل یک دولت اسلامی به دست خود مجاهدین در افغانستان، ادامه دهیم. هرگاه برادران خواسته باشند که وحدت داشته باشیم، ما آماده هستیم، ولی با این شیوه نمی‌توان به وحدت رسید و ما هرگز نمی‌توانیم که شخصیتی مثل مجددی را در رأس کمیته‌ای قبول کنیم که وظیفه آن تسلیم‌گیری قدرت از رژیم کابل است و باز به مدت دو ماه در پُست خود باقی خواهد ماند و سپس در این مدت اعلان خواهد نمود که وضعیت ایجاب حضور نیروهای ملل متحد در افغانستان را می‌کند. این خودش یک دسیسه است که هدف آن جلوگیری از ایجاد یک دولت اسلامی در افغانستان به دست خود مجاهدین افغان است. به همین خاطر ما آن را به‌کلی رد می‌کنیم و هرگز ممکن نخواهد بود که آن را بپذیریم.

محمد قطب: صحبت‌های شما را شنیدم و فشرده نظر تان را گرفتم، اما با شما موافق نیستم. شما در داخل کشور قرار دارید و قوت‌های تان وارد کابل شده اند، پس هیچ کس قادر نیست که کاری برخلاف میل شما انجام دهد؛ چون قدرت واقعی به دست شما است و فلان و علان فقط سمبول اند که هیچ کاری بدون خواست شما انجام داده نمی‌توانند. نیروهای نظامی شما در صحنه حضور دارند، پس چه کسی خواهد توانست که طرحی را بر شما بقبولاند که به میل شما نیست؟! آنچه اعلان شده است، صرف یک نمایه است که هدف اصلی آن مسدودکردن شگاف‌ها و جلوگیری از اختلاف است. مجددی هرگز قادر نیست که به تنهایی اقدامی برخلاف خواست شما انجام دهد؛ چون او فاقد نیروی نظامی است. نیروی نظامی در اختیار شما است و شما هر وقت ملاحظه کردید که او سرکشی می‌کند، می‌توانید با نیروی مسلح به او بگویید که این کار را نکند. لذا نباید نگران بود که ممکن است ملل متحد وارد صحنه شود و اصلاً دسیسه‌ای در کار نیست، خصوصاً وقتی نیروهای شما و قوت‌های جمعیت از لحظه نخست در داخل حضور داشته باشند. پس جای نگرانی نیست. نظر شما چیست؟

حکمتیار: استاد گرامی، می‌خواهم از شما بپرسم که چه کسی است که امروز مجددی را در حالی بالای ما تحمیل می‌کند که او فاقد نیرو است و ما نیروی کافی در اختیار داریم؟ مسلماً کسی که امروز او را بر ما تحمیل می‌کند، در آینده هم حتماً او را بالای ما تحمیل خواهد کرد. ما چرا امروز مجددی را قبول کنیم تا فردا او را رد کنیم؟ چرا امروز که هیچ قوتی ندارد، او را بپذیریم و فردا مجبور به استفاده از قوت در برابر او شویم؟!

محمد قطب: برادرم، این یک وضعیت موقت است که به‌خاطر پُرکردن خلایی در نظر گرفته شده که ممکن است دشمن از این خلا سوءاستفاده کند. برای این وضعیت وقت و زمان خاصی به مدت دو ماه تعیین شده است که مجددی آن را امضا کرده است. فقط با شما در این نگرانی شریکیم که ممکن است او از این فرصت استفاده کند و در صدد تقویه نفوذ و جایگاه خود به‌خاطر اعمال قدرت باشد. اما در آن صورت به دلیل این که شما قدرت واقعی را در دست دارید، او کاری از دستش ساخته نیست. هدف کلی این است که در وقت ورود به کابل، همه متحد و یکدست باشیم. چیزی که از اول می‌خواستیم، همین است. البته به شما معلوم است که فرستاده ملل متحد و کشورهای همکارشان که خواسته‌هایی در افغانستان دارند، در صدد استفاده از هر نوع فرصت اختلاف میان شما اند و ما می‌خواهیم که این اختلاف از بین برود و مجاهدین یکدست وارد کابل شوند تا بهانه‌های ملل متحد، ایران، هند، آمریکا و بقیه جهت‌ها که قصد مداخله در قضیه را دارند، یکباره ساقط شود و به آن‌ها گفته بتوانیم که ما یکدست هستیم و نیازی به مداخله شما نیست و این قضیه یک قضیه داخلی است که مجاهدین خود به حل آن همت می‌گمارند و هیچ کسی خارج از صفوف مجاهدین در این راستا حرف نداشته و اگر حرفی هم داشته باشد، قابل قبول نخواهد بود.

ما می‌خواهیم حالا به این مرحله برسیم و زمانی که راه را به روی ملل متحد و بقیه قطع کردیم، به حل و فصل اختلافات ذات‌البینی خود پردازیم. اما اگر به تنهایی کاری انجام دهیم، آن گاه ملل متحد به این بهانه متوسل خواهد شد که گویا مجاهدین یکدست نیستند و تصمیم مشترک ندارند و زمانی که یکی کاری انجام می‌دهد، دیگران با آن مخالفت می‌کنند. لذا ما ناگزیر مداخله کنیم. دقیقاً هراس ما از این است و تنها در صورتی می‌توان جلو آن را گرفت که تصمیم و تحرک ما دسته‌جمعی باشد. شاید در تحرک دسته‌جمعی با مواردی برخوردیم که به میل ما نباشد، اما حالا باید از این بحران عبور کنیم و بعد از آن باهم می‌نشینیم و تا زمانی که گفت‌وگو می‌پردازیم که به یک راه حل مطلوب برسیم.

ما نباید در آستانه ورود به کابل باهم بجنگیم؛ چون هر نوع زدوخورد در لحظه ورود به کابل به معنای دادن فرصت و اجازه به ملل متحد برای مداخله در قضیه است. ما می‌خواهیم از این امر احتراز کنیم. صبغت‌الله مجددی آن قدر خطرناک نیست که تصور می‌شود؛ چون او تا زمانی که نیرو در اختیار حکمتیار و ربانی به عنوان دو مرجع با اعتماد و مخلص به جهاد و اسلام باشد، هیچ کاری از دستش ساخته نیست و نمی‌تواند منبع تهدید باشد. خطر واقعی در صورتی از او متصور است که از خود قوتی داشته باشد، در حالی که او فاقد قوت است. این که چرا باید او را حالا قبول کنیم؟ فقط به‌خاطر پُرکردن خلای موجود است تا دشمنان نیایند و به حق یا ناحق بگویند که مجاهدین باهم متحد نیستند و همدیگر را می‌کشند و سبب خون‌ریزی در کشور اند. خواهش ما به نماینده‌گی از همه جهان اسلام، این است که هر گام تان سنجیده و مشترک باشد و شما باهم یکدست باشید و در هر قدمی باهم جمع شوید و مشوره کنید و هیچ یکی از شما در همچو شرایط حساس به صورت انفرادی دست به اقدامی، ولو که خیلی قهرمانانه و باشکوه هم باشد، نزنند. زیرا کار انفرادی و یکجانبه فقط به دشمنان شما بهانه خواهد داد و بس.

حکمتیار: خدا شما را خیر دهد. من می‌توانم بگویم که مجددی اصلاً شامل صف مجاهدین نیست و من آماده پذیرش سفیر امریکا به جای مجددی هستم. خیلی متأسفم که این حرف را می‌زنم، اما به تکرار می‌گویم که هرگز نمی‌توانم مجددی را در رأس کمیته تسلیم‌گیری قدرت از رژیم کابل قبول کنم. چه نیاز است که ما او را در حال حاضر در رأس این کمیته بپذیریم؟ وقتی آن‌ها خواهان وحدت و یک‌پارچگی اند، او حالا عضو شورای قیادی است. آیا همین برایش کافی نیست، در حالی که او مستحق این هم نیست؟ نماینده او می‌تواند در شورای وزیران اشتراک کند، پس آیا برایش کافی نیست در حالی که مستحق آن نیست؟! شاید دو ماه بعد کسانی بیایند و برای او امتیازات بیشتری مطالبه کنند و همه این کشورها بر علاوه دوستان ما بالای ما فشار وارد کنند که به خواسته‌های شان تن دهیم و باز عین قضیه تکرار شود. به همین خاطر است که ما مُصمم به مقاومت هستیم و این فیصله ما است و هیچ گاهی هم تن به فشار نخواهیم داد. ما طرفدار وحدت و همبستگی هستیم، اما راه حلی را با این خصوصیت قبول نمی‌کنیم و ما آن را صرف یک دسیسه بر ضد جهاد می‌دانیم. باز هم متأسفم که می‌گویم من نمی‌توانم مجددی را در رأس این کمیته قبول کنم و اصلاً نیازی به تشکیل همچو یک کمیته به‌خاطر تسلیم‌گیری قدرت و سپس تحویل‌دهی آن به یک حکومت موقت نمی‌بینم. به نظر من این فقط یک دسیسه بر ضد جهاد است.

ابوهاجر: ^۱ صحبت‌های تان در این نقطه که گفتید چرا تصمیم به ورود به کابل گرفتیم، قطع شد. امیدوارم صحبت تان را پس از این جمله تکرار کنید که گفتید: لذا ما تصمیم گرفتیم تا وارد کابل شویم و دست به تشکیل کمیته بزنیم و به جای این که مجددی را به‌خاطر تسلیم‌گیری قدرت به داخل بفرستیم، ما خود خواستیم که وارد کابل شویم.

حکمتیار: گفتیم به جای این که مجددی را در رأس شورا قبول کنیم، بهتر است سفیر امریکا را بپذیریم. اگر او را امروز قبول کنیم، فردا نیز مجبور خواهیم بود تا زیر فشار دوستان و برادران و بقیه جهت‌ها تن به قبول او دهیم که باز پس از دو ماه عین قضیه تکرار خواهد شد و برای ما خواهند گفت که مصلحت مسلمانان و مردم افغانستان ایجاب می‌کند تا در برابر مجددی بیش‌تر انعطاف نشان دهیم و برای او فرصت دهیم تا کار خود را ادامه دهد، همان‌گونه که قبلاً نیز او را برای مدت شش ماه به حیث رئیس حکومت موقت انتخاب کردیم، اما به کمک و تشویق برادران تا سه سال در سمت خود باقی ماند. این قضیه باز هم تکرار خواهد شد. من با تأسف باید بگویم که آماده پذیرش این کمیته در صورتی که مجددی در رأس آن قرار داشته باشد، نیستیم و هیچ نیازی به آن نمی‌بینم و با تأسف مجدد به تکرار می‌گویم که هیچ‌گاه نمی‌توانم این امر را قبول کنم.

محمد قطب: به نظر می‌رسد که در برابر این همه اصرار شما حرف‌زدن فایده‌ای ندارد، اما همین قدر می‌گویم که اگر خدای ناخواسته کدام برخوردی میان شما و بقیه مجاهدین رخ داد، مسئولیت آن به دوش کی خواهد بود؟ خودم شخصاً هرگز نمی‌توانم این مسئولیت بزرگ را در برابر جهانیان متحمل شوم. من برای مسلمانان جهان چه بگویم؟ و با کدام بهانه از موقف شما دفاع کنم؟ بگویم به‌خاطر این و آن نگرانی؟ در حالی که این نگرانی‌ها در شرایط دگرگون‌شده کنونی آن قدر جدی نیست. این که مجددی در گذشته برای شش ماه تعیین گردید و باز می‌خواست دایمی در موقف خود بماند، به‌خاطر آن بوده که نیروهای شما در پشت دروازه‌های کابل نبود و مثل حالا شما در آستانه پیروزی قرار نداشتید. این پیروزی که حالا نصیب شما گردیده است، مجددی به اندازه یک سرانگشت هم در آن نقشی نداشته و خداوند فقط شما مجاهدین را به این پیروزی

^۱ ظاهراً ابوهاجر که ملقب به العراقی بوده است، تبعه کشور عراق بوده و با زبان فارسی آشنایی داشته و در هنگام این مکالمه به‌حیث مترجمان و هماهنگ‌کننده گفت‌وگوی مخابره‌ای دو طرف کار می‌کرده است. نام اصلی او ممدوح محمود سالم می‌باشد که از یاران شهید عبدالله عزام بود و بعدها به القاعده پیوست و در سال ۱۹۹۸م به اتهام دست‌داشتن در حملات تروریستی علیه سفارت‌خانه‌های امریکا در نایروبی و دارالسلام، در آلمان دست‌گیر و به ایالات متحده سپرده شد که گفته می‌شود هنوز در آن کشور، زندانی است. (مترجم)

بزرگ‌مُشرف ساخته است. مجددی حالا مثل گذشته از خود وزن و توانی ندارد؛ چون در گذشته شما همه یک‌نواخت بودید و همه یک‌سان از پایتخت فاصله داشتید، اما حالا شما در دروازه‌های پایتخت قرار دارید و مجددی تنها یک فرد است که هیچ‌کسی را با خود ندارد و تا آن حد که شما تصور می‌کنید، خطرناک نیست و هیچ نیروی جهانی هم قادر نخواهد بود که در اوج ضعیفی از او استفاده کند. این است تفاوت وضعیت امروز با وضع دیروز! من در هیچ حالتی نمی‌توانم در برابر مسلمانان جهان از موقف شما حمایت کنم و چون این یک امانت بزرگ به گردن همه ما در پیشگاه خداوند مُتعال است، لذا من با کمال صراحت با شما صحبت می‌کنم و نمی‌توانم از موقفی دفاع کنم که از آن راضی نیستم.

البته فایده‌ای هم در ادامه صحبت با شما نمی‌بینم؛ چون تو بر موقف خود پافشاری داری و آن را یگانه موقف دُرست و برحق می‌دانی و دیگران را همه ناحق می‌پنداری و تصور می‌کنی که شش تنظیم دیگر همه به اشتباه اند، ما به اشتباه هستیم و جهان اسلام همه به اشتباه است که دیروز با شنیدن خبر توافق شما از وجد به رقص آمد و امروز با دیدن اختلاف شما از غم به گریه افتاده است. امکان ندارد که این‌همه در راه غلط باشند و تنها تو، ولو که خیلی دل‌صاف داشته باشی و دوراندیش باشی، به حق باشی و دیگران همه ناحق! من شخصاً نمی‌توانم از موقف شما دفاع کنم و همه برادران در این مورد با من هم‌نظر اند. متأسفم از این که صحبت ما به نتیجه‌ای نرسید و من مجبورم تا سلسله سخن را در همین جا قطع کنم؛ چون حرف بیش‌تری برای گفتن ندارم و حالا از شما می‌شنوم.

حکمتیار: تشکر از شما. خدا شما را خیر دهد. استاد گرامی، من یک بار دیگر می‌گویم که همان جہتی که امروز مجددی را با این‌همه ناتوانی و ناچیزی نقشش در جهاد بر ما تحمیل می‌کند، فردا نیز او را بر ما تحمیل خواهد کرد. چرا ما باید به مجددی تن دهیم؟ دلیلش چیست؟ او که این‌همه ناتوان است و نقش چندانی هم نداشته است، به کار خود ادامه خواهد داد. شرایط امروز طوری آمده است که از ما می‌خواهند تا او را قبول کنیم و به او تسلیم شویم. به نظر من آنچه ما به او داده ایم، برایش کافی است. اگر وحدت و همبستگی می‌خواهند، ما کاملاً آماده هستیم. مجددی عضو شورای قیادی است و این بیش‌تر از چیزی است که او مستحق آن است. اگر نماینده او در حکومت موقت باشد، ما فقط به‌خاطر همبستگی میان مجاهدین بدون آن که مجددی مستحق این امتیاز باشد، آماده قبول آن هستیم. ما اصلاً مجددی را خارج از صف مجاهدین می‌دانیم و او را خیلی خوب می‌شناسیم.

ما به کسانی که گمان می‌کنند ممکن است میان مجاهدین در کابل جنگ صورت گیرد، اطمینان می‌دهیم که چنین نخواهد شد و هر کسی که طرفدار جنگ است، مسئولیت آن را به عهده خواهد داشت و هرگاه خدای ناخواسته جنگی میان مجاهدین رخ دهد، مسئولیت عام و تام آن به دوش کسانی خواهد بود که می‌خواهند مجددی را در حالی بر ما تحمیل کنند که ما قادر به قبول او نیستیم. یک بار دیگر به شما اطمینان می‌دهم که جنگی به میان نخواهد آمد، اما دشمنان می‌خواهند که دوستان ما را بترسانند و برای شان بگویند که مجاهدین حتماً باهم درگیر خواهند شد و یک گروه دیگر در شمال و گروهی دیگر در جنوب تجمع نموده و اگر این‌گونه وارد کابل شوند، حتماً میان شان جنگ خواهد شد. این در حالی است که وضع چنین نیست و شمار قوت‌های ما در شمال بیش‌تر از نیروهای ما در جنوب است. امروز مجاهدین حزب اسلامی از شمال وارد کابل شده و بسیاری از نیروهای ما در داخل کابل مستقر اند. از استقامت جنوب در مقایسه با شمال، ما از کابل دورتر هستیم و ما از چهار استقامت جنوب، شمال، غرب و شرق، کابل را احاطه کرده ایم و از دیگران به پایتخت نزدیک‌تریم. حتی در داخل شهر، ما از استقامت جنوب نسبت به استقامت‌های دیگر دور هستیم.

من به شما اطمینان می‌دهیم که ان‌شاءالله هیچ نوع جنگی میان مجاهدین به‌وقوع نخواهد پیوست. ما همبسته‌گی مجاهدین را می‌خواهیم، اما نه به قیمت تسلیم‌شدن در برابر دسیسه‌های بین‌المللی بر ضد ما که رسانه‌ها و مطبوعات را در اختیار دارند و هرچه بخواهند تبلیغ می‌کنند تا این ذهنیت را به مردم بدهند که گویا ما سبب اختلاف میان مجاهدین هستیم، در حالی که سبب اصلی کسانی‌اند که بدون موجب بر ما فشار وارد می‌کنند تا مجددی را بپذیریم. چرا ما باید به مجددی بیش‌تر از استحقاق او امتیاز بدهیم؟ ما عملاً بیش‌تر از حد لازم به او امتیاز داده‌ایم، اما او قناعت نمی‌کند. کسانی که حالا ما را زیر فشار قرار داده‌اند و از ما می‌خواهند تا امتیازات بیش‌تری به مجددی بدهیم، عین قضیه را بعد از دو ماه نیز تکرار خواهند کرد، چنان که قبلاً نیز این کار را کرده‌اند. ما او را برای مدت سه ماه به حیث رئیس حکومت موقت تعیین کردیم، اما سه سال دوام داد. این‌ها که در غیاب ما به توافقی رسیده‌اند، همچنان در کنار مجددی خواهند ایستاد تا در قدرت باقی بمانند. از این رو ما هراس داریم و آماده قبول آن نیستیم. باز هم با تأسف می‌گویم که قبول مجددی خیلی بر ما دشوار است. خدا شما را خیر دهد.

محمد قطب: به نظر می‌رسد که هیچ مجالی برای ادامه صحبت نیست. فقط خواستم از شما احوال بگیرم و برای همه آرزوی موفقیت داریم. خدا همه ما را به راه درست هدایت کند و ما را توفیق دهد تا به یک موقف مشترک برسیم و پیروزی هم در وحدت و همبسته‌گی است. من در همین جا به صحبت خود پایان می‌دهم، حالا شیخ صواف می‌خواهد به شما سلام دهد.

حکمتیار: خدا شما را خیر دهد. برادر گرامی، اگر ممکن باشد، شما در جهت یافتن یک راه حل جدید و قابل قبول برای همه تلاش کنید، خالی از خیر نخواهد بود. طرح موجود برای ما پذیرفتنی نیست و ما نمی‌توانیم که مجاهدین حزب اسلامی را به آن قناعت دهیم. اگر شما بتوانید یک طرح تازه که مورد قبول همه باشد ارائه دهید، خیلی خوب خواهد شد و ان‌شاءالله این کار در توان شما است.

شیخ صواف: تشکر از شما. از خداوند می‌خواهم که جهاد شما را به پیروزی برساند و ما یک‌جا با همه جهان اسلام منتظر لحظه‌ای هستیم که پرچم‌های اسلام در افغانستان بلند شود. ما لشکریان این جهاد و برادران شما هستیم و هرچه در توان ما از جان و مال باشد، در راه کمک به جهاد دریغ نخواهیم کرد. همه جهان اسلام در کنار شما قرار دارد و خدا با شما است، پس به یاری خدا به پیش بروید و هیچ وقت خداوند شما را خوار نخواهد ساخت. از خداوند استدعا دارم که پیروزی عاجل برای تان نصیب کند. سلام مرا به همه برادران مجاهد که با شما‌اند، برسانید و ان‌شاءالله همه شما سر بلند خواهید بود.

حکمتیار: استاد بزرگوار، خدا به شما اجر دهد. ما در این شرایط به همچو حرف‌ها نیاز داریم و برادران و استادان و بزرگان ما باید ما را در این شرایط حساس کمک کنند و ما را تنها نگذارند. خدا شما را خیر دهد و مأجور داشته باشد.

شیخ صواف: ما سپاهیان شما هستیم و هرچه بر ما امر کنید، انجام خواهیم داد. هرچه می‌خواهید بگویید و هرچه دل تان می‌خواهد، پیش‌نهاد کنید. ما آماده مشوره هستیم و خود را سپاهیان شما می‌دانیم که زیر امر تان قرار داریم. همه ما این جا لشکریان دعوت و سپاهیان تحت فرمان شما هستیم. هر پیش‌نهاد و راه‌حلی که از ما می‌خواهید، ما برای انجام آن آماده هستیم.

حکمتیار: شیخ گرامی ما، من تلاش می‌کنم تا با برادران خود مشوره کنم و اگر به راه حلی رسیدیم، شما را در جریان قرار می‌دهیم. همچنان شما نیز اگر با برادران حاضر در صحنه به مشوره بنشینید و به یک طرح قابل قبول برای همه دست یابید، بهتر خواهد بود. اما در جریان امروز و فردا اگر مشکل حل نشد، همه کابل به دست مجاهدین خواهد بود. مجاهدین از همین حالا وارد کابل شده‌اند و در داخل شهر به‌سر می‌برند. هرگاه در جریان امروز الی شام قضیه حل

نشود، فردا خواهید شنید که پرچم اسلام بر فراز کابل به اهتزاز درآمده است. آن‌گاه قضیه به یاری خدا حل خواهد شد. از این بابت به شما اطمینان می‌دهم.

شیخ صواف: خدا هر چه عاجل به شما پیروزی نصیب کند. بدون شک، روز پیروزی شما و لحظه ورود مجاهدین به کابل، برای همه مسلمانان جشن خواهد بود. همیشه کامیاب و پیروز باشید و خدا یار و مددگار تان باد.

حکمتیار: خدا شما را مأجور و موفق داشته باشد. ما واقعاً در همچو یک شرایط حساس که برادران و فرزندان مجاهد شما در سنگرهای داغ به‌سر می‌برند و این‌همه دسیسه‌ها بر ضد جهاد ریخته شده است، به این نوع کلمات و حرف‌های تشویقی اشد نیاز داریم.

شیخ صواف: اگر بتوانیم، با خود سلاح حمل می‌کنیم و یک‌جا با شما می‌جنگیم. وظیفه ما و هر فرد مسلمان معاصر است که در خدمت جهاد قرار گیریم؛ جهادی که به‌خاطر عزت اسلام و قرآن و دعوت حضرت محمد صلی الله علیه وسلم است. پس به یاری خدا به پیش بشتابید و جهان اسلام در کنار شما قرار دارد.

حکمتیار: خدا شما را خیر دهد و سربلند داشته باشد.

شیخ صواف: به همه مجاهدین و فرماندهان همراه تان سلام برسانید و خوشی و شادی ما به‌خاطر عزتی که خدا به آن‌ها داده و عنقریب آن‌ها را در همه عرصه‌های جهاد به پیروزی خواهد رسانید، نثار شان باد.

حکمتیار: درود متقابل بر شما. خدا خیر تان دهد. از طرف ما هم به همه برادران که آن‌جا با شما هستند، سلام برسانید.

شیخ صواف: سلام شما باعث خوشنودی آن‌ها خواهد شد و از این که ما با شما صحبت کردیم، احساس شادمانی خواهند نمود، والسلام علیکم ورحمت الله وبرکاته.

حکمتیار: وعلیکم السلام و رحمت الله و برکاته.

ابوالحسن: ^۱ سلام بر شما جناب استاد. اگر مولوی محمد نبی در رأس کمیته تسلیم‌گیری قدرت قرار گیرد، آیا شما فقره نخست توافق‌نامه را قبول خواهید کرد؟ تا جایی که ما اطلاع داریم، شما با فقره دوم کدام مشکل ندارید و تنها فقره اول را که حاوی اعطای پُست ریاست به مجددی می‌باشد، نمی‌پذیرید. پس اگر تعدیل در آن وارد شود و مثلاً مولوی محمد نبی به جای مجددی تعیین شود، امکان دارد؟

حکمتیار: برادر عزیز، من شخصاً به شما می‌گویم که چرا وقتی می‌دانید که مسأله در کل چیزی جز توطیه نیست، باز هم اصرار دارید؟ چرا به برادرانی که می‌آیند، قناعت نمی‌دهید تا واقعیت‌ها را درک کنند و دسیسه‌ها را بشناسند؟ توقع ما این بود که موقف شما چنین باشد برادر محترم. ^۲

ابوالحسن: ان‌شاءالله در این باره صحبت خواهیم کرد. حالا بفرمایید که مولوی محمد نبی محمدی را به جای مجددی می‌پذیرید و یا خیر؟

حکمتیار: اول این‌که من از اساس با ایجاد همچو یک کمیته موافق نیستم و آن را غیر ضروری می‌دانم، در حالی که ما روی حکومت موقت به توافق رسیده ایم. برای رهبران همین کافی است که عضو شورای قیادی باشند. امکان ندارد که به تعداد رهبران، چند شورا تشکیل شود تا یک رهبر در رأس آن قرار گیرد. فردا شاید ضرورت به تشکیل یک کمیته برای استاد سیاف،

^۱. «ابوالحسن» لقب و یا کنیه شیخ وایل جلیبدان است. (مترجم)

^۲. در این جا باز هم متوجه می‌شویم که بهانه مخالفت با مجددی صرفاً یک مانور بوده که بر مبنای آن، حکمتیار بهترین فرصت مردم افغانستان را ضایع ساخت و زمانی که از او خواسته شد تا مجددی تغییر کند، باز هم از قبول توافق‌نامه اجماعی مجاهدین طفره رفت و به کار خود ادامه داد. (مترجم)

یک کمیته برای مجددی و یک کمیته برای گیلانی باشد تا هر یک در رأس این کمیته‌ها قرار گیرند و دل‌های شان خنک شود! آخر ضرورت این امر چیست؟ ما فقط نیاز به تشکیل یک حکومت موقت داریم تا قدرت را از رژیم برحال در کابل تحویل گیرد و ما روی این موضوع در شورای رهبران به توافق رسیدیم. برای تنظیم‌های کوچک کافی است که عضو شورای قیادی اند و این بیش‌تر از حق شان است. به هر حال، ما مخالف تشکیل کمیته هستیم.

ابوالحسن: از صحبت‌های تان چنین برداشت می‌شود که شما از اساس مخالف موضوع هستید و صرف فقره دوم توافق‌نامه را قبول دارید که بر مبنای آن، قدرت طور مستقیم به حکومت جدید تسلیم داده شود و نیازی به کمیته نیست.

حکمتیار: بلی، ما همین را می‌خواهیم. اگر شما می‌خواهید که یک شورا تشکیل شود، باید از فرماندهان جبهات کابل و ماحول آن باشد و این شورا قدرت را در کابل تسلیم شود و سپس قدرت را به صورت مستقیم به حکومت موقت تحویل دهد. لذا نیازی به کمیته‌ای که آن‌ها روی آن به توافق رسیده اند، نیست. ما در عین حال، شرایطی نیز داریم که از آن جمله برگزاری انتخابات در جریان شش ماه برای گزینش رئیس دولت و اجرای انتخابات دیگر در طی یک سال به منظور گزینش اعضای پارلمان می‌باشد. ما هنوز روی این شروط ایستاده هستیم و بر تحقق آن پافشاری می‌کنیم.

ابوالحسن: صحبت‌های شما را به بقیه برادران خواهم رساند، اما باید گفت که انگیزه اصلی برادران شما در فقره نخست توافق‌نامه، این است که جلو وساطت و مداخله ملل متحد در فرایند تسلیم‌گیری قدرت از رژیم کابل گرفته شود. لذا تا جایی که ما در جریان قرار داریم، آن‌ها به این نتیجه رسیدند که ابتدا یک کمیته تسلیم‌گیری قدرت ایجاد گردد تا فرصت به ملل متحد داده نشود که یک شخصیت بی‌اصل و بی‌ریشه را با این بهانه، وارد صحنه کند.

حکمتیار: موضع‌گیری ما واضح و روشن است. ما با ایجاد یک شورای رهبری تحت ریاست استاد ربانی برای مدت شش ماه موافق هستیم که طی این مدت، انتخابات ریاست جمهوری برگزار گردد. همچنان یک حکومت موقت ایجاد شود که در رأس آن یکی از اعضای حزب اسلامی به عنوان صدراعظم قرار داشته باشد. صدراعظم باید صلاحیت گزینش وزرا را داشته باشد و بالای او فشار وارد نشود تا وزارت‌خانه‌ها را بالای تنظیم‌ها به شکلی که آن‌ها می‌خواهند، تقسیم کند. هر تنظیم می‌تواند تعدادی از منسوبین خود را در محدوده نورم معینی که برای آن تنظیم طبق توافق قبلی در نظر گرفته شده است، کاندید نماید و صدراعظم از میان آن‌ها یکی را انتخاب کند. بدین ترتیب، در جریان یک سال انتخابات پارلمانی نیز راه‌اندازی گردد.

ابوالحسن: مسأله واضح است و من آن را به برادران ابلاغ خواهم کرد تا روی آن غور کنند.

حکمتیار: خدا شما را موفق و مأجور داشته باشد.

ابوالحسن: همین اکنون اسامه بن‌لادن در کنار من است و می‌گویند که در حال حاضر هیچ نوع هماهنگی میان چهار استقامت به ملاحظه نمی‌رسد و بیم از آن می‌رود که در هنگام ورود مجاهدین به کابل، بدون کوچک‌ترین تردیدی حتماً میان شان جنگ خواهد شد. نظر شما در این مورد چیست؟

حکمتیار: ما به شما اطمینان می‌دهیم که هیچ نوع جنگ داخلی صورت نخواهد گرفت و نیازی هم به هماهنگی با هیچ تنظیمی نیست. جمعیت و حزب کافی اند و هیچ ضرورتی نداریم تا با بقیه به تفاهم و هماهنگی برسیم که اصلاً وزن و حضوری در داخل ندارند. از همین حالا به شما اطمینان می‌دهم که قرار نیست کدام جنگ داخلی میان مجاهدین صورت گیرد. به شما چنان وانمود شده است که گویا نیروهای مسعود در شمال و قوت‌های حزب اسلامی در جنوب تجمع کرده اند،

در حالی که این طور نیست. حالا حضور حزب اسلامی در شمال بیشتر از جنوب است و فرماندهان جبهات شمال کابل و پروان فعلاً در داخل شهر بهسر می‌برند. اگر بگویم که آن‌ها اکنون به کجا رسیده‌اند، شاید باور نکنید. فرماندهان جبهات شمال کابل در حال حاضر عملاً وارد شهر شده‌اند.

ابوالحسن: تشکر از شما. خدا شما را برکت دهد و مطمئن داشته باشد. ان شاء الله موضوع را به برادران خواهم رساند، والسلام علیکم ورحمت الله و برکاته.
حکمتیار: موفق باشید. به همه برادران سلام مرا برسانید. السلام علیکم ورحمت الله و برکاته.

أسامه بن لادن: السلام علیکم ورحمت الله. صدای مرا می‌شنوید؟

مسئول مخابره: گفت‌وگو پایان یافت.

أسامه بن لادن: جناب انجینر، با من هستید؟ صدای مرا می‌شنوید؟

مسئول مخابره: برادر، انجینر صاحب رفت.

أسامه بن لادن: السلام علیکم.

مسعود، قهرمان اسلام

(متن مصاحبه دكتور موسى القرني از علمای مشهور و برجسته کشور عربستان سعودی با
روزنامه فرامنطقه‌ای الحياة - چاپ لندن)

ترجمه
عبدالاحد هادف

آقای جمیل الذیابی خبرنگار سعودی روزنامه «الحیاء» مُصاحبه مفصلی را با دکتور موسی القرنی از علماء و شخصیت‌های برجسته عربستان سعودی که عُمری را در صحنه جهاد مردم افغانستان بر ضد تجاوز شوروی سابق سپری نموده، انجام داده است که در آن از روی واقعیت‌های مُهمی در پیوند با تاریخ جهاد و بازی‌گران اصلی صحنه‌های آن پرده برداشته شده است. متن کامل این مصاحبه در سه شماره مسلسل روزنامه الحیاء به تاریخ‌های ۸، ۹ و ۱۰ ماه مارچ سال ۲۰۰۶م به نشر رسیده که ترجمه فارسی آن ذیلاً تقدیم می‌گردد:

اهمیت گواهی شیخ موسی القرنی در رابطه به جریان جهاد در افغانستان و سرگذشت جنگ‌جویان عرب در صحنه‌های داغ آن از آن جا پیدا است که وی در حساس‌ترین مراحل جهاد در این کشور از طریق تبلیغ به نفع جهاد و سهم‌گیری عینی در جبهات جنگ، حضور فعال داشت و در عین حال روابط نزدیک خود را با جهت‌های ذی‌دخل در آن حفظ کرده بود. در زمان جهاد به او من‌حیث تیورین شرعی مُجاهدین عرب و بعضی از رهبران جهادی افغانستان، نگاه می‌شد و امروز خودش تأکید می‌ورزد که اُسامه بن‌لادن رهبر القاعده نیز با او من‌حیث مفتی خویش در مسایل فقهی و شرعی برخورد می‌کرد.

وی از هواداران سرسخت احمد شاه مسعود بوده و بسیاری از جنگ‌جویان عرب را به علت دشمنی بی‌جا با مسعود، محکوم می‌کند. موصوف به این نظر است که احمد شاه مسعود یگانه فرمانده جهادی بود که بر اساس یک استراتژی روشن به پیش می‌رفت و از یک اردوی منظم و با دسپلین برخوردار بود. با آن هم بسیاری از عرب‌ها به‌شمول اُسامه بن‌لادن از مسعود خوش شان نمی‌آمد و او را متهم به کفر و بیگانگی می‌نمودند.

موسی القرنی دست‌داشتن اُسامه بن‌لادن در توطیه ترور احمد شاه مسعود را بعید نمی‌داند و در عین حال، گروه‌های تندرو مصری را مُتهم به دست‌داشتن در ترور شیخ عبدالله عزام می‌کند. وی همچنان به این عقیده است که گلبدین حکمتیار بزرگ‌ترین ضربه را به حیثیت جهاد مردم افغانستان زد و دستاوردهای آن را بریاد داد. به نظر او ظهور و تسلط گروه طالبان در افغانستان به مثابه مُصیبت بزرگی به مردم این کشور بود و آخرین میخ را بر تابوت جهاد و دستاوردهای آن کوبید.

شیخ موسی القرنی در سال ۱۹۵۴م در شهرک «بیش» از مربوطات منطقه «جازان» در عربستان سعودی به دنیا آمده، دکتورای خود را در بخش اصول فقه از دانشگاه أم‌القری در مکه مکرمه به دست آورده، در مؤسسات آموزشی مختلف به‌شمول دانشگاه اسلامی مدینه منوره و دانشگاه دعوت و جهاد در پشاور تدریس نموده و فعلاً دوره باز‌نشسته‌گی خود را سپری می‌نماید. متن مصاحبه با او قرار ذیل است:

الذیابی: به نظر می‌رسد که شما در خلال دهه هشتاد میلادی در صحنه جهاد افغانستان حضور داشتید. لطفاً بفرمایید که چه‌گونه به پاکستان و سپس از آن جا به افغانستان غرض سهم‌گیری در جهاد رفتید؟

القرنی: باری قرار بود که یکی از کورس‌های آموزشی در پاکستان دایر شود. من در آن زمان در دانشگاه اسلامی مدینه منوره تدریس می‌کردم. به اداره دانشگاه پیش‌نهاد نمودم تا مرا نیز با کورس مورد نظر به پاکستان بفرستند. می‌خواستم تا از آن طریق به صحنه جهاد راه یابم و اوضاع مُجاهدین را از نزدیک ارزیابی کنم. وقتی به پاکستان رفتم، هم در قالب کورس متذکره

کار می‌کردم و هم با استفاده از فرصت به جبهات جهاد می‌رفتم و اوضاع مجاهدین را از نزدیک بررسی می‌کردم.

اولین بار با شیخ عبدالله عزام و استاد سیاف معرفی شدم. استاد سیاف دانشگاهی داشت به نام «دعوت و جهاد» که در یکی از مناطق نزدیک به شهر پشاور به نام قرية الهجرة (کمپ بابو) موقعیت داشت. این کمپ اصلاً برای مهاجرین افغانستان ساخته شده بود، ولی بسیاری از عرب‌ها نیز با فامیل‌های شان در آن زنده‌گی می‌کردند. استاد سیاف در آن زمان رئیس اتحاد تنظیم‌های مجاهدین بود. در عین حال، استاد سیاف از فارغین جامع‌الازهر مصر بوده و با زبان عربی آشنایی کامل دارد. لذا مجاهدین عرب اکثراً نزد او می‌رفتند و در صفوف او جذب می‌شدند؛ چون او از یک طرف رئیس اتحاد تنظیم‌های مجاهدین بود که می‌توانست از تمام مجاهدین نماینده‌گی کند و از جانب دیگر، بر زبان عربی تسلط داشت که به آسانی می‌شد با او افهام و تفهیم صورت گیرد. همچنان وی مهمان‌خانه بزرگی در کمپ نام‌برده داشت که خودم شخصاً در اوایل برای مدت زیادی در آن جا به‌سر بردم.

سپس تصمیم گرفتم تا با مجاهدین بمانم و حضور خود در صحنه جهاد را همچنان ادامه دهم. بالاخره در مشوره با استاد سیاف به این نتیجه رسیدیم که او مرا رسماً من‌حیث مدرس در دانشگاه خویش دعوت نماید. موصوف رسماً پیش‌نهادی به دولت تقدیم نمود که در آن خواستار ارسال مدرسین به دانشگاه دعوت و جهاد گردیده بود. بالاخره این پیش‌نهاد به دانشگاه اسلامی مدینه منوره موکول گردید و دانشگاه متذکره با ارسال پنج تن از مدرسین کمکی به دانشگاه دعوت و جهاد غرض تدریس در آن جا به مدت دو سال موافقه نمود که بنده خودم یکی از آن‌ها بودم.

الذیابی: می‌توانید از آن چهار تن دیگر نام ببرید؟

القرنی: آن‌ها عبارت بودند از دکتور حمدان راجح الشریف که فعلاً بازنشسته است، دکتور ابراهیم المرشد که فعلاً در منطقه القصیم مدرس می‌باشد، شیخ راشد الرحیلی که فعلاً بازنشسته و بیش از هشتاد سال عمر دارد و استاد دخیل‌الله الرحیلی که تا هنوز در دانشگاه اسلامی مدینه منوره تدریس می‌کند. این‌ها در مجموع صرف مشغول تدریس بودند، اما من علاوه بر تدریس در دانشگاه، به فعالیت‌های بیرونی دیگری نظیر رفتن به جبهات جهاد غرض دعوت و عرضه تعلیمات دینی به مجاهدین و یا شرکت در بعضی از عملیات‌های نظامی نیز می‌پرداختم.

الذیابی: شیوه کار دعوتی شما در آن زمان از چه قرار بود؟

القرنی: باید گفت که بسیاری از جوانان عرب که به جهاد می‌آمدند، از دانش و فرهنگ اسلامی بهره کافی نمی‌داشتند و اکثراً از کسانی می‌بودند که سابقه انحراف و جرم داشتند و می‌خواستند که با شرکت در جهاد به استقامت و صلاح دست یابند. خودم در میان این جوانان کسانی را می‌شناختم که قبل از حضور شان در صحنه جهاد، در اوج فساد و انحراف قرار داشتند. از این‌رو کسانی که در آن زمان به عرصه جهاد جذب می‌شدند، اکثراً از جوانان منحرف بودند که می‌خواستند اصلاح شوند. این امر به نوبه خود نشان می‌دهد که بسیاری از این جوانان عمدتاً در اثر عوامل محیطی رو به انحراف می‌نهادند و اینک در محیط دیگری از انگیزه‌های صلاح و رستگاری می‌جویند.

به هر حال، اکثریت آن‌ها وقتی به صحنه می‌آمدند، حتی از کوچک‌ترین مرتبه فهم دینی و شرعی در پیوند با مسایل مربوط به وضوء، نماز و غیره برخوردار نمی‌بودند و فقط به آدرس جهاد می‌آمدند. از این‌رو من پیش‌تر در کار دعوتی خویش روی مسایل شرعی مربوط احکام وضوء و نماز و همچنان احکام جهاد، غنیمت و شرایط جنگ و صلح و امثال آن تمرکز می‌نمودم. کورس‌های مخصوصی در این زمینه وجود داشت که مرتباً به‌خاطر آموزش دینی جوانان تدویر می‌یافت.

الذیابی: آیا کورس‌های نظامی نیز وجود داشت و تمرکز آن‌ها عمدتاً روی چه بود؟
القرنی: آری، کورس‌های نظامی نیز وجود داشت که در آن متخصصین امور نظامی شرکت می‌ورزیدند. در کورس‌های نظامی بیش‌تر روی بالابردن سطح تحمل و توان‌مندی افراد تمرکز صورت می‌گرفت؛ چون افغانستان مخصوصاً ساحات مربوط به جهاد عموماً از مناطق کوهستانی و صعب‌العبور تشکیل می‌یافت که به تمرین روی پیاده‌گردی‌های درازمدت توأم با حمل سلاح و مهمات، ضرورت مُبرم احساس می‌شد. همچنان تمرینات روی نحوه حمل و استعمال اسلحه خفیه با انواع مختلف آن به‌شمول تفنگچه، کلاشینکوف و غیره و نحوه استعمال اسلحه ثقیله از قبیل راکت، توپ و موشک‌های ضد تانک و طیاره و امثال آن و نحوه ساختن، کارگزاری و خنثانمودن ماین‌ها انجام می‌یافت. بناءً کورس‌های نظامی مورد نظر با توجه به تفاوت بخش‌های آموزشی آن، مُتعدد بود. ولی آن‌چه بیش‌تر از بخش‌های دیگر عمومیت داشت، تمرینات روی حمل و استعمال اسلحه شخصی مثل تفنگچه و کلاشینکوف بود.

الذیابی: آیا تمرینات روی عملیات انتحاری نیز شامل این پروگرام‌ها بود؟
القرنی: نه‌خیر؛ چون در آن زمان اصلاً عملیات انتحاری وجود نداشت و ضرورتی هم به آن محسوس نمی‌شد. جوانان در جبهات جنگ به نبرد می‌پرداختند و مستقیماً علیه تانک‌ها و طیارات حمله می‌نمودند. میدان جنگ به روی همه باز بود و هرکس با سلاح دست‌داشته خود می‌توانست به جبهه برود و رودر رو با روس‌ها بجنگد.
الذیابی: آیا در منطقه موسوم به قریة الهجرة (کمپ بابو) که شما در آن فعالیت می‌کردید، استخبارات حضور نداشت؟

القرنی: وجود فعالیت‌های استخباراتی در آن جا یک امر حتمی بود و امکان نداشت که در چنان فضایی، استخبارات فعالیت نکند. هر کشور به‌شمول امریکا و پاکستان و حتی خود روسیه در داخل صفوف مُجاهدین نفوذ استخباراتی داشتند که این خود یک امر طبیعی در چنان اوضاعی به‌شمار می‌رود، ولی برای ما محسوس نبود و می‌توان گفت که عامه مُجاهدین با استخبارات ارتباط نداشتند. البته تماس مستقیم استخبارات با سران بود و بس.

الذیابی: جهاد افغانستان طی دهه هشتاد میلادی، دارای چند مرحله بود؟
القرنی: به نظر من مرحله اصلی از آغاز جهاد الی سقوط رژیم کمونیستی بود که بعد از آن مرحله فتنه و جنگ داخلی به میان آمد و ما در این مرحله از صحنه به‌کلی کنار رفتیم. خودم شخصاً هم‌زمان با ورود مُجاهدین به کابل و آغاز سلسله جنگ‌های داخلی در افغانستان، به کشور برگشتم و دوباره به افغانستان نرفتم.
الذیابی: شما چه وقت برگشتید؟

القرنی: متأسفانه تاریخ دقیق آن را به یاد ندارم، اما تقریباً اوایل دهه نود میلادی بود.
الذیابی: یعنی پیش از دوران طالبان؟
القرنی: آری پیش از دوران طالبان و درست پس از آن‌که احمد شاه مسعود وارد کابل شد و حکومت داکتر نجیب سقوط کرد. فکر می‌کنم اوایل دهه نود میلادی بود. در آن زمان خودم شخصاً با بسیاری از برادران به کشور برگشتم.

الذیابی: آیا اسامه بن‌لادن نیز با شما بود؟
القرنی: بن‌لادن هم یک‌بار به کشور عودت نمود، اما چندی بعد دوباره برگشت.

الذیابی: آیا تاریخ آن را دقیقاً به یاد دارید؟

القرنی: متأسفانه من همیشه تاریخ‌ها را فراموش می‌کنم.

الذیابی: گفته می‌شود که مُجاهدین عرب، حفظ تاریخ‌های میلادی را نمی‌پسندیدند؟

القرنی: نه‌خیر، البته من خودم طرفدار این مفکوره نیستم. از جانب دیگر، اکثر کسانی که به جهاد می‌رفتند، با نام اصلی شان شناخته نمی‌شدند و معمولاً از نام‌های مُستعار استفاده می‌کردند، اما من همیشه با نام اصلی خود بودم. کُنیه و یا نام مُستعار اُسامه بن‌لادن از آن زمان تا کنون «ابو عبدالله» بوده و او را همه‌گی می‌شناسند.

الذیابی: به موضوع حضور شما در صحنه برمی‌گردیم؟

القرنی: من در مجموع تقریباً پنج سال را در صحنه جهاد افغانستان سپری نمودم.

الذیابی: در خلال این سال‌ها چه کسی از خانواده شما سرپرستی می‌کرد؟

القرنی: من در خلال این همه سال‌ها از امتیاز معاش دانشگاه مربوطه برخوردار بودم و آن را به صورت مُرتب دریافت می‌کردم. خانواده و برادران هم‌سرم در سعودی بودند و خودم نیز هر شش ماه بعد به وطن برمی‌گشتم و تا مدت دو هفته را با خانواده خویش سپری می‌کردم. در رخصتی‌های تابستانی، خانواده‌ام را با خود گرفته و به پشاور می‌بردم. منزل مسکونی من در کمپ بابو (حی الهجرة) قرار داشت.

الذیابی: آیا این دانشگاه (دعوت و جهاد) هنوز هم وجود دارد؟

القرنی: نه‌خیر، فعلاً مسدود می‌باشد.

الذیابی: آیا چنان‌که گفته می‌شود، این دانشگاه واقعاً به افراطگرایی فرا می‌خواند؟

القرنی: در آن زمان از آنچه حالا تشدد و افراطگرایی خوانده می‌شود، نامی برده نمی‌شد. همه چیز در مبارزه با کمونیزم خلاصه می‌شد که امروز به نام تشدد خوانده می‌شود، ولی در آن زمان به نام جهاد معروف بود. فاکولته انجینری این دانشگاه را یکی از مهندسین سعودی به نام احمد فرید مصطفی که در دانشگاه ملک سعود در ریاض مدرس بود، تأسیس نموده بود. وی یکی از پشتیبانان مشهور جهاد بود و یک دفتر انجینری هم در پشاور داشت.

الذیابی: فعالیت دانشگاه متذکره چه‌گونه بود؟

القرنی: از جمله برنامه‌های آموزشی مورد نظر در دانشگاه دعوت و جهاد، آموزش نظری و عملی شاگردان در امور جهادی بود؛ قسمی که دسته‌های متشکل از شاگردان دانشگاه با استفاده از فرصت رخصتی‌های پنج‌شنبه و جمعه به داخل افغانستان در جبهات جنگ برده می‌شدند و عملاً در بعضی از عملیات‌های نظامی یکجا با مجاهدین سهم می‌گرفتند.

الذیابی: چه کسانی آن‌ها را آموزش می‌دادند؟ آیا منسوبین استخبارات بودند؟

القرنی: در آن جا مُدرسین مخصوص وجود داشت. مثلاً در اردوگاه‌های مربوط به مجاهدین عرب، مدرسین از کشورهای عربی وجود داشتند که بعضی آن‌ها از نظامیان بازنشسته و دارای تجربه و اهلیت عالی نظامی بودند. همچنان اردوگاه‌های مجاهدین افغانستان از آموزگاران مخصوص برخوردار بود و احیاناً از منسوبین ارتش پاکستان نیز در زمینه، استفاده به‌عمل می‌آمد.

الذیابی: بن‌لادن در کدام ردیف قرار داشت؟

القرنی: وی در آن زمان تحت زیر دست شهید دکتور عبدالله عزام قرار داشت و در عین حال از نوعی خودمختاری در رأی و نظر برخوردار بود، اما به‌کلی مستقل نبود و در مجموع نوعی شورا وجود داشت که در امور مربوطه تصمیم می‌گرفت.

الذیابی: مناسبات فی‌مابین احمد شاه مسعود، عبدالله عزام و اُسامه بن‌لادن از چه قرار بود؟

القرنی: باید گفت که شیخ عبدالله شخصاً جایگاه بلندی به احمد شاه مسعود قایل بود و هیچ مُجاهدی را در مقام و منزلت با او برابر نمی‌دانست و از او من‌حیث قهرمان اسلام نام می‌برد، اما بسیاری از عرب‌ها نظر منفی نسبت به مسعود داشتند و از او خوش‌شان نمی‌آمد. دلیل عمده آن هم این بود که عرب‌های حاضر در صحنه اکثراً با حکمتیار ارتباط داشتند و در مهمان‌خانه‌ها و اردوگاه‌های او به‌سر می‌بردند. این در حالی بود که حکمتیار از جمله سرسخت‌ترین دشمنان

مسعود در طول زنده‌گی مبارزاتی او به‌شمار می‌رفت. لذا طبیعی است که عرب‌ها نیز تحت تأثیر این دشمنی قرار گرفته بودند و با تأسی از حکمتیار، با مسعود دشمنی می‌کردند و حتی بعضی از آن‌ها بیش‌تر از حکمتیار با مسعود دشمن بودند.

الذیابی: یعنی حکمتیار بود که عرب‌ها را جذب و بر ضد مسعود تحریک می‌کرد؟
القرنی: آری، چون مسعود معمولاً در صفحات شمال افغانستان زنده‌گی می‌کرد که از پاکستان خیلی فاصله داشت. رسیدن به جبهات مسعود در آن زمان، حداقل بیست روز را دربر می‌گرفت. البته شمال افغانستان با سرحدات جنوبی اتحاد جماهیر شوروی سابق متصل است که فاصله زیادی در حدود بیست روز راه از سرحدات پاکستان دارد. در عین حال، مسعود کدام دفتر نمایندگی و یا تبلیغاتی در پشاور نداشت و همیشه در رویارویی مستقیم با روس‌ها به‌سر می‌برد. اما جبهات مربوط به حکمتیار و استاد سیاف اکثراً در مناطق پشتون‌نشین نزدیک با سرحدات پاکستان قرار داشتند. از این‌رو بسیاری از عرب‌ها در جبهات آن‌ها جذب می‌شدند و می‌توان گفت که تقریباً ۹۵ درصد از مجموع عرب‌های حاضر در صحنه به جبهات حکمتیار و استاد سیاف و یک بخش کوچک آن‌ها به جبهات یونس خالص و جلال‌الدین حقانی جذب می‌شدند، اما در این میان تنها چند فرد انگشت‌شمار بود که به جبهات مسعود راه یافتند و بس.

عامل عمده دیگر این‌که مسعود در واقع یک فرمانده استراتژیست و دارای برنامه جنگی منظم بود و از پراکنده‌گی در عرصه مبارزه و جهاد به‌شدت اجتناب می‌ورزید، در حالی که اکثریت مطلق عرب‌های حاضر در صحنه، دارای طبیعت پراکنده‌گی بودند و از نظم و دیسپلین نظامی خوش شان نمی‌آمد. از این‌رو معمولاً جبهات مربوط به حکمتیار و استاد سیاف را مطابق ذوق خود می‌یافتند و به آن جذب می‌شدند. به این معنا که در این جبهات بالای آن‌ها قیود خاصی وضع نمی‌شد و مدت معینی هم برای بقای شان در نظر گرفته نمی‌شد، در حالی که وضعیت در جبهات تحت فرمان مسعود به‌کلی فرق می‌کرد. کسی که می‌خواست به جبهات مسعود برود، باید تمام قیود را می‌پذیرفت و به‌کلی تحت اداره و فرمان او درمی‌آمد و هرگز اجازه نمی‌داشت تا خودسرانه و بدون اجازه او دست به اقدامی بزند و یا کوچک‌ترین تحرکی از خود داشته باشد.

جنگ‌جویان عرب در جبهات حکمتیار و استاد سیاف از نوعی استقلال عمل و خودمختاری مطلق برخوردار بودند و می‌توانستند که به دل‌خواه خود دست به سازمان‌دهی عملیات بزنند و هر چه می‌خواستند، بدون نظارت و مراقبت کسی انجام دهند. باری در اوایل دوران جهاد، یک دسته از عرب‌ها با همین مفکوره نزد مسعود رفته و بالاخره به دل‌خواه خود و بدون این‌که مسعود را در جریان قرار دهند، یک عملیات نظامی را سازمان‌دهی نمودند و اشتباهاً به‌جای روس‌ها کاروان مردم عادی را مورد تهاجم قرار دادند. وقتی مسعود از این واقعه اطلاع یافت، بلافاصله همه را گرفتار و زندانی ساخت و بعداً در نتیجه میانجی‌گری خیرخواهان، آن‌ها را آزاد نمود. همین دسته از عرب‌ها وقتی دوباره به پشاور نزد حکمتیار برگشتند، به اندازه‌ای با مسعود دشمن شدند که قابل باور هیچ‌کس نمی‌باشد.

البته در اوج تبلیغات سوء بر ضد مسعود، مخصوصاً در ساحه پشاور بود که شیخ عبدالله عزام تصمیم گرفت تا مسعود را از نزدیک ببیند. از جمله تبلیغات بر ضد مسعود آن بود که وی یک انسان غرب‌گرا است. کسانی که وی را متهم به طرفداری از غرب می‌کردند، دلیل می‌آوردند که گویا او فرزند یک افسر نظامی اسبق دولت بوده، فرزندان افسران نظامی دولت معمولاً در مکاتب غربی درس می‌خواندند و مسعود هم در یکی از مکاتب دولتی تابع غرب درس خوانده است، لذا من حیث یک انسان غرب‌گرا بارآمده است. همچنان گاهی او را به فساد اخلاقی و غیره متهم می‌کردند که خود عرب‌ها نیز در دامن‌زدن این نوع تبلیغات بر ضد فرمانده مسعود،

نقش داشتند. تا بالاخره کار به جایی رسید که موضوع جواز و عدم جواز کمک به مسعود مطرح گردید!

الذیابی: گفته می‌شود که مسعود از اهل تشیع بود، آیا این حرف صحت دارد؟
القرنی: هرگز؛ چون مسعود سنی بود نه شیعه. به یاد دارم که باری همزمان با اوج‌گیری تبلیغات بر ضد مسعود، عرب‌ها سلسله جلساتی را به منظور محاکمه غیابی وی در شهر پشاور تشکیل دادند که از جمله اشتراک‌کنندگان در جلسات محاکمه، تنها دو نفر از مسعود دفاع می‌نمودند و بیست و یک نفر دیگر همه بر ضد او بودند. دو شخصی که از مسعود دفاع می‌کردند، عبارت بودند از عبدالله انس داماد شیخ عبدالله عزام که فعلاً در انگلستان بهسر می‌برد و دیگری به نام قاری عبدالرحیم از الجزایر که هر دو مدتی با مسعود بهسر برده و او را از نزدیک می‌شناختند و مورد اعتماد او قرار داشتند. بیست و یک شخص دیگر که از اتباع کشورهای الجزایر، مصر و یمن بودند، مسعود را مسلمان نمی‌دانستند و او را متهم به کفر می‌کردند.

جلسات این محاکمه که در رأس آن شیخ عبدالله عزام از فلسطین، شیخ عبدالمجید زندانی از یمن و آسامه بن‌لادن از عربستان سعودی قرار داشتند، به مدت یک هفته ادامه یافت. گرچه خودم شخصاً اشتراک در این محاکمه را رد کردم، اما جریان آن را به دقت دنبال می‌نمودم. جالب آن بود که برادر قاری عبدالرحیم به نام قاری سعید، کاملاً در نقطه مخالف وی قرار گرفته بود و شدیداً با مسعود دشمنی می‌ورزید. وی بعداً وقتی از افغانستان به الجزایر برگشت، به گروه‌های مسلح تندرو پیوست و در کشورش به قتل رسید. خلاصه این‌که جلسات محاکمه در فرجام به ناکامی پیوست و بیست و یک نفر هرگز نتوانستند که حتی یک مورد از آن‌همه اتهاماتی را که بر مسعود وارد کرده بودند، به اثبات برسانند. بالاخره به این نتیجه رسیدند که در برابر مسعود بی‌طرف باشند و به مدح و یا ذم او سخن نگویند.

الذیابی: شما این نتیجه را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

القرنی: به نظر من این نتیجه در مجموع ناعادلانه بود؛ چون نتیجه باید روشن باشد، قسمی که جنبه نفی و یا اثبات در آن به‌وضوح ملاحظه شود. ولی به هر حال، آسامه بن‌لادن و شیخ عبدالمجید زندانی از هواداران حکمتیار بودند و در عین حال نخواستند تا یک‌باره در نقطه مخالف موضع‌گیری عمومی اعراب مقیم پشاور در قبال مسعود قرار گیرند. در آن جا اکثریت مطلق عرب‌ها مخالف مسعود بودند، لذا مشکل به نظر می‌رسید که به لزوم ستایش از مسعود حکم شود. با آن‌هم شیخ عبدالله عزام با صراحت اعلان نمود که من تا لحظه مرگ به مدح و ستایش احمد شاه مسعود خواهم پرداخت. این جا بود که سلسله ستایش مسعود را آغاز کرد و در مورد او کتابی تحت عنوان «یک ماه با قهرمانان» نوشت که متأسفانه نظر به شرایط حاکم در پشاور به علت نفوذ چشمگیر حکمتیار و استاد سیاف در آن جا، نتوانست کتاب را به چاپ برساند. باری خودم از شیخ عبدالله عزام پرسیدم که آیا هنوز هم شما به این عقیده هستید که احمد شاه مسعود قهرمان افغانستان است؟ به پاسخ گفت: «نه تنها قهرمان افغانستان، بلکه او قهرمان اسلام است».

بالاخره من هم تصمیم گرفتم تا باید یکبار نزد مسعود بروم و او را از نزدیک بشناسم. پیش از این عبدالله انس هم در باره مسعود به من چیزهای زیادی گفته بود. من در جهاد احمد شاه مسعود نوعی تفاوت را نسبت به دیگران ملاحظه می‌کردم؛ مثلاً سیر جهاد در جبهات دیگر عموماً بر مبنای سلسله جنگ‌های چریکی پراکنده استوار بود که توان‌مندی واردآوردن شکست نهایی بر دشمن و رسیدن به نقطه پایان را نداشت و همچنان بر اساس یک استراتژی روشن و منظم به پیش نمی‌رفت. از همین جا بود که هیچ یک از رهبران و فرماندهان جهادی دیگر به‌شمول حکمتیار، سیاف، یونس خالص، جلال‌الدین حقانی و دیگران نتوانستند که حتی یک شهر بزرگ در افغانستان را فتح کنند. آن‌ها تا آخر در کوه‌ها، دره‌ها و روستاهای دور دست باقی ماندند و جنگ‌های شان

عموماً در سلسله عملیات‌های «بزن و بگریز» خلاصه می‌شد؛ قسمی که بالای نقاط مورد نظر حمله می‌کردند و غنیمت می‌گرفتند و باز نیروهای دولتی علیه آن‌ها متقابلاً یورش می‌بردند و آن‌ها را دوباره به عقب می‌رانند. مسعود اما از یک استراتژی روشنی نظامی و اردوی سازمان‌یافته برخوردار بود و هم‌زمان مبارزات خود را در چوکات پلان و برنامه طراحی‌شده به پیش می‌برد. الذیابی: به نظر شما کدام جهت‌ها غیر از امریکا از مسعود پشتیبانی و به او کمک می‌نمودند؟

القرنی: مسعود هیچ‌گاه از جانب امریکا پشتیبانی نمی‌شد؛ چون کمک‌های امریکا معمولاً از طریق پاکستان به مجاهدین می‌رسید و ارتش این کشور مسعود را دشمن درجه‌یک خود در افغانستان می‌پنداشت و حتی در اوایل نیز مسعود از پاکستان فرار کرده بود. من اسلحه مورد استفاده مسعود و افراد او را به چشم سر دیدم و برای من ثابت شد که قسمت زیاد این اسلحه، از نوع روسی بوده و از طریق غنیمت به دست آمده است. آنچه از طریق پاکستان به مسعود می‌رسید، معمولاً اندک و ناچیز می‌بود. قسمت اعظم این کمک‌ها به حکمتیار، سیاف و یونس خالص اختصاص داده می‌شد، در حالی که آن‌ها در مقایسه با مسعود از نیرو و مؤثریت چندانی برخوردار نبودند و یگانه امتیاز آن‌ها این بود که پشتون بودند و با دولت پاکستان روابط نزدیک داشتند.

احمد شاه مسعود یکی از فرماندهان جمعیت اسلامی به رهبری استاد بُرهان‌الدین ربانی بود که از مجموع کمک‌های اختصاصی به استاد ربانی، صرف یک حصه محدود آن به مسعود می‌رسید. از این‌رو مسعود بیش‌تر به خودکفایی توجه داشت و چنان‌که خودم شاهد صحنه بودم، اکثراً اسلحه مورد ضرورت خود را از طریق غنیمت به دست می‌آورد. من او را از نزدیک می‌شناختم و یک مدت کوتاه در حدود یک ماه را با او سپری کردم که طی این مدت احياناً دوازده ساعت مُکمل در یک روز را با او می‌بودم و بعضاً در حالی که هیچ کس جز ترجمان با ما نمی‌بود، ساعت‌های طولانی را باهم سپری می‌کردیم. از این جا بود که روابط شخصی من با مسعود خیلی صمیمی، دوستانه و قوی بود.

الذیابی: آیا احساس نکردی که مسعود نسبت به جنگجویان عرب و یا عرب‌ها در مجموع، بدبین بوده و از آن‌ها متنفر است؟
القرنی: هرگز؛ چون قلب مسعود خالی از کینه و حسد بود و هیچ‌گاه تحت تأثیر دشمنی‌ها و بدبینی‌های پوچ و بی‌جا نمی‌رفت.
الذیابی: به نظر شما عامل عمده تشدید اختلافات و جنگ میان حکمتیار و مسعود از چه قرار بوده است؟

القرنی: در این شکی نیست که افغانستان شاهد جنگ‌های خونینی بوده است، اما به نظر من عامل اصلی تشدید اختلاف میان حکمتیار و مسعود، عمدتاً به خود حکمتیار برمی‌گردد. به این معنا که این حکمتیار بود که با مسعود دشمنی می‌ورزید و حتی نسبت به او بیش‌تر از کمونیستان بدبین بود و جنگ با او را مُقدم بر جنگ علیه کمونیست‌ها می‌دانست و عملاً هم زیادتر با وی می‌جنگید. از همین جا بود که وقتی مسعود کابل را فتح نمود و پیروزمندانه وارد آن شد، بلافاصله حکمتیار علیه او اعلان جنگ داد و از داخل شدن به کابل در کنار مجاهدین به شدت امتناع ورزید. این در حالی بود که احمد شاه مسعود قبل از ورود به کابل، به تمام رهبران احزاب جهادی ساکن در پشاور پیام فرستاد که عُمر دولت کمونیستی به سر رسیده و از آن‌ها تقاضا نمود تا در تقاهم باهم حکومت عبوری را تشکیل داده و به کابل آمده، قدرت را تسلیم شوند. آن‌ها به نوبه خود گِردهم آمدند و روی نحوه تسلیم‌گیری مُسالمت‌آمیز قدرت در کابل به توافق رسیدند. اما حکمتیار از همکاری با آن‌ها سر باز زد و جنگ علیه مسعود را اعلان نمود. بهانه اصلی او آن بود که باید از

طریق زور و تحت پوشش بیرق‌های مخصوص حزب اسلامی وارد کابل شد و قدرت را تصرف نمود.

الذیابی: اگر لطف کنید در مورد ترور شیخ عبدالله عزام ما را در روشنی قرار دهید؟
القرنی: پیش از کشته‌شدن شیخ عبدالله عزام، اختلافات میان حکمتیار و ربانی به اوج خود رسیده بود و در عین حال، جنگ سختی میان طرفداران آن‌ها در صفحات شمال افغانستان به‌وقوع پیوست. این جنگ میان مسعود از جمعیت و سیدجمال از حزب اسلامی صورت گرفت که در اثر آن، راه‌های مواصلاتی مردم قطع شد و وضعیت خطرناکی در آن مناطق به‌وجود آمد. این جا بود که تلاش‌ها از جانب جهت‌های ذی‌دخل در قضایای جهاد افغانستان به منظور اصلاح امور آغاز گردید. یک هیئت متشکل از مردمان خیرخواه به‌شمول شخصیت‌های مهمی نظیر دکتور محمد عمر الزبیر رئیس اسبق دانشگاه ملک عبدالعزیز، شیخ ابراهیم افندی رئیس مجمع ورزشی الاتحاد سعودی، شیخ عبدالمجید زندانی از مشایخ یمن و تعداد دیگری از خیرخواهان و میانجی‌گران عرب به پشاور اعزام گردید و این جانب را در رأس کمیته متذکره قرار دادند.

شیخ عبدالله عزام که چندی قبل به داخل افغانستان رفته بود، همان شب به پشاور رسید تا با این کمیته همکاری نماید. سپس تماس‌ها با حکمتیار و استاد ربانی شروع شد و یک طرح توافق‌نامه صلح میان طرفین نیز آماده گردید که من خودم آن را به دست خود نوشتم. شب جمعه (روز وقوع حادثه ترور شهید عبدالله عزام) در مقر آن کمیته واقع «دیفینس کالونی» شهر پشاور گردیم و طرح توافق‌نامه صلح را تا ساعت ۱۲ شب آماده ساختیم. قرار بر آن شد تا توافق‌نامه همین امشب میان طرفین به امضاء برسد و به روز جمعه اعلان شود. فیصله به‌عمل آمد تا شیخ عبدالله عزام شخصاً پیش‌نویس طرح را با خود گرفته، نزد استاد ربانی برود و امضای او را گرفته بعداً آن را به دست یکی از مجاهدین مشهور مصری به نام شیخ فتحی رفاعی نزد حکمتیار بفرستد تا امضای او را نیز بگیرد.

استاد ربانی در یکی از مناطق نزدیک به دیفینس کالونی سکونت داشت، اما حکمتیار در یکی از اردوگاه‌های مجاهدین در خارج شهر پشاور می‌زیست. شیخ عبدالله عزام در آستانه رفتن به طرف خانه استاد ربانی به من گفت که می‌شود یک‌جا با من بروی؟ چون او می‌دانست که روابط من با استاد ربانی خیلی دوستانه است. بالاخره خودم یک‌جا با شیخ عبدالله عزام به طرف خانه استاد ربانی رفتیم. وقتی دروازه را کوفتیم، یکی از نگهبانان منزل او برون آمد و ما موضوع را به او گفتیم، رفت و استاد ربانی را از خواب بیدار نمود. سپس استاد ربانی پایین آمد و طرح توافق‌نامه را در روشنی چراغ موثر امضاء نمود و ما دوباره برگشتیم. متعاقباً شیخ رفاعی نیز طرح متذکره را گرفته به طرف حکمتیار رفت، اما موفق به دیدار وی نشد. از آن جا خودش از دفتر حکمتیار با ما تیلیفونی تماس گرفت و گفت که نمی‌تواند با انجینر حکمتیار ببیند. شیخ عبدالله عزام از او خواهش نمود تا شب را همان جا منتظر بماند و هنگام نماز صبح امضای او را بگیرد و باز برگردد.

محمد فرزند بزرگ شیخ عبدالله عزام که قبلاً غرض از دواج به اردن رفته بود، همان شب یک‌جا با همسرش دوباره به پشاور برگشت. شیخ عبدالله عزام بعد از نیم شب از نزد ما رفت و قرار بر آن شد تا فردا صبح با او ببینیم. بعد از نماز بامداد روز جمعه بود که شیخ عزام به ما زنگ زد و گفت که محمد یک‌جا با همسرش دیشب رسیده، من صرف همین الان وقت دارم تا آن‌ها را ببینم، دیدار ما و شما به بعد از نماز جمعه باشد. وی اضافه نمود که نماز جمعه را این جا می‌خوانیم و بعداً یک‌جا باهم به اسلام‌آباد می‌رویم. در اثنایی که ما به نماز جمعه آماده‌گی می‌گرفتیم، یک‌بار صدای زنگ تیلیفون بلند شد. وقتی یکی از برادران مصری ما گوشی را

برداشت، با صدای بلند فریاد زد که شیخ عبدالله عزام ترور شد و همان‌دم گوشی را به زمین انداخت.

این حادثه در نزدیکی محل سکونت شیخ عزام در حالی به‌وقوع پیوست که وی همراه با دو فرزندش به نام‌های محمد و ابراهیم ذریعه موتر شخصی خود به سوی مسجد جامع موسوم به «مسجد سبع اللیل» غرض امامت نماز جمعه در حرکت بود. قرار بود که بعد از نماز جمعه باهم یک‌جا شده و به طرف اسلام‌آباد برویم، اما اجل مانع این تصمیم شد. بمبی که انفجار نمود، در یکی از آب‌روهای کنار جاده کارگذاری شده بود. با شنیدن این خبر، ما همه سراسیمه شده و به طرف محل واقعه شتافتیم. در آن جا متوجه شدیم که جسد شیخ عبدالله عزام را به یکی از شفاخانه‌های پشاور انتقال داده اند و ما هم به طرف شفاخانه رفتیم. جسد شیخ عبدالله عزام سالم بود، اما اجساد هردو فرزندش به هر طرف پراکنده شده بود و حتی پارچه‌های بدن آن‌ها تا فاصله پنجاه متری پرتاب شده و احیاناً بالای شاخه‌های درختان به چشم می‌خوردند. جسد شیخ عبدالله عزام بعداً به منطقه بابو منتقل گردید و در آن جا به خاک سپرده شد.

الذیابی: به نظر شما چه کسی در این حادثه دست داشته است؟

القرنی: در آن زمان ما به این نظر بودیم که دست استخبارات اسرائیل (موساد) با همکاری استخبارات امریکا (CIA) در قضیه دخیل است، اما بعداً احتمال دست‌داشتن گروه الجهاد مصری در ترور شیخ عبدالله عزام من‌حیث یک نظر موجه تبارز نمود؛ چون هواداران این گروه به‌شدت با وی مخالف بودند و او را یکی از موانع عمده در راه تطبیق برنامه‌های مورد نظرشان در افغانستان می‌دانستند. من خودم شخصاً این احتمال را ترجیح می‌دهم و در عین حال به این نظرم که شیخ عبدالله عزام مؤسس اصلی حرکت مقاومت اسلامی فلسطین (حماس) می‌باشد. گرچه شیخ احمد یاسین مُرشد فکری این حرکت بوده، اما تربیه و آموزش عملی کادرهای آن را شیخ عزام به عهده داشت. در این باره می‌شود به کتاب «ریشه‌های تاریخی حماس» مراجعه نمود. این بدان معنا است که وی طرف دشمنی شدید استخبارات اسرائیل و امریکا قرار داشت.

الذیابی: آیا گروه الجهاد مصری در آن زمان، نیرومندتر بود و بیش‌تر از دیگران در صحنه قضایای جهاد افغانستان نقش داشت؟

القرنی: حقیقت این است که این گروه تا پیش از سقوط کابل به دست مُجاهدین، نقش چندانی در دوران جهاد در افغانستان نداشت. آن‌ها در یک مرحله رکود به‌سر می‌بردند و از ساحه پشاور من‌حیث پناهگاه امن به خود استفاده نموده و یک‌جا با فامیل‌هایشان در آن جا زنده‌گی می‌کردند؛ چون در آن جا از هیچ کس بازپرس نمی‌شد و هرکس از هر جا که می‌آمد، آزادانه می‌توانست در آن جا زیست کند. مردم از هر جای دنیا در آن جا سرازیر شده بودند و شهر پشاور به یک ساحه مملو از مهاجرین و پناهنده‌گان بیگانه عوض شده بود. لذا آن‌ها از موقع استفاده نموده، در صدد سازمان‌دهی مُجدد خود بودند، اما در میان مُجاهدین عرب از لحاظ شرکت فعال در جبهات و یا فرماندهی جنگ‌ها و یا حتی ارتباط با سران احزاب جهادی افغانستان و مشارکت در فعالیت‌های تربیتی و آموزشی، مشهور نبودند. حتی ایمن الظواهری از چهره‌های فعال این گروه که فعلاً فرد شماره دوم در شبکه القاعده به حساب می‌رود، در آن زمان چندان مشهور نبود. یگانه شخصیت معروف آن‌ها در آن زمان، شخصی به نام دکتور فضل بود و بس.

الذیابی: آیا او فعلاً زنده است؟

القرنی: گفته می‌شود که او به آسترالیا و یا کانادا پناهنده شده و از مفکوره جهادی خود به‌کلی فاصله گرفته و همچنان از عضویت در گروه الجهاد مصری و از افکار و اندیشه‌های آن برائت داده و فعلاً به زنده‌گی عادی خود ادامه می‌دهد. به هر صورت، این گروه در زمان جهاد در

افغانستان از حضور و مؤثریت چندانی برخوردار نبود و در مرحله خودسازی مُجدد و سازمان‌دهی داخلی قرار داشت.

الذیابی: آیا آن‌ها یک سازمان منظم بودند و مِن‌حیث یک گروه مستقل عمل می‌کردند؟
القرنی: آن‌ها اصلاً مِن‌حیث یک تشکل منظم با برنامه‌ها و یا نحوه فعالیت ویژه حضور نداشتند، بلکه در مجموع مِن‌حیث افراد زنده‌گی می‌کردند.

الذیابی: گفته می‌شود که شیخ عبدالله عزام را بن‌لادن ترور کرده است؛ چون می‌خواستند که یگانه رهبر گروه‌های جهادی باشد. نظر شما در این باره چیست؟

القرنی: به نظر من دست‌داشتن اُسامه بن‌لادن در ترور شیخ عبدالله عزام از واقعیت به‌کلی دور است و من هرگز نمی‌توانم چنین اتهامی را به او نسبت دهم؛ زیرا تا جایی که من روابط عمیق و دوستانه هر دو را ملاحظه می‌کردم، چنین امری از احتمال بعید به نظر می‌رسد. مُمكن است احتمال دست‌داشتن طرفداران بن‌لادن بدون اطلاع شخص او را در این حادثه پذیرفت، اما این‌که اُسامه بن‌لادن شخصاً در طرح و یا اجرای برنامه ترور عبدالله عزام دست داشته باشد و یا لاقلاً از آن آگاه بوده، به نظر من کاملاً نامعقول است.

الذیابی: آیا به نظر شما اُسامه بن‌لادن از روی مجبوریت با توجه به سلسله شرایط و روی‌دادهای بعدی با تندروان مصری یکجا شد؟

القرنی: فکر نمی‌کنم که هماهنگی او با تندروان مصری از روی مجبوریت به معنای واقعی کلمه بوده باشد، ولی شرایط و روی‌دادهای بعدی در مجموع او را به جایی کشاند که غیر از گروه الجهاد مصری را در هماهنگی با خود نیابد؛ چون شرایط طوری آمد که بن‌لادن با جهان غرب طرف قرار گرفت و او را به خشونت واداشت. اکثر کسانی که با او آشنایی داشتند که خودم شخصاً از آن جمله می‌باشم، طرفدار روآوردن او به خشونت نبودیم و همواره در این خصوص با او به مخالفت می‌پرداختیم. حتی وقتی متوجه شدیم که او دارد در این مسیر مُجدانه حرکت می‌کند، علناً بنای مخالفت را با او گذاشتیم و همواره به او تفهیم می‌نمودیم که راهی را که او برگزیده، راه غلط است.

الذیابی: واکنش او در برابر موقف شما چه بود؟

القرنی: اُسامه بن‌لادن انسانی است که مجادله و مناقشه را نمی‌پسندد. همیشه خوش دارد تا نظر خود را بر دیگران تحمیل نماید و هرگاه با مخالفتی مواجه شود، به مجادله و مناقشه با طرف مقابل نمی‌پردازد و تصمیم خود را می‌گیرد.

الذیابی: آیا بن‌لادن در علوم دینی و شرعی مهارت دارد؟

القرنی: مهارت که نه، اما در این بخش مطالعه دارد و در عین حال از کسانی که به علم شان اعتماد دارد، سوال و استفسار می‌کند. ولی خودش یک عالم فقهی به معنای واقعی کلمه که قادر به اجتهاد در مسایل شرعی باشد، نیست.

الذیابی: ولی او با نشر نوارهای صوتی و تصویری خود، چنان وانمود می‌سازد که گویا پیشوای مُعاصر امت اسلامی است؟

القرنی: به نظر من مشکل اُسامه بن‌لادن در این نیست که خود را مافوق علمای امت در جهان اسلام قلمداد کند و یا مثلاً معتقد باشد که بیش‌تر از شیخ بن باز و یا شیخ ابن عثیمین و امثال آن‌ها عالم است، بلکه او بدین باور است که بعضی از این دست علمای اسلامی، درباری و در سازش با دستگاه‌های حکومتی اند.

الذیابی: به نظر شما اُسامه بن‌لادن از کدام شخصیت، بیش‌تر متأثر است؟

القرنی: باید گفت که روابط و تماس‌های من با بن‌لادن هم‌زمان با خروج او از عربستان سعودی به قصد کشور سودان و بعداً افغانستان تا کنون، به‌کلی قطع شده است. آخرین باری که او

را دیدم، چند روز قبل از سفر وی به سودان بود. به نظر من اُسامه بن لادن از هیچ کس متأثر نیست؛ چون او خود را برتر و بالاتر از دیگران می‌داند و چنان می‌پندارد که او باید بر مردم تأثیر گذارد، نه این‌که از دیگران تأثیرپذیر شود. در آن زمان او برای من احترام خاصی داشت و در مجالس خود به من اولویت می‌داد. اما بن لادن یگانه شخصی است که نمی‌خواهد از دیگران متأثر شود، بلکه خود را پیشوای همه می‌داند و خوش دارد که مردم به دنبال او روند.

شاید رشد و نمو او در محیط یک خانواده ثروتمند و نام‌دار در این خصوص نقش داشته باشد. در هر حال او یک انسان مستقل از لحاظ اندیشه و برداشت بوده و در عین حال سرسپرده جهاد و مبارزه می‌باشد. وقتی می‌خواست در جهاد افغانستان شرکت کند، بسیاری از مردم از او خواهش نمودند تا شخصاً به صحنه نرود، بلکه در کشورش بماند و به جهاد مردم افغانستان، کمک مالی نماید و از این طریق در جهاد سهم فعال گیرد. اما او به آن‌ها گوش نداد و تصمیم خود را گرفت؛ چون او می‌خواست که رهبر باشد نه پیرو!

الذیابی: وقتی بن لادن قصد رفتن به سودان را کرد، آیا از خودت نیز خواست تا با وی بروی؟

القرنی: تا قبل از رفتن او به کشور سودان، من همیشه با او در تماس بودم و همواره او را می‌دیدم. در آن زمان بعضی از تندروان مصری به او من‌حیث عمیل حکومت و اجنت استخبارات نگاه می‌کردند. وقتی حوادث بار نخست عراق در اوایل دهه ۹۰ میلادی به وقوع پیوست، اُسامه بن لادن از طریق سخنرانی و راه‌اندازی تبلیغات به جلب و بسیج مردم علیه رژیم صدام حسین که کشور کویت را اشغال و متباقی کشورهای خلیج را مورد تهدید قرار داده بود، آغاز کرد تا بالاخره این نوع تحرکات وی از جانب دولت سعودی متوقف و بعضی از طرفداران او بازداشت گردیدند و خودش نیز چندین بار توسط مراجع امنیتی، مورد بازجویی و تحقیق قرار گرفت.

این‌همه باعث شد تا او از وضع ناراضی شود و خود را در مضیقه ببیند، لذا در فکر خروج از کشور گردید و حتی موضوع را شخصاً با من نیز در میان گذاشت، ولی من در این مورد با او موافق نبودم و به او مشوره دادم که ما نباید از کشور خود خارج شویم؛ چون این کشور، زادگاه ما و مهد اسلام و سرزمین حرمین بوده و نمی‌توان جایی بهتر از آن یافت. بن لادن از لحاظ علوم شرعی بالای من سخت اعتماد داشت و به من من‌حیث مفتی و یا تیوریسن مذهبی خود نگاه می‌کرد؛ چون خودش عالم شرعی نبود.

الذیابی: وقتی شما نوارهای او را می‌شنوید، آیا در لحن صدای او تغییری نسبت به گذشته احساس می‌کنید؟

القرنی: از لحن صدای او صرف همین قدر احساس می‌کنم که سال‌خورده شده است.

الذیابی: آیا احساس نمی‌کنید که مأیوس و یا غمگین باشد؟

القرنی: هرگز! چون او معمولاً یک انسان مطمئن و دل‌پُر بوده و از مرگ هم نمی‌هراسد، بلکه خودش به سراغ مرگ می‌رود و هوای شهادت به دل دارد.

الذیابی: پس چرا در وقت حمله امریکا بر افغانستان، ترجیح داد تا هزارها نفر کشته شوند و خودش نجات یابد؟

القرنی: من شخصاً با این نظر موافق نیستم و تا جایی که شناخت نزدیک من با او اجازه می‌دهد، خوب می‌دانم که او شهادت می‌خواهد، اما طرز تفکر او فرق می‌کند. وقتی امریکا علیه افغانستان حمله نمود، از یک طرف اُسامه بن لادن تحت فرمان طالبان قرار داشت و با ملاعمر من‌حیث امیرالمؤمنین بیعت کرده بود و از جانب دیگر درست پس از سقوط و فروپاشی رژیم طالبان بود که بن لادن تغییر استراتژی داد. حتی از نقطه نظر نظامی نیز معقول نبود که او به‌تنهایی در صحنه باقی می‌ماند، بلکه باید عقب‌نشینی می‌کرد تا دست به سازمان‌دهی مجدد بزند و

ابتکارات تازه‌ای را روی دست گیرد. من أسامه بن‌لادن را در اوج جنگ‌ها می‌دیدم که هیچ‌گاه هراس را به دل راه و فرار را بر قرار ترجیح نمی‌داد. بارها او را در صحنه‌های جنگ در افغانستان می‌دیدم که به‌تنهایی در مقابل تانک‌های دشمن ایستاده تا عقب‌نشینی مجاهدین را تحت پوشش قرار دهد و خودش آخرین کسی می‌بود که عقب‌نشینی می‌کرد.

الذیابی: از جمله دوستان قدیمی او چه کسانی با او باقی مانده اند؟

القرنی: هیچ‌یک از دوستان و هم‌زمان قدیمی با او نمانده اند. اکثر کسانی که در زمان جهاد افغانستان در صحنه حضور داشتند، هم‌زمان با بروز جنگ‌های داخلی میان مجاهدین به کشورهای خود برگشته و زنده‌گی عادی خود را از سر گرفتند؛ چون نمی‌خواستند که خود را در این فتنه شریک سازند. اما مشکل أسامه بن‌لادن این بود که در فتنه نیز خود را دخیل ساخت و در جنگ‌های ذات‌البینی افغان‌ها طرف قرار گرفت. توصیه همیشگی من برای آن‌عده از عرب‌ها که می‌خواستند در زمان طالبان به افغانستان بروند، این بود که از طرف من به أسامه بن‌لادن بگویند که دست از مداخله در جنگ داخلی افغانستان بردارد و در این فتنه طرف قرار نگیرد و به نفع یک جهت علیه جهت دیگر نه‌جنگد.

الذیابی: نظر شما در مورد سازمان القاعده چیست؟ آیا می‌توان آن را یک سازمان واقعی دارای بستر نظامی منظم خواند؟

القرنی: شک نیست که شریطی به سطح منطقه‌ای و بین‌المللی به میان آمد که بالاخره سبب شد تا این دسته از مردم با انگیزه‌های خاصی دور هم جمع شده و همچو یک تشکلی را به‌وجود آورند که بدون شک یک سازمان واقعی است.

الذیابی: اما یک سازمان مُبتنی بر خشونت؟

القرنی: البته خشونت یکی از وسایل عمده القاعده و جزء مهم استراتژی آن مخصوصاً در مبارزه علیه امریکا و هم‌پیمانان آن در جهان به حساب می‌رود. آن‌ها استفاده از خشونت و کشتار را به‌کلی مشروع دانسته و آن را یکی از شیوه‌های جهاد تلقی می‌کنند.

الذیابی: حملات انتحاری را که مُنجر به قتل صدها بی‌گناه در مقابل یک و یا چند امریکایی می‌گردد، چه‌گونه توجیه می‌کنند؟

القرنی: به نظر من قضیه حلال و یا حرام‌بودن عملیات انتحاری نزد آن‌ها مطرح نبوده، آن‌چه این عمل را توجیه می‌کند، عمدتاً هدف است که در ضربه‌زدن به دشمن خلاصه می‌شود. این در حالی است که آن‌ها کشتن انسان مسلمان را بدون سبب، یک گناه بزرگ و نابخشودنی می‌دانند.

الذیابی: به نظر شما آیا بن‌لادن در مرحله کنونی به چنگ تندروان مصری افتاده است؟

القرنی: آری، چون او فعلاً در بستر فکری و ایدیولوژیک گروه الجهاد مصری به‌کلی دُوب شده و در چوکات برنامه‌های آن‌ها حرکت می‌کند.

الذیابی: فرجام بن‌لادن را چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟ آیا ممکن است عاقبت خسته شود و بالاخره تن به تسلیم دهد؟

القرنی: این یکی از محالات است. من با اطمینان می‌توانم بگویم که أسامه بن‌لادن تا لحظه مرگ خواهد جنگید، حتی ولو که هیچ کس با او باقی نماند.

الذیابی: آیا اعضای خانواده‌اش او را همراهی می‌کنند؟ آیا شخصاً در باره او اطلاع تازه‌ای دارید؟

القرنی: نه‌خیر؛ چون هم‌زمان با حمله امریکا علیه افغانستان و حوادث توره بوره که مُنجر به لادرکی بن‌لادن گردید، اطلاعات در باره او نیز به‌کلی قطع شده و امکان تماس هم وجود ندارد. البته قبل از آن حوادث، اعضای خانواده او به‌شمول همسر و فرزندان در مجموع با او همراه بودند که بعداً بعضی از فرزندان او من جمله پسر بزرگ او به نام عبدالله به وطن برگشتند و فعلاً

در این جا زنده‌گی می‌کنند، اما از متباقی اعضای خانواده او اطلاعی در دست نیست که آیا در پاکستان زنده‌گی می‌کنند و یا با خود او مخفی می‌باشند.

الذیابی: دوباره به موضوع احمد شاه مسعود برمی‌گردیم. می‌خواهم بپرسم که چه‌گونه با او معرفی شدید و بالاخره مورد اعتماد او قرار گرفتید؟

القرنی: در طی مدت‌زمان حضور ما در پشاور، با بسیاری از رهبران احزاب جهادی افغانی مقیم پاکستان به‌شمول استاد ربانی، استاد سیاف، انجینر حکمتیار و مولوی یونس خالص آشنا شدم که در این میان از احمد شاه مسعود من‌حیث یک طرف عمده معادله در قضایای جهاد افغانستان، نسبتاً دور ماندم. خودم شخصاً به این نتیجه رسیدم که بدون آشنایی نزدیک با مسعود نمی‌توان برداشت کاملی از قضایای افغانستان به‌دست آورد؛ چون در آن جا ما درک کردیم که واقعاً مسعود از جمله شخصیت‌های مؤثر در روند قضایای افغانستان بوده و در عین حال یگانه فرماندهی است که مردم توقع زیادی از او در راستای پیروزی جهاد دارند. البته سطح این نوع توقعات از وی زمانی بالا گرفت که سلسله تلاش‌های زیادی در جهت همبسته‌گی مجاهدین و اتفاق آن‌ها روی یک پلان مشترک به منظور سرنگونی رژیم کمونیستی و فتح کابل، به ناکامی پیوست. رژیم کمونیستی در واقع یک رژیم ضعیف و فرسوده بود، اما اختلافات ذات‌البینی مجاهدین و عدم وجود هماهنگی مشترک میان آن‌ها به عمر این رژیم می‌افزود.

از طرف دیگر، شیخ عبدالله عزام همیشه از مسعود ستایش می‌کرد تا بالاخره این مفکوره نزد من ایجاد شد که ناگزیر باید این شخصیت را از نزدیک ببینم و باید به هر نحوی که می‌شود، یکبار نزد او بروم. علاوه بر این در آن وقت، اختلافات میان مسعود و حکمتیار به اوج خود رسیده بود و من آرزو داشتم تا بتوانم در تلاش برای صلح و آشتی میان آن‌ها نقشی داشته باشم؛ چون می‌دانستیم که هرگاه میان حکمتیار و ربانی صلح به میان آید، تقریباً هفتاد الی هشتاد درصد از مجموع مشکلات جهاد افغانستان حل و فصل خواهد شد.

بدین ترتیب، تمایل شدیدی نسبت به دیدار مسعود در من ایجاد شد تا بالاخره به‌طور خودجوشانه تصمیم گرفتم که از مناطق تحت کنترل او دیدن نمایم و در همان جا با او آشنا شوم. این تمایل در واقع یک تمایل شخصی و خودجوش بود که عمدتاً از رغبت عمیق ما نسبت به آشنایی با فرماندهان جهادی به‌طور عموم، منشأ می‌گرفت. قابل یادآوری است که تصمیم بنده مبنی بر بازدید از احمد شاه مسعود در داخل افغانستان، با مخالفت شدید احزاب جهادی دیگر روبه‌رو گردید. حتی بعضی از شخصیت‌های افغانی که با من رابطه نزدیک داشتند، وقتی از این تصمیم من آگاه شدند، می‌خواستند تا مرا از آنچه در نظر دارم مُنصرف سازند. لذا همواره مرا از رفتن نزد مسعود هُشدار می‌دادند!

الذیابی: زمانی که تصمیم رفتن نزد مسعود را گرفتی، آیا خود را با خطر ترور مواجه نمی‌دید؟

القرنی: در ابتدا نه، اما بعدها با چنین خطری خود را مواجه می‌دیدم؛ چون در مراحل بعدی، وقایعی رونما گردید که این نوع خطر را قسماً مُحتمل می‌ساخت؛ مخصوصاً در آن زمان که رفتن به سوی مسعود، ضرورت به طی‌کردن مسافه طولانی میان پشاور و چترال از مناطق دوردست شمال پاکستان داشت که جمعاً حدود دوازده ساعت با رفتار موتر را دربر می‌گرفت. از این‌رو وقتی تصمیم گرفتم تا مسعود را ببینم، موضوع را فاش نساختم و کار خود را به شکل سری ادامه دادم؛ چون یک نوع خطر تهدیدآمیز را از جانب آن‌عه از رهبران که با موضوع سفر من به مناطق مسعود مخالف بودند، احساس کرده بودم. با توجه به این امر، وقتی به منطقه چترال رسیدم، در یکی از مهمان‌خانه‌های تابع جمعیت اسلامی به رهبری استاد ربانی پایین شدم. چترال

از مناطق سرحدی شمال پاکستان است که از آن جا می‌توان به سوی مناطق تحت کنترل احمد شاه مسعود در شمال افغانستان عبور کرد.

تقریباً یکی‌دو روز بعد بود که مسئول مهمان‌خانه به نام خیر محمد آمد و به من گفت که در چترال شایعاتی به‌راه افتاده که گویا بعضی از عرب‌ها در صدد رفتن نزد مسعود می‌باشند. البته منطقه چترال به دلیل آن‌که در یک موقعیت مهم مرزی میان چین، روسیه، پاکستان و افغانستان قرار دارد، از جمله مناطقی است که فعالیت‌های استخباراتی در آن جا خیلی شدید است. من به او گفتم که پس چه باید کرد؟ گفت: شما باید در یکی از خانه‌های مورد نظر برای یک مدت طولانی مخفی شوید تا از خطر پی‌گرد مراجع استخباراتی که فعلاً در جست‌وجوی این دسته از عرب‌ها می‌باشند، نجات یابید. بالاخره در حدود یک هفته در این خانه مخفی ماندیم که طی آن هرگز از آن جا خارج نشدیم و به تمام معنا در آن محبوس بودیم.

سپس یک موتر لاری را که قرار بود مقداری مواد غذایی را حمل کند، طوری عیار نمودند که در قسمت وسط محموله‌های آن جاهایی برای ما تهیه دیدند که از بیرون قابل دیدن نبود و صرفاً از طرف بالا برای ما هوا می‌رسید. بدین ترتیب، تقریباً مسافه پنج ساعت راه از چترال الی مناطق تحت کنترل مسعود را با این وضعیت طی نمودیم و ضمناً از بیست نقطه تفتیش مربوط به مراجع امنیتی و پولیس پاکستان گذشتیم که خوش‌بختانه افشا نشدیم. آن‌ها در طول راه از دریور می‌پرسیدند که آیا عرب‌ها را با خود نداری؟ او به جواب می‌گفت که نه‌خیر، می‌بینید که موتر پُر از مواد غذایی است.

الذیابی: آیا موتر را تفتیش نمی‌کردند؟

القرنی: خوش‌بختانه موتر را در طول راه تلاشی نکردند و به پرسش از سر نشینان آن اکتفا نمودند و بس. سرانجام به دروازه سرحدی که با شعار احمد شاه مسعود مُزین بود، مواصلت ورزیدیم و سفر خود به مناطق تحت کنترل مسعود را عملاً از همین نقطه، آغاز نمودیم. تا بالاخره به مرکز فرماندهی احمد شاه مسعود در شمال افغانستان رسیدیم. ما در مجموع لباس افغانی به تن داشتیم و در خلال سفر اکثراً از اسپ و قاطر استفاده می‌کردیم و احياناً پیاده راه می‌رفتیم. تعداد ما به پنج نفر می‌رسید که حدود دوازده ساعت منزل را در یک موتر از پشاور الی چترال و بعداً حوالی پنج ساعت و یا بیش‌تر را از چترال الی مناطق تحت کنترل مسعود طی کردیم.

الذیابی: آیا مستقیماً با مسعود دیدید؟

القرنی: نه‌خیر، بلکه او را بعداً در مرکز فرماندهی‌اش در شمال افغانستان دیدیم. گفتنی است که وقتی شب را در اولین اردوگاه مربوطه سپری کردیم، صبح فردا از برادر همراه ما به نام عبدالودود که از جانب مسعود غرض همراهی ما گماشته شده بود، طالب یک میل سلاح شدم تا امنیت خود را تأمین نمایم. وی به جواب من گفت که ای شیخ! تو فعلاً در مناطق تحت کنترل مسعود قرار داری و در این جا هرگز به حمل اسلحه ضرورت احساس نمی‌شود. پرسیدم: چرا؟ گفت: در این مناطق اگر شخصی حتی یک چوب را بدزدد، شناسایی می‌شود و تحت بازجویی قرار می‌گیرد. من که حرف‌های او را چندان باور نمی‌کردم، به او گفتم: تو داری در این مورد مُبالغه می‌کنی! گفت: خودت به چشم سر خواهی دید.

راستی در طول مُدت راه‌پیمایی ما از نقطه مرزی الی شهر تالقان که جمعاً ده روز را دربر گرفت، هرگز سلاح با خود حمل نهنمودیم و در هر شهری که داخل می‌شدیم، آن را مملو از ساکنین می‌یافتیم و همچنان متوجه می‌شدیم که مکاتب و شفاخانه‌ها فعال بوده، زراعت وجود دارد و مردم از نعمت امنیت برخوردار بوده و زنده‌گی روزمره خود را با آرامی ادامه می‌دهند. سلاح تنها در دست افراد نظامی مربوط اردوی تحت فرمان مسعود دیده می‌شد و بس. مسعود در آن

زمان، دارای یک اردوی منظم و با دسپلین به شمول قطعات پیاده‌نظام و سواره‌نظام بود که از تجهیزات نظامی خوبی نظیر تانک، توپ و غیره برخوردار بود. در مجموع می‌توان گفت که او هسته یک ارتش دولتی را به وجود آورده و آن را رهبری می‌کرد.

خلاصه پس از ده روز به شهر تالقان، از بزرگ‌ترین شهرهای سمت شمال افغانستان، رسیدیم و در یکی از مهمان‌خانه‌های آن جا رحل اقامت افگندیم. در آن جا یکی از برادران الجزایری به نام عبدالواحد که از چندین سال قبل در جبهات مسعود می‌زیست، آمد تا ما را همراهی و من‌حیث ترجمان به ما خدمت کند. در روز مابعد بود که احمد شاه مسعود خودش به مهمان‌خانه آمد و همان جا برنامه مدت اقامت ما را طرح‌ریزی نمود.

ما در طول آن مدت، همیشه با او می‌بودیم و او را در تمام فعالیت‌ها و رفت‌وآمدهایش به مناطق مختلف، همراهی می‌کردیم. همچنان یک مدت محدود در حدود سه الی چهار روز را خودم به تنهایی با او سپری کردم. مسعود خودش شخصاً از من می‌خواست تا به تنهایی با او ملاقات کنم؛ چون نوعی حُسن اعتماد دوستانه و نوعی هم‌فکری متقابل میان من و او ایجاد شده بود. او می‌دانست که تخصص علمی من در بخش اصول فقه اسلامی است، لذا بسیار در رابطه به مسایل شرعی از من سوال و استفسار می‌کرد. از همین جا بود که حسب تقاضای خودش حدود سه الی چهار روز را در حالی با او در یک منطقه خلوت سپری کردم که طی این مدت، هیچ کس به جُز ترجمان با ما نبود و از جای بودوباش ما هم احدی جُز همان شخص که برای ما غذا می‌آورد، اطلاع نداشت. طی این مدت همیشه باهم می‌بودیم و جُز وقت خواب، از هم جدا نمی‌شدیم.

حالا در یک جمله بسیار فشرده می‌توانم بگویم که احمد شاه مسعود شخصیتی است که تکرار نمی‌شود و باید قرن‌ها انتظار کشید تا مادر زمان، فرزندی مثل او به دنیا آورد.

الذیابی: چنان به نظر می‌رسد که مسعود را القاعده ترور کرده است؟

القرنی: آری، منسوبین سازمان القاعده در ترور او دست داشته اند.

الذیابی: آیا ممکن است بن‌لادن شخصاً در این مورد دخیل باشد؟

القرنی: بعید نیست؛ چون طرز تفکر اسامه بن‌لادن در مرحله همپیمانی با گروه طالبان به جایی رسید که ذبح احمد شاه مسعود را حلال می‌دانست. در عین حال، القاعده و جنگ‌جویان تحت فرمان بن‌لادن عملاً در صحنه با مسعود می‌جنگیدند و تمام عرب‌هایی که اسامه بن‌لادن را همراهی می‌کردند، شدیداً با او مخالف بودند و عموماً در خط مقدم جنگ علیه او قرار داشتند. بن‌لادن شخصاً از ابتدا با مسعود میانه خوب نداشت و از او خوشش نمی‌آمد.

نقطه دیگری را که باید در این جا یادآور شوم، این است که متأسفانه بسیاری از علماء و دعوت‌گران در عربستان سعودی نیز بر ضد مسعود و در طرف‌داری از گلبدین حکمتیار قرار داشتند. گفته می‌توانم که حتی نود و نه درصد از علماء و شخصیت‌های شناخته شده فکری و مذهبی ما از زمان جهاد تا امروز، مخالف احمد شاه مسعود بوده و حکمتیار را تأیید کرده و می‌کنند، در حالی که به نظر من این خود جای بس تأسف بوده و از نقاط عمده ضعف در جامعه ما به‌شمار می‌رود.

تا جایی که تجربه و شناخت من اجازه می‌دهد، گلبدین حکمتیار را یگانه شخصی از جمله رهبران مُجاهدین یافتم که بیش‌ترین ضربه را به تاریخ و حیثیت جهاد مردم افغانستان وارد کرد و خود باعث بروز فتنه و آشوب در میان مُجاهدین گردید و بالاخره تمام دستاوردهای جهاد را برباد داد. از طرف دیگر، احمد شاه مسعود یگانه فرمانده جهادی بود که بیش‌تر از دیگران در خدمت جهاد قرار گرفت و در راستای پیروزی مُجاهدین و سرکوبی کمونیزم در افغانستان و جهان، مؤثر واقع شد.

الذیابی: نقش جنگجویان عرب در جهاد افغانستان را چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟ آیا آن‌ها در مجموع به ضرر جهاد تمام نشدند؟ و آیا به روابط فی‌مابین پاکستان و افغانستان از یک طرف و مناسبات افغان‌ها و اعراب از جانب دیگر، صدمه زدند؟

القرنی: به نظر من هرگاه بخواهیم در این مورد از دقت و انصاف کار بگیریم، پس باید موضوع را با در نظر داشت مراحل آتی ارزیابی نماییم:

۱. مرحله اول از آغاز جهاد الی سقوط رژیم کمونیستی و فتح کابل به دست مجاهدین.

۲. مرحله دوم از ابتدای شروع جنگ‌های داخلی میان مجاهدین الی ظهور و تسلط گروه طالبان.

۳. مرحله سوم از آغاز سلطه طالبان الی فروپاشی این گروه.

البته هر یک از این سه مرحله با نوعی خصوصیت همراه بوده و در مجموع از هم‌دیگر فرق می‌کنند. شک نیست که حضور عرب‌ها در مرحله اولی از هر لحاظ به نفع جهاد و مجاهدین بود؛ چون حضور آن‌ها تنها در بخش نظامی خلاصه نمی‌شد، بلکه جوانب دیگری نظیر عرصه‌های تعلیمی، فرهنگی، دعوت و نشر زبان عربی میان افغان‌ها را نیز شامل می‌شد که به‌جای خود یک دستاورد بسیار خوب و مفید بود. در حال حاضر اگر کسی به افغانستان سفر نماید، ده‌ها و بلکه صدها افغان در سنین مابین بیست الی سی سال را خواهد یافت که با زبان عربی کاملاً آشنایی دارند؛ چون آن‌ها در مدارس و انستیتوت‌هایی که به ابتکار عرب‌ها در پشاور و در داخل خاک افغانستان ایجاد گردیده بودند، درس خوانده و آموزش دیده‌اند. این همه در واقع دستاورد مفید و ثمربخشی بود که خود افغان‌ها نیز بدان مُعترف‌اند.

حضور عرب‌ها در مرحله دوم اما به نظر من به‌کلی نامناسب و فتنه‌انگیز بوده است. متأسفانه این مرحله نیز شاهد حضور چشم‌گیر عرب‌ها در خاک افغانستان بود که از خود اردوگاه‌ها داشتند و سلسله جلب و جذب جوانان از کشورهای عربی به قوت ادامه داشت. حقیقت این است که ذهنیت‌های افراطی و منحرف نیز در همین مرحله میان جوانان شکل گرفت و دخالت عینی در خشونت، جنگ و فتنه میان مسلمانان هم از همین نقطه آغاز شد. لذا این مرحله در واقع بدترین مرحله‌ای بود که بالاخره به بدنامی عرب‌ها انجامید. در آن زمان احياناً بعضی از عرب‌ها که قصد رفتن به افغانستان را می‌داشتند، نزد من می‌آمدند و از من مشوره می‌گرفتند. به آن‌ها می‌گفتم که شما صرفاً به اردوگاه‌های آموزشی بروید و از پروگرام‌های مورد نظر استفاده کنید، اما هرگز وارد جنگ داخلی افغان‌ها نشوید و در این فتنه، طرف قرار نگیرید. شما می‌توانید صرفاً من‌حیث میانجی و خیرخواه وارد صحنه شوید، اما از سلاح برداشتن و طرف قرار گرفتن در جنگ داخلی افغان‌ها به‌کلی باید دوری جویید.

به نظر من مرحله انحراف فکری و استفاده از شیوه‌های غلط و نادرست در تاریخ عرب‌های فعال در افغانستان، از همین نقطه آغاز شد که بالاخره به ایجاد نوعی دشمنی و بدبینی میان عرب‌ها و افغانان انجامید و چنان‌که در مرحله پس از سقوط طالبان به مشاهده رسید، برخورد افغان‌ها با جنگجویان عرب عموماً انتقام‌جویانه و توأم با نفرت و خشونت بود و امروز دیده می‌شود که اکثریت زندانیان گوانتانامو را افراد عرب تشکیل می‌دهند که غالباً توسط خود افغان‌ها به دست امریکایی‌ها سپرده شده‌اند. از این‌رو به نظر من این مرحله در مجموع به حیثیت جهاد و مجاهدین عرب ضربه زد و آن‌ها را بدنام ساخت.

مرحله سوم که دوران طالبان را احتوا می‌کند، با نوعی کاهش در حضور عینی عرب‌ها در خاک افغانستان همراه بود؛ چون اکثریت آن‌ها هم‌زمان با روی کار آمدن طالبان به وطن خود برگشتند. بنده شخصاً بدین باورم که هدف از ایجاد پدیده طالبان در افغانستان، چیزی بیش از محو کامل بقیه آثار و پیامدهای جهاد در این کشور با یک پوشش اسلامی که هم‌زمان بتواند مؤثریت

حربه و پشتیبانی مردم را تضمین نماید، نبوده است. از این رو من بارها گفته ام و باز هم تأکید می‌ورزم که گروه طالبان اصلاً ساخته دست استخبارات بیگانه به‌شمول دستگاه‌های استخباراتی پاکستان و امریکا بوده است. من از قبل‌ها تا کنون به همین نظر بوده ام و حتی برای بعضی از رهبران طالبان نیز آن را ابراز داشتم. شک نیست که به قدرت‌رسیدن طالبان در افغانستان در مجموع به حیثیت جهاد و تاریخ شکوهمند آن سخت ضربه زد و در عین حال، چهره تابناک و درخشان اسلام را آلوده ساخت. این همه به سبب عمل‌کردهای منفی طالبان که عمدتاً از درک ناقص و نادرست آن‌ها نسبت به اسلام و فرمول تطبیق شریعت، منشأ می‌گرفت. لذا من با اطمینان می‌توانم بگویم که ظهور و تسلط طالبان در افغانستان به تمام معنا یک مُصیبت بزرگ برای مردم و تاریخ این کشور بود.

الذیابی: نظر شما در مورد داستان‌های افسانه‌ای و مُبالغه‌آمیز ظهور کرامات در میان مُجاهدین چیست؟

القرنی: باید گفت که «کرامت» از نقطه‌نظر عقیدتی یک اصل ثابت و غیر قابل انکار است؛ چون کرامت عبارت از یک امر خارق‌العاده است که خداوند آن را توسط یکی از اولیای خود به منظور تأیید جانب حق و یا اِکرام شخص ولی، بروز می‌دهد. این موضوع از لحاظ عقیدتی یک اصل ثابت و انکارناپذیر است، اما مُبالغه در موارد تطبیق آن از خلال داستان‌های مردمی، چیز دیگری است.

الذیابی: تجربه علمای سعودی مربوط جریان موسوم به «الصَّحوه» را طی مدت‌زمان جهاد در افغانستان، چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟

القرنی: البته صحنه جهاد در واقع یک صحنه باز است که هر انسان می‌تواند وارد آن شده و از آن استفاده نماید. خوش‌بختانه جوانان سعودی نیز به نوبه خود با اغتنام فرصت جهاد در افغانستان، در صحنه خوب درخشیدند و از آن بهترین استفاده را بردند؛ چون آن‌ها حین رفت‌و‌برگشت خویش به علماء مراجعه می‌نمودند که فرصت خوبی برای آمیزش آنان با علماء بود و در عین حال، توجیه درست می‌شدند.

ما در صحنه جهاد افغانستان، موارد اختلاف گوناگونی را به‌علت وجود گرایشات مختلف در میان مُجاهدین نظیر گرایشات اخوانی، سلفی، تبلیغی، تصوفی و امثال آن شاهد بودیم که همه در آن جا گرد هم آمده بودند. البته موضع‌گیری شیخ عبدالله عزام در قبال این مسأله مبنی بر ضرورت همبستگی و عدم تشتت بر اساس اختلاف سلیقه‌ها خیلی مثبت و قاطع بود. بودند تعدادی از برادران عرب که می‌خواستند هر یک حسب گرایشات خویش، از خود اردوگاه‌های مُستقل و حوزه‌های فعالیت جداگانه داشته باشند، اما شیخ عبدالله عزام با قاطعیت تمام مانع این گونه اقدامات گردید و توصیه‌اش همواره آن بود که ما به‌خاطر سهم‌گیری در جهاد یک اُمت به این جا آمده ایم، پس هر کسی که کلمه توحید «لا إله إلا الله محمد رسول الله» را می‌خواند، می‌تواند یک‌جا با ما فعالیت نماید.

الذیابی: یعنی بدون تفاوت شیعه و سنی؟

القرنی: باید گفت که در آن جا از اهل تشیع هیچ‌کس با ما نبود؛ چون آن‌ها اصلاً در آن جا حضور نداشتند و موجودیت آنان بیش‌تر در مناطق غربی هم‌سرحد با ایران خلاصه می‌شد. به هر صورت، شیخ عبدالله عزام بدین باور بود که جهاد افغانستان متعلق به همه امت اسلامی بوده و باید تمام مسلمانانی که در آن سهم می‌گیرند، همبستگی خود را با قطع نظر از اختلافات سلیقه‌ای و گرایشات فکری و گروهی خویش حفظ نمایند. وی می‌گفت که شما می‌توانید مهمان‌خانه‌ها و یا حوزه‌های فعالیت گروهی و حزبی تان را در کشورهای عربی باز کنید، اما در این جا هرگز نباید به چنین چیزی دست زد. راستی موضع‌گیری او در این خصوص خیلی قاطع و خلل‌ناپذیر بود.

آن هم کسانی بودند که به خود اردوگاه‌های مستقل با امکانات ویژه و حوزه فعالیت جداگانه ساختند که در نتیجه، اساس تفرقه و چندگانگی در صفوف مجاهدین عرب گذاشته شد.
الذیابی: آیا شما شخصاً در جلب و جذب جوانان سعودی جهت اشتراک در جهاد افغانستان، نقش داشتید؟

القرنی: آری، من همیشه مردم به‌خصوص جوانان را به جهاد تشویق می‌نمودم و در این راستا بیش‌تر از شیوه سخنرانی و نشر نوارهای صوتی و ویدیویی، کار می‌گرفتم.
الذیابی: آیا کسی از شاگردان تو تا هنوز در آن جا باقی مانده است؟
القرنی: نه‌خیر؛ چون خودم و کسانی که با من رابطه داشتند، همه‌گی برگشتیم.
الذیابی: اوضاع امت را در حال حاضر چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟

القرنی: قبل از همه باید گفت که متأسفانه سرنوشت جهاد افغانستان در فرجام به جایی کشید که باعث اندوه و تأثر شدید ما گردید و ما از این ناحیه به‌شدت رنج می‌بریم؛ چون این جهاد در واقع یک فرصت تاریخی و آرمانی برای امت اسلامی بود که بدبختانه به دست خود مجاهدین ضایع گردید. این رؤیا با واردشدن مجاهدین در جنگ‌های داخلی و ذات‌البینی روی خواسته‌ها و منافع شخصی و گروهی، سرانجام به یک واقعیت تلخ و دردآور تعبیر شد که واقعاً مایه رنج و مأیوسیت ما بوده است.

از جانب دیگر، چهره جهاد وارونه گردید و هنوز هم تلاش‌ها در جهت تحریف مفهوم واقعی این کلمه ادامه دارد. حتی کار به‌جایی کشیده است که بعضی از مردم از جهاد به‌کلی مُنکر شده و چنان می‌پندارند که هرگاه مفهوم جهاد چیزی بیش از خشونت و کشتار مسلمانان نباشد، پس نباید آن را پذیرفت. این در حالی است که خشونت و کشتار مسلمانان، از مفهوم جهاد به‌دور بوده و ارایه این نوع برداشت از جهاد، خود گامی است در جهت تحریف و وارونه نشان‌دادن مفهوم واقعی آن. به نظر من تحریف در یکی از ارزش‌های عمده امت اسلامی و ارایه آن من‌حیث نمونه‌ای از خشونت و تروریزم، خیلی خطرناک و غیر قابل قبول نسبت به ما مسلمانان می‌باشد.
الذیابی: آیا کسی از برادران اسامه بن‌لادن از شما خواهش نمود تا او را از تصمیم‌اش مبنی بر ترک عربستان سعودی، بازگردانید؟

القرنی: آری، اما نه برای مُمانعت او از ترک عربستان سعودی، بلکه برای بازگشت دوباره‌اش از سودان به کشور. در این جا به یک نکته مهم اشاره باید نمود که دولت عربستان سعودی خیلی تمایل داشت تا بن‌لادن دوباره از سودان به کشور برگردد و زنده‌گی عادی خود را از سر گیرد. لذا چندین بار با ارسال میانجی نزد او در صدد برگشت وی به کشور گردید که از جمله یکبار مادرش را نزد او فرستاد تا او را به بازگشت به وطن قناعت بخشد، اما او به کار خود ادامه داد. باری از من نیز تقاضا به‌عمل آمد تا شخصاً نزد او به سودان رفته و او را به بازگشت به وطن تشویق نمایم، اما من در این خصوص با شیخ بن باز در ریاض مشوره نمودم و به او گفتم که من می‌خواهم شما نیز در جریان باشید. شیخ بن باز معذرت خواست که گویا قبلاً در این باره با وی از جانب دولت و یا برادران بن‌لادن صحبت نشده، لذا نمی‌تواند در موضوع دخالت کند. این جا بود که من نیز از انجام آن کار معذرت خواستم.

الذیابی: آخرین دیدار و یا تماس شما با بن‌لادن چه وقت بود؟

القرنی: آخرین دیدار من با او تقریباً دو نیم ماه قبل از خروج وی از عربستان سعودی در شهر جدّه صورت گرفت. وی در آن زمان به من اطلاع داد که قصد دارد غرض تنظیم کارهای سرمایه‌گذاری‌اش در سودان، عربستان سعودی را به مقصد آن کشور ترک گوید.

ترور احمد شاه مسعود

نوشته: مفضل خمری و سانشیتا سینها
برگردان: عبدالاحد هادف

این مطلب در اصل ترجمه بخش هشتم کتاب «اغتیالات غیرت مجری التاریخ» (ترورهایی که روند تاریخ را دگرگون ساخت) می‌باشد که به بررسی حادثه ترور شهید احمد شاه مسعود اختصاص یافته است. این کتاب اصلاً به زبان انگلیسی توسط «سانشیتا سینها» و «مفضل خمری» نوشته شده و توسط خانم ضحی الخطیب به عربی ترجمه و برای اولین بار در سال ۲۰۰۷م از جانب «الدار العربیه للعلوم ناشرون» در بیروت به چاپ رسیده است. این کتاب حاوی پانزده مورد از ترورهای تاریخی است که هر کدام در روند تحولات بشری در تاریخ‌های متفاوت، نقش تعیین‌کننده داشته است. در تعریف این کتاب می‌خوانیم: «مواردی که طی این کتاب مورد بحث و بررسی قرار گرفته است، مُتعلق به شخصیت‌هایی است که ترور آن‌ها روی تاریخ ملل شان اثر گذاشته است. آن‌ها واقعاً انسان‌های برتر بوده‌اند که بار سنگین پاسداری از ملت‌های شان را با تمام نیرو و توان به دوش می‌کشیده‌اند. حتی بعضی آن‌ها آن قدر عظمت داشتند که کسانی مقام خداگونه به آنان می‌داده‌اند و همواره چشم امید ملت‌ها و مردم خویش بوده‌اند». ترجمه فارسی این بخش قرار ذیل می‌باشد:

با وجود گذشت چندین سال از حادثه ترور احمد شاه مسعود، حضور وی به عنوان یک شخصیت برجسته در افغانستان مخصوصاً در سطح مطبوعات و تبلیغات، همچنان ملموس است. هنوز تصویرهای او بیش‌تر از تصویرهای رئیس‌جمهور برحال کشور به فروش می‌رسند و گاهی در نوارهای ویدیویی که دوران‌های جنگ و نبرد او را به نمایش می‌گذارند، او را در یکی از ساحات کارزار در حال ادای نماز می‌بینیم. تصاویر او در همه جا مخصوصاً در شمال شرق افغانستان، زینت‌بخش دیوارها، پنجره‌ها و پارچه‌ها می‌باشد. گرچه تصویرهای رئیس‌جمهور برحال نیز گاهی به نظر می‌رسند، اما تصاویر مسعود اکثراً بزرگ‌تر و آویخته بر بالای بلندی‌ها و اماکن برجسته و نمایان می‌باشند.

مسعود مثل هر قهرمان واقعی دیگر، چنان زیست که قلب‌ها، خردها و هوش و هواس مردم اعم از افغانی و غیر افغانی را مجذوب خود ساخت و بالاخره مرگ او نیز همانند زنده‌گی‌اش قهرمانانه بود؛ چون در اثر یک حمله انتحاری توسط دو تن از عرب‌هایی به قتل رسید که خود را خبرنگار معرفی کرده بودند که ظاهراً قصد انجام یک مصاحبه را با او داشتند. هردو پس از آن‌که مسعود را با بمب تعبیه‌شده در کامره فلم‌برداری هدف قرار دادند، خود را نیز مُنفجر ساختند و بدین ترتیب، آتش را نه تنها در محوطه اتاق، بلکه در میان کافه ملت و مردم افغانستان شعلهور ساختند.

احمد شاه مسعود در روستای جنگلک پنجشیر در سال ۱۹۵۳م به دنیا آمد و به عنوان یکی از مهم‌ترین بازی‌گران صحنه‌های تاریخ معاصر افغانستان عرض اندام نمود. وی در اثر ابتکارات پیروزمندانه خویش من‌حیث یک فرمانده نظامی در جریان نبرد با اشغال‌گران شوروی سابق، به «شیر پنجشیر» شهرت یافت و مورد تقدیر و تحسین قرار گرفت. در حقیقت، مبارزه او بر ضد تجاوز ارتش سُرخ به آن حد از شهرت و مؤثریت رسیده بود که باری جریده «وال استریت» او را

من حیث فاتح جنگ سرد تمجید نمود. همزمان با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، نیروهای تحت فرمان مسعود اولین دسته‌های مجاهدین بودند که وارد کابل شدند و دولت مجاهدین را اساس گذاشتند.

زمانی که احمد شاه مسعود در اوایل دهه هشتاد میلادی به صفوف مجاهدین پیوست، هرگز گمان نمی‌کرد که در امتداد سال‌های طولانی و حتی تا فرجام زنده‌گی‌اش، درگیر جنگ خواهد بود. همزمان با شکست روس‌ها در افغانستان و خروج نهایی آن‌ها از خاک این کشور، جنگ داخلی میان گروه‌های مختلف آغاز شد که بالاخره به یک جنگ داخلی سراسری تبدیل گردید. این جا بود که گروه دیگری به نام طالبان با استفاده از فرصت، وارد صحنه شدند و با همکاری مستقیم پاکستان راه خود را به داخل کشور گشودند و توجه عامه مردم را با شعارهای برقراری نظام و امنیت در کشور، به خود معطوف داشتند. شهروندان افغانستان که سخت از جنگ خسته شده بودند، به امید این‌که طالبان درد آن‌ها را دوا خواهند کرد و برقراری ثبات و امنیت و خاتمه جنگ در کشور شان را به ارمغان خواهند آورد، به این گروه رو آوردند. اما دیری نگذشت که میزان اشتباه عمیق خود در امر اعتماد به گروه طالبان را دریافتند.

طالبان در واقع از یک منس رادیکال اسلامی نماینده‌گی می‌کردند که خشونت و افراطیت در اندیشه و برخورد، از ویژگی‌های آن بود. آن‌ها به ساده‌گی حقوق حقه مردم را نادیده می‌گرفتند و همه را از حق برخوردار از یک زنده‌گی مُرفه و آبرومند محروم می‌ساختند. بستن مکاتب و مدارس و نابودسازی مراکز درمانی را عملی کردند و همچنان دست به ایجاد یک وزارت مخصوص خیر و شر زدند که وظیفه آن تضمین اجبار شهروندان برای پیروی عام‌وتام از خط مشی این گروه بود. احمد شاه مسعود و هم‌زمان او به خوبی دریافته بودند که عمل‌کردهای طالبان، چیزی بیش از یک منش سرکوب‌گرانه نمی‌باشد که به صورت گسترده قاطبه مردم افغانستان را به قربانی گرفته است. این جا بود که تلاش‌ها برای هماهنگ‌سازی نیروهای مخالف طالبان به منظور آزادی افغانستان از چنگال این گروه آغاز شد. احمد شاه مسعود در یکی از نشست‌های خویش با گروه‌های مخالف طالبان در شمال گفت: «ما این را وظیفه خود می‌دانیم تا از حریم انسانیت در مقابل ضربات سنگین خشونت، تعصب و تاجر به دفاع برخیزیم».

پس از آن‌که طالبان موفق به تصرف حدود نود درصد از خاک افغانستان گردیدند، بخش اعظم گروه‌های مخالف طالبان در شمال کشور دست به دست مسعود داده و ائتلافی را تحت عنوان ائتلاف شمال (جبهه متحد) به‌وجود آوردند. این امر سبب شد تا گروه‌های دیگری از بقیه مناطق نیز به آن‌ها در ائتلاف شان بر ضد طالبان بپیوندند. این ائتلاف عمدتاً متشکل از قوماندانان و رُعمای قومی مختلف به‌شمول افرادی مثل حاجی رحیم، پیرام قل، حاجی محمد محقق، جنرال دوستم، قاضی کبیر، استاد عطا محمد، جنرال ملک و غیره بود. همچنان از مناطق شرقی کشور فرماندهانی همچون حاجی عبدالقدیر، حضرت علی، جان‌داد خان، عبدالله واحدی و غیره در آن سهم داشتند. از مناطق شمال‌شرقی افغانستان کسانی نظیر قوماندان قطره و فرمانده نجم‌الدین و از مناطق جنوبی کشور اشخاصی به‌شمول قاری بابا، نورزی و هوتک در آن عضویت داشتند و از مناطق جنوب‌غربی جنرال اسماعیل خان، داکتر ابراهیم و فضل‌الکریم ایماق و از مناطق مرکزی قوماندان انوری، سید حسین عالمی بلخی، سید مصطفی کاظمی، محمد علی جاوید، اکبری، کریم خلیلی، قوماندان علم، استاد سیاف و غیره من حیث عضو در این ائتلاف حضور داشتند.

طالبان نیز همانند نیروهای ارتش سُرخ هرگز قادر به شکست مسعود و یا تصرف دره پنجشیر نگردیدند. این دره از سال ۱۹۷۹ الی سال ۲۰۰۱ م به عنوان یک پایگاه تسخیرناپذیر باقی ماند. هم‌زمان با آغاز بهار سال ۲۰۰۱ م کشور افغانستان به دورترین نقطه دنیا از مرز صلح تبدیل گردیده و به صحنه نبرد میان چهار نیرو برای اعمال نفوذ در این کشور درآمده بود. طالبان با

وجود آن که زمام قدرت را در اختیار داشتند، اما هیچ‌گاه یک نیروی منسجم و فشرده نبودند. این گروه از کسانی مثل ملا عمر که یک مسلمان بنیادگرای افراطی بود و اشخاص دیگری که دارای مفکوره‌های ملیتی و قومی بودند، تشکیل یافته بود. در عین حال، موجودیت این گروه در قدم اول وابسته به همکاری پاکستان بود که طالبان را برای فعالیت در جهت تأمین منافع سرحدی خود متعهد ساخته بود، اما پاکستان در واقع یک عامل تفرقه برای این گروه نیز به‌شمار می‌رفت. در سال ۱۹۹۸م ایالات متحده امریکا پس از آن که دولت پاکستان اقدام به آزمایش‌های اتمی نمود، همکاری خود با این کشور را محدود ساخت و هنگامی که جنرال پرویز مشرف در سال ۱۹۹۹م دست به کودتا علیه حکومت وقت پاکستان زد و قدرت خود در این کشور را بسط داد، برخی از زمامداران با نفوذ پاکستانی به اهمیت دوری از طالبان به منظور جلوگیری از نفوذ بیش‌تر بنیادگرایی در آن کشور، متوجه شدند.

نیروی دیگری که در عرصه تحولات افغانستان نقش داشت، عبارت از جریان مقاومت مخالف طالبان در این کشور بود که عمدتاً در وجود ائتلاف شمال به رهبری احمد شاه مسعود، فرمانده قدرت‌مند و برجسته مجاهدین، تبلور یافته بود. فرماندهان این ائتلاف اکثراً از تاجیک‌تبارها که یک اقلیت عمده در افغانستان به‌شمار می‌روند، تشکیل یافته بود. این ائتلاف در مجموع بالای تقریباً ده درصد از خاک افغانستان کنترل داشت که تا سال ۲۰۰۰م توسط نیروهای طالبان به عقب زده شده بودند. با این‌همه فرانسس ویندرل، نماینده خاص سرمنشی ملل متحد در افغانستان، می‌گوید: «ما در هر حال ممنون شخصیت و شهرت نیک احمد شاه مسعود می‌باشیم که توانست با ایجاد یگانه نیروی نظامی فشرده در افغانستان، برای سال‌ها در مقابل طالبان ایستاده‌گی کند و جلو آن‌ها را بگیرد».

در کنار این نیروهای سه‌گانه (طالبان، پاکستان، مسعود)، سازمان القاعده نیز در عرصه تحولات افغانستان، حضور فعال داشت. این سازمان در اواخر دهه هفتاد ۱۹۷۰م پس از شکست روس‌ها در افغانستان، نطفه‌گذاری شد. زعيم این سازمان، أسامه بن‌لادن بود که پس از آن که از کشور سودان اخراج گردید، یکجا با دو همکار نزدیک خویش به افغانستان برگشت. تروریستان کارکنان وابسته به بن‌لادن در کنار کمک‌های مالی و لوژیستیکی او به طالبان، دو عامل مهمی بودند که این گروه را در امر مبارزه علیه مسعود کمک نمود.

در اواخر فصل بهار سال ۲۰۰۰م، روند تحولات بیش‌تر از پیش به سیر منفی خود ادامه داد. ملا محمد ربانی که دومین فرد نیرومند پس از ملا عمر در گروه طالبان به‌شمار می‌رفت، مخفیانه سعی نمود تا با مسعود از در صلح پیش آید؛ چون به گفته احمد جمشید دستیار مسعود، او دریافته بود که افغانستان در یک معامله خطرناک به پاکستان و القاعده فروخته شده است. اما وی در ماه اپریل سال ۲۰۰۱م در اثر آنچه بیماری سرطان جگر عنوان گردید، وفات یافت. از آن زمان به بعد همان‌گونه که ویندرل می‌گوید، این سازمان القاعده بود که طالبان را می‌چرخاند، نه عکس قضیه.

گفتنی است که پاکستان به نوبه خود از بابت طالبان آسیب‌های فراوانی دید؛ چون این کشور نیز به سهم خود در معرض خشونت قرار گرفت. اختطاف و قتل گروگانان و سپس انداختن آن‌ها در مساجد، از مواردی بود که در پاکستان عملی می‌شد و عاملان این نوع خشونت‌ها به افغانستان فرار می‌کردند و در آن جا برای خود پناهگاه مصئون می‌یافتند. حتی گفته می‌شود که یکی از آن‌ها در شهر کابل محل تجارتي داشت. زمانی که مقامات رسمی پاکستان از طالبان خواستند تا مجرم را تسلیم دهند، شنیده نشد. سرهنگ جاوید اقبال از مسئولین اداره حوادث ملی پاکستان می‌گوید: ما فهرستی از اسامی، عکس‌ها و اماکن حضور و آموزش این نوع افراد را به طالبان تقدیم نمودیم، اما آن‌ها از دست‌گیری و یا تسلیم‌دهی حتی یک نفر هم سر باز زدند.

عمل کرده‌های بعدی طالبان، جهان را گیج ساخت. آن‌ها به نام دین دست به تخریب تندیس‌های بودا در بامیان زدند که حدود هزار و هفت صد سال قدامت تاریخی داشتند. گفته می‌شود که شماری از نماینده‌گان دولت پاکستان از ملا عمر خواستند تا از این اقدام دست بردارد، اما پذیرفته نشد. همچنان بسیاری از مردم جهان این اقدام را من‌حیث ضربه‌ای بر آثار تمدن بشری تلقی نموده و خواستار جلوگیری از انجام آن گردیدند که باز هم جایی را نگرفت.

القاعده و طالبان سال‌ها علیه مسعود جنگیدند که بالاخره او را به نوعی از ناامیدی سوق دادند. این جا بود که مسعود خواهان همکاری غرب در امر مبارزه با دهشت‌افگنان گردید. داکتر عبدالله از همکاران نزدیک مسعود می‌گوید: «ما به امریکایی‌ها و دیگران اطلاع دادیم که القاعده بر اساس یک پلان خطرناک فرامرزی عمل می‌کند». در جریان ماه اپریل، مسعود از منبر پارلمان اروپا در استراسبورگ فرانسه، خواهان همکاری جهان با ائتلاف تحت رهبری خود گردید و در گفت‌وگویی با یکی از روزنامه‌نگاران از خطر روزافزون طالبان هشدار داده، گفت: «اگر بوش دست همکاری به ما ندهد، تروریستان به زودترین فرصت امریکا و اروپا را آماج حملات خود قرار خواهند داد». اکنون دنیا متوجه شده است که این حرف تا چه اندازه در پیش‌گویی خود صادق و دقیق بوده است!

مسعود پس از پایان سلسله مذاکراتی با خانم نیکول فانتین رئیس پارلمان اروپا در استراسبورگ اظهار داشت: «ما اصلاً به نیروهای نظامی و یا رهنماها ضرورت نداریم؛ چون مردم ما خود آماده‌گی لازم برای جنگ با تروریزم را دارند». وی در عین حال بر ضرورت افزایش فشار بالای پاکستان که در واقع منبع اصلی همکاری با طالبان تلقی می‌گردید، اصرار ورزیده گفت: «بدون همکاری پاکستان، حملات طالبان حتی برای یک سال هم ادامه نخواهد یافت». مسعود همواره هشدار می‌داد که رژیم برسر اقتدار طالبان در صدد توسعه نفوذ خود به سطح منطقه است. بالاخره خانم فانتین نیز با مسعود در هشدارهایش هم‌صدا گردید و طی نامه‌های رسمی به مقامات پاکستانی، از آن‌ها خواست تا دست از همکاری با رژیم متعصب کابل که مردم را به جهل فرا می‌خواند، بردارند. وی همچنان از کشورهای اروپایی تقاضا نمود تا فرمانده مسعود را که در واقع از یک جریان میانه‌رو اسلامی در کشورش نماینده‌گی می‌کرد، به رسمیت بشناسند.

باری مسعود طی نامه‌ای عنوانی دولت امریکا نوشت: «من این نامه را از طرف خود و به نمایندگی از مردم افغانستان که عاشق آزادی و صلح اند و به نمایندگی از مجاهدینی که به‌خاطر آزادی جنگیده و اتحاد جماهیر شوروی را به زانو درآوردند و به نمایندگی از مردان و زنانی که هنوز در زیر بار فشار و تجاوز خارجی جان می‌زنند و به نمایندگی از یکونیم میلیون شهید که زنده‌گی خود را در راه به‌دست‌آوری ارزش‌های مشترک میان مردمان هردو کشور قربانی نمودند، به شما می‌فرستم. ما در لحظات بسیار حساس و سرنوشت‌ساز تاریخ افغانستان و جهان به‌سر می‌بریم. افغانستان در لحظه کنونی آماده وارد شدن در یک جنگ فراگیر تازه در راه حفظ استقلال و بقای خود من‌حیث یک ملت و یک کشور می‌باشد».

با این‌همه، هیچ‌گونه همکاری مطلوب با مسعود صورت نگرفت. در جریان مسافرت‌های نماینده‌گان ائتلاف شمال به ایالات متحده امریکا برای آن‌ها زمینه ملاقات در سطوح بسیار پایین اداری مساعد می‌گردید؛ چون آن‌ها تا هنوز از طرف دولت امریکا من‌حیث یک جریان مقاومت مشروع بر ضد طالبان در افغانستان به رسمیت شناخته نشده بودند. امریکا فقط به این امر اکتفا نمود که اوضاع افغانستان را من‌حیث یک منطقه قابل انفجار با نگرانی دنبال کند. بدین ترتیب، مسعود ناگزیر بود تا به کمک‌های ناچیزی که گه‌گاه از ایران، هند و روسیه به او می‌رسید، قناعت کند.

مسعود در ماه جون سال ۲۰۰۱م با قوماندان عبدالحق، از فرماندهان پشتون تبار مخالف طالبان در افغانستان که در آن زمان در شهر دُبی زنده‌گی می‌کرد، ملاقات نمود. در آن ملاقات، آقای پیتر تامسن سفیر بازنشسته ایالات متحده آمریکا که به عنوان نماینده این کشور نزد جبهه مقاومت افغانستان فعالیت می‌کرد، نیز حضور داشت. همچنان آقای جیمس ریچی، سرمایه‌دار معروف امریکایی، در آن سهیم بود. این ملاقات در واقع فرصت خوبی برای مسعود بود که می‌توانست امیدواری‌های او در قبال به‌دست‌آوری کمک‌های امریکا را افزایش دهد، اما آن‌چنان که بعدها آقای تامسن اظهار نمود، این گردهمایی نیز چیزی جز آرزوی موفقیت برای مسعود و توصیه‌های توخالی دیگر، در بر نداشت.

روی هم‌رفته، این دیدار به هدف ایجاد ائتلاف و هماهنگی میان مسعود و فرمانده عبدالحق تنظیم شده بود. سید حسین انوری که بعداً وزیر زراعت دولت افغانستان در مرحله پس از سقوط طالبان تعیین گردید و از جمله کسانی بود که در آن گردهمایی حضور داشت، می‌گوید: «هدف از جذب فرمانده عبدالحق به داخل افغانستان، این بود که دامنه مقاومت مسلحانه بر ضد طالبان در مناطق جنوب‌شرقی کشور نیز گسترش یابد». با این همه، مسعود تمایل داشت تا همکاری مستقیم امریکا را جلب کند. لذا تمام اسناد و مدارک دست‌داشته خود در مورد فعالیت‌های سازمان القاعده را به آقای تامسن تقدیم نمود تا آن را با خود به واشنگتن منتقل سازد، اما دیدگاه‌های واشنگتن در قبال تحولات افغانستان تغییر نکرد که از یکسو طرفدار مُداخله پاکستان در امور افغانستان بود و از جانب دیگر، مسعود را برای پای‌داری تشویق می‌کرد.

فصل تابستان رو به پایان گذاشت و سردی خزان در حال فرا رسیدن بود. مسعود به‌شدت خسته به نظر می‌رسید؛ چون جنگ‌های تابستانی او همه بی‌نتیجه مانده و دست‌آورد مطلوبی به دنبال نداشتند. شکست او در امر بازپس‌گیری شهر تالفان که در سال ۲۰۰۰م به تصرف طالبان درآمده بود، بر ناامیدی و خسته‌گی او می‌افزود. با آن‌هم او مثل همیشه امیدوار بود. تأثیر و تسلط روزافزون القاعده بالای طالبان در کاهش محبوبیت این گروه نزد مردم افغانستان، مخصوصاً در مناطق سرسبز این کشور، نقش بازی کرد. ویندرل می‌گوید: «به نظر من صرف بیست درصد از مردم افغانستان در اوایل تابستان از طالبان پشتیبانی می‌کردند». از طرف دیگر، جنرال عبدالرشید دوستم از هم‌پیمانان اسبق مسعود به افغانستان برگشت تا در جبهه مقاومت سهم گیرد. شاه‌بچه از فرماندهان نیروی پیاده ائتلاف شمال می‌گوید: «مسعود همواره به ما توصیه می‌نمود تا نگران نباشیم؛ چون کابل به زودترین فرصت دوباره به دست ما خواهد افتاد».

در اوایل ماه سپتامبر، مسعود از تمام فرماندهان خود خواست تا در مرکز فرماندهی وی در محله خواجه بهاء‌الدین گردهم آیند و در مورد پلان راه‌اندازی یک تهاجم تازه علیه طالبان، تصمیم‌گیری نمایند. ظاهر اغبر، یکی از همکاران مسعود، از یک پیام مُخابره‌ای عاجل به وی اطلاع می‌دهد که بالاخره او را از تصمیمش باز می‌گرداند. ظاهر اغبر در این مورد می‌گوید: «به ما اطلاع رسید که القاعده و پاکستان دست به جابه‌جاسازی جمعاً پنج فرقه نظامی در امتداد خطوط مُقدم جبهه زده اند». با وجود آن‌که این راپورها حاکی از تجمع بی‌سابقه نیروهای جنگی طالبان و القاعده در خطوط مقدم جنگ بود، ولی در صحنه عمل چیزی بیش از درگیرهای معمول میان طرفین در امتداد این خطوط صورت نگرفت و تهاجم سنگینی که هر لحظه توقع آن می‌رفت، انجام نیافت. یک منبع مُوثق استخباراتی مقاومت در این باره می‌گوید: «ما واقعاً حیرت‌زده بودیم و از این‌که چرا طالبان و القاعده دست به حمله نزدند، نگران و شگفت‌زده شدیم». وی علاوه می‌کند: «از تماس‌های مُخابره‌ای دشمن دریافت می‌شد که آن‌ها به افراد خود سفارش کرده اند تا همچنان مُنتظر بمانند». اما این پرسش نزد همه به‌شدت مطرح بود که آخر انتظار برای چه؟ البته طالبان خود می‌دانستند که در پشت پرده چه می‌گذرد؟!».

از حدود سه هفته قبل، دو تن خبرنگار عرب در انتظار انجام یک مصاحبه مطبوعاتی با مسعود به سر می‌بردند. آن‌ها ادعا داشتند که گویا از طرف یک مرکز فرهنگی اسلامی در لندن به افغانستان اعزام شده‌اند و یک معرفی‌خط به امضای یاسر السیدی رئیس آن اداره را نیز با خود حمل می‌کردند. آن‌ها بسیار به آسانی از ساحه تحت کنترل طالبان عبور کردند و به گفته فهیم دشتی، از فرهنگیان افغانی که فیلم‌هایی را در مورد ائتلاف شمال تهیه نموده و فعلاً مسئولیت هفته‌نامه کابل را به عهده دارد، آن‌ها وانمود می‌ساختند که گویا در صدد تهیه یک گزارش مفصل در مورد اسلام در افغانستان می‌باشند. هردو خبرنگار بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند تا به درخواست شان مبنی بر انجام مصاحبه با مسعود پاسخ گفته شود و چون سه هفته مکمل در انتظار ماندند، به شدت خشمگین شدند و به مسئولین امور در آن جا هشدار دادند که هرچه زودتر باید زمینه ملاقات شان با مسعود مساعد گردد، در غیر آن در ظرف ۲۴ ساعت منطقه را ترک خواهند گفت. جمشید دست‌یار مسعود می‌گوید: «آن‌ها بسیار نگران و مضطرب به نظر می‌رسیدند و بیش‌تر به ما متوسل می‌شدند».

سرانجام برای آن‌ها موعده ملاقات گرفته شد که صبح روز یکشنبه مؤرخ ۹ سپتامبر ۲۰۰۱م تعیین گردید. با فرا رسیدن لحظه ملاقات، فهیم دشتی وظیفه داشت تا جریان ملاقات را با کامره مربوطه خویش تصویربرداری کند. مسعود در کنار مسعود خلیلی از دوستان نزدیک خویش نشست. خلیلی می‌گوید: «مسعود از من خواست تا با او بنشینم و ترجمانی کنم. قرار بود که در پایان این ملاقات، هردو جهت صرف غذای چاشت در کنار دریاچه اوکسس برویم». هردو خبرنگار نیز با کمال آرامی وارد اتاق می‌شوند و کامره‌های فیلم‌برداری خود را نصب می‌کنند. وقتی از آن‌ها پرسیده شد که از کدام نشریه نماینده‌گی می‌کنند؟ گفتند: ما به نماینده‌گی از مراکز اسلامی آمده ایم.

مسعود می‌خواست تا پیش از پیش از محتوای پرسش‌هایی که در جریان مصاحبه مطرح خواهد شد، آگاه شود. اما به گفته مسعود خلیلی، آن‌ها به سرعت مصاحبه و فیلم‌برداری را آغاز کردند. خلیلی می‌افزاید: «به خاطر دارم که از مجموع پانزده سوالی که روی کاغذ درج شده بود، هشت مورد آن بر محور اُسامه بن‌لادن می‌چرخید. من نگاهی به مسعود کردم که ناراحت به نظر می‌رسید و علایم حیرت و ناراحتی بر صفحه پیشانی او که عادتاً سرشار از اطمینان می‌بود، به وضوح ملاحظه می‌شد. با آن‌هم حاضر به ادامه مصاحبه گردید». وقتی که خلیلی به ترجمه اولین پرسش آغاز کرد، فهیم دشتی مصروف تنظیم کامره خود بود. وی می‌گوید: «در این اثنا ناگهان یک انفجار شدید رُخ داد».

بمب اصلاً در کامره فیلم‌برداری متعلق به آن‌دو تروریست تعبیه شده بود و به مجرد آن‌که کامره به فعالیت آغاز کرد، بمب تعبیه‌شده به انفجار درآمد و همان جا یکی از آن‌دو نفر کشته شد. فرد دومی هنگام فرار از محل انفجار با ضرب گلوله یکی از پاس‌بانان مسعود به قتل رسید. مسعود در این حادثه به شدت زخمی شد که بعداً در اثر خون‌ریزی زیاد، جان باخت. مسعود خلیلی اما در این میان زنده ماند و به گفته خودش، گذرنامه او سبب نجات زنده‌گی‌اش شد؛ چون آن را در جیب چپ پیراهن خود که معمولاً روی حصه قلب می‌باشد، گذاشته بود و این سبب شد تا جلو نفوذ شش قطعه فلزی به قلبش را بگیرد. فهیم دشتی به خاطر می‌آورد که وی نیز در چرخ‌بالی که جسم به شدت زخم‌خورده مسعود را به مقصد یکی از شفاخانه‌های مرزی تاجیکستان حمل می‌کرد، حضور داشت. وی می‌گوید: «وقتی به شفاخانه رسیدیم، متوجه شدیم که مسعود جان به حق سپرده است».

حادثه ترور احمد شاه مسعود برخلاف حوادث مشابه دیگر، جنجال و ابهام زیادی بر نه‌انگیخت؛ چون پیدا بود که تروریستان از اروپا آمده و از گروه‌های وابسته به القاعده بوده‌اند

و دشمنان مسعود بی‌صبرانه در انتظار شنیدن خبر مرگ او به‌سر می‌بردند. هنوز ساعاتی چند نگذشته بود که رادیوی طالبان خیر را چنین به‌شتر سپرد: «پدر شما از بین رفته و اینک مقاومت در برابر ما سودی ندارد». تروریستان همان‌گونه که یک عضو برجسته نظامی مسعود می‌گوید، مهارت زیادی در امر موکول‌سازی راه‌اندازی تهاجم‌شان به بعد از انجام برنامه ترور مسعود، به‌خرج دادند. درست شب همان روز بود که حمله سنگین طالبان به هدف نابودسازی جبهه مسعود، صورت گرفت که با مقاومت شدید نیروهای مسعود برای آخرین بار مواجه گردید.

اگر حادثه ترور مسعود به‌وقوع نمی‌پیوست، شاید افغانستان به این ساده‌گی به سوی آرامش راه نمی‌برد و همچنان دنیای غرب به خود نمی‌آمد و مثل گذشته با خون‌سردی زیاد مُراقب اوضاع رقت‌بار این کشور می‌بود و خاموشانه منتظر می‌ماند تا ببیند که سیر تحولات وحشت‌بار افغانستان به کجا می‌رسد. مسعود در همه حال به مبارزه خود تا به آن جا ادامه می‌داد که تمام مردم افغانستان را در امر نبرد با طالبان هماهنگ می‌ساخت. شاید هم مسعود در مرحله کنونی، به مقام نخست‌وزیری کشورش که سزاوار او بود، می‌رسید و یا هم به دلیل این‌که یک تاجیک‌تبار بود، این شانس برایش داده نمی‌شد. با این احتمال اما مسعود حیثیت بلند خود را از دست می‌داد.

پس از مرگ مسعود، افغانستان مُجدداً اشغال شد و اینک مرجع امیدی نیست که بتواند دوباره آن را آزاد سازد. طالبان برای مدت کوتاهی بر افغانستان حکومت کردند که در خلال آن هم اسلام را بدنام ساختند و هم به حیثیت تمدنی افغانستان به عنوان یک کشور باستانی با تاریخ و تمدن کهن، سخت آسیب رساندند. آن‌ها متمایل به انجام تفاهم با جهت‌های افغانی غرض رسیدن به یک راه حل صلح‌آمیز برای مشکلات کشور شان نبودند، لذا سقوط زودهنگام آن‌ها بخت نیکی برای مردم افغانستان بود.

در یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱م (دو روز پس از ترور مسعود) جهان شاهد یک لحظه وحشت‌ناک بود که هرگز از خاطره بشریت محو نخواهد شد. بزرگ‌ترین نماد تمدن مُعاصر بشری، آماج تهاجم سنگین یک نیروی تروریستی دیوانه قرار گرفت. بُرج‌های مرکز تجارت جهانی در شهر نیویارک ایالات متحده آمریکا در اثر برخورد دو طیاره غول‌پیکر که توسط القاعده ربوده شده بودند، تخریب گردیدند. این حادثه سبب شد تا هزاران نفر از کارمندان بی‌گناه در آن بُرج‌ها به خاک و خون کشیده شوند.

ایالات متحده آمریکا خیلی زود به این حمله، واکنش نشان داد. آقای بوش، رئیس‌جمهور آن کشور، در حضور مسئولین بلندپایه دولت خود، جنگ علیه تروریسم را اعلان نمود. پیروزی در این جنگ از اهمیت زیادی برای آمریکا برخوردار بود. با وجود آن‌که آمریکایی‌ها در این جنگ، با دشمنان مرموز و مخفی مواجه بودند، اما از اماکن حضور و موجودیت این دشمنان آگاهی داشتند. آمریکا در اولین حمله بر افغانستان، آن بخش از مناطق کوهستانی را هدف قرار داد که بن‌لادن مُتهم اصلی به آن جا پناه برده بود. در واکنش به امتناع طالبان از تسلیم‌دهی بن‌لادن و خاتمه‌بخشیدن به همکاری شان با تروریسم بین‌المللی، ایالات متحده و هم‌پیمانان آن حملات نظامی خود علیه تروریسم را به تاریخ ۷ اکتوبر ۲۰۰۱م آغاز نمودند. این حملات عمدتاً اردوگاه‌های تروریستان و پایگاه‌های نظامی و سیاسی طالبان در افغانستان را هدف قرار داد. بالاخره در اثر فشار هم‌زمان حملات هوایی آمریکا و تهاجم زمینی نیروهای مخالف طالبان، حاکمیت این گروه مُتلاشی شد و به تاریخ ۱۳ نوامبر ۲۰۰۱م کابل سقوط کرد.

به تاریخ ۲۲ دسامبر ۲۰۰۱م نماینده‌گان اقشار مُختلف افغانی از تمام ولایات این کشور به‌شمول زن و مرد طی یک شورای عنعنه‌ای موسوم به لویه‌جرگه در کابل گرد هم آمدند و حامد کرزی را به‌حیث رئیس‌دولت در مرحله انتقالی برگزیدند. دو سال بعد به تاریخ ۹ اکتوبر ۲۰۰۴م مردم افغانستان برای اولین بار انتخابات ریاست جمهوری را در یک فضای دموکراتیک، برگزار

نمودند. در این انتخابات حدود هشت میلیون نفر که ۴۱ درصد آن‌ها را زنان تشکیل می‌دادند، اشترک ورزیدند. کرزی برنده این انتخابات اعلان شد و طی یک محفل رسمی به تاریخ ۷ دسامبر قدرت را برای پنج سال به‌حیث اولین رئیس‌جمهور مُنتخب، تصاحب نمود. به تاریخ ۲۳ دسامبر ۲۰۰۴م کرزی کابینه خود را اعلان نمود که شامل سه وزیر زن بود. به نظر می‌رسد که سیاست آقای کرزی از ابتدا بر محور تلاش در جهت بازسازی کشور پس از سه دهه جنگ و فراهم‌سازی فرصت زنده‌گی مُرفه برای شهروندان می‌چرخد، ولی به گفته یک دیپلمات بلندپایه اروپایی، در کشوری که از یک طرف اقوام مُختلف و جنگ‌سالاران قدرت‌مند را در خود می‌پرورد و از جانب دیگر با خواسته‌های غرب و آمال مردمش مواجه می‌باشد، حفظ حیات برای کرزی نیز مشکل به نظر می‌رسد.

از زمان حمله امریکا بر افغانستان، این کشور در مرکز توجه و اهتمام جهانیان قرار دارد. این در حالی است که قبل بر آن، تلاش‌های جان‌کاه مسعود در راستای جلب توجه غرب به مشکلات و بُحران‌های کشورش، راه به جایی نبرد و فقط بعد از مرگ او بود که وقوع حملات وحشیانه تروریستی، اهمیت این تلاش‌ها را به نمایش گذاشت. حتی نسبت به پیش‌بینی‌های دقیق و هشدارهای پی‌هم او در مورد احتمال وقوع حملات تروریستی بر امریکا و اروپا آن‌قدر بی‌توجهی صورت گرفت که هیچ‌کس زحمت مُطالعه و بررسی آن را نیز به خود راه نداد. البته بهای سنگینی که بعداً از بابت این همه بی‌تفاوتی‌ها پرداخته شد، همانا از دست‌دادن یک نابغه ملی بود که حیات خود را در راه بیدارسازی جهان و بشریت، قربانی ساخت. حالا بر ما است تا فراموش نکنیم که زنده‌گی احمد شاه مسعود به عنوان فرمانده مُجاهدین و فرزند واقعی ملت افغانستان و یک قهرمان بزرگ ملی، هرگز به هدر نرفته است.

مسعود، شهید مظلوم

نوشته: فهمی هویدی

ترجمه: خلیل الرحمن حنانی

روزنامه «الشرق الاوسط» در شماره ۸۶۹۳ مؤرخ ۲۰۰۲/۹/۱۶م خویش، مقاله‌ای را تحت عنوان «مسعود، شهید مظلوم» به‌نشر سپرده که به قلم استاد فهمی هویدی دانشمند مصری، نویسنده و روزنامه‌نگار معروف عربی نگارش یافته است. موصوف از جمله اسلام‌گرایان میانه‌رو است که با نوشته‌ها و افکار خود از خط‌وسطیت و اعتدال اسلامی دفاع می‌کند. وی در اولین کنفرانس مسعودشناسی به تاریخ ۱۶ - ۱۷ سنبله ۱۳۸۱ که در بال‌روم هتل انترکانتیننتال کابل برگزار شده بود، اشتراک ورزید و در روز دوم کنفرانس سخن‌رانی جالب و عمیقی در باره افکار و برنامه‌های عملی احمد شاه مسعود شهید داشت که مورد استقبال و تقدیر قرار گرفت. ترجمه مقاله وی قرار ذیل تقدیم می‌گردد:

آیا شیر پنجشیر حقیقتاً طرفدار کمونیست‌ها، همپیمان شیعه‌ها و یا مزدور غرب بود؟! در طول هفته گذشته (۱۴ - ۲۰ سنبله) از جمله کشورهای جهان تنها افغانستان مشغول یادبود از حادثه دیگری غیر از حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱م بود که جهان را تکان داد. این حادثه البته در سال گذشته، دو روز قبل از تاریخ ۱۱ سپتامبر، اتفاق افتاد و طی آن فرمانده احمد شاه مسعود به تاریخ ۹ سپتامبر به دست دو جوان عرب ترور شد. آن دو نفر غالباً از طرف تنظیم القاعده توظیف شده بودند تا این جنایت را به نفع طالبان مُرتکب شوند؛ زیرا مسعود کسی بود که در طول پنج سال با شدت و قاطعیت، رهبری جنگ علیه طالبان را به دوش داشت. از این‌رو گفته می‌توانیم که کشته‌شدن این شخص به مثابه زمین‌لرزه‌ای بود که قبل از زلزله نیویارک، به‌وقوع پیوست.

به‌خاطر این‌که در این مورد بیش‌تر دقیق باشم، می‌خواهم تذکر دهم که تجلیل از نخستین سال‌روز ترور فرمانده مسعود، مشغولیت همه افغانستان نبود، بلکه این حکومت افغانستان و رسانه‌های گروهی و مناطق تاجیک‌نشین شمالی بودند که بیش‌تر از دیگران سرگرم تجلیل از این حادثه بودند، در حالی که وضع در مناطق پشتون‌نشین جنوب افغانستان و مناطق اوزبیک‌نشین در شمال افغانستان، نسبتاً فرق داشت؛ به دلیل این‌که وقتی حکومت و تلویزیون و رادیو و روزنامه‌ها همه وقت در این مورد صحبت می‌کردند و با وسایل گوناگون ابراز غم و اندوه می‌نمودند، در مناطق تاجیک‌نشین در همه‌جا پرچم‌های سیاه بلند و مجالس عزاداری برپا بود و در فراق این فرمانده اشک‌ها ریخته‌انده می‌شد و عکس‌های او در واقع همه دیوارهای ساختمان‌ها و جلو محلات تجارتي را پوشانیده بود، ولی انعکاس این مناسبت به‌طور مثال در شهرهای قندهار، جلال‌آباد و مزار شریف که از پایگاه‌های پشتون‌ها و اوزبیک‌ها شمرده می‌شوند، کم‌رنگ بود.

طبعاً این تفاوت مانع اشتراک نماینده‌گان گروه‌ها و اقوام مختلف افغانستان در مجالس رسمی نمی‌شد که حکومت افغانستان به همین مناسبت برپا کرده بود، به‌خصوص در محفل بزرگ و با شکوهی که در استدیوم ورزشی پایتخت (غازی استدیوم) در روز نهم سپتامبر برگزار شد. این روز، رخصتی رسمی اعلان شد و در تقویم و تاریخ افغانستان به نام «روز شهید» مُسما گردید. در کابل به این مناسبت یک کنفرانس بین‌المللی دو روزه تدویر یافت که در آن، هیئت‌ها و شخصیت‌هایی از نُه کشور جهان، اشتراک ورزیده بودند. در جلسه افتتاحیه آن، نماینده‌گان اقوام

عمده افغانستان سخنرانی کردند و همچنان بنده در یکی از جلسات آن کنفرانس صحبت نمودم. هیئت‌ها و شخصیت‌های دعوت‌شده، در سخنان خویش بیش‌تر روی شخصیت این فرمانده روشنی می‌انداختند، اما برخی دیگر از سخنرانان روی استراتژی، فکر و اندیشه او ترکیز داشتند.

به روز سوم (۱۸ سنبله) همه در محفل بزرگی حضور یافتند که در استدیوم ورزشی به مقصد انعکاس و تجلی اتفاق همه مردم افغانستان در مورد تجلیل از این شخصیت، دایر گردیده بود. در صدر استدیوم عکس بزرگ مسعود نصب شده بود و در کنار آن، عکس احمد شاه ابدالی قرار داشت که دو صد و پنجاه سال قبل کشور افغانستان را بنیان گذاشت. روز چهارم اما به زیارت آرامگاه شهید مسعود تخصیص یافته بود که حدود صد کیلومتر دورتر از شهر کابل در دره پنجشیر، دره‌ای که به نام گورستان تجاوزگران شوروی شهرت دارد، بالای یک تپه از کوه‌های پنجشیر دقیقاً بر قله یک تپه در نقطه وسطی میان مرکز فرماندهی مسعود و روستای خانیز در عرض دره، قرار دارد.

در آن هنگام کابل پایتخت و مناطق تاجیک‌نشین شمالی حد اقل به مجالس بزرگ عزاداری درآمده بودند که مرا به یاد مراسم و مجالس یادبود از گذشته‌شدن امام حسین در کربلا انداخت که به این مناسبت جوامع شیعه، اجتماعاتی را در فضای آکنده از اندوه سنگین برپا می‌دارند. البته وجه مشترک میان این دو یادبود می‌تواند گریه فراوان باشد. از اتفاقات و مقدرات خداوند این‌که شهادت مسعود با نهم سپتامبر مصادف آمد، در حالی که نهم ماه محرم، همان روزی است که تدابیر و آماده‌گی‌ها برای قتل امام حسین به پایان رسید و به روز دهم محرم، آن جنایت عملی شد.

عرب‌ها در این کنفرانس حضور نداشتند؛ زیرا به استثنای دو نفری که به نمایندگی از «المؤتمر الشعبی» حزب حاکم سودان آمده بودند و من سومین عرب را تشکیل می‌دادم، دیگر هیچ عرب در آن شرکت نکرده بود، در حالی که اشتراک و حضور شخصیت‌های آسیایی و اروپایی و امریکایی در کنفرانس، خیلی چشم‌گیر و آشکار بود. بزرگترین هیئت‌ها را هیئت کشور همسایه تاجیکستان تشکیل می‌داد و در درجه دوم هیئت ایرانی و در ردیف سوم هیئت فرانسه‌ای قرار داشتند که هر کدام این هیئت‌ها دارای ده الی پانزده نفر عضو بودند. هیئت فرانسه‌ای را همان‌گونه که ملحوظ بود، یک تعداد اعضای پارلمان، فرهنگیان و خبرنگاران آن کشور تشکیل می‌دادند، اما سایر اشتراک‌کننده‌گان کنفرانس از کشورهای هند، جاپان، ایتالیا، آلمان، انگلستان، ایالات متحده آمریکا و غیره بودند.

عدم حضور عرب‌ها در این کنفرانس، علت آن هرچه باشد، چه تردد و خوف جانب عربی و یا هم‌اهمال و بی‌توجهی طرف افغانی، باز هم این مفهوم را افاده می‌کرد آنانی که با خون خود سرزمین افغانستان را آبیاری کردند و روزگاری برخی آن‌ها در کنار احمد شاه مسعود البته قبل از آن‌که جانب طالبان را بگیرند جنگیدند، اکنون از نظرها پنهان اند و نه‌تنها در این کنفرانس، بلکه از همه عرصه‌های تحولات افغانستان دور ماندند. این داستان بسیار طولانی و غم‌انگیز است که من اکنون در صدد شرح آن نیستم. بیش‌ترین چیزی که در این مورد برایم اهمیت دارد، ارزیابی مرحله خصومت و دشمنی‌ای است که چنین فرجام فاجعه‌بار و خجالت‌آور را به دنبال داشت. منظورم از بازنگری، فقط استنتاج یک سلسله درس‌ها و تجارب است؛ چون چهره این فرمانده برجسته که همواره در طول سال‌های جهاد علیه شوروی به نام شیر پنجشیر یاد می‌شد، بعدها خدشه‌دار گردید و قهرمانی، کرامت، افتخارات و عقیده‌اش مورد تاخت‌وتاز قرار گرفت تا آن‌که بعضی‌ها ریختن خون او را مباح اعلان کردند و ناجوان‌مردانه اشخاصی را جهت قتل او فرستادند که در نهایت به این جنایت زشت و شرم‌آور، منجر گردید.

من باور دارم که در این راستا تعداد زیادی در پیشگاه خداوند، مورد محاسبه و مؤاخذه قرار خواهند گرفت؛ چه آنانی که به کشتن او تحریک کردند و چه کسانی که از جنایت‌کاران حمایت و

پشتیبانی نمودند و حتی کسانی که در برابر این آشوب و فتنه خاموشی اختیار کردند تا که این فاجعه به وقوع پیوست. چیزی که می‌خواهم بگویم، این است که ما (عرب‌ها) در باره احمد شاه مسعود به راه خطا رفتیم و بی‌دلیل و بی‌رحمانه در حق او ظلم و جفا روا داشتیم. ما واقعاً از بابت اشتباهی که در مورد مسعود مرتکب شده ایم، ملزم به پوزش‌خواهی می‌باشیم. همچنان ما نباید در باره اعلان برائت و بی‌زاری از قاتلان مسعود، اندک تردیدی داشته باشیم؛ چه آن‌هایی که قاتل مستقیم بودند و چه آنان که محرک و مسبب قتل شدند. البته این‌ها قبل از آن‌که در حق دنیا مرتکب جنایت شوند، در حق دین جنایت به عمل آوردند.

می‌دانیم که احمد شاه مسعود در میان افغان‌ها نیز دشمنانی داشت و در پیشاپیش آن‌ها گلبدین حکمتیار، رهبر حزب اسلامی، قرار داشته که اخیراً کتابی را در ایران تحت عنوان «چهره‌های عریان، دسایس پنهان» به چاپ رسانید که موضوع آن بیش‌تر روی خدشه‌دار کردن شخصیت مسعود و تصفیه حساب با وی ترکیز یافته است. رهبران جنبش طالبان هم به نوبه خود از دشمنان مسعود بودند و تفاهم با وی را رد کرده و با او راه دشمنی را در پیش گرفتند. اشتباه بزرگی که عرب‌ها در افغانستان مرتکب شدند، این بود که آن‌ها بعد از عقب‌نشینی نیروهای شوروی و پایان مرحله جهاد، خود را در مسایل سیاسی و منازعات داخلی افغانستان که بدون شک از جهاد به‌دور بود، درگیر ساختند. آنان گاه در کنار حکمتیار صف گرفتند و در مرحله دیگر به جانب طالبان ایستادند که در نتیجه، جهاد خود را ملوث ساختند و روی صفحه درخشان آن خاک ریختند تا بالاخره منجر به این فرجام درآورد شد که همه از آن آگاه هستند.

شیر پنجشیر را دشمنانش طرفدار کمونیست‌ها، هم‌پیمان شیعیان و مزدور غرب، معرفی می‌کردند. مزدور غرب نه تنها به معنای سیاسی کلمه، بلکه به مفهوم اخلاقی آن نیز که هدف شان از این همه دروغ‌پراگنی‌ها، ترور شخصیت معنوی مسعود و زمینه‌سازی برای ترور فیزیکی او بود. بعدها روشن شد که تماس‌های مسعود با شوروی‌ها از باب آرام‌ساختن یک جبهه به‌خاطر فعال‌سازی و گشودن جبهه دیگر بود. همچنان واضح گردید که این شخص بعد از آزادی افغانستان آرزو داشت تا جمهوریت‌های اسلامی آسیای میانه را از تسلط شوروی رهایی بخشد. به همین خاطر تماس‌هایی با نماینده‌گان جنبش ملی و اسلامی تاجیکستان برقرار کرد و هکذا به اوزبیک‌ها و چین‌ها کمک نمود. اما در مورد اتحاد مسعود با شیعه‌ها باید گفت که اگر اتحاد با شیعه‌ها جرم و تهمتی باشد، گلبدین حکمتیار، دشمن مسعود که او را از این بابت محکوم و ملامت می‌کرد، در نهایت و قبل از مسعود با شیعه‌ها علیه مسعود اتحاد نمود.

در رابطه به اخلاق و سلوکیات مسعود، کافی خواهد بود تا تذکر دهیم که در این مورد گواهی شهید عبدالله عزام به عنوان شیخ مجاهدین عرب و شیخ عبد رب الرسول سیاف رهبر اتحاد اسلامی، بسنده است که هر دو به صلاح و تقوای او شهادت داده اند. این‌ها از اخلاق، استقامت و پابندی مسعود به فرایض دینی و طاعت و عبادت خدا ستایش کردند. اما در مورد برجسته‌گی‌های شخصی و توانایی‌های نظامی و استراتژیکی کم‌نظیر مسعود، همه اتفاق نظر دارند.

کسانی که علیه احمد شاه مسعود جنگیدند، درست از همان قماش اشخاصی بوده و هستند که در حدیث شریف مورد نکوهش قرار گرفته اند و طبق فرموده پیامبر اسلام صلی الله علیه وسلم: یکی از علامات برجسته آنان این است که وقتی به مخاصمه می‌پردازند، دشنام می‌دهند. باید گفت چهره‌ای که از طرف دشمنان برای احمد شاه مسعود ترسیم گردیده بود، متأسفانه به همه جهان عرب پخش شد و در نتیجه آن، شخصیت مسعود در اذهان عمومی عرب‌ها خدشه‌دار گردید. حتی وقتی مسعود با طالبان وارد جنگ شد، در میان یک طبقه از مسلمانان این امر شایع گردید که گویا مسعود با دولت اسلامی می‌جنگد. این موضوع اصلاً درست نبود؛ زیرا شخصی که بدون وضوء نمی‌خواهد، همان‌گونه که در جهاد بر ضد شوروی در مقابل تندروی و افراطیت لادینی ایستاده‌گی

کرد و جنگید، معلوم بود که در برابر افراطگرایی دینی که نمونه آن طالبان هستند، نیز خواهد جنگید.

البته این مطلبی بود که من در سخنرانی خویش در آن کنفرانس، روی آن تأکید کرده گفتم: فرمانده شهید احمد شاه مسعود از آرمان‌های مسلمانان معتدل و میانه‌رو دفاع می‌کرد و او از جمله کسانی بود که آرزو داشت تا روزی در کشورش یک حکومت اسلامی مردم‌سالار و مبتنی بر کتاب خدا و سنت پیامبرش حاکم گردد. وی در عین زمان، آرزوی ایجاد یک جامعه مبتنی بر عدل، مساوات، آزادی و دموکراسی را در سر می‌پرورانید.

متأسفانه علمای مذهبی ما هم تحت تأثیر تبلیغات علیه مسعود قرار گرفته و گول خوردند و به نوبه خود در این مورد غفلت نمودند. حتی آن‌هایی که یک روز هم از جریانات جهاد افغانستان به‌دور نبودند و بیش‌ترین مساعی شان متوجه مُصالحه و آشتی‌دادن گروه‌های کثیرالاختلاف مُجاهدین می‌شد، زیر بار تأثیر این تبلیغات قرار گرفتند. علمای ما هنگامی که مسعود با طالبان اختلاف پیدا کرد و علی‌رغم آن‌که در این اتحاد با وی استاد ربانی و شیخ سیاف قرار داشتند، خاموشی اختیار نمودند و مانند تماشاچی ایستادند و از دور صحنه را به نظاره گرفتند و یک‌بار هم به ندای قرآنی که مسلمانان را به صلح در میان طایفه‌های مسلمان دعوت می‌نماید، لیبیک نگفتند. گویا در این لحظه حساس، هوش و آگاهی اسلامی‌ای که نباید ناپدید می‌شد، در واقع به یغما برده شد و در نتیجه این غفلت، جهاد و مُجاهدین افغانستان بهای گزافی پرداختند.

اکنون وقت آن فرا رسیده است تا ما به اشتباه خود اعتراف کنیم و از بابت این اشتباه بزرگ، عذرخواهی نماییم. مگر این سوال همیشه به جای خود باقی خواهد ماند که ما با باورکردن سخنان این عده قلیل از مسلمانان، یعنی آن‌هایی که در وقت مُخاصمه دشنام می‌دهند و بدزبانی می‌کنند، علیه چه بسا مردم ظلم و جفا کرده ایم!

مسعود، مبارزی عمل‌گرا

نوشته: استاد عبدالله انس
ترجمه: مجیب‌الرحمن رحیمی

نوشتن یک مطلب کوتاه در باره شخصیت احمد شاه مسعود و دستاوردهای بزرگش در سه دهه گذشته که بدون مُبالغه در چندین جلد کتاب نمی‌گنجد، تا حدی به‌دور از انصاف می‌نماید، اما هر اس و ترسم از بی‌انصافی با نوشتن مطلب کوتاه در قبال شخصیت مسعود، مرا از سهم‌گیری در برجسته‌سازی و بیان بخش‌های درخشان سیرت وی باز نمی‌دارد. امیدوارم که خواننده عزیز، مرا از این‌که در باره زندگی نظامی مسعود چیزی در این مقال ننوشته‌ام، معذور دارد. این امر یک سبب داشت و آن این‌که نمی‌توانستم از عهده نوشتن در این بُعد طوری که لازم و شایسته است، به‌درآیم؛ چون او یگانه فرمانده نظامی در افغانستان بود که در طول زندگی‌اش جنگ را نیاخته بود. در این مورد یگانه حرف مناسبی را که می‌توانم بگویم، تکرار حرف شیخ عبدالله عزام در وصف مسعود است که گفته بود: «مسعود بزرگ‌تر از ناپلیون است؛ چون ناپلیون در زندگی نظامی‌اش شکست خورده، ولی مسعود شکست نخورده است».

مقاله من در مجموع شامل بخش‌های ذیل خواهد بود:

۱. علاقه‌مندی به فراگیری علم.
۲. حُسن معاشرت با دوستان و هم‌سنگران و عفت زبان در مورد دشمنان و رُقبایش.
۳. فهم ظرفیت مردم و تطبیق اصل شایسته‌سالاری.

علاقه‌مندی به فراگیری علم

در مورد علاقه‌مندی و رغبت احمد شاه مسعود به فراگیری علم و دانش، هیچ کس شک و تردید ندارد، نه آن‌هایی که در جریان مهاجرت نخستین او به پشاور پاکستان در اواسط دهه هفتاد میلادی با وی زنده‌گی کرده اند و نه هم آنانی که در دوره زنده‌گی جهادی‌اش پس از تجاوز روس‌ها بر افغانستان در سال ۱۹۷۹م با وی به‌سر برده اند. کسانی را که در زمان زنده‌گی‌اش در پشاور با وی همراهی داشتند، مُلاقات کردم. آن‌ها هر یک اذعان نمودند که در آن مرحله، یگانه زحمت و تلاش وی مطالعه و آموزش بود. وی هر کتابی را که می‌پنداشت در زنده‌گی آینده‌اش مفید و مثمر تمام خواهد شد، با شوق و علاقه تمام مطالعه می‌نمود. در این راستا می‌توان از مطالعه تجارب مائو رهبر چینایی‌ها و کتاب «مبادی اسلام» نوشته مودودی نام برد.

در بخش زنده‌گی‌اش در مرحله جهاد مُسلحانه می‌خواهم چشم‌دیدهای شخصی‌ام را که تا ورود فاتحانه وی به کابل در سال ۱۹۹۲م ادامه داشت، در مورد عشق و علاقه‌مندی‌اش به فراگیری علم به عنوان دلیل و حُجت، خدمت خواننده گرامی تقدیم کنم. من همیشه لحظاتی را به خاطر دارم که وقتی در سال ۱۹۸۴م برای نخستین بار او را مُلاقات کردم، از من خواست تا برایش قرآن تلاوت کنم. وقتی بعد از تلاوت دانست که قرآن را به روایت‌های حفص و ورش می‌دانم، از من خواهش نمود تا برایش بعد از هر نماز فجر درس تجوید بدهم که این سلسله درس‌ها تا مدت طولانی ادامه داشت.

درس تجوید یگانه درس در برنامه کار روزانه مسعود نبود، بلکه وی درس دیگری در فقه مذهب حنفی نیز می‌گرفت. این تدریس را مولوی قاری غلام نبی به عهده داشت. وی که در این راستا و انجام این رسالت بزرگ و دشوار در بوته آزمایش خداوند قرار گرفته بود، خدا خودش

می‌داند که چندین کوه را بالا رفته و چندی را در رکاب مسعود پایان شده است تا درس روزانه وی که به هر جایی سفر داشته باشد، فوت نگردد. خیلی‌ها ممکن بود که این مولوی یک مرجع روحی قوی و بلندمرتبت باشد، ولی با تأسف که دوستی پول و دنیا او را از بسا ارزش‌های معنوی و مقام و منزلتی این چنینی محروم ساخت.

مسعود به این هم اکتفا نمی‌کرد، بلکه همیشه هر کتابی که در ایران و یا پاکستان جدیداً ترجمه و طبع می‌گردید، به‌طور مداوم می‌پرسید تا نسخه‌ای از آن را به دست آورد. عین این عادت را با شعر نیز داشت؛ علاقه‌مند بود شعر را بشنود و از معانی آن لذت ببرد. وی هر گاهی که با سارنوال محمود آمر پنجشیر در مجلسی می‌نشست، از وی خواهش می‌نمود تا اشعاری از مولانا جلال‌الدین رومی را برایش به خوانش گیرد. چنان‌که هیچ شعر جدید از امیرالشعراء مرحوم استاد خلیلی از نزدش خطا نمی‌رفت.

به همین منوال، هر فرصتی که برایش دست می‌داد، از آن در جهت افزایش معلومات و دانش و معرفت خویش استفاده می‌کرد که امیدوارم یارانش بعد از او نیز از این سیرت نیکو پیروی نمایند. از طاعت و عبادتش که دیگر می‌پرس. یاران و دوستانش همه به یاد دارند که چه‌گونه نمازها را در اوقات مُعین شان و با جماعت اداء می‌کرد، کما این‌که روزگرفتن و زُهدش در دنیا و همچنان اجتناب از دل‌باختن به جمع‌آوری مال و متاع آن و اکتفا به ضروریات، در خاطره‌ها هنوز زنده است.

حُسن معاشرت و عفت زبان

هیچ کس در باره هیبت و صلابت و قاطعیت مسعود، شک و تردید ندارد. این‌ها برجسته‌گی‌های مُمتاز شخصیت وی در وقت لزوم بودند، ولی این صفات در روابطش با دوستان و همسنگران حاکمیت نداشت. وی در این راستا بین فرمانده و مُجاهد، فرقی قایل نبود. از آنچه آنان می‌خوردند، می‌خورد و از آنچه می‌نوشتند، می‌نوشتید. در هیچ چیز خود را از آنان متمایز نمی‌ساخت. تواضع و فروتنی‌اش که خدا رحمتش کند، در همه بخش‌های زنده‌گی او ملموس بود. این جا باید تصریح کنم که این فروتنی و انتخاب ساده‌گی، پیامد کدام عقب‌افتاده‌گی طبیعی در زنده‌گی که او در آن رُشد کرده باشد نبود، برعکس وی آدمی با ذوق و سلیقه بود، چه در خوراک و تنوع در آن و چه در لباس‌پوشیدن. او همیشه به مظهر بیرونی خود با انتخاب رنگ‌های مُناسب برای لباس‌هایش، توجه به بوت‌ها و موهای سرش، اهمیت قایل بود.

چنان‌که همیشه با دوستان و همسنگران خود بدون کدام فرقی میان خُرد و بزرگ شان، بازی و شوخی می‌کرد. وی همیشه با آنان در اوقات فراغت در مسابقه سنگ‌اندازی، فوتبال، اسپ‌سواری و امثال این‌ها سهم می‌گرفت. از بارزترین شوخی‌هایش آن بود که برای سارنوال محمود آمر پنجشیر وقتی که او برای وضوءگرفتن برمی‌خاست و پیاله‌های چای بر زمین چیده می‌بودند، می‌گفت: «متوجه باشی که پیاله‌ها را با پایت زنی». این اشاره به همان شوخی مشهور در پنجشیر است که می‌گویند: هر کسی از آب خنج پنجشیر بنوشد، دُچار ضعف بینایی می‌گردد. خوب به خاطر دارم که روزی از معاونش عبدالرحمن به‌طور شوخی پرسید: نمی‌دانم وقتی تو بمیری، نوحه‌خوانان تو را چه‌گونه توصیف خواهند کرد؟ تو نه موی داری (اشاره به تاس‌بودن سرش) و نه چشم (اشاره به ضعف چشمانش).

نمی‌خواهم حرف را با تعبیر شوخی‌هایی که با دیگر دوستانش امثال آمر مُجاهد، داکتر سید حسین، داکتر عبدالله، فهیم خان، بسم‌الله خان و بقیه می‌نمود، به درازا بکشم؛ چون نمی‌توان همه را در این مقال گنجانید و هدف از تذکر برخی از آن‌ها فقط همین بود که روابط دوستانه و فضای صمیمیت و صداقتی را که میان مسعود و دوستان و همسنگران حاکم بود، به نمایش گذارم.

از بارزترین صفات مسعود بر علاوه صمیمیت و دوستی با رفقاییش، سلامت قلب و عفت زبان حتی با مخالفین و دشمنانش بود که در رأس همه می‌توان از گلبدین حکمتیار نام برد. من در طول سال‌هایی که با او زنده‌گی کردم، روزی از وی شنیدم که حکمتیار را طوری که رقیبان در حق یکدیگر روا می‌دارند، دشنام داده و یا مورد طعن و لعن قرار دهد. هرگاه که به حکمتیار تماس می‌گرفت، در باره مسیری حرف می‌زد که وی در پیش گرفته بود و یا در باره خطاها و اشتباهات مکررش سخن می‌گفت و همیشه حرف خود را با چنین وصفی از وی آغاز می‌کرد: انجینر صاحب این طور و آن طور نمود. این در حالی بود که طرف دیگر در هر فرصتی که به دستش می‌آمد، با زبان باز به غیبت و تحقیر بی‌حد و حصر مسعود می‌پرداخت. چه راست گفته است خداوند برتر و بزرگ، آن‌جا که فرمود: «وما یلقاها إلا ذو حظ عظیم».

این بود نمونه‌هایی چند از ویژگی‌های شخصیت مسعود در روابطش با دوستان و رقبایش که بدون تردید، عالی‌ترین نوع اخلاق و سجایای یک انسان را به نمایش می‌گذارند.

ظرفیت‌شناسی و شایسته‌سالاری

از جمله بارزترین اوصاف مسعود در اداره کارها و رهبری مردم، نبوغ او در فهم و تشخیص ظرفیت‌ها و توانایی‌های آنان و به‌کارگیری بایسته این توانایی‌ها بود که به تعبیر دقیق‌تر، تطبیق اصل شایسته‌سالاری را نشان می‌داد. اگر ادعا کنم که از این امتیاز همه رهبران جهادی که از نزدیک دیده‌ام، به‌جز اندک آنان برخوردار نیستند، مبالغه نکرده‌ام. در هنگامی که اصل و معیار در بروز و رشد رهبران رده‌های بالا در تنظیم‌های جهادی مربوط افغان‌ها قدرت نطق و واردبودن در بحث و جدل بود، البته با توجه به این‌که این‌ها از اهمیت به‌سزایی برخوردار اند، مسعود معیارهای دیگری در این زمینه در نظر داشت که به دستاوردهای میدان نبرد و اهلیت‌های عملی ارتباط می‌گرفت؛ معیارهایی که با موهبه نطق و واردبودن در بحث و جدل کدام تعارضی ندارد و اگر همه در برخی از مردم فراهم آیند، بدون تردید که خیر مضاعف است.

من با یقین کامل می‌توانم بگویم که اگر مسعود به توفیق خداوند، زمینه‌ساز و مشوق رشد و تبارز شخصیت‌ها و فرماندهان نمی‌بود، بدون تردید اکثر این‌همه فرماندهان مشهور در میادین نبرد، گرداننده‌گان امور امنیتی، اداری و سازمانی، اصلاً به این تابنده‌گی نمی‌درخشیدند. وی در این راستا هیچ‌گاهی بین پنجشیری و غیر پنجشیری تمیزی قایل نبود. همه از درخشش و دستاوردهای شهید سید یحیا که اهل ولایت کندز بود، اطلاع دارند و از عمل‌کردها و خدماتی که جنرال داود باشنده ولایت تخار برای وطن تقدیم نموده و تقدیم می‌کند، آگاهی دارند. من با تأسف به‌خاطر نبود زمینه مناسب در این مقال، نمی‌توانم از دیگر مناطق افغانستان از تاجیک‌ها، پشتون‌ها، اوزبیک‌ها، ترکمن‌ها و نورستانی‌ها نام ببرم که تحت زعامت و رهبری مسعود تابناکانه و بدون تبعیض درخشیدند که شاید هم بهترین نمونه‌اش دکتور عبدالرحمن باشد.

در فرجام می‌خواهم همراهی و هم‌صحبتی همان نخبگان صالح و رادمردانی را تذکر دهم که جهاد مرا با آنان پیوند داده و یک‌جا ساخت؛ شخصیت‌های بزرگی چون سارنوال محمود، بسم‌الله خان، فهیم خان، شهید محمد پناه، گدا محمد، ضابط صالح، حسین، مسلم، عارف، مجیب، عبدالله و دیگر ظرفیت‌ها و توانایی‌هایی که اگر خداوند و باز تلاش و توجه مسعود نبود، اصلاً این طور تبارز و تجلی نمی‌کردند.

مسعود، فرماندهی در آتش حسد

نوشته: استاد کمال هلباوی
ترجمه: خلیل الرحمن حنانی

کمال هلباوی اندیش‌مند، نویسنده و یکی از فعالان برجسته نهضت اخوان المسلمین مصر است که سال‌ها با جهاد و رهبران جهادی افغانستان از نزدیک آشنایی داشته است. وی در کنار فعالیت‌های دیگر، مسئولیت نشر هفته‌نامه «قضایا دولیه» را به عهده داشت که در اسلام‌آباد از طرف انستیتوت مطالعات استراتژیک به نشر می‌رسید. استاد کمال هلباوی بعد از فتح کابل و سقوط رژیم کمونیستی، به کابل رفت و چند بار با احمد شاه مسعود ملاقات نمود. ولی در همین سال بعد از آن که اوضاع منطقه و افغانستان دچار دگرگونی‌های منفی شد، وی پاکستان را ترک گفت و به لندن پناه سیاسی برد که تا اکنون در آن جا به‌سر می‌برد. وی این مقاله را بعد از شهادت احمد شاه مسعود و غوغای افراطی‌های اسلامی علیه او در لندن نوشته که ترجمه آن قرار ذیل است:

مسعود مُجاهد عادی نبود، فوق‌العاده زیست و چنان مُرد که مرگش را شهادت می‌دانیم. در اوایل دهه هفتاد میلادی، هنگامی که در افغانستان جهاد علیه ظلم داخلی و عقب‌مانده‌گی جریان داشت، این جهاد در آن زمان به‌طوری که بعد از تجاوز شوروی به افغانستان انظار جهانیان را جلب کرد، مورد توجه لازم قرار نگرفت. البته بعد از تجاوز شوروی علیه افغانستان در دسامبر ۱۹۷۹م بود که منافع قدرت‌های جهانی در قضیه افغانستان، باهم تصادم کرد. عرصه‌ها در هم و برهم شدند، پلان‌ها و برنامه‌های کلیه نیروهای جهادی باهم خلط گردیدند و در نتیجه منافع جوانب مختلف در این قضیه یا تصادم کرد و یا باهم گره خورد. نیروهایی که از طریق جهاد افغانستان پیروز شدند، به‌خصوص امریکا، از همان روز اول برای رهایی از کمونیزم در این منطقه جهان، استراتژی روشنی اتخاذ کردند، البته بدون آن که نتایج آن به نیروهای جهادی اسلامی راجع گردد. این در واقع استراتژی مکرانه‌ای بود که متأسفانه ولو تا این لحظه، تحقق پذیرفت.

عرب‌هایی که به‌خاطر کمک به جهاد اسلامی افغانستان به آن کشور رفته بودند، در مورد ارزیابی خود جهاد و همچنان در باره رهبران جهادی، اختلاف نظر داشتند. البته آن‌ها در مجموع این نقطه را فراموش کرده بودند که انصار جهاد، چه در مقدمه الجیش قرار داشته باشند و چه هم در ساقه، باید خود را صرفاً برای کمک جهاد فارغ کنند. از این جا بود که برخی آن‌ها به‌ویژه آنانی که از دور به تماشای جهاد نشسته بودند، در دام اتهامات باطله و ابراز نظریات نادرست افتادند که از این میان قسمت بیش‌تر اتهامات نصیب احمد شاه مسعود فرمانده بی‌نظیر مُجاهدین گردید. تبلیغ علیه او یا توسط قدرت‌های جهانی به منظور رسیدن به اهداف مُعینه شان صورت می‌گرفت و یا هم ذریعه نیروهای بارز محلی مُجاهدین که در رقابت منفی با او قرار داشتند. البته تبلیغات رُقبای جهادی مسعود، ناشی از بُخل و حسادت آن‌ها نسبت به وی بود که جهل و ناآگاهی شان راجع به نقشه‌ها و توطیه‌هایی که علیه این جهاد عظیم در جریان بود، آن‌ها را در این راه کمک می‌کرد و نیز این تبلیغات از روی آزمندی و طمع در یکه‌تازی، انحصار رهبری و بالاخره از بستر عجز و ناتوانی آنان در عرصه تعامل با دیگران، صورت می‌گرفت.

انسانی که در موقف داوری و صدور حکم می‌ایستد و یا می‌خواهد شهادتی ارایه دهد، بایستی قبل از همه خود را از تعصب و حزب‌گرایی بالاتر ارتقا دهد و حتی در موقف برتر از

عواطف و احساسات دوستی و هوس‌های بدبینی قرار گیرد تا داوری او مُنصفانه و به‌دور از هر نوع انگیزه‌های دیگر باشد. شک نیست که جهاد مردم افغانستان در واقع یک روی‌داد عظیم تاریخی بوده و رهبران آن نیز از بهترین مجاهدان در طول تاریخ اسلامی مخصوصاً در این مرحله دشوار تاریخی به‌حساب می‌روند. باز هم آن‌ها بشر هستند و در مُحیط عقب‌مانده‌ای زیستند و اشتباهات زیادی هم از دست شان سر زد.

در این جا بهتر می‌دانم تا راجع به احمد شاه مسعود، یک سری نقاطی را توضیح دهم که شخصاً در مورد او اطلاع دارم و یا از نزدیک تا فتح کابل و شکست کمونیسم از این فرمانده عظیم دیده و لمس کرده ایم که البته مراحل بعدی به‌شمول درگیری‌های خونین این مرحله، شامل این گواهی نمی‌باشد:

۱. احمد شاه مسعود یگانه فرمانده بزرگی بود که از افغانستان خارج نشد و به مدت نُه سال در طول سالیان جهاد در برابر شوروی و کمونیست‌ها در داخل کشور ایستاد و یا هم مخفیانه بیرون رفت و مخفیانه برگشت.

۲. مسعود با وجود سِن اندکش، برجسته‌ترین فرمانده مُجاهدین بود که طبیعت جنگ افغانستان را شناخت و همچنان نحوه تعامل با نیروهای درگیر اعم از افغانی، منطقه‌ای و یا بیگانه را به‌خوبی تشخیص داد. مسعود جنگ و سیاست را با مهارت فوق‌العاده و فروتنی عظیم یک‌جا به‌کار برد و موفق گردید تا برجسته‌ترین فرماندهان کمونیست را به خود جلب کند و آن‌ها را تا زمان سقوط رژیم کمونیستی در افغانستان در سال ۱۹۹۲م در کنار خود نگه دارد.

۳. خداوند کابل را به دست مسعود فتح و این افتخار بزرگ را نصیب او کرد. فتح کابل در عصر حاضر تقریباً مساوی با فتح تاریخی قسطنطنیه می‌باشد که به دست فرمانده عظیم محمد الفاتح انجام شد.

۴. خداوند بر مسعود احسان کرد که قبل از فاجعه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱م به شهادت رسید، فاجعه‌ای که امریکایی‌ها آن را بهانه‌ای برای پیاده‌کردن اهداف خود در منطقه قرار دادند و هنوز از آن به نفع تحکیم سیطره خویش بر افغانستان، البته بعد از آن‌که ویرانی‌های زیادی در آن کشور به‌وجود آوردند، استفاده می‌نمایند.

البته برای ما جایز نیست که مسئولیت اوضاع بعدی افغانستان را که بعد از مرگ احمد شاه مسعود به‌وجود آمد، به دوش او بگذاریم؛ چون بعد از شهادت وی مرحله جدیدی به میان آمد که در این مرحله طالبان به وسیله دست‌های خارجی با به‌کارگیری دست‌های آلوده داخلی، نابود شدند. اتحاد شمال سقوط کرد و ساحه را به غرب‌گرایان و پرورده‌گان دامان امریکا ترک گفت تا بالاخره حکومتی به افغانستان وارد گردید که نمی‌تواند محصول جهاد اسلامی این ملت شمرده شود. باید گفت که این مرحله، مرحله‌ای است که فهم و درک بیش‌تری را نسبت به طبیعت معرکه ایجاب می‌نماید و همچنان لزوم جهاد جدیدی به منظور راندن اشغال‌گران و یا نفوذ موجود بیگانه‌گان در خاک افغانستان را ضروری می‌سازد.

خداوند فرمانده عظیم جهاد، احمد شاه مسعود را غریق رحمت کند، گناهانش را ببامُرزد، حسانتش را مضاعف سازد، به بهشت جاودانش جا دهد و آرام‌گاهش را باغچه‌ای از باغچه‌های بهشت گرداند.

مسعود در نقش یک بدیل خوب در افغانستان

نوشته: جمال احمد خاشقجی
ترجمه: مجیب الرحمن رحیمی

دُرست چند ماه قبل از وقوع حادثه ترور شهید احمد شاه مسعود، به تاریخ ۱۳/۵/۲۰۰۱م مقاله ذیل را در جریده‌ام «عرب نیوز» به‌نشر سپردم که طی آن تلاش به‌خرج دادم تا مسعود فقید را به عنوان یگانه بدیل بهتر و مُمكن به جای طالبان در افغانستان، معرفی نمایم. در آن وقت تصور نمی‌کردم که دست‌ان پلید و اندیشه‌های بیماری در صدد برنامه‌ریزی برای ترور ناجوان‌مردانه وی می‌باشند و برای این عمل جنایت‌کارانه خویش از نام جریده من استفاده نموده، مُجریان این جنایت را طوری معرفی می‌کنند که گویا در جریده بین‌المللی «عرب نیوز» کار می‌کرده‌اند. متن آن مقاله قرار ذیل می‌باشد:

احمد شاه مسعود، رهبر افغانستانی، در مسافرت اخیرش به اروپا چهره دیگری از کشورش عرضه نمود و چه نیکو خواهد بود اگر برای همچو مسافرتی به کشورهای عربی نیز دعوت گردد. مسعود ثابت ساخته است که یک پدیده‌آنی و زودگذر نیست. وی از سابقه‌دارترین مجاهدان افغان، فرزند اصیل نهضت اسلامی و رهبر ملی افغانستان می‌باشد.

مسعود در اوایل سال ۱۹۷۳م که هنوز زیاده از بیست سال و اندی عُمر نداشت، هم‌زمان با به‌پیروزی رسیدن کودتای محمد داود علیه پسر عمویش محمد ظاهر پادشاه وقت افغانستان که به همکاری کمونیست‌ها انجام یافت و بعد از چند سالی به عُمر این حکومت نیز طی یک کودتای خونین خاتمه دادند، به شهر پشاور پاکستان مهاجرت نمود و از آن زمان بدین‌سو هرگز روی آرامی را ندیده است. وی در پشاور دریافت که کشورش سال‌های دشواری را پیش روی دارد و اسلام در این کشور به شکل بی‌سابقه‌ای به چالش گرفته شده است.

مسعود که تحصیل‌کرده رشته انجینیری بود، چنان می‌نماید که به علم تاریخ و جامعه‌شناسی نیز علاقه‌مندی فراوان داشته است. آنانی که از نزدیک با وی آشنایی دارند، خاطر نشان می‌سازند که وی در همان مقطع زمانی با جدیت پی‌گیر به مطالعه و ارزیابی کتب دینی، تاریخی و تجارب انقلاب‌ها و جنبش‌های رهایی‌بخش جهان می‌پرداخت. وی در این راستا کتاب‌های نویسندگان کمونیست را نیز به مطالعه می‌گرفت و از نوشته‌های امام مودودی که اندیشه‌های او هنوز بر آفاق تفکر سیاسی اسلامی به‌ویژه در شبه‌قاره هند و افغانستان تأثیرگذار بود و خودش آخرین روزهای عُمر خود را سپری می‌کرد، استفاده می‌جست. همچنان کتاب‌های حسن البنا و سیدقطب را به دقت مطالعه می‌کرد.

با این‌همه، احمد شاه مسعود همیشه با روحیه مُستقل زیست؛ عملی که او را قادر ساخت تا از قالب‌های جامد و خُشک و از گزند اندیشه‌های افراطی به‌دور باشد. شاید در کنار این استقلال فکری، فهم ژرف و شناخت عمیق او از تاریخ و مردم کشورش نیز به او کمک نمود تا در یک رُبع قرن اخیر بتواند به‌رغم حاکمیت نظام مُستبد کمونیستی، تجاوز بی‌رحمانه خارجی،

شورش‌های خونین داخلی و بالاخره مداخله‌های متداوم خارجی در کشورش، مردانه‌وار و با قامت رسا ایستاده و به موجودیت خویش ادامه دهد.

در سال ۱۹۷۴م مسعود در ترکیب یک گروه مبارز که گلبدین حکمتیار در رأس آن قرار داشت، فعالیت می‌نمود. آنان برنامه یک قیام عمومی علیه دولت وقت را در اکثر بخش‌های افغانستان طرح‌ریزی نمودند، ولی این برنامه جز در منطقه‌ای که مسئولیت آن به دوش مسعود سپرده شده بود، در مناطق دیگری به شکست انجامید. مسعود پس از آن‌که از تکرّوی‌ها و یکه‌تازی‌های حکمتیار و پافشاری‌های متداوم او در امر رهبری دیگران و اطاعت بی‌چون‌وچرای دیگران از وی به‌شدت خسته و ناراحت گردید، ناگزیر از همراهی با حکمتیار فاصله گرفت و خط خود را از او جدا کرد. ولی حکمتیار به همان روش تکرّوی و یکه‌تازی خویش در طول سال‌های جهاد نیز ادامه داد تا بالاخره سرنوشتش به پناهنده‌گی در تهران کشیده شد.

ما وقتی جوان بودیم و در صحنه‌های جهاد افغانستان حضور داشتیم، حکمتیار را حق‌به‌جانب و در تکرّوی‌هایش او را معذور می‌دانستیم؛ چون وی ظاهراً از شخصیت قوی و نیرومند برخوردار بود و همان مرحله در واقع نیازمند قاطعیت و برخورد از موضع قدرت حتی در معامله با برادران می‌نمود. اما اصرار حکمتیار بر اصل «یگانه رهبر» به عمر او و جهاد در افغانستان نقطه پایان گذاشت و زمینه را برای بروز و قدرت طالبان فراهم نمود؛ طالبانی که بدون تردید نه ناجیان کشور بودند و نه فاتحان آن، بلکه در نتیجه شکست و ناکامی مجاهدین در امر برآورده‌ساختن آرزویی به‌وجود آمدند که مردم افغانستان در طول سال‌های نبرد دشوار با روس‌ها و کمونیست‌ها در انتظار رسیدن به آن به‌سر می‌بردند. این آرزو عمدتاً در برپایی یک نظام اسلامی با ثبات در افغانستان خلاصه می‌شد که متأسفانه مجاهدین طی چهار سال حکومت شان پس از فتح کابل در سال ۱۹۹۲م موفق به دستیابی به آن نگردیدند. من بدین باورم که بخش عمده مسئولیت این ناکامی به دوش حکمتیار می‌باشد؛ چون اصرار و پافشاری وی روی این اصل که یا همه چیز را بگیرد و یا هیچ چیز را که در واقع عین همان موقفی بود که طالبان در پیش داشتند، مسبب اصلی این همه ناکامی و شکست بوده و در عین حال یگانه راهبردی است که هیچ‌گاه باعث آمدن صلح و ثبات در افغانستان نخواهد شد.

احمد شاه مسعود اکنون بدیل بهتری را برای نظام و حکومت در افغانستان عرضه می‌دارد. وی تعدد نژادی و مذهبی در کشور را به‌خوبی درک می‌کند و هرگاه موجودیت سلاح و مداخلات گوناگون خارجی را به این‌دو اضافه کنیم، آن‌گاه درمی‌یابیم که مجموعه این پدیده‌ها عواملی اند که فرصت‌های برقراری امنیت و استقرار در کشور را جز در سایه یک نظام اسلامی دموکراتیک که تحقق مفاهیم و ارزش‌های مثبتی بر اصل گزینش از طریق انتخابات و پذیرفتن مشروعیت گردش قدرت را به‌ارمغان آورد، محدود و یا معدوم می‌سازد. البته این‌ها همان مفاهیمی اند که اندیشه سیاسی مسعود را شکل داده و در طول زنده‌گی مبارزاتی وی به تطبیق گرفته شده است.

هنگامی که مسعود از خط مشی حکمتیار که در آن زمان هر دو از لحاظ عمر باهم نزدیک بودند، فاصله گرفت و به استقلال عمل رو آورد، دست به تأسیس حزب جدیدی نزد، بلکه به سازمان جمعیت اسلامی تحت زعامت استاد برهان‌الدین ربانی که موجودیت عینی داشت، ملحق شد. در طول سال‌های جهاد در وادی پنجشیر، در کنار مردمش به‌سر برد و همواره مستقلانه تصمیم گرفت و حتی از پاکستان فقط چند ماه قبل از فتح کابل، دیدار به‌عمل آورد که طی آن تلاش نمود تا در آستانه پیروزی‌اش، پاکستان را اطمینان بخشد. اما به نظر می‌رسد که وی در این راستا چندان موفق نشد؛ چون پاکستانی‌ها نمی‌توانستند او را که حتی برای یکبار هم مثل سایر رهبران جهاد بر دروازه‌های شان نه‌ایستاد و در تصمیم‌گیری‌هایش با آنان مشوره نکرد، به این ساده‌گی ببخشند. این جا بود که در صدد یافتن بدیل دیگری در افغانستان برآمدند.

بعد از شکست روس‌ها در افغانستان و خروج نهایی آن‌ها از خاک این کشور، مجاهدین به‌رغم تلاش‌های پی‌گیر موفق به تشکیل یک حکومت واحد نگردیدند. یگانه شخصیتی که در این راستا موفق به درآمد، احمد شاه مسعود بود. وی دو سال بعد از عقب‌نشینی روس‌ها وارد کابل گردید و عملاً کنترل پایتخت را به دست گرفت و حکومت داکتر نجیب را سقوط داد. اما این تحول تاریخی را عمداً به صورت رسمی اعلان نکرد و در حالی که نیروهای تحت فرمان او به تحکیم مواضع خود در پایتخت مشغول بودند، برای رهبران جهادی مقیم پشاور پیغام فرستاد تا کارهای خود را سازمان داده و متحدانه غرض تسلیم‌گیری مسالمت‌آمیز قدرت، وارد پایتخت کشور گردند. این به نوبه خود یک موضع‌گیری بسیار شجاعانه و کم‌نظیر از سوی یک رهبر نظامی پیروز و مظفر بود که بدون تردید توانایی آن را داشت تا خود را رهبر و زعيم اعلان کند؛ چون در آن برهه از زمان، یکه‌تاز میدان بود.

من در آن روزها در قریه سرخاب در جنوب کابل که حکمتیار زعيم حزب اسلامی آن را به‌حیث پایگاه خویش غرض مارش به سوی کابل انتخاب کرده بود، حضور داشتم. در آن جا به جریان گفت‌ووشنود مخابره‌ای مسعود و حکمتیار گوش دادم که به اثر وساطت علمای مسلمان که در آن روز در پشاور به‌خاطر جلوگیری از تشنج و جنگ میان این دو رهبر به‌عنوان آخرین تلاش گرد آمده بودند، صورت گرفت. در آن روز از مسعود فاتح و پیروز شنیدم که برای حکمتیار که هنوز در جست‌وجوی پیروزی بود، با کمال احترام و ادب می‌گفت: انجینر صاحب! کابل فتح شده و دوبار فتح نمی‌گردد. همین اکنون کابل در دست مجاهدین است و من هرگز کاری را بدون مشوره شما رهبران انجام نمی‌دهم. از شما خواهش می‌کنم تا به پشاور برگردید و کارها را با سایر رهبران جهادی تنظیم نمایید تا همه باهم وارد کابل شویم.

حکمتیار اما از این همه حرف‌ها و خواسته‌ها سر باز می‌زد و می‌خواست تا کابل عروسی در انتظار او و فقط برای او باشد و دیگران با وی در آن، حصه و نصیبی نداشته باشند. به همین انگیزه بود که وی با سرکشی و عناد با نیروهایش به کابل حمله نمود و مسعود مجبور به طرد و راندن این نیروها از کابل گردید. این عناد و سرکشی، آغازی شد برای سلسله نبردهای خونین و دوام‌دار بعدی میان مجاهدین که بالاخره سبب شد تا مردم از همه گروه‌های مجاهدین به‌شدت ناراضی شوند و طلاب مدارس را به عنوان بدیل، خوش‌آمدید گویند. آری، هر بدیلی که برای آنان امنیت را به‌ارمغان آورد.

همان اشتباه حکمتیار را اکنون طالبان و ملاعمر تکرار می‌کنند. طالبان نمی‌دانند که پیروزی آن‌ها در نتیجه کدام برنامه اصلاحی به دست نیامده که در فرا راه مبارزه شان بدان معتقد بوده‌اند، بلکه در نتیجه اشتباهات بزرگی حاصل شده که نیروهای ماقبل آنان را مضمحل ساخت. اگر طالبان هم سیاست به‌رسمیت‌نشناختن تعدد و چندگانگی را که تشکیل‌دهنده اساسی ساختار جامعه افغانی می‌باشد، کنار نگذارند، بدون تردید جنگ‌های خرد و کوچک و قیام‌های تباری و منطقه‌ای همچنان ادامه خواهد یافت. گذشته از آن، دیگر قابل پذیرش نیست تا برای سایر نیروهای فعال در صحنه تحولات افغانستان همواره چنان وانمود گردد که گویا آنان راهی جز آمدن توأم با ذلت و خواری به قندهار جهت بیعت با امیرالمؤمنینی که در یک شرایط غیر طبیعی سر برون آورده و اکثریت مردم از وی راضی نیستند، در پیش ندارند و هرگاه این کار را نکنند، باغی و شورشی علیه نظام الهی به حساب آمده، خون‌شان مباح و سر و مال‌شان به‌حراج گذاشته خواهد شد.

باید گفت که فرق میان مسعود و طالبان، این است که اگر مسعود در یک حمله نظامی به پیروزی دست یافته و مجدداً کابل را تصرف کند که از رسم گردون و قلم تقدیر به‌دور نیست، طالبان و وابسته‌گان این رژیم در هر حکومت که وی تشکیل دهد، جایگاه و مقامی خواهند داشت.

اما منطق و دیدگاه طالبان و قبل بر آن حکمتیار، طوری است که می‌گویند: من خودم دولت هستم، خودم شریعت هستم، خودم هر کسی را که بخواهم در قدرت شریک می‌سازم و کسی را که بخواهم کنار می‌زنم. البته این همان منطق و دیدگاهی است که عُمر طولانی نداشته و بهزودی نابود خواهد شد.

چه کسی دستاوردهای جهاد را برباد داد؟

نوشته: جمال احمد خاشقجی
ترجمه: عبدالاحد هادف

روزنامه «الوطن» چاپ ریاض در شماره روز سه‌شنبه مؤرخ ۹ می ۲۰۰۶م خویش، مقاله‌ای را در حاشیه بیانیه تلویزیونی سابق گلبدین حکمتیار، زعيم حزب اسلامی افغانستان، مبنی بر اعلان بیعت به اسامه بن لادن، سرکرده شبکه تروریستی القاعده، تحت عنوان «معمای تن‌دهی حکمتیار به قیادت دیگران» به نشر سپرد که به قلم آقای جمال احمد خاشقجی، نویسنده و ژورنالیست معروف سعودی و صاحب امتیاز روزنامه‌های «الوطن» و «عرب‌نیوز» و مشاور مطبوعاتی سفارت عربستان سعودی در لندن و همکار نزدیک گلبدین حکمتیار در زمان جهاد و همسفر آقای عادل بترجی، نویسنده این کتاب در جریان روزهای سُرخاب، نگارش یافته است که ترجمه متن کامل آن قرار ذیل ارایه می‌گردد:

در اواسط ماه اپریل سال ۱۹۹۲م حدود یک هفته و یا بیش‌تر از آن را در دهکده سُرخاب مُشرف بر شهر کابل، پایتخت افغانستان، در معیت گلبدین حکمتیار سپری نمودم. موصوف همان روزها در آن‌جا پایگاه گرفته بود تا مگر بتواند امتیاز تاریخی بزرگ را منحصت فاتح کابل و مُجدد اسلام در قرن حاضر نصیب شود! اما ناگهان فاتح دیگری از او پیشی گرفت و گوی سبقت را در میدان بُرد و باخت این افتخار بزرگ، از دست او ربود. این فاتح عبارت از احمد شاه مسعود بود که در عرصه جهاد و مبارزه نیز از حکمتیار چیزی کم نداشت، ولی در آن زمان ممکن نبود که حکمتیار به تقسیم دنیا میان دو نفر تن دهد.

روزهایی بسیار فشرده و در عین حال خیلی حساس و سرنوشت‌ساز بود و صحنه‌ها به صورت کاملاً ڈراماتیک شکل می‌گرفتند. من در جریان این روزها لحظه‌های پیروزی و شکست، شادی و غم، تواضع و تکبر، فروتنی و غرور، راستی و دروغ را شاهد بودم. واقعیت‌ها را دیدم که چه‌گونه هر لحظه رنگ عوض می‌کنند و حق را ملاحظه کردم که چه‌گونه در دست آدم‌هایی دگرگون می‌شود و هم برای اولین بار شاهد بودم که موشک «استنگر» چه‌گونه به روی خود مجاهدین نشانه می‌رود!

آری، روزهای سُرخاب با همه محدودیت و گم‌نامی آن در واقع یک نقطه تحول مهم و قابل توجه در مسیر تاریخ معاصر افغانستان به حساب می‌رود. این هم به دلیل آن که اگر آن‌چه ما در جریان این روزها شاهد بودیم به‌وقوع نمی‌پیوست، مجاهدین افغانستان هرگز دستاوردهای جهاد یک‌ونیم دهه و پیامدهای قربانی دو ملیونی یک ملت بزرگ در راه آزادی دین و وطن را از دست نمی‌دادند. همین روزهای سیاه بود که امیدواری‌ها را به خاک زد، اهداف و برنامه‌های مجاهدین در قبال ایجاد یک دولت عدالت‌مند اسلامی را برباد داد تا بالاخره گروه دیگری به نام طالبان به میان آمد که در هماهنگی با هم‌پیمانان شناخته‌شده خویش، زمین و میراث باقی‌مانده را از دست مجاهدین ربود که ادامه داستان به همه معلوم بوده و ما تاکنون در جریان عواقب آن قرار داریم. استاد عادل بترجی و یکی دیگر از دوستان سعودی حاضر در صحنه^۱ نیز مرا در جریان آن روزها همراهی می‌کردند. آقای بترجی که در آن زمان ریاست یکی از مؤسسات خیریه سعودی

^۱ آن شخص دیگر طبق روایت عادل بترجی در کتابش، کسی به نام خالد الحمودی بوده که در آن زمان امامت مسجد ابو عبید در شهر جده را به عهده داشت. (مترجم)

فعال در افغانستان را به عهده داشت^۱ و بنده نیز در پهلوی کارهای مطبوعاتی از عضویت آن مؤسسه برخوردار بودم، در یک اقدام نیک به ثبت و تسجیل تمام حوادث این روزها در کتاب زیبایی تحت عنوان «۱۴ روز حساس در تاریخ معاصر افغانستان» همت گماشته است. مطالعه این کتاب را برای جوانان مسلمان مخصوصاً جوانان سعودی منسوب به جریان «الصحوه» که همواره در موضع‌گیری‌های تند و تیز خویش به تجارب جهاد افغانستان اتکا می‌نمایند، توصیه می‌کنم و امیدوارم تا استاد بترجی نیز اقدام به تجدید چاپ این اثر گران‌قدر نموده و حقایق تازه‌ای را بر آن بیفزاید و یا کتاب دیگری در زمینه بنویسد؛ چون او شاهد عینی صحنه بوده و چیزهایی را می‌داند که سایر حاضرین صحنه جهاد افغانستان از آن غافل اند.

گلبدین حکمتیار که اخیراً منحیث قهرمان جدید افراط‌گرایان امروزی تبارز نموده، در آن زمان نیز قهرمان نسل ما جوانان پُرحماسه بود که همه شیفته و گشته شخصیت به‌اصطلاح قوی و متحرک او بودیم. ولی واقعیت او زمانی برای ما برملا گردید که موشک‌ها و خمپاره‌های او کابل و مردم بی‌پناه آن را به کام آتش فرو برد و خودش علیه برادران خود تیغ کشید و با لجاجت زایدالوصفی به جان مسلمانان افتاد و در عین حال ما خود از نزدیک شاهد چندگانگی‌ها، خلاف‌ورزی‌ها و کارشکنی‌های مداوم او بودیم تا که بالاخره کارش به پناهندگی در ایران کشید.

من او را در سُرخاب در حالی همراهی می‌کردم که در اوج غرور و نخوت خود قرار داشت و به توان و قدرت خود سخت می‌بالید و به پند و اندرز نزدیکان خویش هرگز گوش نمی‌داد و حتی به نصایح و توصیه‌های بزرگان نهضت اسلامی که در آن زمان در شهر پشاور به‌خاطر جلوگیری از بروز تشنج و جنگ میان مجاهدین حین تجمع نیروهای شان در اطراف کابل پس از آغاز فروپاشی رژیم کمونیستی گردهم آمده بودند، با بی‌اعتنایی پُشت پا می‌زد.

بنده در کنار حکمتیار به گوش خود صدای شهید احمد شاه مسعود را می‌شنیدم که از طریق مخابره با کمال تواضع از حکمتیار خواهش می‌کرد تا به پشاور برگشته و در تفاهم با سایر رهبران احزاب جهادی، یک حکومت مشترک و وسیع‌البنیاد را تشکیل داده و یکجا باهم و بدون کدام جنگ و درگیری، وارد شهر کابل شوند. مسعود شهید می‌گفت که کابل سقوط کرده، کمونیست‌ها آماده تسلیم‌دهی کامل قدرت به مجاهدین می‌باشند و من خودم هیچ امتیازی برای خود نمی‌خواهم و اکنون مرحله جنگ گذشته و مرحله سیاست به میان آمده است، پس نباید کاری کرد که منجر به بروز تشنج و درگیری بی‌مورد میان مجاهدین گردد. اما حکمتیار لجوجانه به او جواب رد می‌داد و مکرراً تأکید می‌ورزید که گویا می‌خواهد با غرور سلاح و هیبت پرچم‌های سبز، وارد کابل شود.

البته در آن زمان دیدگاه و دلایل او برای ما خیلی موجه به نظر می‌رسید؛ چون ما از اول به آن تسلیم بودیم و هیچ‌یک از ما جرأت نمی‌کرد تا برای او حرفی را که مسعود می‌گفت، تکرار نموده و یا لااقل از باب نصیحت اسلامی به او یادآور شود که سنت نبوی برای ما سفارش می‌کند که تا زمانی که می‌توان از راه‌های مسالمت‌آمیز به هدف نایل آمد، پس نباید با دشمن وارد جنگ شد. ما همیشه مَهر سکوت بر لب داشتیم و یکجا با حکمتیار صاحب خواب و خیال ورود فاتحانه به شهر کابل طی یکی‌دو روز آینده را در سر می‌پروراندیم.

در روز بعدی، جریان گفت‌وگوی مخابره‌ای استاد محمد قطب (برادر شهید سیدقطب) با حکمتیار را دنبال می‌نمودم که به او توصیه می‌کرد تا از هر نوع اقدام یک‌جانبه در قبال فتح کابل دست بردارد و در تفاهم با سایر مجاهدین، روی تشکیل یک حکومت عبوری جهت تسلیم‌گیری

^۱ این مؤسسه به نام «لجنه البر الإسلامیه» به معنای کمیته امداد اسلامی یاد می‌شد که در پاکستان و افغانستان به مهاجرین افغانی در عرصه‌های مختلف خدمت می‌کرد. (مترجم)

صُلح‌آمیز قدرت در کابل، موافقه نماید. استاد محمد قطب که در صحبتش با حکمتیار اندکی تُند و جدی بود، به او می‌گفت که نباید تنها خود را برحق و دیگران را یک‌سره باطل تصور کرد؛ چون انسان هر اندازه که صادق، دوراندیش و پاک‌نفس باشد، باز هم ممکن است اشتباه کند و به خطا رود. ولی حکمتیار که دارای هیچ‌یک از این خصلت‌ها نبود، پیوسته به او اطمینان می‌داد که گویا مجاهدین هرگز باهم نخواهند جنگید! این در حالی بود که افراد مسلح او برای حمله علیه کابل آماده‌گی می‌گرفتند و خودش هم می‌دانست که در آن‌جا حتماً با مجاهدین تحت فرمان احمد شاه مسعود درگیر خواهند شد.

حالا من اعتراف می‌کنم که خودم نیز همان روز با حکمتیار در جُرمِ دروغ و فریب‌کاری شریک شدم؛ چون از او خواستم تا به استاد محمد قطب پیشنهاد کند که مجدداً با سایر خیرخواهان در پشاور گردهم آمده و طرح تازه‌ای را تصویب نمایند و بعداً با حکمتیار در تماس شوند. حکمتیار بلافاصله این نظر را به استاد محمد قطب مُنعکس ساخت تا بتواند آن‌ها را برای مدتی دیگر مصروف نگه داشته و خودش با کسب وقت طبق پلان قبلی در روز مابعد نیروهایش را وارد کابل ساخته و بدین ترتیب همه را در مقابل یک عمل انجام‌شده قرار دهد.

قبل از پایان تماس مخابره‌ای فوق‌الذکر، اُسامه بن‌لادن نیز که در آن زمان یک‌جا با سایر میانجی‌گران عرب در پشاور به‌سر می‌برد، روی خط آمده و مراتب نگرانی خود را از بابت حتمیت بروز جنگ داخلی میان مجاهدین در صورت ورودِ جداگانه و بدون توافق قبلی به شهر کابل، به حکمتیار ابراز داشت. حکمتیار به او نیز اطمینان داد که گویا احتمال بروز جنگ میان مجاهدین وجود ندارد و همان‌دم صحبت خود را با بن‌لادن قطع نمود. در اثنای که حکمتیار از دستگاه مخابره دور می‌شد، هنوز صدای بن‌لادن به گوش می‌رسید که به تکرار می‌گفت: «انجینر صاحب! می‌شنوید؟» اما حکمتیار به او اعتنایی نکرد و راه خود را پیش گرفت. این‌جا یکی از همکاران حکمتیار، گوشی را برداشت و به بن‌لادن گفت: «انجینر صاحب رفت». درست در روز مابعد بود که دروازه‌های جهنم به روی شهر کابل گشوده شد. شاید این آخرین صحبت میان حکمتیار و بن‌لادن بوده باشد تا بالاخره حوادث طوری آمد که امروز یک‌بار دیگر هردو را باهم مرتبط ساخت.

آری، این است گلبدین حکمتیار که هفته گذشته هواداران شبکه القاعده بیعت او به اُسامه بن‌لادن را جشن گرفتند و باید هم که جشن می‌گرفتند؛ چون شخصی مثل حکمتیار که جز خود کسی را نشناخته و فقط به زعامت خود سخت ایمان و علاقه دارد، اینک دست بیعت به زعیم بیگانه‌ای مثل اُسامه بن‌لادن دراز کرده که هیچ نسبتی به افغانستان و مردم آن نداشته و خود در گذشته‌های نه‌چندان دور به داشتن یک ورقه مُهر شده از جانب انجینر صاحب ضرورت داشت تا سلامت و مصئونیت او را حین رفت‌وبرگشت‌هایش در مناطق تحت کنترل حزب اسلامی تضمین نماید! راستی این خود یک معما و جای بس تعجب بوده و در عین حال یک واقعیت عینی مُهم در تاریخ جریان‌های تندرو اسلامی به‌شمار می‌رود.

ارابه تاریخ

بر سر دوراهه، منتظر دستان توست

(متن نامه شهید دکتور عبدالله عزام عنوانی شهید احمد شاه مسعود
که پس از بازگشت وی از سفر یک‌ماهه به شمال افغانستان، فرستاده شده بود)

ترجمه
محمد شعیب صیقلی

بسم الله الرحمن الرحيم

برادر محبوبم، احمد شاه مسعود!

ستایش خداوند را به تو ارمغان می‌فرستم، آن‌که گرنش و پرستش جز او دیگری را نمی‌سزد. درود بی‌پایان بر حضرت محمد و بر یاران و پیروان او تا به قیام قیامت باد.

عزیز من!

چه موهبت بزرگی که خداوند تو را به آن نواخت که دیگران حسرت آن را به دل دارند. تأیید الهی و حمایت روحانی‌ای که در مَوکب حرکت میمون تو رفته و گام‌به‌گام تو را در راهت بدرقه نموده، انگیزه بزرگی است تا همیشه بخشایش او تعالی را شکرگزار بوده و نعماتش را به خاطر داشته باشی. چه این همه از جانب حق و فرجام نیز به سوی حق خواهد بود. خداوند در آیه ۱۲۳ از سوره مُبارکه هود می‌فرماید: «نهان آسمان‌ها و زمین از آن خداوند است و بازگشت همه امور به سوی ذات اقدس او است. پس ای پامبر! خداوند را پرستش‌گر باش و بر او توکل کن و این را بدان که پروردگار تو از اعمال شما بنده‌گان هرگز غافل نیست.»

در آیات متبرکه ۸۶-۸۹ از سوره المؤمنون وارد است: «بگو: اگر می‌دانید، به من بگویید که حاکم مُطلق و بلامنازغ بر تمام مخلوقات کیست؟ و کیست آن پناه‌دهنده‌ای که خود بی‌نیاز از حمایت و پناه است؟ آن‌ها خواهند گفت که او همانا خداوند است. بگو: پس شما با این اقرارها شاید جادوزده شده اید که خلاف امر خدا عمل می‌کنید.» در آیه مبارکه ۸۲ از سوره یاسین ارشاد می‌فرماید: «هرگاه خدا اراده به خلق موجودی و یا پیدایش وضعی فرماید، به آن موضوع می‌فرماید: موجود شو! و بلافاصله موجود می‌شود.»

برادر عزیزم!

آفریدگار دادگر، سرشت آفریده‌گان خویش را به یک رشته قوانین و سُننت‌هایی آراسته است که خلل را در آن راهی نبوده و جاودانه و ماندگار اند که از آن‌ها یکی آن مورد است که طی آیه ۷ از سوره محمد حسب ذیل تذکر داده شده است: «ای کسانی که ایمان آورده اید! اگر خداوند را در راه دین او یاری کنید، خداوند شما را یاری می‌فرماید و گام‌های تان را در راه ایمان و راه راست، مُحکم و ثابت نگه می‌دارد.» در آیه ۶۰ از سوره انفال می‌فرماید: «شما مسلمانان هرچه در توان دارید (در مقابله با دشمنان دین) همه را در نیرو، تجهیزات جنگی و اسب‌های قوی و خوش‌نژاد مُهیا سازید تا بدان وسیله دشمنان خدا و دشمنان خود تان و همچنان دشمنان دیگری که شما آن‌ها را نمی‌شناسید و خداوند آن‌ها را می‌شناسد، همه‌گی را بترسانید و هرچه (برای تقویت نیروی جهاد) در راه خدا هزینه کنید، تمام و کمال به شما عوض داده می‌شود و مورد ستم واقع نخواهید شد.»

بدان که آماده‌گی و مانور که از آن پُشت دشمن به لرزه می‌افتد، تو را از آن حظی وافر است و خداوند میوه پی‌روی از این سُننت و دستورش را به تو چشاند است. بلی، تو آماده‌گی گرفتی و دشمنان تو هم توان خود را در یک قلم باختند. از جمله این دستورها یکی آن است که خداوند طی آیه ۴۶ سوره انفال ارشاد می‌فرماید: «از خدا و پیامبرش اطاعت کنید و با یکدیگر نزاع و مُجادله نکنید که مبادا سُست شوید و قدرت روحی تان از بین برود. در راه دین خدا صبر و استقامت بورزید که حقا خداوند پشتیبان صابران است.»

اینک که ما در دروازه‌های کابل چشم به راه نصرت خداوند هستیم، دستور فوق توجه ویژه ما را به خود معطوف می‌دارد. پس بگذار که در همسویی با برادرانت در امر بیرون‌رفت از این وضع، به یک نقطه‌نظر مشترک بررسی. دور باد اختلاف و پراکنده‌گی‌ای که میوه و بر جهاد و یکدلی شما را برباد دهد. زنه‌ار از این‌که به فتح کابل به تنهایی خود بیاندیشی؛ چه فیصله یک‌جانبه و دست‌رسی به غنایم، در برابر تو دشمنی برمی‌انگیزد و جامعه را تا پرتگاه نابودی سوق می‌دهد و در نزد سایر برادرانت این پندار پدید خواهد آمد که گویا تو چیزی را از آن‌ها سلب کرده باشی و آن‌ها از دست‌رسی به نعمات مادی دور نگه داشته شده باشند.

دُرست، حسدورزی و مسابقه در به‌دست‌آوردن منافع مادی، زمان و فُرت مال و گشاده‌گی غنیمت، دامن‌گیر جامعه می‌گردد. هوش دار وقتی که اهل جنگ بدر روی دستاوردهای جنگی باهم اختلاف ورزیدند، پس به حال مردم خود که سطح سواد عمومی شان بسیار پایین است، چه فکر می‌کنی؟! در حدیث صحیح به روایت احمد وارد است که عباد بن صامت فرمود: چون اصحاب بدر روی غنایم جنگی باهم نزاع داشتند، کار به‌جایی کشید که نباید می‌شد. تا آن‌که آیت فرود آمد و همه را از دست ما بیرون ساخت و برای حضرت رسول سپرد و باز ایشان تمام آن را علی‌السویه بخش کردند.

حبیب من!

دیداری که با تو داشتیم، تأثیر عمیق و نیکی بر دل‌های مان از خود به‌جا گذاشت. به یقین که در اعماق دل‌های ما سروری بخشیده‌ای که سینه‌های مان گشاده و لبریز از آن است. از آثار جهاد مبارک شما به‌خصوص در دره پنجشیر، آگاهی کامل یافتم و هر آن‌چه از رنج و مشقت را که در برابر روس پذیرا شدید، درک کردم. بلی، به ذلت رفتن روسیه نخست به فضل خداوند برمی‌گردد و باز به همت این‌گونه پیکارها و تقبل سختی‌ها که شما و برادران همانند شما در سراسر افغانستان تجربه کردید. شما درست وقتی به ساحل پیروزی نزدیک شدید که دریای خون را پیمودید و قلّه فتح، زمانی مُسخر تان گردید که برای آن نردبانی از اجساد و جُمله‌های جگرگوشه‌های تان نهادید.

عزیز من!

آن‌چه از همه بیش‌تر مرا تحت تأثیر خود قرار داد، همانا مجموعه خوب برادرانی بود که پیرامون تو فراهم آمده‌اند. همان عزیزان نُخبه که بسا کارها به عهده آنان نهاده شده است؛ امثال استاد آرین‌پور، سارنوال محمود، بسم‌الله خان، سید یحیا، داکتر عبدالله، مُسلم، امر مُجاهد، سرْمُعلم طارق، اکرام‌الدین و بسیاری دیگر از آنان که پیرامونت دیدم و دل‌بسته‌گی خاصی نسبت به آن‌ها نزدم پدید آمده است که فرصت یادآوری نام هر یک آن‌ها اکنون مُیسر نیست، اما خاطره شاه محمود والی تالقان و تاج‌الدین پاس‌بان خوبت برای همیشه فراموش نخواهد شد.

برادر من!

تو را به تقوی، تلاوت قرآن، مُحبت به نیکوکاران و حفظ زبان، سفارش می‌کنم. مُروت با برادران را از یاد مبر و اذیت ایشان را روا مدار. همواره در مورد مسلمانان گمان نیک داشته باش و هر لحظه از حیات تو مقرون خلوص نیت باد! شب‌زنده‌دار باش، دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها را روزه بگیر و کثرت ذکر را فراموش مکن.

مگذار تا روی هدفی که برای آن از اول به‌پا خاستی، غبار فراموشی بنشیند. یادآوری نمودی و خداوند را گواه آوردی که قیام شما برای خدا و به منظور نصرت اسلام و برافراشتن

درفش «لا إله إلا الله محمد رسول الله» بوده است و هم به یاد آوردی که قیام شما صرف به منظور آزادی افغانستان نبوده، بلکه همه بر محور جهاد ربانی و برپایی دین و آیین الهی استوار بوده است و این را نیز گفتی که اگر مبارزه ما نه در راه خدا بود، بذل این همه قربانی و تحمل خسارات از یارای ما بیرون بود. پس هدف که اعلاى کلمه الله است، باقى بماند و هیچ تنازلی در آن صورت نگیرد.

شایسته نیست تا آنچه را دیگران می‌کنند و از چهارچوب دیانت پا فراتر می‌نهند، با واکنشی همانند شان پاسخ دهی و کار ناپسند آن‌ها را خدای نخواستہ به عمل بالمثل استقبال کنی. خداوند زشتی را نه با زشتی، بلکه با نیکی سپید می‌گرداند. نفس خود را به نیکی در برابر مردم عادت دهید و از بدی آن‌ها حتی المقدور دوری جوئید. موقعیت دشوار شما در افغانستان را به‌خوبی درک می‌کنم؛ همه در این شرایط سلاح بر دست گرفته اند. ده سال شکیبایی از خود نشان دادی، پس ده ماه دیگر نیز بر آن بیفزای.

این جهاد مبارک از آغازین روز خود، برای برقراری نظام اسلامی برپا شد و این آرزویی است که سزاواری آن را دارد تا قاطبه عالم اسلام به‌خصوص ملت مسلمان افغانستان، در راه حصول آن بسیج گردد. خداوند در آیه ۴۹ از سوره مایده می‌فرماید: «در میان آنان بر اساس آنچه خداوند در قرآن نازل فرموده، حکم کن و با خواست‌های آنان موافقت نکن. برحذر باش که مبادا تو را از ابلاغ پاره‌ای از احکام که خداوند نازل فرموده، مُنصرف سازند. پس اگر روی‌گردان شوند، بدون شک که خدا اراده فرموده تا آن‌ها را به واسطه پاره‌ای از گناهان شان مجازات کند. همانا بسیاری از مردم (نسبت به احکام الهی) نافرمان اند.»

پس موضوع تعیین سرنوشت کشور، دارای اهمیتی فوق‌العاده است. یاران پیامبر اسلام صلی الله علیه وسلم همه یک‌دست به تعیین زعامت و انتخاب رئیس دولت اسلامی هم‌رای شدند و حتی رسیده‌گی به این امر را بر دفن رسول خدا صلی الله علیه وسلم مُقدم داشتند.

برادر محبوب!

مردم از گزینش رهبری که پاس‌بانی از کیان و عزت مسلمانان نموده، حدود را جاری سازد و مسایل کشوری و لشکری را رتق و فتق بخشد، گزیری ندارند. پیشوای یک حکومت اسلامی وظیفه دارد تا عدالت را به معنای واقعی کلمه قایم و نافذ گرداند. فلسفه و حکمت در نزول این همه کتاب‌های الهی و رسالت تمام پیامبران، همانا اقامه عدل و دادگری است. خداوند طی آیه ۳۵ از سوره الحديد می‌فرماید: «ما پیامبران خود را با نشانه‌ها و مُعجزات و دلایل بارز فرستادیم و به ایشان کتاب دین و معیار شناخت حق از باطل را عنایت فرمودیم که مردم را بر روال و رفتار عادلانه برانگیزانند و ما آهن را ایجاد فرمودیم که وسیله ساختن سلاح برای جنگ است و هم سودمندی‌های فراوانی برای مردم دارد.»

همین آفرینش آسمان و زمین جُز برای حق و عدالت، برای چیزی دیگر نبوده است. شیخ الاسلام ابن تیمیه می‌گوید: «دولت کفر که عدالت ورزد، بیش‌تر از دولت اسلامی ستم‌گر عُمر می‌خورد». خداوند پی‌هم از ظلم و تصاحب حقوق دیگران هُشدار داده است. دست‌یازیدن برای تعیین دولت به‌تنهایی شخص اگر امگان‌پذیر هم باشد، حق‌تلفی در باره دیگران تلقی خواهد شد. این جا برادران دیگری نیز هستند که از نفیس‌ترین مال گرفته تا جان خود در راه حمایت از محرومان و مُستضعفان دریغ نداشتند و طیف اندیش‌مندان نهضت اسلامی نیز تا کنون حضوری مشهود دارند و نصرت دین خدا را فرو نگذاشته اند.

برادر دوست‌داشتنی من!

کوتاه‌ترین راه رسیدن به یک نظام ایده‌آل اسلامی، این است که مجاهدین به یک نظم و نسق خاص برسند و ورود پیروزمندانه به شهر کابل، سبب هتک حرمت و باعث فروریختن آبروی مردم نگردد. پس هر آنچه در توان داری، در جهت رسیدن به یک راه حل مشترک میان همه رهبران به خرج بده. البته آنانی که امید خیری در ایشان است و از لحاظ نظامی در براندازی رژیم کمونیستی و جاگزینی آن توسط یک نظام اسلامی نقشی دارند، بیش‌تر حایز اهمیت اند.

من برادر عزیزم احمد شاه مسعود را نصیحت می‌کنم تا در اطاعت از زعیم دولت که توسط مجمع اهل حل و عقد انتخاب می‌شود، نهایت توجه را داشته باشد. دوست دارم تا شما الگوی زنده و مجسم اخلاق ستوده یک مجاهد راستین که از تمام اغراض و خواهشات پست دنیوی چشم‌پوشد، قرار گیرید.

عزیزم!

برای تو بهتر همان خواهد بود تا مجاهدانی را که در اطرافت حلقه زده اند، از هول و وحشت ملوث شدن به خون مسلمانان، یادآور گردی. در حدیثی صحیح به روایت ترمذی و نسایی آمده است: «نابودی دنیا برای خداوند، پذیرفتنی‌تر است از آن‌که مسلمانی به قتل برسد». حدیث دیگری نیز عین مفهوم را ارایه می‌کند که می‌فرماید: «آن‌که علیه ما سلاح برداشت، از ما نیست و آن‌که در پی فریب ما شد، با ما پیوندی ندارد». در حدیثی دیگر وارد است: «امید بخشایش هر معصیتی از جانب خداوند است، مگر آن‌که مُشرک بمیرد و یا مؤمنی را از روی قصد به قتل برساند». همچنان می‌فرماید: «اگر اهل آسمان و زمین در خون یک مسلمان هم‌داستان شوند، خداوند همه را در جهنم خواهد ریخت».

برادران را از دست‌برد نامشروع به مال غنیمت و بیت‌المال، باز دار.

برادر نیکوکار من!

دل‌های مردم جهان، همه به شما بسته و چشم‌های مسلمانان به سوی شما دوخته شده است. این جا دیگر تاریخ قلم خود را مُعلق نگه داشته و مُنتظر است تا بعد از این همه افتخاراتی که در صفحات تاریخ می‌درخشند و بر سر همه تاجی از قربانی‌ها زینت بخشوده اند، چه بنویسد و چه را ماندگار گرداند؟! دقیقاً ارباب تاریخ بر سر یک دوراهی ایستاده و مُنتظر است که دست‌های شما به کدام طرف آن را خواهد برد. جهاد مردم افغانستان فریاد برخاسته از دل قرون و آواز توده‌ها بود که دردها و محرومیت‌ها را می‌گفت و رنج و ناله را تجسم بخشید.

پس ارباب در انتظار تاریخ را به سوی حق و اسلام برانید و سپاه اسلام را برای برافراشتن پرچم ایمان، فشرده‌تر سازید. امید که بعد از این همه فتح مُبین و ظفر گویا، خداوند قانونش را در این خاک برپا دارد و درست آن روز خواهد بود که مؤمنان و دین‌داران به نصرت خدا دل‌خوش و مسرور گردند و خداوند عزیز و رحم‌گستر است.

تو را نصیحت می‌کنم که تریبه اردوی خود را پیوسته زیر نظر داشته باشی و در بالابردن سطح شعور دینی، نظامی و فرهنگی شان بکوشی.

دین، امانت و فرجام کارهای تان را به خداوند می‌سپارم.

برادر شما: عبدالله عزام
چهارشنبه: ۱۹۸۹/۱/۲۵ م